M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE2800
LYTTON LIBRARY ALIGARH UNIVERSITY
۲۹۴۵۰۹
۳۸۹۰

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنای نامتناهی و حمد نامحصور مر آن حضرت را سزد که شد هر دو کون از او معمور بصد زبان اگر سپاس گوئی حمد بعشر عشری نباشد تقدیر
از تنگی ارایش فهرست فتح موجودات علوی و پیرایش دیباچه کتب مخلوقات سفلی حمد و ثنای مالک الملکیست که عرصهٔ کاینات را بگوهر عقول
و نفوس ترصیع نمود و گوش و گردن روزگار را بدرر ثوابت و سیار زیب و زینت افزود عالم سواد الیه بر خوان احسان او نوالیست و فلک اندر
بحر زخارش حبابیست شعر روی زمین گوشهٔ از خوان اوست نعمت و توشه از خوان اوست متکلمی که سبحان ربی الاعلی و متفکران سرادق
بالا از ستایش ذات او عاجز و حیران اند قدسی که ساکنان مجامع قدس نسبت بقدم دانش طفل شیرخواره اند فیاضی که مقیمان
صوامع در اشتیاق جمالش دل بصد پاره اند شعر انکه داند ز خاک تن کردن باد را قدر سخن کردن افتیار آفرین بیک و بد اوست خالق
جسم و مبدع خرد اوست و صلوات تحیات و تسلیمات فایحات که از رایحهٔ آن مشک ختا دریوزه نماید بر مرقد منور و مشهد معطر سید انبیا و سرور
اصفیا تختگاه رسالت و آفتاب آسمان نبوت و خلافت مصطفی مجتبی مقتدای راهنما محمد سید الکونین و الثقلین و الفریقین من عرب
من عجم و بر آل و اولاد و عشیرت و احباب و اصحاب او باد و بعد چنین گوید راوی این حکایات پراکنده و ناقل این روایات فرخنده
اقل عباد الله مجد الدین محمد الحسینی المتخلص مجدی که مدتی در خاطر این فقیر عدیم الاستطاعة میگذشت که نسخهٔ در باب حکایات گذشتگان فراهم
آورد و ورقی چند از احوال پیشینیان و لطایف مقالات و غرایب حالات ایشان در سلک تحریر کشد لیکن بواسطهٔ موانع و شوغ
از نوایب روزگار و صوارف لیل و نهار آن معنی در حیز تعویق افتاده بود تا درین ایام که داخل شهور سنهٔ اربع و الف هجریست بعضی
از یاران اهل را که بمطالعهٔ کتب و تواریخ و اخبار همت رغبت آثار اخیار روشن ضمیر دامن گیر شده بود التماس نمودند که اگر بعضی از حکایات
و غرایب حالات که در نسخ و تواریخ متفرق و پراکنده است در صفحهٔ چند جمع کرده شود دور نیست که مقبول قلوب و مطبوع طبایع گردد و درین
باب مبالغه و الحاح فرمودند اگرچه این حقیر تصانیف و تصنیف را درجهٔ زیاده از پایهٔ خود میدانست و پایه بالاتر از مرتبهٔ خویش میدید لیکن رد
التماس عزیزان بغایت صعب و دشوار مینمود و لهذا استدعای استعانت و توفیق از بارگاه خداوندی انا ز ورقی نموده از کتاب جامع
الحکایات که مؤلف محمد العوفیست و نزهة القلوب که مصنف حمد الله المستوفی القزوینی است و تاریخ حبیب السیر که تصنیف غیاث الدین بن
الهمام که مشهور بخواند میر است و کتاب روضة الصفا که تصنیف و تالیف کاربر فی العالم محمد بن خاوند شاه البلخی که مشهور بخواند میر است
و کشف الغمة علی بن عیسی و تاریخ ابو حنیفهٔ دینوری و ابن خلکان و بهجة المناهج حسن بن حسن سبزواری و نگارستان قاضی احمد غفاری
و عجایب المخلوقات و فرج بعد الشدة ابو المحسن و تاریخ یافعی و تاریخ حافظ ابرو و از دیگر کتب اخبار و تواریخ که ذکر آن موجب تطویلست

مشتمل بر ده جزو است و هر جزوی از آن ده فصل رجای واثق و وثوق صادق که مستعدان روزگار و متفحصان سیر و آثار اگر بر سهوی
و خطائی واقف گردند آنرا بر پریشانی بال و پراگندگی احوال شکسته قلم فرمایند و دامن عفو و اغماض بر آن پوشند غلطی که فهم تعلیم کرم
در اصلاح کوشند و این اوراق بزینة المجالس موسوم گردید و من الله الاعانة والتوفیق **جزو اول** و آن مشتمل بر ده فصل است **فصل
اول** در بیان معرفت آفریدگار **فصل دوم** در بیان معجزات انبیا علیهم السلام **فصل سیم** در بیان کرامت اولیا
و مقامات اصفیا **فصل چهارم** در ذکر ملوک عجم و سلاطین ماضیه **فصل پنجم** در تاریخ خلفا و مآثر ایشان **فصل ششم**
در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان بوده اند **فصل هفتم** در خاصیت عدالت **فصل هشتم** در سیر نهائی ملوک
و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله **فصل نهم** در لطایف و ظرایف سخنان اهل زمان **فصل دهم** در کیاست ملوک
و عدالت ایشان **فصل اول** در معرفت آفریدگار تعالی و تقدس باید دانست که اول چیزی که بر بنده مکلف واجب است معرفت
آفریدگار است که خلعت خلقت در بر موجودات انداخته و بقدرت کامله و حکمت شامله اسباب معاش و معاد ایشانرا کما ینبغی ساخته
و مکونات بالا و پستی بر وجود هستی او گواهی دهند **شعر** برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار و از
زمان بعثت و خلافت آدم صفی ع تا هنگام نبوت و رسالت ادریس ع اکثر اولاد آدم ع بر جاده مستقیم خداپرستی ثابت بودند و چون
حضرت ادریس ع ازین خاکدان محنت بفضای جنت جاوید و ازین خارستان خاک بنگارستان افلاک برآمد جماعتی از ملازمان
خدمت که بمجاورت و موانست داشتند چون از صحبت آنحضرت ماندند و دور از مهاجرت آن پیغمبر عالیمقدار ماندند بسیار متحیر و شیدا
و در مفارقت او عنان اختیار و شکیبائی از دست داده در گریه و زاری می کوشیدند درین اثنا ابلیس علیه اللعنه که مدرس مدرسه تلبیس است
خود را بصورت استادی بر ایشان نمود و گفت چون شما محنت بواسطه مفارقت ادریس است اگر فرمایند من از سنگ صورتی بردارم
مانند ادریس چنانکه ببینند و در گمان افتد که او از عالم بالا معاودت نموده است **شعر** هر صورت که صورتگر نگارد نشان دارد و لیکن جان
ندارد هر صورتگری آموختند و قبای جان جای دیگر دوختند و شما بدیدار آن صورت خوشنود شوید ایشان او را استحسان
نمودند و ابلیس چند صورت تراشیده آن جماعت آن تصاویر را در محراب عبادت خود نهادند و چون دور آن جماعت بگذشت نوبت
باولاد ایشان رسید در تعظیم آنها افزودند چون چند بطن بگذشت شیطان ایشانرا وسوسه نمود که این بتان مسجود و معبود آبا و اجداد شما
بوده اند آن جماعت بعبادت آن تماثیل اشتغال نموده رسم مذموم بت پرستی در جهان شیوع یافت بدانکه بر هستی واجب الوجود دلائل
بسیار و شواهد بیشمار است و درین نسخه چند دلیل مذکور میگردد اگر فرض کنیم که واجب الوجود نباشد لازم می آید که سلسله ممکنات بی آنکه
مؤثری در ایشان از خارج اثر کند موجود شوند و این معنی بدور و تسلسل منجر میگردد و هر دو باطلند اما دور بجهت آنکه اگر ممکنات را در خارج
مؤثری نباشد باید که ممکن اول ممکن ثانی را ایجاد نماید و ممکن ثانی ممکن ثالث را و رابع اول ممکنات را و این معنی محالست بواسطه آنکه لازم می آید که شیء بر وجود
خود بسه مرتبه مقدم باشد اما دلیل ابطال تسلسل آنچه مشهور است دلیل تطبیق است و تقریر دلیل آنکه اگر ممکنات را فاعل نباشد از خارج لازم آید که هر یک
دیگری را ایجاد نمایند الی غیر النهایه و وجود غیر متناهی که مترتب است در خارج محالست بواسطه آنکه اگر دو سلسله نامتناهی فرض کنیم که در او اجزای
مرتبه موجود باشند و ده عدد از سلسله مذکوره بیندازیم و با سلسله اول تطبیق کنیم آیا از این هر یک از آحاد سلسله یکی از سلسله آحاد اول خواهد
بود یا نه اگر باشد لازم آید که جزو و کل مساوی باشند بجهت آنکه غرض آنست که سلسله اول از ثانی بده عدد یا کمتر کمتر است و اگر مساوی باشد
از سه شق خالی نیست یا آن نقصان در اول سلسله است و این معنی صورت ندارد بواسطه آنکه هر دو سلسله را از مبدء معین با هم تطبیق کرده ایم
و در وسط سلسله نیز نقصان گنجایش ندارد زیرا که انقطاع لازم آید پس معلوم شد که نقصان در آخر سلسله است و سلسله اول از ثانی بعدد
چند متناهی زیاده است و زیاده بر متناهی بقدر متناهی متناهی باشد **حکایت** یکی از ملاحده از امام بحق ناطق امام جعفر صادق ع سؤال نمود
که بر وجود صانع چه دلیل فرمود که هرگز در کشتی نشسته گفت بلی وقتی در کشتی نشسته بودم که ریاح مختلف دریا را بشورانید و زورق را صدمه
افواج امواج شکسته شده من بر روی تخته پاره بماندم ناگاه موجی سخت رسیده مرا بساحل انداخت حضرت فرمود وقتی که در کشتی بودی اعتماد
تو بر کشتی بود و آن ساعت که بر تخته بودی اعتماد تو بر که بود زندیق خاموش شد حضرت فرمود آفریدگار موجود است که توکل تو در آن ساعت بر وی

بوده است و در کتاب دیان بعث آورده اند که عمرو بن حصین پیش از ادراک سعادت اسلام نزد رسول صلعم آمد آنحضرت از وی پرسید که اگر در بلا
افتی امید رفع از که داری گفت از خدای آسمان رسول صلعم فرمود که چون چنین است باید که معبود و مسجود تو جز خدای آسمان نباشد عمر و بعد از این
سخن ایمان آورد **حکایت** روزی ابوحنیفه در مسجد نشسته بود جماعتی از زنادقه بیرون آمدند و قصد هلاک او کردند گفت از من یک مسئله بشنوید بعد
بعد از آن چنانچه بسیار شما است بکنید گفتند بگوی گفت سفینه دیدم پر بار و بی آنکه ملاح او را محافظت کند بر روی دریا میرفت تا بمقصد رسید ایشان گفتند
محالست که کشتی بی ملاح بر یک نسق تواند بود ابوحنیفه گفت سبحان الله چون روا نیست که سفینه بی مدبر و بی حافظ حرکت بنظام تواند کرد چگونه
روا میدارید که سیر افلاک و کواکب و نظام عالم بالا و پستی بوجود هستی مدبر دانا و مقتدر توانا بفعل آید بلا صدره از این سخن متحیر شده اکثر
اسلام آوردند **حکایت** شافعی را با زندیقی مباحثه افتاد زندیق گفت هرچه در عالم خاک موجود میشود از طبیعت ارکانست شافعی گفت با آنکه
برگ توت همه یکطعم و یکطبع دارد اگر کرم پیله میخورد ابریشم از او متولد میشود و اگر زنبور از آن تغذی مینماید عسل میدهد و اگر آهوی
تتار میخورد در نهاد او مشک از فر میکرد و اگر گوسفند از آن غذا میسازد سرگین می افکند و کیفیت آن برگ یکیست و خاصیت آن نیز یکیست
و در هر بطنی چیزی دیگر از او حاصل میشود پس معلوم میشود که آن بتقدیر حکیم علیم و مدبر قدیمست **حکایت** طبیب مسلمانی را با ملحدی مناظره
روی نمود زندیق با او گفت تو باری میدانی که کار بر طبایعست طبیب گفت مرا در چیز راه راست نمود یکی آنکه نیش و نوش و لطف و قهر در زنبور
عسل مجتمعست چنانکه انوری گفته **بیت** آنکه در مهای زنبوری بکمال رافتش نوش را با نیش داد از روی صنعت داوری و طبیعت
عمل متضاد نتواند کرد دوم آنکه هلیله سرد و خشکست و اسهال می آورد و کتیرا گرم و تر است و احداث قبض میکند **حکایت** از امام
جعفر صادق ع پرسیدند که دلیل هستی موثر عالم چیست فرمود اعظم دلائل وجود منست زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنکه خود را
موجود ساختم که وجود داشتم و این تحصیل حاصل است یا آنکه خود را موجود ساختم که موجود نبودم و این نیز محالست زیرا که معدوم چیزی را
موجود نتواند کرد پس معلوم شد که هست کرده موجود دیگر که نیستی بر وی راه نیابد **شعر** آنکه تغیر نپذیرد یکیست و آنکه نمرده است و نمیرد یکیست
نوبتی حضرت رسالت پناه صلعم از جبرئیل ع سوال نمود که آفتاب بزوال رسیده جواب داد که نه آری آنحضرت از حقیقت استفسار نمود
جبرئیل عرض کرد که از آن وقت که گفتم نه تا زمانی که گفتم آری آفتاب پانصد ساله راه طی کرده است و چون عاقل در بزرگی اجرام و تأثیر عالم
علوی تأمل کند و در سرعت سیر آنها تفکر نماید ظاهر گردد که فاعل آن حکیمی است دانا و قدیمیست توانا که بقدرت کامله و حکمت شامله سیر افلاک
و عناصر را با یکدیگر انتظام داده **حکایت** آورده اند که امام جعفر صادق ع نزد ابوجعفر منصور نشسته بود و مگسان بر ابوجعفر هجوم کرده
کرده بودند ابوجعفر منصور به تنگ آمده از حضرت صادق ع پرسید که یا اباعبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست فرمود تا متکبران و جباران را
بدان خوار و ذلیل نماید **حکایت** آورده اند که حجاج بن یوسف جمعی از مردم را که بر او خروج کرده بودند سیاست میکرد ناگاه
موذن بانگ نماز گفت و یکمرد زنده مانده بود حجاج حاجب خود عنبسه را گفت امشب اسیر در محافظت نمای و بامداد او را حاضر ساز
تا درباره او اجرای سیاست نموده شود عنبسه گوید او را از خانه حجاج بیرون آوردم و در راه با من گفت که هیچ امید خیری بتو توانداشت
گفتم آرزوی خود را بیان نمای شاید توفیق رفیق گردد و طریقه خیر مسلوک دارم گفت واقعه که من با هیچ مسلمانی محاربه ننموده ام و از این
جرم که بمن نسبت میکنند دورم اگر در حق من احسانی کنی و بگذاری تا بوثاق خود روم و فرزندان را وداع کرده شرط وصیت بجای آورم
و حقوق مستحقان را رد کرده بامداد بگاه نزد تو آیم احسانی موقع و لطفی بجای خود باشد مرا از التماس او خنده آمد جواب نگفتم وی بار دیگر
همان سخن را مکرر ساخت در دل من افتاد که او را بگذارم شاید که باز آید یا قضیه او از خاطر حجاج محو گردد گفتم عهد کن بامداد باز آئی
آنمرد همان را با ایمان غلاظ تاکید داده من او را رها کردم و چون از نظر من غیبت نمود بحال خود باز آمده از اینکار پشیمان با خود گفتم
خویش را در مخاطره عظیم افکندم و در معرض سخط حجاج درآمدم و در خانه رفته صورت حال را با عیال تقریر کردم مرا ملامت کردند
آنشب در این فکر با ندامت گذرانیده بر بستر استراحت نغنودم و چون طلایع صبح صادق از افق مشرق ظاهر شد آنمرد را دیدم که می آید مرا عجب آمده
گفتم ای جوانمرد این چه اقدامست که نمودی گفت هرکرا سعادت خداوند حاصل شده باشد چون دامری با او حق جلاله عهد کند در نقض عهد
پیمان نکوشد پس او را نزد حجاج برده صورت حال را تقریر کردم گفت بخواهی که او را بتو بخشم گفتم کرامت امیر است حجاج او را بمن بخشید

وی را اطلاق کردم او هم راضی نخواسته روان شد من متأثر شده گفتم مگر اثر درد دیوانگی دریافته روز دیگر باز آمد عذر بسیار و شکر بی نهایت
تمهید کرد و بر زبان آورد که دیروز بجهت آن ترا شاد نکردم و شکر تو بجا نیاوردم تا شکر تو با شکر خداوند عز و علا مقرون نگردد و دیروز تا حال
شکر باری مشغول بودم و امروز آمده ام تا شکر نیکوکاری تو بگذارم **حکایت** آورده اند که در مصر پادشاهی بود بغایت متکبر و جبار که
بخت آزمای موسوم بود در دوری جمعی از تجار زردار در قید تظلم نمودند که در حدود این دیار فوجی از دزدان خونخوار بر سر راه آمده اموال ما را
غارت کردند پادشاه از خود تفحص این امر نموده گفت شد که در فلان بیابان حصاریست مستحکم و چهل مرد شجاع در آنجا بسر میبرند و سردار ایشان
شخصی است سانوج نام که اسفندیار را بیاد حمله چون اسفندیار آتش نشاندند و مدتیست که این طایفه در آن حصارند و پادشاه وزیر را امر نمود
که با فوجی از سپاه متوجه آن طرف شده شر دزدان را دفع نماید وزیر گفت چنان کنم اگر خدا تعالی نصرت ارزانی فرماید بخت آزمای از این سخن
در خشم شد و گفت ای سفیه نفرت از دولت ما را چه قدرت باشد که تو اتمام مهام ایشان را بنصرت خداوند حواله مینمائی وزیر گفت ای پادشاه
نصرت و ظفر بکثرت حشم و لشکر نیست بلکه باراده و تقدیر مالک قدیر است بخت آزمای بانگ بر او زده فرمود تا او را بند کردند گفت من بروم
و ایشان را بیاورم و سیاست کنم و اگر خدای مرا نصرت ندهد شاید آورده که چون بخت آزمای لشکر بدر حصار رسانید سانوج با یاران خود گفت
اگر در محاربه تقصیر کنیم بیکبار کشته گردیم صلاح بر آنست که توکل بعنایت الهی نموده بهیأت اجتماع متوجه خصم گردیم تا اگر کشته گردیم منسوب
بتقصیر نباشیم و بیکبار از حصار بیرون آمده حمله بردند و حشم پادشاه مصر روی بهزیمت نهادند هر چند که بخت آزمای نعره زد که شرم ندارید
که از پیش دزدی چند میگریزید بسخن او التفات نکردند ناچار او نیز روی در بیابان نهاده در دامن کوهی بصومعه رسید تا باستغفار مشغول
شد و گفت الهی دانستم که با عون و نصرت تو موران بر شیران غالب آیند و بمعاونت تو شیران زبون موران شوند و بعد از چهل روز
که ناله و زاری نمود آوازی شنید که توبه تو مقبول شد و بر سر ملک خود در رو در آن ایام سانوج ملک مصر را در تصرف آورده بود با فوجی
از عساکر بطلب بخت آزمای میرفت در این اثنا بخت آزمای او را پیش آمده چون امراء سپاه پادشاه خود را دیدند متوقف همه پیاده
شدند و خدمت کردند سانوج را با یاران او گرفته مقید و مغلول ساختند و بخت آزمای بر تخت نشسته بار عام داده گفت من اعتماد بر خزانه
و سپاه کرده پای از حد خود بیرون نهادم تا رسید بمن آنچه رسید و چون عنایت ازلی مرا دریافت طریق رشاد یافتم اکنون مرا خداشناس
گویند نه بخت آزمای **فصل دوئم** در معجزات انبیاء بر ضمیر منیر فضلای انام و اذکیای ایام پوشیده نماند که فرق میانه معجزه
انبیا و کرامات اولیا آنست که معجزه مقرون بتحدی بود یعنی هرگاه که نبی دعوی رسالت کند و مردم از او معجزه طلبند آن معجزه از روی تعارف
طلب قوم باشد و معجزه خارق عادتیست که خلایق از اتیان بآن عاجز باشند تا معجزاتی که از حضرت آدم صفی الله صادر شده چون قابیل
هابیل را کشته بدیار یمن رفت و بعبادت آتش قیام نمود وحی الهی در رسید که آدم صفی الله میان ایشان رفته قابیل و اولاد او را
بشریعت قویم دلالت فرماید و آدم بهمین رفته مضمون رسالت کرد فرزندان ناخلف معجزه از او خواستند آنحضرت سر پا بر سنگی که در منازل
ایشان بوده زد چشمه آب صافی خوشگوار از آن در جریان آمد درختی را که در آن نزدیکی بود طلبیده درخت با بیخ و ریشه از محل خود در حرکت
آمده زمین شکافته و پیش آمد تا پیش آنحضرت بایستاد دیگر آنکه درندگان سباع تصدیق آدم میکردند و انواع مضرت با ایشان میرسانیدند و اولاد
نامدار شکایت نزد پدر بزرگوار بردند آدم بسباع و وحوش رفته ایشان را از آن منع کرد و تمامی نصیحت آنحضرت را قبول نموده دیگر فراهم
بنی آدم نشدند دیگر آنکه روزی یکی از اعزه اولاد خود را ضیافت میفرمود و هیزم مطبخ وفا ننمود آنحضرت دست مبارک بر آتش نهاده
ها روز اشتعال یافت و چندان توقف کرد که هیزم حاضر آوردند دیگر از معجزات آنحضرت تخم کشتن و فی الفور بحاصل آمدن بود معجزات
نوح علیه السلام یکی از آنجمله قضیه طوفان بود و آن چنان بود که کفار بقبول دعوت نوح اقبال ننمودند و با ایذای ایشان نسبت باو از حد اعتدال تجاوز
نمودند روزی آنحضرت یکی از کفار را دید که پسر صغیر خود را وصیت میکرد که زنهار که سخن این شخص نشنوی و در ایذای او دقیقه مهمل و ناچیز
نگذاری و کنی و آن پسر بد اختر با پدر گفت که مرا بر زمین نه تا سنگی بجانب او افکنم چه تقریر کرد فرصت فوت شود چون حضرت نوح
این سخن استماع نمود بغایت متألم شده دعا کرد که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و تیر دعای او بهدف اجابت رسید
بحسب اتفاق سبعه سیاره در برج سرطان بر یک دقیقه قران کردند و باظهار خاصیتی که در طبیعت ایشان مودعست نهاده شدند مبادی

نمودند و بعد از اجتماع ایشان آب از زمین بطالع دلو در فوران آمده مدت چهل شبانروز از چشمها بجوشید و از سمت بارانهای بزرگ
قطره بسیار ریختن تا بحدی که عالم سراسر دریا شده آب مقدار چهل گز از سر کوههای بلند بگذشت و جمیع اهل عالم غریق بحر فنا گشتند بغیر از هشتاد نفر
که با نوح در کشتی بودند و معجزهٔ دیگر آنکه چون اهل توحید از کشتی بیرون آمدند ماکولات ایشان تمام شده بود نوح مقداری ریگ از زمین برداشته
دعا فرمود تا گندم بریان شد و دیگر آنکه معجز آنحضرت بعد از خروج از کشتی اشجار میوه نشاندند علی الفور آنها شکفته میوه بار آوردند معجزات
صالح پیغمبر معجزات آنحضرت بسیار است از آنجمله یکی را آنها که خالی از غرابتی نیست مسطور میگرداند آورده اند که چون صالح بارشاد قوم ثمود مبعوث
شد بقواعد رسالت قیام نموده آن طایفه را نصیحت فرمود و از ارتکاب خلاف و شقاق تحذیر نمود و مبالغتی در ارشاد ایشان بی اندازه
از ضعفای قوم بدو ایمان آوردند و نصایح صالح درباره باقی قوم متوالی و متعاقب بود و کفار آخر الامر بر آن قرار دادند که ایشان صیام
و اوثان و صالح با اهل ایمان در روز عیدی که موعود ایشان بود در عیدگاه رفته بدعا اشتغال نمایند تا حقیقت هر ملتی که ظاهر شود جمهور
آن ملت را اختیار نمایند و در آنروز که کفار از اصنام که بزعم ایشان خدایان کوچک بودند خواهش نمودند که دعای صالح را مستجاب
نگردانند و نگذارند که خدای بزرگ التماس او را مبذول دارد آنگاه مهتر آن طایفه جندع بن عمرو گفت ای صالح اگر در دعوی نبوت صادقی
باید که از این سنگ خارا که در نواحی حجر واقع شده ناقهٔ بزرگ شکم بسیار موی که بچه ده ماهه در شکم داشته باشد بیرون آوری بشرط آنکه
هم در ساعت از آن ناقه بچهٔ مشابه با در متولد گردد و صالح بعد از استجازه بحضرت عزت دست بدعا برداشته وحی الهی نازل شد که ما از زمانی
طویل قبل از این بجهت اجابت دعای تو شتری موصوف بصفات که درین سنگ آفریده ایم با قوم ثمود پیمان کن که بعد از ظهور این معجزه
ایمان آورند و قوم پیمان کرده صالح دعا نموده آن ساعت بساعت بزرگتر شد تا بهیأت شتری آبستن شد که وضع حملش نزدیک شده باشد
و پشته که سنگ مذکور بر طرفی از اطراف آن واقع شده بود در حرکت آمد و آن صخره صما بطریق زنان باردار که در وقت وضع حمل نالند خود
لرزیده شکافته شد و از میان سنگ ناقهٔ موصوفه بیرون آورد و چنان عظیم خلقت که از یکطرف پهلوی او تا طرفی دیگر صد و بیست گز بود و فی
الفور از آن ناقه نیز شتری شبیه بمادر متولد گشت و جندع بن عمرو که معجزه چنین مشاهده کرد با جمعی از خواص و عشیرت خویش ایمان آورد و بعضی دیگر
آنحضرت را بسحر منسوب ساختند عاقبت ناقه را پی کردند و بعذاب عاجل و آجل گرفتار آمدند معجزات ابراهیم یکی از معجزات آنحضرت آن بود که
آتش نمرودی بروی گلستان شد و این معنی از غایت شهرت احتیاج بشرح ندارد و دیگر آنکه روزی در اثنای مناجات فرمود رب ارنی کیف
تحیی الموتی یعنی خدایا بمن نمای که چگونه اجزای از هم فرو ریخته و استخوانهای از یکدیگر گسیخته موتی را بهم عقد میفرمائی و در او ایجاد حیات مینمائی
خطاب رب الارباب در رسید که اولم تؤمن آیا ایمان نیاورده قال بلی ولکن لیطمئن قلبی پس فرمان در رسید که چهار مرغ بدست
آورده آنها را ذبح نموده رؤس طیور اربعه را نگذارد و اعضای آنها را در هم بکوبد تا بیکدیگر متصل و مخلوط شوند و اجزای مرغان را چهار
حصه کرده هر حصه را بر قله کوهی بزرگ گذارد و رؤس آنها را بر دست گرفته هر مرغی را بنامی که دارد بخواند تا قدرت الهی مشاهده
او کرد دو ابراهیم باز و طاوس و خروس و غراب را بچنگ آورده بموجب فرموده عمل نموده و رؤس طیور اربعه بدست گرفته گفت
ای باز و ای طاوس و ای خروس و ای غراب آنگاه مشاهده فرمود که از قله هر جبل پارهٔ از اجزاء و اعضای آن مرغان بر خاسته
در روی هوا بیکدیگر منضم شدند و بطریقی که اول بودند بال و پر پیدا کرده متوجه سرهای خود شده بدنها با سرها اتصال یافته مرغان حیات
کامل یافته بپریدند و معجزه دیگر آنکه چون خلیل الرحمن از مملکت بابل که عبارت از عراق عرب است و مولد و منشأ آنحضرت بوده بجهت [illegible]
هجرت نمود و بنواحی فلسطین بموضعی افتاد که تا معموری مسافتی قطع بیابانی کرد و چون ماکولات ایشان تمام شد حضرت خلیل جوال
برداشته بطلب گندم بیرون آمد و اصحاب را در آنجا گذاشت و چون نقدی نداشت که چیزی بدست آورد در آن بیابان متحیر شده ندانست
که چه کند عاقبت جوال پر سنگ کرده بیاورد تا دل ساره و ناجیه تسلی یابد که گندم است چون بمنزل رسید از انفعال بخواب رفت ساره
و ناجیه سر جوال باز کرده آنرا پر از گندم یافتند قدری برداشته دست آس کرده نان پختند ابراهیم بیدار شد او را بنان خوردن دعوت نمود
ابراهیم پرسید که چه خورم ساره گفت از آن گندم که آوردی نان پختم ابراهیم از آن حال در شگفت ماند و بشکر منعم قیام نمود و قدری از آن گندم را
بجهت قوت خود نگاهداشت باقی را بزراعت صرف نمود و این حکایت را بنوعی دیگر نیز روایت کرده اند و [illegible] ذکر معجزات

که از یوسف علیه السلام صادر شده اول آنکه زلیخا بدعای آنحضرت جوان گردید دیگر آنکه چون بدعوت قابوس بن مصعب قیام نمود و از وی معجز طلب کردند دعا
فرمود تا هر گیاه و درختی که قریب بتخت ملک بود حریر ملون شد دیگر آنکه طفلی نابینا را نزد قابوس آوردند نقاب از روی خویشتن در روی او نظر کرد
فی الفور بینا گشت ذکر بعضی از خوارق عادات که از موسی علیه السلام صادر شده اکثر افعال موسی خارق عادت بوده است و آنچه از او بظهور آمده معجزاتی
پیدا شده و معجزات بیشتر انبیا هم در زمان ایشان متعاقب حدوث منفصل شدی الا معجزه وی که زمانی طویل بماند و آنچه از معجزات او مشهورتر
عصا است که مشتمل بر چند معجزه در جامع اعظم آورده که عصای موسی از چوب مورد بود و دو شاخ داشت و در پایان آن نیزه آهنین داشت
و چون جناب موسی از ضعف سیر در راه فتی بروی سوار شدی و مانند اسب تازی در رفتار آمدی و در لیالی مظلمه چون چراغ درخشان بودی و اگر تشنه
شدی در چاه فرو گذاشتی بمقدار بعد چاه دراز شدی و دلوی بر سر آن پدید آمده آب بالا آوردی و اگر گرسنه شدی بر دیوار که اشاره نمودی
طعام یکروزه از آن بیرون آمدی و اگر میوه خواستی بر زمین فرو بردی درخت سبز میوه دار بنظر آوردی و اگر بوی خوش طلبیدی مشک
و عنبر از او فایح شدی و اگر بحرب دشمن احتیاج افتادی اژدهائی در غایت مهابت شدی و چنین گویند که هرگاه حضرت موسی او را بر زمین
افکندی ثعبانی شدی سیاه و دست و پایش پدید آمدی و در دهان او دوازده دندان بحدت شمشیر و سنان ظاهر گشتی و آتش از دهانش بیرون
جستی و چشمان او بسان برق لمعان زدی و از منخر او باد سموم وزیدن گرفتی و از حرکت وی صریری بگوش رسیدی چنانکه از آتش
بهنگام افروختن صادر میشود و ما بین الحکین هشتاد ذراع بودی و بر تن او موها بطریق خار مغیلان بودی و هر چند سنگ صلبی در سر راه
در راه او افتاده بودی از مضرت قوایم او شکستی و چون سر بر آسمان کشیدی بمثال مناره سیاه در نظر آمدی و ضخامت جثه اش برابر شتر
بختی بودی دیگر ید بیضا که چون دست مبارک از گریبان بیرون آوردی بر نور آفتاب روشنی آن غالب آمدی و هیچکس را تاب دیدن
او نماندی اما دیگر قحط آل فرعون و وقوع طوفان و نزول جراد و آن چنان بود که چون فرعون بعد از ظهور معجزات از آنحضرت از متابعت
او امتناع نمودند موسی علیه السلام دعا فرمود تا قحط در میان قبطیان افتاد و ملخ مجموع محصول الجماعت را خورده در خانهای ایشان در آمدند چنانچه
هیچ چیز از ایشان باقی نماند و کاسه و کوزه و زمین و هوای الجماعت را فرو گرفتند دیگر تبدیلات نقود و اقمشه و امتعه آن طایفه بسنگ
شده بود چنانچه صباح قبطیان از خواب خواستند مجموع اموال و اسباب ایشان بسنگ شده بود و هرگاه یکی از آن صورتها
چهره گشادی فرعون و تابعانش التماس نمودندی و وعده قبول دین کردندی و گفتندی که دعای فرمای که تا این بلیه مدفوع گردد
تا ایمان آوریم و چون آن بلا دفع گشتی باز بر کفر اصرار نمودندی اما دیگر از معجزات بربة الحکم بود که در میان بنی اسرائیل هزار سال باقی ماند
و کیفیت آن چنان بود که موسی علیه السلام دکله از زر و صوف و کتان ساخته بود و در پنج آن جواهر نفیسه تعبیه کرده و سه سطر نوشته بود و هر سطری
ملون بلونی و اسمای ابراهیم و اسحق و اسباط بر آنجا نقش کرده و بسبب این اسامی حروف تهجی در آنجا مثبت شده بود و چون در میان بنی
اسرائیل مهمی حادث شدی و کیفیت آن را ندانستندی نزد امام اعظم هارونی آمدندی و بایستادندی تا امام آن جامه که خاصه او بودی
پوشیدی و بربة الحکم را بر بالای آن ثیاب در بر افکندی بعد از آنکه حادثه بروی شرح کردندی همان لحظه از بربة الحکم جواب شنیدندی
و اگر سخن بسیار بودی کیفیت آن صورت از حروف تهجی بدان محل ظاهر گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حالات منکشف شدی گویند که در زمان
یوشع بن نون شخصی مبلغی خطیر بدزدید و بهیچگونه راه بدان نمی بردند یوشع بدان و تیره عمل نموده نام سارق را پیدا کرد و بعد از اعتراف
باستیصال او امر فرمودند اما دیگر از آنجمله حوضی پر آب کرده بود و قفل و بند آن بدست هارون داده چون شخصی را نسبت بمنکوحه
خود شکی در خاطر افتادی و درباره وی گمانی بردی نزد هارون رفته الحال عرض کردی و هارون قدری آب از آن حوض در کوزه کرده
و مقداری خاک بر سر بخت بر داشته در آن آب افشاندی و دعا بر آن خواندی و دمیدی و صورت حال را با نام زن بر خواندی
و آب بزن دادی تا بخوردی پس اگر زانیه بودی فی الحال سیاه گشته ترکیدی و همان لحظه هلاک شدی و اگر صالحه بودی هیچ مضرت
بوی نرسیدی و هم در آن سال از شوهر فرزندی رسید حامله شدی اگرچه زن عقیم بودی و این معجزه در میان بنی اسرائیل هزار سال باقی
بود نقلست که در آن روزگار دو خواهر بودند شبیه یکدیگر چنانکه بیننده فرق میان ایشان بدشواری نمودی شوهر یکی نسبت
بمنکوحه خود گمانی و قصد صورت حال را بآیینه دل هارونی عرض کرد و ایشان بطلب زن فرستادند و آن عورت مکر کرده خواهر خویش را

فرستاد و آن عورت آب معمول نخورده چون عمل تسبیح نکرده بود و چیزی از او صادر نشده بود آسیبی بدو نرسیده و بعد از آن کی آن
ضعیفه بخانه آمد خواهر او را استقبال نمود و در کنار گرفت نفس این صالحه که آب خورده بود چون بدماغ زانیه رسید فی الحال سیاه
شد و ورم کرده بمرد گزیده ذکر معجزات داود و قدما آورده اند که حضرت قادر مختار سلسله بداود علیه السلام عنایت فرموده بود که یک طرف آن بمجره که عوام
آنرا کاهکشان گویند اتصال داشت و جانب دیگر قریب بصومعه جناب نبوی بود که دست مردم بدان میرسید و آن سلسله بشدت
آهن و لون آتش در نظر می آمد و هرگاه که حادثه نازل شدی آن زنجیر در حرکت آمده آوازی از وی صادر گشتی و بسمع داود رسیدی
و آنحضرت کیفیت واقعه را اعلام نمودی و هر صاحب مرضی که دست بر آن زدی از رنج و الم شفا یافتی و بعد از نقل آنحضرت بسرای
آخرت بنو اسرائیل سلسله را حکم ساخته قطع دعاوی بتوسط آن میساختند و چون صاحب صدق و حق دست بر آن دراز کردی نقض
آن در آمدی و ظالم و کاذب را دست بر او نرسیدی زیرا که سلسله میل بالا میکرد لاجرم بمباشر آن فایز نمیشدند و مدتها بدین نحو
عمل مینمودند تا شخصی مکری اندیشید و سلسله از میان مرتفع شد و صورت حال چنان بود که یکی از عظمای بنو اسرائیل جوهری قیمتی امینی
سپرده بود و عند المطالبه انکار نمود صاحب ودیعت گفت محاکمه بسلسله بریم امین مهلت خواسته جوهر را در عصای مجوف تعبیه کرده
روز موعود مدعی و مدعی علیه با اشراف و اسباط نزد سلسله حاضر آمدند و صاحب ودیعت دست دراز کرده سلسله را گرفت مدعی را
معلوم شد که او در دعوی خود محقق است آنگاه مدعی علیه عصای مذکور را بمدعی داد که اینزمان نگاهدار تا من نیز دست در آن زنم صاحب
امانت نیز عصا را گرفته مکار نزد سلسله رفت و گفت یارب اگر تو میدانی که آنچه او بمن سپرده بود تسلیم کرده ام و حالا ذمه من از آن
بریست دست مرا بسلسله برسان این سخن گفته و دست دراز کرده سلسله را بگرفت مردم از این قضیه متعجب گردیده کسی در آن زمان
بر این حیله وقوف نیافت و شیخ امین عصا را گرفته بدین منزل رفت و چون صباح شد و همه دان سر از خواب برداشته
دیگر سلسله ندیدند ذکر بعضی احکام که از سلیمان بن داود صادر شده آورده اند که سلیمان در صغر سن نیز در کمال فطنت و زکاوت و غایت
فراست و کیاست بود چنانچه روایت کرده اند که در ایام داود علیه السلام عورتی زیبا که در حسن و ملاحت همتا نداشت بوسیله دعوی مالی
که بر شخصی داشت نزد قاضی رفت و قاضی فریفته او شده چون عورت بخانه رفت معتمدی پیش او فرستاده او را میل بخلوت نمود جمیله جواب داد
که مرا میل تزویج نیست قاضی او را بزنا دعوت نمود جواب داد که من از این فعل شنیع بیزارم و چون مستوره از قاضی ناامید گشت بجهت
اخذ مال خود استعانت بصاحب شرطه برد و او نیز مایل شده سخنان قاضی در میان آورد و جمیله امتناع نموده چون زن از صاحب
شرطه مایوس شد پناه بحاجب حضرت داود برده حاجب را نیز مانند یاران سابق یافت و چون هیچگونه فتح الباب روی ننمود
از حق خود گذشته در کنج خانه نشست و ابواب آمد شد بر روی خود دربست و زبان بمضمون این قطعه بگشاد بیت ابیات
و هر را المثل سخنان هیچو خار پشت درشت   کس ندیدم که هر دنی نبود   هیچکس نیست کش نباید کشت   قضا را روزی قاضی
و آن دو مفسد دیگر در مجلسی مجتمع شده از هر باب سخن میگفتند تا حکایت منجر بذکر آن جمیله شد از خویشتن داری و استغنای آن
دستان نهاده اتفاق کردند که نزد حضرت داود گواهی دهند که او سگی دارد که با او مجامعت مینماید و همدیگر را در آن باب
با خویشتن یار کردند و در ادای شهادت متفق الکلمه شدند و نزد داود در شدند و این حدیث مستنکر را بمبالغه هر چه تمامتر معروض گردانیدند
آنحضرت بمقتضای نحن نحکم بالظاهر بر رجم آن مستوره امر کرد و سلیمان این حکم را شنیده از محکمه بیرون آمده جمعی از کودکان و طایفه
که بمحافظت و خدمتش می پرداختند موافقت نمودند و بعد از خروج از منزل پدر در محلی نشست و کس فرستاد که جمعی را که بر رجم آن
مستوره مامور شده بودند از آن امر باز دارند و آنگاه یکی از آن صبیان را فرمود که بجای آن زن در معرکه نشست و چهار کودک دیگر
بجای آن چهار نفر که در محکمه داود گواهی داده بودند حاضر گشتند و گواهی دادند آنگاه هر چهار را از هم جدا کرده یکی را طلبیده پرسید که
رنگ آن سگ چیست گفت زرد است فرمود تا او را بگوشه بردند دیگری را طلبیده هم از لون آن کلب سوال نمود جواب داد که سیاه است
و چون اقوال کودکان مختلف افتاد فرمود که ای فسقه فجره میخواهید که بر افترا [?] تا صالحه را سنگسار کنم و کودکان دیگر را فرمود
که بکشید این گواهان را اظهار این صورت واقعه را بداود رسانیده آنحضرت نیز گواهان را از یکدیگر جدا کرده از لون سگ پرسید و چون

احوال شود و در آن باب مختلف افتاده از موقف نبوت حکم بقتل ایشان صادر شد دیگر آنکه دو عورت که هر یکی طفلی داشتند روزی بجای نشستن
بصحرا رفته بودند و از فرزندان غافل شده یک طفل را گرگ در ربوده و آن دو ضعیفه در طفل باقی مانده نزاع کرده مخاصمت نزد داود
بردند و حضرت داود بمقتضای آنکه بالغ متصرف بود و خصم گواه نداشت حکم فرمود که طفل تعلق بالغ میدارد و چون خصمین از محکمه بیرون آمدند
سلیمان از ایشان پرسید که پیغمبر خدا اعظم شما را چگونه حکم کرد یکی از آن دو عورت صورت واقعه را معروض داشت سلیمان کارد
طلب کرده پرسید که چه خواهی کرد جواب داد که اینرا دو پاره کرده هر یک از شما را نصفی خواهم داد یکی از آن دو زن راضی شده
دیگری در گریه افتاده گفت طفل را تسلیم رفیق من نمای که من باین امر همداستان نیستم سلیمان فرمود فرزند از عورتیست که بتنصیف او رضا
نداد و این حدیث معروض داود شده از کیاست و فراست فرزند تحسینها نمود ذکر شمه از خوارق عادت و معجزات عیسی علیه السلام
از معجزات آنحضرت احیای موتی بود و دیگری صحیح ساختن اکمه و ابرص و اکمه کور مادرزاد بود که مطلقا چشم خانه نداشته باشد و دیگر آنکه خفاش
از گل صورت طیری ساخته باد در دمیدی و آن مرغ گلین حیات یافته طیران نمودی تفصیل این معجزات از سیاق کلام آینده بوضوح
خواهد پیوست آورده اند که عیسی دو نفر از حواریان را بشهر نصیبین فرستاد تا اهل آن بلده را به نبوت او دعوت نمایند و شمعون بن
حمون الصفا که وصی آنحضرت بود از عقب آن دو نفر در حرکت آمد تا اگر ایشان را عارضه واقع شود در آن امر اعانت نماید و با حضرت
مسیح گفت که اگر از تو یاری خواهیم نصرت از ما دریغ مدار و آن دو نفر بنصیبین رسیده یکی آواز بر آورد که ای مردمان عیسی روح الله
و رسول اوست مردم او را بکذب متهم داشته نسبت بحضرت مسیح سخنان شنیع گفتند و او را نزد ملک بردند فرمود که ازین قول باز گرد
والا بفرمائیم تا ترا بکشند آن مرد که موسوم بتوماس بود از رجوع امتناع نمود و ملک فرمود تا دست او را بریده میل در چشمش کشیدند و او را در قلعه
انداختند و شمعون این قصه را شنیده بعد از ملازمت ملک بعرض رسانید که مامول از کرم شهریاری آنکه مرا رخصت فرمایند تا ازین مبتلا
سخنی چند بتحقیق نمایم ملک تجویز نمود از توماس پرسید که سخن تو چیست گفت میگویم که عیسی روح الله و بنده و رسول اوست شمعون
استفسار نمود که بر صدق این سخن دلیلی داری جواب داد که اکمه و ابرص و سایر مرض علاج میکند شمعون گفت اطبا با وی درین فعل شریکند
دیگر چه آیت دارد توماس گفت از آنچه مردم خورند و ذخیره گذارند خبر میدهد شمعون بر زبان آورد که این احوال کاهنان است دیگر هیچ
علامتی دارد توماس گفت از گل مرغی میسازد و باد در وی میدمد و آن مرغ حیات یافته طیران مینماید شمعون گفت این فعل هم [illegible]
ساحران مینمایند دیگر هیچ مصداقی بر دعوی خود دارد گفت باذن الله تعالی مرده را زنده میسازد شمعون بعرض ملک رسانید که این
مبتلا امر عظیمی دعوی کرد که از عیسی صادر میباید و این کار بجز از قادر جبار یا رسول او از دیگری صادر نمیگردد و فعل رسول نیز
درین باب باذن رب الارباب است و هیچ ساحر و کذابی را حق قدیم باین امر ماذون نمیگرداند و اگر عیسی رسول خدا نباشد مرده
زنده نتواند کرد و اکنون صلاح در آنست که عیسی را طلب کنیم و در آنچه این مبتلا نسبت باو میکند امتحان نمائیم اگر عیسی درین باب
بقدم انکار پیش آید فرستاده او را بقتل آوریم و اگر مرده زنده کند درین صورت خود بعدی عظیم در ره او بپای ایمان آوریم ملک این
حدیث شمعون مقبول نموده باحضار روح الله فرمان داد و با شمعون گفت با مسیح سؤال و جواب اشتغال نماید شمعون با آنحضرت
گفت که این فرستاده تو که [illegible] پادشاه ما در آمده دعوی میکند که تو رسول خدائی فرمود راست میگوید باز شمعون گفت او گمان
میبرد که تو اکمه و ابرص را علاج میکنی و سایر بیماران را شفا می بخشی آنحضرت فرمود که گمان او مطابق واقعست شمعون گفت که مقرر [illegible]
که اگر آنچه توماس بتو نسبت کرده بجا نیاوری ما ترا با اصحاب تو هلاک کنیم قال عیسی نعم فقال شمعون فانظر صاحبک مسیح دست
و پای توماس را بر مفاصل نهاده دست بر آن کشیده بقدرت الهی چنان شد که بود و آنگاه دستهای مبارک خود را بر چشمان
او مالید تا روشن گشت شمعون گفت ای ملک این آیتیست از آیات نبوت او باز شمعون از عیسی التماس نمود تا بگوید که حضار مجلس
شب چه ذخیره نهاده اند مسیح بیکیک را خطاب فرمود که دوش چه خورده اند و چه ذخیره نهاده اند و شمعون گفت که ای عیسی فرستاده
تو گمان میبرد که تو از گل هیات طیری که میخواهی میسازی و باد در او میدمی تا طیران میکند ملک میخواهد که این صورت غریب مشاهده
نماید مسیح فرمود که صورت کدام مرغ مطلوبست گفتند خفاش که از غرایب طیور است پس صورت آن ساخته باد در او دمید [illegible]

آنگاه از عیسی التماس نمودند که مرده زنده سازد آنحضرت فرمود که میتی معین کردانید که باذن حی لایموت او را زنده سازم گفتند سام بن
نوح که پدر ما و تست اگر بیمن انفاس شریف تو زنده گردد مناسب مینماید عیسی قبول نموده قوم آنحضرت را بر سر قبر سام برد و مدد
روح الله دو رکعت نماز گذارده دست بدعا برداشت و بعد از فراغ از دعا سام را ندا کرده زمین بفرمان خالق ارض و سما در حرکت آمده
منشق گردید و شخصی ابیض الراس واللحیه از قبر بیرون آمده گفت لبیک یا روح الله عیسی از سام سؤال نمود که در زمان شما رسم نبود که موی سفید
گردد این چه حالتست که در تو می بینم جواب داد که آواز ترا شنیدم پنداشتم که قیامت برپا شده از هول رستاخیز مویم سفید شد باز عیسی از
وی سؤال نمود که فوت تو چند سال گذشته است فرمود که چهار هزار سال عیسی گفت میخواهی دعا کنم تا چندگاه دیگر خداوند تعالی ترا عمر
دهد سام گفت چون عاقبت کار مرگست حیات فانی را چه فائده مسیح دعا فرمود سام بحالت اول معاودت نمود و ملک با توابع مسلمان
شده **ذکر شمه از معجزات** خاتم الانبیا محمد مصطفی صلعم معجزات آنحضرت بیشمارست و خارق عادات آن بزرگوار بسیار است
و اگر مجموع آن در قلم آید در آن باب مجلدی میباید بنابراین بچند حکایت اختصار نموده می آید آورده اند که چون حضرت رسالت پناه
از حرب خیبر فراغت یافته متوجه وادی القری گشته بمنزل اصهبا نزول نموده سر مبارک بر زانوی امیرالمؤمنین علی ع نهاده ناگاه آثار
وحی بر آن حضرت ظاهر شده زمان نزول وحی چندان امتداد یافت که آفتاب بدیار مغرب شتافت و چون وحی منجلی شد آنحضرت
از علی مرتضی پرسید که نماز گذارده جواب داد که نه یا رسول الله آنسرور دست بدعا برداشت فرمود الهی اگر علی در طاعت تو و طاعت
رسول تو بوده است آفتاب را برای او بازگردان تا بادای صلوة قیام نماید از اسماء بنت عمیس مرویست که گفت بعد از آنکه آفتاب غایب
گشته بود دیدم که طلوع نموده بر کوه و هامون تافت چنانچه خلائق لمعان آفتاب را برای العین مشاهده کردند و حضرت امیرالمؤمنین علی ع
نماز بگذارد و **معجزه** دیگر آنکه روایت کنند که اعرابی بطلب قوت بصحرا رفته بعد از تکاپوی سوسماری شکار کرد و چون بعزیمت
منزل منود به اعلی مکه رسید دید که خلقی کثیر مجتمع شده اند از شخصی پرسید که باعث بر این اجتماع چیست گفت محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب
که دعوی نبوت میکند اعرابی بمیان جمع درآمده سوسمار را از بغل بیرون آورد و گفت اگر این از نبوت تو گواهی دهد من ایمان
آورم آنحضرت با او گفت بینداز اعرابی سوسمار را بر زمین افکند و او بهر جانب روان شدن آغاز کرد حضرت رسول الله فرمود
یا ضب اقبل سوسمار برگشته بزبان فصیح عربی گفت اشهد ان لا اله الا الله وانک رسول الله اعرابی چون صورت غریب مشاهده نمود
ایمان آورد و دیگر آنکه با عبدالله بن زبیر گفت که وای بر مردمان از دست تو و وای بر تو از دست مردم و آن معنی که فرمود وای بر مردم از دست تو
این بود که ابن زبیر سعی نمود تا عایشه ببصره رفته با امیرالمؤمنین علی ع مخالفت نمودند بدان سبب چندین هزار سر بی تن شد و اینکه فرمود
وای بر تو از دست مردمان این بود که حجاج بن یوسف بفرمان عبدالملک مروان بمکه آمده ابن زبیر را محاصره نمود و بعد از تسخیر او را بقتل
در آورد و بر دار کرد **معجزه** دیگر آورده اند که روزی عمر بن خطاب و مغیره بن شعبه همراه یکدیگر بمجلس عرش اشتباه حضرت رسالت
پناه صلعم درآمده آنسرور از ایشان پرسید که مگر شما را با یکدیگر دوستی و محبتی هست گفتند بلی یا رسول الله در راه ولای تو فرمود که غلام
از شما دیگری را بکشد و عاقبت ابولؤلؤ غلام مغیره عمر را بکشت ذکر ابو اسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور بن نوح سامانی از پادشاه زادگان
راماست و حاکم بلخ بوده استاد ابوالقاسم بشری نام او را در رساله خود بر همه مشایخ مقدم داشته است آورده اند که ابراهیم
بن ادهم در ایام حکومت خود روزی بشکار رفته در عقب آهوئی تاخت و مسافت موفور قطع کرد در آن اثنا آواز قائلی
شنید که آیا لهذا خلقت آخر ترا از برای این کار آفریده اند گفت لا والله از اسب فرود آمده روی در بیابان نهاد در مقارن
حال شبانی از گله بانان پدر خویش رسیده جامه زرنگار خود را با او داد و پشمینه خشن وی را گرفته در پوشید و بخدمت یکی از اکابر
رسیده اسم اعظم از او یاد گرفته مستجاب الدعوه شد عبدالله سوری گوید که نوبتی با ابراهیم ادهم عزیمت شام کردیم در روزی
که بر هوا حرارت مفرط استیلا داشت بپای درختی انار رسیده در سایه آن استراحت نمودیم و چون ثمره آن شجره ترش بود ابراهیم
بخوردن آن التفات نفرمود از درخت آوازی برآمد که اکرمنا بان تاکل شیئا منا یعنی بخوردن ثمره من مرا گرامی کن ابراهیم اناری
از آن درخت باز کرده تناول فرمود و بجانب شام رفتیم و معابد و مساجد بسیار زیارت کرده مراجعت نمودیم و نوبتی دیگر نزول

معجزات حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله

ذکر احوال ذوالنون مصری

ترد بهمان درخت واقع شد آن درخت را دیدیم که از همه درختان بلندتر شده و میوه آن شیرین و خوشگوار گشته بود و اکنون محل انس
اولیا و اقتا دست و اثر یعنی دوستی چه اثر تابش آفتاب سنگ سیاه را لعل میسازد و دوا که نظر همت دوستان خدای میوه ترش را شیرین
میسازد عجب نباشد و دیگری از مشایخ ابوالفضل ذوالنون مصریست و نام او ثوبان بن ابراهیم بود و بروایتی ابوالفیض کنیت اوست و در سنه
مائتین و ستین و خمس از هجرت بعالم آخرت شتافت و کرامات او بسیار است آورده اند که نوبتی سالم مغربی از ذوالنون مصری
پرسید که سبب توبه تو چه بود جواب داد که امری عجیب که سامع را طاقت استماع آن نباشد روزی از مصر بیرون آمدم که بیکی از قرای روم
در اثنای راه ساعتی در میان بیابان نشستم تا لحظه از کلفت سیر و حرکت بیاسایم ناگاه چکاوکی نابینا دیدم که از آشیان افتاد فی الفور
زمین شکافته شده دو سه کوزه از زمین بیرون آمد یکی پر از آب و دیگری پر از کنجد و آن جانور ضعیف از آن کنجد خورده از آن آب
بیاشامید و آن کوزها ناپدید گردید من اینحالت را مشاهده نموده از خواب غفلت بیدار شدم و دیگری از مشایخ طریقت ابوعلی
فضیل بن عیاض است و او از ولایت مرو است و بعضی گفته اند که او در سمرقند تولد نموده به ابیورد نشو و نما یافته و در مکه برحمت حق پیوست
فی سنه مائتین و ثمانین و سبع و او در اوایل حال قطاع الطریق بود و در آن اثنا فضیل را با یکی از زنان تعلقی پیدا شده شبی بر دیوار
برآمده خواست که بمنزل جانانه رود ناگاه آواز قائلی شنید که این آیت قرائت مینمود که اَلَمْ یَاْنِ لِلَّذِیْنَ آمَنُوْا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوْبُهُمْ لِذِکْرِ اللّٰه
همان لحظه قاید توفیق رسیده گریبان جانش گرفته بجاده مستقیم آورد و نوش داروی عنایت ازلی زهر ضلالت و جهالت از
بدنش بیرون برده با خود گفت که وقت آن آمد که آهن دلها از آتش توبه چون موم نرم گردد و در همانشب سر در بیابان نهاد
و بعد از طی مسافتی برباطی درآمد تا لحظه استراحت نماید جماعتی از کاروانیان آنجا نزول کرده بودند نیم شب برخاسته گفتند برخیزید
تا روانه گردیم یکی گفت توقف نمائید تا روز شود که فضیل در راهست فضیل از رقت دست داده گفت ای جوانمردان فضیل تائب شد

ذکر احوال فضیل عیاض

و عادت فضیل آن بود که هر کاروانرا که زدی و مال بردی نام و نسب صاحبان مال را در طوماری ثبت کردی پس مجموع
خداوندان اموال را طلبیده رد مظالم نموده ایشانرا خوشنود گردانید مگر یهودی که از او مالی خطیر در نواحی شام برده بود چون
فضیل بشام رفته با یهود ملاقات کرده صورت توبه خود را بر آئینه ضمیر او جلوه داد از او حلالی طلبید یهود گفت من سوگند
خورده ام که تا زر خود نستانم راضی نشوم و چون ترا مالی نیست باید که بخانه من درآئی و در زیر بساط من نقود موجود است آنچه از
در زیر تست از آن زر برداشته بمن دهی تا من در سوگند خود حانث نگردم و مراد تو حاصل آید فضیل بخانه یهود درآمده از همانجا
که نشان داده بود زر برداشته بیهود داد و چون اینحالت مشاهده نمود جحود او باقرار مبدل گشت و گفت کلمه توحید بر من عرض کن
که من صفت امت محمد صلعم در توریه خوانده ام که هر که از ایشان بصدق دل توبه نماید خداوند عز و علا برای او خاک زر گرداند و
در زیر بساط من بجز خاک نبود خواستم تا ترا امتحان کنم و چون خداوند قدیر خاک از برای تو زر گردانید مرا حقیقت آن معلوم گشت

ذکر احوال معروف کرخی

بعد از این انکار محض شقاوت باشد و دیگری از طایفه عالیشان ابو محفوظ معروف الکرخی بن فیروز بود که از مشایخ کبار بود
و مدفون در بغداد است و خاک او تریاق مجربست و محل رواشدن حاجات و او موالی ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء
شده ایمان آورده گویند پدر و مادر معروف ترسا بودند و بغیر از معروف فرزندی نداشتند او را نزد معلمی فرستادند که انجیل بیاموزد
مؤدب با او گفت بگوی ثالث ثلاثه یعنی خدا سه است معروف گفت بل هو الله الاحد معلم او را در الم کشید معروف از دبستان
فرار نموده بخدمت امام رضا ع رفته ایمان آورد و در سلک علیه عالی انتظام یافته مهمات او روی در ترقی نهاد پس معروف
روزی برای صله رحم بدر خانه پدر و مادر رفت و حلقه بر در زده گفتند کیستی گفت معروفم و در آن مدت که معروف از ایشان
مفارقت نموده بود مادر و پدرش در فراق او ناله و زاری میکردند و میگفتند کاشکی معروف باز آید و بر هر دینی که او اختیار
کرده ما نیز در آئیم و چون معروف را دیدند پرسیدند که بر چه دینی جواب داد که بر دین اسلام مادر و پدرش علی الفور ایمان آوردند
و متابعت او نمودند و دیگری از علمای حقیقت و مشایخ طریقت ذکر ابوالحسن سری است که خال شیخ جنید بغدادی و استاد
او و شاگرد معروف کرخی از او منقولست که گفت من در اوایل حال بخرید و فروخت مشغول بودم و دکانی داشتم روزی

معروف بدر دکان من آمد و یتیمی را با خود آورد و گفت ای سری این یتیم را بپوشان سری گوید توقف ان یتیم را جامه کردم معروف
خوشحال شده فرمود خداوند دل او را از دنیا سرد گرداناد و او را ازین مشغولی بحاصل فراغتی روزی کن سری گوید چون نماز شام
از دکان برخواستم اموال روی زمین در نظر همت من از برگ کاهی کمتر مینمود جنید گوید روزی پیش او رفتم وی را گریان یافتم
پرسیدم که چرا میگریی گفت دوش دخترک من نزد من آمد و گفت ای پدر امشب بغایت گرم است اجازه ده تا کوزه آب
جهت تو در بلندی بیاویزیم که سرد گردد و ترا از آشامیدن آن لذتی روی نماید من اجازت دادم و بعد از لحظه که چشمم گرم شد
در خواب دیدم که یکی از حوریان جنت در غایت حسن و جمال میگذرد از او سوال نمودم که تو از ان کیستی جواب داد که از ان
انکه در دنیا آب سرد نیاشامد من از خواب برخواسته کوزه را برگرفته بر زمین زدم جنید گوید که سفالهای انرا بر زمین افتاده
دیدم و سری هشتاد و سال حیات یافته در سنه ماتین و خمسین و خمس درگذشت و دیگری از کبار مشایخ ابو نصر بشر بن حارث
الحافی است او در اصل از مرو است و در بغداد ساکن بود و در سنه ماتین و عشرین و سبع هم در بغداد متوفی گشت و سبب توبه او
در کاه آن شد که روزی براهی میرفت کاغذ پاره بنظرش درآمد که بر انجا نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم انرا از خاک برداشته
خاک از او دور کرد و او را مطیب ساخته در شکاف دیواری نهاد همان شب در خواب دید که بجزای انکه نام خدا را مطیب کرده
خداوند ذو الجلال ترا در دنیا و آخرت مطیب ساخت و او را برای آن بشر حافی گویند که همیشه پای برهنه سیر مینمود و میفرمود که زمین
بساط پادشاه بی نیاز است و نامناسبست بر بساط پادشاهان با کفش قدم نهادن ترک ادبیست و در آن مدت که پای برهنه در بغداد
سیر مینمود هیچ حیوانی در کوچه و بازار روث نمیکند تا قدم او ملوث نگردد و بعد از سی سال شخصی سرگین اسب در کوچه دید فریاد بر آورد
که بشر وفات یافته چون تفحص نمودند او را در ویرانه یافتند که برحمت الهی واصل شده بود از او پرسیدند که تو این معنی از کجا دانستی
جواب داد که دانستم تا او در حیات باشد هیچ حیوان در کوچه و بازار سرگین نمی اندازد و امروز روث اسب در بازار مشاهده شده
موت او نزد من بتحقیق پیوست و بعد از وفات او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای با تو چه کرد گفت خطاب آمد که ای انکه در دنیا
طعام و شراب مراد و آرزوی خود نوشیدی اکنون انچه دلخواه تو باشد اینجا مهیاست گویند بشر را مدتها آرزوی باقلا بود و نخورد
و دیگری از مشایخ طریقت ابو عبد الله حارث بن اسد المحاسبی بود که در زهد و تقوی و ورع و عبادت فرید عصر بود در بصره
تولد او اتفاق افتاد و در بغداد فی سنه ثلاث و اربعین و مایتین وفات یافت آورده اند که از پدر او ابو عبد الله مبلغ هفتاد هزار
درهم میراث رسید و او اصلا در آن مال تصرف نکرد و گفت از رسول الله مرویست که اختلاف دو ملت مانع میراث میگردد و پدر
من قدری بود راوی گوید که او تا وقت وفات بیک درم محتاج بود و آن اموال وافر را از غایت ورع دست نکرد آورده اند
که هرگاه ابو عبد الله دست بطعامی که در آن شبهه بود دراز کردی رگی از دست او برخواستی و مر او را خبر گشتی که آن طعام
برا و حلال نیست جنید بغدادی گوید روزی اثر جوع در بشره ابو عبد الله مشاهده نمودم او را بمنزل تکلیف کردم اجابت
فرمود قدری طعام که از خانه عروسی بمنزل ما فرستاده بودند پیش او بردم ابو عبد الله لقمه از آن برداشته برخاست و
آن لقمه را در دهلیز انداخته بیرون رفت بعد از مدتی او را دیده سوال نمودم که سبب برخاستن و طعام نخوردن چه بود
جواب داد که میان من و خداوند جل جلاله نشانیست که چون طعامی که در او شبهه باشد دست دراز کنم رگی از دست من برخیزد
و مفاصل از حرکت باز ایستد اکنون بگوی که آن طعام از کجا آورده بودی گفتم از منزل یکی از خویشان برای من آورده بودند
دیگر باره او را بضیافت استدعا نمودم قبول فرمود او را بمنزل بردم و قدری نان خشک حاضر آوردم برغبتی تمام تناول فرمود
گفت چون درویشی را طعام دهی باید که نان خشک را با روی تازه پیش او بری ناگه یارم چو خسرو آوازه آمد بمن از لطف
بی اندازه گفتم که چنانکه آمدی عیب مکن چشم تر و نان خشک و روی تازه و دیگری از پیشوایان طریقت ابو سلیمان
داود بن نصیر طائی است و او شاگرد ابو حنیفه است روزی استاد آثار رشد و نجابت در بشره او دیده گفت ای داود
علم تمام حاصل کردی اکنون آنرا در عمل آر این سخن در دل او جای گیر آمده در کنج عزلت مسکن کرده گویند او را از پدر بیست دینار

از میراث رسیده بود و آن بیست دینار را بیست سال خرج کرد هر سال یک دینار و چون سیم آخر شد مدت حیات داود نیز بانجام رسید
راه عالم آخرت پیش گرفت گویند که یکروز قبل از مرگ داود بیشی او را بخواب دیدند که میدوید گفتند کجا میروی گفت این ساعت از
زندان خلاصی یافتم و روز دیگر خبر مرگ او شیوع یافت و از رسول الله مرویست که الدنیا سجن المؤمن و دیگری از این زمره عالیمقدار شقیق
بن ابراهیم البلخی است که از اکابر مشایخ خراسان و استاد حاتم اصم است و از وی منقولست که گفت سبب توبه من این بود که وقتی بعزم
تجارت بزمین ترکستان افتادم و در آن وقت جوان بودم و از تجارت روزگار بهره نداشتم روزی بر بتخانه رفته یکی از خادمان بت را
دیدم که سر و روی او فتیله شده بود و جامههای ارغوانی پوشیده خدمت بت میکرد گفتم ترا خداوندی هست دانا و بینا و قادر و توانا او را
عبادت نمای که از این اصنام خیر و شر متصور نیست گفت اگر آنچه تو میگویی راستست پس او قادرست که در شهر تو ترا روزی دهد گفتم آری گفت
پس تو چرا از خراسان بترکستان بطلب روزی می آیی شقیق گوید از یک سخن بیگانه در آشنایی بر من گشوده شد و بعضی گفته اند که
از شقیق مرویست که گفت سبب توبه آن گشت که سالی چنان قحطی بوقوع انجامید که گرده نان مانند قرص خورشید عزیز گشت و آب
از چشمها و کاریز منقطع گردید بیت چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل در این اثنا خلقی کثیر بصحرا
بیرون رفته از خداوند بخشنده بتضرع و زاری طلب باران میکردند در این اثنا غلامی زنگی را دیدم که نشاطی میکرد و میخندید
شقیق گوید با او گفتم این چه نشاطست که میکنی آخر نمی بینی که تیغ غلا خون اهل دنیا میریزد غلام گفت مرا از این چه باک که خواجه
من ده انبار غله دارد و از قحط باک نمی دارد و میدانم مرا ضایع نگذارد و چون من این سخن شنیدم با خود گفتم ای بیدرد غلامی که خواجه
او ده انبار غله دارد از قحط باک نمیدارد و خواجه من آنست که آسمان و زمین در قبضه قدرت اوست که ولله خزائن السموات والارض
من از بهر روزی چرا غمناک باشم و بعد از آن قصه ترک دنیا کرده روی بحضرت مولی آوردم و دیگری از مشایخ طریقت که قطب
عالم حقیقت بود ابو یزید طیفور بن عیسی البسطامی جد اعلی ابو یزید طیفور نام مجوسی بوده او را دو برادر بوده موسوم به آدم و علی بوده و صفای
سینه هر سه برادر بنور ایمان منور گشته بسعادت اسلام مشرف گشتند و آبای ابو یزید بزیور ورع آراسته بودند و از نوادر حالات آنکه
ابو یزید را مقامی حاصل شد که ادراک کس بکنه آن نتواند رسید و از نوادر مقامات وی آنست که او را معراجی بوده است از راه معنی
و محققان آنرا تصدیق کرده اند و همین معنی را در عالم معنی توان یافت نه جهان صورت و دیگری از مشایخ طریقت سهل بن عبدالله تستری
در علم یگانه و در ورع مقتدای اهل زمانه بود و از او منقولست که گفت سه ساله بودم که هر شب بر خاستمی و در نماز گذاردن خال خود محمد سوار را نظر
میکردم و او شب همه شب نماز گذاردی و در قیام بسر بردی و بسیار بودی که خال مرا گفتی ای سهل بخسب که دل من بتو مشغول میباشد
و چون چهار ساله شدم خال مرا گفت خداوندی را که ترا آفریده یاد کن گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب که در جامه خواب بیدار شوی در دل
خود بگذران که خدا با منست و خدا مرا می بیند و مرا میداند مدتی بر این مواظبت کردم آنگاه خال با من گفت که هر شب یازده بار این ذکر
بگوی و بعد از یکسال مرا از این ذکر حلاوتی روی نمود و او مرا بمواظبت همین ذکر امر کرد و گفت ترا در دین و دنیا نفع رساند و بعد از روزگاری
در خاطر من آمد که خداوندی که مرا می بیند و میداند و با منست چگونه در حضور او معصیت و نافرمانی اقدام نمایم پس مرا بدبستان فرستادند
با خود گفتم اگر همه روز در مکتب باشم جمعیت خاطرم به پریشانی مبدل گردد با خال گفتم با معلم شرط کند که چون سبقی بخوانم مرا اجازت دهد تا
بدین وتیره میگذرانیدم تا در شش سالگی قرآن یاد گرفتم آنگاه بعبادان رفتم بخدمت پیری که او را حمزه بن عبدالله العبادانی
میگفتند و اشکالاتی که در راه طریقت مرا واقع شده بود حل کردم و به تستر باز گشتم و در آن وبا رجو را خرواری بدرهمی میفروختند
و من هر سال یک خروار جو خریدمی و هر صباح چهل درم از آن غذا ساختمی بی نان خورش بعد از آن با خود قرار دادم که هر سه روز یکبار
طعام خوردمی و هر که در این ریاضت و مجاهدت تحمل کند مرتبه سهل ورا معلوم گردد والله اعلم و دیگری از مشایخ طریقت شیخ ابوسلیمان
عبدالرحمن بن عطیه دارانی است و داران قریه ایست از قرای دمشق و او در سنه خمس و عشرین و مائتین وفات یافت از وی منقولست
که نوبتی عزیمت حج کردم و ببادیه درآمده از قافله باز ماندم و تنها میرفتم ناگاه دیدم که شخصی از عقب من می آید چون بمن رسید
ترسایی بود من اگر چه از مرافقت او اکراه داشتم اما بالضروره تن برفاقت او در دادم و چون چند روز مسافت پیمودم توشه ما بآخر رسید

بواسطه عدم قوت قوت ساقط گشت ترسا با من گفت ای ابوسلیمان اگر در این درگاه آبرو داری دعا کن تا خداوند بخشنده مارا طعامی فرستد
ابوسلیمان گوید از این سخن متأثر شده بگوشه رفتم و گفتم الهی مدتیست که پیش دشمنان کرم تو لافها زده ام امروز مرا در پیش این دشمن شرمنده
مساز در این اثنا ابرپاره از هوا نازل گشته بر زمین افتاد و خوانچه از آن میان بنظر ما آمد در آن الوان اطعمه و قدحی در میان خوان
آن را پیش آورده تناول کردیم و سه شبانروز بقوت آن رفتیم و بعد از سه شبانروز باز اثر گرسنگی و ضعف در وجود ما پیدا شد
ترسیدم که مبادا بار دیگر ترسا همان التماس نماید با او گفتم اکنون وقت آنست که تو از خداوند ذو الجلال درخواهی تا مارا طعامی
فرستد ترسا گفت چنین کنم و علی الفور بگوشه رفته روی بر زمین نهاد و کلمه چند بگفت نظر کردم این نوبت نیز ابرپاره بدستور اول نزول
نموده خوانچه پراو ظاهر شده قدری طعام و قدحی آب بر آنجا بود ابوسلیمان گوید بعد از مشاهده این صورت غیرت بر من مستولی شده
با خود گفتم اگر از گرسنگی هلاک گردم که این طعام را نخورم ترسا گفت حاضر شو تا طعام خوریم من امتناع نمودم ترسا گفت ای یگانه زمان
این طعام نیز از اثر ورع و پرهیزگاری تست و من در میانه بهانه ام چون مرا تکلیف کردی که نوبت تست از فضیحت ترسیدم چه تهیدستی
و قیمتی خویش را بر این درگاه میدانستم پس روی بر زمین نهادم و گفتم خداوندا اگر امیر در این درگاه تو آبروئی هست مرا در روی
او شرمسار مگردان و شرط کردم که خداوندا اگر ببرکت او مرا طعام فرستی بدین او درآیم و این زنار را بگشایم پس دل من باسلام و
شاد گشت و به اتفاق بمکه رفتیم و دیگری از مشایخ که در آن روزگار بود ابوعبدالرحمن حاتم بن یوسف الاصم و او از اکابر خراسان است
هم در علم و فتوی بی‌بدیل بود و هم در ورع و تقوی بی نظیر آورده اند که او کر نبود و جهت آن باصم مشهور شد که نوبتی عورتی نزد حاتم شد
تا مسئله معلوم کند در اثنای گفتار صدائی از او صادر شد و منفعل شده شیخ اثر انفعال در بشره او مشاهده نموده جهت رفع خجالت وی
گفت ای عورت سخن بلندتر گوی که گوش من گرانست زن با خود گفت شکر خدای را که شیخ کر بوده و آن صدا را نشنیده و بعد از آن
او را حاتم اصم خواندند چون وفات یافت یکی از اکابر او را بخواب دیده پرسید که ما فعل الله بک جواب داد که بواسطه یک شنیده
که ناشنیده انگاشتم رقم عفو بر جمله کرده و شنیده و گفته من کشیدند سعید بن محمد اذری گوید که مدتی مدید ملازمت حاتم اصم میکردم هرگز
او را غضبناک ندیدم مگر روزی که با او به بازار رفتیم سوقئی را دیدم که مریدی از مریدان شیخ را گرفته درمی چند از او طلب مینمود و او را میرنجانید
و آن بیچاره در دست بازاری عاجز گشته بود و شیخ با سوقی گفت ای جوانمرد او را مهلتی ده که تا دین ترا ادا کند بتدریج بازاری التفات
بسخن شیخ نکرده گفت من نه همه داستان نمیدانم مرا استیفای سیم خود مطلوبست شیخ در خشم رفته ردا از دوش برگرفته بر زمین انداخت
و دینارهای طلا دیدم که از دامان او بر زمین افتادن گرفت شیخ بازاری را فرمود که دین خود را بردار و زیاده برمگیر و الا دستت خشک
گردد سوقی از حرص گریبان گرفته دیناری چند زیاده برداشت علی الفور دستش خشک شد شیخ احمد خضرویه از تلامذه ابوسلیمان دارانی
و از اکابر مشایخ خراسان بود و اصل او از بلخست آورده اند که احمد به نیشابور رفته بخانقاه قطب الاصفیا شیخ ابوحفص حداد در آمد
و احوال خود را از شیخ پنهان داشته روزی بسر چاه آمد تا برای وضو آب از چاه برآورد ناگاه دلو در چاه افتاد مریدان شیخ ابوحفص
انکار او در باطن خویش گذرانیدند احمد اثر انکار خود در بشره آن طایفه مشاهده نموده نزد شیخ ابوحفص آمد و گفت اگر شیخ فاتحه بخواند
تا این دلو از چاه برآید دور نباشد ابوحفص از این سخن متأثر شده احمد بر زبان آورد که اگر شیخ بنفس خویش مرتکب آن نمیگردد مرا
امر فرماید تا بخوانم شیخ جهت فرموده احمد خضرویه دل حاضر ساخته از خود غایب شده و شروع در فاتحه کرده چون باتمام رسانید
دلو بر سر چاه آمده بود شیخ برخواست و کلاه پیش او نهاده سر او را بوسه داده گفت مگر احمد خضرویه توئی جواب داد که آری اما مریدان را
بگوی تا درون خود را از مکر بپردازند و بچشم تهاون بمردم ننگرند مدت عمر شیخ احمد خضرویه نود و پنج سال بود و هنگام وفات
غرمیان آمده گرد او نشسته چه در آن وقت هفتصد دینار وام داشت احمد روی بآسمان کرده گفت الهی من جان خود را رهن وام
این جماعت ساخته ام تا حق ایشان به ایشان نرسد جان مرا قبض مفرمای بعد از ساعتی شخصی حلقه بر در زده آواز داد که ای غرمای
شیخ بیائید و حق خود بستانید قرض خواهان رفته حق خود را استیفا نمودند آنگاه شیخ روی بقبله آورده روح مبارک تسلیم کرد ذکر
شیخ ابوحفص عمر بن مسلم الحداد از مشایخ خراسان بود از دهی که بر در شهر نیشابور است موسوم بکردآباد آورده اند که نوبتی شیخ ابوحفص

با مریدان بزیارت عثمان حیری که یگانهٔ روزگار بود توجه نمود شیخ عثمان از خادم پرسید که در خانقاه چه مقدار روغن باشد
جواب داد که یکمن باکثر شیخ فرمود که مجموع آنرا در چراغدانها کرده برافروزند خادم آنشب نوزده چراغ برافروخت مریدان ابوحفص در دل
آوردند که این اسرافست شیخ عثمان با ایشان خطاب کرد که برخیزید و هر یک ازین چراغها را که از برای خدا افروخته ام فرونشانید
و انجماعت جهد کردند که یک چراغ را هم نتوانستند نشاند بیت چراغی را که ایزد برفروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد
و میان مشایخ آنشب جمعیتی بود و روز دیگر بر سبیل تفرج بیرون آمدند و در میان قریه درخت امرود شکوفه کرده بود و صفای آن بنظرها
مستحسن نموده دلیل صنع آفریدگار گشت و از کسی که قرآن حفظ داشت التماس نمودند که آیتی قرائت کند آنشخص این آیه تلاوت نمود
که فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها عکس حال دوست بر قوم افتاده همه یکرنگ شدند و جام دوستکامی بکام
همه رسیده نعره از مستان کوی عشق برخاست و صدای آن آوازه در گنبد دماغ و خانه همسایگان انداخت گفتند قوالی
قرا[ئت] چنین آمده است اهل قریه بنظاره بیرون آمدند و در آنمیان پیری قوزپشت بود چون اقوام را دید گفت غلط کرده ام انجماعت
قوالان نوای عشق شنید بقراضه قانع شوند و با مشایخ گفت تواند بود که بمنزل من درآیید تا نانی بر یکدیگر زنیم چون یاران اوقات طیبه
کم شده بود و معده در انتظار قوت چشم گشوده همه برغبت برخاستند و بخانه او رفتند پیر کیسه زر را آورده پیش ایشان بر زمین نهاده
و گفت ای یاران من آتش پرستم و شما بطعامی که من بزم رغبت نخواهید کرد این وجه را در مصالح طعام مصروف دارید پیران در یکدیگر
نگریستند شیخ ابوحفص گفت ای برادران چون بر سر بیمار رسیدیم اگر درگذریم از مروت دور باشد امروز ما را بمهمانی او اینجا آورده اند
ابوعثمان فرمود نخست نبض او را ملاحظه باید نمود که تا خفقان و اضطراب دارد آنگاه بمعالجه قیام باید نمود پس پیر را پیش خوانده
گفتند ای پیر عمری با آتش پرستی بسر آورده و شرر نار روی ترا در دنیا زرد ساخته و یقین است که عبادت آن در آخرت هیزم و سیاهی
ثمره نخواهد داد و اگر نجات آخرت میخواهی مسلمان شو تا سلامت یابی پیر گفت راستی آنکه دوش در دلم آمده بود که ازین شیطان
سوزنده بی محابا باز گردم بدین طاغوت طاغی عاصی شوی اما چون با حضرت او آشنائی نداشتم و شرمنده جفاهای دیرینه بودم
گفتم ای کاش جوانمردی در اینمصیبت دستگیری کردی اگر شما توانید که این قفل بس محکم را که بر دلم نهاده اند برگیرید و موکل بیم را که بر من
کرده اند دفع نمائید غایت کرم باشد شیخان سر بر زمین نهاده گفتند خداوندا صیدی بدام ما می آید الواح رحمت گرانمنت
فرمای و بیگانه در این درگاه توجه میفرماید مفتاح عنایت ارزانی دار و هنوز این مناجات تمام نکرده بودند که پیر گفت ای هوادارانت
مبارک قدم سر فرو برده و ما را از هفت طبقه دوزخ برآوردید و پیر فی الفور زنار بریده مسلمان شد و عیال او با شانزده نفر از
اقربای پیر ایمان آوردند و شیخ ابوعثمان حیری با مریدان شیخ ابوحفص جدا و گفت دوش نوزده چراغ که افروخته بودیم
یکی جهت شیخ شما بود و هیجده دیگر برای رضای خدای تعالی لاجرم بروشنائی آن هیجده چراغ از تاریکی کفر بروشنائی اسلام رسیدند
تا عاقلان را معلوم گردد که من کان لله کان الله له حکایت آورده اند که یعقوب لیث صفار نوبتی بیمار شد و در معالجه او اطبای
حاذق بذل جهد نموده عاقبت بعجز اعتراف نمودند ارکان مملکت گفتند که بدعای مشایخ کبار روی همت آن فاضل روزگار توسل
باید نمود شاید که این مرض ببرکت انفاس ایشان مفقود گردد از سهل بن عبدالله تستری التماس نمودند تا در حق یعقوب دعائی فرماید
سهل دست بدعا برداشته گفت بار خدایا ذل معصیت ورا بدو نمودی عز طاعت بندگان خویش را نیز بدو بنمای آنگاه یعقوب
گفت محبوسان را آزاد کن تا خداوند تعالی ترا شفا دهد یعقوب فرمان داد تا مجموع محبوسان را آزاد کردند بهانشد مرض او روی
در انحطاط نهاد فرمود تا اموال موفور بخدمت شیخ بردند شیخ آنرا رد کرده فرمود که ما این عزت بنا گرفتن یافته ایم اگر ما را ابدیه
میل بودی دعای ما باجابت مقرون نگشتی حکایت آورده اند که عامر بن عبد قیس در نماز بود که شیطان بصورت
ماری آمده بر مصلای وی برآمد و در زیر پیراهن رفته سر از گریبان وی بدر آورد عامر قطع نماز نکرد و حضورش بتفرقه مبدل
نگشت گفتند ترا این قوت قلب از کجا حاصل آمده که از ماری چنین نترسیدی گفت شرم میدارم که در محل نیاز بوقت راز
بغیر از خداوند بی نیاز از دیگری ترسم و چون معاویه ابوسفیان متغلب بر ولایت اسلام مستولی گشت عامر بن عبد قیس را

و این مرتضی علی از شهر اخراج کرده عامر از شهر بیرون آمده برفت تا بکوهی رسید بر قله جبل آمده بنشست و بتلاوت قرآن اشتغال نمود
تا آفتاب غارب گشت و بهنگام شام که وقت خیل لیل هجوم آورده و طلایع ظلام آشکارا شد راهبی که در آن حوالی بود و در صومعه
خود نشسته نزد عامر آمده با وی گفت اینجا که تو نشسته جای قرار نیست که در این موضع شیر و انواع سباع بسیار است صلاح تو در آنست
که بصومعه من در آیی تا از آفت شیر و پلنگ ایمن گردی عامر گفت تو ترسائی و من مسلمان هرگز با تو موافقت ننمایم از خداوند تعالی
شرم میدارم که بجهت محبت جان پناه بدشمنان برم و ترسا مبالغه و الحاح نموده مفید نشد بالضروره در صومعه را بسته بکار خود مشغول شد
و چون پاره از شب بگذشت ترسا از دل بجانب وی نگران شده ببام صومعه بر آمده عامر را در نماز ایستاده دید و شیران آمده در پیش
او سر بر دست نهاده خفته و اورا پاسبانی میکردند و چون نماز تمام کرد شیران را گفت اگر شما را بمهمی فرستاده اند بکار خود مشغول
شوید و اگر بپاسبانی آمده اید مارا احتیاج بپاسبانی نیست باز گردید و وقت مرا پریشان مدارید چون این سخن بر زبان آورد شیران دم
خود را در حرکت آورده باز گردیدند و چون راهب این حالت را مشاهده نمود از بام صومعه فرود آمده در پای وی افتاد و گفت کیستی
جواب داد که من بدترین مسلمانانم و مرا بسبب بدی از شهر بیرون کرده اند ترسا گفت جماعتی که بدترین ایشان از مرتبه و منزلت بدرگاه
صمدیت این باشد حال بهترین آنطایفه چه باشد و فی الحال بسعادت اسلام استسعاد یافت ذکر شیخ ابو الحسن نوری بکمال باطنی و جمال
ظاهری از ابنای زمان متفرد و ممتاز بود و در کمالات نفسانی و تأییدات ربانی ممتاز و مستثنی بود عمرو بن مالک گوید که وقتی
تنگدست شدم و سیصد درم وام بر من جمع شد و غریمان تقاضا میکردند و وقت مرا مشوش میداشتند و هیچ چاره نمیدیدم
الا آنکه بخدمت شیخ ابو الحسن نوری روم و حال خود را با وی تقریر کنم شاید که بهمت مدد فرماید در طلب او شتافتم گفتند بصحرا بیرون
رفت بر اثر او بصحرا رفتم او را دیدم در میان درختان بر لب آب و لحافی بر سر کشیده و خفته چون مرا دید سر بر آورد و گفت ای
جوانمرد او بنده ایست که هرگز نمیرد از من چه میخواهید پس دست در زیر بغل کرده و صره بیرون آورده پیش من انداخت و گفت بگیر
و بیش از اینجا باز گرد و وقت مرا پریشان مکن چون صره برداشتم و شمردم سیصد درم در او بود و بغریمان دادم و از زحمت
تقاضای ایشان خلاصی یافتم شب بخواب دیدم که شخصی با من گفت که کیستی که وقت دوستان خدا را مشوش میداری بعد از
آن هرگز با آنجناب گستاخی نکردم حکایت در کتاب میزان الصالحین از ذو النون مصری روایت کرده که روزی
از شهر مصر بیرون آمدم تا در صحرا تفرج کنم گذرم بر کنار نیل افتاد کژدمی را دیدم که بسرعت می آمد گفتم کجا خواهد رفت ناگاه
غوکی را دیدم که بر کنار آب بود کژدم بر پشت غوک نشست و غوک او را از آب بگذرانید من با خود گفتم هر آینه در این سری خواهد بود
پس بتعجیل خود را در آب زده شتابان از نیل عبور کردم غوک نیز از آب گذشته عقرب را بخشکی رسانید و عقرب بتعجیل روان
روان شده من بر عقب او شتافتم مردی را دیدم که در پای درختی خفته و ماری سیاه قصد او کرده نزدیک شده که بر او زخم زند
عقرب بر پشت مار بر آمده نیشی بر وی زد چنانچه او فی الفور هلاک شد پس عقرب بازگشته بلب آب آمد و غوک منتظر او بود دیگر
بار بر پشت او نشست و از آب عبور نمود من متحیر بماندم و با خود گفتم که این ولیی از اولیای خداست خواستم که با او تقرب
نمایم و پای او ببوسم جوانی را دیدم از باده غفلت تهی دست تعجب من زیاده گشته از آنحال بر حفظ و عصمت خداوند جل ذکره استدلال
نمودم که هر چند از بندگان عصیان پیش آید رحمت آفریدگار در شأن ایشان بیشتر آید پس صبر کردم چندانکه از خواب مستی در شد
مرا بر سر خویش دید در پای من افتاد که ای امام زمانه و ای مقتدای یگانه بچه وسیله بدین مجرم مقام فرموده اید گفتم دست
از این عذر بدار و نظر بدین کار چون مار را دید دست بر سر زده گفت ای بزرگ این حال چگونه بود ذو النون گوید صورت
واقعه تقریر کردم گفت الهی شفقت تو در حق مستان چنین است با دوستان چگونه خواهد بود و به نیل در آمده غسلی بر آورد و نعره
زنان روی بباد یه نهاد حکایت در روضة العقل از محمد بن علی مرویست که گفت مدتی در خاطر بود که سهل بن عبد الله
تستری را ضیافت کنم اما دلیری نمیکردم تا روزی در بازار بمهمی اشتغال داشتم شیخ سهل را دیدم که در بازار در آمده قدری نان
و بریان خریده در مصلی بست و روان گشت من ترک مهم خود کرده در عقب او روان گشتم و چنان مستغرق او شده بودم که از خود

غایب گشتم ناگاه دیدم که شیخ بمسجدی درآمد و من نیز داخل آن مسجد شدم آن موضع چنان در نظرم نمود که گویا هرگز آنجا را ندیده ام با جمله
شیخ آن طعام را بر زمین نهاده و دوگانه بگذارد و بیماری در گوشهٔ مسجد خفته می نالید شیخ نزد او رفته عذر خواست که بمصلحتی
مشغول بودم از آن جهت دیر آمدم پس او را بنشاند و آن طعام را پیش او گذاشته انواع تفقد و تعهد بجای آورد و از مسجد بیرون رفت در این
اثنا من او را گم کردم و در میان بازار متحیر بماندم پس بدر آن مسجد رفتم و متعجب ایستادم چه هرگز آن بازار و آن مسجد را ندیده بودم ناگاه کودکی در
گذر آمده موجب تحیر مرا استفسار نمود کودک عرب بود و من عربی نمیدانستم که جواب او گویم از غایت حیرت گریان شدم کودک گفت فرسی
جوانی شرم نمیداری که در میان بازار میگریی گفتم از شهر خویش بیرون آمده ام و اکنون حیران مانده راه بجائی ندارم و کسی نمیشناسم
پرسید که نام شهر تو چیست گفتم تستر گفت ما هرگز نام این شهر را که تو میگوئی از پدران خویش نشنیده ایم در این سخن بودیم که پیری رسیده
چون از قیل و قال ما آگاه شد گفت دلتنگ مباش که فردا آن بزرگ بجهت تعهد این بیمار اینجا آید تو حال خود را عرض کن تا ترا بشهر
تو رساند پس صبر کردم تا روز دیگر بهمان وقت شیخ سهل بمسجد آمده در تعهد بیمار شروع نمود و چون عزم مراجعت فرمود گوشهٔ ردای
او را گرفتم و گفتم بحق آفریدگار عالم که مرا بوطن رسان گفت بحق آفریدگار که این سخن را بکس نگوئی تا من زنده باشم من عهد بستم
گفت چشم بر هم نه چشم بر هم نهادم و او دست من گرفته میرفت بعد از لحظه دست مرا بگذاشت و گفت چشم باز کن چون چشم بگشودم
خود را در تستر بر در دکان خود یافتم پس خدمت او را بر خود لازم ساختم و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم والله اعلم **حکایت**
و هم در روضة العلما آورده که ربیع بن خثیم که یکی از متعبدان روزگار بود هرگز روزن خواب گرد چشم دیده نمیگذاشت و از ریاضت
چهل سالی لاغر و گداخته گردیده شبی دخترش با ربیع گفت ای پدر عزیزترین خلایق نزد تو کیست جواب داد که محمد رسول الله دختر گفت
بحق محمد رسول الله که لحظه سر بر بالین نه ربیع لحظه چشم گرم کرده بخواب دید که او را گفتند که در بصره زنیست موسوم بمیمونه زنگی و او
جفت تو خواهد بود ربیع از خواب درآمده استعداد سفر کرد و چون ربیع ببصره خبر قدوم او شنیدند همه باستقبال بیرون آمدند
و از سبب آن عزیمت پرسیدند گفت میخواهم که میمونه زنگی را در یابم حال او چیست گفتند او زنیست که روزها گوسفندهای مردم بچرا
میبرد و اجرت آن را گرفته بدرویشان میدهد و در موضعی که ساکنست شب همه شب فریاد میکند و نمیگذارد که مردم بخواب روند
و میگوید عَجَباً لِلمُحِبِّ کَیفَ یَنامُ کُلُّ نَومٍ عَلَی المُحِبِّ حَرامُ خواب بکسی کند که خام بود خواب بر عاشقان حرام بود ربیع
نشان مسکن او خواسته بدانجا رسید او را که ملاحظه کرد دید که در شب وادی در نماز ایستاده بود و گرگی آمده گلهٔ او را میچرانید
و چون از نماز فارغ شد ربیع گفت السَّلامُ عَلَیکِ یا میمونه جواب داد وَعَلَیکَ السَّلامُ یا ربیع ربیع پرسید مرا چگونه شناختی گفت آنکه
ترا بما نشان داد ما را بحال تو شناسا گردانید و آن عروسی موعود در بهشت خواهد بود تا طمع محال نداری ربیع گوید با وی گفتم
گرگان از کی باز با گوسفندان آشتی کرده اند جواب داد که از آنگاه باز که من با خداوند جل آشنائی نموده ام و تا من عهد او
نشکستم گرگ گوسفند مرا هرگز نشکستن نگیرد پس گفت ای ربیع آیتی برخوان تا بشنوم آغاز کردم که اِنَّ لَدَینا اَنکالاً وَ جَحیماً
وَ طَعاماً ذا غُصَّةٍ وَ عَذاباً اَلیماً هنوز آیه اتمام نکرده بودم که نعره زد و جان بداد من حیران بماندم ناگاه جمعی از زنان را دیدم که می آمدند
و کفن و حنوط او می آوردند گفتم شما چه میدانستید که او را وفات رسیده گفتند همیشه دعای وی آن بود که خداوندا اجل مرا نزد آمدن ربیع
بن خثیم کن چون شنیدیم که تو نزد او رفته دانستیم که دعای او مستجاب شد **حکایت** آورده اند که ربیع وقتی با جمعی از تجار در کشتی
نشسته بود ناگاه یکی از تجار را یاقوت قیمتی گم شد و اهل کشتی را بدان متهم میداشتند بعضی از بازرگانان گفتند که در میان ما کسی
از ربیع مفلس تر نیست شاید که او برده باشد و ربیع آن سخن را فهمیده روی باسمان کرد آب در چشم بگردانید اهل کشتی ماهیانرا
دیدند که سر از دریا برآوردند و در دهان هر یکی یاقوتی آبدار بود ربیع دست دراز کرده یکی از یواقیت را بگرفت و گفت هر که را
خزانه چنین در ملک خداوند باشد بمال غیر دست خود نیالاید تجار بعد از مشاهده این صورت در پای ربیع افتاده زبان باعتذار
بگشادند و ربیع رقم عفو بر جریده جرائم آن طبقه کشید **ذکر شیخ ابو سعید ابو الخیر** پیشوای مشایخ طریقت و مقتدای
سالکان مسالک حقیقت و مقالات او از آن مشهورتر است که انکار را در آن مجال باشد از شیخ عمر روایتست که گفت شیخ در سخن

حسن نمود — حکایت — نمود که در نیشابور خادم خانقاه شیخ ابوسعید بودم و در آن ایام سبزهٔ صفحهٔ عذارم از خط خالی بود روزی بگریه به زیر شتم پیری
نزد من آمده خواست بدانکه من اشتغال نماید من او را عذر خواسته گفتم مرا شرم می آید که تو با وجود محاسن سفید خدمتگری کنی گفت میخواهم
که در این اثنا با تو حکایتی تقریر کنم آنگاه گفت من مردی حلواگر بودم و در چهارسوی این شهر دکانی داشتم و چون جزئی مایه مرا از آن
ممر حاصل شد هوس تجارت کردم متاعی که مناسب بخارا بود بدست آوردم و شتری بکری گرفته با کاروان بدان صوب روان گشتم
چون بسرخس رسیدیم و از آنجا بمرو توجه نمودیم و شب چنانچه عادت پیاده روان باشد پیش از کاروان برفتمی و بحفظ بخفتمی تا قافله من
رسیدی آنگاه برخاسته بطی مسافت مشغول شدمی نوبتی پیش رفته بخفتم چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان گذشته است هر چند جهد
کردم قافله را در نتوانستم یافت و هوا گرم شده راه گم کرده در پای درختی بنشستم تا حرارت کمتر شد آنگاه برخاستم و تا شب مسافت
پیمودم و تشنگی و گرسنگی بر من مستولی شد اما بجهت برودت هوا تشنگی چندان تاثیری نکرد از بیم جان تا صباح راه پیمودم چون صبح
صادق از افق از افق مشرق طالع شد خود را در بیابانی یافتم بیت ز ننگ عیشی بر دزدهاش برده بهای ز استخوان مسافر
ذخیرهای گران کسی ندیده نشیبش مگر بچشم گمان کسی نرفته فرازش مگر بپای گمان چون اثر آبادانی ندیدم دلتنگ شدم حاجت
بضرورت در حرکت آمدم چون هوا گرم گشت و مرا قوت رفتار نماند پشته ریگی بنظر درآمد بر آن پشته رفتم از دور سبزه دیدم با خود
گفتم سبزه فرع آب تواند بود خود را بدان موضع رسانیدم چشمه آب دیدم از آن آب بخوردم و وضو ساختم و نماز گذاردم و حمد او
جل ذکره و شکر گذاردم و قدری از بیخ گیاه تناول نمودم و بر آن پشته ریگ برآمده منتظر فتح الباب بنشستم چون وقت زوال
رسید مردی بلند بالای سفید پوست فراخ چشم ضخیم البدن که محاسنی کشیده داشت و مرقعی صوفیانه پوشیده و عصا و ابریقی در دست
پیدا شده بکنار آب آمد و طهارت کرد و دو رکعت نماز بگذارد و سجاده برگرفته روی براه نهاد و مرا هیبت و جلالت او مانع آمد که خود را
بخدمت او رسانم چون از نظرم غیبت نمود خود را ملامت کردم که این چه بود که از تو واقع شد چرا بخدمت او نرفتی تا ترا راه نمودی
و آن روز را بشب متأسف بودم تا روز دیگر همانوقت همان بزرگوار در آن بیابان پیدا شد و چون از طهارت و نماز فارغ
شد بخدمت او شتافتم و سلام کرده حال خود معروض داشتم ساعتی سر در پیش افکنده پس دست من گرفت و براهی بیرون رفت
در اثنای راه شیری پیدا شده چون او را بدید بایستاد و آن مرد پیش رفته گوش شیر را گرفت و سخنی در گوش آن سبع گفت و مرا فرمود
که همراه او باش هر جا که بایستد بدان که کاروان نزدیک است زنهار تا از او نترسی که ایشان نیز بندگان خدایند و مامور و مسخر
قدرت اویند من از عقب شیر روان شدم چون مسافتی قطع کردم شیر برآمده بر پشته بایستاد من بر آن پشته بالا رفتم کاروان را دیدم در زیر
پشته فرود آمده خوشدل و شادمان بکاروان رسیدم و در صحبت ایشان بنجارا رفتم و از آن سفر با سود موفور مراجعت نمودم و بحلوا
گری مشغول گشتم بعد از مدتی روزی بمحله کاغذیان رفتم جمعیتی دیدم از سبب آن سوال کردم گفتند شیخ مهنه که او را ابوسعید
ابو الخیر میگویند باین شهر تشریف آورده وعظ میفرماید با خود گفتم باستماع سخن او تقرب باید نمود چون بخانقاه درآمدم نظرم بر همان مرد
افتاد که در بیابان بخدمت او رسیده بودم خواستم که پیش رفته آشنائی دهم شیخ روی بمن آورده فرمود بیت نشنید نسبتی
هر آنچه در ره وادی ببینند نگویند در آبادانی چون این سخن شنیدم نعره زده از هوش برفتم چون افاقه یافتم درویشی را دیدم
بر سر من نشسته که شیخ ترا میطلبد من بخدمت او رفته بوسه بر پایش دادم فرمود تا من در حیات باشم این سخن را با کس نگوئی و تا شیخ
در حیات بود این معنی را اظهار نکردم حکایت خواجه ابو القاسم هاشمی روایت کرد که پدر من کلانتر طوس بود و بخدمت
شیخ ابوسعید ارادتی تمام داشت و چون شیخ بطوس آمد هر روز پدرم مرا که هفده ساله بودم بخانقاه ابو احمد بمجلس شیخ بردی در آن
ایام شبی معشوقی بمن پیغام داد که امشب بسوری خواهم رفت در رهگذار من بایست تا چون باز گردم لحظهٔ از وصل یکدیگر متمتع
گردیم من در رهگذر او نشستم و چشم انتظار بگشادم و این بیت را مکرر میخواندم در دیده بجای خواب آبست مرا زیرا که بدیدنت
شتابست مرا گویند بخسب تا بخوابش بینی ای بیخبران چه جای خوابست مرا و بنا بر آنکه مطلوب دیر می آمد خواب بر من غلبه
کرده از سعادت وصال دور ماندم و علی الصباح در خدمت پدر بمجلس شیخ رسیدم در اثنای موعظه فرمود که مخلوقی که در طلب مطلوب مجازی

میکنند بی مشقت بخوابی بمنزل مقصود میرسند پس بی رنج مجاهدت و سعی عبادت بمطلوب حقیقی چگونه فایز توان شد دوش خواب مرا
وصال داده بودند و اوقاتیم شب در انتظار یار بیدار بود و این بیت را تکرار میکرد مصرع در دیده بجای خواب آبست مرا اکنون در
دیده بجای خواب آب داشتی نخفتی من این بیت بگفتم و نعره زدم خلق در فریاد آمده جامه حالت در گردش آمد و خرقها در میان آوردند
و چون مجلس تمام شد پدرم آن خرقها را بالتمام از ایشان خریداری نمود و طعامی ترتیب داده اصحاب شیخ بوثاق ما آمدند و من
کوزهٔ آب بدست گرفته بر زبر سر شیخ ایستاده بودم و پدرم از شیخ درخواست کرد که چون آب خوری از دست بوالقاسم بستان و
شیخ دو نوبت آب از دست من گرفته با من گفت تو مردی نیکوخواهی شد و مرا بعدها وصال شده و از ثمرات برکت نظر شیخ [illegible]
ما ندیدم **حکایت** از شیخ حسن مؤدب خادم خانقاه شیخ ابوسعید منقولست که نوبتی چنان شد که گوشت بخانقاه نیامد و چند روز طبخی بوقوع
نشد و اصحاب را هوس گوشت بود روزی شیخ مجلسی میفرمود و مرا گفت برخیز و نزدیک فلان جوان رو اشارت بجوانی کرد که در مجلس
نشسته بود و با او بگوی که یکدینار برسم بده از زر بسته بمن ده جوان این سخن شنیده گریان شده دینار را گشوده بمن داد شیخ فرمود
بفلان محله رو قصابی برهٔ شیرمست دارد و آن را بسته است آن بره را از او بخر و او را بفلان موضع بر و آن گوشت پیش سگان انداز
تا سگان چه کنند من روان شدم و همه راه در دل با شیخ در جنگ بودم که با وجود کمال آرزوی اصحاب بگوشت برهٔ شیرمست را بسگان
چرا باید داد ناچار رفته بره را همچنان بر معلاق از قصاب خریدم و او را با خود برده در حضور او پیش سگان انداختم قصاب
در گریه افتاده نزد شیخ آمد و توبه کرده اظهار انابت و آغاز زاری کرد شیخ گفت ای پسر چون تو بغرض خود رسیدی صورت
حال را بیان کن قصاب گفت این بره را پرورده بودم با امید آنکه از وی بهره مند گردم دوشینه بیک ناگاه بمرد و مرا دشوار آمد
که از سر قیمت آن درگذرم خواستم که آن را بفروشم شیخ مرا از این وبال و خلایق را از اکل مردار صیانت نمود آنگاه شیخ با من گفت
ای حسن مردان خدای جز حلال نخورند باید که تا از حقیقت حال واقف نشوی انکار کس در دل نگذرانی و جوانی که دینار داده بود [illegible]
گوسفندی فربه بمطبخ آورد **حکایت** خادم خانقاه شیخ ابوسعید گوید که نوبتی شیخ مرا نزد شحنهٔ نیشابور فرستاده پیغام داد
که ترتیب مایحتاج سفرهٔ اصحاب بتو تعلق دارد چون پیغام گذاردم شحنه مردی بجربزه متبسم ساخته مبلغی از روی اخفا بمن داد و از روی
استهزا گفت این لقمه لایق حلق اصحاب است خادم گوید کیسه را گرفته نزد شیخ بردم و صورت حال تقریر کردم شیخ فرمود تا از آن وجه
دعوتی ترتیب دادند و خوان بگستردند و شیخ بر سفره نشست اما مریدان را صورت انکار در آینهٔ ضمیر نقش بسته با یکدیگر گفتند که این
نوع طعام لایق بحال ما نیست شیخ دست بطعام دراز کرده اصحاب بعضی بتقلید و برخی با انکار و کراهت در خوردن طعام مساعدت
نمودند و زهرهٔ دست خود کشیده داشتند چون سفره برگرفتند جوانی آمده در پای شیخ افتاد و صرهٔ زر بر زمین نهاد و زاری
آورد که پدرم از جملهٔ مریدان تو بود در حین وفات دو صرهٔ زر جدا کرده وصیت نمود که این مقدار را نزد شیخ بر بعد از فوت او
گفتم که شیخ از خزانهٔ و ثابت همت تو خوبترین رزقی مستفید است و من این وجه را در مصالح خود صرف کنم روز دیگر از این غرامت شحنه مرا
بتهمتی بگرفت و یک صره از من بستد دانستم که از این نکر و شومی آن غرامت واقع شده صرهٔ دیگر را بخدمت رسانیدم تا شیخ مرا
در بحل کرده از سر جریمه درگذرد شیخ گفت ای جوان خاطر جمع دار که آنچه بما رسید پس روی بمریدان آورده فرمود که اگر روی
زمین را حرام فروگیرد جز لقمهٔ حلال بگلوی دوستان خدای فرو نرود **حکایت** ابن ساوان که بعمید خراسان مشهور بود
مرید شیخ ابوسعید بود از وی منقولست که گفت که کمال اعتقاد من بشیخ جهت آنست که در ابتدای حال مرا حاجب محمد میگفتند روزی
بدر خانقاه شیخ ابوسعید رفتمی و بدیدار مبارکش تیمن جستمی نوبتی از محل حلال هزار درهم جهت من آوردند با خود گفتم که این وجه را
نزد شیخ باید برد و بعد از ساعتی حرص دیده عزیمت مرا بسته آخر مرا برآن داشت که پانصد درهم از آن جدا کرده در زیر
بالش گذاشتم و پانصد درهم دیگر را نزد شیخ بردم فرمود آن پانصد درهم دیگر را که زیر بالش نهادی حاضر باید کرد چون این سخن
شنیدم مدهوش و متحیر ماندم و یکی از ملازمان را فرستادم تا آن وجه را حاضر آورد آنگاه گفتم که از حضرت شیخ التماس دارم
که مرا بخدمت خویش امر فرماید شیخ دست مرا گرفته فرمود و تمام شد برو بسلامت عمید گوید ببرکت آنحضرت روز بروز جاه و منصب

می‌افزود تا آنکه مدتها متصدی امور خراسان بودم و هیچکس بر من مستولی نشد و از مطالبه و مؤاخذه پادشاهان سالم ماندم حکایت
خواجه نظام الملک طوسی که مدت سی سال وزارت الب ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی متعلق باو بود همانا از زمان آدم هیچ
آفریده در امر خطیر وزارت مانند او شروع نکرده باشد در صفهان خانقاهی ساخته سیادت پناه و ولایت دستگاه میر سید محمد را
که بزیور جاه و نسب و حلیه قدر و حسب و صفای باطن و تصفیه ظاهر از منتسبان دودمان نبوت در زمان خود منفرد و ممتاز بود در
آن خانقاه ساکن گردانید و عادت خواجه حمیده خصال چنان بود که هر سال از اطراف عالم مستحقان و ارباب حاجت بر درگاه
مجتمع گشتند و ادرارات و انعامات آن طایفه را از خزانه تسلیم نمودی و همه با حصول مرام مراجعت نمودندی چنانکه در اول ماه
رمضان بمساکن خود رسیدندی سالی آن انعام در خزانه توقف یافته در ماه رجب و شعبان از مستحقان یاد نکرد و در ماه رمضان
نیز بایشان تعهد نفرمود و در ماه شوال کس فرستاد و سید محمد را طلب نموده پیغام داد که دو کس از اکابر متصوفه با خود بیار تا سخنی که هست
بگویم از سید محمد منقولست که ما دو نفر بودیم از صوفیان نزد خواجه نظام الملک رفتیم خواجه شرط اعزاز و اکرام بجای آورده گفت
من در ابتدای نشو و نما بتحصیل علم مشغول بودم در آن اثنا در خاطر آمد که سفری کنم چه در عزلت علم بسهولت حاصل گردد از پدر
اجازت خواستم که بمرو روم پدرم غلامی همراه من کرد فرمود چون بمهنه رسی از کاروان التماس کن که یکروز بجهت خاطر
تو بایستند و تو بخدمت شیخ مهنه رو و قدوم او را بوسه ده و از روی استمداد همت نمای و هرچه فرماید فرمان او را منظور نظر ساز
چون کاروان بمهنه رسید از ایشان التماس نمودم که یکروز بجهت خاطر من توقف نمایند ایشان قبول نمودند و بمهنه شتافتم
چون نزدیک بقصبه رسیدم با خود گفتم که مرا آن مقام و منزلت نیست که کسی باستقبال من بیرون آید در این اثنا خلق بسیار
دیدم که باستقبال من بیرون آمدند صورت حال تفحص کردم گفتند چون شیخ از نماز بامداد فارغ شد فرمود باستقبال کنید جوانی را
که دنیا و آخرت بدست آرد مرا از این سخن قوتی حاصل شد

ذکر حسین منصور حلاج

حلاج را حالات عجیب و مقامات
غریب بوده مشهورست که بر شیر سوار شده و مار را تازیانه ساختی و در زمستان ثمار تابستانی و بر عکس ظاهر میساخت و دست
بر میداشت و چون فرود می‌آورد دستش مملو از درهم و دینار بود سکهٔ آن قل هو الله احد و از ضمایر خلایق خبر میداد
روزی از حمام بیرون آمده شخصی از منکران وی سیلی بر قفای حسین زد حسین سؤال نمود که چرا چنین کردی منکر جواب داد که خدای
فرمود حسین گفت بحق خدای که دیگر بر من آن شخص دست بر آورد که سیلی دیگر بکار برد دستش خشک شد و چون کلمهٔ انا الحق از وی
استماع کردند بعضی از مردم را در حق وی سوء اعتقادی پیدا شد ابوالقاسم صوفی روایت کرد که جمعی از صوفیه در شستر نزد حلاج
رفته از او وجهی طلب کردند که خرج سفر کنند حسین با ایشان به آتشکده رفت در آتشکده گشوده شد در باز کرده بدرون رفت قندیلی در
خانه منظرش آمد که آتشی در آن مشتعل بود در آناء اللیل و اطراف النهار قطعاً آن نار منطفی نمیشد حسین از پیر دیرانی پرسید
که این آتش را که افروخته است گفت خلیل الله افروخته و ما این قندیل را تعظیم تمام میکنیم و مجوس از اقطار ایران نذر به اینجا می‌آورند
حسین گفت اطفای این قندیل را کسی دست داده یا نه پیر جواب داد که در نزد منظر ما رسیده که عیسی بن مریم بدین قادر باشد
حسین آستین بر افشانده به آن قندیل اشاره کرد همان لحظه قندیل فرود آمده مرد پیر در اضطراب و زاری افتاده قیامت
از وجودش برخاست حسین گفت اکنون کسی را اشتعال این قادر باشد پیر گفت همانکس که او را منطفی ساخت مشتعل تواند
ساخت این سخن گفته در پای حسین افتاده حسین گفت چیزی داری که بمشایخ دهی تا در وجه سفره مصروف سازند پیر صندوقچه
مملو از جواهر نفیسه آورده بایشان داد حسین به آستین بجانب قندیل اشاره کرد همان لحظه اشتعال یافت ابوعبدالله محمد بن
خفیف گفت چون حسین منصور را گرفته حبس کردند روزی بمجلس وی درآمدم چون وقت نماز رسید حسین برخاست و مجموع
بند و غل که بر او بود از او جدا شد و حسین وضو ساخته به اقامت فرایض پرداخت آنگاه نگریست گفتم ای حسین تو که بر رفع قید قادری
چرا خود در اخلاص نمیکنی گفت ای پسر خفیف امروز اراده رفتن بکدام شهر داری گفتم میل نیشابور دارم گفت چشم بر هم نه پس بر هم نهادم
گفت دیده بگشای چون چشم گشودم خود را در نیشابور دیدم در محله که مراد من بود گفتم مرا بغداد بر گفت چشم بخوابان اکنون گفت

چشم باز کن دیده باز کردم خود را در مجلس دیدم و چون تجربه کرد ما و وزیر و میرزا درعباسی خواستند کراو را صلب کنند جمعی از او استدعا کردند
نفعی کردند گفت بعد از صلب مرا بخواهند سوخت شما پارهٔ از خاکستر من بردارید و در آن چند روز آب دجله چنان طغیان
خواهد نمود که بغداد را بغرق سازد در آن ریزید که آبرا ساکن گرداند بعد از حرق وی چون آب زیاده شد چنان کردند
آب ساکن شد و از خاکستر او بر روی آب نقش الله مکتوب گشت گویند چون او را صلب کردند شخصی از منکران در مقابل او
ایستاده گفت الحمد لله الذی جعلک نکالا للعالمین و عبرة للناظرین ناگاه دیدند که حسین دیگر از عقب دیواری بیرون آمده دست
بر پشت حسین مصلوب زده گفت ما صلبوه و قتلوه و لکن شبه لهم و این واقعه در سنه تسع و ثلاثمائه بود والله اعلم

فصل چهارم از جزو اول در ذکر ملوک عجم و سلاطین ماتقدم

بر ضمیر مستنیر واقفان فن تاریخ اخبار و خاطر مهر تنویر
خداوندان سیر و آثار مخفی نماند که ملوک عجم که از زمان آدم تا بعثت حضرت خاتم در ملک ایران و بعضی اوقات که در اکثر ربع
مسکون حکومت کرده اند منحصر در چهار طبقه اند طبقهٔ اول که ایشانرا پیشدادیان خوانند ده پادشاه اند اول ایشان کیومرث
بود

بیت

نخستین خدیوی که کشور گشود سر تاجداران کیومرث بود

بعضی را عقیده آنست که کیومرث از احفاد آدم بوده
و عقیدهٔ مسود اوراق آنکه از احفاد سام بن نوح بوده چه قبل از طوفان نیز اگرچه کسی بر سریر سلطنت نشسته آثار و احوال او مهجور
گشته زیرا که بعد از طوفان بجز نوح و سه پسر او کسی در روی زمین زنده نماند و محو ساختن اعتقاد آنست که کیومرث عبارت
از آدم صفی است و او مردی سرخ چهره نیکو رخسار متناسب اندام بود گویند مسکن او در کوهها و غارها بود و لباس او از پوست
سباع و بهایم بوده **هوشنگ** نبیرهٔ کیومرث بوده و بغایت صاحب فطنت و ذکی الحسن و نیکو اخلاق بوده و بعمارت
جهان مایل و در عهد او خلایق بسیار شدند و اهل فساد سر بر آوردند هوشنگ آهن از معدن بیرون آورده آلات حرب ترتیب
داده مفسدان را گوشمال داد و چون مدت چهل سال سلطنت کرد متقاضی اجل خیمه بر در او زد

بیت

چه روز کیومرث و هوشنگ شد مزین بطهمورث او رنگ شد

طهمورث بعد از هوشنگ سیصد سال جهانرا پادشاه و کدخدا بود و بعد از این بیت
طهمورث که بقولی از احفاد هوشنگ بود بر سریر سلطنت نشست و جمعی از بنی آدم بطوع و رغبت و زمرهٔ از خوف کمر انقیاد او
بر میان بستند و او شهر را از روستا و روستا را از اهل شهر جدا کرد و صحرا نشینانرا بترتیب گله و رمه امر فرمود و او شکار دوست
داشتی و پیوسته شیر فرمودی و بیک موضع مقام نساختی و لقب او بنا و ندست یعنی تمام سلاح را و داد و بند هم گویند که
عمرش هشتصد سال بود و زمان سلطنتش سی سال **ذکر سلطنت جمشید** این کلمه اسم و لقب اوست اسم او جم است
و لقبش شید و بقولی بعد از آدم بهزار سال شمسی پادشاه شد ابو حنیفه دینوری گوید که جمشید پسر زادهٔ ارفخشد بن سام بن
نوح است فارسیان گویند که او بر اقالیم سبعه فرمانفرما شده طوایف جن و انس را مسخر کردانیده سلیمان عبارت از وست و او از
خداوند عز و علا مسئلت نمود که در زمان او مرض موت و هرم از میان خلایق برگیرد دعای او بشرف اجابت مقرون شده سیصد
سال هیچکس در مملکت او بیکی از این دو چیز مبتلا نگشت و جمشید بتجربه و امتحان مفردات و مرکبات ادویه و اغذیه پرداخته
طبیعت هر یک از آنها را شناخته ضار را از نافع جدا کرده باستخراج فر و ابریشم پرداخته و حرفت خیاطت و رشتن و بافتن اختراع
نمود و شراب ارغوانی که مقوی روح حیوانیست در زمان او ظاهر شد آورده اند که جمشید خواست که انگور که لطیفترین ثمار بستانی
در بستان است نیز از او محفوظ شوند و چون نگاه داشتن آن بواسطه سرما ممکن نبود فرمود تا آب او را از پوست و دانه جدا کرده در خم
ریختند و خود همه روزه بر سر ظرف آمدی و عیار آنرا بر محک مذاق عرض کردی چون طعم مرارت ظاهر گشت پادشاه تصور
کرد که مگر زهر قاتل است و جمشید را کنیزکی بود در غایت صباحت و ملاحت درد سر براو طاری شد و سه روز مبتلا بود آنست که سر بسر
نهد از آن رنج بتنگ آمده با خود گفت که از آن زهر که پادشاه ضبط کرده قدری باید خورد تا از این درد و الم خلاص

بیت

کردم بسر خم که بیایم بدر از میخانه تا در آیدم که مرا پر شود پیمانه

پس بر سر خم رفته جرعهٔ چند درکشید و بعد از آنکه چند روز
بود که صورت خواب در آئینه دیده اش نقش نبسته بود بخواب رفته بعد از آنکه سلطان منام از سراپردهٔ دیده اش خیمه بیرون زده

در بیان احوال سلاطین عجم

کیومرث

هوشنگ

طهمورث

جمشید

خویش را از جمیع علل و امراض مبرا یافته صورت واقعه بعرض جمشید رسانید و پادشاه مست فرح و سرور گشته بر شرب مدام قیام نمود
حکایت آورده اند که کیقباد در ایام سلطنت خود دستی را دید که در پای درختی افتاده و زاغی آمده چشمهای او را از حدقه
بیرون آورده پادشاه را این معنی ناخوش آمده فرمان داد که هر که جام شراب در کف نهد چون می خون او را در شیشه کنند و مدتی
خلایق از شرب خوردن ممتنع گشتند تا روزی شیری از شیرخانه پادشاه از زنجیر گسیخته روی بکوچه و بازار آورد و خلایق از صولت
آن گریزان شدند ناگاه جوانی از گوشه درآمد هر دو گوش شیر را محکم بگرفت و شیر را مانند روباه عاجز ساخته نگاه داشت تا شیربانان
در رسید این معنی بپادشاه رسید فرمود تا از حال و نسب او تحقیق نمایند جوان گفت من مردی کفش دوزم و مدتیست تا سلطان
محبت دختر عم شهرستان دلم را تسخیر کرده و شحنه عشقش عقلم را معزول کرده است و بجهت تنگدستی و عدم هستی صورت مراد در آیینه
مرام جلوه گر نمیگردد و امروز نایره عشق بیشتر از پیشتر در اشتعال آمده نزدیک بود که خرمن وجود مرا خاکستر سازد اندیشیدم
که اگر آبی بر این آتش نریزم این شعله دود از دودمان حیات برآرد لاجرم جرعه چند از شراب کهن نوش کردم و لحظه غم اشتیاق
فراموش کردم اکنون فرمان پادشاه راست کیقباد در تحصیل مراد جوان سعی فرموده او را بمراد (بوصال او) رسانید و فرمود که تا ندا کردند
که شراب چندان خورند که شیرگیر بوده باشند بالجمله چون چهار صد سال از سلطنت جمشید بگذشت بخار پندار بکاخ دماغ او راه
یافته دعوی الوهیت کرده لاجرم غیرت الهی او را از درجه شاهی بیفکند و سرداران ایران از این معنی برآشفته ترک خدمت جمشید
کردند و کمر بملازمت ضحاک بر میان جان بستند و ضحاک حمیری از یمن با سپاه گران بایران آمده جمشید بالضروره فرار بر قرار
اختیار نموده عاقبت بدست ضحاک افتاده بقتل رسید گویند که در حین قتل بر زبان جمشید گذشت که هر که دین را بزرگ ندارد
دین او را هلاک کرد اند مدت سلطنتش را بعضی پانصد و بیست سال گفته اند **ذکر سلطنت ضحاک** ضحاک مشهور بودی
باک و ظالمی سفاک در نسب او اختلافست برخی او را برادرزاده شداد حمیری گویند که بهشت ساخته و فرقه او را برادرزاده
جمشید میدانند اما عقیده مشهور و اوثق آنست که ضحاک خواهرزاده جمشید و برادرزاده شداد است **بیت** قضا کرد ملک
اقالیم سبع مقرر بضحاک بهرام طبع اساسی که آن دشمن دین نهاد نه بر وجه شاهان پیشین نهاد در ایام او این سخن عام بود
که ایام او شر ایام بود و او را بیوراسب میگویند یعنی صاحب ده هزار و چون بسواره ده هزار اسب در طویله او بودی خواندند
بدین لقب ملقب گشته و عجم لفظ ضحاک را معجم ساخته ده آک گفتند یعنی خداوند ده عیب و آن عیوب اینست قلت حیا و قصر
قامت کثرت اکل زشتی روی نخوت افراط ظلم فحش گفتار تعجیل در امور بلاهت بددلی و اول امری قبیح و فعلی شنیع که از او
صادر شد قتل پدر بود در ایام سلطنت سفاکانه او کشید و گوش از سخن متظلمان در کشید گویند جنی را با ضحاک دوستی بود دوان
جن قلم زرین مجوف بضحاک داده گفت هرگاه ترا میل بزنی یا پسری باشد این قلم را در دهان گیر و بجانب او بدم فی الفور
مطیع تو گردد و شیفته تو شود بالجمله در ایام سلطنت دو قطعه گوشت بهیئت دو مار از دوشهای ضحاک برآمده الم عظیم بضحاک
میرسید و اطبا از معالجه او عاجز گشته جن مذکور که با او دوستی بود زر پید گفت علاج این وجع مرهمی است که از مغز سر آدمی ساخته شود بنا
بر این هر روز دو نفر از رعیت را می کشتند و مغز سر ایشان را مرهم میساختند بعد از مدتی نفیر عام برآمده کاوه آهنگر اصفهانی که
دو پسر او را بفرمان ضحاک کشته بودند خروج کرده چرم پاره که حدادان در وقت کار بر کمر بندند بر سر چوبی کرده فریاد برآورد
که هر که طالب پناه افریدونست با من موافقت نماید خلایق با او اتفاق نموده به البرز کوه رفتند و فریدون را بر سریر سلطنت
نشانیده متوجه دفع ضحاک شدند و ضحاک را گرفته دوالی از پس سرش تا کمرگاه او بریده بر دستش او بستند و بدماوند
کوه برده بقتل آوردند **ذکر سلطنت افریدون** در مروج الذهب مسطور است که افریدون پسر اسفیان بن جمشید است
و در بعضی از تواریخ هشت واسطه میان او و جمشید اثبات کرده اند و الاول هو الاصح و باتفاق ائمه تاریخ فریدون
پادشاهی بود عادل و عالم سیاست سلطانی با فضایل نفسانی جمع داشته و در زمان او قواعد مردی و مردمی تمهید
پذیرفت آورده اند که چون خاطر جهانیان از ظلم ضحاک فراغت یافت و فریدون بر سریر سلطنت نشست هر روز که اول ماه

بود عید کردند و مهرجان که عید فارسیان بوده عبارت از آنست و فریدون طبقات حشم و فرق رعایا را بمواعید خوب و تحفها در خور
نوازش نمود و اساس ظلم که در زمان ضحاک ممهد گشته بود منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در حین خروج بر سر نیزه کرده
بود بیواقیت و جواهر گرانبها ترصیع نموده بدرفش کاویان موسوم ساخت و هر یک از سلاطین کیانی که بر سریر سلطنت می‌نشست
از جواهر چیزی بر آن می‌افزود تا بجائی رسید که مقومان از قیمتش عاجز ماندند و در فتح قادسیه آن علم بدست اهل اسلام افتاد
و در میان مهاجر و انصار تقسیم یافت و بعد از نظام احوال ایران فریدون کاوه را با لشکر بسیار باطراف جهان فرستاد و کاوه
مدت بیست سال کرهٔ معمورهٔ آفاق بر آمد و با هر پادشاه که محاربه نمود غالب آمده همه را از فارزوغا ساکت معاندان آگاه
کرده مند بخدمت فریدون باز آمد فریدون اصفهان را باقطاع او داد و حکایت آورده اند که فریدون سه پسر داشت و والدهٔ
دو پسر او دختر ضحاک بود و مادر کهتر از احفاد جمشید و هیچکدام از ایشان را نامی موسوم نساخته بود تا روزی که هر سه برادر از پیش
پادشاهی که بخواستگاری سه دختر او بدان موضع رفته بودند بطرف دار الملک پدر می‌آمدند هر یک بنامی موسوم گشتند تفصیل
این اجمال آنکه فریدون که در علم شعبده مهارتی تمام داشت بصورت اژدهائی سر راه بر اولاد گرفت پسر بزرگ راه سلامت پیش
گرفته از نزد اژدها تحذیر نمود لهذا او را بسلم تسمیه کرد و طالع او برج حمل بود و قابل تدبیر زحل و پسر اوسط دلیری نموده خواست
که بحرب اژدها قیام نماید از آنجهت بتور موسوم شد و بطالع اسد بود و مستولی بر طالع مریخ و پسر کهتر که مادرش از احفاد جمشید بود
با اژدها خطاب کرد که اگر تو دانسته قصد ما کرده بدانکه ما فرزندان شاه آفریدونیم و اگر ندانسته جرأت کرده باز گرد و الا
بزخم شمشیر باز گردی و چون وی سخن در محبت زده بدلیل سخن گفت فریدون او را ایرج نام نهاد و طالع او برج سرطان بود
و خداوند آن قمر بود و سهم در سرطان بود و چون هر سه پسر بسن تمیز رسیدند مملکت روم را بسلم مسلم داشته و ولایت ماوراء النهر و
ترکستان را بتور تفویض فرمود و واسطهٔ عقد عالم و بهترین مواضع که عبارت از ایرانست بجهت ایرج ذخیره گذاشت اما در این
باب خطا کرد چه این تدبیر منتج بفساد عظیم شد زیرا که برادران بزرگتر بر ایرج حسد بردند و مخالفت پدر را کمر بستند و فریدون ایرج را
فرمود که لشکر کشیده با ایشان محاربه نماید اما ایرج از غایت سلامت نفس و صلاح ذات البین را منظور داشته از پدر التماس
نمود که پیش برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید و فریدون ملتمس او را مبذول داشته چون با برادران ملاقات کرد آن
ناجوانمردان بقتل برادر مبادرت نمودند سر او را نزد پدر فرستادند و پیغام دادند که این سر است که سزاوار تاج بود
چون فریدون از این واقعهٔ عظمی آگاهی یافت عقل و هوش را وداع کرده با اندوه و زاری و گریه و سوگواری همدم گشت و زبان
حالش بدین مقال مترنم بود بیت تا دور شدی شدم ستم ای غیرت ماه اندوه فزون و صبر کم حال تباه تن چون نی و رخ چو
نیل و رخسار چو کاه انگشت بلب گوش بدر دیده براه و همیشه زبان بنفرین فرزندان گشاده از حضرت الهی مسئلت
مینمود که از نسل ایرج شخصی ظاهر گردد تا کین او از آن دو ناپاک باز خواهد و بعد از قتل ایرج باندک وقتی بروایت ثقات ایرج را از کنیزکی
که حامله مانده بود پسری از ماه آفرید دختر ایرج متولد شد و چون فرزند را نزد فریدون بردند بنا بر مشابهتی تمام که در چهره با ایرج
با فریدون داشت او را منوچهر نام کرده بتربیت او پرداخت و منوچهر بسن رشد رسید فریدون او را ولیعهد گردانید و چون
این خبر بسلم و تور رسید نامها بیکدیگر نوشته هر دو برادر از مشرق و مغرب در حرکت آمدند و آذربایجان را محل ملاقات ساختند
و در باب منوچهر کعبتین مشورت در طاس فکرت انداختند و رای ایشان بر آن قرار گرفت که نقش تدبیر مهرهٔ خود را از آن
ششدر برهانند و نایرهٔ جدال را آب تدبیر فرو نشانند لیکن از مضمون این بیت بیخبر بودند مجو نقش مراد از طاس چرخ
مهرهٔ انجم که بر کعبتین دو رو هنداران راست ننشیند الغرض نامه نزد پدر فرستادند و معذرت بسیار خواستند
و هدیهٔ موفور و تحف غیر محصور ارسال داشته پیغام دادند که چون استماع افتاد که از ایرج پسری متولد شده خواستیم که با او ملاقات
کرده عذر خواهیم و خزانه که در این مدت اندوخته ایم نثار او کنیم فریدون جواب داد که همت ... سپاه
بسر او نهاده و از آهن کلاه و چون سلم و تور جواب پدر شنیدند دانستند که تیر تدبیر ایشان بر سپر تدبیر فریدون کارگر نخواهد

لاجرم بر آن قرار دادند که پیش از آنکه منوچهر لشکر بجانب ایشان کشد ایشان بطرف او حرکت نمایند تا کاری ساخته شود و لشکرها
جمع آورده روی بدار الملک پدر نهادند و صحن زمین از خون دلیران رنگ ریم گرفت و سطح محدب زمین از اجساد مقتولان سقف
فلک همرنگ گشت و سقف فیروزه فام از عکس خون سبزه زاران گونه یاقوت رمانی گرفت بیت زمین شد بحر خون از قاف تا قاف
در آن کشتی سوار گشته لشکر ** عاقبت سلم و تور بر دست منوچهر بقتل رسیدند و آن سپاه منهزم گشته عنان شکسته رکاب
روی باوطان خود نهادند و معدودی چند بمقصد رسیدند ذکر سلطنت منوچهر بعد از قتل سلم و تور منوچهر باستقلال
تمام بر مسند سروری تکیه کرده گردنکشان عالم سر بر خط فرمانش نهادند در آن ایام جزویات و کلیات امور سپاهی و رعیت
در کف کفایت سام نریمان بود و او را جهان پهلوان میخواندند و کابل و زابل و هند در اقطاع سام بود و در آن ایام از زوجه
سام فرزندی متولد گشت که موی سر و ابروی او سفید بود و جهان پهلوان از آن صورت آشفته شده فرمود تا او را بکنار بحر سند
برده بنهند چنین گفته‌اند و باعتقاد مجوس او را حکیمی سیمرغ نام آن طفل را برداشته تربیت و اقدام نمود تا بسن رشد رسید سام را
از او خبر شد و نزد حکیم رفته تمهید معذرت نمود و پسر را بخانه آورده مشروط بآنکه در حصول مرام او کوشد و زال بکابل رفته بود و ا
دختر مهراب عاشق شده صرصر محبت بنیاد وجودش را متزلزل ساخت چون شهریار عشق بر شهرستان دلش استیلا یافت طاقت
گشت سام را از حال خود آگاه نموده در تزویج او مبالغه و الحاح نمود و سام بخدمت تمام رخصت تزویج دختر مهراب بجهت زال از منوچهر
طلب کرد و چون مهراب از تخم ضحاک بود منوچهر اندیشناک شد که در جواب چه گوید لاجرم منجمان را طلب داشته فرمود که بنگرید که از این
دو گوهر که فرزندی متولد گردد چگونه باشد اهل نجوم گفتند که از زال و رودابه پسری متولد گردد که عرصه عالم را بتیغ مسخر سازد و خدمت
پادشاهی که در عهد وی باشد منوچهر چون این سخن بشنید اسباب جشن ترتیب داده سام را باز گردانید و چون رودابه را با زال اتصال
نمود رستم دستان از ایشان متولد شد و چون مدتی از ولادت او درگذشت هلالش از محاق صغری بدر آمده بدر شد سام
از اشتیاق جمال وی آرام شده از هندوستان بزابل آمد و چون دیده بدیدار نبیره روشن کرد بزبان آورد که چون هلال
از فلک جمال نماید هنگام غروب آفتاب باشد و چون گل سوری آغاز شکفتن نماید وقت پژمردن نرگس بود اکنون نوبت ما
بسر آمده وقت شما در آمد پسر و نبیره را وداع نموده بهندوستان مراجعت نمود و چون صد و بیست سال از ایام سلطنت منوچهر
بگذشت خلل در امور ملکی بوقوع پیوسته منوچهر صلاح در آن دید که پسر خود نوذر را ولیعهد گرداند اکابر اطراف و اعیان اکناف
طلب نمود تا با نوذر بیعت نمودند و بعد از اندک روزگاری روی بعالم بقا آورد ذکر سلطنت نوذر بن منوچهر
چون منوچهر چهره در نقاب تراب کشید مزاج جهان که بواسطه تدبیر منوچهر روزی چند باعتدال آمده بود روی باعتلال و اختلال
آورد زیرا که نوذر از عهده تنظیم امور جمهور و دارائی سپاهی و رعیت نزدیک و دور بیرون نتوانست آمد فرومایگان را تربیت
کرده اعیان و اشراف را از نظر التفات بینداخت از رنجیدن ارکان مملکت و اعاظم دولت گردن از طوق اطاعت
پیچیدند و این خبر بترکستان رسید پشنگ که از احفاد تور بن فریدون بود پسر خود افراسیاب را طلبیده فرمود که وقت آن آمد
که کینه تور از اولاد منوچهر خواسته گردد باید که با لشکری آراسته و دلیرانی از صف شکن و بدلی پر ستم بیت
همه زره تن و شمشیر دست و تیر انگشت ** همه سپه شکن و دیو بند و شیر شکار ** عزیمت ایران مصمم سازی و تخت را از وجود نوذر بپردازی
و افراسیاب با سپاهی بعدد مور و صولت پیل با تند دریای نیل از آب جیحون عبور نموده چون نوذر را از توجه او خبر شد
قاصدی نزد سام نریمان فرستاده از توجه خصم و مخالفت اعیان ایران جهان پهلوان را خبر داد و سام بپایه سریر نوذر در رسید
اکابر و اشراف باستقبال شتافته و جهان پهلوان ایشان را ملامت و سرزنش کرده از مخالفت صاحب تاج و سریر تحذیر نمود
ایرانیان در جواب گفتند که ما این غایت طاعت بجهت روح منوچهر کرده‌ایم و الا نوذر قابلیت ریاست قریه ندارد تا بامر
پادشاهی که نظام کلیست چه رسد اکنون ما فی الضمیر آنست که همه باتفاق در خدمت تو کمر بندیم تا ملک را انتظامی و مهام سپاهی
و رعیت را انتظامی پیدا شود و اعدا مخذول و مقهور و احبا خوشحال و مسرور گردند سام از قبول این سخن اعراض نموده گفت

اگر زنی از خاندان منوچهر بماند که من بجهت رعایت حقوق در خدمت کمر بندم آنگاه نزد نوذر رفته پادشاه سام تعظیم نموده او را بجد
در تخت نشانید و سام نوذر را نصیحت کرده او را از امور نالایق منع نموده نوذر نصایح جهان پهلوان را بسمع رضا اصغا نموده سام
خللها که در امور ملکی روی نموده بود باصلاح آمده احوال مملکت استقامت یافت در این اثنا سام بجهت ترتیب سپاه و گرد آوری
لشکر بجانب سیستان رفته نوذر را نیز باستجماع عساکر و تراضی خاطر وصیت نمود تا با افراسیاب محاربه نمایند چون جهان پهلوان
بسیستان شتافت بار دیگر پریشانی به احوال مملکت نوذر راه یافته افراسیاب بمملکت ایران درآمد و مقارن حال جهان پهلوان
سام نریمان بجهان جاودان خرامید نوذر از وصول افراسیاب آگاهی یافته بدهستان آمده چون تلاقی فریقین بتقارب انجامید
تسویه صفوف دست داد و اول بارمان که از سپاه ترکان بمزید تهور ممتاز بود بمیان هر دو صف خرامیده مبارز خواست قباد بن
کاوه که برادر بزرگ قارن بود در برابر او رفته از ضرب سنان بارمان روی بآنجهان نهاد قارن از این معنی برآشفته مردم خود را
جمع ساخته یکبار کوچ کرده حمله آورد و خلق بسیار از جانبین بقتل رسیدند و چون نوذر آثار ضعف بر صفحه احوال خود مشاهده
نمود فرمان داد تا قارن کوچ و بنه او و اعیان سپاه را بحصاری محکم برند از قلاع فارس و قارن بصوب فارس شتافته افراسیاب
از این حال آگاه شده شیروی را با لشکری از عقب قارن فرستاد تا آن بنه‌ها را باز گردانند و چون اعیان سپاه شنیدند که افراسیاب فوجی
از لشکر در عقب کوچ و بنه ایشان فرستاده از فضیحت اندیشیدند و بجهت استخلاص خویش عزیمت فارس نموده با نوذر گفتند که
التماس آنکه تا زمان وصول ما شهریار از حصار دهستان بیرون نیاید و سپاه افراسیاب بقارن رسیدند و جنگ درپیوستند
و قارن تیغ جلادت آخته شیروی را که سردار سپاه افراسیاب بود با اکثر جماعت بر خاک هلاک انداخت در این اثنا شخصی از
فرومایگان که بتربیت نوذر اختصاص یافته مشار الیه گشته بود با او گفت صلاح پادشاه در آنست که او نیز بجانب فارس حرکت
نماید و بنه‌ها را در حصار مستحکم ساخته باتفاق امرا باز گردد مبادا که او را در این حصار آفتی رسد نوذر از حصار با چهار هزار سوار
بیرون آمده افراسیاب را خبر شده مانند برق خاطف از دنبال او شتافته او را دریافت و بعد از کوشش و کشش لاتعد و لاتحصی
نوذر را با هزار سوار از اکابر ملک اسیر و دستگیر گردانید و چون خبر قتل جمعی که بباز گردانیدن کوچ و بنه ایرانیان رفته بودند به افراسیاب رسید
بقتل نوذر فرمان داد و چون خواست که مجموع اسیران را بکشد برادرش اغریرث شفیع شد و افراسیاب اسیران را در قلعه ساری
موقوف داشته اغریرث را بطبرستان والی گردانید و خود بری رفته بر تخت نشست و دست بظلم و بیداد برآورده قحط و غلا علاوه
ظلم او شده مدت دوازده سال که افراسیاب مالک ممالک ایران را یافت و اعیان ایران روی بزابل نهاده جمعیتی کردند و اغریرث
با اسیران گفت که میترسم برادرم از اجتماع ایرانیان آگاه شده شما را بکشد و سعیی که در استخلاص شما کرده‌ام ضایع شود نامه بزابل
بنویسید تا سپاهی باینجانب فرستند و من بوصول لشکر متمسک شده ولایت را گذاشته بروم و در استخلاص شما بهانه داشته باشم
چون مکتوب اسیران بزابل رسید گودرز کشواد را بآنصوب فرستاده اغریرث ملک و اسیران را رها کرده نزد برادر رفت و افراسیاب
او را بجهت ایرانیان متهم ساخته بکشت و زال خبر شنیده نائره غضبش اشتعال یافته لشکر بجانب افراسیاب کشید و افراسیاب نیز متوجه
او شده هر دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند چنانکه بین العسکرین مسافت یک فرسخ بیش نبود و بسبب قحط آدمی و چهارپایان بسیار تلف
میگشتند در این اثنا ایرانیان خواستند که سریر سلطنت را بوجود شخصی تزیین دهند تا باعتضاد او خصم را از ولایت بیرون توانند کرد
چه بی‌وجود سردار انتظام کار دشوار است بیت
پادشه چون سر است و ملک چو تن ... تن بی سر ندیده کاری تن
قرعه اختیار
بنام زو بن طهماسب که برادرزاده فریدون بود افتاده او را بر تخت نشاندند زو بن طهماسب با افراسیاب پیغام فرستاد
که بسبب ظلم و اراقه دما مزاج جهان فاسد شده است و خرمی مانند عنقا روی از جهانیان پوشیده اگر صلاح دانی روزی
چند جاده مصالحه مسلوک داریم تا این آتش فساد که افروخته شده است فرونشیند و این رایت عناد که افراخته شده سر فرود آرد
و افراسیاب بمصالحه راضی شد بجهت تنگی علف بطبرستان رفت و سپاه دی از برای تمام امر مصالحه معین ساخت و چون
زو بر سریر سلطنت نشست جهان معمور شده بارانهای متعاقب آمد و قحط و غلا بفراوانی و ارزانی مبدل گشت ذکر سلطنت

زو بن طهماسب چون بوعده مصالحه رسید سفرا درمیان آمده بران قرار دادند که آرش از سر کوه دماوند تیری بیندازد و در
هر موضع که تیر بر زمین آید فاصله میان دو مملکت آنجا باشد و آرش مردی پیر بود و در علم سحر و شعبده ماهر از چوبی معین تیری مجوف ساخته
پر عقابی که او را بطریقی پرورده بود بران نشاند و جوف تیر را سیماب و دیگر ادویه پر ساخته هر دو پادشاه نشان خویش بران
تیر کردند و آرش بر قله جبل بر آمده بهنگام طلوع آن تیر را در کمان نهاده بینداخت و آن تیر از صباح تا وقت زوال حرکت
کرده و در صحرای باغیس بر زمین آمد و چون آفتاب راست ایستادی انکه دست انسانی بآن تیر رسد بقوت ادویه که دران
ترتیب کرده بودند از زمین برخواسته در روی هوا حرکت میکرد تا وقت غروب آفتاب در موضعی که قریب مرو و جیحون بود فرود
آمد و جمعی از ثقات از جانب هر دو پادشاه رفته آن تیر را آوردند و نزد افراسیاب گواهی دادند که کدام موضع رسیده بود افراسیاب
باین معنی راضی شده روی بماوراء النهر نهاد و بعضی از مورخان این قضیه را در زمان منوچهر نوشته اند بالجمله در ایام دولت زو بن
طهماسب خلایق در مهد امن و راحت آسوده بودند اما روزگار دولت او مانند فصل گل اندک بقا بود و زیاده بر پنج سال سلطنت
نکرد که قضای مبرم عنانش گرفت روزی دو سه مانند گل نو بشکفت وآخر ز میان انجمن گلشن رفت بعد از
وفات برادرزاده او گرشاسف مدتی سلطنت کرده او نیز بعالم دیگر رفت ذکر طبقه دوم از ملوک عجم که ایشان را
کیان خوانند و اول این طبقه کیقباد است بعد از وفات گرشاسف که برادرزاده زو بن طهماسب بود مدتی دیگر تخت ایران از
پادشاه خالی مانده اعیان مملکت بمشورت زال کیقباد را که از احفاد منوچهر بود به ایران آورده بر تخت نشاندند و چون دران
ایام سمع افراسیاب رسیده بود که سریر سلطنت ایران از وجود صاحب شوکتی خالیست بار دیگر لشکر گران جمع آورده بعزم
تسخیر ایران جیحون از آب آمو گذشته و آمده در خراسان فکند رست خیز و خبر توجه او بزال رسیده بغایت خشمناک
گشته باحضار سپاه فرمان داد و بعد از اجتماع عساکر بزبان آورد که حمایت مملکت ایران و رعایت حال سپاهی و رعیت
مفوض برای من بود و اکنون من پیر گشته ام لیکن رستم جوان است رسیده منصب خود را باو تفویض میکنم بعد ازین در سوانح امور
از رای رزین او استفسار نمایید و در شداید و مصایب از قوت بازوی او استعانت جویید اما هیچ مرکبی تاب سواری او
ندارد اگر یکی از شما اسبی داشته باشد لطف فرمایید که من همت بسیار تفقد نمایم و او را از سیم و زر بی نیاز گردانم اعیان
ایران گفتند که جان و سر و مال فدای او باد ما جان از او دریغ نداریم اسب چیست و اکابر ایران و زابل قریب سی هزار
اسب بنظر رستم رسانیدند اما هیچکدام مقبول نیفتاد تا گله داری که گرگ نام کرکی همراه داشت بنظر رستم در آمد و صورت آن
کره رستم را خوش گشت در آورده از نگاه بان پرسید که این اسب کیست گفتند که ما این کره را رخش گوییم رستم میخواهیم تا تا
کسی نتوانسته که زین بر پشت او نهد و آن کره مانند رخش فلک سریع السیر و تیز گام بود و چون توسن آفتاب زیبا شکل و خوش خرام
خورشید شکل و رعد صهیل و ستاره چشم گردون نورد و باد تک و بادپای و ره بر چون وهم تیز پای و چو حس زود درکهی
چون عقل دوربین و چو اندیشه پر هنر در بند اگر کشش اگر انجم سر کشد تند بر زبان وی بباختر و رستم اسب را کمند
گرفته بزین زرین و لگام سیمینش بیاراست و زال و رستم با سپاه زابل به کیقباد پیوسته پادشاه در جمال رستم خیره ماند
و در تعظیم و تکریم زال دقیقه نامرعی نگذاشت و چون افراسیاب قریب لشکرگاه ایران رسید و هر دو لشکر در برابر
یکدیگر صف کشیدند رستم زال گرز سام را بر دوش گرفته خود را بر قلب لشکر توران زده صفوف سپاه را مانند پرده
عنکبوت بهم شکافته خود را بافراسیاب رسانید و شاه ترکان را از اسب افکنده با کمند در کمر دوش کرده بجانب لشکر
خویش روان شد و ایرانیان از استماع این خبر با افراد و اشراف بجانب رستم آمده زبان تهنیت گشودند و رستم بآن
مشغول شده افراسیاب بعلم شعبده خود را از بند خلاص ساخته یکی از کشتگان را برکند رستم بست و خویش را درمیان
کشتگان انداخت و رستم آن کشته را کشان کشان بنظر پادشاه جهان رسانید چون دانست که حال چیست بغایت
منفعل شد و بر زبان آورد که حیرانم که گردش دست خویش حیرانم که نقش زبر کیش و کیقباد زبان بنوازش

رستم گشوده گفت فتح امروز بواسطهٔ قوت بازوی تو بود که افراسیاب دست تو کشته نکرد و منوچهر که دست بخون اعمام آلوده کرد چندین
فتنه روی نمود اگر افراسیاب نیز بر دست تو کشته شدی شورش نمو رسید و رهایی و افراسیاب از بیم تیغ رستم در جوف لیل کوچ
کرده روی بماوراء النهر نهاد و مدت سلطنت کیقباد صد سال بود **ذکر سلطنت کیکاوس** او پادشاهی
مختلف العزم بود در امور کلی بغایت تعجیل نمودی در جزئیات ثبات و تأنی فرمودی و باستصواب طوس و گودرز بلخ را دار الملک
ساخت و بدان سبب ملک ایران از هجوم ترکان محفوظ ماند و کیکاوس در مبدأ سلطنت هوس تسخیر دیار شام و یمن نموده
که آن مقصد بهاماوران تعبیر کرده بعد از طی مسافت چون بدان حوالی فرود آمد ذو الاذعار ملک یمن بجنگ پیش رفته شکست
کاوس را مشاهده نموده با او مصالحه کرد و مقرر بر آنکه هزار هزار مثقال طلا و هزار راس تازی تسلیم کاوس نماید و دختر ذو الاذعار را
که فارسیان سودابه گویند و بعربی او را شعرای یمانی میخوانند در حبالهٔ نکاح آورده مبانی صداقت مؤکد شده ذو الاذعار پادشاه
و امرای فارس را بضیافت طلبیده مجموع را بند کرده کیکاوس را در چاه کرد و خواست که سودابه را بقصر خود در آورد
دختر روی و موی را کنده بمفارقت شوهر رضا نداد و این خبر با ایران رسید رستم زال با دوازده هزار سوار بصوب یمن رفته
ذو الاذعار نوبتی با رستم محاربه نموده دانست که روباه را طاقت مقاومت شیر نیست لاجرم خایف شده بقدم صلح پیش
رفت مشروط بآنکه شاه و امرا را با آنچه از ایشان گرفته تسلیم نماید و تهمتن تن بصلح در داده ملک یمن بعد از تسلیم اموال سودابه را
نیز با هزار کنیزک در صحبت کاوس روانه کرد **حکایت** آورده اند که کیکاوس را پسری بود سیاوش نام از سنگ دختری زاده
که در حجر تربیت رستم زابلی بود چون شاهزاده بسن رشد رسیده پادشاه او را طلب داشته رستم شاهزاده را بپایهٔ سریر
ارسال داشت و سیاوش صباحت و شجاعت با هم جمع کرده بود و در آن روزگار بحسن و جمال و شکل از زندی و چون سودابه
از حال سیاوش خبر یافت از کیکاوس التماس نمود که پسر را بحرم فرستد تا لحظه بمشاهدهٔ جمال وی پردازد و کاوس سیاوش را
بحرم فرستاد چون سودابه را نظر بر او افتاد در نگاه اول دل بباد داده **بیت** از یک نگاه خرمن صبرم بباد رفت
وای اگر نگاه دگر سوی من کند در همین مجلس باشارات و حرکات چنان کرد که شاهزاده را بر ما فی الضمیر او اطلاع حاصل شد
بنابراین در حرم زیاده توقف ننمود نوبتی دیگر سودابه او را ببهانهٔ در حرم طلبیده و چون خواست که ما فی الضمیر خویش را از قوه
بفعل آورد شاهزادهٔ پاکیزه طینت از آن حرکت مانع آمده دست بر دست سودابه از حرم عزم بیرون آمدن کرد و سودابه
دید که تیر تدویر او بر دل فولاد سیاوش کارگر نیامد و ایضا اندیشید که بافشای اسرار او پردازد بنابراین فریاد و افغان
بجذب آسمان رسانید و شهریار ایران بحرم رفته از سبب آن وحشت سؤال نمود سودابه گفت که سیاوش قصد آن کرد
که من در آویزد و شیر با شکر بیامیزد چون او را از آن حرکت قبیح منع کردم روی هرا خراشید و پیراهنم بدرید و از حرم
بیرون دوید کاوس از استماع این سخن پریشان خاطر شده سیاوش را طلبیده گفت از تو سخنی غریب بمن رسانیده اند
اگرچه میدانم که تو در رفتن بحرم راغب نبودی لیکن ترا منسوب ساخته اند باید که صورت راستی بر آینهٔ ضمیر من جلوه دهی **مصرع**
راستی آور که شوی رستگار سیاوش صورت واقعه را براستی تقریر کرده کیکاوس بسخن سودابه التفات ننمود و پسر را
در اخفای آن سر وصیت نموده گفت اینصورت بجهت سؤ تدبیر من روی نمود که ترا بحرم فرستادم و سودابه چون دید
که سنان تدویر او بر جوشن عصمت سیاوش کارگر نیامد زنی حامله را که بحرم آمد و شد مینمود مبلغی زر داد تا نوعی کند که حمل وی
ساقط کرد و آن عورت داروئی خورده و بچه از وی یکبار ریخته و سودابه در جوف لیل بر بستر افتاده کنیزان فغان
بر کشیدند و کیکاوس از خواب در آمده پرسید که باعث بر این شورش چیست جواب دادند که سودابه را حملی بود
و بواسطهٔ مزاحمت سیاوش و مقاومت سودابه بادی جنین ساقط گشته و کاوس بر بالین سودابه رفته کنیزان آن دو بچه را
در طشتی زرین نهاده بنظر شهریار عدالت شعار رسانیدند و کیکاوس را از مشاهدهٔ آن حالت نسبت بسیاوش شکی در دل
افتاده به احضار منجمان فرمان داد و صورت حال را با ایشان در میان آورده فرمود که احتیاط نمائید که این بچها از سکم

سودابه وصلب او منفصل گشته اند یا قضیه نوعی دیگر است منجمان بعد از ملاحظه اوضاع اختران و مشاهده دقایق کواکب هفت آسمان
بر زبان آوردند که از قواعد نجوم چنین بوضوح می پیوندد که این دو بچه نه از پشت شاهند و نه زین زن اند ز پشت یکی بدگهر
ریمنند انگاه نشان دادند که مادر این دو بچه زنیست باین هیات و صفت ملازمان بارگاه سلطنت به پیدا ساختن
آن عورت مامور شدند و او را بعد از تفتیش و تفحص پیدا ساخته بخدمت شهریار آوردند و بعد از تهدید و تخویف اقرار
نمود که این دو بچه از آن منند و سودابه آغاز زاری کرده گفت این زن را بزر فریب داده اند یا از بیم رستم تهمتن چنین بخود
می بندد و این ستم که در حق من روا میداری پاداش آنست که از سر جان و خان و مان گذشته خدمت تو اختیار کردم و بقوت
و موافقت تو بر مخالفت پدر گذریدم که با وجود چنین ظلمی که بر من رفته مرا تصدیق نمیکنی کیکاوس علما را طلبیده با ایشان
قرعه مشورت گردانیدن گرفت انجماعت گفتند که این محاکمه جز آتش نتواند کرد و صلاح در آنست که آتش عظیم برافروزیم و
هر دو را تکلیف کنی از آنجا گذر کنند تا هر که کاذب و گنه کار باشد خاکستر آن بر چهره احوال او نشیند و کیکاوس
بدان نهج عمل نموده فرمود تا آتشی بلند برافروختند و طریقی در میان آن گذاشته با سودابه و سیاوش گفت برخیزید و قدم
در آتش نهید تا صادق از کاذب جدا گردد و سودابه گفت من گواه خود گذرانیدم و حجت خویش نمودم وقت آنست
که سیاوش حجت خود ظاهر سازد و باقامت برهان خویش پردازد کاوس با پسر گفت که اگر امری از تو صادر شده است
استغفار کن و دست در حبل المتین توبه زن که اینمعنی بهتر از آن باشد که دست بر آتش بازی و خود را فضیحت سازی
اگر بیگناهی زبان مردم را از خود کوتاه ساز و سیاوش جامهای سفید پوشیده و بر اسبی نشسته خود را در بحر آتش غوطه
داده از جانب دیگر بساحل سلامت بیرون رفت و کاوس باستقبال او شتافته از روی تعجب گفت مصراع ازین دریای
آتش چون گذشتی و علی الفور بسیاست سودابه فرمان داده سیاوش در آن باب شفیع شد تا پادشاه از سر خون او
در گذشت مقارن حال افراسیاب بلخ آمده عیش بر اهل خراسان تلخ ساخت و کاوس خواست که بنفس نفیس خود متوجه
گردد لیکن سیاوش از پدر التماس نمود که او را باین خدمت مفرد فرماید چه از تهمت سودابه کوفته خاطر بود کاوس التماس
پسر را پسندیده داشته خزانه و لشکر باو سپرد و فرمان داد تا بسیستان رفته رستم را مصحوب خویش سازد شاهزاده بزابل رفته
با رستم ملاقات نموده باتفاق روی بحرب افراسیاب نهادند و مقارن وصول سیاوش چند شب متعاقب خوابهای
پریشان دیده خوفناک گشت و برادر خود گرسیوز را نزد رستم و سیاوش ارسال داشته تحف و هدایای غیر محصور فرستاد و سخن صلح در
میان آورد سیاوش در آن باب با رستم مشورت کرده تهمتن بصلح راضی شده بواسطه گرسیوز به افراسیاب پیغام فرستاد
که وقتی صورت مصالحه از آینه مراد عکس نماید که آنچه از ولایت ایران برده باز دهی و هر موضعی که بسبب عبور لشکر تو خراب
گشته معمور سازی و صد کس از اقربای خویش برسم نوا پیش ما فرستی و افراسیاب شروط مذکوره را قبول نموده بلکه همه را
از قوه بفعل آورده سیاوش نیز در باب قبول مصالحه نزد افراسیاب فرستاده شاه ترکان از آن مصالحه مسرور گشته با
ارکان دولت خویش گفت عاقبت کودک بمال فریفته شد و چون امر صلح مؤکد گشت سیاوش با رستم گفت این مهم
بی فرمان کیکاوس ساخته گردید چه میترسم که اگر بعد از تمام صلح بر این قضیه اطلاع یابد از ما برنجد و رستم تحف و هدایای
افراسیاب را نزد کاوس برده صورت حال باز گفت کیکاوس متأثر و مضطرب گشته گفت زود و تند و ترا افراسیاب فریفته
شدید و بصد مجهول که سر ایشان بمزد حجامی نیرزد از راه رفتید و انجماعت را نزد شما فرستاده تا مؤنت ایشان از خود
مدفوع گرداند و وظیفه آنکه همین لحظه باز گردی و تحف افراسیاب را رد کنی و آن صد نفر را نزد من فرستی تا جوینده دار را
وجود ایشان زینت دهم و لشکر توران بری و از عمارت و زراعت نشان نگذاری رستم گفت ای شهریار جمعی که با ما
جنگ نکنند ما با ایشان چگونه جنگ کنیم و دیگر آنکه سیاوش عهدی کرده و پیمان بسته و پسر و اقربای افراسیاب را نوا
گرفته و نقض عهد لایق حال ملوک و سلاطین نباشد و نیز اگر سیاوش این سخن بشنود آزرده گردد کاوس گفت انسبب

غفلت وتهاون تو واقع شده رستم گفت من آنچه صلاح دولت واستقامت مملکت بود عرض کردم اگر شهریار بر اینمعنی اصرار
خواهد فرمود دیگری نزد سیاوش فرستند تا این پیغام باو رساند که من این سخن باو نمیتوانم گفت کفایت امور منحصر در وجود تو
نیست بیت ایزد زجهان بر نگرفته ست عنایت گر زید بشد عمرو کند کار کفایت ورستم ازرده خاطر از مجلس برخاست
کاوس گفت تصور تو آنست که آنچه از من آید از دیگری نیز صدور نخواهد یافت هیهات اینمعنی کی تواند بود بیت اگر مرا تو ندانی فلک
مرا داند که من کیم ز سر تیغ من چکار آید بهر قرون وبهر دهر چون منی نبود بروزگار چه من کس بروزگار آید آنگاه کاوس شاه
فرمود تا طوس نوذر این پیغام بسیاوش رساند واگر سیاوش سر از فرمان بتابد خزانه ولشکر را بوی سپارد وطوس ببلخ رسید
خزانه وسپاه را باو داده گفت مردم افراسیاب را تو منید هم زیرا که نمیخواهم که بسبب من جمعی کشته گردند وخون ایشان در
گردن من بماند وایشانرا نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد تا اورا راه دهد که از ولایت ترکستان گذشته بولایت کشمیر رود
افراسیاب در آن باب با پیران ویسه که سپهسالار تدبیر ووزیر صاحب رای او بود مشورت نموده پیران افراسیاب را بتربیت
سیاوش تحریص نموده وافراسیاب نامه نوشته انواع تلطف ودلجوئی بجای آورده تعهدات نموده التماس قدوم سیاوش فرموده
گفت اگر آن فرزند بدینجانب تشریف آورد آنچه شرط محبت ومودت وطریقه پدر فرزندی ومروت باشد درباره او تقدیم
رسانم وشاهزاده بترکستان رفته بتخت افراسیاب انواع تعظیم وتکریم واصناف اکرام وتبجیل نسبت بسیاوش بجای
آورد ودختر خود را در حباله نکاح او در آورد وعاقبت بسعایت گرسیوز نسبت بوی بدگمان شده آنهمه دوستی ومحبت بعداوت
متبدل شده بی آنکه تفحص نماید که آنچه گرسیوز میگوید مطابق نفس الامر است یا در آن باب غرضی فاسد دارد در وقتیکه پیران بمهمی
رفته غایب بود سیاوش را کشته سرش را در طشت بریدند بیت گلی بود شکفته در باغ عمر از آن همچو گل بود اندک بقا
وشومی این حرکت فتنها روی نموده خونها ریخته گشت وشهرها خراب شد وافراسیاب از این فعل قبیح پشیمان شده با برادر
خود گرسیوز گفت تو مرا بر این عمل باعث آمدی ونمیدانم که عاقبت این کار چگونه خواهد نمود وچه قسم خواهد بود وچون این خبر بایران
رسید ناله وزاری وخروش وبیقراری از عامه خلایق برآمد وکیکاوس تاج شاهی بر زمین زده خاک بر سر کرد وزبان
بدین مضمون گویا ساخت تا درد در دل وجگر وکشت داده ام صد جوی خون ز دیدهٔ اختر کشاده ام تا برده باد غم ز سر من
کلاه صبر شاید که من ز بی کلهی سر کشاده ام ورستم از این قضیه آگاه شده گریان وبریان بجانب دار الملک کیکاوس
شتافت وزبان بسرزنش وملامت وی گشوده بی رخصت بحرم سرای سلطنت در آمده سودابه را بیرون آورده در بر
کاوس دو نیم زد ولشکرها جمع کرده بعزم محاربه افراسیاب متوجه ماوراء النهر شد وافراسیاب نیز از وصول رستم آگاه شده
باجتماع لشکر فرمان داد وپسر خود را در مقدمه روان کرده چون رستم بلشکر طوران رسید در حمله اول پسر افراسیاب سرخه را
با اکثر معارف سپاه بر خاک هلاک انداخت وروز دیگر افراسیاب بنفس خود در رسیده آسیای جنگ بخون دلیران تیز چنگ
گردان شد زبان تیر پیغام مرگ بسمع مبارزان میرسانید وسنان آبدار بجای جوهر عقل در دماغ گردان جای میساخت
بیت تیرها در مغزها کرده مقر همچون خرد تیرها در شخصها گشته روان همچون روان همچو برق اندر هوا در مغزها
جسته حسام همچو باد اندر شمر در غلبها رفته سنان حلقه بند اجل در پای جباران رکاب رشته دام فنا در دست
[illegible] عنان وبعد از کوشش وکشش بسیار افراسیاب آثار ضعف وانکسار وعلامت هزیمت وفرار در چهره حال
حشم خویش مشاهده نموده بدست نامرادی عنان از معرکه برتافت بیت عنان برتافت ترک از بیم خنجر گریزان
شد چو روباه از غضنفر ورستم بولایت ماوراء النهر وترکستان استیلا یافته آنچه ممکن ومتصور بود از قتل وغارت
وخرابی شهر وولایت دقیقه نامرعی نگذاشت وبدار الملک افراسیاب رفته خزانه واسباب ورا در حیطه ضبط آورده وبعد
از مدتی که در آن ولایت بسر کرد اندیشید که کیکاوس معتل نفس ضعیف شده است شاید که افراسیاب از گوشه بیرون آید
ودر ولایت ایران فتنه حادث گردد که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مراجعت نموده خزائن افراسیاب را نزد کاوس برد

و افراسیاب بشومی نقض عهد و خلاف پیمان مدتها در اطراف جهان سرگردان بود **ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن**
او بدرجه سلطنت مورخان فصاحت شعار رقم خامه عنبربار گردانیده اند که سیاوش قبل از قتل خویش بروز چند
چند خوابی دید که دلالت بر اعدام و افناء او میکرد و چون بیدار شد دختر افراسیاب فرنگیس که منکوحه او بود طلب نمود و گفت
اراده ازلی متعلق باین شده که من بدست پدرت هلاک گردم و همچنین قصد قتل تو کند لیکن پیران مانع آید چون من اخلاص و
محبت تر نسبت بخود میدانم ترا ازین قضایای مقدر که البته بوقوع خواهد پیوست اخبار مینمایم اول آنکه حملی که داری اگر پسر
باشد او را کیخسرو نام کن و در تربیت او غایت سعی و کوشش کن چون گیو گودرز بطلب کیخسرو بدین ولایت آید با پسر بایران رود
درین دیار توقف منمای و چون کیخسرو در ایران بر تخت سلطنت نشیند تکذا آرام گیرد تا کین مرا از افراسیاب بخواهد با جمله
چون افراسیاب سیاوش را بقتل آورد در حمل فرنگیس واهمه شده خواست نوعی نماید که حمل ساقط گردد درین اثنا پیران
ویسه را از واقعه سیاوش خبر شده بر باد پای زمین نورد نشسته   تکاوری که بیک لحظه زیر پای آرد اگر در راه آید
امید باشد شش میدان   باندک مدتی بدرگاه افراسیاب رسیده مشاهده نمود که فرنگیس را از حرم بیرون کشیده اند
پیران خشمناک شده زبان بدشنام روزبانان گشوده ایشانرا فرمود تا دست از فرنگیس بداشتند و نزد افراسیاب آمد
او را از ارتکاب این فعل شنیع ملامت کرد و افراسیاب جواب داد که چون کاری ناصواب کرده ام از مکافات این عمل
محفوظ نیم و نمیخواهم که تخم سیاوش در جهان باشد پیران گفت زنهار که این خیال از خاطر بیرون بر که اهل روزگار این معنی را
بر قساوت قلب و رکاکت رای تو حمل کنند و چون تو بقتل فرزند خود مبادرت نمائی دیگرانرا بر تو اعتمادی نماند افراسیاب
بدین سخنان رام شده آتش دلش از نفس پیران نرم گشته دختر را به پیران سپرده بعد از اندک روزگاری از فرنگیس
پسری تولد نموده که آفتاب از رشک جمالش در نقاب سحاب متواری میگشت و در صورت به پدر مشابهتی تمام داشت
پیران در اخفای او میکوشید و از آشنا و بیگانه میپوشید تا روزی افراسیاب را خوشحال یافته قصه ولادت کیخسرو را با او
در میان آورد و افراسیاب قصد قتل او نموده پیران زبان بنصیحت او گشاد و شاه ترکان بر زبان آورد که مرا نیز
شفقت پدری از این حرکت مانع می آید ولیکن او را از مادر ستان و بشبانی بسپار تا او را در بیابان بپرورانند تا با صحرانشینان
نشو و نما یافته بطبع ایشان بر آید شاید که از قضایای گذشته یاد نیارد بیت چه کار گذشته نیارد بیاد ز بیداد شاد و ما نیز
ما نیم شاد   پیران بموجب فرموده بتقدیم رسانیده بعد از روزگاری حال او از شبان پرسیده راعی گفت که اگر از
کسی تعلیم گیرد از چوب تیر و کمان ساخته روباه و خرگوش می افکند و فر ایزدی از جبینش میتابد پیران باحضار کیخسرو فرمان
داده چوپان او را حاضر ساخته پیران شیفته جمال او شده او را بخانه برد و بعد از چندگاه از افراسیاب ترسیده او را نزد
برد عرق ابوت افراسیاب در حرکت آمده بعد از مشاهده جمال کیخسرو فرمود تا پیران او را با مادرش بسیاوش آباد فرستد
و چون ایشان بدانموضع رسیدند و این سیاوش را بدست آورده بفراغت روزگار میگذرانیدند درین اثنا هفت سال
متعاقب در ایران باران نبارید قحطی عظیم روی نموده گودرز شبی بخواب دید که تا کیخسرو بن سیاوش به ایران نیاید
حال مملکت نیکو نشود و چون روز دیگر صبح صادق از افق مشرقی طلوع کرد گیو را که بصابت رای و تدبیر و شجاعت
و شهامت موصوف بود بطوران فرستاد تا کیخسرو را بایران آورد و گیو هفت سال در آن دیار گشته آخر کار
کیخسرو را در حین شکار کردن دیده بشناخت و کیخسرو نیز بفراست دانست که این شخص گیو است او را پرسشی گرم کرده
نزد مادر برد و بموافقت فرنگیس و کیخسرو و گیو بر بادپایان هامون نورد سوار شده روی بایران نهادند روز دیگر
اهل سیاوش آباد را خبر شده قاصدی نزد افراسیاب فرستادند و از فرار ایشان او را اعلام دادند و افراسیاب جمعی را
در عقب فرستاد اما بگرد آن سه سوار نرسیدند و چون کیخسرو بجیحون رسید بواسطه مضایقه کشتی بانان در دادن کشتی
و خوف رسیدن افراسیاب اسب در آب رانده هر سه بسلامت از آنجا بیرون آمدند و چون ایرانیان خبر شدند باستقبال

شتافته فوج فوج بتقبیل رکاب ظفر انتساب مشرف میگشتند و از قضیهٔ سیاوش یاد آورده زار زار مینالیدند و بشکرانهٔ وصول
شاهزاده روی بر زمین میمالیدند و چون بدار الملک کیکاوس رسیدند کیخسرو بخدمت جد رفته کیکاوس گریان شده از
تخت برخاست و نبیره را در پهلوی خود جای داده بروایتی بی توقف امرا و اعیان را ببیعت او امر فرمود و بقول صاحب
شاهنامه طوس خواست که فریبرز کاوس را بسلطنت بردارد گودرزیان کیخسرو را بر تخت نشاندند و عاقبت کاوس گفت
که هر که قلعهٔ بهمن دز و اردبیل را فتح نماید پادشاه او باشد و آن قلعه بدست کیخسرو مفتوح گشت و چون کیخسرو در امر سلطنت
مستقل شد کیکاوس او را بمحاربهٔ افراسیاب تحریص نموده و کیخسرو چند نوبت لشکر بتوران کشید و نوبت آخر در صحرای
خوارزم افراسیاب را شکستی رسید که دیگر جبر وی را میسر نشد **نظم** در آن غوغا که تاج آنرا گره بود سری برد از
میان کز تاج به بود و کیخسرو در عقب افراسیاب بچین رفته خراج بر آن مملکت نهاده و مجموع دیار ترکستان را تسخیر نموده
و افراسیاب مدتی از خلایق روی پنهان کرده عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی بدست کیخسرو گرفتار شد و کیخسرو خواست
که او را امان دهد اما گودرز بی رخصت کیخسرو بضرب عنق افراسیاب اقدام نمود مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود
و زمان سلطنت کیخسرو شصت سال و بعد از قتل افراسیاب باندک روزگاری کیکاوس وفات یافته فرمان کیخسرو در شرق
و غرب نافذ گردید و در آن اثنا هوای انزوا و اعتزال بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته لهراسب را ولیعهد ساخت و روی
در بیابان نهاده دیگر کسی از وی نشان نداد **ذکر سلطنت لهراسب** لهراسب نبیرهٔ برادر کیکاوس بود چون بمسند
سلطنت نشست مستوفیان و اصحاب دیوان نصب نمود و دفتری ترتیب کرد و جمع و خرج ممالک بر آن ثبت کرد و سپاهیان را
از رعایا جدا ساخته مراتب و درجهٔ هر یک متعین فرمود و بدین تدبیر مملکت معمور و خلایق مرفه گشتند و لهراسب را دو پسر بود گشتاسب و
زریر اما گشتاسب بغایت شجاع و صایب رای بود و چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر اولاد خود ترجیح میداد گشتاسب از
پدر آزرده خاطر شده بولایت روم رفت و در آن اوان قیاصره را رسم چنان بود که چون دختران ایشان بسن رشد میرسید
محفلی ترتیب نموده بار عام میدادند و دختر ترنجی بر دست بر آن محفل گذشته هر که بنظرش مستحسن مینمود ترنج را بجانب او
می افگند و آن شخص داماد قیصر میگشت و در آن ایام گشتاسب در روم بود و محفلی چنین دست داده گشتاسب بآن محفل [illegible]
تا زمانی بتفرج خویش را مشغول داشته غم غربت فراموش کند کتایون دختر قیصر بآن مجلس شتافته نظرش بر او افتاد و رعنایی
قامت و لطافت رخسار و تناسب اعضای گشتاسب در نظر بصیرتش خوش نموده سلطان محبتش را در سراپردهٔ دل
فرود آورده عنان اختیار از دست داده ترنج را بجانب گشتاسب انداخت و چون در آن ولایت کسی گشتاسب را نمی شناخت
قیصر از دختر برنجیده فرمود که او را بهمان جامه که در بر دارد بشوهر تسلیم کردند و چون دختر را بگشتاسب دادند با دختر گفت تو بناز و
نعیم خو کرده و در حجرهٔ سلطنت پرورده شده من امروز تجملی ندارم صلاح چنان مینماید که ترک این عزیمت اختیار کنی دختر
قیصر جواب داد که من حرمت ترا بمال و اسباب نگزیده ام و راحت روح را بر فراغت جسم اختیار نموده ام و دست
گشتاسب را گرفته بحجرهٔ او درآمد و گردن بندی از جواهر ثمین که در گردن داشت بیرون کرده بگشتاسب داد تا آنرا
فروخته اسباب معیشت مهیا کرد و موضعی در سواد شهر اختیار کرده آنجا ساکن شدند و گشتاسب هر روز بشکار میرفت
و شکار بسیار می انداخت و مردم هیبت تاختن و تیر انداختن او را ملاحظه کرده صورت حال را بعرض قیصر رسانیدند و قیصر داماد را
طلب نموده بامتحان او پرداخته او را بهمه فنی کامل و نادر دیده لاجرم زبان بمعذرت گشوده از نام و نسب او استفسار
نموده و در آن باب مبالغهٔ تمام بجای آورد گشتاسب نام و نسب خویش بیان کرده قیصر مسرور و خرم گشته دختر را
طلب نموده و شرایط احسان تقدیم نمود و با گشتاسب گفت دل فارغ دار که من ترا بممالک موروث رسانم و مملکت ایران را
در تصرف تو آورم و علی الفور رسولی نزد لهراسب فرستاده پیغامهای خشونت آمیز بزبان راند و نامه در قلم آورد و مضمون آنکه
هر سال مبلغی زر و مال بر سبیل خراج از من میستانی و تو استحقاق نداری که از همچو منی خراج گیری اگر آنچه در این مدت گرفته

بازدهی فهو المطلوب و الا مکار به را آماده باش و چون نامه بلهراسب رسید دانست که قیصر بموجبی برین جرأت اقدام نموده بود
لاجرم زبان بجواب نگشوده رسول را اعزاز و اکرام نموده بیکی از اعیان سپرد و آن شخص را در خلوتی طلبیده با او گفت که رسول را
نقدهای مالامال مست ساخته در وقتیکه دانی که عنان خویشتن داری از دست داده است از وی معلوم کن که باعث
برین رسالت چیست و سبب این جرأت و جلادت باستظهار کیست آن شخص بموجب فرموده عمل نموده صورت واقعه را
استعلام نموده بپادشاه ایران تقریر کرده لهراسپ مصلحت در آن دید که ملک به پسر رشید گذارد و پس پسر دیگر خویش زریر را
نزد گشتاسب فرستاده که من ملک و سلطنت از تو دریغ نمیداشتم لیکن چون تو هنوز تجارب روزگار مهذب
نگشته بودی و سرد و گرم نچشیده در تسلیم ملک سلطنت بتو توقفی میرفت اکنون که بدین خصال حمیده آراسته شدی
باید که بر سبیل تعجیل باز آئی که تاج و تخت منتظر تواند و زریر بروم رفته پیغام پدر به برادر رسانید و گشتاسب متوجه ایران
گشته قیصر دختر خویش را بتجملی که دیده گردون بر شبیه و نظیر آن ندیده بود همراه او ساخت و گشتاسب با ایران رسید
لهراسب سلطنت با وگذاشته ببلخ رفت مدت سلطنت او صد و بیست سال بود ذکر سلطنت گشتاسب
گشتاسب پادشاهی عالیقدر بلندهمت اما او را خطائی افتاد که دین زردشت قبول کرد صورت قضیه آنکه زردشت
مردی بود از فلسطین که مدتها خدمت یکی از انبیای بنی اسرائیل نموده علوم غریبه یاد گرفته بود و آن نبی بسببی از آزار
رنجیده او را دعای بد کرده و زردشت مبروص شده از وطن هجرت نموده به آذربایجان رفته دعوی نبوت کرده و بعلم
شعبده امری چند در غایت غرابت بمردم نمود و آنرا معجزه خود نام کرده و از آنجا کوهی به بستان خفت تا آنکه طلی ادویه را
گرم کرده بر سینه او ریختند و آن روی بر سینه وی دانه دانه منعقد گشته ضرری بوی نرسیده دیگر آنکه آتش در دست
دوست او نمیسوخت و بدست هر که میرسید و ست آن شخص نیز نمیسوخت و بروایت صاحب جامع الحکایات چون همه
گشتاسب ضعیف گشته امرا اطاعت وی نمی‌نمودند بجهت آنکه لهراسب از او آزرده خاطر بود و خواست که همه خویش را
باعانت متابعان زردشت تقویت دهد لاجرم متابعت دین وی نمود و به این تدبیر لشکریانش بسیار شدند و همه مملکتش
قراری یافت و بقول بعضی از مورخان تخت گشتاسب زردشت را حبس کرده بعد از مشاهده اموری که بعضی از آن مذکور
شد باطاعت او رغبت نمود بالجمله در ممالک ایران قتلی بافراط روی نمود تا دین زردشت را رواج داد و قاصدی نزد ارجاسب
پادشاه توران فرستاده او را بمتابعت ملت مجوس دعوت نمود و ارجاسب از این معنی آزرده خاطر شده با سپاه گران
متوجه تخریب بلاد ایران گردیده و گشتاسب از توجه وی خبر یافته او را استقبال نموده و در این اثنا زردشت بدست یکنفر
از اهل فنای شیراز بقتل رسید و گشتاسب جاماسب برادر خود در اینجای او نشانده و جاماسب در اکثر فنون علوم بتخصیص
علم نجوم سرآمد اهل روزگار بود و شبی در اثنای راه گشتاسب از وی سؤال نمود که مآل این کار که ما در پیش گرفته ایم چگونه خواهد
بود جاماسب سر در پیش افکنده بعد از لحظه سر بر آورده گفت کاش من تا این هنگام نزیستمی و چون زیستم علم نجوم ندانستمی گشتاسب
از سبب آن سخنان پرسیده جاماسب گفت در این حرب اکثر برادران و فرزندان و اقارب و عشایر و اکابر لشکر پادشاه طعمه شمشیر
و سنان خونریز گردند اما عاقبت خصم منهزم گشته ظفر شهریار را باشد و چون گشتاسب روی بازگشتن نداشت توکل
بر عنایت ازلی کرده بمحاربه ارجاسب شتافت و چون تسویه صفوف نمود مبارزان از طرفین بجولان آمده آواز کوس پیام
اجل بگوش عافیت طلبان میرسانید و خیاط قضا بسوزن تیر جامه بر دلان میدوخت و بمقراض سیوف پیراهن بقای دلاوران
چاک میکرد بیت ناوک فکنده گشت سر سروران تیغ زآن نار گشت سنگریزه میدان جوانمردان از عکس تیغ چهره
دشمن همی نمود گلابستن است تیغ یمانی بزعفران و آنروز در میدان معرکه سی پسر گشتاسب و شش نفر از اقربای
ایشان سر بریدند و زریر و اسفندیار این صورت را مشاهده نموده با سایر عساکر حمله بردند و خاک معرکه را بخون ترکان
گلگل ساختند و در اثنای محاربه زریر کشته گردید و اسفندیار بضرب شمشیر آبدار خرمن وجود مبارزان را در معرکه کارزار کرد

مقابله

بنعل شبرنگ مغز سر دلیران تیز جنگ با خاک میدان برآمیخت و جهان روشن را در چشم ترکان تیره و تاریک کرده امیدوار جان
روی از معرکه برتافت و سپاه ایران مظفر با فرح و سرور باز گشتند و گشتاسب در بلخ ساکن شده اسفندیار را بعراق فرستاد
و اسفندیار بعراق آمده هوس سلطنت بر ضمیرش مستولی شده اندیشه خلع پدر در خاطرش جای کرد و ارباب اخبار پدر را
از عزیمت پسر آگاه ساختند و گشتاسب جاماسب را بطلب اسفندیار بعراق فرستاده اسفندیار اطاعت نموده چون بپایه
سریر گشتاسب رسیده مقید گردیده در یکی از قلاع حصین محبوس گردید و گشتاسب چون پسر را بقلعه فرستاد خود بسیستان
رفت چون خبر حبس اسفندیار به ارجاسب رسید فرصت غنیمت شمرده با سپاه از آب جیحون عبور نموده متوجه بلخ شد و لهراسب
پیر که در بلخ بعبادت مشغول بود حشری فراهم آورده بمدافعه ارجاسب شتافت و در آن حرب صد مبارز نامدار را از
پشت زین بزخم نیزه بروی زمین انداخته و چون هوا گرم گردید از تشنگی بیتاب شده پایش از رکاب جدا شده بر زمین
افتاد و یکی از مبارزان بسر وقتش رسیده ریش سفید آن شهریار را بخون ارغوانی ساخت و ارجاسب ببلخ در آمده
آتشکده ها را خراب ساخت و هشتاد نفر از علمای مجوس را بردار کرده آتش زردشتی را بخون مجوسان انطفا داده خزاین
گشتاسب را غارت کرده دختران او را اسیر ساخته بترکستان برد و گشتاسب از این حادثه آگاهی یافته باستقبال ارجاسب
شتافت و کارزاری بین العسکرین روی نمود که دیده گردون مثل آن ندیده بود و روز دیگر چون خطیب شمشیر بر منبر رقاب
اجل آغاز کرد اکثر پسران گشتاسب و بسیاری از مبارزان ایران عرصه تیغ و هدف تیر گشتند و گشتاسب مجال قرار ندیده
روی بفرار آورد و بکوهی بلند تحصن نمود و جاماسب را نزد اسفندیار فرستاده تمهید معذرت نموده او را بپادشاهی نوید
داده همراه بیاورد و نخست اسفندیار از قبول آن امر ابا و امتناع نمود و عاقبت بنصیحت جاماسب دلش نرم گشته سر رضا
بجنبانید و چون آهنگری را که جهت برداشتن قید او طلبیده بودند دیر می آمد شهزاده بزور بازو آن بندهای فولاد را
چون تار عنکبوت از هم کنده از قلعه قدم بیرون نهاد و بخدمت پدر شتافته منظور نظر اشفاق و مهربانی گشته و شب تا [illegible]
پرداخته روز دیگر چون سیل از آن کوه فرود آمده بباد حمله آتش در خرمن اعمار ترکان زده و به آب تیغ چشمه حیات
تورانیان را بیخ کن ناپیدا ساخت و ارجاسب گسسته عنان و شکسته رکاب روی بوادی گریز نهاد و اسفندیار فتح و نصرت همعنان
و بخت و دولت در رکاب روی بخدمت آورده گشتاسب او را در کنار گرفته نوازش فرمود و زبان روزگار پادشاه را
باین خطاب مخاطب ساخت بیت فلکی را که اینچنین قمرست پدری را که اینچنین پسرست آفتابش در آستین قباست
ماهتابش بر آستان درست و بعد از این فتح نامدار اسفندیار طالب وعده گشتاسب گشته شاه بار دیگر بهانه پیش
آورده گفت روا باشد که تو فرمانده جهان باشی و خواهران تو در دست ارجاسب اسیر مانند از این سخن عرق حمیت اسفندیار
در حرکت آمده دوازده هزار نامدار از لشکر ایران زمین اختیار نموده روی بتوران زمین نهاد بر ضمیر منیر ازکیای صاحب فطنت
مخفی نماند که قضیه هفت خوان که بعضی از مورخان در مصنفات خویش ایراد نموده از موضوعات عجیبست که عقل مستقیم داند
که از ایران به هیچ راهی در مدت هفت روز بفضای ترکستان نمیتوان رفت بنابرین قلم مشکین رقم بایراد آن جرأت نکرد
میگویند که اسفندیار با آن سپاه چون بحوالی جیحون رسید عنان از طریق پیچیده از طریق غیر مسلوک متوجه ترکستان شده شبها همه
شب مسافت طی نموده روز در شعاب و وادی پنهان میگشت و هر کرا در راه میدید بقتل میرسانید تا کسی خبر توجه او به ارجاسب نرساند
و چون برویین دز که دار الملک ارجاسب بود رسید خزانه و سپاه را با برادر خود پشوتن سپرده فرمود تا در دره فرود آمده دیده
بانان باطراف فرستاده تا نوعی نماید که کسی از احوال او وقوف نیابد و هر که در آن حوالی ببینند بقتل آورند و در شبی که از جانب
حصار ارجاسب روشنی آتش ببینند بقدم محاربه نزدیک شهر آیند و خود بهیأت تجار با اموال بسیار بشهر در آمده تحف
پیشکش نزد ارجاسب برد و ارجاسب او را نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قریب بقصر سلطنت بوده و چون شب درآمد
اسفندیار آتش بسیار در بام خانه خویش برافروخت و پشوتن چون روشنی آتش از جانب شهر پدیدار شده ایلغار کرده بشبگیر

بحصار رسیده آتش بدر دروازه زد و ترکان از لشکری آگاه آگاهی یافته پای ممانعت و مقاومت از شهر بیرون آمدند تا خصم را از
در شهر باز گردانند و در گیر شدند و اسفندیار صدای گیرودار از بیرون شنیده صد و پنجاه مبارز نامدار که بجای اشتر در صندوقها نهاده
بشهر آورده بود بیرون آورد و باتفاق متوجه قصر ارجاسپ گشتند و سرگرمی یافتند مشغول شدند ترکان از درون و بیرون شهر مضطرب
دلیران و صدای گیرودار پهلوانان شنیده سراسیمه شدند و اسفندیار بدر قصر ارجاسپ رسیده حارسان و محافظان را طعمهٔ نهنگ
شمشیرهای اندام ساخت و آنگاه قدم در حرم نهاده ارجاسپ را بر تخت خفته یافته سرش از مرکب بدن جدا ساخته متوجه دروازه
شده ابواب شهر مفتوح گردانید و لشکر ایران بدار الملک توران درآمده دست بقتل و غارت برآوردند و اقارب و عشایر
ارجاسپ را بقتل رسانیده و خزاین و دفاین او را برداشته و اسفندیار خواهران خویش ماه آفرید و همای را بدست آورده
مظفر و منصور با غنایم نامحصور روی بدیار ایران نهاد و بعد از وصول گشتاسب زبان بامتحان پسر گشوده گفت سلطنت
حق تست اما رستم که در وسط مملکت است هنوز اطاعت تو نکرده و بدین ما در نیامده مصلحت نیست که بسیستان رفته او را باطاعت
خود دعوت نمائی اگر قبول کند او را بند کرده نزد من آوری و زبان بشفاعت او در پایهٔ سریر سلطنت بگشائی تا نوبت دیگر او را
بسیستان فرستیم و اگر قبول نکند کار او بسازی اسفندیار گفت ای شهریار سوابق خدمت رستم را نسبت بخاندان خود یاد آر روا باشد
چندین ساله او را بیک گناه تباه گردانی گشتاسب گفت دندان که مدار لذت طعام بر آنست چون فاسد گردد از معدن دهان
باختیار بر آرند و چون آکله بر دست افتد بجهت سلامت سایر اعضا بقطع آن مبادرت نمایند اسفندیار بجز اذعان و انقیاد
چاره ندیده متوجه سیستان شد و پسر خود بهمن را برسم رسالت نزد رستم فرستاده پیغام داد که مدتیست که دیدهٔ شهر
ایران از نظارهٔ دیدار تو محروم گشته و بدین سبب نام بدعهدی و بی وفائی بر تو نهاده اند اگر رعایت حقوق ولی نعمت خود
شرط اطاعت بجای خواهی آورد تا من ترا بند کرده نزد شهریار برم و شفاعت کنم تا حقوق ترا منظور ساخته منصب افزون سازد
و اگر بقدم انقیاد پیش نیائی بدانکه من بهیچ معذرتی فریفته نگردم و بهیچ بهانه دست از تو ندارم و میان من و تو حاکم عدل
جز شمشیر نخواهد بود و جز تیغ تیز این خصم را بفیصل نخواهد رسانید و بهمن بسیستان رفت زال بشکارگاه او را نزد رستم
فرستاد و بهمن بشکارگاه رفته رستم را دید که گوری بر آتش بریان گردانید و خیکی شراب نزد خود نهاده بود بهمن سلام کرده
رستم سیمای بزرگی در ناصیهٔ او دیده بجهت تعظیم او برخواست و بهمن پیغام پدر گذارده رستم گفت اگر جواب این رسالت
من خود گویم مناسب بود بهمن را نشانده چون گور پخته شد نزد بهمن آورده هر دو بخوردن کباب و شراب مشغول شدند
و بهمن لقمهٔ چند تناول نموده باقی گور را رستم افشانده استخوانهای او را بیفکنده و گوشتهای گور را با آن خیک شراب
پاک بخورد و بهمن در شکل و شمایل و اکل و شرب او حیران مانده دانست که اسفندیار حریف او نخواهد بود و رستم با بهمن
بکنار هیرمند آمده او را فرستاد تا اسفندیار را از قدوم وی آگاهی دهد و بهمن پدر را از آمدن رستم اخبار نموده
اسفندیار کس بطلب رستم فرستاد و چون رستم نزد اسفندیار رسید او را تعظیم کرده برخاست و کرسی زرین طلبیده رستم را
بدانجا نشانید و سخنی که بوسیلهٔ بهمن گفته بود مکرر گردانید و رستم از دست به بند دادن ابا و امتناع نموده هر چند شاهزاده
او را بملک و مال تطمیع نموده زبان آورد که هر چه مطلب تست در ایالت و امارت مستقلم که در خدمت بتقدیم رسانم
فایده بر آن مترتب نگشت رستم گفت اگر غرض اطاعت فرمانست عنان بر عنان شهزاده پیوسته بخدمت شهریار جهان هم
اسفندیار گفت حکم چنانست که ترا دست بسته بپایهٔ سریر رسانم رستم گفت دست بستن من امریست که سپهر دوار قدرت
بر آن کار ندارد **بیت** که گفت برو دست رستم به بند نبندد مرا دست چرخ بلند و بعد از قیل و قال بسیار رستم
سوگند یاد کرد که شاهزاده از در مصالحه درآید که او را بایران برده بر تخت سلطنت نشانم و خود مانند بندگان در خدمت
او کمر بندم اما اسفندیار بر سخن خویش اصرار نموده هم بر جای بی قرار یافت و رستم بازگشته روز دیگر که خسرو شیر شکار عالم
زرنگار از دیار مشرق بر آمد رستم سلاح پوشیده در برابر لشکر اسفندیار آمده **بیت** فغان کرد کای فرخ اسفندیار

همراه او وقت آمد برای کار بدو گفت کاری برآراستم بدانکه که از خواب برخاستم رستم بار دیگر زبان بتملق و چاپلوسی گشوده
اسفندیار بیشتر از پیشتر اظهار غلظت و شدت نمود و رستم روی بسوی آسمان کرده گفت الهی میدانی که در این مدافعه واقفم و صلحرا
طالبم و او بر من ظلم میکند و سر بمصالحه در نمی آرد و انگاه مقرر کردند که جانبین بیکدیگر بنصرت ایشان نپردازند و هر دو دلاور دست
بگرز و تیغ و خنجر برده تا وقت زوال مصاف کردند و هنگام پیشین که محل زوال دولت اسفندیار بود تیری از شست رستم جدا
شده بر هر دو دیده اسفندیار آمد و شاهزاده لجاجت شعار بر خاک هلاک افتاد و در روضة الصفا مسطور است که آنچه عجم گفته
که تیغ و تیر بر اسفندیار کارگر نمیشد و رستم بتعلیم سیمرغ تیر گزی بر چشم او زده اسفندیار را بقتل آورد از طریق صدق و صفا دور و از
سنن داور اق گوید که این معنی محال نیست چه شاید که حکما داروئی بر بدن طلا کنند که مادام که آن طلا استعمال خود باشد هیچ سلاح
بر بدن انسان کار نکند و در آخر این کتاب مذکور خواهد شد در فصلی که مشتمل است بر اشیاء غریبه و سنگی چند است که چون نهارا
در روغن کنجد بجوشانند و بر بدن آدمی طلا کنند هیچ آهنی بر بدن او کار نکند بالجمله چون خبر قتل اسفندیار به ایرانیان
رسید سر و پای برهنه بسوی او شتافتند و خاک بر سر کرده بر خاکستر نشستند و رستم نیز سلاح انداخته گریبان چاک زده
نوحه آغاز کرد و اسفندیار چشم باز کرده رستم و اعیان ایرانرا بر بالین خود دیده روی برستم کرده گفت این شربت که من
چشیدم چشیدنی بود و این ضربت که بمن رسید رسیدنی و عاقبت همین جام فنا نوشش میبایست کرد و این بلا از بیگانه
بر پدر من رسید نه از تو اکنون التماس دارم که بتربیت بهمن بپردازی و مهر سیاوش برافرازی رستم بانگشت قبول
بر دیده نهاد و اسفندیار عهد توحید تازه کرده جان بجان آفرین سپرد و رستم بهمن را بخانه برده کمر تربیت او بر میان بست
و بشوتن برادر اسفندیار نعش او را برداشته پیش گشتاسب برد و گشتاسب از کرده پشیمان شده از تخت فرود آمده بر خاک
نشست و زبان روزگار او را باین خطاب مخاطب گردانید که الآنَ قد ندمتَ و ما ینفع الندمُ و زال در خلوتی با رستم گفت
که بقتل اسفندیار اهانت خاندان خود کردی ایکاش بر این حرکت اقدام نمینمودی چه از اوضاع کواکب چنان استنباط
میکردم که قاتل اسفندیار بعد از او باندک روزگاری کشته گردد و خاندان او مستأصل شود و رستم از این سخن اندیشناک
شد و تا بعد از اندک فرصتی که بمکر برادرش شغاد و سعی ملک کابل چاهی بر سر راه او کنده بودند افتاده بقتل رسید
و این خبر بزابلستان رسیده زال فرامرز را بانتقام خون پدر تحریض نموده فرامرز لشکر بکابلستان کشیده پادشاه کابل را
با چهل نفر از اقارب وی کشته جسد آنها را بر آتش نهاده دود از دودمان برآورد و شغاد خود بزخم تیر رستم
بعالم دیگر انتقال کرد ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار چون مدتی از قتل اسفندیار برآمد گشتاسب قاصدی
نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نمود رستم شاهزاده را با تجملی که دیده دوران ندیده بود و در حوصله خیال نمیگنجید بایران
فرستاد گشتاسب بهمن را ولیعهد گردانید بعد از اندک روزگاری راه سفر آخرت پیش گرفت مدت سلطنت
گشتاسب صد و بیست سال بود و چون بهمن بر سریر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان بر روی جهانیان گشوده
در جور و اعتساف مسدود گردانید و دست تصرف در اکثر معموره عالم دراز کرده از انجهت او را اردشیر دراز
دست میخواندند و بعد از تمکن در امر سلطنت عزیمت سیستان کرده فرامرز پسر رستم را بکین پدر بکشت و اقارب و عشایر
او را بقتل آورد و زال را گرفته در حبس کرد و بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت او را اطلاق فرمود و بعد از آنکه
صد و چهارده سال بدولت و اقبال گذرانید لباس حیاتش بمقراض اجل منقطع گشت نظم ایام عمر بهمن اگرچه بهار بود
آخر ز جور گردش افلاک تیره گشت بهمن در وقت نزع وصیت کرد که پسرش ساسان را در امر سلطنت مدخل ندهند
و دختر خویش همای را که از پدر حامله بود ولیعهد گردانیده با ارکان دولت گفت اگرچه رسم نیست که زمام مملکت بزن
سپارند اما همای حامله است چون مدت حمل او بسر آید اگر از وی پسر آید پادشاه پسر او باشد اگر ولد پسر نباشد و دختر
از همای متولد گردد به استصواب شما ملک را به هر که همای خواهد تسلیم کند ذکر سلطنت همای بنت بهمن

وچون همای بر تخت کیانی نشست رسوم آبا و اجداد را احیا نموده با رعیت و سپاه با حسن وجهی زندگانی کرد و بعد از
اندک فرصتی از ملکه پسری متولد شد که اشعهٔ جمالش طپانچه بر رخسار آفتاب میزد و صفای دیدارش داغ رشک
بر جبین ماه مینهاد ملکه وضع حمل خود را پوشیده داشته اندیشید که اگر این معنی ظاهر گردد جمیله ملک که عروسی است
عقیم جمال از وی پنهان کند لاجرم تابوتی ساخته اندرون و بیرون آنرا بقیر اندوده کودک را با مقداری زر و جواهر در آنجا
نهاده سر آنرا استوار گردانیده در آب دجله انداخت و با ارکان دولت گفت که آنچه در زمان بهمن ظهور یافته بود
حمل نبود بل علتی بود و آن صندوق در روی آب میرفت تا روزی کازری بجهت شستن رخت و مصفا نمودن اثواب
بکنار دجله آمده صندوق را دیده خویش را در آب انداخت و صندوق را گرفته پوشیده و پنهان بخانه آورد و سر آنرا
برگشاده دیده اش بدیدار کودکی که فر بزرگی از جبین او می تافت روشنی پذیرفت و بر جانب راست کودک نگریسته
دید مشتی از دینار طلا بر سر هم ریخته اند و بر طرف چپش دراهم نقره و بر بالینش دانهٔ چند از جواهر ثمین در رشته کشیده
و در آن میان یاقوتی بود که در شب تار میتافت کازر بپسر و زر دیده خندان و فرحناک گشت و تربیت و پرورش او پرداخته
طفل را بداراب موسوم گردانید اتفاقا زن کازر را فرزندی طفل وفات یافته بود و شیر در پستان او باقی مانده همواره
در مفارقت آن طفل مینالید چون آن طفل را دید محنتش بسرور تبدیل شد در پرورشش نهایت کوشش میکرد تا آنکه داراب بسن
رشد رسید روزی با کازر گفت مرا بخاطر چنان میرسد که فرزند تو نیستم چون من در ذات خود حالتی مشاهده میکنم و علو همتی ملاحظه
مینمایم که اینمعنی مناسب حرفت تو نیست کازر جواب داد که لعل خوش رنگ از تیره سنگ و طلای پاک از آثار خاک چرا
نشاید که از من درویشی مانند تو بلندهمتی در وجود آید داراب گفت دست از این سخن آرائی بدار و صورت راستی با من در میان
آر کازر البته فراخ سخن نگردانیده سیم بر انقول اصرار نمود روزی داراب زن کازر را تنها یافته تیغ از نیام برکشید و
بتهدید تمام حال خود از وی استفسار نمود زن کازر از بیم شمشیر سرگذشت او را من اوله الی آخره بیان نمود و جواهری
که مانده بود حاضر ساخت و بزبان آورد که این از جمله اموال تست ولیکن طمع داریم که ما را محروم نگردانی و از یاد دور
نکوئی داراب جواب داد که حق تربیت شما در گردن منست اگر خداوند قدیر توفیق رفیق گرداند حق شما گذارده شود
داراب از آن اموال اسباب سپاهیگری مهیا کرده بخدمت یکی از امرای همای رفت تا روزی که همای بر غرفه بلند نشسته
بعرض لشکر پرداخته بود سواران فوج فوج از پیش او میگذشتند و چون لشکر اصفهان در موقف عرض آمدند نظر همای
بر داراب افتاد نایرهٔ شفقت یافته در اشتعال آمد عنان تمالک از دست او بیرون برد با یکی از معتمدان گفت این
جوان را نگاه دار و بعد از عرض لشکر نزد من آر و چون از عرض لشکر باز پرداخت پسر را پیش خود طلبیده از نام و نسب
او پرسید داراب آنچه از زن کازر با وی گفته بود عرض کرد و آن یاقوت و لعل را بدو نمود و همای جواهر خود را شناخته
برخاست و سر و روی پسر را بوسیده ساعتی بگریست و گفت بدانکه من مادر توام و تو پسر بهمنی آنگاه اعیان و ارکان
دولت را طلبیده حکایات گذشته را تقریر نمود و تاج شاهی را بر سر داراب نهاده ملک باو سپرد و کازر و زن کازر را
طلب نموده شرف احماد ارزانی داشت و مالی خطیر بکازر داده گفت ترک کازری کن و از مناصب عالی و اعمال
خطیر هرچه خاطر خواه تو باشد تقلد نمای کازر گفت من هرگز ترک حرفتی که مرا بچنین سعادتی رسانده نکنم و چون داراب
استقلال یافت سلاطین جهان و خواقین نافذ فرمان داغ خراج گذاری او بر جبین نهادند مگر فیلقوس قیصر روم
که سر بچنبر اطاعت فرمان او در نیاورد و داراب بروم لشکر کشیده فیلقوس را بدست آورده در آنمرز و بوم قتلها
بنا نهاد و آخر الامر قیصر را اطلاق فرموده با او صلح کرد و دختر مهتر او را در سلک عقد خویش درآورد و هر سال هزار
بیضهٔ زرین که هر یک بوزن چهل مثقال باشد خراج بر قیصر مقرر کرده دوازده سال سلطنت کرده بعالم دیگر خرامید

ذکر دارای بن داراب داراب از غایت محبتی که بپسر داشت او را باسم خویش موسوم گردانید و چون
داراب وفات یافت دارا چهارده ساله بود و تجارب روزگار ندیده نکشته لاجرم دست تعدی دراز کرده

امرا و اعیان ایرانرا آزرده ساخت و با ملوک اطراف طریق تجبر و تکبر پیش گرفته عاقبت بواسطهٔ مخالفت اسکندر رومی بقتل آمد
و دست قضا صحیفهٔ دولت کیانیانرا درنوشت

ذکر سلطنت اسکندر رومی

سابقاً سمت گزارش یافت که دارا
دختر فیلقوس را در حبالهٔ نکاح آورد و بعد از روزی چند بواسطهٔ آنکه بوی ناخوش از دهان او می آمد دختر قیصر را حامله نزد پدر
فرستاد و چون اسکندر را از آن دختر متولد شد فیلقوس ننگ داشت که مردم بدانند که داراب دختر او را با وجود حمل نزد
پدر فرستاده لاجرم گفت که اسکندر فرزند منست و بجهت آنکه بوی دهان دختر را حکما بسندروس معالجه کردند پسر را اسکندر
روس نام نهاده بکثرت استعمال اسکندر گفتند و فیلقوس اسکندر را در وقت نزع که بسی عاقل و دانا و بر امر سلطنت قادر و
توانا بود ولیعهد گردانید و در باب نسب اسکندر روایات دیگر در کتب تواریخ مذکور است خوفاً للتطویل با یراد یک
روایت که نزد اصحاب خبرت بصحت اقرب است اقتصار نموده بالجمله چون امر سلطنت بر اسکندر مقرر شد دارای بن دارا
رسولی فرستاده خراج مذکور را که فیلقوس قرار گذارده بود طلب نمود اسکندر جواب داد که آن مرغی که بیضها از او
تولد مینمود پر باز کرده بعالم آخرت پرواز کرد و چون جواب نامه بدارا رسید چوگانی و گوئی و انبانی کنجد نزد اسکندر
فرستاد یعنی ترا مانند طفلان لعب بگوی و چوگان باید نمود و عدد لشکر مرا اگر بر تو پوشیده است از دانهای کنجد قیاس
کن اسکندر با رسول دارا گفت بگوی که گوی و چوگان که بجهت من فرستاده دلالت بر آن میکند که گوی زمین و کرهٔ
ارض در خم چوگان من خواهد آمد و کنجد دلیل بر آنست که سپاه او را عساکر من چون مرغان که کنجد چینند از روی زمین بردارند
و رسول او را رخصت انصراف داده خود تغییر لباس کرده با چند نفر از خواص برسم رسالت نزد دارا رفت و بر زبان
آورد که قیصر شهریار ایرانرا تحیت رسانیده میگوید که بواسطهٔ نزاع پادشاهان خون بیگناهان ریخته خواهد شد و وبال
آن در گردن ما و تو خواهد ماند صلاح در مصالحه است من عذر خویش ممهد نمودم و دامن همت خویش را از این وبال
مبرا و معرا گردانیدم در این اثنا رسول دارا که بروم رفته بود به آن مجلس درآمده اسکندر را بشناخت و به ایما و
اشاره بدارا رسانید که حریف کیست و دارا تیز تیز در اسکندر نگاه کرد اسکندر از کمال فراست دریافت که
او را شناخته اند علی الفور ببهانهٔ قضای حاجت از مجلس دارا بیرون رفت و بر اسب نوبتی که در ظهر بارگاه حاضر
بود سوار شده روی بلشکرگاه خود نهاد و چون اسکندر بیرون رفت طایفه را بمحافظت وی امر کرد تا صید
در دام آمده باز از دست بیرون نرود و آنجماعت بخیمهٔ وی رفته کسی را ندیدند و دارا فوجی از عقب اسکندر فرستاد
اما بگرد او نرسیدند و هر چند بلا از وی بخیر گذشت اما این حرکت از جملهٔ خطاهای او بود و هیچ عاقل خود را بی ضرورتی
در مخاطره و مهالک نیندازد بالجمله میان هر دو پادشاه مهم از تیغ زبان بزبان تیغ خونفشان رسید و چند مرتبه
محاربه واقع شد و هر بار شکست بر دارای افتاد و در کرت اخیر دو کس از خواص دارا بزخمهای متعاقب پادشاه خود را
کشته پناه باسکندر بردند و ایرانیان از اینصورت آگاه شده سلاحها افکنده به امان پیش اسکندر رفتند
و اسکندر ببالین دارا رفته سر او را در کنار نهاد و سوگندان بر زبان آورد که اینمعنی موافق رضای من نبود و اگر من
آگاه شدمی جان خود در سر تو ساختمی اکنون چون امکان تدارک ندارد وصیتی که داری بفرمای تا بآن قیام نمایم
دارا گفت سه وصیت دارم اول آنکه دختر من روشنک را در حبالهٔ نکاح آوری و قاتلان مرا قصاص فرمائی و بیگانه را
بر ملک ایران مستولی نسازی اسکندر قبول وصایای دارا کرده بدانچه دارا گفته بود عمل نمود و بعد از آنکه ملک ایران
اسکندر را مسخر شد عزم تسخیر بلاد هند نموده با فور هندی که از سایر ملوک هند به افزونی مال و کثرت رجال ممتاز و مستغنی
بود مصاف داده در اثنای محاربه اسکندر با فور در مقابل افتاده فور بضرب تیغ اسکندر بعالم دیگر شتافت و عساکر
هند به امان نزد اسکندر آمدند و همچنین مجموع ربع مسکون در مدت دوازده سال بحوزهٔ تسخیر و حیز تصرف ذوالقرنین
درآمد و عجایب فتوحات و غرایب طلسمات اسکندر را مجلدی علیحده باید و شرح آن در این محل نگنجد و چون مدت

چهارده سال از ابتدای سلطنت او منقضی شده و سی و هشت مرحله از مراحل زندگانی قطع کرد از جیحون ترمد گذشته خواست که بعراق
در آید در آنجا متوطن شود چون بقومس رسید بطلیموس حکیم دانست که کار او باتمام رسیده حکم کرد که مکان وفات
او جایی باشد که زمینش از آهن و سقفش از طلا بود و اسکندر را از کثرت تحمل مشقت اسفار زار و ناتوان شده بود
و با وجود آن مسافت می پیمود تا هم در ولایت قومس از اردوی خویش رفته در اثنای سیر رعافی مفرط بر وی استیلا یافته
در میان راه فرود آمده و بسبب عدم فرش زرهی چند را گسترده تا شهریار بر بالای زره ها نشسته و بجهت دفع حرارت
آفتاب چند سپر زرین را بر هم نزدیک وضع کردند و اسکندر را نظر بر آن صورت افتاده دانست که آنچه بطلیموس گفته بود که مرگ
او در مکانی واقع شود که زمین آهنین و هوا زرین باشد بوضوح پیوسته لاجرم وصیت نامه بمادر نوشت مضمون آنکه چون خبر
وفات من بتو رسد صبر و شکیبائی شعار خود ساز و اگر خواهی که مرهمی بر جراحت خود نهی باید که مائده ترتیب دهی و خلایق را
دعوت کنی لیکن باید که هیچ صاحب مصیبت را از آن طعام بهره ندهی و چون تابوت اسکندر بروم رسید مادرش بموجب وصیت
طعامی ترتیب داده خلایق روم را حاضر گردانید و گفت هر کرا مصیبتی رسیده و عزیزی وفات یافته از این طعام تناول
ننماید و هیچکس بآن مائده دست دراز نکرد و مادر اسکندر از سبب امتناع خلایق پرسید جواب دادند که ملکه شرط نمود که هر که
بداغ مصیبت عزیزان سوخته باشد از این طعام نخورد و هیچکس در میان ما نیست که بدین صفت موصوف نباشد مادر اسکندر
دانست که غرض پسرش از آن وصیت این بود که بر وی ظاهر گردد که او تنها در عالم خسته تیر فراق و بسته دام اشتیاق فرزند
نیست بلکه در این امر شریک و سهیم بسیار دارد آورده اند که اسکندر بقتل دزدی فرمان داد دزد گفت ای پادشاه
من در این امر کاره بودم ذوالقرنین فرمود در کشته شدن نیز کاره باش **ذکر طبقه سیم از ملوک عجم که ایشانرا
ملوک طوایف خوانند** آورده اند که چون مملکت عجم بر اسکندر مسلم شد و ابنای ملوک فرس در خدمت او
گرد شدند اسکندر از ایشان خایف شد که مبادا فتنه انگیزند در این باب از رای استاد خویش و معلم اول که ارسطاطالیس
بود استمداد نموده که با ابنای ملوک چکنم اگر ایشانرا نگذارم از فتنه خایفم و اگر بکشم از خداوند جل ذکره که خالق عالی
و سافل و عادل و قهار است می اندیشم ارسطو جواب داد که هر یک از ملک زادها را حاکم ولایتی گردان و باید
که دیگری برابر دیگری ترجیح ننهی مجموع را اقطاعات یکدستور باشد تا بضبط ملک خود مشغول گردند و بخلاف تو کلی
نپردازند و اسکندر بدین شیوه عمل نموده بتدبیر صایب آن حکیم سیصد سال طوایف بهمان دستور بماندند و هیچیک را
میسر نشد که بر مملکت دیگری استیلا یابد و بعضی زمان مملکت این جماعت را پانصد و بیست و سه سال گفته اند از کنار جیحون تا سرحد
شام هشتاد پادشاه پادشاه باستقلال بوده اند آورده اند که بعد از اسکندر یکی از ملوک روم که موسوم بانطیخس بود بسرحد
ایران لشکر کشیده از کنار فرات تا ری تسخیر کرد و چند نفر از ملوک طوایف را اسیر و قتیل گردانید در این اثنا اشک بن
دارا بن اسفندیار که در زمان اسکندر مخفی و مستور زندگانی میکرد در مملکت ری خروج کرده از ملوک طوایف استمداد
نموده مشروط بانکه بعد از تسلط بر انطیخس خراج از ایشان نطلبد و بهمان مقدار ولایت که انطیخس تصرف نموده قناعت کند
و بعد از تاکید پیمان ملوک او را مدد کردند و اشک بر انطیخس مستولی شده او را بقتل آورد و بهمان مملکت قناعت
کرد و ملوک طوایف را بجهت بزرگی خاندان نام ایشانرا بر بالای نام خود می نوشتند و او را تعظیم میکردند اما کسی خراج
باو نمیداد و درفش کاویانی و تاج و تخت کیان نزد اشک بود و بعد از انطیخس قسطنطین قیصر روم قصد ایران نموده
اشک بار دیگر از ملوک طوایف استعانت خواست و همه او را مدد کردند و پادشاه حیره که از شهرهای عراق عرب است
بنفس خود پیش اشک آمد و اشک ورا تعظیم بسیار کرد و صد هزار سوار که از اطراف مملکت ایران مدد او آمده بودند با
پادشاه حیره بحرب قسطنطین فرستاد و ایرانیان ظفر یافته رومیان مقهور و منکوب گشتند و قسطنطین بروم گریخته از بیم
اشک شهری محکم بجهت سکنای خویش بنا کرده باسم خود موسوم ساخت و آن شهر قسطنطنیه است که اکنون به استنبول

اشتهار دارد و بعد از اسکندر اسامی ملوک طوایف در کتب تواریخ مذکور است و احوال ایشان چنانچه باید در هیچ نسخه
مسطور نیست بنابر آن محرر اوراق بمجرد اسامی ایشان اقتصار نمود شاپور بن اشک و او ملقب به برزین بود و بهرام بن
شاپور که و برزسی هرمز که لقب او سالار بود و بهرام هرمز و لقب او روشن بود و نرسی بن بهرام و آخرین ملوک طوایف اردوان
بود که اردشیر بابکان بر وی خروج کرده ملک از او بستاند و به ساسانیان انتقال یافت

ذکر طبقهٔ چهارم از پادشاهان عجم که ایشان را ملوک بنی ساسان خوانند و اول انطایفه اردشیر بابکست

اردشیر بابکان از نسل بهمن اسفندیار است اما در کیفیت خروج و حقیقت آبا و اجداد او شهریار عالم دارد علیه مقدار اختلاف
بسیار است آنچه متفق علیه اکثر ارباب اخبار است آنست که چون بهمن زمام مهام ملک و مال بدست دختر داد پسرش ساسان
از حرمان سلطنت سر در جهان نهاده سیاحت پیشه کرد و جمعی درویشان تابع او گشته در هیچ مکان توطن نمینمود و از آن جهت
گدایان بسیار را ساسانی گویند و رسم قلندری را او در میان آورد و این ساسان را پسری بود او نیز ساسان نام داشت
و بعد از فوت پدر بفارس افتاده در سلک ملازمان بابک که از قبل اردوان حاکم اصطخر بود منتظم گردید و طایفه از
مورخان از این ساسان تا ساسان بن بهمن شش واسطه اثبات کرده اند و بابک بسبب آنکه آثار بزرگی در جبین او لایح میدید
او را تربیت میکرد تا شبی در خواب دید که آفتاب از پیشانی ساسان طالع شد صباح او را طلبیده صورت واقعه را بیان
کرد ساسان گفت من نیز در این شبها بخواب دیدم که نوری از پیشانی من جدا گردیده میل هوا کرد و اکثر ممالک جهان
از آن نور روشن شده و بابک بعد از استماع این حکایت از ساسان التماس نمود که نسب خود را بیان نماید
و ساسان اظهار نسب خویش نمود نزد بابک یقین پیوست که از نسل ساسان دولتمندی ظهور خواهد نمود که وارث ملک
فریدون باشد دختر خود را در حبالهٔ ساسان آورده بعد از اتفاق زفاف ساسان بعالم آخرت انتقال یافت و بعد
از زفاف او باندک مدتی از دختر بابک پسری خورشید هیأت مشتری ماهیت تولد نمود که مخایل بزرگی و شمایل پادشاهی
در جبین او کالشمس فی وسط السماء ظاهر و هویدا بود و بابک او را اردشیر نام گردانید و چون اردشیر بسن رشد رسید
شمه از لطف گفتار و حسن دیدار او و شجاعت او و جلادتش نزد اردوان بیان کردند و اردوان آمدن او طلب داشت
بابک با ارباب تجربه در آن باب مشورت نموده ایشان گفتند صواب آنست که او را نزد اردوان فرستی تا در حجر
تربیت او پرورش یافته آداب خدمت ملوک بیاموزد و بابک اردشیر را روانهٔ اردوی اردوان گردانید و بعد
اردشیر در مصاحبت اولاد اردوان بشکار رفته پادشاه خواست که ملاحظه جوانان در شکارگاه نماید بکوهی که مقابل شکار
گاه ایشان بود بالا رفت و اردشیر را نظر بر آن کوه افتاده گفت مرا از آن کوه شکوهی در نظر می آید همانا سایهٔ پادشاهی
بر آن جبل افتاده مقارن این حال اردوان از آن کوه فرود آمد و جوانان را طلبیده همه را بنواخت و چون دید که اردشیر با
تاخش و صید انداختن مشغول است و در پیشانیست نایرهٔ حسد در باطن او اشتعال یافته با اردشیر گفت پدر تو عالمی حسیب
ترا این همه مهارت در امر سپاهگری بکار نیاید منصب آخور سالاری بتو ارزانی داشتم باید که در طویلهٔ خاصه مقیم باشی و اگرچه
همت اردشیر از آن عالیتر بود که بچنین شغلی خسیسی سر فرود آرد ولیکن از بیم جان متعذر بآن شغل مشغول گردیده رخت بطویله
اردوان برد روزی در آن موضع نشسته بود که از گوشهٔ قصر اردوان سنگی آمد اردشیر سر بالا کرده کنیزکی دید که در حسن
و جمال بی نظیر بود و بیت: مهش مشکسای و شکر سیمفروش دو نرگس کمان کش دو گل درع پوش اردشیر را نظر بر او افتاده
محبت و توقف بر اسرار اردوان حسن دعوت او را بقبول تلقی فرموده آن کنیزک را بهرگاه با اردشیر خلوتی میسر شدی او را
از خفایای اسرار و خبایای اطوار اردوان خبردار ساختی تا خبر مرگ بابک رسید و اردشیر غمناک گردید و از اردوان منصب
جد خود را التماس نموده مقبول نیفتاد و اردوان پسر مهتر خود را بحکومت فارس تعیین نمود شبی کنیزک نزد اردشیر دوان
آورد که دوشنبه پادشاه خوابی دیده منجمان و معبران را در وثاق من حاضر گردانیده طلب تعبیر فرمود گفتند نوبت انتقال ملک بو

رسیده و مملکت از تو بشخصی رسد که فردا از دار الملک تو فرار نماید اردشیر از ده فرار نموده با کنیزک گفت من میخواهم رفت اگر
با من مرافقت نمائی ترا ضایع نگذارم کنیزک جواب داد که تا جان دارم چون سایه از دنبال تو جدا نگردم آنگاه مهلت داده تا
بمنزل اردوان رفته و جواهر و چیزی برداریم اردشیر با غنیمتی بسیار ایستاده شد کنیزک بقصر رفته بسیار محفظه باز کرده بیرون آورد اردشیر
زین بر دو باد پای تازی نژاد نهاده با کنیزک سوار شد و مانند برق خاطف متوجه فارس گردیدند و روز دیگر اردوان
از آن قضیه خبردار شد و جماعتی را در عقب اردشیر روان ساخت و ایشان مسافتی طی کرده فی سبیل مقصود باز گشتند و اردوان
از آن غفلت پشیمان شده اما وقتی بود که ندامت سود نداشت و چون اردشیر باصطخر رسید جمعی از خواص بابک را پیدا کرده
از ایشان بیعت ستد و ایشان گروهی انبوه در ربقه اطاعت اردشیر در آمدند و ناگاه بسر اردوان تاخته بقتل رسانیدند و اردشیر
بر تخت نشسته از ملوک طوائف استمداد نمود و لشکرها از اطراف بمعاونت او روی نهادند و اردوان بدفع او لشکر کشیده
در اثنای حرب گرفتار شده بقتل رسید و محمد بن جریر گوید اردشیر او را به نیزه از اسب انداخته فرود آمد و لگد بسر اردوان
میزد تا مرغ روحش از قفس قالب رمیده پرواز نمود و آنروز را اردشیر بشهنشاه ملقب گردید و لشکر بهمدان کشید مملکت
نهاوند و دینور و جبال را مستخلص ساخت و از آنجا به آذربایجان شتافته موصل و ارمنیه و سواد عراق را متصرف نمود و همچنین مجموع
ملوک طوائف را مستأصل گردانیده مملکت ایشان را در حوزه تصرف آورد و چون مدت چهارده سال بدولت و اقبال
گذرانید ماه حیاتش بمحاق فنا گرفتار گشت و پسرش شاپور پادشاه شد ذکر شاپور بن اردشیر بعد از آنکه
شاپور بر ممالک ایران مستولی شد جمعی از پیران کهن با او گفتند که جد تو ساسان سوگند خورده بود که اگر ملک باو رسد
نسل جماعت اشکانیان را منقطع گرداند و چون او را این سعادت مساعدت نکشت وصیت نمود که هر که از فرزندان من باشد دولت
برسد باید که سوگند مرا راست گرداند بنابراین اردشیر تیغ کین در ذریت ملوک طوائف نهاده بر ذکور و اناث ایشان
ابقا ننمود روزی بقصر خود در آمده دختری دید که ماه جمالش طعنه بر آفتاب میزد از او پرسید که چه کسی جواب داد که از
خدمتکاران حرم شهریارم اردشیر را بعد از یک نظر مایل دیدار او شده ازاله بکارتش نمود و بتدریج صحبت میان ایشان در گرفت روزی
دختر با اردشیر گفت که من کنیزک نیستم بلکه از نسل اشک بن اشکانم اردشیر غمناک شده وزیر را طلبیده گفت این
جاریه را در شکم زمین جای ده وزیر او را بخانه برده خواست که بقتل آورده عمل نماید دختر گفت من از اردشیر حملی دارم وزیر در زیر
زمین برای او منزلی ساخته آلت تناسل خود را بریده در حقه نهاد و نزد اردشیر آورده گفت این امانتیست پادشاه بنگاهداشت آن
مهر کرده بخزانه دار سپرد و پادشاه ملتمس وزیر را مبذول داشته بعد از اندک روزی خورشید منظری از آن دختر تولد نموده وزیر
بی رخصت پادشاه پسر او را نام نکرده شاپور میخواندند یعنی پسر شاه و مدتی از این واقعه گذشته روزی وزیر اردشیر را غمناک یافته
از سبب آن پرسید جواب داد که اکثر ربع مسکون را در تحت تصرف در آورده ام و اکنون فرزندی که وارث مملکت باشد
ندارم و مع ذلک برف پیری بر سرم نشسته و بهار جوانی گذشته بیت برف پیری می نشیند بر سرم همچنان طبعم جوانی
میکند وزیر گفت پادشاه را از این جهت غمناک نباید بود که فرزندی رشید در حجر تربیت من دارد اردشیر از سخن
پرسید وزیر گفت تا آن حقه را که بمهر پادشاه رسانیده ام خزانه دار نیارد بر افشای این سر نپردازم خزانه دار حقه را حاضر کرد
اردشیر حاصل و باقی وزیر را در آنجا دید از آن حقه بازی استفسار نمود وزیر صورت حال را من اوله الی آخره تقریر کرد اردشیر
فرحناک شده فرمود تا شاپور را با چند پسر دیگر که با او شباهتی داشته باشند بنظر من رسان تا ببینم که مهر ابوت مرا به او نشان
میدهد یا نه و چون کودکان در روز دیگر گوی بازی حاضر نمود اردشیر پسر خود را براه منافی محبت جبلی شناخته در تربیت او کوشیده ولی
عهد گردانید و چون اردشیر شکار ملک اجل گشت شاپور بر تخت نشسته عمال اردشیر را تبدیل و تغییر نفرمود و نهال محبتی
که او در زمین دلها نشانده بود به آب تربیت پرورده بهمین جهت مهر خلایق خواهان او گشته محبت او در دلها قرار گرفت
و قیصر روم قسطنطین بعهد سلطنت شاپور در نصیبین که سرحد شام است ساکن شده با شاپور آهنگ مخالفت ساز داده

شاپور لشکر بجانب او کشید و قیصر بروم رفت تا استعداد سپاه کند و شاپور نصیبین شتافته آن بلده را بعد از محاصره گرفته
خزاین و دفاین قیصر را بر لشکر قسمت نمود و قسطنطین از شاپور اندیشناک شده خراج بر ذمه گرفت مدت سلطنت
شاپور دوازده سال بود و بقولی سی سال و بعد از فوت شاپور هرمز بن شاپور بر مسند سلطنت نشست و ابواب
عدل و احسان بر روی خلایق گشوده در دفع جور و اعتساف مسدود گردانید آورده اند که روزی شاپور در ایام سلطنت اردشیر
بشکار رفته در اثنای صید از سپاه دور افتاد تشنه شد مقارن حال بخانه شبانی رسیده آب طلبید اتفاقا دختر مهرک که یکی از ملوک
طوایف بود و از بیم شمشیر اردشیر پناه به آن شبان برده قدحی آب بشاپور داد و شاپور در شکل و شمایل و لطف و جمال آن جمیله
متحیر مانده او را از آنجا آورد و آن دلبر خورشید رخسار رفتی شاپور را پیش خود نمیگذاشت چه آن دلبند بغایت زورمند بود روزی
شاپور از سبب امتناع سؤال نمود دختر گفت من از نسل ملوک طوایفم و از اردشیر بدبخت خایفم شاپور عهد کرد که صورت تزویج او را به
آیینه ضمیر اردشیر جلوه گر نگرداند و بعد از آن اجتماع میان ایشان روی نمود و از آن دختر پسری متولد شد و بهرمز موسوم گردید و تولد شاپور هرمز
مدتی از اردشیر مخفی بود تا روزی اردشیر بخانه پسر در آمده هرمز دلش با و میل نموده پرسید که این کیستی هرمز گفت پسر پسر تو شاپور را اردشیر
او را در کنار گرفته شاپور را طلبیده از حقیقت آن حال سؤال نمود شاپور قضیه دختر و نتیجه مهرک را تقریر کرد اردشیر گفت الحمد لله که خاطر
من از دغدغه سخن منجمان فارغ گردید که گفته بودند ملک ایران یکی از فرزندان مهرک انتقال خواهد یافت بالجمله شاپور هرمز را در ایام
سلطنت خود حاکم سیستان و خراسان کرده بود و بعضی از غماران او را نزد پدر سعایت کردند که هوای مخالفت دارد و هرمز از این قضیه
اطلاع یافته دست خود را بریده نزد پدر ارسال داشت چه در آن زمان معیوب را بسلطنت موسوم نمیساختند و چون این تحفه بشاپور
رسیده تأسف بسیار خورده بهرمز پیغام داد که اگر فی المثل اعضای خود را ریزه ریزه کنی که من جز تو کسی را ولیعهد نخواهم ساخت و بعد
از پدر هرمز امر سلطنت را ضبط کرده رسوم عدل و انصاف نهاد و شیوه جور و اعتساف بر انداخت اما مدت سلطنت او زیاده
بر یکسال نبود ذکر سلطنت بهرام بن هرمز بهرام اول مردی با وقار و سکون بود رسوم نیکو نهاده بدعتها
برانداخت و خروج مانی نقاش در زمان او بود و مقدسی آورده که دین الحاد موضوع مانی است و هر بی دینی که دست در آن
زده آنرا مانی نهاده و ملاحده در اصل آن دین فاسد تغییرات کرده بچند شعبه منشعب ساختند حروفی نقطوی و تناسخی و غیر ذلک
مدت سلطنت بهرام سه سال و سه ماه بود ذکر بهرام بن بهرام بهرام بن هرمز بجهت تعلق که بفرزند خود داشت
او را بهرام نام کرد و بهرام ثانی در مبدأ حال بظلم مایل بود و آخر الامر بسعی موبد موبدان از آن شیوه ناستوده توبه کرد و صاحب
کتاب آورده که مانی در زمان بهرام ثانی ظاهر شده و او نقاش و مهندس بود و بعضی از سخنان او اینست که روح در بدن
آدمی چون مرغ در قفس محبوس است و چنانچه مرغ در قفس همواره مترصد خلاص است او نیز پیوسته منتظر آنست که این قفس را
بگشایند تا بمطار و مقصد خود در رود و اکنون جهد باید کرد که روح صافی از کدورت جسم جانی خلاص یابد و بدین مذهب خلق را
بفریفت چون کلمات او را به بهرام نقل کردند مانی را طلبیده پرسید که آنچه از تو نقل میکنند مطابق واقع است جواب داد
که چنین است بهرام گفت پس مرگ پیش تو از حیات بهتر باشد مانی در زبان آورد که بلی بهرام گفت تا بتو موافق رضای تو
بعمل آوریم و فرمود تا او را بر دار کردند مدت ملک بهرام ثانی هفده سال بود ذکر بهرام بن بهرام بن بهرام
او را بهرام ثالث گویند و اعراب بجهت کثرت او در تکلفات ملبوسات و غیرها وی را صلف میخواندند و او بگناه اندک
عقوبت بسیار کردی و تأدیب جز بخنجر و شمشیر روی ننمودی خلایق در مانده شدند نزد علمای مجوس رفته صورت
باز نمودند ایشان جواب دادند که ما از شما در مانده تریم موبد موبدان گفت اگر مجموع امرا و ارکان دولت و اهل خدمت
متفق شوند من متعهدم او را باصلاح آرم همه گفتند ما باتفاق گوش و چشم باشاره تو داریم موبد گفت باید که فردا هیچ یک
از اهل خدمت و غیرهم بدرخانه پادشاه نروند اتفاقا جماعت یکبار از خدمت تخلف نمودند بهرام حیران مانده تا چاشت
مصابرت نمود و چون گرسنه شد بی طاقت نزد موبد رفته گفت **بیت** تنها مانی چو یار بسیار کشی / بی یار شوی چون
ستم یار کشی / ای شهریار هرگاه اینطایفه ترا مطاوعت ننمایند امر و نهی تو بر که نافذ گردد **مصرع** چو من نباشم حسن تو بر که ناز کند

پادشاه از این سخن متنبه شده شرط کرد که من بعد طریقهٔ خوشخوئی و شفقت پیش گیرد و بدین تدبیر زندگانی نماید و در مدت ملک او
اختلاف کرده اند محمد بن جریر طبری چهارده سال گفته و ابو منصور ثعالبی در غرر سیر چهار ماه آورده ذکر نرسی بن
بهرام او پسر بهرام ثانی و برادر بهرام ثالث بود و پادشاهی کریم طبع خوش خلق بود و خلایق در ایام او مرفه بودند
مدت دولتش بقول اصح نه سال بود ذکر هرمز بن نرسی در اوایل حال بدخوی و ترش روی بود چون ملک بدو
منتقل شد کافهٔ برایا را جمع ساخته با ایشان خطاب نمود که مال دیوانی را کما ینبغی بعمال رسانید و گوش بفرمان داشته خیال
مخالفت بخاطر راه مدهید تا از سطوت من در امان باشید مردم بتوهم تمام به آواز بلند گفتند خدا ترا نیکی دهاد و دوست
فرمان بردار تو گرداناد که پادشاهی ترا این دو چیز از لوازم است نرسی دانست که مراد خلایق از این دعا چیست لاجرم گفت
پیش از آنکه ضبط امور ممالک حواله برای دیگری بود از سوء اخلاق ما بود اگر ضرری بکسی میرسید اکنون که سرانجام مهام جمهور بر ما
شد عادت پدر را به اخلاق نیکو مبدل ساختیم و رسوم جور و جفا برانداختیم رعایا از زبان بدعای او گشوده شاکر گشتند مدت
ملک او بقول صاحب مروج الذهب هفت سال و پنج ماه بود ذکر شاپور ذوالاکتاف چون هرمز در بستر مرگ
افتاد از او فرزندی نماند که قابل سلطنت باشد اعیان ایران و موبد موبدان را طلبیده گفت فلان زن حامله است اگر از او فرزندی
متولد گردد و پسر باشد ولیعهد من اوست این بگفت و رخت بربست و ملک عجم ضایع ماند و لیکن بعد از دو سه ماهی از آن زن
از آن عورت پسری متولد شد که در جمال و کمال صورت و سیرت یگانهٔ زمان بود و خلایق بولادت او شاد گشتند و تاج شاهی را
بر گهوارهٔ او پادشاه بخشیدند و در تربیت او مبالغه نمودند و چون سن او به هفت سالگی رسید روزی بر بالای بام ایستاده آواز شور و شغبی
بسمع او رسید سؤال نمود که این چه غوغاست گفتند جهت عبور آینده و رونده از دجله این شور و شغب بر سر جسر بوقوع می‌انجامد
شاپور گفت جسری دیگر بر بندید تا هر یک از آینده و رونده را جسری علیحده باشد تا این شورش ننماید اعیان ایران این سخن
شنیده بغایت امیدوار گشتند و چون شاپور پانزده ساله شد به انتقام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او بتاراج سرحد ایران
اقدام نموده بودند لشکر کشیده در استیصال این طبقه جد تمام نمود و چون از قتل ایشان ملول گشت شانه‌های عرب را سوراخ کرده ریسمانها
در آن میکشید از این جهت بذوالاکتاف ملقب گشت و بعد از قتل اعراب شاپور جریده بروم رفته تا مشاهدهٔ آن مرز و بوم کرده
طریق مداخل و مخارج آنرا معلوم کند و در روزی که قیصر جشنی عظیم ترتیب داده بود بآن مجلس درآمده یکی از مقربان قیصر که از دیار ایران
بود شاپور را در آن مجلس دیده بشناخت و بقیصر رسانید و قیصر شهریار عجم را گرفته در خام گاوی پیچیده در قصر خود محبوس ساخت
آمده دست بقتل و غارت و خرابی شهر و ولایت برآورد و در وقتی که بمحاصرهٔ جندیشاپور بود شاپور از بند نجات یافته
وی چنان بود که کنیزکی در حرم قیصر معتمد بود شاپور را شناخته بشیر گرم آن چرم را از بدن وی جدا ساخت و هر دو بر اسبان نشسته
بایران آمدند و ایرانیان از وصول شاپور خبر یافته بخدمت شتافتند و با شاپور با قیصر محاربه نموده قیصر را با جمعی از اکابر روم گرفته
تکلیف نمود که مصالح عمارت از روم آورده هر خرابی که از رومیان در ایران صادر شده بود باصلاح آورد و آنگاه مالی خطیر
قبول نموده شاپور او را اطلاق کرد و بقولی هر دو پاشنهٔ پای او را سوراخ ساخته و حماری در پی او کرده و برا بر خری نشانده بروم
فرستاد و مدت ملک ذوالاکتاف هفتاد و دو سال و مدت عمرش نیز همین بود ذکر اردشیر بن بهرام چون شاپور ذوالاکتاف
عالم فانی را وداع نموده از او دو پسر صغیر ماندند یکی موسوم به بهرام و دیگری شاپور لاجرم عم ایشان اردشیر بر سریر سلطنت نشست
تا وقتی که وارثان ملک بسن رشد رسند حق ایشان بدیشان سپرد و بخت اردشیر سپاهی و رعیت را استمالت داد و چون
استقلال یافت دست بقتل خواص و مقربان شاپور برآورد و در محو آثار برادر کوشیده چون چند نفر را بکشت دیگران بترسیدند و
هجوم کرده او را از سلطنت عزل کردند ذکر شاپور بن شاپور چون بر سریر سلطنت نشست عمش اردشیر اطاعت فرمان
او نموده و بخوشخوئی رقبهٔ سرکشان ملک را در ربقهٔ طاعت خود در آورد و بعد از آنکه پنج سال و کسری از سلطنت او بگذشت روزی
بشکار رفته بود و از آن کار فارغ در خیمه نشسته تا گاه بادی تند برخاسته میخهای خیمه را بر کند و چوب خیمه بر سر او آمده مغز سرش

پریشان گشت **ذکر بهرام بن شاپور** چون در زمان پدر و برادر در حاکم کرمان بود بکرمانشاه ملقب شد گویند بغایت
نیکو سیرت و پاکیزه صورت بود بعد از یازده سال از سلطنتش سپاه بر او هجوم آورده در آن غوغای عام تیری بر مقتل او آمده
بدان درگذشت **ذکر یزدجرد بن بهرام** عجم او را یزدجرد بزه‌گر گویند یعنی بدو زنده گناه و عرب اثیم نامند بعضی
یزدجرد را پسر بهرام و برخی برادر او گفته‌اند و قبل از سلطنت بدانش و تمیز و محاسن افعال و کرایم اخلاق اشتهار داشت
چون بر مسند حکومت بنشست خون فراوان ریخت و با علما استخفاف مینمود و با سپاه و رعیت اهانت میکرد و بعضی از مورخین
آورده‌اند که هر فرزندی که در عهد یزدجرد متولد شدی مانند گل اندک بقا بودی و نهال عمر او از تندباد حوادث در همان چند روز
منقطع شدی و چون بهرام متولد شد و چند گاه از چنگ اجل امان یافت پدر بوجود او امیدوار شده از موضعی که بعذوبت ماء
و لطافت هوا موصوف باشد استفسار مینمود تا فرزند را آنجا فرستد جمعی بلده حیره را که از سواد عراق عربست و باقطاع نعمان بن منذر
مقرر بود اختیار کردند و یزدجرد نعمان را که از قبل او والی ولایت عرب بود طلب داشت و بهرام را بدو سپرد و نعمان بهرام را بولایت
خود برده از برای رضاع او سه دایه اختیار نمود دو عربیه و یک عجمیه سنمار نام معماری را از روم آورد تا دو قصر عالی متوالی هم بنا کرد
یکی را بعجم خورنگاه میگفتند و یکی را سه دیره مشتمل بر سه گنبد بود و عرب آنرا معرب ساخته خورنق و سدیر میگفتند و در آن ایام
نعمان بت‌پرست بود و بارشاد وزیر خود نصرانیت اختیار کرده بود و سر در جهان نهاد و دیگر کسی از وی نشان نداد و پسرش منذر
هر چه بهرام پرداخته در دانش و علم و آداب فروسیت درجه کمال یافت و در این اثنا خبر فوت پدرش یزدجرد بسمع بهرام رسید و کیفیت
وفات یزدجرد چنان بود که روزی در قصر یزدجرد اسبی توسن پیدا شد ملک فرمود تا آن اسب را زین کرده حاضر سازند و آخورسالار از آن
متوجه او شده فرس توسنی کرده یزدجرد بنفس خود نزدیک اسب رفته اسب رفته است تن در داد و یزدجرد زین بر پشت او نهاده چون
خواست که زین را بپاردم بر پشت فرس مستحکم سازد که اسب چنان لگدی بر سینه یزدجرد زد که تا تنگنای لحد در هیچ مقام جا نگرفت و بعد
از فوت او عجم دفتر مشورت بجهت تعیین امر سلطنت باز کرده گفتند اگر پسر یزدجرد را که در میان عرب پرورش یافته بسلطنت و ملک بسپاریم
با ما همین طریق معاش کند که پدرش میکرد و بعد از استشاره خسرو نامی را از اولاد اردشیر بابکان بمداین آورده بر تخت نشاندند
و عرب خسرو را کسری میخوانند چون خبر سلطنت کسری بسمع بهرام رسید بی آرام شد و صورت حادثه را با منذر در میان نهاده
و منذر قبایل عرب را جمع آورده مجموع گردنکشان بسلطنت بهرام همداستان شدند بعد از تهیه اسباب کر و فر منذر پسر خود نعمان را
با دوازده هزار سوار برسم مقدمه بمداین فرستاد و با او گفت هر که در مقام محاربه تو آید مقابله نمای و در قتل و غارت تقصیر
مکن و نعمان قریب بمداین رسیده در سرحد سواد آن نشست و شورشی از توجه عرب در خاطر عجم افتاده منذر با سی هزار نفر در کمک
بهرام در عقب رسید و اکابر عجم باستقبال شتافته میان ایشان و بهرام قال و قیل بسرحد تطویل کشید بر آن مقرر شد که تاج
شاهی را در میان دو شیر گرسنه نهند و هر یک از بهرام و کسری که آنرا بردارند پادشاه آنکس باشد و بسطام که در سلک سرداران
عجم انتظام داشت دو شیر شرزه حاضر گردانیده تاج شاهی را بین السبعین وضع کرد و بهرام با کسری گفت قدم پیش نه و تاج بردار
کسری گفت طالب ملک تویی و صاحب تاج من باید که تو این جرات کنی و بهرام بر پشت یک شیر جسته چون شیر دیگر بر او حمله آورده
پیکرش را بضرب گرز نرم ساخت آنگاه گرزی دیگر بر سر مرکوب خویش زده چنانکه مغز سر ایشان ساخت و تاج برداشته بر تارک
همایون نهاد و اول کسی که با او بیعت کرد کسری بود **ذکر سلطنت بهرام گور** چون بهرام بر سریر ملک استقرار یافت
نعمان بن منذر را از خواص خویش مزید قرب ممتاز ساخته پدرش منذر را عذرها خواسته اموال بسیار داد و عامه سپاه عجم را
به انعامات محظوظ گردانید تغار و علوفه مقرر کرده روی بنشاط و شکار آورده همواره بشرب مدام و مصاحبت دلبران سیم اندام
اشتغال مینمود و اهل بازار در این باب تقلید پادشاه نموده از صباح تا چاشت بکسب اشتغال نموده بقیه روز بعیش و طرب بسر میبردند
و چون خبر بخاقان چین رسید که بهرام مانند نرگس و لاله یک لحظه بی قدح و پیاله بسر نمیبرد طمع در ملک ایران کرده با صد
هزار سوار از آب آمویه عبور کرده و چون این خبر به بهرام رسید در باب اجتماع سپاه و استعداد سپاه تغافل نموده با چند تن از سرکان

ایران او را تنبیه قتال ترغیب مینمودند قبول نکرد میگفت اعتماد ما نه بر لشکر بسیار است بلکه بلطف آفریدگار است و چون خاقان ترک با
ایران درآمد بهرام با هزار سوار که هر یک رستم و اسفندیار را قابل غاشیه کشی نمیدانستند باسم شکار به آذربایجان رفت عوام
گمان بردند که بهرام از خاقان گریخته التجا بقیصر میبرد و امرا از بیم جان عرضه داشتها بخاقان نوشتند و از فرار بهرام اعلام دادند
و تحف و هدایا فرستادند و اظهار بندگی و سرافکندگی کرده ملتزم باج و خراج شدند و خاقان از این صورت مسرور شده آنجا که رسیده
بود در محل اقامت انداخته بعیش و طرب اشتغال نموده دشمن قوی را ضعیف شمرد بی پاسبان و طلایه در محل اقامت انداخته بی هراس و نگهبان
در مرغزارهای خراسان بمی خوردن نشست و از مضمون این قطعه غافل ماند که بیت دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان
حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد بهرام از آذربایجان راه گردانیده بسرحد
خوارزم رفت و ناگاه بمرو رسیده شبی بکنار معسکر خاقان درآمده مردم خود را بچهار حصه کرده فرمود تا از چهار جانب
شبیخون کنند و بنفس خویش بسراپردهٔ خاقان درآمده سر پر شر او را از بدن جدا کرده پسران خاقان سواره بدرگاه پدر
آمدند تا صورت حال معلوم کنند ناگاه بدست بهرام افتاده ایشان نیز به پدر ملحق شدند و بهرام خزانهٔ خاقان را بدست در آورده
هرچه در آن ایام ترکان از رعایای ایران گرفته بودند برعیت باز داد و اعیان ملک از این فتح نامدار خبر یافتند بدان بخدمت پادشاه
ظفرپناه شتافته بجهت نامها که بخاقان نوشته بودند از جریمهٔ خویش هراسان بودند و چون بپایهٔ سریر خسرو جهانگیر رسیدند مؤبد موبدان
مضمون این قطعه را بر زبان راند بیت گناه خورد بنزدیک عفو خورد برند بزرگ ما به گنه نزد عفو تو آییم به پیش عفو تو آرم از آنکه با بزرگ
که تا بزرگی عفوت بخلق بنماییم و عذر امرای عجم را که بخاقان نامها نوشته بودند پذیرفته قلم عفو بر جراید جرایم ایشان کشید و قیصر
که اندیشه در آن و الا بقصد بهرام کمر بسته بود بعد از استماع این خبر ملتزم باج و خراج گردید و بهرام بعد از این فتح نامدار مملکت ایران را
به برادر خود نرسی سپرده جریده بهند رفت و در آن سرزمین امور غریبه مانند کشتن فیل و کرگدن و اژدها از او بظهور آمد و بعد از مدتی
با دختر ملک هند که در حبالهٔ نکاح آورده بود به ایران باز آمد و او را بهرام گور بجهت آن گویند که وقتی با منذر بن نعمان بشکار
رفته در آن اثنا گوری دید که شیری بر پشتش او جسته بود بهرام تیری چنان بر شیر زد که از سینهٔ گور گذشته بزمین نشست و شیر و گور
هر دو بیفتادند و منذر آن زخم را دیده بر آن ساعد آفرین کرد و بر زبان آورد که اگر نه آن بود که من این معنی را برای العین دیدمی
و از دیگری شنیدمی هرگز باور نکردمی و عادت بهرام چنان بود که چون بشکار رفتی از لشکر جدا شده تنها بدیها شتافتی و بخانهٔ
رعایا برسم مهمانی فرود آمدی و در حق ایشان انعامات فرمودی و دختران زیبا روی که در خانهای میزبانان دیدی بعقد نکاح
در آورده بحرم فرستادی و بدین طریق هزار و دویست دختر حوری سرشت در حرم او جمع شدند و شبها تا صباح با ایشان
صحبت داشتی و شدت امتزاجش با ایشان بمرتبه بود که آن دختران تاب اتصال او نمی آوردند و از وی به تنگ آمده از
خلوتخانه بیرون میدویدند بیت چو دال و نون همه قد الف قدان خم گشت ز بسکه کرد الف در شکاف کاف همه
چون مدت شصت و سه سال از ملک او بگذشت و بروایتی بعد از چهل سال روزی گوری از پیش او گریزان گشت بهرام اسب
از عقب آن صید برانگیخت و اسب در چاهی عمیق افتاده چون این خبر بلشکرگاه رسید لشکریان بسر چاه آمدند و آب
برکشیدند اما بهرام را زنده و مرده در نیافتند و مادر بهرام مدتی در سر آن چاه بنشست و فرمود تا چندان گل از آن چاه
بدر آوردند که اگر کلوخی در آن افتادی به پشت گاو ماهی رسیدی اما چون از بهرام اثری نیافت نومید بازگشت
و با درد و الم انباز بیت آن قصر که بهرام درو جام گرفت روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت بهرام که گور میگرفتی
همه عمر آخر بنگر که گور بهرام گرفت ذکر یزدجرد بهرام بعد از بهرام یزدجرد که خلف صدق او بود قائم مقام پدر
گشت و او بحسن کردار و لطف گفتار و خوبی صورت و پاکیزگی سیرت یگانه روزگار بود چون مدت هجده سال از
از ملک او برآمد ایام عمرش بسر آمد و او را دو پسر بود یکی موسوم بهرمز و دیگری که مهتر بود فیروز نام داشت و یزدجرد
در مرض موت هرمز را که پسر کهتر بود ولیعهد ساخته با اعیان ایران گفت بیت اگر چه فیروز نیکو خصال ز هرمز فزود بنشست

چندین بسال ز هرمز همی بینم آهستگی خردمندی و شرم و بایستگی چون هرمز بر سریر سلطنت نشست **بیت** تو فیروز را دیده
کهتی ز خشم فرو ریخت از رشک آبش ز چشم فیروز که پدر او را بحکومت سیستان نامزد کرده بود از پادشاه ماوراء النهر
و بدخشان که آن ولایت را هیاطله گویند استمداد نموده با هرمز محاربات نمود عاقبة الامر فیروز غالب آمده هرمز را محبوس
ساخت و پادشاه شد **ذکر سلطنت فیروز بن یزدجرد** چون فیروز بر تخت سلطنت نشست هفت سال متعاقب
سحاب در آسمان و آب در زمین نظر هیچ آفریده نیامد **بیت** چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند
زرع و نخیل و آب دجله و فرات خشک شد تا بچشمها و کاریزها چه رسد و فیروز حکم کرد که در آن مدت مال از رعایا نگیرند
بلکه حاصل خزانه خود را صرف بی نوایان کرد و ایضا فرمود تا هر درویشی که در شهرها و قریه از گرسنگی بمیرد توانگر بقصاص او
بردار اعتبار کشند لاجرم در آن مدت بجز یکنفر از رهگذر معاش سختی نکشید و بعد از این مدت ابواب رحمت الهی مفتوح شده
بارانهای پیوسته آمده باغات و بساطین خضرت و نضرت آغاز نهاد **بیت** نسیم مشک نفس گشت و ابر قطره فشان
زلال شد سپر سیم خاک لعل فشان عدل پادشاه را چندان اثر هست که خراب را آبادان سازد گفته اند سلطان عادل
خیر من مطر وابل **بیت** شه چه عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال و چون فیروز بیست و شش
سال سلطنت کرد برزم پادشاه هیاطله رفته در آن محاربه رقم فنا بر جریده عمر او کشیده آمد تفصیل این اجمال آنکه ملک
خوشنواز که فیروز از وی استمداد نموده بود دست تعدی بر رعایا دراز کرده در میدان شهوت پای حیرت پیش نهاد
و هر کس را که پسری نیکو صورت بود از او بعنف میگرفت و خلایق از آن حادثه بفریاد آمده تظلم بدرگاه فیروز
آوردند و فیروز رسولی را فرستاده خوشنواز را نصیحت کرد تا آهنگ فساد نسازد اما مؤثر نشد و چون
ارسال رسل مکرر شد خوشنواز بسخن فیروز التفات نکرد فیروز با سپاهی گران قصد خوشنواز کرد و خوشنواز از این معنی
خبر یافته اعیان ملک را طلب نموده گفت میدانم که مرا طاقت مقاومت فیروز نیست در این باب تدبیری کنید یکی
از امرا گفت اگر باز ماندگان مرا در ظل حمایت خویش محفوظ داری چنانکه خاطرم بکلی از ایشان جمع گردد شر فیروز را
مندفع سازم خوشنواز متکفل این امر شده مالی خطیر باو داد و بنا بر فرموده آن محیل هر دو دست و پای او را بریده بر رهگذر
فیروز افکندند و چون موکب فیروز بدان موضع رسید آن مجروح را بدان حال دید از حال او استفسار نمود جواب داد
که بنا بر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که با فیروز مخالفت مکن و دست تعدی بر خلق خدای کوتاه ساز خشمناک شده بقطع
ایدی و ارجل من فرمان داد و مرا بر سر راه پادشاه انداخت اکنون میخواهم که شهریار جهان داد من از او بستاند فیروز
فرمود تا او را از خاک و خون برداشته در محفه نشاندند آنگاه فیروز از وی سؤال نمود که خوشنواز کجا بوده باشد جواب
داد که از اینجا که شما هستید تا پیش او بیست روزه راه است من شما را براهی برم که در هفت روز باو رسید آنگاه او را فرو گیرید
فیروز بسخن دشمن فریفته شده ندانست که دشمن دوست نگردد **بیت** ز دشمنان مکن دوستان نو کردن **بیت**
دیو بود عقل را گرو کردن و سپاه را فرمود تا هفت روزه آب و علف برداشتند و آن قطع ایشان را برداشته به بیابانی برد
که وهم اگر بر مرکب باد نشستی کران او را نیافتی و سیر جاسوس فکر بمسافت آن وفا نکردی چنانچه شاعر گوید نه هیچ ساکن و جنبان
در او بجز انجم نه هیچ سایر و طایر در او بجز صرصر چو شیر بیشه شیر عرین او بیدل چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر بیچاره گردی باد
اندر آن حدود دگذر بیچاره جستی مرغ اندر آن چه دود گذر و چند روز قطع بیابان کرده صورت آب و علف در نظر او نمی
نشد و حیات را وداع کرد صورت حیله خود را بر آینه ضمیر فیروز جلوه داد و فیروز بقتل او اشارت کرده مدت بیست شبانروز
در آن بیابان بماند و از جمله پنجاه هزار کس که داشت هزار نفر زنده ماندند و از آن مغاره بطرفی از مملکت خوشنواز
بیرون آمدند و بحکم ضرورت قاصدی نزد خوشنواز فرستاده عذر خواست و گفت تو بی سابقه خدمتی در حق من نیکوئی
کردی اگر چه من بر بدی اقدام نمودم تو سعی خود را در باره من کرده ضایع مکن خوشنواز با قاصد گفت فیروز عهد کند که دیگر
قاصد ولایت نگردد تا بار دیگر او را بدار الملک ایران رسانیم و فیروز پیمان بدینجمله بست خوشنواز فرمود تا مناره از سنگ

تراشیده پیچ در سرحد ولایت محکم کردند مقرر بود که فیروز از آنجا تجاوز جایز ندارد و آنگاه علوفه و پیشکش نزد وی فرستاده فیروز بدار الملک
خود رفت و بعد از سه سال از این قضیه نوبت دیگر داعیهٔ انتقام در خاطر شهریار ایران مستولی شده لشکر جمع کرده قصد مملکت خوشنواز
نمود و موبدان جمع شده نزد فیروز گفتند نقض عهد لایق ملوک نیست و خلاف آن بر هیچ خاندان مبارک نیامده و بزرگان گفته‌اند
بیت ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم گر همه زهر است چون خوردیم ساغر نشکنیم و هرچند درین باب سخنان گفتند مؤثر
نیفتاد و فیروز لشکر با سر کرده چون بان مناره رسید فرمود تا آنرا بفیل جنبانیدند و بر گردنها نهاده پنجاه فیل آنرا میکشیدند و خوشنواز
این خبر شنیده حیلهٔ دیگر پیش آورد و گفته‌اند بیت براقی لشکر پشت آهنی پشت ز شمشیری یکی یا ده توان کشت و فرمود تا در صحرا
خندقی کندند و سر آنرا بچوبهای باریک پوشیده در میان خندق راهی بگذاشت و چون تلاقی فریقین دست داد خوشنواز عهدنامهٔ
فیروز را بر سر نیزه کرده فرمود تا او را در برابر لشکر بدید شد و گفت همین عهدنامه داد من از تو ستاند آنگاه با فوجی از دلاوران از راه
مذکور گذشته آغاز محاربه نمودند و چون لشکر فیروز حمله آوردند لشکر خوشنواز روی بفرار آورده از راهی که میان دو خندق گذاشته
بودند بیرون رفتند و لشکریان فیروز بی محابا در عقب ایشان تاختند و بدان خندق رسیده در آب افتادند خوشنواز برگشته تیغ
در ایشان نهاده قتلی بافراط کرد و چون ایرانیان منهزم گشتند خوشنواز فرمود تا فیروز را مرده از خندق برآوردند در بازو
او نقودی که نسخهٔ گنجهای او بود یافتند **ذکر پادشاهی بلاش بن فیروز** در زمان توجه خویش بهیاطله فیروز مملکت
خود را بسوخرا که در بعضی کتب بسوفرا از او تعبیر کرده‌اند سپرده بود و چون فیروز بسمع سوفرا رسید عرق حمیتش در حرکت
آمده سپاهی جمع کرده روی بولایت خوشنواز نهاد و خوشنواز رسولی نزد سوفرا فرستاده پیغام داد که غدر من بعالمیان
ظاهر است و غدر فیروز بر جهانیان روشن و مرا با شما عداوتی نیست و قصد مملکت شما نکرده‌ام و در جنگ فیروز دافع بوده‌ام
اگر صلح کنی صلاح کار تو در آن است والا خدای تعالی بکرم خود شر ترا از من دفع کرداند و سوفرا اصلاح در مصالحه دیده قرار بر آن داد
که هر سبب که از ایرانیان نزد او و لشکر اوست با آن نقودی که از بازوی فیروز باز کرده است باز دهد و از خزانه آنچه برده رد کند
و بر آنجمله که مصالحه دیده مؤکد شده سوفرا مراجعت نمود و اعیان حشم خواستند که او را بر سلطنت بردارند قبول ناکرده بلاش بن فیروز را
بسلطنت برداشتند و قباد بن فیروز فرار نموده بخاقان پیوست و بلاش امور مملکت بسوفرا سپرده و سوفرا برونق دانش خود احوال
ملک را انتظام پیدا داد و قباد در اثنای راه نیشاپور رسیده در خانهٔ دهقانی فرود آمده و دهقان اگرچه او را نمی‌شناخت اما شرط مهمانی
بجای آورد و قباد در منزلی که بود دختری دید که از نمکدان لبش تنگهای شکر تولد نمودی و از روضهٔ جمالش گلهای آرزو شگفتی دختر را
از دهقان برغبت خواسته دختر را از قباد حملی واقع شد و قباد او را باعتماد پدرش گذاشته بترکستان رفت و از دختر در غیبت قباد
پسری تولد نمود که نور جمالش طعنه بر ثوابت سیار میزد و دهقان او را بجهت شیرینی حرکات و تناسب اعضا نوشین روان نام
نهاد و قباد چهار سال در ترکستان مانده خاقان لشکری بدو داد و چون قباد به نیشاپور رسید او را از تولد پسر خبر دادند و در آن
حال خبر رسید که برادرش بلاش رخت ازین سرای فانی بربسته تخته و تابوت برنشست و تاج حسیار کرده اعیان ایران
باستقبال وی آمدند قباد قدوم پسر را بر خود مبارک دانسته **ذکر پادشاهی قباد بن فیروز** چون قباد بر تخت
سلطنت نشست همچنان زمام مهام در عهدهٔ سوفرا بود و همواره بی مشورت قباد بتفصیل مهمات می‌پرداخت تا در زمان
جنگ آمده یکی از سپهسالاران که او را شاپور میگفتند از سوفرا گله کرده شاپور متعهد دفع او شده روز دیگر در مجلس قباد سوفرا را
مخاطب ساخته گفت ترا چه حد که مرتکب امور که باعث آزار خاطر پادشاه بوده باشد اقدام نمائی و کمر از میان گشوده
در گردنش کرده او را بزندان برد و در همان شب بقتلش مبادرت نموده خاندانی قدیم را برانداخت و بعد از سوفرا قباد بر مملکت
استیلا یافته از جادهٔ معدلت انحراف نموده اولاد بلاش و اولاد را تربیت نموده اعظم مفاسد وی قبول دین مزدک بود و تفصیل
این قضیه آنکه علمای مجوس بسبب اختلاف کرده‌اند و اصول دین خویش را باقاویل مختلف مختل ساختند و بجهت اعتقاد عوام ضعیف شده
مزدک که مردکی ملحد بود فرصت غنیمت شمرده مذهب اباحت ظاهر گردانید و او بفصاحت و بلاغت و کیاست اتصاف داشت چنانچه

چون زبان به بیان گشادی صد باطل را در لباس حق جلوه دادی و اصل مذهب او این است که خداوند عز و علا مال و عورت و نسا را
برای مجموع اولاد آدم آفریده است و منفعتی که از اشیا از زان محظوظ شدند مقرر است بی تفضیل بعضی بر بعضی و ترجیح بلا مرجح میان اولاد آدم
در انسانیت شریکند و هر چه در اموال و فروج تصرف نمایند بر کس حرام نباشد تا آنکه حیله کرده مجلس قباد در راه یافت و او را با کلمات مزخرف
فریب داد و چون گستاخ شد نوبتی با قباد گفت سؤالی از پادشاه دارم قباد از مضمون آن پرسید مزدک گفت اگر شخصی را مار گزیده
و دیگری تریاق داشته باشد و بدو ندهد مار گزیده را رسد که آن تریاق را به عنف از او بستاند تا سبب بقای او گردد یا نی قباد گفت
آری مزدک بیرون آمده اتباع خود را فرمود تا در فروج و اموال اغنیا بقدر حاجت تصرف نمایند و این خبر بقباد رسید مزدک را
معاتب ساخت که چرا برین افترا بستی مزدک گفت آنچه پادشاه باجمال گفت من بتفصیل با خلایق گفتم و کدام زهر گزنده تر از جوع خواهد
بود و کدام تریاق نافع تر از غذا که قوام خلایق در اوست و قباد بسخنان او فریفته گشته دین او رواج یافت و بدین سبب امرا و ارکان
خلایق بر آمده هجوم کردند و قباد را گرفته تاج از سرش برداشتند و او را محبوس ساخته برادرش جاماسب را بجای او نشاندند
و قباد بحیله خواهر خویش از بند رهائی یافته بجانب هیاطله شتافت و خوشنواز مقدم او را به اعزاز و اکرام تلقی نموده گفت شکر
حق القدوم تو چگونه گذارم که برابر خاقان ترک اختیار کرد مگر آنکه بی توقف سپاهی همراه تو کنم و فی الحال باحضار عساکر
فرمان داد و بیست هزار سوار بقباد تسلیم نمود و قباد بار دیگر بایران رسیده اعیان ملک بالضروره باستقبال او استعجال
نموده پیشانی عذر بر زمین نهادند و قباد رقم عفو بر جریده جرائم برادر و امرا کشیده بار دیگر بر سریر ملک نشست و دیگر از مزدک و مذهب او
یاد نکرد و بعضی گفته اعتقاد قباد نسبت بمزدک این شد که قاضی ناصر الدین بیضاوی در تاریخ خویش آورده که چون قباد از مملکت
توران متوجه ایران شده بود بتولد نوشیروان اطلاع یافته اندیشه کرد که مبادا این فرزند از نسل من نباشد چه مدتی مادر او را گذاشته
بودم بنابراین مادر و پسر را با آنکه بستند بدار الملک خود رفته فرمود که در عقب او بیایند و چون نوشیروان بدار الملک پدر رسید
قباد فرمان داد تا در باغی بزمی ترتیب دادند و چند کس که با وی فی الجمله مشابهتی داشتند پیدا کرده همه را بلباسی که خود پوشیده
بود ملبس گردانیده فرمود تا بالطریق دایره نشستند و خود در میان ایشان و نوشیروان را بار داده فرمود تا باو بگویند که این جماعت
نرگس را بدست پدر خود داده دستش ببوس و غرض قباد آن بود تا مشاهده نماید که مهر ابوت او را بوی راه نماید یا نه و سبب داعیه
و او را آنکه صدری ظاهر نباشد که نوشیروان بآن فریفته پدر را ببرد که گفته اند مصرع در تن دایره هر جا که نشینی صدری
و چون نوشیروان در آن مجلس در آمده ساعتی باطراف نگریسته پیش پدر زمین بوسه داده نرگس بدست قباد داد و قباد بغایت
خوشدل شده بتربیت او پرداخت و بعد از چند گاه از این قضیه روزی در ایام استیلای مزدک قباد در اثنای محاوره
از نوشیروان سؤال نمود که آن روز در میان آن همه مردم چه دانستی که من پدر توام نوشیروان گفت چون بمجلس در آمدم بهر که نظر انداختم
در نظرم حقیر نمود و همت خود را از آن عالی تر یافتم و چون بر پادشاه نظر انداختم شکوهی و محبتی در دیده و دل من پدید آمد
دانستم که حال چیست قباد او را نوازش نموده نوشیروان گفت باعث بر آزمایش چه بود که پادشاه نسبت بمن فرمود قباد
گفت خواستم که ترا ولیعهد گردانم بامتحان تو پرداختم تا یقین بر من ظاهر گردد که تو فرزند منی نباید که ملک بدیگران رسد و بیگانه
متصرف شود نوشیروان گفت بنابر مذهب مزدک این احتیاط شرط نیست چه او میگوید که زنان خلایق بر همه کس حلال اند و چون
با یک عورت چند کس مقاربت کنند و فرزندی از او متولد گردد کسی چه داند که فرزند کیست قباد از این سخن متأثر شده نوشیروان
دانست که سخن او تأثیر تمام نمود و لاجرم زبان باظهار فواحش ملت مزدک گشوده گفت اموال خلایق را حلال میداند اگر قصد
خزانه پادشاه بر بندان تعرض کند مانع نتوان شد قباد گفت ای پسر مرا از خواب بیدار ساختی وقت است که باستغفار گناهان
پردازم و ملک را بتو سپارم که تو بدفع مزدک و تنظیم امور مملکت از من داناتری و بعد از چند گاه امرا و اعیان را طلبیده بیعت
نوشیروان تکلیف کرد و خود دست گرفته پسر را بر تخت نشاند و چون مجلس باتمام رسانید قباد بخانه رفته بقیه عمر آنجا بسر برد
و مدت ملک قباد چهل سال بود **ذکر پادشاهی نوشیروان** چون نوشیروان بر مسند ملک بر آمد سخن [illegible]

و این عالم را از لوث ظلم پاک ساخت و بخت با او یکجهت گردید و اول حکمی که از او صادر شد قتل مزدک بود و او را دادگر نوشیروان
در وقتی که اکابر و اعیان مجلس او رفته بودند که تهنیت دو آرزو پیش از تقلد امر سلطنت در خاطر من بود اول آنکه منذر بن عمرو را
که حاکم سواد عراق و جزیره العرب بود و بجهت آنکه کیش مزدک قبول ننمود پدرم او را عزل نمود بار دیگر بحکومت بنشانم دوم آنکه مزدک و پیروانش را
براندازم مزدک گفت تو همه خلق را چگونه توانی کشت نوشیروان گفت ای سگ تو اینجا بوده فی الفور بقتل او فرمان داد و اتباع
او خواستند که هجوم کنند اما تدبیر کار چنانکه باید کرده و عساکر جمع آورده بود چون ملحدان دانستند که تاب مقاومت ندارند
فرار نمودند و در اطراف جهان متفرق گشتند و کسری ایشان را بلطایف الحیل بدست آورده هشتاد هزار نفر را در یکروز بقتل
آورد و مدت سلطنت نوشیروان چهل و هشت سال بود ذکر پادشاهی هرمز بن نوشیروان نوشیروان را
اولاد متعدد بودند اما هرمز که از دختر خاقان متولد شده بود ولیعهد ساخت و هرمز در تقویت ضعفا و استیصال علما
کوشیده در اندک روزگاری سیزده هزار از متعینان ایران بقتل آورد و باقی اعیان از او رنجیدند و این خبر بروم و ترکستان
رسید خاقان ترکستان ساوه شاه بطمع ملک او با سیصد هزار سوار از جیحون عبور نموده و قیصر روم از طرف مملکت هجوم آورد و
ولایت شام که انوشیروان ضبط نموده بود گرفت و حاکم دشت قبچاق از دربند گذشته تا آذربایجان آمد هرمز اعیان
حشم را جمع کرده در مشورت در میان آورد و موبد موبدان گفت هرگاه خصمان از اطراف روی بملکی آورند بعضی را بصلح
و برخی را بحرب دفع باید کرد اما قیصر اگر شام را با وگذاری از تو ممنون گشته باز گردد و فوجی از عساکر مدد حاکم آذربایجان فرست
و فرمان ده تا بر سر حاکم دشت قبچاق تاخته و غالب آنکه چون این صورت روی نماید ملک خود را از آذربایجان تا راحتی راضی شده
باز گردد ولیکن دشمن حقیقی تو خاقان است دفع او را مهیا باش که او از تو هیچ تدبیری باز نگردد و دیگر این خبر باستقبال سنان
خونریز و هرمز با قیصر صلح کرده فرمود تا حاکم آذربایجان با عساکر او بولایت متوجه قبچاقیان شدند و آنها تنها بمنازل خود
نمودند آنگاه هرمز با اعیان مملکت در باب مهم خاقان مشورت نموده یکی از آن زمره گفت که دوش پدرم مهرشاد
که از خواص معتمدان نوشیروان بود میگفت که مرا در قضیه ساوه شاه سخنی هست که خود با شاه باید گفت هرمز کس بطلب او
که پیری منحنی بود فرستاد تا در محفه او را بمجلس آوردند و از وی پرسید که در مهم خاقان چه سخن داری مهرشاد گفت چون پدرت
مرا بترکستان فرستاد که دختر خاقان را بجهت او خواستگاری نمایم فرمود که جهد کن تا دختر خاقان بزرگ را که از مادری و ...
کنیزکان را اختیار ننمائی که من بخاقان نوشته ام که دختران خود را بتو نماید هر کدام را که تو پسندی پسندیده ما باشد و چون
بترکستان رسیدیم خاقان مرا بحرم فرستاد تا دختران را ببینم و خاتون بزرگ یک دختر داشت و نمیخواست که از او جدا شود
لاجرم بنات جواری را به آرایش تمام مزین نموده دختر خویش را بی آرایش بحضور آورد و من بشرط تفحص بجای آورده آن دختر را
که زینت بسته آراسته بود اختیار نمودم و خاتون چون دانست که مرا فریب نمیتواند داد منجمان را طلبیده فرمود که در طالع
حال دختر نگاه کنند و ایشان بعد از تأمل بسیار گفتند که از دلایل نجومی چنان بوضوح می پیوندد که این دختر را از شهریار
ایران فرزندی متولد شود که بدرجه بلند پادشاهی عروج نماید و شخصی از این خاندان قصد او و لشکر کشد و آن پسر مردی بلند بالا
خشک اندام پیوسته ابروی گشاده پیشانی گندم گون بزرگ بینی که خالی سیاه بر رخساره وی باشد و چند موی بر زنخ او
رسته باشد دفع او و منازع ملک فرستند و شخص مذکور بر آن ظفر یابد چون سخن بدین مقام رسید بهرام در مجلس حاضر بود و هرمز
شخص مذکور فرمان داده بعد از تأمل بسیار بهرام چوبینه را مصداق این نجوم دانسته و این بهرام از قبل هرمز حاکم آذربایجان بود و کس
بطلب او فرستاد چون حاضر شد سپهسالاری سپاه با و تفویض نمود و بهرام را تربیت کرده او را مختار ساخت که چندانکه
خواهد از لشکر اختیار کند بهرام دوازده هزار سوار که در سن سی و پنجاه بودند اختیار کرده متوجه ساوه شاه شد و بعد از تلاقی فریقین خاقان بیک
چوبه تیر بهرام ملک را وداع کرده سپاه وی متفرق گشتند و بهرام نفایس خزاین خاقان را با فتحنامه نزد هرمز فرستاد و هرمز بشرط
استحسان بجای آورده خواست که او را بتشریف فاخر مخصوص گرداند یزدان بخشش وزیر که هیچ پادشاه او را ندانی حسد بعرض رسانید

از آنچه بهرام از خزانهٔ خاقان فرستاده کوشیست از کار وی و این سخن در هرمز که مردی متلون المزاج بود تأثیری عظیم کرد و بجهت بهرام
و دوک دانی او را با مخاطبات عنیف بیازرد و بهرام غل را برگردن نهاده و دوکدان پیش گرفت و سرداران سپاه را بار داد
ایشان او را بدان حالت دیده آشفته گشتند گفتند ای سپهبد جهان و ای دلاور زمان این چه رسوائیست که ما مشاهده میکنیم گفت
این تشریف شهریار است امرای لشکر باتفاق بر هرمز لعنت کرده بر مخالفت او با بهرام همداستان شدند و بهرام بنام پرویز
سکه را زده بمداین فرستاد و پیغام داد که ما دام که پرویز بر تخت نشیند اندیشه نکنند هرمز بر پسر بدگمان شده پرویز بیمی در یافته
به ارمنیه گریخت و در غیبت پرویز خالان او بندویه و بسطام با جمعی از اعدا که هجوم کرده هرمز را گرفتند و میل در چشم جهان بینش
کشیدند و کس فرستاده پرویز را طلبیده بر تخت نشاندند و بهرام بعد از استماع این خبر پرویز را بکور ساختن پدر متهم ساخته بدفع او لشکر
کشید و پرویز نیز در برابر او رفته بسبب نقض و بیوفائی امرا از پیش بهرام روی گردان شد و چون پرویز از بهرام چوبینه فرار کرد
چوبینه بهرام سیاوشان را در عقب او با چهار هزار سوار فرستاد تا او را گرفته باز گردانند و پرویز بمداین رفته صورت حال را
بعرض پدر رسانید هرمز با وی گفت که صلاح تو در آنست که پناه بقیصر بری و از وی استمداد نمائی و پرویز با فوجی از خواص روی
آورده روی براه نهاد و در این اثنا خالان وی بندویه و بسطام از بیم آنکه مبادا بهرام بمداین رسیده هرمز را پادشاهی
بردارد در رخصت پرویز باز گشته هرمز را بزه کمان از میان برداشته باز بخسرو پیوستند و خسرو از معاودت ایشان صورت
حال پدر دانست اما چون محل بازخواست نبود تغافل نموده در سیر مسارعت تمام بجای آورده و بعد از سه روز بدیری رسید
بجهت استراحت فرود آمده بخواب رفت چون آفتاب بحد زوال رسید گرد سپاه بهرام برخواسته بندویه خسرو را بیدار
ساخته از آمدن لشکر خبر داد خسرو بغایت مضطرب گشته چه اسبان او بغایت مانده بودند بندویه گفت غمناک مباش مرا تدبیری
در باره تو بخاطر رسیده برخیز و لباس خود را بمن ده و جامههای من بپوش و با مردم خود روی براه نه که من جان خود را فدای تو کردم
خسرو بدان نهج عمل نموده روی بگریز نهاد و بندویه جامههای خسرو را که در آن عهد مخصوص پادشاهان بود پوشیده بر بام دیر برآمد و چون
لشکر بهرام را از دور نظر بروی افتاد تصور نمودند که پرویز است و بندویه از بام فرود آمده تغییر لباس کرد و باز ببالا رفت فریاد برآورد
که سردار این سپاه کیست بهرام سیاوشان پیش رفته بندویه با وی گفت که شهریار پرویز میگوید که من امروز بغایت کوفته و مانده ام مرا
در این خرابه مهلت دهید تا فردا بیرون آیم و با شما بمداین توجه نمایم بهرام با سپاه مشورت کرده ایشان گفتند که از پادشاهان
بدین قدر مضایقه نتوان لاجرم بهرام برگرد دیر فرود آمده آنشب تا صباح پاس داشت چون صباح نوبت دیگر بندویه بر بام برآمده گفت از
بهرام یکروز دیگر مهلت طلبیده بهرام با سپاه گفت خسرو جوانی دلیر است و با او جمعی از بهادران همراهند اگر مضایقه کنیم هم با محاربه
انجامد و کار دشوار شود ناچار بآن معنی رضا داد و در روز سیم بندویه از حصار بیرون آمد و صورت تزویر خود را بیان نمود و بهرام
سیاوشان حیران شده بندویه را نزد بهرام چوبینه برد و چوبینه وی را محبوس ساخت چون خسرو بروم رسید قیصر دختر خویش مریم را
باو داده هشتاد هزار سوار نامی را بسرداری پسر خود نیاطوس بمعاونت خسرو نامزد کرد و خسرو بایران آمده نوبت دیگر با بهرام
محاربه نموده ظفر و نصرت قرین روزگار خسرو گشت و بهرام فرار نموده بترکستان رفت و آخر الامر بسعی خسرو و نادانی حرم خاقان
بقتل رسید **ذکر سلطنت خسرو پرویز** لفظ خسرو و پرویز مرادف ملک عزیز است چون پرویز بر تخت سلطنت نشست
اطراف ممالک را ضبط نموده دولت او روی در ترقی نهاد و اشیائی چند او را حاصل شد که هیچیک از ملوک عجم را آن فایده
نشده بود اول آنکه تاجی داشت بوزن شصت من از زر ناب که مرصع بود بجواهر نفیسه چنانچه از شعاع یواقیت آن شب تاری
چون روز روشن شدی و قطعههای زمرد که چشم افعی را بچکانیدی و آن تاج را بسلسلهٔ زر از سقف ایوان مستحکم کرده بودند بمحاذی
تخت او چنانچه هرگاه بار عام دادی آن تاج بر سر وی بودی دیگر آنکه تختی داشت از عاج و ساج که مدت سه سال سی استاد
که هر یک بیست شاگرد داشتند در آن کار کرده بودند و صد و چهل هزار میخ نقره در اطراف آن بکار برده بودند و
شکل کرهٔ زمین و اقالیم سبعه و صورت دوازده برج و کواکب ثوابت و سیاره بر او نقش کرده بودند چنانچه حضرت قدوة الاولیا

شیخ نظامی گنجه علیه الرحمة والمغفرة فرموده ز شیخ ماه تا خرگاه کیوان درو پرده کشید ایوان با یوان کواکب را ز ثابت تا بسیار
دقایق درج نموده بمقدار بترتیب گهرهای شب افروز خبر داده ز ساعات شب و روز شناسائی که از انجم رصد راند
از آن تخت آسمانش تخته خواند و بر آن تخت طاقی بر آورده بودند و طلسمی ساخته بر مثال شیری و گوئی زرین و طاسی در محاذی
دهان شیر ترتیب داده که هرگاه یکساعت از روز بر آمدی گوی زرین از دهان شیر در آن طاس افتادی و دیگر آنکه چهار دست فرش
داشت که در هر فصلی از فصول سال یکی از آن فرشها را بگسترانیدی از انجمله فرشی که در زمستان می انداخت استادان ماهر
صورت گل و ریاحین و صورت درختان و آبهای روان و ماهیان و نخجیر و سباع و غیر ذلک در آن فرش بافته بودند و
جواهرهای ثمین از دانهای مروارید و یواقیت و فیروزه و زمرد و غیر ذلک از تارهای طلا گذرانیده چنان در آن فرش تعبیه کرده بودند
که هرجا که شکل شکوفه بود از مروارید بود که با تمام آن مروارید گون و گون و همچنین گل سوری از لعل و لاله از یاقوت و علی هذا
القیاس و چون در ایام خلافت عمر بن خطاب سعد بن ابی وقاص بمداین آمده آن مملکت را مسخر گردانید و خزاین و دفاین ملوک عجم را
با آن فرشها بمدینه فرستاد و عمر چون آن فرش را در میان مهاجر و انصار قسمت کرده بمقدار کف دستی بدست علی مرتضی آمده بود
و حضرت ولایت منقبت آنرا به بیست هزار مثقال طلا یا نقره علی اختلاف الروایتین بیع نمود و دیگر آنکه شطرنجی داشت که نصف مهرهای
آن از یاقوت بود و نصف دیگر از زمرد تراشیده بودند و نردی که یکطرف آن از فیروزه بود و طرف دیگر از عقیق یمانی و مقدار
دویست مثقال طلای دست افشار داشت که چون مثل موم هر چه میخواست از آن میساخت و آن زر از کانی است که در نواحی بیت المقدس واقع
بوده و او را خوانی بود از طلا مرصع بجواهر نفیس و کاسهای آن از زمرد و تره آن در هر فصل از طلا ساخته بر آن خوان مینهادند چنانچه شاعری
گوید بیت پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی کردی ز بساط زر زرین تره را بستان پس بند کردیدی در بند سرش پیدا
صد ما ز تو هست اکنون در مغز سرش پنهان و او را صد گنج بود که یکی از آنها را گنج باد آورد میگفتند و حقیقت آن گنج آنکه نوبتی
از بیم خسرو قیصر خزاین خود را در هزار کشتی نهاده بموضعی حصین میفرستاد و باد مخالف کشتیها را بموضعی آورد که در تصرف گماشتگان
خسرو بود و سی هزار زرین مرصع داشت و در حرم سه هزار دختر حور الاصل ماه سیما و دوازده هزار کنیزک قمر طلعت زیبا می ساز نده که هریک
در حسن ماهی تمام بودند بسر میبرد آورده اند که روزی میر شکار خسرو شاهینی را نزد پادشاه آورد و عرض کرد که شاهینی بدین خوردی
عقابی بدین بزرگی را صید کرده خسرو فرمود تا سر شاهین را کنده بر زبان آورد که هر خوردی که بر بزرگان مستولی گردد سزای او
اینست مثل آورده اند که با چنگیز خان گفتند که صیادی زنبوری را تعلیم داده است که کلنگ میگیرد خان باحضار صیاد
فرمان داده حکم کرد تا کلنگی آورده آنجا رها کردند چون کلنگ عزم پرواز کرده صیاد بندی نی بیرون آورده زنبوری از سوراخ نی
بیرون آورده پرواز داد و فورا زنبور از عقب کلنگ پرواز کرده هر دو چشم او را بزخم نیش کور ساخت و کلنگ معلق زنان
بر زمین افتاده حاضران تعجب کرده بر صیاد آفرین گفتند چنگیز حکم کرد که آن زنبور را کشتند و دست صیاد را بریدند و گفت
هر خوردی که بر بزرگی دلیری کند سزای او این قبیلست و هر که دست آن خورد را قوی دارد دستش بریدنیست و چون مدت
سی و هشت سال از مملکت پرویز گذشت عادات حسنه خود را بسیئه مبدل ساخت امرا و ارکان دولت اتفاق نموده او را گرفتند
و پسرش شیرویه را پادشاه کردند ذکر شیرویه بن پرویز چون شیرویه بر تخت متمکن شد یکی از لشکریان را که پدرش تیغ
خسته کشته شده بود فرمود تا پرویز را بقصاص رسانید و هفده برادر خود را نیز بپدر ملحق ساخت و چون آوازه جمال شیرین بشیرویه
رسیده بود طمع در او کرد شیرین گفت موافقت من بنسبت تو مشروط بدو شرط است اول آنکه فرمائی تا اموال مرا که برده اند بمن دهند
و رخصت دهی تا بزیارت قبر پرویز روم شیرویه التماس آن التماس او را قبول نمود شیرین مجموع آن اموال را بصدقه داد و بر سر قبر
رفته او را در کنار گرفته قدری زهر که همراه داشت بر کشید و جان تسلیم کرد مصرع بیا دشمن خاک را بوسید و جان داد
شیرویه فرمود تا او را پهلوی وی دفن کردند آورده اند که چون شیرویه از انتظام مهام ملک فراغت یافت روی به تنعم آورد
و در خزینه حقه یافتند که بر سر حقه نوشته بودند که این دارو حب الجماع مجربست نزد شیرویه آوردند چون شیرویه بر مطالعه

مولع بود قدری از آن تناول نموده و علی الفور جان بداد گویند که چون پرویز خلاف سپاه و ناخلفی شیرویه را ملاحظه نمود معجونی ساخت
و مقداری زهر هلاهل در آن تعبیه کرده و بر سر آن نوشت که این دارو از برای جماع مجرّبست بشرط آنکه شیرویه را نظر بر آن افتد و بخورد
آخر چنان شد مدت ملک شیرویه شش ماه بود **ذکر اردشیر بن شیرویه** چون بر سریر سلطنت نشست خسرو فیروز دیباجی از امرای
عجم مدبّر ملک و مشیر دولت او بود و شهرآزاد که از امرای سرحد بود نامه نوشت بخسرو فیروز که اگر کار اردشیر بسازی عرصهٔ مملکت
میان من و تو قسمت مشارکت پذیرد و الا اوّل کار تو بسازم و خسرو فیروز اردشیر را زهر داده شهرآزاد بمداین آمد و امور ملک
از پیش گرفت مدّت ملک اردشیر یکسال و پنجاه بود **ذکر شهرآزاد** چون شهرآزاد بپادشاهی نشست جمعی از امرا از خدمت
او عار داشتند چه او از خاندان سلطنت نبود و شهرآزاد وقتی بطواف شهر بیرون آمده تیری بر حلق او آمد و بدان تیر هلاک و لشکر با پوران دخت
بنت پرویز بیعت کردند و پیدا شد که از او آن آید که از همای بنت بهمن آمده امّا نه هر شیری جوهردار بود و از آنجا آنحضرت سیّد
عالم صلّی الله علیه و آله نقل کردند فرمود هرگز فلاح نیابند گروهی که کارهای خود را بزن بازگذارند **مثنوی** چو تاج کیانی بپوران
رسید نکوئی در آن خاندان کس ندید بیاد آور این قول سنجیده را بخوان شعر هر دو جهاندیده را نکوئی نماند در آن خاندان
که بانگ خروس آید از ماکیان مدّت ملک او هشت ماه بود و بعد از وی اعیان عجم خواهرش آزرمی دخت را بجای او نشاندند
و هرچند که او در کیاست بی‌بدل بود امّا **مصرع** چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود و او نیز بعد از شش ماه بعالم آخرت
شتافت و مهمّات ملک مختل مانده پریشانی باحوال عباد و بلاد راه یافت در این اثنا عجم شنیدند که یزدجرد بن شهریار بن
خسرو پرویز که از بیم شیرویه باصطخر گریخته بود در آن ولایت پوشیده و پنهان روزگار میگذراند و اعیان عجم خوشحال شده او را
از اصطخر آورده بر تخت نشاندند و زر و گوهر بر سرش فشاندند و فی الجمله احوال عالم انتظام یافت امّا چون تقدیر چنان
بود که رایت ملّت بیضا و شریعت غرّا سر بفلک مینا کشیده همای دین قویم سایهٔ شرف بر مفارق عالمیان بگستراند باندک روزگاری
از سلطنت یزدجرد سعد بن ابی وقّاص لشکر بمداین کشیده میان او و عجم محاربات دست داده آخر الامر فرار بر قرار اختیار
نموده بخراسان شتافت و در آن ولایت بقتل رسید و ماه اقبال عجم بمغرب فنا افول یافته اقبال متابعان ملّت از مشرق جاه و
جلال برآمد بعون الله تعالی **فصل پنجم در ذکر خلفاء راشدین و مآثر ایشان** بعد از وفات رسول الله
صلّی الله علیه و آله خلایق با ابوبکر بن ابی قحافه بیعت کردند و تفصیل این قضیّه آنکه در روز وفات سیّد عالم انصار در سقیفهٔ بنی ساعده
جمع آمده خواستند که سعد بن عبادهٔ انصاری را خلیفه سازند و در این حال مغیره بن شعبه نزد ابوبکر و عمر آمد و صورت
حادثه را نقل کرد و ایشان باتفاق بسقیفه رفتند بعد از قیل و قال ابوبکر گفت بخدای شما را سوگند میدهم که از رسول الله
نشنیده اید که الائمة من قریش یعنی امامت و خلافت از قریش است و ما قوم خویش و عشیرت آنحضرت ایم بشیر بن سعد انصاری گفت
چنین است ابوبکر بر زبان راند که من این امر را از برای خود نمیخواهم اینک ابو عبیده بن جرّاح و عمر بن خطّاب با هر یک که خواهید
بیعت کنید ایشان گفتند تو از ما فاضل تری و تقدیم مفضول بر فاضل جایز نیست و ما با تو بیعت میکنیم پس نخست کسی که
با ابوبکر بیعت کرد عمر بن خطّاب بود و بقولی بشیر بن سعد و میان قبیلهٔ انصار اختلاف روی نمود و قوم خزرج بیعت نکردند چه
اراده داشتند که با سردار خود سعد بن عباده بیعت کنند و در آن روز بنو هاشم بتجهیز و تدفین سیّد عالم مشغول بودند و بعد از
سه روز که از آن کار فراغت یافتند ابوبکر علی مرتضی را طلبید آنحضرت بمسجد رفت مجلسی دید مشحون بوجود اکابر مهاجر و انصار
فرمود که مرا بچه جهت طلبیده اید عمر گفت برای بیعتی که مسلمانان بر آن اتّفاق کرده اند علی علیه السلام فرمود که من بیعت نمیکنم با کسیکه
او اولیست ببیعت کردن با من عمر گفت تا بیعت نکنی دست از تو ندارم علی مرتضی ابوبکر را مخاطب ساخته گفت شما بر انصار
غلبه کردید خویشی پیغمبر را حجّت خود ساخته ایشان شما را مسلّم داشتند اگر دلیل شما صحیح است من نیز همان سخن را بر شما حجّت
میسازم انصاف دهید که من برسول خدا نزدیکترم یا شما بشیر بن سعد انصاری گفت یا ابا الحسن اگر در روز سقیفه این سخن از تو
بما میرسید دو کس از امّت مخالفت تو نمینمودند امّا تو در خانه نشستی و ما را گمان آن بود که قطعاً میل خلافت نداری و ترسیدیم

که بواسطهٔ عدم تعیین امام اختلال فاحشی بامور ملت راه یابد شاه ولایت منزلت جواب داد که ای بشیر همچنین بر من واجب بود که رسول
خدا را غسل دهم آخر غسل او داده و دفن او کرده در خانه بگذارم و با شما در باب خلافت منازعه نمایم ابوعبیدة بن جراح
گفت یا ابوالحسن اکنون بیعتی واقع شد و نقض آن بر عرب دشوار مینماید و ایضاً ابوبکر پیر است و تو جوانی بعد از وی خلافت ترا باشد
علی ع فرمود ای ابوعبیده تو امین امتی امری که مقرون بصواب نباشد مفرمای و از خدای اندیشه نمای ابوبکر گفت یا ابوالحسن اگر
من دانستمی که تو در این امر با من مخالفت خواهی نمود من این کار را قبول نمیکردم اکنون اگر بیعت کنی گمان من خطا نشده باشد
و الا ترا بجبر بر آن نمیدارم و علی مرتضی بیعت نا کرده از مسجد بیرون آمد و فرقهٔ از اهل سنت و جماعت گویند که علی مرتضی بعد از
چهل روز با ابوبکر بیعت کرد و مشهور شده آنست که بعد از وفات فاطمه علیها الف الف السلام و التحیة با ابوبکر بیعت کرد و طائفه بعد
از شش ماه گفته اند و در غنیه مسطور است که چون امر خلافت بر ابوبکر قرار گرفت بریده بن حصیب الاسلمی که از کبار صحابهٔ رسول ص بود در قبیله
خود علمی نصب کرده با هزار سوار بمدینه آمد و آن علم را بر در وثاق علی مرتضی نصب کرده گفت من بیعت نمیکنم الا با صاحب این بیت
ابوبکر از این معنی آگاه شده کس بطلب بریده فرستاد و مهاجر و انصار را در مسجد جمع آورده از بریده پرسید که چنین سخنی از تو نقل
میکنند حال چیست بریده جواب داد که تو میدانی رسول الله مرا و خالد بن ولید را با جمعی همراه علی مرتضی بیمن فرستاد و بعد از فتح
موضعی غنایم و سبیی بدست اهل اسلام افتاد و علی مرتضی ع با یکی از کنیزکان مقاربت نموده غسل فرمود و من اثر اغتسال در موی
سر او مشاهده نمودم و با خالد گفتم که این چیست که از امیر صادر میشود و در آن وقت علی را دشمن میداشتم و میدانستم چنانکه هیچ فرقی نزد من
صعبتر از قرب او نبود و هیچ بعدی را از بعد او دوستتر نمیداشتم و خالد ولید نیز از او رنجیده بود باتفاق نامه برسول الله نوشتیم و آنچه
از علی ع صادر شده بود در آن مکتوب درج کردیم و من نامه را بمدینه برده برسول ص دادم آنحضرت احوال علی ع از من پرسید و من
شکایت گونه از او بر زبان آوردم دیدم که رنگ مبارک آنحضرت متغیر شده نامه را از دست من بینداخت و فرمود ای بریده
مگر علی ع را دشمن میداری گفتم آری گفت علی را دشمن مدار چه عداوت با علی ع بمنزلهٔ عداوت با خداست و اگر او را دوست میداری از
در دوستی او بیفزای و چون بر مضمون نامه اطلاع یافت فرمود احداث نفاق میکنی در حق کسی که بعد از من ولی است با شما ای بریده
نشنیدی که بیش از آن کنیزک نصیب علی است ع و در آن زمان خواستم که زمین شکافته شود و مرا فرو برد آنگاه گفتم یا رسول الله
توبه کردم و بخدای باز گردیدم برای من استغفار نمای فرمود صبر کن تا علی ع بیاید و بعد از چند روز علی ع را دیدم آمده و در گوشه
مسجد نشسته باصلاح نعلین مشغول بود نزد رسول ص رفتم و گفتم علی ع آمده است اکنون بوعده وفا فرمای آنحضرت با من نزد علی ع
آمده خطاب فرمود یا خاصف النعل بریده نزد من از تو نفاقی احداث فرمود و من با او گفتم احداث نفاق میکنی در حق
کسیکه مولی الناس بعدی است و اکنون بنا بر این حدیث جز با علی ع بیعت نخواهم کرد و هم در غنیه مسطور است که چون علی ع
مرتضی شنید که با ابوبکر بیعت کردند فرمود ای ابوسفیان تو همواره در جاهلیت احداث فتنه مینمودی اکنون میخواهی که
در اسلام بهمان طریقه معاش نمائی قال حجة الاسلام غزالی فی کتابه المسمی بمعالم السرائر فی مقالة الرابعة التی وضعها
فی تحقیق امر الخلافة بعد الابحاث و ذکر الاختلافات هذه عبارته لکن اسفرت الحجة وجهها و اجمع الجماهیر علی متن الحدیث
من خطبته فی یوم غدیر خم باتفاق الجمیع و هو یقول من کنت مولاه فعلی مولاه فقال عمر بخ بخ یا ابا الحسن لقد اصبحت مولای و
مولی کل مؤمن و مؤمنة فهذا التسلیم و الرضا و التحکیم ثم بعد هذا غلب الهوی بحب الریاسة و حمل عمود الخلافة و عقود البنود و
خفقان الهوی فی قعقعة الرایات و اشتباک ازدحام الخیول و فتح الامصار سقاهم کاس الهوی فعادوا الی الخلاف الاول
فنبذوه وراء ظهورهم و اشتروا به ثمنا قلیلا فبئس ما یشترون و لما مات رسول الله ص قال وقت وفاته ایتونی بدواة
و بیضاء لازیل عنکم مشکل الامر و اذکر لکم من المستحق لها بعدی فقال عمر دعوا الرجل فانه لیهجر و قیل یهذی ثم قال فان بطل
تعلقکم بتاویل النصوص فعدتم الی الاجماع و هذا منقوض ایضا فان العباس و اولاده و علیا و زوجته لم یحضروا حلقة
البیعة و خالفکم اصحاب السقیفة فی مبایعة الخزرجی و دخل محمد بن ابی بکر فقال یا ابتی ابیت تعیبک عمر لا وصی له الخلافة

یا ابت کنت علی حق او باطل فقال علی حق وصی لا لا ول مکان حقه ثم صح الی علی فجری باجری وقوده علی منبر رسول الله اقیلونی اقیلونی و لست
بخیرکم فقال له جداً او هزلاً او امتحاناً فان هزلاً فانخفا تنزل عن الهزل وان قال امتحاناً ونزعنا ما فی صدورهم من غل فاذا ثبت هذا فقد
صارت اجماعاً منهم راقم حروف گوید عجب می آید از حجة الاسلام غزالی که در تصنیف خود سخنی چنین آورده آیا از روی چه ذکر انعقاد آن
کرده باشد بالجمله در زمان ابی بکر طلیحه بن خویلد اسدی و مسیلمه کذاب حنفی و سجاح ثعلبیه و اسود عنسی دعوی نبوت کردند و قبائل عرب
که در خارج مدینه بودند مثل بنو تمیم و بنو فزاره و بنو اسد و بنو حنیفه و بنو تغلب و غیرهم ایشانرا اجابت کرده مرتد گشتند و خالد بن
الولید بحکم ابوبکر بحرب ایشان شتافته اول مهم طلیحه را کفایت کرد و طلیحه از حربگاه گریخته بعد از چندگاه بمدینه آمده اسلام آورد و از
آنجا بحرب مسیلمه رفته مسیلمه کشته شد مسیلمه در اثنای حرب بدست وحشی قاتل حمزه کشته شده آن فتنه فرو نشست و بنو تمیم بجهت آنکه
سجاح نزد مسیلمه رفته فی مهر بزوجیت او رضا داده از او برگشتند و کس نزد ابوبکر فرستاده تمهید معذرت نمودند و بار دیگر اسلام آوردند
و اهل یمن عنسی را در خانه خواب سر بریدند و چون مهم جمعی که دعوی نبوت کردند بمقطع رسید در سال دوازدهم از هجرت مثنی بن
حارثه شیبانی که امیر ولایت جزیره و سواد عراق بود احوال عجم را بی نظم و نسق دیده بمدینه آمده اسلام آورد و از ابوبکر
التماس نمود که عمارت عراق را بمن ده تا هرچه از آن ولایت تسخیر کنم مرا باشد و ابوبکر قبول ملتمس مثنی نموده و گفت تو بعراق
رو و مترصد باش که من ترا بلشکر مدد خواهم کرد بعد از رفتن مثنی نامه بخالد بن الولید که از حرب مسیلمه فراغت یافته بود نوشت که بمدد
مثنی بعراق شتابد و عرصه آن ولایت را به آب تیغ جهاد از لوث شرک و فساد فرو شوید و خالد با سپاهی که از پرتو تیغ بیانی سبب
ظلمانی نیز ار و روز روشن مییافتند متوجه موضعی گردید که بعد از آن شهر بصره را در آنجا بنا کردند و اهل آن ولایت تاب مقاومت نیاورده
بقبول جزیه با خالد مصالحه نمودند و خالد از آنجا بجزیره رفته مثنی با و پیوست و امیر جزیره که از معارف عراق بود نزد خالد آمده
جزیه قبول کرد و امر مصالحه را تاکید داد و در آن نواحی قصبه بود دیگی از اعیان عجم که او را جابان میگفتند حاکم آن قصبه بود
و جابان سرکشی آغاز کرد خالد مثنی را بحرب او فرستاد تا آن قصبه را غارت کرده مردم آنجا را بتیغ بگذرانید و از آنجا متوجه حیره
شدند و عبد المسیح بن عمرو بن نفیل که خواهرزاده سطیح کاهن بود و سیصد سال از عمر او گذشته بود از قبل اهل حیره نزد خالد آمده
امر مصالحه را بقبول جزیه با تمام رسانید و ابوبکر قعقاع بن عمرو تمیمی را با سپاهی بمدد خالد فرستاده منشور امارت عراق
و سرداری سپاه باسم خالد قلمی نموده مصحوب قعقاع گردانید و چون خالد مهم ولایت حیره و جزیره را انتظام داده با ده
هزار سوار بعراق عرب در آمده و امرای سرحد مثل مثنی و حرمله و سلمی با هشت هزار سوار با و پیوستند و هرمز نامی از قبل اردشیر
بن شیرویه حاکم عراق بود و هشت هزار جلد داشت خالد نامه با و نوشت که اسلام آر تا بسعادت دو جهان فایز گردی یا جزیه قبول
کن و الا از شمشیر امان نیابی و هرمز نامه خالد را بمداین فرستاده باستقبال خالد شتافت و تلاقی صفین در بیابانی روی نموده
بر اهل اسلام تنگ شد بجانب باری بارید که در آن بیابان جویها روان گردید اما قطره بمعسکر عجم نچکید و چون صفوف
از جانبین راست گشت هرمز بمیدان آمده خالد را بمبارزت خواند و خالد چون مار ارقم بمیدان آن اژدر تاسیرت [illegible]
و او را از پشت زین بیفکند و سرش را از بدن جدا کرده بجانب سپاه عجم انداخت سپاه هرمز را گذاشته سر خویش گرفتند
و سپاه خالد ایشانرا تعاقب نموده جمعی کثیر را اسیر و قتیل ساختند و خزاین بسیار بدست اهل اسلام افتاد و خالد تاج مرصع
هرمز را با فیل بمدینه فرستاد و ابوبکر مجموع بلاد جزیره و حیره و سواد عراق که مفتوح شده بود با بصره بمثنی بن حارثه تفویض نمود
و فرمود تا خالد بجانب شام توجه نموده آن مملکت را در حوزه تصرف اسلام آورد و خالد بشام رفته بسیاری از ممالک را بصلح
و جنگ مسخر گردانید آورده اند که چون ابوبکر بر مسند خلافت استقرار یافت حضرت فاطمه علیها الف الف السلام و التحیة طلب فدک
نمود و ابوبکر گفت که من از رسول الله شنیده ام که فرمود نحن معاشر الانبیاء لا نورث ما ترکنا صدقة و قال صاحب کشف الغمة
روی عن عایشه و حفصة اللتان شهدتا بقوله نحن معاشر الانبیاء لا نورث و مالک بن اوس النضری پس ابوبکر فدک را بعایشه
داد و دو الاولی عثمان قالت له عایشه اعطنی ما کان یعطنی ابی و عمر فقال لا اجد له موضعاً فی الکتاب ولا فی السنة ولکن کان ابوک و عمر

یعطیانک من فیهما انفسها وانا لا افعل قالت فاعطنی میراثی عن رسول الله فقال الیس حبیب وشهدت انت ومالک بن اوس فانطلب حتی طعمه
وحبب بطلبه لا افعل قال فکان اذا خرج الی الصلوة ثاقب وترفع القمیص انه قد خالف صاحب هذا القمیص فلما ادّ به صعد المنبر فقال انه هذه الغرا
وعدوا الله ضرب الله مثلها ومثل صاحبها حفظه فی الکتاب امراة نوح وامراة لوط کانتا تحت عبدین من عبادنا صالحین فخانتاهما الی قوله وقیل
ادخلا النار مع الداخلین فقالت له یا نقیل یا عدو الله انما سماک رسول الله نقیل الیهودی الذی بالیمن فلاعنه ولاعنها وحلفت
ان لا تساکنه بمصر هذا وخرجت الی مکه مدت خلافت ابی بکر دو سال وسه ماه وبیست روز بود وبیعت او در سنه احدی عشر من
الهجرة واقع شده روز دوشنبه دوازدهم ربیع الآخر وچون ابوبکر بمرض موت گرفتار شد عمر بن خطاب را ولیعهد گردانید

ذکر خلافت عمر بن خطاب

کنیت او ابوحفص است واسم او عمر بن خطاب بن نوفل بن عبد العزی بن رباح بن
قرط بن زراح بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب ومادر او حنتمه خواهر ابوجهل بود وبروایتی کنیزکی بود حبشیه لاجرم در وقت
عتاب اعراب او را ابن صهاک الحبشیة خواندندی ومدت او ده سال وشش ماه بود وقتل او در روز چهارشنبه بیست وسیم
ذیحجه سنه ثلث وعشرین واقع شد مدت عمر او شصت وسه سال وبقولی پنجاه سال بود وکاتب او زید بن ثابت انصاری بود ودر زمن
عمر مجموع بلاد شام وعراق عجم وفارس وکرمان وارمنیه وآذربایجان وبعضی از خراسان بحوزه تصرف اهل ایمان درآمده هزار و
چهارصد منبر بجهت خطبه اسلام در اطراف بلاد معین کردند **ذکر فتح قادسیه** در سال شانزدهم از هجرت سعد بن
ابی وقاص بموجب فرموده عمر متوجه تسخیر مداین شد وچون این خبر بیزدجرد بن پرویز رسید که مالک عجم بود ومعارف حشم را جمع
آورده با ایشان در این باب مشورت نمود جواب دادند که صلاح ما در آنست که دست از محافظت مداین بازداشته تسخیر ممالک
روم واستعداد سپاه نموده مراجعت نمائیم وملک موروث از دست متغلبان انتزاع نمائیم وهر چند این معنی موافق مزاج یزدجرد نبود
اما بالضروره تن برفتن درداد ودر زمان بیرون رفتن از مداین جالینوس که شجاعی بود نامدار واز امرای عالیمقدار بود پیش پیش
یزدجرد میرفت ویزدجرد در او نظر افتاده گفت ای سوار عادت اکاسره آن بود که چون شخصی را تعظیم تمام نام بردندی
از او بسوار تعبیر کردندی جالینوس گفت ای خداوند خدمت کردیم یزدجرد گفت آن تیراندازی تو که در شب تار دیده مور را بتیر میدوختی
کجا رفت که قدم در میدان مبارزت نمینهی جالینوس دست در ساق موزه کرده گوئی بیرون آورد و بهوا انداخت تیر در کمان
نهاده گوی را پیش از آنکه فرود آید بهوا بتیر زد همچنین آن گوی را سه کرت در روی هوا بتیر زد وخشت و بر زبان آورد که همان تیراندازی
برقرار است اما دولت نیست وچون دولت نبود مردی وقوت مفید نبود وچون یزدجرد از مداین به تیر حسرت با دلی خسته و خاطر
از بار آزرده گشته فرار نمود سعد بن ابی وقاص با بیست هزار سوار عرب قصد مداین کرد وچون اهل مداین دانستند که یزدجرد
محاربه نخواهد نمود از عرب وعجم که باسلام درآمده بودند چهار هزار سوار بخدمت سعد پیوستند وسعد بی ممانعتی بمداین درآمده
در قصر کسری نزول کرد ونخست هشت رکعت نماز بگذارد به یک سلام فرمود تا بتجمیع غنایم اشتغال نمایند وبعد از استجماع
اموال خمس آن را افراز نموده بمدینه فرستاد وباقی را بر آن شصت هزار سوار قسمت کرده هر یک را دوازده هزار درم رسید
وبعضی اشیا را داخل قسمت نساخته همچنان بدار الخلافه فرستاد از آنجمله قعقاع بن عمرو در فتح نهروان دید که جمعی انبوه از
عجم شتری را احاطه کرده اند قعقاع با قوم خود روی بر ایشان نهاد کرده ایشان را متفرق گردانید و آن شتر را با دو صندوق که بار
بر آن کرده بودند بخدمت سعد آورد وچون بفرموده سعد سر صندوق را گشادند در آن صندوق جامه دیدند از مروارید غلطان
بافته که هر دانه برابر بیضه عصفوری بود وگوشواری دیدند مرصع بجواهر ثمین وبیست انگشتری از یاقوت که مقومان از قیمت
آن عاجز وقاصر معترف بودند وکسری در روز بار آن جامه را پوشیده آن گوشوار در گوش کردی و هر ده انگشتری را در
انگشت بعقیده نمودی وتاجی مرصع وده دست جامه زربفت دیبا که دیده بیننده مثل آن ندیده بود واعراب خمهای مملو
یافتند مملو از کافور وگمان ایشان آن بود که نمک است وچون آش ایشان بسبب ریختن کافور در آن تلخ شد دانستند که نمک
نیست و آن را به نمک معاوضه کردند وبعد از فتح مداین میان عرب وعجم جنگ واقع شد یکی در جلولا ویکی در نهاوند وفتح نهاوند را

فتح الفتوح نام نهادند چه خمس را بعد از آن اجتماعی روی نمود و بعد از فتح نهاوند فوج فوج از لشکر ملاد عراق و فارس و آذربایجان
و کرمان شتافتند و آن ممالک را متصرف شدند **ذکر خلافت عثمان بن عفان** چون عمر بن خطاب زخم کارد ابو لؤلؤ
غلام مغیرة بن شعبه بر بستر موت افتاد اصحاب در باب تعیین خلیفه با او سخن گفتند جواب داد که شش نفر لایق این منصبند امّا هر کدام را
صفتیست که بواسطهٔ آن صفت در تعیین ایشان اشاره نمی نمائیم اول علی بن ابیطالب است و حرص او بر این امر از تعیین او بخلافت
مانع است دوم عثمان بن عفان و او خویشان خود را دوست میدارد و آن جماعت را بر مردم مسلط خواهد ساخت سیم عبدالرحمن
فهو قارون هذه الامة چهارم طلحه و او متکبر است پنجم زبیر و آن شدخوست ششم سعد بن ابی وقاص پس باید که این شش نفر
باهم در امر خلافت مشورت نمایند و یکی را از میان خود در این امر تعیین کنند و اگر پنج کس باهم در قولی اتفاق کنند و یک نفر
بر قولی آن یکنفر را بکشند و اگر چهار کس بر رائی متفق گردند و دو نفر سر باز زنند آن دو نفر را بقتل آورند و اگر سه نفر بر طرفی
باشند و سه نفر بر طرفی دیگر جانب آن جماعت که عبدالرحمن بن عوف بدانطرفست مرجح دانند و ابو طلحهٔ انصاری را با پنجاه نفر معین
کرد که موکل ارباب شوری باشند و ایشانرا تکلیف نمایند که بزودی امر خلافت را صورت دهند و بعد از دفن عمر ابو طلحه
اصحاب شوری را در خانه جمع کرده هر یک فضلی از مناقب خود بیان کردند عبدالرحمن بن عوف گفت امر خود را به سه نفر تفویض کنید
زبیر گفت من حق خود را به علی تفویض نمودم طلحه گفت من زمام اختیار خود را در کف اقتدار عثمان نهادم و سعد بن ابی وقاص
گفت من عبدالرحمن را متولی امر خویش گردانیدم عبدالرحمن گفت من خود را و سعد را عزل کردم آنگاه عبدالرحمن با علی ع و
عثمان گفت اگر من راضی شوید این مهم را قرار دهم علی مرتضی ع فرمود بشرطیکه بهوای نفس عمل نکنی و از جادهٔ صواب انحراف نمائی
عبدالرحمن گفت چنین کنیم امّا با من عهدی در میان آرید که خلاف ننمائید و از جانبین عهد بسته و صباح روز چهارم از فوت
عمر صنادید مهاجر و انصار و امرای عرب در مسجد حاضر شدند عبدالرحمن گفت ایها الناس بگوئید که سزاوار منصب خلافت
کیست عمار یاسر گفت اگر میخواهی که در حوزهٔ اسلام اختلافی ظاهر نگردد و اختلافی پیدا نشود و روح مطهر پیغمبر صلعم خوشنود شود
با علی بیعت کن که امام همام و سرور انام است و ابا ذر غفاری و مقداد بن اسود کندی و جمعی از اکابر اصحاب تصدیق عمار
نمودند امّا عبدالله بن سعد بن ابی سرح که مرتد شده و حضرت رسالت پناه خون او را در واقعهٔ مکه هدر نموده بجهت آنکه
برادر رضاعی عثمان بود گفت اگر میل توانست که در میانهٔ قریش مخالفتی ظاهر نشود با عثمان بیعت نمای عمار با عبدالله
خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح و مرشد اهل ایمان بودی و میان بنو هاشم و بنو امیه گفتگو شد عمار گفت ایها المسلمون
حق سبحانه و تعالی ما را به نبی خود مکرم و بدین قویم عزیز و محترم ساخت چرا عنان اختلاف بدو دیگران معطوف میسازید
و این امر را از خاندان نبوت مصروف میگردانید آنگاه عبدالرحمن دست علی مرتضی را گرفته گفت یا علی تو بخلافت احقی امّا با من
عهد کن که چون این مهم بتو رسد با کتاب الله و سنت رسول الله و سیرت شیخین عمل نمائی آنحضرت فرمود امید میدارم که چنین
کنم و حال آنکه علم مرا در سوانح مهمات دخلی خواهد بود جناب ولایت مآب این سخن بجهت آن فرمود که متصف بود بصفات
اجتهاد و عبدالرحمن که بجانب عثمان مایل بود و بهوای نفس او را برآن داشت که دست از دست حضرت ولایت پناه کشیده
دست عثمان را گرفته با عثمان مثل السخن گفته او گفت آنچه گفتی قبول کردم و عبدالرحمن روی به آسمان آورده گفت بار خدایا
گواه باش که قلادهٔ محنت خلافت را در گردن عثمان انداختم امیر المؤمنین علی ع فرمود که ای پسر عوف غرض تو ازین حرکت
آن بود که مرجع خلایق گردی و این نه اول روزیست که شما بر من غلبه کردید و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون نسب
عثمان بر این نهج است که عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن عبد الشمس بن عبد مناف و کنیت او ابو عمرو است بیعت او
در دوشنبه عشرین محرم سنه اربع و عشرین واقع شد و در آن روز هفتاد و نه ساله بود و یازده سال و یازده ماه و نوزده
روز خلافت کرد و در روز آدینه بیست و دوم ذیحجه سنه خمس و ثلاثین بقتل رسید وزیر او مروان بن الحکم بود و دو صاحب
حمران بن ابان و جماعتی که بر قتل او اتفاق کرده بودند اهل مصر و کوفه و بصره بودند و جماعتی از مهاجر و انصار نیز با ایشان

مثله کشند و جسد او را سه روز در مزبله انداخته شد تا متعفن گردید و بعد از سه روز مطعم بن جبیر و حکیم بن حزام میان خفتن
و شام جسد او را بر دری کهنه انداخته بمقبره بقیع بردند و چون خواستند که او را در گورستان مسلمانان دفن کنند انصار مانع
شدند و جسد او را در مقبره یهودان در بن دیواری در زیر خاک پنهان ساختند **ذکر امامت و خلافت امیر
المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه** امیر المؤمنین علی بن ابی طالب امام اولست از ائمه اثنی
عشر صلوات الله علیهم الی یوم المحشر مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف است و ولادت با سعادتش در حرم
کعبه واقع شده بیت گوهر چه پاک بود و صدف نیز پاک بود آمد میانه حرم و کعبه در وجود بیعت آنحضرت
بسبب ظاهر در آخر ذی حجه سنه ثلاثین واقع شد پیر امام المتقین سعید بن مروان همدانی بود و حاجبش قنبر و نقش
خاتم آن سرور الملک لله الواحد القهار بود و گفته اند که این کلمه بود که نعم القادر الله ذکر بعضی از مفاخر و مناقب
اسد الله الغالب به اتفاق مفسران کریمه انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون
الزکوة و هم راکعون در شان عالیشان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه روزی سید عالم صلعم نماز گذارده
اصحاب بادای نوافل اشتغال داشتند و سائلی در میان صفوف میگشت و سؤال مینمود و هیچکس چیزی باو نداد و چون نزدیک
امام المتقین رسید آنحضرت در رکوع بود انگشتری نقره که در دست مبارک او بود آنرا بیرون کرده بسائل بخشید
دیگر آنکه آورده اند که چون حضرت رسالت پناه صلعم از حجة الوداع باز گردیده بمنزل غدیر خم رسید این آیه نازل شد که
یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک الی آخره و رسول الله صلعم در آن موضع نماز پیشین گذارده روی باصحاب کرده
فرمود مرا بعالم بقا استدعا نموده اند و من اجابت کرده ام و معلوم شما باد که در میان شما دو امر عظیم میگذارم که یکی از دیگر
اعظمست و آن قرآنست و اهل بیت بنگرید که بعد از من با این دو امر عظیم چگونه سلوک میکنید و رعایت این بچه کیفیت بجای
خواهید آورد و این دو امر از یکدیگر متفرق نخواهند شد تا در کنار حوض کوثر بمن رسند شما مادام که دست در دامن این دو امر
زنید گمراه نگردید آنگاه فرمود که بدرستیکه خدای تعالی مولای منست و من مولای جمیع مؤمنانم آنگاه دست علی مرتضی را گرفته
چنان برداشت که قدمهای امیر المؤمنین ع برابر زانوی سید المرسلین رسید فرمود مَن کُنتُ مولاه فهذا علیٌّ مولاه اللهم وال من والاه
و عاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله و بروایت صاحب ربیع الابرار و اعلام الوری چون سید عالم بغدیر
خم رسید فرود آمده فرمود تا زیر درختان آن موضع را صفائی دادند و پالانهای شتر را جمع آورده بر زبر یکدیگر نهادند
آنگاه باشارت آن سرور مؤذن ندا کرد که الصلوة الجامعه و بروایتی حی علی الصلوة حی علی خیر العمل خلق مجتمع شدند و رسول صلعم بر بالای
پالانها برآمده علی مرتضی بفرموده آنحضرت بر آن موضع برآمده در پهلوی راست آن سرور بایستاد و حضرت ختمی پناه زبان
[illegible] بشکر و سپاس الهی گشوده خلایق را نصیحت فرمود و ایشانرا از موت خود خبر داد و فرمود مرا بدار بقا میخوانند و زود
باشد که اجابت کنم و از میان شما بیرون روم و در میان شما دو چیز میگذارم که اگر دست در آن زنید گمراه نگردید و آن دو چیز
کتاب خداست و اهل بیت من و این هر دو از هم جدا نگردند تا در لب حوض کوثر بمن رسند پس آنگاه فرمود ای گروه مردم
الست اولی بکم و بالمؤمنین من انفسهم آیا من نیستم اولی از مؤمنان بنفسهای ایشان همه گفتند بلی یا رسول الله فرمود من کنت
مولاه فهذا علی مولاه بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و فرو گذار هر که علی را
فرو گذارد و یاری ده هر که علی را یاری دهد پس فرود آمده در خیمه خاص بنشست و فرمود تا علی مرتضی ع در خیمه دیگر بنشیند بعد
از آن طبقات خلایق را فرمود تا بر در خیمه علی روند و زبان بتهنیت شاه ولایت پناه بگشایند و چون مردان از این امر
فارغ گشتند امهات مؤمنین بفرموده خاتم النبیین نزد امام المتقین رفته تهنیت گفتند و از جمله اصحاب عمر بن خطاب گفت
بخ بخ لک یا ابن ابی طالب اصبحت مولای و مولی کل مؤمن و مؤمنة دیگر آنکه چون حضرت رسالت پناه میان اصحاب عقد
اخوت می بست میان ابوبکر و عمر برادری داد و عبد الرحمن بن عوف را با عثمان و همچنین هر دو نفر را از مهاجر باهم برادر

ساخت و امیر المؤمنین علی ع همه را پیش انداخته آنگاه برخاست و آمد و از رسول الله سؤال نمود که مرا بکسی برادری نکردی گفت یا رسول الله هر یک از
مهاجر را برادری تعیین فرمودی و مرا ذکر نکردی آنحضرت بزبان معجز بیان خود گفت ندیدی که ترا از برای خود خواستم تا میان
من و تو عقد اخوت منعقد گردد و جبرئیل مرا باین معنی امر فرموده بیا با تو عقد مواخات کنیم تا در حقیقت و طریقت برادر باشیم و همچنین
سید المرسلین با امام المتقین فرمود یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی یعنی یا علی نسبت تو با من چون
نسبت هرون است با موسی الا آنکه بعد از من پیغمبری نخواهد بود و اگر بعد از من پیغمبری مبعوث شدی تو بودی و دیگر

بعضی از آیات قرانی که در شان شاه مردان نازل شده یوفون بالنذر و یخافون یوما کان
شره مستطیرا ءاشفقتم ان تقدموا بین یدی نجویکم صدقة یا ایها الذین امنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
از جابر بن یزید الجعفی مرویست که گفت از جابر بن عبد الله انصاری شنیدم که چون این آیه نازل شد گفتم یا رسول الله اصحاب امر کیستند
که خدای تعالی اطاعت ایشانرا با طاعت خویش و اطاعت رسول خویش مقرون ساخته فرمود هم خلفائی من بعدی یا جابر و ائمة
الهدی اولهم علی بن ابیطالب ع ثم الحسن ع ثم الحسین ع ثم علی بن الحسین ع ثم محمد بن علی المعروف فی التوریة بالباقر و ستدرکه یا جابر فاذا
لقیته فاقرأه منی السلام ثم الصادق جعفر بن محمد ع ثم موسی بن جعفر ثم علی بن موسی ع ثم محمد بن علی ثم علی بن محمد ثم حسن بن علی ثم سمیی
حجة الله فی ارضه و بقیته فی عباده محمد بن الحسن ذلک الذی یفتح الله علی یدیه مشارق الارض و مغاربها ذلک الذی یغیب
عن شیعته و اولیائه غیبة لا یثبت فیها علی القول بامامته الا من امتحن الله قلبه للایمان جابر گوید گفتم یا رسول الله آیا در ایام غیبت
شیعه او را از او انتفاع باشد فقال ای والذی بعثنی بالنبوة انهم یستضیئون بنوره و ینتفعون بولایته فی غیبته کانتفاع الناس
بالشمس الذین ینفقون اموالهم باللیل والنهار سرا و علانیة السابقون السابقون اولئک المقربون در کشف الغمه از ابن عباس
مرویست که بعد از نزول این آیه از رسول الله سؤال نمودم که کیستند این جماعت که محبت ایشان بر ما واجبست آنحضرت فرمود
سه نوبت که علی ع و فاطمه و دو پسر ایشان و از ام سلمه مرویست که گفت رسول الله صلعم در میان خانه نشسته بود ناگاه فاطمه که در دستش
عصیده بود در آمد فقال النبی فاین علی و ابناه قالت فی البیت قال ادعیهم لی فاطمه ع بازگشته با علی ع و حسن ع و حسین ع همه در حضور
آمدند و چون رسول الله ایشانرا بدید کسائی را که در وقت خواب بر خود می‌پوشید بر خویش و علی و فاطمه و حسن و حسین پوشید
بعد از آن فرمود اللهم هؤلاء اهل بیتی و احب الخلق الی فاذهب عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا فانزل الله تعالی هذه الآیة انما یرید الله
لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا و بروایتی چون ام سلمه این دعا شنید گفت یا رسول الله من اهل بیت تو نیستم آنحضرت
فرمود انک علی خیر دیگر و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله در شان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه
چون کفار قصد رسول الله کردند آنحضرت از مکه هجرت نمودند امیر المؤمنین علی ع را در جامه خویش خوابانید تا کفار تصور
نمایند که رسول الله در منزلست و چون نصفی از شب گذشته سید عالم از مکه بیرون رفته بغار ثور رسیده و مخفی گشت و ابوجهل و
ابولهب و ابوسفیان و غیرهم در خانه آنحضرت شکسته بدرون رفتند علی مرتضی ع از جامه خواب برخاسته پرسیدند که محمد
کجا رفت جواب داد که شما بهتر دانید که شب طلب و بروز آورده باید و چون علی ع نفس خود را فدای رسول الله صلعم کرده این
جوانمردی ازو صادر شد این آیه در شان او نازل گشت آیه دیگر افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون
اهل تفسیر در سبب نزول این آیه آورده که نوبتی بسببی میان علی مرتضی ع و ولید بن عقبة بن ابی معیط نزاعی واقع شد ولید بعلی
گفت خاموش باش که هنوز تو داخل صبیانی و لسان و سنان من فصیح تر و تیزتر است شاه مردان جواب داد که ای
فاسق خاموش خداوند تعالی جهت تصدیق علی مرتضی این آیه فرستاد و همچنین کریمه فان الله هو مولاه و جبرئیل و صالح المؤمنین
کنایت از امام المسلمین است و بطریق متعدده بثبوت پیوسته که چون کریمه انما انت منذر و لکل قوم هاد نازل شد پیغمبر اشاره به
علی مرتضی کرده فرمود که بک یهتدی المهتدون بعدی و در کشف الغمه باسناد متصل از عبد الله بن مسعود روایت کرده
که گفت کنا نقرء فی عهد رسول الله یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک ان علیا مولی المؤمنین فان لم تفعل فما بلغت رسالته

والله یعصمک من الناس و از ابن عباس مرویست که نیست در قرآن آیتی که نازل شده باشد در شان مهاجر و انصار مگر که
علی رأس و قاید آن زمره است و هم از وی منقولست که گفت نازل نشده است در شان هیچ احدی آنچه نازل شده است در شان
علی مرتضی و از مجاهد مرویست که گفت هفتاد آیه در شان علی ع نزول یافته و حافظ ابوبکر احمد بن موسی بن مردویه روایت کرده که
بسند خود از امیرالمومنین علی صلوات الله علیه که گفت قرآن نازل شده است بر چهار ربع ربعی در شان ما و ربعی در شان
دشمنان ما و یک ربع دیگر در سیر و امثال و ربعی در احکام و فرایض دیگر آنکه خداوند سبحانه و تعالی در آیت مباهله علی مرتضی را
نفس رسول الله خوانده آنجا که فرمود انفسنا و انفسکم و نساءنا و نساءکم و ابناءنا و ابناءکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین

ذکر بعضی از کرامات و خارق عادات که از امیرالمومنین علیه السلام صادر شده

از اصبغ بن نباته روایت کرده اند که گفت نزد امیرالمومنین علی ع در مسجد کوفه نشسته بودم در اثنا جمعی بمسجد در آمده سیاهی را آورده
و گفتند یا امیرالمومنین این اسود دزدی کرده است آنحضرت فرمود یا اسود بر سرقت اقدام نموده گفت یا امیرالمومنین بلی پرسید
که قیمت آنچه دزدیده بدانگی و نیم میرسد جواب داد که زیاده از آنست امیرالمومنین علی ع فرمود یکبار دیگر از تو سوال مینمایم اگر اعتراف
کنی حد شرعی بر تو جاری کرده ام و نوبت دیگر از او استفسار نمود آن مرد اعتراف کرد شاه ولایت منقبت از نام و نسب او
پرسید اسود گفت مرا عمرو بن کریه میگویند و از قبیله بنی ثعلبه ام آنگاه امام المتقین بمقتضای شریعت متین بقطع ید یمین او امر فرمود
و آن اسود دست بریده خود را بدست گرفته بیرون آمده خون از دستش میرفت عبدالله بن کوا او را پیش آمده گفت ترا که دست
بریده ای اسود جواب داد که امیر مومنان و سید اوصیا و ابن عم مصطفی و بهترین خلق خدا بعد از پیغمبر موید بجبرئیل او بود و
منصور بمیکائیل مولای من و مولای جمیع مسلمانان علی بن ابیطالب ع عبدالله گفت او دست تو بریده و تو مدح او میگویی
جواب داد که دست مرا بموجبی که حق او بر من واجب شده بود بریده و عبدالله نزد امیرالمومنین ع آمده گفت امری عجیب دیدم
و آنچه شنیده بود تقریر کرد امیرالمومنین فرمود که در میان اعدای ما کسی باشد که اگر شهد در گلوی او چکانیم جز عداوت ما نیفزاید
و در میان دوستان ما جمعی هستند که اگر ایشان را پاره پاره گردانیم محبت ما از دلهای ایشان بیرون نرود آنگاه فرمود
تا آن اسود را باز آوردند امیرالمومنین فرمود که دست بریده خود را بمن ده اسود بفرموده عمل نموده آنحضرت دست
او را بموضع قطع نهاده بردای خود محکم بست و دو رکعت نماز گذارده دعائی گفت و خلایق از جانب آسمان آمین آمین
شنیدند و هیچکس را ندیدند چون ردا از دست وی باز کردند دستش بحالت اصلی معاودت نموده بود دیگر آنکه آورده اند
که مردی و زنی بخصومت و دعوی پیش امیرالمومنین ع آمدند مرد خوارجی بود آواز برکشید آنحضرت در غضب رفت و فرمود
اخسأ در حال سر آن مرد چون سر سگ شد یکی گفت یا امیرالمومنین بانگ بر این مرد زدی و او سگی شد پس مانع چیست ترا از
دفع معویه فرمود ویحک اگر خواستمی معویه را با تختش یا با جنازه پیش من آوردندی ولیکن ما خازن خداوندیم نه بزر و سیم بل باسرار
مکتوم و اغراض مخزون دیگر آنکه آورده اند که روایت کرده علی بن حمزه از علی بن الحسین ع که فرمود علی مرتضی ع بعد از
رسول الله ص ندا کرد که هر کرا در ذمت حضرت رسالت پناه ص وامی یا دعوائی باشد نزد علی آید و خلایق متوجه امام المتقین
شده هر کدام که موعود بوعده از رسول الله بودند طلب آن میکردند و امام المتقین مصلی خویش برمیداشت و آن شیء
موعود را بصاحبش میداد و این خبر فاش شد ابوبکر نیز فرمود تا بر آن موجب منادی کردند و چون خبر بعلی مرتضی ع رسید فرمود که
زود باشد که از این ندا پشیمان شود روزی دیگر اعرابی بمجلس ابوبکر آمده گفت کیست از شما وصی رسول الله اشارت
به ابوبکر کردند اعرابی گفت رسول خدا بمن وعده فرموده است که چون با قوم خود ایمان آورم هشتاد شتر سرخ موی
بمن دهد و من مسلمان آمده ام اکنون بوعده وفا کن ابوبکر از او گواه طلبید اعرابی گفت وصی پیغمبر از چیزیکه پیغمبر
او را ضمان کرده است باید گواه نطلبد و سلمان از آن مجلس برخاسته با اعرابی گفت بیا تا وصی رسول الله را بتو
دلالت کنم اعرابی باتفاق سلمان نزد شاه مردان آمد قصه عرض کرد آنحضرت فرمود که ایمان آورده اعرابی گفت

گواهی میدهم که تو وصی رسول خدائی چه میان او و امتی شرط بوده بلی ایمان آورده ام آنحضرت امام حسن ع را فرمود
تا با مسلمانان و اعرابی بشعب احد رفته نداده که یا صالح ابن عم رسول الله میفرماید که شترانی که رسول الله بجهت این اعرابی ضمان کرده
تسلیم نمای و چون بآن وادی رسیدند امام حسن ع آن پیغام را رسانید آواز آمد که سمعنا و اطعنا بعد از آن مهار ناقه از زمین برآمد
امام حسن ع آن مهار را بدست گرفته بآن اعرابی داده فرمود که بکش اعرابی شتر میکشید و شتران از زمین بیرون می آمدند
تا هشتاد شتر بیرون آمد دیگر آنکه جمعی از ثقات رواة از عمار یاسر روایت کرده اند که امیرالمؤمنین علی ع بجهت جنگ صفین
از کوفه بیرون آمده بولایت بابل شتافت و در آنموضع که در قدیم شهر بابل بوده و در آنوقت قصبه بمهمی اشتغال نموده نماز
گذارد تا آفتاب بحد غروب رسید و در این اثنا جوانی آمده گفت یا امیرالمؤمنین عیال من از عدم قوت ضایع شدند بفریاد من
رس آنحضرت از صورت حال استفسار نموده جواب گفت مزرعه نفیس دارم که معاش من از آنجاست و سه سال شده
که شیری قوی هیکل در آن محل مسکن گرفته هیچ برزیگر را مجال تخم افشاندن و درودن نیست امام المتقین ع پرسید که آن
مزرعه کجاست گفت با این قریه نزدیکست عمار گفت علی مرتضی با من گفت با این جوان برو و چون شیر را بتو نماید تو انگشتری
مرا بشیر نمای و بگوی ای شیر علی بن ابیطالب ع میفرماید که دیگر در این صحرا مقام مکن از عمار مرویست که گفت من متحیر ماندم
چه از مخالفت امیرالمؤمنین ع می اندیشیدم و از شیر میترسیدم عاقبت توکل بر خدا نموده روانشدم و چون بآن مزرعه نزدیک
رسیدیم جوان اشاره بتلی کرده گفت شیر در پس این پشته است و جوان بر بالای کوشکی رفته بایستاد و گفت من از اینجا پیشتر نیایم
عمار گفت من ترسان و لرزان رفتم شیری برابر گاومیشی دیدم فرو خفته ترسیدم و مضطرب شدم شیر مرا دید بغرید و روی
در من نهاد انگشتری امیرالمؤمنین ع بدو نمودم و پیغام گذاردم هنوز سخن تمام نکرده بودم که شیر روی بخاک مالیده آغاز تملق
کرده بازگشته روی در بیابان نهاد و از آن حال تعجب نموده امری ناشایست در خاطرم خطور کرده از آن استغفار
کردم چون نزد امیرالمؤمنین آمدم آفتاب فرو رفته بود آنحضرت برخواست و دستها برداشته دعا کرد با انگشت اشاره
کرد آفتاب از مغرب طلوع کرده بآن برج آمد که وقت نماز عصر باشد و اصحاب را امامت نموده بعد از فراغ بمن نگریسته
فرمود یا عمار اگر امر شیر سحر بود هم آفتاب نیز سحر بود گفتم یا مولای امری بخاطرم در آمده من در آن بی اختیار بودم و مع ذلک توبه
کردم دیگر آنکه جعفر بن محمد الدارمی روایت کرده که فی سنه احدی و اربعمأة در بغداد بمجلس شیخ مفید در آمدم ابوعبدالله را
نزد او دیدم که از تعبیر خوابی سؤال مینمود و من از شیخ پرسیدم که مولانا علم تعبیر خوانده اند جواب داد که آری مرا در این علم
مؤلفات و تصانیف است آنگاه فرمود قلم بردار و آنچه تقریر نمایم تحریر کن من بفرموده عمل نمودم شیخ مفید فرمود که در بغداد
یکی از علما را که مذهب شافعی داشت و کتب بسیار جمع آورده بود وفات رسید چون ولدی نداشت مردی که بجعفر
دقاق موسوم بود وصی خود ساخته گفت چون از دفن من فارغ شوی این کتابها را ببازار عروس برده فروخته بهای
آنها را بر نهجیکه در این طومار تفصیل داده ام صرف کن و جعفر دقاق بعد از فوت او کتابهای وی را ببازار برده بمعرض بیع
در آورد و من نیز بآنجا رفتم تا کتابی چند بیع کنم و از آنجا چهار کتاب برداشتم در علم تعبیر و چون خواستم که بخرم جعفر گفت ایشیخ
توقف نمای که امری غریب در این دورها دیده ام با تو نقل کنم که آن موجب نصرت مذهب تست گفتم بگوی گفت در محله
باب البصره مردی محدث بود و من با رفیقی که داشتم هر روز پیش او میرفتیم و احادیث را تصحیح میدادیم و او را ابوعبدالله محدث
میگفتندی هرگاه که حدیثی در فضایل اهل البیت روایت کردی در اسناد حدیث و راویان او طعنی زدی و سخنی ناشایست
بر زبان آوردی نوبتی در فضایل علی مرتضی و فاطمه زهرا سخنی مذکور گفته من با رفیق گفتم که ما را نشاید که پیش این مرد تردد
کنیم چه او بی مذهب و بی دینست و زبان بطعن اهل البیت طاهرین میگشاید و عزم کردیم که دیگر او را نبینیم همان شب بخواب
دیدم که بمسجد جامع میرفتم و ابوعبدالله محدث را با من می آمد که ناگاه دیدم که امیرالمؤمنین علی ع بر حماری مصری سوار رسید
با خود گفتم واویلاه بضرورت ذوالفقار دمار از روزگار این خاکسار برخواهد آورد و چون آنحضرت نزدیک ما رسید

چوبی که در دست همایونش بود در چشم همایونش زده فرمود ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام میدهی محمد دست بر چشم
نهاده فریاد برکشید که آه مرا کور کردی جعفر گفت از خواب بیدار شدم عزم آن کردم که نزد رفیق خود روم و صورت واقعه تقریر نمایم چون از خانه
بیرون آمدم رفتم بر در وثاق من نشسته بود و رنگش متغیر شده با من گفت که دوش خوابی چنین دیده ام در حق محمد و بعینه دیدم که بهمان
طریق بود که من مشاهده نموده بودم گفتم من نیز چنین خوابی دیده ام پیش تو می آمدم تا با تو بگویم بیا تا مصحف برداشته بخانه ابو عبد الله رویم
صورت واقعه را با او گفته سوگند خوریم که این خواب را نساخته ایم و او را نصیحت نمائیم تا از آن اعتقاد مذموم رجوع کند چون بدر
خانه او رفته حلقه بر در زدیم کنیزکی بیرون آمده گفت امروز ابو عبد الله را نمیتوانی دید گفتیم چه واقع شده است گفت نیمشب
تا حال دست بچشم نهاده فریاد میکند و میگوید که علی بن ابیطالب چشم مرا کور کرد جعفر گفت ما هر دو بخوابهای خود اعتقاد حاصل
کردیم و کنیزک را گفتیم در بگشای که ما نیز بجهت همین قضیه آمده ایم و چون در گشود ما بدرون رفتیم محمد را دیدیم که دست بر چشم نهاده
بزشت ترین وجهی افتاده فریاد میکرد که من با علی چه کرده ام که او دوش چوب بر چشم من زده مرا کور کرده است جعفر گفت ما هر دو
خوابهای خود را بیان کردیم و او را برجوع از آن اعتقاد مذموم ترغیب نمودیم گفت خدای شما را جزای خیر دهاد اگر علی چشم دیگر مرا
کور کرد اند من او را بر صحابه تفضیل ننهم خصوصا شیخین ما هر دو برخاسته گفتیم در این مرد هیچ خیری نیست بعد از سه روز نزد او رفتیم چشم
دیگرش کور شده بود گفتیم آخر عبرت نمیگیری گفت من از اعتقاد خود بر نمیگردم و بعد از هفته حالش پرسیدیم گفتند مرد
پسرش از خشم علی مرتد شده بروم رفت تا بازگشته کریمه فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین بر زبان رانیم
دیگر آنکه از اصبغ بن نباته مرویست که گفت با امیر مؤمنان ع بگورستانی گذر کردم گفت میخواهی که آیتی بتو نمایم گفتم نعم یا مولا
سرپای بر قبری زده گفت برخیز ای صاحب قبر فی الحال زمین شکافته شده پیری برخاست کفن در خود پیچیده گفت السلام
علیک یا خلیفه رسول الله امیر المؤمنین ع از او سؤال نمود که نام تو چیست جواب داد که مرا عمرو بن دینار الهمدانی گویند و از
صحاب مرا با امیر انبار کشتند آنحضرت فرمود برو بجای خود و آنچه دیده بیان نمای و عمرو بن دینار بمرقد دیگر نیست

ذکر بعضی از احکام قضایا که در زمان حیات رسول الله و بعد از وفات از آن سرور صدور یافت

آورده اند که دو مرد یمانی کنیزکی بشارکت داشتند و هر دو در یک قرء با او مقاربت کرده فرزندی
متولد گشته بود و نپنداشتند که اینمعنی جایز نیست و در پسر کنیزک هر دو دعوی میکردند و محاکمه نزد امیر المؤمنین حیدر ع بردند آنحضرت
قرعه زده بنام یکی بر آمد فرزند باو داده فرمود که نصفی از قیمت ولد بشریکش دهد و بر زبان آورد که اگر دانستمی که بعد از آنکه
حرمت این امر بر شما ظاهر شده ارتکاب این فعل نموده اید شما را تأدیبی بلیغ میکردم و این خبر برسول الله رسیده فرمود که
الحمد لله که در اهل بیت من مردیست که بسنت داود حکم میکند یعنی قضایای او موقوف بالهام ربانیست دیگر آنکه دختری ببازی
دختر دیگر را بر دوش گرفته بود و دیگری از بنات او را چنگلی گرفته آن دختر از جای جسته آن طفلی که بر دوش او بود افتاده هلاک
شد داوری نزد علی مرتضی ع بردند فرمود ثلثی از دیت از دختری بستانند که چنگل گرفته و ثلث دیگر از آن که او را بر دوش
گرفته و ثلث دیگر از دیت دختر مرده ساقط کردند چه او ببازی بر دوش آن دیگر نشسته بود و این حکم برسول الله ص رسید
فرمود بدرستیکه ابو الحسن حکمی کرده که مطابق حکم خداوند است جل ذکره دیگر آنکه آورده اند که در عهد رسول الله ص گاوی
حماری را کشته صاحب حمار بر خداوند گاو دعوی کرده نزد رسول آمدند آن سرور ایشانرا نزد ابوبکر فرستاد ابوبکر گفت که این
فعل از بهیمه صادر شده بر خداوندش چیزی نیست این خبر به آن سرور رسیده خصمین را نزد عمر ارسال داشت عمر گفت همان میگویم
که ابوبکر گفت آنگاه رسول الله مدعی و مدعی علیه را پیش علی مرتضی ع فرستاد جناب ولایت پناه فرمود که اگر گاو بخانه که خر
در آنجا بوده رفته است و آنرا کشته غرامت بر صاحب بقر است و اگر حمار بر خانه که گاو بوده رفته و کشته شده است صاحب
گاو چیزی نیست رسول الله را خبر دادند فرمود حمد مر خداوندیرا که در اهل بیت من شخصی ایجاد نمود که در احکام مانند داود
نبی است دیگر آنکه از عبد الله عباس مرویست که گفت در زمان خلافت ابوبکر تاجری صاحب ثروت زنی از انصار خواسته بود

و این زن از شوهر دیگر پسری صغیر داشت و تاجر مذکور نیز از زنی دیگر پسری داشت وقتی بسفر رفت پسر خود را همراه برد اتفاقا تاجر را در اثنای
السفر رحلت سفر آخرت بر نشست و اموال و اشیائی فراوان که در مدینه داشت پسر زنش تصرف نموده و چون پسر تاجر بعد از فوت
پدر بمدینه رسید مال پدر طلب نموده پسر زن گفت او پدر من بود و مال میراث منست میانهما منازعت و مخاصمت روی نموده بمسجد رسول
الله صلعم آمدند و صورت حال با ابو بکر رفته گفتند وی در آن باب با اصحاب مشاورت نمود هر یک سخنی گفتند و قال و قیل بسر حد
تطویل رسید بهیچ وجه قطع آن نزاع واقع نشد عمار یاسر گفت اگر شما حکمی نمیتوانید کرد من ایشان را نزد شخصی برم که محاکمه فرماید
مقارن این حال اسد الله الغالب علیه السلام بزیارت روضه رسول الله آمده مردم صورت حال را برای مهر او جلوه دادند فرمود که بحق
تربت رسول الله صلعم که میان ایشان حکمی کنم که ملائکه آسمان تعجب نمایند آنگاه سلمان را فرستاد تا مردی فصاد حاضر کرد و قنبر را
فرمود که قبر متوفی را شکافته استخوان او را حاضر ساخت بعد از آن فصاد بحکم آن سرور عباد یک پسر را فصد کرد و قنبر باشارهٔ
حیدر استخوان تاجر را در آن خون انداخت و چون استخوان را از آن خون بیرون آوردند اصلا از آن خون بخود نگرفته بود و علی مرتضی
فصاد را فرمود تا پسر دیگر را فصد کرد و قنبر استخوان در آن طشت خون افگند چون بیرون آوردند سفیدی و سرخی مبدل شده
بود شاه اولیا فرمود تا مال تاجر را به پسر دوم تسلیم کردند و فرمود این پسر اوست حضار مجلس بر رسول الله صلوات فرستادند
و بر آنحضرت ثنا گفتند دیگر آنکه از عبد الله بن عباس و عبد الرحمن بن ابو بکر مرویست که گفتند چهار برادر خواهر خود را نزد
ابو بکر آورده گفتند ما این دختر را چنانچه باید محافظت مینمودیم اما او ما را میان مردم خوار و خجل و منفعل گردانیده بزنا
آبستن گشته ابو بکر فرمود تا گودی محاذی سینهٔ او کنند و برجم دختر فرمان داد در این اثنا علی مرتضی ع بزیارت روضهٔ رسول
میرفت ابو بکر باستقبال وی شتافت آنحضرت را در محراب رسول الله صلعم نشاندند و صورت حال بیان کرد شاه اولیا دختر را در خلوتی
نزد خود طلبیده از کماهی حال او استفسار نمود دختر گفت عالم الغیب والشهاده داناست که هیچ نامحرمی بمن نرسیده
و کبر بطن و تغیر لون من از حمل نیست آنحضرت فرمود که برخیز و پشت بگردان زن چنان کرد آنگاه گفت روی بطرف من کن
دختر نظر نموده عمل نمود امام المتقین بر زبان آورد که بدانخدائی که دانه شکافت و خلق آفرید که هیچ مردی با این زن مقاربت
نکرده فرمان داد تا قابله را حاضر کردند و پارهٔ یخ آوردند و علی ع اشاره فرمود تا قابله آن دختر را بر بالای یخ نشاند چون
زن را بر زبر یخ نشاندند بعد از لحظه مانند مار بر خود پیچیده کرمی سیاه از او بیفتاد امام المتقین برادران او را گفت عظم شکم
خواهر شما بدین علت بود و در کشف الغمه آورده اند که ثابت بن عمرو انصاری جوانی بود در غایت زهد و تقوی و حسن
رخسار و ملاحت گفتار موصوف و رسول الله صلعم با او التفات بسیار داشت و ثابت بن عمرو در زمان خلافت عمر نزد
علی مرتضی ع آمده گفت یا ابن عم رسول الله صلعم داعیهٔ حج دارم ملتمس آنکه حاجیان را بمراعات من وصیت فرمائی و هنگام
رحیل کاروان علی ع و عمر از مدینه بیرون آمده و اهل قافله را بر رعایت ثابت امر کردند و گفتند او ودیعت ماست و وی را
بشما سپردیم و چون کاروان منزلی چند رفته زنی صاحب ثروت که بحج میرفت او را دیده عنان شکیبائی از دستش بیرون رفت
و ثابت چون نزول نمودی بگوشه رفته بعبادت اشتغال نمودی زن طاقت نیاورده همه شب خود را بثابت رسانیده
اظهار محبت خویش نمود ثابت گفت ای عورت مرا بحال خویش گذار که مراد تو از من بر نیاید و عورت بار دیگر الحاح نمود
ثابت گفت از پیش من برو و الا فریاد کنم تا اهل قافله آگاه شوند زن از بیم رسوائی بخیمهٔ خود رفت و در منزلی دیگر بهمان شیوه
خود را بثابت رسانیده جواب و سؤال شب دوشین بوقوع پیوست زن چون دید که ثابت را فریب نمیتواند داد
در مقام انتقام آمده صد دینار طلا و گردن بندی مشتمل بر پنجاه دانه مروارید و یک یاقوت رمانی که نام شوهرش بر آن
منقوش بود در دستارچه بسته بهنگام سحر خود را برحل ثابت رسانید و آن دستارچه را درمیان بار او نهاد و چون روز
شد آغاز فریاد کرد که نقود و جواهر مرا ربوده اند قافله سالار فرمود تا بارهای مردم تفحص نمایند و همچنان کردند
از گمشده اثری نیافتند زن گفت این مرد صالح را بجوئید چون اسباب او را دیدند دستارچه پیدا شد زن نشان

نقود وجواهر چنانچه بوده داد و مال را تسلیم نمودند و ثابت را در لت کشیدند و خواستند که بقتل او مبادرت نمایند امیر حاج گفت این عم رسول الله

و خلیفه او را بما سپرده اند باید که وی را مقید ساخته بمدینه بریم و به ایشان بسپاریم و صورت حال عرض کنیم آنگاه دست ثابت را

بسته او را بر شتری انداختند چون بمکه رسیدند ثابت را در بن کوه مروه دست بسته بیفکندند و خود بمناسک حج قیام نموده در این

اثنا الملعونه بر سر آن مرد صالح آمده گفت برخیز و آتش محبت مرا به آب مواصلت فرو نشان تا ترا از این قید نجات دهم ثابت گفت

دور شو از پیش من و الا فریاد برآورم تا مردمان جمع شوند و ترا عقوبت کنند از نزد ثابت رفته بمیان کوه ها درآمد و چون شهوت براو

غلبه کرده بود غلامی سیاه مملوک مغیرة بن شعبه را بخود خوانده او را بمجامعت خویش دعوت نموده علی الفور از آن غلام حمل گرفت

و چون کاروان متوجه مدینه شدند آن زانیه گفت من از انبیر و دزد حامله ام گفتند چرا پیش از این نگفتی گفت از فضیحت اندیشیدم

و چون قافله بمدینه رسیدند اسد الله الغالب و عمر بن الخطاب باستقبال حاجیان مبادرت نمودند و از امیر حاج احوال

آن جوان صالح پرسیدند گفت صالح مگوئید که او دزد و زانیست و اینک در آخر قافله می آید چون جوان پیدا شد امام المتقین

فرمود تا او را بمسجد رسول الله صلعم بردند و امیر المومنین حسن و حسین را فرمود که بسقیفه بنی النجار روید و در آن محله خانیست

در فلان موضع عورتی که حضیم ثابت است در آن منزل است او را حاضر سازید سبطین رسول الله صلعم بموجب فرموده بتقدیم رسانیدند

امام المتقین فرمود ای عورت چه میگوئی در حق این جوان زاهد زن گفت یا ابن عم رسول الله صلعم گویم در حق مردی که مالم دزدیده و با من زنا

کرده و من از او حامله ام و اهل قافله گواهند امیر المومنین علی ع سلمان را گفت که بخانه حضرت فاطمه رو و عصای رسول الله صلعم نزد من

آر و فلان حقه را نیز بیاور سلمان بفرموده عمل نموده امام المتقین ع فرمود که این زن بر جانب راست بخواب آنگاه ردای خود را

براو انداخته عصای رسول الله صلعم بر پهلوی او نهاده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم سخن گوی ای طفل بفرمان خدای جنین در رحم

مادر بزبان آمده گفت السلام علیک یا ابن عم رسول الله علی مرتضی ع فرمود که بنده خدای پدرت کیست آزاد است یا بنده

سفید است یا سیاه از حلال در وجود آمده یا از حرام این جوان پدر تست یا نی کودک گفت پدرم بنده مغیرة بن شعبه است حضرت فرمود

که این قضیه ناشایست بشهوت پدرت بوقوع انجامیده یا بشهوت مادرت جواب داد که بشهوت هر دو اهل مسجد پس از مشاهده این صورت

بر رسول الله صلعم صلوات فرستاده تکبیر گفتند امام المتقین ع فرمود که ای سلمان آن حقه را بیاور سلمان آن حقه را بیاورد آنحضرت

سر آنرا گشوده آلت رجولیت از آن حقه بیرون آورد خشک شده خلایق گفتند یا ابن عم رسول الله این چیست فرمود در روز

پیغمبر صلعم بربالای منبر این آیت را تفسیر نمود که الزانیة لا ینکحها الا زان این جوان بخانه آمده حاصل و باقی خود را قطع کرد و جبرئیل

آنحضرت را از حال او خبر داد رسول الله صلعم بمنزل او رفته فرمود ای ثابت چرا چنین میکردی آنگاه دست مبارک بر موضع

جراحت مالیده علی الفور التیام یافت و آلت رجولیت او را فرمود تا در حقه نهادند و با من گفت یا علی این جوانرا بزنا متهم

سازند باید که تو چنین و چنین کنی و من بموجب فرموده عمل نمودم عمر در غضب رفته حکم برجم زن کرد شاه اولیا فرمود رجم براو

واجب نیست زیرا که طفلی در شکم دارد و بیگناهی بگناه دیگری نتوان کشت صبر باید کرد تا وضع حمل نماید و بچه از شیر باز

کند آنگاه زنرا بکفیل دادند تا فرزند را دو ساله کرد و بعد از آن او را سنگسار کردند **ذکر خلافت امام حسن ع**

چون امیر المومنین علی ع بجوار رحمت الهی واصل شد مهاجر و انصار و تابعین و اخیار با حسن بن علی ع بیعت کردند در سیزدهم

رمضان سنه اربعین و مدت خلافت آنحضرت بقولی شش ماه و سه روز بود و چون ملاحظه نمود که معویة بن ابی سفیان در شام

استیلا یافته و اهل عراق نیز در مقام نفاق اند با معاویه صلح فرموده امور ملکی را باو بازگذاشتند وفات امام حسن ع در سنه اربع

و اربعین بمدینه واقع شد بزهری که حرم آنحضرت جعده بنت اشعث بن قیس به اغوای معاویه و مروان بسید جوانان اهل بهشت

داد و مدت عمر آنحضرت چهل و چهار سال بود و فضایل او از آن زیاده است که این مختصر احتمال آن تواند نمود آورده اند

که چون امام حسن ع با معویه صلح فرمود بمدینه تشریف برد و مردم از شیعه بمجلس آنحضرت آمدند یکی گفت السلام علیک یا مسود وجوه المومنین

امام حسن ع فرمود حسین که من مسوّده وجوه نمونهای بنیهم آمرد گفت چرا از امام امر خلافت را در قبضهٔ اقتدار معاویه نهادی و حال آنکه معویه
طلیق بن طلیق و ظالم و غدّار است آنحضرت جواب داد که بر حضرت رسالت پناه مکشوف شده بود که بنو امیّه بر منبر او متعاقب یکدیگر
می آمدند و این صورت بر طبع همایونش گران آمده سورهٔ انّا اعطیناک الکوثر و سورهٔ انّا انزلناه فی لیلة القدر جهت تسلّی خاطر مبارکش
نزول یافت و در بعضی از نسخ بنظر مسوّد اوراق رسیده که نوبتی حضرت سیّد عالم صلعم در خواب دید که خوانی از آسمان نازل شده
نزد آنحضرت فرود آمد و آنحضرت لقمه از آن تناول نموده پیش ابوبکر نهاد و ابوبکر نیز لقمه خورده نزد عمر گذاشت و عمر لقمه بکار برده
پیش عثمان گذاشت و عثمان نیز تناول کرد و بعد از آن علی مرتضی ع و بعد از آن امام حسن ع و بعد از او معویه و جمعی از بنو امیّه و چون بنی امیّه
بعضی از آن تناول نمودند عبّاس بن عبد المطلب آن خوان برداشته نزد اولاد خود نهاد و چون حضرت رسالت پناه از خواب
در آمد از تعبیر آن رؤیا ملول و محزون گردید چنانچه راوی گوید که بعد از آن هیچکس حضرت رسالت پناه را خندان و خوشحال
ندید **ذکر اولاد و احفاد امام حسن مجتبی ع** اولاد ذکور امام حسن ع بروایت اکثر مورّخان پانزده نفر بوده اند حسن
زید عمر و حسین عبد الله الاکبر عبد الله الاصغر عبد الرحمن اسمعیل محمد یعقوب جعفر طلحه حمزه ابوبکر قاسم و آنحضرت بقول طائفه
از علما یک دختر داشته فاطمه نام و بروایتی بنات مکرّمات آنحضرت نه نفر بوده اند اسامی ایشان اینست فاطمه که والدهٔ امام
محمد باقر است و بنت امّ عبد الله امّ الخیر امّ سلمه و امّ خشاب اولاد ذکور آنحضرت را یازده نفر گفته اند و حافظ عبد العزیز
دوازده نفر و شیخ مفید افاده نموده که اولاد ذکور و اناث آنحضرت پانزده نفر بوده و بر این روایت پسران آنحضرت
هشت نفر اند و دختران هفت نفر **ذکر امام ثالث حسین بن علی المرتضی** اکثر مورّخان آورده اند که سیّدة
النساء ع بعد از ولادت امام حسن ع به پنجاه روز بامام حسین ع حامله شد و تولّد آنحضرت در چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم
از هجرت روی نمود و بروایت بعضی از فضلای کبار مدّت حمل امام عالیمقدار شش ماه بود و بغیر از حسین بن علی ع
و یحیی بن زکریا هیچ فرزندی شش ماهه متولد نشده است که زیسته باشد و چون خبر ولادت آن غنچهٔ چمن ولایت بحضرت
رسالت پناه رسید بخانهٔ فاطمه تشریف برده آن قرّة العین نبوّت را در دامن خود جای داده بانگ نماز در گوش راست
و قامت در گوش چپ او گفت و او را حسین نام نهاد و حسین مرادف شبیر است و شبیر نام پسر دوم هرون است و برای او کبش عقیقه
فرمود و بعضی از متأخرین دو کبش گفته اند و سر آن سرور را تراشیده بوزن موی عنبر بویش نقره صدقه کردند و امام حسین
ابو عبد الله کنیت داشت و رشید و طیب و وفی و سبط از جملهٔ القاب آنجناب است و آن امام عالیمقام در وقت وفات
حضرت خیر الانام شش ساله بود و چند ماه و در زمان شهادت امیر المؤمنین علی ع سی و شش ساله و در حین انتقال امام حسن ع
چهل و شش ساله بود و بعد از فوت برادر عالی گهر ده سال و کسری در دنیا زندگانی کرد و در روز جمعه یا شنبه دهم محرّم
سنه احدی و ستّین در کربلا با هفتاد و دو مرد از شیعه و اهل بیت شهادت یافت و بروایتی با هشتاد و دو نفر
رایت عزیمت بفردوس اعلی برافراشت و از آنجمله شانزده نفر از اولاد و اخوان و برادرزاده و بنی اعمام آنحضرت
بودند **ذکر اولاد امام ثالث امام حسین ع** بروایت شیخ مفید و صاحب مستقصی و ابو الکرام عبد السلام
امام شش فرزند داشت علی اصغر که مادرش شهربانو بنت یزدجرد بن شهریار بود و علی اکبر از لیلی بنت مرّة بن مسعود
الثقفیه متولد شده و در کربلا شهید گردید و جعفر که مادرش از قضاعیه است و در زمان پدر بمرضی فوت گردید و عبد الله
که در کربلا بزخم تیر اعدا در حالت طفولیت شهید شد و سکینه و فاطمه که او از امّ اسحق بنت طلحة بن عبید الله در وجود آمده
و بعضی اولاد ذکور آنحضرت را پنج نفر نوشته اند و بکیر اصغر گفته اند و باتفاق مورّخان بجز امام زین العابدین هیچیک از
اولاد نسل آنحضرت نمانده **ذکر امام چهارم علی بن الحسین ع** زمخشری در ربیع الابرار آورده که تولد
آنحضرت در شعبان سنه ثمان و ثلاثین روی نمود در مدینه کنیت شریفش ابو محمد و ابو الحسن و ابو القاسم نیز گفته اند و لقب
آنجناب سیّد العابدین و زین العابدین و سجّاد و ذو الثفنات بود و آنحضرت در زمان شهادت شاه ولایت ع

دو ساله بود و در واقعهٔ کربلا بیست و دو ساله بود و بعد از آن حادثه سی و چهار سال دیگر عمر یافت و در سنهٔ خمس و تسعین هجرت
برین جهان خرامید و در گورستان بقیع در پهلوی عمّ خویش امام حسن عم مدفون گردید حمد الله مستوفی گوید که باعتقاد علمای شیعه
ولید بن عبد الملک آنحضرت را زهر داد و در کشف الغمّه از طاوس یمانی که یکی از عبّاد و زهّاد زمین بود روایت کرده که گفت
سالی بحج رفتم چون خواستم که میان صفا و مروه سعی نمایم برکوه صفا برآمدم جوانی در غایت صفا مشاهده نمودم جامهٔ کهنه پوشیده
و نزار و لاغر گشته در این اثنا نظر جوان چون بر کعبه افتاد دست بر داشت و گفت الٰهی عریان کما تری و جایع کما ترى
فما تری یا من یری و لا یُری از این سخن اعضای من بلرزه درآمد متقارن این دعا دو طبق از هوا نازل گشت در یک طبق دو برد
یمانی بود در غایت تکلف و در طبق دیگر نقلهای لطیف چنانکه در بلاد خراسان باشد و من چون این حالت مشاهده نمودم
حیرت بر من مستولی شد جوان بجانب من التفات نموده فرمود ای طاوس گفتم لبیک سیدی و تعجبم زیاده شد که نام مرا از کجا دانست فرمود
فرمود که ترا احتیاجی باین اشیاهست گفتم بجای محتاج نیستم امّا از آنچه در آن طبق هست آری و شیئی داد و از آن بمن داد و من بر طرف جامهٔ
احرام خود بستم و او از آن دو برد ازاری و ردا ساخته آنچه پوشیده بود بر داشت و روان شد و من در عقب او شتافتم تا که
شخصی او را پیش آمد آنچه پوشیده بود بآن شخص داد من از او پرسیدم که این مرد که بود گفت او را نمیشناسی گفتم نه گفت اگر او را
نمیشناسی گفتم نه گفت فرزند رسول خداست علی بن الحسین عم و در باب عدد اولاد آنجناب اختلاف بسیار است بعضی برآنند
که آنحضرت را پانزده فرزند بود هشت پسر و هفت دختر و عبد الله بن خشاب و بعضی دیگر گویند اصلاً دختر نداشته و صاحب کشف الغمه
گوید یازده پسر و نه دختر داشته و از اسامی اولاد ذکور آنحضرت هفت اسم متفق علیه است امام محمد باقر عم زید که در کوفه شهید شد
عمر و عبد الله عبید الله حسن حسین علی که بقول گزیده افطس لقب داشت و مادر این هشت امام زاده امّ ولد بود و شیخ مفید
اسامی بنات آنحضرت را چنین آورده خدیجه فاطمه علیّه امّ کلثوم

ذکر امام پنجم محمد بن علی بن الحسین عم

امام پنجم هاشمی و از دو هاشمی تولد نموده علوی است و از دو علوی در وجود آمده ولادت با سعادت آنحضرت در مدینه
فی صفر سبع و خمسین اتفاق افتاد و برخی در غرّهٔ رجب سنهٔ مذکوره گفته اند و لقب او باقر است بقره ای توسع فی العلم
و امام محمد باقر کنیّ بابو جعفر بود و در وقت شهادت جدّ خویش امام حسین عم سه ساله بود و در زمان وفات پدر خویش
سی و هشت ساله و در سنهٔ اربع عشر و مائه بجنّت مخلّد خرامید و این مدّت عمرش با پنجاه و هفت و زمان امامتش
نوزده سال بوده باشد در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت شیعه هشام بن عبد الملک آنجناب را زهر داد مدفن همایونش
گورستان بقیع است نزدیک پدر بزرگوارش فرزندان امام محمد باقر چهار نفر بوده اند سه پسر و یک دختر جعفر عبد الله ابراهیم
امّ سلمه شیخ مفید و بعضی از علمای صاحب تایید گفته اند که آنحضرت هفت فرزند داشته شش پسر و یک دختر امام جعفر عم و عبد الله
که والدهٔ ایشان فروه بنت قاسم بن محمد بن ابو بکر ابراهیم و عبید الله که از امّ حکیم بنت اسد بن مغیره ثقفی تولد نموده اند
علی و زینب که مادر ایشان امّ ولد بود

ذکر امام ششم جعفر بن محمد الصادق عم

ولادت آن مهر سپهر سیادت
بقول ثقفی بمدینه فی سنهٔ ثمانین من الهجرة اتفاق افتاد و قیل فی سنهٔ ثلاث و ثمانین در روز دوشنبه هفدهم ربیع الاول کنیت
او ابو عبد الله و صابر و طاهر و فاضل از القاب همایون اوست و اشهر آنها الصادق بروایتی ثانی امام جعفر در حین
وفات جدّ خویش دوازده ساله بود و در زمان انتقال پدر خویش سی و یکساله و فوت او در سنهٔ ثمان و اربعین و مائه
روز دوشنبه پانزدهم رجب روی نمود و مدت عمرش بروایت اول شصت و هشت سال و بقول ثانی شصت و
پنج سال باشد مدفن همایونش مقبرهٔ بقیع است و بعقیدهٔ شیعه ابو جعفر منصور دوانقی صادق را زهر داد شیخ کمال الدین محمد بن طلحه
و عبد الله بن خشاب آورده اند که امام جعفر عم را شش پسر و یک دختر بود و بقول شیخ مفید اولاد آنحضرت ده نفر بودند و حافظ
عبد العزیز آورده که آنحضرت هفت پسر و چهار دختر داشت موسی کاظم و اسحق و محمد از حمیدهٔ بربریه تولد نموده اند اسمعیل و عبد الله
و امّ فروه که مادر ایشان فاطمه بنت حسین بن امام زین العابدین بود و عباس و علی و فاطمه که از امّهات اولاد در وجود آمدند

ذکر امام هفتم امام موسی الکاظم ع ولادت امام هفتم در ابواء که منزلیست میان مکه و مدینه فی صفر سنه ثمان و عشرین
و مائة اتفاق افتاد و قیل فی سنه تسع و عشرین و مائة و کنیتش ابو الحسن و ابو ابراهیم و ابو عبد الله نیز گفته اند و آن امام عالی مقدار
بواسطه وفور حلم و کظم خشم کاظم میخواندند و صابر و صالح و امین نیز القاب اوست و امام موسی در وقت فوت امام جعفر ع
بیست ساله بود و بروایت اصح در ماه رجب ثلاث و ثمانین و مائة در بغداد بفرموده هرون الرشید سندی بن شاهک
با یحیی بن خالد برمکی آنحضرت را زهر دادند و بدان واسطه درگذشت و در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت علمای شیعه سرب
در حلقوم آن امام مظلوم ریختند مرقد منورش در خطه بغداد مشهور است و بقول اکثر علمای کرام کاظم را بیست پسر بود و هجده دختر
و اسامی اولاد ذکور آنجناب اینست علی الرضا و زید و ابراهیم و عقیل و هرون و حسن و حسین و عبد الله و عمر و احمد و جعفر و
یحیی و اسحق و عباس و حمزه و عبد الرحمن و قاسم و جعفر الاصغر و بعضی عوض عمر محمد نوشته اند و اسامی بنات مکرماتش
اینست خدیجه و ام فروه و اسما و علیه و فاطمه کبری و فاطمه صغری و ام کلثوم و آمنه و زینب کبری و زینب صغری و ام کلثوم صغری
و ام القاسم و کلیه و اسما صغری و محموده و امامه و میمونه و حمد الله مستوفی گوید کاظم سی و یک پسر و بیست دختر داشت و در کشف
الغمه از شیخ مفید منقول است که کاظم سی و هفت ولد داشته ذکر امام هشتم علی بن موسی الرضا ع میلاد مسعود
آن امام عالی نژاد در یازدهم ذیحجه سنه ثلاث و خمسین و مائة بمدینه اتفاق افتاد و بقولی یازدهم ربیع الآخر سنه مذکوره
دست داده و قیل فی سنه ثمان و اربعین و مائة باتفاق اهل تاریخ والده آنحضرت ام ولد بود و اما نام آن مخدره مختلف فیه است
از حافظ عبد العزیز منقولست که آن مستوره مسماة بسکینه نوبیه بود و کنیت امام هشتم با نام و کنیت اسد الله الغالب موافق است
و القاب آنجناب بسیار است و رضا و مرتضی و صابر از آنجمله است وفات آنحضرت در سناباد طوس بزهر مامون عباسی بوقوع انجامید و در قبه
که اکنون مطاف طوایف انام است مدفون گردید و قبل از آن هرون الرشید را در آن قبه دفن کرده بودند فی سنه
اثنان و مائتین مدت حیاتش پنجاه سال بود و زمان امامتش بیست سال خواجه ابو القاسم جعفری از ابراهیم بن موسی
الکاظم روایت کرده که گفت روزی از امام رضا نقدی طلبیدم و او مرا وعده داد در آن روز استقبال حاکم مدینه میفرمود
و من با او همراه بودم در اثنای راه بزیر درختی فرود آمدیم من گفتم عید بزرگ شد و من مالک یک دینار نیستم آنحضرت بتازیانه
خود زمین را کنده درجی حلوا از دنیا رطلا پیدا شد آنرا بمن داده گفت آنچه مشاهده نمودی مخفی دار و از دعبل خزاعی مرویست
که گفت چون قصیده مدارس آیات را در سلک نظم کشیدم بخدمت امام رضا ع رفتم و چند بیت بر او خواندم امام
دست در زیر مصلی خود کرده کاغذی بیرون آورده بمن داد چون در آن نگریستم قصیده که گفته بودم در آن مسطور بود
حیران فرو ماندم گفتم یا ابن رسول الله والله که این قصیده شعر منست و از دیگری نبرده ام فرمود بلی چنین است اما بر ما
ظاهر شد که تو قصیده چنین در مدح ما گفته ابیات از آن در قلم آوردیم آنگاه صد هزار درم بمن انعام فرموده گفت که من
نگویم این قصیده را بر من مخوان این سخن بمامون رسیده مرا طلبید تکلیف کرد که قصیده مدارس آیات را بخوان چون
امام مرا نهی فرموده بود توقف نمودم مامون بآنحضرت گفت یا ابن العم رخصت فرمای تا دعبل این قصیده را بخواند امام رخصت
داد من او را بر مامون خواندم و او نیز صد هزار درم بمن داد و در وقت خروج از خراسان بخدمت ابو الحسن علی الرضا ع
وداع کردم قطیفه و پیراهنی که پوشیده بود بمن انعام فرمود که بواسطه این از آفات محفوظ خواهی ماند در اثنای
راه چون بمنزل رسیدیم ناگاه گروهی قطاع الطریق از کمین غدر بیرون آمده قافله را در میان گرفتند و همه اموال کاروان
بستدند و مرا پیاده کردند و کردی که سردار دزدان بود بر اسب من سوار شد و بهیچ چیز تاسف ننمودم که بر آن قطیفه
و پیراهن شریف و در سخن امام که فرموده بود که بواسطه آن از بلیات مصون خواهی بود تامل مینمودم در آن اثنا کردی
که بر اسب من سوار شده بود آغاز قصیده من نمود که مدارس آیات خلت من تلاوة من با خود گفتم سبحان الله
کردی دعوی دوستی آل محمد میکند و در وقت خواندن اشک از دیده گرد چون باران میبارید من نزد او رفتم گفتم یا سیدی

این شعر کمیت گفته است را با این چه چهم گفتم در این شعری هست که عرض خواهم کرد جواب داد که این شعر دعبل خزاعیست شاعر آل محمد
گفتم والله دعبل منم و این قصیده را من گفته‌ام که متعجب شده دستم را بوسه داد و اموال و اسباب اهل قافله را جمع کرد
و بصاحبان باز داده بار ابدرقه کرد و از محل خطر گذرانید و از قصیده مذکوره چند بیت اینست قصیده ذکرت محل
الربع من عرفات فاسبلت دمع العین من عبرات مدارس آیات خلت من تلاوة ومنزل وحی مقفر العرصات
قال رسول الله بالخیف من منی وبالبیت والتعریف والجمرات دیار علی والحسین وجعفر وحمزة والسجاد ذی الثفنات
دیار علاها جور کل معاند ولم تعف بالایام والسنوات دیار عبدالله کانت وصنوه سبیل رسول الله ذی الدعوات
منازل کانت للصلوة والتقی والمعصوم والطهر والحسنات منازل وحی الله معدن علمه سبیل رشاد واضح الطرقات
وچون دعبل این قصیده را برامام رضا ع میخواند باین بیت رسید که وقبر ببغداد لنفس زکیة تضمنها الرحمن بالغرفات
امام ع فرمود که در این موضع دو بیت از شعر من داخل ساز تا قصیده تو تمام شود شعر من کلام حضرت امام
رضا ع وقبر بطوس یا لها من مصیبة الحت علی الاحشاء بالزفرات الی الحشر حتی یبعث الله قائما یفرج عنا الغم والکربات
و بقول اکثر اهل خبر امام عالیقدر پنج پسر داشته و یکدختر و اسامی ایشان اینست امام محمد تقی حسن ابراهیم جعفر حسین عایشه و بعضی برآنند
که آنحضرت را سوای امام محمد تقی فرزندی دیگر نبوده و بزعم حمدالله مستوفی شاهزاده حسین از اولاد آن امام عالی نژاد هست که در شهر
قزوین مدفونست ذکر امام نهم محمد بن علی الرضا ع ولادت امام نهم در نهم رمضان سنه خمس وتسعین ومائة بود و امام
نهم در نام و کنیت با امام محمد باقر ع موافقست بنابراین آنجناب را ابوجعفر ثانی گویند و لقبش تقی و جواد و مرتضی و منتجب بود
و ابوجعفر ثانی در زمان وفات امام رضا ع بقول اصح هفت ساله و چند ماه بود و در ذیحجه عشرین و مائتین [illegible] اعلی حرم سید
و در مقبره بنوهاشم پهلوی جد عالیمقدار خود کاظم ع ببغداد مدفونست و بقول علمای شیعه معتصم عباسی آن امام عالیمقام
را زهر داد و وقت حیاتش بیست و پنج سال بود و از آنحضرت دو پسر و دو دختر یادگار ماند علی نقی ع و موسی و فاطمه و امامه
ذکر امام دهم علی بن محمد بن الرضا ع تولد امام دهم بروایت اصح در اواسط ماه رجب سنه اربع و عشرین
و مائتین بمدینه اتفاق افتاد و قیل فی سنه اثنی و عشرین و مائتین مادر بزرگوارش ام ولد بود مسماة بسمانه و بقولی آن ام الفضل
بنت المامون و آنحضرت نیز در اسم و کنیت با علی مرتضی ع و علی الرضا ع موافق بود بنا علی هذا او را ابوالحسن ثالث گویند و القاب
شریفش نقی و هادی و ناصح و متوکل است و امام علی هادی در زمان پدر بزرگوار خود شش ساله بود و متوکل عباسی در زمان
حکومت خود یحیی بن هرثمة بن اعین را بمدینه فرستاد تا آنحضرت را به سر من رای که حالا بسامره اشتهار یافته بیاورد
و هادی بعد از آنکه ده سال و چند ماه و چند روز در آنجا مقیم بود در ماه جمادی الآخر یا رجب سنه اربع و خمسین و
مائتین بریاض قدس انتقال نموده و در سرائی که ملک آنحضرت بود مدفون گشت و بروایت شیعه معتضد بن متوکل
او را زهر داد و مدت عمر عزیزش چهل سال بود و وقت امامتش سی و سه سال و اولاد او پنج نفر بودند حسن عسکری
و حسین و محمد و جعفر و عایشه ذکر امام یازدهم حسن العسکری ع ولادت همایون این امام ذوی الاحترام
در مدینه مکرمه فی سنه احدی و ثلاثین و مائتین گفته‌اند مادر آنجناب ام ولد بود مسماة بسوسن و امام یازدهم در کنیت
و نام با امام ثانی حسن بن علی المرتضی موافقست و لقبش عسکری و سراج و خالص و زکی نیز گفته‌اند و زکی نیز گفته‌اند و در حین
در زمان فوت پدر خود هادی بیست و سه ساله بود یا بیست و دو ساله و در ربیع الآخر سنه ستین و مائتین در ایام دولت
معتمد عباسی بجوار رحمت الهی پیوست طبرسی گوید و ذهب کثیر من اصحابنا الی انه مضی مسموما و کذلک ابوه و جده و جمیع الائمة
مدت عمر امام زکی ابو محمد بروایت اول بیست و نه سال بقول ثانی بیست و هشت سال بود و مرقد همایونش بسر من رای
در جنب قبر پدرش واقعست و امام یازدهم بغیر از امام محمد بن حسن المهدی فرزندی نداشت ذکر امام دوازدهم
ابوالقاسم محمد بن حسن المهدی ع تولد همایون دری درج ولایت بقول اکثر اهل روایت در نصف

شعبان خمس وخمسین ومأتین روی نمود و مادر آن امام عالی کرام ام ولد بود مسماة بسوسن وقیل نرجس و آن امام ذو الاحترام کنیت
و نام با حضرت خیر الانام مطابق است و مهدی و منتظر و صاحب الزمان و حجة و قائم از جملهٔ القاب آنجناب است و در وقت وفات پدر خود
بروایت اول که بصحت اقرب است پنجساله بود و بقول ثانی دو ساله و حضرت واهب العطایا آن شکوفهٔ چمن ولایت را مانند یحیی بن زکریا
که در طفولیت حکمت کرامت فرموده او را در صغر سن امام ساخت و چنانچه ذکریا را در وقت صبا بمرتبهٔ بلند رسالت رسانید
صاحب الزمان نیز در زمان معتمد خلیفه فی سنه خمس وستین ومأتین در سرداب سرمن رای از نظر فرقه برایا غایب شد و بنا
بر مذهب اثنا عشریه تا غایت مختفی است و هرگاه اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد نقاب اختفا از چهرهٔ آفتاب آسا برخواهد
گرفت و بنابر صحاح اخبار که از سید ابرار نزد علمای عالیمقدار بصحت پیوسته جمیع فرق امت نبوی و تمامت طوایف ملت
مصطفوی اتفاق دارند که ظهور مهدی ع بوقوع خواهد انجامید اما این مسئله مختلف فیه است که مهدی موعود محمد بن حسن است
یا از بنی فاطمه دیگر اعتقاد اهل سنت و جماعت آنست که قائم آل رسول شخصی خواهد بود از اولاد بتول که در آخر الزمان تولد
نماید و آنجناب را فرقهٔ امامیه دو غیبت ثابت کرده اند یکی غیبت صغری و آن از وقت ولادت تا زمان انقطاع
سفارت دوم طولی و آن از زمان انقطاع سفارت تا وقتیکه اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد و در غیبت صغری
مهدی را سفیران بوده اند که حاجات خلایق به او رسانیده جواب میگرفته اند و آن سفارت بر شخصی علی بن محمد نام
اختتام یافته و علی بن محمد در سنه اربع وعشرین متوفی شده دیگر هیچ سفیری امام را ندیده و حافظ ابونعیم احمد بن عبدالله
چهل حدیث در باب ظهور مهدی روایت کرده چنان معلوم میشود که ظهور آنحضرت در قریه خواهد بود که آنرا کرعه گویند و از امام
ناطق جعفر صادق منقولست که چون قائم ظاهر شود پشت بر دیوار خانه کعبه نهد و سیصد و سیزده مرد برو جمع گردند و اول کلامی
که بآن ناطق گردد این آیه بود که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین در کشف الغمه از رشیق حاجب مرویست که گفت معتضد مرا
با دو شخص دیگر طلب داشته گفت حسن بن علی در سرمن رای وفات یافته بتعجیل بروید و خانه او را احاطه کنید و هر کرا آنجا
بیابید بکشید و سر او را نزد من آورید و ما بموجب فرموده بسامره شتافته ناگاه بسرای عسکری در آمدیم منزلی دیدیم در غایت نزاهت
که گویا همین زمان باتمام رسانیده اند و در آنجا پرده دیدیم از دری فرو گذاشته آنرا برداشتیم سردابه بنظر ما در آمد بآنجا
در آمدیم دریائی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و شخصی بخوبترین صورتی بر زبر آن حصیر در نماز ایستاده
آنشخص اصلا بما التفات نکرد و یکی از آن دو نفر که با ما بودند سبقت کرده خواست که پیش وی رود در آب غرق شد و آغاز
اضطراب نمود تا من دستش گرفته او را خلاص ساختم بعد از آن دیگری خواست که پیش رود او را نیز همان حالت روی نمود
من متحیر گشته گفتم ای صاحب خانه از خدای و از تو عذر میخواهم و الله که من ندانستم که حال چیست و بکجا می آیم و هر چند اینگونه
سخنها گفتم من ملتفت نشد لاجرم مراجعت نموده نزد معتضد رفتم و کیفیت حال باز گفتم گفت این راز پنهان دارید و الا
بفرمایم تا شما را گردن زنند حکایت در شواهد النبوة و کشف الغمه مسطور است که اسمعیل بن حسن هرقلی گفت
بر فخذ پسر من ریشی ظاهر شد که همه اطبا از مداوای آن عاجز آمدند و در بهار آن ریش منشق شده خون و ریم بسیار
از آن میرفت و الم آن رنج مرا مانع ارتکاب شغل میشد هرقلی گوید روزی بحله رفته بمجلس سید رضی الدین علی بن طاوس در آمدم
و از آن مرض شکایت نمودم سید اطبای حله را طلبیده ریش مرا بایشان نمود و استعلاج فرمود گفتند این قرحه
بر زبر عرق اکحل است و علاج آن منحصر بقطع است و اگر آنرا ببرند اینمرد هلاک شود سید فرمود که من ببغداد میروم با من همراه
بنمای شاید که طبیبان آنجا از عهدهٔ معالجه آن توانند آمد چون ببغداد رسیدیم طبیبان آنجا نیز اظهار عجز کردند و من
مأیوس شده بمشهد روح افزای سرمن رای رفتم و بعد از طواف مشاهد ائمه بسرداب در آمدم و بایزد سبحانه و تعالی استغاثه نموده
از ائمه استعانت جستم و چند شبانه روز بعبادت و قیام گذرانیدم و در آن اثنا روزی بکنار دجله شتافته غسل کردم و جامهٔ
پاک پوشیدم و متوجه مشهد شریف گردیدم دیدم که از جانب بیابان چهار سوار پیدا شدند تنها در میان و یکی مرده

در دست داشت و دیگری فرجی در بر گمان بردم که از اشراف مشهد اند چون بمن رسیدند سلام کردند جواب دادم آن نیزه دار
در طرف راست فرجی دار بایستاد و دو شخص دیگر در طرف چپ او قرار گرفتند پس فرجی بمن گفت که فردا بجای خود نزد اهل بیت
خود خواهی رفت گفتم آری گفت پیش من آی تا ریش ترا ببینم پیش رفتم وی دست دراز کرد و ریش مرا بفشرد چنانکه درد بسیار کرد
نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا چون دانست گفتم افلحنا و افلحتم و همان شخص مرا تنبیه کرد که این امامست
پیش دویدم و رکابش بوسیدم پس روان شد من نیز روان شدم فرمود باز گرد گفتم هرگز از ملازمت تخلف ننمایم بار دیگر فرمود
مراجعت نمای که صلاح در آنست من همان جواب گفتم نیزه دار فرمود شرم نداری که امام دو نوبت ترا امر بمراجعت فرمود اطاعت
ننمودی لاجرم بایستادم چون اندک مسافتی طی فرمود روی بمن باز کرده گفت چون ببغداد رسی ابو جعفر یعنی مستنصر ترا خواهد طلبید
از وی چیزی قبول مکنی و من چندان بایستادم که ایشان از نظرم غایب شدند آنگاه بمشهد رفتم و از احوال سواران استفسار
نمودم گفتند آن شرفای این نواحی بودند من گفتم امام بودند سؤال کردند که امام صاحب نیزه یا فرجی دار بود گفتم صاحب فرجی
گفتند جراحت خود را باو نمودی گفتم آری پس ران خود را برهنه کردم از آن قرحه اثری نیافتم از غایت دهشت در شک افتادم
که آن مرض در این پای یا در آن پای بود آنرا نیز برهنه کردم صحیح تر یافتم پس مردم بر من ازدحام کردند و پیراهنم را دریدند
سادات روضه مقدسه مرا از چنگ ایشان خلاص ساخته بخزانه در آوردند و نام و نسب مرا پرسیدند و سؤال نمودند که
کدام روز از بغداد بیرون آمده من حقیقت حال را بصورت راستی تقریر نمودم و آنشب آنجا بودم نماز صبح گذاردم و بجانب بغداد
بازگشتم و چون بدانجا رسیدم خواص و عوام دار السلام بر من جمع شدند زیرا که آن واقعه را شنیده بودند و کثرت ازدحام
بمرتبه انجامید که نزدیک بود که در زیر دست و پای خلایق هلاک شوم در آن اثنا وزیر مستنصر که قمی الاصل بود سید رضی
الدین را طلبیده از وی خبر تحقیق نمود سید مذکور بآن مجمع شتافته مرا از آن ازدحام مردم نجات داده پیاده شده ران مرا
احتیاط نمود و چون از مرض اثری ندید بیهوش گشت بعد از افاقت بمجلس وزیر شتافته مرا پیش وی برد تا کیفیت حادثه را
تقریر کردم وزیر اطبا را طلبیده از حقیقت حادثه من استفسار نمود گفتند علاج این قرحه منحصر است بقطع و در آن صورت
متصور است وزیر گفت بر تقدیری که آنرا قطع کنند و نمیرد آن شخص بچند گاه علاج پذیرد گفتند دو ماه اما در موضع سفیدی
خواهد ماند که موی از آنجا نروید باز وزیر پرسید که شما این ریش را چند گاه است که دیده اید گفتند که ده روز است پس بمن التفات
وزیر ران خود را برهنه کرده حکیمان ملاحظه نمودند که اصلا اثر مرض در آن نمانده بود یکی از حکما صیحه زده گفت هذا من عمل المسیح
بعد از آن مرا نزد مستنصر بردند او چون این امر غریب شنید مبلغ یکهزار دینار بمن انعام فرمود و من بنا بر نهی امام آن وجه را نگرفتم
صاحب کشف الغمه گوید که من در بعضی ایام این حکایت را بجمعی که نزد من بودند میگفتم چون سخن تمام شد یکی از آن مردم
گفت من پسر شمس الدین محمد ولد صلبی اسمعیلم که صاحب این واقعه است لاجرم از آن حسن اتفاق متعجب شدم و از وی پرسیدم
که تو ران پدر خود را در وقت مرض دیده بودی گفت من در آن اوان خورد سال بودم اما بعد از صحت مشاهده
کردم موی بر آن موضع بر آمده بود و اثر از آن جراحت نبود و شمس الدین محمد در آن موضع حکایت کرد که بعد از وقوع
آن قضیه پدرم در مفارقت حضرت امام بغایت محزون میبود تا آنکه در زمستانی رخت اقامت ببغداد کشید بامید
آنکه شاید یکبار دیگر آن سعادت را دریابد و در هر چند روز یکمرتبه بسامره میرفت و باز ببغداد مراجعت میکرد چنانچه
در آن زمستان چهل نوبت آمد و شد فرمود **گفتار در حکومت بنی امیه که اول ایشان معویة
بن ابی سفیان بود** ملوک بنی امیه چهارده نفر بوده اند و این رقم مشتمل بر اسامی ایشانست **شعر** بودند
از سران امیه چهارده بگرفته اند همه آفاق سر بسر اول معویه پسر هند بود و ز بعد او یزید جفا کار بدگهر آنگه
معاویه بد و مروان و بعد از او عبد الملک ولید و سلیمان و پس عمر آنگه یزید و باز هشامست و پس ولید و ز بعد
او یزید و ابراهیم برادرش مروان بن محمد آنکش لقب حمار بود آخرین و نیست جز این چهارده دگر مادر معویه هند بنت

عتبه

عتبة بن ربیعه است و معویه را ابن آکلة الاکباد بجهت آن گویند که مادرش هند در حرب احد جگر حمزه سید الشهدا را در دهان
گرفته بخایید و ابن یمین این قطعه در باب معویه بغایت نیکو گفته است قطعه داستان پسر هند مگر نشنیدی که از او و
سه کس او به پیمبر چه رسید پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت
پسر او سر فرزند پیمبر ببرید بر چنین قوم کسی لعنت و نفرین نکند لعن الله یزیداً و علی قوم یزید آورده اند که
هند پیش از آنکه پدر معویه او را انکاح کند در حبالهٔ ابو عمرو حفص بن مغیره مخزومی بود و حفص بجمال مروت و کمال سخاوت اتصاف داشت
و پیوسته در احسان او گشاده و خوان ضیافت او نهاده بود و بجهت مهمانان بر در سرای خود مهمانخانه ساخته بود و او را
بفرشهای لطیف ملون آراسته روزی در محل استوا که حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت حفص از صحرا رسیده چون کسی
در مهمانخانه نبود در آنجا در آمده لحظه باستراحت مشغول شد و هند بطلب وی بیرون آمده او را آنجا خفته دید در پهلوی او بخفت
و بعد از لحظه حفص برخاسته بمهمی بیرون رفت و هند را ندید و چون باز آمد جوانی نیکو روی را دید که از آنجا بیرون آمد
و چون بدرون خانه رفت هند را خفته دید با او گفت که این مرد که بود جواب داد که او را ندیدم حفص را غیرت بر آن داشت
که با هند گفت الحقی باهلک هند بخانه پدر رفته از شوهر گله کرد و عتبه بمخاصمت حفص برخاسته گفت چرا فرزند مرا بامری متهم ساختی
که از خاندان ما بغایت دور است بیا تا نزد حاکم رویم در آن اوان حاکم عرب افعی نجران بود و او کاهنی بود که از خبایا و اسرار
مردم خبر میداد و عتبه با بنی عبد الشمس و حفص با بنی مخزوم ساز سفر کرده با جمعی زنان روی براه آوردند در اثنای راه عتبه با هند
گفت که ای دختر ما کار مکر دفی کردیم چه اول این سخن امری بود مخفی و اکنون آشکارا شد و اگر این کاهن رقمی بر تو کشد انفعال
عار بر صفحهٔ خاندان ما بماند هند از این سخن متغیر شده عتبه گفت مرا از تغیر لون تو چنان بخاطر میرسد که از تو فعلی ناشایسته در وجود
آمده هند جواب داد که من از زنا مبرا ام لیکن شما مرا نزد مردی میبرید که کذب و مخلصت اگر دروغی گوید امکان تدارک
نماند اول ورا امتحان کنیم آنگاه مادیانی را که نزد کره فحل داشتند تا کره بر پشت مادیان جسته و دانه گندم بر سر احلیل او
پنهان کردند و پیش افعی بردند و گفتند ما از راه دور بجهت حکمی بخدمت تو آمده ایم و پیش از آنکه از مدعا سخن گوییم چیزی
پنهان کرده ایم بگوی که چه چیز است افعی ساعتی تامل کرده گفت هی الحبة فی احلیل آنگاه یک یک از زنان را پیش
افعی مینشاندند و افعی میگفت برخیز که تو آبستنی و چون هند نزد او نشست گفت پاکی و بی آلایش زود باشد که ملکی از تو تولد
کند و چون حفص این سخن بشنید در هند آویخت اما هند قبول نکرد و بعد از آن ابو سفیان او را بخواست و طعن کرده اند
که چون حفص هند را طلاق نداده بود پس بر ابو سفیان حلال نشده باشد و بر هر تقدیر معویه حرامزاده است و این بیت
که فردوسی در مدح علی مرتضی گفته اشارت بدین معنیست شعر نباشد بجز بی پدر دشمنش که یزدان بآتش بسوزد
تنش حکایت آورده اند که از صلب عبد مناف که سرور قریش بود دو پسر توامان متولد شدند و پشت هر دو بهم چسبیده
بود و عبد مناف بشمشیر هر دو را از یکدیگر جدا کرده یکی را هاشم نام نهاد و دیگری را عبد الشمس امیه و چون عبد مناف هر دو
فرزند را بشمشیر از یکدیگر جدا کرده میان اولاد ایشان همواره شمشیر قائم بود و غبار نقار ارتفاع داشت شاهد این سخن
آنکه میان عبد المطلب و امیه همیشه کلفت و نزاع امتداد داشت و دیگر امیه را قدرت مقاومت با عبد المطلب نبود
همچنین میان حضرت مصطفی صلعم و ابو سفیان آن شمشیر قائم بود و همچنین میان شاه مردان و معویة بن ابی سفیان
آن تیغ در میان بود و یزید پلید با امام حسین علیه السلام همان عداوت داشت آورده اند که یزید پلید بعد از واقعه کربلا چند بیت انشا
کرده و این بیت از آنجاست شعر لعبت هاشم بالملک فلا خبر جاء و لا وحی نزل یعنی بازی کردند هاشم با پادشاهی
نه خبری آمده بود و نه وحی منزل شده بود و بیتی دیگر هم در آن قصیده گفت که مضمونش این که کاشکی پدران ما که در جنگ
بدر کشته شدند حاضر بودندی تا ملاحظه مینمودندی که من انتقام ایشان از فرزندان محمد چگونه کشیده ام حکایت
آورده اند که روزی امام حسن علیه السلام بعد از مصالحه نزد معاویه بود و او بر بالش تکیه کرده بود و آنحضرت بر دست راست نشست

معویه افتتاح سخن کرده گفت سخنی عجب با تو بگویم جمعی نقل میکنند که عایشه میگوید که معاویه مستحق خلافت نیست زیرا که طلیق است
چه بر مجلس فضیلتی ندارد امام حسن ع فرمود که من طرفه تر از این دارم معویه گفت بیان فرمای آنحضرت فرمود تکیه کردن تو بر بالش
در حضور من معویه تمهید معذرت نمود و اموال فراوان قبل امام فرستاد و التماس نمود که او را عفو فرماید حکایت
جمعی از اهل بصره با شاه مردان صفای باطنی داشتند و معویه را کافر میدانستند با یکدیگر گفتند که اگر ما را در قتال علی
بن ابیطالب شکی بود در محاربه معویه هیچ شک نداریم بنابراین بر معویه خروج کردند و گفتند که اکنون در دفع این فاسق
فاجر باید کوشید و چون این خبر بابن هند رسید نامه نزد امام حسن ع فرستاد که با لشکری متوجه دفع خوارج گردد امام حسن ع در جواب
نوشت که من برای آن ترک محاربه تو کردم که خون مسلمانان ریخته نگردد و اگر محاربه میکردم اول ابتدا بتو میکردم و چون
من از برای مصلحت خود حرب با تو نکردم از برای مصلحت تو محاربه با دیگران نخواهم کرد حکایت آورده اند که
بعد از شهادت شاه ولایت شخصی در مجلس معویه ذکر آنحضرت کرد معویه گفت کان علی ولی الله کالاسد اذا اغری و کالبدر
اذا رای و کالمطر اذا اندی یعنی علی ولی الله مانند شیر بود چون در مجلس محاربه سعی فرمودی و چون ماه چهارده بود هرگاه
که پیدا شدی و چون قطره باران بود که صبحگاه در آید رباعی آن قطره شبنم که نسیم سحری از ابر جدا کند بصد جلوه گری
پس بر سر گل چکاندای رشک پری حقا که هزار بار پاکیزه تری حاضران گفتند تو فاضلتری یا علی ع معویه گفت خطوه
من آل ابیطالب خیر من آل ابی سفیان گفتند حق با تو بود یا با علی گفت حق با علی ع بود پرسیدند که پس چرا با او محاربه کردی
جواب داد که الملک عقیم حکایت آورده اند که نوبتی معویه با خاصان خود نشسته بود و در عواقب امور خود می اندیشید
در این اثنا گفت آیا کسی داند که عاقبت ملک و سلطنت بر علی قرار گیرد یا بر من هر کس در این باب سخنی گفتند معویه گفت
هیچکس این معنی نداند الا علی مرتضی ع آنگاه سه نفر از کوفیان شوم را امر کرد تا هر یک بر جمازه سوار شده متعاقب یکدیگر بکوفه
روند و هر سه خبر فوت معویه را بیک طریق بیان کنند پس روز اول یکی از آنجماعت بکوفه در آمده خلق از او سؤال کردند
که از کجا میرسی جواب داد که از شام و چون حال معویه پرسیدند گفت وفات یافت و دروغی که مقرر شده بود
در باب تجهیز و تدفین او بیان کرد اهل کوفه او را بملازمت امیر المؤمنین ع بردند و بعد از تقریر آن حکایات آنحضرت بدان سخن
التفات ننمود و روز دیگر دیگری از آن سه نفر رسیده بهمان طریق خبر فوت معویه را اظهار نمود او را نیز بخدمت شاه
ولایت پناه بردند آنحضرت تکذیب وی نمود در روز سوم شخص ثالث بشهر در آمده زبان بخبر مرگ معویه برگشود
ایشان گفتند یا امیر المؤمنین این خبر بحد تواتر رسید شاید که راست باشد آنحضرت فرمود که معویه نمیرد حتی تخضب هذه من هذه
اشاره بسر مبارک خود کرده دست بمحاسن شریف خود فرود آورد یعنی که تا محاسن من بخون سر من رنگین نگردد
معویه نمیرد و چون این سخن بمعویه رسید دلی قوی و املی فسیح در طلب ریاست سعی نمود و آنچه در تحصیل اموال و تطویل آمال
و خروج بناحق و ایذای خلیفه مطلق تقدیم نمود با آنکه میدانست که بناحق دعوی خلافت میکند محبت دنیا و دوستی جاه و ریاست
او را باعث رفض آمد تا بشومی آن حرکت جمعی کثیر از اصحاب بدر و اصحاب بیعة الرضوان که خداوند تعالی در شان
ایشان آیه فرموده لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة به تیغ ظلم او شربت شهادت چشیدند حافظ ابرو
در تاریخ خویش آورده که جماعتی از اهل سنت معویه را در خلافت با شاه مردان مجتهد می پندارند اما این غایت تغافل
و تجاهل است و این قطعه را بجواب سخن مذکور آورده شعر دوستدار پیمبر نبود هر که نکرد که از دوستکس او به پیمبر چه رسید
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنم لعن الله یزید او علی آل یزید بیعت معویه بن ابی سفیان بن حرب بن امیة بن
عبد الشمس در ربیع الآخر سنه احدی و اربعین روی نمود و آنروز معویه پنجاه و هشت ساله بود مدت ملکش نوزده سال
و سه ماه و سیزده روز بود و وزیرش عبید بن اوس و حاجب صفوان بن ایوب و نقش خاتمش این بود که لکل عمل ثواب

فاحش یا مستطعت و اول کسی که هزار هزار درم بیک کس بخشید معاویت او نهاد که هر سال هزار هزار درم با امام حسن ع دادی و بخشیدان بعد از و
بعبد الله عباس چون معویه بدار الجحیم شتافت یزید پلید قائم مقام او شد عبد الله عباس پیش وی رفت و گفت پدر تو هزار
هزار درم هر سال بمن میداد التماس میکنیم که آنرا بر همان قرار برسانی یزید گفت آنرا بجهت آن داشتم و هزار هزار درم دیگر
بخشیدم عبد الله عباس گفت غرض من از این جست آن مقدار نبود و گفت هزار هزار درم دیگر نیز داشتم و بار دیگر
هزار هزار درم بوی بخشید **ذکر تغلب و استیلای یزید بن معویه** کنیت آن ملعون شقی ابو خالد بود در
جامع الحکایات آورده که نوبتی شخصی از من پرسید که با وجود کمال نقصان یزید چرا یزید گویند بایستی که نام او ناقص باشد
گفتم چون متاع ظلم و فسق را ببازار کاینات آورد و ابلیس در مقام خریداری آمد و در این اثنا یزید هزار دکرد و شیطان
از آن باز داشته به یزید گذاشت بنابراین او را یزید گویند و صحبت او در رجب سنه ستین روی نمود و مدت سه سال
بگمراهی و بدبختی و ظلم و فسق و جور گذرانیده بجهنم واصل شد لعنة الله علی الظالمین و مادرش میسون بنت بحدل کلبی بود و این قضیه
مبارک در سنه ثلاث و ستین هجری ماه صفر واقع شد تهیه سفر سقر نموده و سی و هفت سال و هشت ماه و ... عمر یافت و بدمشق
مدفون گشت و چون یزید بر مسند حکومت نشست و بالش از وجود ناپاکش در نالش آمد و تخت بجلوس آن بدبخت تخته شده در
عهد نامبارک او بفرموده آن لعین بن اللعین سید الشهداء امام حسین ع با هفتاد و دو تن بروایت مشهور در کربلا روز آدینه
یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین بسنان سنان بن انس النخعی یا بشمشیر شمر ذی الجوشن الضبابی لعنة الله علیهما درجه شهادت
رسید و سر مبارک آنحضرت را خولی بن یزید علیه اللعنه از تن همایونش جدا کرد آورده اند که یزید علیه اللعنه در زمان حکومت پدر
بر زوجه عبد الله زبیر عاشق شده عنان اختیار و اصطبار از دست بداد و عاقبت راز خود با پدر در میان نهاد و
گفت اگر مرا در این واقعه دست نگیری از پای در آیم معویه بعد از تفکر و تدبیر ابن زبیر را طلبیده او را بمزید عنایت و رعایت
مخصوص گردانید و جمعی را بر آن داشت تا با عبد الله زبیر گفتند که معویه با تو در کمال شفقت است باید که دختر او را
خطبه کنی که باعث مزید خصوصیت گردد و عبد الله باغوای آن جماعت دختر معویه را خطبه کرده معویه گفت عبد الله کفوی کریمست
اما جماعت زنان میگویند که او زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت بوقوع انجامد شاید که دختر من طاقت استیلای وی
نیاورد اگر عبد الله او را طلاق دهد من دختر خود را در حباله نکاح او در آورم و امارت هر ولایت که خواهد بوی تفویض نمایم
ابن زبیر بدین کلمات واهی فریفته شده زن خود را طلاق داد و معویه در امر نکاح تعلل و تغافل آغاز نهاده بهانه میجست
تا عده آن عورت منقضی شد آنگاه ابو موسی اشعری را فرستاد تا آنرا برای یزید خطبه کند در اثنای راه قثم بن عباس
بن عبد المطلب پرسید که کجا میروی ابو موسی صورت حال را بیان کرد قثم گفت اگر میسر شود بجهت من نیز سخنی بگوی بعد از آن
امام حسین ع ابو موسی را دیده پرسید که قصد کجا داری ابو موسی گفت میروم تا مطلقه ابن زبیر را جهت یزید خطبه کنم امام حسین ع
گفت اگر بعقد یزید راضی نگردد برای من نیز سخنی بگو مصرع تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد چون ابو موسی بخانه آن عورت
رسید پیغام هر سه بگذارد زن گفت ای ابو موسی تو از اصحاب رسول اللهی میدانم که حق امانت بجای خواهی آورد با من بگو
که بنظر اش کدام رغبت نمایم ابو موسی گفت اگر دنیا میخواهی یزید و اگر جمال میخواهی قثم و اگر دنیا و آخرت و جمال و نسب
و کمال و حسب میخواهی حسین بن علی ع زن بمصاهرت امام حسین ع رضا داده عقد بسته شد چون یزید از این معنی آگاه شد
همدم محنت و آه شد و این قضیه موجب عداوت او شد با نسبت بقرة العین مصطفی ص و نور دیده مرتضی ع حرکتی چنان
از وی صادر گردید که تا قیام قیامت در مساجد و منابر در خلا و ملا خورد و بزرگ زبان بلعن و طعن او گشودند این خود
حال دنیای اوست و عذاب آخرت بجهت وی مهیا و آماده است و از هر چند گمان بری زیاده است **ذکر ابو**
لیلی معویة بن یزید بن معویه چون یزید بن معویه رخت بهاویه کشید شامیان با پسرش معویه در نیمه صفر
سنه اربع و ستین بیعت کردند مادرش ام هاشم خلده بنت ربیعه بود و بعد از چهل روز خود را از خلافت عزل کرده

در همان سال وفات یافت و نقش خاتم او انما الدنیا غرور بوده است نقلست که معویه بعد از چهل روز از حکومت خود بمنبر رفته
گفت ایها الناس گوشت و پوست و استخوان من طاقت آتش دوزخ ندارد و من پیش ازین بر گناه اصرار نتوانم نمود
شما شخصی را که شایسته این امر میدانید بر سریر حکومت نشانید این سخن گفته فرود آمده روی بعبادت آورد و مروان بن حکم
از میان مردم برخاست شمشیر کشیده گفت شعر انی اری فتنة تغلی مراجلها والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا و عاقبت
بسعی ابن زیاد علیه اللعنه حکومت بر مروان قرار یافت ذکر مروان بن حکم بن العاص بن امیه بن عبد الشمس و مروان
در جمادی الاولی سنه اربع و ستین بر مسند حکومت نشست بعد از چهارده ماه در غره رمضان قالب تهی ساخت و پسر خود عبد الملک را
ولیعهد ساخت ذکر حکومت عبد الملک بن مروان در اوایل سنه خمس و ستین تجدید بیعت او شد و
بیست سال و شش ماه حکومت کرده در خمس و ثمانین وفات یافت و بدمشق مدفون گشت و عبد الملک را
بواسطه کمال بخل رشح الحجاره میگفتند گویند که چون مگسی بر لبش نشستی از نتن دهانش فی الحال بمردی و او را
ابو الذباب میگفتند و چون عبد الملک استقلال یافت مصعب بن زبیر عراقین و خراسان و جزیره را که در تصرف
داشت لشکر کشیده روی بشام آورد و عبد الملک نیز بضرورت از شام بیرون آمده ناکام عزم قتال کرد چه بر لشکر اعتماد
نداشت بنابرین رسولی نزد مصعب فرستاده التماس مصالحه نموده گفت صلاح در صلح است چه شمشیر دو روی دارد و کار را
شکسته است تا خداوند تعالی چه خواهد و از پس پرده غیب چه روی نماید مصعب جواب داد که چون شخصی از چنین جایی
باز گردد دیگر سر بر نکند و چون محاربه دست داد لشکر مصعب فرار نمودند و او پای ثبات افشرده بقتل رسید و چون عبد الملک
بر مصعب ظفر یافت بکوفه درآمده در قصر اماره نزول نمود و سر مصعب را پیش آوردند یکی از حضار گفت طرفه صورتی ازین
قصر مشاهده کرده ام سر حسین بن علی بن ابی طالب را نزد ابن زیاد دیدم و سر ابن زیاد را پیش مختار آوردند و سر مختار را
نزد مصعب ملاحظه کردم و اکنون سر مصعب را پیش تو می بینم عبد الملک ازین سخن متوهم شده از کوفه بیرون رفت و بهدم
آن قصر فرمان داد حکایت در روضة الصفا مسطور است که عبد الملک با سعید بن مسیب گفت اگر عمل خیری کنم ازان
خوشدل نمیشوم و اگر شری از من صادر گردد ازان محزون نمی گردم سعید گفت این نشان موت قلب است و هم در کتاب
مذکور بنظر رسیده که اول کسی که مهمات دیوانی را بعربی کرد و اول کسی که مردم را از تکلم نزد خلفا مانع آمد او بود چه
قبل ازوی هر کس هر چه خواستی گفتی و اول از سلاطین که بخل ورزید او بود حکایت آورده اند که چون عبد
الملک از مهم مصعب فراغت یافت خواست که بدفع عبد الله زبیر پردازد هر چند اکابر سامره را بر حرب او ترغیب نمود
هیچ کس بواسطه حرمت حرم قبول ننمود تا روزی حجاج بن یوسف که بغایت بی اعتبار بود نزد عبد الملک رفته گفت
بخواب چنان دیدم که ابن زبیر را پوست بر کندم عبد الملک سه هزار سوار باو داده و حجاج بطایف رفته بلطایف
الحیل سپاهی دیگر جمع آورد و عبد الله چند نوبت لشکر بحرب او فرستاده لشکر او شکست می یافت عاقبت حجاج بدر
که رفته عبد الله زبیر در شهر متحصن شده مدتی امر محاصره امتداد یافت اهل مکه بجهت قحط و غلا متفرق گشتند و عبد الله
بن زبیر این نوبت هم پناه بخانه کعبه برده و حجاج در آن ایام نسبت بحرم خداوند استغنا کرده منجنیق نهاده
سنگ نجاست آلوده بخانه کعبه انداخت و عاقبت شهر را مفتوح گردانیده خانه را خراب کرده ابن زبیر را صلب
نموده بقتل آورد و با اصحاب رسول صلی الله علیه و آله بی ادبیها کرده ایشان را پیش خود بر پای میداشت و بمکافات شما
عثمان را یاری نکردید و این خبر بعبد الملک رسیده حجاج را بعراق فرستاده حکومت خراسان نیز باو داد و ولایت
مصر و مغرب و حجاز و یمن را بموسی تفویض نموده مدار ملک عبد الملک با این دو نایب بود و موسی بن نصیر را خلیفه ثانی
و حجاج را عبد الله میگفتند ذکر شمه از احوال مختار بسبیل اجمال مختار بن ابی عبید ثقفی
از شجاعان روزگار و مبارزان کارزار بود چون ابن زبیر بعد از واقعه کربلا دعوی امامت کرد مختار را طلبید

به بیعت خود دعوت نمود مختار گفت با تو مبایعت بسه شرط میکنم اول آنکه هرگاه خواهم بی رخصت و رخصت حاجب
و دربان نزد تو آیم دیگر آنکه امارت کوفه بمن دهی سیم آنکه با اولاد امیرالمؤمنین تعرضی نرسانی ابن زبیر قبول این شروط نموده
مختار بمبایعت مبادرت نمود و در دفع خصمان کمر سعی بر میان بست چند نوبت سپاه شام را که بحکم یزید بقصد عبدالله [illegible]
شکست داد و چون یزید بجهنم شتافت مهم عبدالله زبیر قوت گرفت و هیچیک از آن شروط عمل ننموده امارت کوفه را
بعبدالله زید انصاری داد و مختار را از ابن زبیر آزرده خاطر شده با عبدالله بن مطیع عدوی که از مخصوصان ابن زبیر
بود شکایت نمود ابن مطیع جواب داد که عبدالله بن زبیر بسبب آنکه گفتی که یکی از شروط بیعت من با تو آنست
که با اولاد علی مرتضی ع مزاحمت نرسانی از تو رنجیده است و اگر تو با این شرط زبان نمیگشودی در باره تو الطاف
موفور بظهور میرسانید بالجمله ابن مطیع سخن مختار را به ابن زبیر گفت عبدالله گفت شنیدم که او بخدمت محمد حنفیه تردد میکند و او
اولاد علی را امام بحق میداند و من جمیع ایشان را دشمن داشته ام که چون مختار بوثاق محمد حنفیه رود او را گرفته بنزد من آرند و من او را
بند میکنم که عالمیان از او پند گیرند و ابن مطیع صورت قضیه را بمختار رسانیده او را بر فرار ترغیب نمود و شبی بخدمت
محمد حنفیه رفته و حال آنکه آنجناب عزلت اختیار نموده بود و بجز وقت طعام خوردن در خانه نمیگشود مختار با محمد گفت
ای مخدوم زاده جگر من بواسطه واقعه کربلا سوراخ سوراخ است شعر خون میشود دل ما چون گل حسین هر جا که ذکر
واقعه کربلا رود اگر رخصت فرمائی بکوفه روم و خون امام حسین ع را از ظلمه و فجره ارباب نفاق و شقاق طلب نمایم و معویه
بی حجتی طلب خون عثمان کرد پس ما که از خاندان این آستانیم طلب خون فرزند پیغمبر خود چرا ننمایم و سید محمد بعد از تفکر
بسیار بخانه در آمده کاغذی بیرون آورده بمختار داد مضمون آنکه مختار را اجازت دادم که خون امام حسین ع را از ارباب
ظلم و ظلام بخواهد و قاتلان آنحضرت را قصاص نماید و مختار بر باد پای هامون نورد سکادرمی که چابک تخطه زیر پا می نوردد
گذار در زاری اسید باشد شش میدان مهش صلابت سندان نمود و این عجب که گاه پویه او با دهمه دسندان
سوار شده روی بکوفه نهاد و شیعه را جمع کرده رقعه محمد حنفیه را بایشان نمود و فوج فوج بخانه مختار آمده با او بیعت میکردند
و ابراهیم بن مالک اشتر را نیز ببیعت خود دعوت کرده کوفه را در حوزه تصرف آورد و مختار ابراهیم بن مالک را با دوازده
هزار سوار بحرب ابن زیاد فرستاد و ابراهیم ابن زیاد را با جمله لشکر شامی بقتل رسانیده سر پسر زیاد را و سر حصین بن نمیر
و صد و سی نفر از سرداران شام را بکوفه فرستاد و مختار تیغ انتقام برکشید و چهل و هشت هزار و پانصد کس که از دشمنان
اهل بیت را که عمر بن سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و خولی بن یزید و عمرو بن حجاج و شبث بن ربعی و قیس بن اشعث
از آنجمله بودند بعقوبات متنوع بقتل رسانید و سرهای ایشان را بمکه نزد محمد حنفیه ارسال داشت و ابن زبیر از استماع این اخبار
شد محمد حنفیه را طلبیده او را تعظیم نمود و بر دست راست خود نشانده گفت اعتقاد من در باره تو آنست که هیچکس با تو
امروز در زهد و ورع برابری نتواند کرد و ذکر حسب و نسب تو از آن مشهورتر است که محتاج به بیان باشد و من از تو التماس
چه میدانم که تو دل از دنیا بر کنده و روی بمنزل عقبی آورده لیکن جمعی از شیعه تو فتنه می انگیزند باید که با من بیعت کنی تا
آن فتنه فرو نشیند محمد گفت باید دانست که در دل من هیچ میل دنیا نیست ابن زبیر گفت چگونه میل دنیا نداری که از
مشرق تا مغرب خلایق پیش تو می آیند و انتظام مهام ایشان منوط برای دوربین تست اگر امیرالمؤمنین شوم باید که خود بمن
آیند محمد گفت این جماعت شیعه یا بنده بخدمت ما تقرب و تبرک میجویند ابن زبیر گفت دو ماه ترا امان دادم اگر با من بیعت کنی
و نامه بمختار نویسی تا ترک فضولی کند فهو المراد و الا تحت بقتل تو اقدام نمایم آنگاه به دفع مختار و توابع او می پردازم و او را
بدست موکلان داده جماعت در کنار چاه زمزم خیمه زدند و آنجا بر محبوس ساختند محمد حنفیه نامه بمختار نوشته او را از
صورت حال آگاه ساخت مختار ابراهیم بن مالک اشتر و معارف و اشراف کوفه را طلبیده نامه محمد را بر ایشان خواند فی الفور
شش هزار سوار و سه هزار پیاده نامزد کرد تا بمکه روند و در اعلی مکه مجتمع گشته تا بلده طیبه در آیند و محمد بن علی را از حبس برهانند

آورند و اگر کسی بتقدیم مهمی نهضت پیش آید ما را از روزگار او برآرند و نخست هانی بن قیس الباهلی را با پانصد سوار و پنجاه پیاده مقدم
لشکر ساخت و فرمود که در ظاهر مکه بوادی بطن المره توقف نمایید و روز دوم زجعفت و عمرو بن طارق را با دویست سوار و صد
پیاده ارسال داشت و طفیل بن عامر را بهمان روز با سیصد سوار و سیصد پیاده روان کردانید و روز سیم دو هزار سوار و دو هزار
پیاده ترتیب داده عمرو بن طلبیان التیمی را سپهسالار کردانیده با طبل و علم بجانب مکه فرستاد و چون آن لشکر جرار در ظاهر مکه تجمع کشتند
و هنوز هیچکس از اهل حرم وصول ایشان نمیدانست هانی بن قیس با ده سوار و پنجاه پیاده بمکه در آمده چون بخیمه رسید که محمد
بن علی در آنجا محبوس بود با موکلان گفت مهدی یعنی محمد بن حنفیه را بیرون آرید و الا همه را کردن زنم و محمد آواز هانی شنید
از خیمه بیرون خرامید و هانی از اسب پیاده شده دست و پای محمد را بوسه داد و گفت ای سید عالم مقدا را اجازت فرمای تا این
بادیه پیمایان خاکسار را به آب تیغ آتشبار غرق بحر فنا کردانم محمد حنفیه فرمود که معاذ الله که بحرم خدای بمقاتله فرمان دهم در آن
اثنا عبدالله زبیر خبر رسید که از عراق بجهت نصرت محمد حنفیه لشکری آمده اند ابن زبیر برادران و اتباع خود را سوار کرده آواز
در مکه افتاد که سپاه محمد حنفیه را از حبس بیرون آوردند و اهل مکه از این خبر خوشحال شده شادمان گشتند و ابن زبیر با پنجاه سوار بکنار
چاه زمزم رسیده با محمد حنفیه گفت بچه جهت آن دو ماه از من مهلت خواستی تا فتنه انگیزی محمد در جواب گفت من همواره فتنه
نشان بوده ام نه فتنه انگیز ابن زبیر گفت از روی حقیقت این فتنه من انگیخته ام که ترا امان داده ام تا مختار را نوشته و مدد طلبید
و بگمان تو چنان است که از دست من خلاص یابی بهمین لحظه لشکر با جمع آرم و تمامت مخالفان را مقهور کردانم چون سخن بدینجا
رسید اگر بعجت یکی نصرب تیغ تیز پیکرت را ریزه ریزه کردانم هانی بن قیس گفت چرا سخن بیهوده میگوئی و از اندازه
خویش تجاوز میکنی تو نمیدانی که او با تو بیعت نمیکند چه بحسب و نسب و علم و فضل از تو و امثال تو بهتر است و بمسند خلافت اولی
و احقست و الا اکنون او را ورع و تقوی از اشتغال بامور دنیا مانع است عبدالله زبیر با هانی گفت تو با این کروه جاهل قصد ما
کرده و ندانسته که امروز تمامت حجاز در قید بیعت منند بهمین ساعت دمار از روزگار تو برآرم و گمان ابن زبیر آن بود
که لشکر سپاه عراق منحصر در این جماعت اند بنابراین شمشیر کشیده خواست که بر هانی حمله کند که در این اثنا عمرو بن طارق با صد
سوار و صد پیاده پیدا شد تیغهای کشیده در دست و زرهها در بر از کرد راه بر ابن زبیر حمله کردند و چون محمد حنفیه را
دیدند فرود آمده سلام کردند و محمد ایشان را نوازش نموده امر کرد که تیغها در نیام کشیدند و از عقب عمرو بن طفیل بن عامر
با سیصد سوار و سیصد پیاده در رسید سواران نیزها بر بناگوش اسبان نهاده و پیادها تیرها در کمان پیوسته و متعاقب
او قیس بن ثعلبه با خیل خود ظاهر شد بر اسبان نقره خنگ نشسته و زرههای داودی پوشیده و تیغهای یمانی حمایل
کرده ناگاه نعمان بن عاص با خیل خود در رسید و ابن زبیر بعد از مشاهده احوال متعجب و متحیر مانده با هانی بن قیس گفت
که سوار و پیاده خود را متفرق ساخته اید بعزم آنکه دست برد نمایید و اگر من اشاره نمایم اهل مکه متنفسی از شما زنده
نگذارند هانی گفت دریغا اگر مهدی اجازت فرمودی قوت بازوی مردان و ضرب تیغ برّان تو نمودم ابن زبیر
از این سخن در خشم شده تیغ کشید و خواست که با آن اندک مردی که داشت بکار مشغول کردد هانی سوار طلبیان بن
عمرو که امیر لشکر بود فرستاده از صورت حال اعلام نمود و طلبیان صف راست کرده با دو هزار سوار و دو هزار سوار و دو
هزار پیاده متوجه ابن زبیر شد و گمان عبدالله زبیر آن بود که اهل مکه او را نصرت خواهند کرد و در این اثنا هانی بن قیس گفت
ای اهل مکه از میان ما بیرون روید که شما اهل حرم خدائید مبادا که بغلط یکی از شما را زخمی رسد مردم مکه روی بمنازل خویش
نهادند و ابن زبیر پریشان و دلتنگ سپاه عراق یکبار در حرکت آمدند و محمد در میان آمده نگذاشت که مهم بمقاتله انجامد
در این اثنا طلبیان عمرو با طبل و علم رسیده عبدالله زبیر از غایت خوف و هراس مدهوش شد و محمد ایشان را از محاربه منع
فرمود و ابن زبیر بتنهائی خود در خانه معارف مکه و سادات حرم رفته با ایشان عتاب کرد که چرا شما پیش از این اعتماد نمود
که مرا کذاشته بخانهای خویش رفتید گفتند ما در بیعت توایم اما با عترت طاهره محاربه نمینمائیم و تیغ در روی اولاد امیرالمومنین علی ع

نقره خنگ یعنی اسپ سفید که اندک سیاهی مانند سیم آلوده باشد و لفظ خنگ ... سما ... فراش

... آنچه در ... سپ ... محمد کوچک را ... ت محمد اسمعیل ... مثل آنکه باشد ... قرآن آویخت ... صحیح ... را آمده ... این صحیح محمد الله است ... نشر ... ن و فرزند ...

نیکشیم و رعایت جانب ایشان بر خود واجب میدانیم و یقین است که محمد بن علی بن ابیطالب داعیهٔ حکومت نیست و صلاح بود را
کرباد و صالحی منافی تا این فتنه فرونشیند و اگر امروز محمد سپاه عراق را رخصت میداد یکساعت ترا زنده نمیگذاشتند و این پسر
از این سخن بیرون رفته خیر خود را در آن دید با محمد صلح نموده پیمان را با یمان تأکید داده سپاه عراق را بازگردانید و چون مصعب بن زبیر
که حاکم بصره و خراسان بود بعزم محاربه مختار لشکر بیرون کشید و مختار نیز در برابر او رفته انهزام یافت و در قصر امارة متحصن
گشت و بعد از چند روز با هفده نفر کفن پوشیده از قصر بیرون آمده چندان با لشکر مصعب محاربه نمود که شهید شد و شش
هزار نفر که با مختار در قصر بودند از مصعب امان خواسته بیرون آمدند اما همان لحظه بقتل رسیدند ذکر خلافت ولید
بن عبد الملک بعد از وفات عبد الملک شامیان با ولید بن عبد الملک بیعت کردند و در روز نصف جمادی الآخر
سنه ست و تسعین وفات یافت مدت عمرش چهل و شش سال و نقش خاتمش انک میت و انهم میتون بود و در روز
نزع سلیمان بن عبد الملک را ولیعهد ساخت ذکر خلافت سلیمان بن عبد الملک کنیت او ابو ایوب بود و مدت
حکومتش یکسال و نه ماه و در روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین بدمشق وفات یافت و ابن عبد العزیز را ولیعهد ساخت
نقش خاتمش حسبی الله و نعم الوکیل بود و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود تا ترک خون ریختن کردند و بساط عدل ممهد ساخت
انگاه بحج رفته و چون از مناسک حج فراغت یافت بمدینه آمده مسلمة بن عبد الملک را که بغزای روم رفته بود فتحی دست داده
هزار اسیر بمدینه فرستاد و سلیمان اسلام بر ایشان عرضه کرد آن جماعت امتناع نمودند سلیمان فرمود تا ایشان را در پیش روضه گردن
زنند عبدالله بن امام حسین ع از سلیمان التماس نمود که یکی از ایشان بمن ده تا گردن زنم تا امر تو بی حاصل آید سلیمان [illegible] را
طلبیده و عبدالله شمشیر آورده خواست برآورده خواست که برگردن او زند سلیمان گفت برگردنش مزن که غل دارد
بر سرش زن و غل بوزن پنج من آهن در گردن آن کافر بود عبدالله چنان تیغی بر سرش زد که آهن بریده بر سینه اش
رسید خلایق بر دست و بازوی او آفرین کردند سلیمان آن تیغ را طلبیده ملاحظه نموده گفت این شمشیریست که اگر دیگری
بر برگ تره زند نبرد لیکن شما شمشیر زدن از جد بزرگوار میراث دارید و فرمود که صد هزار درم بمنزل عبدالله فرستادند و در
آن ایام که در مدینه بود اولاد مهاجر و انصار را صلات فراوان داده هر سال صد هزار درم بمنزل محمد بن علی میفرستاد
ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز روز آدینه دهم صفر سنه ثمان و تسعین من الهجرة با عمر عبد العزیز بن مروان
بیعت کردند مدت خلافتش سی ماه بود و زمان عمرش سی و نه سال مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب
بود وزیر او سلیمان بن نعیم بن الحمری و حاجبش مزاحم که مولای او بود و نقش خاتمش تؤمن بالله و از زمان معاویه تا بعهد
عمر بن عبد العزیز خطبا بر منابر حضرت امیر المؤمنین را سب میکردند چون نوبت حکومت باو رسید از آن فعل ناشایست
منع کرد و بیان این مجمل آنکه یهودی در آن داشت تا در مجلس او برخواسته دختر وی را خطبه کند و یهودی در حینی که عمر در منبر بود
این اراده نموده عمر گفت این وصلت چگونه صورت پذیرد که تو از دین ما بیگانه جواب داد که پیغمبر شما دختر خود را بعلی بن
ابیطالب داده بود و اگر تو نیز دختر من دهی شاید عمر گفت ای خبیث علی مرتضی از عظمای ملت قویم و رکن دین مستقیم بود
و اول کسیکه قبول اسلام نمود او بود و باقی قبایل بضرب ذو الفقار او قبول ملت کردند یهود گفت اگر چنین است پس شما
بکدام دلیل و حجت او را دیل بزبان سب و ناسزای بزرگواری چنین میکشائید عمر با اهل مجلس گفت جواب او بگوئید همه سرها در پیش
انداختند انگاه فرمان داد که هرکه بعد الیوم زبان بسب عترت طاهره بگشاید زبانش ببرند ذکر خلافت
یزید بن عبد الملک در سنه احدی و مائه بر سریر حکومت نشست و چهار سال و یکماه حکومت کرد و روز پنجشنبه
بیست و پنجم شعبان سنه خمس و مائه وفات یافت بدمشق مدفون شد مادرش عاتکه بنت یزید بن معاویه بود و حاجبش [illegible]
دی سعید و چون یزید حاکم شد عمالان و وزیران در شدند بقایای خراج که در عهد عمر بن عبد العزیز نزد ارباب ولایت مانده
بود طلب کنند و برادر خود مسلمة بن عبد الملک را بعراق و خراسان فرستاد تا تحصیل اموال نماید بنا بر این خلایق ازو [illegible]

آزرده شده آورده اند که یزید بن عبد الملک عبد الرحمن بن ضحاک بن قیس را بحکومت حجاز و یثرب فرستاد و آن مدبر مال بسیار
جمع آورده فاطمه بنت امام حسین ع را خطبه نموده جواب داد که من پسر دارم و مرا اکنون وقت شوهر نیست عبد الرحمن پیغام داد
که اگر بمناکحت من تن در ندهی بگویم که پسران تو خمر میخورند و زنا میکنند و ایشان را گرفته حد زنم آن ستیده باین قضیه درمانده رقعه
نزد یزید بن عبد الملک فرستاد و از ابن ضحاک شکایت کرد یزید گفت عبد الرحمن مالی بسیار پیدا کرده میخواهد که نبیره پیغمبر را
بعقد خویش در آرد من چنان کنم که در مدینه دست سؤال پیش مردم دراز کند آنگاه عبد الله بن عبد الواحد را امارت مدینه
داده فرمود که او را گرفته بند کند و چهل هزار دینار از او بستاند و اگر چیزی از این وجه باقی ماند و ما یعرف آن بدان وفا نکند
در مدینه گدائی کند و آن مبلغ را تمام سازد و عبد الله او را گرفته متهم عبد الرحمن بجائی رسید که در مدینه میگشت صوفی پوشیده
و قلی بر کردن گدائی میکرد و چون یزید مسلمه بن عبد الملک را بحکومت خراسان فرستاده یکسال تمام شد و مسلمه چیزی از خراسان
بشام نفرستاد یزید خواست که او را عزل کند حیا او را مانع بود که مثال عزل برادر فرستد یزید عمرو بن هبیره را حاکم عراق
و خراسان ساخته بآنجانب فرستاد و در سه منزلی دمشق مسلمه بعمرو رسیده از مقصد او سؤال کرد عمرو منشور حکومت خود را
باو نمود مسلمه گفت راست گفته اند الملک عقیم یعنی پادشاهان بکسی خویش نمیپاشند **ذکر حکومت هشام بن عبد الملک**
در شعبان سنه خمس و مائه حاکم جهانیان شده نوزده سال و شش ماه حکومت کرد و روز چهارشنبه ربیع الاول سنه خمس
و عشرین و مائه وفات یافت مدت عمرش پنجاه و چهار سال بود مادرش عایشه بنت اسمعیل مخزومی بود و او در اوایل عهد خود
فرمود تا ارباب استحقاق را در جمیع ولایت اسلام عطا دادند از دویست دینار تا ده دینار و در زمان حکومت او زید بن
علی بن الحسین ع در کوفه ظهور کرد و یوسف بن عمرو ثقفی که از قبل او حاکم کوفه بود با آنجناب محاربه کرده در اثنای محاربه زید بزخم
تیری شهادت یافت شعر ظلمی چنین قبیح ندیده است هیچ یار تا شیوه ستمگری آموخته است چرخ و شیعه جسد او را در جوی
نیل نهر آبی دفن کردند و یوسف او را از قبر بیرون آورده مصلوب نمود و بعد از چند سال جسد همایونش فرود آورده بسوختند
گویند در همان ساعت که زید را مصلوب کردند عنکبوت بر عورت او تنید تا از نظر خلایق غایب شد و غیلانی معتزلی در زمان او بود
و هشام او را طلبیده گفت ای غیلان از تو سؤال مسئله دارم اگر جواب گوئی ترا بگذارم و الا بقتل آرم آنگاه گفت
خداوند تعالی راضی است که کافر ایمان نیاورد و عاصی معصیت کند گفت نه هشام گفت کافر برضای خداست گفت چنین است
هشام گفت بر این تقدیر رضای ایشان بر رضای خدا غالب است غیلان گفت مگر و مرا مهلت ده تا جواب گویم هشام
قبول نکرده بقتل او فرمان داد **ذکر ولید بن یزید بن عبد الملک** در بیست و پنجم ربیع الاول سنه خمس و عشرین
و مائه بر سریر حکومت نشست و بعد از یکسال و دو ماه او را گرفته رقم خلع بر او کشیدند و بعد از خلع بقتل آوردند مدت عمرش
سی و هشت سال بود مادرش ام الحجاج بنت محمد بن یوسف ثقفی بود و در ایام حکومت فرمود تا در عراق و خراسان هر مسخره
و مطرب و مخنثی که بود بشام آوردند و شب و روز بشراب خوردن مشغول شده با امهات اولاد پدر خود مباشرت
نمودی و بمذهب تناسخ میل نمود و علما را پرسید که رسول فاضلتر است یا نایب گفتند نایب ولید پلید گفت بر این تقدیر
من از محمد رسول الله صلعم فاضلترم زیرا که او رسول خدا بود و من نایب خدایم از کنیزکی مغنیه که محبوبه ولید بود منقولست که نوبتی
با ولید شراب خوردم و چون مست شدیم با من مجامعت کرد و در این اثنا مؤذن بانگ نماز گفت ولید با من گفت جنب و
مردانه پوشیده بمسجد رو و جماعت را امامت کن گفتم ای امیر المؤمنین نیکو تامل کن که جنب و مست چگونه مسلمانان را امامت
کنم گفت اگر نروی بقتل تو ملجا کردم و من بالضروره دستار بر سر بسته و طیلسان بر روی کشیده و بیرون رفته برسم
عرب جماعت را امامت کردم **ذکر یزید بن ولید بن عبد الملک** کنیت او ابو الولید است و در جمادی
الآخر سنه ست و عشرین و مائه بیعت او اقدام نمودند مادرش شاه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار بود و شاه
آفرید دختر اردشیر بن شیرویه بود و قتیبه بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب شاه آفرید را اسیر کرده نزد حجاج برسبیل

هدیه او را نزد ولید بن عبد الملک ارسال داشت و ولید وی را نکاح کرده یزید از وی متولد شد و یزید بن ولید را یزید ناقص
گفتندی بچند وجه یکی آنکه اعرج بود دوم آنکه مدت ملکش پنجاه و چند روز بیشتر نبود سیم آنکه علوفه و مرسوم سپاهیان را کم کرده بود و مسود
اوراق گوید که با وجود آنکه صاحب جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج ماه آفرید را در یزید بن ولید را نزد ولید بن عبد
الملک فرستاد و ولید او را خواسته یزید از او متولد شد و در اثناء ذکر یزید بن ولید میگوید که یزید بن عبد الملک است
و امرا او را فریفتند تا پدر خود ولید را کشته بر مسند خلافت نشست و باتفاق مورخان حجاج معاصر ولید بن عبد الملک
مروانست و از زمان فوت حجاج تا عهد ولید بن یزید که مخلوع گشته شد بیست و پنج سال بود پس چگونه تواند بود که حجاج ماه فرید را
پیش ولید مخلوع فرستاده باشد تا آنکه یزید از او متولد شود ذکر ابراهیم بن ولید بن عبد الملک مدت ملک او
هفتاد روز بود و در آن نیز حکم او رواجی نداشت مروان بن محمد مروان در ارمنیه پنجاه هزار سوار جمع کرده بدمشق آمد ابراهیم
از او گریخته بعد از آن از او امان طلبیده با او بیعت کرد ذکر مروان بن محمد بن مروان الحکم در چهاردهم صفر سنه
سبع و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست و مادرش کنیزکی بود داله مملوک ابراهیم بن مالک اشتر مدت ملک او پنجاه سال و
ده ماه بود و در ذی قعده سنه اثنی و ثلاثین و مائه او را در راه مصر سپاه سفاح بقتل آوردند و او را حمار بجهت آن گویند که عرب
هر صد سال را حمار گویند و چون از عهد معاویه تا زمان او صد سال بود بدین لقب ملقب شد و وجه دیگر در این باب آنکه مروان
در حین طفولیت انگشت در حلقه آهنین که بر در خانه کوفته بودند کرده چون خواست که اصبع خویش را از آن بیرون آورد
نتوانست و انگشتش ورم کرده بعد از محنت بسیار آن حلقه را شکستند تا اصبع مروان از آن قید رهائی یافت و بعد از
چندگاه نظر مروان بر حلقه دیگر افتاد که بر دری زده بودند با خود گفت که امتحان کنم و ببینم که این حلقه وسعتر است یا حلقه
که انگشت من در آن مانده بود پس انگشت در آن حلقه کرده نتوانست که بیرون آورد و دستش در آن قید بماند و پدر
مروان بر این حال اطلاع یافته گفت یا مروان والله انت حمار بنابراین بمروان حمار اشتهار یافت و در زمان مروان
ابو مسلم مروزی که قبل از این بمدتی ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس او را بخراسان فرستاده امارت شیعه خود داده
بود بواسطه آنکه میان امراء مروان نفاق راه یافته بدفع یکدیگر مشغول گشته بودند خروج کرده قوت گرفت و بعد از تسخیر
خراسان قحطبه بن شبیب طائی را بتسخیر عراق عرب و شام فرستاده و قحطبه بجرجان شتافته در آن دیار قتلی بافراط کرد
قریب سی هزار کس مقتول گردانید و بدین جهت دلها هراسان و خاطرها از هیبت او ترسان گشت و با هر که جنگ کرد غالب
آمد و چون قحطبه بری رسید عامر بن ضباره و معن زائده که یکی حاکم عراق بود و دیگر والی ولایت آذربایجان با صد هزار
سوار جرار در برابر قحطبه تیغ جلادت آختند قحطبه آن لشکر بسیار را باندک زمانی متفرق گردانید و عراق عجم را
مفتوح ساخت و چون خبر توجه لشکر خراسان بابراهیم رسید با برادران خود عبد الله سفاح و ابو جعفر منصور و با بنی اعمام
خود بجانب کوفه شتافت و در راه قاصد مروان باولاد عباس رسیده پرسید که در میان شما سفاح کدامست ابراهیم
گفت منم و قاصد صفاتی که مروان بیان کرده بود در ابراهیم ندید گفت شما را جمیعاً نزد امیر برم ابراهیم گفت در حکم تو این نوشته اند
که سفاح را با خود ببری و سفاح منم و با تو می آیم و ابراهیم برادر خود عبد الله که بسفاح اشتهار داشت ولیعهد ساخت و با
قاصد مروان روان شد و چون مروان مطلوب خود را ندید قاصد را سیاست نمود که چرا همه قوم را با خود نیاوردی
و سر ابراهیم را در انبان نوره نهاده هلاک ساخت و سفاح با برادر خود بکوفه رسیده بمنزل ابو سلمه خلال نزول نمود و چون
قحطبه بهمدان رسید یزید بن عمرو بن هبیره که حاکم عراقین بود لشکر بسیار جمع آورده متوجه محاربه قحطبه شده از آب
دجله عبور نمود در این اثنا شنید که قحطبه بخانقین نزول نموده و وهم بر ضمیر هبیره مستولی شده بکوفه مراجعت نمود و قحطبه از عقب
وی شتافته چون بکنار فرات رسید طایفه از لشکر خراسان از آب گذشته و با جمعی از مردم ابن هبیره که در آنجانب آب
فرود آمده بودند جنگ در پیوستند و چون قحطبه بر این حال وقوف یافت اسب در آب فرات راند تا از آب گذشته بر اعدا ظفر

نابود و جمیع لشکریان تبع قحطبه کروه اسب در آب انداختند و بسلامت از آب گذشته این سپه را بهزیمت فرستادند و چون قحطبه را
ندیدند بتفحص او مشغول شدند ناگاه اسب او را با زین تر شده و لجام گسسته در کنار آب بنظر در آوردند و ایشان را مشخص شد که قحطبه
غریق بحر فنا شده لاجرم با پسرش حسن بن قحطبه بیعت کرده متوجه کوفه شدند و چون خراسانیان بکوفه آمدند حسن بن قحطبه نامه را که
ابومسلم با بوسلمه خلال نوشته بود و او را بوزیر آل محمد تعبیر نموده بود بوی داده و دست بوسلمه را بوسه داد و در آن نامه مسطور بود که چون
قحطبه بکوفه رسید باید که وزیر آل محمد عمال بولایت فرستاده ممالک را ضبط نماید و اگر ابراهیم بن محمد در حیات نباشد او را
پیدا کرده بر مسند خلافت نشانند و الا شخصی از خاندان نبوت که لایق منصب امامت باشد اختیار کرده در دفع مروان مساعی جمیله
مبذول دارند و بنا بر آنکه خاطر ابوسلمه مایل بر آن بود که حق را مرکز خود قرار دهد قاصدی بمدینه فرستاده و سه نامه مصحوب او
گردانیده با وی گفت نامه اول را با امام جعفر الصادق ع رسان و مضمون نامه آن بود که بحمد الله والمنه که نسیم اقبال از جهت
جاه و جلال در وزیدن آمده رایت دولت اعدا منکوب و مغلوب گشته اعلام ظفر انجام اولیا سر بثریا رسانید شعر چون
کرد چرخ گوش ممالک باین خطاب کامد نهنگ رزم چو دریا در اضطراب ای مملکت طرب که رسیدی بآرزو وی روزگار
مژده که رستی ز انقلاب ای جور دل شکسته بر فراز سپهر چرخ وی عدل رخ نهفته برون آی از حجاب اکنون ملتمس آنکه بی
توقف پای در رکاب سعادت آورده بهمعنان ظفر و نصرت باینطرف خرامی که مسند خلافت آرزومند ذات کامل الصفات
تست و قاصد را وصیت نمود که چون آنحضرت وصیت نامه مرا قبول نموده باینجانب خرامد این دو نامه دیگر را پاره ساز
والا آن دو کتابت را بترتیب باسم هر کس که نوشته شده برسان و قاصد بهمعنان باد و برق شده شبانگاهی بمنزل امام رسیده
چون نامه بمطالعه اشرف رسید در چراغدان نهاده بسوزانید و با قاصد فرمود که جواب تو این بود قاصد آن دو نامه دیگر را که یکی بعبدالله
بن حسن بن امام حسین ع و دیگری بعمر بن امام زین العابدین ع نوشته بود بآن دو بزرگوار رسانید و ایشان بموجب مشورت امام
قبول مسئول بوسلمه ننموده پیش از مراجعت قاصد امرای خراسان بمنزل عباسیان برده سفاح را بر مسند خلافت نشاندند
و سفاح عم خود عبدالله بن علی را بمحاربه مروان فرستاده و در کنار آب زاب تلاقی فریقین روی نمود و در اثنای محاربه
مروان بجهت اراقت بول از اسب فرود آمده اسب وی رم کرده بی خداوند در میان صفوف سپاه شام در آمد شامیان
اسب مروان را بی خداوند دیده تصور نمودند که او را واقعه پیش آمده روی بهزیمت آوردند و بعضی از ظرفا گفته اند ضیعت
الدولة بالبول و عبدالله مروانیان را تعاقب نموده چون بدمشق رسید برادر خود صالح را با ابوعون در عقب مروان فرستاد
و ایشان در حوالی مصر او را دریافته بقتل رسانیدند و در آنحالت مروان این الفاظ بر زبان میراند اذا انقضت المدة لا تنفع
العدة و آفتاب دولت عباسیان از مطلع اقبال طالع شده جاه بنی مروان در مغرب فنا غروب نمود ذکر حکومت
خلفای بنی عباس و احوالات ایشان خلفای عباسی سی و هفت نفر بودند و مدت ملک ایشان پانصد و
بیست سال بود و اول ایشان ابوالعباس عبدالله سفاح و آخرین قوم مستعصم بود و این ابیات مشتمل بر اسامی ایشانست
شعر از بنی عباس سی و هفت تن بودند میر کز سنان تیغشان شد سینهٔ اعدا فگار بود سفاح آنگهی منصور و مهدی
از عقب هادی و هارون بدان آن دو امیر کامکار معتصم آنگاه واثق بعد از او متوکل است منتصر پس مستعین بوده آن
هر دو پیشکار معتدی و معتضد باشد پس آنگه مکتفی مقتدر پس قاهر و راضی امیر روزگار متقی و مکتفی و آنگه مطیع و طایع است
قادر و قائم پس آنگه مقتدی شد آشکار بعد از او مستظهر و مسترشد است و راشد است مقتفی و مستنجد آنکش بشمر گردون شد
سوار مستضی و ناصر و ظاهر دگر مستنصر است آخرین قوم مستعصم بامر کردگار **ذکر ابوالعباس سفاح** آورده اند که
سفاح بن محمد بن علی بن عبدالله عباس بغایت زاهد و عابد بود و او را سجاد گفتندی چه روزی هزار رکعت نماز گذاردی نقلست
که روزی امیرالمؤمنین علی ع نماز بامداد گذارده عبدالله بن عباس را در صف ندید پرسید که کجاست گفتند او را امروز پسری
متولد شده بر آن مشغولست آنحضرت بتهنیت او رفته از او پرسید که ای ابن عم پسر خود را چه نام کرده عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین

مرا چه حد آنکه بی اذن تو او را نام کنم امیر المؤمنین ع فرزند او را طلبیده روی او را بوسه داد و فرمود تا او را علی نام کردند و ابو الحسن
کنیت دادند آنگاه عبد الله عباس را مخاطب ساخته که خذ ابا الملوک و نام جمیع ملوک و سلاطین بنی عباس را که مذکور شد
بیان نمود و چون معویه استیلا یافت با علی بن عبد الله بن عباس گفت اسم با کنیت خود تغییر ده که من دوست نمیدارم که شخصی
باین کنیت و اسم مکنی و موسوم باشد من ترا ابو محمد کنیت دادم واقدی گوید بنو امیه اولاد عباس را از تزویج بنات بنی حارث
بن کلاب منع میکردند زیرا که منجمان با ایشان میگفتند که بعد از صد سال از دولت بنی مروان از اولاد عباس شخصی بر مسند دولت
نشیند که مادر او از بنی حارث باشد و چون عمر بن عبد العزیز بر مسند حکومت نشست محمد بن علی بن عبد الله از او رخصت طلبید
یکی از دختران بنی حارث را عقد نمود و ابو العباس سفاح از آن عورت تولد نمود و در کتب تواریخ مسطور است که چون خراسانیان
ابو العباس را با اقربا از خانه ابو سلمه بیرون آورده به مسجد بردند خلایق با او بیعت کردند چنانچه مذکور شد عم خود عبد الله بن علی را
بحکومت شام فرستاد و چون عبد الله در شام مستقل گشت اکابر بنو امیه نزد وی تردد آغاز نهاده در روزی که هشتاد نفر
از آن طایفه در مجلس او حاضر بودند یکی از موالی بنی هاشم قصیده غرا مشتمل بر مدح آل عباس و ظلمی چند که از بنی امیه نسبت به آل محمد صلعم
صادر شده بود انشا نموده در آن مجلس برخاسته برخواند و چون بدینجا رسید که بنی امیه امام حسین ع را با اهل بیت و برادران کشتند
و مراکب بر جسد ایشان دوانیدند و عورات و اهل بیت طاهرین را بر شتران نشانده بشام بردند و زید بن علی بن حسین ع را
بعد از دو سال که مرده بود از قبر بیرون آورده بردار کردند و عاقبت بسوختند آتش غضب عبد الله نوعی در اشتعال آمد که دود
از دودمان آن طایفه بر آورد و فرمود تا بضرب چماقهای آهنین استخوانهای آن هشتاد نفر را مانند پنبه محلوج ساختند و
فرشها بر زبر ایشان انداخته نشیلان کشیدند و بقیه بنو امیه را گرفته گردن زدند و اجساد آن طایفه را بر سر راهها انداختند تا کلاب
و ذیاب طعمه ساختند و قبور تمامت بنو امیه را سوای قبر عمر بن عبد العزیز بشکافتند در قبر معویه قدری خاک سیاه و در گور یزید
پاره خاکستر دیدند و کل سر عبد الملک مروان با سایر رمیم و رمانت بواقی و جسد هشام بن عبد الملک را که هنوز از هم نریخته بود
در آتش انداخته بسوختند آورده اند که چون سفاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورده خصمان را مقهور ساخت بواسطه
تهاونی که ابو سلمه گشته کرده و شاید که اگر ابو مسلم را بر خلافت وی اعتمادی نمانده خوفی در دل وی راه یابد ابو جعفر منصور را
گفت باید که تو بنفس خود نزد ابو مسلم روی و بیعت من از او بستانی و خراج خراسان که جمع شده اخذ نمائی و رخصت
قتل ابو سلمه حاصل کنی بلکه بگوئی تا ابو مسلم یکی از معتمدان خود را بدین امر نامزد کند ابو جعفر گفت ابو مسلم چند نفر از اعیان دولت را
کشته و با ما مشورت نکرده با چه وجه با او مشورت کنیم سفاح گفت ما در آن وقت مستور بودیم و مهم ما مستقیم نشده بود القصه
ابو جعفر بخراسان رفته ابو مسلم باستقبال او شتافته و چون بدروازه مرو رسیدند ابو مسلم پیاده شده در رکاب ابو جعفر
روان شد هر چند ابو جعفر سبب کشیده او را تکلیف نمود تا سوار شود ابو مسلم قبول ننمود و همچنان پیاده میرفت تا منزلی که ابو جعفر
نزول کرد و چون ابو مسلم پیغام سفاح را شنید در باب ابو سلمه گفت که ما بندگان امیر المؤمنینیم هر چه فرماید بجان فرمان کنیم ابو جعفر
گفت صاحب این دولت توئی و آثار پسندیده تو در احیای این دودمان بر جهانیان ظاهر است هر که سر از طوق متابعت
امیر المؤمنین بتابد باید که سزای او در کنارش نهی و دو ماه ابو جعفر در مرو اقامت نموده ابو مسلم هر روز صد هزار درم نقد از برای
او میفرستاد و نزول و علوفه از حیز احصا بیرون بود و چون قصد مراجعت نمود مال خراسان مصحوب او گردانید و معتمدی
که او را حریف مروزی نام بود بجهت دفع ابو سلمه همراه کرد و از اول رفتن ابو جعفر تا باز آمدن او دو سال و سه ماه بود و چون
بخدمت برادر رسید حال تقریر کرد و سفاح مبتهج و مسرور شده بهمان شب حریف مروزی بقتل ابو سلمه مبادرت نمود و گویند
که در آن مدت ابو سلمه تا نیم شب خدمت سفاح کردی و چون سفاح بخواب رفتی بمنزل خود مراجعت نمودی و در آن نیم شب که ابو سلمه
از دار الخلافه باز گشته بود او را بکشتند و صباح هیچکس ندانست که او را که کشته آورده اند که چون سفاح میخواست که لشکر بجنگ
مروان فرستد بر زبان آورد که از فرزندان عباس هر که سرداری سپاه قبول نموده دفع مروان کند ولیعهد من باشد

وعمش متعهد سرداری آن سپاه شد مروانرا بقتل آورد و بنا بر آن سخنی که از سفاح صادر شده بود عبدالله طمع ولایت عهد داشت
و چون سفاح برادر خود ابوجعفر منصور را ولیعهد گردانید با او گفت اگر میخواهی که عهد تو رونق پذیرد بخراسان رفته از ابومسلم
بیعت خود بستان ابوجعفر بخراسان رفته ابومسلم چون دانست که ابوجعفر بسبب اخذ بیعت می آید این نوبت او را اضافتی نکرد
و از سفاح آزرده خاطر شده گفت می بایست که در این امر کلی با من مشورت نمودی و ابوجعفر از ابومسلم آزرده شده در این اثنا
روزی ابومسلم با او گفت چون بخدمت امیرالمؤمنین رسی از وی التماس نمائی تا عمه خود آمنه بنت علی را بمن دهد ابوجعفر منصور
ازین سخن نیز آزرده شد چه ابومسلم نسبی عالی نداشت ولیکن با او مدارا کرده سه ماه در مرو بسر برد و ابومسلم بیعت بستد و چون بعراق
عرب رسید نزد سفاح زبان بغیبت ابومسلم گشوده او را بر قتل وی اغوا نمود و سفاح التفاتی بسخن برادر نکرد مقارن این حال
ابومسلم اراده گذاردن حج اسلام نموده با هشت هزار سوار بکوفه آمده سفاح نهایت اعزاز و اکرام تقدیم نموده ابومسلم التماس نمود
که خلیفه او را امیر حاج گرداند و در آن ایام روزی ابومسلم بخدمت سفاح نشسته بود ابوجعفر درآمد ابومسلم برنخواست و او را
تعظیم نکرد سفاح گفت مگر ابوجعفر را نشناختی که از جهت او قیام ننمودی ابومسلم جواب داد که من در حضرت تو جز ترا نشناسم و در مجلس
تو جز از تو کسی را تعظیم نکنم ابوجعفر از این معنی بغایت رنجیده کینه ابومسلم در دل او زیاده گشت و با سفاح گفت که میخواهد که چون بمکه
رسد یکی از اولاد علی مرتضی ع را بر سریر خلافت نشاند و الا هشت هزار کس کجا میبرد سفاح گفت ابومسلم احیای این دولت
نموده اگر نوبت اول که بخدمت ما رسیده او را بی جرمی بقتل رسانیم خلایق زبان طعن ما دراز کنند و دیگر کسی را بر ما اعتماد
نماند لیکن تو امارت قافله حاج را از من التماس نمای و با او بمکه رو تا ابومسلم آنچه در خاطر داشته باشد نتواند بظهور رساند
و چندانکه خواهی لشکر با خود ببر و چون موسم نزدیک شد ابومسلم تحفه و هدایا نزد ابوجعفر برده التماس نمود که امارت قافله را
از سفاح برای او درخواهد ابوجعفر گفت امسال من نیت گذاردن حج دارم و امیرالمؤمنین مرا بامارت قافله نامزد کرده این نوبت
بموافقت یکدیگر حج گذاریم و سال دیگر امارت قافله ترا باشد ابومسلم از این معنی آزرده شده در موافقت ابوجعفر بمکه روان شد و
در آن سفر هفتصد شتر مطبخ ابومسلم را میکشیدند و او یک منزل از ابوجعفر پیشی گرفته امر کرد که هیچکس در قافله طعام نپزد و در روزی
دو نوبت بر سر خوان ابومسلم آمده طعام خورند و در آن سفر ابومسلم شخصی را دید که طعام می پخت بسیاست او حکم کرد آن شخص گفت
بیماری دارم و بجهت وی مزوره میپزم ابومسلم فرمود تا بعد از آن غذای بیمار نیز ببخشند و چون حج گذارده مراجعت نمودند باز ابومسلم
یک منزل پیشی گرفته در اثنای راه در منزل ذات عرق خبر رسید که عرق نابض سفاح از حرکت باز ایستاد و ابوجعفر در مسیر مسارعت
نموده خود را به ابومسلم رسانیده و تجدید از او بیعت خود بگرفت و بکوفه رفته بر سریر خلافت نشست بیعت ابوالعباس روز
آدینه دوازدهم ربیع الاول سنه اثنان و ثلاثین و مائه بود بکوفه و نام او مرتضی بود و بقولی عبدالله مادرش ریطه حارثیه
بود و مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه بود و زمان عمرش بقولی بیست و چهار سال و بروایتی بیست و هشت سال بود

ذکر حکومت ابوجعفر منصور دوانیقی

ارباب تواریخ در مصنفات خود آورده که ابوجعفر مردی صاحب رای
و زیرک بود اما بخل و امساک در طبیعتش مستولی بود از آن جهت او را دوانیقی گویند و چون بر مسند حکومت متمکن شد منادی
فرمود که امیرالمؤمنین میخواهد که اهل عراق را عطا دهد باید که از کودک هفت ساله تا پیر هشتاد ساله اسامی خود بنویسند
و چون بتفصیل اسامی کوفیان نوشته باو دادند خلایق را جمع کرده آن بیچارگان بامید عطا نزد وی رفتند و دوانیقی با ایشان
خطاب فرمود که شهر شما در صحراست و حصاری ندارد اگر خصمی ناگاه آید اموال بر باد تاراج و غارت رود صواب آنست که برگرد
شهر خندقی بکنید آنگاه گفت هر کس که خندق از او نیاید چهل درهم بدهد تا دیگری بآن مشغول گردد و بدین سبب
ایذای بسیار بخلق رسید و چون خبر فوت سفاح بعبدالله بن علی رسید که حاکم شام بود دعوی خلافت کرده صد هزار سوار
با او بیعت کردند و ابوجعفر ابومسلم را بحرب عم خود فرستاده ابومسلم دوازده روز با سپاه شام حرب کرده روز سیزدهم
عبدالله بن علی اسیر شده شامیان منهزم گردیدند و ابوجعفر خبر شنیده و بعد از خود عطیه بن حمزه را فرستاد تا غنایم سپاه

شام را ضبط کند و تفصیل نسخهٔ آن ترتیب دهد چون عطیه بلشکرگاه ابومسلم رسید صاحب دولت ورا تمکین نکرده گذشت که تفصیل
غنایم در سلک تحریر برآورد و گفت هر که جان شیرین که متاعیست بغایت نفیس بذل کند بر چه در عسکر خصم یابد باید که از او باشد
و امیر المؤمنین را دفع خصم کافیست و ابوجعفر شمشیر عباس بن عبد المطلب را که عبد الله بن علی داشت طلبیده بود و چون عطیة بن
حمزه از آن شیخ استفسار نمود گفتند ابومسلم دارد و چون از ابومسلم طلب نمود باو نداد و ابومسلم عبد الله بن علی را با اسیران
بکوفه فرستاده خود بجانب خراسان شتافت و چون عبد الله بکوفه رسید با بوجعفر پیغام داد که تمامت خزاین بنو مروان
و آنچه من جمع کرده بودم ابومسلم از میان برده است و ابوجعفر مضطرب شده عطیة بن حمزه را از عقب ابومسلم فرستاده
پیغام داد که چون ولایت شام را گرفتی نگاه باید داشت چه امروز کسی جز تو صلاحیت آن ندارد که بجای عم خود بشام و عهد
نامه نوشته سوگند یاد کرد که با تو هیچ بدی نکنم و عطیة بن حمزه بهمدان با بومسلم رسیده پیغام گذارد و ابومسلم در همدان رحل
اقامت انداخته دو کس از خواص خود بکوفه فرستاد تا با بوجعفر سوگند دادند که قصد ابومسلم نکند و ابومسلم خاطر جمع نموده
نزد او رفت اما بعد از سه روز ابوجعفر نقض عهد نموده بقتل او فرمان داد و ابوجعفر در سنه صد و سی و شش حاکم شده مدت
دولتش بقولی بیست و دو سال بود و کمتر از این گفته‌اند و در راه مکه در سنه ثمان و خمسین و مأته در منزل بیر میمون بمرض بطن
وفات یافت مادرش کنیزکی بربریه بود سلام نام و او هجده سال از سفاح بزرگتر بود و در شب وفات او ستاره از آسمان
فرود افتاده روشنائی تا روز بماند و در یکی از تواریخ معتبر بنظر رسیده که نوبتی ابوجعفر منصور سلیمان و این را که از امرای
معتبر بود بامارت موصل فرستاد و هزار سوار عجمی همراه او کرده گفت یا سلیمان هزار سوار از شیاطین همراه تو کردم تا در تنظیم
امور معاون تو باشند چون سلیمان بموصل رسید عجمیان دست تعدی در اموال رعایا دراز کرده موصلیان شکایت نزد
ابوجعفر بردند ابوجعفر بسلیمان نوشت که کفرت النعمة یا سلیمان سلیمان در جواب نوشت که وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین
کفروا ابوجعفر از جواب او خوش آمده هزار مرد عرب نزد او فرستاده و عجمیان را طلب نمود **ذکر حکومت مهدی**
منصور چون ابوجعفر تخت خلافت را پرداخت اقبال رایت دولت مهدی برافراخت و چون اطراف ممالک را مضبوط
ساخت بنیت حج اسلام و طواف روضهٔ خیر الانام در حرکت آمده امر کرد تا هیچکس در راه طعام نخرد و دوازده هزار پیاده را
زاد و راحله داد و با پانصد شتر برف و یخ بار کرده در راه بتشنگان بادیه آب یخ میدادند و چون بمکه رسید ارباب حرم عرض کردند
که خانه کعبه از کثرت جامها گران شده نزدیکست که ارکانش بشکند چه از عهد رسول تا این غایت جامه در خانه پوشانیدند
و حکام بنوامیه را رسم چنان بود که چون حج گذارندی جامهٔ قیمتی در خانه پوشانیدندی و مهدی فرمان داد که جامها فرود
گرفته بر فقرا قسمت کردند و دو دست جامهٔ زربفت بخانه پوشانیدند و دیوار و بام خانه را زعفران بستند و چون بمدینه
رسید خرد و بزرگ آن بلدهٔ طیبه را عطا داد و در وقت مراجعت ببغداد نویسندگان اخراجاتی که در این سفر واقع شده بود
در قلم آوردند هزار هزار درم و دویست هزار مثقال طلا برآمد و در زمان دولت او خلایق مرفه و آسوده بودند و مهدی بساط
عدل و داد بگسترد و ابواب ظلم و جور ببست و ساحت **احوال مقنع تناسخی** در عهد او مردی که بمقنع مشهور بود در خراسان
و ماوراء النهر خروج کرده مذهب تناسخ در میان آورده و این مقنع مردی قبیح الوجه و احد لعین بود تا مردم بر قباحت
صورتش اطلاع نیابند چهره از طلای احمر ساخته در روی خود میکشید و مهدی از خروج او آگاه گشته حاکم خراسان مسلم
بن معاذ را بدفع او امر کرد و مسلم قصد مقنع کرده آن ملعون بشهر کش گریخته و یکی از قلاع ماوراء النهر که او را قلعه سنیج گویند
متحصن گشت و در علم شعبده مهارتی تمام داشت چنانکه هر سال از فصل خریف تا آخر تابستان هر شب در چاهی که در ولایت
نخشب واقع بود صورتی مدور و منور بیرون آوردی که سه فرسنگ در سه فرسنگ پرتوی انداختی و حکیم سوزنی گوید شعر
سوداد فتاده خیره سری را که از خری هر سال ماهتاب برآرد ز چاه کش دعوی کند خدائی و هرگز هیچ خلق را نتوان که
دستگیر داز جوع و از عطش و جمعی کثیر از اهل نخشب که ایشان را سفید جامگان گویند متابعت او کرده مسلم بن معاذ

لشکر بر حصار او برده مقنع چون دانست که قلعه مسخر خواهد شد اهل قلعه را بجز کنیزکی که در کنجی گریخته بود زهر داد و اجساد مردگان را
بسوخت و خود در خم تیزاب در آمده گداخته شد و کنیزک در قلعه را گشوده اهل اسلام چون در قلعه کسی را ندیدند از صورت حال پرسیدند
کنیزک آنچه دیده بود بیان کرد و چون بر سر خم رفتند جز موی سر آن گمراه اثری از وی ندیدند و مدتی سفیدجامگان میگفتند که
مقنع با اصحاب بآسمان رفته عنقریب خواهد آمد و اکنون نسل آن طایفه در ماوراءالنهر هستند و کشاورزی میکنند و کسی از حقیقت
مذهب خود اطلاع نمیدهند نام مهدی محمد بود و چون پانزده سال و یکماه حکومت کرد در سنه تسع و ستین و مائة در قریه ماسبذان
وفات یافت و هم آنجا مدفون گشت و کنیزکان او گلیم پوشیده تا دامت الحیوة گلیم پوش بودند و این بیت ورد زبان داشتند
شعر آخر بدام خاک پوشیدندت چون خاک همه جهان بسر میکردیدند و محمد بن منصور دو پسر داشت هادی و هرون
بنام هر دو بیعت از مردم گرفته مقرر کرده که اول هادی که برادر بزرگتر بود خلیفه باشد ذکر حکومت هادی بن مهدی عباسی
در زمان فوت مهدی هادی در جرجان بود و هرون الرشید بنام برادر بیعت از مردم گرفته قاصدی فرستاد تا بوی اعلام دهد
و قاصد از برق و باد سرعت وام کرده روی بجرجان کرده و بعد از آگاهی هادی بایلغار تمام ببغداد آمده بر سریر حکومت
نشست و در زمان او چند نفر از سادات عالیدرجات بطلب ملک برخواستند از آنجمله حسین بن علی بن الحسین در مدینه
خروج کرده جمعی از سادات او را متابعت کرده و او عامل مدینه را اخراج کرده بیت المال را غارت نمود و هادی عیسی
بن موسی را بحرب او فرستاد و مابین الجانبین حرب صعبی روی نموده اصحاب حسین متفرق گشتند و او اسیر شده بقتل آمد و عیسی سر
او را ببغداد فرستاد و ادریس بن عبدالله بن حسین بن امام حسن ع باندلس بفکر خلافت افتاده بر آن ولایت استیلا
یافت و اکنون نسل او در آن ولایت هستند هرثمة بن اعین روایت کرد که من از مخصوصان هادی بودم و چون او بغایت سفاک
و بیباک بود من همیشه ترسان و هراسان بودم و هادی میخواست که برادر خود هرون را از ولایت عهد خلع نماید و پسر خود جعفر را
ولیعهد گرداند و یحیی بن خالد برمکی هرون را از خلع خویش منع میکرد و هادی یحیی را بزندان فرستاده و روزی در کرسیگاه مرا
طلبیده و گفت ندانسته که خاطر من از این سگ یعنی یحیی بن خالد آزرده است چه او نمیگذارد که هرون خود را خلع کند اکنون
باید که همین لحظه بقتل او بپردازی که من امشب بنفس خود هم هرون را کفایت خواهم نمود گفتم یا امیرالمؤمنین هرون برادر اعیانی تست
اگر چه جرمی بقتل او اقدام نمائی خلایق از تو متفرق گردند از سخن من نایره خشم او اشتعال یافته گفت ترا باین فضولی چه کار آنچه
فرمایم بتقدیم رسان والا سرت را تخته بند پایت گردانم من انگشت بر دیده نهادم هادی برخاست و گفت در همین موضع
اقامت نمای تا امر دیگر باید که با فوجی سپاه بزندان روی و یحیی را با مجموع آل علی که در زندانند بقتل آری و بکوفه شتابی
و اولاد و اتباع بنی عباس را از آنجا بیرون کرده آتش در آن بلده زنی آنگاه بحرم در آمده من همانجا نشستم و چون پاسی
از شب گذشت خادمی آمده گفت امیرالمؤمنین ترا میخواهد من کلمه شهادت بر زبان آورده روان شدم چه میترسیدم که شاید
مرا بجهت آن نصیحت که ویرا کرده ام بکشد و میرفتم تا بموضعی که آواز عورات بسمع من رسید توقف نموده آواز بلند گفتم یا امیر
المؤمنین بنفس شریف خود نطلبید از اینجا پیشتر نیایم ناگاه آواز زنی شنیدم که گفت ویلک ای هرثمه منم خیزران مادر هادی
و هرون بیا و بنگر ما را چه حال پیش آمده و تو و کافه برایا از ظلم او نجات یافتید آنگاه گفت چون هادی بحرم در آمد من مقنعه از سر گرفته
زاری کردم تا از سر خون برادر گذرد و قبول نکرد و گفت از پیش من دور شو و الا بهلاک خود متیقن باش و من در دعا ایستادم
و از درگاه الهی دفع این بلا استدعا نمودم مقارن آنحال آب خواسته قطره چند در گلوی او جسته بسرفید سرفیدنی عظیم افتاد
و بهمان لحظه تسلیم شد من بدرون رفتم و جامه خواب از روی او برداشتم با هزار سالگان برابر شده بود و هم در نیمشب نزد یحیی
رفته او را از زندان بیرون آوردم و از مجاری احوال خبردار گردانیدم و باتفاق بخدمت هرون رفتیم و تمامت حال [illegible]
عیش و طرب بیان کردیم و تمامت اهل بغداد را هم در نیمشب بیعت در آوردیم و هادی فی سنه سبعین و مائة وفات یافت
و مدت ملکش یکسال و یکماه بود و مدت عمرش بقولی بیست و پنجسال ذکر حکومت هرون الرشید در شبی که هادی

وفات یافت با هرون بیعت کردند و همان شب مامون متولد شده پس در یک شب خلیفه وفات یافت و دیگری بجایش نشست
و خلیفه متولد و آن شب را اللیلة الهاشمیة گویند و این قضیه از نوادر اتفاقات است آورده اند که انگشتری یاقوت از پرویز بن هرمز بن
نوشیروان که در فتح مداین بدست اعراب افتاده بود نزد مهدی آوردند خلیفه آنرا بصد هزار درهم خریده بهارون بخشید و هادی
در زمان حکومت خویش کس نزد هرون فرستاده آن انگشتری طلب داشت و هرون در غضب رفته گفت من روی زمین را
باو ارزانی میدارم و او انگشتری را که نزد ارباب همت معلوم که چه قدر داشته باشد من نمیتواند دید فی الفور انگشتری را بیرون کرده
در رودخانه انداخت و چون نوبت حکومت بوی رسید بانروز سوار شده غواصان را بکنار دجله بغداد برده نشان داد
که در فلان موضع انگشتری را انداخته ام و غواصان بدجله فرو رفته بعد از ساعتی آن انگشتری را بیرون آوردند و هرون بعد از اخذ بیعت
از مردم وزارت خود بیحیی بن برمکی داد و امارت خراسان را بعباس بن جعفر بن محمد بن اشعث بن قیس تفویض نموده علویان را
امان داده غنایم بکیسه بنو هاشم بیرون کرد و آنرا در میان انجماعت قسمت نموده هر مردی را هزار درهم و هر زنی را پانصد
درهم رسید و ابنای مهاجر و انصار را بانعامات وافر مخصوص ساخت مورخان فصاحت شعار در مصنفات خود مرقوم
کلک عنبربار کرده اند که چون هادی بجهت پسر خود جعفر بیعت از اعیان و امرا میگرفت عبد الله بن مالک خزاعی که از اکابر امرای
نامدار بود عهد بیعت جعفر را نشکست هیچ پای پیاده و پای برهنه گردانید و چون دست قضا سجل عمر هادی را برهم در آن زود
طی کرد منشور مملکت را بهرون بتوقیع تؤتی الملک من تشاء موشح گردانید هرون در همان شب فرمود تا جعفر خود را خلع کرده حج پیاده
برد و عبد الله بن مالک مانده فرمود تا فرشها از بغداد تا مکه فرشها می گستردند و او پای برهنه بر آن می نهاد و میرفت و بدین
هیأت تمامت بادیه را قطع کرده مناسک حج بجای آورد هرون اینمعنی را از او پسندیده شرف اعتماد ارزانی داشت و هر چند
برمکیان در باب انهدام عرض و خون و مال عبد الله سعی نمودند هرون سخن ایشانرا محمل بر غرض کرده عبد الله را بحکومت
ارمنیه فرستاد و در آن ایام که عبد الله حاکم ارمنیه بود یکی از اعیان بواسطه بی سامانی و عدم الطاف اهل دیوان از زبان
یحیی بن خالد مکتوبی مزور بعبد الله در قلم آورد مضمون آنکه فلانرا نزد تو فرستادم باید که در رعایت جانب او خود را معاف
و معذور نداری و بنابر آنکه از کدورت خاطر یحیی و عبد الله خبر نداشت بارمنیه رفته آن مکتوب را بعبد الله رسانید عبد الله
چون نقار خاطر یحیی را با خود میدانست گمان برد که آن مرد تزویری کرده آن کتابت تزویر و دروغ آورده است لاجرم
با او گفت که من این کتابت را بدار الخلافه میفرستم اگر تو راستگوی باشی نصف حکومت خود را بتو دهم و الا ترا بعقوبتی
عظیم معاقب گردانم اکنون راست بگوی آن مرد گفت ای امیر دروغ بر اموات ثواب است بحمد الله که یحیی در سلک احیا
انتظام دارد و عبد الله آن مکتوب را نزد یحیی فرستاد و یحیی در مجلسی که مشحون بامرا بود بر زبان آورد که اگر شخصی از دیوان
امیر المؤمنین مکتوبی بدروغ و حیله یکی از امرا نویسد سزای او چه باشد بعضی گفتند دست بریدن و برخی سر زبان او و دیگری
گردن زدن یحیی بن خالد مکتوب عبد الله را باعیان و اشراف نموده گفت بیچاره که از بغداد بارمنیه رفته مکتوب مارا
سبب حصول مقاصد خود دانسته مروت اقتضای آن میکند که در جواب نویسیم که او را رعایت نمایند آنگاه دوات
و قلم برداشته بعبد الله بن مالک نوشت که چون در این ولا غبار نقار و اجتناب را رفع نموده ایم فتح ابواب کرده آنشخص را
که ما سفارش کرده ایم آنچه در باب او بجای آوری منت بر اینجانب خواهد بود و چون مکتوب یحیی بعبد الله رسید آنمرد را طلبید
گفت نصف حکومت خود را بتو دادم وی جواب داد که حکومت امیر را می زیبد مرا رعایتی فرماید عبد الله هزار مثقال طلا
با دوازده دست جامه زیبا و پنج استر و پنج اسب و پنج غلام و پنج کنیز باو داد و در سال صد و هفتاد و هشت هرون حج گذارد
امین و مامون را همراه برده فرمود تا نوبت دیگر با مامون بیعت کرده بعد از آن مملکت خود را میان پسران قسمت
کرده و ایشانرا سوگند داد که با یکدیگر مخالفت نکنند و بر آنچه اکابر جهانرا گواه گرفت و قسمت مملکت را چنان کرد که از کرمانشاه
اسد آباد و همدان تا نهایت مغرب از امین باشد و همچنین از کرمانشاه مذکور تا نهایت مشرق از مامون باشد و در سال هشتاد و دو

هرون با مأمون هر دو را الحث کاه خود ساز د و امین در بغداد باشد و هر یک از برادران که پیشتر وفات یابد مملکت او ببرادر دیگر باشد آورده اند که یکی از الطاف الهی که بهرون واقع شده بود آنست که او را وزیری مانند یحیی بن خالد برمکی روزی کرد و یحیی در علم و فضیلت و فراست و کیاست و سماحت و سخاوت عدیل و نظیر نداشت و او را چهار پسر بود جعفر و فضل و محمد و موسی جعفر و فضل به نیابت پدر مهم وزارت را رونق میدادند و محمد و موسی از امرای ولایت بودند و از زمان ایام خلافت الی یومنا هذا هیچ وزیری بشأن و عظمت و استقلال و حشمت و مروت و سخاوت آل برمک نبوده و هیچکس وزیری بملکت آل برمک نشان نداده و با وجود آن چون مدت وزارت ایشان بتطویل انجامید هرون از ایشان ملالت روی نموده و اول وهنی که بکمال ایشان راه یافت آن بود که جبرئیل بن بختیشوع طبیب که ترسا بود در خلوتی نزد هرون رفته و هرون از او حال مزاج خویش استفسار مینمود که یحیی در آمد و یحیی هر گاه که بخدمت خلیفه میرفت رخصت نمی طلبید و چون آن روز بدستور معهود در آمد و بجای خود نشست هرون از جبرئیل پرسید که بی رخصت شما در خانهای شما در می آید گفت نه هرون بر زبان آورد که با بدین منازل ما از خانهای شما کمتر باشد یحیی از جای برخاسته گفت حال دولت امیر المؤمنین برنیت خلود فرزند باد چون بارها بنده را باین عنایت که هر گاه خواهی بی رخصت بمجالس خلوت درای مخصوص فرموده اید این جرأت از من صادر شده اکنون توبه کردم که دیگر مثل این حرکت نکنم هرون خاموش کرد دیده از غایت حیا سر در پیش انداخت و دیگر یحیی بی رخصت بمجلس نرفت شعر ز خندیدن شه مکن دلیری ز خنده است دندان نمودن شیر و اسباب تغیر مزاج هرون با برامکه بسیار است اما سبب اعظم و اخیر و علت تامه آن قضیه بوده است که رشید جعفر بن یحیی را دوست داشتی و خواهری داشت عباسه نام که بصحبت او نیز مشعوف بود و چون در مجلس طرب نشستی البته خواهر را حاضر کردی و جعفر را نیز طلب نمودی و جعفر از دخول در آن مجلس بسبب عباسه امتناع نمودی تا نوبتی رشید با جعفر گفت میدانم که سبب تخلف تو از بزم مجلس حرمت عباسه است او را در نکاح تو آرم مشروط بر آنکه میان شما جز مشاهده و مکالمه امری دیگر روی ننماید و همین را بجهت آن ارتکاب مینمایم که تو محرم او باشی و بی دهشت بحرم ما توانی آمد و بدین شرط عقد عباسه و جعفر منعقد شده جعفر بی دهشتی بمجلس رفتی و با عباسه مکالمه نمودی و لیکن یک چیز بخود ره بود که انگشت از انگشتری دور بود و چون جعفر جوانی نیکو منظر و شیرین گفتار بود عباسه دل از دست داده طالب وصال شد و بجعفر پیغام فرستاد که شعر دل چو نار و رخ چو آبی کرده ام از غم مرو دو شفتالوی تو و چون این پیغام بجعفر رسید در جواب گفت بنده را چه جای آنکه این تمنی بخاطر گذراند و جای وصال آن دلدار را در کارگاه خیال امثال ما خیران نیافته اند و ذره بمقدار اینجم خورشید نیافته اند اگرچه مانع شرعی از میان ما ارتفاع یافته و دست نکاح پردهٔ امتناع بر داشته لیکن از سیاست سلطنت ترسانم و از سطوت خلافت هراسانم شعر بر آن لب تشنه باید زار گریست که بر لب آب باید تشنه اش زیست و چون از هر دو جانب رغبت در ازدیاد نهاد خوف سپر انداخت و از جانبین حیا و شرم مرتفع شده هم در دار الخلافه فرصتی یافته خلوت کردند و مدتی مدید کس را بر حال ایشان اطلاع نبود و هر گاه که فرصت یافتندی صورت اجتماع چهره گشودی تا عباسه را از جعفر دو پسر آمد و از بیم آنکه مبادا آن راز آشکار گردد عباسه فرزندان خود را بخادمه داده بمکه فرستاد و عاقبت این سخن بهرون رسید بیان آنکه چون دولت آل برمک سپری خواست شد میان عباسه و یکی از کنیزکان هرون مقالتی رفت آن کنیزک این معنی بهرون عرضه داشت و ذکر پسران باز راند هرون برنجید و در سنهٔ ثمان و ثمانین و مائه بمکه رفته بعد از تحقیق در وقت مراجعت بمنزل رفته خادمی را فرمود که جعفر را بکشت بعد از قتل جعفر هر دو پسر را طلبیده بقول طبری بکشت و بروایت مقدسی هر دو را در چاه انداخت و یحیی بن خالد را در بغداد گرفته اول نظربند نمود تا هر دو پسران او را گردن زدند و مثالها باطراف ممالک نوشت که مجموع منتسبان و متعلقان برامکه را گرفته اموال و ضیاع و عقار ایشان را در حیز تصرف در آورند و یحیی بن خالد را بر سر حصیر پا بخشیدند و از آل برمک بجز محمد بن خالد برادر یحیی دیگر زنده نماند و او مردی بود که بامور ملک اشتغال نمودی بنابر این رشید او را نیازرد و در تاریخ بنظر بندهٔ احقر رسیده که نوبتی هرون الرشید با موسی بن جعفر علیه السلام گفت که فدک را حد و دکن تا بتو گذارم چون بر من

که در اخذ آن بر اهل بیت ظلم کرده اند و حضرت رسالت پناه در حال حیات خود آن قریه را بفاطمه بخشیده است امام ع فرمود که اگر من فدک را
محدود کنم ترا دل نخواهد داد که آنرا بمن گذاری هرون سوگند خورد که درین باب مضایقه نکنم امام فرمود که حد اول آن عدن است
رنگ روی هرون ازین متغیر گشت امام ع فرمود که حد دیگرش سمرقند است رنگ روی هرون زرد گشت و از غایت
اضطراب بزبان آورد که حد ثالث کدامست امام ع فرمود که حد سیم آن افریقیه مغرب است لون هرون از زردی بسرخی مایل
گشت و از حد چهارم پرسید امام فرمود که حد چهارم آن ارمنیه است رنگ روی هرون از سرخی بسیاهی مبدل شد و در
غضب رفته سر در پیش انداخت انگاه سر برآورده گفت یا موسی تو حدود ممالک را نام بردی یعنی ملک بنو فاطمه است و بنی عباس
بظلم و غصب تصرف نموده اند امام جواب داد که من اول بتو گفتم که رضای تو بتسلیم حقوق اهل بیت مقرون نخواهد بود و بنو شنیدن
هرون کینه آنحضرت را در دل گرفت و کمر قصد او بر میان بست و یحیی بن خالد برمکی و جعفر بن یحیی بجانب آنحضرت بر خاستند و هرون
بسبب این خیال برمکیان را برانداخت و امام را زهر داد از روضة الصفا چنان مستفاد میشود که جعفر حمایت آنحضرت میکرد و چون یحیی
دید که هرون بجهت آن بر ایشان غضب خواهد نمود قبول کرد که آنحضرت را زهر دهد و آن عمل بظهور رسانید شخصی از اهل سیاقت
روایت کرد که دفتر اخراجات هرون الرشید بنظر من در آمد در ورقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ چندین زر و سیم و عطر
و فرش بفرمان امیرالمؤمنین تسلیم جعفر بن یحیی برمکی نموده شد و چون آنها را میزان کردم صد هزار مثقال طلا برآمد
و در ورقی دیگر نوشته دیدم که بهای نفط و بوریا که جعفر برمکی را بآن سوختند چهار مثقال و یکدانگ و نیم نقره بود
شعر افسوس که در دفتر عمر ایام آنرا روزی نویسد این را روزی از محمد بن یزید الدمشقی شاعر مرویست که نوبتی فضل بن
یحیی را پسری متولد شد شعرا در تهنیت مولود او قصاید غرا انشا کردند و هیچکدام موافق طبع فضل نیفتاد اما ابیات مرا
بصلات کرامند اختصاص داد و هر گفت تو نیز چند بیتی بگوی و من دو بیت گفتم فضل دوازده هزار مثقال طلا بمن داد
من از آن وجه ضیاع و عقار خریده صاحب ثروت گشتم و چون قضیه زوال برامکه روی نمود روزی بحمام رفتم و حمامی را گفتم
کسی نزد من فرست تا مرا خدمتی کند و او پسری صبیح الوجه را نزد من فرستاد و پیش از آنکه بدلک من اشتغال نماید حد کمال الحال
برمکیان بخاطر من گذشته آن ابیات که در شان ولد فضل گفته بودم خواندم آنجوان نعره زده از هوش برفت من
بیرون رفته حمامی را گفتم که روا باشد که مصروعی بخدمت من میفرستی گفت والله که مدتیست که این پسر پیش منست هرگز اثر
صرع و جنون در وی مشاهده نکرده ام و چون جوان افاقه یافت صورت حال از او پرسیدم جواب داد که قایل این ابیات
که خواندی کیست گفتم من گفته ام سوال نمود که از برای که گفته گفتم از برای ولد فضل برمکی پرسید که آن پسر کجاست گفتم
نمیدانم گفت آن پسر منم چون ابیات را از تو شنیدم روزگار پیشین بیادم آمد عالم در نظرم سیاه شد گفتم ای جوان بسبب انعام پدر تو
مال بسیار مرا جمع شده و وارثی ندارم بیا تا در حضور شهود عدول آنها را در حق تو صرف کنم آن جوان آب در چشم آورده گفت
هر چند محتاج باشم اما آنچه پدرم بتو داده باشد نستانم و هر چند مبالغه نمودم قبول نکرد یکی از اعیان گوید که روز عیدی بخانه
مادر رفتم که او را تهنیت گویم عورتی را دیدم نزدیک مادرم نشسته و جامه کهنه پوشیده در اثنای محاوره مادر با من گفت
که اینرا میشناسی گفتم نه گفت عتابه است مادر یحیی برمکی لاجرم متوجه او شده گفتم ای مادر از عجایب روزگار سخنی
بگوی با من گفت ای فرزند عیدی بر من گذشت که صد کنیز کمر زرین پیش من ایستاده بودند و من پسر خود را در عقوق
منسوب میداشتم و اکنون عیدی بر من میگذرد که راضیم که دو پوست گوسفند داشته باشم که یکی را بستر و دیگری را لحاف سازم
و آن نیز دست نمیدهد فرمود که تا پانصد مثقال نقره آورده باو دادند و نزدیک بود که از خوشحالی فنا شود آورده اند
که هرون الرشید دو نوبت در ایام دولت خود بخراسان رفت نوبت اول بواسطه آنکه برمکیان علی بن عیسی ماهان را
که حاکم خراسان بود بعصیان منسوب ساختند و هرون بنفس خویش متوجه او شده علی باستقبال شتافت و تحف و هدایای
بیرون از حیز احصا با خود آورد و هرون دانست که آن سخن بنا بر غرض است بار دیگر حکومت خراسان را بعلی بن عیسی تفویض نمود

مراجعت فرمود نوبت دیگر در آخر عمر خود متوجه خراسان شده بسبب آنکه گفتند علی بن عیسی در خراسان ظلم و تعدی آغاز نهاده
اموال مردم متقلب گرفته است و دیگر آنکه رافع بن لیث بن نصر سیار خروج کرده و ماوراء النهر را تسخیر نموده اهل خراسان بجهت
ظلم علی بن عیسی برافع پیوسته اند و علی بن عیسی نیز تاب مقاومت رافع نیاورده صورت حال را برشید نوشته مدد خواسته بود و هرون
بنفس خود متوجه خراسان شد دانست که آنهمه بسبب برانداختن برمکیان پیدا شده است اما پشیمانی مفید نبود و پیش از توجه هرثمه بن
اعین را طلبیده بیست هزار سوار باو داده گفت بخراسان روانه شو بعلی بن عیسی نویس مضمون آنکه خلیفه مرا بمدد تو فرستاده
و با حشم خویش بگوی که بمدد علی بن عیسی میروم تا با رافع حرب کنیم و چون بخراسان رسی هر گاه که فرصت یابی او را گرفته بند
کرده نزد من فرست و هرثمه بتعجیل متوجه خراسان شده نامه مشتمل بر آنچه رشید گفته بود بعلی نوشت و چون هرثمه بولایت
خراسان در آمد علی بن عیسی ورا استقبال نموده هر دو همعنان میرفتند تا بسر پلی رسیدند علی عنان باز کشیده با هرثمه گفت
تقدیم نمای هرثمه گفت تقدیم نمای که تو امیری و من مامور که بمدد و معاونت تو قیام نمایم ترا پیش باید رفت و علی بن عیسی
ازین سخن قوی دل شده چون بمرو رسیدند هرثمه بمنزل علی بن عیسی نزول نمود و چون علی بن عیسی را تنها یافت او را گرفته
بند کرده و مثال عزل باو نمود و فی الفور بمسجد جامع رفته منشور امارت خود بر مردم خواند و تمامت اموال علی را ضبط کرده
بدار الخلافه فرستاد و رشید در وقت توجه بخراسان رنجور بود پسر خود محمد امین را در بغداد گذاشته وصیت کرد که زینهار
با برادر خود مامون مخالفت نکنی و طمع در ولایت او نکنی و من بخراسان میروم و مآل حال معلوم نیست آنگاه مامون را در مقدمه
با بیست هزار کس فرستاده و بنفس خویش آهسته آهسته مسافرت مینمود و چون بری رسید بیماری او اشتداد یافت و چون
بطوس رسید وفات یافت و در آن اثنا هرثمه با رافع حربی کرده او را گریزانیده بود و مامون در مقدمه با بیست هزار
کس بمرو رسید خراسان و ماوراء النهر را ضبط نموده مدت خلافتش بیست و سه سال و زمان عمرش چهل و هفت سال
وفات او در سنه ثلاث و تسعین و مائه اتفاق افتاد ذکر حکومت محمد امین بن هرون امین بعد از پدر
بر مسند خلافت نشست و اهل بغداد بتجدید بیعت وی پرداختند و مامون نیز در مرو و خراسان بیعت برادر را از مردم بستند
و روزی چند میان برادران طریق اتفاق مسلوک بود عاقبت بنفاق انجامید بتفصیل این آنکه چون هرون بطوس رسید
امین میدانست که پدرش ازان مرض که دارد جان نخواهد برد بنابرین بکر بن معتمر را بخراسان ارسال داشت و مکتوبات
باو داده گفت اگر پدرم در حیات باشد فلان مکتوب را تسلیم وی نمای و فلان رقعه را پنهان دار و مضمون مکتوبی
که بکتمان آن امر کرده بود این بود که امین بفضل بن ربیع وزیر پدرش نوشته بود که چون واقعه امیر روی نماید آنچه از
خزانه و سلاح وغیرها همراه باشد مصحوب خود گردانیده ببغداد رسان و بیعت من از سپاه بستان و حال آنکه هرون وصیت
کرده بود که بعد از وفات من آنچه همراه داشته باشم حق مامون است و امین را دران نصیبی نیست و چون بکر بطوس رسید هرون
هنوز در حیات بود مکتوبی که امین به پدر نوشته بود تسلیم کرد و با هرون گفته بودند که بکر مکاتیب دیگر دارد و هرون آن
مکاتیب را طلبیده بکر انکار کرد رشید گفت که اگر مکاتیب دیگر داشته باشی ترا سیاست کنم گفت آری اما همان
لحظه هرون براه عدم رفته فرصت تفتیش مکاتیب نیافت بکر مکاتیب را بفضل داده و فضل خزاین و اسباب را برداشته
متوجه بغداد شد و حال هرون وصیت کرده بود که آنچه همراه هست بمامون دهند و باید که امین تعرض باو نرساند
و چون فضل بن ربیع ببغداد رسید امین وزارت خود را باو داده زمام مهام خود در قبضه اقتدار او نهاد و بنفس نفیس خویش
بعیش و طرب و عشرت مشغول شد و مامون چون خبر فوت پدر شنید و مخالفت فضل بن ربیع را در باب وصیت پدر شاهد
نمود زمام مهام امر خطیر وزارت خود در قبضه تربیت فضل بن سهل نهاد و فضل بن سهل در کفایت مهمات و فراست
آیتی بود و در علم نجوم و حکمت مهارتی کامل داشت آورده اند که چون خبر بردن اموال ببغداد بمامون رسید بغایت تنگدل
شده با فضل بن سهل بساط مشورت منبسط کرد و فضل گفت مرا اول بغدر بر عهد و پیمان عراقیان اعتمادی نیست

و مأمون را بران داشت تا بساط عدل و رأفت ممهد ساخته مال یکساله را بر رعایا بخشید و حاجب را از در خانه منع کرد تا هر که حاجتی
داشته باشد بی کلفت دربان و حاجب نزد او تواند رفت و هر روز بمسجد رفته با علما و فضلا مهمات و قطع معاملات مشورت
نمود و بنفس خود بانتظام دین و دولت میپرداخت و امین در بغداد بلهو و لعب و شرب خمر و عشرت مشغول شده قطعا پروای
مملکت نداشت و فضل بن ربیع در مجاری احوال امین و مأمون نظر کرده دانست که عنقریب مأمون بواسطه بی پروائی امین
بدرجه خلافت خواهد رسید لاجرم بواسطه جرمیکه از او بمأمون صادر شده بود و هراسان شده بود امین را تحریص نمود که
صلاح در آنست که برادر مأمون را خلع نمائی و این منصب را بپسر خود موسی دهی و امین مأمونرا ببغداد طلبید مأمون در آن
باب با فضل مشورت نموده فضل جواب داد که از اوضاع افلاک و کواکب چنان معلوم میشود که عنقریب تو بمسند
خلافت نشینی و بر امین غالب آئی اکنون باید که سکون را بر حرکت ترجیح نهی و از مرو بیرون نروی و مأمون را از رفتن
نبرد او امتناع نموده امین نام او را از خطبه و سکه بیفکند و شخصی را بمکه فرستاد تا آن صحیفه که هرون در باب ولاد نوشته
بر در خانه کعبه آویخته بود برداشته پاره پاره کرداند و مردم را تکلیف کرد تا با پسر او بیعت کنند بعضی قبول نموده بیعت
کردند و او را الناطق بالحق لقب داده این قضیه همه بشومی فضل بن ربیع بود که هیچ پادشاه را وزیر بی تدبیر مباد که از رای
او منجر بران شد که میان برادران مخالفت روی نموده خزاین قدیم بر باد رفت و امین بقتل رسید سعدی ز تدبیر ملک
که از وزیر احتراز کند دلیل دولت و اقبال پادشه باشد که مرد وزیر هوا دار اشتر خود سازد از آن هواش همه مملکت هبا باشد
و محمد امین علی بن عیسی را پدرش حبس کرده بود اطلاق کرده دویست هزار درم با و انعام فرمود و پنجاه هزار سوار با و
داده فرمود که بخراسان رود و مأمون را گرفته بند کرده ببغداد فرستد ارباب تواریخ گویند که هیچ لشکری باین آراستگی
سپاه علی بن عیسی از بغداد بیرون نیامده و چون خبر توجه آن لشکر بمأمون رسید بفضل بن سهل مشورت نموده گفت
از اوضاع نجوم و سیر کواکب چنین معلوم میشود که این مهم را طاهر بن الحسین بن مصعب کفایت کند او را تربیت باید کرد
و طاهر مردی شجاع و دلاور بود اما چندان اعتباری نداشت مأمون او را امارت داده بیست هزار مرد مصحوب او گردانیده و طاهر بری
رفته چون علی بن عیسی آنجا رسید محاربه روی نموده که دامن افلاک از عکس خون پردلان لاله ستان شده و در حمله اول آثار
نصرت طاهر ظاهر شده علی بن عیسی بقتل رسید و طاهر فتحنامه نوشته با سر علی بن عیسی بمرو نزد مأمون فرستاد آورده اند
که چون مأمون طاهر را بحرب علی بن عیسی فرستاده خبر کثرت لشکر عراق بسمع اهل خراسان رسیده با یکدیگر گفتند که معلوم
نیست که طاهر با علی مقاومت تواند کرد و غالب ظن آنکه مغلوب خواهد گشت صواب آنست که مأمونرا پیش از آنکه علی بن عیسی
بمرو آید نزد امین فرستیم تا بعنایات او مخصوص گردیم و بدین عزیمت هجوم کرده طلب علوفه را بهانه ساختند و چون بواسطه
استعداد سپاه طاهر خزانه و بیت المال از نقود خالی مانده خواص مأمون لشکر را نزد خود خواستند که بوعده تسکین دهند و سپاهیان
قبول ننموده آغاز شورش کردند و فضل فرمود تا در قصر بستند و خود بر بالای غرفه رفته پیش او نشست از مأمون منقول است
که چون بی ادبی و جرأت عسکر از حد اعتدال تجاوز نمود چند نوبت قصد آن کردم که از آن غرفه فرود آمده خود را بایشان
نمایم که حیا مانع جماعت گشته ترک این حرکات کنند اما فضل اشاره میکرد که بنشین و انچه که تو از این غرفه بیرون نیائی مگر آنکه
خلیفه روی زمین باشی و من تصور میکردم که فضل بجهت تسکین خاطر من سخنی میگوید و بغایت آشفته خاطر و پریشان ضمیر
بودم ولیکن فضل قطعا متأثر نگشت و تغیری در او ظاهر نمیشد و اصطرلاب در دست گرفته در آن نظر میکرد و در این اثنا
با غلامان که در خدمت ایستاده بودند گفت احتیاط نمائید که سواری از راه میرسد ایشان ملاحظه کرده گفتند چیزی نمی بینیم
بعد از لحظه نوبت دیگر گفت نیکو بنگرید که شتر سواری از راه عراق ظاهر شده که بتعجیل شتر میراند من بر خاسته امعان
نظر بجای آوردم سواد سواری بنظر من در آمد گفتم ای فضل سیاهی می بینم اما نمیدانم که مرکوب او شتر است یا فرس چون
چون نزدیک رسید معلوم شد که جمازه سوار است فضل گفت این سوار بشارتی می آورد و بمجرد رسیدن او خلیفه روی زمین خواهی

شد و در اینوقت سپاهیان تهنیت امین میکردند که در دار الخلافه بشکستند که ناگاه آمدن شترسوار را معلوم کرده متوجه او شدند و بملاحظه
آوازهٔ بشارت برآمده فوج فوج از عساکر بدر قصر آمده پیاده شدند و زمین بوسیدند و آن شترسوار قاصد طاهر بود که سر علی بن
عیسی با فتحنامه آورده بود بهمان لحظه خلایق تجدید بیعت مأمون پرداختند و او را امیر المؤمنین گفتند و طاهر بعد از قتل علی بن
عیسی متوجه بغداد شده مأمون هرثمه بن اعین را با سی هزار مرد مدد او فرستاده هرثمه از راه آذربایجان و طاهر از طرف
همدان در حرکت آمده بغداد را محاصره کردند و بعد از مدتی کار بر امین تنگ شده خزانه اش از نقود خالی مانده و مردم
از او برگشتند لاجرم خواست که بکشتی نزد هرثمه رفته خود را از خلافت خلع کند طاهر از این معنی آگاه شده سر راه بر او گرفت و فی الحال
بقتلش مبادرت نمود مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه مادرش زبیده بنت جعفر بن ابوجعفر دوانیقی بود و زبیده در مرثیه پسر
قصیده گفته که مضمون بعضی از آن ابیات اینست رباعیه ای حال جهان تمام ناخوش بیتو بعد از تو پریشان و مشوش بیتو
رفتی تو و من بجستجو ماندم فریاد تو در خاکی و من در آتش بیتو **ذکر حکومت مأمون الرشید و احوال او**
چون امر سلطنت بر مأمون قرار گرفت فضل بن سهل با او گفت که خلیفه را به بغداد باید رفت که دار الخلافه آنجاست مأمون جواب
داد که مرا هوای خراسان خوشتر می آید و در مرو ساکن شده امارت عراق برادر فضل حسن بن سهل ارزانی داشت و امارت
شام را بطاهر ذو الیمینین تفویض نمود و چون بعراق رسید در دیار عراق حوادث متنوع بوقوع انجامیده ابراهیم بن امام موسی
الکاظم ع بطلب خلافت برخاست و این اخبار بمأمون رسیده با فضل در دفع آن حادثه مشورت نمود فضل جواب داد
که صلاح در اینست که یکی از اکابر اهل بیت را ولیعهد گردانی تا سادات عالی درجات باین معنی رضا داده دیگر فتنه نینگیزند
و قرعه اختیار بنام امام ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا افتاده مأمون خال خود رجاء بن ضحاک را بمدینه که مسکن آنحضرت
بود فرستاد تا امام را بمرو آورد و بواسطه با آنحضرت گفت میخواهم که دست از سرانجام مهام خلافت کوتاه کرده حق را
بمستحق گذارم و التماس دارم که این مهم را از من قبول نمائی امام رضا ع قبول نفرموده گفت اگر بالفعل از قبول این مهم امتناع
میکنی از قبول ولایت عهد چاره نیست آنحضرت نیز از این سخن امتناع نموده و چون کار بتهدید رسید امام ع سر رضا جنبانید
مأمون فرمود تا مجموع اولاد عباس از صغیر و کبیر حاضر شوند و سی هزار نفر از آن طایفه در شمار آمدند و همچنین مجموع علویان
و معارف بنی هاشم را احضار نموده اول فرمود تا پسرش عباس بن مأمون با امام رضا ع بیعت کرد آنگاه سایر
علویان و عباسیان و امرا و اعیان متابعت نمودند و لباس و اعلام اسود را برآیات و البسه سبز مبدل ساخت و مجموع
متوطنان و قضاة از این خبر اظهار مسرت کردند مگر جمعی از عباسیان و غلات شیعه ایشان که در بغداد استیلا داشتند گفتند که مأمون
از صلب رشید نیست چه نعمت را از خاندان خود بدودمان دیگر نقل میکند و بر مأمون لعنت کرده دست بیعت بعم او ابراهیم
بن مهدی دادند و ابراهیم چند نوبت با حسن بن سهل محاربه نموده در جمیع معارک ظفر ابراهیم را بود و اخبار بمرو رسیده فضل از
مأمون بجهت مصلحت برادر خود پنهان میداشت تا روزی امام رضا ع را خلوتی روی نمود بتقریبی سخن منجر بذکر عراق شد آنحضرت
کماهی حالات آنجا را با مأمون بیان کرده مأمون گفت که فضل با من گفت که مردم ابراهیم را باستصواب حسن بن سهل بامارت
نشانده اند امام ع فرمود که فضل خیانت کرده و با تو دروغ گفته و فضل چنان کرده بود که هیچکس از امرا و خواص را زهرهٔ آن نبود
که بخلاف مزاج او با مأمون کلمه بگوید چون مأمون این سخن از امام ع شنید اعیان دولت را طلبیده از ایشان استفسار احوال نمود
ایشان گفتند چنانست که فرزند رسول الله صلعم میفرماید و ما از خوف فضل هیچ نگفتیم و مأمون بعد از اطلاع بر احوال عراق روی
توجه ببغداد نهاده چون بسرخس رسید فضل بن سهل را در حمام بکشتند و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود که در فلان روز
خون وی در میان آب و آتش ریخته گردد و با خود گفت که این دو ضد در موضعی که با هم علاقه داشته باشند حمام تواند بود
پس بحمام رفته فصد کرد تا خون او در میان آب و آتش ریخته گردد و خواست که تقدیر آسمانی بتدبیر انسانی مندفع سازد
و همان لحظه که از فصد فراغت یافت پنج کس با تیغهای برهنه بحمام آمده او را پاره پاره ساختند و این خبر بمأمون رسیده آغاز اضطراب

نمود و ابو العباس دینوری را به پیدا ساختن قاتلان فضل مامور ساخت و چون ابو العباس ایشان را پیدا کرده نزد مامون برد از
ایشان پرسید که چرا این حرکت کردید گفتند یا امیر المؤمنین از خدا بترس نه تو ما را بزر و خلعت وعده کرده بقتل وی امر فرمودی
مامون گفت دانستم که شما در جواب من این بهانه تمسک خواهید جست و فرمود تا ایشان را گردن زدند و سرهای ایشان را به بغداد
نزد حسن بن سهل فرستاد و او را تعزیت رسانید و وزارت خود را باو تفویض کرد و دختر او توران دخت را خطبه نمود و چون
قاصد بوران رسید علت صرع و مالیخولیا بر حسن بن سهل عارض شده بود و او را بند کرده بودند و خبر این و لشکر را به ابو حمید
طوسی سپرده و چون این خبر بمامون رسید فی الحال طبیب خود را نزد او فرستاد و خادمی را بجهت محافظت طبیب تعیین کرد و
ایشان را وصیت کرد که زنهار که بند از پای حسن برگیرید که اگر بند برپای او بایستی نهاد خزانه در آن کار مصروف نمیشد و
و چون مامون با علی بن موسی الرضا علیه السلام بطوس رسید خاک تیره روی در چشم انسانیت کشیده آن سرو بوستان نبوت و ولایت را
انگور زهر آلوده داد تا بجنة الاعلی خرامید آورده اند که مامون را گل خوردن عادت شده بود و بسبب آن امراض مهلکه بروی
طاری شده هرچند معالجات مینمودند مفید نمی افتاد چه مامون ترک گل خوردن نمیتوانست نمود عاقبت جمعی از اقربای
مامون نزد علی بن موسی الرضا علیه السلام آمده گفتند یا ابن رسول الله دست قدرت طبیبان از معالجه بیماری کوتاه گشته اکنون وقت
آنست که در باب وی عنایتی فرمائی که هلاک خواهد شد امام بر سر بالین مامون رفته فرمود ای مامون تو پادشاهی عاقل و دانا
و ملکی مدبر صاحب رائی و ملوک را عزمهای درست میباشد که هرچه عزم جزم کنند صرف کردن و تبدیل آن قادر باشند
بر ناخوردن گل عزم جزم کن و همت بر آن بگمار که دیگر گرد آن نگردی مامون از سخن امام متاثر شده بر ترک آن عزم جزم
کرد و از آن بلیه خلاص یافت بالجمله چون مامون ببغداد رسید فضل بن ربیع و ابراهیم بن مهدی در زوایای خفا خزیدند
اهل بغداد مراسم استقبال استعجال نمودند و مامون ببغداد آمده ندا کرد که هر که ابراهیم را نزد من آرد صد هزار مثقال طلا
باو دهم و هر که فضل را آرد صد هزار مثقال نقره بوی انعام کنم و شاهک بن سندی را مقرر کرد تا ایشان را پیدا
سازد و بعد از مدتی فضل بن ربیع را که در خانه سوداگری پنهان شده بود گرفته نزد مامون برد و فضل تضرع بسیار نموده
در باب فضیلت عفو و اغماض داستانها پرداخته مامون از سر خون تو درگذشتم اما بیان نما که در ایام خفا ترا چه صورتها
روی نمود فضل گفت نوبتی از نهانخانه که بودم بیرون آمده بجهت پیدا کردن زاویه دیگر روی براه آوردم و هیات
خود را شبیه بساربانان ساخته جوالی بردوش گرفتم تا کسی در بادیة النظر مرا نشناسد و بی آنکه مقصدی داشته
باشم در محلات میگشتم تا شاید آشنائی پیدا کنم و بخانه او در آیم در این اثنا سواری و پیاده بمن رسیدند و پیاده
مرا شناخته سوار را خبر کرد و سوار بجهت گرفتن من اسب برانگیخت من جوالی که در پشت داشتم حرکت داده
اسب رسیده او را بر زمین زد و من بقوت هرچه تمامتر آغاز دویدن کردم ناگاه بر در خانه رسیده پیره زنی
در آن خانه نشسته دیدم گفتم ای مادر توانی که مرا یک لحظه در منزل خود جای دهی اشاره به بالاخانه کرده
گفت باینجا درآی و من ببالاخانه در آمده هنوز ننشسته بودم که سوار بر در آنخانه رسیده از پیره زن پرسید که شخصی بدین
هیات از پیش تو نگذشت زن گفت من کسی را ندیدم سوار دست بر دست زده گفت ای مادر امروز فضل بن ربیع را
که خلیفه فرموده که بجهت دراک او صد هزار مثقال نقره بدهد در این کوچها یافتم و اسب مرا بر زمین زده او از پیش من بگریخت
در این اثنا چندان هول و ترس بر من استیلا یافت که بی اختیار بسرفیدم سوار شنیده پرسید که درین بالاخانه کیست
گفت برادرزاده منست که قبل از این بمدتی بسفر دریا رفته بود و در حین بازگشتن قطاع الطریق او را غارت کرده اند و اکنون
آمده در این بالاخانه مقیم است سوار گفت او را نزد من آر تا او را ببینم پیره زن گفت او را دزدان عریان کرده اند و شرم میدارد
که برهنه در برابر مردم بیاید سوار جامه خود را بیرون کرده گفت این را در او پوشد پیره زن گفت ای مادر سه روزست که او چیزی
نخورده است من بجهت آن بر در این خانه نشسته ام تا شخصی را پیدا کنم که برای او مقداری طعام بخرد اگر میتوانی این خدمتی

مرحبان و مرحبون ساخته قدری طعام بیاور تا نزدیک او بریم سوار بحجری پیره زن کرفته بطلب طعام رفت و پیره زن
نزد من آمده گفت ای شیخ آمد دکر بحجره تو نباشی کفتم آری بنشیم گفت برخیز و سر خود کیر من برخاسته بتعجیل متوجه طرف دیگر شدم و ساعتی
در کوچها تردد کردم و نهانخانه نیافتم بدر خانهٔ عالی رسیدم با خود گفتم که نباید کسی مرا شناسد همان بهتر که ساعتی در این
دهلیز بنشینم تا کوفتگی و ماندگی من زایل کردد و بعد از آن بیرون آیم و نهانخانه پیدا کنم پس بانجا درآمده نشستم بعد از لحظهٔ
صدای سم اسبان بگوش من رسید نگاه کردم شاهک بن سندی را دیدم که خلیفه او را تعین ساخته بود که مرا پیدا سازد
و این خود منزل شاهک بود با خود گفتم از آنچه ترسیدم رسیدم مصرع صید را چون اجل آید سوی صیاد رود و چون
شاهک بدهلیز خانه درآمد من پشت بر دیوار نهاده ایستاده بودم نظرش بر من افتاده گفت شعر یار در خانه
ما گرد جهان میگردیم آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ای فضل چون اینجا افتادی گفتم پناه بتو آورده ام
گفت مرحبا یک قدمت قدم و اخیر مقدم و مرا بمنزل برده سه روز نگاه داشت و انواع الطاف نموده روز چهارم گفت
رخصت است بهر جا که خواهی روانشو من از منزل شاهک بیرون آمده بوثاق سوداگری رفتم که در ایام اعتبار از من
نفعها دیده بود و او مرا دیده اظهار استبشار نمود و مرا در منزلی نشانده خود بیرون آمده نزد شاهک رفت و او را
اخبار نموده شاهک آمده مرا نزد خلیفه آورد مامون فرمود تا هزار درم بآن پیره زن انعام کردند و شاهک را بجهت
مروتی که کرده بود به انواع احسان مخصوص ساخته مرتبه او را زیاده ساخت و حکم کرد تا آن تاجر را تشهیر تازیانه زده
از بغداد اخراج کردند و بعد از چند گاه عسسان ابراهیم بن مهدی را در لباس عورات گرفته نزد مامون بردند فصلی
مشبع در فضیلت صلهٔ رحم و ترک انتقام بر زبان آورده مضمون این قطعه بیان نمود قطعه گناه خورد به نزدیک عفو
خورد و بزرگ نزد ما به کنه نزد عفو تو ما هم نزد عفو تو آرم از آن گناه بزرگ که تا بزرگی عفوت تحقق نمائیم مامون
از جریمه اش درگذشت فرمود تا او را با همان لباس در خانه نشاندند و اکابر و معارف بل اراذل و اصاغر بانجا
رفته و برادر آن لباس مشاهده نمودند و بعد از آن او را بمجلس گردانیدند از ابراهیم بن مهدی منقول است که شبی
در ایام اختفا از موضعی که بودم بیرون آمده بجهت نهانخانهٔ دیگر روانشدم چون از آن محله بیرون آمده مسافتی قطع کردم آواز سم
اسبان شنیدم از بیم بکوچه گریختم و بحسب اتفاق آن کوچه راه پیش بسته بود و در آخر آن کوچه مردی سیاه چرده را دیدم که
بدر سرائی ایستاده با او گفتم ای جوانمرد توانی که یک لحظه مرا در منزل خود جای دهی گفت بدین خانه درآی و چون بقول او عمل
نمودم در خانه را از بیرون بسته ناپیدا شد با خود گفتم همین لحظه عسسان را خواهد آورد تا مرا گرفته نزدیک مامون برند در این
اندیشه بودم که صاحب خانه درآمده مقداری گوشت و کاسه و کوزهٔ نوی و فرشی پاکیزه همراه آورده گفت من مرد
حجامم با خود اندیشیدم که شاید ترا از اشیاء معمول من تنفری حاصل شود بنا بر این زمانی از خدمت تخلف نمودم و بتحصیل
این اشیا مشغول گشتم ابراهیم گوید برخاستم و طعام لذیذ پختم و چون از طعام پختن و خوردن فراغت حاصل شد گفت اگر خواهی
قدری شراب حاضر سازم و در خدمت تو امروز را بلهو و سرور و عیش و حضور بشب رسانیم گفتم اختیار باتست حجام صراحی
حاضر کرده چون هر کدام دو پیاله خوردیم عودی بیرون آورده گفت هر چند گستاخی میکنم پاس خاطر تو بر من واجبست
اما ملتمس چنانست که این بنده را بسرود و عودی مسرور گردانی پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من در این فن دخل نمایم
جواب داد که تو معروف تر از آنی که بتعریف احتیاج داشته باشی ابراهیم بن مهدی توئی که خلیفه قبول نموده که هر که ترا
باو نشان دهد صد هزار دینار بوی بخشد ابراهیم گفت چون این سخن شنیدم آن عود را در کنار نهاده خواستم که بسرود
زبان بگشایم گفت ملتمس آنست که نخست من ترنم کنم و صوتهائی که در عمل آورده ام تو آنرا بآهنگ عود بنوازی و من گوش
بقول او کردم و حجام عملی چند خواند که من متعجب شدم و از او پرسیدم که این اصولها را از که آموخته گفت مدتی ملازم اسحق بن

ابراهیم موصلی بوده‌ام این هنر ازو کسب نموده‌ام و چون شب درآمد و عزم آن کردم که از منزل حجام بجائی دیگر روم
خریطهٔ پر از دینار پیش او نهادم و گفتم این محقر را در احتیاج خویش صرف کن گفت عجب حالتی مشاهده میکنم که با آنکه من میخواهم
که هرچه داشته باشم نثار قدم تو کنم تا بقبول آن بر من منت نهی و تو داعیهٔ آن داری که بانعام و صلهٔ خود مرا ممنون کردانی
هرچند مبالغه کردم فلسی برنگرفت و مأمون در سال دویست و هیجده پسر خود عباس بن مأمون را که ولیعهد ساخته بود او را خلع
کرده برادر خود ابواسحق معتصم را ولایت عهد داد و سبب عزل عباس آنکه نوبتی مأمون شنید که عباس خادم خود را میگفت که
بفلان موضع رو و یکدرم به تره فروش ده و یکدانگ تره بستان و پنج دانگ دیگر ازو پس بگیر مأمون گفت کسی که حساب
یکدانگ و یکدرم داند قابل سلطنت نیست و من زمام مهام مسلمانان بدست چنین کسی نمیدهم فی الفور او را خلع نمود و آورده‌اند
که نوبتی هرون الرشید بسائلی صد دینار انعام فرمود یحیی بن خالد برمکی بگوشهٔ چشم اشاره نمود که خطا کردی و چون مجلس
خلوت شد هرون از یحیی پرسید که چه خطا کردم یحیی گفت باید که خلفا کمتر از هزار حساب ندانند بایستی گفت تا هزار درم
بوی دهند تا شامل صد دینار باشد و عدد ناقص بر زبان خلیفه جریان نیابد و بالجمله مأمون در سال مذکور بعزم
غزو روم نمود و چون بآن مرز و بوم رسید بر لب رودی که آنرا بذندون میگویند فرود آمده لشکرها باطراف
فرستاد روزی بر لب آن رود نشسته بود پاها در آب نهاده گفت هرگز آبی باین سردی و لطافت ندیده‌ام طعامی
خواهیم که اشتهای آب آورد چه چیز بخوریم معتصم گفت آنچه رای خلیفه اقتضا کند مأمون گفت خرمای آزاد گفت اکنون
در بغداد آن خرما رسیده باشد درین اثنا صدای جرس برآمد مأمون گفت بنگرید که چه آورده‌اند چون تفحص کردند
خرمای آزاد بود مأمون از آن حسن اتفاق مسرور شده از آن خرما بسیاری خورد در همان شب تب کرد و بعد از هیجده
روز در سنهٔ ۲۱۹ وفات یافت مدت عمرش چهل و هشت سال بود و زمان حکومت او بیست سال و پنجاه بوده ذکر
خلافت المعتصم بالله ابواسحق محمد بن رشید بعد از برادر روی بمهام جمهور آورد و او اول خلیفه ایست
که غلامان ترک خریده ایشانرا تربیت کرد و بجهت این صورت مهم امرای عرب روی در تنزل آورد و غلامان قوت
گرفتند و چون این طایفه باصل بی بنیاد استیلا یافتند بر ولی نعمت زادگان بیرون آمدند و هر که را میخواستند میکشتند
هر که را میخواستند خلیفه میکردند و خلع مینمودند و از قوت ضعف ایشان قوی باساس قصر خلافت بنی عباس راه یافته مملکت
مختل شد و اطراف ممالک از دست ایشان بیرون رفته چنانچه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست بالجمله
باندک زمانی قریب هشت هزار غلام ترک نزد معتصم جمع شدند و بحرکات ناشایست آن طایفه اهل بغداد کمر عداوت ایشان
بر میان بستند و چون آن فرقه را تنها میدیدند بقتل می‌آوردند بنابراین معتصم شهر سامره را که در زمان ملوک عجم شهری معمور
بوده و در آن زمان خراب شده بود بتجدید بنا نهاده دار الملک ساخت و سابقا هرون الرشید ارادهٔ تعمیر آن شهر کرده
حصاری کشیده بود اما فرصت اتمام نیافت و معظمات وقایع زمان معتصم خروج بابک خرم‌دین بود ذکر خروج
بابک خرم‌دین و آن ملعون ملحد پیشه بود و دین مزدک داشت و انکار حلال و حرام کرده امر و نهی را باطل
میدانست گویند که پدر او معلوم نبوده و مادرش زنی واحد العین بود از قریه‌های آذربایجان و گفته‌اند که مردی نبطی از سواد
عراق با آن عورت بزنا مقاربت کرده بابک متولد شد و چون آن حرامزاده بحد بلوغ رسید مردی از اهل قریه او را
از مادرش باجاره گرفت تا رمهٔ او را بصحرا بچراند گویند که مادرش هر روز برای بابک بصحرا طعام بردی روزی بموجب
معهود بصحرا رفته پسر خود را دید که در پای درختی خفته است و موها بر اندام او راست ایستاده و از هر بن موی قطرهٔ خون میچکید بالجمله
در آن کوهسار طایفهٔ از ملاحده بودند و آن قوم متفرق بدو فرقه شدند و هر طایفه رئیسی داشتند یک رئیس موسوم بجاودان
بود و دیگری عمران نام داشت روزی جاودان بابک را دیده آثار شهامت و جلادت و هیبت در او مشاهده
نمود و او را بملازمت خود ترغیب نمود و بابک بخانهٔ او رفته منکوحهٔ جاودان را با او تعلقی روی نمود و بابک را [illegible]

اطلاع داد بعد از مدتی میان جاودان و آن طایفه دیگر محاربه روی نمود و جاودان بقتل آمد زن جاودان با اتباع وی گفت
که او بابک را ولیعهد ساخته بود و زوجه خود را بوی تسلیم کرده و وعده داده که شما را بسبب وی فتوح میسر گردد و آن جماعت بمتابعت
بابک رضا داده و بابک ذخایر جاودان را بر آن طایفه قسمت کرده فرمود تا بترتیب اسلحه و ادوات محاربه اشتغال نمودند
و با ایشان قرار داد که نیمشبی خروج کرده مردم آن قریه را که در کیش الحاد نبودند بقتل آورند و آن ملاعین تیغها کشیدند مرد و
زن و خرد و بزرگ اهل اسلام را که در آن قریه توطن داشتند عرضه شمشیر ساختند و مردم آن نواحی از استماع این ترسان
و هراسان شدند و بابک مجموع آن ولایت را تاخته مسلمانان را گردن زد و اموال و اسباب ایشان را تصرف کرده دست بخشش برگشاد
و از اطراف دیار آذربایجان و ارمنیه دزدان و مفسدان روی بوی نهادند و باندک مدتی خلقی عظیم بر او مجتمع گشتند و آن طایفه
چون چند نوبت بر قتل عام ولایت اقدام نمودند چنان سفاک و بی باک گشتند که هیچ چیز از خون ریختن نزد ایشان لذیذتر
نبود و آن بدبخت مسلمانان را گرفته مثله کردی و به آتش سوختی و فسادی چند بنیاد نهاد که پیش از او هیچ آفریده بر آن
اقدام ننموده بود و در بعضی از تواریخ آورده اند که از مردی که جلاد بابک بود پرسیدند که تو چند کس را کشته جواب داد
که بابک ده جلاد داشته است و جمعی که به تیغ من کشته شده اند عدد ایشان بیست هزار میرسد و مقدسی آورده که عدد
مقتولان بابک بهزار هزار میرسد و چون معتصم بر فساد او وقوف یافت حیدر بن کاوس که از اکابرزادگان ما وراء النهر بود و افشین
لقب داشت تربیت کرده با سپاه موفور بدفع بابک فرستاد و افشین بعد از محاربات او را بدست آورده بسامره فرستاد
در سنه ثلث و عشرین و مائتین معتصم فرمود تا دست و پای او را بریده گردنش زدند گویند که چون جلاد دست او ببرید دست
دیگر خون خود را گرفته بر روی مالید و گفت زهی آسانی و چنین بمردم نمود که او از قتل باکی ندارد و از قطع اعضا المی باو نمیرسد
مدت حیات معتصم چهل و هشت سال بود و زمان خلافتش هشت بود و زمان خلافتش هشت سال و هشت ماه بود و هشت روز
و در سنه ۲۲۷ وفات یافت و او هشتمین خلفای بنی عباس بود و هشت واسطه بود از او تا عباس بن عبد المطلب و هشت هزار غلام
و هشت هزار کنیز داشت و هشت شهر بنا نهاده باتمام رسانید و هشت هزار هزار مثقال طلا و هشت هزار هزار درهم نقره داشت که میراث
گذارد بنا بر این او را خلیفه مثمن میگفتند گویند که قوت بازوی او بمرتبه بود که دو گوسفند را بهر دو دست نگاه داشتی تا قصاب
پوست کندی **ذکر خلافت الواثق بالله هارون بن المعتصم بالله** کنیت او ابو جعفر بود و وزیرش محمد بن
عبد الملک الزیات و او مذهب اعتزال داشت بنا بر این نصر بن مالک بن هیثم خواست که بر او خروج کند بحکم تعصب مذهب
عاقبت پیش از خروج گرفتار شده بقتل رسید **خروج نصر بن مالک بن هیثم** بیان این مجمل آنکه نصر پیشوای
اشاعره بغداد بود و با یاران خود مقرر کرده بود که در شبی از شبهای معین که آواز طبل بشنوند مستعد شده خروج نمایند
اتفاقا قبل از موعد طایفه از یارانش در حین مستی طبل بی هنگام زدند و حاکم بغداد خبردار شده بعد از تفتیش نصر را گرفته
نزد خلیفه بسامره فرستاد و واثق هر چند مبالغه کرد که نصر بمخلوقیت و حدوث قرآن مجید اقرار نماید تا از چنگ امان یابد
مفید نیفتاد و خلیفه در خشم شده بدست خویش بشمشیر عمرو بن معدیکرب الزبیدی گردنش را زد و در سنه ثلث و ثلاثین
و مائتین واثق باستسقا متوفی شد مدت دولتش پنج سال و نه ماه بود و عمرش چهل و شش سال یکی از اعیان روایت
کرده که در وقت نزع واثق نزدیک او رفتم گوشه چشم از روی غضب بمن نگاه کرد من از بیم باز پس رفته از صفه بمقداری
و شمشیرم بشکست و همان لحظه واثق درگذشت و چادر شبی در روی او پوشیدند و بعد از لحظه که چادر شب از روی
او برداشتند موشی از زیر آن ظاهر شد قضا را یک همان چشم او را که بغضب بجانب من نگریسته بود موش خورده
بود فاعتبروا یا اولی الابصار **ذکر المتوکل علی الله جعفر بن المعتصم** بعد از فوت واثق محمد بن عبد الملک وزیر
خواست تا با پسر واثق که در خردسن بود بیعت کند وصیف با بغای کبیر که هم از اتراک بود گفت شرم نمیداری که با کسی بیعت کنی
که نماز در عقب او جایز نیست پس جعفر بن معتصم را از حبس بیرون آورده با او بیعت کردند آورده اند که جعفر در زمان برادر خود

واثق در خواب دید که از آسمان رقعه بسوی او افتاد که برو نوشته المتوکل علی الله و خبر این خواب بواثق رسیده جعفر را حبس کرده
بعد از واثق چون با او بیعت کردند به المتوکل علی الله ملقب شد در زمان خود فرمود که عمارتی را که بر سر مرقد مطهر حضرت امیر المؤمنین
ساخته بودند خراب کردند و آنرا با زمین هموار ساخته خلایق را از مجاورت آن مشهد منع کرد و حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده
آورده که متوکل فرمود تا برای زراعت آب در صحرای کربلا زدند و چون آب بمحلی رسید که حضرت امام حسین ع و شهدا رضوان الله
علیهم مدفون بودند پیش نرفت و آن صحرا را بالتمام آب گرفته مانند دریائی شد اما صد گز در صد گز خشک ماند و آب متحیر
شد و آن موضع بحایر مشهور شد و مقارن آنحال متوکل بمدینه رفته حربه رسول الله را که نزدیکی از بناهای صحابه بود آنرا گرفته بجواهر
ثمین مرصع کرد و چون سوار شدی آنرا پیش پیش وی بردندی خلایق زبان باعتراض او گشودند و گفتند چوبی را که پیغمبر
روزی بدست گرفته اینهمه عزت میدارد و نسبت بفرزند عزیز بزرگوارش بیحرمتی روا میدارد و آنمعنی غایت بلاهت
و بی بصیرتی است آورده اند که متوکل را پنج پسر بود از آنجمله منتصر و معتز و مؤید را حاضر ساخته فرمود که اول مردم با منتصر
بولایت عهد بیعت کردند آنگاه معتز و مؤید هر کدام را اقطاعی مقرر کرده معتمد و موفق را در نظر نیاورد اما قضای
الهی قضای آن فرمود که دولت منتصر و معتز و باندک زمانی بسر آمد و مؤید بحکومت نرسید و معتمد سالها بر سریر خلافت تکیه
کرده بعد از وی دولت بدودمان موفق بماند و سایر خلفای بنی عباس از معتمد تا مستعصم از نسل موفق بودند یفعل الله
ما یشاء و یحکم ما یرید نقل بعضی از ظرافتهای بارده متوکل عباسی و متوکل با ندیمان ظرافتهای خنک
کردی و حرکات بارده صادر گشتی گاهی ماری در آستین بیچاره انداختی و چون او را بگزیدی بتریاق مداوا کردی و گاهی
شیر را در مجلس حاضر نمودی تا یکی را در زیر پای آوردی و در آخر حکم کردی تا آن مستمند را از زیر دست و پای شیر بیرون آوردندی
و بسیاری سبوهای پر عقرب بمجلس آورده می شکستند و آن جانوران از دل دو در آن محفل بهر طرف متفرق میشدند
و ندما و اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند و پسر و ولیعهد خود منتصر را شراب داده سیلیهای پی در پی بر پشت و سر و رویش
زده گفتی ترا منتظر باید گفت منتصر چه انتظار مرگ من میکشی و عاقبت منتصر اتراک را اغوا کرده تا روزی که متوکل از شراب
انگوری مخمور شده با تیغهای کشیده بمجلس او در آمدند یکی از ندما انظار او را دیده تصور کرد که آن بفرموده متوکل است
لاجرم گفت یا امیر المؤمنین نوبت مار و شیر و عقرب گذشت اکنون نوبت شمشیر است متوکل متأثر شده پرسید که چه گفتی
و هنوز سخن تمام نکرده بود که ترکی شمشیر بر دوش او رسانید که تا جگرگاهش شکافته شد و وزیرش فتح بن خاقان بر قفا
بقدم ممانعت پیش رفت غلامان گفتند ترک فضولی کن و حیات را غنیمت دان فتح متوکل را مخاطب ساخته گفت ای امیر المؤمنین
مرا پس از تو حیات نمی باید ترکان فتح را نیز پاره پاره کردند عطای مسخره بالشی بزرگ که آنجا افتاده بود برداشته بر بالای خود انداخت
گفت یا امیر المؤمنین هفتصد سال زندگانی میخواهم در کشف الغمه از سعید حاجب متوکل روایت کرده که متوکل بنابر عداوتی
که با اهل بیت طاهره داشت همواره همت او بر آن مصروف بود که ایشان را در نظر خلایق بی اعتبار گرداند پس روزی امر کرد
که حضرت علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا ع روزی دو بار پیاده بسلام آید فتح بن خاقان وزیر با او گفت که اگر تو علی بن
محمد بن علی ع را از این باب سبکی سازی خلایق ترا ملامت کنند و اگر لابد این حکم خواهی کرد بفرمای تا جمیع معارف و اکابر پیاده
بیایند و متوکل بر این موجب حکم کرد سعید گوید در آن روز امام علی بن محمد بن علی ع دیدم که پیاده می آید غرق عرق گشته و
و غبار بر رخسار همایونش نشسته چون بدهلیز دار الخلافه در آمد من پیش او رفته سلام کردم و بردای خود از روی مبارکش غبار
پاک کرده گفتم یا ابن رسول الله ص پسر عمت را از آنمعنی مراد جز ایذای تو نبود فرمود که دست از این سخن بدار تمتعوا فی دارکم
ثلاثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب یعنی تمتع گیرید در خانهای خود سه روز که این وعده ایست که خلاف نخواهد شد و من بخانه
رفتم و مردی معلم را که در وثاق من بود و اطفال مرا تعلیم مینمود و مذهب اثنا عشری داشت و گاهی با وی مطایبه نموده او را رافضی
خواندمی امروز او را مخاطب ساخته گفتم ای رافضی امروز امام تو چنین فرموده گفت ای سعید من مدتی است که تو

میخورم بغدادی بر تو سوگند که این سخن از روی شنیدی گفتم آری گفت ضبط اموال کن و در جهات خود سعی نمای و آنچه گرد دست
بکن که بعد از سه روز دیگر متوکل را بکشند یا بمرضی طبیعی درگذرد و من زبان بدشنام او گشوده او را از پیش خود براندم بعد از خط
با خود گفتم هر آینه زبان رسد اگر شرط احتیاط را بجای آورم و نفایس اموال خود در جاهای امن فرستادم قضا را روز سوم
متوکل را بکشتند در بعضی از نسخ بنظر مستوفی در اوراق رسیده که متوکل بخواب دید که امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب هفت تازیانه بروی
زد و گفت ای فاسق چند اولاد مرا ایذا کنی و بعد از چند روز از این خواب متوکل را بقتل آوردند منتصر فرمود تا بنگرید که او را چند
پاره کرده اند بعد از تفحص گفتند او را شش پاره کرده اند منتصر گفت که پدرم بخواب دید که علی بن ابیطالب او را هفت
تازیانه زده تازیانه آنحضرت ذوالفقارات البته می باید که او را هفت پاره کرده باشند چون نیک تفحص کردند انگشت
او با انگشتری افتاده بود مدت دولت متوکل چهارده سال و نه ماه بود و در سنه ۲۵۲ مقتول شد ذکر المنتصر بالله
محمد بن المتوکل و احوال او چون منتصر بر سریر حکومت نشست وصیف ترک را بغزای روم فرستاد و مثالی بر او نوشت
که باید همانجا مقام کنی و هر سال با کفار مقاتله کنی گویند منتصر شبی متوکل را بخواب دید که با او میگفت یا محمد مرا بظلم کشتی بخدا
که از دولت و خلافت زیاده تمتعی نیابی و بعد از شش ماه از مدت خلافت منتصر وفات یافت مدت عمرش هشت و بیست سال
بود ذکر المستعین بالله احمد بن المعتصم بالله بعد از فوت منتصر احمد بن خصیب که وزیر منتصر بود ترکان را
جمع کرده گفت اگر خلافت به پسران متوکل دهیم خون پدر طلب کنند اولی آنکه یکی از اولاد معتصم را بخلافت نشانیم که او جد
شما بود و احمد بن معتصم را طلبیده با او بیعت کردند و در ابتدای خلافت مستعین ترکان بر احمد بن خصیب خروج
کرده او را بکشتند و امور ملک و ملل مختل گشته و از اطراف خصمان پیدا شده مملکت ضبط کردند از آنجمله یعقوب بن لیث
بر سیستان و بعضی از خراسان استیلا یافت و ترکان قصد قتل مستعین کردند و خلیفه نقود و جواهر خزانه را در کشتیها نهاده
در جوف لیل از [illegible] بر روی آب روانه شده ببغداد آمد و عبدالله بن طاهر که از قبل او امیر بغداد بود خلیفه را استقبال
کرده و صباح ترکان بقصد مستعین بدارالخلافه رفته ابواب را گشاده یافتند و هیچکس را ندیدند و دود حیرت بکاخ دماغ
ایشان بالا رفته بعد از استشاره خادمی سلام نام را ببغداد نزد خلیفه فرستاده تمهید معذرت کردند مستعین جواب داد
که آمدن من از بغداد بسامره ممکن نیست اما ترکان را امان دادم و قلم عفو بر جریده جرایم ایشان درکشیدم و اتراک
چون از آمدن مستعین مایوس شدند معتز بن متوکل را سردار ساخته بحرب مستعین فرستادند و عبدالله بن طاهر از
حصار بستوه آمده مستعین را بر آن داشت تا خود را خلع کرد مشروط بر آنکه معتز او را امان دهد و دستور امارت
بغداد را بعبدالله طاهر گذارد و عاقبت معتز نقض عهد کرده مستعین را بقتل آورد و مدت دولت مستعین سه سال و نه
ماه بود ذکر المعتز بالله زبیر بن المتوکل علی الله چون معتز بر سریر حکومت نشست وزارت را باحمد بن
اسرائیل داد و حسن بن مخلد را مستوفی گردانید و بعد از چهار سال و شش ماه از خلافت او ترکان احمد بن اسرائیل و حسن بن
مخلد را بطمع مال بگرفتند و چون از ایشان وجه معتدبه حاصل نشد بدارالخلافه رفته معتز را بیرون طلبیدند جواب فرستاد
که مسهل خورده ام بیرون نمی توانم آمد ترکان بحرم درآمده پایش را گرفته او را بزمین کشیدند و او فریاد میزد که از من چه چیز
میخواهید گفتند خود را از خلافت خلع کن وی قبول کرد و از معتز مال بسیار گرفتند آنگاه او را در خانه کرده در بگل
برآوردند از گرسنگی و تشنگی قالب تهی کرد و این واقعه در سنه ۲۵۵ بوقوع انجامید والله اعلم بالصواب ذکر المهتدی
بالله محمد بن الواثق بالله او بغایت زاهد و عابد بود و بمجالست علما میل تمام داشت و بعد از معتز با او بیعت
کردند و بعد از پانزده روز او را نیز بقتل آوردند حکایت آورده اند که طبیبی حاذق بمجلس مهتدی آمده گفت
ای خلیفه زمان برای تو سه تحفه آورده ام که هیچ پادشاه مثل آن ندارد اول خضابی که سفید را سیاه سازد بر وجهی که دیگر
سپید نشود دوم معجونی که هرچند طعام غلیظ خوری معده گران نشود و آن طعام هضم صحیح یابد سوم ترکیبی که پشت و کمر را

قوی سازد و قوت افزاید که هرچند مباشرت نمائی قوی ضعیف نشوند خلیفه بخط تأمل نموده گفت من ترا زاد تا ترا ازین گمان دور کنم
عاقل میدانستم اما خضابی که گفتی سرمایهٔ غرور است و فریب چه سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور است زهی مغرور کسی که در آن
کوشد تا نور را بظلمت بپوشد اما معجونی که گفتی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بان لذت گیرم و هوا از آن ناخوشتر
که هر لحظه بجائی باید رفت که درآن نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابوئیدنی باید بوئید اما ترکیبی که نام آن بردی
بدانکه مباشرت شغلیست از جنون و از قاعدهٔ خود بغایت دور است که خلیفه پیش زنکی بدو زانو درآید و تملق و چاپلوسی
کند و عبدالرحمن جامی گوید شعر ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی ذکر المعتمد علی الله
احمد بن متوکل بعد از قتل مهتدی اتراک با او بیعت کردند و چون معتمد بر سریر خلافت نشست امور ملک و دولت را
رواجی پیدا شده ترکان را بطریق سابق یارای تسلط و تغلب نماند و معتمد عبدالله بن یحیی بن خاقان را وزارت داد
و برادر خود ابو محمد را بامارت حرمین شریفین ارسال داشت و در سال دویست و شصت و سه یعقوب بن لیث پادشاه
شد و تحف و هدایا بدار الخلافه فرستاده معتمد امارت خراسان بدو تفویض نمود و ایالت بغداد را نیز با او داد و عبدالله
بن طاهر را بنیابت او در بغداد حاکم ساخت و در سنهٔ عمرو بن لیث لشکر بفارس کشیده خلیفه از او رنجیده فرمود تا بر
منابر او را لعنت کردند و عمرو سپاه به بغداد کشید معتمد بنفس خود حرکت نموده بحرب او رفت و همانجا وفات یافت مدت
خلافت معتمد بیست سال بود برادرش ابو احمد با عمرو لیث صلح کرده امارت خراسان و بغداد را بعمرو گذاشت و ابو احمد را
الموفق بالله لقب بود و علتی در آن ایام عارض موفق شده که جای بر نشستن برخاست و چون به بغداد رسید وفات
یافت و خلایق با پسرش معتضد بیعت کردند اما در روضة الصفا و بعضی کتب معتبر مسطور است که مدت معتمد بیست و سه سال
بود و در سنهٔ ثمانین و مائتین وفات یافت و موفق در ایام حیات معتمد فوت شد و معتمد اول پسر خود را ولیعهد ساخته
او را مفوض لقب داد و بعد از مدتی از پسر رنجید برادرزادهٔ معتضد بن موفق را ولیعهد گردانید ذکر المعتضد
بالله ابو العباس احمد بن موفق بالله معتضد مردی سایس عادل بود با کمال اعتقاد و پسندیده
اتصاف داشت و یکی از افعال حسنهٔ او این بود که نسبت بسادات رفیع الدرجات محبت ورزیدی و با ایشان
تعرض ننمودی و حکم کرد که بر سر منابر بر معاویه لعنت کنند ارکان دولت مانع شدند و گفتند موجب خروج علویان
میشود و دولت را مضرتست اما در رعایت سادات بغایت کوشیدی و اموال بسیار بایشان بخشیدی آورده اند
که در بغداد تاجری بود محمد ورد نام و حسن بن زید علوی حاکم طبرستان که بالداعی بالحق ملقب بود هر سال سی هزار
مثقال طلا نزد آن تاجر میفرستاد تا بر بنی فاطمه قسمت نماید و غلام معتضد بدر نام که شحنهٔ بغداد بود این معنی را دانسته
سالی آن اموال را گرفته نزد معتضد برد خلیفه بردّ آن امر کرده گفت من شبی پیش از خلافت بخواب دیدم که با سپاهی
بسر جسر رسیدم مردی را دیدم در بالای جسر نماز ایستاده و هیچکس زهرهٔ آن نداشت که از پیش او بگذرد و چون
سلام نماز داد پیش رفته سلام کردم جواب داد و دست سوی دجله دراز کرده تمامت آب در کف دست
او مجتمع شد و چون دست از دجله برآورد آب بدستور معهود روان گشت بیلی آنجا افتاده بود با من گفت این
بیل را بردار و این زمین را بکن من آن بیل را برداشته چون بیل چند بر زمین زدم فرمود مرا میشناسی گفتم لا والله
فرمود منم علی ابن ابیطالب و بعدد هر بیلی که بر زمین زدی یکی از اولاد تو بسلطنت خواهد رسید و عنقریب امر خلافت
بتو متعلق گردد باید که اولاد مرا نیازاری و فرزندان خود را وصیت کنی تا برایذای ایشان اقدام ننمایند بالجمله معتضد بعد از آنکه
مدت ده سال و نه ماه حکومت کرد در سنهٔ تسعین و مائتین وفات یافت ذکر المکتفی بالله محمد بن احمد المعتضد
بالله از معتضد دو پسر ماند محمد و جعفر و جعفر با محمد که مهتر بود بیعت کرده او را المکتفی لقب دادند خروج ذکرویه قرمطی
و از معظمات وقایع زمان مکتفی خروج ذکرویه قرمطی بود و ذکرویه دو پسر داشت یحیی و حسن تا حسن خالی سیاه بزرگ

برروی داشت میگفت این علامت امامتست وخودرا صاحب الشامة السودا خواندی و در بادیه طایفه از بنی کلاب را
دعوت کرده ایشان متابعت وی نمودند وصاحب الشامه بشام رفته دمشق وحمص را گرفته قتل عام کرد ومکتفی با لشکر
فراوان برقه رفته محمد بن سلیمان را با بیست هزار سوار در مقدمه فرستاد وچون او بخوارج نزدیک رسید کسان محمد بن
سلیمان هزار من نفط بیاوردند ودر گوشهٔ میدان ریختند و بر خوارج حمله کردند وبعد از لحظه روی بهزیمت نهاده
خوارج ایشانرا تعاقب نمودند ومحمد فرمود تا آتش در آن زدند وشعله ها بالا گرفته خوارج را فرو گرفت
گردانیده هر کس که از شر آتش خلاص یافته بود بضرب شمشیر دار گرفتار گشت وصاحب الشامه وسر دو پسر او گرفتار شدند

خروج ابو سعید قرمطی

و هم در زمان مکتفی ابو سعید قرمطی که در زمان معتضد خروج کرده بود اما
دربادیه بسر میبرد ومعتضد یکنوبت لشکری بر سر او فرستاده آن سپاه او را نیافتند ودیگر ابو سعید در زمان معتضد
درمیان آبادانی نیامد تا در زمان مکتفی متوجه عراق عرب شد ومکتفی یوسف بن ابی الساج با شصت هزار سوار بحرب
او نامزد کرد وچون میان ابو سعید ویوسف آشنائی قدیم بود یوسف رسولی نزد ابو سعید فرستاد که از سر راه
من برخیز تا ضرری بتو لاحق نگردد ودر آنوقت زیاده از شصت سوار با ابو سعید نبود وچون رسول یوسف پیغام بگذارد
وابو سعید از وی پرسید که یوسف چند کس دارد گفت شصت هزار کس ابو سعید بر زبان آورد که والله شصت کس ندارد آنگاه
سه نفر از مردان خود را فرمود تا یکی از بلندی خود را بزیر انداخته بجهنم پیوست ودیگری شکم خویش بدشنه شکافته ویکی خود را
درآب فرات انداخته غریق گردید پس با رسول گفت یوسف با مردمی که بدین گونه فرمان مطیع منند چگونه حرب خواهد
کرد واشارت بسگی سیاه کرد که نزدیک او بزنجیر بسته بود وگفت فردا با این سگ یوسف را بیک زنجیر خواهم بست
وچون روز دیگر تلاقی فریقین دست داده سپاه مکتفی هزیمت یافتند ویوسف بدست ابو سعید گرفتار گشت وهم
در زمان مکتفی قرامطه بمکه رفته در موسم حج بر سر حاجیان ریختند وقتل با فراط وفسادی بی نهایت از آن بی باکان در حرم
خدا ظهور یافت آنگاه حجر الاسود را از جای خود بر کنده بجانب بحرین بردند وتا زمان دولت اسماعیلیان مصر حجر الاسود
در دست ایشان بود وچون المعز لدین الله علوی اسماعیلی در مصر بر سریر خلافت نشست کس نزد آن طایفه فرستاد تا حجر
الاسود را بمکه بردند وگویند که چون قرامطه حجر الاسود را از مکه میبردند در حین بردن چهار شتر بزیر قوت در کشیدن آن سقط
شدند ودر وقت باز آوردن یک شتر لاغر آنرا بمکه رسانید ومکتفی در ذیقعده سنه ۲۹۵ وفات یافت مدت دولتش
شش سال وکسری بود

ذکر حکومت المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن احمد المعتضد بالله

بعد از مکتفی با برادرش مقتدر بیعت کردند وچون مقتدر بر سریر خلافت نشست پانزده هزار دینار که در بیت المال
بود فرمود تا از آنجمله هزار هزار دینار به بنو هاشم تقسیم کردند وهزار هزار دینار به درویشان ومستحقان قسمت فرمود
وابو العباس هاشمی را وزارت داد اما در مدت بیست وچهار سال ویازده ماه وشانزده روز که خلیفه بود
دوازده نوبت بعزل ونصب وزرا فرمان داد ودر زمان او وزرا وجواری ونسا امور ملکی را نظام میدادند
چنانچه یکی از کنیزان مادرش در دیوان مظالم با فقها وقضات بنشستی ومهمات دیوان را فیصل میدادی
ومقتدر مردی کریم النفس خیر بود وبرفق ومدارا با خلایق زندگانی میکرد وبر مقتدر دوبار سپاه خروج کرده او را
خلع نمودند وبا عبد الله بن معتضد بیعت کردند یکی از معارف حکایت کرد که در آنروز که با ابن معتضد بیعت کردند من
پیش محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ رفته گفتم که خلایق با عبد الله بن معتضد بیعت کردند گفت وزیر که خواهد بود گفتم داود
بن محمد جراح گفت قاضی که خواهد بود گفتم حسن مثنی ساعتی تأمل نمود وگفت اینکار با تمام نخواهد رسید گفتم از کجا میگوئی
جواب داد که این هر کس در منصبی که با ایشان رجوع شده کمال استحقاق دارند وروزگار در تراجعست ومستحق
باید که محروم باشد وهمچنان بود که او گفته بود وآن منصب کشیدگان بیش نپایید تا عاقلانرا معلوم شود که هنر در جمیع زمینه

باعث حرمان بوده است شعر گناه موجب حرمان بسی است در عالم ولیک صعب‌ترین موجبی هنر دیدم بالجمله چون
دو نوبت مقتدر را خلع کردند و باز بخلافت رسید نوبت سوم مونس غلام بسببی از اسباب از خلیفه رنجیده شده بموصل رفت
ابنا حمدان امیر الدوله و برادرانش نفر بوده مقتدر با مونس حرب کردند با وجود آنکه با مونس زیاده از هشتصد نفر نبود
و ایشان سی هزار نفر بودند مونس غالب آمده موصل را ضبط کرده لشکر به بغداد کشید و مقتدر بنفس خود متوجه او شد
و بعد از محاربه جمعی از دیلم مقتدر را در حربگاه گرفتند و او هر چند گفت من امیر المؤمنینم قبول نکردند و گردنش را زدند و بالای
نیزه بردند و این واقعه در سنه ۳۲۰ بوقوع انجامید مدت ملک مقتدر بیست و پنج سال بود و در ابتدای خلافت مقتدر
ابو العباس هاشمی وزیر بود و بعد از عزل او ابو الحسن علی بن الفرات و بعد از او محمد بن عبد الملک پس یحیی بن خاقان را
وزارت داد پس از او داود بن محمد الجراح وزیر شد و بعد از وی بار دیگر ابو الحسن علی بن الفرات وزارت یافت
پس حامد بن عباس الوسطی پس ابن فرات نوبت سوم بوزارت رسید و در زمان مقتدر امیر خراسان اسمعیل سامانی
بود و بعد از او نصر بن احمد بن اسماعیل **ذکر حکومت القاهر بالله ابو منصور محمد بن معتضد** و او مردی
بلند بالای پهن بینی سیاه چهره بود و سر و ریش کشیده داشت و در وقت بیعت سی و دو ساله بود و مدت
خلافتش یکسال و پنجاه و هشت روز بود و در ششم جمادی الاولی اثنی و عشرین و ثلاث مائة وفات یافت وزیرش
علی بن محمد مقله بود واضع خط نسخ چون قاهر مستقل شد مونس خادم و علی بن بلیق حاجب را بکشت با آنکه ایشان
در بیعت او سعی تمام کرده بودند و حرم برادر خود مقتدر را گرفته مصادره کرد و کنیزان او را شکنجه کرد و چوب بر سرها در
مقعد میزد و با همه اینها پیش بستد و او در آن عقوبت برد و برادر خود احمد بن مکتفی را گرفته چهار میخ کرد عاقبت مردم
از او رنجیده ترکان او را میل کشیدند و بعد از خلع او را بکشتند و در بعضی تواریخ بنظر مسود اوراق رسید که قاهر
بعد از میل کشیدن مدتی زنده بود و مانند سایر کوران بر در مسجد جامع گدائی میکرد و میگفت ایها الناس صدقه دهید
شخصی را که خلیفه شما بود و ما عهد متقی خود را از خلافت خلع نکرد و چون با متقی بیعت کردند متقی از قاهر جهت خود
قاهر گفت بجهت رعایت اولی که تو کردی خود را از خلافت خلع کردم **ذکر خلافت الراضی بالله ابو
العباس احمد بن المقتدر بالله** او مردی میانه بالا اسمر مدور ریش کوتاه دراز موی بود و بعد از آنکه قاهر را
مقهور ساختند با او بیعت کردند و او خلیفهٔ فاضل فصیح بود و اشعار آبدار گفتی و فرمود تا درم و دینار را از نقره و
طلای خالص سکه کنند و نقود کم عیار که در میان بود بر گردانند آورده‌اند که قاهر راضی و برادرش ابراهیم را که هر دو خورد
سن بودند محبوس گردانیده بود و بعد از مقهور شدن قاهر با امرا بمجلس ایشان در آمده هر دو برادر را بیرون آوردند
و ایشان هر دو متحیر مانده نمیدانستند که با ایشان چه خواهند کرد راضی گفت ای مسلمانان ما کودکان خوردیم پدر ما را
کشتند اکنون از ما چه میخواهید ایشان گفتند ما شما را بیرون آورده‌ایم تا بر سریر خلافت بنشانیم برادران گفتند ما را
بگذارید که روزی چند حیات عاریتی را در ظلال عافیت و سلامت بگذرانیم امرا گفتند ناچار شما را بقبول امر
خلافت اقبال باید و اکنون بگوئید از شما هر دو مستحق این منصب کیست ابراهیم گفت برادر اکبرم احمد مستحق این شغل است گفتند
اگر چنین است تو نخست بمبایعت او مبادرت نمای پس ابراهیم اول با راضی بیعت کرد آنگاه سایر اعیان بیعت
کردند و اول کسی که از خلفای بنی عباس در امامت و خلافت نایب تعیین کرد او بود و راضی در شب نوزدهم
ربیع الآخر سنه ۳۲۹ وفات یافت مدت خلافتش هفت سال بود و وزیر او ابن مقله بود و بواسطه آنکه ابن مقله بی رضای
راضی نامه ببجکم ماکانی نوشته او را ببغداد طلبیده بود خلیفه بر او غضبناک شده فرمان داد تا دست ابن مقله بریدند
و هر چند که فریاد کرد که دستی که واضع خط نسخ است و چندین مصحف نوشته میبرید کسی گوشش بقول وی نکرد گویند که بعد از آن
ابن مقله قلم بر ساعد بسته چیزی نوشتی **ذکر حکومت المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم بن مقتدر** و او مردی بلند بالای

سفید پوست بودی و گرد روی و کوتاه بینی و جعد موی بود و رنگ محاسنش بسرخی مایل بود و بعد از او راضی بر مسند خلافت
نشسته سه سال و یازده ماه و شش روز حکومت کرد و در روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ ترکان او را گرفته میل کشیدند
و در همین سال وفات یافت وزیر او احمد بن میمون بود **ذکر حکومت المستکفی بالله ابوالقاسم
عبدالله المکتفی** و او مردی میانه بالا سرخ و سفید و نیکو روی و سیاه چشم کوژ بینی سیاه موی خفیف العارضین
بود و بعد از میل کشیدن متقی در روز سه شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳ مستکفی را بر سریر خلافت نشاندند و او شانزده ماه
اسم خلافت داشت و در عهد او معز الدوله احمد بن [illegible] دیلمی روز شنبه شانزدهم جمادی الاول سنه ۳۳۴ بغداد را گرفته امیرالامرا
شد آورده اند که چون معز الدوله براهواز استیلا یافت مستکفی ابوجعفر نامی را نزد او فرستاده احمد بن مردیرا ببغداد استدعا
نمود و او را در قلع و قمع اتراک تحریص نمود و احمد با بیست هزار نفر متوجه بغداد شده در سه فرسنگی مدینة السلام فرود آمد
و ترکان بالضروره بجهت دفع او از بغداد بیرون آمدند و جمعی از اهل سواد عراق را گفتند که آب دجله را بلشکرگاه احمد باید
گشود تا بناکام مراجعت کند چنانکه با یعقوب بن لیث کرده بودیم آنگاه بندها را گشودند و آب روان کردند لشکرگاه دیالمه
پر آب گشت و احمد بالضروره مراجعت نمود و چون یکسال براینمعنی بگذشت جور و تعدی اتراک از حد اعتدال تجاوز نمود
ابن شیرزاد که امیرالامرا بود از آن طایفه تنگ آمده باحمد بویه پیغام داد که متوجه بغداد باید شد احمد ببغداد آمده ترکان
یکروز با او محاربه نموده منهزم گشتند و احمد بشهر در آمده مستکفی او را تشریف داده و یرا معز الدوله لقب داد برادران دیگرش
علی و حسن را بعماد الدوله و [illegible] ملقب گردانید و معز الدوله در بغداد متمکن شده گردنکشان سر بر خط فرمان او نهادند و امر
وزارت بعلی بن عیسی تفویض نمود و در تاریخ تاجی آورده که چون معز الدوله بر بغداد استیلا یافت نامها بملوک اطراف نوشته
ایشانرا بر قلع و قمع اتراک اعلام داده بمطاوعت خلیفه دعوت نمود و از روی دور اندیشی بعبدالملک بن نوح سامانی نوشت
و مدد خواست تا اهل شام بدانند که امیر خراسان و ماوراءالنهر مأمور امر خلیفه اند و آن نامه بفارسی نزد برادر خود عماد الدوله
فرستاد و پیغام داد که مرا با اهل بغداد اعتماد نیست و این مکتوب را بمعتمدی سپار تا بسمرقند برد و بحسب اتفاق علی نامی از
اهل بغداد که در دیوان خلیفه باعمال خطیر قیام نموده بود و در آن وقت معزول و معطل مانده چنانچه عادت معزولان باشد همت
بر تغییر و تبدیل دولتها مصروف میدارند و یرا از زبان مستکفی نامه بعبدالملک نوشت که پیش از این بتسلط و استیلای
اتراک درمانده بودم و اکنون بتجبر و تکبر احمد بویه و دیالمه گرفتارم این طایفه را ببغداد استدعا نمودم تا هوا و فتنه منقطع
گردد و خود فتنه ایشان زیاده بود و **شعر** سفر کردم که صد درد و دو غم شاید یکی گردد ولی در منزل اول غم و
دردم یکی صد شد اگر امیر رشید لطف کند بنفس خود با سپاه بدینجانب آید و شر این جماعت را دفع نماید امارت بغداد
باو مسلم باشد و چون امیر عبدالملک بر مضمون نامه مطلع شد در اندیشه استعداد لشکر بود که نامه معز الدوله رسید امیر رشید
گفت میان این دو نامه که از دارالخلافه رسید تناقضی تمام هست و رسول معز الدوله را طلبیده نامه اول را با او نمود
و سخنان درشت بر زبان آورد که شما حرمت موقف خلافت نمیدارید و اگر من بعد بدین دستور عمل خواهید کرد من
با لشکری که سم ستوریشان روی خورشید گردآلود کند ببغداد آیم و در خدمت خلیفه کمر بندم و چون رسول ببغداد
مراجعت نموده آنچه از امیر عبدالملک شنیده بود تقریر نمود معز الدوله نسبت بمستکفی بدگمان شده قصد او کرده او را از تخت
خلافت فرو کشید و باستخفاف تمام بمنزل خود برد و در راه بصر او را کور گردانید و مستکفی بعد از میل کشیدن زندگانی
نداشت و در روز دوشنبه جمادی الثانی سنه ۳۳۵ وفات یافت و معز الدوله فضل بن مقتدر را بر سریر خلافت نشاندند و او را
المطیع لامرالله لقب داد **ذکر حکومت المطیع لامرالله فضل بن المقتدر بالله ابوالقاسم** فضل بن
مقتدر مردی میانه بالای سفید پوست نیکو روی بود و بیست سال و شش ماه و پنج روز خلیفه بود و در سنه ۳۶۴ وفات یافت
و پسرش معز الدوله قصد قتل او کرد و سبکتکین ازین معنی واقف شده و ترکان را جمع کرده با معز الدوله مصاف داد و در این

در این اثنا سبکتکین و جمعی مطیع را که مرض مفاصل بر او مستولی بود بر آن داشتند که خود را خلع کرده پسر خود عبدالکریم را بسلطنت بنشاند **ذکر الطائع بامر الله ابو بکر عبدالکریم بن المطیع لامر الله** مردی میانه بالای ازرق چشم بود که چشمان او فرو رفته بود هفده سال و هشت ماه و پنج روز خلیفه بود و در عهد او عزالدوله بواسطه دفع اتراک پسر عم خود عضدالدوله از بغداد طلبیده و عضدالدوله به بغداد آمده طمع در امارت آن ولایت کرده عزالدوله را بقتل آورد و بعد از فوت عزالدوله پسر او بهاء الدوله قائم مقام او شده طایع را گرفته بند کرد و اسباب او را غارت کرد و این واقعه در سنه ۳۸۱ بوقوع انجامید **ذکر القادر بالله ابو العباس اسحق بن المقتدر** بعد از خلع طایع قادر در بطیحه نزد مهذب الدوله دیلمی بود از طائع توهم میداشت و بهاء الدوله او را به بغداد طلبیده بر مسند خلافت نشاند و مدت خلافت او چهل سال امتداد یافت و در سنه سبع و عشرین و اربعمائه درگذشت مدت عمرش هشتاد و دو سال بود وزیر او ابو الفضل حاجب بن معمر بود ذکر **خلافت القائم لامر الله ابو جعفر عبدالله قادر بالله** بعد از فوت قادر بر سریر حکومت نشست و در زمان او مهم خلافت را رواجی پیدا شده تسلط ترکان و دیلمیان روی در نقصان نهاد و از زمان او تا عهد متوکل هیچ خلیفه بجز وی مستقل نبود مگر معتضد و معتمد مدت خلافت قائم چهل و چهار سال و هشت ماه و در سنه ۴۶۷ وفات یافت ذکر **المقتدی بالله ابو القاسم عبدالله بن قائم** مردی بود تمام بالای نحیف اندام اسمر اللون سیاه چشم کرد محاسن و در زهد و ورع مانند پدر خود قائم بود و مدت خلافتش نوزده سال و دو ماه و در سنه احدی و تسعین و اربعمائه متوفی شد و در زمان او ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی پادشاه دیار اسلام بود و اکثر معموره اسلام در تصرف داشت و مقتدی دختر سلطان را خطبه کرده ملکشاه دختر خود را از اصفهان با وزیر خود خواجه نظام الملک و مادر دختر تجملی که دیده گردون پیر مثل آن ندیده بود به بغداد فرستاد و از جمله اسباب عروس یکصد و سی قطار شتر بود و همه با دیبای رومی زربفت پوشیده و بار آنها امتعه و اقمشه نفیسه و طلا و نقره بود و بر شش شتر دوازده صندوق نقره بار کرده بود و آن صندوقها مملو از جواهر قیمتی و سه جنیبت پیش پیش عماری میبردند و بازینهای مرصع بدر و یاقوت و آن دختر در عماری مرصع داشت که بر شتران کوه پیکر بار کرده بودند و خلخالهای مرصع بر دست و پای شتران انداخته و چون این خبر به بغداد رسید طوی کردند که در آن طوی چهل هزار من شکر صرف شد و باقی اشیا را برین قیاس باید کرد ذکر **خلافت المستظهر بالله ابو العباس احمد بن مقتدی** مردی بود تمام بالای ترک چشم سفید پوست و بعد از مقتدی بحکم ولایت عهد بر سریر خلافت نشست و برکیارق ملکشاه که در آن اوان در بغداد بود با او بیعت کرد و مدت خلافت مستظهر بیست و پنج سال و کسری بود و فاتش در سنه ۵۱۲ وقوع یافت ذکر **حکومت المسترشد بالله ابو منصور فضل بن مستظهر** جوانی شهم موی میش چشم سرخ روی کشیده محاسن فراخ پیشانی بود و در عهد مسترشد جمعی از خرم دینان که از بقایای متابعان بابک خرم دین بودند در آذربایجان آغاز فتنه و فساد کردند و مسترشد بنفس خود لشکر بدان طرف کشید ملاحده در روزی که مجلس او خلوت بود بخرگاه خلیفه در آمده او را بضرب کارد کشتند و مدت خلافتش هفده سال و شش ماه بود و در سنه ۵۲۹ این قضیه بوقوع انجامید اما در روضة الصفا و حبیب السیر و بعضی از کتب معتبر مسطور است که مسترشد با سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت و عم مسعود سلطان سنجر رسولی بمسعود فرستاد که خلیفه را به بغداد فرستاده و آنچه از او و سپاه او گرفته بود باز پس دهد و سلطان مسعود باستقبال رسول سنجر شتافته فرمود تا خلیفه را بقتل آوردند و آوازه انداختند که ملاحده او را کشتند ذکر **الراشد بالله ابو جعفر منصور بن المسترشد** چون خبر شهادت مسترشد به بغداد رسید در سنه اربع و ثلاثین و خمسمائه با راشد بیعت کردند و سلطان مسعود در همان ایام به بغداد آمده چون تاب مقاومت او نداشت بطرف موصل شتافت و مسعود راشد را خلع کرده با مقتفی بیعت کرد و راشد بعد از یکسال که در اطراف عراق و آذربایجان سرگردان بود در ظاهر اصفهان

برهم کار فدائیان اسماعیلیه بقتل رسید مدت خلافتش بقولی یکسال بود ذکر المقتفی لامر الله ابو عبد الله محمد
بن المستظهر چون سلطان مسعود با او بیعت کرد مملکت بغداد را ضبط کرده بمقتفی پیغام داد که تفصیل نمای که هر روز
خرج تو چند است تا بر موضعی حواله نمایم که وکیل تو زر را از آنمحل بستاند مقتفی جواب داد که هر روز چهل استر آب دار
الخلافه می کشند باقی احتیاج را ازین قیاس باید نمود مسعود گفت امروز رفع ایشان را بر مسند خلافت نشانده ام
خدای تعالی شر او را از ساحت حرم ما بگرداند و تا مسعود زنده بود مهم خلافت رواجی نداشت و بعد از فوت او مقتفی
دیگر سلاطین سلجوق را بر بغداد راه ندادند مدت خلافتش بیست و چهار سال و سه ماه بود و در سنه تسع و خمسین و
خمسمائه متوفی شد ذکر المستنجد بالله یوسف بن المقتفی لامر الله چون بر سریر خلافت نشست
خیرات و مبرات بسیار از او ظاهر گشت یازده سال خلافت کرده در سنه ستین و خمسمائه وفات یافت ذکر المستضیئ
بنور الله ابو محمد حسن بن المستنجد در آنروز که خلیفه شد قرب هزار جامه قیمتی بمردم بخشید ابن عطا وکیل در
خانه او را اجازت شده بود که کم از دو هزار دینار بمستحقان رساند و چون بدو هزار دینار رسد اجازت از خلیفه طلب
نماید مدت خلافت او نه سال و هشت ماه بود و در سنه ۵۷۵ وفات یافت و در زمان مستضیئ قطب الدین قیماز که امیر الامرا
بود پای از حد خود بیرون نهاده طریق ظلم سلوک داشتی و خلیفه از عجز قوت منع او نداشت تا که روزی قیماز خواست که ظهیر
الدین عطار را که از خواص خلیفه بود بگیرد ظهیر الدین پناه بدار الخلافه برده قیماز با اتباع خود سوار شده قصد او کرد که او را
بعنف از مستضیئ بستاند خواص و عوام دار السلام تماشا جمع آمده کثرتی روی نمود که از روز محشر نشان میداد خلیفه
بر بام رفته خود را بمردم نمود و بر زبان آورد که ایها الناس قیماز پای از حد خود بیرون نهاده اکنون سزا دادن او با شماست
از شما خلایق که این سخن از خلیفه شنیدند روی بخانه قیماز نهادند و بغارت اشتغال نمودند قیماز خود را بهزار حیله در خانه
انداخت و هر چند خواست که خلایق را از غارت منع کند نتوانست و بواسطه کثرت خلایق که بر در کوچه و خانه او جمع شده بودند
مجال بیرون آمدن نداشت لاجرم دیوار خانه را شکافته بصوب موصل گریخت و در راه از تشنگی بمرد و اهالی بغداد چندان
مال از خانه او بیرون بردند که زبان از احصای آن عاجز است گویند که زنجیری طلا در بیت الخلا ساخته بود که هر کس
بعد از قضای حاجت بگیرد و دست در آن زند و درجی بزرگ مشبک از طلای احمر مملو از عنبر در آن خانه نهاده بود
تا نتن نجاست بمشام قاصد نرسد یکی از سفالینک در خانه قیماز بود پر زر و دیگری تیغ و کیسه اشرفی یافته در بیرون
آوردن آنها متامل شد زیرا که مردم تقویت بر سر راه نشسته آنچه میدیدند از غوغائیان میگرفتند در آن اثنا مطبخ او رفته
دیگهای آش پخته دید فی الفور آن کیسه ها را در دیگی انداخته بر سر نهاد و بیرون آمد خلایق و رایان بهات دیده در
خنده شدند وی گفت من چیزی بجهت آورده ام که عیال من با مقل از آن محظوظ گردند ذکر حکومت الناصر
لدین الله ابو العباس احمد بن مستضیئ ناصر در سنه اثنی و سبعین و خمسمائه بر سریر خلافت نشست
عالمیان را بعدل و داد نوید داد و در آدینه بیست و دوم شهر شوال سال مذکور در اقطار جهان خطبه بنام او خواندند
و در اواخر دولت مستضیئ قحطی عظیم در بغداد روی نموده بود با مجر شده خلق بسیار تلف شدند و چون ناصر خلیفه شد
ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید و قحط و غلا برخص و رست مبدل گشت مدت خلافت ناصر
چهل و هفت سال بود و در اواخر سنه سبع و عشرین و ستمائه بعالم دیگر خرامید و ابن الجوزی بقتل و قیام نموده بود
جمال الدین ابو القاسم کاشی در تاریخ خویش آورده که چند نوبت منهیان بسمع ناصر رسانیدند که طلبه علم در مدرسه
نظامیه اکثر اوقات بشرب و زنا و لواطه اقدام مینمایند و ناصر بغایت نیکو روی و زیبا منظر بود و در آن ایام هنوز سبزه اش
بر گرد گل ندمیده بود خواست که بنفس خود تحقیق کند چون در آن زمان خلفای بنی عباس از بیم خنجر فدائیان
اسماعیلیه روی بخلایق نمی نمودند و کسی ایشان را نمیشناخت ناصر در گرگاه روز بیرون خرامیده بمدرسه مذکور در آمده در

مدرسه جلوه گر شده بهر طرف مینگریست تا صورت حال تحقیق کند درین اثنا طالب علمی را نظر بر چهرهٔ خلیفه افتاده هوس وصال
او از خاطرش سر بر زد و از کنج حجره بیرون آمده آغاز نیاز نموده آهنگ محبت ساز کرد و ناصر از این حرکت معلوم نمود که
در باب متوطنان آن مدرسه میگویند بیان واقعست لاجرم فی الفور مراجعت نموده حکم کرد تا طلبهٔ علوم را از مدرسه
اخراج کرده مدرسه را بخربندگان داد تا اسب و استر بدان ببندند و بعد از چندگاه حضرت مقدس نبوی را بخواب
دیده که بانی مدرسه خواجه نظام الملک طوسی در ملازمت او بود ناصر پیش رفته به آنحضرت سلام کرد حضرت رسالت
پناه چهرهٔ خود از او بگردانید ناصر در پای آنسرور افتاده گفت یا رسول الله از بندهٔ کمینه چه گناه صادر شده که روی
خود را از من میگردانی آنحضرت اشارت بنظام الملک کرده فرمود تا او از تو راضی نگردد جواب سلام تو ندهیم ناصر
از نظام الملک سوال نمود که موجب تنفر تو از من چیست خواجه گفت من مدرسه از برای طالبان علوم بنا نهاده ام
تا در آنجا بمباحثه و مذاکره و افاده و استفاده اشتغال نمایند و تو باندک جریمه تفضیح ایشان نمودی و مدرسه مرا مربط
دواب گردانیدی ناصر سر در قدم خواجه نهاده در رسم معذرت قیام نموده گفت قبول کردم که مدرسه را بحالت اول رسانم
و در آنموضع کتابخانهای دیگر بنا نهم و کتب نفیس وقف آن سازم و از خواب بیدار شده خربندگانرا از مدرسه بیرون کرد
کتابخانه ساخته مدرسه را عمارت نمود ذکر الظاهر بالله ابو منصور محمد بن ناصر لدین الله و ناصر او را در
ایام حیات خود ولیعهد ساخته شانزده سال بر منابر بعد از ذکر ناصر او را دعا میکردند تا در ایمدت محبوس بود
و بعد از پدر بر سریر خلافت نشسته اول حکمی که کرد این بود که تمغاهای ممالک و باج و خراج را برانداخت و ندا فرمود که هر که
در زمان پدرم ناصر چیزی از وی گرفته باشد که بملازمت آمده آنرا طلب نماید و جمعی کثیر بدار الخلافه آمده هر چند دعوی کردند
بعد از تحقیق بدیشان داد و املاک و ضیاع و عقار اهل سواد عراق و بغداد را که ناصر بعضی از آنرا بعلت خراج و برخی را بانهم
جریمه و مصادره گرفته بود بدیشان باز داد و قبالهای آنها را در خزینه یافته بصاحبان رد کرد و از صاحب جامع الحکایات
مرویست که از امیر بدر الدین که برسولی در دار الخلافه آمده بود در زمان ایلتمش پادشاه دهلی و لاهور بود شنیدم که گفت
نوبتی شنیدم که رشیق سرافی حکایت کرد که بعد از فوت ناصر در خدمت الظاهر بخزینه در آمدم و دفاین و نفایس را دیده
مینمودم حوضی بود مملو از زر که در عهد ناصر طلاها گداخته در آن می ریختند ظاهر فرمود که شاید خدای تعالی مرا چندان امان
دهد که این زرها مصرف وجوه رسانم من بخندیدم خلیفه از سبب تبسم پرسیده گفتم روزی در ملازمت ناصر اینجا رسیده ام
و این برکه هنوز پر نشده بود بر زبان آورد که آیا خدای تعالی مرا چندان امان دهد که این برکه را پر کنم اکنون مرا
از این دو دعای مختلف خنده آمده مدت خلافت او نه ماه و چهارده روز بود و در سنه ثمان و عشرین و ستمائه وفات
یافت ذکر المستنصر بالله ابو جعفر طاهر بن منصور مستنصر نیز سیرتی پسندیده داشت و مردی رحیم
دل بود و سرمایه که در مدت پانصد سال و کسری خلفای بنی عباس جمع کرده بودند جمله را بخشید و در عهد او ملکت
عرب رشک بهشت برین شد و نشان خرابی نماند و در بغداد ضیافتخانها ساخته و در ساعات روز و شب
الوان اطعمه و انواع فواکه حلاوات در آنجا بود و هر کس که بیکی از ضیافتخانها رسیدی تا سه روز هر چه خواستی میسر بودی و مستنصر
بر سر جسر مدرسه بنا نهاده با تمام رسانید و در آنجا کتابخانه ساخته محتوی بر کتب بسیار در انواع علوم و چهار مدرس که هر یک
مذهبی داشتند نصب کرده فرمود تا هر مدرسی شصت و یکنفر طلبه ملازمت نمایند و از جهت ایشان نان و گوشت و صابون و
فواکه و غذا و انواع حلاوات و غیر ذالک مقرر کرده و تولیت ابواب البر را در کف کفایت مؤید الدین ابو طالب علقمی
نهاد و مدت خلافت مستنصر شانزده سال و دو ماه و هشت روز بوده و در سنه اربع و اربعین و ستمائه وفات
یافت ذکر المستعصم بالله عبد الواحد بن مستنصر بالله او ولد سی و پنجم است و خلیفه سی و هفتم از ولد
عباس بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و مستعصم تجبر و تکبر و کثرت اموال و نفایس جواهر و غیره از سایر خلفا

مضمار و مستثنی بود و از ملوک اطراف و سلاطین اکناف و اکابر و معارف هیچکس را در حضرت او بار نبود و در آستانهٔ او از کلاه
قطعهٔ سنگ به برکت حجر الاسود انداخته بودند و نیز پیش طاق قصر آستینی از اطلس سیاه آویخته هر که بآنجا میرسید آن سنگرا می بوسید
و آن جامه را مانند غلاف کعبه بر دیده میمالید و چون سوار شدی طیلسان سیاه بر روی افکندی مردم رهگذار او غرفها و منظرها ساخته
بودند و در روز سواری او انهارا بکرایه میدادند نوبتی حساب اجارهٔ انها کردند هزار مثقال طلا بر آمد گویند چون از
سواران دیوان خلیفه علوفه میخوردند سوای عساکری که در عهدهٔ ضبط امرا و ارکان دولت بودند مستعصم وزارت خود را
با بن علقمی تفویض نموده بود نوبتی میان ساکنان محلهٔ کرخ بغداد که شیعی مذهب بودند و میان محلهٔ دیگر که از اهل سنت
و جماعت بودند در روز عاشورا نزاعی بوقوع انجامید و امیر احمد ولد مستعصم جانب محلهٔ اهل سنت گرفته محلهٔ کرخ را غارت
کرد و بسیاری از سادات بنی فاطمه را اسیر کرده زنان و دختران ایشانرا سر و پای برهنه بر اشتران نشانده در بازارها
بگردانیدند و ابن علقمی که شیعی مذهب بود با خلیفه گفت که امیر احمد نسبت به اولاد رسول الله استخفافی چنین نمود
از امیر المؤمنین آنکه او را منع فرماید مستعصم بسخن وزیر التفات نکرد و ابن علقمی در صدد استیصال آل عباس بر آمده
شنید که هلاکو خان بن چنگیز خان از آب آمویه عبور کرده قلاع ملاحده را تسخیر نموده بنابراین وزیر با تزویر بعرض مستعصم رسانید
که بحمد الله و المنه امروز جمیع حکام انام و سلاطین ایام داغ عبودیت و اخلاص امیر المؤمنین بر جبین دارند و هر سال
چندین زر و مال بی سببی در وجه سپاهیان صرف میگردد اگر امیر المؤمنین فرماید ایشانرا باشتغال اعمال فرستم تا هم مواجب
ایشان از ناحیه رسد و هم خزانهٔ عامره را توفیری حاصل آید مستعصم از غایت غفلت مآل و صلاح و فساد این مهم را
برای وزیر گذاشت و ابن علقمی در اندک روزگاری جمیع لشکر بغداد را در اطراف متفرق گردانیده عریضه ای
نزد هلاکو فرستاد بمضمون آنکه من بعد مواجب سپاهیان بغداد در اجتماع عساکر بولایت مانند سررشتهٔ حسن اعتقاد
من نسبت بمقصود منقطع خواهد بود و اگر خان اعظم ایشان متوجه این دیار گردد من نوعی نمایم که بغداد مسخر او شود
هلاکو در بادی الرای این مکتوب را وقعی ننهاده تصور کرد که ابن علقمی حیله کرده میخواهد که اورا ببغداد کشد نوبت دیگر
ابن علقمی مکتوب دیگر ارسال داشت هلاکو خواجه نصیر الدین محمد طوسی که از غایت اشتهار احتیاج بتعریف ندارد طلبیده
مکاتیب وزیر دار الخلافه را باو نمود با خواجه مشورت کرد خواجه جواب داد که آنچه ابن علقمی نوشته در باب فساد اعتقاد
خود نسبت بمستعصم راست است و اگر خان متوجه آن صوب شود او را فتح آن شهر میسر گردد چه اوضاع کواکب دلالت
بر آن میکند که دولت بنی عباس بنهایت رسیده و هلاکو خان در سنهٔ اثنی و خمسین و ستمائه متوجه بغداد شده باینجو نویان را
با دوازده هزار سوار در مقدمه روان ساخت و در آن ایام هرچند معارف امرا خواستند که خلیفه را بکنایه و تصریح
از خواب غفلت بیدار سازند میسر نشد و چون خبر توجه هلاکو خان باینجانب رسید آرام شده صورت حال عرض کردند
و خلیفه با ابن علقمی مشورت نموده وزیر گفت تاتار را چه زهره و یارا که ببغداد توانند آمد اگر عورات و اطفال از بام
خانها ایشانرا سنگباران کنند همه در کوچها ناچیز شوند و چون آمدن باینجو بتحقیق پیوست مستعصم امیر فتح الدین
و امیر مجاهد الدین را با دوازده هزار سوار باستقبال فرستاد و آن دو خیل در نواحی دجیل بهم رسیده در یکدیگر آویختند
و چون از روز غالب و مغلوب ممتاز نشد هنگام شام در برابر یکدیگر نزول نموده سپاه تاتار در آن شب آب دجله را بر لشکر
بغداد گشودند و احمال و اثقال ایشانرا بباد فنا و طوفان بلا دادند و روز دیگر اکثر آن طایفه را سیل فنا و مرگ از سر گذشت
و جمعی که از غرق شدن خلاص شده بودند طعمهٔ شمشیر کفار گشته و غریق بحر فنا گشتند و امیر مجاهد الدین با سه نفر جان
از آن غرقاب بساحل نجات کشیده ببغداد خبر آمد و خلیفه آمدن او را معلوم کرده سه بار بر زبان کلمهٔ الحمد لله تعالی سلامة
المجاهد الدین گذرانده همچنان در مقام غفلت میبود و هلاکو ببغداد رسیده مستعصم در شهر متحصن شده بعد از دو ماه خلیفه از طول
ایام محاربه و محاصره ملول شده با ابن علقمی مشورت نموده وزیر با تدبیر جواب داد که صلاح در آنست که ابواب نزاع و جدال

مسدود ساخته دروازهای بغداد را بگشائیم و سلسلهٔ مصالحه را حرکت داده و مخدره‌ای از خاندان چنگیزخان بجهت خلیفه در حبالهٔ
زوجیت درآوریم تا بدین حیله و وسیله بار دیگر عقد خلافت و سلطنت انتظام یابد و مستعصم بکلمات واهی او فریفته شده با دو پسر
ابوبکر و عبدالرحمن و جمعی کثیر از علویان و عباسیان و فضلا و علما و اعیان میان خوف و رجا از دروازه بغداد بیرون آمده
روی باردوی هلاکوخان نهاد و چون بدرگاه خان رسید او را با دو پسر او بار داده باقی را موقوف کردانیدند و همان
لحظه آن طایفه را کردن زده لشکر رعد خروش بحر جوش روی بقتل و غارت آوردند و از کثرت کشتگان آب دجله
خوناب کردید کویند عدد مقتولان بغداد هشتصد هزار رسید و ترکی تا بجوئی نام بجائی یکی از معارف رفته
چهل طفل رضیع بقتل رسانید و آتش قهر و صاعقه غضب چنان برافروخت که اسواق و محلات و سور و قصور بغداد را
پاک بسوخت و از آن همه نعمت اثری نماند شعر از روی ماه خرکهی ایوان همی بینم تهی * وز قد آن سرو سهی
خالی همی بینم چمن * بر جای رطل و جام می کوران نهادستند پی * بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن * کویند
ایلخان روز جمعه نهم صفر سنه ۶۵۶ بدار الخلافه رفته امرا را طوی داده باحضار خلیفه فرمان داد و چون حاضر کشت با او کفت
تو میزبانی و ما میهمان آنچه درخور ما داری بیار مستعصم این سخن را حقیقت انکاشته در آنحال چندان خوف و رعب در او استیلا
داشت که مفاتیح خزائن را نمی شناخت فرمود تا قفلهای ابواب خزائن را شکستند و دو هزار جامه و ده هزار دینار زر سرخ
و درعات مرصع آلات بنظر خان رسید ایلخان التفاتی بانها نکرده مجموع را بحاضران قسمت نمود و با خلیفه خطاب کرد که هرچه
که در ظاهر است از بندکان ماست اما از مخفیات بکوی مستعصم اشارت بصحن سرای دار الخلافه کرده آن زمین را کندند
حوضی مملو از سبیکهای طلا یافتند هر یک بوزن صد مثقال آنگاه خان در باب خلیفه با خواص مشورت نموده ایشان
کفتند اهل اسلام او را خلیفه بحق میدانند و بر نفوس و اموال خود حاکم می شناسند و اگر از این ورطه خلاص شود ممکن
که از اطراف لشکر بر او بپیوندد و دست او و حرب از سر گیرد و دشمن را زندانی بهتر از تنگنای لحد و منزلی بهتر از معموره عدم
نبود و ایلخان چون دانست که نصیحت از شائبه غرض و ریا مبراست بقتل خلیفه ناحق فرمان داد حسام الدین منجم این خبر
شنیده کفت اگر خلیفه کشته کردد عالم تاریک و سیاه کردد و آثار قیامت ظاهر شود از این کلمات ایلخان
متوهم شده با خواجه نصیر الدین محمد طوسی در این باب مشورت نمود خواجه فرمود که مبادا هلاکو در صدد امتحان او
باشد لاجرم کفت زکریای معصوم و امام حسین مظلوم را بقتل رسانیدند و هیچ از این علامات بظهور نیامد حسام
الدین از کجا میکوید که این احوال بر قتل امیر عباس مرتب کردد و ایلخان در این باب از حسام الدین مچلکا خواسته
و آن احمق مچلکا داده بعضی کفتند که شمشیر را بخون خلیفه رنکین نتوان ساخت لاجرم هلاکو توهم نموده فرمود تا خلیفه را
در نمد پیچیده بر شیوه انکشت میمالیدند تا اجزا و اعضای او را چنان ساختند که از حس و حرکت باز ماند و چراغ بنی
عباس بیکباره بمغرب فنا غروب نموده آفتاب دولت مغولان از مشرق اقبال طالع شد و شیخ سعدی شیرازی بسبیل
مرثیه ساخت و خوب کفته شعر آسمان را حق بود کر خون ببارد بر زمین * بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین

فصل ششم از جزو اول در بیان احوال پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان

بوده اند ایشان چند طبقه اند اول طاهریان و ابتدای دولت ایشان از سنه خمس و مائتین بود مدت
پنجاه و سه سال در آن خاندان بماند و پنج نفر بودند دیگر صفاریان و ابتدای دولت این طبقه از سنه خمس و مائتین
و سه نفر بودند بر اکثر ایران مدت سی و پنج سال استیلا داشتند و باقی بسیستان تنها قناعت کردند دیگر سامانیان
و ابتدای دولت ایشان در خراسان در سنه ۲۶۱ بود و در ماوراء النهر از اثنی و مائتین اما پادشاهی ایشان را از
تاریخ او حساب کنند و مدت حکومتشان صد و دو سال و نیم بود و آنکه نصر برادر اسماعیل در سنه ۲۷۹ وفات یافت
و امیر اسماعیل پادشاه کشت و اول دولت سامانیه از این سال اعتبار کنند و در سنه ۳۸۹ ایلک خان در ماوراء النهر

پیشوا شد دولت از آن خاندان برتافت و ایشان سه نفر بودند از نسل بهرام چوبینه دیگر آل سبکتگین بودند ابتدای حکومت
ایشان از سنه ۳۶۶ تا سنه نود و هشت سال بود دیگر اسماعیلیان و ایشان در دیار مغرب و مصر و شام و حجاز و یثرب اسم
خلافت داشتند ابتدای دولتشان در سنه اثنی و ثلاث مائه هست و چهارده نفر حکومت کرده اند و مدت دویست و شصت
سال حکم راندند دیگر دیلمیان که ایشان از آل بویه گویند و ایشان هفده نفر بوده اند و ابتدای دولتشان از سنه اثنی و عشرین و ثلاث
مائه هست که تاریخ زوال دولت سامانیه است و ایشان چهارده نفر بوده اند و مدت دولتشان صد و پنجاه سال بود دیگر
سلجوقیان و ایشان در سنه ست عشر و اربعمائه از ماوراء النهر بخراسان آمدند و در سنه تسع و عشرین و اربعمائه بمنصب سلطنت
رسیدند و ایشان سه فرقه اند فرقه اول چهارده نفر بودند که در وسط جهان سلطنت کرده اند مدت ملکشان صد و شصت و یک سال
فرقه دوم قاورد یازده نفر صد و پنجاه سال بکرمان حکومت کرده فرقه سوم سلاجقه روم اند چهارده نفر دویست و پنج
سال در آن ملک حاکم بودند دیگر اتابکان شام که اول ایشان آق سنقر سلغری بود از ملازمان سلطان ملکشاه
و بحکم سلطان در سنه احدی و ثمانین و اربعمائه حاکم آن دیار شده حکومت در خاندان او صد و هشتاد سال باقی ماند اتابک
بر مسند دولت نشستند اسماعیلیان اول ایشان حسن صباح است و او در سنه ثلاث و ثمانین و اربعمائه بر قلعه الموت استیلا یافته
آغاز دعوت کرد و صد و هشتاد سال او و خلفای او حکومت کردند دیگر خوارزمشاهیان و ابتدای دولت ایشان در سنه
احدی و تسعین و اربعمائه است اول ایشان قطب الدین محمد نوشتکین غرچه است و مدت صد و سی و هشت سال حکومت کردند
و ایشان نه نفر بودند دیگر اتابکان لر بزرگ و آن طایفه در سنه خمسمائه از خیل لیان شام بایران آمدند و آغاز دولت
ایشان از سنه خمس و خمسمائه بود و اول ایشان ابوطاهر محمد بن علی بن ابو الحسن فضلوی و دو تن از آن طایفه قریب دویست سال
حکومت کردند دیگر خانیان آغاز دولت ایشان از سنه ۵۲۲ دو نفر از ایشان مدت نود سال در بلاد ساغان و بلاد ایغور
و ختن سلطنت کردند و اکثر اوقات سلاطین ماوراء النهر و خراسان باج گذار ایشان بودند دیگر غوریان و آغاز دولت
از سنه ۵۴۳ پنج پادشاه مدت شصت و چهار سال حکومت کردند دیگر آل ایوب در سنه ست و خمسین و خمسمائه دولت
از علویان مصر به آل ایوب منتقل شد اول ایشان صلاح الدین بن یوسف بن نجم الدین ایوب است و مدت صد سال چهار نفر
از آن قوم حکومت کردند و بعد از آن بغلامان چرکس که ممالیک آل ایوب بودند انتقال یافت و تا سنه ثمان و تسعمائه
هجری در میان آن جماعت بود و در سنه مذکور قانصو سلطان چرکس با سلطان سلیم عثمانی بعزم محاربه مقابل شده در حلب
که روز سیوم عیده محاربه بود بقولنج درگذشت و مملکت مصر و شام داخل دیوان قیاصره گشت دیگر اتابکان لر کوچک
ابتدای دولت و رفعت ایشان از سنه ثمانین و خمسمائه بود و مقدم ایشان شجاع الدین خورشید تا امروز که سنه اربع
و الف هجریست سرداری و دولت در آن خاندان باقیست قراختائیان اول دولت ایشان از سنه احدی و عشرین
و ستمائه بود و نه نفر بودند مدت هشتاد و چهار سال در کرمان حکومت کردند اکنون شمه از احوال هر طایفه بر سبیل اجمال و ایجاز
یاد کنیم **گفتار در حکومت طاهر** چون طاهر بن حسین بن مصعب خزاعی محمد امین را کشته خلافت بمامون قرار
گرفت و مامون از مرو ببغداد آمده طاهر در سلک ملازمان خلیفه انتظام داشت تا روزی در حین شراب خوردن مامون
طاهر در آن مجلس درآمد خلیفه حسین شرابدار را فرمود تا کاسه چند بطاهر داد و در این اثنا گریه بر مامون غلبه کرده طاهر
گفت یا امیر المؤمنین عرصه ربع مسکون در تصرف ملازمانست و جمیع مرادات و مرامات حاصل سبب گریه چیست
از این سخن گریه و اضطراب مامون زیاده شد طاهر را دیگر مجال دم زدن نماند و چون بخانه آمد یکی از مخصوصان حسین
شرابدار را طلبیده مبلغ صد هزار درم باو داده گفت میخواهم که حسین از خلیفه سبب گریه دیروز را استفسار نماید
خادم آن وجه را بحسین رسانیده التماس طاهر را عرض کرد و حسین روز دیگر چون منظر خلیفه رفت و خلیفه از وی می طلبید
گفت شراب نمیدهم تا خلیفه سبب گریه دیروز با من نگوید مامون گفت ترا با امثال این امور چکار حسین گفت از دیروز فاطرم

بسبب آنکه از خلیفه صدور یافته سببی پریشانست میخواهم که سبب آن نیز معلوم کنم مأمون گفت بگویم اما باید که با کسی نگوئی و الا
سرت را از بدن بردارم حسین گفت من هرگز بافشای راز متهم نبوده ام مأمون گفت هرگاه چشمم بر طاهر می افتد
از قتل برادرم محمد امین یاد می آید و از آن سبب گریه بر من مستولی شده خود داری نتوانم داشت و حسین این سخن را
بطاهر رسانید و طاهر از مأمون ترسیده نزد احمد بن ابی خالد وزیر رفت و گفت هرکه با من احسانی کند ضایع نماند التماس
نمود که نوعی سازد که خلیفه او را بجدی از حدود ولایات فرستد و احمد بن ابی خالد متقبل شده بخدمت مأمون و خلیفه احوال
مملکت پرسید وزیر گفت که چند شبست که نیم خواب رفته از سراپرده دیده من بربسته و مرا بدست خیالات
رد نیز داده مأمون از موجب آن سئوال نمود جواب داد که احوال خراسان نامضبوط است و نعمان که حاکم آنجاست
از عهده دارائی مملکت کماینبغی بیرون نتواند آمد مأمون گفت مصلحت چیست وزیر زبان راند که طاهر را بامارت آن ولایت باید
فرستاد مأمون گفت من از او ایمن نیستم وزیر عرض کرد که هرحادثه که از طاهر سر زند بنده تدارک آن بردارم مأمون راضی
شد و احمد منشور امارت خراسان بنام طاهر نوشت و طاهر بخراسان رفته بعد از یکسال و شش ماه که بکمال استقلال یافت
روز جمعه از جمعات بر منبر رفته نام مأمون را از خطبه بینداخت و خطبه بنام یکی از اولاد حضرت امام موسی کاظم ع خواند و در همان شب
بخانه رفته صباح او را مرده یافتند گویند که پسرش طلحه بن طاهر از زوال دولت اندیشیده همانشب پدر را خفه کرد خبر اول
ببغداد رسیده وزیر را گفت و تکلیف نمود تا بحکم ضمانی که کرده متوجه دفع طاهر شود و احمد بن ابی خالد مستعد رفتن شده بعد از دو
روز خبر فوت طاهر رسید و او را طاهر ذوالیمینین برای آن گویند که چون با حضرت امام رضا ع بیعت میکرد گفت دست
راست من به بیعت مأمون مشغولست و بدست چپ با حضرت امام بیعت کرد و گفت بسیاری که در بیعت امام مشغول شد او را
نیز همان توان گفت و از این سخن او را ذوالیمینین لقب کردند و یک چشم او از نور بهره نداشت و شاعری در این باب
گوید **شعر** یا ذوالیمینین و عین واحد نقصان عین و زائده **ذکر طلحه بن طاهر** چون خبر فوت طاهر
بمأمون رسید در سنه ۲۲۹ جهت طلحه مثال و تشریف فرستاد و در ایام طلحه حمزه نامی در سیستان خروج کرده طلحه بجهت دفع او بسیستان
رفته شر او را دفع کرد و در سنه ۲۳۳ طلحه بیمار شده وفات یافت و پسرش علی بن طلحه قائم مقام او شده و جمعی بر او خروج کرده او را
بکشتند **ذکر عبدالله بن طاهر** در آن ایام که عبدالله بن طاهر بفرمان مأمون در دینور نشسته استعداد جهاد
بابک خرم دین مینمود خراسان را مهم دانسته عبدالله را بایالت خراسان نامزد کرد و عبدالله بخراسان آمده متمردان
و مفسدان را گوشمال داد و در آن اوان قحطی عظیم در خراسان روی نموده بود و باران از آسمان ایستاده و مردم از زراعت
مأیوس گشته چون عبدالله به نیشابور رسید ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید و خراسان در زمان
عبدالله بغایت معمور شده و بغایت عادل و سائس بوده در زمان او هیچ آفریده را قدرت آن نبود که بر دیگری ظلمی
کند و چون مأمون وفات یافت و معتصم خلیفه شد بجهت عبدالله منشور ولایت خراسان فرستاده پسرش محمد بن عبدالله را
در بغداد تربیت نموده چون معتصم وفات یافت و پسرش الواثق خلیفه شد او نیز در تعظیم عبدالله فرود و عبدالله در سنه ۲۳۰
وفات یافت **ذکر حکومت طاهر بن عبدالله بن طاهر** چون خبر وفات عبدالله بن طاهر بسمع واثق
رسید طاهر بن عبدالله را بر مجموع اعمال پدرش والی گردانید و هر یک از برادران او را منصبی مقرر کردانید و بعد از
دو سال از حکومت طاهر واثق وفات یافته متوکل خلیفه گشت و بجهت طاهر منشور مجدد نوشته فرستاد و برادرش محمد
بن طاهر را صاحب شرطه بغداد کرد و در زمان مستعین وفات یافت **ذکر محمد بن طاهر و محمد بن عبدالله**
بن طاهر چون خبر مرگ طاهر بن عبدالله بسمع مستعین شد امارت خراسان را به پسرش محمد بن طاهر مفوض داشت
و محمد بن عبدالله طاهر را بر عراق عرب و حرمین امیر ساخت و محمد طاهر بفضل و ادب موصوف بود و بلهو و لعب مشغوف
بدین جهت از احوال مملکت غافل مانده سپاهی و رعیت خراسان از او مأیوس شده اطاعت یعقوب لیث کردند یعقوب

بخراسان آمده دست محمد را از امور مملکت کوتاه کردانید و او را گرفته بند کرد و دولت طاهریان بآخر رسید شعر در خراسان زوال
مصعب شاه طلحه و طاهر رسید و عبدالله باز طاهر دگر محمد دان کو بیعقوب داد تخت و کلاه و از جمله سخاوتهای محمد بن
طاهر یکی آنست که در نیشاپور مردی بود محمود وراق نام و کنیزکی داشت در غایت حسن و جمال و آوازهٔ حسن کنیز بامیر محمد رسید
شیفتهٔ جمال او گشت و بکرات کس نزد محمود فرستاد تا آن جاریهٔ نفیسه را خریداری نماید و محمود بنا بر آن که شیفتهٔ جمال آن جمیله
بود بفروختن وی تن درنداد و چون مدتی ازین قضیه بگذشت و محمود هرچه داشت صرف آن کنیز کرد هر دو بمحنت بی چیزی
گرفتار شدند و از کاس شکستی شربت بینوائی می چشیدند آخر الامر کس نزد امیر فرستاده بفروختن جاریه رضا داد و امیر
چندان خرم شد که چهار بدرهٔ سیم بر داشته بخانهٔ محمود در رفت و محمود نزد جاریه رفته با او گفت برخیز و بخانهٔ امیر رو که ترا بفروختم
جاریه چون این سخن بشنید فریاد از نهادش بر آمد و گریه و زاری به اوج آسمان رسانید چنانکه آوازش بسمع امیر رسید محمود گفت ای
جاریه موجب این قلق و اضطراب چیست باید که اظهار فرح و سرور کنی زیرا که چون تو بدولت سرای امیر روی پیوسته در راحت باشی و نصیب
من از فراق تو غم و الم بود کنیزک جواب داد که آخر کار مراد چنین است که مرا از خود جدا سازی محمود گفت چون در دست من از متاع دنیا چیزی
نیست و تو محنت میکشی من این فکر کردم تا تو باقی عمر را بفراغت بگذرانی جاریه گفت از سر هیچ من درگذر که من عهد کردم که بکسی که لائق تو عورات
باشد مدة العمر معاشرت ترا عتیا کردم محمود گفت اگر چنین است ترا آزاد کردانیدم و در حبالهٔ نکاح درآوردم چون امیر محمد این
ماجرا شنید محمود را طلبیده فرمود که این چهار بدرهٔ سیم را بتو بخشیدم تا بعد ازین برفاهیت روزگار بگذرانی و دست بر دامن زده
برخاسته بیرون رفت گفتار در حکومت صفاریان اول این طبقه یعقوب لیث صفار است پدر یعقوب روی گری بود و ساکن
سیستان و سه پسر داشت یعقوب و عمرو و علی و هر سه پسرش حکومت کردند اما سلطنت علی زیاده امتدادی نداشت و یعقوب در مبدء حال
روی گری کردی و از آن صنعت هرچه بدست آوردی کودکان را ضیافت نمودی و چون بسن رشد رسید جمعی از جوانان غاشیهٔ
متابعتش را بر دوش گرفته براه زدن مشغول شدند تا اسباب سرداری یعقوب مهیا شد اما در آن کار انصاف نگاه داشتی و هرگز
مال مردم را بتمامی نبردی بلکه بقدر دانگی مال از کاروانی راضی شدی در سنه که خراسان و توابع آن به طاهر بن عبدالله متعلق بود
صالح بن نصر بتغلب بر سیستان مستولی شد و یعقوب نوکر صالح گشت و طاهر بن عبدالله لشکری فرستاد تا صالح از حوالی سیستان راندند
و بعد ازین قضیه درهم بن نصر خروج کرده سیستان را بگرفت و سپاه طاهر او را از آنجا بیرون کرد و یعقوب را سردار لشکر ساختند و بعد
از فوت یا گرفتاری درهم یعقوب پای بر معارج سلطنت نهاده بدرجات عالیه ترقی نمود و یاران و ملازمان یعقوب چنان فرمان
او پیش بردند که مزیدی بر آن متصور نبود لاجرم در اندک روزگاری مجموع دیار خراسان و فارس و کرمان را در تصرف آورده با خود
جزم ساخت که معتمد خلیفه را از تخت خلافت بغداد از پای نشیند و بنابرین عزیمت دو نوبت لشکر ببغداد برده در کرت
اول معتمد برادر خود را موفق را بحرب او نامزد کرد و او در اثنای محاربه تدبیری کرده یعقوب را شکست و بار دوم که متوجه بغداد شد
بمرض قولنج گرفتار شده هر چند اطبا معالجه کردند و مبالغه کردند که حقنه باید گرفت تا ازین مرض خلاصی روی نماید قبول نکرد و بهمان بیماری
درگذشت مدت سلطنت یعقوب یازده سال بود ذکر سلطنت عمرو بن لیث بعد از یعقوب متصدی امر سلطنت شده
عریضه داشتی بپایهٔ سریر خلافت مصیر ارسال داشته اظهار اطاعت و انقیاد نمود و از دار الخلافه منشوری فرستاده حکومت عراق عجم
و فارس و خراسان و شحنگی بغداد را باو دادند و اسم او را با اسم خلیفه در خطبه شریک کردند و پیشتر از او سوای خلیفه کسی را دعا نکردندی
و عمرو خلعت معتمد را پوشیده شخصی از جانب خود بشحنگی بغداد فرستاده و بقزوین رفت و از آنجا متوجه ری شد و در آن ولا
عامل فارس محمد بن لیث نایب عمرو متوجه عصیان گشته و با محمد حرب کرده او را منهزم کردانید و چون در شیراز قرار گرفت سیصد هزار
دینار و پنجاه من مشک و عنبر و دویست من عود و سیصد جامهٔ زربفت خطائی و سیصد ظرف طلا و نقره و سیصد اسب برسم هدیه
نزد موفق برادر خلیفه فرستاد که صاحب اختیار مملکت او بود و در سنه ۲۷۱ اهالی خراسان نزد خلیفه از عمرو شکایت کردند خلیفه گفت
من او را معزول ساختم و ساعد بن مخلد را بانجا سردار بر سر عمرو فرستاد و بعد از تلاقی فریقین نایرهٔ قتال التهاب یافته ساعد ظفر یافت

و چند نفر از امرای وی بقتل آمدند و عمرو با بقیة السیف جان بتک پای بیرون برده بنیشابور رفت و این خبر بخلیفه رسید موفق برادر خود را بمنع
فرستاد و عمرو چون تاب مقاومت نداشت بکرمان رفت و از آنجا بسیستان داخل شد و در آن اوان رافع بن هرثمه در خراسان خروج
کرده خطبه بنام محمد بن زید بن علوی حاکم طبرستان خوانده بود و آن مملکت را متصرف گشته عمرو استعداد سپاه کرده بر سر رافع
تاخت آورده سرش ببغداد بخلافه فرستاد و بنابراین خلیفه از او فی الجمله راضی شده دست از او باز داشت در این اثنا میان امیر اسمعیل سامانی
و عمرو بن لیث محاربه روی نمود و عمرو گرفتار گشت تفصیل این اجمال آنکه چون مجدداً منشور مملکت خراسان از دار الخلافه بعمرو رسید
و حکام ماوراء النهر همواره تابع حاکمان خراسان بوده اند بلکه عزل و نصب ایشان منوط و مربوط برای حاکم خراسان بوده در این
اوان عمرو محمد بن بشیر را که از اخص خواص او بود بضبط ماوراء النهر فرستاد و امیر اسمعیل سامانی از جیحون گذشته با محمد بن بشیر حرب
کرده او را بقتل آورد و سپاه او منهزم شده بعمرو بن لیث پیوستند و امیر اسمعیل بعمرو پیغام داده که خداوند عز و جل مملکت وسیع
ارزانی فرموده و من گوشه از این جهان دارم باید که مرا بحال خود بگذاری و شکر نعمت حضرت منعم بگذاری عمرو قبول ننموده خواست که بنفس
خود متوجه او گردد و هر چند امرا گفتند که صلاح در این نیست که پادشاه بنفس خود متوجه حرب اسمعیل گردد نشنید و عاقبت چون دو لشکر
در برابر یکدیگر صف کشیدند و آواز کوس حربی بر آمد اسپ عمرو آغاز جلانی کرده سر از دست وی در کشید و جولان نموده تا بصف
اعدا رسید عمرو گرفتار شد و مقید گردید و امیر اسمعیل او را ببغداد فرستاده خلیفه او را محبوس کرده و دو سال در حبس بود و در
وقت وفات معتضد از او فراموش کردند تا از گرسنگی قالب تهی کرد و مدت سلطنت او ده سال بود ذکر طاهر بن محمد بن
لیث صفار چون اعیان سیستان از گرفتار شدن عمرو وقوف یافتند طاهر را بر سریر سلطنت نشاندند و او در سنه ۲۸۹ لشکر
بفارس کشیده عامل خلیفه را از آنجا بیرون کرد و بعزم تسخیر اهواز بود و قبل از آنکه در مملکت متمکن یابد مکتوبی از امیر اسمعیل سامانی
بوی رسیده بسیستان بازگشت و بهمان ولایت قناعت کرد و بروایت ابن جوزی خلیفه بنابر التماس امیر اسمعیل بعضی
از مملکت موروثی را بطاهر بن محمد بن عمرو گذاشت و در سنه ۲۹۳ غلام عمرو بن لیث سبکری نام بر طاهر خروج کرده میان ایشان محاربه
اتفاق افتاده سبکری غالب آمد و طاهر و برادرش یعقوب را اسیر ساخت و بدار الخلافه فرستاد و بعد از طاهر برادر دیگرش معدل
و عمزاده اش لیث بن علی بن لیث چند روزی کر و فر نمودند اما هیچکدام بسلطنت نرسیدند و حکومت نیمروز به تواتر آل سامان
منتقل شد تا زمانی که خلف بن احمد ظاهر گشت ذکر حکومت خلف بن احمد بروایت ابن اثیر خلف نبیره دختر عمرو لیث بود
و مادرش بانو نام داشت و برخی دیگر از مورخان او را نبیره یعقوب گفته اند و بدیع همدانی در قصیده که در مدح خلف گفته او را بهر دو
پادشاه نسبت کرده مولانا معین الدین اسفزاری در تاریخ هرات النسب خلف را چنین آورده که خلف بن احمد بن جعفر بن لیث بن
فرقد بن سلیمان بن ماهان بن کیخسرو بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز و خلف در زمان منصور بن نوح سامانی خروج نموده زمام
ایالت نیمروز بدست آورد و در بعضی از کتب آمده که وقتی احمد بن اسمعیل در حرم سرای خود عمارتی میکرد و در میان شاگردان بنا
جوانی بنظرش در آمد که آثار بزرگی از بشره او لایح و واضح مینمود فرمود تا از نسب او سؤال کردند جواب داد که از نسل عمرو صفارم
احمد او را بحال خود وقت آمده امر کرد تا او را انجام بردند و اسباب سلطنت و را مهیا ساخته حکومت سیستان را باو داد و خلف بن
احمد مدتی در آن دولت بماند و خلف پادشاهی بغایت فاضل کامل بود و در تربیت فضلا و علما تقصیر از خود راضی نگشتی و در جوایز
و صلات شعرا و ارباب هنر مبالغه فرمودی ابو الفتح بستی گوید که من در مدح خلف سه بیت گفته بودم و قصد آن نداشتم که بگوش او
رسد اما آن ابیات در افواه افتاده بسمع شریفش رسید برسم جایزه سیصد دینار نزد من فرستاد و در سنه ۳۷۳ خلف بحج رفته
طاهر بن حسین را که خویش او بود در سیستان گذاشت و چون مراجعت نمود طاهر او را در سیستان راه نداد لاجرم خلف ببخارا رفته
از منصور بن نوح سامانی استمداد خواسته و منصور لشکری فرستاده خلف را در سیستان متمکن ساخت و پیش از وصول خلف طاهر مرده بود
و پسرش حسین قائم مقام او شده حسین کس ببخارا فرستاده امان خواست و منصور او را امان داده و ببخارا طلبید و خلف او را با
متعلقان او گذاشت که بماوراء النهر رفتند و بعد از این وقایع خلف را با سلاطین سامانی و غزنوی محاربات و مخالفات دست داده

دراواخر دولت سلطان محمود غزنوی اسیر شده در قلعهٔ جوزجانان محبوس گشت و از آنجا بقلعهٔ دیگرش نقل کردند و در حبس ثانی وفات یافت
و بعد از خلف حکومت سیستان گاهی بگماشتگان ملوک باستقلال تعلق میداشت و احیانا در آن ملک یکی از صفاریه رایت
حکومت برافراشت طاهر بن محمد بتقویت الب ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی بحکومت سیستان رسیده سطری امارت سیستان
که بقصر طاهری مشهور است از آثار اوست تاج ابوالفضل نصر بن طاهر در سنه ثمانین واربعمائة بحکومت نشست و او بغایت
شجاع و کریم و عادل بود و در دولتخواهی سلطان سنجر مساعی مشکوره مبذول میداشت و در سنه ۵۳۶ در جنگی که میان سنجر و قرختائیان
واقع شد آثار جلادت بتقدیم رسانید و در آخر گرفتار شد و بعد از آن خلاص در سنه ۵۵۹ وفات یافت عمرش زیاده از
صد سال و مدت ملکش هشتاد سال بود ملک شمس الدین محمد بن تاج الدین ابوالفضل بعد از پدر بجای او نشست و بغایت
بی باک بود چنانکه در یک روز سیزده برادر خود را بکشت و برادر دیگرش عز الملوک را میل کشید و آخر فوجی با خواهرش
اتفاق نمودند و او را کشتند ملک تاج الدین حرب بن عز الملوک با وجود پدر مکحول او را بر تخت
نشاندند و آخر از بسیاری عمر در صد و پنج سالگی فی سنه ۶۱۱ درگذشت و پسرش ملک ناصر الدین بولایت والی بود از جهت آنکه
پدرش معمر شده چندگاه کور بود و هم در زمان پدر فوت کرد و ملک یمین الدین بهرامشاه بن ناصر الدین هم در حیات جد بعد از
پدر متصدی امر حکومت گردید مکرر لشکر بر سر ملاحده تعاین بردند بنابراین فدائیان او را در روز جمعه سنه ۶۱۸ کشتند و ابونصر فراهی
صاحب نصاب در مدح او قطعهٔ گفته که این بیت از آنست قطعه شه نیمروزی و در روز ملکت تحسنه نیمروز اول بداد دست ملک ناصر
الدین بن بهرامشاه بعد از پدر والی شده در آنوقت برادرش رکن الدین در بند بود از قید خلاص شده در حرب با برادر غالب
آمد اما بار دیگر ملک ناصر الدین با او محاربه نموده فایق آمد و آخر در اوایل فترت مغول هر دو برادر بدست مغولان کشته شدند هرج
و مرج بحال آن دیار راه یافته چند روزی شهاب الدین محمود ولد ملک ناصر الدین که از خوارزمشاهیه بود حاکم گشت و او
نیز بدست مغول بقتل آمد و آخر حکومت آنجا بملک قطب الدین رسیده و او معاصر امیر تیمور گورکان بود و بعد از او ملکشاه
یحیی و ملکشاه محمود و پسرش که معاصر سلطان ابوسعید و سلطان ابوسعید و سلطان حسین میرزای بایقرا بودند حاکم شدند و آخر سیستان
متعلق بدیوان حضرات سادات عالیات سلطان ابوالمظفر شاه اسمعیل و خاقان جمجاه شاه طهماسب شد ذکر شمهٔ از

از احوال ملوک سامانی باتفاق مورخان بنی سامان نه نفر بودند و این رباعی مشتمل بر اسامی ایشانست **رباعی**

نه تن بودند از آل سامان مشهور — هر یک بامارت خراسان مذکور — اسمعیلی و احمدی و نصری — دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور

و نسب سامان جد اعلی امیر اسمعیل سامانی ببهرام چوبینه می پیوندد و پدر سامانی در ترکستان بسبب نوائب روزگار [illegible]
لیل و نهار ساربانی از اکابر بود و لیکن سامان از علو همت سرداران کار و ریاده پای در وادی قطع طریق نهاده چون اندک
شوکتی پیدا کرد شهر سپاهش را در تصرف آورد و در زمان مامون خلیفه پسر سامان اسد با چهار پسر مرو رفته منظور نظر خلیفه
گشت و اسد در مرو فوت شده وقتی که مامون عزیمت دار السلام بغداد نمود امارت خراسان و ماوراء النهر را بغسان بن
عباد عمزاده فضل بن سهل داده او را گفت که اولاد اسد را بمناصب بلند سرافراز گردان و غسان نوح بن اسد را والی سمرقند
گردانیده احمد بن اسد را حاکم فرغانه ساخت و اساس و اشروسنه بیحیی بن اسد مسلم داشت و الیاس بن اسد را حاکم هرات
گردانید و بعد از عزل غسان طاهر و اولادش نیز اولاد اسد از آن عمل معزول نساختند و در زمان طلحه بن طاهر نوح بن اسد
وفات یافت طلحه امارت سمرقند را ببرادران یحیی و احمد سپرد و احمد مردی پرهیزکار عادل بود و هفت پسر داشت نصر و یحیی و یعقوب و
اسمعیل و اسحق و اسد و حمید و چون مدتی امارت سمرقند نمود آن شغل را به پسر بزرگتر خود نصر سپرد و بعد از انقضاء دولت طاهریه
و یعقوب معتمد خلیفه منشور حکومت ماوراء النهر را بنام نصر نوشته فرستاد و نصر خود در سمرقند نشسته برادر خود اسمعیل را ببخارا فرستاد
و مدتی میان برادران دوستی بود تا مفسدان نصر را از اسمعیل متوحش ساختند و نصر لشکر بر سر اسمعیل برده اسمعیل بجهت حفظ حال
بمقام مرافعه شتافته و از غایت سلامت نفس دست برادر بزرگتر خود را بوسید گفت بنده بدستور سابق در بخارا نایب تو خواهم بود دیگر تو

سمرقند رفته بحکومت خویش مشغول و دیگر سخن مفسدان نشنوی و نصر بسمرقند رفته بعد از مدتی از انتقال در سنه ۲۷۹ وفات یافت و حکومت تمام
ماوراء النهر باسمعیل رسید و امیر اسماعیل پادشاهی بود که بزرگی و عدل و احسان و کثرت بذل و امثال آن بر اکثر سلاطین جهان
شرف و مزیت و ترجیح داشت و امیر اسمعیل بعد از برادر افسر سروری بر سر نهاده و ابتدای دولت سامانیه از او گیرند و او را
پادشاه اول شمارند و چون استقلال او در ماوراء النهر استکمال یافت در سنه ۲۹۱ لشکر بترکستان برد و پادشاه آنجا را با اکثر خواتین
اسیر کرد و در آن سفر غنیمت بسیار بدست لشکریان افتاد و در سنه ۲۸۷ چنانکه مذکور شد حشم عمرو بن لیث را بقطع رسانیده بر تمام
ماوراء النهر و خراسان و سیستان و مازندران و ری و اصفهان بموجب فرمان خلیفه استیلا یافت و در غایت اقبال و دولت
بسر برد تا در سنه ۲۹۵ وفات یافت مدت دولتش چهارده سال بود و وزیرش ابو الفضل بلعمی بود ذکر ابو النصر احمد بن
اسماعیل احمد بعد از فوت پدر در بخارا قدم در مسند امارت نهاده مکتفی خلیفه جهت او خلعت و لوا فرستاده تمام ممالک
پدر را باو داد و خروج عمرو بن لیث در زمره در ایام دولت او واقع شد و احمد بن حسین بن علی المروروذی را فرستاد تا خاطر
از مهم او فارغ گرداند انگاه احمد سیمجور دواتی را با ایالت آن ولایت فرستاد و در سنه احدی و ثلثمائه احمد بشکار رفته در منزلی
فرود آمده و در وقت کوچ فرمود تا آتش در آن مرحله زدند و در همان لحظه که خبر آمد که حسین بن علی الاطروش العلوی بر طبرستان
مستولی شد احمد از این خبر برآشفته در همان لحظه که موضع سوخته بود نزول فرمود اتفاقا احمد در همان شب بدست غلامان کشته
مصاحبت او با علما بود و بدین جهت کشته شد و سبب فرصت غلامان در افتادن آن بود که هر شب دو شیر بر در خیمه پادشاهی بستندی
تا کسی بدرون خوابگاه او نتواند رفت آن شب فراموش کرده بودند لاجرم غلامان فرصت یافته بخیمه درآمدند و پادشاه را بقتل
درآوردند مدت دولتش شش سال و چهار ماه و چند روز بود و وزیرش عبد الله بن محمد بن احمد بود ذکر امیر سعید ابو الحسن نصر
بن احمد در آن وقت که امیر شربت شهادت چشید ولد ارشدش نصر هشت ساله بود و مخفی نماند احمد بن محمد لیث او را در دوش
گرفته بود و مردم آن بلده را بمتابعتش قیام نمودند و چون مردم بخارا با او بیعت کردند متوطنان سایر بلاد ماوراء النهر بسلطنت
عم پدرش اسحق که حاکم سمرقند بود میل داشتند و گفتند با وجود که شیخ سامانیه پیداست از این کودک چه آید چون عنایت
ایزد متعال شامل حال امیر نصر بود و مرتبه او از مرتبه آبا و اجداد درگذشت و هنگامه دولت مخالفانش باندک زمان درهم
شکست او پادشاهی بود بحلم و کرم موصوف و بعدل و سخا معروف و در ایام جوانی با وجود حصول مال و امانی و غرور دولت
و کامرانی علم زهد و تقوی برمی‌افراشت و تخم نیکنامی می‌کاشت و در اوایل سنه احدی و ثلثین و ثلثمائه زحمت سل عارض
ذات همایون امیر نصر شده در آنجا بر قصر خود دار العباده ساخته بود و در آنجا متمکن می‌بود تا در ماه رجب سال مذکور
درگذشت مدت عمرش سی و هشت سال و زمان سلطنتش سی سال بود و وزیرش ابو عبد الله محمد بن احمد بود و [illegible]
ترتیب یافته است ذکر امیر حمید نوح بن امیر سعید نصر بن احمد امیر نصر در زمان حیات خود منصب ولیعهدی
به پسر خود امیر نوح مفوض گردانیده بود و ملقب به امیر حمید ابو الفضل محمد بن احمد الحاکم را وزیر ساخت و این وزیر فی تدبیر
باندک چیزی با امرای عظام مناقشه می‌نمود بنابراین ابو علی بن محمد محتاج و بعضی دیگر از اعیان ملک نسبت با امیر نوح در مقام مخالفت
آمدند مفصل این اجمال آنکه امیر نوح شنید که رکن الدوله دیلمی مملکت ری را مسخر نموده بنابر آن علی بن احمد محتاج را که از کاملان امرا بود
با سپاه بلا اشتباه بدانجا فرستاد و ابو علی بر رکن الدوله رسیده جمعی از کردان که داخل سپاه خراسان بودند گریخته برکن الدوله پیوستند
بدین جهت لشکر ابو علی منهزم شدند بخراسان آمدند و در نیشابور وشمگیر بن زیار از نزد ابو نوح آمده حکمی به ابو علی رسانید که حسن فیروزان
را از جرجان بیرون کرده وشمگیر را در آن دیار نشاند و ابو علی امتثال نموده ابراهیم بن احمد بن اسمعیل را که در نیشابور
بود سپاه پادشاهی برداشت و بمخالفت ابو نوح مبادرت نمود در این اثنا امرای بخارا با امیر نوح رسانیدند که ابو علی عاصی گشته و زر
مبلغی باز گرفته اگر او را بدست ما دهی بملازمت عمت ابراهیم رویم و امیر نوح حاضر شده وزیر را بآنها سپرد تا کشتند مقارن حال
ابو علی بمرو نزدیک رسیده اکثر سپاه از امیر نوح جدا شده با ابراهیم پیوستند و امیر نوح بکشتی نشسته بسمرقند گریخت و ابو علی ببخارا شتافته

بعد از چند روز بواسطهٔ سخن مفسدان ابوعلی از ابراهیم بدگمان شده بترکستان رفت و ابراهیم از ضبط امور سلطنت عاجز آمده امیر نوح
متوجه بخارا شد و بین الجانبین صلح روی نمود بر آنکه نوح پادشاه و ابراهیم لشکرکش باشد و هر دو امیر بهم پیوسته روی به ابوعلی نهادند
و ابوعلی بضرب تیغ هر دو پادشاه را گریزانید و ببخارا آمده برادر امیر نوح محمد بن نصر را بپادشاهی برداشت و از امیر نوح شده
رفت و امیر نوح بار دیگر بدار الملک آمده عم خود ابراهیم و طغان حاجب را بقتل آورده برادران خویش را میل کشید و میان او
و ابوعلی رسل و رسائل در میان آمده گناه ابوعلی را عفو کرده ابوعلی بخدمت مبادرت نمود و مدت سلطنت امیر نوح سیزده سال
بود و وفاتش در ربیع الآخر سنه ۳۴۲ روی نمود **ذکر ابو الفوارس عبد الملک بن نوح سامانی** بعد از امیر نوح
بکر بن مالک کمر اهتمام بر میان بست تا امیر عبد الملک بر مسند سلطنت نشست و در اوایل دولت خود عبد الملک البتکین را
که از مرتبه ملازمت بامارت رسیده بود بحکومت خراسان سرافراز ساخت و البتکین در آن ولایت باندک زمانی مال وجهات
بسیار و توابع و لواحق بیشمار جمع کرده در سنه ۳۵۰ امیر عبد الملک در صحن گوی باختن از اسب افتاده از مرکب جان پیاده گشت مدت
سلطنتش هفت سال و کسری بوده او را در زمان پادشاهی امیر مؤید و بعد از فوت امیر موفق خواندند **ذکر ابو صالح
منصور بن نوح سامانی** اکثر ارباب اخبار منصور را ولد نوح بن نصر شمرده اند اما از کلام حمد الله مستوفی چنان
مستفاد میگردد که امیر منصور پسر عبد الملک بن نوح بوده بهر تقدیر چون عبد الملک بملک بقا رحلت نمود امرا قاصدی پیش
البتکین که در خراسان مکنتی بی نهایت پیدا کرده بود فرستادند تا استمزاج نمایند که شایسته مسند سلطنت از اولاد سامان
کیست البتکین رسول را گفت که منصور جوانست و سزاوار این کار عم اوست و قبل از مراجعت قاصد امرا و ارکان دولت بر سلطنت منصور
اتفاق نموده بودند و چون بر مسند فرمان دهی متمکن گشت البتکین را ببخارا طلب داشت و البتکین از وی متوهم شده بتقدیم طاعت
پیش نیامد بلکه با سه هزار نفر غلامان خاصه خود بصوب غزنین شتافت و آن ولایت را مسخر ساخت و امیر منصور این خبر شنیده
ابو الحسن محمد بن ابراهیم سیمجور دوانی را بحکومت خراسان فرستاد و ابو الحسن سیمجور موجب فرموده لشکر بر سر رکن الدوله برد
میان ایشان مصالحه بوقوع انجامید بقرار آنکه هر سال رکن الدوله پنجاه هزار دینار بخزانه امیر منصور در آورد و امیر منصور در یازدهم
شهر رجب سنه ۳۶۶ وفات یافت مدت سلطنتش پانزده سال بود و او را امیر سدید میگفتند و وزیر امیر سدید ابوعلی بن محمد
بلعمی که مترجم تاریخ طبری است بود **ذکر ابو القاسم نوح بن منصور** چون طایر روح منصور بن نوح بمرغزار عقبی پرواز
کرد باتفاق اعیان بخارا نوح بن منصور روی بضبط ممالک آورده منصب وزارت را با ابو الحسن عتبی که جهان فضل و هنر
بود مسلم داشت در اوایل سلطنت امیر نوح البتکین در غزنین وفات یافت غلامش سبکتکین رایت سلطنت برافراخت
و در سنه ملک بیستون که بعد از وفات پدر خود در جرجان بر تخت ایالت نشسته بود فوت شده برادرش قابوس بانجام
امور مملکت اشتغال نموده و در ایام دولت امیر نوح در اطراف ولایات ماوراء النهر و جرجان و سیستان فتنها روی نمود و ابو الحسین
عتبی کشته شده امیر نوح را با مخالفان چندین کرت محاربات و مکاوحات اتفاق افتاد و آخر الامر بیمن شجاعت سبکتکین و پسرش محمود
بعضی از آن فتنها ساکن شد و آخر امیر علی سیمجور و موفق که ماده فتنه و فساد بودند ماخوذ و مغلول شدند در ماه رجب سنه ۳۸۷
امیر نوح بعالم آخرت شتافت لقبش امیر رضی بود مدت دولتش بیست و دو سال و از جمله معاصران امیر نوح دقیقی شاعر بود
و در مدح اشعار نظم مینمود **ذکر سلطنت منصور بن نوح** بعد از وفات نوح بن منصور جمهور اعیان بخارا بسلطنت
منصور اتفاق کردند و او را بر تخت نشاندند و امیر منصور اموال موفور بعساکر قسمت نموده منصب سرداری سپاه به بکتوزون
ارزانی داشت و چون ایلک خان خبر فوت نوح شنید از بخارا روانه شد و منصور از آن جهت هراسان شده از آب جیحون گذشت
و فایق ببخارا آمده چنان ظاهر ساخت که بنا بر رعایت نمک سامانیان بیاری منصور آمده ام و اکابر بخارا در این باب از او
عهد نامه گرفته و در این اثنا سیف الدوله قاصدان نزد منصور فرستاده طلب منصب موروث نمود و رسول بی نیل مرام مراجعت
نموده محمود نوبتی دیگر ابو الحسن حمولی را با تحفه و تبرکات جهت همان مهم فرستاد و چون ابو الحسن در آن کار دخل کرده از سفارت خود

فراموش نمود و محمود از این غضبناک گشته لشکر به نیشابور کشید و بکتوزون را از آن دیار گریزانید چون منصور این خبر شنید بعزم محاربه
محمود در روان شد و محمود ملاحظه حقوق ولی نعمت زاده خود کرده نیشابور را گذارده بمرغاب رفت و در این اثنا بکتوزون و فایق
فی اواسط صفر سنه ۳۸۹ طرح انداخته منصور را بدان جانب طلبیدند و آن شاهزاده بیچاره را گرفته میل کشیدند مدت سلطنتش
یکسال و هفت ماه بود و ابوالمظفر بن عیسی وزیرش بود **ذکر حکومت عبدالملک بن نوح** چون دیده دولت
منصور بمیل بیوفائی نابینا شد فایق بکتوزون و برادرش را که در صغر سن بود بپادشاهی برداشتند و محمود غزنوی
از استماع این حرکت ناشایست متأثر شد و با سپاهی وافر عزم انتقام نمود فایق و بکتوزون از این حال خبر یافته رسولان
زباندان پیش او فرستاده اظهار اطاعت کردند و عذر تقصیرات ماضی خواستند و متقبل شدند که در مستقبل بخلاف
آن عمل نمایند و بنا بر آنکه سیف الدوله از تزویر و حیل واقف بود و میدانست که قول ایشان را اعتماد نشاید بر سبیل مسارعت
نموده بمرو رسید فایق و بکتوزون مضطر شده عبدالملک را از شهر بیرون آورده و در برابر محمود غازی فرود آمدند و چون قدرت
بر مقاومت او نداشتند رسل و رسایل در میان انداخته طالب مصالحه گشتند محمود قبول نمود و چون خواست که مراجعت نماید جمعی از سپاه
بخارا از عقب اردوی محمود در آمده دست تاراج دراز کردند محمود از این حرکت خشمناک شده عطف عنانی کرده جماعتی را که پای
از حد خود فراتر نهاده بودند سر از بدن جدا ساخت و میمنه و میسره آراسته بقصد بخاراییان باز ایستاد و مخالفان نیز چشم
بشمار بپای اضطرار پیش فرستند نخجیر هر چند چالاک بود در پیش صیاد چالاک چه سنجد لاجرم باندک زمانی محمود ظفر یافته
فایق و بکتوزون روی بفرار نهادند و عبدالملک و فایق ببخارا رفتند و عاقبت ایلک خان بتحریک فایق بناحق
خام طمع طمع در ملک سامانیان کرده و فایق با ایلک خان منضم گشته باتفاق متوجه بخارا شدند و در روز سه شنبه دهم ذیقعده
سنه ۳۸۹ در بخارا نزول کرده عبدالملک و برادرانش که متواری شده بودند پیدا کرده محبوس ساخت **ذکر اسماعیل بن
نوح** المکنی بابو ابراهیم والملقب بمنتصر از بند ایلک خان گریخته بقایای سامانیان بر او جمع شدند و او را با گماشتگان سلطان
محمود و ملازمان و امرای ایلک خان محاربات لا تعد و لا تحصی روی نمود و الحق در آن معارک داد مردی و مردانگی داده در اکثر
اوقات باندک مردمی با لشکرهای گران در مقام انتقام آمده اما چون او را دو خصم قوی مانند سلطان محمود و ایلک خان بود
و اقبال نیز مساعدت وی نمینمود کارش استقامتی نیافت در مدت هشت ماه چند نوبت ماوراء النهر را بامداد ترکمانان
غزان تسخیر نمود و باز ایلک خان هجوم نموده آن ولایت را بدست آورد و منتصر بخراسان افتاده میان اعراب بنی بهیج [?] رفت
و الجماعت باغوای ماهروی غلام سلطان محمود که شحنه الجماعت بود آن پادشاهزاده شجاعت شعار را بقتل آوردند و چون این واقعه
در ربیع الاول سنه خمس و تسعین و ثلثمائه روی نمود بعرض سلطان محمود رسید ماهروی سیاه روی را بقتل آورده فرمان داد
تا آن قبیله را قتل عام کردند و کوکب دولت سامانیان غروب نموده آفتاب دولت سبکتکینیان که غلامان و غلامزادگان ایشان
بودند از افق جاه و جلال طلوع یافت **ذکر سلطنت اولاد سبکتکین که ایشان را ملوک غزنویه
گویند** سبکتکین غلام البتکین بود و البتکین مملوک عبدالملک بن نوح سامانی بود بنا بر قابلیت و استعداد روز بروز
درجه او می افزود تا امیر عبدالملک او را والی ولایت خراسان گردانید و چون عبدالملک هلاک بر ملک و ممات بر حیات
اختیار نمود پسرش امیر منصور در صغر سن بود امرا و ارکان دولت سامان چنانچه مرقوم رقم کلک بیان گشت از البتکین
استمزاج نمودند که قابل سلطنت کیست و احق را بمنصور ترجیح نمود و چون امیر منصور بدرجه بلند سلطنت رسید خواست که از البتکین
انتقام کشد کس فرستاده او را بدانجا طلبید و البتکین دانست که اگر پیش منصور رود بجان امان نیابد لاجرم غلامان
خود را جمع آورده با ایشان مشورت کرد ایشان جواب دادند که ما بندگان تو ایم و از مقتضای امر و نهی تو بیرون نه ایم
شعر هر چه فرمائی بجان فرمان بریم و البتکین بصوب غزنین در حرکت آمده منصور ده هزار سوار بگرفتن او فرستاد
و البتکین در دره [?] فرود آمده بود سپاه منصور در رسیدند و او با هفتصد غلام خویش مسلح شده سر راه بر لشکر بخارا

بخارا گرفت و چون آن محل مضیق بود و قلت و کثرت لشکر را در آنجا ترجیحی نبود سپاه منصور را کاری از پیش نرفته و البتکین بغزنین
شتافته در سلخ سیزدهم سنه ۳۵۲ شهر و قلعه بخارا را جبراً و قهراً بگرفت و بعد از مدتی که بحکومت آنجا اشتغال نمودند در هشتم شعبان
سنه ۳۵۲ وفات یافت **ذکر اسحق بن البتکین** بعد از پدر بسرور غلامان شده ایشان کما ینبغی اطاعت او نمودند
و اسحق از غزنین ببخارا رفته سبکتکین را در آن سفر با خود برده و در غیبت امیر منصور نشان ایالت غزنین بنام او صدور یافته
و اسحق از بخارا مراجعت نموده بر ابوعلی غالب آمده غزنین را مسخر ساخت و فاتش در بیست و پنجم ذیقعده سنه ۳۵۵ روی نمود و بعد
از وی امیر که سرور حجاب و مقدم نوابت البتکین بود سرور آن طایفه شد و بعد از چندگاه متوجه قلعه گردیز شده در پای حصار تیری
بر مقتل او آمده در شهور سنه ۳۶۲ وفات یافت و بعد از وی پیری که غلام نامدار البتکین بود سردار ترکان غزنین شد و چون
او بشرب مدام و مصاحبت ساقیان سیم اندام مشغوف بود پروای ملک داری ننمود حکومت بسبکتکین که او نیز از ممالیک
البتکین بود قرار گرفت و در ایام حکومت او جیپال رای شد باغوای ابوعلی و کوک و محاصره غزنین آمده سبکتکین
نهایت سعی در دفع او بجای آورده لاجرم ترکان آن پیر مفسد را معزول ساختند و با او بیعت کردند **ذکر سلطان سبکتکین**
صاحب طبقات ناصری از تاریخ ابوالقاسم محمد عمادی نقل کرده که چون یزدجرد شهریار در مرو کشته شد اولاد و اتباعش
بترکستان افتادند و قصرهای ایشان در آن دیار برقرار است و با ترکان پیوند کردند و چون بطنی چند بگذشت ترک شدند و سبکتکین
بر این موجب بآن طایفه میرسد سبکتکین بن قراجق که او را از کمال بهادری قراجکم گفتندی بن قرا ارسلان بن قرا نعمان
بن باسچان بن فیروز بن یزدجرد شهریار و راقم حروف گوید که صحت این روایت بر طبع سلیم پوشیده است الجمله در زمان
عبدالملک بن نوح سامانی تاجری سبکتکین را ببخارا آورد و چون البتکین آثار عقل و خرد در جبین او مشاهده کرد و او را
خریداری نموده دختر خود را بدو داد و اسمعیل بن سبکتکین از آن دختر متولد گشت و سبکتکین بعد از فوت البتکین و عزل
پیر چنانکه گذشت با چتر و علم زرنگار بنماز جمعه آمدی و چون حکومتش قریب بیست سال گذشت در بلخ بیمار شده هوای
غزنین کرده در راه بقریه دردوی در شهور سنه ۳۸۷ وفات یافت و او ملقب بناصرالدین بود و امیر ناصرالدین سبکتکین در شدت و همت
مشهور بود در دین متعصب و غیور بود چنانکه از او روایت کرده اند که گفت نوبتی بغزای هند رفتم و چون میان من و رای
بزرگ جیپال ملاقات واقع شده در برابر هم فرود آمدیم روز دیگر ابتدای حرب کردیم و ایام محاربه امتداد یافته قحط بسپاه
رسید که از جو و گندم و سایر اطعمه در لشکر ما اثر نماند و از هیچ طرفی آوردن ممکن نبود امرا و لشکریان مضطر شده نزد من از گرسنگی
شکایت کردند و در کارخانه و مطبخ من چند خروار آرد باقی مانده بود آنرا بمردم قسمت کردم چنان مقرر شد که هر روز
مردی یک کف آرد قناعت کند و در این اثنا بخیمه درآمده روی بر زمین مالیده از حضرت رزاق علی الاطلاق و بخشنده
بی منت فرجی و خلاصی مسئلت نمودم ناگاه شخصی آمده گفت در این نزدیکی چشمه ایست که هرگاه قاذورات در او اندازند باد و صاعقه
و سرما بمرتبه ظاهر میگردد که هر دی برآن متصور نشود فی الفور کس بآنجا فرستادم تا قدری نجاست در آن چشمه افکند در همان
لحظه طوفان و صاعقه عظیم ظاهر شد و سرما بحیثیتی روی نمود که دست و پای هندیان از کار و رفتار باز ماند و جیپال رسولان
فرستاده التماس مصالحه نمود مشروط آنکه هرچه از اسباب و اموال همراه داشته باشند با بیست زنجیر فیل تسلیم نمایند و امیر سیف الدوله
محمود بمصالحه رضا نمیداد و رسول بازگشته بار دیگر آمدند و از زبان جیپال گفتند که ما مردم هندیم و بغایت غیور و چون ملتزم گردیم اگر تن بمصالحه
رضا ندهید اول آتش بلند برافروزیم و هرچه از اموال و اسباب که داریم بسوزیم آنگاه ازواج و اولاد را بقتل آوریم و اسبان و فیلان را
بکشیم و خود را نیز در معرض تلف آوریم و حاصل شما جز مشتی خاک و خاکستر نماند چون دانستم که ما فی الضمیر خود را بیان میکنند بمصالحه
رضا دادم **ذکر سلطان محمود سبکتکین** سلطان محمود از دارالخلافه بیمین الدوله و امین الدوله ملقب گشته
بود و در اوایل حال که با پدر بمدد امیر نوح بر ابوعلی غالب آمدند امیر نوح سبکتکین را ناصرالدین و سیف الدین لقب
داده بود و بجهت آنکه مادرش دختر امیر زابل بود بزابلی اشتهار داد و اول کسی از سلاطین که بسلطان ملقب شده او ست

و بسعی جمیل او قرب هزار بتخانه و آتشکده در دیار هندوستان بمسجد و خانقاه مبدل گشت و از همدان تا گلکنده که از بلاد دکنست
و اقصای هند مسخر گردانید و از قدیم الایام هر ملکی که مالک بتخانهٔ سومنات بوده بر گجرات و دکن حکمش جریان میداشت
و عنصری بعد از فتح آن دیار قصیده در مدح سلطان گفته که مطلع آن بیت شعر تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار
خویش را علم معجزات کرد شطرنج ملک باخت چو او با هزار شاه هر شاه را بنوع دگر شاه مات کرد و در اوایل وزیر سلطان
محمود ابوالعباس اسفراینی بود و بعد از آنکه فاسدان و بدگمانان سعیها کردند پیوسته مزاج سلطان را متغیر ساختند
احمد بن حسن میمندی را که با سلطان بزرگ شده بود و بهنگام طفلی هم سبق بود وزیر شد و بعد از آنکه او نیز معزول گشت
و بمصادره و مواخذه گرفتار گردید حسنک میکال بمرتبه وزارت رسید و تا آخر وفات سلطان در وزارت بود و از جلایل
آثار سلطان محمود غازی عمارت روضه رضویه است علیه التحیة والثنا و صاحب کامل التواریخ گوید که سبکتگین گنبد امام
رضا عم را خراب ساخته مردم طوس خلایق را از زیارت او منع میکردند تا شبی سلطان محمود اسد الله الغالب علی بن
ابی طالب عم را بخواب دید که اشارت بآن گنبد خراب کرده فرمود که این تا کی خراب خواهد بود و صباح آن روز سلطان معماران را
بطوس فرستاد تا عمارتی که اکنون بر سر مزار حضرت رضا عم بنا نهاده باتمام رسانید و پسر عمید خراسان سوری سرکار
آن عمارت بود مدت سلطنت سلطان محمود چهار سال بود و ولادتش در شب عاشورا سنه ستین و ثلثمائه بوقوع پیوست
و وفاتش از مرض سل در شب پنجشنبه بیست و سوم ربیع الثانی در شبی که باران میبارید او را در قصر فیروزه غزنین دفن کردند
و در روضة الصفا مسطور است که سلطان در آن دو سه روز که فوت میشد فرمود تا خزانه و اموال او را بیرون آورده در صفه
که مقابل مجلس او واقع بود بریختند و اسبان و شتران و فیلان اصطبل در میدانی که محاذی قصر سلطان بود آورده باز
داشتند و غلامان زرین کمر که حمایلها آویخته بودند در برابرش صف کشیدند و آن صفه که زر و جواهر در آن ریخته بودند
مانند گلستانی که گلهای رنگارنگ در آن شکفته باشد بنظر در می‌آمد و سلطان بنظر حسرت در آنها مینگریست و اشک از
چشمش میریخت و سه روز علی الاتصال همچنین اموال و اسباب را بنظر او می‌آوردند و باوجود آنکه میدانست
که بیش از دو سه روز زنده نخواهد بود فلسی از آن مال که گنج قارون عشری از عشیر آن نبود بهیچ مستحق نداد صاحب روضة
الصفا گوید تا این حکایت از آن پادشاه عظیم الشان مسموع من گشته در سیاق عبارات بنام محمود تقصیر میکنیم نه سلطان محمود
گویند نوبتی سلطان محمود یکی از بزرگان را از دولت سامانی سؤال نمود که چه مقدار جواهر در خزانهٔ آل سامان بوده
جواب داد که در خزانهٔ امیر نصر بن احمد سامانی هشت رطل یاقوت و الماس و مروارید که هر مرواریدی برابر بیضه گنجشک
موجود بودی سلطان گفت بحمد الله در خزانهٔ ما زیاده از پنجاه من جواهر است **ذکر حکومت محمد بن محمود**
الملقب بجلال الدوله ولی عهد پدر بود از اقصای هندوستان تا نیشابور خطبه بنام او خواندند و برادرش مسعود در
آن حین در صفهان بود از وی یمین شده بود که در خطبه بنام او مقدم باشد و مسعود از فرموده پدر درگذشت
و محمد قبول نموده مهم بنزاع انجامید و اکثر امرای محمودی بواسطه مهتری و بهتری جانب مسعود را گرفتند در کتب
تواریخ مسطور است که سلطان محمود در آخر ایام حیات چون خواست که محمد را ولیعهد سازد اندیشه نمود که مسعود برادر بزرگتر است
شاید که با محمد در این امر منازعت نماید و مهم او مستمشی نگردد و بهمین واسطه متوجه عراق عجم شده ولایت ری را از مجد الدوله
دیلمی استخلاص نمود و از ری تا همدان مسخر ساخته بمسعود سپرد و با او گفت که سوگند خور که با برادر خود محمد خصومت ننمائی
مسعود جواب داد که اگر او نیز قسم یاد کند که بعد از تو مجموع اموال خزانه ترا با من علی کتاب الله قسمت نماید من هم سوگند
خوردم که با او خصومت نورزم اکنون من در همدان و او در غزنین این معنی چگونه صورت بندد و هر چند سلطان محمود سعی نمود
مسعود قبول ننمود بالجمله سلطان مسعود از عراق متوجه غزنین شد محمد نیز با سپاه آن دیار در حرکت آمده علی الصباح
بیک ناگاه کلاه از سر پادشاه بیفتاد و عقلا این معنی را بفال بد گرفتند و ارکان دولت بجهت میل محمد بعیش و عشرت

و بی پروائی او در سرانجام مهام مملکت برنجیدند و در روز دیگر یوسف بن سبکتکین و علی خویشاوند و جمعی دیگر از اکابر گرد خرگاه
پادشاه را فرو گرفتند و او را از آنجا بیرون آوردند مقید گردانیدند و در شب سوم شوال سنه ۴۲۱ او را از سلطنت خلع کردند
و مسعود در هشتم جمادی الآخر سنه ۴۲۲ بغزنین رسید و بر تخت موروثی بنشست و برادر خود را میل کشید و حسنک میکال را که وزیر
بود و بجلواو بحیث **ذکر مسعود بن محمود سبکتکین** الملقب بنصر الدوله برادر را در راه میل کشیده او را در قلعه نکناباد
محبوس ساخت و در زمان او کار سلاجقه بالا گرفته در شوال سنه ۴۳۱ مسعود از ایشان شکست یافته بغزنین رفت و بعد از وصول بآن
بلده پسر خود مودود را با لشکرها در ربیع الاول سنه ۴۳۲ بدفع طایفه فرستاد و خود بعزم قشلاق هند با برادر مکحول خود محمد روانه شده
در حینی که از آب سند بگذشت غلامان بروی خروج کردند در سیزدهم ربیع الثانی سنه ۴۳۲ احمد ولد سلطان محمد را بسلطنت
برداشتند و سلطان مسعود با ایشان مصاف کرده و شکست یافته اسیر گشت و هم در آن چند روز بر دست احمد ولد سلطان
محمد برضای سلطان محمد کشته گشت و سلطان محمد را دو پسر بود عبدالرحمن و احمد در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان مسعود
اسیر گشت و احمد بخیمه که او را باز داشته بودند در آمده کلاه از سر عم برداشته عبدالرحمن برادر را دشنام داده تا کلاه از
او برگرفته بر سر عم نهاده بواسطه همین رعایت ادب که نمود چون سلطان مودود بن مسعود بر عم استیلا یافته احمد را بقتل آورد
از سر خون عبدالرحمن درگذشت **ذکر حکومت مودود بن مسعود** لقبش شهاب الدوله کنیتش ابو الفتح بود
و چون خبر واقعه پدر شنید دو کلمه نظم نوشت مضمون آنکه اطال الله عمر العم و رزق ولده العقوق عقلاً یعیش به فقد رکب
امرا عظیما و از پورش که بدان مضمون بود برگشته در شعبان سنه ۴۳۲ دست یافته او را با بعضی از اولاد بکشت و دختر
جغر بیک سلجوقی را خواسته با سلاجقه مصالحه نمود و در بیستم ربیع الاول سنه ۴۴۱ بمرض قولنج درگذشت مدت عمرش بیست و
نه سال و ملکش نه سال و دو ماه پس از او پسر طفل او علی را نامزد آن کار کردند و پس از چند روز خلع کردند **ذکر
حکومت علی بن مودود** الملقب بهاء الدوله بعقیده صاحب گزیده دو سال پادشاهی کرد **ذکر حکومت
عبدالرشید بن سلطان محمود** لقبش سیف الدوله بحکم مودود بر قلعه که بر سر راه بست واقع بود محبوس
در حینی که عبدالرزاق با لشکرهای سیستان برگشته بود و بدان نزدیکی رسیده وی از قید خلاص شده آن لشکر را
بخود دعوت کرد و ایشان او را بسلطنت برداشتند طغرل نام بزرگترین حجاب او بود گرفته دعوی سلطنت نمود
دختر سلطان محمود را در حباله نکاح آورده تیغ کین بر اولاد سلطان محمود نهاده استقلال یافت عاقبت امرای
غزنویه بتحریک خرخیز که امیر هندوستان بود او را بقتل آوردند **ذکر حکومت فرخزاد** الملقب بجمال
الدوله بعد از قتل طغرل کافر نعمت در شنبه نهم ذیقعده سنه ۴۴۴ بحکومت نشست و غلامی چند بر او عاصی شده قصد او
کردند و او تیغ از دست یکی از آن طایفه گرفته با ایشان چندان تلاش کرد که ملازمانش رسیده دفع غلامان کردند بعد از
این واقعه فرخزاد از اشتغال دنیوی دل سرد شده پیوسته یاد مرگ کردی تا در سنه ۴۵۱ بمرض قولنج درگذشت **ذکر
حکومت ابراهیم بن مسعود** الملقب بظهیر الدوله ولادتش در شهور سنه ۴۲۴ اتفاق افتاده بعد از برادر بر تخت
سلطنت نشست روز دویم از جلوس بعزم زیارت جد سوار شده تمامی امرا و اعیان پیاده در رکابش رفتند
و همین موجب ازدیاد شوکت و مهابت او شده استقلال تمام یافت و او همیشه ماه رجب و شعبان و رمضان روزه داشتی
و خط بغایت نیکو نوشتی و هر مصحفی که بخط خود نوشته با اموال فراوان بمکه معظمه ارسال داشتی و او را سید السلاطین
نوشتندی مدت سلطنتش چهل سال بود **ذکر حکومت مسعود بن ابراهیم** الملقب بعلاء الدوله بعد از
پدر بر تخت سلطنت نشست و او کریم عادل و حلیم بود و خلایق در زمان او در مهد امن و آسایش غنوده بودند و دختر
سلطان سنجر را در حباله نکاح داشت و از آن دختر دو پسر متولد شد ارسلان شاه و بهرام شاه وفاتش در شوال
سنه بوقوع انجامید **ذکر حکومت ارسلانشاه و احوال او** چون ارسلان شاه بن مسعود ابراهیم پادشاه

شد خواست که برادر خود بهرام شاه را بقتل در آورد بهرام شاه پناه بخال خود سلطان سنجر برد سلطان سنجر او را شفاعت نمود
ارسلانشاه قبول نکرد لاجرم سلطان سنجر لشکر بغزنین کشیده در سنه عشر و خمسمائة او را شکست داده و او پناه بقلعه برده
آخر بدست بهرام شاه افتاده بقتل رسید و این قضیه در سنه ۵۱۲ روی نمود **ذکر بهرام شاه بن مسعود** ملقب به
معز الدوله بعد از فوت برادر باستعانت سلطان سنجر بر تخت سلطنت غزنین عروج نموده یکی از امرای بنده که او را محمد باهلیم
میگفتند نسبت به بهرام شاه اظهار عصیان نموده بهرامشاه بدفع او از غزنین متوجه دهلی شده و او تا سمان پادشاه را
استقبال نموده در اثنای محاربه گرفتار شد و بهرام شاه برادر ترحم نموده نوبت دیگر او را بحکومت سرفراز ساخت و آن کافر
نعمت کرة بعد اخری اظهار طغیان نموده بهرام شاه بحرب او شتافته در روز مصاف آن نمک بحرام را با ده پسرش
زمین فرو برد و میان بهرام شاه و علاء الدین حسین جهانسوز غوری نزاع و خصومت روی نمود و علاء الدین لشکر بغزنین
کشیده و بهرام شاه از او منهزم شده علاء الدین غزنین برادر خود سوری سپرده خود بالفور رجعت کرد و بهرام شاه
با سوری محاربه کرده او را گرفت و بر گاوی نشانده گرد غزنین بر آورد و آنگاه بقتل وی مبادرت نمود سرش را نزد سلطان
سنجر فرستاده در آن هنگام جمعی از امرای سنجری نیز با ولی نعمت خود عصیان ورزیده با غز و مقهور شده بودند لاجرم
از شعرا باهی گفته بسلطان سنجر خواندند رباعی آنانکه بخدمت نفاق آوردند سرمایه عمر خویش طاق آوردند دور از سر
تو سام بسر سام نماند اینک سر سوری بعراق آوردند و علاء الدوله چون از قتل برادر خود خبر یافت با سپاهی از سنه بغزنین
شتافت و بهرام شاه تاب مقاومت نیاورده بهندوستان رفت و علاء الدین حسین غزنین را گرفته فرمود تا مدت سه روز
بقتل و غارت پرداخته آتش در شهر زدند و استخوانهای ملوک غزنویه از قبر بیرون آورده بسوختند لاجرم علاء الدین بجهانسوز
ملقب شد و بعد از این قضیه بهرام شاه در سنه ۵۴۸ وفات یافت مدت حکومتش سی و شش سال بود کتاب کلیله و دمنه را بفرمان
او از لغت عربی بفارسی نقل کردند و حکیم سنائی غزنوی از اوایل حال مداح او بود و این قصیده که مطلعش اینست در مدح
او فرموده شعر هر شب اگر بارگاه را شاید شاه بهرام شاه را شاید **ذکر احوال خسرو شاه بن
بهرام شاه** بعد از پدر پادشاه شد در زمان دولت او غزنویه ضعف تمام پیدا کرده غوریه غزنین را از دست وی
تصرف نمودند خسرو شاه بهندوستان رفته در سنه ۵۵۵ وفات یافت **خسرو ملک بن خسرو شاه** الملقب بتاج الدوله
بعد از پدر حاکم شده از کثرت مشغولی بعیش و طرب پروای مملکت نداشت لاجرم سلطان شهاب الدین غوری
او را گرفته مملکت هند را متصرف گشت و دولت غزنویه بالکلیه زوال یافت **ذکر ملوک خوارزم** این طایفه را
آل فریدون خوانند و بخوارزمشاه موسوم بوده اند و نسبت بسلطان محمود غزنوی ولاء داشته در مقام اطاعت زندگانی
میکردند **مامون بن محمد** مدتها بسلطنت خوارزم مشغول بوده افاضل جهان از او رعایتها یافته اند و ابو علی سینا
و ابو علی مسکویه و ابو ریحان منجم مدتی در مصاحبت او بسر بردند آخر در سنه وفات یافت **ابو نصر بن احمد بن مامون**
همچنان در اعزاز و اکرام علما می کوشید و میان او و علما میکوشید و میان او و سلطان محمود صداقت روی نموده
سلطان خواهر خود را باو داده در سنه احدی و اربعمائة نماند **ابو الملوک مامون بن مامون** بعد از فوت
برادر حاکم شده مخلفه برادر خود خواهر محمود را بخواست و حسب الاستدعای سلطان خواست که سکه و خطبه بنام او کند امرای لشکر
مانع شده او را در سنه سبع و اربعمائة بقتل آوردند و لشکر سلطان محمود در آنجا رسیده قاصدان او را بچنگ آورده
در نزدیک مقبره او همه را بر دار کردند و بر قبر او ابو العباس نوشت که این قبر مامون بن مامون خوارزمشاه است که غلامانش
او را بکشتند و خداوند تعالی محمود غازی را بر سر ایشان گماشته تا همه را گرفته صلب نمود فاعتبروا یا اولی الابصار **ذکر
حکومت سلاطین کرمان** که معاصران سامانیان و غزنویان بوده اند **ابو علی بن الیاس بن
الیسع السعدی** از جمله خدام امیر نصر بن احمد سامانی بود و بسببی مغضوب گشته محبوس گردید و محمد بن علی بن

عبدالله بلعمی الوزیر شفیع شده او را خلاص کرده مصحوب امیر محمد بن مظفر گردانید و بجرجان مکان داشت و در حبس کرمی
برادر امیر نصر بیرون آورده و امیر نصر چون از مهمات برادر باز پرداخته ماکان بن کاکی را بآن دیار فرستاد محمد بن الیاس کرمان را
گذاشته بنیشابور رفت و چون ماکان از کرمان بیرون رفت باز دیگر محمد آن ولایت را مسخر ساخت و سالها در آنجا متمکن بود و در آخر
مرض فالج عارض او شده الیسع برادر خروج کرده و بتغلب بر کرمان استیلا یافت و محمد بخارا رفته در سنه ۳۵۶ وفات یافت ا
الیسع بن محمد چون پادشاه شد میان او و معز الدوله دیلمی محاربات روی نموده آورده اند که چون عماد الدوله علی بن بویه بر
فارس مستولی شد برادران خویش حسن و احمد را بجهانگیری فرستاد احمد بکرمان شتافت و الیسع چون تاب مقاومت با او در صحرا
نداشت در حصار دیوار شهر متحصن شده روز تا شب با دیالمه جنگ و پیکار می پرداخت و شب هنگام جهت ایشان طعامهای الوان
و جو و کاه و سایر مایحتاج بیرون می فرستاد و معز الدوله از این حال تعجب نموده از حقیقت این حال پرسید الیسع جواب داد که روز چون
قصد جان و مال ما دارید لاجرم حفظ مال و نفس خود نموده بجان می کوشیم و شب چون غریب و مهمان اید مقرری که دست رس
داریم شرط ضیافت بجای می آوریم معز الدوله از در کرمان برخواسته گفت با چنین شخصی محاربه کردن از مروت دور است و همچنین
میان او و عضد الدوله فناصر الدین بن بویه نزاعی روی نموده بعضی از امرای الیسع نزد عضد الدوله رفته مراعات یافته و او را بر لقای
ایشان اعتماد نماند و با امرا کم لطف شده لاجرم یکبار هزار سوار از معارف ملازمانش از وی روگردان شدند و او ناچار با خواص
خود در سنه ۳۵۷ راه بخارا پیش گرفت و عضد الدوله بر کرمان استیلا یافت الیسع از آنجا بخوارزم رفته در راه او را درد چشمی روی نموده
از غایت صعوبت درد چشم هر دو حدقه خود بیرون آورده بدان درگذشت **امیر ابوعلی سلیمان بن الیاس** در عهد
برادرزاده والی سیرجان بود و الیسع بتحریک بشر بن مهدی او را از آنجا بیرون کرد و او بخارا رفته امیر منصور بن نوح در سنه ۳۵۹
با لشکر گران و برای تسخیر کرمان فرستاده سپاه عضد الدوله با او حرب کرده او را بکشتند و این دولت باو ختم شد والله اعلم

گفتار در بیان احوال زیاریه بسوق نسبت از حالات ماکان بن کاکی ماکان مدتی بتقریب دختر
زاده خود اسماعیل بن ابوالقاسم جعفر بن اطروش علوی حمله الملک طبرستان بود و بعد از وی پناه به آل سامان برد
امیر نصر بن احمد نیشابور بوی داد و آخر بر ایشان عاصی شده امیر نصر بن احمد نیشابور را بوی داد و آخر بر ایشان عاصی شده امیر نصیر
ابوعلی بن محمد محتاج را بدفع او فرستاد و پیشها در دیر چهر آورد که در کنزلی ری واقع است در پنجشنبه دوازدهم ربیع الاول
سنه ۳۲۹ حربی روی نموده از شست قضا تیری بر خود ماکان آمده از پس سرش بیرون رفت و ابوعلی با منشی خود اسکافی گفت
که درین باب دو کلمه موجز بامیر بنویس اسکافی در قلم آورد که اما ماکان صار کاسمه **اسفار بن شیرویه** دیلمی مدتی ملازم
ماکان بود و بجهت سوء خلق از وی متنفر گشته بخراسان رفته ملازم بکر بن محمد الیسع که از قبل آل سامان حاکم نیشابور بود شد
و بعد از فوت بکر قائم مقام وی گشت و چون اقتدار یافت مرداویج بن محمد را سپهسالاری ری داد و چون بر ماکان غالب شد
از وی تا رنکان و تمامت طبرستان را بحیز تسخیر آورده بهوای قزوین کرد و مقتدر عباسی پسر خال خود هرون بن غریب را
بدفع وی فرستاد و اهالی قزوین با هرون اتفاق نمودند و اسفار بر هارون غالب آمده قزوین را قتل عام کرده زنان و کودکان
اسیر گرفت و آثار استبداد را ظاهر ساخت و مرداویج را در آن اثنا بدعوت حاکم طارم سالار فرستاد و چون همگنان از ناهمواری
و افعال قبیح اسفار بتنگ آمده بودند سالار و مرداویج با یکدیگر در دفع او اتفاق نموده متوجه معسکر وی که در حوالی قزوین بود
شدند و اسفار آگاه گشته با چند غلام فرار ده راه گریز پیش گرفت و امرای او باستقبال مرداویج رفته با او بیعت کردند مرداویج
مرداویج بن زیار ارغش از اولاد وقتش است که در عهد کیخسرو حاکم گیلان بود و در اوایل حال او نیز ملازمت ماکان
میکرد و چون مرداویج اردوی اسفار را ضبط نمود بعزم شکار سوار شده از دور جماعتی را دید که بسرعت میروند طایفه فرستاد
تا از ایشان احوال استفسار کنند بعد از وصول آنجماعت معلوم شد که اسفار در میان ایشان هست و مرداویج آن گاه خود
وی با لشکر اسفار را در میان گرفته بقتل رسانیدند و این قضیه در سنه ۳۱۶ روی نمود و چون اهالی همدان سر از فرمان مرداویج

تا قتل شد مرداویج جبراً قهراً آن بلده را گرفته قتل عام فرمود گویند دو خروار بند شلوار ابریشمی از مقتولان همدان بیرون آورده
بودند مرداویج از همدان باصفهان شتافته بر تخت سلطنت نشست و تاج مرصع بر سر نهاده و سپاه باهواز و راهمهرمز فرستاده
آن ولایت را مسخر ساخت و او با اتراک بغایت منحرف مزاج بود و ایشان نیز از وی ظن میخواندند از این جهت قومی از غلامان چون
توزون و بجکم و بقرا با هم اتفاق نموده در سنه ۳۲۳ او را در حمام صفاهان کشتند **ذکر وشمگیر بن زیاد** در زمان استیلای برادر
خود مرداویج در گیلان بود مرداویج او را نزد خود طلبیده بحکومت ری فرستاد و اصحاب مرداویج تابوت او را از صفهان بری
نزد وشمگیر بردند و با وشمگیر بیعت کردند و اکثر اوقات میان وشمگیر و رکن الدوله حسن بن بویه نزاع و خصومت قائم بود تا وشمگیر
در محرم سنه ۳۵۷ از اسب افتاده وفات یافت **بهستون بن وشمگیر** بعد از وفات پدر قائم مقام شد و در سنه ۳۶۶ فرمان
یافت **قابوس بن وشمگیر** بعد از برادر در استراباد و جرجان بر سریر سلطنت نشسته ملقب بشمس المعالی و خاله فخر الدوله
بن رکن الدوله در خانه او بود و دختر قابوس در خانه فخر الدوله بنا برین فخر الدوله در حین قصد برادران پناه بقابوس برد
و قابوس در حمایت او تقصیر از خود راضی نشده ملک و مال بر سر فخر الدوله کرد ولیکن فخر الدوله بعد از آنکه بدولت رسید بیمروتی
پیشه کرده در ملک قابوس تصرف نمود و بالجمله مؤید الدوله را تعاقب نموده لشکر بجرجان کشید قابوس بعد از محاربات با
فخر الدوله از روی روی گردان شده بخراسان رفتند و پناه به ابو العباس حسام الدوله که از قبل امیر نوح سامانی حاکم نیشاپور
بود بردند و حسام الدوله بفرمان امیر نوح بمعاونت ایشان لشکر بر سر مؤید الدوله کشید منهزم بازگشت و چون نوبتی دیگر خواست
که جبران کسر کند معزول شده فرصت نیافت و قابوس هیژده سال در آن غربت بسر برده و در آن مدت از جاه و عظمت او هیچ کم نشد
و همچنان علما و اکابر را رعایت مینمود تا بعد از فخر الدوله در سنه ۳۸۸ حکومت جرجان بوی رسید و عاقبت بواسطه آنکه در سفک
الدماء دلیر بود امرا از وی متنفر شده وی را گرفته در قلعه محبوس ساختند و در سنه ۴۰۳ بقتل او مبادرت نمودند **ذکر منوچهر بن
قابوس** بفلک المعالی ملقب بوده و او بجهت واقعه پدر بغایت آزرده خاطر بود اما چون اهل حل و عقد بر آن اتفاق
نموده بودند او را مجال تمرد نمانده بود و بعد از آن با سلطان محمود غزنوی آغاز دوستی کرده خطبه و سکه باسم و لقب وی
مزین ساخته دختر سلطان را بخواست و از قاصدان پدر انتقام کشیده و آخر در سنه ۴۲۴ وفات یافت **ابو کالنجار
بن امیر نوشیروان بن منوچهر** بشرف المعالی ملقب بود و وفاتش در سنه ۴۱۴ واقع شد **ذکر کاوس بن
اسکندر بن قابوس** که کاوس نامه از مؤلفات اوست بعد از پدر حاکم شده در سنه ۴۶۲ وفات یافت گیلانشاه
آخر آن طبقه است و او در سنه سبعین و اربعمائه رحلت کرد و قلاع او بتصرف حسن صباح در آمد **گفتار در بیان شمه
از مآثر و حالات آل بویه و سلاطین دیالمه** نسب بویه بر این موجب است بویه بن فناخسرو بن تمام
بن کوهی بن شیرحیل الاکبر بن شیرانشاه بن فیروز بن سیتول بن بهرام گور و بویه ساکن دیه کلیس دیلمون بود و مردی متوسط
الحال بود و در کمال تنگی معاش میکرد و صاحب روضة الصفا گوید که بویه را با والده فرزندان خود محبتی تمام بود اتفاقاً مفرق
الاحباب میانه ایشان جدائی افکنده در مفارقت او چون ابر بهاری خون از دیده میبارید و چون [illegible] شهریار
بن رستم دیلمی گوید میان من و بویه محبتی تمام بود روزی بمنزل او رفته وی را بوثاق خویش آوردم تا غم و الم وی کمتر گردد
در آن اوقات که در منزلم بود صبحگاهی مردی که دعوی دانستن علوم نجوم میکرد بمنزل من در آمد بویه با وی گفت شبی خوابی
دیده ام منجم از صورت واقعه پرسید بویه گفت در عالم رویا مشاهده نمودم که آتشی از صلب من بیرون آمده سه قسم شد و بعضی
از ممالک را پر انوار روشن ساخت و خلایق پیش آن نار تضرع و تخشع مینمودند منجم گفت سه پسر تو بمرتبه بلند پادشاهی رسند بویه
بخندید و اشاره به پسران خود علی و حسن و احمد کرده گفت اولاد من اینها اند آیا کدام مستعد سلطنت خواهند رسید منجم در آن
باب مبالغه نموده گفت زایچه طالع فرزندانت را بمن نمای بویه تاریخ مولود اولاد با وی داده منجم بعد از تامل دست علی گرفته
فرزندان بویه را بوسه داده گفت اول این دولتمند بسلطنت رسد بنگاه آن دو سعادتمند منجم از بویه خلعت طلبید پسران در آن

باب السّجاح بوی کردند تا بویه چیزی بوی در دسودای حکومت در دماغ آل بویه جای گرفت و علی بن بویه که در زبان حکومت بعماد الدوله موسوم شد ملازمت مرداویج اختیار نمود و مرداویج کرج و در را بعلی داد

ذکر رسیدن عماد الدوله علی بن بویه بمرتبهٔ سلطنت

مرداویج چند نفر از سرهنگان را ولایت داده بعراق فرستاد و کرج را بعلی بن بویه نامزد کرده او را نیز با ایشان بدان صوب روانه نمود و چون علی بری رسید بخدمت وشمگیر رفته چون خواست که باقطاع خود رود از جهت بعضی از ضروریات استر سرخی که داشت در معرض بیع آورد و حسین بن عمید وزیر وشمگیر پدر ابوالفضل بن عمید آنرا بدویست دینار زر خریداری نمود و قیمت بوی فرستاد علی ده دینار از آن وجه گرفت باقی را با تحفه لایق نزد حسین روان داشت قضا را مرداویج از تفویض عمل بعلی پشیمان شده دو کلمه بتوقیف او و سرهنگان دیگر بوشمگیر برادر نوشت و نماز شام این نوشته بنظر حسین رسیده کس نزد علی فرستاد و او را از آن خبر آگاه ساخت و در باب رفتن مبالغه نمود صباح که وشمگیر مطالعهٔ حکم برادر کرده در قفای علی رانگاه داشته خواست تا کس از عقب علی بفرستد حسین مانع آمد و علی چون بمقصد رسید حسن سلوک پیش گرفت و اقارب و عشایر را تسخیر نمود و از آنجا در سنه ٣٢١ قاصد صفاهان گردید و مظفر بن یاقوت که خلافزاده عباسیان بود با ده هزار نفر در برابر علی آمده علی با نهصد تن بر او فایق آمده صفاهان را تصرف نمود و این خبر بمرداویج رسیده از او بغایت در حساب شده قصد اصفهان کرد و علی تاب مقاومت نیاورده تا بصوب ابوطالب زید بن علی نوبندجانی بفارس نهضت نمود و بجنت یاوجان رفته از آنجا بشیراز شتافت و همه حال خود را از شر مرداویج نگاه داشته تا در سنه ٣٢٢ خبر واقعهٔ او شنیده لشکر بشیراز کشیده بعد از حرب و قتال آن دیار را از یاقوت خلیفهٔ بغداد گرفت و خلقی کثیر را از لشکر او بکشت و جمعی را اسیر و دستگیر کرده در بند نگاه میداشت و چون بر مسند فارس متمکن شد آن اسیران را از بند خلاص ساخته با ایشان احسان نمود و خلعت داده بنواخت و از غایت جود و کرم که طبیعی او بود اموالی بسیار که از اصفهان بدست آورده بود باندک روزی بر لشکر تقسیم نمود و چون روزی چند بگذشت لشکریان طلب علوفه نمودند عماد الدوله دید که در خزانه چیزی نیست و امور سلطنت اختلال می یابد لاجرم خاطر ملول گردید روزی از غایت پریشانی بر قفا افتاده در کار خود متفکر بود بسقف خانه نظر میکرد ناگاه ماری از شکافی بیرون آمده بخانهٔ دیگر رفت پس امر کرد که خانه را بشکافند و مار را بیرون آورده بکشند در اثنای شکافتن خانه مال بسیاری که قریب پانصد هزار دینار زر سرخ بود ظاهر گردید لوازم شکر الهی بجای آورده بعضی از آن مال بلشکری داد و باقی را در خزانه نگاه داشت و در آن ایام روزی سوار شده بطریق سیر بهر طرف نگاه میکرد و بناهای عمارات سلاطین ماضیه نموده از احوال ایشان پند و عبرت میگرفت ناگاه دست اسب او بزمین فرو رفته امر بحفر آن کرد مال بسیار از آن موضع بیرون آمد و از جملهٔ تائیدات او هست که قماشی چند از سرکار او بخیاطان شیراز داده بودند و خیاط در دوختن آن تأخیر نمود پس او را حاضر ساخته وعید و تهدید نمود اتفاقاً آن مرد کر بود و گوش او نمی شنید چنان تصور نمود که آن تهدید جهت طلب مال یاقوت حاکم سابق شیراز است که نزد او برسم امانت مانده فی الحال از بیم جان سوگند بزبان آورد که والله ای امیر که از مال یاقوت زیاده از دوازده صندوق نزد من نیست و هنوز ندانسته ام که در آنها چه چیز است پس عماد الدوله امر کرد که آن صندوقها را حاضر ساختند سیصد هزار دینار نقد و جنس بیرون آمد و بعد از این لطایف غیبی خزاین و دفاین یعقوب لیث و عمرو لیث که پادشاهان فارس و عراق و خراسان بودند و مقدار آن از حد حصر بیرون بود بدست او افتاد کار او قوت تمام گرفته بیکبارگی بلوازم سلطنت قیام نمود حسن و احمد برادران خود را بجهانگیری روان داشت و خود شیراز را دار الملک خود ساخت تا آنکه در جمادی الآخر سنه ٣٣٨ فرمان یافت حسن بن بویه الملقب برکن الدوله در صفاهان و کاشان و قم و قزوین و ری استیلا یافت و وشمگیر همواره با او منازعت داشت تا آنکه در آخر عمر لشکر عظیم فراهم آورده رکن الدوله اندیشه مند گشته در این اثنا ناگاه در شکارگاه اسب وشمگیر از گرازی رمیده و او را بر زمین زده گراز او را بکشت و ابن عمید وزیر رکن الدوله که سرآمد فضلای دهر بود در صدر فتحنامه که باطراف میفرستاد این عبارت را نوشت که الحمد لله الذی کفی بالوحوش عنا الجیوش آخر در محرم سنه ٣٦٦ رکن الدوله وفات یافت و او سه پسر داشت عضد الدوله و مؤید الدوله

و فخر الدوله. معز الدوله احمد بن بویه در وقت تسخیر کرمان یک دستش را انداختند از آن جهت باقطع مشهور شد آخر کرمان و
و خوزستان را در حیطهٔ تصرف در آورده به بغداد شتافت و منصب امیر الامرائی آنجا بدو تعلق گرفته بفرموده او در ربیع الآخر سنه ۳۵۱
در کنار عمارات بغداد نوشتند لعن الله معاویة بن ابی سفیان و من غصب فاطمة علیها السلام فدکا و من اخرج العباس من الشوری
و من نفی اباذر من الربذه و من منع دفن الحسن ع عند جده و اقامت در صلوة غدیر خم در هیجدهم ذی حجه او اکرد و روز عاشورا
تعزیت امام حسین ع را او بنیاد نهاد و همگی آل بویه شیعهٔ امیر المؤمنین علی ع بودند و در آخر سیزدهم ربیع الآخر سنه ۳۵۶ وفات
عز الدین بختیار بن معز الدوله عز الدوله را با ابن عم خود عضد الدوله مخاصمت افتاده در شوال سنه ۳۶۷ در جنگ او
اسیر شده بقتل رسید ذکر مؤید الدوله بن حسن بفرموده برادر بزرگتر عضد الدوله قصد ولایت برادر خود فخر الدوله کرد و فخر
الدوله پناه بقابوس برد و مؤید الدوله جرجان را تسخیر نموده دار السلطنه ساخت آخر در سیزدهم شعبان سنه ۳۷۳ بمرض خناق
در آنجا فوت شد و نسلش منقرض گردید ذکر فخر الدوله علی بن حسن در قریهٔ نیشابور بود و بعد از فوت مؤید الدوله
صاحب عباد غیر از او کسی را مستحق حکومت ندیده مسرعی بطلب او فرستاد و در سوم رمضان بطالع قوس او را بجرجان
آورده بر تخت نشاندند آخر در قلعهٔ طبک ری در شعبان سنه ۳۸۷ وفات یافت مجد الدوله ابو طالب رستم بن
فخر الدوله با درش سیده دختر شیرو بن مرزبان بولایت مازندران صاحب اختیار مملکت پسر گشت و تا او زنده بود
مهم مجد الدوله رونقی تمام داشت و او چون در سنه ۴۱۹ وفات یافت مجد الدوله را دماغ پریشان شد و هرج و مرج بولایت او
او راه یافته امرا فرمان او نمی بردند بنابرین کس باستدعای سلطان محمود فرستاده صباح دوشنبه نهم جمادی
الاولی سنه ۴۲۰ در قریهٔ دولاب ری نزول نمود و مجد الدوله را با پسرش ابو دلف گرفته بخراسان فرستاد و دیگر از ایشان
کسی نشان نداد و آن شعبه باو انتها یافت عضد الدوله ابو شجاع فنا خسرو بن حسن بخت کسی که در اسلام او را
شهنشاه گفتند عضد الدوله بود و او بنهایت فاضل و عالم و فضیلت پرور و صاحب توفیق بوده است بعد از عم خود والی
فارس گردید و بعد از پدر مملکت معز الدوله را بتصرف آورده امیر الامرا بغداد شد و در روز دخول او به بغداد خلیفه باستقبال او بر
آمد و خلفا پیشتر از او کسی را استقبال نکردی و بر سر روضهٔ امیر المؤمنین علی ع و امام حسین ع عمارات عالی طرح انداخته با تمام رسانید
و در بغداد دار الشفائی تعمیر کرد و حصار مدینهٔ حضرت رسول صلعم عمارت کرده بند امیر فارس هم از آثار اوست وفاتش در بغداد
فی یوم الاثنین ثامن شوال سنه ۳۷۲ بمرض صرع روی نمود گویند روزی بسیر بستانی میگذشت [illegible]
کرد فی الفور باران باریدن گرفت عضد الدوله این دو بیت گفت شعر لیس شرب الراح الا فی المطر و غناء من جوار فی السحر عضد الدوله
من سطوته فلک الافلاک غلابات القدر بعد از گستاخی نادم شده بمرض موت گرفتار گردید و در حین نزع پیوسته
این آیه بر زبان جاری بود ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه چند روزی واقعه او را مخفی داشتند و در دار الاماره مدفون بود
بعد از آن بموجب وصیتش او را در نجف اشرف در پهلوی مسجد جامعی که بنا کرده معمار همت اوست دفن کردند و در تاریخ حافظ
مذکور است که او بمرض صرع وفات یافت در وقت نزع وصیت کرد از مقبرهٔ او تا پایین پای قبر امیر المؤمنین ع نقب زده
زنجیر نقره در گردن او نهادند و میخ زنجیر را در زیر پای حضرت بر زمین فرو برده بر تخته نوشتند که و کلبهم باسط ذراعیه
بالوصید و در زیر روی او نهادند ذکر حکومت شرف الدوله مرزبان بن عضد الدوله [illegible]
صمصام الدوله بود در زمان فوت پدر در بغداد بود لاجرم قائم مقام گردید و پس از چهار سال و شش ماه برادرش
شرف الدوله والی کرمان لشکر به بغداد کشیده او را گرفته در قلعهٔ بند کرد و بعد از آن از آن بند خلاص شده نه ماه
و شش روز در فارس حکومت کرد و بواسطهٔ آنکه میخواست که بغیر از دیالمه دیگری را علوفه ندهد جماعتی بر او خروج کرده
اولاد عضد الدوله را بسلطنت برداشتند و او را در ذی حجه سنه ۳۸۸ در قریهٔ دودمان شیراز کشتند ابو النصر بهاء
الدوله شریک بن عضد الدوله مشهور بشرف الدوله در زمان پدر والی کرمان بود و بعد از پدر طمع بغداد کرده

در سنه [illegible] بآن نواحی آمده برادرش صمصام الدوله باستقبال وی بیرون آمده گرفتار شد و شرف الدوله امیر الامرا شد و در جمعه دوم جمادی
الآخر سنه [illegible] بمرض استسقا درگذشت و او را بمشهد نجف برده پهلوی پدرش عضد الدوله مدفون ساختند صمصام الدوله
خسرو بن عضد الدوله مشهور بابو نصر بهاء الدوله بعد از برادر در بغداد فرمان روا شده در پنجم جمادی الآخر سنه ۴۰۳
بمرض صرع درگذشت و جسدش بنجف اشرف برده دفن کردند مدت ملکش بیست و چهار سال و عمرش چهل و دو سال بود
سلطان الدوله ابو شجاع بن بهاء الدوله بعد از پدر پادشاه شد و برادر خود ابو الفوارس را بکرمان فرستاد
و برادر دیگر جلال الدوله را ببصره فرستاد و آخر در شوال سنه ۴۱۵ در شیراز وفات یافت مدت عمرش بیست و دو سال و پنج ماه بود
ذکر شرف الدوله ابو علی حسین بن بهاء الدوله در بغداد استیلا یافته پنج سال و چیزی حکومت کرده در
ربیع الاول سنه ۴۱۶ درگذشت و ولادتش در ذی حجه سنه ۳۹۳ بود ذکر قوام الدوله ابو الفوارس بن بهاء
الدوله حاکم کرمان بود بعد از فوت برادر خود سلطان الدوله طمع در ملک فارس کرده میان او و برادرزاده‌اش ابو کالیجار
نزاع روی نمود تا او در ذیقعده سنه ۴۱۹ فوت شد ملازمانش از سوء اخلاق او رهائی یافتند مورخان از وی حرکات ظریفه
نقل کرده اند ذکر جلال الدوله ابو طاهر بن بهاء الدوله بعد از برادر خود شرف الدوله در بغداد حکومت
یافت و شانزده سال و یازده ماه با عدم استقلال حکومت کرد ذکر عز الملوک ابو کالیجار مرزبان بن
سلطان الدوله در واقعه پدر در بصره بود و اکثر اوقات در محارباتی که میان او و عمش ابو الفوارس واقع
شد غالب بود و فارس را بحوزه تصرف در آورده بعد از عم کرمان را نیز بممالک خویش ساخت و پس از فوت عم
دیگرش جلال الدوله امارت بغداد نیز با وی تعلق گرفت آخر در چهارم جمادی الاول سنه ۴۴۰ در مدینه کرمان درگذشت
مدت عمرش چهل سال و چند ماه بود و مدت امارتش در بغداد چهار سال و نه ماه بود ذکر ابو منصور فولاد
ستون بن ابو کالیجار بعد از پدر در فارس والی شده میان او و برادرانش خصوصاً ملک رحیم خصومت
روی نموده اکثر اوقات مغلوب میبود و چون وزیر پدر خود صاحب عادل را بخشت فضلویه بن شبانکاره که دشمن
عادل بود بمعادات برخواسته ابو منصور را در سنه ۴۴۸ گرفته در قلعه از قلاع محبوس ساخت و فارس بتصرف شبانکاره
در آمد ذکر ملک عبد الرحیم خسرو فیروز بن ابو کالیجار پدر او را ولیعهد ساخته بود و امارت بغداد داشت بعد از
پدر استقلال یافته فارس و خوزستان و بصره را بتصرف آورده در بیست و دوم رمضان سنه ۴۴۷ بدست طغرلبیک
سلجوقی افتاده او را در قلعه طبرک بردند و حکومت آل بویه باو ختم شد و برادرش ابو علی کیخسرو اطاعت سلجوقیان نموده نزد
ایشان بسی موقر بود و نوبندجان فارس را باقطاع او مقرر کرده بودند و او نیز در سنه ۴۸۷ وفات یافت و آن طبقه بالکلیه
برافتاد گفتار در ذکر سلاطین کاکویه که ایشان را نیز دیالمه گویند حسام الدین علاء الدوله محمد بن رستم
بن زیاد الملقب بابو جعفر چون او پسر خال والده مجد الدوله بود و خال را بلغت دیلم کاکویه گویند بآن اشتهار یافت و ابو جعفر
در سنه ۳۹۸ نزد سیده تعظیم تمام یافت و اصفهان باقطاع او مقرر شد سالها آن بلده مقرر او بود و ابو جعفر مردی فاضل و فضیلت
دوست بود و سایس و عادل و از جمله شیخ الرئیس ابو علی سینا بوزارت و قیام مهم او مینمودند و سلطان مسعود غزنوی خواهر او را
خواسته اصفهان را بوی سپرد و چون مسعود بغزنین رفت ابو جعفر اظهار استقلال کرده میان او و مسعود مخالفت افتاده
مسعود باو پیغام داد که خواهرت را بدست خربندگان میدهم ابو جعفر جواب داد که اگرچه خواهر منست تا زن تست هرگاه
که تو نسبت بخود این بعرضی قرار دهی من بزبان بی غیرتی در دهم علاء الدوله بعد از سی سال حکومت در سنه ۴۳۳ باجل
طبیعی درگذشت ظهیر الدین منصور بن علاء الدوله که اسن اولاد او بود قائم مقام شد تا برادرش کرشاسف
نهاوند و توابع آنرا تصرف کرد و برادر دیگرش ابو حرب که با او میبود در حینی که ابو منصور بقلعه نطنز رفت تا اموال پدر را بر آید
آرد ابو منصور خود در قلعه در انداخته اظهار عصیان نمود گاهی بسلاجقه که در ری بود ملتجی میشد و گاهی بدیالمه پناه میبرد

و نوبتی ابوکالیجار را از فارس باصفهان آورده آخر الامر میان اخوان صلح شد و ابومنصور همواره قاصدان بطغرل بیک میفرستاد
و اظهار ایلی میکرد و در باطن با ملک رحیم دیلمی در خلاف او متفق بود و از همین طغرل بیک ظاهر شده اصفهان را در سنه ۴۴۲ محاصره
نموده کار بر محصوران تنگ کرد و قلعه ناطنز و [illegible] و قلعه طبر که در حوالی اصفهانست مفتوح ساخت آخر در محرم سنه ۴۴۳ طغرل بیک
اصفهان را از ابومنصور گرفته در عوض یزد و ابرقو را باو داد و ابومنصور به یزد نقل کرد ابوکالیجار گرشاسف بن
علاء الدوله در زمان پدر حاکم همدان بود تا آنکه در سنه ۴۳۷ سلاجقه آن ملک را از وی گرفته و او نزد ابومنصور فولادستون
بفارس رفت و فولادستون او را بحکومت اهواز فرستاده گرشاسف در اهواز در سنه ۴۴۳ وفات یافت امیر علی بن
امیر فرامرز بن علاء الدوله بعد از پدر بحکومت یزد و توابع آن اشتغال داشت و در سنه ۴۳۹ ارسلان خاتون بنت
دختر جغر بیک عم سلطان ملکشاه که سابقا در حباله القائم بامر الله عباسی بود بخواست و خاتون مذکوره در قزوین کاریز
که مسلمانان از آن محظوظ اند احداث نمود آخر در حربی که میان صلح و برکیارق واقع شد در رکاب برکیارق بقتل رسید امیر
علاء الدوله فرامرز بن امیر علی والده اش ارسلان خاتون مذکوره بود و او بغایت فاضل و حکیم و طبیعت
بود و مصنفات نفیسه داشت و او را نزد سلاطین سلجوقی خصوصا سلطان سنجر قرب و منزلتی تمام بود در حرب قراختای در رکاب
سلطان سنجر شهادت یافت بمکافات خدمت و وسیله قرابت یزد را بدستور باقطاع دختران مجری داشت و اتابکی ایشان را
بسام بن وردان و برادرش عز الدین لنگر که ملازمان کاکویه بودند رجوع فرمود اتابک سام به نیابت بنات مذکورات
حاکم یزد شده و در درب مهرانجرد مدرسه عالی ساخت و چون حلم بسیار و سیاست اندک داشت هرج و مرج باحوال یزد راه یافته
امور حکومت را ببرادر عز الدین لنگر گذاشت و در سنه ۵۹۰ وفات یافت عز الدین لنگر سایس و بهادر بود [illegible] و او کارها
تنظیم کرد و بعضی از اوقات از قبل سلطان سلجوقی حاکم شیراز و اصفهان شد و فاتش در سنه ۶۰۴ واقع شد و از او چهار پسر ماند
محیی الدین و سام و کیکاوس و قطب الدین وردانروز بعد از پدر والی یزد شد دوازده سال حاکم بود و در سنه ۶۱۴ وفات یافت
وردانروز الملقب بسلطان قطب الدین بعد از برادر حاکم یزد شده و هم در آن اوان عزلت اختیار
کرد و بحکم طغری مرتبه اولیا رسیده و در عهد او براق حاجب در کرمان استیلا یافت و دختر او ترکان نام را بحبالۀ پسر
خویش محمود شاه بخواست و در آن جشن زر بسیار نثار کرد و مدتی حسینی که زن اتابک است از او متولد شده سلاطین
کرمان و اتابکان یزد در حمایت او بودند وفات قطب الدین در سنه ۶۲۴ روی نمود

قائم مقام شده سلغرشاه [illegible] — بعد از پدر سیزده سال حاکم بود

و او پیشکش بدرگاه منگو قاآن فرستاده یرلیغ حکومت حاصل کرد و بدانجهت حکم او رواج یافت عاقبت با والده اش [illegible]
در یکسال وفات یافتند — بعد از پدر قائم مقام شده بعد از [illegible]
سال در سنه سبعین و ستمائه فرمان یافت و از او دو پسر ماند علاء الدین و یوسف شاه
قائم مقام پدر شده در عهد او در سنه [illegible] سیلی عظیم بیزد آمده خرابی بنهایت روی نمود و مردم منازل را گذاشته بر سر تلی مجتمع
گشتند و آخر در آنجا منازل طرح انداخته محله معتبر شد موسوم بمحله سر جمع و اکنون بسر جمع اشتهار دارد و اتابک از آن غصه رنجور
شده بعد از یکماه فوت شد — بجای برادر نشسته خرابی سیل را بقدر امکان تلافی
کرده باروی شهر ساخت اتابک بغایت بد معاش بود دخل او بخرج وفا نمینمود و شرف الدین مظفر و مبارز الدین محمد ملازم او
بودند و اتابک بنا بر افلاس در دو سال خراج تهاون مینمود و از دیوان ایلخان بود و نام مغولی بدار و [illegible] آنجا مقرر شده
و اتابک تاب حکومت او نیاورده بر قتل او اقدام نموده یاغی شد سلطان غازان بسرداری محمد ایداجی و چرک اصفهانی با
هزار مرد بر سر راه یزد فرستاد یوسف شاه تاب مقاومت نیاورده بسیستان گریخت و ابو مظفر در اثنای راه زن و بچه
او را بر داشته فرار نمود و ایشان را برداشته باردو رسانید تربیت یافت و یزد متصرف دیوان اعلی در آمد

در ولایت قبچاق مردی بود از امرای معتبر آن دیار موسوم بدقاق که ترکان او را تیمور تالیغ میگفتند یعنی سخت بعد از
فوت دقاق پسرش سلجوقی قائم مقام گشته در اندک وقتی او را ترقی بسیار دست داده بعد از دقاق ملک خزر متوهم است که خانه
ازو ایک را بجرحی ظاهر غارت سازد و دقاق مانع بود بنابر آن میان او و ملک خزر نزاع رسیده امرای آن دیار جانب
دقاق را فرو گرفتند در بعضی تواریخ مسطور است که بعد از فوت پدر روزی سلجوقی بمجلس پادشاه رفت بر خاتون بزرگ او تقدم
گرفت خاتون با ملک گفت اکنون این پسر چه اتهام میکند چون استقلال او پدید است که چه خواهد کرد و ملک قاصد ایذای سلجوقی
شده وی ازین قضیه آگاه شده با خیل و حشم از دیار قبچاق بیرون آمده متوجه ماوراء النهر شد چون بحوالی جند رسید قضای
سینه او از نور ایمان روشنی پذیرفته ایمان آورد و در زمستان حوالی بخارا و تابستان سمرقند را مسکن و مقر ساخته روزگار
بسر میبرد در آن اثنا طایفه از کفار که در هر سال از اهل جند خراج میگرفتند و بتحصیل طلب آن فرستادند و سلجوقی از صورت
واقعه خبر یافته بزبان آورد که من راضی نیستم که سلطان باشم و اهل اسلام باج گذار کفار باشند لاجرم مردم خود را جمع نموده
اهل آن دیار با او اتفاق کردند و کفار را شکستی فاحش داده بدین سبب علم دولت سلجوقی سر باوج عیوق رسانید سلجوقی
چون مقدم قوم خود بسی باشی اشتهار داشت مدت عمرش صد و هفت سال بود و بعد از وفات در جند مدفون گشت و او را چهار پسر
بود اسرائیل و میکائیل و موسی و یونس اسرائیل را که جد سلاطین دویم است سلطان محمود غزنوی گرفته محبوس ساخت تفصیل این
مجمل آنکه چون سلطان محمود از شوکت و کثرت آل سلجوقی خبر یافت ایلچی نزد ایشان فرستاده استدعای مقدم یکی از اولاد
سلجوقی نمود اسرائیل از میان برادران متوجه غزنین شده چون بملاقات سلطان فایز شد محمود او را تعظیم موفور نموده
با خود بر تخت نشانده در اثنای محاورت گفت اگر وقتی ما را مددی احتیاج افتد چه مقدار سوار از خیل شما باعانت ما
آید اسرائیل سه چوبه تیر و کمانی داشت یک تیر را پیش سلطان نهاده گفت اگر این تیر را بخیل ما فرستی صد هزار سوار بمدد تو
آید سلطان تعجب نموده پرسید که اگر زیاده باید اسرائیل تیر دیگر را داده گفت اگر این تیر را بلخان ارسال داری
صد هزار سوار دیگر بخدمت آید سلطان گفت اگر زیاده باید اسرائیل تیر ثالث تسلیم نموده گفت اگر این را بماوراء النهر
فرستی صد هزار سوار دیگر بیاید سلطان گفت اگر لشکر کافی نباشد اسرائیل کمان تسلیم نموده گفت اگر این کمان بمیان ایل روانه
سازی دویست هزار مرد باعانت باز آیند و متوجه تو شوند سلطان از کثرت سلجوقی اندیشه مند شده بگرفتن اسرائیل فرمان داد
و او در قلعه کالنجر در حوالی ملتان محبوس بود تا وفات یافت و پسرش قتلمش که باستخلاص پدر رفته بود چون خبر فوت او شنید
از راه بیابان سرخ کلاهان با قوام خود پیوسته ایشان را بانتقام تحریص نمود و سلجوقیه بعد از وفات سلطان محمود از جیحون
عبور نموده ایلچی نزد سلطان مسعود فرستاده التماس بودنی کرد مسعود جواب داد که این بحال سلاجقه نیست که در مملکت
من باشند و این خبر بایشان رسیده خاطر بمخالفت مسعود و انتقام اسرائیل قرار داده دست بقتل و نهب رعایا بر آوردند
و سلطان مسعود خبر مخالفت ایشان شنیده حکم ایشان را سهل انگاشته متوجه غزای هند شد و هر چند بعضی از امرا گفتند که دفع ترکان
سلجوقی اهم و اولی است قبول ننموده و بعد از آنکه مسعود از هند مراجعت نمود ایشان چنان قوی شده بودند که دفع ایشان در حیز
امکان نمی آمد چند مرتبه پسران میکائیل طغرل بیگ و جغر بیگ که مقدم قوم بودند با حاکم خراسان که امیر الامرای مسعود بود
محاربه نموده او را منهزم ساختند و مسعود در آخر مغلوب شد و سلطنت خراسان بر برادران مقرر گشت محمد بن میکائیل
سلجوقی الملقب بطغرل بیگ و المکنی بابو طالب بر خراسان استیلا یافت و در روز آدینه غره
رمضان سنه در نیشابور خطبه بنام او خواندند قضا را در همان روز شیخ الرئیس ابو علی سینا در همدان متوفی شده بود
و بعد از تسخیر خراسان طغرل بیگ در اندک فرصتی تمامت دیار عراق عجم و عراق عرب و فارس و اهواز و اذربایجان را
مسخر ساخت بنابر آنکه بساسیری غلام بهاء الدوله دیلمی بمستنصر اسمعیلی علوی پیوسته لشکری از وی گرفته متسخر بغداد آمده
بود و القائم بامر الله عباسی و امیر الامرای بغداد و ملک رحیم دیلمی قوت دفع او نداشتند قائم قاصدی بطغرل بیگ فرستاد

او را ببغداد طلب نمود طغرل بیک ببغداد رفت میان ترکمه و اهل بغداد نزاعی روی نموده در آن خصومت اکثر بغداد بغارت رفت و ملک رحیم
دیلمی بدست طغرل بیک گرفتار شد طغرل بیک دفع بساسیری نموده دختر خلیفه را خواسته بری آمد تا زفاف کند در هشتم رمضان
سنه ۴۵۵ رعافی مفرط برو مستولی شده وفات یافت و از او فرزندی نماند طالعش برج اسد بود و آفتاب در اسد مدت پادشاهی
او ده سال بود و چون سلاجقه ایران را متصرف شدند و ممالک قسمت نمودند خراسان نصیب برادر کوچک طغرل بیک
جعفر بیک آمد و او بلخ را دار الملک خود ساخت و آل سبکتگین را مغلوب گردانیده و در سنه ۴۵۱ وفات یافت اسمش داود
و کنیتش ابو سلیمان بود و از او سه پسر بود سلیمان و الب ارسلان و قاورد و طغرل بیک والدهٔ سلیمان را خواسته او را ولیعهد ساخت
و بعد از وفات طغرل وزیرش عمید الملک کندری سلیمان را پادشاه ساخته چون دید که اهل و الوس از او راضی نیستند
خطبه بنام او نخواندند **الب ارسلان ابو شجاع محمد جعفر بیک** بعد از عم بر تخت نشسته از آب جیحون تا دجله فرات
تحت ضبط در آورده و در سنه ۴۶۳ با قیصر روم ارقانوس در بلاد جزر و آذربایجان مصاف کرده او را گرفت و خراج
بر قیصر نهاد و در سنه ۴۶۵ حسب الصلاح وزیری مانند نظام الملک در النکث ساد کان پسر خود ملکشاه را ولیعهدی نشاند
و قدمی چند در رکابش ارکان بخش رفت و در کستوان اسبش را بر دوش گرفت آخر هوای تسخیر ما وراء النهر کرده در کنار آب قلعه
روم آن عزم را فتح نموده یوسف کوتوال خوارزمی را که حاکم قلعه بود بنظر سلطان رسانیدند و چون او دست از جان شسته بود
کاردی آنموده کشیده بر سلطان زد و او در ششم ربیع الاول سنه ۴۶۵ بدان زخم درگذشت و در مرو نزد پدر مدفون
گشت مدت پادشاهی او دوازده سال بود **جلال الدین ابو الفتح ملکشاه بن الب ارسلان** پادشاهی عالم
و عادل بود از یمن تا سرحد ختن در حیز ضبط در آورد و تاریخ جلالی را وضع نموده امور ملکی را برای درایت خواجه نظام الملک
باز گذاشت و این دو بیت در جواب دو سؤال گفته اند شعر حمله مدات در یک بیت منظوم آمده بشنو ای خواجه
نظام الملک مولانا حسن شرط و تفسیر و تعجب مد نفی است و خبر جحد و انکار و صله تفخیم و استفهام و ثمن در سنه ۴۸۵ وفات
یافت و مدت پادشاهی او بیست و سه سال بود **ابو الفوارس بن لنارق بن ملکشاه** ولیعهد پدر بود
بوصایت قائم مقام شد و با برادران محمود و محمد محاربات کرد و محمود در ایام او وفات کرد و حسن بن علی الصباح الحمیری
در زمان او خروج کرد و عبد الملک بن عطاش را باصفهان فرستاد تا آن ولایت را گرفت سلطان برکیارق در سنه ۴۹۸
وفات یافت و مدت پادشاهی او دوازده سال بود **ابو شجاع غیاث الدین محمد بن ملکشاه** بعد از برادر
پادشاه شد قصد بغداد کرد و ایاز و صدقه که غلامان پدرش بودند با او مصاف کردند صدقه بقتل آمد و ایاز اسیر شد
چون مراجعت نمود بحصار شاه رفت عبد الملک عطاش و او را از در فرود آورده بخاری هلاک کرد در سنه ۵۱۱ مدت پادشاهی
او سیزده سال بود **معز الدین ابو الحارث سنجر بن ملکشاه** در ایام برادران ملک خراسان بود و بعد از آن
سلطان مغیث الدین ابو القاسم محمود بن محمد یزدی خروج کرده منهزم شد بعد از آن بخدمت آمد و عذر خواسته
سلطان نیابت خود را در عراق بوی داد ابو القاسم بعد از چهار سال نماند و در زمان او غزان از جیحون گذشتند
و مدبر الملک عجمی که وزیر سلطان بود سلطان را بر آن داشت تا بر ایشان تاخت آورده سلطان اسیر شده غزان ملک
خراسان و کرمان را گرفتند جمعی از ممالک سلطان که با غزان بر آمیخته بودند سلطان را گریزانیدند و بقلعه ترمد بردند و
آنجا در ربیع الاول سنه ۵۵۲ وفات یافت مدت پادشاهی او چهل سال بود و در حالت نزع این ابیات گفته است شعر
بزخم تیر جهانگیر و گرز قلعه‌گشای جهان مسخر من شد چو من مسخر رای بسی حصار گرفتم بیک نمودن دست بسی سپاه شکستم
بیک فشردن پای چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت بقا بقای خدا است و ملک ملک خدای **ابو طالب**
رکن الدین طغرل بن محمد بن ملکشاه قائم مقام عم شد و غیاث الدین ابو الفتح مسعود بن محمد بعد از برادر
هفده سال سلطنت عراق کرد به نیابت عم و در ایام او غوز بر سلطان خروج کرده میان او و برادرش محاربات رفت

و موالی و نواب ایشان دم استقلال زدند مثل اتابک ایلدگز در آذربایجان و اتابک پهلوان در عراق و سلغریان بفارس
مغیث الدین ابو الفتح ملکشاه بن محمود بن محمد پسران خود محمود و مسعود را با اتابک بوزابه و تاج الدین
وزیر بفارس فرستاد و خود به بغداد رفت بوزابه ایشان را باصفهان برد و محمد را بر تخت نشاندند سلطان آهنگ ایشان
کرد و بوزابه را بکشت چون عمش نماند ملکشاه قائم مقام شد و التفات بامیران نکرد امرا متفق شدند و در ضیافت او را گرفته
محبوس کردند و مدت پادشاهی او چهار ماه بود و در ایام او چند فوج ترکمه از نواحی قبچاق بیامدند یعقوب بن ارسلان
الافشری با قومی خوزستان را اختیار کرد و اتابک مظفر الدین سنقر بن مودود سلغری بفارس آمد و در شهور سنه ثلث
واربعین و خمسمائة بر ملکشاه خروج کرد و فارس را بگرفت و در سنه احدی و سبعین و خمسمائة وفات یافت بعد از او
اتابک زنگی بن مودود چهارده سال پادشاه بود و آخر در سنه [illegible] وفات یافت غیاث الدین ابو شجاع مسعود
بن محمود بعد از پدر پادشاه شد و بغداد را محاصره کرد در اثنای آن حال شنید که برادرش ملکشاه و اتابک ایلدگز که شوهر
مادر ارسلان بن طغرل بود با ارسلان بهم همدان را محاصره کردند بدان سبب باز گردید تا دفع ایشان کند بهمدان آمد ایشان
منهزم شدند و او عازم بلاد ایلدگز گشت و بعلت مرض سل وفات یافت در سنه [illegible] و در حالت نزع فرمود تا امرا و لشکر
بنشستند و تمامت اموال که در خزاین بود و غلامان و کنیزان را بر روی عرض کردند از منظره انها نظر کرده بگریست و گفت
این همه امرا و لشکریان و حشم و خدم و زر و جواهر و لآلی یکذره رنج من کمتر نتوانند کرد و یک لحظه بر عمر من نمیتوانند افزود بدبخت
کسانی که در جمع اموال و اسباب دنیوی سعی نمایند و جمله آن اموال بحاضران بخشید و پسری طفل داشت گفت دانم
که امرا مطیع او نشوند او را باقفور احمد دیلمی که حاکم مراغه بود سپرد و مدت پادشاهی او سه سال و چهار ماه بود معز
الدین ابو الحارث سلیمان بن مسعود بعد از غیاث الدین امرا مخالفت کردند بعضی بملکشاه برادرش مایل شدند
و بعضی بسلیمان شاه که عم ایشان بود و چون سلیمان شاه باصفهان رسید اتابک بجلکه خاص و شمله ترکمان که والی خوزستان
بود با وی بودند پسر قاضی شمس خجندی اصفهان را بوی سپرد و لشکری را که در حدود همدان بود طلب داشت مطاوعت
ننمودند سلیمان شاه بمجاورت ایشان رفت و گرفتار شد و در ربیع الاول سنه [illegible] او را خفه کردند و مدت پادشاهی او
شش ماه بود ارسلان بن طغرل بیک از پسران اتابک ایلدگز بود و او را در همدان بپادشاهی نشاندند
تا پانزده سال و هفت ماه پادشاهی کرد و در همدان وفات یافت و در آن مدت اتابک محمد بن ایلدگز حاکم کل بود
و بعد از او برادرش قزل ارسلان بر تخت نشست و بر دست فدائیان هلاک شد و پادشاه سلجوقیان بدین دیار
سپری داشت اما سلطنت روم تا این زمان در دست تصرف نبیرگان سلطان علاء الدوله قلیج ارسلان بن سلیمان
بود و منقضی شد ذکر خوارزمشاهیان و ایشان هشت تن اند مدت پادشاهی ایشان صد و هشتاد
سال بود خوارزمشاه محمد بن پیلکاتکین از موالی سلجوقیان بود چون سلطان کیارق حکومت کیارق
خراسان بامیر حبشی التونتاق داد و در سنه تسعین و اربعمائة محمد بن پیلکاتکین را بخوارزم فرستاد و خوارزمشاه نام
کرد و او بعدل و داد مشغول شد علما و صلحا را دوست داشتی روزگاری در کامرانی گذاشت و در سنه احدی و عشرین
و خمسمائة وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و یکسال بود خوارزمشاه اتسز بن محمد بعد از پدر پادشاه
شد و بعضی ممالک ترکستان را و دشت قبچاق را در تصرف آورد و سی و یکسال بزیست و در اثنای سلطنت دو کس را
بطریق ملاحده فریفته بود و روح ایشان را خریده فرستاده بود تا سلطان سنجر را هلاک کنند ادیب صابر را خبر شد نشان
آن دو شخص را نوشت و بمرو فرستاد تا ایشان را بکشتند اتسز چون خبر یافت ادیب را بجیحون انداخت سلطان سنجر در سنه
اثنین و اربعین و خمسمائة بقصد خوارزم کرد و قصبه هزار اسب را محاصره نمود و انوری در خدمت حضرت سلطان بود و
دو بیت بر تیری نوشت و بهزار اسب انداخت رباعی ای شاه همه ملک زمین حسب تراست وز دولت و اقبال جهان کسب تراست

امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست رشید وطواط در هزار اسب بود جواب بر تیری نوشته
بینداخت شعر گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد یک خر ز هزار اسب تو نتواند برد چون هزار اسب گرفته شد سلطان از
وطواط در خشم بود فرمود او را هفت پاره کنند از نزدیکان حضرت یکی گفت که وطواط مرغکی ضعیفست طاقت هفت پاره
ندارد اگر فرمان باشد او را بدو پاره کنند سلطان بخندید و بر حال وی بخشود آورده اند که سلطان وفات یافت رشید
وطواط بعد از او بسیار بزیست و در سنهٔ احدی و خمسین اتسز وفات یافت رشید وطواط پیش جنازهٔ او میرفت
ومیگریست ودست اشاره میکرد ومیگفت شاها فلک از سیاستت میلرزید پیش تو بطوع بندگی میورزید صاحب
نظری کجاست تا در نگرد تا اینهمه مملکت بدین می ارزید **الب ارسلان بن اتسز** بعد از پدر پادشاه شد
و اورا دو پسر بود علاء الدین تکش و سلطان شاه در نوزدهم شهر رجب سنه سبع و ستین و خمسمائه وفات یافت
مدت پادشاهی او پانزده سال وهشت ماه بود **سلطان شاه بن الب ارسلان** ولیعهد پدر بود قائم
مقام او شد و مدبر ملک او مادرش ملکه ترکان بود و برادر بزرگ او علاء الدین تکش بود بدر گورخان قراختای برد
خروج کرد سلطانشاه و مادرش بملک مؤید والی خراسان پناهیدند و علاء الدین روز دوشنبه بیست و دوم ربیع الآخر سنه ثمان
وستین و خمسمائه در خوارزم بر تخت نشست سلطانشاه با ملک مؤید عزم خوارزم کرد ملک مؤید در مشهد مقدس بود علاء
الدین بر ایشان زده مؤید را اسیر کرده بر در بارگاه بدو نیم زد در روز عرفه سنه تسع وستین و خمسمائه سلطانشاه و مادرش بدهستان
گریختند ولشکر تکش بر عقب ایشان رفت و آن دیار بگرفت وملکه ترکان را بکشت و در خوارزم متمکن یافت بعد از آن
از رسولان گورخان را میان ایشان عداوت افتاد سلطانشاه بگورخان پناهید گورخان قراختای لشکر با او فرستاد تکش جیحون
بر لشکر ایشان انداخت وبسیاری از ایشان را هلاک کرد و قراختای مراجعت نمود و برفت سلطانشاه در سرخس بامرای غور پیوست
و ملک دینار خود را در خندق انداخت و اورا بریسمان در قلعه کشیدند و سلطانشاه بمرو رفت و ملک دینار در قلعه کشیدند
و سلطانشاه بمرو رفت و ملک دینار در قلعه بماند ایلچی پیش طغانشاه جهت غور فرستاد بعوض سرخس بسطام را التماس نمود امیر
فیروزکوهی را فرستاد تا ملک دینار سرخس را سپرده ببسطام رفت و سلطانشاه با سه هزار مرد قصد سرخس کرد و طغانشاه
از نیشابور با ده هزار سوار متوجه شد در ماه ذیحجه سنه خمسین و خمسمائه مصاف دادند سلطانشاه غالب آمده و بر سرخس
وطوس مستولی گشت وطغانشاه بسلطان تکش و سلطان غور استمداد نموده هیچ سود نبود و شب دوازدهم محرم سنه احدی
وثمانین و خمسمائه وفات یافت وپسرش سنجرشاه قائم مقام او شد وسلطان تکش روز سه شنبه هجدهم جمادی الاولی
سنه خمس وثمانین و خمسمائه در خوارزم بر تخت نشست و آوازهٔ او در اطراف منتشر شد بخوارزم معاودت نمود بعد از آن
میان برادران محاربات بسیار رفت آخر الامر سلطان تکش بقصد برادر بخراسان آمد چون حریف در رسید بزرگان خواستند
که میان ایشان صلح افکنند اما میسر نشد در اثنای آن حال کوتوال قلعه سرخس جغر نام باستدعا سلطان تکش پیغام داد سلطان
بتعجیل بدانجانب رفته کوتوال قلعه و خزاین ودفاین وذخایر تسلیم وی کرد سلطانشاه از آن غصه بعد از دو روز در شب
چهارشنبه سلخ رمضان سنه تسع وثمانین و خمسمائه وفات یافت ومدت پادشاهی او بیست و دو سال و دو ماه **السلطان**
علاء الدین محمد بن تکش بعد از برادر باستقلال پادشاه شد تمامت لشکر خراسان و مملکت بگرفت و دولت سلجوقیان
در این دیار بانجام رسید و او را دو پسر بود ناصر الدین ملکشاه و قطب الدین محمد ایشان را والی خراسان گردانید و در سنه
تسعین و خمسمائه قاصد عراق شد و پیش از آن قتلغ اینانج پسر جهان پهلوان اتابک محمد بن ایلدگز بسبب آنکه مادرش
قیلسه خاتون سلطان طغرل بن ارسلانشاه بن طغرل بن محمد بن ملکشاه سلجوقی را زهر میداد کنیزکی او را آگاه گردانید سلطان
گفت تو بخور بخورد و بمرد سلطان قتلغ اینانج را محبوس گردانید چون خلاص یافت در آن وقت با امراء عراق اتفاق کرده افتاد
تا سمنان استقبال کرد سلطان او را با لشکری از عراق در مقدم باز گردانید و سلطان طغرل بر سه فرسنگی لشکرگاه

عظیم ساخته فرود آمد چون قتلغ اینانج نزدیک رسید سلطان طغرل بر اسب نشست و مصاف دادند سلطان طغرل در اثنای محاربه گرز بی‌خبری
بر زانوی اسب خود زد و اسب بیفتاد و قتلغ اینانج بدو رسیده او را هلاک کرد و جثه او را پیش سلطان تکش آورد و سر او را به بغداد
پیش ناصر خلیفه فرستاد و او را روز پنجشنبه بیست و پنجم ماه ربیع الاول سنه تسعین و خمسمائه در بازاری بر دار کردند و یکی
از ندمای طغرل را پیش وزیر نظام الملک مسعود بردند گفت نیمه آواز طغرل یک این بود که طاقت مقدمه لشکر پادشاه
اسلام نداشت آن ندیم در فور گفت شعر ز شیر ژیان فزون بود تیز و زور چو بود تو موحون شیر غیب کرد چو برگشت هور سلطان تکش از ری متوجه
همدان شده و اکثر عراق را مستخلص گردانیده در ربیع الآخر سنه ثلاث و تسعین و خمسمائه ملکشاه پسرش که ولیعهد بود
نماند قطب الدین محمد را ولیعهد گردانید و در سنه اربع و تسعین و خمسمائه او را بجنگ غیا ابکور خان ایغور فرستاد
و قطب الدین او را با امرا دستگیر کرده پیش پدر فرستاد و غیا ابکور خان بجان امان یافت بعد از آن سلطان اصفهان بستد
و به پسر خود تاج الدین علیشاه داد و از آنجا بمحاصره قلعه الموت رفت صدر الدین محمد در آن قلعه کشته شد و وزیر نظام الملک
مسعود بن علی را سلطان قطب الدین را بقهستان فرستاده قلعه ترشیز را چهار ماه محاصره کرد بعد از آن سلطان
از خوارزم عزم ملاحده کرد نزدیک شهرستان منزلگاه عرب رسید بمرض خناق در نوزدهم رمضان سنه وفات
یافت و مدت پادشاهی او بیست سال بود **السلطان قطب الدین محمد بن تکش** بحکم وصایت قائم مقام
پدر شده بذروه اعلا رسید چنانکه بر ممالک سلاطین غور مستولی شد و تمامت بلاد ماوراء النهر را بگرفت و در شهور سنه
ست و ستمائه دختر خود را بسلطان عثمان سمرقند که از نژاد افراسیاب بود داد و باتفاق وی روی بگورخان آورد چون
بولایت طراز رسید تانیکو امیر لشکر گورخان آنجا بود مصاف دادند تانیکو اسیر گشت و لشکرش منهزم شد و سلطان مراجعت
نمود چون بالمان خبر ضعف حال گورخان شنید بر مراق تاخت و او را بگرفت و خزاین و اموال و لشکر او را که بمدت نود و
پنجسال فراهم و مهیا کرده بود در تصرف آورده و گورخان بعد از آن بدو سال نماند و سلطان محمد در شهور سنه
اربع عشر و ستمائه قاصد بغداد شد پیش از آن میان او و ناصر خلیفه وحشتها افتاده بود و کینها در سینها نشسته سلطان بدان سبب
همه ممالک فتوی استده بود بتخصیص از مولانا فخر الدین رازی که آل عباس در تقلد خلافت محق نیستند و استحقاق خلافت
حسینی نسب راست و سید علاء الدین ترمدی را که از سادات بزرگ بود نامزد کرد تا بخلافت نشاند چون بدامغان رسید
شنید که اتابک سعد بن زنگی سلغری بقصد عراق بحدود ری آمده سلطان با لشکر بر سبیل تعجیل راند چون بموضع جبل
بزرگ با اتابک مصاف داد و او را اسیر کرد و بجان امان داد و ببغداد مراجعت فرمود سلطان چون بهمدان رسید اتابک اوزبک
از آذربایجان بهمدان بقصد آمده بود و منهزم گشت و سلطان در آخر خریف عزیمت بغداد کرد و در میانه گریوه اسد آباد
برف و دمه عظیم شد چنانکه اکثر لشکریان و چهارپایان هلاک شدند و آن اول نکبتی بود که بسلطان رسید مراجعت نمود و بعد
از آن چنگیز خان شنیده با لشکری عظیم متوجه او شد و با لشکر مغول محاربه کرد و از ایشان منهزم گشت و بعراق آمد و از آنجا
بجزیره ابسکون رفت و در بحر خزر در سنه ثمان عشر وفات یافت پادشاهی او بیست و دو سال بود و او را دو پسر بود
جلال الدین و غیاث الدین **السلطان جلال الدین** بعد از پدر با لشکر مغول محاربات بسیار کرد و بجانب
هندوستان رفت و باز مراجعت کرد و شرح احوال او در تاریخ مغول می‌آید و سلطان غیاث الدین بعد از واقعه پدر
بفارس آمد و از آنجا بکرمان و گویند اول سلاطین کرمانست و براق حاجب در قلعه گواشیر در سنه خمس و عشرین
و ستمائه او را هلاک کرد و دولت خوارزمشاهیان بپایان رسید والله الباقی **گفتار در بیان پادشاهان
قهستان که ایشان را نیز ملاحده گویند** هشت تن اند و مدت پادشاهی ایشان صد و هفتاد و هفت
سال بود **ذکر حسن صباح** و هو حسن بن علی بن محمد بن جعفر بن حسین بن جعفر بن حسن بن الصباح الکبری پدرش از
یمن بکوفه آمد و از کوفه بقم و از قم بری و آنجا متوطن شد و حسن در وجود آمد و از شیعه اسمعیل بن جعفر الصادق مردی صالح

و متورّع و اعتقاد اهل تعلیم داشت و مظهر کار او در قلعهٔ الموت بود و در سنهٔ ٤٨٣ که لفظ الموت عبارت از آن تاریخ است خروج
کرد و اکثر بلاد قهستان را بگرفت و مصطفی لدین الله صاحب دعوت اسماعیلیان او را عهد نیابت و ولایت فرستاد و حسن داعیان
باطراف و اکناف روان کرد و گفت خداشناسی بعقل و نظر نیست بتعلیم امامست اگر خداشناسی بنظر و عقل کافی بود اهل هیچ مذهب را
بر غیر خود اعتراض نرسیدی و همه مساوی بودندی و کلمهٔ چند موجز از خدیعت خود ساخت و از اکرام نام نهاده جهّال و عوام
پیدا شدند که در تحت الفاظ مختصر معانی بسیار است و یکی از آن اینست که از متعرضات مذهب خود سؤال میکرد که خداشناسی
کافیست هر کس خرد دارد و متعرض را بر روی انکار نمیرسد و اگر این معترض میگوید که خرد کافی نیست با نظر و عقل بهم پس معلّمی باید
اینست مذهب پس آنچه گفت خرد بس است باقی مطلوبش در این سؤال اثبات است که تعلیم با خرد بهم واجب نیست و چون
واجب نباشد که تعلیم واجب باشد و خرد را معنی بود بر نظر او و شاید که جایز نباشد و الّا خداشناسی حاصل نشود و این دو قسمت
دوّم مشغول شده است و میگوید مذهب ایشان باطل کردم و نه چنین است چه مذهب جمهور عالم اینست که وجود خود بخود
استعمال خرد در وجه مخصوص شرط است و تعلیم و هدایت معتبر است پس معلوم شد که او را ابطال مذهب جمهور نرسد و نیز تقریر
کردانیدن تعلیم بشخص معیّن محتاج دلیل باشد و دلیل و مجرّد قول اوست که میگوید چون اثبات تعلیم کردم و غیر من قابل نیست
بتعلیم پس یقین به تعلیم بقول من باشد و این سخن ظاهر الفساد است و مشابهت آنست که کسی گوید که من میگویم که فلان کس
امامست و برهان بر این سخن نیست که من میگویم اگر چه جوابش آنست که اجماع نزدیک جمهور حقّ است و نیست قرآن و خبر نزد
تو چنانست پس بنای مذهب تو بر قول تو باشد و ترا معیّن نباشد و او را بیرون این هیچ دیگر نیست بالجمله حسن در
نواحی که متصل بر دیار الموت است و اطراف مبالغه نمود و هر موضعی که تلبیس میسّر شد مسلّم کردانید و آنچه بغرب و مشغول
بقتل و حرب می شدند و هر کجا سنگی میدید قلعهٔ عظیم میساخت و الموت را بلدة الاقبال نام نهاده و در اربع و ثمانین و اربعمائه
حسین قاینی را که از اعیان بود بقهستان فرستاد بنیابت خود در اوایل سنه خمس و ثمانین و اربعمائه سلطان ملکشاه
امیر ارسلان نامی را بفرستاد تا ایشان را منهزم کردانید و نظام الملک حسن بن علی بن اسحق طوسی که وزیر ملکشاه بود در شب
آدینه دوازدهم ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمائه بحدود نهاوند در منزلی که آنرا صحنه خوانند فدائی بشکل صوفیی
در پیش محفّه میرفت ناگاه او را زخم زده بقتل آورد و اوّل کسی که فدائیان بکشتند او بود و حسن صباح در ایّام سلطان سنجر
در ربیع الآخر سنه ثمان عشر و خمسمائه وفات یافت و مدّت پادشاهی او سی و پنج سال بود و کیا بزرگ امید او و حسن هر دو
در امینی بودند در ایّام حسن لشکرکش بود او را بقلعه فرستاد تا آنرا بگرفت و حسن او را ولیعهد خود کردانید بیست سال در ایام
حسن در آن قلعه ساکن بود و بعد از حسن قائم مقام شد و در جمادی الاوّل سنه ٥٣٢ وفات یافت مدّت پادشاهی او چهارده
سال بود کیا محمّد بن بزرگ امید بحکم وصایت بعد از پدر پادشاه شد تتبّع سنّت او کرد و بر مذهب حسن
صباح و پدر خویش در ربیع الاوّل سنه ٥٥٧ وفات یافت و مدّت پادشاهی او سی و دو سال بود الامیر ابو محمّد
الحسن که بعلی ذکره السلام مشهور است و گویند از نسل مصطفی لدین الله است بعد از آن پادشاه شد و دعوت
الحاد کرد در هفدهم ماه رمضان سنه تسع و خمسین و خمسمائه مردم را جمع کرد و نماز عید گذارد و مکتوبی بیرون آورد و گفت
امام مخفی محمّد بن الحسن صاحب الزمان آنرا بمن فرستاده و تکلیف از خلق برداشته و اکثر قهستان رودبار بوی گرویدند و در سنه ٥٦١
و گویند در ربیع الاوّل سنه [illegible] وفات یافت و مدّت پادشاهی او بیست و دو سال بود جلال الدین حسن بن محمّد
بعد از پدر پادشاه شد و او را حسن نو مسلمان گفتندی از آن سبب که الحاد بگذاشت و از جادهٔ مستقیم تجاوز نکرد
و در غزای کرجی با سلطان جلال الدین رفیق بود و در ماه رمضان سنه ثمان عشر و ستمائه وفات یافت و مدّت پادشاهی
او نوزده سال بود علاء الدین محمّد بن حسن ولیعهد پدر بود بحکم وصایت در نه سالگی قائم مقام شد و اکثر اوقات
منزوی بود در ایّام او هلاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان عزیمت ایران زمین کرد و کیتوقا نویان را در مقدمه بقصد ملاحده

ملاحده فرستاد و اکثر بلاد بگرفت و قتل و غارت بسیار کرد و شب چهارشنبه سلخ شهر شوال و گویند ذیقعده ۶۵۳ نامه نوشت
بفدائی داد تا پیش او برد چون بخواندن مشغول شد او را زخم زد و بکشت و خورشاه ظاهر گردانید و گفت جهت آنکه پدرم را کشته بود
او را بکشتم و فرمود تا پسران او را در میدان بکشتند و هلاکوخان در محرم سنه اربع و خمسین و ستمائه بصحبت خواجه نصیرالدین محمد
طوسی در این باب گفته بیت سال عرب چو ششصد و پنجاه و چهار شد یکشنبه اول ذالقعده بود بامداد خورشاه
پادشاه اسمعیلیان ز تخت برخاست پیش تخت هلاکو بایستاد هلاکو او را پیش منکوخان فرستاد و در راه وفات یافت
و مدت پادشاهی او یکسال بود فصل ششم از جزو اول در خاصیت عدالت بر ضمیر منیر فضلای عالم
و خواطر آفتاب تنویر ازکیای بنی آدم مخفی و مستور نماند که بقای عمارت جهان بعدل منوط است و صلاح حال عالمیان
بدو متعلق و مربوط است از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم منقولست که عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة
عدل یکساعت بهتر از عبادت شصت سالست تبیین این حدیث آنست که بعدل یکساعت پادشاهی اقلیمی از فتنه و فساد امن
میگردد و عالمی بفراغ بال عبادت توانند کرد و از عبادت شصت ساله این معنی حاصل نگردد و نیز قرآن مجید بدین ناطقست
قوله تعالی ان الله یأمر بالعدل والاحسان چون احسن صفات حمیده و اعلی سمات پسندیده عدالتست حکایتی چند در صفت
عدالت مرقوم میگردد حکایت آورده اند که چون بهرام گور بر تخت سلطنت نشست باستیفای لذات مشغول شده
مانند نرگس و لاله بی قدح و پیاله بسر نمیبرد و بنا بر این مهم سلطنت را برای درایت وزیر خود روشن رای نموده گفت نوعی
با خلایق سلوک کن که فرد از افراد خلایق منفعل و متضرر نگردد این روشن رای مردی ممسک و طامع بود و بسبب غفلت پادشاه بر دولت
استیلا یافته دست تعدی دراز کرد و مال پادشاه و رعیت را مال خود دانسته میان حلال و حرام فرق نمیکرد و چون سالی چند بدین
دستور گذشت رعایا جلای وطن کرده و سپاهیان بسبب فقدان علوفه و مرسوم متفرق گشتند در این اثنا خبر توجه خاقان بملک
ایران متواتر شده بهرام خواست که استعداد سپاه نماید خزانه را از نقد و جنس خالی یافت و سپاه را پراکنده دید خواص را طلبیده
از صورت حال استفسار نمود جواب دادند که بنابر تغافل و بی پروائی پادشاه و عدم التفات او بامور مملکت وزیر دست تطاول
بملک و مال دراز کرده تا حال بدینمنوال رسید بهرام پریشان خاطر شده وزیر را مواخذه نموده اول زندانیان را طلبیده احوال
ایشان را پرسید اکثر آن مردم را وزیر بجهت غرض فاسد محبوس ساخته بود و از یکی پرسید که تو بچه گناه در زندانی جواب داد
که وزیر برادرم را کشته اموال او را تصرف نموده مرا بجهت آنکه از او شکایت نکنم بند کرده و دیگری گفت که وزیر از من عقد
مروارید بی نظیر خرید چون بها طلبیدم مرا در بند کرد و چون خانه او را جستند مکتوبات خاقان بیرون آمد که باو نوشته بود
بهرام علی الفور وزیر را سیاست کرده اموال او را تصرف نمود و آنچه از رعایا بظلم گرفته بود باز داد لاجرم بسبب آن عدالت
با هزار سوار ترک شکست داد حکایت چون نوبت سلطنت بنوشیروان رسید امرا و اعیان را طلبیده با ایشان گفت ترک
ظلم و جور کنید که من مانند پدر در باب سیاست ظالمان تغافل نخواهم نمود اما چون امرا بتعدی و ستم عادت کرده بودند از آن
فعل شنیع آسان ممتنع نمیشدند در این اثنا حاکم آذربایجان مزرعه پیرزنی را بستم غصب کرد زال بمداین آمده بر سر راه کسری
بایستاد و چون پادشاه بآنجا رسید تظلم نمود نوشیروان یکی از خواص را فرمود که پیرزن را محافظت نموده اسباب معاش او مهیا
سازد و فی الفور یکی از معتمدان خود را بآذربایجان فرستاد تا صورت حال را تحقیق نموده باز گشت کسری امیر آذربایجان را طلب
داشت چون بپایه سریر کسری رسید کسری از ارکان دولت پرسید که اموال و اسباب سپهدار آذربایجان چه مقدار تواند
بود جواب دادند که تجمل او را نهایت نیست نوشیروان فرمود که با وجود این همه زر و مال و نفاذ امر استقلال روا باشد
که مزرعه این زن عاجزه را بجور و ستم بستاند و تصرف نماید گفتند که لایق او نیست که چنین کند کسری فرمود که پیرزن را حاضر کردند
تا تظلم نمود و آن مرد معتمدی که بآذربایجان رفته بود گواهی داد آتش غضب شهریاری اشتعال یافته بجهت سیاست و عبرت
فرمود تا حاکم آذربایجان را در میان میدان پوست کندند حکایت در قدیم الایام در کنبایت که از اعمال گجراتست جمعی

مسلمانان متوطن شده مسجدی و مناره ساخته بودند و کفار هند بسببی از اسباب با مسلمانان حرب کردند و آن مسجد را سوخته مناره را
خراب کردند و هشتاد مرد مسلمان را شهید ساختند و خطیب علی که واعظ و خطیب مسلمانان بود که بحیله تظلم بدرگاه رای نهرواله ارکان دولت
بجهت موافقت مذهب جانب کافران گرفته سخن او را برای عرض نکردند خطیب بر سر راه رای در عقب درختی پنهان شده
چون رای بانجا رسیده بیرون آمده او را سوگند داد که فیل خود را باز دار و سخن من استماع نمای رای ایستاده خطیب صورت
حال خود را که در قصیده بزبان هندی پرداخته بود بر رای خواند رای او را بخواص خود سپرده چون بقصر خویش رسید با وزیر
گفت من میخواهم که سه روز از حرم بیرون نیایم باید که امور ملک را مضبوط داری و چون شب درآمد رای بر جمازه نشسته
در یکشبانه روز چهل فرسخ طی کرده از نهرواله بکنبایت رفت و در لباس سوداگران ببازار درآمده از مردم قضیه مذکور
استفسار نمود و از هر که پرسید جواب دادند که بر مسلمانان ظلم کرده بی گناه ایشان را بقتل آوردند رای مطهره از آب دریا پر کرده
بازگشت و در روز سیوم شب هنگام بنهرواله رسیده روز دیگر بار داد و ارکان دولت را حاضر ساخت فرمود که خطیب تظلم
نموده بود بیاورند چون خطیب را حاضر ساختند سخن تمام کرد و جماعت کفار خواستند که بهانه کنند و سخن او را باطل سازند
رای بداور خود گفت که مطهره مرا باین جماعت ده تا آب خورند هر که از آن آب چشید دانست که آب دریاست پس رای گفت چون
مرا بکسی اعتماد نماند چه اختلاف دین و ملت در میان بود من خواستم که خود تحقیق این مسئله کنم بنفس خود رفتم و معلوم کردم که بر
مسلمانان ظلم کرده اند و نباید که در ملک من چنین حیفی بر جماعتی واقع شود که در ظل امان من باشند و امر کرد تا هر صنفی از اصناف
کفار مثل برهمنان و پارسایان و جهان دوالدو سوده و مغان دو نفر از سرداران ایشان را سیاست کردند و یک بالوتره یعنی
تنکه بخطیب داد تا مسجد و مناره را عمارت کند حکایت آورده اند که وقتی مامون خلیفه بمداین رفته در اطراف ایوان
کسری می نگریست یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت کرد که اگرچه در سخن مسند عالم صلعم شایبه دروغ نتواند بود
لیکن داعیه ضمیر مرا بر آن میدارد که جسد نوشیروان را که بمفارقت نوشین روان گرفتار است ببینم پس تفحص کرده
دخمه او را پیدا کردند و سر آن را برگشادند او را بر مثال شخصی که در خواب باشد در خاک خفته مامون متعجب گشته چنین
کسری بوسید و در انگشت او انگشتریها دید بر هر یکی از آن چیزی نوشته بر یکی نام هر قوم بود که با دوست و دشمن مدارا
کن و بر دیگری مکتوب بود که در امور مشورت کن با عقلا تا مقصود تو حاصل شود و بر دیگری منقوش بود که قناعت
پیشه کن تا عیش تو خرم و روزگار تو خوش باشد وزیر گفت یا امیرالمؤمنین این انگشتریها ضایع خواهند شد بایدشان
برداشت مامون در غضب شده گفت از کفایت تو همین مطلوب بود فرمود تا آن خاک را بمشک و عنبر آگنده
دخمه را بپوشانید حکایت آورده اند که یکی از تجار هند نه لک تنکه نزد یکی از اعیان بامانت گذاشت و بعد از چندی
فوت شد امین پسر او را طلبیده گفت پدر تو این مقدار زر بمن سپرده برسم امانت اکنون مال خود بستان
پسر گفت من بر این امانت وقوف ندارم شاید که در دفتر ثبت باشد و چون بدفتر رجوع کردند نوشته بود پسر گفت پدر من
بهر که چیزی میداد بدفتر ثبت مینمود این مبلغ که تو میگویی نوشته نیست معلوم میشود که این امانت از دیگریست و بر من
حلال نیست که امانت غیری را بستانم و امین در تسلیم او غلو مینمود و پسر امتناع میکرد میان ایشان بدین سبب
نزاع و جدال روی نمود و صورت قضیه را بر رای عرض کردند گفت صواب آنست که این زر را در چیزی که نفع آن
مستمر باشد صرف کنند تا ثواب آن بصاحبش رسد و عوض نه لک برکه که در جهان عدیل ندارد بنا کردند و تا امروز
آن برکه هست حکایت آورده اند که یکی از ملوک کرمان که بصفت نصفت و عدالت موصوف بود دست
راست نداشت و هیچکس را یارای آن نبود که سبب قطع آن از او پرسد روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل
پسر تو در جوار من نزول نموده بدین سبب عورات من نمیتوانند که قدم در صحن سرای نهند پادشاه پسر را طلبیده فرمود
که از آن منزل انتقال نماید شاهزاده جواب داد که این خانه ملک منست پادشاه فرمود که ای پسر همچنین مناسب خانه آن

من نیست که عورات مسلمانان از من در حضرت باشند آنگاه حکایت کرد که وقتی در مصافی پسر قیصر به قریه نزول نمودم عورات آن قریه
به نظاره من بیرون آمدند و در میان ایشان دختری به نظر من درآمد که خورشید تابان از رشک چهره رخشان او در پرده حجاب مستور آید
بود آتش محبت آن جمیله دود از دل من برآورده منزل او را نشان کردم و چون شب درآمد بر سر بالین او رفتم و دست بر پستان او
نهادم دختر از خواب برآمده مرا بر سر بالین خود دید گفت بریده باد انگشتان آنکه به حرم مسلمانان دراز کند هیبتی از این دو کلمه در دل
من افتاد باز گشتم و روی به مصاف خصم نهادم در اثنای محاربه با مبارزی مقابل افتادم و او را به نیزه از پشت زین افکندم
مقارن آن حال تیغی انداخته بر سر دست من آمده سه انگشت مرا مقطوع ساخت و من گریبان خود را به دعای آن دختر گرفتم و توبه کردم
که هرگز دیگر به نظر خیانت در هیچ مسلمان ننگرم حکایت در زمان معتضد عباسی مردی عرضه داشتی نوشت و بدو داد مضمون
آنکه وقتی عزیمت حج داشتم کیسه سربمهر که در آن هزار مثقال طلا بود نزد نایب قاضی سپردم و چون از مکه مراجعت نمودم امانت
خود طلبیدم کیسه را به مهر من حاضر کرد و چون مهر برداشتم بجای طلا مس یافتم و هرچند زر خود را از وی مطالبه نمودم میگوید تو کیسه سربمهر
نزد من گذاشتی من همان کیسه را به مهر تو دادم و ندانم که در آنجا طلا بود یا مس خلیفه گفت باز گرد و غم مخور که زرت را پیدا کنم
صاحب زر از مجلس بیرون رفت خلیفه لحظه متامل شده جامه دار خویش را طلبیده فرمود که یک دست جامه و دستاری حاضر کن
چون جامه دار به نظر برده متحمل نمود او را بمهمی فرستاده دستاری که جامه دار آورده بود برداشته پاره کرد و در هم پیچیده بجای
خود نهاد چون جامه دار از آن مهم باز آمد خلیفه گفت این ملبوسات ببر و فردا بیار چون جامه دار آنها را به خانه برد روز دیگر خواست
که نزد خلیفه برد دستار خاصه را پاره یافت بیم و ترس بر وی مستولی شده به بازار رفت از مردم تحقیق نمود که رفوگری میخواهم
که جامه را رفو کند که معلوم نشود او را بر رفاقتی نشان دادند که درین کار ماهر بود جامه دار آن دستار را رفو کرده نزد معتضد برد
خلیفه در آن نگاه کرده پرسید این را که رفو کرده است جامه دار ترسان و هراسان شد خلیفه گفت مترس که من این پاره کرده
بودم جامه دار گفت فلان رفوگر معتضد باحضار او فرمان داد و چون حاضر شد با او گفت که سخنی از تو خواهم پرسید اگر راست نگویی
گفت امان یابی راست بگوی که درین شهر چیست نایب قاضی کیسه رفو کرده گفت بلی معتضد صاحب زر و نایب قاضی را طلبیده تا حاضر آمدند
گفت کیسه را حاضر کن و با رفوگر گفت این کیسه را دیده رفوگر با نایب قاضی گفت که این کیسه است که تو پیش من آوردی گفتی از
دست غلام افتاده و پاره شده است آن را رفو کن که میخواهم به مقصدی در آنجا دیگر نقل کنم خلیفه نایب قاضی را گفت مال مسلمانان را باز
ده والا ترا سیاستی کنم که عالمیان عبرت گیرند نایب قاضی زر را تسلیم تاجر کرده خلیفه او را از آن عمل معزول کرده راقم گوید
که قبل از تالیف این نسخه رساله مثنوی در سلک نظم ترتیب داده و از آنجمله این حکایت که منظور میگردد چون مناسب این مقام است
نقل افتاد رجا واثق که در نظر اهل بصیرت مستحسن نماید شعر

تاجری بود ز زمان قدیم / داشت بس لعل و گهر و زر و سیم
گشته ثروت علم اندر جهان / مایه او حاصل دریا و کان
عاقبت از دزد اجل جان نبرد / دست اجل حلق وجودش فشرد
چون پسرش مایه ز حد بیش دید / عاقبت کار خود از پیش دید
خواست که نصفی به تجارت برد / نصف دگر پیش کسی بسپرد
زانکه اگر جمله به صحرا برد / دزد به یکباره به یغما برد
بود در آن بلده جنت نظیر / شیخ کهن‌سالی شده چون چرخ پیر
قاضی آن مملکت آن شیخ بود / گوی قضا از همه کس می‌ربود
نصفی از آن زر بر آن شیخ برد / کیسه سربمهر امانت سپرد
خواجه چو آهنگ تجارت نمود / دزد متاعش همه غارت نمود
از سفر آمد دل از اندیشه ریش / غافل از آن دزد که آمد به پیش
رفت سوی قاضی و دینار خواست / مال امانت ز نگهدار خواست
شیخ که دین باخته انکار کرد / دین خود اندر سر دینار کرد
تا نشود راز امانت پدید / شیخ زبان از سخنان درکشید
گفت تو خالی ز جنون نیستی / من نشناسم که تو خود کیستی
تاجر ازین قصه چو آگاه گشت / رنگ رخش زرد ز اکراه گشت
آه چنان زد که دل خاک سوخت / دود دلش دامن افلاک سوخت
حاکم آن بلده جنت ورود / سرور شاهان عضدالدوله بود
سوخته را چون خطر جان گرفت / در گذری دامن سلطان گرفت
کای ملک دادگر دادرس / حال مرا بین و به فریاد رس
قصه خود را بطریقی که بود / بر دل بیدار ملک وا نمود

شاه بدو گفت سخن گوش کن   چندی از این قصه فراموش کن
درد ترا هم دل صابر بس است   ور نه بدین درد بباید گریست

شاه چو از راه بایوان رسید   سده ایوانش بکیوان رسید
گرد تهی با زر کاب فرس   در طلب شیخ فرستاد کس

شیخ چو آمد سوی درگاه شاه   گفت مدیحی بسزا نیکخواه شاه
گفت ملک کی سر اسلامیان   شیخ و سر و سرور اسلامیان

مانده گره عقده اندر دلم   گر تو بدانی بگشا مشکلم
هست مرا مال فراوان دفین   در صدف سینهٔ روی زمین

وز پسران خاطر من جمع نیست   گر پس من پادشه ملک کیست
گنج اگر زین دو سه سلطان شود   روزی اخوان همه حیران شود

هست کنون در دلم ای دوربین   کانچه دفینست مرا در زمین
از ته گنجینه برون آرمش   چون تو امینی بتو بسپارمش

لیک بشرطی که نداند کسی   نسخهٔ این نقد نخواند کسی
بعد وفاتم چو شود ملک پسر   صاحب شمشیر و بزرگی و زر

آگه از این آن پسرم را مکن   نقد مرا بر دگران صرف کن
چون گره از خاطر خود برگشاد   هم بزبان کیسهٔ زر سر گشاد

گفت برو خاطر من شاد ساز   بهر دفین خانه آباد ساز
شیخ برون رفت ز ایوان شاه   دیو برون برد ز دینش ز راه

گفت که از دولت بهروزیم   نقد چنین کرد خدا روزیم
نیست بغیر از ملک آگه ز کار   کیست که از من کند این خواستار

شاه جدا کرد چو پیشش زدود   در پی آن خواجه فرستاد زود
گفت کنون جانب شیخ حرام   تحفه بدو گوی که ای مرد خام

گر ندهی مال امانت مرا   عدل شهنشاه کفایت مرا
نزد شهنشاه برم داوری   تا کند از عدل مرا یاوری

شیخ ز تاجر چو شنید این حدیث   با دل خود کرد خطاب آن خبیث
گر سخنش گر ملک آگه شود   دستم از آن مال کوته شود

در دل سرد آتش حرصش فسرد   بدره و دینار به تاجر سپرد
خواجه همان بدره بسلطان رساند   شاه فرستاد و دغل را بخواند

گفت که ریشش بتراشید زود   تا شود از روی سیاهی چو دود
آه از این شیخ و از این قاضیان   سود ز ایشان نکنی جز زیان

نقد ضعیفان بدغل میبرند   مال یتیمان بحیل میخورند
پنجه فرو برده بمال کسان   بیخبر از مالک روزی رسان

خون کسان با حضر خود انشان   خون چکد از پیرهن زندانشان
ریش سفید از اثر روز و ماه   دل چو شب تیره ز عصیان سیاه

داده بدین پرورش از مال وقف   بیهده افتاده بدنبال وقف
در عقب حرص چو دنبال اند   صدقه خور مرده صد ساله اند

شیخ چنین رهزن ایمان بود   خازن گنجینه شیطان بود

حکایت از خواجه عبدالحمید مرویست که گفت در عهد سلطان محمود سبکتکین یکی از حجاب بارگاه سلطان که از بلاد خراسان بغزنین میرفت در این اثنا چون بخسروآباد رسید بالاغی محتاج بود دراز گوش روستائی گرفته بی اذن صاحب بار کرده بمنزل دیگر برد صاحب اخبار این معنی را بپادشاه نوشت و چون صاحب بغزنین رسید بارگاه درآمد با صلاح بجای خود بایستاد سلطان بقهر در نظر طلبیده گفت با ایمرد بگوی که مادام که من بر تخت سلطنت متمکن باشم امثال ترا چه زهره و یارا که بارکش رعیت را بالاغ گیرند او را بخسروآباد برده بفرما تا مردم جمع شوند و در برابر مردم او را بدو نیم زن و بگو که جزای او اینست که دراز گوش رعایا بالاغ گرفته است حکایت آورده اند که زمانی در خلافت عمر عبدالعزیز از موضعی مشک بغنیمت آورده بودند و در حضور او قسمت مینمودند عمر مشام خود را گرفته بود از سبب پرسیدند جواب داد که منفعت مشک بوی است و این مشک حق مسلمانانست مرا روا نیست که از آن تمتع گیرم گویند روزی از بیت المال سیب آورده در حضور او قسمت میکردند یکی از اطفال خورد او سیبی برداشته بر دهان نهاد عمر چنان سیب را از دهان او بیرون آورد که دهانش فگار شد و طفل گریان شده نزد مادرش رفت و مادرش کس ببازار فرستاد تا از جهت او سیب آوردند چون عمر عبدالعزیز بحرم درآمد دختر عمش فاطمه که زوجه او بود با او عتاب کرد که بجهت سیبی اینهمه آسیب بفرزند خود رسانیدی جواب داد که اینحرکت بغایت بر من دشوار آمد اما نخواستم که بسبب سیبی از ثواب عدالت محروم مانم و نام من از جریده نیکوکاران محو گردد حکایت آورده اند که چون البتکین که غلام نصر بن احمد سامانی بود از نوح بن نصر بن احمد متوهم شده بود نسبت بآنکه البتکین از قبل خواجه خویش امیر نصر حاکم خراسان بود و بعد از فوت امیر نصر امرای ماوراءالنهر کس نزد البتکین فرستادند که کدام کس از آل سامان شایسته سلطنت باشد تا آن شخص را متابعت نمائیم البتکین جواب فرستاد که نوح بن نصر کودکست ولی انکه عمش پدرش

اسحق بن اسمعیل مبایعت نمایند و پیش از آنکه قاصد البتکین ببخارا رسد امرا امیر نوح را بر مسند سلطنت نشاندند و بعد از آنکه بر سریر
سلطنت متمکن شد خواست که از البتکین انتقام کشد لاجرم اورا بپایهٔ سریر سلطنت مصیر طلبید البتکین توهمی بخود راه داده
با هفتصد غلام خاصهٔ خویش متوجه غزنین شد و چون بظاهر غزنین رسید اهل شهر حصار را محکم کرده شهر را بوی تسلیم ننمودند البتکین
در ظاهر آن بلده رحل اقامت انداخته ولایات و نواحی آن مملکت را در حیز تصرف آورده قاعدهٔ عدل و داد بنیاد نهاد
گویند در آن ایام جمعی غلامان خود را دید که از قریهٔ می آمدند و مرغی چند بر فتراک بسته بودند از ایشان پرسید که این مرغانرا از کجا
آورده اید گفتند که خریده ایم ایشانرا بسپرده شخصی باحضار رئیس ده فرستاد چون حاضر شد از او استفسار نمود که این مرغانرا
غلامان با خریده اند یا بی اذن صاحب گرفته اند رئیس خواست که این سخن توجیهی کند و بطریقی بیان نماید که آزاری بغلامان نرسد
البتکین بانگ بر وی زده گفت اگر راست نگوئی ترا ادبی بلیغ نمایم رئیس گفت یقین است که چون ترک بده آید مرغ نخرد
بلکه بعنف بگیرد البتکین بسیاست غلامان امر کرد جماعتی از خواص زبان بشفاعت گشودند البتکین از سر قتل آن طایفه
درگذشت اما فرمود تا گوشهای ایشانرا سوراخ کرده و ریسمانی در پای آن مرغان بسته و در گوش غلامان کشیده گره زدند
مرغان اضطراب مینمودند و پر و بال بر چشم ایشان میزدند و غلامانرا باین صورت گرد لشکرگاه برآوردند و ندا کردند که هر که مرغ
روستائی را بی اذن گیرد سزای وی این باشد و چون اهل شهر این عدالت مشاهده کردند با یکدیگر گفتند که حاکم اینچنین
کم بدست آید بهتر آنکه شهر را بوی بسپاریم و باتفاق بخدمت البتکین رفته کمر خدمت او را بر میان بستند حکایت
آورده اند که محمد بن اسحق والی خوزستان وزیری بغایت عادل و کافی داشت اما خواص محمد با وزیر نقاری داشتند
و همیشه زبان بسعایت او میگشودند و محمد بسخنان آن طایفه ملتفت نمیشد عاقبت تیر تزویر ایشان بر هدف مقصود آمده
محمد بن اسحق وزیر را معزول ساخته مصادره نمود وزیر روزی چند مصابرت پیشه کرد تا سورت غضب محمد فرو نشست آنگاه بوی پیغام داد
که من بنده در خدمت این دولت حقوق بسیار دارم و چون در این ولا از منصب و مال دور مانده ام التماس دارم که امیر از مملکت خود
قریهٔ ویرانه بمن دهد تا بتجمل و عوامل خویش آنرا آبادان سازم و از آن ممر وجه معاش بدست آرم امیر محمد جواب فرستاد که تو هر قریه
که تعیین نمائی بتو تسلیم نمائیم وزیر جواب داد که چون در این وقت مقالید رتق و فتق ممالک در دست من نیست باید که ارباب
مناصب دیوان اعلی قریهٔ معین سازند محمد اسحق دیوانیانرا فرمود که قریهٔ خراب پیدا کنید تا بوزیر معزول دهیم ایشان بعد از تامل
بسیار گفتند که قریهٔ خراب نیست امیر بوزیر پیغام داد که ده خراب یافت نمیشود قریهٔ معموره تعیین کن تا بتو دهیم وزیر گفت غرض قریهٔ
خراب معموره نیست لیکن میخواستم که امیر بداند که من در مدتی چنان زندگانی کرده ام که در همه ولایت یک قریهٔ خراب نمانده است
و سپاهی و رعیت خوشنود و شاکر اند اگر شغل وزارت بدیگری تفویض کنی باید هم بدین نسق زندگانی کند محمد بن اسحق از خواب
غفلت بیدار شده گفت هیچکس را در این منصب لایق تر از تو نمیدانم و او را بار دیگر بر مسند وزارت نشاند حکایت
آورده اند که یکی از زهاد بخدمت ابو جعفر منصور رفت و وقتی آمد و او را نصیحت مینمود و در اثنای محاوره گفت نوبتی در سفر بدیار چین افتادم
در آن ایام پادشاه چین را مرضی حادث شده حس سمعش باطل گشت امرا و اعیان را طلبیده در حضور ایشان زار زار گریست
و بر زبان آورد که مرا حادثهٔ عظیم افتاده و حس سمع من باطل شده ایشان گفتند پادشاه را از این صورت غم نباید خورد که انشاء الله تعالی
ببرکت عدل و احسان در عوض سامعه ملک عمر دراز کرامت خواهد فرمود پادشاه گفت شما غلط کرده اید من نه بنقصان سامعه
میگریم چه بهر حال خورده دانسته ام که عاقبت مجموع قوی فنا خواهند بود و هر عاقل بزوال آنها تحمل کند لیکن غصهٔ من از آنست
که اگر مظلومی فریاد کند و داد خواهد من آواز او نشنوم و در انصاف او سعی نتوانم کرد یکی از حکمای آن دیار گفت ملک مقرر کند
که هیچکس جامهٔ سرخ بغیر از مظلوم نپوشد تا چون ملک کسی را که لباس سرخ پوشیده باشد ببیند داند که دادخواه است حکایت
آورده اند که سلطان ملکشاه نوبتی در اصفهان بشکار رفته در قریهٔ نزول نمود جمعی از خواص غلامان گاو وی دیدند که با تقبل
حافظی نداشت آنرا بسمل کرده کباب ساختند و آن ماده گاو از ضعیفه بود که با سه یتیم از شیر آن تعیش مینمودند چون پیره زن آن حال

خبر یافت از خود بیخبر شده سحرگاهی بر سر پل زنده رود در شد نشست بامداد که ملکشاه بدانجانب رسید پیره زن برخواست گفت ای پسر
الب ارسلان اگر بر سر پل زنده رود داد من ندهی بجلال ذو الجلال که ترا بر سر پل صراط باز دارم اکنون این سر پل اختیار کن یا آن
سر پل ملکشاه از هیبت این سخن پیاده شده گفت این سر پل اختیار کردم چه طاقت آن سر پل ندارم پیره زن گفت غلامان تو
گاو مرا که سبب معیشت یتیمان من بود کشته کباب کرده اند و این معنی بحقیقت ظلمی است که از پادشاه ظاهر گشته زیرا که اگر سلطان
از احوال مملکت باخبر بودی این صورت روی ننمودی سلطان فرمود تا هفتاد گاو بعوض آن ماده گاو بوی دادند و غلامان را تادیبی
بلیغ کردند بعد از وفات ملکشاه پیره زن روی بخاک مالیده گفت خداوندا پسر الب ارسلان را که با لئیمی خود در حق من عدالت نمود
و هم سخاوت بجای آورد تو اکرم الاکرمینی اگر در باب وی تفضل فرمائی دور نباشد در آن ایام یکی از اعیان زمانه سلطان را
در خواب دیده از حالش پرسید جواب داد که اگر شفاعت پیره زن نبودی که در سر پل زنده رود بفریادش رسیدم وای بر من بودی
حکایت در کتاب خلق الانسان آورده است که در آن وقت که هرون الرشید در رقه بود عیسی بن جعفر امیر الامرا بود و عبد
طیان قاضی رقه بود و بصفت علم و فضیلت موصوف بمحکمه قاضی رقه عرضه داشت که پانصد هزار درم نزد عیسی دارم و دعوی
حق مرا ادا نمی نماید او را در محکمه حاضر کن تا در دعوی جواب من گوید قاضی رقعه بعیسی نوشت مضمون آنکه زید کانی امیر دیروز
مردی بمجلس شرع آمده میگوید پانصد هزار درم نزد آنجناب دارم اگر امیر تفضل فرماید و بمجلس شرع قضا حاضر گردد و الا وکیلی
بفرستد تا جواب خصم بگوید آن رقعه را بان مرد داد و آن شخص رقعه را بدر خانه عیسی آورده بحاجب داد و حاجب نامه را بعیسی
رسانید عیسی بعد از مطالعه در خشم شده با حاجب گفت آورنده رقعه بگوی که امیر التفاتی بآن رقعه ننمود مدعی بسرای قاضی
مراجعت نموده او را خبر داد قاضی نوبتی دیگر رقعه بهمان مضمون نوشته بدست پیاده خویش داده نزد عیسی فرستاد عیسی
نامه را بدور افکنده زبان بدشنام قاضی دراز کرده قاضی نوبتی دیگر نوشت که اگر بمجلس قضا حاضر گردی فهو المراد و الا بامیر المومنین
انها کنم و عیسی همچنان در مقام تسلط و تجبر بود قاضی خریطه را مهر کرده از مجلس قضا برخاست صاحب خبران این معنی را بحضرت
خلافت انها کردند هرون قاضی را طلبیده از مآل حال پرسید قاضی صورت حال معروض داشت هرون ابراهیم بن عثمان را
که صاحب شرطه او بود فرمود که بمنزل عیسی رو و در خانه او را مهر کن و مگذار که هیچکس از آنجا بیرون آید تا آنکه عیسی مال مرد را تسلیم
کند یا بخانه قاضی رود و ابراهیم بموجب فرموده عمل نموده تصور عیسی آن بود که مگر خلیفه بقتل او فرمان داده است پرسید
که باعث این حکم که شده است گفتند ابراهیم بن عثمان گفت او را طلبید تا کلمه از او بپرسم چون ابراهیم حاضر شد از او سؤال
نمود که سبب تغیر مزاج خلیفه چیست جواب داد که دین آن مرد که پیش قاضی رفته بود عیسی فرمود که فی الفور پانصد هزار درم تسلیم وی
کردند حکایت آورده اند که معتضد خلیفه مبلغ چهل هزار دینار نزد انباردار رزاز خود باقی داشت و این انباردار قرض بسیار
داشت و اطفال و عیال موفور و در آن اثنا وفات یافت خلیفه حاجب خود عبدالله بن سلیمان را فرمود که با ابو حازم قاضی بگو
که اول چهل هزار دینار از ترکه انباردار جدا کرده بخزانه فرستد و باقی را بر سایر غرمایان قسمت نماید چون عبدالله پیغام خلیفه
بگذارد قاضی گفت خلیفه یکی از غرماست و روا نیست که زیاده از دیگران بستاند حاجب گفت میدانی که چه سخن میگوئی
امیر المومنین را با دیگران چگونه برابر توان کرد قاضی گفت در این قضیه یکیست از آحاد غرمایان بعد از چند روز خلیفه
تقاضای اموال کرد عبدالله بالضروره سخن قاضی را باز نمود گفت خلیفه ساعتی سر فرو برد و بعد از تامل گفت راست
گفته است ابو حازم که من نیز یکی از غرمایانم و با ایشان در این حق برابرم بقسمت عدل رضا دادم حکایت در بعضی از
تواریخ مسطور است که در وقتیکه رکاب سلطان سعید سنجر بطرف طالقان حرکت فرمود کودکی از طالقان بنظاره
بیرون آمده بر سر تلی ایستاده بود و پنداشت که زاغیست کمان از سلاحداری بستد و تیر در کمان نهاده چون مرغ چهار
پر تیر از آشیان کمان پرواز کرد کبوتر روح کودک قفس قالب را وداع کرد سعفر چو رسید پیکان مغز شکسته از
گذر کرد از جهة پشت او سلطان فرمود تا مشاهده نمایند که از چه جنس مرغ بوده سواران شتافتند و آن کودک را

خوابانیده نزد پادشاه آوردند سلطان چون کودک را بآنحال دید سلک مروارید با الماس بهره زر بهم بگسست و فرمود
تا همانجا سراپرده بر پا کردند و مثال داد تا اولیای او را طلبیدند پدری درویش داشت که بجهت فقر و فاقه درمانده
بود سلطان فرمود تا طشتی پر زر حاضر کرده شمشیری بر زبر آن نهادند و بآن مرد خطاب کرد که ما بخطا و غلط فرزند ترا کشتیم
اینک تیغ و سر و اینک طشت زر هر کدام که اختیار کنی فرمان تراست که مرا طاقت عذاب قیامت نیست آن مرد زمین
بوسیده گفت هزار جان مقدس فدای شاه باد کلاه گوشه ترا باید که نقصان نباشد اگر غاشیه خورشید پریشان گردد
چه زیان سلطان فرمود تا زر بسیم او کردند و آن مرد از ارباب ثروت شد **حکایت** مورخان صاحب تصنیفات بید در
بلاغت اسلوب آورده اند که شبی سلطان محمود در مهد استراحت آسوده بود ناگاه از خواب درآمد هر چند جهد کرد دیگر خوابش
نرفت بخاطرش رسید که مگر دادخواهی بر در بارگاه هست خادم را فرمود که برو و تفحص کن که بر در بارگاه کیست اگر مظلومی
باشد او را حاضر کن خادم بیرون رفت و خبر آورد که کسی نیافتم سلطان محمود سر بر بالین نهاد خواب میسر نشد و همان اضطراب
برقرار بود محمود دانست که خادم در تفحص تقصیر میکند پس خود برخاسته شمشیری حمایل کرده بیرون آمد بر در حرم او
مسجدی بود چون آنجا رسید آواز ناله بگوشش رسید چون بمسجد درآمد بیچاره را دید که روی بر خاک نهاده و سرشک
از دیده گشاده میگفت یا من لا تأخذه سنة و لا نوم محمود در بر مظلومان بسته و در مجلس انس نشسته شعر خفته بر سنجاب
شاهی نازنینی را چه غم گر زخار و خاره سازد بستر و بالین غریب سلطان بر سر او ایستاده گفت یا از محمود چه نالی
که همه شب در طلب تو بوده است بگو تا چه حاجت داری مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت یکی از خواص تو که نامش
نمیدانم در بدنامی حرم من میکوشد و شبها که چهره ایام بنقاب ظلام بپوشد آن مست خود را در خانه من می افکند و دامن عصمت خوا
هر ابد بدین لوثی می آلاید اگر این آلایش را از دامن طهارت خاندان من بتیغ آبدار نشوئی فردای قیامت دست من و دامن
تو خواهد بود سلطان پرسید که آن نعبان اکنون بر سر کیست درویش گفت شاید که رفته باشد اما دیگر شبها خواهد آمد محمود
گفت بسلامت بازگرد و هرگاه که آید مرا خبر کن و او را بخادمان نموده فرمود که هرگاه این مرد بر در بارگاه آید
بی توقف او را نزد من آورید . از دو شب ظالم خود را در خانه آن بیچاره انداخته آن دردمند بهزار حیله آن فتنه را
در خواب کرده روی بدرگاه آورد و حجاب او را بخدمت سلطان رسانیدند و سلطان چون شیر ژیان شمشیر حمایل کرد
بخانه درویش آمده آن ظالم را در فراش آن عورت یافت اژدها بر سر گنج خفته دید بکشتن چراغ امر فرمود آنگاه بضرب تیغ
آبدار آتش بار خاک وجود او را بباد فنا در داد و بزخم شمشیر نیلوفری خاک معدلت را لاله زار ساخت روی بمظلوم
آورده گفت از من راضی شدی آن مرد بوسه بر قدم سلطان زده اظهار شکر کرد فرمود تا چراغ روشن کردند نظر بر روی
کشته انداخته سجده شکر بجای آورده با صاحب منزل گفت در خانه ماحضری که داری بیار آن بیچاره گفت پای ملخی سلیمان را مهمانی
چون توان کرد سلطان فرمود که با هرچه داری قناعت میکنیم آن مرد نان پاره چند با قدری آب که ماحضر بود بپادشاه رسانید
سلطان برغبت تمام و اشتهای صادق از آن طعام تناول نمود خداوند منزل روی بخاک نهاده گفت میخواهم که پادشاه
از سبب امر کردن باطفای چراغ و باعث سجده شکر نمودن و از طعام درویشان برغبت نوشیدن بنده را اخبار فرماید
سلطان فرمود که امر بکشتن چراغ بجهت آن کردم که مرا بخاطر چنان رسید که این ظالم عاصی از اولاد من خواهد بود چه گمان
نداشتم که در دار الملک من دیگری بر این حرکت شنیع جرأت تواند نمود بر منع چراغ فرمان دادم تا روی او را نبینم که مبادا محبت
پدری مرا از قتل او مانع آید و از ثواب عدالت محروم مانم و بعد از قتل او خواستم تا بنگرم که مقتول کیست چون ظاهر شد که بیگانه است
سجده شکر کردم که خداوند تعالی خاندان مرا از لوث چنین عصیانی صیانت فرموده و از آن شب باز که غم دل با من گفتی عهد
کرده بودم که تا شر این ملک بجرام را از حرم تو دفع نکنم انگشت بر نمک نزنم **حکایت** آورده اند که در زمان معتضد عباسی
تاجری مبلغی زر نزد یکی از امرای خلیفه داشت و امیر در ادای آن تغافل مینمود و چون تاجر حق خود را مطالبید بادی استخفاف میکرد

هرچند شفیعان انگیخت مفید نیفتاده دل از آن توجه برداشت روزی این سخن را با دوستی بیان کرد صدیق با وی گفت من طریق حصول این وجه را
میدانم تاجر گوید که صدیق مرا ببازار برده بر در دکان خیاطی بایستاد بر آن دکان پیر خیاطی برنشسته بود و قرآن میخواند رفیق با من گفت
قصه خود را با این خیاط بگوی تا مال تو بستاند من گفتم با من استهزا میکنی بارها مردم متعین را شفیع ساختم و کمال سعی بجای آوردم فایده تحصیل
وصول نشد معلوم است که از دست خیاطی چه آید رفیق گفت باری تو حال خود بگوی اگر نفعی نکند زیانی متصور نخواهد بود پس شرح حال خود
بگفتم خیاط از دکان بیرون آمده با ما بدر خانه آن امیر شتافت جماعتی سرهنگان و خدم که بر در سرای او بودند چون شیخ خیاط را دیدند
از جای برجستند و تعظیم وی نمودند و تقبیل انامل و مبادرت جستند و گفتند امیر بشکار رفته است اگر خدمتی باشد که از دست ما برآید بتقدیم
رسانیم والا توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ متوقف شد تا امیر رسید چون نظرش بر خیاط افتاد در توقیر و احترام وی مبالغه نمود
پرسید که خدمت چیست شیخ گفت جامه بیرون کن تا با تو بگویم امیر گفت جامه بیرون نکنم تا بخدمتی که بجهت آن رنجه شده اقدام ننمایم شیخ
گفت دین این مرد را تسلیم نمای امیر گفت بالفعل در خزانه زیاده از پنجهزار درم موجود نیست انرا بستاند و بجهت باقی مرهونی معین با او
دهیم تا مدت یکماه اگر آن وجه را تسلیم کنیم فبها والا مرهون از آن او شود و دین خود را قبض نماید تاجر گفت مال را گرفتم و خیاط را بر انجمله
گواهان عادل گرفته بیرون آمد چون بدر دکان او رسیدیم من نقود نزد او گذاشته گفتم انجمله حق و ملک تست چندانکه خواهی از اینجا
بردار گفت خدا بر مال تو برکت کناد و مال خود را تصرف کن و بسلامت برو گفتم مدتی مدید است که من این مبلغ پیش امیر داشتم و
اکثر ارکان دولت را شفیع ساختم و امیر التفات بسخن هیچکس نکرد سبب چیست که مطیع و منقاد تو گشت شیخ گفت چون غرض تو
حاصل گشت فضولی مکن و در کسب من خلل میفکن الحاح تمام کردم بزبان آورد تا در این مسجد بانگ نماز میگویم نوبتی نماز شام
گذارده ترکی بی باک را دیدم که زنی را گرفته میکشید زن فریاد میکرد و استغاثه مینمود ترک او را میکشید من پیش رفته ترک را
نصیحت کردم شمشیر از نیام بیرون آورده پشت و پهلوی مرا درهم شکست من با وجود آن از استغاثه عدول نشدم و جمعی
از اهل محله را جمع کردم و بدر سرای آن ظالم بردم تا بامداد آن ضعیفه را خلاص سازم ترک از باده شهوت مست بود
و از مایه عقل تهی دست شمشیر از نیام برآورده آن طایفه را از در خانه خود براند و بار دیگر فرمود تا مرا دریافتند من بخانه رفتم
اما حمیت اسلام گریبان جانم گرفته تا نیمشب در اضطراب بودم پس با خود گفتم که مصلحت آنست که در این نیمشب بانگ نماز
گویم تا آن ترک ظالم گمان برد که روز شده آن مظلومه را بگذارد پس بر این عزیمت بمسجد رفتم و بر مناره روان گشته بانگ نماز
گفتم و بنشستم و منتظر میبودم که شاید آن ضعیفه را رها کند ناگاه در شارع مشعله دیدم و مشغله شنیدم یکی گفت این کیست
که بانگ نماز گفت گفتم من بودم گفتند امیرالمؤمنین ترا میطلبد فی الفور از مناره بزیر آمده در مصاحبت ایشان بدار
خلافت رفتم معتضد با من خطاب کرد که ترا چه بر آن داشت که بانگ نماز بی هنگام گفتی نمیدانی که این معنی باعث آنست
که روزه داران از طعام و شراب اجتناب نمایند و عسسان از تجسس باز ایستند من صورت واقعه را من اوله الی آخره
شرح باز دادم و زخمها و جراحتهای خود را بخلیفه نمودم معتضد با حاجب فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر کن حاجب
بموجب فرموده عمل نموده خلیفه صورت حال از زن پرسیده با یکی از معتمدان گفت او را نزد شوهرش برید بگوید
که با وی احسان کند و ترک را پیش طلبیده گفت مرسوم تو چند است گفت پنجهزار درم پرسید که انعام تو چه مقدار است
جواب داد که دو هزار درم سؤال نمود که صله تو چند است بزبان آورد که هزار درم خلیفه گفت تو با این درجه نتوانستی
کنیزکی بخری تا ترا از زنا باز دارد غلام سر در پیش انداخت خلیفه فرمود جوالی و میخ کوبی حاضر کردند غلام را در جوال کرده
بدان میخکوب فرو کوفتند چنانکه اعضا و اجزایش مانند پنبه محلوج شد و مرا فرمود که هرگاه که خارج شریعت منکر امری مشاهده
کنی بانگ بی هنگام بگوی تا من آگاه گردم و این قصه در میان ارکان دولت مشهور شده و از آن وقت باز هرگز در اجابت
ملتمس من سخن نگفتند گر اثر کند سخن تو خدا را شو اگر خود همه عالم دریاست سخدا اگر سر موئی قدمت ترکرده فصل هشتم
از جزو اول در سیرتهای ملوک و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله در مطالعه حمید ملوک

فوائد کثیر میدهد صحبت با پادشاهان و ارباب خرد نافع افتد جهت اول مصالح کلیه عالم برای رؤیت ایشان منوطست پس با ایشان
و صحبت که بر مآثر پسندیده ملوک ماضی واقف گشته در سوانح امور اقتدا بایشان کنند دیگر آنکه چون محاسن اخلاق و
مکارم اطوار و عدل و رأفت و رعیت پروری و آنچه سبب ملکداریست بشنوند طبیعت ایشان بآن طریق میل نماید
و اما اوساط الناس پس بجهت آنکه ایشان نیز برأفت و مرحمت و حسن اخلاق و کمال اشفاق سلاطین مطلع شوند و با زیردستان
خود بهمان شیوه عمل نمایند مصراع جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب میکند بارگاه کسری را مصرع گویند که در کتب حکما در خزانه ملک
فرس بود دیدم که ملوک فرس بجهت ده خصلت که از کیومرث یادگار داشتند بر ملوک و سلاطین جهان تفضل داشتند اول
دختر خود را به بیگانگان نمیدادند دوم آنکه دختر بیگانه نمیخواستند سیم آنکه همه کس را بر سر خوان خود می نشاندند و خود بر سر
خوان کس نمی نشستند چهارم آنکه چون در حق کسی انعامی می نمودند با مردم مشورت نمیکردند پنجم آنکه چون وعده مینمودند
به آن وعده وفا میکردند و هرگز از گفته خود بر نمیگشتند ششم آنکه چون کسی را بعطائی مخصوص میساختند هر سال آن عطا را
بطریق ادرار و وظیفه بوی میرسانیدند هفتم آنکه بکردار زیاده از گفتار بودند مصرع کمش از نیست باید کارها کرد
هشتم هرگز آن مقدار شراب نمیخوردند که عقل ایشان زایل شود نهم آنکه مجرم را عقوبت نمیکردند مگر وقتی که سورت
غضب ایشان فرو نشستی دهم آنکه هرگز با اراذل و اوباش صحبت نمیداشتند حکایت آورده اند که یکی از
خلفای بنی عباس با وزیر گفت که مرا از سیر ملوک سلف حکایتی گوی و مآثر و محامد سلاطین ماضی را تقریر نمای وزیر گفت
جمال دولت امیرالمؤمنین بکمال خلود مقرون باد در کتب سلف بنظر بنده رسیده که در زمان جمشید هنرمند و در رتبه ارجمند بسبب
کثرت سن بود و پیران را تعظیم مینمودند چنانکه هر که پیرتر بود اعتبارش بیشتر بود و در عهد ضحاک هر که غنی تر بود و متمول تر بود نزد هر دو مردم معزز
مینمود و در روزگار فریدون سوابق خدمت اعتبار داشت چنانکه هر که بیشتر بخدمت فریدون رفته بود او را بزرگتر میدانستند
و در زمان منوچهر حسب و نسب معتبر بود و در عهد کیکاوس عقل و خرد را ترجیح مینهادند و در ایام دولت کیخسرو هنر و مردی و دلیری
وسیله تفضل میداشتند و در زمان گشتاسب و لهراسب دین و دیانت سبب تقرب و تبجیل بود و در عهد نوشیروان جمیع
مقدمات سابقه ملحوظ و منظور بود بجز توانگری که آن از درجه اعتبار ساقط بود حکایت در کتب معتبر بنظر بنده رسیده
که چون عباسیان خواستند که بخلاف بنی امیه لباسی شعار خود سازند قاصدی نزد ابو مسلم فرستاده از وی صوابدید
استمداد نمودند صاحب الدوله جواب فرستاد که رنگ زرد مناسب کودکانست و سفید لایق زنان و کودکان و سبز جامه بهشت
و از لباس سیاه هیبت و سطوت در دلها افتد مناسب آنست که شما لباس سیاه اختیار کنید که اردشیر بابکان پسر خود را اشعار
آن وصیت فرموده گفت ای پسر باید که جامه که در خزانه صاحب دولتی باشد شاپور را از حقیقت لباس پرسیده اردشیر گفته جامه
پوشی که بود آن پرده باری و نشان نیکوکاری باشد حکایت چون سلطان ابراهیم غزنوی بر تخت سلطنت نشست خواست
که قصر دولت را اساسی متین و بنیادی رزین استحکام دهد زیرا که امور مملکت بسبب استیلای سلجوقیه و ناکاردانی سلاطین
سابق عبدالرشید بن سلطان مسعود بن سلطان محمود و فرخزاد بن مسعود مختل گشته بود و چه ایشان نظام کلیات امور را حواله
برای نااهلان بی استعداد کرده بودند لاجرم ابوالقاسم حصیری را که پیری از خواص یمین الدوله محمود بود و باصابت تدبیر و صفای
ضمیر از سایر اهل روزگار امتیاز مینمود طلبیده با او مشورت کرد ابوالقاسم گفت نوبتی جدت محمود مرا برسالت نزد ایلک خان
ماوراءالنهر و ترکستان فرستاد روزی که خان که اعقل عقلای زمان بود بر زبان آورد که مملکت بمثابه بهشت و پادشاه باغبان
چون باغبان خواهد که همیشه باغ او معمور بود باید که پیوسته سه نوع درخت در باغ او موجود بود اول درخت میوه دار تا میوه از آن
بالفعل حاصل گردد دوم درختی که نزدیک بحاصل رسیده باشد و اگرچه میوه اش بکمال نباشد ولیکن از شکوفه و طراوت آن باغ زینت
پذیرد سوم نهال کوچک که بروزگار قابلیت آن پیدا کند که میوه بیاورد تا چون درخت کهنه و سالخورده شد خشک شود باغبان
از سیوم آن منتفع گردد و نهالهای دیگر از عقب هم رسیده میوه و شکوفه بار آرند و در هیچ وقت باغ او از حاصل میوه و زینت شکوفه خالی نباشد

چون سلطان محمود این سخن گوش کرد بنای ملک خویش بر این نهاده پیوسته همیشه تربیت میفرمود تا قابل مناصب خطیر و اعمال بزرگ شدند
و غرضش آن بود تا اصحاب اشغال خطیر با خود قرار ندهند که پادشاه بوجود ایشان محتاجست و اگر فوت شوند دیگری نخواهد بود که تکفل
مهم ایشان نماید دانند که دیگری در مقابلست که آن شغل نیز از وی می آید و این پادشاه ایشان را بآن اختصاص داده محض عنایت است
و همیشه در رضای سلطان سعی کنند نقلست که روزی سلطان ابراهیم غزنوی بار عام داده چون امرا و سرهنگان حاضر شدند
پادشاه متفکر شده تا نماز پیشین با هیچکس سخن نگفت ارکان دولت اندیشناک شده مجال آن نداشتند که از سبب ملال پادشاه سوال
نمایند تا یکی از خواص که بمزید اختصاص اتصاف داشت پیش تخت رفته از سبب تفکر سلطان پرسید سلطان گفت که حاجب بزرگ ما
پیر شده است و زورق زندگانیش بساحل حیات رسیده و امروز در لشکر خویش نگاه کردم هیچکس را لایق این منصب ندیدم
بنا بر این متفکر شدم که اگر او رخت سفر آخرت بربندد کار بی مرد بماند و بضرورت نااهلی را بدان منصب باید کرد شخص گفت
نظر پادشاه مانند آفتاب انور گوهریست که سنگ را لعل کند و خاک را زر سازد و هر که را تربیت کند شایسته همه کار میگردد سلطان
فرمود که این سخن درست است اما آفتاب اگرچه نیر اعظم است لیک تا بی سنگ را لعل نتوان ساخت و کیمیا اگرچه باهر باشد تا مجموع
اجزا را بهم نرساند اکسیر نتواند پرداخت حکایت آورده اند که روزی سلطان محمود غزنوی در مسجد جامع میرفت در اثنای راه غلامی
ترک که ساحت عذارش نقاب خجالت بر روی خورشید انور می انداخت ازین مه پاره عابد فریبی ملایک پیکر
طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نه بندد وجود پارسا از شکیبی بر سر راه پادشاه آمده روی بر زمین نهاد
سلطان از کمال شفقت که لازم جبلتش بود عنان کشیده پرسید که تو کیستی و چه حاجت داری غلام گفت خواجه من چون
مرا از ترکستان می آورد با من قرار داد که ترا بخدمت سلطان خواهم برد تا آفتاب عنایت سلطانی پرتو رحمت بر تو
افکنده از حضیض مذلت به اوج سعادت رسی چون باین ملک رسید مرا بهزار دینار به پسر عبدالله دبیر بفروخت و او مرا
پنهان میداشت تا امروز فرصت یافته خود را بخدمت سلطان رسانیدم تا نظر رحمت سلطان شامل حال من گردد سلطان
در غضب رفته فرمود تا او را چندان بزدند که از پای درآمد و بحیرا گفت او را نزد پسر عبدالله برد و از زبان من بوی بگوی که هزار
دینار بهای غلامی میتوان داد چرا صد درم بدربانی نمیدهی که بر در خانه تو نشیند و نگذارد که غلام تو بی رخصت بیرون رود
چون سلطان از نماز جمعه فراغت نمود یکی از ندما گفت امروز سلطان آن غلام را ادبی بلیغ نمود سلطان فرمود که نمیخواستم که هزار دینار
پسر عبدالله ضایع شود والا بقتل غلام امر میکردم چه اگر چنین نکردمی هر غلامی که از خواجه سیر گشتی همین شیوه مرعی میداشت
دیگر آنکه مراقبت حال خدمتکاران و رعایت جانب ملازمان بر پادشاه لازمست زیرا که این طایفه بامید عنایت پادشاه در
معرکه کارزار دست از جان شیرین میشویند و از سر حیات که متاع عزیزست نایاب میگذرند دیگر از اخلاق حمیده پادشاهان
آنست که بد اصل را مدارج بلند و مراتب ارجمند نرسانند مصداق این مقال آنکه روزی معتصم خلیفه از احمد ابی داود وزیر پرسید
که سبب چیست که برادرم مامون هر کرا تربیت کرده عالمی از کفایت او معمور شد و بسبب آنکس نفعهای کثیر بخلیفه رسید و من هر کرا
بزرگ ساختم هیچ نفعی بمن و ملک من نرسانید وزیر جواب داد که این معنی بجهت آنست که وی اصل را اختیار فرموده و شما فرع را
و شاخ را که اصلی نباشد بر و بند نگردد شعر درختی که تلخست وی را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت ور از جوی
خلدش بهنگام آب بریخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد حکایت
در تواریخ مسطور است که عبدالله بن طاهر ذوالیمینین که امیر خراسان و ماوراءالنهر بود از اوصاف و آثار ملوک ماضی سخن در پیوسته
یکی از اهل مجلس گفت که یکی از عادات سلاطین عجم این بوده که سالی یکنوبت بار عام دادندی و یکهفته قبل از آن منادی ندا میکرد
که فلان روز بار عام خواهد بود پس هر که حاجتی داشتی یا ستمی بوی رسیده بودی در مجلس حاضر شدی و چون مجلس منعقد شدی
حجاب ندا کردندی که پادشاه میفرماید که در این باب تنها بخود میکنیم اگر کسی را حقی در ذمت ماست دعوی کند و از ما شرم ندارد
و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و بر پهلوی خصم نشستی و جواب دعوی او برفق و راستی بگفتی و اگر از او

معلوم گشتی که میل و مداهنه نخواهد بود از آن جهت چهار هزار سال دولت در خاندان ملوک عجم ماند با وجود شرک و کفر که الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی
مع الظلم شعر رحمة الله معشر الماضی که بمردی جهان سپردندی راحت نفس بندگان خدای راحت نفس خود شمردندی آن بزرگان
چو زنده می‌نشوند کاشکی این ناکسان بمردندی حکایت آورده‌اند که نوبتی عبدالله طاهر مجلس داشته بود که یکی از بزرگ‌زادگان
غزنین در آمده او را دعا کرد و گفت مرا بر امیر دو حق ثابت است حق خدمت و حق نعمت امید میدارم که این حقوق را رعایت نموده در حق من
عنایت فرمای عبدالله پرسید که آن حقوق کدام است گفت در بغداد هر روز از در خانهٔ من میگذشتی و من راه گذار تر آب میزدم
تا گرد بر امیر ننشیند و حق نعمت آنکه از دار الخلافه بیرون آمده خواستی که سوار شوی من رکاب عالی بگرفتم عبدالله گفت سخن نیکو گفتی
اکنون بیان نمای که از ما چه طمع داری آن شخص گفت امارت ابیورد را بمن ده تا صد هزار درم جهت خود استخراج نمایم عبدالله گفت
امارت ابیورد را بتو دادم و فی الحال منشور ایالت آن ناحیه را بنام او قلمی فرمود خدمت پادشاه وقت بوقت هر که در [illegible]
بجای آرد رحمت خدا ببرد سایهٔ رحمت خدا آرد دیگر از مآثر سلاطین سابق آن بوده که با هر که سخن گفتندی و او را منظور نظر ساختندی
البته وی را توانگر کرده از فقر و فاقه خلاص میکردند گویند که روزی اعرابی قصیده در مدح ابوجعفر منصور عباسی گفته بود بخدمت او رفت
چون قصیده را بر خلیفه خواند او را تحسین بسیار کرد اعرابی از مجلس خلیفه بیرون آمده با جمعی از خواص گفت که من گمان بردم که خلیفه مرا
توانگر گرداند ایشان گفتند که وی آنقدر را باذل نیست اعرابی گفت پس مرا سیاست خواهد نمود جواب دادند که چندان خشمگین
نیست اعرابی بر زبان آورد که مگر امیر شما دیوانه است این سخن بمنصور رسانیدند اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو
ظاهر شد جواب داد که خردمند آنست که خود را نگاه دارد و بر هیچ کس نظر التفات نکرد و چون تو در من نظر کردی با خود گفتم البته اثری
بر آن مترتب خواهد شد و چون اثری ندیدم دانستم که نظر کردن تو عبث است و هر گاه شخصی ارتکاب عبث کند از عقل عاری
باشد منصور او را تحسین کرده فرمود تا وی را پنجاه هزار درم دادند حکایت آورده‌اند که تاجری مبلغی خطیر نزد وزیر نوشیروان داشت
و هر وقت که اظهار طلب خود مینمود وزیر او را می آزرد تاجر تنگ آمده صورت حال معروض پادشاه گردانید کسری فرمود تا مال
او را از خزانه ادا کردند و وزیر را بمیدان برده بر دار کردند و منادی نمودند که هر که حرمت غریبان ندارد سزای او این باشد
و چون تاجر کمال عدالت کسری را مشاهده نمود در مداین متوطن شده بعد از روزگاری مال او بمرتبه رسید که محاسب وهم از
احصای آن بعجز اعتراف می آورد در این اثنا آرزوی وطن در خاطرش مستولی گشته اموال خود را جمع کرد وزیر پادشاه
از این معنی آگاه شده با نوشیروان گفت فلان تاجر که نزد وزیر سابق چیزی داشت مدتی در این شهر متوطن شده آنچه آورده
بود دیناری صد دینار شده اکنون میخواهد که آن اموال بمملکت اعدای ما برد و اگر حال بر این منوال باشد مجموع تاجران اهالی
اوطان کنند و شهر بی رونق بماند نوشیروان تاجر را طلبیده فرمود که از مملکت من اموال وافر بهم رسانیده میخواهی
بمملکت خصم روی آوری اگر این قاعده مستمر گردد مجموع تجار هوای این کار کنند و مملکت بی رونق ماند اگر البته میل وطن داری
آنچه در این ملک آورده بودی بر آن بردار و باقی را بگذار گفت آنچه من بدین ملک آورده بودم بباد داده‌ام پادشاه نصف آن
بمن دهد رضا کردم نوشیروان پرسید که ای شیخ تو بدین شهر چه آورده بودی گفت ایام جوانی آورده بودم و این
اموال را بآن کسب کرده‌ام تو جوانی مرا بمن باز ده و همهٔ مال را بردار نوشیروان از این جواب متحیر شده او را اجازت داد
حکایت در عهد مامون خلیفه جوانی از معارف بغداد بر کنیزکی مطربه عاشق عنان تمالک و تماسک از دست داد
عاقبت صلاح در آن دید که جمیع مایعرف خود را در معرض بیع آورده آرزوی خود را حاصل کند شعر توبه ز ما دست باید
شکست پردهٔ عشاق باید درید هر چه بجا نیست بباید فروخت مهر چنان روی بباید خرید و چون معشوقه را بچنگ
آورد حیران بماند چون رطب و یابس خود در صرف دلارام کرده بود و بخرج الیوم درمانده با خود میگفت خشک و
تری که داشتم از من برفت و نیست در دست من بغیر لب خشک و چشم تر و هر چند تفکر نمود کسی را نیافت که حاجت خود را
بدو عرض کند پس بسر تربت یحیی برمکی رفته بقیام گذرانیده تا در ذکر یگریه گیرد نزدیک بصبح خوابش در ربود در واقعه

دید که جعفر برمکی با او گفت ای عزیز درین مقام که افتاده ام دست بجز از کفنی نمیرسد و کسوت اموات احیا را نشاید بآن ویرانها
که وقتی منزل ما بود برو و در فلان موضع آفتابه پر زر مدفونست بیرون آور و در مصارف خود صرف نمای چون به آن محل شتافته
بعد از جست و جوی بسیار زر بدست آورد و با اسراف تمام آغاز خرج نمودن کرد صرافان و ضرابان در گمان افتاده گفتند او
او گنج یافته است این سخن بخلیفه رسیده او را طلب داشت و چون جوان حاضر شد از او پرسید که این زر از کجا آورده جوان
صورت حال خود را بر آیینه ضمیر خلیفه جلوه داد مامون گفت او را بگذارید که برود که زشت باشد که جعفر مرده بخشش نماید و مامون
زنده بستاند سر بخاک گریبان رفته روشن به که سوی در که این مهتران عصر یابی اگر شفیع کنی خاک آن بزرگان را
روا کنند همه حال حاجت تو خدای حکایت از سلیمان وراق مرویست که گفت روزی پیش مامون نشسته بودم
از من کیفیت و خاصیت عنبر پرسید گرم و خشک است و شبان دل را قوی کند و چون از حد اعتدال متجاوز خورند سودا آورد و ضرر آن
بکافور دفع شود در این اثنا خادمی را طلبیده با او سخنی گفت خادم صندوقچه حاضر کرده مامون از آن صندوقچه قطعه یاقوت بیرون آورد چهار
چهار انگشت در طول و چهار انگشت در عرض چنانکه در شب تار مانند چراغ می افروخت و در روز شعاع آن چشم را خیره میساخت
و زرگری طلبیده فرمود که اینرا در کمری ترصیع کن روز دیگر چون بدار الخلافه رفتم زرگر را دیدم که بمجلس در آمده رنگ از روی
رفته چون برگ خزان از شدت باد مسلوب زرد خلیفه از او پرسید که کمر را تمام کردی دیدم که یکبارگی حیات از او رفته زبانش بند شد
مامون بفراست دریافته گفت ایشیخ تو بجان و مال ایمنی راست بگوی استاد روی بر زمین نهاده گفت یا خلیفه زمان در وقتیکه آن یاقوت را
در کمری نشاندم از دستم افتاده چهار پاره شد دوش حیات را وداع کرده شرط وصیت بجای آوردم امروز بخدمت آمده ام مامون
بخندید و گفت آن چهار قطعه را بکمر تو بخشیدم حکایت از ربیع حاجب منقولست که نوبتی شخصی عرضه داشتی با بو جعفر داد
مضمون آنکه بنو امیه نزد فلان کس از معارف کوفه نقود و جواهر بسیار بر سبیل امانت گذاشته است منصور آن شخص را طلبید گفت
مال وافر از بنی امیه نزد تست باید که آنرا تسلیم نمائی و بهانه نیاری که بر ما واجب گردد که از تو بعنف بستانیم آنمرد گفت یا خلیفه
دوران تو وارث بنو امیه گفت نی برزبان که ایشان ترا وکیل کرده اند که این مال را از من بگیری گفت نی آن شخص گفت پس چه چیز
از من میطلبی که بحسب شریعت بر تو جایز نیست که آنرا طلب نمائی منصور ساعتی سر در پیش انداخته اثر غضب بروی ظاهر گشت
آنگاه سر بر آورده گفت بنو امیه در اموال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشان غصب گرفته اند و من والی مسلمانانم و در بازس
استدن آن مختارم آنمرد گفت خلیفه صواب میفرماید اما او را معلوم نیست که آنچه از مال بنو امیه نزد منست از آن جمله است که ایشان از مردم
بعنف گرفته اند یا نی و این معنی را ببرهان ثابت باید کرد منصور نوبتی دیگر متفکر شده با ربیع گفت که بحجت چیزی بر این مرد ثابت نشد
و ما او را التزام گرفته ایم و روی بآنمرد کرده گفت حاجتی داری گفت بلی آنکه این شخص را که این سخن با میر گفت که مال بنی امیه نزد منست
در مقابل من آرند تا در روی من بگوید و سوگند خورد که هیچ مالی از بنو امیه نزد من نیست اما میخواستم که در روی خلیفه زبان بانکار
گشوده سخن او را رد کنم و چون غماز را طلبیده منصور حاضر آوردند گفت یا امیر المؤمنین این غلام زر خرید منست و سه هزار درم مال
داده و برای تجارت فرستاده ام و مدتی ناپدید گشته اکنون او را بدینجا دیدم منصور از غلام پرسید غلام اقرار کرده گفت
چون مال خواجه تلف کرده بودم و می ترسیدم که مرا عقوبت کند از بیم دروغی چنین گفتم منصور با آن شخص گفت غلام را بتو دادم هر عقوبتی
که خواهی بوی کن گفت بجهت سلامتی او را آزاد کردم و قبول نمودم که سه هزار درم دیگر باو دهم منصور گفت آزادی کافیست
زر دادن برای چیست مرد زبان آورده گفت شکرانه آنکه بوسیله او در بساط خلافت راه یافتم منصور تحسین کرده خلعتی بوی داد
حکایت آورده اند که چون ابو جعفر منصور بخلافت نشست در سال اول از حکومت خود خواست که بحج رود و شتران
عمرو بن سعید جمال را بکرایه گرفته چون بمکه رسید و از مناسک حج فارغ شد کرایه شتران را بالتمام نداد عمرو نزد محمد بن عمران
که قاضی مدینه بود رفته از وی درخواست که خلیفه را بمجلس قضا حاضر کند و حق وی را از او استرداد نماید قاضی دبیر خود را گفت
رقعه بنویس تا خلیفه با خصم بمجلس شرع حاضر آید دبیر گفت مرا از اینکار معاف دار که می ترسم میرزا خط مرا شناسد و مرا سیاست کند قاضی فرمود

البته ترا باید نوشت و میرگوید چون این رقعه نوشتم گفت این نوشته را نزد خلیفه بر من آنرا برده بربیع حاجب دادم ربیع آن رقعه را بخلیفه داد
منصور با ربیع گفت کابر و اشراف را بگوی که من بمجلس شرع خواهم رفت چون من برخیزم باید که کسی مرا تعظیم نکند پس برخواسته
با آن مرد بقاضی روان شد و همچنان پیاده میرفت تا بروضهٔ مصطفی صلعم رسیده صلوات میفرستاد و با ربیع میگفت که میترسم که عمران
از من سستی در دل آید و در مجلس حکم از برای من قیام نماید و من همان لحظه او را معزول سازم چون منصور بمجلس قاضی درآمد محمد بن عمران
تکیه کرده بود و بر نهالی دیبای سیاه نشسته چون خلیفه را دید راست نشست و گفت خصم او را حاضر سازید و در پهلوی او بنشانند
عمر و جمال حاضر شده بر منصور دعوی کرد منصور گفت بفرمایم تا حق او بالتمام بدهند قاضی اقرار خلیفه را در دفتر ثبت کرد و بدست عمر بن
مسعده داد و یکی از نایبان خود را فرمود که برو و حق او را بستان و بوی تسلیم کن منصور بازگشته قاضی قطعا بدو ملتفت نشد و چون
شب شد منصور ربیع حاجب را فرمود که قاضی را حاضر کن و چون قاضی حاضر شد خلیفه با او خطاب کرد که کمان ما را در حق خود درست
رسانیدی بهمین شیوه زندگانی کن و انصاف ضعیف از قوی بستان و ده هزار دینار با و انعام فرمود حکایت آورده اند که
قبل از آنکه رایت دولت بنی عباس ارتفاع یابد حمزه نامی همیشه با ابوجعفر منصور رفاقت و مصاحبت مینمود و چون سفاح بر مسند
خلافت رسید کار منصور در دولت و بالا گرفت اکابر چون بخدمتش مبادرت نمودند منصور از حمزه اعراض نموده بعد از مدتی حمزه بهمان
سخن یافته عتابی چنانکه بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور از وی عذر خواسته فرمود تا چهار هزار درم با و دادند و گفت این سرمایه را
سرمایهٔ تجارت ساز و دیگر نزد من میا و چون سفاح وفات یافته ابوجعفر بر مسند خلافت نشست حمزه بمجلس او درآمد ابوجعفر پرسید
که مگر نشنیده بود که نزد ما نیائی حمزه گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجای آورم منصور گفت نیکوکاری کردی اکنون هزار درم
بگیر و برو حمزه گفت بخدا که اگر از چهار هزار درم فلسی کم باشد نستانم و ترک ملازمت نکنم منصور گفت من بیش از هزار درم
نخواهم داد حمزه گفت من نیز ترک ملازمت نخواهم کرد و هر روز حمزه بدار الخلافه آمد و شد میکرد منصور بتنگ آمده تا چهار هزار
درم دیگر بوی دادند و با او گفت تهنیت خلافت نیز گفتی دیگر ما را بدیدار خود آزرده مساز حمزه زر را گرفته بعد از دو سال منصور را
پسری متولد شده حمزه نوبت دیگر بمجلس منصور آمده شرط تهنیت بجای آورده بنشست ربیع با او گفت چون تهنیت گفتی بازگرد
حمزه گفت من چندین سال خدمت خلیفه کرده ام از مردم شرم میدارم که خدا تعالی او را پسری کرامت کرده من بتهنیت آمده و
تهی بازگردم منصور گفت ای حمزه مرا زنان و کنیزکان بسیار است و در آلت رجولیت من فتوری نیست اگر بهر فرزندی که از
من متولد گردد تو بیائی و چهار هزار درم طمع کنی مشکل باشد حمزه گفت بعد از این دیگر نیایم منصور فرمود تا چهار هزار درم دیگرش
دادند و با او شرط کردند که دیگر بموقف خلافت نیاید سال دیگر حمزه نزد منصور رفت خلیفه با او گفت تهنیت خلافت گفتی و مبارکباد
تولد فرزند نمودی دیگر بچه کار آمده حمزه گفت در مکه فلان مرد دعائی مستجاب بمن آموخته آمده ام تا آنرا بیاد امیر دهم منصور گفت ای حمزه
من آن دعا را یاد دارم و دوش همه شب میخواندم و از خدای میخواستم که مرا از شر شما نگاه دارد و هیچ اثری بر آن مترتب
نشد اکنون چهار هزار درم دیگر بستان و قسم یاد کن که دیگر پیش من نیائی حکایت در کتب تواریخ مسطور است که توانگری از
صرافان بغداد بخدمت ابوجعفر منصور آمده گفت من مردی صرافم و اندک سرمایه داشتم که اسباب معیشت بآن منتظم بود و آن
محقر را در صندوقچه از خانهٔ من گم شده است امیر در حق من مرحمتی فرماید منصور صراف را در خلوتی طلبیده از او پرسید که در خانهٔ
تو هیچ بیگانه هست گفت نی منصور سؤال نمود که در منزل تو کیست جواب داد که عیال من منصور گفت زن تو جوان است
یا پیر گفت جوان خلیفه آمر در زشتی صورت و در سن کهولت وی دید فراست دریافت که آن کار زن اوست با وی گفت
اندیشه مکن و خاطر فارغ دار که مال ترا پیدا کنیم و با حاجب فرمود که قدری غالیه از طیب خانهٔ من بیاور و باین مرد ده و آن غالیه چنان
بود که هر کس را ساختن آن میسر نشدی و بعد از مراجعت صراف منصور سرهنگان را که بر در دروازها و سر راهها می نشستند گفت
از هر کس بوی غالیه خاصه ما آید او را گرفته نزد من آرید و بعد از روزی چند جوانی را آوردند که از او بوی آن غالیه می آمد منصور
از او پرسید که این غالیه از کجا آورده جوان فرو ماند خلیفه گفت صندوقچه صراف را باز ده تا بجان امان یابی جوان گفت

کرمن داده گفت همان زنی که این غالیه بتو داده است چون دانست که انکار فائده ندارد صندوقچه را حاضر ساخت و منصور رقو را گوید
داد که دیگر بزنا اقدام ننماید و صرّاف را طلبیده صندوقچه را باو داده گفت زن خود را طلاق بده که مناسب تو نیست مصرع چنین کنند
بزرگان چو کار باید کرد حکایت آورده اند که در زمان عبدالله بن طاهر روزی زنی بر سر راه آمده تظلم کرد که خانهٔ داشتم که از پدر
میراث یافته بودم برادرزادهٔ تو برد در خانهٔ خود میدانی ساخت خواست که خانهٔ مرا بخرد راضی نشدم بی رخصت و رضای من خانهٔ مرا
ویران ساخته داخل میدان خود کرد امید امیر گفت خاطر جمع دار که تا داد تو نستانم بهیچکار نپردازم و فی الفور سوار شده متوجه هرات شد
و یکی از خواص خود را فرمود تا آن عورت را بهرات آوردند و چون امیر بهرات رسید برادرزاده بنزد عم آمده امیر اصلا باو التفات نفرمود
چون آن عورت بهرات رسید فرمود تا در حضور اعیان تظلم نماید پیره زن سخن خود گفته عبدالله گفت ترا بجهت آن امان داده ام
تا دست بجور و تعدی دراز کنی و ملک مردم را بجبری بغصب وی گفت من خانه او را قیمت کرده بهای او را بدست او می دادم نگاه
داخل میدان ساختم عبدالله گفت عذرک اشد من جرمک ندانسته که در شریعت مال مسلمانان بدون رضای ایشان بر کسی حلال
اگر میدان و ملک بود او را چه گناه انگاه برادرزاده را فرمود تا منزل پیره زن را بطریق اول بعمارت کند و هر روز بنفس خود با
سایر مزدوران بسر کار حاضر گردد تا چون تمام شد به پیره زن سپرد و او را انعام نیکو داده بنشابور شتافت و برادرزاده اش
در موکب او بنشابور آمده شفیعان برانگیخت تا نوبت دیگر عبدالله بن طاهر ایالت هرات را باو داد حکایت گویند که امیر
اسمعیل سامانی که پادشاه اولست از ملوک بنی سامان در روزهای برف و باران سوار شده بمیدان رفتی تا اگر کسی حاجتی
داشتی عرض کند و چون از میدان بیرون آمدی گرد محلات بر آمده مردم را صدقه دادی نوبتی باو گفتند که سلاطین در این
روزها از خانها بیرون نمی آیند سبب چیست که امیر ارتکاب مشقت چنین نماید جواب داد که در چنین روزها غریبان و ستم رسیدگان
پریشانتر میباشند و چون در این حالت حتم ایشان ساخته گردد شاید که دعائی با اثر در باره من از ایشان صادر گردد روزی
بعادت معهود در ظاهر مرو میگشت ناگاه شتری که در کشته زاری افتاده بود فرمود تا تفحص کنند که داغ که دارد و بعد از تفتیش معلوم
شد که داغ امیر است فرمود تا سواری باحضار ساربان شتافت بعد از لحظهٔ ساربان بر جمازه سوار رسید امیر از او پرسید که شتر من
در زرع مسلمانان چه میکند ساربان سوگند خورد که این شتر از دوش بازرمیده است و من تا اکنون در طلب وی بودم امیر عذر او را
قبول نموده صاحب زرع را طلبید و باو گفت شتر من در کشته زار تو رفته و خرابی کرده است نقصان آنرا بیان کن تشخیص مبلغی
بر زبان آورده امیر فرمود تا ضعف آن باو دادند   تا من انصاف خویشتن ندهم   نتوانم ستد ز کس انصاف   حکایت
آورده اند که منگاج خان پادشاه ماوراءالنهر و ترکستان پسری شمس الملک نام داشت که حاکم ماوراءالنهر بود و عزیمت
بخارا نموده در فصل زمستان ظاهر سمرقند معسکر ساخت الغ بیگ حاجب شمس الملک که مردی صاحب تجمل بود و در بخارا
سراهای نیکو و اموال بی نهایت داشت روزی پادشاه زاده را گفت لشکریان را در صحرا زحمت بسیار میرسد مناسب آنست
که فرمائی تا هر یک در شهر وثاقی بگیرند شمس الملک گفت چنین کنم و یکی از غلامان خود را فرمود تا پنجاه سوار ببخارا رود و جهت
ترتیب اسباب روزی چند توقف نماید و چون بشهر در آمد بخانه حاجب فرود آمده جمیع مایحتاج خود با مردم خود را از وکلاء
او بستاند غلام بموجب فرموده عمل نموده و وکلاء الغ بیگ حاجب صورت حال بدو نوشتند حاجب نزد شاهزاده رفته گله نمود
که غلام تو بمنزل من رفته چنین و چنین کرده و آن و این گرفته است شمس الملک گفت که این بمقتضای رای تو بوقوع انجامید
و تا خانه پاکیزه حاجبان باشد در منزل بازاریان نزول نتوان نمود   اگر بار خار است خود کشته   و گر پرنیانست خود رشته
این نوبت باید که تحمل این مشقت نمائی تا دیگر رایهای چنین بخاطرت نرسد فصل هشتم از جزو اول در لطایف
و ظرایف سخنان اهل زمان فریدون پادشاهی بود بصفات حمیده آراسته و از سمات نکوهیده مبرا هست
در فضیلت و سخا بیهمتا و در شجاعت و وفا از ابنای جنس مستثنی روزی فرمود که مرد دانا و زیرک گوهریست هر کجا باشد گوهر
وجود مردم دانا مثال زر و طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند و نادان هر کجا که باشد زار و ذلیل باشد و هرد

شجاع که بصفت بردلی آراسته مقبول طبایع و محبوب قلوب است حتی دشمنان نیز او را دوست دارند و هر که بشیوه جبن و بددلی اتصاف دارد
همه کس او را دشمن دارند اگرچه اقربای او باشند حکایت آورده اند که روزی منوچهر که در میان ملوک عجم موصوف بفراست و کیاست
و معروف بفصاحت و بلاغت است اعیان ملک را جمع کرده بدستوری که عربان خطبه گویند اول زبان بحمد و ثنای مالک الملک المتعال
گشوده آنگاه گفت دنیا اعتماد را نشاید و دولت و مانند سایه نهایت ندارد و نعمت مثال خواب و خیال و عاقل باید که بر امری که بدین زودی
زوال پذیرد دل ننهد و عدل و انصاف مرعی دارد و بدانید که هر کرا خدای تعالی بزرگ گرداند تعظیم او بر همه کس واجبست پس بر شما لازم
که شرط اطاعت پادشاه بجای آرید و بهرچه اشارت نماید امتثال نمایید تا امور ملک و ملت انتظام یابد و آنچه بر پادشاه فرض است آنست
که اگر یکی از شما تنگ دست گردد یا دست از امور دنیا برداشته روی باکتساب سعادت اخروی آورد مؤنت او را از خزانه تعیین
سازد و اگر رعایا را آفته رسد قحطی سال روی نماید خراج از رعایا وضع کند و خزاین برای ایشان بذل کند و آنچه از معاونت و شفقت
ممکن باشد تقدیم نماید بشرط آنکه رعایا نیز با یکدیگر طریق محبت و مواد را مسلوک دارند چنانکه بر خود ببخشند و از پادشاه نیز بخشش
خواهند بدانید که نسبت سپاه با پادشاه همچون نسبت پر و بالست مرغ را یا نسبت بدنست بسر و بر تن واجبست که بقای سر خود خواهد
و بر سر واجبست که بر مصالح بدن رعایت نماید و پادشاه باید که چند صفت داشته باشد اول راستی چه دروغ در نفس خود قبیح است دوم
سخاوت و هر پادشاهی که سخی تر باشد سپاهی و رعیت او را دوست دارند و همچنین خاصیت سخاوتست سوم نفاذ فرمان و سیاست
تا امور ملک را انتظام دهد و اهل فساد از بیم سیاست او بر ضعفا ستم نکنند چهارم حلم و اغماض تا اگر یکی از خواص را زلتی واقع شود
بیکبارگی مشوش نگردد و از بیم جان طریق فرار نسپرد بلکه بحلم و عفو پادشاه امیدوار گشته باشد و چون نوشیروان بر سر سلطنت نشست
گفت مال دنیا در دست ما بسبیل عاریتست و ما درین دیر فنا بر مثال مهمانیم و عاریت را بر خداوندش البته رد باید کرد و مهمان را عاقبت از
خانه میزبان باید رفت شعر جهان رباط خرابست در گذر که سیل گمان مکن که بنا مشت گل شود معمور مکوش تا بسلامت گذرانی
مرحله‌ای که راهش مخوفست و منزلت بس دور از کلمات نوشیروانست که امری که ساکن باشد آنرا در حرکت نباید آورد بلکه مهمی که در حرکت
آمده باشد آنرا ساکن باید ساخت شعر همی بایدت کز خوشی فتنه خفته را مکن بیدار کار شوریده را بشورانی چند کن تا شود آرمیده
بقرار چون نوشیروان از مهم مزدک خاطر جمع نمود هفتصد مدان عظیمی از زر کشین داد سر بزمین نهاده شکر کرد و چون سر برآورد
گفت سزاوارترین مردم بپرستش معبود حقیقی شخصی است که خداوند جل ذکره او را بزرگ گردانیده باشد چون نوشیروان حلاوت
عدالت چشیده و وخامت عاقبت ظلم دانست گفت پادشاهی که خزانه خود را از مال رعایا پر کند مانند کسی باشد که اساس خانه را
کنده بان خاک بام بینداید شعر از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود حکایت آورده اند که روزی شخصی
حجاج را از ظلم و ستم تحذیر نموده بانصاف ترغیب مینمود حجاج دیناری طلا طلبیده وزن و عیار آنرا ملاحظه کرده بدست شخصی داد و گفت
اینرا ببازار ببر و از جمیع صرافان قیمت آن استفسار نما شخص ببازار رفته صرافان تصور آنکه بدیشان خواهد فروخت بعضی گفتند که این دینار
کم عیار است و برخی بر زبان آوردند که وزنش کم است سخن هر یک بخلاف دیگری واقع شد شخص دینار را نزد حجاج برده صورت حال
شرح داد حجاج گفت بفلان محله رو و خانه بدین وضع و شکل بنظر تو خواهد آمد خداوند آنخانه را بطلب و این دینار را بده و نمای و حقیقت
از او استفسار کن شخص بانجا رفته در زد شخصی از آن منزل بیرون آمده دینار را باو نمود آنمرد گفت این زر در عیار و وزن تمامست و اگر
خواهی در عوض درم نقره تو دهم شخص پرسید که از حجاج ظلمی بتو رسیده است جواب داد که من از دولت او آسوده ام چه او ظلم دیگران
نیز از من باز میدارد شخص متعجب شده نزد حجاج آمده حجاج گفت چون اهل روزگار در حق یکدیگر ظلم آغاز کنند خداوند تعالی نیز کسی را
بایشان گمارد تا برایشان ستم کند و هر که بر دیگری ستم نکند هیچکس را براو تعدی میسر نگردد و اگر این طایفه با خدای خود درست شده شرط
بندگی بجا می آوردند هرگز برنجانیدن ایشان توفیق نمی‌یافت حکایت چون مروان حمار ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله عباس را
گرفته محبوس ساخت و در باب قتل او با وزیر خود عبدالحمید مشورت نمود وزیر گفت صلاح در آنست که او را از زندان بیرون آری و دختر
خود را باوی دهی و بانواع الطاف نواخته همت بر پرستش بگماری چه اگر وی است که خلافت بایشان خواهد رسید ترا تقرب او

استظهاری روی نماید و اگر فرزندی نرینه و اگر دختری از فرزندی متولد گردد وارث ملک باشد گفت راست میگوئی تا من هیچ ام
که در دفع نوایب روزگار عورات خود را اسیر سازم حکایت از ابو دلامه شاعر منقولست که گفت نوبتی قصیده در مدح
ابوجعفر منصور بودم نیکو گفتم چون بر او خواندم گفت کدام را دوست‌تر داری سیصد دینار زر تو انعام نمایم یا سه کلمه حکمت تو را آموزم گفتم
تعلیم حکمت اختیار نمودم زیرا که حکمت کمال نفس است و زر زینت تن منصور گفت هرگاه جامه کهنه پوشیده باشی کفش نو در پا مکن گفتم صد
دینار رفت منصور گفت چون ریش خود را چرب کنی اندرون ریش را چرب مکن که جامه‌ات تباه گردد گفتم دویست دینار از دستم
رفت امیر بفرماید که صد دینار باقی را بمن دهند تا کلمه ثالث ذخیره باشد تا وقت دیگر سؤال کنم منصور بخندید و گفت تا سیصد دینار
آورده بمن دادند و بر زبان آورد که من بعد از برای ما شعر مگوی که اشعار عرب را بنی امیه برده اند حکایت آورده اند که
چون مروان حمار گرفتار شد دانست که خلاصی ممکن نیست گفت دریغ از آن دولت که بمجازی از دست من رفت و افسوس از آن
نعمت که بواسطه عدم شکر از ما استرداد نمود یکی از خادمان قدیمی از او پرسید که هیچ میدانی که این خلل از چه سبب در ملک شما
پیدا شد مروان جواب داد که هرگاه شخصی در کارها غفلت ورزد و فتنه خود را بگذارد تا بزرگ شود و فساد اندک را بگذارد تا
بزرگ شود جزای او اینست شعر مخالف تو که چون مور بود ماری گشت برار از سر این مور مار گشته دمار مده امانش و مگذار
تا بزرگ شود که اژدها شود ار روزگار یابد مار از یکی از اولاد مروان پرسیدند که موجب زوال ملک شما چه بود گفت
ما بعیش و طرب مشغول شدیم و زمام مهام بدست امرا و عمال دادیم ایشان بجهت اغراض فاسده خود چیزها از ما پوشیده داشتند
و بر رعایا ظلم کردند تا ایشان از عدل و انصاف ما مأیوس گشتند و زیاده از خراج مقرر از ایشان گرفتند بجهت خاطر رعیت
از ما متنفر شده مزارع را خراب کردند و بدین سبب خزانهای ما خالی ماند و مواجب حشم ما را در توقف انداختند تا ایشان نیز
ما را چنانکه باید اطاعت نکردند و چون دشمنان ما سپاهیان را طلبیدند بجهت مواجب با ایشان پیوستند حکایت احمد بن
سلیمان از پدر خود روایت کرده که میان معتصم خلیفه و عبدالله بن طاهر بسببی از اسباب نقاری پیدا شده بود و چون معتصم بر
سریر خلافت نشست نامه بخط خود نزد عبدالله فرستاد که امارت خراسان متعلق باو بود مضمون آنکه میان من و تو ناخوشی روی
نموده من نهایت از تو آزرده بودم اما اکنون بر تو قدرت یافتم آن خشم زایل شد اما اثری از آن باقی مانده میترسم که اگر خشم
من بر تو افتد عنان نفس سرکش خویش نگاه نتوانم داشت و بقتل تو فرمان دهم باید که اگر فرمان من باحضار تو صادر گردد قطعاً قبول
مکنی و این رقعه را که خط منست حجت خود سازی در تواریخ مسطور است که عبدالملک بن مروان که از عقلای زمان بود با اولاد گفت
چهار کلمه از من یاد گیرید که نظام ملک و دولت و سررشته حشمت را بمنزله قوائم اربعه است اول آنکه مردم چیزی وعده مکنید که دادن
آن بر شما دشوار باشد دوم آنکه در کارهائی که اول آن آسان و آخرش دشوار باشد شروع ننمایید سوم آنکه چون اراده مهمی کنید
اول تا آخر آن را بنظر فکر مشاهده نمائید چهارم آنکه پیوسته آماده و مستعد دفع خصم باشید چه بسیار باشد که ناگاه فتنه حادث شود
و چون مهیای دفع آن نباشید تدارک آن مشکل توان کرد   جز صبر روی نیست چه محنت گشاد دست   تسلیم تو پیش بلا
بردارهای پیش از نزول حادثه تدبیر آن بساز   پیش از حلول واقعه خود را دری کشای   آورده اند که ابوجعفر منصور قصری
رفیع بنیاد کرد و چون تمام شد مجلسی ترتیب داد و رسولان قیصر را که در آن اوان آمده بودند بار داد منصور از رسولان
پرسید که چگونه قصریست این یکی از ایشان گفت بنائی رفیع و اساسی منیع است اما سه عیب دارد اول آنکه آب روان که نزهت آن
ندارد دوم آنکه باغ و بستان که راحت افزای جان و زینت نزهت جهانست در او نیست سوم آنکه بازاریان و رعایا در اندرون حصار
قصر منزل دارند و این معنی شایسته نیست چه نشاید که بر اسرار پادشاه واقف شوند منصور گفت آب بجهت آشامیدن است بقدری که ما را احتیاج
هست و سبزه زار و گلستان برای تماشاست ما را از کثرت تعلق امور سلطنت پروای تماشا نیست و اینکه گفتی که رعایا بر اسرار
پادشاه واقف شوند ما راز خود را از رعایای خویش پنهان نمیداریم و ظاهر و باطن ما با ایشان مساویست و چون رسولان
مراجعت نمودند منصور دویست هزار درم صرف کرد تا آب روان بدان قصر آورده باغ و بستان در آن قصر بنهج ایشان

مساحت و بازارها نیز از حصار قصر بیرون کردند حکایت چون دولت نوشیروان روی در ترقی نهاده شده ایوانش از برج کیوان
درگذشت و سلاطین اطراف و ملوک اکناف خراج‌گذار دیوان وی شدند نوبتی چنان اتفاق افتاد که قیصر روم و خاقان چین و رای
هندوستان بخدمت او آمدند و در این اجتماعی دست داد که دیده گردون بی‌نظیر آن مشاهده نکرده بود چون قران سعود دست داد
سلاطین جهان با یکدیگر از هر نوع سخنان گفتند در این اثنا نوشیروان از قیصر پرسید که در عالم چه چیز دوست میداری قیصر جواب داد
که هیچ چیز نزد من محبوب‌تر نیست که شخصی از من حاجتی خواهد که آنرا روا کرده باشم کسری از خاقان همین سؤال کرد خاقان گفت آن
اشیا نزد من نیست که کسی که بسیار مرا آزرده باشد چون بر او قادر گردم او را عفو کنم چون پادشاه از رای پرسید بر زبان آورد
که من این دوست دارم که چون در حرم خود با ستر حجاب مشغول باشم نیکوکار بعدل من امیدوار و بدکار از سیاست من خائف و ترسان
و بیقرار باشد نوشیروان گفت هیچ از آن دوست‌تر ندارم که بیگناه باشم تا بی‌خوف و بیم زیم و مجموع این کلمات در این سخن مندرج است
حکایت در کتب قدیم آورده‌اند که میان خدیمه الابرش ملک عرب و قیصر روم مصاهرت روی نمود خدیمه دختر خود را
به پسر قیصر داد و دختر قیصر را جهت پسر خود در حباله نکاح آورد و مصادقت و محبت بنهایت روی نمود چنانچه در امری بی‌مشورت یکدیگر رجوع
نمینمودند نوبتی خدیمه بقیصر نوشت که خاطر با انتظام احوال اولاد که ثمره فواد و شجره مرادند بغایت ملتفت است و چون بر دختری از ما بحباله
نکاح پسری آمد همت بلند بر آن مقصور باید داشت که قواعد رفعت ایشان استحکام پذیرد و من از برای پسر خود چندین خزانه
از نقود و جواهر و نفایس امتعه و اقمشه و غلام و کنیز بسیار و ضیاع و عقار بیشمار مهیا کرده‌ام از آنجانب رای عالی در حسن اهتمام
و لطف فرزند خود چه اقتضا کرده است چون قاصد خدیمه بروم رفته ادای رسالت نمود قیصر در خنده شده گفت مال معشوقی
بیوفا و مطلوبی بی‌وفا و بی‌اعتبار است و دولت دوستداری بی‌آزرم و غدار اگر امتداد اقبال انقطاع یابد ناگاه عبادت و لطافت باطنی
روی در نقصان آورد از سپاه و عدت مقصود بحصول نپیوندد و از نعمت و ثروت غرضی موصول نگردد و اگر در تربیت فرزند
خویش اهتمامی میداشت چرا او را تعلیم مکارم اخلاق و محاسن شیم نمینمود که در دنیا وسیله مملکت و در آخرت باعث نجات و رفعت درجات
باشد حکایت آورده‌اند که در روزگار سلطنت پرویز عاملی بواسطه کثرت مال و اسباب بخار نخوت و غرور بکاخ دماغ
راه داد چون پرویز او را بپایه سریر سلطنت طلبید عامل ثقل بدن و عظم جثه را بهانه عدم حرکت ساخت پرویز سرهنگی فرستاد
پیغام داد که اگر او در مشکلست که بتمام اعضای خود نزد ما آید بعضوی از او قناعت کردیم سرش را نزد ما آرید فی الفور
سرهنگ سر بریده او را از ولایت بدفش دور کرده بمداین برد حکایت در بعضی از تواریخ مسطور است که چون پرویز بر سریر
سلطنت نشست سلطان محبت شیرین بر شهرستان دلش مستولی شد چنانچه شاعر گوید رسید عشق بحدی که کفر اگر شود ترا
بپرستم و گویم خدای من اینست روزی یکی از خواص که در حضرت سلطنت بکمال قرب اختصاص داشت از خسرو پرسید که شیرین را
بچه مرتبه دوست میداری پادشاه جواب داد که محبت من بنسبت با او چندانست که بسیاری از امور قبیحه شنیعه او شنوانند کرد و دیگرت
افعال حسنه استکمال آن نتوانند نمود و بتواتر وصال و تعاقب اتصال خاطر حزین تسکین نیابد و تلخی زهر هجران و صعوبت ایام
حرمان از خاطر بیرون نرود

فصل سیم از جزو اول در سیاست ملوک عدالت آیین

آورده‌اند
که چون ملک عادل نوشیروان بر تخت نشست فرمود تا ندا کردند که آدمی خداوند ذو الجلال است و هر که آدمی بکشد بحقیقت بنای
خداوند را خراب کرده باشد باید که هیچ آفریده نکشد مگر در معرکه کارزار که ارتکاب این امر خطیر در آنجا ناچار است و از هر که گناه
عظیم صادر گشتی او را حبس مؤبد کردی و هر که بر گناهی صغیر اصرار نمودی سه نوبت او را توبه دادی چهارم داغی بر جبین او نهادی
و از مملکتش اخراج نمودی و هر که بآن داغ مبتلا بودی نتوانستی که بولایت عجم در آمد حکایت در زمان اتابک سعد بن زنگی
که پادشاه فارس بود و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی دیباچه گلستان و بوستان را بنام نامی او مزین ساخته بلکه تخلص سعدی بجهت
مناسبت اسم او اختیار نموده شخصی که از مال دنیا بهره نداشت روزی ببازار رفته نظرش بر کنیزکی مطربه افتاد که شعاع جمالش
خورشید را از نور خجل ساختی و نغمه زیرش زهره را برقص آوردی دل در دست عشق آن کنیزک که میان صبر آن بیچاره گرفته آتش سودا دود از کانون

دماغش برآورد و بعد از تفکر بخاطرش رسید که کنیزک را بیع نموده و بخانه برده او را آزاد ساخته مبلغی در نکاحش درآورد
چون صاحب کنیزک پیش طلبید از صورت حیلهٔ او پرده برانداخت و بزبان آورد که من مردی مفلسم چون عشق آن کنیزک گریبان جانم
گرفته بود باین تدبیر خود را بوصال او رسانیدم اگر کرم کنی و از سر بهای کنیزک درگذری باکریمان اقتدا کرده باشی و الا من
تن بحبس و تعذیب درداده ام خداوند کنیزک او را بقاضی برده محبوس ساخت و کنیز را باو ملازم ساختند این ماجرا بسمع
اتابک رسید گفت اگر تدارک این کار نکنم مفسدان از طمع در حرکت آمده انواع مکر و حیله پیش گیرند و مال مسلمانان تلف
کنند فرمود تا آن مرد را سیاست کردند و جسد او را چند روز بشارع انداختند صاحب جامع الحکایات آورده که طالب علمی
در دهلی مثل این حرکتی نموده در حبس قاضی نشست صاحب قضا صورت قضیه را بعرض سلطان رسانیده پادشاه فرمود تا بهای
کنیزک را از خزانه ادا کردند و آن دانشمند را از حبس بیرون آورده بجهت دفع مادهٔ فساد امر فرمود که یکسال در مطبخ
او بامر سقائی مشغول باشد و من آن طالب علم را دیدم مشکی در گردن افکنده آب میکشید و چون چند روز از این بگذشت
روزی نظر پادشاه بروی افتاده فرمود تا او را تشریف داده آزاد کردند حکایت آورده اند که نوبتی صاحب
یمین الدوله سلطان محمود که بابوسکر لایجی معروف بود دختر حاکم خوارزم التونتاش در خانهٔ وی بود و دست درآمده بازنان
آغاز خصومت کرده مشت بروی زد و زن از او در خشم شده این خبر بسلطان رسید روز دیگر که ابوسکر بمجلس پادشاه
درآمد بایستاد سلطان حاجب خود علی خویشاوند را طلب داشت و گفت که ابوسکر دوش بر قباحتی عظیم اقدام نموده و بنا
خود را دولت کشیده اگر تدارک این حرکت ننمایم دیگران گستاخ تر گردند او را بیرون برده با او بگوی که ترا چه حد آنکه بی اجازت
بچنین امری اقدام نمائی و بفرمای تا او را بر عقابین کشیده هزار تازیانه بزنند علی خویشاوند بموجب فرموده خدمت تقدیم
رسانیده سلطان امر کرد که او را بخانه اش برند و هیچ با او اختلاط نکنند ابوسکر یکسال در خانه نشست از انجمن خجلت
صاحب فراش بود تا خوارزمشاه چند نوبت عرضه داشتها نوشته او را شفاعت کرده تا سلطان از جرم او درگذشت
و همچنین روایت کرده اند که وقتی سلطان محمود بجهت دفع قدرخان و ایلک خان ببلخ آمده حاکم خراسان امیر نصر بن سبکتگین که
برادر کهتر سلطان بود بخدمت آمده در آن اثنا غلامی هندو لجامی نقره از رکابخانهٔ امیر نصر دزدید و بعد از آنکه از دست
وی گرفتند امیر نصر فرمود تا او را انداخته بیست تازیانه بزدند صاحب خبران این خبر را بسلطان انها کردند مقارن حال
نوبتیان خواستند که بر در خانهٔ سلطان نوبت زنند سلطان فرمود که نوبتیان نوبت بر در خانهٔ امیر نصر زنند
که دعوی سلطنت میکند و ایشان بنا بر فرمان بدر خانهٔ امیر نصر آمده نوبت فرو کوفتند امیر نصر از این معنی آگاه شد ایشان را
منع کرده بدولتخانه شتافته سر فرود آورد و بعرض رسانید که بنده اگرچه بحسب و نسب برادرم اما از جمیع بندگان بنده ترم
چه خطا کرده ام که سلطان از من آزرده شده است محمود گفت اگر تو در اطراف و اقطاع خود بی توقف من کسی را دست بریدی
محتمل است که من برنجم چه جای آنکه در شهری که من باشم بی اجازت من کسی را چوب زنی و این معنی دعوی استقلالست تفضل
بقبول امیر نصر گفت ادراک من بدین دقیقه وفا نکرد و من بعد از این نوع گستاخی نکنم و خواجه حسن میمندی شفاعت کرد تا یمین
الدوله از گناه برادر تجاوز نمود حکایت مرویست که هرون الرشید در خلوت با فضل بن یحیی برمکی مزاح مینمود در روزی حماد بن
عثمان که از ندمای خلیفه بود و بمزید تقرب ممتاز شد پیش هرون نشسته بود که فضل درآمد هرون بدستور معهود با او مزاح آغاز
کرد و فضل جوابهای گستاخانه بر زبان می آورد چنانچه جنس با جنس مطایبه کند حماد شمشیر کشیده قصد فضل کرد هرون دست
او را گرفته گفت چه میکنی چون مجلس خلوت باشد من نیز یکی از ایشانم حماد گفت پس مرا در این مجالس طلب مکن که نمیتوانم
دید که کسی با تو برابری کند و بحرمت سخن بگوید و دیگر آنکه این معنی در سیاست ملکی خلل می افکند حکایت آورده اند که قیصر
روم کنیزکی تحفه نزد عضد الدوله فرستاد که عقل از مشاهدهٔ جمالش حائر ناموس بر تن چاک میزد عضد الدوله چنان
شیفتهٔ سرو قامت و خورشید منظر او گشت که بکلی از امور مملکت فراغت جست و بجهت این معنی فساد فاحش در مملکت آورده

نمود عضد الدوله دانست که همه اختلاف بجهت آن کنیزک صاحب جمال پدید آمده لاجرم کنیزک را بخادمی شکر نام داده فرمود
که او را در دجله اندازد و این شکر از خواص خدم و امینان حرم بود شکر کنیزک را بوثاق خود برده اندیشید که پادشاه معشوق او است
شاید که از این حکم پشیمان شود و بر من اعتراض کند کنیزک را در گوشهٔ مخفی نشانده با عضد الدوله گفت او را در دجله انداختم بعد از روزی
چند آتش فراق جانانه دود از نهاد عضد الدوله برآورد با خود گفت آنچه من در حق خود کردم هیچکس ارتکاب آن ننماید و هیچ
عاقل تیشه بر پای خود نزند بعد از چند روزی با ندیمان در مجلس شراب نشسته بود که شکر خادم درآمد چون نظر پادشاه بر او فتاد گفت
ای بیرحم آهنین دل چگونه دلت داد که چنان دلجوئی را هلاک کنی و غلامان را فرمود تا شکر را در دجله اندازند تا بعد از این دیگر او را
نه بینم غلامان آهنگ او کردند شکر گفت ای پادشاه کنیزک زنده است و من پیشتر مآل این کار را در آئینهٔ ضمیر دیده بودم چه هر گاه
زنده شود آن ساحت آمال زنده را همه وقت کشتن ممکن است امیر باحضار او فرمان داده شکر را انعام وافر داد بعد از مدتی دیگر
بجهت آنکه همه روزه اوقات پادشاه مصروف عشقبازی او میشد و اختلال باحوال مملکت راه می یافت عضد الدوله دیگر بار
شکر را بقتل آن سرو ناز پرور فرمان داد شکر بیان همین معنی را التزام نمود عضد الدوله دانست که اگر کنیزک زنده ماند مملکت
خراب شود روزی پادشاه بمنظری نشسته بود که دریچه های آن بر دجله باز میشد با کنیزک گفت بدان کشتی بنگر که چون تند حرکت
میکند بیچاره سر از دریچه بیرون کرده تا زورق را ببیند عضد الدوله فی الفور زورق حیاتش را در غرقاب فنا افکنده و
بدست خود معشوق را در دجله انداخت حکایت در نگارستان مسطور است که چون امیر اسمعیل سامانی عمرو لیث را
در معرکه گرفته بهرات آورد در کوچه باغ رسید درخت سیبی دید شاخ مایل شده سیبهای بسیار داشت شخصی را مقرر ساخت که آنجا
ایستاده ملاحظه نماید که هیچکس از لشکریان دست بآن درخت دراز میکند یا نی آن شخص آنجا ایستاد تا مجموع سپاه بر آن درخت گذشتند
هیچکس جرأت ننمود که دست بآن سیبها دراز کند و همین دلیل است بر کمال سیاست آن پادشاه عادل حکایت آورده اند
که معتصم خلیفه وزیری داشت سرد و گرم روزگار چشیده و مدتها در میان خلفا عملها کرده گاهی که بخدمت معتصم رفتی در شرائط خود
شرط وصیت بجا آوردی و چون بمجلس خلافت درآمدی از غایت خوف و خشیت لرزه بر اندامش افتادی نوبتی پسرش
با او گفت ای پدر سبب این همه بیم و ترس تو از خلیفه چیست با آنکه او خلیفهٔ عاقل و عادلست و چندان تیز خشم نیست
که اینهمه خوف بخود راه باید داد وزیر گفت ای پسر وقتی که از در خلافه بازگردم ترا اعلام دهم و چون وزیر بازگردید گفت
الکریم اذا وعد وفا وزیر گفت ای پسر در کتب قدیم مسطور است که نوبتی باز مرغ خانگی را به بیوفائی منسوب کرد گفت با وجود آنکه آدمی
زاد در حق تو اصطناع و تربیت تقدیم مینماید چون عزم گرفتن تو کنند از پیش ایشان می گریزی و بام ببام می پری و من که جانوری
وحشیم بمجرد آنکه چند نوبت از دست ایشان طعمه خورده ام صید میکنم و با ایشان میسازم و هر کجا روم چون مرا طلبند بی توقف
بیایم مرغ خانگی گفت آمدن تو نیز از آدم و الفت تو با آدمی بسبب آنست که تو هرگز باز را بر تابه بریان ندیده و من ابنای جنس
خود را بکرات و مرات بر سیخ کباب و بر تابه بریان دیده ام و انجماعت که از ملوک اندیشند سیاست ایشان را مشاهده
نموده اند شعر از صحبت پادشه بپرهیز چون هیزم خشک از آتش تیز حکایت آورده اند که نوبتی بسمع نوشیروان
رسانیدند که حاکم ارمنیه در خفیه با دزدان یار شده آن طایفه اموال مردم را میبرند و با او حصه میکنند پادشاه بعد از تفحص
و تجسس چون دانست که این سخن راست است امیر ارمنیه را طلبیده فرمود تا دست و پای او را بسته برهنه نزد سگان گرسنه
انداختند جماعتی زبان بشفاعت گشادند کسری فرمود که او گوشت و پوست خلایق خورش ساخته بود ما نیز گوشت و پوست
او را خورش سگان ساختیم حکایت طمغاج خان که از سلاطین ماوراء النهر بوده در عدالت و سیاست چنان بود
که مردم وقر عدالت نوشیروان را بر طاق نسیان نهادند اما خطائی او را افتاد که سید ابو القاسم سمرقندی را شهید کرد و بدین
سبب خلایق از او متنفر شدند آورده اند که نوبتی در اوایل سلطنت در ظاهر سمرقند سیر میکرد یکی از رنود دستهٔ گلی پیش
برده از او طمع کرد پادشاه از او پرسید که این گل را از کجا آورده جواب داد که از این باغها چیده ام سؤال نمود

که باغ ملک تو بود گفت فی پرسید که خریده اشخص گفت که در سمرقند گل نخرند و نفروشند خان فرمود که هر که بی اذن باغ مردم
رود و گل چیند بر حضرت نیز نیخانه مردم تواند رفت و اموال تواند برد پس فرمان داد تا دست او را ببرند و بعد از آنکه امرا شفاعت
بسیار نمودند مقرر شد که یک انگشت وی را قطع نمایند و بواسطهٔ این سیاست هیچکس در زمان دولت او بخانه و باغ کسی نتوانست
رفت و چون در زمان او اکثر اهل فساد خصوصاً قطاع الطریق کشتهٔ تیغ سیاست گشتند روزی رفتند بر دروازهٔ سمرقند نوشتند
که ما مانند کندنائیم هر چند که بیش درو کنند بیش سبز شویم طمغاج خان فرمود که در زیر آن نوشتند که ما نیز مانند باغبان چابک
دست مستعد ایستاده ایم که شما سر بر آورید و ما باشتغال نمائیم مقارن این حال بجهت دفع مادهٔ فساد آن طایفه تدبیری اندیشه
ضمیر هیچکس پذیرفته با یکی از خواص گفت که مدتیست که تیغ انتقام کشیده ایم و باندک جریمه جوانان را بیازار کشیم و امروز
با ایشان محتاجیم اهل فلان قلعه گردن از طریق متابعت پیچیده اند جمعی از جوانان جلد میخواهم که در شب روی و نقابی بی بدل
باشند تا بآنجا فرستم باید که تو یکی از سرهنگان آن طایفه را نزد من آری تا او را بانواع تربیت مخصوص سازم و ایشان جماعت برای او
جمع کرده ندیم خاص شخصی را که پیشتر مقدم دزدان بود و در شب روی بی بدل با چهار پسر خود که از بیم طمغاج خان توبه کرده
بود و هر یک بکسبی مشغول شده نزد خان آورد خان او را تشریف داد و بشغل امارت با او حواله کرد و با او گفت که مرا از سیاست جوانان
جلد ملامت روی نموده میخواهم که هر جا دزدی و عیاری که در بلاد ما وراء النهر باشد جمع کنی تا موجب همه را تعیین کنم آن مرد بجمع
آن طایفه شروع نموده با خان گفت که اکنون سیصد جوان خونخوار مجتمع شده اند فرمان چیست خان فرمود که فردا ایشان را نیز
حاضر کن تا هر یکی را انچه هستی باشد دهم روز دیگر که آن طایفه حاضر شده هر کدام دستبوس کردند خان فرمود که ایشان را بجامه
خانه برده خلعت دهند و چنان مقرر کرده بود که هر کدام را که بجامه خانه برند خلعت فنا بر دوش وی افکنند آنگاه آن
سرهنگ را با چهار پسر بقتل آورد و دیگری در ما وراء النهر راه نزد سفر با وجود تو کس بد هر درویش ندید با عدل
تو زیر چرخ دلریش ندید تا تیغ سر انداز تو در رقص آمد جز مطرب راه زن کسی نیش ندید حکایت آورده اند
که چون متوکل عباسی بر مسند حکومت نشست وزارت محمد بن عبد الملک زیات رجوع کرد و در آن وقت هنوز عمارت
سامره باتمام نرسیده بود متوکل اموال در آن باب خرج کرده تا وزیر بسبب آن عمارت ظلم و ستم بی نهایت بر خلایق کرد و در مطالبت المال
اسراف عظیم نمود چون متوکل بر آن معنی وقوف یافت فرمود تا او را در تنور خبازی نشانده بسوختند و بر زبان آورد
که او صد هزار کس را بر آتش نهاده بود حکایت آورده اند که در زمان هرمز بن نوشیروان که صیت عدلش از گردون گذشته
بود یکی از سپه سالاران بر در باغی نزول کرده بود رکابدار او بی اجازت باغبان در آمده خوشهٔ انگوری چیده باغبان
خبردار شده عنان سپه سالار بگرفت و گفت اگر مرا راضی نسازی از تو نزد پادشاه شکایت کنم امیر صد درم بوی داد
باغبان راضی نشد و سپه سالار مرتبه مرتبه زیاد کرد تا قیمت باغ را بباغبان داد ملک ملکی باید خردوران زیکونه
شد سحبان دهستان تیغ گویند نوبتی سلطان محمود غزنوی بجرجان میرفت در اثنای راه یکی از معارف حشم او جرعهٔ چند
در کشیده در حالتی که مست بود در سر رمه رسید گوسفندی از آن جدا کرده کباب نمود صاحب رمه بدرگاه سلطان رفت
تا شکایت کند آن بزرگ خبردار شده دو گوسفند فربه بوی داد که ترک این شکایت کن روستائی چون دید که سپاهی میترسد
گفت البته شکایت خواهم کرد تا دیگران متنبه شوند آن زاده گوسفند رسانیده و صاحب گله قبول نکرد عاقبت اسبی بوی داد
تا راضی شد این خبر بسلطان رسید بخندید و گفت چون این حرکت در حالت مستی کرده بود زیاده غرامت آن نباید کشید و فرمود
تا اسب را از روستائی باز ستده گوسفندی بوی دادند حکایت آورده اند که سیاست و مهابت سلطان محمد بن
ملکشاه سلجوقی با حدی بود که روزی مردی نزد وی آمده فریاد کرد که یکی از خواص سر مرا شکسته و جراحت کرده است سلطان کس
بطلب وی فرستاد چون آن بیچاره خبر یافت که از وی شکایت نزد پادشاه کرده اند از غایت خوف و هراس که بر وی
استیلا یافت فی الفور قالب تهی کرد حکایت آورده اند که در آن زمان که رایت دولت سلطان محمود غزنوی بطرف

بست توجه فرمود روزی وقت پیشین مردی بدربارگاه آمد و تظلم کرد که پیلبانان پادشاه را آورده اند و در درخت خرمائی که ملک منست
بسته اند و فیلبانان حاصل آن درخت فرود آورده اند و من مردی درویشم و وسعت معیشت من بکید و مخلصت سلطان سبکتکین پسر در
بارگاه نبود چون وقت استوا بود و اکثر ملازمان مراجعت نموده بودند بنابران بنفس خود بیرون آمده براسب نوبت زن سوار شده
با رکابدار بدان موضع رفته چون آن حالت مشاهده نمود رکابدار را فرمود تا پالهنگ در گردن پیلبانان انداخته او را از آن
نخل در آویخت خدایتعالی پادشاهان عادل را بپا دارد انشاء الله تعالی جزو دوم از اجزاء عشره زینة المجالس
و آن مشتملست بر ده فصل **فصل اول** در توقیعات ملوک و سلاطین **فصل دوم** در فواید تدبیرات صایبه که از ملوک صادر
یافته **فصل سوم** در فراست و کیاست **فصل چهارم** در حیلهای خداوندان دولت و غیرهم **فصل پنجم** در کفایت
وزرا و حسن سلوک آن طایفه **فصل ششم** در مواعظ حکما نسبت بملوک و خلفا **فصل هفتم** در جوابهای شافی که خداوندان
عقول وافی گفته اند **فصل هشتم** در لطایف سخنان زیرکان و حسن تدبیرات ایشان **فصل نهم** در لطایف حکایات
قضات و علما **فصل دهم** در نوادر احوال دبیران و کفایت ایشان **فصل اول** در توقیعات ملوک و سلاطین
و احکامیکه از ایشان صادر شده **حکایت** آورده اند که چون بطلمیوس پادشاه ولایت روم گشت و چون آن مرز و بوم قرار
گرفت از غبار وجود شائبه مخالفان مصفی گردانید عزم تسخیر دمشق کرد و چون ارباب شام میدانستند که با مقاومت بطلمیوس در حیز
امکان ایشان نیست با یکدیگر در آن باب مشورت نمودند و عرضه داشتی باو فرستادند اما اهل دمشق همیشه از آن جهت خاطر
مشوش بودند چون عرضه داشت بطلمیوس رسید آنرا مطالعه نموده دید که نوشته اند که ما بندگان از افعال قدیم نادم گشته
رقبه در ربقه مطاوعت قیصر آورده ایم و منتظر فرمان نشسته بطلمیوس بر پشت نامه ایشان نوشت که بطلمیوس خردمند باشد
اگر خود را بدین سخن مغرور دارد و بسخن شیرین دشمنان فریفته گردد چه دشمنی در دل اعدا چون آتش در خاکستر نهانست و مرد نادان
باشد که چون خاکستر بیند گستاخ بآن دست دراز کند تا دستش بسوزد **حکایت** آورده اند که چون اسکندر قصد مملکت
دارا کرد در آن باب با ارکان دولت مشورت نمود احتیاط بسیار میکرد یکی از اعیان گفت که در راه خندان مرد
نباشد که پادشاه در قضیه او اینهمه احتیاط نماید اسکندر جواب داد که شیر در گرفتن روباه همان احتیاط نماید که در صید
گور و چون هر دو لشکر بهم رسیدند حسب الجیش با اسکندر نوشت که لشکر دارا بسیار است اسکندر بر پشت رقعه نوشت که قصاب
باید که از کثرت گوسفند نیندیشد **حکایت** آورده اند که در زمان نوشیروان حاکم ری عرضه داشتی بکسری نوشت
که جماعتی بی سبب از من رنجیده اند بخلاف راستی سخنی چند معروض رای عالی کرده اند اگر پادشاه صواب بیند موافقت ایشانرا
مراعات نماید و بسخن ایشان التفات ننماید کسری بر پشت رقعه توقیع فرمود که ستم کردن بر رعیت شیوه ما نیست و شنیدن
مظلمه رعایا از عادات پسندیده ملوکست و تفحص سخن ایشان نمودن بر ما واجبست اگر از ما ترسانی بر رعیت ستم مکن و همچنین
روایت کرده اند که در زمان دولت نوشیروان در مملکت یمن قحطی روی نموده اهل آن روزگار پریشان روزگار گشتند
و بعد از آن پیش نعمان بن منذر آمدند که حاکم سواد عراق عرب بود و صورت حیرت و بیچارگی خود را بر مرآت ضمیر وی جلوه دادند
و نعمان عرضه داشت بکسری فرستاده مضمون آنکه بر ضمیر منیر خورشید تأثیر پوشیده نماند که در یمن قحط و غلا بمرتبه اعلا رسیده و آن
ولایت روی بخرابی نهاده و نوع نیاز از ماکولات ناچار است و پادشاه در این دیار غله بسیار دارد اگر در باب این مستمندان
مرحمتی فرمایند بندگان آزاد را بنده گرداند از کمال محاسن شیم آنحضرت بدیع نباشد کسری در پشت عریضه نوشت و توقیع
فرمود که ما این مکرمت را غنیمت میدانیم و نعمت از رعیت دریغ نمیداریم و بیچارگان را در مقام ضرورت دست گیریم پس فرمود
که یکساله خراج از ایشان وضع کردند و غله یکساله با آن جماعت دادند **حکایت** آورده اند که چون عمر بن سعد
در عهد مروان وفات یافت هشتاد هزار دینار ازوی باز ماند صاحب خبران عرض کردند که عمرو وفات یافت و از او این
مبلغ باز مانده آنرا بخزانه باید سپرد یا نه مروان بر پشت نامه نوشت که هذا قلیل من نضید النبا یعنی این اندکیست از بسیار

که خدمت نکرده باشد باید که بوارثانش گذارند و همچنین شخصی عرضه داشتی معتضد را و مضمون آنکه فلان کس از رعایا رفته و وفات
یافته و وارث او منحصر است در پسری صغیر و اموال بی نهایت گذاشته و اگر فرمان دهد تا کفالت طفل را کفیل کنند و مالی بخزانه برند تا خزانهٔ
عامره را توفیری حاصل آید و در پشت معتضد در عقب رقعه او نوشت که فاما المیت فرحمه الله و اما المال فثمره الله و اما الیتیم
فاجبره الله و اما الساعی فلعنه الله یعنی متوفی را خدا بیامرزد و مال را خدا زیادت کند و طفل را به نیابت خیر بپروراند و غماز را
لعنت خدا گرفتار کرد و **حکایت** از عبدالله بن یحیی بن خاقان مرویست که چون من بمنصب وزارت رسیدم روزی
در خدمت متوکل بتماشای صحرا رفتیم او بر لب آبی فرود آمده گفت عرضهای ارباب حاجات را بمن عرض کن من اول عرضه داشت اهل
مکه را باو خواندم دوات و قلم طلبیده بر پشت آن توقیع نمود که رعایت ساکنان حرم و مجاوران بیت الله بر ما واجبست فرمودم
تا صدهزار دینار باهل مدینه دهند و بعد از آن قصهٔ کوتوالان حصارهای سرحد را عرض کردم توقیع نمود که محافظت ثغور از لوازم
ملک داریست و آبادانی ثغور بحصارهاست که بسرحد متعلق فرمودیم که صدهزار دینار بجهت احتیاج حصارها برسانند انگاه عرضه داشت
بنو هاشم عرض نمودم که ایشان چیزی طلبیده بودند توقیع کرد که رعایا نوشته بودند که مال بسیار نزد ما باقی مانده و ما از ادای آن عاجزیم
و امیدوار بعاطفت امیر میباشیم که در حق ما نظری فرماید بر پشت رقعه توقیع نمود که بقایای رعایا را باقی بخشیدیم باید که مستقبل
باداء خراج کما ینبغی اقدام نمایند انگاه گفت تمام قصهها را بجهت امروز نگاه داشته بودی گفتم تدقیق بود که این عرضها بمن
رسیده است و فرصتی میجستم که عرض نمایم تا حاجت خلق بر آید و میسر دشوار نباید **حکایت** آورده اند که در میان دو کس
از ارکان دولت نصر بن احمد سامانی بجهت معاملهٔ اختلاف افتاده با یکدیگر خصومت آغاز کردند و قضات در فیصل مهم ایشان
عاجز گشتند ماجرا عرضه داشتی نوشته از پادشاه التماس کردند که میان ایشان بنفس خود حکم نماید امیر نصر بر پشت
رقعه ایشان نوشت که هر حکمی از من صادر شود یقین است که باعث رضای یکی و ناخوشنودی دیگری خواهد بود شما صدق و عدلرا
حکم سازید و موجب راستی و انصاف در میان حکم کنید تا خصومت از میان برخیزد راوی گوید که چون آن دو امیر قصه خواندند
ترک لجاج و عناد کرده بطریق تحکیم مطابق نفس الامر بود عمل نمودند **حکایت** آورده اند که در زمان سلطنت طمغاج خان کودکی
صاحب جمالرا بدزدی گرفته نزد خان بردند از موقف سلطنت حکم بقطع ید او صادر شد ارکان دولترا بآن پسر ترحم آمده باتفاق
زبان بشفاعت گشوده گفتند حیف باشد که چنین دستی انقطاع یابد سیاست را برحمت بدل فرماید و در کلام مجید وارد
شده و لا تأخذکم بهما رأفة فی دین الله جواب داد که در نیکوئی دست دزد نباید نگریست بلکه در دل خداوند مال نظر باید کرد اسم
طمغاج خان ابراهیم بن حسین است گویند نوبتی در سمرقند قصری میساخت که تا قصر هفت طبقه سپهر را بنا کرده اند دیده روزگار
مثل آن ندیده و عمارتی بنظر در نیاورده و در آن ایام بنفس خود بر سر عمارت ایستاده مزدوران را بکار فرمودی نوبتی فرمود
که معمار دراز عمر میباشد یعنی نام او بوسیله بناها باقی ماند چه با وجود اینهمه مکنت و حشمت و سلطنت مملکت و نفاذ فرمان
وابهت و خزاین و دفاین بغایت از اسکندر مناره مانده و از کسری ایوانی روزی بر سر عمارت ایستاده بود روستائی
داد خواست خان گفت برو که داد نماند روستائی برزبان آورد که گر دادی که نماند خان دستار چه بر روی
نهاده بگریست و گفت راست گفتی با آنکه هیچکس نداد انگاه قصه او را بگوش گرفت و روستائی او را بروشنائی عدل
رسانید **حکایت** در زمان سلطان تکین تاش الب ارسلان بن اقسنقر ریاست رایکان را که از عمال طوس است شخصی
داده بودند و رئیس قدیم بختیار نام را عزل کردند بختیار بخوارزم رفته قصهٔ خود را نوشته بالب ارسلان داد مضمون آنکه بختیار که رئیس
رایکان بود بحضرت پادشاه جهان پناه عرضه میدارد که ریاست رایکان را که آبا عن جد از او بود اکنون بنده کمترین را
از آن شغل عزل فرموده اند اگر بار دیگر منصب بنده را فرمان دهد از کمال کرم پادشاه بعید نباشد پادشاه بر پشت
رقعه نوشت که بختیار بود اگر بخت یار بودی پیش از این بخدمت آمدی تا ریاست رایکان از دست ندادی
حکایت آورده اند که نوبتی از دانشمندی غریب جریمه در سمرقند ظاهر شد سلطان سمرقند او را بگرفت و محبوس

که تغافل برساند جمعی از ندما گفتند که اگرچه بسبب این گناه استحقاق قتل پیدا کرده اما چون مردی غریبست او را صد چوب بزنند صدر
جهان عبدالعزیز عمر بخاری که از اکابر عصر و سرور ارباب عمائم بود گفت اگر پادشاه چهار هزار درم بفرمود شد خزانه را توفیری حاصل آمد
و آبروی غریب فاضل ریخته نگردد و صد هزار درم داده آن شخص را خلاص کرد و اینهم گویند که نوبتی شحنهٔ بخارا مردی را تهمتی کرده از وی
کالای بستد بیچاره پیش صدر جهان رفته تظلم نمود صدر جهان در آن باب عذری گفت وی بار دیگر سخن خود را مکرر کرد صدر
جهان فرمود که ای شیخ چند دردسر دهی آن مرد گفت چون تو سری در کجا برم صدر جهان از سخن او شکفته شده همان هنگام فرمود
تا شحنه را گرفته مال از او استرداد نمودند و بصاحبش دادند حکایت از شعبی منقولست که گفت نوبتی نزد عبدالملک مروان
میرفتم در راه ترسائی بمن رسید عرضه داشتی بمن داده گفت ای جوانمرد این امانت را بعبدالملک ده و اگر ندهی بر تربت محمد را
رفته از تو شکایت کنم چون من بخدمت عبدالملک رفتم سخن ترسا را عرض کردم عبدالملک قصهٔ او را خواند در آنجا نوشته بود که مرد
والی ما کردانیده که همه ما را سوخت و گوشت ما را گداخت و پوست ما را خورد عبدالملک از فصاحت ترسا متعجب شده بر پشت
رقعهٔ او توقیع فرمود که برضای شما بعزل وست او را معزول ساختیم ترسا گفت بعزل و راضی نیستیم عبدالملک باحضار او اشارت
کرده از وی پرسید که چرا بعزل او همداستان نگشتی ترسا جواب داد که چون دیگری بولایت فرستی عمری باید که او را بشناسیم و او نیز
تا مانند این عامل اسباب تجمل بهم رساند از پا نشینند و اگر انصورت دست دهد از پا درآئیم لیکن میخواهیم که خلیفه باو نویسد که خود
سیر شدی دیگران را گرسنه مگذار و سیرت قبیح را تغییر داده عدل و انصاف پیشه کن عبدالملک گفت ای شعبی بکمال زیرکی در این
مرد مجتمعست آنگاه او را خلعتی فاخر داده بر نهج مذکور بآن والی نوشت حکایت نوبتی یکی از فضلای خراسان بسبب ستمی
که او را واقع شده بود عرضه داشتی بعمرو بن لیث داد و در صدر رقعه نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال باد عمرو در عقب رقعه توقیع
نمود که نزد بزرگان باید که محال نگویند تو نوشته که هزار سال زندگانی امیر دراز باد و این محالست و ما باقی کلمات را از این قیاس
کردیم چون آن فاضل بر نوشتهٔ عمرو اطلاع یافت نزد او رفته گفت امیر جواب توقیع خود بشنود و بر رای منیر مخفی نماند که حیات آدمی
منحصر در بقای بدن نیست بلکه بقای نام نیکو نیز حیاتست شعر زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت
که نوشیروان نماند آورده اند که چون عمرو بن لیث صفار به نیشابور آمد لشکریان او در منازل رعایا نزول نمودند بدین سبب
ایذای تمام بخلق رسید ابونصر مرادی که از معارف امرای عمرو بود روایت کرده که عورتی علویه که در جوار من بود مرا معرفتی بحال او
حاصل گشته بود نزد من آمده گفت عرضه داشتی بامیر نوشته ام میخواهم که بدو رسانی گفتم خود بامیر ده که تا من در آن اثنا کلمه
بگویم علویه آن رقعه بدست عمرو داد مضمون آنکه من زنی ام از بنات سادات و در خطهٔ نیشابور چهار خانه دارم و چون دختران خورد
دارم از مرحمت پادشاه امیدوارم که در یکی از منازل لشکریان نزول نمایند و سه خانهٔ دیگر از ایشان باشد عمرو در پشت رقعه
نوشت که اهل نیشابور باید که در جمعی که از لشکریان با ایشان همسر بسر کنند که سپاهیان از بستان خانه با خود نتوانند آورد
ابونصر گوید که من بیاری که در پهلوی من ایستاده بود گفتم که این عورت قرآن از حفظ دارد و در نسب و حسب و عصمت در رتبهٔ
عالیست عمرو از سخن من در خشم شده با آن زن گفت ای سرپوشیده مگر در قرآن نخوانده که ان الملوک اذا دخلوا قریةً افسدوها
وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون گفت این آیه خوانده ام اما امیر آیهٔ او را فراموش کرده فتلک بیوتهم خاویة بما ظلموا
عمرو بن لیث از استماع این آیه گریان شده گفت این زن سخنی مردانه گفت و فی الفور حکم کرد که سپاهیان از شهر بیرون آمده
در صحرا خیمه زدند

فصل دوم در فوائد تدبیرات صائبه که از ملوک و سلاطین صدور یافته

برای لشکری را بشکنی پشت بشمشیر از یکی تا ده توان کشت حکایت آورده اند که چون عبدالملک مروان عزم
جنگ مصعب بن زبیر نمود ارکان دولت و اعیان مملکت روم با قیصر گفتند که صلاح در آنست که در این وقت که عبدالملک
بمحاربهٔ مصعب مشغولست مملکت او را در تحت تصرف در آوریم و این سخن بر رای قیصر عرض کردند فرمود که رای شما خطاست
اگر خواهید معلوم شود از آن شما بنمایم آنگاه فرمود تا سگی را حاضر کردند و سگی دیگر در برابر او تا سگان باهم بجنگ افتادند

مقارن حال فرمود تا روباهی آورده در پیش ایشان رها کردند سگان از جنگ خود فراموش کرده روی بگرفتن روباه
نهادند و روباه را گرفته پاره پاره کردند قیصر گفت جنگ ما با ایشان همین صورت دارد و چون بولایت شام رویم عبدالملک
و مصعب مصالحه نموده روی بحرب ما آرند و ما طاقت دو پادشاه عظیم الشان نداریم حکایت اسمعیل بن حسن که یکی
از خواص متوکل بود حکایت کرد که نوبتی خلیفه با من گفت بجهت ما هریسه که در خراسان ترتیب میدادند بپز من باز گشتم و اسبابی
مهیا کرده رسانیدم و طعامی پاکیزه ترتیب دادم خواستم که خوردنی بمجلس متوکل برم ناگاه هاشم بن احمد که از خواص خلیفه و ندیم خاص
ممتاز بود بمنزل من آمد و او مردی بود با صابت رای و تدبیر مشهور چون بنشست گفت طعامی نداری تا بخوریم من گفتم دیروز
خلیفه بمن فرمود که بجهت او بطریقیکه خراسان هریسه میپزند من آنرا مهیا کرده رسانیده ام اراده دارم که بمجلس خلافت برم هاشم
گفت در مجلس امیر طعام بسیار است هریسه را حاضر ساز تا بخوریم و هرچند امتناع نمودم قبول نکرد و بسر دیگ رفته پاره ای از آنرا
طلبید و طعام کشیده تناول نمود من گفتم تو کار خود ساختی تا من فردا امیر را چه جواب گویم که او منتظر هریسه است گفت
ای نادان تو کار پادشاه را نمیدانی فرستادن طعام بمجلس خلیفه ترا بغایت زیان دارد و در خدمت ملوک ارتکاب این امور
نباید کرد و اگر او را هریسه ببایست مطبخیان بهتر از تو توانند پخت و احتمال دارد که چون این هریسه بحرم خلیفه رود یکی از
خدمتکاران حرم بجهت غرض فاسد خود زهر در آن تعبیه کنند یا آنکه بعد از خوردن آن هریسه خلیفه را یا یکی از اهل حرم او را
علتی مقارن آن روی نماید و تهمت آن متوجه تو گردد و بدین سبب خان و مان تو بر افتد و من امروز این مباسطها بجهت
آن کردم که تو فارغ گردی و چون روز دیگر بخدمت خلیفه رفتم گفت ما دیروز از تو هریسه طلبیده بودیم من حال باز گفتم
هاشم گفت او هریسه لذیذ پخته بود و لیکن ما خوردیم و او را از آوردن آن بخدمت خلیفه منع کردیم چه او مردیست روزگار نادیده
و مزاج ملوک نمیداند و احتمال آن داشت که اگر آن طعام را بیاوردی تهمتی بر او عاید شدی متوکل گفت نیکو گفتی حکایت آورده اند
که خاقان مفلحی از مبارزان روزگار بود و در آنوقت که میان افشین و ابو الجیش احمد بن طولون آتش نزاع و جدال اشتعال پذیرفت
خاقان مفلحی بمدد افشین آمد و چون حرب میان ایشان روی نمود افشین روی از معرکه برتافت و سپاه ابو الجیش از عقب او شتافتند خاقان
مفلحی با سی هزار سوار از خواص خود در زیر علم خود ایستاده بود و نمیدانست که سپاه افشین بالکلیه متفرق گشته اند احمد طولان
خاتم را از انگشت بیرون کرده خواست که بجهت امان نزد وی فرستد یکی از ندما که او را شیر لقب بود گفت ای امیر
مصلحت نیست که خاتم خود را نزد خاقان فرستی چه شاید که او انگشتری را بهزیمتیان نموده بگوید که ابو الجیش را کشتم و این
خاتم اوست و بدین سبب گریختگان معاودت نمایند و کار مشکل گردد احمد گفت پس چه باید کرد شیر بر زبان آورد که میان من
و او ربط دوستیست من بروم و او را بیاورم احمد او را مرخص ساخته شیر نزد خاقان رفته گفت این سوارانرا بفرمای تا پیاده شوند
و تو تنها با من پیش ابو الجیش آی که او ترا امان داده است خاقان با شیر نزد ابو الجیش رفته از برای او خیمه بتکلف زدند
و گفت چون این مهم باحسن وجهی ساخته شد احمد بن طولان دست شیر گرفته بفشرد که بیم آن بود که استخوانش بشکند آنگاه گفت
که تدبیری نیکو کردی و مرا از آن حیرت بیرون آوردی اما اگر طولان پدرم بجای من بودی بقتل تو حکم کردی که عادت او
چنین بودی من تو را بر کردم که دیگر در مصلحت پادشاهان دخل نکنی حکایت آورده اند که چون عبدالله بن طاهر در ملک
مصر متمکن شد جماعتی از خصمان او سعایت کردند که او سر عصیان دارد و دم از مخالفت میزند مامون خواست که او را امتحان
کند اندیشه نمود که اگر مثالی باحضار او فرستد شاید که تمرد نماید و کار از دست برود پس با هر کسی رای زد و خلاصه رایها
بر آن قرار گرفت که او را پنهان باید آزمود کسی را طلب کردند که عبدالله او را نمیشناخت مامون با او گفت بمصر برو
و مردم را ببیعت قاسم بن علی دعوت کن و عبدالله را ببیعت او دلالت نمای و هرچه گوید بی زیاده و کم بمن بیان کن و بهیچ
کار از خود با کس مگوی آن مرد بمصر رفته خلق را ببیعت قاسم دعوت میکرد پس حیله کرده خود را بمجلس عبدالله رسانید و در خلوتی
با او گفت که بر رای منیر و ضمیر آفتاب تاثیر امیر مخفی نماند که بعد از رسول الله افضل الناس امیر المؤمنین علی ع است و امروز شرف

و فضیلت اولاد او رسید و بر جمیع امت واجبست که بتقدیم و سروری ایشان معترف گردند و ایشانرا نصرت نمایند تا حق در مرکز خود
قرار گیرد و از فرزندان علی مرتضی هیچکس از قاسم بن علی فاضلتر نیست و خلقی کثیر از وضیع و شریف با وی بیعت کرده اند اما امیر اگر با وی بیعت
نماید این مهم باتمام رسد و این شرف تا دامن قیامت در خاندان او باقی ماند عبد الله بن طاهر جواب داد که حق سبحانه و تعالی شکر نعمت
بر ذمه بندگان واجب و لازم گردانیده است و چندین نعمت که مأمون بر ذمه من دارد تقاضای آن میکند که من کفران نعمت او نورزم
اما قاسم مردی بزرگست و از شرف و نسب و عظم حسب و امروز شخصی نیست و او مردم ارسال میفرماید و خلقرا به بیعت خود دعوت میکند
و من نمیعنی را میدانم اما هر که بدار الخلافه عرض میکنیم میترسم که صاحب برید شمه از آنها انها نماید و مثالی نافذ گردد که من او را بدست آورده
بخدمت فرستم و من بوبال آن در مانم صواب آنست که ترک فتنه نماید تا او در بلا و خلقی در وبال نیفتند و اگر نه آن بودی که ترا
امان داده ام باخذ تو فرمان دادمی اکنون برگرد که خرج راه تو از ماست تا بحجاز حواله نمائیم و بعد از این اگر ترا در مصر ببینند تو
آن رسد که نخواهی و چون قاصد نزد مأمون رفته صورت حال بیان نمود گفت عبد الله بن طاهر را از کودکی من تربیت کرده ام
لاجرم اثر آن ظاهر است **شعر** من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر گلها و لالها دهم ار تربیت کنی **حکایت** چون
چون مأمون در مرو توطن داشت اسد بن سامان با اولاد خویش بخدمت و تقرب جست و چون امر حکومت بالکلیه بر مأمون قرار
گرفت و طاهر ذو الیمینین محمد امین را بقتل آورده مأمون متوجه بغداد گردید پسر عم فضل بن سهل غسان بن عباد را حاکم خراسان
و ماوراء النهر کرده با او گفت که اولاد اسد بن سامانرا بمناصب ارجمند سرافراز سازد غسان ولایت ماوراء النهر را بر اولاد
اسد قسمت کرده ایشانرا بحکومت آن دیار فرستاد و بعضی از برادران وفات یافتند و در زمان معتمد اکثر مملکت ماوراء النهر
بنصر بن اسد متعلق شد نصر بسمرقند متوطن شد و بخارا را ببرادر خود اسمعیل داد و مدتی میان برادران صداقت و محبت بود بالاخره بواسطه
سعایت مفسدان امیر نصر با برادر دل دگر کرد و او را طلب نمود امیر اسمعیل نیز از برادر متوهم شده با ابو نصر ناجی که بغایت عاقل
و صایب رای بود و از خواص بسبب تقرب ممتاز بود مشورت نمود ابو نصر گفت صلاح آنست که از رافع بن هرثمه استمداد نمائی
و جهان بر امیر نصر چون حلقه خاتم تنگ گیری و رافع در آن وقت بر عمرو بن لیث خروج کرده و خراسانرا تصرف نموده با محمد
بن زید داعی که حاکم طبرستان بود خطبه خوانده و نام بنی عباس را از خطبه و سکه انداخته بود و سپاه موفور بر او جمع آمده بودند
امیر نصر گوید که امیر اسمعیل گفت میان من و رافع صداقت مؤکد است باید که تو بخراسان رفته تحف و هدایا بری و او را بنصرت استمداد
نمائی من بخراسان رفته هدایای ماحضور بخدمت رافع بردم و التماس امیر اسمعیل را عرض نمودم رافع این سخن را بسمع رضا
اصغا نموده با پنجاه هزار سوار جرار روی ببلاد ماوراء النهر نهاد و چون بسرخس نزول نمود با خود اندیشیدم که اگر رافع امیر نصر را
از میان بردارد شاید که طمع در ولایت ماوراء النهر کرده اسمعیل را نیز بقتل آورد و اگر بقتل او نیز اقدام نماید ترا
مقید سازد پس نزد رافع رفته گفتم مرا سخنی بخاطر رسیده که موجب دولتخواهی امیر است رافع گفت بیان نمای گفتم
نشاید که امیر در باب استیصال امیر نصر غلو نماید برادران ضمنا با یکدیگر ساخته امیر را در مملکت بیگانه چشم زخمی رسد صلاح در آنست
که باهتمام امیر برادران با یکدیگر صلح کنند رافع رای مرا پسندیده رسل و رسائل فرستاد تا میان امیر نصر و امیر اسمعیل
قواعد مصالحه تأکید یافت و من نزد امیر اسمعیل آمده اندیشه خود را عرض کردم انعام داده در ارتفاع درجه من سعی نمود
حکایت امام یافعی آورده که در زمان سلطان محمود غزنوی جمعی از دزدان کوچ و بلوچ بر سر راه هرمز موضعی حصین را
ملاذ و ملجأ خود ساخته هر کاروانی که بآنجا رسیدی غارت میکردند نوبتی کاروانی را غارت کردند جوانی از اهل خراسان که در آن
قافله بود بقتل رسید زالی که مادر آن جوان بود بدرگاه محمود رفته شکایت کرد سلطان جواب داد که چون آن مملکت از دار الملک
بسیار دور است این صورت روی مینماید زال گفت چندان ولایت بگیر که ضبط آن توانی کرد سلطان از این سخن متأثر شده فرمود
تا ندا کردند که هر که میخواهد که بهرمز رود مستعد گردد که سلطان بدرقه همراه خواهد کرد و چون کاروانیان گفتند اگر سوار
متجاوز از هزار باشد هنوز کمست جواب داد که هر چه از شما گم شود یا فوت شود عوض از خزانه تسلیم کنیم آنگاه مقدم غلامانرا طلبید

بیند هر که از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست سفارش نمود و چون کاروانیان باصفهان رسیدند مقدم غلامان فرمود تا خرواری
چند سیب و میوه‌های امیری گرفته بار کردند بر شتران و آن میوه‌ها را زهرآلود کردند و در هر منزلی آنها را بیرون آورده ملاحظه مینمودند
و هرچه پوسیده شده بود جدا میکردند و چون بمنزل دزدان رسیدند بطریق معهود آورده در بیابان فرو چیدند بهانه آنکه میوه‌ها را
تیمار میداشتند در این اثنا دزدان در رسیدند و غلامان سوار شده بعد از لحظه روی بهزیمت آوردند کاروانیان دست از
جان شسته دل از مال برداشتند و دزدان بفراغ بال در کاروانگاه فرود آمده تجار را بربستند و اول از آن کاروان میوه‌ها که در آن
دیار دیده هیچ آفریده ندیده بود خوردن گرفتند بعد از لحظه زهر در اعضا و اجزای ایشان کارگر شده دست و پای دزدان
از کار بماند غلامان عنان برگردانیده بضرب تیغ آبدار آن نیم مردگان را تمام کشته کردند و بدین تدبیر راهها امن و خاطرها
مطمئن گردید **حکایت** در کتب قدیم آورده اند که اول شخصی که بوزارت سلطان محمود غزنوی اختصاص یافت ابوالعباس فضل
بن محمد اسفراینی بود و ابوالعباس در اول حال نایب فایق بود که از امرای سامانیه و بعد از فوت فایق بخدمت امیر سبکتگین
رفته وزیر شد و سلطان محمود نیز بعد از پدر وزارت خود بوی مسلم داشت و اگرچه جمال حال ابوالعباس از زیور علم و فضل عاری بود
اما در ضبط مملکت و انتظام مهام سپاهی و رعیت ید بیضا مینمود و در ایام وزارت همیشه بر زبان می آورد که همگی همت من
مقصور است بر اینکه با انتظام مصالح ولی نعمت اشتغال نمایم و هرگز بمصلحت خود نپردازم در این اثنا روزی جمعی از خواص با وزیر
گفته شد که فلان کاروان بترکستان میرود و اگر بعضی متاع غزنین با ایشان همراه گردد تا بامانت در آن ولایت فروخته
در عوض پوستین ابتیاع نموده در این دیار آرند منافع تمام صورت بندد و دیگر آنکه هر سال بجهت غلامان و خدم قریب هزار
پوستین از بازار غزنین خریداری مینمایند اگر مبلغی برسم امانت بتجار داده شود چندان نفع حاصل آید که بلباس غلامان
مصروف گردد ابوالعباس تجار را طلبیده در خفیه مبلغی نقد و جنس بایشان داد و در همان شب ساعیان این خبر بخشک سکال
که منتظر الوزاره بود رسانیدند و حسن بمنزل حاجب بزرگ علی خویشاوند که با وزیر سوء مزاجی داشت و مدتها بود که در سعایت
او سعیها مینمود تا سلطان سخن او در اصل بر غرض حمل میکرد رفته گفت همواره در محافل و مجالس ابوالعباس زبان باین سخن میگشاید
که من هرگز متوجه انتظام احوال خود نمیشوم و همگی اوقات من بمصالح مملکت و رضای حضرت سلطنت و کفایت مهام دولت مصروف است
والحال چنین معلوم شد که سوداگران باطراف میفرستد از آنجمله با کاروانی که دراینروزها بترکستان رفته اند مبلغی از نقد و جنس ارسال
داشته علی خویشاوند گفت این قضیه را بتحقیق باید نمود مبادا که شرمندگی از گفتن آن ملاحق گردد خشک گفت چنانچه باید این سخن را
تحقیق کرده ام علی عزم آن کرد که این سخن را بعرض سلطان رساند و اگر فی الواقع این سخن ظاهر شدی وزیر را وهنی عظیم رسیدی
یکی از ندمای علی خویشاوند که با وزیر دوستی داشت صورت حال بدو رسانید ابوالعباس متفکر شده در این اثنا عورتی که با وزیر
مصادقت مینمود رسید محرم حرم بزرگ سلطان دختر ایلک خان پادشاه ترکستان بود کنیز المهمی نزد وزیر فرستاد و وزیر حال
خود نوشته بقاصد داد قاصد نوشته را بحرم برده بآن عورت رسانید و او همیشه نزد مهد چگل خانم اوصاف حسنه وزیر را
تقریر مینمود تا مهد چگل را بر آن داشت که همواره در نوایب خواهد را مدد میفرمود و چون نوشته نزد آن عورت رسید نزد مهد چگل
رفته قضیه عرض کرد و گفت تدبیر اینست که بعضی رخوت و لباس عورات با مکاتیب بقاصدی دهیم تا بتعجیل تمام بکاروان رسد
با تجار بگوید که اگر فرستاده علی خویشاوند بیاید و از شما پرسد که همراه شما مال وزیر هست هیچ مگوئید و چون بنایب امیر علی
رسید بگوئید که ما فرستادگان مهد چگلیم و مکاتیب و امانات که باهل حرم مدد نوشته و بعضی از اشیا بما داده است
که بر سبیل سوغات ترکستان بریم و مکاتیب و البسه عورات برداشته با اشیا مذکور مرتب ساخته بر چند شتر بار کردند و بشخصی
دادند تا بتعجیل بکاروانیان رسیده صورت واقعه با تجار بگفت اما روز دیگر علی خویشاوند نزد سلطان رفته که سخنی که در
باب وزیر بوی رسیده بود بیان کرد سلطان گفت که اگر ابوالعباس چنین کرده باشد مستوجب اهانت و خواری است اما
گمان من آنست که او بر چنین امری اقدام ننماید امیر علی گفت ما نه چنان تحقیق کرده ایم که گمان خلاف آن توان برد سلطان

فرمود که چون چنین است جمعی را بفرست تا تجار را باز گردانند و از ایشان استعلام نمای علی خویشاوند فی الفور جمعی از خواص عقب کاروان فرستاد و چون تجار را باز گردانیدند و بمجلس سلطان آوردند ایشان گفتند ما فرستادگان مهد چکلیم و این مکتوبات و اسباب و که برسم سوغات همراه ما کرده است و چون مکتوبات و اشیا مذکور را حاضر ساختند امیر علی خویشاوند بغایت خجل و منفعل شده سر در پیش انداخت سلطان تجار را عذرخواهی نموده روانه ساخت و چون سلطان بحرم درآمد مهد چکل آغاز عتاب کرد که بعد از مدتی که از منزل چون تو پادشاهی امثال این محقر برسم تحفه نزد خویشان فرستاده باشم بایستی که جامه‌های مرا در مجلس و میان مردم نامحرم نگشایند و اینهمه اهانت بفرستادگان من رسد و چندان از اینمقوله سخنان گفت که سلطان را طاقت نماند و ایره غضبش اشتعال پذیرفت و حکم کرد تا علی خویشاوند و حسک میکال را بردار اعتبار کشند و مهد چکل چون دید که دو مرد مشار الیه را بیگناه خواهند کشت گفت نمیخواهم که بسبب من بدانی بکسی رسد و زبان بشفاعت گشوده ایشانرا خلاص کرد و بواسطه رای صایب عرض و مال بوالعباس محفوظ و مصون ماند و در حبیب السیر مسطور است که چون مدت ده سال از وزارت ابو العباس گذشت اختر طالعش از اوج اقبال بحضیض وبال انتقال نموده معزول گشت و بعضی از مورخان سبب عزل او را چنین گفته‌اند که سلطان محمود را بغلامان زیبا چهره میل تمام بود و فضل بن احمد در این باب بمقتضای الناس علی دین ملوکهم عمل نمود و فضل در بعضی از ولایت ترکستان خبر غلامی پری پیکر شنیده یکی از معتمدان بدانصوب فرستاده آن غلام را خریده در لباس کنیزان بغزنین رسانید پادشاه نزد وزیر فرستاده غلام طلبید ابو العباس انکار کرده یمین الدوله بهانه برانگیخت و بخرگاه وزیر رفته ابو العباس بلوازم نثار پرداخته در آن اثنا آن مشتری سیما بنظر سلطان درآمده پادشاه آغاز عربده کرده او را بند فرمود و نهب اموال او فرمان داد و چون فضل بن احمد محبوس گشت حسن بن احمد میمندی وزیر شد و در باب فضل بن احمد با سلطان سخن گفت محمود فرمود که فضل صد هزار دینار بدهد تا از حبس رهایی یابد گفتند ما فضل هرچه در دست داشت تا آن سر رسید فروخته بخزانه سپرد و هنوز خطیر باقی ماند فضل بسلطان پیغام داد که بنده خدمت کار دیرینه ام و حقوق خدمت من در ذمت این دولت ثابت و هرچه در سلسله من از نقد و جنس بود بخزانه سپرده ام و حضرت عالم الغیب والشهاده داناست که هیچ چیز دیگر نمانده سلطان چون پیغام فضل شنید گفت و بسر و جان من سوگند خورد که دیگر چیزی ندارم تا او را آزاد کنم فضل بن احمد چون این سخن شنید گفت که دیگر تفحص کنم اکنون سوگند خوردم که در سلسله من چیزی نمانده است شما را هیچ ذخیره نیست که من بر آن وقوف نداشته باشم فضل بعد از تفتیش تمام و تفحص لا کلام معلوم نمود که گوهری بجهت دختر او نزد امینی سپرده اند آن را گرفته سوگند خورد که دیگر هیچ ندارم امیر علی خویشاوند که دشمن قدیم فضل بن احمد بود و مدتی بود که آرزوی منهدم بنای حیات او داشت مجال غمز یافته بعرض سلطان رسانید که خواجه سوگند بدروغ خورده چه معلوم است که او نفایس بسیار و غرایب بیشمار نزد مردم سپرده است اگر پادشاه او را امن دهد از وی اقرار کشم سلطان گفت او را تو سپردم مشروط بر آنکه قصد جان نکنی و علی خویشاوند کس فرستاده تا آن خواجه بیچاره را بمنزل وی آوردند و این علی خویشاوند را از خزانه ملوک سامانی قدحی فیروزه که قطر آن یک شبر و نیم بود بدست افتاده بود و هدایای ملوک هند و خنجری از یاقوت سرخ بوزن چهل مثقال خیانت نموده بود اما در اینمدت این دو جنس نفیس را از خوف سلطان بهیچکس ننموده در اثنا که خواجه را آنجا آوردند بنزد سلطان برده گفت بزجر و تهدید بی آنکه او را شکنجه کنم این دو چیز را که در همه عالم نظیر ندارند اقرار کرد سلطان بغایت خشمناک شد با علی خویشاوند گفت که او را بتو دادم هرچه خواهی درباره او بجای آور و تتمه صد هزار دینار از او وصول کن و بجهت اتفاق سلطان محمود در آن اثنا سفر هند پیش آمده متوجه آن ولایت شده علی خویشاوند خواجه بیچاره را از آن اقسام اهانت و شکنجه نمود که هلاک گشت حکایت آورده اند که روزی ابو جعفر منصور عباسی از ندمای خود پرسید که شما هیچ عیبی در فرزندم مهدی می بینید گفتند او عیبی ندارد مگر آنکه محبوب دلها نیست ابو جعفر چون این سخن شنید ضیاع و عقار مردم را از ایشان بظلم و ستم گرفت و مبلغ صد هزار دینار طلا بجور از خلایق و باقیات املاک مسلمانان بمهدی سپرده گفت بعد از فوت من

خداوندان املاک و اسباب را طلبیده حق ایشانرا باز داده و التماس نمود که مرا حلال کنند و چون منصور متوفی شد عهد
در ابتدای سلطنت خود افتتاح بر دیوان مظالم کرده اموال و املاک مظلومانرا بایشان داد و بجهت آن محبوب دلها گشته
خلایق محبت وی در دلها جای دادند حکایت آورده اند که چون امیر اسمعیل بعزم مقاتله با عمرو بن لیث از ماوراء النهر
لشکر بخراسان کشید امرا و سپاه او بر کثرت و قلت لشکر عمرو بن لیث اطلاع نداریم و اگر با او در صدد مقاتله ایم چنان در
بحر هیجا غوطه خوریم که ممکن نیست که از جان بساحل نجات نرسانند صواب نیست که مکاتیب نزد او فرستیم و اظهار اطاعت و انقیاد
نمائیم پس باتفاق عریضها نوشته از عمرو بن لیث امان خواستند عمرو نامها را بخزانه سپرده ایشانرا امان داد و چون هر دو لشکر در برابر
هم صف کشیدند و صدای کوس از جانبین برآمد اسب عمرو آغاز جالغی کرده جولان کرد و هر چند عمرو خواست که عنان اورا
نگهدارد میسر نشد و اسب همچنان میدوید تا او را بصف لشکر امیر اسمعیل رسانید و امیر بگرفتن او امر کرده بی دردسر گرفتار و بی
پیچش دلها از نیزه و بی تردد شمشیر و تیر امیر اسمعیل را فتحی چنان که نظیر آن یاد نداشت میسر شد سپاه خراسان چون سردار خود را
گرفتار دیدند روی بهزیمت نهادند و چون خزانه عمرو بن لیث بدست امیر اسمعیل افتاد آن نامها ظاهر شد خواست تا آن مکاتیب را
مطالعه نماید تا رای صواب دید و تدبیر را منع او را از خواندن مکاتیب منع نموده با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم مرا یقین شود
که امراء ماوراء النهر با من بیوفائی کرده اند و با خصم من در ساخته و چون این معنی نزد من بوضوح پیوندد با ایشان بی التفاتی آغاز
و چون آن طایفه بدانند که من بر سر ایشان وقوف یافته ام و مکتوبات که بعمرو بن لیث فرستاده اند خوانده ام از من متوهم گردند
و بجهت بقای خود بر فنای من سعی نمایند و بر من واجب شود که مجموع آن طایفه را بقتل آرم یا دست از جان بشویم و اگر ایشانرا
براندازم اختلال باحوال ملک راه یابد پس بهتر آنکه این مکاتیب را نخوانم و فی الفور باحضار امرا و اعیان فرمان داده
آن نامها را طلب نمود و در حضور ایشان نهاده از خزانه عمرو بن لیث بیاوردند و با ایشان گفت که این مکتوباتیست که جمعی از لشکریان
ما از روی پیش بینی و دور اندیشی بعمرو بن لیث نوشته اند و با تقرب نموده خدایرا در هیچ باده بر دست اسمعیل باشد اگر دانند
که در این نامها چه نوشته اند و که نوشته آنگاه فرمود تا آتشی بلند افروختند و آن نامها را در پیش ایشان بسوختند امرا بعد از
مشاهده این حال محبت امیر اسمعیل در دل و جان جای دادند و رهین منت او گشتند صاحب روضة الصفا در وصایای خواجه نظام
الملک طوسی نقل نموده که چون امیر اسمعیل عمرو بن لیث را گرفت در باب خزاینی که همراه عمرو بود مبالغه نموده شرط
تفحص بجای آورد و چون مطلقا از آن اثر نیافت کس نزد عمرو فرستاده پرسید که خزاین ترا چه پیش آمد عمرو گفت یکی
از خویشان من که سام نام دارد معتمد خزاین من بود و بیقین اند بود که آنرا بهرات برده باشد امیر اسمعیل بهرات شتافته اهل آن
بلده از وی امان خواستند امیر ایشانرا امان داده بشهر در آمد و هر چند تفحص خزاین بیشتر نمود کمتر یافت و حال آنکه عساکر از بیداد
توجه خود تا آن زمان بغنیمتی محظوظ نشده بودند و بغایت پریشان و بی برگ بودند بنابرآن جمعی از اعیان معروض داشتند
که در شهر و بلوکات هرات قریب صد هزار کس هستند که قدرت آن دارند که پادشاه را خدمت کنند اگر هر یک مثقال طلا بسپاهیان
پادشاه بدهند و نمایند چندان حاصل شود که عجالة الوقت اصلاح حال خود نمایند تا از محل دیگر چیزی بهم رسد امیر اسمعیل گفت پیمان
بسته این طایفه را امان داده ام اکنون بچه تاویل از ایشان چیزی طلب کنم و بتعجیل از هرات کوچ نمود تا بوساوس شیاطین و اهرمن
که مستلزم نقض عهد باشد روی ننماید و در منزل دیگر مخصوصان کرت دیگر زبان بهمان سخن گشودند امیر جواب داد که آن قادری
که اسب عمرو بن لیث را تازیانه تقدیر نزد ما دوانید و بعد از آنکه مغلوب بودیم غالب ساخت قادر است که بی نقض پیمان
و شکستن عهد تهیه سپاه من نماید در خلال این احوال یکی از کنیزکان خاصه امیر گردن بندی مرصع بقطعهای لعل و دو قطعه
احمر بود از گردن بیرون کرده در موضعی نهاده بمهمی مشغول شد قیلواجی که در هوا پرواز مینمود آن لعل را پاره گوشت تصور کرده
از هوا فرود آمده آنرا در ربود و ترکان سوار شده بهر طرف که قیلواج پرواز مینمود میتاختند و فریاد میکردند قضا را حمایل از
چنگال او خلاص یافته در چاهی افتاد از چاههای کاریز و شخصی بجهت بیرون آوردنش بچاه فرو رفته چون بتک چاه رسید دید

که از آن چاه بچاه دیگر راهست و چون ملاحظه نمودند و قنها دیدند مملو از زر و گوهر رقعهای خود را خبر کرده علی الفور ایشان امیر اسمعیل را
خبر کرده امیر بسر چاه شتافته و آن اموال را ملاحظه نموده معلوم شد که آن خزانه عمرو بن لیث بوده که سام آنجا پنهان ساخته بود
امیر آن اموال به سپاهیان داد تا همه خورسند و شادمان شدند و بسبب حسن عهد و رای صایب اضعاف آنچه از اهل هرات
طمع داشتند از خزانه عمرو بن لیث حاصل کرد **حکایت** آورده اند که چون امیر سبکتکین باستدعای نوح بن منصور سامانی
بمحاربه امیر علی سیمجور شتافت مردی ابوالفضل نام که در سپاه سبکتکین بود و محبت ابو علی سیمجور میورزید و هر قضیه که در لشکرگاه
سبکتکین روی نمودی ابوالفضل علی الفور با بو علی نوشتی جمعی از خواص امیر سبکتکین ازین خیانت اطلاع یافتند و صورت قضیه را
بعرض رسانیدند سبکتکین اصلا متعرض ابوالفضل نشد و چون نزدیک بآن رسید که هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف آرائی کردند
امیر ناصرالدین سبکتکین ابوالفضل را طلب نموده عطای گرامند داده بالطاف و عنایات سرافراز گردانید و در آن اثنا روی
با او کرده گفت باید که شما از جانب ابو علی سیمجور و مقاتله او خاطر جمع دارید که امرا و ارکان دولت او بمن نامها نوشته اند
که چون هر دو لشکر با یکدیگر حمله نمایند ما ابو علی را گرفته مقید و مغلول بخدمت آوریم ابوالفضل این سخن شنیده فی الفور خبر با بو علی سیمجور فرستاد
ابو علی از مردم خود متوهم شده چون تنور رزم گرم گردید ابو علی از غایت خوف که از مردم خود داشت روی بوادی فرار آورد
امیر ناصرالدین سبکتکین را چنان فتحی دست داد **حکایت** آورده اند که در سیستان مردی بود روشن رای تام
و باصابت رای و تدبیر مسلّم بر او پسر یعقوب لیث صفار بتدبیر او ممالک خراسان و عراق را تسخیر نموده پادشاه شد و چون یعقوب
وفات یافت برادرش عمرو بن لیث قائم مقام او شد فرمان داد تا آن پیر را بردار کردند خواص گفتند این مرد را که بزرگ
رای و فطانت در علم عدیل و نظیر نداشت و حقوق خدمت او بر ذمت دولت شما کالشمس فی وسط السما ظاهر و هویدا
بود چرا سیاست کردی عمرو گفت راست میگوئید بعد قضاء الله هر سعادتی که مرا میسر شد بسبب ارشاد و هدایت او بود
و چون من از فتح کرمان باز گشتم و بزیارت او شتافتم با او گفتم که حقوق تو در ذمت ما فراوانست التماس دارم که مملکتی معین
گردانی تا من باقطاع تو مقرر کرده باقی عمر برفاهیت گذرانی جواب داد که مرا باقطاع ولایت و مملکت و مال و نعمت تو
احتیاج نیست من گفتم ای پیر دانا بسا خانها که باشارت تو خراب گشت و خونها که بمشورت تو ریخته شد و باهیچکس الفت
نگرفتی و از هیچ پادشاه صله قبول نکردی سبب چیست گفت این معنی را سبب دو چیز است اول آنکه همتم نمیگذارد که از کسی
چیزی بستانم دیگر آنکه من تغیر سعادتها و تبدیل دولتها دوست میدارم من ازین سخن اندیشه مند شدم و با خود گفتم شاید
که روزی راحت خود را در زوال ملک و دولت من منحصر داند و بسبب لذت خویش زیان جان من داند و خواهد و باوجود
اینمعنی حقوق خدمت او در نظر آورده متعرض وی نگشتم تا درین ایام که رافع بن هرثمه خروج نمود و من لشکر بدر حصاری کشیدم
که مشتمل بود بر خزائن وی و چون بآنجا رسیدم حصاری دیدم در غایت استحکام و آب بر گرد حصار بسته بودند که آن زمین
چنان نرم شده بود که پیاده و سوار از آنجا گذر نمیتوانست نمود و سپاه من عاجز شده عزم مراجعت کردند من نزد پیر رفته
حیله خوارج بدو گفتم گفت قبل ازین چند کس از اهل قلعه پیش من آمده تضرع و زاری کردند که در باب ما نظری فرمای که عمرو لشکر
بجانب ما خواهد کشید و ما تاب مقاومت او نداریم من گفتم که زمین شما نرمست اگر آب بر آن زمین ببندید و روزی چند بگذارید
از بیم فرسنگ راه هیچکس نزدیک حصار شما نتواند آمد من چون این سخن شنیدم بغایت متوهم شده او را سیاست فرمودم
و آن پیر اگرچه عاقل و صایب رای بود اما خطا کرد که عمرو بن لیث را از سر دل خود که تغیر دولتها دوست میدارم و تعلیم خوارج
من داده ام اخبار نمود **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که عمرو بن لیث همیشه انبانهای خالی بر شتران بار کرده
در اسفار با خود میبرد و هیچکس سبب آن نمیدانست تا وقتی در یورش رود خانهٔ آبی پایاب پیش آمده که معبر نداشت عمرو فرمود تا انبانها
پر از ریگ کرده در آب ریختند تا مانند پلی شده لشکریان عبور کردند **حکایت** آورده اند که شبی غلامان سلطان
محمود با یکدیگر بیعت کرده ابواب قصر سلطنت را بکندند و یاساز نقل آورده روی بگریز نهاده نزد خلف بن احمد حاکم سیستان

همز

رنجند خلف ایشانرا بانواع الطاف مستظهر گردانیده غلامان بکر خدمت و راز میان بستند سلطان گفت شاید که خلف بهانت غلامان ما
برا اسرار ما وقوف یابد و چون و مردی مغرور و محیلست فتنه انگیزد که دست تدارک بدامن آن نرسد و بعد از تدبیر و تفکر یکی از غلامانرا
که بخدمت او نهایت اختصاص داشت طلب نموده گفت ترا آزاد کردم و فلان قلعه را باقطاع تو دادم باید که بخبر از حضرت
گریخته بسیستان روی و غلامان ما را که گریخته اند بوعده مال و ولایت فریب دهی تا بخبر خلف اگر فرصت یابند بقتل آرند و باید که این سخن را
نزد هیچکس اظهار نکنی تا اگر ایشان بقتل خلف اقدام نمایند خصمی چنان بآسانی مقهور شده باشد و اگر او باین معنی واقف گشته غلامانرا
بکشد خاطر ما از اندیشه ایشان فارغ گردد و آن غلام نیز شبی گریخته بسیستان رفت و بلطایف الحیل غلامانرا بر آن داشت تا با یکدیگر
بخون خلف عهد بستند و چون جوان و بی تجربه بودند این معنی چنانچه باید از حیز قوت بفعل نتوانستند آورد و خلف بر اراده ایشان
اطلاع یافته بقتل غلامان فرمان داد **حکایت** در قابوسنامه مسطور است که اسکندر را دو غلام بود یکی موسوم بود به بشیر
که هر کرا پادشاه خواستی که تربیت نماید و در حق او عنایت فرماید او را به بشیر سپردی و دیگری مسمی به نذیر که چون
اسکندر را اراده قتل و حبس شخصی بودی او را به نذیر دادی روزی یکی از جوانان که بزیور کیاست و فراست متحلی بود خواست تا تربیت
او فرماید بغلط او را به نذیر سپرد و بعد از چند روز با بشیر گفت که آن جوانرا که بتو سپرده ام او را نیکو دار و در خدمت و عزت او
تقصیر جایز مدار بشیر جواب داد که جوانی که پادشاه سفارش فرمایند نزد نذیر است اسکندر نظر بنذیر را مخاطب ساخته گفت او را بغلط بتو
داده ام چه میخواستم که ویرا بوزارت خود مخصوص گردانم چون این خطا روی نمود خاطر او از من آزرده گشت مصلحت آنست که او را
سیاست نمائی چه هر سینه که در او کینه جای گرفت بهیچ چیز زایل نگردد و هر طبیعت که سودای عداوت در وی رسوخ یافت
به افسون عنایت و شفقت مندفع نگردد **حکایت** آورده اند که چون یمین الدوله سلطان محمود غزنوی با خوارزم شاه
محاربه نموده ظفر یافت و سپاه خوارزم انهزام یافته سلطان بنفس خود با چند غلام بر یکجانب معرکه ایستاده ناگاه جمعی از سپاه
خوارزم شاه کمین گشوده بنزدیک سلطان رسیدند و بیم آن شد که محمود در دستگیر گردند یمین الدوله با خود گفت در تعاقب سپاه
چنین شکستم و بی سبب در دام افتادم و با وجود اینحال دل از جای نبرده اضطراب نکرد و در این اثنا تدبیری بر آئینه ضمیرش عکس
انداخته و بسبب آن از دام بلا خلاص یافت و جان از معرکه بیرون برد تبیین این مجمل آنکه چون خوارزمیان نزدیک رسیدند
محمود سلاح افکنده نزد ایشان رفت و گفت ای یاران من رسول سلطانم بدانید که سپاه خوارزم بکلی مستاصل شدند و سلطان
محمود فرمود که دور اندیشی و دنیاداری شما نزد من بسیار مقبول نمود و بدین تکلف که از خصمان کردید همه را بعنایت و عاطفت
خویش سرافراز ساخته مواجب و مرسوم شما را بقدر مرتبه بلکه زیاده خواهیم کرد باید که فردا ببارگاه بیائید تا همه را تشریف و
انعام اختصاص دهیم سواران گفتند ما را بر صدق این قول نشانی باید که فردا بدان تمسک یابیم سلطان شمشیر خود با جماعت
داده گفت نشان شما این شمشیر است فردا نزد من آئید تا مهم شما بسازم و آن طایفه بازگشته و سلطان بسلامت بیرون آمده
بلشکرگاه خود شتافت و روز دیگر جمله بلشکرگاه آمدند همه را نوازش نموده بوعده وفا کرد **حکایت** صاحب روضة
الصفا از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که سید علی الدوله همدانی از اکابر روزگار بوده و اموال او از حیز احصا بیرون بود و میان
او و ضیاء الملک بن نظام الملک وزیر سلطان محمد بن ملکشاه بود عداوتی دست داده نوبتی ضیاء الملک با سلطان
محمد گفت که بنده پانصد هزار مثقال طلا بخزانه میرسانم اگر سلطان سید علی الدوله را بمن سپارد سلطان بر آن موجب حکم فرمود
شهیان این خبر به سید رسانیدند سید علی الدوله از راه جابلق باصفهان آمده بملاحظه نزد قراتکین آنقدر زر برد که در خزانه خود
آنمقدار ندیده بود و پرسید که این وجه را بسلطان باید داد سید گفت نه خاصه تست میخواهم که ما را امروز پیش سلطان بری
قراتکین همانساعت سید را نزد سلطان محمد برد سید بزبان آورد که چنین شنیده ام که سید علی را با پانصد هزار مثقال طلا بضیاء
الملک فروخته اند اما مروت مقتضی آن نیست که فرزند زاده پیغمبر را بدست خارجی دهی بنده بطوع و رغبت خویش شصت
هزار مثقال طلا خدمت میکنم مشروط بر آنکه سلطان وزیر را بمن سپارد سلطان از آنجهت زر رعایت وزیر غالب آمده فرمود

تا ضیاء الملک را بسید علاء الدوله سپارند و بجهت تحصیل وجه مذکور غلامی همراه سید کرد و چون سید بهمدان رسید غلام خواست
که در منزل او نزول کند سید با وی گفت که مقام تو کاروانسرای است و توقف تو در این شهر چندان خواهد بود که زر شمرده شود و مایحتاج
و علوفه را از خاصه خود مرتب خواهی داد غلام خواست که بی ادبی کند سید با او گفت که حد خود نگاهدار و الا بفرمائیم که ترا از این
در خانه از حلق بیاویزند و صد هزار مثقال طلا بر وجه تقرر بفرمائیم که از آن وجه دویست غلام توان خرید که هر یک صد چون تو
ارزد غلام بترسید و خاموش شد و در مدت یکهفته زرهای مسکوک را شمردند و غیر مسکوک ترازو کشیدند و غلام را روانه کرد
با وجود آنکه سید علاء الدوله آنهمه اموال داد کمدینار از هیچکس قرض نکرد و هیچ جنس نفروخت بعضی گفته اند که ضیاء الملک را بجزای
اعمالش رسانیدند و برخی بر آنند که از او عفو فرمود حکایت از معن زائده شیبانی روایت کرده اند که گفت که چون
ابو منصور از من راضی شد من بخدمت کمر بستم روزی بملازمتش رفته او را بغایت متفکر دیدم و چون باز گشتند من نیز عزم مراجعت کردم
منصور گفت توقف کن و مرا طلبیده گفت با تو مشورت خواهم کرد باید که آنچه بخاطرت رسد بگوئی آنگاه گفت والی یمن هوس عصیان
و تمرد کرده و من میخواهم که او را بگیرم اما نمیخواهم که مال و تلف کرده گفتم این مهمی بغایت سهلست من او را چنان مقید سازم
که اموال و تلف نکند و همه بخزانه رسد منصور از این سخن شادمان شد و گفت چگونه خواهی کرد گفتم خلیفه بسر ربیع حاجب را
بفرماید تا مرا بگیرد و محبوس کند آنگاه او را بگویند تا مرا به پسر والی یمن بسپارد و بگوید که بپدر نویسد که مرا نیکو دارد و همراه
معتمدی بیمن فرستد و الامثال حکومت یمن را چنانچه بخاطر همایون رسد بنام من نویسید منصور بر آنجمله فرمان داد و معن را
به پسر والی سپردند وی معن را بیمن فرستاد و چون معن بیمن رسید والی یمن او را عزیز و محترم ساخته مکرم میداشت و معن
فرصت میجست تا شبی با جمعی اتفاق نموده والی یمن را مقید و مغلول ساخته و در مسجد جامع رفته منشور امارت خود را بر مردم خواند
اموال او را ضبط کرد چنانکه یک فلس تلف نشد و مدتها آن ولایت در تصرف معن بود و معن بن زائده از امرای مروان بن محمد
مروان حمار است و در سخاوت و شجاعت مانند حاتم و رستم ضرب المثل بود و از معن بن زائده حکایت بر مائده منقولست و از آنجمله
صاحب حبیب السیر آورده که از معن روایت کرده اند که گفت چون سفاح عباسی بر مملکت عراق استیلا یافت من از قبل مروان حاکم
آذربایجان بودم و بموجب فرمان مروان بعراق بمدد ابن هبیره شتافته و چون ابو جعفر واسط را ده ماه محاصره نمود چون خبر قتل مروان بما
رسید باتفاق از وی امان خواستیم ما را امان داده از حصار بیرون آمدیم و در خفتان کمر بستیم تا فرمان سفاح بقتل جمله امرای بنو امیه صادر
شد و همگی را من دانسته فرار نمودم و باقی امرا با ابن هبیره گرفتار گشته بقتل آمدند و چون ابو جعفر بعد از برادر بر سریر سلطنت نشست
منادی کرد که هر که معن بن زائده پیش من آورد صد هزار درم بوی دهیم و من در مدینه هاشمیه مختفی بودم با خود گفتم که هیچکس نیست
که صد هزار درم را بر وجود من ترجیح نهد و البته بطمع مال مرا بدست ابو جعفر خواهند داد همان بهتر که خود را از این شهر بیرون اندازم
بمیان اعراب بادیه در آیم و روزی چند در آنجا بسر برم پس بدین عزیمت از نهانخانه که بودم بیرون آمدم و بر شتری سوار شده شبانه
خود را بشبابه اعراب بادیه ساختم و از دروازه بیرون آمده از پیش راهداران گذشتم و گفتم که الحمد لله که از بلا رستم و در این اثنا
پیاده سیاه چرده دیدم شمشیری حمایل کرده پیدا شد زمام ناقه مرا گرفته فرو خوابانید گفتم چه میخواهی گفت تو معن بن زائده که خلیفه
وعده کرده است که بواسطه ادراک تو صد هزار درم بدهد من گفتم از خدای بترس که من معن زائده نیستم و دست از من بدار او
گفت که تو دست از این سخن بدار که من ترا از آن بهتر میشناسم که تو خود را و چون از این سخن طمعی از او فهمیدم دست در بغل کردم
و عقدی مروارید که هر دانه از آن برابر بیضه عصفوری بودی و آنرا در ایام حکومت بهم رسانیده بودم بدست او دادم و گفتم این اضعاف
وجهی است که منصور بسبب ادراک من بتو خواهد داد این را بستان و چنان مکن که بسبب تو خون من ریخته گردد پیاده مروارید را از من
گرفته ساعتی در آن تامل کرد و گفت از تو سخنی میپرسم باید که راست بگوئی گفتم از هر چه سؤال کنی بطریق راستی جواب گویم گفت مردم
ترا بصفت جود و سخاوت متصف میدانند هرگز تمام مال خود را بکسی داده گفتم نه گفت نصف مال خود بخشیده گفتم نی و همچنین تا
بعشر رسید مرا شرم آمد که بگویم عشر مال خود را نبخشیده ام لاجرم بر زبان آوردم که میتواند بود که بخشش بدین درجه رسیده باشد

وی گفت این خود سهل است بدانکه من مردی پیاده ام و منصور هر ماه بیست درهم بمن میدهد و اکنون این عقد مروارید که پانصد هزار
دینار قیمت اوست مال منست آنرا بتو بخشیدم و عقد مروارید در کنار من انداخته دست از زمام ناقهٔ من باز داشت و روان شد
گفتم پیاده مال خود بستان بخدای که قتل نزد من مرجح است بر آنچه گفتی پیاده بخندید و گفت میخواهی مرا دروغگوی گردانی در آنچه گفتم که سخاوت
من از تو بیشتر است بخدا که هرگز آنرا نستانم و هرگز بجهت ارتکاب خیر مزد نگیرم در روان شده از نظرم غایب شد و چون از حج بحول
بعز قبول رسیدم هر چند آن پیاده را جستم تا بعذرخواهی او قیام نمایم ویرا نیافتم مسوّد اوراق گوید اگر چه این حکایت مناسب
این فصل نبود لیکن چون سخنی از معن زائده مذکور شد بتقریب شمّهٔ از احوال او مسطور گشت **حکایت** آورده اند که در زمان
متوکل ایالت مملکت عراق متعلق بابوموسی بوده و ابوموسی عهدهٔ خالصات ملک و صاحب دیوانی را که مساوی وزارتست بابونوح
داده بود و ابونوح نیابت خویش بصاعد بن مخلّد داده بود و صاعد از کفایت روزگار و معارف زمان خود بود و ابونوح روزی
وجوه اموال از او طلبیده صاعد حساب باز داد و در جزوی از اموال که قاصر آمده بود حجتی گفت ابونوح حجت او را نپذیرفته مهم
بجائی رسید که صاعد را سخنان درشت گفته دشنامهای صریح داد و فرمود تا او را بمذلت هر چه تمامتر از مجلس بیرون کردند صاعد
ملول و متفکر بخانه آمد و اندیشه مینمود که ابونوح مبادا در حق او قصدی اندیشد و در استیصال کرداند در این اثنا برادر صاعد
عبدون بن مخلّد پیش وی آمد و گفت چرا ترا متألم می بینم صاعد صورت حال با او گفت عبدون بر زبان آورد که اگر سخن من بشنوی
و ما یعرف خود را فدای جاه و جان سازی بمقصود خود فایز گردی و اگر بخلاف این عمل نمائی مذلت بنهایت تو رسد صاعد گفت
از فرمان تو تجاوز ننمایم و هر چه گوئی بگوش جان و دل بشنوم عبدون گفت کعبین خصم را ببذل مال باید مالید اکنون بگوی
که بالفعل دست مکنت تو بچند میرسد صاعد گفت پنجاه هزار نقد دارم عبدون گفت بگوی تا سی هزار درهم حاضر کنند و چون
حاضر شد عبدون هم در شب نزد یکی از خواص ابوموسی رفته وجه مذکور را پیش وی نهاده گفت التماس دارم که مرا همین لحظه نزد امیر
بری که سخنی با فائده عرض خواهم کرد آنشخص عبدون را نزد ابوموسی رسانیده عبدون بعرض رسانید که استیلای ابونوح بر اموال
بیت المال و تقصیرات او بمسامع امیر رسانیده باشند و تا این کسالت که اشتغال خویش را رجوع ببرادر بنده صاعد نموده
بود چه بنفس خود از عهدهٔ آن مهم خطیر بیرون نمیتوانست آمد و اکنون صاعد را تربیت کند و شغل را من حیث الاستقلال بوی رجوع
نماید پنجاه هزار دینار بخزانه رساند ابوموسی متأمل شد گفت امشب در این معنی تأملی نمایم عبدون بر زبان آورد که رخسار دولت
امیر بجمال خلود مزیّن باد این منصب را امیر بابونوح ارزانی داشته است بی آنکه چیزی بخزانه عاید گردد و این مهم را کفایت
نمیتواند نمود اگر پنجاه هزار درم بستاند و این مهم را بمردی کافی جلد حواله نماید بصلاح اقرب و اولی باشد ابوموسی رای
عبدون را پسندیده ملتمس ویرا اجابت نمود و هم در شب باحضار صاعد فرمان داده پروانه و تشریفات باو داد و صاعد
بامدادگاه ببارگاه رفته تشریف پوشید و با جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت و حسن بن مخلّد که دوست
ابونوح بود نزد وی رفته گفت از حال صاعد خبرداری جواب داد که دیروز سفیه سخنان درشت گفت و من فرمودم تا او را از مجلس
بیرون کردند حسن گفت از حال دیروز نمیپرسم از حال امروز سؤال میکنم ابونوح گفت امروز از او خبری ندارم حسن گفت
وی نزد امیر رفته و مهم ترا باستقلال بستده و تشریف پوشیده بدیوان بنشست ابونوح اندیشناک شده گفت او دیروز از ما
خائف گشت و ما امروز از وی متوهم ایم تدبیر چه باید کرد حسن گفت اگر سخن من قبول کنی میان شما طرح مصاحبت و مؤانست
اندازم ابونوح گفت هر چه کنی محض صواب خواهد بود پس حسن نزد صاعد رفته شرط تهنیت بجای آورد و گفت ترا معلوم است
که ابونوح مردی بزرگست و عظیم الشان و چون تو بمراد خود فایز آمدی همان بهتر که قصد او نکنی صاعد سخن حسن را قبول نمود
گفت اگر راست میگوئی باید که یکی از مخدّرات ورا بحرم خود در آوری صاعد چون محرمی نداشت با آن امر همداستان شده
بهمان روز مصاهرت باتمام رسید و آن مخالفت بموافقت مبدّل شده صاعد مدّتی مدید متولّی آن شغل بوده عاقبت بوزارت
رسید باقی عمر هر دو بزرگ بمدد و معاونت هم در دولت و اقبال ماندند **شعر** پند عاقل بگوش جان بشنو تا شوی بهره‌ور از

فیروز زانکه عاقل معاینه پسند روی فرداد را آینه امروز حکایت از جلالت و اقدامی که از خالد بن ولید در فتح دمشق صادر
یافت چون مسلمانان رومیانرا منهزم ساختند ابوعبیده جراح که سردار سپاه بود دمشق را محاصره نموده فرمود تا ذوالکلاع
حمیری در میان حمص و دمشق با لشکری توقف نماید تا اگر دمشقیانرا از جائی مددی آید میان ایشان حایل باشد و نگذارد که
بدمشق رسند و چون اهل دمشق از مدد و معاونت قیصر مایوس شدند امارات ضعف و انکسار بر احوال ایشان ظاهر شد
و از اتفاقات حسنه که مسلمانانرا روی نمود یکی آن بود که والی دمشقرا پسری متولد شده رومیان بلهو و لعب مشغول شدند و از محاربه
دست باز داشتند و هیچکس از امرای اسلام از اینحال آگاه نبودند مگر خالد که همواره تفحص و تجسس احوال رومیان مینمود و لحظه
از حال خصم غافل نمیبود و جنگ یکجانب تعلق بوی میداشت خالد بعد از وقوف بر حالات اهل حصار نردبانها ترتیب
داده کمندها مهیا ساخت و نیمشب فرمود تا بر آب خندق مشکها عبور کردند و هیچ جای از حصار حصین تر از آن نبود
و قعقاع بن عمرو و مذعور بن عدی کمندها در حصار انداختند و چون کمند استوار شد بر بارو رفتند و جمعی دیگر ایشانرا تعاقب نموده متابعت
کردند خالد فرمود تا قفل دروازه را بکر شکسته در باز کردند و سپاه خالد در شهر ریختند و چون دمشقیان صورت حال را بدینمنوال
دیدند از ابوعبیده امان خواستند ابوعبیده ایشانرا امان داده بشهر درآمده مسلمانان که از جانب دیگر محاربه مینمودند
از حال خالد خبردار شدند خالد آغاز قتل و غارت نموده و دیگران بسبب آنکه امان داده بودند دست از قتل باز داشتند
حکایت آورده اند که چون اهل مصر و عراق بر عثمان بیرون آمدند ارباب بصره میخواستند که طلحه را بر سریر خلافت نشانند و طلحه ایشانرا
بر قتل عثمان تحریص مینمود در آن ایام روزی مرتضی علی علیه السلام بدیدن عثمان رفت عثمان گفت یا ابا الحسن مرا بر تو حق مسلمانی و مصاهرت
و قرابت و اگر اینها نبودی و ما در جاهلیت میبودیم اگر شخصی از بنو تیم بقتل من کمر بستی بایستی که تو مرا حمایت نمودی بجهت آنکه ما اولاد عبد مناف هستیم
شاه ولایت پناه برخاست و گفت زود باشد که خبر بتو رسد و از خانه عثمان بیرون رفته دست اسامة بن زید را گرفته بمنزل طلحه رفت
و خانه او را مملو از مردم دید طلحه برجسته گفت یا ابا الحسن کار بجان و کارد باستخوان رسیده تا چند در صلاح متهم عثمان سعی نمائیم و اموال ما
خود را بواسطه حمایت ظالمان ضایع کند شاه ولایت پناه بجانب بیت المال شتافته فرمود که در باز کنید و چون کلید دار حاضر نبود
فرمود تا قفل بشکستند و مال بیرون آوردند و در بیت المال نشسته قسمت اموال نمود و جماعتی که در خانه طلحه نشسته بودند متفرق
گشتند و طلحه را تنها گذاردند و چون طلحه چنان دید نزد عثمان رفته توبه کرد و گفت کاری در طمع من سرایت کرده بود خداوند تعالی
میان من و آن کار حایل پدید آورد عثمان گفت بخدا سوگند که تو از آنکار پشیمان نشده بلکه چون خود را مغلوب دیدی رجوع کردی
حکایت آورده اند که چون معز الدوله در بغداد استیلا یافته با المطیع لله عباسی بیعت کرد یکی از بزرگ زادگان دیلم
که بروزبهان موسوم بود و از قبل معز الدوله حکومت اهواز مینمود بواسطه آنکه خود را از معز الدوله بحسب و نسب زیاده میدید اظهار
استقلال نموده پانزده هزار سوار عرض داده لشکر بر شوشتر کشید و چون خزاین و دفاین معز الدوله بشوشتر بود معز الدوله
از این خبر بغایت هراسان شده اندیشناک گردید که مبادا آن اموال بدست وی افتد بمحافظه عزم محاربه جزم کرده با مطیع
گفت صواب آنست که خلیفه بنفس خود بجهت تسکین این فتنه حرکت نماید که مبادا این اخگر فروغی گیرد و عالمی سوخته گردد مطیع
گفت رسم خلفا نباشد که بنفس خود بحرب عدو روند و چون معز الدوله مشاهده نمود که مطیع میل بیرون آمدن از بغداد ندارد
پسر خود بختیار را صاحب اختیار ساخته با سپاهی از ترک و دیلم متوجه دفع دشمن شده چون بواسط رسید عرض لشکر داده هشت
هزار سوار در شمار آمد در این اثنا بخاطر معز الدوله رسید که اگر او بدفع روزبهان مشغول گردد شاید که قرامطه بعراق آمده فتنه انگیزند
لاجرم صد هزار درم بمعتمدی داده نزد امیر فرستاده از او التماس مصالحه نمود و صد هزار درم بادیه روان ساخته از اعراب
استمداد نمود و اظهار کرد که چهار هزار سوار بدینجانب آیند و بعد از قلع و قمع ماده فساد روزبهان حق ایشان بوجه احسن گذارد و چون
اعراب متفرق بودند دو هزار سوار جلد بوی پیوستند و بعد از وصول اعراب معز الدوله مجلسی ترتیب نموده امرا و اعیان دیلم را
احضار فرموده دست ببذل اموال برگشاد و همه را بانعامات موفور خوشدل و مسرور گردانید و از ایشان استمزاج نمود که با دیـ

شرط موافقت بجای خواهند آورد و با طریق مخالفت خواهند سپرد ایشان جواب دادند آخر الامر مردی از امرا بر خاسته گفت ایها الامیر
من بوکالت ایشان و اصالت خود راستی را با تو بگویم ایشان میگویند که اگرچه امیر را در ذمت ما حقوق نعمت بسیار است اما روزبهان
امیرزاده است و ما سزاوار نمیدانیم که تیغ در روی او کشیم اکنون صواب چنان مینماید که با هیچیک موافقت ننمائیم معز الدوله چون این سخن
استماع نمود متحیر شده نامه ببرادرزاده خود عضد الدوله بن رکن الدوله که حاکم فارس بود نوشته از او معاونت خواست روزبهان
چون از این معنی وقوف یافت رقعه ببرادر خود بندار که ملازم عضد الدوله بود نوشت و در باب نده شواند که معز الدوله را یاری کند و چون بندار
اظهار عصیان کرد معز الدوله را از صورت حادثه اعلام نمود و معذرت خود ظاهر ساخت حیرت معز الدوله روی در ازدیاد نهاد
اما با وجود اشتغال دل از جای نبرده نامه به پسر خود بختیار نوشت که مطیع را اگر خواهد و اگر نخواهد از بغداد بیرون آورد بختیار نامه پدر
خود بر مطیع عرض کرد مطیع بکراهت از بغداد بیرون آمده بواسط رفت و معز الدوله چون کراهت مطیع مشاهده نمود با خود گفت که مطیع مردی
بغایت مستضعف است اگر او را با خود بمحاربه روزبهان برم شاید که خللی روی نماید با مطیع گفت که من بجهت آن خلیفه را استدعا
نمودم که قرامطه از بحرین بعراق آمده فتنه روی نماید اکنون مناسب حال چنان مینماید که خلیفه در بصره توقف نماید تا من از مهم
روزبهان فارغ شوم و مطیع را ببصره فرستاده خود متوجه اهواز شد و روزبهان از خبر توجه او اندیشناک شده از شوشتر چند منزل پیشتر
نشست و راه هرمز را که اکنون برامهرمز اشتهار دارد لشکرگاه ساخت و چون معز الدوله خبر حرکت او استماع نمود از برق و باد عجلت
و سیر استعاره نموده بشوشتر آمد و خزاین و دفاین خود را تصرف نموده نذور و صدقات بمستحقان رسانیده بعزیمت روزبهان را دنبال
گرفته چون بدو منزلی رامهرمز رسید با امرای دیلم گفت چون شما مرا معاونت نخواهید کرد در اینجا توقف کنید گفتند فرمان برداریم معز الدوله
چون بمنزل دیگر نزول نمود اعراب را طلبید با ایشان گفت چون شما بمعاونت من آمده اید باید که بر آنچه بفرمایم اقدام نمائید ایشان
گفتند ما چشم و گوش باشارت امیر نهاده ایم تا چه فرماید معز الدوله فرمود که من میان دو خصم درمانده ام دشمنان قوی من
اینجا هستند که در عقب اند اکنون صلاح در آنست که شما در این منزل متوقف شوید و نگذارید که آن طایفه بروزبهان پیوندند و من با هزار غلام خود و هزار
سوار از خواص و مقربان و خدم متوجه محاربه روزبهان خواهم شد اعراب گفتند که ما نگذاریم که تو با این حشم قلیل در مقابل او روی
معز الدوله گفت شما نهایت شفقت بجای آوردید اما صلاح در آنست که شما میان من و دیالمه حایل باشید پس دو هزار سوار عرب
در منزل ماندند و معز الدوله با دو هزار سوار متوجه روزبهان شده دویست غلام را در میسره مقرر گردانید و دویست غلام در میمنه
نامزد کرد و دویست غلام دیگر را امر کرد تا معاونت میمنه نمایند و باقی غلامان را بمعاونت میسره ارسال داشت و خود با هزار سوار
از خدم و خواص در قلب روان شد و چون هر دو صف مقابل گشتند معز الدوله با مردم گفت این طایفه مدتیست که حرکتی نکرده اند
و امروز چند فرسنگ قطع کرده کوفته گشته اند شما بهیئت اجتماعی حمله کنید شاید که صورت ظفر در آئینه مراد جلوه‌گر آید مردان
یکبار چنان حمله کردند که گوی زمین از صدمت سم اسبان ایشان مانند کره سیماب متزلزل گشت و دیالمه طاقت آن حمله نیاورده
روی در انهزام نهادند روزبهان بر شتری سوار بود چون دید که نظام سپاه از هم گسسته شد خواست که از اشتر فرود آمده
بر اسب نشیند و روی بفرار آورد در مقابل او ترکی رسیده کمربندش گرفته نزد معز الدوله آورد و معز الدوله از اسب پیاده
شده روی بر خاک نهاده شکر کرد و فرمود که در عقب هزیمتیان مروید و چندان اموال و اسباب بدست عساکر معز الدوله افتاد
که محاسب خیال از احصای آن عاجز آمد روزبهان را بحکم معز الدوله دستها بسته بر شتری نشانده حرکت نمودند و چون معز الدوله
بلشکرگاه اعراب رسید همه را بانعام و تشریف خوشدل ساخت و دیالمه که در منزل دیگر نشسته بودند بعد از استماع این خبر تقدیم اعتذار
و استعفا پیش آورده معز الدوله گفت من خون شما را بخشیدم اما باید که اسب و سلاح خود را گذاشته پیاده بهر جا که خواهید روان
گردید چه شما از جاده مردمی و مروت دور بوده اید بعد از این اعتماد بر شما نیست دیلمیان اسب و سلاح گذاشته در اطراف
بلاد متفرق گشتند حکایت صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که چون سلطان ملکشاه
سلجوقی از منشی خود اسمعیل برنجید و او را از آن مهم عزل نمود و دیوان انشا را بمؤید الملک بن نظام الملک حواله نمود و چون مؤید الملک

دران مهم دخل کرد و ادیب مختار که محرر دار الانشاء بود و از بدو شباب تا آن غایت خدمت سلجوقیان کرده بود بنابر آنکه میان او و مؤید
الملک اندک نقاری بسبب محبت با منشی سابق واقع گشته مؤید الملک ادیب را از محرری دار الانشاء معزول ساخته دیگری را
دیگری را بر آن مهم نصب کرد و ادیب هر چند تضرع و تملق نمود فائده بر آن مترتب نشد و مؤید الملک بر ادیب ترحم ننمود لاجرم ادیب فرصتی
جسته ببارگاه سلطان درآمد و در برابر سلطان سر فرو آورده مغموم و محزون بایستاد و سلطان را نظر بروی افتاده گفت هان
ای ادیب حالت چیست ادیب گفت حقوق خدمت من در این دولت ظهور تمام دارد و اکنون مؤید الملک مرا از دار الانشاء
بیرون کرده است و من یخرج الیوم درمانده‌ام سلطان قاضی مظفر را که قضای معسکر بدو رجوع بود گفت ای قاضی برو اشارت ما باش و از زبان
ما مؤید الملک بگوی که الحمد لله عرصه ممالک بغایت وسیع است و فضای ولایت بنهایت فسیح و دار الانشاء محتاج بچندین محرر
که از آنجمله یکی ادیب است چه مرا واجب است که جانب خدمتکاران قدیم فرو نگذاریم قاضی نزد مؤید الملک رفته پیغام سلطان برسانید
آن دولتمند گفت من سوگند خورده‌ام که ادیب را بدار الانشاء راه ندهم و از کرم سلطان امیدوارم که مرا حانث نسازد قاضی
زبان بنصیحت او گشوده هر چند مبالغه نمود مؤید الملک از سخن قاضی تجاوز نکرد و قاضی مراجعت نموده سلطان گفت هان ای قاضی
چه کردی جواب داد که بموجب فرموده تقدیم خواهد رسانید و خاموش بایستاد و سلطان دانست که سخنی پوشیده دارد لاجرم
او را پیش تخت طلبیده از حقیقت حال استفسار نمود و قاضی صورت قضیه بیان کرد و از استماع این سخن رنگ سلطان برافروخته
آتش غضبش در اشتعال آمد منتهاج حاجب را فرمود که ادیب را ببر و تشریف در روی پوشان و در دیوان انشا بنشان که بشغل او ارزانی
داشتیم حاجب بما لحظه موجب فرموده عمل نموده مؤید الملک را از دار الانشاء بیرون کرد و اول وهنی که بحال خواجه نظام الملک
راه یافت این بود و با وجود آنکه خطائی چنین از مؤید الملک سرزد خواجه بموجب اولادنا اکبادنا مؤید الملک را رتق و فتق مهمات
مرو گردانید و عمل آن ولایت را با و حواله گردانید و مآل و عاقبت کار را ملاحظه نمود چه رای صایب و تدبیر راسخ آن بود که
خواجه بر بخشش و خطای مؤید الملک چون وقوف یافت مؤید را هیچ عمل نفرستد و در آن کوشد که آن غبار را از حاشیه ضمیر پادشاه
رفع نماید بالجمله چون مؤید الملک بمرو رسید بعد از چند گاه باشحنه آن ولایت که از خواص غلامان سلطان بود آغاز سفاهت نموده
او را برنجانید و غلام حال خود را بسلطان عرض کرده پادشاه از خواجه آزرده گشت و ترکان خاتون حرم بزرگ پادشاه که با خواجه
دشمنی میورزید مجال سخن یافته گفت نظام الملک را دوازده پسر است که ایشان را بمرتبه اثنا عشر اعتقاد دارد استغفر الله منه و اشغال و اعمال
ممالک را بر ایشان تقسیم نموده ابواب منافع سایر خواص و مقربان را مسدود گردانیده است سلطان حاجب خود را نزد خواجه فرستاده
پیغام داد که ترا با ما در سلطنت و مملکت شرکتی هست بیان نمای و الا بچه جهت اولاد خود را بر سبیل استقلال بولایت میفرستی اگر ترک
اینطریقه کردی فهو المراد و الا بفرمایم تا دستار از سر و دوات از پیش بردارند خواجه از استماع این سخن در غضب رفته عنان تمالک
و تماسک از دست داده گفت با سلطان بگوئید که استاد ازل تاج و تخت ترا با دستار و دوات من در هم بسته است و استقامت
این چهار چیز بهم منوط و مربوط است فرستادگان باغوای ترکان خاتون کلمات دیگر بر این سخنان افزوده بسلطان رسانیدند پادشاه
در غضب رفته خواجه را از منصب وزارت عزل نمود و آن شغل را بتاج الملک ابو الغنائم قمی که نایب دیوان ترکان خاتون بود تفویض
فرمود و امیر معزی در آن باب گفته **شعر** نشناخت ملک سعادت اختر خویش در منقبت وزیر خدمتگر خویش بگماشت بلای
تاج بر لشکر خویش تا خاک نمود بر سر تاج و سر خویش و بالجمله سلطان بعد از عزل نظام الملک متوجه بغداد شد و خواجه از عقب در حرکت
آمده چون بنهاوند رسید یکی از فدائیان حسن صباح ابو طاهر دوانی نام زخم کاردی آن خواجه نیکو نهاد را از پای در آورد و
و در همان ماه سلطان بشکار رفته تب کرد و بعد از چند روز در گذشت و امیر معزی گفته رفت در یکمه بفردوس برین دستور پیر
شاه برنا از پی او رفت در ماهی دگر کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر گویند قتل نظام الملک
در منزل صحنه از حدود نهاوند بوده در روز دهم ماه رمضان شب جمعه سنه خمس و ثمانین و اربعمائة بوقوع انجامید و اول قتلی که از فدائیان
در اسلام دست داد قتل او بود و الله اعلم **فصل سوم از جزو دوم در فهرست ارباب کفایت از سلاطین**

عالیمقدار و فضلای بلاغت شعار و احوال ایشان آورده اند که روزی احمد بن ابی خالد که وزیر مأمون بود ما کان
خلیفه در آمده شلواری دید که بر سر کرسی نهاده اند بنا بر این خجل گشته خواست که برگردد چه تصور نمود که خلیفه با کنیزکی خلوت کرده است مأمون
وزیر را طلبیده با او مکالمه آغاز نهاد و در این اثنا چشم وزیر بر یحیی بن اکثم قاضی بغداد افتاد که از خاص خانه بیرون آمده آفتابه در دست
داشت و شلوار بر دوش انداخته پوشید و آنگه گفت امیر فرمود که بی شلوار از خاص خانه رود و این معنی موجب شریعت و طریقت و به صواب اقرب
و امیدوارم که خداوند تعالی امیر را از عمر و دولت متمتع سازد چندانکه خلایق از علم و کرم او متمتع اند احمد بن ابی خالد وزیر از مشاهده
این صورت در حیرت افتاده با خود گفت که یحیی بن اکثم در خدمت خلیفه چندان تقرب دارد که در حضور او شلوار از پای بیرون میکند
دیگر باز معلوم شد شاید که روزی از من غباری در حاشیه ضمیر او نشسته باشد و در باب من قصدی اندیشد آنگاه روی بمأمون کرده گفت یا امیر
مدتیست که خاطر یحیی بن اکثم از من گرفته و بقرار صفا نمانده میخواهم که او را خلیفه بفرماید تا آزار من از دل بیرون کند مأمون با یحیی گفت که شما
خواص من هستید نمیباید که در میان شما آزاری باشد میخواهم که ضمایر و سرایر شما بصفا آراسته باشد یحیی گفت یا امیر بخدا سوگند که مرا هرگز
با او غباری نبوده و نیست مأمون گفت البته با او مصالحه باید کرد احمد برخاسته دست قاضی را بوسید و قاضی او را در کنار گرفته هر دو
بعد از لحظه بمرافقت یکدیگر بیرون شدند قاضی با احمد گفت که این چه منصوبه بود که باختی وزیر جواب داد که چون ترا بکمال تقرب
نزد خلیفه دیدم و مشاهده کردم ترسیدم که روزی خاطرت از من رنجیده در باب من قصدی اندیشی این تعبیه برانگیختم تا خلیفه
تصور کند که میان من و تو غبار نفاق رفته و اگر روزی نیز در باب من سخنی گویی حمل بر غرض کند حکایت از ابراهیم بن اسحق موصلی
که استاد موسیقی است روایت کرده اند که فضل بن مروان که خدمت هرون الرشید و مأمون کرده بود و در ایام دولت ایشان عزت
تمام داشت چون وزیر معتصم شد حرمت و منزلت او روز بروز زیاد و نهاد بدرجه رسید که جزویات و کلیات مهمات باستقلال
مدخل نمود روزی خواست که کمال منزلت و نهایت مرتبت خود را در حضرت خلافت بخلایق نماید معتصم را بمنزل خود دعوت نمود
خلیفه بخانه وزیر رفته چندان فرش زربفت و اوانی مرصع و اسباب حشمت و آلات مکنت مشاهده نمود که از غایت حیرت
غیرت بر وی استیلا یافته و درد شکم بهانه کرده از مجلس برخاست و بمنزل خود آمد فضل متحیر مانده صورت واقعه را بر رای
ابراهیم موصلی جلوه داد ابراهیم گفت همین لحظه بدار الخلافه رو و من رقعه بتو نویسم و بقاصدی دهم که در حضور خلیفه بتو دهد
اگر خلیفه پرسد که این رقعه چه بود بگوی که امرا و اعیان کس فرستاده اند و اسباب ضیافت که از ایشان بعاریت گرفته بودم
طلب مینمایند چون این منصوبه باخته شد خلیفه تصور نمود که مگر اشیا را وزیر بعاریت گرفته است لاجرم خندان و بشاش گشته وزیر را توصیه
نمود که من بعد اسباب خود را در نظر کسی جلوه مده خصوصا نسبت بسلاطین این حرکت مکن حکایت آورده اند که روزی
یحیی بن خالد برمکی که در فراست و کیاست بی بدل بود بمجلس خلیفه نشسته بود هرون مسرور خادم را پیش خود طلبیده حرفی چند
بسر گوشی با وی گفت بعد از آن یحیی مسرور را طلبیده گفت تو میدانی که امیر هیچ رازی از من پنهان نمیدارد اکنون بگوی که در سرگوشی
با تو چه گفت مسرور جواب داد که من هرگز بافشای راز ولی نعمت خود نپردازم یحیی گفت میخواهی که با تو بگویم که خلیفه چه گفت مسرور
بر زبان آورد که همین محالست زیرا که این سر را جز من و خدا و خلیفه دیگر کس نداند یحیی صورت ماجرا من اوله الی آخره بیان
کرد مسرور متعجب شده ترسید که مبادا این سخن بهرون رسیده تصور کند که مسرور آن راز را فاش کرده است لاجرم
نزد خلیفه رفته آنچه از یحیی شنیده بود تقریر کرد هارون فرمود که در روشنی رای او هیچ ریبی نیست حکایت مرویست
که چون هرون قصد استیصال برامکه نمود روزی جعفر بن یحیی که بغایت خوش منظر و خوب طلعت بود پیش هرون سواره
میرفت هرون را نظر بر گردن جعفر افتاده در دل گذرانید که حیف باشد که این گردن را بدستیاری تیغ از مصاحبت
بدن دور گردانم جعفر بفراست دریافته گفت ای امیر مروت اقتضای آن میکند که بر گردنی که هزار بوسه زده باشی شمشیر نزنی
هرون از فراست او تعجب نموده گفت غلط بخاطر رسانیده زیرا که ما خدمتکاران قدیم و مخلصان سلیم را باندک خیانتی به
سیاست ندهیم حکایت صاحب روضة الصفا آورده که چون اولاد عباس از قریه حمیمه بکوفه متوجه شدند

سفاح و برادرش منصور و عمش عبد الله بن علی پیشتر از خویشان میرفتند در سواد عراق بموضعی رسیده زنی اعرابیه را دیدند که با عورتی دیگر
میگفت بخدای که من مثل این سه روی ندیده ام یکی خارجی است و دو نفر خلیفه منصور از آن زن پرسید که چه گفتی گفت اول خلافت
بان جوان رسد و اشاره بسفاح کرد و از او بتو انتقال نماید و اشاره بعبد الله بن علی کرده بر زبان آورد که این بر تو خروج کند
و عاقبت آنچه بر زبان آن زن اعرابیه گذشته بود بوقوع انجامید **حکایت** محمود بن سمار گفت من و شافعی در مسجد نشسته بودیم
ناگاه مردی در آمده در نماز ایستاد و شافعی گفت اینمرد آهنگر است و من بر زبان آوردم که او نجار است چون از او پرسیدیم گفت
اول حداد بودم و اکنون نجاری میکنم **حکایت** صاحب نگارستان قاضی احمد قزوینی آورده که احمد بن حسن میمندی از عهد
طفولیت باز در خدمت سلطان محمود میبود با او بدبیرستان میرفت روزی با محمود از دبیرستان بیرون آمده بباغی رفتند و چون
مجلسی ساخته دیدند نشستند از هر جانبی در میان آورده حدیث ایشان بذکر کیاست و فراست منجر شد احمد دعوی فراست کرده
در آن اثنا مردی از دور در میان چمنها پیدا شده سلطان با احمد گفت چون دعوی فراست میکنی بگوی که اینمرد چه نام دارد و چه کاره است
و امروز چه خورده است احمد گفت اینمرد احمد نام دارد و نجار است و امروز عسل خورده است سلطان محمود آنمرد را طلبیده از او استفسار
نمود همچنان بود که احمد گفته بود یاران متعجب شده از احمد پرسیدند که اینمعنی از کجا بر تو ظاهر شده است جواب داد که چون با من خطاب کرد
کای احمد او باینجانب متوجه شد دانستم که نام او احمد است و چون بدرختهای باغ بسیار مینگریست و بچشم امعان در آنها نظر میکرد از آن
استدلال نمودم که نجار است و چون مگسان بسیار بر حوالی دهانش هجوم آورده بودند و او در تکلیف دو بار آنجو رد گفتم که عسل خورده باشد
و هم در نگارستان مسطور است که یکی از ثقات گفت با شخصی که در فراست بی بدل و در کیاست ضرب المثل بود در یکی از کوچههای
مدینه میرفتیم ناگاه بموضعی رسیدیم که سه زن با هم خصومت و نزاع میکردند وی گفت از این سه زن یکی حامله است و دویم بکر است
و سوم ثیبه است من گفتم از کجا میگوئی جواب داد که در اثنای منازعت یکی دست بر شکم مینهاد و از آنجا استدلال کردم که حامله
دیگری دست بموضع مخصوص میبرد فهمیدم که بکر است و سوم دست بر کمر مینهاد دانستم که ثیبه است و چون از آن عورات سؤال کردیم چنان
بود **حکایت** از شافعی مرویست که گفت از مکه بجهت تحصیل علم فراست بمصر رفتم و مصنفاتی که در آن باب متداول بود بدست آوردم
و در تعلیم آن رنج بسیار بردم و در وقت مراجعت بمنزلی فرود آمدم ناگاه مردی کبود چشم سرخ روی که علامت شرارت از وی ظاهر بود
و در کتب علم فراست چنان نوشته بودند که مردی بدین شکل بغایت شریر باشد و چون ما را بدید آغاز خرمی کرده با ما ملاقات نمود و ما را بمنزلی
برده علف ستوران مهیا ساخت و آنچه باحتیاج بود از طعام و شراب و غیر ذلک حاضر کرد و انواع خدمات بتقدیم رسانید و چون
من آنحالت مشاهده کردم با خود گفتم **مصرع** دریغ از راه دور و رنج بسیار معلوم شد که قواعد علم قیافه مضبوط نیست چه اگر این
علم موافق معقول بودی بایستی که از اینمرد هیچ بما نرسد و با خود مقرر داشتم که آن کتب را در آب اندازم شب در منزل آنمرد اقامت نموده
بر بستر استراحت تکیه زدم و چون عزم رفتن کردم با آنمرد گفتم رنج بسیار کشیدی و در ضیافت ما دقیقه فرو نگذاشتی اگر وقتی بمکه گذر کنی
سرای محمد بن ادریس طلب کن تا عذر تو بخواهم آنشخص بخندید و گفت نادان مردی که توئی تصور کرده که من بهمه تکلف در حق تو
رایگان کرده ام پس نسخه بیرون آورد و هر چه خرج کرده بود ضعف آن نوشته بود و چون حال چنان دیدم بغایت خرم شده غلام را گفتم
که هر چه میخواهد بوی ده که مرا از رنجی عظیم خلاص ساخت **حکایت** از ابو الحسن دیلمی روایت کرده اند که گفت نوبتی استماع نمودم
که در انطاکیه سیاهی است که از خفایا و خبایا خبر میدهد و از اسرار خلایق واقفست چنانچه هر که هر چه بخاطر گذراند او بیان نماید پس بعزم
ملاقات او بانطاکیه رفتم و بسبب آنکه در آنشهر کسی را نمی شناختم و چیزی نداشتم دو شبانروز گرسنه بماندم روزی ببازار رفتم و از حال آنشخص
استفسار نمودم گفتند وی در کوه مبار رفته باشد تا همین ساعت بشهر خواهد آمد بعد از لحظه او را دیدم که می آمد و پشته هیزم بر دوش کشیده
بود تا بفروشد پیش رفتم و بر وی سلام کردم و گفتم این هیزم را بچند میفروشی گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن بجهت تو طعام
خرم که دو روز است که هیچ نخورده من در پای او افتاده بخدمت او تن در دادم ارواح مقربان چو گرد صافی دانند بدل
آنچه تو مینی بنظر **حکایت** از شقیق بن ابراهیم بلخی مرویست که گفت سالی با کاروان حجاز بمکه میرفتم چون بقادسیه نزول نمودیم

در میان کاروان میگشتم و تحمل اسباب نزا ملاحظه مینمودم در این اثنا نظرم بشخص گندم گون نیکو روی افتاد که جامه از صوف پوشیده و گلیمی بر خود
پیچیده تنها نشسته بود با خود گفتم همانا از متصوفه است و میخواهد که مردم او را رعایت کنند پیش رفتم و او را سلام کنم چون نزدیکتر رفتم
گفت یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم من متحیر ماندم چه او از سر دل من خبر داد گفتم ولیی است از اولیا چون مرحله واقعه نزول قافله
شد او را دیدم که نماز میگذارد و سلک مروارید با لباس قرمزی سعت خواستم که از او حلالی طلبم صبر کردم تا از نماز فارغ شد رفتم که افتتاح کلام
نمایم فرمود که انی لغفار لمن تاب و چون زباله منزل خیام گشت جوانرا دیدم بر سر چاهی ایستاده و دلوی در دست داشت و میخواست که
که تا آب بردارد ناگاه دلو از دستش و در چاه افتاد جوان روی باسمان کرده گفت تو سیرابی من چون تشنه گردم علی الفور آب چاه
در غلیان آمده با زمین هموار شد جوان دست دراز کرده دلو خود را برداشت و وضو ساخته نماز گذارد و بعد از فراغ ریگ در دلو
میریخت و می جنبانید آنگاه می آشامید من نزد وی رفته گفتم از آنچه تناول میفرمائی بمن ده دلو را بمن داد چون بیاشامیدم شربت سکر بود
و در عمر شربتی بدان حلاوت و شیرینی نخورده بودم و چون بمکه رسیدم جوانرا دیدم که خدم و حشم بر او جمع آمده بودند و اکابر
و اشراف بتقبیل انامل تقرب میجستند از نزدیکان او پرسیدم که این جوان کیست جواب دادند که موسی بن جعفر بن محمد بن علی
زین العابدین است با خود گفتم که آنچه ملاحظه نمودم از مثل این غریب و عجیب نیست حکایت از عبدالله رازی مرویست که گفت
از معارف جبه نیکو بمن داده بود آنرا پوشیدم و بمجلس شبلی در آمدم و بر سر شیخ کلاهی بود در خاطر من گذشت که آن کلاه مناسب
جامه منست کاش از من بودی شبلی نیز در من نگریست دست مرا گرفته بمنزل خود برد و گفت جبه بیرون کن بفرموده عمل نمودم کلاه
از سر خود بر داشته هر دو را در تنور آتش افکند و با من گفت که باید نفس تو آرزوی لباس مردم نکند حکایت آورده اند که
جمعی از قائفان که در علم فراست مهارتی تمام داشتند در مجلس هرون الرشید نشسته بودند که یکی از اولاد خلیفه در آمد ایشان گفتند که این
پسر خلیفه نیست خلیفه متغیر شده بحرم در آمد و باز آمده گفت که حال این فرزند بطریق راستی بیان کن و الا بهلاک خویش متیقن باش
زبیده گفت چون فرزند از من متولد شد سیاه چهره بود اندیشیدم که امیر بحجب تیرگی و عدم صباحت او بر من خشم کند تفحص کردم که در حرم
من هیچکس فرزندی آورده است زن کازری پسری آورده بود دختر زائیده بود فرزند او برداشتم و پسر خود را بکازر دادم تا چون پسر من بزرگ
شود و از آن کدورت روی بصفای چهره مبدل کرد و او را بخدمت آوردم هرون آن پسر را طلبیده فرمود تا پیش قائفان
بردند چون او را دیدند گفتند بخدا که این فرزند امیر است گویند که این طایفه در قدم مردم نگرند و از آن استدلال نمایند که فرزند
کیست و اصل او کدامست گویند روزی یکی از این طایفه در زمان دعوت حضرت رسالت پناه صلعم بمکه آمده روزی در مجلس
قریش بود که سخن رسول صلعم مذکور شد آن شخص گفت والله من هیچ قدمی ندیده ام مشابه تر از قدمی که در مقام ابراهیم
واقعست از قدم محمد صلعم و شافعی بر آن رفته است که اگر دو کس در فرزندی دعوی کنند فرزند مذکور را نزد قائفان برند هر چه ایشان گویند
عمل نمایند حکایت ابو اعرابی که از معارف اهل بادیه بود روایت کرده که نوبتی دو برادر از اعراب بنی اسد بزیارتی میرفتند
مردی با ایشان همراه شد و در اثنای راه روزی کلاغی بانگ کرد آن شخص گفت خیر خیر برادران در هم نگریستند و بخندیدند
آن مرد را از خنده ایشان تنگی در دل آمد و چون مسافتی طی کردند گرگی از یک جانب بانگ بر آورد آن شخص گفت خاک بدهنت
برادران بار دیگر بخندیدند گمان آن مرد در روی دراز دیار نهاد و بعد از آنکه قدمی چند برفتند و روباهی راه بر ایشان سر برید یکی از برادران
دیگر را گفت فرود آی و سر مشک که آب در آن کرده ایم ببر از اسب فرود آمده بموجب فرموده عمل نمود آن شخص گفت ای یاران
من از شما امور غریبه مشاهده مینمایم مرا اعلام دهید که سبب خنده شما بهنگام بانگ کلاغ و آواز گرگ چه بود و اکنون
چرا این سر مشک بریده آبهارا ریختید ایشان گفتند که کلاغ بانگ کرد ما را مخاطب ساخته گفت این همره شما هزار دینار زر دارد
او را بکشید و مال او را ببرید تو او را گفتی خیر خیر و چون گرگ بانگ کرد گفت زنهار که بتعلیم کلاغ کار کنید تو گفتی خاک بدهنت
اگر قصد تو کردند و تو را ثنا گفتی و گرگ که نیکو خواه تو بود او را دشنام دادی و چون روباه از جانب چپ در آمده بطرف راست
بیرون رفت اگر سر مشک را نمی بریدیم میان ما خصومت قائم میشد روز دیگر که آفتاب بر آمد بقبیله رسیدند مردی از آن قبیله

بیرون آمده نام هر سه همراه را بگفت پس اگر ایشان را سابقهٔ معرفتی داشته باشد آنگاه با آن دو جوان گفت در راه زاغ بانگ
کرد گفتند بلی پس گفت شما او را بنموده عمل کردید گفتند بلی دیگر باره پرسید که گرگ بانگ کرد جواب دادند که بلی و ما گفته او عمل کردیم
پس گفت روباه دیدید گفتند بلی پس پرسید که چه کردید گفتند هر چه بدیدیم گفت اگر چنان نمیکردید شما را میرسید دیگر راهی گرفتند
مرد همراه از سخنان ایشان تعجب نموده یاران را وداع کرد حکایت از بزرگی مرویست که گفت فراست بر سه قسم است طبیعی
و غریزی و صنعی اما صنعی آنست که بسبب ریاضت بسیار کدورات نفسانی از آدمی زایل گردد اما غریزی و صنعی آنست
که بجست و نظر حاصل شود و اول کسیکه در علم فراست تصنیف ساخت جوانی یونانی فیلاموس نام و او مردی حکیم و آگاه
بود و در میان خلایق شهرت یافت که فیلاموس بر طبایع و اخلاق انسان بنظر اطلاع می یابد و این سخن با شاگردان بقراط حکیم
رسید که جوانی پیدا شده است که از ظاهر خلقت آدمی صفات باطنی او را اعلام میفرماید و طبیعت و عادت هر کس را معلوم میکند
حکیم گفت این نیکو علمیست اما او را امتحان باید کرد پس شاگردان بقراطیس نزد او حاضر شدند و او عادت و طبیعت و اوصاف و اخلاق هر یک را
کما ینبغی میگفت و ایشان به استاد خود میرسانیدند و آخر الامر بقراطیس صورت خود کشیده بشاگردان داد و گفت اینرا نزد وی
برید و از اوصاف این صورت سئوال نمائید ایشان صورت استاد نزد فیلاموس بردند جوان بعد از تأمل گفت صاحب این صورت باید
که عالم و فاضل و حکیم بود اما شهوت بر طبیعتش مستولی باشد و مایل بزنا و فجور بود تلامذه بقراطیس در غضب رفته خواستند
که فیلاموس را برنجانند یکی از آنجماعت که بفهم و فطانت ممتاز بود مانع شد فیلاموس گفت هر اثر و صاحب این صورت برید اما آنچه
در شأن او میگویم مقرر سازم شاگردان او را نزد بقراطیس بردند و گفتند ای استاد فاضل و حکیم عاقل ما را روشن گشت که
فیلاموس در حق تو میگوید تقریر کنیم از او بپرس که خود بیان خواهد کرد والا اگر دروغ گفته باشد بحفظ او را زنده نگذاریم فیلاموس
گفت ای حکیم چون صورت ترا دیدم بفراست گفتم که صاحب این صورت باید که بغیر شهوت و زناکار باشد اما چون بخدمت تو رسیدم
یقین من روی در ازدیاد نهاد چه علامت زنا بر تو ظاهرست اما تو اگر بقوت عقل عنان نفس سرکش را نگهداری میشاید بقراطیس گفت
راست گفتی و فراست تو درست است که شهوت بر من غالبست اما زنا کردن از من دورست چه پیر شده ام و اعصاب من
خشک شده است و با وجود این منع از شرب شراب و اکل لحم اجتناب مینمایم تا قوت من شکسته گردد و زنان نیکو روی را در
خلوت پیش خود نمیگذارم بعضی گفته اند که قسمی از فراست صنعی آنست که اندیشه در دل آدمی اندازند چنانکه علی بن جهم که از شعرای عرب است
روایت کرده که روزی بمجلس متوکل عباسی رفتم وزیر خلیفه فتح بن خاقان را دیدم که در صف نعال ایستاده و تکیه بر شمشیر خود کرده
سر در پیش افگنده است و هر گاه که من در روی او نگریستمی او در متوکل نظر میکرد و چون من چشم از او بر داشتمی در زیر چشم نگریستی من از این حال
متعجب ماندم زیرا که مرتبه فتح بن خاقان نزد متوکل بغایت مرتبه اعلی بود پس متوکل در من نگریست گفت همانا تو را عجب می آید که فتح
در صف نعال ایستاده است گفتم چنین است اگر خلیفه فرماید که گناه او چیست حاکم است متوکل گفت دیروز من از منزل فتیحه که از جمله
جواریست بیرون آمدم و با فتیحه سری گفتم امروز آن سخن را از دیگری استماع نمودم گفتم امیران سر با دیگری گفته است گفت نگفتم گفتم
که شاید شخصی از پرده استماع نموده باشد جواب داد که در آن موضع کس نمیتواند آمد و پرده نیز نبود گفتم از کمال فراست و وفور فهم و فطنت
فتح بن خاقان بعید میدانم که راز سر را فاش کرده اند اما چیزی بخاطر من میرسد اگر فرمان باشد بیان نمایم گفت بگوی گفتم ابو نعیم
فضل بن کعب از مسیر بن سلمان که از زبان ابو الجودی حکایت کرد که وی گفت در مسجد الحرام نشسته بودم در آن اثنا نسبت
بزوجه خود خیالی کردم و او را در ضمیر و اندیشه خود طلاق دادم و لیکن با هیچکس نگفتم چون بخانه در آمدم زن با من گفت مرا طلاق
داده گفتم این سخن را از که شنیده گفت از فلان جاریه انصاریه گفتم او را بدین معنی که اطلاع داده است جواب داد که شوهر من
از این حال تعجب نموده گفتم اندیشه بخاطر من در آمد اما با هیچکس نگفتم و اینجماعت از سر دل من حکایت میکنند چگونه تواند بود در روز دیگر
بملازمت عبدالله رفتم و حال با او گفتم جواب داد که تو اندیشه در دل آورده و جنیان آنرا در دل او انداختند و از اینجاست
که سرها فاش گردد و رازها آشکار شود ابو نعیم گفت پیوسته سودای تحقیق این معنی در خاطر من میبود تا روزی حمزة بن زیاد حکایت کرد

که سالی بعزیمت کعبه از خانه بیرون آمدم و روی ببادیه نهادم چون مرحلهٔ چند قطع کردم در وادی رسیدم که روزی شتر من گم شده بود در طلب شتر آن
وادی بشتافتم در اثنای تک و پوی چنان یافتم که دو کس همراه گرفته‌اند و من احساس حسی مینمودم اما شخص ایشانرا نمیدیدم و همراه ایشان میرفتم
تا بسر بیشهٔ رسیدم ناگاه در آن پیری دیدم بغایت خوبروی لباسهای نیکو پوشیده بروی سلام کردم اندکی خوف من کمتر شد پیر از من
پرسید که از کجائی گفتم از کوفه ام و عزم مکه دارم پرسید که از کاروان چرا دور مانده گفتم شتر من گم شده در طلب آن آمده ام اما اثری
از آن نیافته ام پیر با شخصی که نزدیک او ایستاده بود گفت شتر او را بیاور دیدم بیک لحظه شتر خود را با مهار خویش دیدم پیر با من خطاب
کرد که قرآن میدانی گفتم بلی گفت سوره تلاوت نمای سورهٔ الحاقه آغاز کردم و چون بدین آیه رسیدم که قوله تعالی و اذ صرفنا
الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن وخداوند تعالی خبر میدهد از جمعی جنیان که در بطن النخله در وقتیکه حضرت رسالت پناه صلعم از طایف
مراجعت نموده بودند باو رسیده از آنحضرت استماع آیات قرآن مجید نموده قوم خود را اخبار کردند در شعب حجون نزد حضرت عالم صلعم آمده
ایمان آوردند گفت میدانی که چند نفر بودند از جن که در بطن النخله شرف سعادت ملاقات حضرت رسول را دریافتند گفتم لا والله
پیر بزبان آورد که من بودم و سه نفر دیگر و چون سوره را باتمام رسانیدم پیر گفت شعری بخاطر داری گفتم بلی گفت بخوان من قصیدهٔ
زهیر بن ابی سلمی برخواندم که مصرع اول او اینست امن ام اوفی دمنة لم تکلم پرسید که این قصیده که گفته گفتم زهیر بن ابی سلمی
گفت که زهیر آدمیست گفتم بلی اشارت نمود که بروید و زهیر را حاضر کنید جمعی رفتند و پیری را آوردند بغایت سالخورده
پس پیر اول او را مخاطب ساخته گفت که ای زهیر قصیدهٔ امن ام اوفی که گفته است جواب داد من گفته ام گفت این آدمی میگوید
که این قصیده را یکی از ابنای جنس ما که زهیر نام دارد گفته است گفت راست میگوید آن قصیده من گفتم و بخاطر او انداختم
و او نیز قصیدهٔ دیگر گفت و من از او یاد گرفتم و بنام خود در جنیان خواندم آنگاه آن پیر که قاضی جنیان بود دیگری را امر نمود که این
آدمی را نزد یارانش رسان من بر شتر سوار شدم و آن جنی زمام شتر مرا گرفته آمد و رهنمید مرا بعد از لحظه مرا بکاروان رسانید و چون
متوکل این [illegible] شنید اثر خرمی در بشرهٔ او ظاهر شده فتح بن خاقان را تشریفی لایق و انعامی خطیر داد فتح مرا طلبیده از آن انعام نصفی بمن
داد و بدولت این حکایت صاحب نعمت شدم حکایت صاحب حبیب السیر از مولانا عبدالرحمن جامی روایت کرده که گفت
وقتیکه بسفر حجاز میرفتم جوانی از اهل هرات همراه بود در منزلی از منازل که میان شام و مدینه است ما بین راه گم گشته غایب شد
و دیگر از او اثر نیافتم و اموال و اسبابش [illegible] سپردم تا بهرات رسیدیم جوان را آنجا دیدم از احوالش پرسیدم جواب داد
که چون آن بار بر گشتم چنان دیدم که کسی گریبان مرا گرفته از زمین در ربود و بعد از لحظه در موضعی نشانده او از زبانهای
مختلف میشنیدم اما کسیرا نمیدیدم در این اثنا جمعی در من آویختند یکی میگفت پدر مرا کشته و دیگری بزبان میراند که برادرم را
بقتل آورده از کلمات و آوازی شنیدم که میگفت بشریعت میرویم پس مرا بجائی بردند و چنان احساس نمودم که مجلسی ست و جمعی
کثیر نشسته اند خصمان من سخن گفتند قاضی مرا مخاطب ساخته گفت چرا بر قتل مسلمانان اقدام نمودی گفتم خداوند داند
که من هیچکس را نکشتم مگر باری قاضی گفت دست از وی بدارید که من در شعب حجون از حضرت رسالت پناه صلعم شنیدم که فرمود من تزیا
بغیر زیه فدمه هدر و چون پدر تو از زی خود بیرون رفته بوده است خونش هدر است آنگاه قاضی گفت کجا را میخواهی بفرستیم
که ترا آنجا رسانند گفتم هرات پس بکسی امر نمود که او را بهرات رسان آن شخص گریبان مرا گرفته بعد از لحظه در بالای بام مدرسهٔ هرات نهاد
مولانا عبدالرحمن جامی گوید من او را ملامت کردم که چرا نگفتی مرا بمکه برد گفت چندان خوف بر من مستولی شده بود که بجز نام هرات
اسم هیچ موضعی بخاطر من نمانده بود و ایضا از میر علیشیر منقولست که گفت نوبتی قبل از سلطنت سلطان حسین میرزا
به بلدهٔ هرات آمدم شبی از شبها خواستم که بحمام روم اتفاقا هنوز نیمشب بود من تصور کردم که گمان بردم که نزدیک بصبح است از خانه
بدر آمده برود در حمام رفتم حمامی در باز کرده من بحمام درآمدم بعد از لحظه تشنه شدم و چون رمضان بود خواستم که بدانم که صبح شده است یا نه
ناگاه مردی را در حمام دیدم با خود گفتم که این مرد مگر از بیرون میرسد از او پرسیدم که صبح شده است جواب داد که صبر کن
تا ببینم و یکبار چنان دراز شد که سرش بسقف حمام رسید جامی از جامهای حمام برداشته سر از روزن بیرون کرده گفت

نشنود صبح دمیده است من چون بنجالت مشاهده نمودم عقل از من زایل شده از حمام بیرون دویدم و بعد از لحظه که افاقه یافتم متوجه
منزل شدم و در اثنای راه چون بمدرسه میرزا شاه رخ رسیدم مردی بمن رسیده گفت از کجا می آئی من صورت واقعه را بیان کردم
ناگاه دیدم که او چندان دراز شد که سرش از پیش طاق مدرسه درگذشت و گفت من درازترم یا آن مرد که در حمام بود چون این صورت
مشاهده من گشت از هوش رفتم و صباح در مدرسه افتاده بودم نزدیک بطلوع آفتاب یکی از آشنایان مرا آنجا دیده
بخانه برد و در آن وقت که مرا برپشت گرفت بحال خود باز آمدم و هم از میر علی شیر مرویست که گفت یکی از ملازمان من در فصل زمستان از هرات
بسرخس میرفت چون از آن سفر باز آمد حکایت کرد که در صحرا با فی سیر میرفتم و برفی عظیم باریده بود ناگاه بزغاله دیدم که در میان برف خفته
بود با خود گفتم مگر از گله باز مانده است از اسب فرود آمده آنرا برداشتم و باز سوار شده بزغاله را در پیش گرفتم در اثنای آن دست من
بمیان پای وی در آمده دیدم که خایه های او بغایت بزرگ است متعجب شده گفتم ابغ ما به لوی بزغاله گفت بیش بالتهای چون بحالت
دیدم بغایت ترسیده بزغاله را بدور انداختم فی الفور از نظرم غایب شد **حکایت** از ابو امامه باهلی مرویست که گفت پیش
از بعثت حضرت رسالت پناه صلعم با جماعتی از یاران خود نشسته بودم در این اثنا فکرت بر من استیلا یافت که این بتان که ما
بعبادت آنها اشتغال مینمائیم نفعی و ضرری از ایشان متصور نیست و لابد خالقی حکیم و دانا و رازقی قادر و توانا خواهد بود صواب آنست
که سعی نمائیم و ملت حق اختیار کنیم و بر این عزیمت بجانب شام روان گشتیم و بصومعه راهبی رسیده از وی درخواستیم تا ما را بدین
حق دلالت کند گفت که در فلان بلده از بلاد شام راهبی است و بهتر داند ما بآنجا رفتیم پیری دیدیم ضعیف و نحیف گشته بروی سلام
کردیم گفت شما چه مردمید و از کجا آمده اید که صورت و لباس شما برخلاف این شهر است گفتیم ما از شهر تهامه ایم و طالب دین حق
و راه راست میکنیم آن پیر گفت آنچه شما میطلبید هم بر زمین شما ظاهر خواهد شد و این ساعت وقت ظهور اوست و او پیغمبر
آخر الزمانست از بزرگترین قبیله و شریفترین خاندانست و دین و مجموع ادیان را باطل سازد و اگر راه راست میطلبید شما را
بدانجانب باز باید رفت ابو امامه گفت خواستم که مراجعت نمایم مرا گفت چگونه است که صدق این سخن را که با تو گفتم برهان نمی طلبی
گفتم بر اقوال تو ام اعتمادی هست تا اگر از راه کرم اشاره فرمائی که یقین ما زیاده گردد دور نباشد گفت در میان شما مردی
هست یک چشم گفتم هست گفت امشب چشم دیگرش نابینا گردد و مقارن آنحال وفات یابد آنگاه در میان رفقای تو ... افتد
و چون تو بمدینه رسی جز تو کسی زنده نماند و تو سعادت ملازمت پیغمبر آخر الزمان دریابی و چون بدان دولت رسی سلام من بدان
حضرت برسان ما از نزد راهب بیرون رفتیم و بوثاق خود رسیدیم چنانکه او گفته بود تیری بر چشم آن اعور که رفیق من بود آمده
چشم دیگرش کور شد و هم در آن شب از درد هلاک شد و مجموع رفقای من وفات یافتند تا من که تنها بمدینه رسیدم و چون بخانه نزول
کردم پرسیدم که در غیبت من هیچ حادثه شد گفتند که پیغمبری که پیغمبری بیرون آمده است در تهامه و قومی بدو ایمان آورده اند
لیکن اقربا و خویشان با او منازعت میکنند و میخواهند که او را بکشند و وی مبالتجا کرده است و جمعی از مدینه رفته اند که دین او
قبول کنند و او را بمدینه آورند ابو امامه گوید گفتم پالان بر شتر من نهند و علی الفور بدانجانب کر رفته و بسعادت اسلام استسعاد
یافتم **حکایت** آورده اند که با عبدالله بن عباس گفتند که پیری نابینا که ملت رضاوی دارد در این شهر است و مردم را
از اسرار نهانی خبر میدهد ابن عباس بعزم آنکه او را از این دعوی منع کند نزد او رفت و گفت شنیده ام که دعوی علم غیب میکنی گفت
تو عجب مجوی که من غیب میگویم و آنچه علوم متقدمین است از آنجمله تری با تو بگویم پسری دوازده ساله داری ابن عباس گفت نعم
پس بر زبان آورد که فردا پیش از دبستان باز گردد و تب کند هیچ معالجه مکن که نماز شام برحمت خدا خواهد پیوست خاطر
عبدالله آشفته گشته گفت از حال پسرم اعلام دادی از حال من خبر ده گفت از دنیا نروی تا نرگس چشمت پژمرده گردد
ابن عباس گفت که وفات من کجا خواهد بود پیر جواب داد که این غیبست و غیب بغیر خدای تعالی نداند و چون ابن عباس بخانه
رفت روز دیگر قضیه پسرش سانح گشت و در آخر عمر باصره اش بزایل گردید **حکایت** از عبدالله بن یحیی کاتب
مرویست که در اول وزارت عبدالله بن سلیمان بن وهب روزی در خدمت او ایستاده بودم ناگاه مردی پریشان حال که جا

کنند در برداشت عریضه بعبدالله داد عبدالله گفت بعد از نماز بامداد حاضر شو تا اسباب توجهیا کرده و با حاجب خود فرمود که
هرگاه این مرد بیاید او را نزد من حاضر کن و چون آن جوان برفت و مجلس از بیگانه خالی شد وزیر گفت شما رافع عریضه را می‌شناسید
گفتیم لا والله گفت او عمرو بن محمد بن عبدالملک زیات بود که پدرش وزیر الواثق بالله بوده از پدر خود شنیده‌ام که حکایت میکرد
که در ایام وزارت محمد بن عبدالملک زیات بجهت مصادره گرفتار گشتم روزی وزیر مرا از حبس نزد خود طلبید و در آن اثنا
از مجلس برخواسته بحرم رفت برادرم حسین وهب رقعه بسوی من انداخت مضمون آنکه خداوند تعالی جل ذکره ترا فرزندی
داده است و او را چه نام نهیم و چه کنیت خواهیم پدرم گفت چون مرا از ولادت تو خبر شد بغایت خرم شدم و گفتم وی را عبدالله
نام کنید و ابوالقاسم کنیت دهید در اثنای حال وزیر بمجلس معاودت نموده گفت میدانید که مرا بچه جهت طلب نموده بودند
حاضران گفتند نی گفت خداوند تعالی مرا فرزندی بخشیده و من او را عمر نام کردم و ابومروان کنیت دادم پدرم گفت
آنگاه بمن التفات کرده گفت اثر خوشحالی در جبین تو می‌بینم چه واقع شده برادرم حسین گفت او را نیز فرزندی متولد شده است
پس من با وزیر گفتم شکرانه قدوم فرزند در حق من نظری فرمای بچشم عنایت در من نگر و فرزند مرا ملازمت فرزند خود مخصوص
سازی تا در خدمت او بمکتب رود و همدم و همراه او باشد وزیر گفت ای سلیمان مرا غرور میدهی و کلمات نفاق آمیز بر زبان می‌آوری
در حالی که مرا بفراست معلوم است که با دل خود می‌اندیشی که زود باشد که پسر من بزرگ شود و بدرجه وزارت برسد و خداوند
تعالی فرزند محمد بن ملک را محتاج او سازد و اکنون بخدای عزوجل ترا سوگند میدهم که هرگاه حال بر این منوال گردد پسر خود را
برعایت جانب پسر من وصیت کنی پدرم گفت من از این سخن فال نیکو گرفته بتبجح و مسرور شدم و امروز این سخن از پرده غیب
بظهور آمده است و روز دیگر عبدالله بن سلیمان آن جوان را طلبیده مهم بریدی حضرت خلافت را با و رجوع کرد و حفظ ربطها
مهمات باو تفویض نمود و سالهای دراز این منصب را کسی از وی استرداد ننمود تا در زمان وزارت ابن الفرات وفات
یافت و او را ابومروان الخرابطی میگفتند حکایت حرث بن جابر بن حنفی گوید نوبتی حجاج مرا بگناهی گرفته در زندان کرد
و در پهلوی من جوانی بود که هرگز سخن نگفتی روزی زاغی بر دیوار زندان نشسته بانگ کرد جوان قفل خاموشی از دهان برداشته
گفت اینقدرت که تراست کرا تواند تواند بود دیگر بار کلاغ بانگ کرد جوان گفت مثال تو بدین خبرم خرم کردند و چون
نوبت سوم بانگ کرد گفت من فیک الی السماء یعنی از دهان تو تا آسمان و این کلمه را عرب در وقتی استعمال نمایند که خبر
مرغوب شنوند و من چون این کلمات شنودم با او گفتم که مدتیست که اسباب تکلم مسدود گردانیده و اکنون باین سه کلمه تکلم شنیدی
بیان نمای که معنی کلام تو چه بود جوان گفت اول بار که کلاغ بانگ کرد از فریاد و چنین استفاده شد که میگوید بسر آورده حجاج
رفتم من گفتم این قدرت که تو داری که تواند داشت نوبت دوم از او از آن چنان معلوم نمودم که حجاج بیمار گشت خواست
دادم که امثال تو بر ضا و خوشحال کردند بار سوم گفت حجاج بجهنم واصل شد گفتم از دهان تو تا آسمان آنگاه گفت ای محبوسان
شما تا روز دیگر در این حبس خواهید ماند روز چهارم هر که کفیلی داشته باشد خلاص گردد و الا در بلا افتد و اگر مرا قبل از
صبح بیرون برند البته بکشند و اگر صبح برند و مرا بیرون برند خلاص شوم و چون این کلمه بگفت اهل زندان بروی بخندیدند
و سخن او را هذیان پنداشتند و چون شب بنیمه رسید جماعتی آمده آن جوان را بیرون بردند و بقتل رسانیدند روز دیگر آوازه
قتل حجاج بما رسید و سوم روز اهل زندان را بیرون برده که ضمانی پیدا کرد خلاص میشد و نزدیک بود که مرا بزندان باز برند زندانبان
ضمان من شده مرا بگذاشت حکایت عبدالله بن سلیمان گفت نوبتی با ابوارقم و ابراهیم بن عبدالله از قبل عبدالملک
بن مروان حاکم اهواز بود در روزی مرا طلب نموده چون بمجلس او برفتم ابراهیم را دیدم که با مردی نرد میباخت در این اثنا از جانب
شام قاصدی رسیده از نزد عبدالملک نامه آورد و ابراهیم نامه را خوانده نزد من انداخت و چون در آن نظر کردم نوشته بود
که تقصیر تو در نظام مهام دیوانی از حد اعتدال تجاوز گذشته و بواسطه مشغولی لهو و لعب بخدمت ولی نعمت نمی‌پردازد و من معلوم
کردم ساعتی که نامه من بتو رسد مشغول بازی نرد باشی ابراهیم با من گفت مثل این فراستی دیده که نداری حریف لطیفست حکایت

احمد بن یزید کاتب گفت شجاع از قبل موسی بن عبدالملک عامل ولایت همدان بود و من دبیر او بودم و شجاع از خوف موسی که مبادا تصرف و تغلب
منسوب نماید هیچ دخلی نداشت نوبتی با او گفتم که در این ولایت موقوفات بسیار است و تعلق بمال سلطان ندارد و از تصرف در
آن رعایا را رنجی نمیرسد چرا مرتکب آن نمیشوی خذلان میکرد و گفت از موسی بن عبدالملک خائفم چه میترسم که بر اعمال من وقوف یابد گفتم
این نوع جزئیات معلوم نیست که باو رسد گفت از فراست وی اندیشم وقتی در میان شهر بودم کس فرستاده مرا طلبید چون بخدمت
رفتم در جامه خواب خفته بود گفت نامه از پیش موسی رسیده نامه را پیش من انداخت و بر زبان آورد که این نامه را مطالعه کن تا صدق
فراست موسی بر تو ظاهر شود چون در نامه نگریستم نوشته بود که من یقین میدانم که بارها دبیر میگوید که در این ناحیه ولایت موقوفات
بسیار است و از اخذ آن ضرری برعایا نمیرسد و بمال دیوان نیز تعلقی ندارد چرا در آن تصرف نمیکنی بخدا سوگند که اگر مرتکب این امر
گردی ترا عقوبتی کنم که عالمیان عبرت گیرند حکایت یکی از ندما حکایت کرد که نوبتی در خدمت ابوجعفر منصور دوانیقی بر کنار
دجله نشسته بودم یکی از صیادان دام در دجله انداخته بود ماهی بزرگ بگرفت منصور با یکی از خدم گفت بنگر که این ماهی را که
خواهد خرید مشتری را گرفته نزد من آر چون صیاد ماهی را به بازار برد شخصی آنرا خرید خادم منصور او را گرفته نزد خلیفه آورد منصور
از او پرسید که تو کیستی جواب داد که ذمی ام گفت چند عیال داری گفت تنها منصور از او پرسید که اموال تو بچند میرسد گفت
چیزی ندارم منصور او را بجلاد سپرده گفت اگر همه مایعرف خود اقرار کند او را رها کن و الا گردنش را بزن مرد گفت
ده هزار درم منصور بزبان آورد که زیاده داری و اگر نگوئی کشته شوی گفت سی هزار و سوگند خورد که بیش از این ندارم
منصور گفت از کجا آورده گفت من همسایه وزیر تو ابو داود بودم و او هر اهل ... فرستاد و این وجه از آنجا یافته ام منصور گفت
پس این مال هست که نزد تست و فرمود تا آن مبلغ را از او گرفته وی را رها کردند حکایت و هم از منصور مرویست که نوبتی بشکار
رفته گدائی را بر سر راهی دید که باواز بلند از مردم چیزی میخواست منصور سیاست را فرمود تا او را گرفته حبس کرده از وی بضرب شکنجه
اقرار کشند که چه مبلغ دارد سیاست موجب فرموده عمل نموده اقرار کرد که ده هزار درم دارم منصور گفت دروغ میگوئی ادای
تو از آن بلندتر است که صاحب این مبلغ باشی باز او را در لت کشیدند گفت بیست هزار درم و عاقبت بسی هزار درم
اقرار کرد منصور گفت ای بدبخت تو سی هزار درم داری و همچنان گدائی میکنی پس فرمود تا آن مبلغ را گرفته از وی باحتیاج
او را از مال و ملبوس مقرر کرده فرمان داد که من بعد بگدائی اشتغال ننماید قومی که ز حرص سرگرانند همه وز راه صلاح
سرگرانند همه در سرکوئی بسر دوانند همه بی آب شده چرا بمانند همه حکایت از ابو برزه روایت کرده اند که گفت
طراری بر در دکان بزازی ایستاده بود در این اثنا بزاز جامه اطلس بدست غلام خود داده و گفت بدر آنجانه برو بگوی که
کیسه زر که در فلان موضع گذاشته ام بردارید و در صندوق نهید طرار این سخن شنیده همراه غلام رفته خانه را نشان کرد
بعد از لحظه بدر خانه شتافته حلقه بر در زد کنیزی بیرون آمد طرار گفت خواجه میگوید بدین نشان که حالا جامه اطلس بغلام داده فرستادم
و گفتم کیسه زر در فلان موضع گذاشته ام آنرا برداشته در صندوق نهید کیسه را بدهید که متاعی نفیس خریده ام و صاحب
منتظر بهاست کنیز نشان درست شنیده همیان زر بطرار داد و چون بزاز بخانه رفته از حال زر پرسید گفتند تو نشان
فرستادی و ما زر تسلیم کردیم بزاز آه حسرت از دل برکشید و بریان شد چه مایه او منحصر در همیان بود از غایت اضطراب
بمسجد شتافته گریه و زاری و ناله و سوگواری آغاز کرد ناگاه سه مرد از عقلای زمان باو رسیده با یکدیگر گفتند تا چه حالت
پیش آمده باشد یکی گفت فرزند عزیزش مرده باشد دیگری گفت خانه اش سوخته باشد ثالث گفت شخصی مال او برده چون
از حالش پرسیدند بزاز صورت قضیه باز گفت ایشان گفتند ما را بدر خانه خود بر چون بخانه بزاز رفتند از کنیز پرسیدند
که آن مردی که زر از تو گرفت چگونه شکلی و شمایلی داشت کنیزک گفت مردی سیاه چرده دراز محاسن فراخ چشم کوتاه گردن بود
و میزری سرخ بر بسته عقلا با یکدیگر مشورت نمودند که اینچنین شخصی بکدام ولایت تواند بود و هر سه اتفاق کردند که از اهواز است
گفتند نامش چه تواند بود یکی گفت حمدویه دیگری گفت عمرویه سوم متفق گشت که مردی چنین باید که بکرویه متهم باشد آخر الامر هر سه

متهم گشت که نام او کرویه است انگاه گفت بچه کار مشغول باشی گفت خربس دوم گفت خانه ات سوم گفت که گندم فروش
و برگندم فروشان اتفاق کردند و با جوار رفته از شخصی پرسیدند که مردی کرویه نام بدین صفت میباشد در این محلت گندم فروشان است
او را میشناسی گفت این ساعت نزد من بود و اینان در جستجوی او سعی نموده چون او را بدست آوردند و زر طلب کردند منکر شد
بعد از تهدید و تخویف کیسه را سر بمهر باز پس داد حکایت از ابو بزیده روایت کرده اند که گفت از پدرم شنیدم که وقتی بسفر
رفته بودم دوستی داشتم که با من رفیق بود ناگاه طراری جامه‌دان او را شکافته همیانی زر بیرون آورده ببرد رفیق ما متنگدل گشت
و ما همه بسبب او تنگدل شدیم ناگاه جوانی که عمزاده میزبان ما بود از در درآمد گفت شده دوی می بردن ما هر چند زاری و درخواست کردند
که در پیدا شدن آن گمشده سعی نماید جوان گفت من شرط کرده ام که دیگر در طلب گمشده سعی نکنم اما بجهت خاطر شما این بار پیدا کنم
انگاه گفت موضعی که جامه‌دان در آنجا بوده بمن نمائید محل را بوی نمودیم گفت در عقب من میآئید ما مانند سایه از دنبال او افتادیم
چون مقداری مسافت رفته بصحرا رفتیم گفت این دزد زنگی کور بوده چون مسافتی قلیل طی کردیم گفت مطلوب شما از اینجا تجاوز
ننموده چون تفحص نمودیم زنگی دیدیم زنگی که گفته بود یک چشم اعور که چشم دیگرش شکسته بود دزد را از وی خواستیم گفت در فلان موضع که رفتم
دفن کرده ام بانجا رفته زر از خاک بیرون آوردیم از آن جوان پرسیدیم که از کجا دانستی که دزد زنگی کور است جواب
داد که زنگیان اخمص ندارند چون اثر پای درست بر زمین نشسته بود دانستم که زنگیست و چون بر راه همواره رفته بود از آنجا استدلال
نمودم که کور است رفیق من همیان زر پیش او نهاد جوان هیچ قبول نکرد حکایت از احمد بن ابی خالد مرویست که چون قضای
اقبال برامکه در مغرب زوال متواری شد و یحیی بن ابی خالد را بند کردند من صاحب دیوان شام بودم و خبری از واقعه برمکیان نداشتم
شش هزار دینار بجهت یحیی آورده بودم چون ببغداد آمده او را محبوس یافتم با خود گفتم بزرگان نزد او ایام ملت خدمت باید
کرد که دوست روز حکومت بسیار است پس خود را بخدمت او رسانیدم و آن مبلغ را پیش او نهادم گفت ای پسر کار ما از دست
رفته ایم مرد ما را زنده نخواهند گذاشت تو چرا مال خود را تلف میکنی من الحاح بسیار کردم یحیی سه هزار دینار برداشت سه هزار دینار
باقی بمن داد و از من دوات و قلم طلبیده رقعه نوشت و آنرا دو پاره ساخته نصفی بمن داد و نصفی دیگر در زیر مصلی خود
نهاد و گفت بعد از ما دولت هارون چندان نپاید و میان امین و مامون منازعت روی نموده پریشانی بسیار بحال
بلاد خصوصا بغداد راه یابد عاقبت مامون بر برادر ظفر یافته بر سریر سلطنت نشیند و سرانجام مهام او بجوانی که موسوم بفضل
بن سهل است حواله شود و چون این معنی بتحقیق پیوندد این کاغذ پاره را بخدمت فضل بر و سلام من باو رسان تا حق احسانی که امروز
با ما کرده بگذارد من آن نصف رقعه را گرفته از پیش یحیی بدر آمدم و خود را ملامت کردم که چندین زر بمردی که از حیات نومید
شده است دادن دلالت بر عدم عقل میکند با وجود آنکه مصالح کلی بآن مبلغ سرانجام می یافت تا پشیمانی سودی نمیداشت
بعد از دو روز از این قضیه جمیع برمکیان را بقتل آوردند و مهم من روی بتراجع نهاده در کنج عزلت نشستم تا آن فتنها بانتها رسید
و حال من بغایت پریشان گشت چنانچه بهیچ چیز قادر نبودم و همواره بر اتلاف آن مبلغ که بیحیی داده بودم تاسف میخوردم
و چون طاهر ذو الیمینین بغداد را مسخر ساخت روزی جمعی بدر وثاق من آمده در بکوفتند من بغایت متوهم شده چه طاهر
مردی بود بیباک و سفاک کنیزی از بام نظر بر شارع کرده خبر آورد که جماعتی از سیاه پوشان مسلح بر در خانه ایستاده اند من متحیر
و پریشان شدم لیکن چون مفری نداشتم بیرون آمده فوجی از مردم سیاه پوش دیدم گفتند امیر ترا طلبیده مرا بر اسبی سوار کرده
بدار الاماره بردند و چون طاهر مرا دید بر زبان آورد که احمد بن ابی خالد توئی گفتم بلی مثال سهل بن فضل را بمن داده گفت امیر المومنین
نوشته بود که طاهر ذو الیمینین باید که احمد بن ابی خالد را در بغداد پیدا کرده اسباب و راحتها بهم رساند طاهر مضمون مثال
عمل نموده فی الفور اسب و استر و غلام و نوکر و مایحتاج دیگر حاضر کرده مرا روانه گردانید و مبلغی زر بجهت اخراجات منزل بمن داد
و من بخراسان شتافته چون بخدمت فضل بن سهل رسیدم بتجلیل و احترام من مبالغه نموده از رنج راه و مشقت سفر استفسار نمود
و گفت وثاقی معین شده ترا آنجا باید رفت و بعد از سه شبانه روز که استراحت کردی نزد ما آی تا مهمات بحسب دلخواه ساخته شود من از نزد

فضل بیرون آمد خادمی رفاقت نموده مرا بسرائی برد که بجهت من مهیا کرده بودند و هرچه در حیز خیال آید از تنعمات ترتیب داده بودند
در رفاهیت و نعمت بیاسودم روز چهارم بملازمت فضل رفتم فرمود که سوار شو و بدار الخلافه توجه نما چون سوار شده در کوکبه او روان
گشتم و چون فضل نزدیک پرده سرای رسید پیاده شده خادمان محفه آوردند و فضل آنجا نشسته قایدان عرب آنرا بر دوش گرفتند و
در درون بردند بعد از ساعتی فضل بمأمون عرض کرد که بموجب فرمان احمد بن ابی خالد را استدعا نمودیم و اکنون بر در سراپرده ایستاده
مأمون گفت این احمد آنمردیست که پیوسته هواداری ما کرده و آثار اخلاص او بما رسیده است فضل گفت بلی مأمون گفت و را درآورید
پس درآوردند تا شرف دستبوس حاصل کردم خلیفه از احوال بغداد استفسار نمود من آنچه مصلحت وقت بود تقریر کردم فرمود
تا تشریفی آورده در من پوشانیدند فضل گفت یا امیرالمؤمنین ابا علی باید فرمود تا عنایت امیر نسبت با وی بر عالمیان ظاهر گردد و اگر فرمان باشد
دیوان توقیعات یعنی انشا را باو حواله کنیم مأمون سر رضا جنبانید فضل فی الفور احکام اشتغال مرا تمام کرده مواجب و انعام مقرر
ساخت و چون بیست روز از این قضیه گذشت مرا طلب نموده دانستم که مرا بجهت رقعه یحیی میطلبد رقعه را برداشته بخدمت او رفتم گفت
ترا در خدمت یحیی بن خالد قربی بوده است گفتم من و پدرم از جمله خدمتکاران او بودیم و شرح حال و در حبس و نوشتن رقعه تقریر
کردم گفت آن نصف رقعه کجاست گفتم حاضر است و آنرا بیرون آوردم فضل مصلی برداشته نصف دیگر رقعه را ظاهر ساخت
و گفت میدانی که در این رقعه چه نوشته است گفتم بیان فرمای اما بعد بدان ای فرزند که بعد از ما بحمد دولت بتو خواهد رسید و ایام گذرنده
چند روزی بتو موافقت خواهد کرد و روان ما از تو خوشنود باد که احمد بن ابی خالد در حق ما لطفی کرده است در وقتی که دست از کار ما
او قاصر بود و چون مهم وزارت بآنفرزند رسد او را طلب داشته بعنایت خود مخصوص سازد تا بسعی جمیل او بعضی از حقوق ما ورسد
و چون رقعه را بخواند گریان شده گفت رحمت خدای بر یحیی باد اکنون هر حاجتی که داری بخواه گفتم آنچه لوازم شفقت و عنایت بود
در باره من بجای آوردی و دقیقه از دقایق تربیت نامرعی نگذاشتی هیچ آرزو در خاطر من باقی نماند که بفضل [illegible] باشد
خدمت کرده باز گشتم و بواسطه آن محقر خدمتی که یحیی را کردم اینهمه دولت و اقبال مرا استقبال نمود و مرا دگر حاجتی نماند که خدمت
کریمان کردن در هیچ وقتی خالی از نفعی نباشد شعر کریم زاده چه مفلس شود در او بوید که شاخ گل چو تهی گشت بار دیگر دهد
لئیم زاده چو منعم شود از و بگریز که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد حکایت آورده اند که نصر بن احمد سامانی
ابو علی بن محمد محتاج را تربیت کرده امیر الامراء خراسان گردانید و بمحاربه ماکان بن کاکی که از امرای طبرستان بخراسان آمده در
بعضی از بلاد که بتغلب استیلا یافته بود نامزد کرد و در وقتی که ابو علی روانه شد امیر او را بنشانده در باب جنگ و
نام و ننگ وصیتها میفرمود و ابو علی بر خود می‌پیچید چون امیر سخن خود تمام کرد ابو علی بخیمه خود رفته جامه بیرون کرد عقربی
از اندرون پیرهنش بیرون افتاد که هفده مرتبه ابو علی را زخم زده بود و چون این خبر به ابو نصر رسید با بو علی گفت چرا نوبت اول که نیش زد دفع
آن نکردی جواب داد که هرگاه که من بجهت نیش عقربی سخن امیر را ناتمام گذاشته روانه شوم چگونه تحمل سنان تیر و شمشیر خصم توانم نمود ابو نصر
با خواص گفت که ابو علی مردی قوی و دلیر و نیکو ذات است و تا ما در حیات باشیم از وی خطائی صادر نگردد زیرا که ما قدر او را میدانیم
و رعایات او بجای می آوریم اما چون نوبت بدیگری رسد و کار بفرزندان افتد قدر او نشناسند و او را بیازارند و بدان سبب عاصی
شود و اول خللی که در ملک پیدا شود از او باشد و چنان بود که بر زبان نصر گذشته بود

فصل چهارم از جزو دوم در بیان تدبیرات ارباب دولت و دفع اعدا و اتفاقات حسنه که در آن باب روی نموده

آورده اند که چون عبدالله بن عامر که از قبل عثمان بن عفان حاکم عراق و خراسان بود بهوس تسخیر نیشابور متوجه آن صوب گردید
و مدتی نیشابور را محاصره نموده صورت فتح و ظفر در آینه مراد جلوه گر نیامد تدبیر خاطرش عکس انداخته رسولی نزد والی نیشابور
فرستاده پیغام داد که من بجهت مصلحتی که روی نموده میخواهم که بطرف سرخس روم و احمال و اثقال خویش را نزد شما بسپارم
بشرطی که در امانت من خیانت نکنید چه بردن آنها بواسطه عدم شتران متعذر است و چون شما شرط امانت در اموال من
بجای آورید من نیز محاربه شما را در توقف اندازم اهل شهر ملتمس عبدالله را مبذول داشتند و عبدالله صندوقهای بزرگ

داشت که از فارس بدست او افتاده بود فرمود تا در هر صندوقی مبارزی نامدار مسلح و مکمل مسکن کرد و در صندوقها را قفل کرده
بر شتران بست و با جمعی از معتمدان بدرون حصار فرستاده چون نیمی از شب بگذشت معتمدان ابواب صنادیق را بگشادند
و دلاوران عرب بیرون آمده تیغ در اهل حصار نهاده غلغله تکبیر بفلک اثیر رسانیدند شهریان بدفع ایشان مشغول شدند از محافظت
برج و باره غافل ماندند و عبد الله که منتظر فرصت بود چون آواز تکبیر مسلمانان بلند شد و دیگران از بیرون شنیدند دیوار حصار شکافته
بشهر درآمدند و بدین حیله شاپور را در حوزه تسخیر آوردند **حکایت** آورده اند که در قدیم الایام اعراب را پادشاهی بود موسوم بجذیمة
الابرش و دار الملک او شهر حیره بود که داخل سواد عراق است و جذیمه پادشاهی بود بکمال حشمت و مکنت و کثرت لشکر آراسته روزی
با جذیمه گفتند که سرور بنی لخم پسری عدی نام دارد که نقاش قضا بقلم قدرت صورتی چنان بصفحه کاینات نکشیده شعر
یوسف نبوده چون وی در نیکوئی مکمل نقاش نقش آخر بهتر کشد ز اول و چون جذیمة الابرش این سخن استماع نمود هوای
وصال آن غنچه دهن دلش را بشکفانید و علی الفور به پدر عدی پیغام داد که شنیده ام که فرزندی بدین صفت داری وظیفه آنکه او را
بجای پسر بفرستی تا در ظل رعایت و عنایت ما پرورش یابد که او را بفرزندی خود قبول کردیم و چون آن پیغام رسید اعیان قبیله
خود را جمع کرده با ایشان قرعه مشورت در میان انداخت و مثال جذیمة الابرش را بر ایشان عرضه داشت خویشان و اقارب و عشایر او گفتند
که جذیمه پادشاهیست بکثرت اتباع و حشم موصوف و بنفاذ امر و خزاین معروف اگر خلاف فرمان او کنیم لشکر باینجانب کشد و ما را
طاقت مقاومت او نباشد آخر الامر بتسلیم عدی رضا دادند و جذیمه اموال موفور و خزاین نامحصور فرستاده عدی را نزد خویش برد
و چون جذیمه عدی را بدید در تعظیم او کوشیده وی را ساقی خود گردانید و بعد از مدتی عدی خواهر جذیمه را دیده دلش مایل او گردید و در حین
مستی از جذیمه التماس نمود که خواهر خود را بوی دهد جذیمه زبان بقبول ملتمس عدی گشوده همانلحظه عدی آن سیمبر را در کنار گرفت و چون
روز دیگر هشیار شد و از آن مواصلت خبردار گشت بقتل عدی اشارت فرمود عدی آن معنی را دانسته بیک پای بیرون رفته بمیان
قبیله و عشیرت خود شتافت و خواهر جذیمه از عدی حامله گشته بعد از انقضای زمان حمل پسری آورد بغایت شبیه بعدی جذیمه
او را عمرو نام نهاد و چون بسن رشد رسید محبت عدی را بر او انداخته بتربیتش پرداخت و او را ولیعهد ساخت در این اثنا میان
ملک جزیره و جذیمة الابرش منازعتی روی نمود جذیمه بدانجانب لشکر کشیده ملک جزیره را بقتل آورد و بعد از قتل او ارکان
دولت مملکت دختر ملک جزیره را که زبّا ملقب بود پادشاه کردند و در خدمتش کمر بستند و زبا در غایت حسن و ملاحت و نهایت
فراست و کیاست بود چون امر سلطنت باو رسید اطراف مملکت مضبوط گردانیده سپاهی و رعیت را بعدل و داد نوید داده و در
استحکام حصاری که مرکز دولت بود سعی بلیغ نمود و چون ازین امور فراغت یافت با خود گفت اگر تغافل نمایم و طلب خون پدر نکنم
و اینکار را در حیز تاخیر اندازم این عار در صفحه روزگار در خاندان ما باقی ماند سوگند خورد که تا خون پدر نخواهد نوره بر موضع مخصوص
ننهد پس اندیشه نمود که اگر لشکر کشم همانا بمحاربه و مجادله کار میسر نگردد چه جذیمة الابرش مردی شجاع و دلیر است و سپاه بسیار و توابع
بیشمار دارد و آنکه دست در دامن حیله و تدبیر زنم و علی الفور بجذیمه نامه ارسال داشت مضمون آنکه هرچه در عالم کون و فساد صورت می پذیرد
قادر مختار و قضای حضرت آفریدگار است و هیچکس از دام قضا رهائی ندارد رباعی در کوی قضا نه رهگذر میدانم نه سر قضا نه قدر
میدانم دانم که کس از قضا نیارد جستن از سر قضا همی قدر میدانم آنچه به پدر من رسید از قضای آسمانی بود اگر ما را
در حباله نکاح خویش در آوری تا هر دو مملکت یکی گردد از رای صواب دور نباشد چه هرچند زن مردانه باشد او را از شوهری
که کفو او است ناچار است و شخصی که کفو من تواند بود توئی و چون نامه زبا بجذیمه رسید بنا بر آنکه صفت لطافت و ملاحت و حسن
و صباحت او کرّة بعد اخری مسموع او گشته بود بمناکحت او رضا داد و وزرای جذیمه گفتند ای ملک این حسن اتفاقیست که هیچیک از
ملوک را میسر نشده همانا اقبال ملک این اندیشه در دل زبا انداخته و جذیمه را چند وزیر بود یکی که بکمال عقل و جمال تدبیر متحلی بود
و موسوم بقصیر بن اللخمی بر زبان آورد که زبا در این باب تدبیری اندیشیده و مکری کرده میخواهد که انتقام پدر کشد و الا اراده
این معنی بغایت از وی دور است جذیمه گفت معلوم است که از زنی چه آید هرچند دلیر و صاحب تدبیر باشد اسیر شوهر است و من که

از این وصلت سرباز زدم و جذیمه را فرستاده زبا را خطبه نمود زبا پیغام داد که پادشاه میداند که من در میان پادشاهان جهان شهرتی دارم
اگر خود بخدمت تو آیم سلاطین زبان بسرزنش و ملامت من بگشایند که بسبب افراط شهوت بخانه شوهر رفت و چون هر دو تحقیق یکی
شده اگر پادشاه تجشم فرموده این مملکت را بیمن قدوم خویش مزین سازد مصلحت اقرب باشد جذیمه عزیمت سفر کرد قصیر گفت
بر دشمنان دیرینه اعتماد نمودن و بمنزل ایشان رفتن خلاف رای رزین و عقل دوربین سلاطین است و عقلا گفته اند افعی کشتن
و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست جذیمه نصیحت وزیر مشفق نشنیده با قومی از سپاه متوجه حصار زبا شد و چون بآن نواحی رسید
زبا لشکری آراسته باستقبال او فرستاد چون قصیر انبوه سپاه از دور دید با جذیمه گفت مصلحت ملک درینست که معاودت نماید
که این لشکر آراسته علامت غدر است جذیمه التفاتی بسخن وزیر نکرد وزیر گفت چون سخن من در تو اثر نمیکند من باری از این ورطه
هایل جان بساحل نجات میبرم و اسب برانگیخته مراجعت نمود جذیمه چون بلشکر زبا رسید او را گرفتاری وار در میان گرفته
بحصار بردند و چون در آن مدت موی زهار زبا دراز شده بود چون جذیمه را بدید ستر از زهار گشوده موی زهار خود را با او
نموده گفت کسی را که موی زهار باین مقدار باشد چگونه شوهر کند و فرمود تا فصاد هر دو دست جذیمه را رگ گشوده گذاشت
تا هر خونی که در بدن وی بود در طشت ریخت جذیمه عروس حیات را وداع کرده دست در آغوش خاک کرد و چون این خبر بقصیر رسید عمرو بن
عدی را که خواهرزاده جذیمه بود بر سریر سلطنت نشانده قواعد مملکت را برای صایب خویش استحکام داد و با عمرو گفت اگر ما از زبا
انتقام نکشیم بحقیقت از زنی کمتر باشیم و لشکر بولایت او بردن از طریق حزم دور است چه او حصاری دارد در نهایت مستحکم و تسخیر
آن نهایت دشوار است صواب آنست که مرا در حضور اکابر و اعیان معاتب سازی و حکم کنی تا مرا صد چوب بزنند و بقطع
گوش و بینی من امر نمائی عمرو بن عدی گفت چنان کنم روز دیگر بار داد و ارکان دولت را جمع کرد و گفت چنان بمن
رسانیده اند که میان زبا و قصیر مراسلات و مکاتبات بوده و جذیمه برفتن آن ولایت قصیر تحریص نموده من میخواهم
که او را بقصاص خال خود بقتل آورم پس جلاد را فرمود که تا قصیر را در عقابین کشیده پنجاه تازیانه بزد و سیاف را فرمود که اول
بینی او را قطع کن آنگاه او را بحبس بر تا روزی که مجموع رعایا و اکابر را مجتمع کردند او را بسیاست فرمایم سیاف موجب فرموده تقدیم
رسانیده شبی قصیر از حبس گریخته بولایت جزیره رفت و خود را بزبا رسانیده معروض داشت که عمرو بن عدی مرا بتهمت تو متهم
داشته در میان مردم بی عزت کرد و بقطع بینی که اعظم محاسن صورت آدمیست فرمان داده خواست که مرا بقتل آورد فرصت
یافته از او گریختم و بخدمت تو آمدم زبا قصیر را بانواع تربیت مخصوص گردانیده وزارت خود را بر او عرض کرد قصیر گفت صاحب
وزارت باید که بجمال ظاهری آراسته باشد و هر نقصانی هست از من وزارت نیاید اما مرا در تجارت بصارتی کاملست اگر
پادشاه فرماید تا از خزانه سرمایه بمن دهند تا بروم روم و جهت وی متاعهای نفیس بیاورم مناسب باشد زبا این رای را
پسندیده از خزانه مالی خطیر بقصیر داده از آنجا بروم رفته پاره از مال خود بآن منضم ساخته و امتعه نفیس خریداری نموده در مدت
سه ماه مراجعت نمود و چندان ظرایف اقمشه و نفایس امتعه بزبا عرض کرد که زبا در تعجب افتاد زیرا که آنهمه سود در حوصله او نمیگنجید لاجرم
بر آن حریص شده بار دیگر مبلغی خطیر باو داده قصیر در خفیه نزد عمرو بن عدی رفته گفت اکنون هزار شتر مهیا ساخت و بر هر
شتری دو صندوق مرتب داده و در هر صندوقی مبارزی نامدار با شمشیر آبدار نشانده بر شتران بار کرد و چون بنزدیک
قلعه رسیدند زبا بر بام قصر خود برآمده بود و بر گرانباری شتران نظر میکرد و این ابیات میگفت شعر ما للجمال مشیها
وئیدا اجندلا یحملن ام حدیدا ام صرفانا باردا شدیدا ام الرجال جثما قعودا یعنی چه شده ای شتران که بغایت
گران بار بسنگ بار کرده اند یا بآهن یا روی یا مردم زره پوش در این صنادیق نشسته اند و زبا از
از حصار نقبی باز کرده بود که اگر وقتی کار بر اهل حصار دشوار شود از آن راه بیرون رود و قصیر آن نقب را دانسته شتران را
بدرون قلعه برده صنادیق را بخزانه کشید و چون شب شد قصیر عمرو بن عدی را بر سر نقب برده باز داشت آنگاه سر صندوقها
بر گشاده دلاوران از آنجا بیرون آمدند و تیغها در اهل حصار نهادند و کار بر زبا تنگ شد خواست که از راه نقب بیرون رود و چون

بسرعت رسید عمرو بن عدی را با تیغ کشیده آنجا دید و زبا صورت عمرو را کشیده بر کاغذی پیوسته نگاه میداشت چون او را بدید
انگشتری که در انگشت داشت قدری زهر در زیر نگین آن تعبیه کرده انگشتری را در دهان نهاده بمکید و بهمان لحظه وفات یافت و آن
مملکت نیز بر عمرو بن عدی مسلم شد حکایت چون عبد الله بن عامر بر ولایت نیشابور مسلط گشت و آنرا مسخر نمود چنانکه سبق ذکر
یافت و اکثر بلاد خراسان را در تحت تصرف آورد در دوازده فتح الاسلام کرد و قیس بن ابراهیم را حاکم نیشابور ساخت و خنف بن
قیس را بطالقان ارسال داشت و عبد الرحمن سمره را بجانب سیستان نامزد کرد تا بار دیگر اهالی آن دیار را با طاعت و انقیاد
دعوت کند و در غیبت او عبد الله بن قارن نامی از سپهسالاران عجم لشکری جمع آورده از کوه پایهٔ عراق روی بنیشابور
نهاد و قیس بن ابراهیم عبد الله بن خازم را طلبیده با وی در دفع آن سپاه مشورت کرد عبد الله گفت صواب آنست که شهر را
بمن سپاری و خود بتعجیل از عقب عبد الله بن عامر رفته از وی مدد طلبی و مراد ابن خازم از این سخن آن بود که بعد از غیبت قیس لشکر
بدفع خصم کشد و این فتح بنام او بر آید و قیس بر این کمیدت اطلاع نیافته بقول ابن خازم عمل نموده طریقهٔ حزم فرو گذاشت و بعد از ذهاب
قیس قارن لشکر بنیشابور کشید و عبد الله بن خازم از شهر بیرون آمده بعد از اندک مسافت نزول نمود و چون شب شد
فرمود که هر یک از لشکریان دو شمع روشن کردند و بهیئت اجتماعی سوار شده روی بخصم آوردند چون چشم قارن آن شمعها را بدید
بغایت هراسان شدند در این اثنا قارن با ایشان گفت مهیا باشید که سپاه خصم رسید گفتند ما را قوت مقاومت اینطایفه نیست
چه ما روشنائی دوازده هزار شمع میبینیم یقین است که آن شمعها را در پیش مهتران سپاه میبرند هر گاه رؤسای لشکر دوازده هزار
باشند سایر حشم از حیز احصا بیرون خواهند بود رعبی قوی در دل جیوش مستولی شده روی بانهزام نهادند و سپاه عبد الله تیغ
انتقام از نیام کشیده دمار از روزگار آن قوم خاکسار بر آوردند و اموال و اولاد ایشان را بغنیمت و اسیری گرفتند و چون صبح صادق
طلوع نمود و اعاظم و اتباع او بقتل آمده بقیة السیف بعضی اسیر شده و برخی منهزم گشتند و ابن خازم بنیشابور مراجعت نموده
فتحنامهٔ مشتمل بر صورت واقعه نزد عثمان بن عفان بمدینه فرستاد و چون مکتوب او بعثمان رسید او را بمزید عنایت سرافراز
ساخته امارت نیشابور را باو داد و این شغل تا زمان خلافت شاه مردان علی بن ابی طالب ع با وی متعلق بود حکایت
از مامون روایت کرده اند که گفت هیچکس مرا چنان فریب نداد که آن زال هزار دینار از ما ببرد و آن چنان بود که چون من
از خراسان ببغداد آمدم ابراهیم بن مهدی عم من که دعوی خلافت میکرد پنهان شد و هر چند او را طلب کردم نیافتم روزی
زنی سیاه آمده گفت سخنی در خدمت امیر دارم که بخلوت توان گفت من مجلس خالی ساختم آن زن گفت اگر عمم تو ابراهیم بن مهدی را
بتو نمایم مرا چه دهی گفتم هزار دینار یکی از حجاب ایستاده بود گفتم هزار دینار بوی دهید زن گفت هرگاه که ابراهیم را بوی نمایم زر
تسلیم من کنند آن حاجب را گفتم همراه این زن برو و این هزار دینار بستان چون ابراهیم را بتو نماید زر بوی ده و ابراهیم را
نزد من آور حاجب حکایت کند که آن زن مرا در کوچهای بغداد بسیار بگردانید و نماز شام در مسجدی فرود آمد مسجدی دیدم بغایت
خوش و خرم با من گفت غلام را بگوی تا اسب را بمنزل برد پس مرا در خانهٔ آورد صندوقی در آنجا دیدم مرا گفت در این صندوق
رو تا کسی ترا نبیند من بروم و ابراهیم را باینجا بیاورم و بدست تو دهم چه ابراهیم تا کس نفرستد و تفحص نکند که در خانه کسی نیست
بمنزل مردم نرود من در رفتن صندوق آهستگی میکردم گفت اگر این صندوق در نیائی بازگردم و با خلیفه بگویم که بفرمودهٔ
من عمل ننماید پس ناچار در آن صندوق در آمدم پیره زن سر آنرا بسته مقفل ساخت و حمال حاضر کرده آن صندوق را
بر سر وی نهاده بیرون برد و من ندانستم که بکجا میبرد بعد از لحظهٔ مرا بخانهٔ در آورد و سر صندوق را باز کرده مرا از آنجا بیرون
آورد خانهٔ دیدم خوش و خرم مجلسی آراسته و مطربان در سماع ابراهیم مهدی در صدر مجلس نشسته من پیش رفتم و خدمت
کردم ابراهیم گفت بیا و بنشین چون بنشستم از حال امیر المؤمنین پرسید آن زن با من گفت که من از عهدهٔ خویش بیرون آمدم
زر من تسلیم کن حاجب گفت زر با او تسلیم کردم ابراهیم گفت در شراب با ما موافقت کن و من ترسیدم که اگر لجاج ورزم ضرری
بجان من رسد آنگاه پیالهای پیاپی بمن دادند تا مست و خراب گشتم پس مرا در همان صندوق کرده و در حوالی بغداد بگذاشتند

غسان رسید صندوقی دید سربسته و صاحب حاضر نه صندوق گشوده مرا دیدند مامون گفت غسان حاجب را پیش من آوردند
و او صورت حال من او را الی آخره حکایت کرد و هیچ ندانست که در کدام محله بود و از آن اثری پدید نیامد تا وقتی که ابراهیم بخدمت
مامون آمد صورت حال از او پرسید گفت وجوه اخراجات متعذر شده بود بدان حیله دیناری چند بدست آوردم حکایت
در عهد عمر بن الخطاب هرمزان را که حاکم اهواز بود و ملوک عجم او را رخصت داده بودند که تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت نشیند سپاه
عرب در اثناء محاربه او را گرفته بمدینه آوردند عمر بسیاست او حکم کرد هرمزان گفت اگر مرا سیاست خواهی کرد بفرمای تا مرا
آب دهند عمر فرمود تا آب دهند عمر فرمود تا آب در کاسه چوبین کرده آوردند هرمزان گفت مرا چندان امان ده که از شرب
فارغ گردم عمر گفت ترا امان دادم و چون نظر هرمزان بر آن کاسه چوبین افتاد گفت اگر از تشنگی بمیرم هرگز از مثل این ظرف آب نخوردم عمر
گفت تا قدحی از آبگینه پر کرده بدست هرمزان دادند دست او آغاز لرزیدن کرده عمر گفت مترس و آب بخور که تا آب نخوری ترا امان
دادم هرمزان قدح آب بر خاک ریخت پرسیدند که چرا چنین کردی گفت من امان حاصل کردم در این چند روز آب نخورم و اگر
مرا امین کردی سخنی که دارم در خدمت عرض کنم گفت بگوی و مترس که تا حجت خود نگوئی ترا نکشیم هرمزان گفت دوبار مرا امان دادی
و از تو نسزد که خلاف عهد نمائی عمر گفت مرا بفریفتی و هرمزان چون امان یافت مسلمان شد حکایت آورده اند که نوبتی اسکندر رومی
قلعه از قلاع عراق محاصره نمود و آن قلعه بر زبر کوهی واقع شده بود که تیر تدبیر و خیال تا بذروه آن رسیدی پایش آبله کردی و سلاح
وهم تا قله آن بر آمدی صد جا منزل ساختی شعر ز سنگ انداز او سنگی که جستی پس از قرنی سر کیوان شکستی و چون مدتی اسکندر
بر در استحصار نشست و فتحی روی ننمود و سپاهیان از طول مکث ملول آمدند تدبیری بر آئینه ضمیر جهانگشای منعکس گشته از در حصار
برخاست و جمعی از تجار را متاعهای نفیس که اهل قلعه بدان مشتاق بودند داده فرمود که بقلعه روند و آنها را فروخته در عوض غله بستانند
و غله‌ها را در انبارها کرده شبی آتش در انبارها کرده فرار نمایند سوداگران بموجب فرموده عمل نموده چون غلات اهل حصار
سوخته شد اسکندر علی الفور بمحاصره قلعه شتافته حصاریان از عدم قوت بی قوت شدند و قلعه را تسلیم کردند حکایت در تاریخ
ملوک عجم مذکور است که نوبتی جواهر بسیار از خزانه قباد ناپدید شد و هیچکس ندانست که این عمل از که سرزده قباد اندیشه کرد که اگر
مجموع خزانه داران را در لت و شکنجه کشد شاید که از یکنفر این خیانت صادر شده باشد و این عمل از مقتضای عدالت دور باشد در این
باب تأمل کرده یکی از خزانه داران را طلبیده که بر او اعتماد کلی داشت گفت شمشیر مرصع چنان از خانه بیرون بر که کسی بر آن وقوف
نیابد و در آن موضع پنهان کن و چون بتفحص و تجسس مشغول گردم و از تو طلب شمشیر نمایم انکار نمای و بر آن انکار اصرار کن و خاطر جمع دار
که انعامی گرامند بتو خواهم داد آن مرد بموجب فرموده پادشاه عمل نموده و چون خزانه داران کمر شمشیر را گم یافتند خصومت میان ایشان
قائم شد صورت حال را برای قباد عرض کردند پادشاه گفت من آن گمشده را پیدا کنم و بعد از لحظه که تأمل کرد شخص مذکور را طلب نمود گفت
تو آنرا از خزانه برده آن مرد انکار کرد قباد گفت اگر برده و باز آوری خلاص یابی و الا بفرمایم تا ترا بر دار کشند و همچنان بر سخن خود مصر بود
پادشاه بسیاست او حکم فرمود و چون وی را پای دار آوردند بزبان آورد که مرا نزد پادشاه برید و چون او را باز گردانیدند گفت اگر مرا
امان دهی کمر شمشیر را تسلیم نمایم قباد او را امین ساخته وی کمر شمشیر را حاضر ساخت و چون جماعتی که جواهر برده بودند حال مشاهده کردند
با خود گفتند که چون پادشاه میداند که دزد کیست دزد بهتر آنکه جواهر را بخزانه بریم تا شرمنده نگردیم و چون آنچه برده بودند باز آوردند قباد
ایشان را از خزانه داری عزل نموده مردم امین نصب کرد حکایت در تاریخ آل عباس مسطور است که در آن وقت که هرثمه بن اعین
بالتماس حسن بن سهل بمحاربه ابو السرایا شتافت و از آب فرات عبور نموده در آن موضع نظر کرد دید که معرکه کارزار بغایت تنگ است
چه از پیش بیشه بود و از پس آب از این جهت اندیشناک شده با خود گفت در این موضع اگر من ظفر یابم پیش نتوانم رفت که بیشه مانع است
و اگر هزیمت بر سپاه من افتد بواسطه آب فرات که در عقب است یکی جان از معرکه بیرون نتواند برد و چون خصم در مقابل بود فرصت
مراجعت نیافت و بناچار صف کارزار بیاراست و سواری را فرمود که چون دو لشکر در مقابل هم بایستند باید که از طرفی در تازی و این
نامه که بتو میدهم بدست من دهی چون عساکر هم نزدیک شدند آن سوار رسیده آن کاغذپاره بدست هرثمه داد هرثمه در آن نوشته نظر کرد

آب از دیده روان ساخت و علی الفور با بو السرایا پیغام داد که سواری آمده و نامه آورده که خلیفه وفات یافت و چون محاربه میان ما و تو بود
و او در گذشت خصومت از میان برخاست اکنون صلاح در آنست که محاربه را موقوف سازیم و فردا با یکدیگر مشورت کرده در مصالحه
سخن گوئیم و چون ابو السرایا خبر فوت مامون شنید و سخن مصالحه استماع نمود گمان برد که هرثمه با او بیعت خواهد کرد بقبول ملتمس او
زبان گشوده عنان بگردانید و هرثمه از آب عبور نموده و کس نزد ابو السرایا فرستاده که امیر زنده است و باعث برین حیله آن بود
که موضع اول مناسب جنگ نبود اکنون بنشین تا دست برد مردان ملاحظه کنی ابو السرایا چون این سخن شنید خود را ملامت بسیار کرد
چون چاره نداشت بقدم محاربه پیش رفته انهزام یافت حکایت آورده اند که محمد بن قاسم بن زین العابدین در جوزجانات
ظهور کرده آن مملکت را تصرف نمود و معتصم عباسی عبد الله بن طاهر را بمحاربه او نامزد کرد و عبد الله با محمد حرب کرده او را اسیر
و دستگیر ساخت و در چاه زندان حبس نمود چنانکه از سرما بیم آن بود که هلاک شود و عبد الله فرمود تا او را از چاه بیرون آورده در خانه
کردند موکلان بر او گماشت محمد نمدی طلبید که بآن دفع سرما کند چون نمد نزد وی بردند آنرا پاره پاره کرده رسنی از آن ترتیب
داد در روز جشنی که موکلان بتفرج رفته بودند فرصت یافته رسن مذکور را بر روزن انداخت و چوبی بر سر آن ریسمان تعبیه کرده بود بر
دریچه بند شد محمد از آن روزن بیرون رفت و از بام زندان خود را بباغ انداخت و جمعی سرهنگان که در آن بستان خفته بودند
از وی پرسیدند که تو کیستی گفت از محافظان کبوترانم و کبوتری گم شده است بجستجوی آن مشغولم و اکنون از تردد کوفته
شده ام ساعتی نزد شما میخسپم و بعد از آن که صبح بدمد بار دیگر بتجسس کبوتر روم پس از لحظه که نزد ایشان خفته چون اثر صبح بردمید روی
براه نهاد حکایت آورده اند که مستعین عباسی ولایت طبرستان را بعبد الله بن طاهر داد و او جابر نامی را از قبل خود بآن
ولایت فرستاد و در سرحد آن ولایت مرغزاریست بغایت وسیع و عریض و متقرر چنان بوده که بعضی از آن مرغزار بر اعمال دیوان
مزروع میکرده اند و برخی برعیت میگذاشتند و چون جابر بامارت آن ولایت رفت مجموع آن ولایت را دیوانی کرد و هرچند
که رعایا تظلم کردند بسخن ایشان التفات ننمود ارباب طبرستان نزد پسر رستم که کلانتر ایشان بود رفته از جابر حکایت کردند
پسر رستم نزد جابر رفته او را نصیحت کرد که حقوق رعیت را بایشان گذار جابر بر آن حرکت اصرار نموده رعایا اتفاق نموده قصد
قتل جابر کردند و او فرار نموده بجرجان شتافت و بسلیمان بن محمد طاهر که از قبل عبد الله امیر آن ولایت بود ملحق گشت و چون
اهل طبرستان دانستند که فتنه انگیخته شد در تدارک آن سعی نموده از دیالمه مدد خواستند و گروهی از آن طایفه بمدد ایشان
متوجه گشتند باتفاق حسن بن زید علوی را که از قریه از قرای طبرستان ساکن بود طلبیده با وی بیعت کردند عبد الله طاهر
از این حال خبر یافته فرمان داد تا سلیمان بن محمد از جرجان لشکر بطبرستان کشد حسن بن زید نیز لشکری کرده باستقبال سلیمان شتافت
و از هر دو طرف خلقی عظیم بقتل آمدند و چون غالب از مغلوب متمیز نشد روز دیگر که طاوس زرین بال خورشید از آشیان مشرق پرواز
نمود حسن بن زید پسران رستم را فرمود که در قلب توقف نمایند و بنفس خود با فوجی از مبارزان در عقب کوهی که سپاه او در پایان آن صف
کشیده بودند بیرون رفته بیک ناگاه بشهر آمل رفت و آن بلده را گرفته مسخر ساخت و چون سلیمان بن محمد از عقب و لشکری خروج
کرده آمل را گرفتند خایف شده گفت من در میان دو لشکر دشمن چگونه اقامت نمایم فی الفور روی بهرات نهاد حکایت
در کتب تواریخ مسطور است و در مؤلفات افاضل مذکور که یعقوب بن لیث رویگر بچه بود اما همت عالی او افلاک را در زیر پای
خود تصور مینمود شعر کار این گنبد گردون کند هرچه کند همت مردان کند و چون بسن رشد رسید بهره از روی
گری بدست آوردی بضیافت جمعی از جوانان صرف نمودی لاجرم طایفه از جوانان جلد عاشق ملازمتش بوده وش گرفتند و بجهة
معاش بعیاری رفته و بقطع طریق اشتغال نمودند اما یعقوب در آن کار شرط مروت بجای آورده هرگز مال کسی را بتمام نبردی و چون بر کاروانی
استیلا یافتی بجز بخشی چیزی نگرفتی و کاروانیان را بدرقه شده از مواضع مخوف بگذرانیدی تا دیگر مال ایشان نبرد در این اثنا کاروانی
از بصره و اهواز عزیمت [illegible] کرده چون باصفهان رسیدند کس نزد حاکم سیستان درهم بن نصر بن لیث بن نصر سیار که متغلب
در آن ولایت استیلا یافته بود فرستاده بدرقه طلبیدند درهم پنجاه سوار از معارف مبارزان بدرقه ایشان نامزد کرد و یعقوب

از اینحال خبر یافته مردم خود را فرمود تا یک یک دو دو در رباطی که بر سر راه بود فرود آمدند و چون سواران بدرقه بدانجا رسیدند راههای
یعقوب بقدم ملازمت پیش رفته نوکران طایفه شدند و یعقوب خود نیز ملازمت سواری اختیار کرد و چون شب شد امرای سیستان سبکهای
شراب که همراه آورده بودند سر باز کرده قدحی چند در کشیدند و بعد از نیم شب بخواب مستی فرو رفتند یعقوب فرمود تا پیادگان دست
یکان یکان بر کتف بستند و اسب و سلاح آن طایفه را تصرف کردند و چون روز شد یعقوب آن جماعت را در رباط گذاشته تغاری آب و
سفره نان پیش ایشان گذاشت و در رباط را استوار بسته متوجه کاروان گشت و چون باشیان رسید مردم یعقوب آواز دادند که الحکم
لله و لا حکم الا لله و این کلمه شعار ایشان بود و چون اهل قافله استماع این سخن نمودند دل از مال و جان برداشتند یعقوب فرمود که سلاح بیندازند
مجموع بفرموده عمل نمود یعقوب قافله سالار را طلبیده گفت هر که بخروار دینار دارد جدا کند کاروانیان منت داشته مالی خطیر بدست یعقوب
آمده آن قافله را بدرقه گشته بسیستان رسانید حکایت آورده اند که نوبتی یعقوب نقبی بخزانه حاکم سیستان درهم زده در آنجا در آمد و اموال
و نقود بسیار در هم بسته در وقتی که اراده بیرون رفتن داشت چیزی سفید و شفاف بنظرش در آمد پنداشت که گوهری گرانمایه است
آنرا برداشته جهت امتحان زبان بر آن زد نمک نیشابوری بود یعقوب را رعایت حق نمک بر اخذ اموال غالب آمده آنچه برداشته بود
بگذاشت و از نقب بیرون رفت روز دیگر که خزانه دار بخزانه در آمد نقب زده و اموال را در هم بسته دید حیران بماند و چون تفحص
نمود و هیچ نبرده بودند حیرتش زیاده شد این سخن بعرض درهم رسانیدند درهم فرمان داد تا منادی کردند که هر که این کار کرده در امانست
باید که بی خوف و ترس بملازمت آید تا بانواع الطاف مخصوص گردد یعقوب ببارگاه درهم آمد ملک از سبب نبردن اموال پرسید
یعقوب راستی در میان آورد و درهم را از حسن اعتقادش خوش آمده در پی ترقی یعقوب بود تا بدرجه امارت رسید و چون او مردی
بود شجاع و صایب رای و اکثر حشم و طبقات سپاه محبت او میورزیدند و بعد از آنکه عبد الله بن طاهر درهم را بحیله نزد خود طلبیده بند کرده
ببغداد فرستاد و برادر درهم صالح بن نصر قائم مقام او شد اما یعقوب استیلای عام یافته و صالح را هیچ از پیش نمیرفت لاجرم با توابع
از حشم بکابل گریخته پناه برتبیل پادشاه آن ولایت برد و چون یعقوب را بی منازعتی مملکت سیستان مسلم شد اطراف ولایت را متصرف نمود
هر چند روز جمعی از نواحی کابل را بتاخت و قتل و غارت میکرد رتبیل بجهت دفع یعقوب و اعانت صالح بن نصر سپاهی فراهم آورد
که فضای زمین از کثرت ایشان چون حلقه انگشتر تنگ نمود متوجه سیستان شد و یعقوب نیز باحضار عساکر فرمان داده سه هزار سوار
در شمار آمد و با آن جماعت باستقبال رتبیل شتافته چون به بست رسید اهل آن ولایت گفتند یعقوب میخواهد که با این لشکر بجنگ رتبیل قیام نماید
هیهات پشه ضعیف نهاد در پیش پیل دمنده چگونه تواند ایستاد و خاشاک در گذر سیلاب چگونه اقامت تواند نمود یعقوب دست در دامن
حیله و تدبیر زده کس نزد رتبیل فرستاده که بنده را چه حد آنکه با پادشاه طریق مجادله و مقاتله نماید اگر بتصریح بگویم که اراده خدمت حضرت
دارم شاید که این جماعت مرا بقتل آورند لاجرم با ایشان میگویم که با پادشاه کابل محاربه خواهم نمود و چون بسپاه ملک رسیم بهانه
بخدمت میپیوندم و بالضروره این جماعت نیز گردن بحبل اطاعت در آورند رتبیل این پیغام شنیده خاطر از جانب یعقوب جمع کرده ترک
احتیاط نمود و پیغامهای دلپذیر بیعقوب ارسال داشت و او را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخت و یعقوب رسولان متواتر
فرستاده و با سپاه خود میگفت که این طایفه را برسالت میفرستم رتبیل صالح بن نصر را که در مقدمه فرستاده بود طلبیده چون
یعقوب نزدیک رسید دو سپاه در برابر هم صف کشیدند یعقوب فرمود تا سیستانیان نیزه ها در زیر جامه پوشیده شمشیرها در زیر بغل
گرفتند و سنان نیزه بر فتراک بستند و از عقب میکشیدند تا لشکریان رتبیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند و کس نزد
رتبیل فرستاد که اینک من بملازمت میرسم رتبیل بر قاعده معهود بر تخت نشسته و جمعی آن تخت را بر دوش داشتند و یعقوب با فوج خود آهسته
میراند تا برابر رتبیل آمده سر فرود آورد و لشکریان کابل که گرد تخت صف کشیده بودند از یکجانب راه دادند تا یعقوب پیش رفته
پایه تخت را بوسه دهد و در این اثنا یعقوب بسپاه خود اشاره کرد که کار را آماده باشند و خود نیزه از عقب برآورده در تاخت و چنان
بر سینه رتبیل زد که از پشت سرش بیرون آمد و سیستانیان نیزها ربوده تیغها کشیدند و چون سپاه رتبیل دیدند که یعقوب تسلط و غلبه نمود
استعداد حرب تمام بجای نیاورده بودند و مع ذلک پادشاه خود در گذشته یافتند روی بفرار آوردند و اموال موفور و غنایم نامحصور

بدست یعقوب افتاد و این حکایت را بنوعی دیگر در بعضی تواریخ آورده اند حاصل که چون یعقوب بر زابل استیلا یافته اموال بسیار بدست آورد
و حشم و سپاه از هر طرف با و پیوستند یعقوب قوی حال شده بر ولایت خراسان لشکر کشید فراه را مسخر ساخت و محمد بن عبد الله بن
طاهر که امیر خراسان بود مردی عشرت دوست بود و از صحبت زنان و شرب مدام با مور مملکت نمی پرداخت امرای خراسان چون
حال بدین منوال بدیدند بیعقوب پیغام دادند که ما مملکت کرمان را بتو تسلیم میداریم مشروط بآنکه با ما مصالحه کنی یعقوب بقبول این سخن اقبال نموده
محمد بن عبد الله طاهر منشور حکومت کرمان و سجستان نزد او فرستاده یعقوب بکرمان رفته در آن ولایت قحطی عظیم روی نمود بنابر آن
سپاه را متفرق گردانید در این اثنا خبر رسید که قاسم نامی که امارت هرات با او بود لشکری انبوه کشیده و چون لشکر یعقوب متفرق بودند
حیرت و فکرت بروی استیلا یافته روزی در این اندیشه بر منظری بلند نشسته بود ناگاه جماعۀ سواری دید که از راه سیستان می آید فرمود
که بنگرید تا چه کس است و چه خبر دارد و چون نزدیک رسید معلوم شد که جعلان غلام یعقوبست که امیر مملکت فراه بود جعلان بپای منظر رسیده
فرود آمد و بالا رفته سر قاسم را در پیش یعقوب بر زمین نهاده یعقوب بغایت خرم شده از صورت حال پرسید جعلان گفت چون
قاسم ما را محاصره کرد و مدت در بند آن بتطویل انجامید و نزدیک آن رسید که مخالفت در میان مردم ما پدید آید من رسولی
نزد قاسم فرستاده پیغام دادم که زمان محاصره امتداد یافت و غرض از چنین بوصول پیوست اکنون صلاح در آنست که فردا تو با چندی سوار
نزدیک حصار آئی تا من نیز با جمعی بیرون آمده در مقابل یکدیگر ایستاده سخن مصالحه مشافهه بگوئیم و اگر در حضور من عهد کنی که ملتمسات
مرا باجابت مقرون سازی حصار را تسلیم تو کنم قاسم بر این سخن فریفته شده روز دیگر با پنجاه سوار بپای حصار آمد و من نیز با پنجاه
دلاور نامی از حصار بیرون شتافتم و چون نظرم بر او افتاد بیاران خود گفتم که بهیأت اجتماعی حمله کنید و باید که مطمح نظر شما قاسم
باشد و سعی کنید تا او را بقتل رسانید پس حمله کردم و بقاسم رسیدم و بنیزه او را از پشت اسب انداخته سر بریدم و چون سپاه سردار را
کشته دیدند روی بهزیمت نهادند و در رسانیدن این بشارت هیچکس را اولی و احق از خود ندیدم لاجرم حصار را بمعتمدی سپرده بخدمت
آمدم یعقوب او را خلعتی فاخر داده باز گردانید و چون یعقوب ولایت کرمان را ضبط گردانیده بقصد تسخیر فارس روان شد و علی
بن الحسین که از قبل مستعین بالله حاکم آن دیار بود از توجه یعقوب خبر یافته حاکم اهواز یاس بن قیس را بمدد خواند یاس با لشکری
جرار بفارس آمده از آب عبور نموده روی بکرمان نهاد و یعقوب بر سبیل استعجال مسافت طی کرده شبها راه می پیمود و روزها در شعاب
جبال پنهان میبود تا بیک ناگاه بر سر یاس رسیده و چون سپاه اهواز استعداد حرب پیدا نکرده بودند و صفوف ترتیب نداده روی
بانهزام نهادند و یاس اسیر شده و یعقوب باصطخر فارس آمده اموال و خزاین را در تصرف آورد و چند روز در آن بلد مقام کرده
بحفر خندق و استحکام حصار امر کرد و چنان بمردم نمود که در این زمستان باصطخر خواهد ماند علی بن الحسین این خبر شنیده خاطر جمع کرده
گفت چون یعقوب در اصطخر قایم شد تأنی در دفع او باید کوشید و بعد از یکهفته یعقوب امرای خویش را طلبیده فرمود که سپاه مستعد سازند
که در اول شب بر در شهر حاضر شوند و نماز شام یعقوب از اصطخر بیرون آمده ایلغار کرده نزدیک بصبح بر در شیراز رسید و چون علی بن
حسین از وصول یعقوب خبر یافته ناکام با جیشی که داشت بیرون آمد و یعقوب با مردم خود گفت که اینجماعت بی استعداد مرا سپاه
ایاسند حمله کنند که شیراز را مسخر کنیم و بنفس خود حمله آورده سپاه سیستان بهیأت اجتماعی بر لشکر شیراز تاختند و اقدام شیرازیان
متزلزل هم در حمله اول پشت بدادند علی بن حسین اسیر شده یعقوب بر شیراز در آمد و لشکر را از غارت منع کرده خزاین و دفاین علی
و اتباع او را تصرف نمود گویند هزار و چهار صد خروار از اوانی زرین و سیمین بدست یعقوب افتاد و باقی اشیا را بر این قیاس باید کرد
و یعقوب ده روز در شیراز مقام کرده بکرمان مراجعت نمود و اموالی که آنجا داشت جمع کرده با علی بن حسین و یاس بن قیس
بسیستان برد و چون این خبر بسامره رسید مستعین مقتول شده بود و معتز در خلافت نشسته یعقوب تحف و هدایا نزد معتز فرستاده معتز
بجهت او لوا و تشریف و انعام بسیار فرستاد و یعقوب بدان سبب بر طاهریان دلیر شده ایشان را بر انداخت و تمام خراسان را در تصرف
آورد حکایت آورده اند که طسم و جدیس دو قبیله بودند در قدیم الایام و مردی ظالم بر ایشان حاکم بود عملوق نام و یکی از رسوم
او نسبت برعایا آن بود که مقرر نموده بود که هر دختری که بشوهر دهند باید که اول پیش او برند تا ازاله بکارت نماید آنگاه بخانه شوهر برند

و چون مدتی برین بگذشت مردی که او را اسود بن غفار می‌گفتند و از مهتران قبیله بود جوانان آن را جمع کرد و گفت آنچه ما را از ایشان رسیده
سگان بر آن مصابرت ننمایند اکنون مرا اعانت نمائید تا شر این ستمگر را از شما دفع نمایم گفتند آنچه فرمائی بجان فرمان بریم گفت
من عملوق را ضیافت خواهم طلبید و چون او با اتباعش بوثاق من آیند شما باید که زره در زیر جامه بپوشید و شمشیرها در زیر بساط
پنهان کنید و مترصد باشید چون عملوق را بقتل آورم شما اتباع او را بکشید برین جمله عمل نمودند و یکی از متابعان عملوق را از آن ورطه تا یمن
بساحل نجات آمده و آن شخص موسوم برباح بن مره بود نزد تبع پادشاه یمن رفته برزبان آورد که اهل قبیله بر حرکتی چنان اقدام نمودند تبع
لشکر جمع کرده روی بیمامه آورد و تبع را گفتند در یمامه زنیست زرقا نام که از سه فرسنگ هرچه واقع میشود می‌بیند و چون ما را ببیند
اهل یمامه را خبر دهد تا استعداد نمایند و قلاع را استحکام دهند و غرض ما بحصول نه پیوندد تبع گفت علاج این کار سهلست آنگاه فرمود
هر سواری درختی از زمین برکنند و با شاخ و برگ در دست گرفته طی مسافت بدان هیأت نمودند و اهل یمامه هر روز زرقا را بر بام
قلعه میفرستادند تا دیده بانی کند روزی زرقا گفت درختان می‌بینم که حرکت بجانب ما میکنند اهل قبیله با وی گفتند که خیالی
بنظرت درآمده والا درخت درین حوالی و نواحی نیست روز دیگر زرقا را بر بام قلعه کردند زرقا بعد از امعان نظر گفت ای یاران
درختان بسیار بنظر من می‌آید که از پس آن سواران می‌آیند ارباب قبیله سخن زرقا را اعتباری نکردند و گفتند که درین حدود درخت
نمیباشد شاید که زرقا را غلطی حسی روی نموده باشد روز سیوم تبع در رسید و تیغ در کشیده تیغ در ایشان نهاد و حصار یمامه را
مسخر کرده فرمود تا هر دو دیده زرقا را از حدقه بیرون کردند و چون بموجب فرموده عمل نمودند دیدند که گوشت او را بسرمه ممزوج
ساخته اند صورت حال از وی سؤال کردند جواب داد که از ابتدای تولد تا امروز روزی دو نوبت سرمه در چشم کشیده ام

حکایت در تاریخ یمن مسطور است که بعد از فوت الاصغر مردی که از خاندان ملک نبود استیلا یافته جور پیش گرفت از آنجمله
هر دختری صاحب جمال که شوهر میدادند مقرر بود که اول نزد او میبردند تا بازاله بکارتش قیام مینمود و بعد از سه روز بخانه شوهرش
میفرستاد و هر پسری نیکو منظر که در دیار یمن بود میبرد و او را بعنف از پدرش میگرفت و قصری داشت سه طبقه چون پسر را نزد
او آوردندی درهای کوشک را استوار کردندی و چون آن مدبر از کار خویش فراغت یافتی سر از دریچه کوشک بیرون کردی
مسواک کردی و ملازمان بدین سبب دانستندی که او کار خود ساخته است در قصر باز کردندی و پسر را بیرون بردندی نوبتی گفتند که در شهر
صنعا جوانیست از ابنای ملوک حمیر ذونواس نام که صباحت و ملاحت با هم کرده است و چون در مجلس نشیند آفتابیست ناکاسته
و چون در رفتار آید سرویست آراسته **شعر** گر سرو رفتی چنان بقیامت درآورند عاشق هزار عذر بگوید گناه را
صفت حسن ذونواس شنیده دل از دست داده و اعوان را فرمود تا ذونواس را حاضر سازند و چون بطلب ذونواس رفتند ذونواس
جز اطاعت چاره ندید و خنجری آب گون مانند قطره آب در ساق موزه نهاده روان شد چون او را بقصر برده درها بستند آن فاجر
دست بجانب ذونواس دراز کرده او را پیش خود کشید تا از لبان چون شکرش قوت جان کشد ذونواس خنجر از موزه بیرون
کشید و چنان بشکمش زد که از مهره پشتش سر بدر کرد و بضرب خنجر سرش از پیکر بدن جدا کرده مسواک در دهانش نهاده بر
دریچه بگذاشت و چون اتباع او پادشاه خود را کشته دیدند ذونواس که وارث ملک بود همه کمر اطاعتش بر میان بستند و ذونواس
ملت یهود اختیار کرده اهل نجران را که دین عیسی داشتند جمع کرد و فرمود تا آتشی بلند افروختند و هر که از دین عیسی تبرا نمینمود او را
در آتش می‌انداخت سرور نصاری که نجران نام داشت و اسم اعظم آموخته بود گویند عبدالله از استاد خویش که از [illegible]
بود التماس نمود که اسم اعظم بدو آموزد وی در آن باب اهمال نمود عبدالله شنیده بود که اسم اعظم در آتش نسوزد پس در آن محل
هر جا که نام خدا بود جدا نوشته همه را در آتش انداخت و در روضة الصفا مسطور است که در عهد عمر خطاب شخصی در یمن قبری میکندند ناگاه
جوانی در میان خاک بنظر او درآمد که دستی بر خود نهاده بود و چون دست او را از موضع برداشت خون در سیلان آمد [illegible]
اهل یمن را اخبار نمود و ایشان بعد از مشاهده این صورت غریب رقعه مشتمل بر آن حال در قلم آورده بمدینه فرستادند عمر بر مضمون اطلاع
با حضرت علی مرتضی علیه السلام نقل کرد و شاه ولایت پناه فرمود که آن عبدالله بن ثامر است که ذونواس عمود بر سر او زده و وی را در آتش انداخته و چون

قیصر بر آن معنی وقوف یافت کس نزد نجاشی پادشاه حبشه فرستاده که او نیز ملت مسیح داشت و پیغام داد که ولایت یمن بتو نزدیکتر است باید که انتقام
نصاری از ذونواس بکشی نجاشی اریاط نامی را با سپاه فراوان بیمن فرستاد و چون اریاط بیمن رسید ذونواس امرای دولت را طلبیده
گفت این سپاه زیاده از آنست که طاقت مقاومت داشته باشیم من حیله خواهم کرد باید که شما متفرق باشید تا هر فوجی از لشکر حبشه بنواحی
از ولایات یمن روند شما ناگاه گرفته بقتل آورید و فوج بزرگ را پیش نهاد همت من سازید و چون اریاط بعدن رسید ذونواس استقبال
کرده گفت مطیع و منقادم اینک مملکت یمن پیش تست بهر طریق که خاطر خواه تو باشد سلوک نمای اریاط مبتهج و خرم گشته در شهر عدن
نزول نمود و لشکریان از برای ضبط سایر ولایات نامزد کرد و امرای حمیر که منتهز فرصت بودند از کمینگاه بیرون آمده هر فوجی که با ایشان
باز خورد از دست تیغشان جان نبرد و اریاط چون این خبر شنید متوهم شده روی بفرار آورد و چون خبر هزیمت اریاط بنجاشی رسید ابرهه را
با لشکر موفور بیمن فرستاده ذونواس تاب مقاومت نیاورده روی گریز نهاده ابرهه او را تعاقب نموده ذونواس اسب در دریا انداخت
و فرس پاره شنا کرده عاقبت با ذونواس غریق بحر فنا شد و ابرهه بر یمن استیلا یافته بعد از اندک فرصتی هوای استقلال نموده عصیان
با نجاشی اظهار کرده نجاشی اریاط را فرستاده تا او را بپایه سریر رسانند اریاط بیمن آمده ابرهه او را استقبال کرده گفت بچه مهم رنجه
شده اریاط جواب داد که آمده ام تا ترا بحضرت نجاشی برم ابرهه بر زبان آورد که اگر نیایم گفت با تو محاربه کنم ابرهه گفت فردا محاربه
کنیم اگر غالب آیی هر چه خواهی چنان کن پس روز دیگر هر دو سردار مستعد پیکار شدند ابرهه غلامی عقوط نام داشت که مبارزی بیعدیل بود با او
گفت فردا در گوشه معرکه کمین کن چون من از پیش اریاط فرار نمایم و او مرا تعاقب نماید تو از کمین بگشای و کار او بساز و چون ابرهه در
مقابل اریاط که شجاعی صاحب وجود بود تیغی حواله ابرهه کرده و بینی او را بریده بابروی ابرهه رسیده بشکافت از اینجهت ابرهه به الاشرم
ملقب شد و ابرهه روی بفرار آورده اریاط او را تعاقب نموده عقوط کمین گشاده تیغی چنان بر گردن اریاط زد که سرش دو گام
دورتر افتاد و چون خبر قتل اریاط بنجاشی رسید سوگند خورد که تا خاک یمن زیر قدم در نیاورم و موی سر ابرهه بدست نگیرم خویش را بزم
مراجعت ننمایم و لشکر جمع کرده عزیمت یمن نمود ابرهه چون طاقت مقاومت پادشاه حبشه نداشت خرواری از خاک یمن بار کرد
و فصد کرده خون خود را در شیشه کرد و قدری از موی خویش با این اشیا ضم کرد و عقوط را گردن زده سر وی را برسولی سپرد و عرضه داشتی
نوشت مشتمل بر اطاعت و انقیاد و فروماندگی در قلم آورد که چون حضرت پادشاه سوگند خورده اند که تا قدم در خاک یمن ننهند و موی سر
بنده را نگیرند خون نریزند مراجعت ننمایند بنده قدری از خاک یمن و موی سر خود و خون خویش ارسال داشتم تا مقتضای سوگند خویش عمل
فرمایند و چون این بنده را اینقدر خطا نیست که پادشاه بنفس خود حرکت نماید و اریاط را بنده از آن جهت کشته بود که در آن معنی تقصیر بوده تیغ
انجامیده لاجرم سر او را بخدمت فرستادم نجاشی این سخنان شنیده و آن اشیا را دیده قلم عفو بر جریده جرایم ابرهه کشید حکایت
آورده اند که چون یعقوب بن لیث خراسان و کرمان و همدان و فارس و اهواز و خوزستان را در تصرف آورد و خلیفه بغداد معتمد عباسی
و برادرش موفق بن متوکل که رتق و فتق مهمات خلافت بود و وزیر خلیفه عبدالله بن یحیی بر دفع یعقوب مقصود گردانیدند یعقوب از این حال
مخبر شده خواست که معتمد را بگیرد و دیگری را خلیفه سازد و بر این نیت عزیمت بغداد کرد ارکان دولت یعقوب شرط نصیحت بجای آورده
گفتند رفتن بغداد مصلحت نیست و با خلیفه محاربه کردن لایق دولت نه یعقوب التفات باین سخن نکرده چون خبر توجه یعقوب بغداد بسمع
خلیفه رسید با وزیر خود گفت که معارف خراسان که از حج آمده اند ایشان را طلب نمای و با ایشان بگوی که خلیفه نسبت یعقوب خوب نکرد
که فی الاتفاق آغاز نهاد این خبر بیعقوب رسیده با خود گفت که این سخن دلالت بر ضعف بغدادیان میکند بنا بر این مهم خلیفه را سهل
انگاشته احتیاطی که در سایر حروب میکرد ترک نمود و چون بقصر شیرین رسید معتمد بسبب جاسوسان معلوم نمود که یعقوب از کدام
راه خواهد آمد فرمود که در آن راه نهری عظیم کندند و اندک آبی در آن نهر جاری ساختند چنانچه گذار از آن ممکن بود تا چون
یعقوب و لشکرش از آن نهر گذر کنند بند را بگشایند تا آن نهر غرقاب گردد و معتمد ... غلام گروه را نیز در دشت که نصب
کرده بسوی یعقوب فرستاد و گروهای آهنین ترتیب داد و کس نزد یعقوب فرستاد که تو آمده تا با خلیفه ملاقات کنی فردا باید
که بدیر عاقول آیی تا جمعیت روی نماید یعقوب را این سخن موافق افتاده با خود گفت چندانکه خلیفه را در صحرا بینم فی الفور او را بگیرم

و کار برادر من شود معتمد برادر خود موفق را در مقدمه روان کرد و موسی بن بوغا را در میسره و داود رواقی را جناح مهیا کرد و خود در رو بر عاقول قلب
بایستاد و با یعقوب گفته شد که خلیفه منتظر نشسته از خدم و حشم جدا شده بر لب حوض عاقول ایستاده است باید که تو نیز با خواص خود بیائی چون
یعقوب این خبر شنید با فوجی از خواص دلاوران که بر ایشان اعتمادی داشت روان شده با خود گفت این غلامی چند را چه قدرت باشد که در
مقابل من توانند ایستاد ایشان را چنین بکنم که باز نتوانند و چون یعقوب نزدیک رسید محمد بن کثیر و حسن بن ابراهیم که قبل از آن برسالت
بغداد آمده بود و او را در جوار سیما فرود آورده دید که سیما بجای معتمد ایستاده نزد یعقوب رفته گفت بغدادیان حیله کرده اند و سیما
بجای خلیفه ایستاده یعقوب گفت همین معنی می بایست پس با پانصد سوار که همه در آهن غرق بودند در نهر راندند و چون عبور کرد
کمانشکان خلیفه فی الفور بند را گشادند و آن نهر غرقابی گشت و غلامان سپاه یعقوب را گروه گروه گرفتند و هر گروهی که بر اسب رسیده
آن اسب رم کرده روی بهزیمت می آورد و چند اسب و سوار گور گم کردند و سپاه بغداد از کمین بیرون آمده بر ایشان تاختند یعقوب را
مجال ستیزه نمانده روی بگریز آورد و چون طلب جوی مدد دید که گذر ممکن نیست آخر یعقوب جان بهزار حیله بکنار کشید آورده اند
که چون سلطان غیاث الدین محمد بن سام با رای هند کرت دوم مصاف کرد این معنی بر آئینه ضمیر جهانگشای عکس پذیر شده بود
که در وقت مصاف اسبان مبارزان سپاه ظفر پناه از فیلان میرمند و این صورت موجب شکست میگردد و چون تقارب فریقین روی
نمود چنانکه در شب هر دو سپاه آتشهای خصم خود می دیدند سلطان فرمود تا هیزم بسیار جمع کرده در شبی آتش موفور بر افروختند
تا هندوان چون شعله نار ببینند گمان برند که سپاه اسلام در موضع خود قرار دارند و سلطان مبارزان عساکر را فرمان داد
تا بر هیونان باد رفتار سوار شدند تا صباح قطع مسافت کرده نزدیک بروز از پشت سر سپاه رای در آمده خود را بر بنه و خزانه او زد
و آنجماعت را دوانیده بر قلب کوفت و رای اراده کرد که عنان بازگرداند تا شوکت که فیلان را در ضبط آورد و صفوف را ترتیب دهد
بناچار از معرکه کارزار فرار نموده دلاوران او را تعاقب کرده رای در پنجه تقدیر سپهر دستگیر گردید سپاه اسلام ممالک را که بقنوج
معروفست مسخر گردانیدند حکایت در تاریخ هند مسطور است که چون فور بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست شوکت و عظمت او
بیش از سلاطین ماضی شد و اکثر ملوک هند سر بر خط فرمان او نهاده رقبه در ربقه طاعتش آوردند و او را چند وزیر بود از جمله وزرا یکی
در غایت فراست و کیاست بود و در جزئیات و کلیات مشار الیه رای فور بود و دست دیگر از ارکان دولت سایر وزرا در دفع او اندیشها
کرده شبها بروز آوردند عاقبت مثالی از زبان پدر که قبل از این قضیه بیست سال مرده بود در قلم آوردند و خط او تقلید نمودند مضمون
آنکه فرزند عزیزم فور بداند که مرا در این موضع که محل خاموشانست و مقام مدهوشان از تنهائی وحشت تمامست و چون با وزیر اعظم
همیشه موانستی داشتم التماس آنکه آن فرزند او را بدینجانب فرستد تا بصحبت فیض لزوم او محنت تنهائی مرتفع گردد و آن رقعه را یکی
از خواص نزدیک رای دادند تا وقت خواب آنرا بر بالین پادشاه نهد آن شخص بفرموده عمل نموده روز دیگر که فور از خواب برخاست
رقعه را بر بالین خود دید چون نظر کرد خط پدر خویش بود وزیر را طلب نموده گفت ترا استعداد سفر آنجهان باید کرد وزیر [illegible]
کرده دانست که این معنی نتیجه تزویر حسادست فرمود تا در صحرائی هیزم بسیار جمع کردند و جمعی از نقابان چالاک دست را فرمود تا از خانه
او نقبی زدند چنانچه از میان آن هیزمها بیرون آمد آنگه فرمود تا آن هیزمها را سر نفت آوردند و بر گرد آن سوراخ چیده آتش در آن زدند
وزیر با پادشاه و ارکان دولت بکنار آتش آمده و فور را وصیتها داد که چون بخدمت پدرم این سخنان بدو رسانم و وزیر بکنار آتش
آمده خیز کرد و خود را در میان سوراخ انداخت و نقب فرو رفت و سر آن سوراخ را استوار ساخته بخانه رفت و مدت چهار ماه پنهان
بود و بعد از آن بخدمت پادشاه رفته رقعه نزد او برد که خط رای مرده را تقلید نموده بود مضمون آنکه چون در امور تامل نموده دانستم که کار ملک
بی وجود وزیر اختلال راه می یابد او را نزد تو فرستادم اما میخواهم که فلانرا از برهمنان و اعیان نزد ما فرستی که بصحبت ایشان موانست بود
و بمملکت خللی راه نیابد فور برهمنان را حاضر کرده فرمان ملک متوفی را بدیشان رسانید ایشان متحیر شده دانستند که آن حیله وزیر است
اما مجال عذر نداشتند بالضروره باتش عنا خود سوخته شدند و سر من حفر بئرا لاخیه وقع فیه بوقوع انجامید شعر تو چاهی کنده در ره
که خلقی را در اندازی نترسی تا نه روزی که خود را در میان بینی حکایت در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان محمود ولا

سومنات را که اکنون بدکن اشتهار دارد مستقر ساخت و خواست که یکی از امرای خراسان را بحکومت آنولایت تعیین کند ارکان دولت
معروض داشتند که این مملکت از دار الملک بغایت دور است و معلوم نیست که دیگر سلطان را در این دیار گذار افتد صواب آنست
که یکی از مردم این سرزمین را حاکم ساخته خراج بر او نهد سلطان با دولتخواهان انجا مشورت کرد که لایق این منصب که تواند بود جمعی
گفتند که در این دیار کسی با دابشلیمان برابری نتواند کرد و اکنون جوانیست از آن طایفه در کسوت برهمن بریاضت مشغول اگر سلطان
او را تربیت نموده این ملک بر او سپارد بجای خود است و برخی بر این سخن انکار کرده بر زبان آوردند که دابشلیم مرتاض درشت خوی
و بدعهد است و چند نوبت بر اقربای خود خروج کرده مقهور و منکوب گشته و از روی ضرورت ریاضت اختیار کرده اگر سلطان فلان
دابشلیم که در ولایت سراندیب حاکمست طلبیده اینولایت را بدو دهد مردی صحیح العهد است و خراجی که بر ذمت گیرد البته برساند سلطان
گفت اگر او بخدمت آمده این استدعا مینمود مقبول می‌افتاد ولیکن مملکتی بدین وسعت را بمردی که بالفعل در ولایتی پادشاه باشد
و هرگز ما را خدمتی نکرده باشد دادن از رای دوربین سلاطین مستبعد است و دابشلیم مرتاض را طلبیده مملکت را بدو سپرده و دابشلیم
خراج را متقبل شده بعرض رسانید که چون من هنوز استعدادی ندارم و مردم اینولایت مع ذلک هواخواهان آن دابشلیمند احتمال دارد که
در غیبت پادشاه او بر من مستولی گردد اگر سلطان این شر او را از من دفع کند مزید الطاف باشد سلطان فرمود که ما بنیت غزا [illegible]
که از خانه خود بیرون آمده ایم کو سه سال و ششماه باشد و متوجه ولایت دابشلیم شد اهل سومنات دابشلیم مرتاض را ملامت کردند که خوب
نکردی که باستیصال یکی از پادشاهان سلطان را تحریص کردی بالجمله سلطان محمود بسراندیب رفته آن دابشلیم را اسیر کرده بدین دابشلیم سپرد و
عرض کرد که در مذهب ما قتل پادشاهان جایز نیست و طریق محافظت پادشاه اسیر آنست که در زیر تخت خود خانه قرار دهیم و پادشاه
اسیر را در آن خانه کرده بر سر او نشینند و روزی یکنوبت خوانی ملون بانجا فرستند تا زمان حیات یکی از این دو پادشاه غالب یا مغلوب
بسر آید و چون مرا هنوز استطاعت آن نیست که او را بدین نوع نگاه دارم اگر پادشاه او را بغزنین برد چون مرا مکنتی حاصل شود
خصم مرا بمن سپارد از کرم پادشاه بعید نباشد محمود او را بغزنین برده بعد از مدتی دابشلیم مرتاض رسولان بطلب او فرستاده
تحف و هدایای بسیار بجهت سلطان و ارکان دولت ارسال داشت سلطان نخواست که انجوانرا باو دهد چه انصافی که جوانی بدست خصم
سپردن از مقتضای مروت دور بود اما ارکان دولت که از دابشلیم مرتاض تحفها گرفته بودند عرض کردند که در باره کافری این اندیشه
نباید کرد و دیگر آنکه شاید که دابشلیم مرتاض بدبخت برنجد و اظهار عصیان کند سلطان او را برسولان دابشلیم مرتاض سپرده چون او را
نزدیک بدار الملک رسیدند دابشلیم مرتاض بنا بر رسم معهود هند که هر گاه دشمنی را قریب بدار الملک میاوردند پادشاه و امرا
و ارکان دولت او را استقبال نموده از یکمنزل راه طشت و آفتابه خاصه را بر سر او نهاده تا زندان معهود میدوانیدند باستقبال
بیرون آمده و چون انجوانرا دیر می‌آوردند ساعتی بهر طرف تاخته شکار کرد و چون روز گرم شد در پای درختی فرود آمده رومال
سرخی بر روی پوشانیده بخفت قضا را جانوری که چنگال آن رومال را گوشت پاره تصور کرده از هوا درآمده مخلب در آن رومال زده
از اثر ناخن آن چشم دابشلیم مرتاض کور گشت و چون هندیان معیوب را بسلطنت موسوم نمیسازند غلغله در میان سپاه افتاده در این اثنا انجوانرا رسانیدند
و باتفاق او را پادشاه کرده طشت و آفتابه را بر سر دابشلیم مرتاض نهاده ویرا تا زندان معهود بدوانیدند حکایت
آورده اند که نوبتی سلطان محمود بجهت حاکم کرمان تحفه چند فرستاده و جمعی از دزدان بلوچ که عدد ایشان بهشتاد نفر میرسید و قلعه
در آن راه داشتند رسولرا گرفته آن اموالرا غارت کردند و قبل از آن چند نوبت کاروانها زده بودند و چون این خبر بسلطان رسید
از راه بست عزیمت خوارزم کرد و چون ببست رسید پسر سلطان محمود مسعود که حاکم هرات بود بخدمت پدر آمده سلطان
باو التفات ننمود مسعود زمین بوسیده معروض داشت که از فدوی چه گناه صادر شده که سبب رنجش پادشاه شده سلطان گفت
گناه از این بدتر چه باشد که دزدان راهها میزنند و تو از این غافلی مسعود گفت بنده در هرات می‌نشینم اگر شخصی در بیابان جمعی را بزند
مرا چه گناه سلطان گفت عذر تو مسموع نمیدارم اگر مجموع دزدانرا زنده یا کشته نزد من نیاری هرگز از تو راضی نشوم مسعود با دو
غلام سوار روی در آن بیابان نهاده چون بقلعه دزدان نزدیک رسید هیچ سوار را با وضع ذبیح ساخته انها را در

اخراج شدند و خود با صد و پنجاه سوار آهسته آهسته از پی راه روان شده چون دزدان قطاینه را دیده ایشان را کاروان تصور کرده
بهیات اجتماعی بیرون آمدند و چون بغلامان رسیدند ایشان عنان گردانیده روی بکوه نهادند دزدان ایشان را تعاقب نموده با ایشان
رسیدند جنگ در پیوستند و غلامان مرتبه بمرتبه خود را بکوه میکشیدند و آن نزدیک شد که ظفر یابند سلطان مسعود با آن صد و پنجاه سوار چون
برق خاطف از دامن آن کوه تاخته دزدان را در میان گرفته نگذاشت که متنفسی بیرون رود و همه را گرفته چهل نفر را کشته باقی را زنده نزد
در بردند و سلطان بسیاست ایشان حکم کرده دیگر کسی نزد راه را نزد حکایت آورده اند که در ولایت آذربایجان زرگری و نجاری
بودند که با یکدیگر دوستی داشتند بعد از مدتی هر دو تنگدست شده بجانب روم رفتند و بکلیسیائی درآمده به رهبانیت و مجاهدت چند گاه
گذرانیده چنانچه نصاری با ایشان اعتقاد تمام بهم رسانیده بانفاس ایشان تبرک میجستند نوبتی پادشاه آن دیار را مهمی پیش آمد
ساکنان کلیسیا را طلب نموده زرگر و نجار تخلف نمودند و ایشان چون بر این دو کس اعتماد تمام داشتند در کلیسیا گذاشتند بعد از غیبت ایشان
بتی را که از طلای احمر بود و مقدار دوازده هزار مثقال بود دزدیده در موضعی دفن کردند و چون کشیشان از پیش پادشاه مراجعت کردند
صنم اعظم را که نیافتند غلغله در میان ایشان افتاده هر کس را بآن تهمت میگرفتند و بنا بر اعتقادی که بزرگر و نجار داشتند با ایشان گمان نبردند
اما سخن غیبت صنم را با ایشان در میان نهادند ایشان گفتند کسی را قدرت نباشد که صنم اعظم را تواند دزدید اما شما در خدمت و تقصیر
مینمودید و او را شما میگذاشتید لاجرم خشم کرده بآسمان رفت ایشان آنها را تصدیق نمودند پس زرگر و نجار گفتند صلاح نیست
که در میان شما باشیم زیرا که صنم اعظم از شما رنجیده است استعداد سفر کرده روی بوطن نهادند و زر را بیرون بردند و چون بدیار خود رسیدند
نجار بازرگر گفت که زرها را تو نگهدار و مرتبه مرتبه در وجه خرج الیوم ما مصروف میدار و چون اندک مدتی از این قضیه بگذشت
زرگر طمع در آن طلاها کرده با نجار گفت زرها باتمام رسید نجار مردی بغایت عاقل بود دانست که نزاع آن نقد بدست سکوت
آورد لاجرم بازرگر گفت سخن تو راست است و زر برای نثار دوستانست و در ازدیاد محبت کوشیده و در خانه خود در زیر زمینی کنده صورت
زرگر را از چوب تراشیده و دو خرس بچه بدست آورده و هر روز که خرس بچگان گرسنه شدندی نجار طعم ایشان را بر کف دست آن صورت
می بست تا خرس بچگان گوشت از کف دست آن صورت میربودند بنا بر این آن خرس بچگان همه روز نظر بسوی آن صورت داشتند
روزی نجار زرگر را بضیافت آورد زرگر دو پسر خورد خود را همراه آورده در وقت بیرون رفتن نجار هر دو پسر زرگر را گرفته در گوشه
پنهان کرد و چون زرگر بمنزل خود رسید پسران را ندیده مضطرب شد و بخانه نجار آمده پسران را طلبیده نجار گفت ایشان در عقب تو بودند
زرگر هر چند در آن باب مبالغه نموده نجار در انکار اصرار نموده عاقبت زرگر سراسیمه شده بخانه قاضی رفت و نجار را طلبیده دعوی پسران
کرد نجار گفت ایها القاضی پسران زرگر خرس شده اند قاضی گفت ای مرد چرا محال میگوئی نمیدانی که در ملت پیغمبر ما مسخ نسخ گشته نجار گفت
آورد که التماس دارم که بوثاق بنده درآئید و مشاهده فرمائید که من اولاد زرگر را که خرس شده اند حاضر سازم اگر پسران او باشند خود را
از یکدیگر بازشناسند پس قاضی و عدول محکمه بخانه نجار رفتند و نجار صورت زرگر را مخفی ساخته خرس بچها را بخدمت قاضی آورد و چون چشم
خرس بچها بر زرگر افتاد بتصور آن صورت که کرده بجانب او شتافتند و خود را بروی مالیدند و دستش را بوی میکردند نجار گفت صدق
سخن من ظاهر شد قاضی دانست که در این قضیه سری هست لاجرم قاضی هیچ نگفته از خانه نجار بیرون آمد زرگر چون حال چنان دید
آهسته در گوش نجار گفت که حصه تو از آن طلاها باقی مانده است نجار گفت که حصه از آن طلاها باقی مانده است نجار گفت اولاد تو نیز
زنده اند حصه مرا تسلیم من نمای تا فرزندان ترا حاضر سازم زرگر بالضرورة حصه نجار را داده پسران خود را بستد حکایت در تواریخ
مسطور است که چون سلیمان بن عبدالملک برادر خود مسلمه را بغزای روم فرستاد مسلمه قلعه محاصره نموده فتح متیسر نشد نوبتی مسلمه سگی سیاه
پیشانی را دیده که بر سر حصار ایستاده بعد از لحظه همان سگ را دید که در لشکرگاه میگردید گفت البته راهی بقلعه خواهد بود فرمود
تا تفحص نمودند هیچ راهی نیافتند مسلمه فرمود تا پوست بزغاله پر از زر کرده آنرا بروغن مالیدند و در لشکرگاه انداختند
آن سگ آن پوست را کشیده بجانب نقب برد و از زر درر ریخته شد صباح مسلمه بآن نشان پی برد و در نقب برده حصار را
مسخر ساخت

فصل پنجم از حصه دوم در کفایت و حسن سلوک ایشان در رد قضیه لطفا مسطور است

که رکن الدو

که رکن الدوله ممالک خود را میان اولاد قسمت نمود فارس بعضد الدوله داد و صفاهان را با توابع بمؤید الدوله داد و ری و توابع
آنرا بفخر الدوله و بعد از فوت رکن الدوله مؤید الدوله باستصواب وزیر خود صاحب عباد نزد عضد الدوله فرستاده پیغام داد
که اگر رخصت باشد بنده در مملکتی که پدر با فرد من کرده دخل کنم عضد الدوله را این ادب موافق مزاج افتاده او را بعواطف و
عنایات مخصوص گردانید اما فخر الدوله برادر بزرگتر را وجودی ننهاده در مملکت خود مدخل نمود عضد الدوله رنجیده و مؤید
الدوله را مدد کرده فرمود تا ممالک او را مسخر سازد و مؤید الدوله بری شتافته فخر الدوله تاب مقاومت نیاورده فرار
نمود و پناه بقابوس وشمگیر پادشاه طبرستان برده مؤید الدوله لشکر بآنجا کشیده فخر الدوله و قابوس نوبتی دیگر فرار نموده
بخراسان رفتند و از نوح بن منصور سامانی استمداد جستند امیر نوح موفق ناصر را از امرای خود با لشکر خراسان فرستاده فرمان
داد که حاکم هرات نیز ابو العباس با سپاه خراسان همراه فخر الدوله و قابوس بطبرستان و ری بشتابند و ان ولایت را از متغلبان
بپردازند ابو العباس لشکر خراسان را جمع کرده در مصاحبت فخر الدوله و قابوس بطبرستان شتافت و مؤید الدوله در جرجان متحصن
شده خراسانیان شهر را محاصره نمودند در این اثنا روزی صاحب عباد از جاسوسی پرسید که در لشکر خراسان چند موضع
نوبت میزنند گفت دو موضع و بر زبان آورد که از جمله مستعدان حرب ده پیل دارند صاحب عباد گفت کاش دو میر با تدبیر
میداشتند که از هزار پیل بهتر بود آنگاه بحیله که صاحب عباد کرد سپاه فراوان کشته شدند و میان ایشان اتفاق آنکه صاحب عباد
مبلغی زر برشوه نزد فائق که از امرای بخارا بود فرستاد و فائق در روز معرکه روی بفرار آورد و سایر عساکر دلشکسته شده
همان طریقه مرعی داشتند **حکایت** و هم در روضة الصفا مسطور است که خواجه نظام حسن بن اسحق در اوایل حال محرر عمید بلخ
بن شاذان بود و هرگاه که خواجه را جزوی از امور جمع شدی عمید گفتی حسن فربه شده است و آن اموال از او بستدی و چون
چند مرتبه این معنی تکرار یافت خواجه از کمال دیانت همت و حرکات ابن شاذان رنجیده از بلخ بمرو آمد و وسایط و وسایل برانگیخت
و خود را بخدمت جغر بیگ سلجوقی رسانید جغر بیگ آثار کفایت و فراست در بشره خواجه مشاهده نمود و او را بپسر خود
الب ارسلان سپرده گفت میباید که اینمرد کاتب و منشی تو باشد و چون عمید الملک از تقرر خواجه خبر یافت عرضه داشتی بپایه سریر
جغر بیگ ارسال داشته التماس نمود که نویسنده بلخ گریخته بخدمت پیوسته است و امور محاسبات اینجا معطل مانده اگر پادشاه
صلاح داند بارسال او امر فرماید جغر بیگ جواب داد که نظام الملک بخدمت الب ارسلان میباشد پس این التماس از او میباید کرد
بالجمله بعد از فوت جغر بیگ الب ارسلان را سفری پیش آمده و خرج بیرون از شمار رسید سلطان فرمود تا نظام الملک در خدمت باشد
خواجه متحیر و پریشان خاطر شد زیرا که از اسباب سفر هیچ همراه نداشت از نظام الملک مرویست که گفت اگرچه میدانستم که در آن
سفر خصم من روی در ترقی نهاده اما بنا بر آنکه استعداد خدمت نداشتم و کسی که از او وامی توانم طلبید نمیشناختم متحیر فرومانده هم
از غایت تنگدستی بمسجدی که برابر منزل بود در رفته در نماز ایستادم در این اثنا نابینائی بمسجد در آمده فریاد کرد که در این مسجد
کیست و من بنا بر آنکه در نماز بودم جواب ندادم نابینا گرد مسجد در آمد کسی را ندید پیش محراب زمین را بکاوید و کوزه بیرون
آورد و مبلغی از دینارهای طلا آن کوزه در دامن ریخته ساعتی نشاط کرد و آنگاه نوبتی دیگر زر در کوزه کرده و دیناری از گوشه
دستار وا کرده بآن ضم نموده کوزه را در همان موضع دفن نموده بیرون رفت من همان لحظه کوزه را از خاک بیرون کرده بشمردم
در آنجا هزار مثقال طلا بود گفتم خداوندا این وجه را بقرض برمیدارم و متقبل میشوم که ضعف این مبلغ طلا در ایام اقتدار بصاحبش
رسانم و از آن وجه خیمه و خرگاه و سایر احتیاج سفر بهم رسانیده با سلطان موافقت نمودم و چون از آن سفر باز آمدم سلطان
مهمات را بمن رجوع نمود و بعد از فوت عمش طغرل بیگ در امر خطیر وزارت باستقلال دخل نمودم نوبتی در بازار نیشابور
میرفتم آن نابینا را دیدم که ضعیف و نحیف شده یکی از خواص را گفتم تا او را بمنزل برد و چون از خدمت سلطان بمعاودت [illegible]
او را طلب داشته گفتم در فلان وقت نقود تو که در فلان مسجد گم شده بود بدست آوردی نابینا خندان شده دامن هزار کرده گفت که
اکنون بدست آوردم پرسیدم که چگونه جواب داد که من مردی گدایم و آنوجه را بدریوزه بهم رسانیده بودم و چون بر فقدان آن

اطلاع یافتم از خوف آنکه مبادا مردم صاحب زر تصور نمایند و دیگر چیزی بمن ندهند اظهار نکردم و به هیچکس نگفتم و چون امیر زبان زر و زیر شان
آن بشنودم دانستم که حال چیست خواجه بخندید و فرمود تا ده هزار مثقال طلا باو دادند و قریه از قرای نیشابور را بوی تسلیم نمودند
گویند که خواجه آن قریه را وقف اولاد او ساخت و مدت سیصد سال آن قریه در تصرف اولاد آن نابینا ماند حکایت
در تاریخ گزیده مسطور است که سلطان ملکشاه چون بعد از شهادت پدر خود الب ارسلان بسعی خواجه نظام الملک بر مسند
سلطنت نشست و بواسطه حسن تدبیر و کفایت آن وزیر بی نظیر بسطت مملکتش بحدی رسید که نوبتی سلطان ملکشاه بختن
رفته بوده و در وقت مراجعت خواجه نظام الملک برات اجرت ملاحان آب جیحون که مسافت بیشتر از آن وجه حاصل میشود
بر انطاکیه شام نوشت و ملاحان شکایت نزد سلطان بردند پادشاه از خواجه پرسید که حکمت در این باب چیست جواب داد
که خواستم که بعد از ما سالها بگویند که وسعت و فسحت مملکت سلطان ملکشاه بمرتبه بود که اجرت ملاحان آب جیحون را بانطاکیه
شام نوشته بودند سلطان را این معنی موافق افتاده زبان بتحسین خواجه بگشود و خواجه بروات مجموع ملاحان را بزر نقد بخرید
نقلست که سلطان ملکشاه میل تمام بسیر و شکار و تماشای بلاد و امصار داشت چنانچه در ایام سلطنت خویش دو نوبت
عرصه مملکت را بنظر درآورد و گویند که نوبت دویم که سلطان بقصد تماشای بلاد و ولایت شام شتافت قیصر روم با چهل هزار
سوار باستقبال سلطان شتافت و سلطان بنا بر آنکه خصم قیصر را بغایت سهل می پنداشت در آن اثنا با صد سوار بشکار
رفت قضا را قراول قیصر با ایشان باز خورده سلطان را شکاری وار گرفتند پادشاه بغلامان گفت زینهار مرا تعظیم مکنید و یکی
از خیل خود شمارید بالجمله رومیان سلطان را با غلامان دستگیر کرده نزد قیصر بردند یکی از غلامان گریخته خبر را بخواجه نظام
الملک رسانید خواجه چون این خبر شنید فرمود تا آن غلام را بقتل آوردند و نماز شام فوجی از غلامان خود را بدر بارگاه فرود آورده
آوازه در انداخت که سلطان از شکار باز آمد و روز دیگر برسم ایلچیان نزد قیصر رفت و چون قیصر بکمال استقلال خواجه را
میدانست در اثنای محاوره از او التماس مصالحه نمود خواجه زبان بمکالمه گشاده قیصر را بمصالحه امیدوار ساخت و بجهت
تاکید و تمهید قواعد مصالحه جمعی از اعیان را با خواجه همراه ساخت و بر زبان آورد که دیروز از لشکریان جمعی از سپاهیان شما
گرفته اند بفرمایم تا ایشان را حاضر سازند تا شما بسپارند خواجه بر زبان آورد که اینجمع در اردوی ما نبودند ظاهرا مجهولی چند خواهند بود لیکن
و چون بموجب فرمان قیصر سلطان و غلامان را حاضر ساختند خواجه روی بایشان آورد که شما ندانسته اید که در چنین روزها بشکار
نباید رفت و ایشان را در حضور قیصر سخنان درشت گفت آنگاه قیصر را وداع کرده روی بسپاه خود نهاد و چون بمعسکر خود نزدیک شد
پیاده گردید و رکاب سلطان را بوسه داد و گفت بنا بر مصلحت وقت سخنان ناخوش بحضور قیصر گفتم امیدوارم که سلطان قلم عفو بر جریده من کشد
سلطان خواجه را در کنار گرفت و گفت ای خواجه گنجایش دارد که از ما عذر خواهی کنی کلمات درشت تو که از روی نصیحت است طبع ما را چون
شیر و شکر خوشگوار است و اعیان روم که جهت مصالحه همراه بودند دانستند که آن گرفتار سلطان بوده است سر انگشت بدندان
تاسف گرفتند و گفتند نقتحم حمولتنا بدمنا محصولنا فاذا قیصر مغرفت برده بودی و داو ستده بود خود غلط آنچی
چکند بملاحظه تعبیه لشکر قیام نموده روی بمحاربه آورد و چون این خبر بقیصر رسید ناکام صف نبرد بیاراست زیرا که اعتماد
بر مصالحه کرده مستعد محاربه نداشت و بعد از محاربه عظیم سپاه روم روی بانهزام نهادند و سپاه ملکشاه او را تعاقب نموده قیصر را
دریافتند و او را اسیر کرده نزدیک سلطان آوردند تا بسر بارگاه سلطنت گفتند که پیش سلطان زمین بوسه ده قیصر امتناع نموده
گفت من نیز پادشاهم سلطان متوجه قیصر شده گفت تکلیف گوی قیصر گفت اگر پادشاهی ببخش و اگر قصابی بکش و اگر تاجری
بفروش ملکشاه گفت من پادشاهم قصاب و تاجر نیستم ترا بخشیدم و فرمود تا جامه پادشاهانه و تاج مرصع بجهت قیصر آوردند
و او را در پهلوی خود نشاندند و آخر الامر مبلغی خطیر برسم خراج قبول نموده رخصت انصراف یافت و در وقت توجه بروم با نظام الملک گفت
صدقتی فرمای تا در ایام العمر یادگار باشد خواجه فرمود قدری زمین از قسطنطنیه بمن ده که چهار گاوی بر آن محیط تواند شد قیصر گفت این معنی بغایت
سهل است بخشیدم دیگر آنچه از خواجه گفت طلب ... پیش ... قیصر ... در آن باب نوشته ... خود ... کرده خواجه ...

او چرم گاوی را بمقراض بریدند و با قیصر گفت شد که با وزیر شرط کرده که در استنبول چندین زمین باو دهی که چرم گاوی بر آن محیط گردد
اکنون این چرم را بامانت فرستاده از عهده شرط خود بیرون آی و چون باستنبول رسید قاصد خواجه که چرم را بریده بود حاضر ساخت
در میان شهر موضعی بود که در قدیم الایام عمارت ساخته بودند و خراب شده بود و آن چرم را برگرد آن کشیده گفت پادشاه بموجب
وعده این زمین را بمن دهد قیصر چون آن صورت مشاهده نمود فرمود تا آن زمین را مساحت کردند پانصد گز در پانصد گز بود از بهر
خواجه حیران ماند و آن محل را بقاصد خواجه داد خواجه فرمود تا در آن موضع رباطی و خانقاهی و مسجدی بنا کردند که طاق سپهر آسا و رواق
فلک فرسای او از غایت نزهت مثال بهشت برین و رشک نگارخانه چین بود شعر چنان صورت منصور تو باغی سرایی
یا بهشتی که بدنیا فرستاد خدایی حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون معتضد عباسی قاسم بن عبیدالله را که گوی
کفایت از ابنای زمان ربوده و برهان کیاست بنجا بیان نموده انوار مفاخر او بر چهره ملک تابان و اثر تاثیر او بر کفایت عصر
نمایان بود شعر بر صحبت ترا دست در عنان صبا رسول حکم ترا پای در رکاب دبور بمنصب وزارت خود سرافراز گردانید
نوبتی قاسم در منزل خود خلوتی کرده منزل بزم آراسته بوجود مهرویان سروقد گلنار خد و شاهدان ماه پیکر جوزا کمر و جامه‌های
حریر ملون پوشیده و ساقی چون نرگس جام زرین در دست سیمین گرفته اقداح افراح چون قمر در منازل خود گردان ساخت
شعر ساقی ز عکس روی تو گوئی سیاوشی است کاتش پناه ساخته از بهر امتحان برکف نهاده لعل می کز شعاع آن آئینه
لاله‌زار شود دیده گلستان و آن روز داد عیش و عشرت داده صباح چون بدار الخلافه رفت معتضد با او گفت که دیروز مجلسی در کمال
زینت ترتیب داده بودی بایستی که ما را نیز خبر کنی تا حریف صحبت تو باشیم گفت بنده کار اچه قدر آنکه بر این گستاخی جرات نماید
و بعد از لحظه که قاسم بمنزل خود معاودت فرمود با خود گفت که من در اخفای آن مجلس سعی موفور نمودم و با وجود آن صورت مجلس بخلیفه
رسانیدند و هرگاه که من بجرم خود کاری پوشیده کنم با میر رسانند پس اگر در امور ملکی و مالی تغلبی و تصرفی نمایم یقین که خواهد دانست
آنگاه وکیل خود را طلبیده صورت حال با او حکایت کرد و گفت میخواهم که تحقیق نمائی که راز ما را که فاش کرده وکیل وزیر هر
گاه بدرگاه وزیر رسید ساعتی با فراشان مزاح نمود و بعضی از حالات وزیر را از ایشان معلوم کرد آنگاه نزد دربان رفته
لحظه با او نشست و از او نیز بعضی احوال معلوم کرد و همچنین از هر یک سخنان میکرد تا بمطبخ رفت و طعامی خورده
از ایشان پرسید که وزیر دوش چه خورد و چه کرد و چه گفت و آن جماعت بی اخنده آنچه دیده و شنیده بودند بزبان آوردند
بیرون آمد و همچنین خود را بزمین میکشید و میرفت و چون قدمی چند برفت برخاست و روان گشت و بدار الخلافه شتافت
خادمی بیرون آمد کاغذی و خامه باو داده او هر چه از احوال وزیر معلوم کرده بود در قلم آورده باو داد و چون وکیل آن کار را
مشاهده نمود روز دیگر پیش از صبح بدر خانه وزیر رفته فرمود که تا آن مرد را گرفته نزد وزیر بردند قاسم از او پرسید که تو کیستی
گفت مرا امان ده تا حال خود بگویم وزیر گفت ترا امان دادم آن مرد گفت من فلان هاشمیم و خانه من در فلان موضع است و هر ماه
از دار الخلافه پنجاه مثقال طلا اجرت دارم و هر روز بگاه از خانه بیرون می‌آیم و بدین لباس بخانه تو و بعضی اعیان میگردم و احوال
ایشان معلوم کرده بخلیفه میرسانم و هرگاه که ماه تمام میشود پنجاه مثقال طلا خلیفه بخادمی داده نزد من میفرستد قاسم او را حبس کرده
حال با کسی نگفت و شخصی بدر خانه که وی نشان داده بود فرستاده تا بنگرد که خادم خلیفه بجهت تحقیق اخبار بآنجا خواهد آمد یا نه
وزیر بدر خانه هاشمی رفته نماز شام دید که خادم معتضد بدر خانه او آمده حلقه بر در زد کنیزکی بیرون آمده گفت امروز خواجه من بخانه
معاودت ننموده نمیدانم که او را چه پیش آمده و بعد از روز دیگر قاصد وزیر نوبت دیگر بخانه هاشمی رفته دید که در سرای او ماتمی
عظیم قائم و اقربای او جمع گردیده بودند و چون وزیر بدار الخلافه رفت معتضد با او گفت بجان من که هاشمی را بگذار و او را احسان
کن که شرط کردم که بعد از این با تو صاحب خبر نگارم وزیر زمین بوسیده فدایرا شکر کرد که او را بخشیده بود و نسبت باو تعدی ننموده بود
و چون بخانه مراجعت نمود هاشمی را تشریف فاخر داده رخصت فرمود حکایت آورده اند که موسی بن عبدالملک که وزیر متوکل بود
نوبتی مبلغی خطیر برسم قرض از خزانه گرفت و مدتی معین کرد و بعد از انقضای موعد در ادای آن تغافل آغاز نمود و این سخن بمتوکل رسید

فرمود که تا مثالی بنام عتاب خادم نوشتند که آن اموال را از وزیر باخذ کند و اگر در ادای آن تعلل نماید او را بحرمت کند و شدت بر چه تمامتر سیاست
نماید عتاب آن مثال را گرفته بمنزل وزیر رفت و در آن وقت هوا بغایت گرم بود عتاب وزیر را دید که در بادگیر خانه نشسته و فراشان مروحها
در دست گرفته او را باد میزدند مثال خلیفه را پیش وزیر نهاد و وزیر خود را بکاری مشغول ساخته عتاب را از کثرت ماندگی خواب گرفته موسی
فرمود تا مثال را پنهان کردند عتاب چند مرتبه بیدار شده با وزیر گفت من بمهمی آمده ام و تو خود را بکتابت مشغول کرده موسی گفت بچه
کار آمده گفت بمثالی آورده ام تا از تو مال بستانم وزیر گفت مگر این معنی را بخواب دیده کدام مثال و چه مال عتاب فریاد برآورد که وزیر
مثال را از من دزدیده اند وزیر گفت ای یاران گواه باشید که او دروغ میگوید اگر توقیعی یا مثالی باو داده اند در راه او را خواب گرفته گم کرده است
عتاب بالضروره نزد عبد الله بن یحیی بن خاقان رفته این سخن را با وزیر گفت عبد الله سخن را بمتوکل رسانیده خلیفه بغایت مسرور شده
بسیار بخندید و فرمود که موسی را حاضر ساختند و با او گفت توقیع را تو دزدیده گفت بلی یا امیر المؤمنین نصف آن مال را نقد کرده ام همین لحظه بخزانه
دارم سپارم و نصف دیگر را بعد از پنج روز بخدمت می آورم و بر آن حرف خاطر متوکل را بدست آورده تدارک آن همه بخشش کرد حکایت
آورده اند که چون سلیمان بن وهب بر سریر وزارت خلیفه متمکن شد هر عاملی را که بعملی موسوم میگردانید چون آن بیچاره بر سر عمل میرفت
مردی دیگر چیزی بر او جهت مقرری فرمودی سلیمان عامل اول را معزول میکرد و عمل بعامل ثانی میداد نوبتی یکی از کتاب که بلطف طبع و حدت
ذکا موصوف بود او را عملی فرمود وقتی که بر سر عمل میرفت نزد وزیر آمده شرایط وداع بجای آورد و گفت میخواهم که کلمهٔ پوشیده عرض کنم
وزیر رخصت داده آن سخن در گوش وی گفت که ستور بجهت رفتن کرایه کنم یا بجهت رفتن و باز آمدن وزیر خندان شده دیگر کسی را
که عملی جواد نمودی بهمان سال عزل نکردی حکایت آورده اند که ابو منصور سامانی وزیر سلطان طغرل مردی بود بصفات حسنه
آراسته و از سمات سنیه پیراسته یکی از عادات حمیدهٔ او آن بود که بعد از نماز بر سر سجاده نشسته اوراد خواندی تا آفتاب طلوع کردی
آنگاه بخدمت سلطان شتافتی نوبتی صبحگاهی مهمی روی نمود و سلطان کسان باستدعای وزیر فرستاد وزیر چون اوراد میخواند بایشان
التفات ننمود قاصدان باز گشته بسلطان گفتند که وزیر بفرمان پادشاه التفات نکرد آتش خشم سلطان برافروخت و چون وزیر
از خواندن اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان شتافت پادشاه بخشم بانگ بروی زده گفت چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من
بندهٔ خدایم و چاکر تو ام تا از بندگی خدا فارغ نشوم بچاکری تو نتوانم پرداخت سلطان از صفای این کلمه آب در دیده گردانید و او را
تحسین نمود و گفت بندگی خدا را بر چاکری ما مقدم دار تا برکات آن اسباب ما نیز انتظام یابد حکایت آورده اند که جمعی
از خصمان خواجه نظام الملک نزد ملکشاه تقریر کردند که خواجه هوس خلاف دارد که دو هزار غلام بها در خریده است چون این سخن
بنظام الملک رسید سلطان را دعوت کرده بضیافت طلبید و در اثنای آنکه نثارها و پای اندازها میکرد با عارض سلطان گفت دو هزار
غلام مرا در جریدهٔ ممالیک سلطان نویس سلطان از آن سبب پرسید خواجه عرض کرد که این غلامان را بجهت آن خریده بودم که نوبتی یکی
از امرا در دیوان با من سفاهت کرد و من از او شکوه کردم سلطان فرمود که باید ترا چندان غلام باشد که اگر کسی با تو گستاخی نماید
وی را ادب توانی کرد و از این معنی کمال علو خواجه بظهور پیوندد و در تاریخ یمینی مسطور است که سلطان محمود غزنوی را گفتند که حسن میمندی غلامی
دارد در غایت جمال چنانکه آفتاب از رشک عارضش بر شرف زوال است

روئی چگونه روئی روئی چو آفتابی موئی چگونه موئی بر حلقه پیچ و تابی

سلطان غلام مذکور را از خواجه طلب نمود وزیر انکار کرده گفت من چنین غلامی ندارم سلطان او را
بجان و سر خود سوگند داده وزیر بر آن موجب سوگند خورد و عاقبت غلام پیدا شد سلطان از وزیر رنجیده او را عزل کرده در قلعه
از قلاع محبوس گردانید از بوذرجمهر پرسیدند که لایق شغل وزارت کیست جواب داد که قابلیت این منصب کسی دارد که هفت خصلت
در وجود او موجود باشد اول آنکه هشیار و بیدار باشد چنانکه در اوایل احوال خواتیم اعمال را بنظر فکرت مطالعه نماید دوم بردباری و صابر
تا پیش از فرصت شروع در امور نکند سوم دلیری که از ارتکاب امور خطیر نترسد چهارم جوانمردی و همت که مال عالم در نظر او قدری نداشته
باشد پنجم آنکه چون او را خدمتی کنند مکافات آن نماید ششم آنکه متمرد را مالش دهد و حوادث روزگار را آماده باشد چه اعتماد بر ایام
زمان نیست و غفلت محال گردانست هفتم آنکه کار امروز بفردا نیندازد حکایت آورده اند که ابو جعفر منصور خالد بن یحیی برمکی را بسبب

درو

از او دماء در شده بود از وزارتش عزل ساخته بفارس فرستاد و منصب او را با بو ایوب موریانی داد و ابو جعفر پسری داشت اعرج و ضعیف
و منصور او را صالح مسکین خواندی نوبتی بر زبان آورد که بجهت صالح ضیاعی باید خرید که مسکین و عاجز است تا بعد از ما اسباب معاش
او منتظم باشد ابن ایوب این سخن شنیده بعد از چندگاه دویست و پنجاه درم آورده بعرض رسانید که بجهت صالح مسکین مزرعهٔ چند خریدم
و این زر از حاصل آنها است منصور خوشحال شده فرمود که این مبلغ را نیز بهای املاک مصروف دار ابو ایوب بهر جا مزرعهٔ خرابی بود
و صاحب از او در رنج بود مبلغی از خداوندان برشوه گرفته بنام صالح مسکین در قلم می آورد تا خراج بسیار بهیچ خریده بلکه ششصد هزار
درم از مردم برشوه ستاند و آن املاک را از سر ایشان باز کرده خراج آن خرابها از ایشان ساقط ساخت خالد برمکی صورت
حال دانسته با بو جعفر پیغام فرستاد که من دروغی بجهت مصالح مسلمانان گفتم و مرا از خدمت خود محروم ساختی اما آنچه ابو ایوب در حق
فرزند تو کرده مزارعی که از جهات و خریده از صد هزار دروغ بدتر است خلیفه آنرا ملاحظه نماید که او ششصد هزار درم برشوه گرفته است
و خرابی چند که یک دینار نفع ندارد بجهت صالح ستانده است منصور بعد از تحقیق خالد را طلبید با ابو ایوب گفت میخواهم که املاک
صالح را ببینم و بنظر در آورم ابو ایوب گفت ضیاع باید که حلال باشد دیدن آن بچه کار آید منصور بانگ بروی زده گفت البته دیدن
باید نمود آنگاه خالد را همراه آورده بهر مزرعه که میرسید خالد خداوندان را می آورد تا در روی ابو ایوب میگفت که این مزرعه را
با این مبلغ با بو ایوب داده ایم یا از من قبول کرده منصور در خشم شده ابو ایوب را معزول ساخته مالش را بگرفت حکایت
علی بن ابو هاشم گفت که فضل بن سهل و حسن بن سهل را قبل از وزارت مأمون دیدم که هر یک زنبیلی داشتند و با معرفت ایشان از آنها
بود روزی تفحص کردم که بدانم در آن زنبیلها چیست پیراهنی وازاری و دو موزه و اصطرلابی بود و بعد از اندک روزگاری
دیدم که وزیر مأمون شده بودند و بیهزار شتر بار و بنهٔ ایشان را میکشید حکایت حسن بن سهل حکایت کرد که نوبتی او را
احمد بن ابی خالد برمکی برد یحیی او را تعظیم تمام کرده از حالش پرسید و مهمات او را متکفل شده و چون احمد رخصت نمود و مجلس
خلوت گشت یحیی گفت وقتی حال پدرم بجهت عدم شغل و عمل بپریشانی رسید و دست تنگی بغایت انجامید و در سر کار من تنقید
نمود و کار به آنجا رسید که وجوه اخراجات متعذر شد غلام آمده گفت از دوستان خدم و جواری گرسنه اند پدرم گفت یکی از
دو دستار مرا ببازار برده بفروش من ببازار رفته دلتنگ و پریشان حال سیر میکردم در این اثنا پدر ابن جوان ابو خالد را
دیدم که با کوکبهٔ عظیم از دار الخلافه بیرون آمد و او وزیر مهدی عباسی بود چون او را بدیدم خدمت کردم و بر پهلوی او راندم صورت
احوال پدرم را عرض کردم و تا بدر سرای با او رفاقت کردم و حکایت فروختن دستار تقریر کردم جوابی نگفت و چون وزیر بدرخانهٔ
خود فرود آمد بازگشتم بغایت متغیر و پریشان حال و با خود گفتم آبروی خود بردی و عجز خود آشکار کردی و هیچ ذلک اثری بر آن
مترتب نشد و بخانه رفته شرح القضیه نزد پدرم فرو خواندم گفت خوب نکردی که سر خود را فاش کردی و کمترین ضرری که بر آن مترتب
شود آنست که وزیر چون ترا مفلس دانست بر تو اعتماد نکرد و ترا بعملی نفرستاد من از آنجهت پریشانتر شدم روز دیگر یکی از جاهای
خود را فروخته اسباب معاش مهیا ساختم و از غایت دلتنگی سوار شده بخط طوف بازار مینمودم ناگاه شخصی بمن رسید و گفت وزیر ترا
میطلبد چون بخدمت رفتم گفت دیروز شنیده از تنگدستی برادرم نقل کردی و من نخواستم که در آن باب گفتار را برکردار تقدیم سازم
اکنون محقری بجهت پوشیده شما ترتیب داده ام ده هزار خروار غله با این دو بقال فروخته ام و هر دو بقال آنجا حاضر بودند و با ایشان قرار
داده ام که شریک ایشان باشی شصت هزار درم سود آنست سی هزار درم از تو باشد و سی هزار درم از ایشان و اگر تو وقت فروختن
غلات حاضر باشی تواند بود که زیاده از این مبلغ حصهٔ تو شود و من ورا دعا کرده با بقالان بیرون آمدم ایشان با من گفتند که تو
مردی بزرگ زاده مناسب تو نیست که نام غله فروشی بر خود نهی با سی هزار درم نقد ترا دهیم تو هم فروختن غله بما گذار من سی هزار درم
گرفته نزد پدرم بردم و صورت حال تقریر کردم آنگاه یحیی با پسر خود فضل گفت که ترا تربیت احمد وصیت میکنم زیرا که پدر او را بر من حقی چنین
هست یحیی پیوسته احمد را تربیت میکرد تا بزرگ شده بوزارت مأمون رسید حکایت در حبیب السیر مسطور است که فضل بن
یحیی برمکی صفات حمیده سخاوت را با شیمهٔ ذمیمهٔ تکبر و نخوت جمع کرده بود نوبتی یکی از معارف از او سئوال نمود که من این ذم

متناقض در وزارت تو می‌بینم التماس دارم تا در دفع نحوست کوشی زیرا که در وزارت قصوری و عیبی که هست بهمان است فضل گفت من این دو صفت
در وزارت عماره بن حمزه دیدم و در خاطر من جای گرفته بغایت مستحسن افتاد و آنگاه حکایت کرد که پدرم در ایام خلافت مهدی عامل فارس
بود و مردی که وزیر بود از تکلف و بسبب سوء مزاجی که با پدرم داشت قبل از حصول اموال ولایت پدرم را متصلان غلاظ شداد برات کرد
و آن طایفه که از سطوت و مهابت ایشان زاله در چشم ایشان اخگر گردد و آب حیات در چشمه ظلمات طبیعت آذر گیرد بخانه ما آمده در طلب
مال شرایط تشدد بجا می‌آوردند و هرچه دست تمکنت تا بان میرسید فروخته تسلیم نمودیم هنوز هزار هزار درم باقی ماند و بدان جهت
پریشان خاطر شدیم که این مبلغ خطیر را از کجا سامان دهیم روزی پدرم با من گفت پیش عماره بن حمزه رو و سلام من بدو رسان و احوال بیان کن
و وجه مذکور را از وی طلب نمای شاید مسبب الاسباب در دل وی اندازد تا مهم ما بسازد من گفتم چگونه بجهت سرانجام این مهم کلی نزد
او روم با وجود آنکه میدانی که عداوت عماره نسبت بما در چه مرتبه است پدرم گفت او کریم است و کریم زاده هر چند دشمن بود حاجت کسی رد نکند
من بموجب فرموده بخانه عماره رفتم او را دیدم که در صدر مجلس خود تکیه زده فرشهای زربفت انداخته و جمعی کثیر در خدمتش ایستاده سلام کردم
بجواب من اقبال ننمود حال پدر خود عرض کردم اصلا بمن التفات نکرد من بعد از لحظه که تامل کردم از آمدن خود پشیمان شدم و
خود را ملامت کردم که چرا آنجا آمدم پس از خانه او بیرون آمدم و از غایت ملالت ساعتی در بازارها طواف نمودم تا قدری
کلفت من کمتر شد آنگاه بخانه رفتم چون بدر وثاق رسیدم خرواری چند دیدم که بر در ایستاده اند از خربنده پرسیدم که این چیست
جواب داد که وجهیست که از عماره طلبیده بودی من خوشحال و خرم شده پدر را از وصول آن اخبار نمودم و مبلغ را بمحصلان داده
متوجه ولایت فارس شدیم و اموال بنهایت تحصیل موصول شد و چون ببغداد مراجعت کردیم پدرم آن هزار هزار درم را بمن داد
تا نزد عماره برم و چون بخانه او رفتم او را بهمان طریق نشسته دیدم سلام کردم لب بجواب من گشاد سلام پدر با او رسانیدم و
گفتم آن مبلغ را آورده ام از استماع این سخن نایره غضبش اشتعال یافته گفت لا بارک الله فیک و لا ابیک من صراف پدر تو بودم
بیرون رو از پیش من که آنچه بکسی دادم باز نستانم من آن اموال را پیش پدر آورده و هم یا پانصد هزار درم از آن وجه بمن داد و من از کمال
تکبر و غایت سخاوت عماره تعجبها کردم **حکایت** از محمد بن جابر منقولست که نوبتی ابن مقله در ایام وزارت خود مرا مصادره
فرمود و ضیاع و عقار من بدین سبب در معرض تلف آمد چنانچه بخرج الیوم درماندم جمعی از احباب من گفتند که مصلحت تو در آنست که خدمت
وزیر را بر خود لازم سازی و از ملازمت او بهیچ شغل نپردازی باشد چنانکه بسعی او ازین مهلکه افتادی باهتمام او ازین ورطه خلاص
کردی بموجب اشارت دوستان شب و روز در ملازمت وزیر بودم و چون وزیر مرا در ایام عمل با لباسهای پاکیزه و تکلف تمام
میدید و در آن وقت بواسطه مفلسی جامه‌های کثیف میپوشیدم دانست که اگر مرا دست رس بودی با این حال راضی نگشتمی روزی
از من سؤال نمود که پیش ازین ترا با ملبوسات پاکیزه مشاهده میکردم و در پوشش شرایط تکلف بجا می‌آوردی اکنون چرا
دست از خود داشته جواب دادم که ای خداوند روزگار دست از من برداشته است چنانچه بوجه خرج الیوم درمانده ام ابن مقله
قلم برداشته هزار دینار بر خزانه دار خود نوشت و هزار دینار بر عمال ولایات بمن داده گفت این مبلغ را بستان و اسباب
خود را مرتب گردان تا در باب مهم تو فکری کنم من آن وجه را گرفته تجارت ساختم و ابن مقله عنایات کلی بمن جواز نمود چنانکه در اندک
روزگاری اضعاف آنچه از من گرفته بود بمن رسانید و هم محمد بن جابر گوید که در ایام بیکاری با فضل بن سهل براه میرفتم و در آن اثنا
فضل شکایت گونه از دنیا و وضع روزگار بر زبان آورده من این دو بیت بر زبان آوردم **رباعی** صبر است علاج مرد چون کار
افتاد با جور زمان سود ندارد فریاد گر با تو نسازد تو بشو رنجه از او چون وقت رسد بیابی از دهر مراد فضل این رباعی را از من
یاد گرفته از یکدیگر جدا افتادیم بعد از مدتی شنیدم که او در مرو وزیر مامون شده بخدمت او رفتم چون چشمش بر من افتاد خواند صبر است
علاج مرد چون کار افتاد ما صبر کردیم تا روزگار بر سر رضا آمد و همان ساعت فرمود تا اسپی و پنجاه هزار مثقال طلا بمن دادند و گفت بدین
تحصیل اسباب خود نظام ده تا بجهت تو مهمی مناسب فکر کنم و بعد از روزی چند مرا عملی فرمود که از آنجا چندان مال گرفتم که از جمله اغنیا شدم
و دیگر درویشی ندیدم **حکایت** صاحب جامع الحکایات آورده و طرفه آنکه از زمان فضل بن سهل که وزیر مامون بود و ابن مقله که وزیر الراضی بالله

صد و بیست سال بوده است یا این محمد بن جابر در زمان ابن مقله چند سال داشته یا صاحب جامع الحکایات در اسم غلط کرده و بر او شبهه شده
یا آنکه محمد بن جابر بغایت معمر بوده است چنانچه در زمان ابن مقله صد و پنجاه سال تخمینا از عمر او گذشته **حکایت** آورده اند که روزی
یحیی بن خالد برمکی در ایام وزارت با کوکبه تمام از دارالخلافه می آمد درویشی از در سرای او برخاسته گفت خداوند تعالی وزیر را سالهای
دراز بر مسند حکومت متمکن داراد من عیال بار و پریشانم و از کرم آنحضرت امیدوارم که مرا بحقیری رعایت فرماید یحیی فرمود
تا او را بمهمانخانه بردند و امر کرد که هر چه از طعام و شراب نزد او میبرند پیش آنشخص برند و هر روز هزار مثقال نقره تسلیم او نمایند چون
مدت یکماه از این معنی بگذشت آن مرد سی هزار درم یکجا دیده آنهمه زر در حوصله او نگنجید آنها را برداشته بوطن خود شتافت روزی یحیی
از حال او پرسید گفتند بعد از یکماه برفت گفت بخدای که نفس من در قبضه قدرت اوست که اگر مدة العمر در خانه من میماند
این وظیفه از وی باز نمیگرفتم و این حکایت از احیاء علوم غزالی نقل افتاد **فصل ششم از جزو دوم در بیان مواعظ**
حکما نسبت بسلاطین سعادت انتما در کتب تواریخ مسطور است که ابو جعفر از عمرو بن عبید التماس
نصیحتی کرد عمرو گفت از دیده گویم یا شنیده ابو جعفر گفت شنیده که بود ماننده دیده عمرو گفت عمر عبدالعزیز از حکام بنی امیه بود و لوای معدلت شامل
او حلاوت فراغت و رفاهیت براى خاص و عام رسید و جهانیان در مهد امن و امان استراحت گرفتند چنانکه شاعر گوید شعر ارام یافت
در حرم امن وحش و طیر آسوده گشت در کنف امن انس و جان گردان فرو گشاد کمر از میان تیغ ایام برگرفت زه از کمر دن کمان از غصه
خون گرفت خوی ظلم در جگر و ز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان چون بعرصه آخرت شتافت ورثه او یازده نفر بودند و ترکه او مبلغ
هفتصد مثقال طلا بود و هر پسر را صد و هیجده قیراط نقره رسید و چون هشام بن عبدالملک سفر آخرت پیش گرفت وارثان او
نیز یازده نفر بودند هر یکرا هزار هزار دینار از ترکه هشام رسید و بعد از مدتی یکی از فرزندان عمر عبدالعزیز را دیدم که صد اسب در راه
خدا سبیل ساخت که هر که بحج رود یا بغزای کفار شتابد و پیاده باشد بر آنها سوار گردد و هم در آن ایام یکی از اولاد هشام را
دیدم که سئوال مینمود و از مردم صدقه میخواست **حکایت** آورده اند که روزی شقیق بن ابراهیم بلخی نزد هارون الرشید
رفت هارون با او گفت شقیق بن ابراهیم زاهد توئی جواب داد که شقیق بن ابراهیم منم اما زاهد توئی هارون گفت چگونه من زاهدم
شقیق گفت من ترک دنیا کرده ام و نعیم آخرت بر من جلوه میکند و هنوز نعره هل من مزید میزنم چگونه زاهد باشم زاهد توئی
که بدنیای بمقدار قناعت کرده و ترک جنت مخلد گفته هارون گفت مرا پندی ده شقیق گفت خداوند سبحانه سرائی ترتیب داده
که آنرا دوزخ گویند و ترا دربان آن منزل کرده و سه چیز تو کرامت کرده بیت المال و شمشیر و تازیانه و فرموده است که باین سه چیز
خلایق را از دوزخ باز داری هر که خلاف فرمان حق کند او را بتازیانه تادیب نمائی و هر که بناحق شخصی را بکشد بشمشیر قصاص
فرمائی و هر که محتاج گردد از بیت المال خرج بنیه او را مهیا سازی و اگر خلاف فرمان الهی کنی پیش رو دوزخیان باشی هرون
گفت زیاده کن گفت تو بر مثال چشمه و عمال دیگر بر مثال جویها که از چشمه جدا شوند اگر چشمه تیره بود همه جویها تیره گردند هرون
او را معزز و مکرم داشت **حکایت** آورده اند که وقتی هرون الرشید شبی با عباس بن یحیی که از خواص او بود بخانه فضیل بن
عیاض که از اکابر مشایخ بود در رفته حلقه بر در زد شنید که فضیل قرآن میخواند و باین آیه رسیده که ام حسب الذین اجترحوا السیئات
ان نجعلهم کالذین آمنوا و عملوا الصالحات یعنی پنداشتند جماعتی که کارهای بد ارتکاب مینمایند که ایشانرا با جماعتی که ایمان آورده اند
و عمل صالح کرده اند برابر خواهیم کرد هرون گفت اگر بطلب موعظه آمده بودیم این آیه کافیست عباس نوبت دیگر در بکوفت فضیل گفت
کیست جواب داد که امیرالمؤمنین است فضیل بر زبان آورد که او را با من چکار است عباس گفت در بگشای که طاعت او بر تو فریضه است
فضیل در بگشاده چراغ را بکشت هرون در تاریکی بگشت و دست فضیل بگرفت فضیل گفت وه دست باین نرمی چگونه تاب
آتش دوزخ تواند آورد آنگاه گفت ای هرون جواب خداوند را آماده باش که روز قیامت ترا در برابر آن مسلمین بدارند
تا از تو انصاف طلبند هرون گریان شده عباس گفت ای شیخ عنان نگاه دار که امیر را هلاک کردی فضیل گفت خاموش باش
ای هامان که تو و امثال تو در هلاک او سعی مینمائید و او را در معصیت تحریص میکنید هرون گفت ای عباس خاموش باش که بسبب

بهامان خطاب کرد که مرا بمنزلهٔ فرعون میداند پس فرمود تا هزار مثقال زر در پیش شیخ نهادند گفت من زر بگیرم که خصمانرا خوش شود گر بشنوید
که مرد نصیحت من بمن رسانی و آنرا قبول کنی **حکایت** آورده اند که چون عمر عبدالعزیز بخلافت نشست سالم سندی که اندر آن روزگار
بود و میان او و عمر محبت بود نزد وی آمد عمر پرسید که ای سالم از خلافت من خوشحال شدی یا غمناک جواب داد که بجهت تو غمناک
و بواسطهٔ اخلاء تو خوشحال شدم عمر گفت مرا پندی ده و مواعظ گوی سالم گفت در آن باب اطناب کنم یا اختصار عمر گفت خیر الکلام
ما قل و دل سالم گفت که آدم صفی الله را که برگزیدهٔ حق و ابو البشر است بیک خوردن گندم از بهشت بیرون کردند عمر گفت کافیست
آنچه گفتی **حکایت** هرون الرشید بمجلس ابن سماک رفته گفت مرا نصیحتی کن گفت زیان کار آن مردی که در بهشت مسکنی
که طول آن برابر هفت آسمان و عرض آن برابر هفت زمین است نداشته باشد **حکایت** در تاریخ یمینی مسطور است که چون
سلطان محمود دار الشفای غزنین باتمام رسانید دو رکعت نماز گذارد و سجدهٔ شکر کرد دیوانه که در آن موضع مقید بود گفت ای محمود
این چه نماز بود که گذاردی سلطان جواب داد که این نماز بجهت آن گذاردم که خداوند تعالی مرا باتمام این عمارت توفیق
داده دیوانه گفت ای محمود دیوانه توئی و زنجیر در پای منست از عاقلان مستان و بدیوانگان مده که خداوند تعالی بلطف خود ایشانرا
شفا داده محمود از این سخن خجل و مبهوت شده بیرون رفت **حکایت** آورده اند که محمد بن سماک نزد هرون الرشید
آمده هرون از او نصیحتی التماس نمود محمد گفت چون در خلوت بگناه اشتغال مینمائی در بروی آشنا و بیگانه می بندی که
محمد گفت حالت از دو بیرون نیست یا نمیدانی که آفریدگار رجال شما میداند اگر چنین است تعزیت ایمان خود بدار که از اهل بیدینی
و اگر میدانی که میداند چونست که از مخلوقات شرم میداری و از خالق قدیم آزرم نمیداری هارون مدهوش شده مضمون این
رباعی بر زبان راند **رباعی** با نفس همیشه در نبردم چکنم   و ز کردهٔ خویشتن بدردم چکنم   گیرم که ز من درگذرانی بکرم   ز انفعال
که دانی که چه کردم چکنم **حکایت** آورده اند که شقیق بلخی در کنار دجله وعظ میگفت قافلهٔ حجاج از خراسان بمکه میرفتند
آنجا رسیدند مردی از آن میان مهار شتر بکسی داده گفت شتر را نگاه دار تا ببینم که این دانشمند چه میگوید بعد از لحظهٔ ایستاده
استماع موعظه نمود شقیق را مخاطب ساخته گفت ای شیخ من مردی شتربانم و باین بادیه شتر میرانم مرا پندی ده کوتاه و سودمند
تا بکار بندم شقیق گفت ای شیخ سه سخن از من یاد گیر که هر کار که برای نفس خواهی کرد برای خداوند نفس کن و هر چه بجهت نفس خواهی
از خداوند نفس خواه و هر چه از جانب خداوند تو رسد بدان راضی باش شتربان بیاران گفت که شتر ببرید که ما را کار افتاد
در روی بیابان نهاد و بعد از سه شبانروز شقیق او را دید که بر روی دجله میرفت و قدمش تر نمیشد و در این اثنا شقیق را دید
گفت ایشیخ تو آن نیستی که مردم را علم آموزی و خود بعلم خود عمل نکنی گفت ای شیخ از کجا بر تو ظاهر شد گفت سه سخن با من گفتی من دو
کلمه را بکار بستم بروی آب میروم و اگر کلمهٔ سوم را در عمل آوردمی با مرغان هوا طیران نمودمی چون شقیق بن ابراهیم وفات یافت مردم بلخ مجتمع
شده با خلیفهٔ او حاتم اصم گفتند التماس داریم که وعظ گوئی و ما را نصیحت فرمائی حاتم گفت من لائق این کار نیستم ایشان مبالغه
و الحاح از حد اعتدال درگذرانیدند حاتم گفت یکسال مرا مهلت دهید و در کنج خانه نشسته بعبادت و ریاضت مشغول شد و چون
وعده منقضی شد مریدان تقاضا از سر گرفتند حاتم با ایشان بصحرا رفته بدرختی رسید که طیور مسکن کرده بودند چون نزدیک
درخت رفت مرغان رم کردند و حاتم بازگشته گفت من هنوز قابلیت موعظه پیدا نکرده ام یکسال دیگر مرا بگذارید و سال دیگر
نزد آن درخت رفت طیور رم نکردند اما چون حاتم دست بجانب ایشان دراز کرد پرواز نمودند حاتم گفت امسال نیز وعظ نمیگویم و چون یکسال
دیگر بریاضت و مجاهدت گذرانید مریدان الحاح و مبالغه کردند که بوعده وفا باید کرد حاتم بصحرا رفته نزد همان شجره رفت و دست بجانب
طیور دراز کرد و مرغان نپریدند حاتم دست بر پشت مرغان در آورده بمنبر رفت و بموعظه اشتغال نمود و در اثنای وعظ گفت مرد باید که
هر روز از مقامی که هست پیشتر آید و در یک مقام توقف ننماید **رباعی** ای تن تو ز حرص قانع و در تب مباش   پیوسته روان چو تیر پرتاب مباش
در رفتن آن سیر که داری در پیش   مانند کمان اگر درستی تاب مباش   آورده اند که چون حاتم اصم در بلخ بتذکیر و موعظه اشتغال نمود
عوام بلخ مرید او گشتند علما و فقهای بلخ را غیرت گریبان جان گرفته نزد عصام بن یوسف که مفتی آن ولایت بود رفته گفتند

که حاتم اصم مردی جاهلست و علومی ندارد و با وجود عدم علم و فضیلت موعظه میگوید و خلایق را گمراه میسازد عصام سوار شد
و والی شهر را استدعا نمود که با علما بآن موضع رفت که حاتم وعظ میگفت جمعی دید که در مجلس حاتم نشسته اند عصام پیش رفته حاتم او را
تعظیم نمود عصام گفت ای مرد هم از تو علمی آموزند حاتم گفت نی ایشان را نصیحت میکنم پرسید که خدا را میشناسی گفت بلی سؤال نمود
که چگونه میشناسی گفت او را بیچون و بی مثل و بی مانند میشناسم چنانچه او جل ذکره در قرآن مجید فرموده قوله تعالی قل هو الله احد عصام
گفت خداوند را بر ذمت عباد چیست جواب داد آنکه فرمان او بجا آورند و از منهیات دست باز دارند عصام گفت عالم کیست
حاتم گفت آنکس که از مخلوق نترسد پرسید که عابد کیست جواب داد آنکه در جمیع امور رضای حق منظور دارد سؤال نمود که زاهد کیست
گفت آنکه عمل آخرت پیش نهاد همت سازد گفت وضو کردن میدانی بر زبان آورد که هم وضوی ظاهر میدانم و هم وضوی باطن عصام
پرسید که وضوی باطن کدامست جواب داد که آنست که باطن خود را با آب توبه و انابت بشویم و در دریای استغفار غوطه زنم با ظاهر و
باطن پاکیزه بحضرت آفریدگار توجه نمایم و چون تکبیر احرام گویم دوزخ را بر یسار خود بینم و بهشت را بر یمین و ملک الموت را در پس
و پشت خود مشاهده کنم و قبر را در پیش خود تصور نمایم و همچنین از اول نماز تا آخر این طریقه را مرعی دارم و چون نماز گزاردم
میترسم که مبادا خداوند تعالی نماز مرا قبول نفرماید و بر روی باز زند ای عصام مردمان بارتکاب فرایض مشغول شده اند و از
قبول آن غافل گشته عصام گفت نماز هیئت چند گاهست که باین وتیره نماز میگذاری گفت سی سالست که نماز من چنین است
عصام از اسب فرود آمده دست بر سر زدن گرفت حاتم گفت ای عصام وای بر تو که خلایق را تعلیم علوم میفرمائی و نماز چنین در عمر
نگذارده عصام از حاتم وصیتی التماس نمود حاتم گفت ترا چه وصیت کنم که از رسول عالم صلعم روایتست که پنج طایفه به پنج خصلت بدوزخ
روند اول امیران بسبب ظلم و اغنیا بجهت کبر و عرب بسبب عصبیت و عداوت و بازرگان بواسطه خیانت و عالمان بواسطه حسد
و من ترا چه نصیحت کنم که باعث بر آمدن تو نزدیک من جز حسد امری نبود لیکن بعلم خود عمل کن تا علمت بجهل آمیخته نگردد و از معاصی
پرهیز تا از آتش دوزخ آزاد شوی و مال خود را با آخرت فرست تا حساب آن بر تو آسان گردد عصام گریان بخانه آمده خود را
بترازو برابر کشیده آن نقود را بدرویشان داد **حکایت** آورده اند که منصور عمار بدر خانه قاضی بغداد رسید درگاه
دید عالی باندرون رفته خانه دید بغایت وسیع و دلکشا در کمال نزهت و مفارش تکلف انداخته غلامان و چاکران ایستاده
شیخ آب خواست تا وضو کند غلامی آفتابه آورد شیخ دستها از بازو شست و آب بسیار صرف کرد قاضی گفت ای شیخ این چه اسرافست
که میکنی منصور گفت بقاضی در آب مباح که ملک خداوندیست و بر جمیع موجودات حلالست چون اسراف جایز نیست درین همه
تجمل و سر و سامان که وجوه آنرا خدای داند که از کجاست اسراف باشد یا نه ترا که تو باق کافیست و که منکار تمام قاضی از خواب غفلت
بیدار شده ترک دنیا کرده روز از این یک نکته از وادی هلاک بعرصه نجات رسید **حکایت** ابراهیم ادهم بمجلس واعظی فاضلی
در آمده دید که واعظ بر سریری نشسته و جامهای قیمتی پوشیده و سرش از کبر و نخوت ممتلی گشته سلام کرده نشست و بسم
گفته آغاز کرد که قوله تعالی تبارک الذی بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر الذی خلق العرش و السری واعظ گفت ای خوانی غلط
میخوانی الذی خلق الموت و الحیوة ابراهیم گفت که میدانی که خداوند ترا بجهت موت آفریده پس چرا اینهمه کبر و خودبینی در سر گرفته
واعظ گفت تیری بجانب من انداختی و آن کارگر آمد از جای خود برخاسته خرقه در پوشید شعر آنکس که کند خدمت دل اندیشه تو
اندیشه هرچه هست بر طاق نهد **حکایت** چون ابو حازم نقاف را که از مشایخ کبار بود وفات رسید مریدانش گفتند ما را
از سیرت خود اعلام ده تا بتو اقتدا کنیم گفت سی سالست که بجانب حرام نظر نه انداخته و ارتکاب هیچ امری که از آن وبالی بروزگار
من عاید گردد نکرده ام و سی سال شد اعتقاد من اینست که اگر زمین آهن گردد و آسمان روئین چنانکه نه از زمین نبات روید
و نه از آسمان باران بارد بمقدار پر پشه در دل من تشویش روزی نمیشد **حکایت** آورده اند که شخصی از مریدان حاتم اصم
التماس موعظتی نمود حاتم گفت خود را از چهار چیز نگاهدار اول باید که شخصی که آخر الامر بخشنود کردن او محتاج گردی برنجانی دوم آنکه
بنائی را که معمور کردن آن ملتجا گردی خراب نسازی سوم آنکه سخنی نگوئی که بمعذرت آن اشتغال باید نمود چهارم آنکه در روشنائی دنیا کسیرا

از میان تا در تاریکی گور بعد از آن گرفتار نگردی **فصل ششم از جزو دوم در ذکر اخوت حسنه** که عقلا در رعایت شروط آن
تقید بلیغ نموده اند در کتب سیر مسطور است که عمر بن الخطاب در ایام خلافت شبی در مدینه میگشت بدر خانهٔ رسید آواز سرود شنید
با خود گفت صاحب اینخانه بفساد مشغول است بروم و او را تعذیب کنم بدر خانه رفت دید که در بسته است گفت در نکوبم شاید که آن مفسد
فرار نماید لاجرم بر بام برآمده در خانه رفت دید مردی که صراحی شراب پیش خود نهاده و با زنی جمیله تجرع اقداح افراح اشتغال دارد
بانگ بر او زده گفت یا عدو الله پنداشتی که خدا تعالی ترا رسوا نخواهد کرد که ارتکاب چنین معصیت نمودی آن شخص برخاست گفت ای خلیفه
من بیک معصیت اقدام نموده ام و تو بر سه گناه جرأت کرده عمر گفت آن کدامست جواب داد که اول آنکه امر الهی چنانست که و أتوا
البیوت من ابوابها و تو از راه بام بخانهٔ من در آمدی دوم آنکه فرموده اذا دخلتم بیوتاً فسلموا چون بخانه درآئید شرط سلام و تحیت
بجا آورید و تو بر من سلام نکردی سوم آنکه خداوند جل ذکره نهی فرموده است از تجسس اعمال خلایق که و لا تجسسوا و تو تجسس کردی
عمر گفت راست گفتی اکنون تو از معصیت خود توبه کن تا من نیز از معاصی خود انابت نمایم و باتفاق توبه کردند آورده اند که چون
عبدالرحمن بن محمد اشعث بر حجاج خروج کرده شکست یافت جمعی کثیر از مردم او را اسیر کردند و از آنجمله زنی از معارف [illegible] گرفتار شد
چون او را نزد حجاج بردند حجاج با او عتاب آغاز کرده سخنان میگفت و او سر پیش انداخته نظر بر زمین دوخته بود و نه نظر بر روی او
میکرد و نه جواب میداد حاجب گفت ای زن امیر با تو سخن میگوید و تو در او نظر نمیکنی زن جواب داد که شرم میدارم که در شخصی نظر کنم
که خداوند جل ذکره در او نظر نکند حجاج گفت ای ضعیفه از کجا بر تو ظاهر شده زن جواب داد که اگر تو نظری داشتی ترا بظلم نگذاشتی
حجاج بن یوسف گفت راست میگوید و هزار درهم بوی داده بمسکنش فرستاد **حکایت** روزی یحیی بن سعید بن عاص
بمجلس حجاج آمده حجاج خواست که انفعالی باو رساند گفت ای یحیی عبدالله بن هلال میگوید که یحیی با ابلیس میماند یحیی گفت تو منکر
این سخن مباش که بزرگان مشابه بزرگان باشند من بزرگ انسم و ابلیس بزرگ جن و در نمود اگر باو مانم و ابن عبدالله بن هلال
مرد مشعبد بود که میگفت من شیطان را هی بینم و استاد منست حجاج از این جواب تعجب نمود که یحیی این سخن را چنان تاویل نمود که انفعالی
باو ملحق گشت **حکایت** آورده اند که یعقوب بن لیث صفار در اول حال مردی محتاج و تهی دست بود چون بدرجهٔ
سلطنت رسید یکی از توانگران سیستان را مواخذه نمود و مال او را بالتمام قبض کرده آن توانگر را محتاج ساخت روزی نزد یعقوب
آمد یعقوب از او سوال نمود که امروز حال تو چونست گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب پرسید که دیروز حال من چون
بود آن شخص جواب داد که همچنانکه امروز حال منست یعقوب در غضب رفته ساعتی بجوشید و آخر بر سر انصاف آمده زور التحسین نمود و
مالش را باز داد **حکایت** از طاوس یمانی که یکی از علما بصره است مرویست که گفت مردی یمانی را دیدم که نزد حجاج
ایستاده بود و سوالهای او را جوابهای شافی درشت میگفت در آن اثنا حجاج حال برادر خود از او پرسیده گفت مرد جوان
گذاشتی محمد بن یوسف را که حاکم آنجاست گفت بغایت فربه و تازه حجاج گفت از بدن او نمی پرسم از عدل و انصاف او سوال
مینمایم گفت چرخی ظالمی فاجری سفاکی بی باکیست گفت چرا شکایت از او به [illegible] نمیبری تا دفع شر او کند یمانی بزبان آورد
که کسی که از او بزرگتر است هزار بار از او ظالمتر است حجاج گفت مرا میشناسی گفت بلی تو حجاج بن یوسفی و او برادر تست گفت از من
نمیترسی که چنین سخنان درشت در روی من میگوئی یمانی جواب داد که هر که از خدای ترسد از غیر نترسد حجاج گفت از قبایل عرب
کدام بهتر است جواب داد که بنو هاشم که محمد رسول الله از آن قبیله است حجاج سوال نمود که کدام بدتر است یمانی بزبان آورد که ثقیف
که تو و برادرت از آن قبیله اید حجاج فرمود تا دو هزار درهم باو دادند و روی بمن کرده گفت یا طاوس این مرد از آن طایفه ایست
که خدا تعالی در وصف ایشان فرموده که یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومة لائم یعنی در راه خدا از ملامت هیچ ملامت کننده نترسند
حکایت آورده اند که در شهر بلخ محتسبی مستی را بدر سرای امیر حاضر ساخت تا بروی حد شرعی جاری سازد و امیر آن شخص را خطاب
کرد که چرا شراب حرام نوشیدی و کسوت تفضیح پوشیدی و عقل شریف را که عاقلت است بعقیلهٔ مستی و بیهوشی گرفتار ساختی مست
گفت سبحانک هذا بهتان عظیم امیر بر زبان آورد که من با تو سخن میگویم و از تو سوال مینمایم و تو قرآن میخوانی مست جواب داد

که امیر باید که بهتر از این شخص حال رعایا نماید روا نباشد هرگاه عاقل با هم مهوش خوانند امیر گفت بر آنکه مصاحبه و مناظره نیاورده
چرا بسیار میگوئی مست گفت الشکوه عند الضرورة بدعة اگر خاموش کردم مرا تنبیه بر سخنانی نماید این مجلس است از خود دفع میکنیم امیر
گفت این قال و قیل را بگذار و سوره قل یا ایها الکافرون بخوان تا ظاهر شود که مستی یا هشیار حد علیحده مستی را تا اشتغالت تعیین کرده
اگر غلط خوانی حد شرعی بر تو لازم است گفت امیر سوره فاتحه نخوانده تا من سوره قل یا ایها الکافرون بخوانم امیر آغاز کرد که الحمد لله رب العالمین
گفت در اول سوره دو غلط کردی یکی آنکه استعاذه ننمودی دوم آنکه بسم الله نگفتی امیر روی بجانب آورده گفت من پنداشتم که تو بتنهائی
آورده بدانستم که تو قاری مجرانه ما حاضر کرده دیگر از این نوع آدم بپیش من میاور و دست از او بردارید گفت نی تشریف
امیر رحمت نماید امیر فرمود تا او را خلعت **حکایت** در تاریخ ابن اعثم مسطور است که چون معویه بمدینه آمده بمنبر رفته خطبه خواند
و در اثنای خطبه سخن او بذکر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام منجر شده آنحضرت را بدی یاد کرد و زبان بنکوهش آنحضرت دراز کرد امام
امیرالمؤمنین حسن ع در مجلس حاضر بود برخواست و فرمود خدای تعالی هیچ پیغمبری و هیچ وصیی نفرستاد الا مجرمان و فاسقان بعداوت
او برخاستند قوله تعالی وکذلک جعلنا لکل نبی عدوا من المجرمین بعد از آن فرمود من پسر علی ام و تو پسر صخری و مادر تو هند است
و مادر من فاطمه بنت رسول الله صلعم و جده من خدیجه کبریست و جده تو فتیله است میان ما و تو لعنت خدای بر کسی باد که
سرشت او نکوهیده تر و نسب او خسیس تر و نفاق و شقاوتش بیشتر باشد اهل مسجد آمین گفتند سخن معویه علیه اللعنه انقطاع یافته خوار و خجل از منبر
فرود آمد **حکایت** نوبتی از محمد حنفیه سؤال نمودند که سبب چیست که امیرالمؤمنین ع ترا در حرب پیشتر میفرستد در مخاطره و مهالک می‌اندازد
و حسن و حسین را از این تکالیف معاف میدارد جواب داد که من بمنزله دو دست پدرم و ایشان بمنزله دو چشم و آنحضرت بدو دست
خود دو چشم خود نگاه میدارد **حکایت** حجاج بن یوسف ثقفی نامه بمحمد حنفیه نوشته سخنان درشت مشتمل بر تهدید و وعید
در آنجا ثبت نمود و چون نامه بمحمد رسید در جواب نوشت که بمضمون رقعه تو اطلاع یافتم بدانکه خداوند جل ذکره را نظریست که از نظر
رحمت کند اگر یکی از آن نظرها نصیب من نماید از بلای تو امن گردم و همچنین اگر از انظار غضب حق سبحانه نظری بسوی تو افتد
چنان بخود مشغول گردی که مرا فراموش کنی حجاج از مطالعه این کلمات بلرزید و ترک محمد داد **حکایت** آورده اند که نوبتی اعرابی
بخدمت مأمون آمده گفت مردی فقیر و غریبم مأمون بر زبان آورد که میتوانید بود جمیع آدمیان بدین دو صفت موصوفند کما
قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء و رسول الله فرمود کن فی الدنیا کانک غریب اعرابی گفت عزیمت حج دارم خلیفه گفت مبارک باد
نیکو نیتی کرده که ادای فریضه نمائی که و لله علی الناس حج البیت اکنون قدم در راه نه اعرابی بر زبان آورد که استطاعت ندارم
مأمون گفت بر این تقدیر حج از تو ساقط شد که فرضیت آن بشرط استطاعت است چنانکه در کلام مجید وارد است که من استطاع
در خانه خود بفراغت باش اعرابی گفت آمده گفت ای امیر من پیش تو بجهت فتوی طلبیدن آمده ام نه بوعظ شنیدن خلیفه خندان و خوشحال
شده هزار درم بوی داد **حکایت** در کتب تواریخ بنظر رسیده که روزی اصمعی که فاضل و مقتدای اهل نحو و لغت در مجلس
هرون الرشید نشسته بود و در آن اثنا ماشیلان کشیدند و از جمله اطعمه و اشربه پالوده و عسل آوردند اصمعی بتقریبی بر زبان آورد
که ای امیرالمؤمنین بسا کس باشد که پالوده و عسل نخورده باشد بلکه نام آن نشنیده خلیفه گفت ای اصمعی ممکن نیست اصمعی گفت بنده
بر این مدعی شاهدی اقامت نمایم اتفاقاً هم در آن روز خلیفه بشکار رفته اصمعی را با خود همراه برد ناگاه از بادیه عربی بیرون
آمد که بتعجیل میرفت هارون با اصمعی گفت برو و آن اعرابی را نزد من آور اصمعی پیش عرب رفته گفت امیرالمؤمنین را اجابت
کن عرب بر زبان آورد که مؤمنان را امیر میباشد اصمعی گفت بلی عرب گفت باری باو ایمان ندارم اصمعی زبان بدشنام
واگشوده گفت خاموش باش ای نادان اعرابی در غضب رفته گریبان اصمعی را گرفته بهر طرف میکشید و دشنام میداد اصمعی در آن
وقت عاجز شده بود و بیرون از آنحال میخندید اعرابی و اصمعی را کشان کشان نزد خلیفه آوردند مردم گفتند امیرالمؤمنین را سلام کن
گفت من باو ایمان ندارم آنگاه گفت ای امیرالمؤمنین بزعم این مردم باعتقاد من داد من از این شخص بستان که مرا دشنام داده است
خلیفه گفت دو درم پالوده اعرابی بر زبان راند که سبحان الله هر او دشنام داده تو میفرمائی دو درم پالوده بهم بدهید این چگونه حکمی است

خلیفه گفت حکم با این منشوری است اعرابی گریبان اصمعی را گرفته گفت یا بن الزانیتین روان باش و بحکم امیر خود چهار درم من ده بیرون
چندان خندید که نزدیک بود که از اسب بیفتد و اعرابی را همراه خود به بغداد برد چون عرب بارگاه خلیفه را دید آن عظمت و حشمت
مشاهده نمود پیش رفته گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاکت بدهان این چه سخن بود که گفتی عرب بر زبان گذرانید که السلام علیک
یا نبی الله خلیفه گفت ای مخذول چنین مگوی حضار گفتند بگوی یا امیر المؤمنین عرب سلام کرده بنشست خلیفه گفت شیلان کشیدند
و پالوده حاضر کردند اصمعی گفت امیدوارم که او نداند که پالوده چیست هارون گفت اگر چنین باشد یک بدره زر بتو دهم اعرابی
دست دراز کرده بروجهی بخوردن پالوده مشغول شد که معلوم میشد که هرگز پالوده نخورده خلیفه ازو سؤال نمود که این چیست که میخوری
گفت واقعه که من نمیدانم که این چه چیز است اما در قرآن مجید خوانده ام که فاکهة و نخل و رمان این نخل نزد ما هست گمان میبرم که این
رمانست اصمعی گفت ای امیر اکنون دو بدره زر بده زیرا که او رمان را نیز نمیداند که چیست خلیفه فرمود تا بدره زر با اصمعی دادند
و هزار درهم باعرابی بخشید **حکایت** هشام عبد الملک مردی از ندما را در معرض خطاب و عتاب درآورده بود و آن شخص خود
سخنان دلپذیر بیان همی نمود هشام بانگ براو زد که با وجود آنکه در معرض عقوبت من ایستاده هنوز فصاحت عرضه میداری آن مرد گفت
خداوند جل ذکره با وجود عظمت و کبریای خویش و کمال انتصاف و جرایم عباد میفرماید که در روز قیامت گناهکاران را باید که سخن
خود را مستوفی عرضه داشت نمایند و آنچه از حجت و برهان توانند ادا نمایند چون حال بر این منوال باشد چرا با تو سخن نتوان گفت
هشام از این سخن متأثر شده از جرم او درگذشت **حکایت** از مأمون خلیفه مرویست که هرگز از کسی الزام نیافتم چنانچه
بجواب نیاورده توانم نمود الا از کسی اول از بار فضل بن سهل که چون بعد از پسر خود سهل ناله و زاری و گریه و سوگواری می نمود
من بپرسش او رفتم و برسبیل تسلیه خاطر وی گفتم جزع مکن که اگر فضل رفت من قایم مقام او باشم و شرط فرزندی بجا آورم گفت
ای امیر چگونه بر فوت فرزندی جزع نکنم که مثل تو کسی پیدا باید کرد که بجای او باشد دیگر آنکه سیاهی در مصر دعوی نبوت میکرد
و میگفت من موسی بن عمرانم با او گفتم موسی معجزات عالی بود مانند عصا و ید بیضا و غیرهما اگر تو از آن قسم معجزه ظاهر کنی ما ترا [illegible]
متابعت کنیم گفت موسی وقتی معجزه نمود که فرعون انا ربکم الاعلی گفت اگر تو نیز این کلمه بگوئی من المعجزه نمایم و من نتوانستم که در مقابل وی حرفی
بگویم سوم آنکه کوفیان از عامل خود که من نسبت با او اعتقاد تمام داشتم شکایت کردند گفتم دروغ میگوئید شما میدانم از میان خود
یکنفر را اختیار کنید تا سخن شما بگوید نظافیه پیر را اختیار کردند او سخن آغاز کرده گفت ای خلیفه مرد مرا که والی ساخته اید چون
سال اول در دیار ما آمد آلات و اسباب فروختیم و دادیم و سال دوم خانهای خود را در معرض بیع آوردیم و تسلیم وی
کردیم و سال سیم املاک و مزارع را باو بازگذاشتیم دیگر هیچ نداریم این ظالم را از سر ما دور کن گفتم دروغ میگوئی شخصی را که بسر شما
گذرانیده ام عادل و پارسا و امین است پیر گفت اگر چنین است که خلیفه میفرماید و من دروغ میگویم خداوند تعالی بحجت آن بر سر دیگر خلایق
نشانده که عالمیان از عدل و انصاف او محظوظ گردند نشاید که چنین حاکمی عادل منصف دائما در کوفه باشد و دیگران از عدل
و لطف او بی نصیب باشند مرا از این سخن خنده آمده جوابی نتوانستم گفت **حکایت** چون حجاج ملحدی را گرفته نزد هارون [illegible]
بردند هارون با او گفت یا عدو الله تو از زنادقه کبار حجاج گفت چگونه زندیق باشم که فریضه گذارده ام و سنت بجا آورده ام
هارون گفت ای مدبر ترا تیغ خواهم زد تا اقرار کنی حجاج جواب داد که اگر چنین کنی رسول خدا را خلاف کرده باشی هارون پرسید
که چگونه گفت آنحضرت تیغ میزد که مسلمانی اقرار کنند و تو میزنی که بکفر اعتراف نمایند هارون از این جواب متحیر شده او را رها ساخت
حکایت آورده اند که یکی از صدور بخارا بحج اسلام رفته اسباب تجمل بینهایت همراه برد چنانکه صد شتر مطبخ و خیام او را میبردند و
در عماری نشسته جمعی از علمای ائمه همراه بودند چون قریب بعرفات رسید درویشی دید که پای برهنه و تشنه و پیاده آمده چون
درویش صدر جهان را با آن حشمت دید گفت آیا ثواب حج من و تو یکی باشد و حال آنکه تو در راحت میروی و من در محنت صدر جهان
گفت حاشا که جزای من بقدر تو باشد چه اگر دانستمی که ثواب من مقابل اجر تو خواهد بود ارتکاب این سفر نمینمودم درویش گفت
چگونه گفت زیرا که من فرمان الهی را امتثال نموده آمده ام و تو بخلاف فرمان آن توجه نموده چرا که گفته اند چون قدرت ندارید

خود را در مهلکه پس مرا بفرمان طلبیده اند و بطفیل آمده و عزت مهمان چون طفیلی نباشد حکایت آورده اند که خسرو پرویز مشعوف
نغمات دلپذیر باربد بود و بخط مفارقت او رضا نمیداد نوبتی باربد غلامی خرید و موسیقی با و تعلیم میداد و غلام در اندک فرصتی
چنان شد که از تار ساز دل را غذای روح و جان را شربت فتوح میداد شعر زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد چون
زخمه ناخنش کند بارگ چنگ نشتری و پرویز چنان شیفته ساز و فریفته آواز او شد که فردی بر آن تصور نتوان نمود و چون
باربد دید که پادشاه در مقام تربیت غلام است بقتل آن بیچاره مبادرت نمود پرویز برین قضیه وقوف یافته باربد را در معرض خطاب
و عتاب آورده بسیاست او حکم کرد و بر زبان آورد که تو پنداشته بودی که نشاط من بدو قسم منقسم است قسمی بساز تو و از تو و قسمی
بسرود و نغمات غلام سبب چه بود که نصفی از نشاط مرا منقطع ساختی من نیز سر ترا از مصاحبت بدن منقطع سازم باربد گفت
ای پادشاه جهان من بدان کردم که نصفی از نشاط پادشاه را باطل ساختم اما پادشاه میخواهد که بقتل من تمام نشاط خود را مفقود
سازد پرویز را ازین جواب خوش آمده قلم عفو بر جریده جرایم باربد کشید حکایت آورده اند که حجاج بن یوسف دوستی داشت
موسوم بمره روزی حجاج نشسته بود حاجب درآمده گفت فلان دبیر بار میطلبد مره بر زبان راند که دبیران بدترین خلایقند حجاج
دبیر را اجازت دخول داد و چون درآمد او را تعظیم کرده در پهلوی خود جای داد و چون دبیر سخن خود گفته بیرون رفت حجاج
با مره گفت چرا گفتی که دبیران بدترین ناس اند اگر نه حق یاری بودی ترا ایذا کردمی نشنیده که خداوند تعالی این آیه فرموده کراما
کاتبین مره گفت ای میر عوانان و دیوانیان را میگفتم نه ملائکه آسمان را حجاج ازین جواب خندان شده او را انعام داد حکایت
آورده اند که عبدالملک مروان عتبه را طلبیده گفت میخواهم که امارت مصر را بتو تفویض نمایم عتبه گفت این مهم از من نمی آید عبدالملک
در غضب رفته او را دشنام داده گفت عملی که دیگران بآرزو میخواهند بتو میدهیم و تو منت نمیداری عتبه جواب داد که آفریدگار
تبارک و تعالی در قرآن میفرماید انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان
انه کان ظلوما جهولا آفریدگار جل ذکره با کمال بزرگی و قدرت امانت خویش را بر آسمان و زمین عرض کرد آنها قبول ننمودند
قادر مختار و منتقم جبار خشم و غضب نفرمود پس اگر تو عمل مصر بمن عرض کنی و من قبول نکنم چرا خشم گیری عبدالملک او را تحسین نمود
تشریفی فاخر داد حکایت آورده اند که عبدالملک شعبی را که یکی از افاضل زمان بود برسالت روم فرستاد و چون
قیصر کمال فصاحت و بلاغت و فراست و فضیلت او مشاهده نمود از او پرسید که سن تو چند است شعبی گفت اسنان من سی و
دو بیش نیست قیصر بر زبان راند که ازین نمی پرسم زاد تو چند است گفت آنچه بود در راه صرف شد قیصر گفت عمر تو چند است گفت
دو روز پرسید که چگونه شعبی جواب داد که عمر خود درین دو روز میدانم که در خدمت توام و باقی عمر نشمرم که هیچ روز
فراق که بود در شمار عمر قیصر را بغایت خوش آمد شعبی را به تشریفات و انعامات مخصوص ساخت و جواب نامهای او
نوشته بدو تسلیم کرد از شعبی منقول است که چون آن مکاتیب را بعبدالملک رسانیدم او را متغیر یافتم اما سبب آن ندانستم بعد از چند
روز گفت میدانی که قیصر در شان تو چه نوشته گفتم لا والله نامه را بمن داد نوشته بود که عجب میدارم از جماعتی که مثل شعبی شخصی در میان
ایشان باشد و دیگری را حاکم خود سازند گفتم قیصر بر تو حسد برده است که مثل منی در خدمت توام بجهت آن این سخن نوشته است تا
مزاج ترا بر من متغیر سازد و قصد من نمائی دیگر آنکه اگر ترا دیده بودی میدانست که من لایق همنشینی تو نیستم عبدالملک خوشحال شد و گفت راست
گفتی حکایت از خالد بن ازهر مرویست که حسن بن سهل مرا نزد مامون برد خلیفه از من پرسید که چه نام داری گفتم خالد بن ازهر
گفت از کجائی گفتم از کاشان گفت از کدام قریه گفتم از اهل آران مامون بخندید و گفت تو از آن جماعتی که شاعر وصف ایشان کرده است
شعر ندیدم که نان بهتر ز میوه باشد بنزدیک قومی مگر شهر کاشان گفتم امیر بسند اقبال باقی باد آن شاعر مردم کاشان را هجو نکرده
بلکه مدح کرده است بسبب آنکه نان آن زمین بغایت پاکیزه و لذیذ بود چنانکه مردم بنان خورش محتاج نباشند و از غایت لطافت آن
نان را به از میوه توان گفت مامون گفت نیکو محملی پیدا کردی پس حسن سهل را گفت امارت طبرستان را باو داد حکایت آورده اند
که روزی زید بن علی بن الحسین نزدیک خالد بن عبدالله قسری که حاکم کوفه بود رفت خالد برخاسته تعظیم آنجناب نمود و از بهودی

که در مجلس حاضر بود پرسید که بچه سبب یهودان ترا تعظیم میکنند و بر خود تقدیم مینمایند یهود گفت بجهت آنکه من از نسل داود پیغمبرم خالد
پرسید که تو بچند واسطه با آنحضرت میرسی جواب داد که بدویست و چهل واسطه خالد گفت این زید بن علی فرزند پیغمبرست بسه واسطه
برسول الله میرسد یهود گفت تعظیم کن شخصی را که خداوند تعالی بواسطهٔ او ترا بزرگ گردانیده است خالد گفت من احترام و توقیر او را
بر خود واجب میدانم یهود گفت دروغ گفتی اگر تعظیم او لازم میدانستی او را بر مسند خود می‌نشستی خالد گفت من در این باب سخن نفعی
ندارم اما هشام بن عبد الملک بدین راضی نشود یهود گفت هشام ترا از رضای خدا منع نتواند کرد خالد گفت خاموش باش و از مجلس
من بسلامت بیرون رو یهود گفت شعر اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای و چون سخن بدینجا رسید زید
برخاسته فرمود روشن باد چشم پیغمبری که یهودانرا با او اعتقاد بیشترست از ایشان حکایت ابراهیم بن مهدی گوید روزی
نزد معتصم نشسته بودم پسر صغیر مامون که دو ساله بود درآمد من انگشتری یاقوت در انگشت داشتم از او بیرون آورده میگردانیدم
پرسید که این چیست گفتم این انگشتریست که در زمان دولت پدرت مامون ساخته بودم و اکنون در ایام خلافت عمت از گرو
بیرون آورده ام برخود گفت همچنانکه شکر پدرم که ترا تا اکنون زنده گذاشت میگذاری شکر عمم که بدولت او انگشتری از گرو بیرون
آورده نخواهی گذاردن من بغایت خجل شدم و اهل مجلس از فصاحت آن کودک متعجب شده گفتند شعر بچهٔ بط اگر چه دینه بود
آب دریاش تا بسینه بود حکایت مردی را گفتند که پیشانی زشت داری جواب داد که آن زشتی مرا زیان ندارد چه صورت
خود را نمی‌بینم مثل نابینائی را گفتند از کوری ترا چه راحت جواب داد که اول آنکه از شر دیدار امثال شما مردم ایمنم
حکایت نوبتی عبد الملک مروان بجهت بیت المقدس دری در غایت تکلف ترتیب داده و حجاج نیز مثل آن چیزی
در آن باب باتمام رسانید و هر دو جفت در برابر بیت المقدس برده بپا کرده شد روزی صاعقه آمده در عبد الملک بسوخت
و در حجاج باقی ماند عبد الملک از آن باب بغایت متأذی شد حجاج بر این قضیه وقوف یافته برای او نوشت که خدای تعالی در اتل
علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر قال لاقتلنک انما یتقبل الله من المتقین یعنی چون دو ان
قابیل و هابیل کردند و رسم آن زمان چنان بود که قربان از جنس ماکولات در قربانگاه مینهادند و آتش سفید از آسمان آمده قربانی
که مقبول درگاه صمدیت بود مساس نموده از جنس خود ساختی و چون قابیل و هابیل یکی گوسفندی و دیگری خوشه گندم تقربا بکار بردند
قربان هابیل مقبول شد من و خلیفه درگاه آفریدگار تقرب جستیم بدو باب خلیفه مقبول شد که بسوخت و از من مردود عبد الملک
خوشحال شده بجهت حجاج تشریفی فاخر فرستاد حکایت آورده اند که نوبتی حجاج بشکار رفته از سپاه خویش دور افتاد
و بعد از ساعتی که مرکب بهر طرف تاخت تشنه شد بطلب آب بر پشته برآمد ناگاه نظرش بر عربی افتاد که بر آنجانب نشسته
نشسته بود و از خرقهٔ خود چیزی در کان میگرفت و چند شتر در امن میچریدند چون حجاج بر سر پشته برآمد شتران اعرابی از شعاع
جامهٔ زربفت او رمیدند اعرابی خشمناک شده سر بالا کرد و گفت کیست که از این بیابان با جامه‌های درخشان برآمد که لعنت
خدای بر او باد حجاج هیچ نگفت و پیش رفته گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته عرب از روی غضب جواب داد
که لا علیک السلام و لا رحمة الله و برکاته حجاج از او آب طلبید گفت فرود آی بخواری و خاکساری و آب خور که من خادم
کسی نیستم حجاج فرود آمده آب خورده آنگاه سوار شده گفت ای عرب بهترین خلق خدا کیست اعرابی گفت محمد رسول الله صلعم
برغم انف تو باز حجاج پرسید که در حق علی مرتضی چه میگوئی عرب جواب داد که از بزرگی و بزرگواری نام آنحضرت در دهان
نگنجد برادر و وصی رسول الله و امام انس و جن است [illegible] دیگر بار سوال نمود که چه میگوئی در حق عبد الملک مروان
اعرابی هیچ نگفت حجاج بر زبان آورد که جواب من بگوی عرب گفت بد مردیست پرسید که چرا گفت خطائی از او در وجود آمده
که از مشرق تا مغرب از او پر شده است پرسید که آن خطا کدامست گفت آنکه این فاسق فاجر ظالم را بر مسلمانان گماشته است
حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید و آواز صفیری کرد و اعرابی روی بحجاج آورده گفت تو چه کسی مرد حجاج جواب داد که این
چه سوالست که میکنی عرب گفت این مرغ خبر داد که لشکری میرسد که سرور ایشان توئی عرب در گفت و سخن بود که لشکریان او

رسیدند و بروی سلام کردند اعرابی چون آن بدید رنگ رویش متغیر شده بهم بر آمد حجاج فرمود تا اشتران او را بسپردند و او را همراه بشهر
بردند روز دیگر بامداد حجاج شیلان کشیده باحضار عرب فرمان داد چون در آمد گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته حجاج گفت
من چنان نمیگویم که تو گفتی و علیک السلام و رحمة الله و برکاته آنگاه گفت طعام میخوری عرب جواب داد که اگر رخصت فرمایی
بلی حجاج اجازه داده عرب بنشست و دست دراز کرده گفت بسم الله ان شاء الله که بعد از طعام خیر پیش آید حجاج بخندید و حضار
مجلس گفت هیچ میدانید که دیروز از این شخص چه بر من رسیده است عرب گفت اصلح الله الامیر در افشای سری که میان من و تو
گذشته بکوش حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش تا ترا از خواص خود گردانم یا مفارقت من قبول کن تا ترا
پیش عبد الملک فرستم و آنچه نسبت بوی گفته نویسم عرب گفت این دو امر را ثالثی هست حجاج گفت ثالث آن کدامست گفت
اینکه مرا بگذاری تا بقبیله خود در روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا هزار درهم باو دادند و او را گذاشتند

حکایت صاحب روضة الصفا از تاریخ اعثم نقل کرده که روزی هشام در بوادی و صحاری بصید مشغول بود ناگاه دید
که غباری از شارع عام سطوع یافت ملازمان را امر بتوقف کرده با یک غلام متوجه آنجانب شده کاروانی دید که روغن و زیت
و متاعی دیگر داشتند در آن جماعت بنظر حقارت نگاه کرده ندانست که خاکساران جهان را بحقارت منگر توچه دانی که درین
گرد سواری باشد در اثنای احتیاط چشم هشام بر پیری افتاد که بحسن منظر از سایر اهل قافله امتیاز داشت از وی سؤال نمود
که از کجایی و از کدام قبیله پیر جواب داد که مولد و منشأ من شهر کوفه است اما ترا با قبیله من چکار اگر من از عالی قبایل باشم
نفعی بتو عاید نگردد و اگر از ادانی طوایف ضرری بتو لاحق نشود پس در امری که ضرری و نفعی در آن نباشد سؤال مکن هشام
گفت از اخفای تو نسبت را دانستم که نسبی خسیس داری و حیا را از اظهار آن مانع می آید و چون هشام کریه منظر و احول و دنی
اندام بود پیر روی دو زبان و کلک چون خامه سفید کار و ضعیف و دو روی چون قرطاس بود از دیدن دیدار او
بسی بهتر اگر بدیده رسد نوک خنجر الماس پیر در خنده شده گفت از قباحت صورت و کراهت هیأت و درشتی
دیدار و سماحت گفتار بر قلت حسب و دنائت نسب و خساست خاندان و نجاست دودمان ترا دانستم که از تعریف خود حاجت
نباشد بدان که من از فلان قبیله ام و اقربای من فلان و فلانند هشام گفت والله المستعان ناپسندیده نسبی و ناستوده حسبی
که تو داری بر آنکس که از قبیله تو نیست شکر واجبست پیر گفت با وجود این طلعت زیبا که تو داری جای آنست که مردم را عیب کنی

شعر رویت که از نشان برص گشته داغ داغ شفتالویست ریده برو بر طرف کلاغ و تو با این چشم شهلا گنجایش داری که بنظر
حقارت در اهل عالم نگری شعر دو لاجورد نگینند هر دو ناکنده اگر اشاره نمایی کننده بسیار است باری تو بگوی
که از کدام قبیله هشام گفت من مردی از قریشم پیر زبان آورد که قریش قبیله بزرگند و در آن قبیله اکابر و اصاغر و ادانی
و اراذل و اعالی و اسافل بهم باشند تو از کدام بطنی هشام گفت از اشراف بنی امیه ام که هیچ آفریده در شرف با ایشان برابری
نتواند کرد شعر برابری نتواند کسی بآن مردم که از شرف بفلک میرسد همه سرشان و هیچ طایفه انتقام از ایشان
نتواند کشید پیر چون این سخن استماع نمود خنده قهقهه زده گفت مرحبا بک یا اخا بنو امیه تا غایت پاکی نسب خود را پوشیده داشتی
و مرا با نسب خود در غلط انداختی نیکو کردی که حالا اظهار کرده گفتی و گره اندیشه از خاطر من رفتی و گزیده نسبی و ستوده خاندانی
و رفیع دودمانی که تو داری غالباً مضمون این ابیات شان عالیشان ایشانست شعر ستمکاران کارگاه وجود خار بایان چراگاه بهایمی
جغل هر یکی روی و ریش بستاند باجازت نقش بند ازل فضله فرج آدم و حوا حشو معلول علت اول آدمی اند
ز نفد و لیک نه بعلم آدمی و نه بعمل روی اگر بر زمین نهند زکبر بر کنند آسمان زکند بغل شرمت از این نسب نداشتند
که بنو امیه در جاهلیت ربا میخوردند و چون باکراه مسلمان گشتند دست بحقوق خاندان نبوت دراز کردند و حق اهل بیت را غصب
نمودند شعر اگر بد کنی هم تو کیفر بری چشم زمانه بخواب اندرست در ایوانها نقش شیرین هنوز نه زندان افراسیاب
اندرست امیدوارم که خدای تعالی جزای شما در کنار شما نهد ز اساس شما در قدیم ستمکاری بوده و حالا جباری و در جهل معرکه قصه شما

پشت گردانیده از فرو شتن آتش ممتنع حاجز آمدند و مبارزان خود را بباد فنا داده آبروی مروت بر خاک بی حمیتی ریختند و روی بهمت
نهاده بگریختند خاکسار جماعتی که ایشان را مذهب و سیرت این باشد و مردانگی و شجاعت چنین و ذلک بشهادة سید المرسلین شما از اهل
نارید و مملو از ننگ و عار رخ صفحه روزگار روزنامه شمار است و در هیچ باب از شما شعر دختران و پسرانی که فلک آرد ز نسل تو تا حشر بود
تا بجوا همه را در ابلیس تا با آدم همه کس بهتر کون عتبه بن ربیعه که در روز بدر صاحب ریاست کفار بود از امیر شما است و دختر هند
که مجمع عیوب و مبادی فجور بود متعلق بشما است آن ملعونه جگر عم مصطفی حمزه را بخایید و شهدای احد را مثله ساخت و صخر بن حرب
یعنی ابوسفیان که در جاهلیت هم خمار بود و هم بیطار و چون بقحط الرجال در میان کفار او را اندک ترقی و اعتباری دست داد چند
نوبت لشکر بحرب رسول خدا کشیده کرد آنچه کرد و بعد از آنکه از بیم قتل در حوزه اسلام ظاهرا در آمد هرگز بحسن نفاق موفق نشد از اکابر
شما است و او کسی است که بجهت ملک دنیا با ابن عم و داماد و وصی رسول الله محاربات نموده زیاد ولد الزنا را برادر خواند و دختر
الفلایه را در یزید پلید پسر را که منکوحه او بود سه نوبت طلاق داده باز در نکاح آورد و نوبت چهارم یزید پلید از او تولد نمود
چون دولت آن غدار مکار که زبان روزگار در وصف او بدین ابیات گویاست **قطعه** داستان پسر هند مگر نشنیدی
که از او و سه کس او به پیمبر چه رسید پدر او لب و دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او
سر فرزند پیمبر ببرید بر چنین قوم کسی لعنت نکند لعن الله یزیدا و علی آل یزید بنهایت انجامیده بمنزل اصلی شتافت
پسر فاسق فاجر خویش را که منبع عیوب و مجمع فجور بود ولیعهد ساخت تا سنن سنیه مصطفی را برانداخت و بجای هر سنتی بدعتی احداث
کرد و آن ملعون ابرار امت را دلیر گردانید و بر شیعه علی مرتضی تسلط داد تا قرة العین رسالت و نور دیده ولایت را شربت شهادت
چشانید و مستوجب لعن ابدی و عقوبت سرمدی شد و عقبه بن ابی معیط که رسول الله نسب او را از قریش نفی کرده فرموده که او
یهودی است از اهل صفوریه و او را بخود منسوب ساخته از اقربای خویش زن داد و بدو امیر المؤمنین ع بفرموده صفه صدر صفه رسالت
کردن ملعون زده عار آن را بشما رسانید و پسر فاسق او ولید بن عقبه در کوفه خمر خورده با امت مسلمانان قیام نموده بجای دو رکعت
فریضه بامداد چهار رکعت گذارده گفت نشاطی دارم اگر خواهید چند رکعت دیگر گذارم و حق تعالی در شان او فرموده افمن کان مؤمنا
کمن کان فاسقا لا یستوون مرضی و عفان که در مجالس بی اختیار دست از خود باز میداشت بزرگ شما است و عبد الملک مروان
که فاضلترین امیران و عادلترین عمال و حجاج بود بزرگترین شما است و جماعت نقضه و بدکرداران و خائنان و غداران و منافقان
که اولاد پیغمبر آخر الزمان را کشته و منجنیق بنا نهاده سنگ و پلیدی بجانب کعبه انداخت و خانه کعبه را ویران ساختند اعوان و انصار
شما اند و ادنای شما بدکار و اوسط شما غدار و شریف شما خوار و وضیع شما مکار و امیر شما طرار است و چون پیر از تقریر این کلمات
دلپذیر که تفصیل آن در تاریخ ابن اعثم مسطور است فارغ گشت هشام حیران مانده ندانست که در جواب چه گوید متحیر و مبهوت عنان
بجانب لشکر انعطاف داده از غلام پرسید که از آن کلمات هیچ نقل میتوانی کرد غلام مردی عاقل و هشیار بود و بزبان
آورد که من در آن محل چنان مبهوت شده بودم که نام خود را فراموش کرده بودم و قوت حافظه ام بکلی فراموش شده بود
هشام گفت اگر چنین نمیگفتی بقتل ملجا میشدم و چون بسپاه پیوست جمعی را از عقب پیر فرستاد و سربها ملحوظ داشته بود که آن مرد حاکم
ایام هشام است لاجرم براهی که شارع عام نبود در رفته جان سالم و پای بیرون برد فصل ششم از جزو دوم در
بیان غرایب احکام و نوادر قضایا که از ائمه و قضات صدور یافته آورده اند که یحیی بن اکثم
که اقضی القضات بغداد بود یکی از علما را قضای ناحیه از نواحی اسلام داده خواست که او را امتحان نماید که در علم قضا
مهارتی دارد یا نی از وی سؤال نمود که در آن ولایت دو نفر مادر یکدیگر را بحباله زوجیت در آورند و از تو استفسا نمایند
که قرابت میان اولاد ایشان چگونه است بجهت حکم میراث توجه خواهی گفت آن مرد عاجز فرو ماند یحیی گفت هر دو پسر عم یکدیگر باشند حکایت
آورده اند که مردی بخدمت عبد الملک بن مروان رفته عرض کرد که من زنی خواستم و پسری از من با دختر زن همراه در حباله
نکاح آورده و از مال دنیا چیزی نداریم ما را عطای فرمای تا در مصالح خود صرف نمائیم و میان اقربای خود صرف کنیم عبد الملک

گفت اگر از تو و مادر زنت فرزندی متولد شود و از تو نیز ولدی تولد نماید ایشان را با یکدیگر چه قسم قرابتی باشد اگر به این سخن گویی
عطا فی کنند توهم آن مرد گفت ای خلیفه این سؤال را از نایب خود که زمام مصالح جمهور را باو تفویض نموده سؤال کن اگر او جواب
گوید من گرانی برم والا امرا انعامی ده عبد الملک از نایب خود پرسید وی لحظه تأمل نموده عاقبت بعجز خود اعتراف نمود
و شخصی از اهل عراق که در مجلس حاضر بود گفت اگر من جواب این مسئله را بگویم آنچه مطلوب منست بمن رسانی گفت بلی پسر پدر
پسر پسر را عم باشد و پسر پسر خال پسر پدر باشد عبد الملک او را تحسین نموده حاجت وی را بر آورد حکایت آورده اند
که مأمون نوبتی بغزای روم رفته شهر ربطه را مفتوح گردانیده و امر باحضار زنان آن شهر کرده شش هزار زن در شمار آمدند همه را
آزاد کرده گفت هر که خواهد ایشان را عقد متعه کند چون این سخن به یحیی بن اکثم رسید بمجلس مأمون رفته گفت طرفه حالیست که رسول الله صلعم
تجویز متعه امر فرموده و بامضای آن حکم کرده و عمر بن الخطاب از این نهی نموده و بر زبان آورده که متعتان حلالان فی
عهد رسول الله صلعم و انا احرمهما یحیی گفت ای امیر هر چه تو گفتی باید که مردم بآن اعتقاد کنند تا چیزی که اجماع امت بر آن نباشد
بقول علما رجوع باید نمود و حدیث جواز متعه را از عبد الله بن عمر روایت میکنند و آنان که متعه را جایز نمیدانند از او روایت
مینمایند که گفت نوبتی من و یاری بطرفی بیرون میرفتیم زنی صاحب جمال پیش ما آمد که ماه از شرم رخسارش چهره از نقاب حسن نپوشید
و زهره در قمار دلبری از تیر غمزه بی‌تاب و در خشم و تاب نشد   چشم مستش را ز خوبی جادوی در جادوی   زلف و خالش را ملاحت
کاروان در کاروان   هر دو عنان تمالک و تماسک از دست داده او را بعقد متعه دعوت کردیم و یار من خوبروی تر بود
اما جامه من پاکیزه تر آن جمیله یار مرا اختیار کرده با او روان شد و بعد از سه شبانه روز از خانه بیرون آمده و من آرزوی متعه او داشتم
در این اثنا شنیدم که رسول الله متعه را حرام کرده لاجرم از آن امتناع نمودم و در این باب بقول خداوند تعالی اقتدا باید نمود که فرموده
قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون تا آنجا که فانهم غیر ملومین امیر تأمل نماید که در این آیه ذکر
جواز متعه کجاست مأمون گفت که در قرآن مجید است که فما استمتعتم به منهن فآتوهن اجورهن یحیی گفت که ذکر آن بر ظاهر لغت است
چه عرب از هر چه تمتع گیرند آن را متعه خوانند مأمون گفت بجهت رد انجمن با وجود کمال ظهور معنی آن بر جواز متعه این تأویل نمیتوان کرد
اما اگر گوئی که مصلحت خلایق در نهیست که متعه نباشد مسلم میدارم و امر کرد که هر که خواهد این زنان را نکاح دائمی کند حکایت
آورده اند که ابو یوسف قاضی در ابتدای حال نزد ابو حنیفه تحصیل مینمود و بغایت تنگدست و قلیل المال بود سعدی در آن مدتی
نه که با عزت قناعت آن   هر دری نروم چون گدای در بدری   غلامی نه که سر موزه خلاب آلود   در آستین تنم چون هلیله شکری
و از غایت افلاس و عدم استطاعت بر بهای کاغذ قادر نبود و هم و عبارت ما حصل درس خود را بر شانه گوسفندی نوشته استخوانها
بخانه می آورد و مضبوط میساخت روزی از درس بخانه باز گشته گرسنه بود از منکوحه خود خوردنی طلبید زن آن استخوانها را آورده
پیش او نهاده گفت بخور آنچه آورده هست این سخن در ابو یوسف اثر تمام کرده بتحصیل قوت مشغول شده بدرس نرفت ابو حنیفه
ابو حنیفه از حال وی سؤال نمود صورت احوال او بیان کردند ابو یوسف را طلبیده بجهت وی قوت لایموتی مقرر کرد و ابو یوسف بتحصیل
اشتغال نموده بجائی رسید که نقادان معدن شریعت و طریقت و غواصان دریای حقیقت و حکمت و مکشفان غوامض آیات
دقایق تأویلات کلامی و الهی و مستغرقان دریای محاسن رموز و لطایف اشارات حضرت رسالت پناهی از برای رموز فکر
زرین او اقتباس انوار معانی مینمود سعدی   چون روز عیان ساخته خورشید ضمیرش   هر عقده پوشیده و هر راز نهانرا
حکایت آورده اند که یهودی در جوار ابو یوسف بود روزی بر در خانه خود بساطی میساخت که از تعمیر آن همسایگان را ضرر
میرسید ابو یوسف او را از این عمل منع مینمود یهود گفت هرگاه که عماری محقر ترا باین محل آرند و اینجا گذرگاه تنگ شد چنانکه محفه تو
از آن نتواند گذشت تخریب این بساط فرمان ده اتفاقا در آن ایام چنان واقع شد که هرون الرشید کنیزکی را که از آن زبیده
زوجه خود دیده بصحبت او میل کرد و در این اثنا بخاطرش رسید که آن کنیز از زبیده بهبت دست از او کوتاه کرده پیش زبیده رفته زبیده
بر آن داشت که زبان طعنه بر هارون دراز کرده گفت بد دوزخی دور شو از نزد من هارون گفت اگر من دوزخی باشم تو از من بطلاقی

و فی الفور سر بردار یعنی پشیمان شده زبیده آغاز گریه کرد و هارون مضطرب گشته بی آرام گردید که چگونه بی شور بیگانگی قسم بی شفقتی و ظهر
بیگانگی کشید عهد نامهٔ دوستی که طی السجل للکتب در نوردد و غبار نفاق بر عیار رفاق فشاند و از جادهٔ وداد و نهج اتحاد خود را
یکسو کشاند   گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم   هرون فرمود تا علمای بغداد را حاضر کردند
و از این مسئله سؤال نمود در مجلس جوابی نگفت که موجب تسلی خاطر خلیفه گردد پرسید که از تلامذهٔ ابو حنیفه کسی مانده است گفتند
مردی از انجمله مانده نهایت پریشان حال هرون گفت مراد من علم است نه مال احضار ابو یوسف فرمان داده چون حاضر شد
علمای حاضر او را تعظیم نکردند و در صف نعال جایش دادند هرون مسئله خود را اظهار نموده ابو یوسف گفت من جوابی شافی گویم اما
در این محل که من نشسته ام موضع افاده نیست اگرچه بنده از این معنی که جمعی نامناسب بر من تقدم نمایند آزرده نیستم هارون فرمود
تا وی را در صدر مجلس نشاندند گفت آورده اند که در مجلس پادشاهی شخصی که قابلیتی نداشت بر سقراط حکیم تقدم نموده سقراط را
گفتند چرا بر این بی ادب غضب نکردی جواب داد که دیوار از بیرون بر همه کس مقدم نشسته در مجلس از او در غضب نیست شعر
آنم که به دریا نشینم چون صدف   خس نیستم که بر سر آیم کف بود همتای من   بالجمله هرون با ابو یوسف گفت در این مسئله سخنی بگو
ابو یوسف گفت ای امیر هرگز ارادهٔ گناهی کرده که در اثنای آن خوف و خشیت منتقم جبار ترا از آن کار مانع آمده باشد گفت
بلی صورت واقعه من همین است که قصد مملوکه زبیده نمودم و بعد از آن که دانستم که مملوکهٔ او است عنان [illegible] شهوت [illegible]
باز کشیدم ابو یوسف گفت تجدید نکاح احتیاج نیست و طلاق واقع نشده است گفتند از کجا گفتی و چه دانستی که امیر بهشتی است گفت
بموجب نص قرآن که اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یعنی هر که از خوف الهی از هوای نفس
دست باز دارد بهشت جای او باشد هارون سخن او را پسندیده استحسان نمود و قضای بغداد را بوی داد و تشریف فاخر
باو پوشانیده فرمود تا عماری آورده وی را در آن نشاندند و چون ابو یوسف بآن بساط حرم رسید او را طلبیده گفت
بمقتضای شرطی که خود کرده امروز وقت تخریب این بناست و فرمود تا آنرا خراب کردند **حکایت** آورده اند که
متوکل عباسی بیمار شده نذر کرد که اگر از این مرض نجات یابد مال کثیر بصدقه دهد و بعد از صحت ندانست که چه مقدار مال باید
داد چه تعیین مبلغ نکرده بود علمای سامره را طلبیده در آن باب استفسار نمود هر یک سخنی گفتند اما هیچیک کلام خود را
مدلل نساختند متوکل گفت که من میدانم این مسئله را از که تحقیق کنم آنگاه باحضار امام همام علی بن محمد الرضا فرستاد چون آنحضرت
حاضر شد صورت قضیه باز گفت فرمود که هشتاد و یک دینار بصدقه بده از سبب آن تعیین پرسیدند فرمود که خداوند سبحانه
و تعالی در قرآن مجید فرموده که و لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة و آن مواضع که خداوند جل ذکره مؤمنانرا بر کافران نصرت
داده هشتاد و یک موطن است حاضران متحیر شدند و متوکل پنجهزار مثقال طلا بوکیل امام علیه السلام حواله نمود تا از خزانه بستانند
حکایت در کشف الغمه مسطور است که نوبتی امام جواد علی بن محمد الرضا ع بمجلس متوکل آمده دستاری نفیس بر سر آنحضرت بود
متوکل پرسید یا ابن العم این دستار را بچند خریده فرمود بدوازده هزار مثقال نقره متوکل گفت اسراف کرده امام جواب داد
که شنیده ام که تو کنیزی بصد هزار مثقال نقره خریده گفت چنین است امام گفت تو برای خسیس ترین اعضای خود متاعی بصد هزار
درم خریده و من جهت شریف ترین اعضا دستاری بدوازده هزار درم ابتیاع نموده ام انصاف ده که کدام یک زیاده مسرفست متوکل خجل
شده خاموش گشت **حکایت** آورده اند که نوبتی ابو حنیفه درس میگفت ابو یوسف که در صغر سن بود پیش او نشسته زنی آمده
سیبی که نصف آن سرخ بود و نصف سفید بدست ابو یوسف داده گفت اینرا باستاد خود ده ابو یوسف آنرا بابو حنیفه داده ابو حنیفه
سیب را شکسته باو داده گفت بآن عورت باز ده شاگردان از حقیقت حال پرسیدند جواب داد که آن زن پرسید که بعضی
اوقات چنانست که بعضی از خرقه را سفید می بینم و برخی را سرخ در اینحالت نماز میتوانم گذارد یا نه من سیب را شکستم و باو فرستادم
یعنی تا مجموع خرقه مانند درون این سیب سفید نگردد نماز جائز نباشد **حکایت** آورده اند که نوبتی ایاس بن معاویه که از عقلای
زمان بود با جمعی نشسته خرما میخوردند و هستهٔ آنرا بجای می انداختند و گمان کردند آن هسته ها گم شد ایاس گفت در آن موضع که ما

همه عمر ما همی اندازیم اگر خواهد بود دیگی برفاشد تفحص نمود ماری بزرگ دید و سنگی بر سرش بود یاران از آن پس شفا فرمودند که تو از کجا دانستی
که آنجا ماری است جواب داد که مگسان را دیدم که قطعاً نزدیک آن دیگ نمی‌نشستند دانستم که اثر زهر احساس نموده‌اند **حکایت**
آورده‌اند که ابوبکر وراق در علوم عقلی و نقلی درجهٔ کمال یافته در علوم غریبه کتابی تصنیف نموده بشاگرد خود محمد بن علی بن حکیم الترمذی
داده که اینرا ببر در رود جیحون انداز محمد کتاب را بیرون آورده با خود گفت حیف باشد که چنین نسخهٔ نفیس را در آب اندازم کتاب را در خانه
برده بخدمت استاد رفت و بزبان آورد که کتاب را در آب انداختم ابوبکر پرسید که چه علامت دیدی گفت چیزی ندیدم فرمود
که در آب نینداخته برو و بفرموده عمل نمای محمد گوید کتاب را بردم و در آب جیحون انداختم دستی در شده آنرا از روی هوا گرفت من
متحیر بازگشتم و صورت حال عرض کردم گفت آن دست استاد من خضر علیه السلام بود روز دیگر آن کتاب را پیش استاد دیدم بعضی
از سطور خطها کشیده و علامات نهاده گفتم این خطوط چیست گفت این کتاب را بخدمت استاد خود خضر فرستادم تا تصحیح فرمایند و این
از اثر قلم آنحضرت است **حکایت** آورده‌اند که ابوحفص کبیر در ابتدای جوانی زنی خواسته در شب زفاف دختر گفت تا مسائل حیض
و واجبات نماز بمن تعلیم ندهی با تو دست در آغوش نکنم ابوحفص همانشب متوجه بغداد شد هجده سال بتعلیم علم فقه و حدیث مشغول بود
و چون بوطن باز آمد خواست که از جیحون عبور نماید کشتی شکسته کتابهایش در آب غرق شد ابوحفص از همین دلتنگ شده و صاحبدلی بر او گذشته گفت
علم شریف را در سینه باید نگاه داشت نه در پوست بهایم ابوحفص نوبت دیگر بری رفته بعد از دو سال که کتب را حفظ نمود بوطن معاودت کرده
خواست که در زیر مدرس گوید با کنیزی عاقله که منکوحهٔ او بود مشورت نمود کنیز گفت اینمعنی وقتی خوبست که هیچکس را در ذمت تو حقی نباشد ابوحفص
جمیع خصمان را خوشنود ساخته کنیزک گفت هنوز اثر ظلمی در بشرهٔ تو مشاهده میرود ابوحفص بعد از تفکر بسیار بخاطرش رسید که نوبتی در کودکی
از جوال گبری بی اذن او برداشته پیش گبر رفته حلالی طلبید گبر قبول نکرد تا آخر الامر بیست مثقال طلا داده راضی شد کنیزک گفت که اکنون
اثر صفا در روی تو می‌بینم روز دیگر که مجلس حکم منعقد شد از مدرسه غوغائی برآمد بعد از تفحص معلوم شد که آن گبر با اقربای خود آمده‌اند که مسلمان
شوند بسبب آن قید که از ابوحفص دیده بودند **حکایت** آورده‌اند که شریح در کوفه نایب امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود نوبتی زرهی از آنحضرت
گمشده بعد از چند روز در دست یهودی دیدند امام المتقین ع یهود را طلبیده گفت این زره از منست یهود انکار کرده گفت قاضی [illegible] در
حکم کند آنحضرت با یهود بخانهٔ شریح تشریف برده فرمود که ای شریح بمحاکمه آمده‌ام از جای خود برمخیز آنگاه دعوی کرد که این زره ملک
منست و در دست یهود است بخلاف حقیقت شریح گواه طلبیده آنحضرت فرمود که مقداد و حسن شریح گفت شهادت مقداد مسلم است
اما شاهزاده فرزند امیرالمؤمنین است و شهادت او درباره پدر اعتبار ندارد یهود گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمداً رسول الله در ملتی که هیچ مداهنه نباشد حقیقت آن ظاهر است و زره را تسلیم کرد **حکایت** آورده‌اند که نوبتی یکی از
شاگردان ابوحنیفه بر کنیزکی عاشق شده سلطان محبت چنان در شهرستان دلش استیلا یافت که دیگر صبر را مجال توقف نماند
شهر عشق [illegible] ملکت جان گرفت صبر گران پا پر اتو شه در [illegible] گرفت و کار بجائی رسید که خلل در عقل و ذکا پیدا شد
و چون مایهٔ حدت ذهن و کثرت فهم استاد را نسبت و محبتی تمام بود بعد از تحقیق معلوم شد که آن کنیز ملک یکی از علمای معتزله است
ابوحنیفه بخانهٔ معتزلی رفته آمد با وجود عداوت او را بخانه برده اسباب ضیافت حاضر ساخته در وقت طعام خوردن معتزلی لقمه
برداشته گفت این لقمه را باختیار خود برداشته‌ام والله آنرا از رزق خود میدانم و تو میگوئی که اگر خداوند تعالی نخواهد نمیتوانم خورد
و من میگویم که در خوردن آن مختارم و ارادهٔ من بیلع این لقمه تعلق گرفته اگر نخورم فلان کنیز از مال من آزاد باشد و لقمه را در دهن نهاده و بحسب
اتفاق بسرفه لقمه از دهانش بیرون افتاده گربه آنرا در ربود ابوحنیفه گفت کنیزک آزاد است این شخص فرمایند و [illegible] و کنیز را بمرد شاگرد
ابوحنیفه جاریه را با آن جوان عقد بست مسعود وراق گوید این سخن خالی از ساختگی نیست **حکایت** از یکی از ثقات مرویست که گفت
فاضلی در مدرسه از مدارس سمرقند بتدریس اشتغال داشت مردی آمده گفت ایمان قابل زیاده و نقصان هست یا نی آن فاضل جواب داد
که نه شخص گفت پس لازم آید که ایمان من با ایمان حیدر کرار برابر باشد و او را بمن فضیلتی نبود فاضل جواب داد که آفتاب در فصل تابستان
چون ببرج اسد در حرارت در اقلیم سبعه بدرجهٔ کمال رسد بلکه در بعضی از کرهٔ زمین که در غایت انخفاض حرارت باشد بحدیکه [illegible]

بگذارد و چون خورشید بنقطهٔ جدی آید برودت در موضعی که از کره هر تعفنت بحدی رسد که هیچ حیوان در آن محل تعیّش نتواند کرد و با وجود این حال
هیچ تغیری در ذات آفتاب ظاهر نشده است بلکه تفاوت در برج است همچنین ایمان که از برج ذات امیرالمؤمنین حیدر ع تابد چنانکه از نقطهٔ
اسد میتابد و چون از برج ذوات ائمهٔ قرآن من و تو پرتو افکند همچنان بود که از نقطهٔ جدی و دلو میتابد پس ترقّی ایمان بواسطهٔ استعداد مادّه است
و تنزّل آن بواسطهٔ عدم استعداد اوست **حکایت** در کشف الغمه مسطور است که ابوجعفر ثانی محمد تقی بن علی موسی الرضا ع بعد از فوت پدر
بزرگوار در سنّ یازده سالگی روزی در یکی از کوچهای بغداد با جمعی صبیان ایستاده بود ناگاه مأمون که قصد شکار داشت
بآنجا رسید کودکان از سر راه بطرفی گریختند و جواد ع بر جای خود قرار گرفت مأمون آنجناب را دیده پرسید که ای کودک تو
نیز چرا با کودکان دیگر از سر راه نرفتی جواب داد که ای خلیفه راه تنگ نیست که برفتن خود راه بر تو گشاده کرده باشم و نیز جریمه ندارم که از و بیم آن برم
ظن من بتو آنست که بی جرم کسی را آزار نرسانی مأمون را صورت و سیرت و بلاغت و فصاحت آن شکوفهٔ شجرهٔ نبوت موافق افتاده سؤال نمود
که نام تو چیست جواب داد پرسید پدرت که بود گفتی فرمود که علی الرضا ع مأمون در گذشت و چون از دروازهٔ شهر بیرون رفت بازی را
بقصد دراجی پرواز انداخت و آن باز تا مدت مدید از نظر او غایب شده چون باز آمد در منقار وی ماهی خورد بود که رمقی از حیات باقی داشت
مأمون از مشاهدهٔ آن حال متعجب گشته آن ماهی را بدست گرفته مراجعت نموده تا آن کوچه رسید بار دیگر کودکان از سر راه دور شدند و امام جواد ع
بدستور اوّل بر جای خود ایستاد مأمون گفت یا محمد چه چیز است در دست من فرمود که ان الله خلق بمشیته فی بحر قدرته سمکاً صغاراً تصیدها
بزات الملوک والخلفاء فیختبرون بها سلالة اهل النبوة چون مأمون این سخن بشنید تعجب نمود بسیار در روی نگریسته گفت انت ابن الرضا حقّ
از ارشاد شیخ مفید منقول است که امام محمد جواد ع هنوز در صغر سن بود که در علم و کمال بدرجهٔ اعلی ترقی فرمود چنانکه در آن زمان هیچکس با آن حضرت
بحث نمیتوانست کرد لاجرم مأمون شیفتهٔ آن گل نوشکفتهٔ گلزار ولایت گشته خاطر بر آن قرار داد که دختر خود ام الفضل را در حبالهٔ نکاح آن حضرت
در آورد و این قضیه نزد عباسیان بوضوح پیوسته نایرهٔ حقد و حسد در بواطن ایشان مشتعل گشته ترسیدند که مبادا مأمون ولایت عهد خود را
بجواد ع دهد و ملک از دودمان عباسیه انتقال نماید بنا بر آن نزد مأمون رفته مافی الضمیر خود را با او در میان نهادند و گفتند وصلت نمودن با آل
علی ع خطاست چه همین موجب زوال مملکت و خلاف رای خلفای صاحب فضیلت است و تو میدانی که عداوت و دشمنی میان علویان و عباسیان
در چه درجه است مأمون جواب داد که آنچه میان شما و اولاد علی مرتضی ع از کدورت واقع شده گناه از جانب شما بوده نه از طرف ایشان و
اگر انصاف در میان آید آل علی بتکفّل امر امامت سزاوارترند و تمهید بساط عداوت که از خلفای سابق نسبت بایشان وقوع یافته موجب قطع
صلهٔ رحم است و من پناه میگیرم بخدای تعالی از این عمل مذموم و ابوجعفر محمد بن علی ع با وجود صغر سن در علم و فضیلت بر جمیع فضلای جهان
فایقست لاجرم خاطر بر آن قرار داده ام که دختر خود را با او در سلک ازدواج کشم عباسیان گفتند که تو غلط کرده او کودکیست که هنوز
از فقه و معرفت چیزی نیاموخته اگر او را آراسته داری خود خواهی ساخت چندگاه صبر کن تا او تحصیل نماید آنگاه بمقتضای رای خود عمل نمای
مأمون گفت من بحال او داناترم از شما بدرستیکه او از اهل بیتی است که علم ایشان بتایید و الهام جناب جلال پادشاهیست و اگر میخواهید
که همین بر شما ظاهر شود او را در حضور شما امتحان نمایم عباسیان را این سخن مقبول افتاد گفتند مجلسی ترتیب کن تا یکی از فقها را بیاوریم که از محمد
ابن علی مسئله از شریعت سؤال نماید اگر بطریق سؤال جواب گوید دانش او ظاهر گردد و با وی وصلت نمای والّا از اینکار اجتناب کن چون همه بر این قرار
یافته آنجماعت نزد یحیی بن اکثم که قاضی زمان و فقیه دوران بود رفتند و او را بمعارضهٔ جواد ع تحریص نموده قبول کردند که اگر آنجناب را غلبه نماید
حلم و کرم را ملزم سازد از نفایس اموال آنچه خواهد باو دهند مأمون مجلسی عظیم آراسته محمد تقی ع را در مسند بر پهلوی خود نشاند و هر یک از
علما و فضلا را در موضعی مناسب رخصت جلوس ارزانی داشت و بعد از آن باشارت مأمون و اجازت امام ربع مسکون یحیی بن
اکثم از آنجناب پرسید که چیست حکم محرمی که بقتل صیدی اقدام نموده باشد فقال له ابوجعفر ع قتله فی حلّ او فی حرم عالماً کان المحرم او
جاهلاً عمداً او خطاءً حرّاً کان المحرم او عبداً صغیراً کان او کبیراً مبتدیاً بالقتل ام معیداً من ذوات الطیر کان الصید او غیرها من صغار الصید
کان او من کبارها مصرّاً علی ما فعل او نادماً لیلاً کان الصید او نهاراً از شنیدن این کلمات فصاحت نظام یحیی بن اکثم ابکم شده
از غایت حیرت ندانست که چه گوید و عجز او بر اهل مجلس ظاهر گشت فقال المأمون لابی جعفر ع اتأذن ان تسأل یحیی کما سألک عن مسئلة

واحدة فقال ابوجعفر ع ذلک له فقال یحیی سل فان کان عندی فی ذلک جواب اجبتک به والا استفدت الجواب فقال له ابوجعفر ع اخبرنی عن
رجل نظر الی امرأة فی اول النهار بشهوة فکان نظره الیها حراما علیه فلما ارتفع النهار حلت له فلما غربت الشمس حرمت علیه فلما دخل العشاء
الآخرة حلت له فلما انتصف اللیل حرمت علیه فلما طلع الفجر حلت له فبماذا حلت هذه المرأة لهذا الرجل وبماذا حرمت علیه فی هذه الاوقات
فقال یحیی بن اکثم لا ادری فان رأیت ان تقدم الجواب فذلک لک فقال ابوجعفر هذه امة لرجل من الناس نظر الیها اجنبی بشهوة وذلک حرام
علیه فلما ارتفع النهار ابتاعها من سیدها فحلت له فلما زالت الشمس ظاهر منها فحرمت علیه فلما وقت العصر کفر عن الظهار فحلت
له فلما کان وقت المغرب طلقها واحدة فحرمت علیه فلما کان وقت العشاء الآخرة راجعها فحلت له فلما کان وقت انتصاف اللیل
طلقها ثانیة فحرمت علیه فلما کان وقت طلوع الفجر راجعها فحلت له پس مأمون گفت الحمد لله علی هذه النعمة والتوفیق لی فی اصابة الرأی آنگاه
در اقربای خود نگریسته گفت اعرفتم الآن ما کنتم تنکرونه و جواد ع گفت اخطب جعلت فداک لنفسک فقد رضیتک لنفسی انی مزوجک
ام الفضل ابنتی ابوجعفر بزبان فصاحت بیان بگذرانید که الحمد لله اقرارا بنعمته ولا اله الا الله اخلاصا لوحدانیته وصلی الله علی محمد سید بریته
والاصفیاء من عترته اما بعد فقد کان من فضل الله علی الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه وانکحوا الایامی منکم والصالحین من
عبادکم وامائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله والله واسع علیم ثم ان محمد بن علی بن موسی یخطب ام الفضل بنت عبدالله المأمون وقد بذل لها
من الصداق مهر جدته فاطمة بنت رسول الله ص وهو خمسمائة درهم جیادا فهل زوجته یا مأمون بها علی هذا الصداق المذکور پس مأمون گفت
فهل قبلت النکاح امام فرمود که قبلت و رضیت به مأمون خواص و عوام را علی قدر مراتبهم بجوائز و صلات گرامند نوازش فرمود
و نسبت با ابوجعفر ع مادام الحیوة در مقام محبت بود و بعد از چندگاه از این تزویج مراسم انجاب بر گرفته او را بمدینه فرستاد و در حضرت
توجه بجانب مدینه ارزانی داشت گویند که ام الفضل از مدینه بپدر خود نوشت که جواد ع بر سر من سریت گرفته و زن خواسته مأمون
در جواب نوشت که من ترا بدان جهت بدو نداده ام که حلال خدا برو حرام گردانم زینهار که دیگر مثل این مکتوبات ارسال ننمائی
و امام محمد تقی ع در مدینه بفراغت عبادت مشغول بودند

فصل هشتم از جزو دوم در بیان نوادر حکایات وزیران و کفایت مهمات ایشان

از عمرو بن مسعده مرویست که گفت نوبتی مأمون مرا فرمود که باهواز روم و حساب جمع و خرج
آن ولایت را مشاهده نمایم و محصولات ربیع کبیر و اراضی را مساحت نمایم و در آن باب دفتری مشتمل بر ترتیب دادم و من در زورقی
نشستم و چون فصل تابستان بود بجهت من در کشتی عریشی ترتیب داده بودند من در آن عریش نشستم و زورق را میراندند بر روی
آب روان شد چون مسافتی طی شد ناگاه آوازی بسمع من رسید که شخصی میگفت ای کشتی بانان جهت خدا بر من رحم کنید و مرا
پیش از این در پیش بگذارید فرمودم تا کشتی باز داشتند پیری دیدم در کنار دجله ایستاده و حرارت آفتاب بمرتبه در او اثر کرده
که عقل از دماغش رفته فرمودم تا او را بزورق درآوردند و لحظه در عریش او را جای دادم چندانکه بهوش آمد طعام حاضر کردند
بادبی تمام تناول نمود و چون خوان برداشتند با خود گفتم که شاید حرمت من بدارد و از عریش بیرون رفته همانجا قرار گیرد [illegible]
که باستراحت مشغول گردم از او پرسیدم که ای شیخ چه صنعت داری گفت جولاهم با خود گفتم که بچه زا بکان همیانه بر روی من ورند
گفت التماس دارم که مرا از حرفه خود اعلام دهی من از این سخن برنجیدم و گفتم این شخص احمقی است چه با وجود آنکه خدمت و تحمل
مرا ملاحظه ننماید از حرفه من میپرسد گفتم مردی دبیرم گفت دبیر پنج قسمت تو از کدامی چون لفظ تقسیم از او استماع نمودم گفتم بنمود جهد
را ننشستم و گفتم انواع دبیری هم نویسند گیر التقریر فرمای گفت اول کاتب خراج است دوم کاتب احکام سیم کاتب معونه چهارم
کاتب رسالت پنجم کاتب جیش که آنرا عارض گویند مستوفی و اوراق گویند که این نوع را در این زمان لشکرنویس گویند و هر یک باید
که در فن خویش مهارتی کامل و بصارتی تمام داشته باشند اما کاتب احکام باید که دقایق علوم شریعت و رسوم [illegible]
معلوم و مقرر باشد کاتب معونه باید که مقادیر در احکام قصاصها و روشنی حکایات اخراجات و جراحات هر یک بگوید [illegible]
و کاتب جیش باید که بر اسالیب لغت عرب و اصطلاحات و امثال و اشعار وقوفی تمام داشته باشد و در تطویل در آنجا [illegible]
اگر خواهی معنی موجز را در چند طومار کاغذ نویسد و اگر خواهد فضول و معانی بسیار را در لفظ اندک بیان نماید و مدعای مطول را

در کلمات موجز در قلم آورد و با وجود اینهمه فضایل بخط خوب از اقران ممتاز و مستثنی باشد تو ازین پنج قسم کدامی گفتم کاتب رسائلم گفت دعوی بزرگ میکنی
باید اگر یکی از دوستان تو مادرت را در غیبت تو در تحت زوجیت آورد و بر تو لازم گردد که رقعهٔ باو نویسی تهنیت خواهی نوشت یا او را
عتاب خواهی کرد و بگوی که آن مکتوب بچه اسلوب خواهی نوشت گفتم و گفت فکر بسیار کردم اما عبارتی که مناسب باشد بخاطرم نیامد که لایق
باشد پس گفت معلوم شد که درین شیوه مهارتی نداری گفتم من دبیر خراجم گفت اگر خلیفه بفرماید که ولایتی مساحت کن تا خراج بر ایشان مقرر
دارم چگونه در آن امر شروع کنی گفتم این سهلست اگر زمین مربع باشد عرض را در طول ضرب کنم و اگر مثلث باشد نصف قاعده را در عمود
ضرب کنم تکسیر حاصل گردد و اگر مدور باشد قطر او را مربع کنم و نصف کم کنم تکسیر بحصول پیوندد پس گفت اگر مدور باشد و قطر و محیط
آن معلوم نباشد یا مثلث مختلف الاضلاع یا مستدیر القاعده باشد چه کنی فرو ماندم گفت کاتب خراج هم نیستی گفتم کاتب احکامم
گفت اگر مردی وفات یابد و از او دو زن حامله بماند یکی بنده و دیگری حره از او دختری آورد و بنده پسری حره پسر را بدزدد
و دختر را بجای او بگذارد و بجهت میراث هر دو تقاضی آیند و در پسر دعوی کنند قاضی حکم ایشان را چه منوال نویسد و تو سجل و محضر چه وجه
نویسی گفتم ازین دقیقه خبر ندارم زیرا که من کاتب جیشم و دبیر لشکرم گفت اگر دو مرد در جمیع اوصاف و هیآت و شکل و اسم و کنیت
مساوی و مقابل باشند چنانچه فرق میان ایشان نتوان کرد دشواری و تفاوت میان ایشان همین باشد که یکی را لب زیرین شکافته باشد
و دیگری را لب بالا و مواجب هر دو مختلف باشد اسامی ایشان را بچه طریق در دفتر نویسی که فارق باشد میان هر دو گفتم چون میان ایشان امتیاز
میان نیست فرق کردن دشوار است و من کاتب معونتم پس گفت اگر دو نفر هر یکدیگر را شکسته بدیوان آیند یکی گوید که او سر مرا
شکسته و زخم چنان باشد که استخوان سرش نمایان باشد چنانکه او را موضحه خوانند و زخم دیگری باستخوان نرسیده باشد و آنرا
باضعه گویند و حکم آن از تو پرسند که دیت هر یک چند است چگونه گوئی گفتم من این مسئله نشنیده ام پس گفت ای بزرگ سخن فهمی
انتساب بنمائی که هیچ قسم از اقسام آنرا نمیدانی گفتم تو باری سؤالات خود را جواب گوی تا معلوم گردد که این سخنان از روی
علم گفتی یا بزبان گشوده گفت آنچه تهنیت نکاح مادر نویسند چنین در قلم باید آورد که آنچه از خیر و شر و نفع و ضر بود در هستی و تندرستی
و صفروی و کبری در عالم کون و فساد ظاهر شود همه بتقدیر علیم حکیم است و آنچه در جریدهٔ لوح تقدیر مرقوم گردیده عبد را بجز تسلیم
چاره نیست

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست

لا رادّ لقضائه ولا مانع لحکمه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و اما تکسیر مثلث مختلف الاضلاع
قائمة الدائره و مستدیر القاعده و مدوری که قطر و محیط آن ظاهر نشود اصول آنها ظاهر باید کرد و فروع از آن استنباط باید نمود و اما حکم
مادر پسر و مادر دختر چنان باید کرد که شیر هر دو زن باید دوشید و سنجید هر کدام که گرانتر باشد شیر مادر پسر باشد و اما تسکیر
که لب سفل او شکافته باشد او را اعلم نویسند و آنرا که لب بالا شکافته بود افلح اما باضعه باید که ثلث موضحه و دو ثلث دیگر دیت
موضحه بجهت زخم باضعه ساقط گردد چه موضحه و چندان زخم باضعه است و چون پیر از تقریر این فصل دلپذیر فارغ گشت گفتم با وجود
اینهمه علم و فضل خود را چرا جولاهه گفتی گفت من مردی دبیر پیشه ام و دران فن مهارتی تمام دارم اما روزگار ناساز خاک تفرقه بر فرق
عمل من پاشیده تا مدتی معطل ماندم و مخدومی که لایق باشد نیافتم اسبابی که داشتم در معرض بیع در آوردم و متاعی چند که لایق بصره بود
خریدم و از بغداد در زورق نشسته قصد تجارت کردم چون بدین موضع رسیدم طایفهٔ از دزدان بمن زدند و مال من بردند و مرا برهنه
کردند و آفریدگار بر من بخشود و مرا سعادت خداوندی روزی کرد عمرو بن مسعده که دیوان تشریفی داد مرا و پنجهزار درم نقد نفقه
رسانیدم و چون ببصره رسید تمامت آن کار که مرا بر آن فرستاده بود بدین فقیر حواله کرد و او در آن مهمات آثار کفایت و اظهار
رسانیدم و خلق نیکو گرفت و اسباب او منتظم شد تا عاقلان را معلوم شود که علم اگر چه دیر بثمره دهد اما هر آینه بی ثمره نباشد و هنر اگر چه دیر
اثر نمود ظاهر کند عاقبت نفع رساند شعر وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا رود قدر و قیمتش دانند حکایت
در تواریخ مسطور است که در ایام سلطنت سنجر رومیان بمیافارقین آمده تمامت آن ولایت را خراب کردند و قریب پنجاه هزار مرد
و زن مسلمان را اسیر نمودند و بروم بردند آن بیچارگان عرضه داشتی بپایهٔ سریر سنجر ارسال داشتند مضمون آنکه در زمان سلاطین ماضی

مسلمانان از بأس و سطوت کفار در مهد امن و امان بودند و اکنون در زمان جهانبانی سلطان قریب پنجاه هزار مسلمان اسیر کفارند و بر ضمیر
پادشاه پوشیده نخواهد بود که اگر در عرصهٔ مملکت ضعیفی یکشب از ظلم ظالمی قوی دست ناخوش خسپد روز قیامت پادشاه روزگار را از آن
مؤاخذت خواهند نمود و سلطان از بادهٔ ناب و نای و چنگ و رباب و غرور شیطان بحال مسلمانان نمی پردازد فریاد از سلطان سنجر تنها
با تنها از سلطان سنجر که اسلام را رونقی نمانده است و کار عالم و عالمیان پریشان شده است چون نامه بسلطان رسید عزم ضبط ما وراء
النهر داشت و کنار رود جیحون مضرب خیام ظفر انجام گشته بود دبیر خود را طلبیده گفت تا مکتوبی در کمال تهدید و وعید بقیصر نویسد و عزم
فرمود که بطرف روم حرکت فرماید صورت مثال سلطان سنجر بقیصر روم حمد و سپاس بی قیاس که قدم شهسوار عقل بسر حد عشر عشیر اصناف
آن نرسد و چشم وهم دوربین صورت حصر و شمار آن در آینهٔ خیال بخواب نبیند مالک الملکی را که وجوب وجود او از سمت حدوث
منزه است و کمال ذات از نقص نهایت مقدس ذات بیچونش از نسبت زمان و مکان بری و متعالی و صفات پاکش
از شائبهٔ تشبیه و تمثیل عاری و خالی شعر کاف کن در نشیمنش چو بگشت صنع هر یک بهر دو عالم زد روح را قبهٔ مقدس بست
طبع را خرقهٔ مجسم زد و تسلیمات طیبات و صلوات بلانهایات بر مرقد منور و مشهد معطر خورشید فلک رسالت و ماه آسمان
جلالت مشتری سعادت قطب گردون سیادت نتیجهٔ مقدمات آفرینش خلاصهٔ ارباب دانش و بینش صدر جریدهٔ رسالت محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله و آل و اولاد و احباب او باد شعر انبیا گر چه محتشم بودند هر یکی صفر این رقم بودند گر چه پیش انبیا از
چشم است پیشی صفر پیشی رقم است و بعد بسمع ما رسانیدند که ملک المسیح قیصر ببلاد اسلام آمده دست تعدی و تسلط گشوده و
جمعی از مسلمانان باسیری برده و اموال آن طایفه را تاراج کرده و در عواقب اینکار و نهایت این کردار نظر ننموده و بغرور شیطانی
فریفته شده همانا که بر او پوشیده نیست که در عهد سید المرسلین بفرمان رب العالمین چون اظهار دین مبین کرد خداوند جل ذکره
ملت قویم شریعت مستقیم را نصرت فرمود تا باندک زمانی صیت اسلام بمشرق و مغرب رسانید و در زمان خلفاء راشدین آثار آن
بدیار روم رسیده و رومیان دست برد غازیان اسلام را مشاهده نمودند و عجز و اضطرار خویش را مشاهده فرمودند چه مکررات عساکر
بیشمار بعدد قطرات امطار جمع کرده بمقابله و مقاتلهٔ مسلمانان آمدند و با قبح وجهی روی بفرار آوردند یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو کره المشرکون و در عهد پدرم الب ارسلان و ملکشاه نور الله مرقدهما لشکر کشیده تا بحال خویش را نظر
اعیان در آوردند و هنوز آثار و اطلال خونهای رومیان بر قبضهای تیغ و سرهای سنان ما و بندگان حضرت باقی است
لله الحمد که امروز سلطنت مملکت و کثرت عساکر و سپاه و حشمت و مکنت زیاده از جد و پدر است و آلات و ادوات حرب و [illegible]
طعن و ضرب بیشتر از پیشتر است و از شرق تا غرب عالم در قبضهٔ اقتدار و فرزندان نامدار و امرای عالیمقدار ماست و بحکم [illegible]
اقلیم چهارم و بهترین ربع مسکون مستقر مرکز دولت و مسکن سعادت گشته دیار عراق و ترکستان و فارس و کرمان و مصر و شام را باولاد
سپهر رکاب و امرای کامیاب تفویض نموده ایم چون در این وقت نامهٔ اسیران اسلام از آن اقلیم بما رسیده است رایت عزم رسید
و اعلام عالم آرای ما متوجه دیار مشرق بود چه حاکم ماوراء النهر رایت عزیمت بصوب آخرت برافراشته بود و رعایای آن دیار از کنار
جیحون تا اقصای چین معطل و مهمل مانده بود و محتاج رحمت و عاطفت ما گشته لاجرم عزیمت پادشاهانه بدان تصمیم یافته بود که آن
ولایت از شعاع چتر خورشید پیکر روشنی پذیرد و پادشاهی در آن مملکت تعیین فرمائیم و بنفس همایون امور جمهور را نظام دهیم
چون استغاثهٔ اسیران بسمع اشرف رسید فرمودیم تا دهلیز سراپردهٔ عالی بسوی روم زنند و عزم جزم کردیم که بر آن نهضت
نموده تا دار الملک آن مرز و بوم در جائی توقف ننمائیم و آن مملکت را زیر و زبر گردانیم اکنون اگر قیصر اسیران را با حسن وجهی باز گرداند
و آنچه از دیار اسلام برده باشان رساند فرمان دهیم که فرزند اعز قلیچ ارسلان از دیار مصر و شام با لشکری بیشمار که وهم شمار
آن عاجز ماند و سپاهی جرار که در تصور عقل بهیچ محاسب نیاید همه گردنکشان گردافکن همه هژبران تیغ گذار حرب
دانند و حرب را تدبیر سنگ پسند جنگ را هنجار و ولد عالیمقدار مسعود از عراق و فارس و آذربایجان و شیروان
و عراق عرب و کرمان با لشکری بعدد ثوابت و سیار و سپاهی مراد و قطرات امطار همه سرتیز و شمشیر دست و تیر انگشت

همه سپه‌شکن و دیوبند و شیرشکار و حکام دیار ترکستان و ماوراء النهر و امرای هندوستان و بلاد عمان متوجه روم گشته نسیم سبلان عالم نورد
و ما در رفتار خاک آن مرز و بوم را بکره اثیر رسانند و همچنین فرمان فرمائیم تا در قهار روم حصار دیار مذکوره هر جا ترسائی هست بند و ضرب
تیغ آبدار دمار از نهاد ایشان بر آورند و اموال و اسباب ایشان را در حیطه تصرف و تملک آورند و هر دیر و معبد و کلیسائی که در آن ولایت
باشد با خاک یکسان ساخته پایکوب ستوران و مزبله غریبان سازند و بعد از آن رایات همایون را از عقب اولاد و امرای نجابت
دیار و فضا را حرکت دهیم چنانکه گوئی زمین مانند کره سیماب از صدمت ستوران بلرزه آید و فضای هوا از کثرت سنان نیزها تنگ
گردد و قسطنطنیه را بعد از تسخیر دار الملک سازیم و معابد و کلیساها را خراب ساخته بجای آن مساجد و خوانق بنیاد نهیم و یک
ترسا در روی زمین زنده نگذاریم و چون این مکتوب بقیصر رسید اندیشه‌مند گشته سپر انداز با اموال ایشان بولایت اسلام
فرستاد **حکایت** آورده‌اند که در عهد معتصم عباسی یکی از نویسندگان بسبب عطلت و بیکاری پریشان حال و قلیل
المال گشته عرضه داشتی در قلم آورد بمضمون آنکه مردی دبیر و کافی و جلدم اگر امیر مرا شغلی فرماید کفایت خویش را بر ارباب دیوان
ظاهر سازم و نان پاره بجهت عیال بدست آورم معتصم از ابرام شخص بتنگ آمده فرمود که عملی بجهت او مقرر دارید که نفعی در آن
نباشد اصحاب دیوان عرض کردند که صحن مسجد جامع بصره فرش ندارد و در فصل زمستان زمین آن گل میشود مثالی باید نوشت تا او بصره
رفته آن مسجد را فرش اندازد و آن شخص مثال مذکور را گرفته روی ببصره نهاد و در اثنای راه سنگی ملون پاکیزه بدست آورده با خود
ببصره برد و چون بشهر نزدیک رسید غلامی که داشت از پیش فرستاد تا مردم او را استقبال نمودند و معارف بصره متحیر ماندند که
آیا بچه مهم آمده چون صورت ملاقات دست داد پرسیدند که بچه مهم رنجه شده دبیر فرمان خلیفه بیرون آورده ارباب بصره گفتند
این مهم چندان نبود که توقیع بجهت آن باید نوشت دبیر آن سنگ را از آستین بیرون آورده گفت فرمان چنانست که مسجد را
بچنین سنگ فرش اندازند بصریان متفکر شده بزبان آوردند که امثال این سنگ چگونه بدست توان آورد دبیر در آن باب
مبالغه از حد گذرانید عاقبت بر آن قرار دادند که ده هزار درم باو دهند و مسجد را بهر سنگی که ممکن باشد و بسهولت بدست آید فرش
اندازند دبیر آن نقد را گرفته ببغداد آمد و بر درگاه معتصم ایستاد چون گوش خلیفه رسید دبیر خدمت کرده گفت اموالی که حاصل شده
بکه سپارم معتصم گفت که او را چه شغل داده‌اند گفتند فرش انداختن مسجد بصره خلیفه گفت مردی که از شغلی چنین که یک فلس از آن متصور
نیست ده هزار درم حاصل کرده است و اوقات خود گذرانیده حیفست که بیکار باشد اعمال خطیر باو رجوع نمایند که مستحق همچنان
حکایت آورده‌اند که مردی از ابنای انصار نزد احمد بن ابو خالد وزیر مأمون آمده سخن در باب مهم خود تقریر مینمود
احمد از کلمات او در خشم شده او را برنجانید و سخنان درشت گفت انصاری بر زبان راند که ای وزیر بدانکه خدا تعالی ترا چیزی
داده است که حضرت مصطفی صلعم را نداده بود احمد متعجب شد و گفت کفر میگوئی خداوند مرا چه داده است که بآنحضرت نداده بود انصاری
بر زبان آورد که ترا خوی بد داده است و آنحضرت را نداده بود که انک لعلی خلق عظیم احمد بن خالد بخندید و او را تشریف داده
مهمات او را بحسب دلخواه ساخت **حکایت** آورده‌اند که ابو هریره گفت وقتی در مجلس معاویه نشسته بودم اعرابی
در آمد و چون خوان حاضر کردند اعرابی بره بریان کرده که بر خوان بود بقوت از هم بر میکند و معاویه از آن حرکت بر خود می‌پیچید عاقبت طاقت طاق
شده گفت یا اخا العرب مگر مادر این بره ترا شاخ زده است که عداوتی چنین در باره او داری اعرابی گفت مادر این بره ترا شیر
داده است که شفقتی چنین در باره او داری معاویه خجل شده بعد از لحظه موئی در لقمه اعرابی دیده گفت آن موی را از لقمه خود جدا کن تا در دهن
تو نپیچد اعرابی لقمه انداخته گفت آن بخیلی که از دور موی در لقمه بیند حرمت معاویه دیگر بار خجل و منفعل شده از وی عذر خواست اما عرب
طعام نخورده بیرون رفت **حکایت** خواجه غیاث الدین محمد رشیدی وزیر سلطان ابو سعید خدابنده بود و چون شهرت داشت
که پدران او از نسل بنی اسرائیل بودند و دین موسی داشتند روزی خواجه مذکور بحشمت و تجمل تمام بر تخت روانی نشسته بود و دو چهار پسر
صاحب جمال آنرا برداشته بودند و از موضعی بموضعی دیگر میبردند یکی از علمای خوش طبع در گذرگاه ایستاده بود چون آن مشاهده
نمود این آیه بر زبان راند که بقیة مما ترک آل موسی و آل هرون تحمله الملائکة **حکایت** آورده‌اند که وقتی معتصم بر منظر

نشسته بود

نشسته بود و نظر می‌انداخت ناگاه پیری را دید که سبوئی آب بر دوش گرفته و کوزه در دست پیش مردم میداشت خلیفه را بر حال او رحم آمده او را طلب کرده پرسید که چند سال داری گفت هشتاد و پنج سال معتصم گفت از تو سؤالی خواهم کرد باید که جوابی مطابق واقع بگوئی آنگاه پرسید که چگونه است که امثال شما مفلوک دراز عمر میباشید و ملوک و سلاطین کوتاه عمر و کم سال جواب داد که ما رزق خود را از کنج خانه‌های تنهائی الهی بتدریج میگیریم لاجرم تا روزی ما تمام نشود عمر ما تمام نمیاید و ملوک و سلاطین رزق خود را از خزانه الهی یکبار میستانند لاجرم کم بقا میباشند معتصم فرمان داد تا سیصد درم دادند سقا خرم شد از پیش خلیفه بیرون آمد بعد از هفته معتصم بر همان منظر نشسته بود کودکی دید که همان سبو بر دوش دارد و گرد دار الخلافه میگردد و ملازمان را طلبیده حال پیر از او پرسید گفت وفات یافت و من پسر اویم معتصم گفت راست میگفت آن چون روزی خود را یکبار یافت عمرش باخر رسید حکایت آورده اند که روزی هارون الرشید بشکار میرفت پیری را دید که درخت گردکان میکشت بیرون از حرص و عجب داشته پیش او رفت و گفت ای پیر ترا چند سالست گفت چهارده سال فضل بن ربیع بانگ بروی زده گفت در خدمت امیرالمؤمنین چرا نا اندیشیده سخن میگوئی گفت نا اندیشیده نمیگویم اما عاقلان میدانند که عمری که در زمان بنی امیه گذشته آنرا در حساب عمر نتوان شمرد و همچنین در زمان سفاح و منصور بواسطه خون ریزش بسیار و ترس و بیم بیشمار که بر خلایق مستولی بود داخل زندگانی نتوان گرفت و آنچه از عمر حساب توان کرد چهارده سالست دوازده سال در زمان خلافت مهدی و دو سال در دولت امیرالمؤمنین هارون را این سخن خوش آمده هزار دینار باو انعام فرمود چه رسم وی چنان بود که هر شخصی که او را بسخنی خوشحال سازد هزار دینار بوی دهد آنگاه از پیر پرسید کاین درخت کی بر آید گفت بیست سال دیگر خلیفه فرمود پس بچه کار تو آید پیر گفت که کشتند و خوردیم کاریم و خورند هارون گفت احسنت و هزار دینار دیگر باو بخشید پیر گفت عجب حالیست که هر درختی که از این نوع بکارند بعد از بیست از آن بر خورند و من امروز کشتم همین دم از اثر عنایت امیرالمؤمنین هم امروز از آن بر خوردم هارون فرمود تا هزار دینار دیگر بپیر داد و اسب رانده روان شد با فضل گفت اگر با این پیر مکالمه میفرمودی زر بسیار رسیدی حکایت گویند مردی از شعبی مسئله سؤال نمود جواب داد نمیدانم سائل گفت شرم نداری که بجهل اعتراف میکنی شعبی گفت چرا شرم دارم از گفتن کلمه که ملائکه با آن تکلم نمودند که خداوند جل ذکره از ایشان اسما پرسید گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا حکایت نوبتی یکی از سلاطین مسئله از عبدالله مبارک پرسید و چون عبدالله جواب گفت او را جنیبت خاصه سوار ساخته بمنزل فرستاد و در اثناء راه عبدالله علوی را مست مشاهده نمود که در خلاب افتاده لباس او بگل آلوده شده چون علوی عبدالله را بر آن اسب سوار دید باوی گفت ای هندوزاده تو چنان و فرزند پیغمبر چنین عبدالله جواب داد که تو آن میکنی که جد من کرده لاجرم من چنین میروم و تو چنان حکایت چون در اثنای حرب صفین عمار یاسر شهادت یافت عبدالله بن عمرو عاص با معویه گفت امروز بر من ظاهر شده و گمان بسر حد یقین رسیده که علی مرتضی بر حقست و تو بر باطل معویه پرسید که بچه دلیل عبدالله گفت از رسول شنیدم و دیگران نیز شنیده اند و این حدیث بغایت مشهور است که روزی عمار بن یاسر را در مجلسی که اکابر و اعالی مهاجر و انصار حاضر بودند مخاطب ساخت فرمود یا عمار تقتلک الفئة الباغیة و چون مردم تو عمار را کشتند فئه باغیه عبارت از ایشان باشد و تو سرور اهل بغی باشی معویه گفت عمار را آنکس کشته که او را بحرب ما آورده عبدالله گفت پس بر این تاویل حمزه را روز احد مصطفی کشته باشد نه وحشی چه آنحضرت عم خود را بحرب برده بود معویه خجل و منفعل گشته خاموش شد حکایت آورده اند که شخصی بمجلس ایاس قاضی بصره در آمده پرسید که اگر با کل خرما مبادرت نمایم بر من حرجی لازم آید قاضی گفت نی شخص بر زبان آورد که اگر سپند از شونیز با آن ضم کنم قصوری لازم آید گفت نه سائل پرسید که اگر آب با آن بیامیزم و بهر سه تناول نمایم توان گفت که حرامست قاضی گفت نه آنمرد گفت شراب خرما مرکب از این سه چیزست پس چرا حرامست قاضی جواب داد که اگر قدحی آب بر تو زنم اعضای تو درد ناک شود گفت نه پرسید که اگر مشتی خاک بر تو پاشم اعضای تو مجروح گردد آنمرد بر زبان آورد که نه قاضی گفت اگر آب و خاک بهم ضم کنم و از آن خشتی ترتیب دهیم و بر سرت زنم سرت مجروح شود گفت بلی سرم بشکند قاضی گفت همچنانکه

از ترکیب آن دو جزو سر تو بشکند از ترکیب آن سه جزو وقتی که آنرا اجل آرند عهدان بشکند و صد لازم آید حکایت آورده اند که واعظی
بطمع انعام بمازندران رفته در مجلس پادشاه آنجا موعظه آغاز کرد و چون اهل مازندران شیعه اثنا عشریند و واعظ سنی بود شخصی از او پرسید
که بعد از رسول امام بحق کیست واعظ با خود گفت اگر بگویم علی مرتضی است بقتلم مبادرت نمایند و اگر بگویم باعتقادم خلل راه یابد لاجرم
بر زبان آورد که آنکه دختر او را داشت امام بحق بود تمثیل مشهور است که گویند که از مردی شیعه جمعی از اهل سنت سؤال نمودند که امام
چند است گفت چند گویم چهار چهار چهار حکایت آورده اند که ابوبکر و عمر بالا بلند بودند و علی مرتضی مستوی الخلقه و میانه بالا
بود هرسه روزی براهی میرفتند علی مرتضی در میان ایشان میرفت عمر گفت یا ابا الحسن انت فی بیننا کنون لنا حضرت امیر
فرمود لولا انا لکنتما لا حکایت ابوالعنا از همدان باصفهان آمده اتفاقاً طایفه از طفلان برد در شهر حجان سنگ بینداختند
سنگی بر سر ابوالعنا آمد و بشکست و با سر شکسته بشهر در آمد و او را در صفهان دوستی بود در طلب وی سعی بسیار نمود بعد از نماز شام
او را پیدا ساخت آنشخص ابوالعنا را بمنزل برده چون بیگاه بود طعامی حاضر نکرد و ابوالعنا بغایت گرسنه بود بامداد بمجلس وزیر
رفته از وی پرسید که کدام روز داخل این شهر شدی گفت فی یوم النحس المستمر پرسید که در کدام ساعت گفت فی ساعة العسرة وزیر پرسید
که در کجا نزول نموده جواب داد بواد غیر ذی زرع وزیر را از جوابها او خنده آمده ابوالعنا را رعایت کرده حکایت صاحبی
دیرا انتظام و حکایت دانشمندی صیافی را گفت چرا بتحصیل علم مشغول نکردی سیاف جواب داد که آنچه خلاصه علم است بدست
آورده ام عالم از او پرسید که خلاصه علوم چیست گفت پنج چیز است اول آنکه تا راست با تمام نرسد دروغ نگویم دوم آنکه تا حلال
تهی نکردد دست بجانب حرام دراز نکنم سوم آنکه تا از تفتیش عیوب خود فارغ نشوم بجست وجوی عیب مردم نپردازم چهارم
آنکه تا رزق خداوند جل ذکره باخر نه انجامد بدر هیچ مخلوق التجا نبرم پنجم آنکه تا قدم در بهشت ننهم از کید شیطان و غرور نفس نافرمان
غافل نباشم حکایت آورده اند که در ایام طفولیت نصر بن احمد سامانی معلمی داشت بغایت مؤدب و عاقل و امیر نصر را بسیار
چوب میزد و میرنجانید و امیر با خود شرط کرده بود که چون بزرگ شود معلم را ادبی بلیغ نماید و چون در ایام جوانی بتخت کامرانی
استقرار یافت حرکات معلم بخاطرش رسیده اراده انتقام کرد و خادمی را باحضار معلم فرمان داد معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقتی
که باحضار من امر کرد چه فرمود خادم گفت کسی را فرمان داد که به بستان رود و چوب از درخت آبی بیاورد آنگاه مرا بطلب تو فرستاد
معلم در راه بدکان میوه فروشی رسیده بهی چند خریده در آستین نهاد و چون بخدمت امیر آمد امیر یکی از آن چوبها برگرفته پرسید
چه میگوئی درباب این چوب معلم یکی از آن بهی بیرون آورده گفت میوه به این لطافت از آن حاصل میشود پادشاه از آن
جواب خوشحال شده بخشیدات او را ادرای مقرر فرمود حکایت انوشیروان عزم سواری کرده چون پای در رکاب نهاد
دوال رکاب بگسیخته کسری بیفتاد از آن جنبش در غضب رفته بقتل رکابدار فرمان داد بیچاره گفت ای پادشاه تو جهان بر یکی
و کوه وقاری دوالی چگونه تحمل بار عالمی تواند آورد نوشیروان از سخن او خندان شده او را تشریف خاص اختصاص داد حکایت
اتابک تکله بن زنگی سلغری اتابک فارس بغایت لطیف طبع بود نوبتی دویست و چهل مثقال طلا از محلی پیش او آوردند
خزانه دار را طلبیده گفت بگو این زر چند است خزانه دار گفت سیصد دینار است اتابک فرمود شمرده است خزانه دار آنرا
شمرده گفت پادشاه فرموده که این زر سیصد دینار بیش است و من شمرده ام دویست و چهل دینار بود اتابک گفت ما گفتیم سیصد است
اما تو نفهمیدی که چون شصت را از سیصد بیندازی دویست و چهل باقی بماند حکایت نوبتی از خزانه خزانه حاکم کرمان
ملک محمد بامید طمع پیش پادشاه رفته گفت دیشب در حق پادشاه خوابی دیده ام و خوابی دور و دراز آغاز کرد چون حکایت
تمام کرد پادشاه فرمود که دیگری بجز است خزانه تعیین کنند که اینمرد را معزول ساختم شخصی که چندان بخسبد که اینهمه وقایع
بخواب بیند پاسبانی را نشاید حکایت در تواریخ مسطور است که چون سلطان بهرامشاه از سطوت ارسلانشاه غزنوی
گریخته پناه بحال خود سلطان سنجر برد سلطان در رعایت او باقصی الغایه کوشیده دختر خود را به بهرامشاه داد ارسلانشاه را
اندیشه مند کردید که ناگاه سلطان سنجر او را معاونت نموده بغزنین فرستد و خللی بمملکت راه یابد بنا بر این قاضی ابوالبرکات

مانح

با تحف و هدایای لاتعد و لاتحصی نزد سلطان سنجر فرستاده بهرامشاه را طلب نمود قاضی سنجر اسان آمده ادای رسالت نمود و اموال ارکان
دولت سنجری داده ایشانرا با خود یار ساخت و در باب تسلیم بهرامشاه برادرش مبالغه از حد اعتدال گذرانید بهرامشاه خوفناک گشته
که مبادا سلطان سنجر او را بغزنین فرستد لاجرم بخانه ابو البرکات رفت که شاید چون قاضی او را ببیند حیا ویرا مانع آمده آن مبالغه را کم کند
و چون قاضی از وصول بهرامشاه آگاه شد در نماز ایستاده سوره البقره در رکعت اول آغاز کرد و بهرامشاه ساعتی نشسته ملول شده برخاست
و قاضی را دشنام داده گفت روزی باشد که این انتقام از او کشیده شود و چون بهرامشاه باستظهار سلطان سنجر برادر را غالب آمده
بر تخت غزنین نشست قاضی را طلبیده گفت بیاد داری که آنشب با من چه کردی قاضی جواب داد که من خدمتکار با خلاص صاحب
این تختم هر که بر این تخت نشیند من نسبت بوی همان اخلاص ظاهر سازم و بهمان آثار تقدیم نمایم سلطان این سخن او پسندیده افتاده از جریمه
او در گذشت **حکایت** آورده اند که در ایام ملوک عجم میان دبیری و امیری در باب تقدیم و تأخیر مناظره روی نمود امیر گفت من از تو
مقدم نشینم بجهت آنکه احتیاج پادشاه بامرا پیش از وزراست چه جهانرا بشمشیر تسخیر کنند نه بقلم دبیر جواب داد که شعر برائی لشکر را
بسکنی پشت شمشیری بیکی تا ده توان کشت آخر الامر قصه ایشان بسمع سلطان رسید هر دو را طلب نموده با دبیر گفت که جانب
اصحاب سیف بر ارباب قلم مرجح است و خداوندان قلم خدمتکاران صاحب شمشیرند چون تو اهل قلم را بر اهالی تیغ تفضیل مینهی وجه ترجیح را
تقریر نمای دبیر گفت پادشاه جهان پناه بر مسند عز و اقبال و سریر جاه و جلال هزار سال باقی باد شمشیر بجهت دفع اعدا بکار آید
نه بواسطه نفع احبا اما قلم بواسطه دوست و دشمن محتاج الیه است دیگر آنکه بسیاری از ارباب سیف بهوس عصیان و طغیان نموده قدم
از ربقه طاعت ولی نعمت کشیده بهوای استقلال کرده اند و هرگز کسی از اصحاب قلم بسمت بیوفائی و عصیان و صفت کفران نعمت
متسم و متصف نگشته سوم آنکه اهل قلم خزانه ملوک و محل دخل سلاطین اند و ارباب سیف باعث خرج خزانه اند و تا دخل صورت نبندد
خرج ممکن نبود و این تقدم ظاهر است چهارم آنکه اهل شمشیر از رای صایب عاری دعا طلبند و بخنجر و شمشیر زدن امری دیگر از ایشان
نیاید و قهر و دفع خصمان برای دوربین بهتر روی نماید پادشاه بعد از استماع این فصول دبیر را تشریفات داده امیر را
بانعامات خوشدل ساخت و فرمود تا هر دو مصافحه کردند **فصل دهم از جزو دوم در بیان شمه از لطایف**
حکایات ندما و معاشران از اسحق موصلی که رئیس ارباب موسیقی است و اول شخصی که در اسلام علم موسیقی را
بدرجه کمال رسانیده او بود روایت کرده اند که ابراهیم بن مهدی برادر هرون الرشید بغایت ندیم و ظریف و خوش محاوره
بود و در سلک ندمای برادرزاده خود محمد امین انتظام داشت و در مجلس شراب لطیفهای مرغوب و نکات خوب بر زبان می آورد
و عود دلکش مینواخت نوبتی در مجلس طرب کلمه نقیضه امین از او آزرده شده او را از مصاحبت و منادمت خویش محروم ساخت ابراهیم کنیزکی
مطربه داشت که سنبل کل پرچینش بسلسله مشکین پای دل مسکین می بست و نرگس نیم مستش بالماس مژگان رگ جان میگشاد
شعر هوش مسکسای و شکر میفروش دو نرگس کمان کش دو گل درع پوش از انگشت او بیرون می آمد جهره زهره شکافت
عهده خونها بدان عناب تر همچو جیک خویش بر گردن گرفت زخمه گرمش بر انداز سنگ آب همچو آتش در دل آهن گرفت
و صدف آن ریشک لولو مکنون بسنوز زحمت الماس ندیده بود و گل رخسار و غنچه لبانش از خار التماس آسیب نیافته ابراهیم
بر نطعی مرصع بدست آن مایه ناز داده سه بیت انشا کرده با وی تعلیم داد تا وقت نواختن بربط آن ابیات ترنم نماید و کنیزک را
بحلی و زیور آراسته گردانیده او را بخدمت امین فرستاد امین در حال و تحیر مانده فرمود تا بنواختن بربط اشتغال نماید آن کنیزک
در اثنای ساز آواز برکشیده ابیات مذکوره را بصوتی جانفزای خواندن گرفت و آن ابیات اینست شعر هم بنده را
جور دیگر کردی گنه ری در دل تو هست آزار از رهی گر سهو حرفی رفت تو براه کرم بر و بگذار ذلتم را بجود خویش ببخش
که چنین است عادت احرار امین تحسین نموده گفت نام تو چیست گفت هدیه امین بر زبان آورد که این نام مناسب با غایت است کنیزک
جواب داد که امروز باین اسم موسوم شده ام که مرا بخدمت امیر فرستادند امین ابراهیم را طلبیده از سر جریمه او در گذشت
و گفت غبار رفتاری که از تو در خاطر داشتم مرتفع گشت و آنروز با یکدیگر بسر بردند و امین فرمود تا پنجاه هزار درهم با براهیم دادند

حکایت در جهان پیسیر مسطور است که محمد بن یزید دمشقی گفت نوبتی بدار الخلافه رفتم تا هرون الرشید را ملازمت نمایم گفتند که خلیفه امروز
در مجلس بزم نشسته است و با اهل حرم صحبت میدارد لاجرم مراجعت نموده در اثنای راه جعفر بن یحیی برمکی را دیدم که با کوکبهٔ عظیم می آمد
چون نظرش بر من افتاد گفت ای محمد امروز با ما موافقت نمائی تا با یکدیگر بمنزل رفته لحظهٔ بفراغت بگذرانیم هر کجا میرود دل میرود
روان در قدمم و جعفر بمنزل رفته ملازمانرا رخصت انصراف داده حاجب خود را طلبیده گفت هیچکس را مگذار که پیش ما آید مگر
عبد الملک را و مراد جعفر عبد الملک ندیم بود که از ندمای او مزید تقرب اختصاص داشت انگاه جامهٔ زربفت پوشیده مثل آنجامه
نیز در من پوشانید و کنیزکان مغنیه حاضر ساخته اسباب عیش مرتب گشت و آنخانه مانند بهشت برین آرایش گرفت و محفلی منعقد شد
که عطارد بجهت چشم زخم آغاز دوان بیکدگر دو زهره بر نوای مغنیان بزم مانند گل جامهٔ صبر چاک زد و خورشید از دیدار ساقیان
لاله عذار ذره وار برقص آمد و اقداح افراح بگردش درآمد و مجلس بزم از نیکویان سرو قد چون ز الگرو شاهدان گلعذار خندان چو شکر
بستانی بود پر از گل و نسرین و سنبل و یاسمین یا آسمانی مملو از مشتری و زهره و پروین ساقی چون نرگس ساغر زرین بکف گرفته
و اقداح می ناب چون قمر در منازل فرح و سرور گردان گشته می برنگ عقیق بین که چون ز قدح دهد فروغ تو گوئی ستاره
یمن است و چون دور چند گذشت عبد الملک بن صالح هاشمی پسر عم هرون الرشید که از غایت جلالت قدر با خلیفه شراب نمیخورد
و با او در مجلس بزم نمی نشست در آمد چون حاجب این عبد الملک را با آن عبد الملک غلط کرده بود چون جعفر او را دید متغیر شد
و غمگین گردید و عبد الملک چون آثار تغیر در بشرهٔ جعفر مشاهده نمود آغاز انبساط نموده جامهٔ زربفت طلبیده تا آن لباس
ملبس گشت و قدحی شراب که در وصف آن گفته شعر طبع از او بر آفتاب و جام از او بر مشتری چشم از او پر در لعل و
مغز از او پر مشک ناب از ساقی دلفریب گرفته در کشید چون جعفر این صورت مشاهده فرموده شکفته شده دست عبد الملک را بوسه
داده گفت التماس دارم که بیان فرمایند که بجهت بنده خانه را از آفتاب جمال خویش منور گردانیده اند شعر
چسان فزون نشود قدر آستانهٔ ما که آفتاب قدم مینهد بخانهٔ ما عبد الملک گفت این مجلس مقتضی آن نیست که زبان بیان
ملتمسات خود بگشایم و حاجات خود در این صفحه بیان نگارم شعر نمیگویم غم بسیار پیش چشم بیمارت که از بسیار
گفتن خاطر بیمار میرنجد جعفر مبالغه و الحاح از حد اعتدال درگذرانید عبد الملک گفت بر حاشیهٔ خاطر امیر ز رهگذر من
غباری نشسته التماس رفع آن از تو دارم جعفر گفت این سهلست بخدمتی دیگر اشارت باید فرمود عبد الملک گفت پنجاه هزار درم وام دارم
و ادای آن از کرم امیر امید دارم جعفر گفت زر حاضرست اما بنده را حد آن نیست که با دای قرض مخدوم جرأت نمایم فردا از خزانه
امیر تسلیم خواهد نمود دیگر بنده را باشارت خدمت سرافراز نمایند عبد الملک گفت پسر مرا قابلیت مرتبه هست اگر خلیفه او را بعملی
مخصوص فرماید گنجایش آن دارد جعفر بزبان آورد که امیر مخدوم زاده را منظور نظر شفقت ساخته دختر خود غالیه را با او در سلک ازدواج
کشید و امارت ولایت مصر را باو ارزانی داشت من با خود گفتم مگر سورت شراب در جعفر اثر کرده سخنی میگوید والا تمشیت آن مهمات
کلیه چگونه صورت بندد خصوصا دختر پادشاهی را بی توقف و شوهر دادن امری محالست روز دیگر بدار الخلافه شتافتم مجلس خلیفه را
بوجود اکابر و معارف و قضات و بنی هاشم مملو دیدم از سبب آن اجتماع پرسیدم گفتند امیر دختر خود را به پسر عبد الملک میدهد
در این اثنا عبد الملک در آمده هرون او را مخاطب ساخته گفت غبار نقار ترا از خاطر شستم و فرمودم تا وام ترا ادا نمایند و
دختر خود غالیه را به پسرت دادم و او را امیر شام گردانیدم من از استماع اینکلمات متحیر ماندم و چون مجلس باخر رسیده خلایق
متفرق گشتند من خود را بجعفر رسانیدم و پرسیدم که این مهمات عظیم را در یکشب چگونه ساختی جواب داد که شب در خانهٔ خود
بودم الصباح بخدمت خلیفه رفتم از من سؤال نمود که دوش کجا بودی من صورت واقعه را من اوله الی اخره عرض کردم گفت
غم مخور که هرچه از عبد الملک قبول نموده ما نیز آن را بحکم فرمودیم و با مضای آن رضا دادیم مسود اوراق گوید چون شائبهٔ
تسلف و تکلف از زبان آدمی بیرون نهاده هیچ وزیری بحشمت و مروت و مکنت و سخاوت و کمال شفقت نسبت بعلما و ارباب
استعداد و جلالت مرتبه با او کافهٔ عباد تا آل برمک برابری نتوانند نمود و آنچه از لطائف مردم رسیده عشر عشیر آن بهیچ وزیری

صادر نشده و این حکایت که بعد از این مذکور خواهد شد برین دعوی گواهی عدل و شاهد فصل است حکایت در کتب تواریخ مسطور است
که چون هرون الرشید استیصال خاندان برمکیان نمود فرمان داد که هیچکس زبان بمدح لطایف نگشاید و ثنای ایشان بر زبان
نیاورد در آن اثنا پیری که از ندمای فضل بن یحیی برمکی بود هر روز کرسی بر موضع خانهای برمکیان که در آن وقت بواسطه صدمه
سیاست هارون سمت عالیها سافلها گرفته بود مینهاد و بر آن کرسی نشسته زبان بمآثر و مفاخر آل برمک میگشود شعر گاهی طفل
دهر اگر نوز پستان حرص و آز روزی دو شیر دولت و اقبال برمکی در مهد عهد غره مشو از کمال خویش یاد آور از زمان بزرگان برمکی
و همواره صفت سخاوت و مکرمت آن طایفه را چون هزاران هزاران زبان ادا مینمود و این سخن بخلیفه رسیده فرمود که پیر را حاضر سازند و چون
بموجب فرموده بتقدیم رسانیدند پیر را مخاطب ساخته گفت چرا بخلاف حکم ما عمل نمودی و در مدح طایفه که بسیاست و غضب ما گرفتار
گشته اند خوض کردی بفرمایم تا ترا عقوبتی کنند که جهانیان از آن عبرت گیرند پیر گفت یا امیر المؤمنین در خدمت تو عرض کنم بعد از آن هر چه
رای عالی تقاضا نماید حکم کنید هرون گفت بگوی پیر زبان آورد که مرا منذر بن مغیرة الدمشقی گویند و پدران من در سلک اکابر
و اعاظم شام انتظام داشته اند و بواسطه نوایب روزگار و حوادث لیل و نهار ایام دولت و مکنت ایشان بشام فلاکت و نکبت
مبدل گشته روزگار باسترداد عاریتی که داده بود اقدام نمود شعر چو آید بموئی توان برکشید چو برگشت زنجیرها بگسلد و کار بجائی
رسید که من دیگر در میان اقران خود اقامت نتوانستم نمود لاجرم از شام بیرون آمده راه عراق پیش گرفتم و اهل بیت و اولاد را با خود
همراه گردانیدم و چون بدار السلام رسیدم بنا بر آنکه کسی را نمی شناختم و مکان و ملجائی نداشتم مردم خود را در مسجدی نشاندم و خود بطلب
نواله بیرون آمدم و مضمون این بیت بر زبان میگذرانیدم شعر گرده ام چون هشت تا کرده ز شور رزق بیرون میکشم لحظه تردد کرده
هیچ بدستم نیفتاد غمناک و پریشان و متألم و حیران گشته آب از دیده گشادم و حاصل این ابیات بر زبان آوردم شعر
مراد دل چون شود آخر چنین شد از آن طوفان که می بارم بدامن درین فیروزه طشت از آب چشمم همه آفاق شد سجاده معدن اگر
نه سرنگون ساز است این طشت لبالب بودی از خون دل من در این اثنا جمعی از اکابر و اعیان دیدم که در عقب یکدیگر میشتافتند
با خود گفتم شاید ایشان بضیافتی روند همراه بروم و خود را بطعامی رسانم آنگاه همراه ایشان شدم ناگاه بدر سرای عالی رسیدم
پرده دار پرده را بر داشت و مرا نیز بطفیل ایشان در اندرون گذاشتند مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته و فرشهای
زربفت انداخته و آنچه باحتیاج بزرگیست مهیا ساخته جرات کرده داخل مجلس شدم و در صف نعال نشستم و از شخصی که قریب
من نشسته بود پرسیدم که باعث این اجتماع چیست و صاحب این محفل کیست جواب داد که این فضل بن یحیی برمکیست و سبب اجتماع
عقد نکاحیست مقارن اینحال قاضی خطبه خواند و عقد بست و خدام مجلس درآمده پیش هر یک از اهل مجلس طبقی زر نهاده
پیش من نیز طبقی آوردند آنگاه تمسکات ضیاع و عقار مشتمل بر نافهای مشک اذفر و محتوی بر بیضهای عنبر نثار کردند تا حسب
اتفاق هر قباله مسطور باشد ملک وی بود و از آنجمله دو تمسک بدست من افتاد چون مردم برخاسته روانشدند من نیز شرط موافقت
بجای آوردم غلامی دست من گرفته گفت امیر ترا میطلبد گفتم واویلا همین لحظه زر و قبالات را خواهند گرفت شعر عزمت کردید
عنکبوتی که تا بسته دیده بالش زیر و از زبانی کار در شکار او کرد لعاب خود همه در کار او کرد چو آن شهباز گردد از وی کناره
نماندش غیر تاری چند پاره قضیه من نیز بعینه همین طریقت صیدی کرده ام که قوت ضبط آن ندارم پس ناچار با خادم همراه
شدم و چون بخدمت فضل رسیدم سلام کردم جواب داده گفت ای پیر چون ترا در میان این جماعت غریب دیدم خواستم که شمه
از حال تو استفسار نمایم که از کجائی و چون باینجا افتادی من قصه خود را بنوعی بیان کردم که فضل رقت نموده فرمود تا تشریفی فاخر
آورده در من پوشانیدند و گفت امشب پیش ما باش گفتم اینجا فرزندان و اولاد و اطفال من غریبند و بیکس و کس نیست که تعهد ایشان نماید
فرمود که چون ایشانرا در خانه خدا گذاشته صاحبخانه ایشانرا گرسنه نگذارد و بفضل خویش بنده از بندگان خویش را بتعهد
ایشان برانگیزاند من نتوانستم که دیگر عذر گویم آنشب در خدمت او بودم روز دیگر غلامی را با من همراه ساخته رخصت داد چون
خواستم که بجانب مسجد روانشوم غلام مرا بطرف دیگر برد گفتم اطفال من در فلان مسجدند غلام گفت با من همراه باش که تو در این

ملک غریبی چون اندک مسافتی طی کرد بخانهٔ درون رفته مرا از همراه خود برد چون بدر سرای رسیدم سرائی دیدم در غایت نزاهت و طراوت
و اطفال خود را مشاهده نمودم لباسهای فاخر پوشیده و بر مفارش متکلف نشسته و آنچه محتاج الیه آدمی است مهیا گشته پرسیدم
که شما را که اینجا آورد گفتند دیروز نماز شام ملازمان فضل ما را باینجا آوردند و این اسباب را آورده گفتند این انعام امیر است
نسبت بشما من چون این مرحمت از برمکیان دیدم خدمت ایشانرا لازم گرفتم و اگر اکنون زبان بثنا و شکر ایشان گویا نگردانم کفران
نعمت که موجب خسران دنیا و آخرت در ما لم بیرون آب در چشم آورده طبقی زرین که پیش او بود برداشته بجانب من گفت
برو که ترا آزاد کردم شیخ طبق را برداشته گفت یا امیر هذا ایضاً من برکة البرامکه و این معنی در میان عرب مثل شده است
حکایت از ابو محمد نسابه مرویست که گفت میان پدرم و حسن بن ضحاک ندیم محمد امین دوستی بود و چون نوبت دولت
امین بآخر رسید و کوس سلطنت مامون باطراف جهان نوازش درآمده مدتی ازین درگذشت روزی در خدمت پدر بمنزل
حسن بن ضحاک رفتیم پدرم با او گفت ای برادر مدتیست که تو بواسطهٔ سعایت غمازان از عمل منصب دور مانده وجوه اخراجات
تو از کدام ممر حاصل میگردد حسن گفت مرا از فواضل انعام مکتسبهٔ محمد امین و حرم او چندان باقی مانده است که اسباب معیشت من و اولاد
من نیز منتظم خواهد بود و سبب آن انعام این بود که روزی محمد امین مرا بخلوت طلبیده گفت بدانکه اسرار ودیعتست که در خزینهٔ سینه
کرام شوان نهاد و افشای سر کار آزادمردان نیست من ترا بر سری از اسرار خود اطلاع میدهم باید که او را محافظت نمائی گفتم
هر رازی که امیر با من بگوید با جان از صندوق سینه بیرون نهم امین گفت من کنیزکی دارم که نور جمالش بخشت در دیدهٔ خورشید فلک دود در
میزند و سنبل جعد باش بازار عنبر میشکند و لام زلف چوگان مثالش جهان فراخ بر چشم شکر از حلقهٔ میم میشکند و نون ابروی کمان کردارش
از قد الف پیکر شیشکا نزا ابیات جیم و دال مینماید شعر گل بسی منصب پیرایهٔ او جست و نیافت ☆ پای گل را بسر از جستن او در خارست
همه سرمایه ز رخساره و مویش گیرند ☆ گل اگر رنگ فروش است و صبا عطار است ☆ و با این همه حسن و جمال و غنج و دلال بلحن روح افزا
جمادرا ببان ذرّه در رقص می آورد و بنغمهٔ دلکشای بلبل را از شاخ گل می افکند و بآواز چنگ از چشم سنگ خون می باراند شعر
در پردهٔ شرم رفت بلبل ☆ چون نالهٔ چنگ او برآمد ☆ وز نغمهٔ جانفزای او عقل ☆ سرگشته بشکل فر برآمد ☆ و من بهزار دل بستهٔ مهر
او یم و آن دلفریب بحسن خود مغرور شده شعر ناز از اندازه بیرون میکند ☆ وز جگر خوردن دلم خون میکند ☆ و امروز فرموده ام تا
در بستان حرم مجلس بزم ترتیب دهند و او را حاضر کنم و کنیزکی دیگر دارم بسیم مطربه که در جمال و هنر با او برابری میکند او را نیز حاضر بار
فرمایم باید که هر گاه آن دلارام زیبا گوی و آن بدخوی نیکروی چنگ نوازد و سرود گوید تو بدخوی را تحسین نمائی و با او التفات
و نیکوخوی را بمزید احسان سرفراز گردانی و تعریف حسن و ساز او از حد در گذرانی و چون آن نازنین جفا کار چنگ بر چنگ زند
و آهنگ سرود کند بگوئی که این ساز از پرده بیرونست و اصول آن درست نیست و در وقت نغمات آن دیگر فریادها کشیده
بلکه جامه بدری و چون بفرموده عمل نمائی مکافات آن بر ذمت همت ماست چون بمجلس بزم حاضر شدم و اقداح راح گردان شد
و دلها از سوز عشق سبک و سرها از سطوت شراب گران گشت کنیزکان حاضر آمدند و آن یکی که در جمال و کمال رشک بتان
چین بود سماع آغاز کرده زخمه بر بربط زد طایر عقل از قفس دماغ من بیرون پرید و قوت شراب عنان خویشتن داری از دستم
ربوده بی اختیار آواز تحسین بر فلک برین رسانیدم و از مشاهدهٔ آن روی زیبا و از استماع آن خورشید رعنا زمام عقل بدست
موکل حیرت دادم و پیراهن بدریدم شعر دست بیچاره چون بجان نرسد ☆ چاره جز پیرهن دریدن نیست ☆ چون آن کنیزک
دیگر آغاز نغمه کرد تحسینی چنانکه باید از من صادر نشد چه متکلف خود را بر آن میداشتم و بجهت رضای خلیفه تحسینی میگفتم خشمی
که ترا دیده بود ای دلبر ☆ خود چون نگرد بسوی مطلوب دگر ☆ و چند نوبت آن سرود سرائی بیکر و بر سرشت سازندگی و خوانندگی
کردند و صورت حال بطریق معهود از من صادر نشد خلیفه رنجیده فرمود تا باستخفاف تمام مرا از مجلس بیرون کردند و یکماه
از خدمت او محروم ماندم و هر که این قضیه شنید مرا ملامت کرد و بعد از یکماه آفتاب فرح از مطلع اقبال طلوع کرده امین کس
بطلب من فرستاده پرسیدم که خلیفه کجا است خادم گفت در مجلس انس است چون بخدمت شتافتم مجلسی دیدم بدستور روز اول

و بهمان کنیزکان حاضر بودند پیش رفته پای امیر را بوسیدم وی گفت شعر معشوق بسامان شد تا باد چنین باد کفر همه ایمان شد
تا باد چنین باد آن ناز و سرکشی بمحبت و دلخوشی مبدل گشت و محبت آنکه خلاف ما کرده بودی خاطر ما از تو گرفته شده بود
اما امروز بشفاعت دوست از جریمهٔ تو گذشتیم و ده هزار مثقال طلا بتو ارزانی فرمود **حکایت** صاحب عباد وزیر آل بویه
که مانند او وزیری کامل مستقل کم نشان دهند و در علم و فضل شهرهٔ روزگار بود و در کفایت و کیاست و فراست و فصاحت و بلاغت معروف
صغار و کبار گفت که من بسیار با ندما و خوش طبعان صحبت داشتم هرگز چنان نشد که یکی از لطایفه سخنی بمن گفته باشد که جوابی و نپذیرد علی الفور
بخاطر من نیامده الا آنکه روزی با ندیمی نشسته بودم در آن اثنا زردآلو بمجلس آوردند آمرد باشتهاء تمام از آن زردآلو تناول نمود
و چندان از آن خورد که ترسیدم بمرضی گرفتار شود گفتم که حکما گفته اند که زردآلو اسهال می آورد و صفرا انگیزاند ندیم بر زبان راند
که حکما گفته اند که طبابت میزبان قبیح است من خجل شدم و هیچ نتوانستم گفت **حکایت** آورده اند که معلم ثانی ابونصر فارابی
عزم حج کرد چون بری رسید خواست که بمجلس صاحب عباد درود و او را ببیند که آوازهٔ فضایل صاحب بسمع او رسیده و صاحب همواره
آرزو میکرد که بملاقات معلم ثانی فائز گردد و از خرمن فضایل او خوشه چیند در آنوقت ابونصر متنکروار بمجلس درآمده چون بلباس
اهل فضل و علم ملتبس نبود کسی با وی التفات نکرد و ابونصر ساعتی نشسته چون مجلس ساز منعقد شد کدوئی از آستین بیرون آورده چوبی
بر آن وصل کرد و تیری که تاری چند از موی اسب بر او بسته بود بیرون آورده آغاز قیچک نواختن کرد و قیچک از مخترعات معلم ثانیست
نوبت اول فصلی چنان نواخت که اهل مجلس همه بخندیدند و فصلی دیگر بنواخت که مجلسیان باتفاق خون از دیده فرو ریختند و فصل ثالث
ساز نمود که مجموع بیهوش شده بخواب رفتند و معلم ثانی بر دستهٔ قیچک نوشت که جاءکم فاراب ما استخبرتم به فشد غاب چون
صاحب بهوش آمد هرچند سازنده را بیشتر طلبید کمتر یافت و چون بر ساز او نگریست و آن نوشته بخواند بغایت متألم شد
گفت النعم مجهولة ما دامت محصولة فاذا فقدت علمت و هرچند در طلب او سعی نمود میسر نشد چه ابونصر از جانب ری بشام شتافته
بود و چون بدمشق رسید در روزیکه مجلس اتابک علاء الدوله پادشاه آن ولایت بوجود علما و فضلا مشحون بود در آن محفل درآمده سلام
کرد و بایستاد و اتابک فرمود که بهر جائی که مناسب قدر تو باشد بنشین معلم ثانی در گوشهٔ تخت پادشاه نشست اتابک از این معنی در قهر
شده بزبانی غیر مشهور و لغتی که غیر پادشاه و غلامان دیگری نمیدانست گفت که این مرد ترک ادب کرد و چون برخیزد او را سیاست نمائید
معلم ثانی گفت ای ملک از من چه گناه صادر شده که بسیاست من امر فرمودی اتابک گفت تو این لغت از کجا آموختی که میان
مردم متعارف نیست ابونصر جواب داد که من بهمه لغات اهل عالم عالمم و در این اثنا یکی از علما سخنی نقل کرده همگنان در مقالهٔ او
و استفاده درماندند فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ معلم ثانی آن بحث را بر ایشان تمام کرده
نقل کرد که هیچکس نتوانست که با او مباحثه نماید آخر الامر کار بجائی رسید که هرچه بر زبان معلم ثانی گذشت علما برنوشتند
نوشتند علاء الدوله گفت تو معلم ثانی هستی گفت هستم پادشاه از وی عذر خواست گفت چون مولانا را نشناختیم معذوریم
و معلم ثانی زبان بدعای پادشاه گشاده علاء الدوله بحضور او اظهار استبشار نمود چون علما متفرق شدند اهل نغمه
و ارباب ساز بمجلس درآمدند و ابونصر در تعلیم عملهای درست کرده علاء الدوله متعجب شده گفت مگر استاد علما در فن موسیقی
نیز دخلی فرموده اند گفت بلی آنگاه بهمان دستور که در مجلس صاحب عباد کرده بود قیچک ترتیب داده بطریقیکه مذکور شد
سه فصل بنواخت و علاء الدوله چنان شیفتهٔ صحبت ابونصر شد که یک لحظه بی او شکیبا نبود و از معلم ثانی التماس نمود که بمصاحبت
او رضا دهد ابونصر بقدم رضا پیش نیامد عاقبت بعد از تکلیف بیشمار و مبالغهٔ بسیار بر آن مقرر شد که معلم ثانی یکسال در صحبت
و منادمت علاء الدوله روزگار گذراند آنگاه بجانب که توجه نماید اتابک خزانه دار را فرموده گفت که هرچه معلم ثانی خواهد
بی توقف تسلیم نمای گویند که ابونصر هرگز زیاده از چهار درهم نگرفت و باعث بر آن قدر آن بود که روزی معلم ثانی ببازار
دمشق رفته کفش گر پسری دید که سنبل پرپیچ و تابش کمند در گردن خورشید می انداخت و عارض ماه نشانش رایت نیکوئی از
محدب الافلاک می افراخت شعر صبح از رخش از آن عارض چون مه دادی شام را تیرگی از طرهٔ کوته دادی طاق ابروش

همی جهت بلا کردی دل چشم آهوش همی بازی روبه دزدی حکیم را نسبت با و تعلقی دست داده روزی دید که آن نازنین پسر چرمی بدندان
گرفته بدستور سایر کفش دوزان بر میکشید معلم ثانی از معنی در تاب شده پرسید که هر روز این پسر چه مبلغ کار میکند گفتند دو درم
حکیم فرمود که حیفست که لب و دندان این پسر مصاحب چرم خر باشد من چهار درم میدهم که او دیگر کار نکند و این مبلغ را از خزانه
دارا تابک گرفته بان جوان میداد و بعد از یکسال متوجه مکه گشته بحسب اتفاق جمعی از قطاع الطریق بسر راه آمدند و چون معلم ثانی در فن
شجاعت بود و تیر نیکو می انداخت چنانکه تیر او خطا نمیشد بر محاربه اقدام نموده چند نفر از دزدان را بضرب خدنگ بر خاک
هلاک انداخت و عاقبت بزخم تیری از آن ملاعین بعالم آخرت شتافت و این خبر با تابک علاء الدوله رسیده بغایت مضطرب و بی آرام
گشته بر قفای آن فاضل یگانه و فوت آن عالم زمانه تاسف خورده فرمود تا تفحص نمودند که جماعت قطاع الطریق از کدام قبیله اند
آنگاه فوجی از عساکر ظفر آثار را نامزد فرمود تا خورد و بزرگ و آزاد و بنده و سفید و سیاه آن قبیله را بقتل آورده متنفس
از آن طایفه زنده نگذاشتند **جزو سوم از جزء اعشر و آن نیز مشتمل است بر ده فصل** **فصل اول** در بیان
معالجات غریبه که از اطبای مسیحا دم صدور یافته **فصل دوم** در ذکر احکام عجیبه که از منجمان ماهر صادر گشته **فصل
سوم** در ذکر بعضی از شعرا و بعضی از اشعار ایشان **فصل چهارم** در بیان شمه از مغنیان و سبب اختراع علم موسیقی و منشاء
اختراع آن علم **فصل پنجم** در بیان احوال زیرکان صاحب فطنت و عاقلان باکیاست **فصل ششم** در نوادر احوال اسیران
و احکام درست که بر زبان آن طایفه جاری گشته و موافق واقع افتاده **فصل هفتم** در بیان فواید چند که رکنی است از ایمان **فصل هشتم**
در ذکر حسن تواضع و فایده خوی نیکو **فصل نهم** در فضیلت علم و صفت عفو و اغماض که شیوه احرار و پیشه ابرار است **فصل دهم**
در بیان فواید علو همت و فوایدی که بر آن مترتب میشود اما **فصل اول در ذکر معالجات غریبه که از اطبای مسیحا
دم صدور یافته** امام شمس الدین محمد شهرزوری مؤلف تاریخ حکما آورده که اول شخصی که وضع صنعت طب نمود جد بقراط
اسقلیبوس اول بود و این علم او را بتجربه بدست آمد لاجرم حکم او بتجربه مقصور بود و تا زمان مینوس طبیب مدار بر تجربه بود و چون مینوس طبیب
شد تجربه تنها را خطا شمرده قیاس را با تجربه یار ساخت و مدتی اطبا بقیاس و تجربه عمل میکردند تا برایند س طبیب شکاک را شد و تجربه را
خطا اعتقاد کرده بقیاس تنها عمل نمود و بعد از وفات او در میان شاگردان او اختلاف پیدا شده بعضی تتبع تجربه را بر خود لازم شمرده
و بعضی در اصابت قیاس سخن گفتند و زمره بر زبان آوردند که علم طب عبارت از دانستن و بکار بردن جمله چند است که متضمن تجربه است
و تا زمان افلاطون حکیم این اختلافات استمرار داشت و چون او در اقوال متقدمان امعان نموده دانست که تجربه بی قیاس خطرناکست
و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه منضم گردانید و نسخ طوایف ثلثه را بسوزانید و کتب قدیم را که مشتمل بر تجربه و قیاس
بود نه باقی گذاشت و بعد از هزار و چهار صد و بیست سال از فوت افلاطون اسقلیبوس ثانی پدید آمد و رای افلاطون را صواب
داده بر آن اعتماد کرد و بعد از فوت اسقلیبوس و فوت طایفه از مستفیدان او که بخلاف رای او معالجه میکردند بقراط با کمال فضایل
فرد و حید ماند و صنعت طب باهتمام او تقویت یافت و چون دید که نزدیک است غریبان از تعلم علم طب این فن اندراس پذیرد مجموع مسایل
طبی را تدوین نمود و تعلیم و تعلم بیگانگان اجازت داد و فرزندان را وصیت فرمود که در افلاه اصحاب ذکا و فطنت مواظبت نمایند
و برکت آن رای سدید و فکر جمیل او این علم شریف در میان خلایق انتشار یافت و صیت معالجات با صواب او بهمه آفاق رسید
آورده اند که یکی از ملوک فرس رسولی نزد فیلاطیس ملک جزیره که مولد و مسکن بقراط بود فرستاده استدعای حضور حکیم مشار الیه
نمود و فرمود که یک قطار زر که صد و بیست رطل زر بود هر رطلی نود مثقال جهت توشه راه آن یگانه زمین تسلیم نماید و چون فیلاطیس
خراج گذار بهمن بود بجز اطاعت چاره ندیده با بقراط گفت اگر از اجابت این استدعا تقاعد نمائی خود را بلکه مجموع این ولایت را در مقام
سخط و غضب ملک عجم آری چه امثال ما را طاقت مقاومت پادشاه عجم نیست بقراط از استماع این حدیث امتناع نموده در رفتن تعلل مینمود
و چون سؤال و طلب مکرر شد در میان عدم اجابت بقراط و استدعای ملک فرس مضطر شد و رفتن و نارفتن او را مصلحت و
صواب ندید اهل شهر باز گذاشت و ایشان از اخراج او امتناع مینمودند و قتل بهمن را بر مفارقت وی اختیار کردند و رسول چون مبالغه

آن طایفه را در باز رفتن بقراط ملاحظه نمود صورت واقعه را معروض بهمن گردانید تا دست از طلب او بداشت گویند که بقراط در معالجه
درویشان بیشتر طریق احتیاط مرعی داشتی و از ایشان بر رسم العلاج چیزی نگرفتی و از امرا و توانگران بجز طبق زرین و دستوارهٔ
مرصع چیزی دیگر قبول ننمودی **حکایت** آورده اند که جوانی از بغداد بری می آمد در اثناء راه علتی عارض او شد که هرگاه خیو انداختی
بسرفیدی و خون بسیار بسرفه دفع شدی و چون بری رسید بخدمت محمد زکریا رفته استعلاج نمود محمد زکریا با او گفت مرض جسمانی
در تو نمی بینم و در نبض و قاروره تو خللی نمی یابم اما بگوی که در راه از کجا آب میخوردی جواب داد که از آب گیرها حکیم فرمود که درین باب
علاجی بخاطر من میرسد مشروط بر آنکه هرچه فرمایم بخوری و اگر امتناع نمائی باکراه و اجبار غلامان من بخورد تو دهند جوان قبول
نموده طبیب فاضل فرموده تا مقداری طحلب که فارسیان آنرا بنجاه غوک تعبیر نمایند از جوی آب و کاریز بیرون آورده
جوان را امر باکل آن فرموده بیچاره مقداری از آن بهزار تشویش بکار برده از خوردن باقی امتناع نمود محمد زکریا فرمود تا غلامان
جوان را انداخته انبارا بزور در حلق او کردند و چون دست از او داشتند قی بروی مستولی شده فضلاتی که در میان معده و امعای او بود
دفع شد و در میان آن فضلات دیوچه زنده دیدند حکیم گفت که این جانور در آب بوده است و تو آنرا خورده در انمدت در فم
معده تو پیچیده بود و آن موضع را مجروح ساخته چون طحلب بود دم دیوچه بنابر میلی که بآن دارد از فم معده تو جدا شده در اثنای
قی با طحلب بیرون آمد **حکایت** آورده اند که نوبتی حجاج ظالم با طبیبی از درد سر شکایت کرد طبیب گفت بیگاه طعام
خورده حجاج گفت چنین است طبیب گفت بفرمای تا طشتی پر از آب گرم حاضر کنند و پای در آنجا نه خواجه سرائی در آنجا ایستاده
بود بر زبان آورد که پای را بسر چه نسبت است امیر از درد سر شکایت میکند و تو میگوئی پای را در آب نه طبیب جواب داد که
سر را با پای همان نسبت است که خایه را بزنخدان که چون خایه ترا کشیدند موی از زنخدان تو بیرون نیامد **حکایت**
در کتاب فرج بعد از شدت مذکور است که در مصر طبیبی بود قطیع نام وقتی مردی از معارف مصر بسکته گرفتار شده طبیبان
هرچند در آن باب معالجات کردند فائده بر آن مترتب نگشت و اولیای او باسباب تجهیز او مشغول گشتند قطیع گفت شما
خود دل از حیات او بر داشته اید مرا تدبیری بخاطر رسیده بدان عمل نمایم اگر از حیات چیزی باقی باشد شفا یابد والا ضرری بوی نرسد
قطیع تازیانه طلبیده درخواست ده تازیانه بقوت تمام بروی زد و نبض او را احتیاط کرده حرکتی در او نیافت غلام را فرمود
تا ده تازیانه دیگر بقوت هرچه تمامتر بر مسکوت زد هیچ اثر نکرده ده تازیانه دیگر فرمود تا بروی زدند چون ملاحظه نمود اندک
حرکتی در نبض او پدید آمد قطیع اطبا را گفت که نبض مرده حرکت میکند گفتند نه انگاه فرمود که تازیانه بروی میزدند تا بیمار
آغاز کرد چشم بمالید و بنشست از او پرسیدند که ترا چه حالت پیش آمد و خود را چگونه می یابی گفت مرا خوابی برده بود
که هرگز خوابی چنان نکرده ام قطیع غذائی موافق باو داده صحت یافت اطبا از قطیع پرسیدند که باین معالجه چگونه متفطن
شدی جواب داد که نوبتی بسفر حجاز میرفتم و جمعی از اعراب را بدرقه گرفته بودم یکی از آن طایفه از شتر افتاده بسکته گرفتار شد
هم از رفقای ایشان تازیانه بروی میزد تا مسکوت برخاست من دانستم که بضرب تازیانه حرارت غریزی در بدن او
اعادت کرده او را برافروخته گردانید **حکایت** هم قطیع گفت مردی را از اهل بغداد مرض استسقا حادث شده
هرچند اطبا معالجه فرمودند مفید نشد و آن بیچاره دست از جان شسته ترک استعلاج نمود و هرچه آرزو کردی خوردی
روزی بر در خانه نشسته بود دید که مردی ملخ بریان میفروخت مستسقی دو رطل از آن ملخ خریده بخورد بعد از لحظه اسهالی
عظیم در طبیعت او حادث شده قریب دویست مجلس او را اطلاق واقع شد روز دیگر علت استسقا بالتمام از او زایل گشت
صحت یافت طبیبی او را دیده از کیفیت صحت او استفسار نموده مرد صورت حال باز نمود طبیب گفت آن ملخ فروش را میشناسی
گفت هر روز از در خانه من میگذرد طبیب از او التماس نمود که او را بمن نمای روز دیگر ملخ فروش را پیش طبیب برد طبیب
از وی سئوال نمود که این ملخ را از کسی میخری یا خود صید میکنی جواب داد که خود صید میکنم طبیب از او درخواست کرد که
که آن زمین را بمن نمای ملخ فروش طبیب را بموضعی برد که آن ملخ در آنجا گرفته بود طبیب ملاحظه کرده دید که مازریون در آن موضع بسیار

رسته بود گفت ملح از این دوا خورده بوده است لاجرم آن خاصیت از او ظاهر شد اگر کیمقال ما زریون مستسقی دهند مجموع مواد
با سهال دفع کند امّا در استعمال خطری عظیمست و چون در ملح سوخت او شکسته شده بود ضرری بآن شخص نرسید حکایت
آورده اند که چون آوازه فضیلت جالینوس باطراف و اکناف جهان منتشر شد از بلاد و امصار حکما و اطبا بجهت استفاده
بخدمت او شتافتند و از رای آفتاب تأثیر او اقتباس فواید مینمودند و در آن عهد در هندوستان طبیبی بود در غایت حذاقت
و مهارت و فضیلت چون از حال جالینوس خبر یافت بخدمت او شتافت و چون ببلاد ما مون رسید بملازمت حکیم رفته اصلا
از حال خود سخنی بر زبان نیاورده احوال خویش را پوشیده میداشت در این اثنا شخصی که ضربه پائی در گوش او رسیده بود و در دماغ او
محکم گشته و حیات را بر آنمرد منغص کردانیده بخدمت حکیم آمد و حال خود عرض کرد جالینوس گفت بمقتضیه علاجی دارد اما بیسبب
خطرناکست اگر ورثه تو رخصت دهند و تو مرا بحل کنی در آن باب تدبیری اندیشم آنشخص هر دم خود در طلبیده حاضر ساخت و بجهت
فرموده جالینوس اعتراف نمودند انگاه آنمرد را بحمام برده داروئی بخورد او داد که شعور از وی زایل گشت حکیم با نشتره
بندهای سر او را بریده کاسه سرش برداشت آن جانور را دیده که پایها در پرده سر آن بیچاره محکم کرده بود جالینوس خواست
که با نشتره آنرا بردارد حکیم هندی جام حمام بر داشته نگاه میکرد چون دید که جالینوس با نشتره میخواهد که آن جانور را بردارد
آواز داد که ای استاد اگر آنرا با نشتره برداری چون پایهای خود را در پرده مغز سر محکم کرده آن پرده دریده گردد و اینهمه
سعی بیفایده گردد جالینوس گفت بخدای که تو حکیم هندی که آوازه مهارت تو بگوش من رسیده فرود آی تا باتفاق باینکار
پردازیم حکیم هندی فرود آمده بحمام در آمده جوالدوزی گرم کرده بر پشت جانور نهاد چون حرارت آهن باو رسید
پایها از پرده مغز آنمرد جدا کرده انگاه جالینوس با نشتره آنرا برداشته قحف سر مریض که آنرا قحف گویند بجای خود نهاد و مرهم
علاج میکرد تا جراحت اندمال یافت و مرد صحت پذیرفت و بعضی این معالجه را نسبت بارسطاطالیس کرده اند و الله اعلم حکایت
آورده اند که مردی را مخرج اسفل مقعدش مسدود شده و ورم سرش بود و هرچه میخورد طبیعت آنرا از طرف بالا دفع میکرد و اطبا از معالجه آن
عاجز ماندند مریض بخدمت محمد زکریا رفت حکیم فرمود که دو مثقال سیماب بخورد مریض بدهند معمول [illegible] فی الفور مجری برگشاده
شده آن ورم برطرف گشت از محمد زکریا پرسیدند که بیان فرمائی که حکمت در دادن سیماب چه بود جواب داد که روده او
منکوس شده بود قوت سیماب او را بحال طبیعی برد حکایت صاحب کتاب فرج بعد از شدت گفت که روزی بخدمت
قاضی القضات بغداد رفتم او را غمگین یافتم پرسیدم که باعث بر حزن مولانا چیست جواب داد که مانی طبیب وفات یافته
من گفتم مولانا را بقا باد و از این جهت چرا غم باید خورد و حال آنکه مانی مردی مبتدع و بدنام بود قاضی گفت مع ذلک او در علم
طب مهارتی کامل داشت که اگر کسی را در این شهر مرض حادث شود ماننده او کسی نباشد که در معالجه او سعی نماید کار دشوار شود
انگاه گفت در جوار من یکی از مخدرات را دردی عظیم در رحم پیدا شده از حیات مایوس شدند مانی را حاضر کردند و صورت
واقعه را باو گفتند بعد از تفحص بر زبان راند که اگر موضع علت را بمن نمائید و بگذارید که من دست در آنمحل برم علاج پذیر
گردد و الا فلا و چون مانی مردی پیر بود و رخصت شرعی در آن باب وارد است بان رضا دادند مانی فرمود تا آن مخدره را
بخانه تاریک بردند و جمعی زنان او را محکم گرفتند مانی دست در فرج وی کرده بعد از لحظه جانوری مثل دیوچه از آنجا بیرون آورد و گفت
این جانور باعث آن وجع بود گفتند تو این معنی از کجا دانستی جواب داد که از مبادی مرض سوال نمودم گفت روزی از چاه آب آورده
و در طشتی ریخته در آن نشستم و بعد از این صورت این وجع سانح شد من دانستم که جانوری که آنرا کاول گویند در آن آب بوده و چون
در طشت نشسته در فرج وی خزیده بر سر رحمش مستحکم شده گوشت آن موضع را میخورد و آن محل جراحت شده وجع مفرط بدان سبب مستولی
شده بود حکایت در حبیب السیر مسطور است که نوبتی نصر بن احمد سامانی را مرض وجع مفاصل عارض ذات شده اطبا
در معالجه او سعی تمام نمودند هر چند جهد کردند مرض زایل نگشت لاجرم از آنجا قاصدی بری ارسال داشته محمد زکریا را بولایت
بردند حکیم فاضل چون پادشاه را بدید و صفت معالجاتی اطبا کرده بودند شنید بر زبان آورد که مجموع علاجهای جسمانی که در بیا

بایست

بایست کرده اند و هیچ باقی نگذاشته اند ولیکن یک علاج مانده است که آنرا فرمود تا حمامی تافته پادشاه را بآنجا برده بعد از زمانی
که اعصاب و اوتار او نرم شد و عرق بسیار از او روان شد محمد زکریا شمشیری برهنه در دست گرفته قدم در حمام نهاد و زبان بفحش و دشنام
گشاده متوجه پادشاه شد آتش غضب پادشاهی از استماع آن سخنان اشتعال یافته بی اختیار از روی اضطرار برجسته متوجه دفع حکیم
گشت محمد زکریا شمشیر از دست افکنده از حمام بیرون دوید و با ارکان دولت که در بیرون حمام نشسته بودند گفت پادشاه
صحت یافت بملازمت بشتابید و خود بر استر سوار شده راه ری پیش گرفت تا چون نصر از حمام بیرون آمد قاصدان از دنبال
محمد زکریا فرستاد آن طایفه بحکیم رسیده هر چند در مراجعت مبالغه نمودند امتناع کرده گفت من پیش پادشاهی که او را شتافته دشنام داده
باشم نمیروم ملازمان صورت قضیه را برای امیر عرض کردند فرمود تا ده هزار مثقال طلا بمحمد زکریا دادند و او را رخصت انصراف
دادند تا بوطن خود شتافت حکایت مردی نزد طبیبی رفته گفت بیمارم و ضعف معده دارم نبض مرا احتیاط کن و برای
من نسخه بنویس که طبیعت من قوت گیرد طبیب گفت امروز چه خورده گفت روزی چند شد که معده من از کار مانده چیزی چندان نخورده ام
طبیب مبالغه نمود شخص بر زبان آورد که علی الصباح تا شام پنجمن خربزه خورده ام بعد از آن یکمن نان و یکمن هریسه و پانزده عدد
انار و در آخر کار دلم بشیرینی میل نمود یک رطل حلوای عسل خورده ام و تا غایت چیزی نخورده ام طبیب قلم برداشت و نوشت
که یکمن شیرخشت و دو من ترنجبین و سه من تمر هندی و پنجمن آلوی بخارا و چهار من گلاب بدست آور که علتی بدین ضعیفی را
کمتر از این دارو نتوان داد حکایت شخصی نزد طبیبی رفته گفت دردی دارم آنرا علاج کن طبیب پرسید که چه درد داری
گفت چند روز شد که موی من درد میکند طبیب متحیر شد گفت امروز چه خورده گفت نان و یخ طبیب گفت سبحان الله نه درد
بدرد آدمیان میماند و نه غذا بغذای عالمیان حکایت شاعری مهمل گوی سر نبض نزد طبیبی رفته گفت چیزی بر روی
دلم میگردد و موجب غثیان من میشود طبیب مردی ظریف بود گفت در این روزها شعری گفته که بر کسی نخوانده باشی گفت
غزلی گفته ام طبیب گفت که بر من بخوان شاعر غزل خوانده طبیب گفت بار دیگر بخوان بار دیگر نخواند طبیب بار دیگر تکرار
آنرا امر کرد چون اشاعر سه نوبت آن غزل مهمل فرو خواند طبیب گفت برخیز که خلاص شدی این شعر بود که بر روی دل تو
میگردید و موجب غثیان تو بود چون آنرا بیرون دادی رهائی یافتی حکایت شخصی نزد طبیبی رفته از درد شکم نالید طبیب پرسید
که چه خورده جواب داد که یک رطل جو بریان کرده طبیب گفت نزد بیطار رو که معالجه چهارپایان تعلق باو دارد حکایت
آورده اند که مرض استسقا عارض طبیعت واثق خلیفه شد طبیبی حاذق که در آن ایام در بغداد بود
فرمود تا تنوری بزرگ تافتند و اخگرها از آن بیرون آورده واثق را در آنجا نشاندند و بعد از لحظه که او را بیرون آوردند مرض زایل گشته
بود و چون مدتی از این قضیه گذشت نوبتی دیگر مرض خلیفه معاودت کرد و او بطعام خوردن حرصی تمام داشت و چون طبیب حاضر
نبود خلیفه فرمود تا نوبت دیگر تنور را گرمتر از پیشتر تافته اخگرها بیرون کشیده و برا در آنجا نشاندند و بعد از لحظه از حرارت
بیتاب شده چون او را از تنور بیرون آوردند جان تسلیم کرد فصل دویم در ذکر احکام غریب عجیب که از
منجمان ماهر صادر گشته در کتب تواریخ مسطور است که مامون خوارزمشاه همواره علما و فضلا را رعایت مینمود
و روز و شب بمصاحبت و مجالست ایشان میپرداخت بحسب اتفاق نوبتی شیخ الرئیس بوعلی سینا و ابوعلی مسکویه که او نیز از افاضل
دوران بود و ابوریحان که از مشاهیر منجمانست در صحبت مامون خوارزمشاه اجتماع نمودند مامون ایشانرا نگاه داشته کما ینبغی
بخدمت ایشان قیام نمود و چون مدتی این سه فاضل یگانه در خوارزم رحل اقامت انداختند سلطان محمود غزنوی را از این حال خبر شد
رسولی با هدیهای ایشان نزد خوارزمشاه فرستاد و قبل از وصول رسول مامون با آن سه عزیز گفت که محمود کس بطلب شما
میفرستد و چون من بجهت مصلحت مملکت از اشارت او تجاوز نمیتوانم نمود اگر رسول بخوارزم آید و شما در این شهر باشید ما را از
امتثال باید نمود اکنون اگر میل صحبت محمود ندارید سر خود گیرید و چون شما رفته باشید مرا عذری باشد شیخ الرئیس و ابوعلی مسکویه
از ملاقات سلطان محمود امتناع نمودند و از خوارزم بیرون آمده راه نسا و ابیورد پیش گرفتند و چون رسول سلطان بخوارزم رسید

از رفتن ایشان خبر یافت بپایهٔ سریر سلطنت عرض نمود سلطان فرمود تا صورت بوعلی سینا را در کاغذها کشیدند و بهر کاغذی بولایات
فرستاده فرمود که هر کس مردی بدین صورت بیند نفرین فرستد بالجمله هر دو با بیورد رسیده بلدی گرفتند تا از راه بیابان ایشان بجرجان
برد چون منزلی چند طی کردند روزی ابوعلی مسکویه با شیخ الرئیس گفت من از زایچهٔ طالع خود دیده ام که درین بیابان راه گم کنیم و من
از غایت بی آبی سفر آخرت اختیار کنم و تو بمقصد رسی امّا بعد از سرگردانی بسیار اتفاقا همان روز ابری سیاه ظاهر شده بادی شدید وزیدن
گرفت و رعد و برق و باران عظیم روی نموده جهان را چنان تاریکی فرو گرفت که عقل دوربین در وادی اندیشه گردان شدی و حواس
فلک از تمادی ظلمت راه گم کردی شعر از سیاهی شب برنگ شکل شده چون ماه منخسف روزن ریخته دهر قیر در صحرا بیخته چرخ
دوده بر برزن در آن ظلمت دلیل راه گم کرده روز دیگر که دست قضا سواد طرّهٔ شب از بیاض عارض روز برگرفت شعر
چو صبح در بر گردون کشید کسوت نور جهان کشاد ز رخ پردهٔ شب دیجور شعاع مهر براوج سپهر شد پیدا چنانکه پرتو نار کلیم از سر طور
بصحرائی رسیدند که از نهیب آن ستاره بر آسمان راه گم میکرد و سیّاح صبا بهزار حیله جان از آن بیابان بکنار میبرد شعر نه هیچ
ساکن و جنبان در او مگر بخسم نه هیچ سایر و طایر در او مگر صرصر چو شیر رایت شیر عرین او بیدل چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر و چون
آفتاب بوسط السّما رسید از تف سموم بساط زمین چون کرهٔ اثیر تافته گشت و از اشتداد حرارت گوی زمین چون آهن در کورهٔ حدّاد
تفیده شده شعر سمندر گر برارد سر ز آتش دوزخی بیند که تا برگردد از تف هوا گیرد دوش پیکر و باوجود حرارت هوا در آن بیابان
قطرهٔ آب بنظر در نمی آمد عاقبت دلیل از تشنگی هلاک شده ابوعلی مسکویه نیز برحمت خدا واصل شد و شیخ الرئیس بعد از پریشانی و مشقّت
بی نهایت بنواحی استراباد افتاد و چون بآن بلده رسیده بواسطهٔ وجه معاش در بازار نشسته آغاز معالجه نمود و چند علاج عالی از او
صدور یافته آوازه در استراباد افتاد که طبیبی حاذق باین شهر آمده که مانند مسیح مرده زنده میسازد ۳ برآمد تا بچهٔ مرغان را در ربا
و چون دست باشیانه دراز کرد اتفاقا ماری باشیانه درآمده بچهٔ مرغان را خورده بود و ثقیل گشته همانجا خفته بود مرد دست وی زد مار نیز
از صدمت آن الم از درخت افتاده در آب فنا غرق گشت و همانلحظه جان بداد و نیز دختر از استماع آن خبر حیران مانده درباره منجمان
انعام و احسان فرمود حکایت آفتابهٔ نقره از منزل پادشاهی گم شده منجّمی را آوردند تا بعلم طالع و اسطرلاب گم شده را پیدا کند منجّم
اسطرلاب برداشته ارتفاع گرفت و بعد از ملاحظهٔ تمام گفت این آفتابهٔ نقره را هم نقره برداشته است حاضران بخندیدند منجّم بعد از
تأمّل گفت درینخانه هیچ فضّه نامی هست و فضّه بعربی نقره است گفتند آری خادمهٔ فضّه نام هست گفت الفضّة اخذت الفضّة بعد از تفحّص چنان
بود که او گفته بود حکایت در زمان ابو معشر بلخی که استاد منجّمان است انگشتر پادشاه در حرم گم شد پادشاه بغایت غضبناک ابو معشر را
طلبیده گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا نشود جمعی کثیر از اهل حرم بقتل رسند چه از جهت ملالت تمام دارد ارتفاعی بگیر و در طالع وقت
نظر کن و بنگر متوجّه شو ابو معشر بعد از تأمّل تمام گفت این انگشتری خداوند جلّ ذکره فرا گرفته پادشاه و مقرّبان از سخن متعجّب شدند و بعضی از جهال
فرو خندیدند و بعد از تفحّص بلیغ آن انگشتری را در میان قرآن مجید یافتند حکایت در ولایت مصر شاعری عبدالمحسن نام توطّن داشت
و الحق شاعری نادر بود امّا بغایت قلیل المال و پریشان حال بود با منجّمی دوستی داشت روزی از منجّم سؤال کرد که هرگز در زایچهٔ طالع من نظر کرده
کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم منجّم گفت آری نوبتی در آن باب تأمّل نمودم چنان معلوم شد که در روز
وفات تو صورتی روی نماید که در آن روز توانگر گردی و ورثهٔ تو برفاهیت روزگار بگذرانند راوی گوید که عبدالله بن حفص که شاگرد عبدالمحسن بود
گوید که چون عبدالمحسن وفات یافت چندان از او نماند که کفن از آن ترتیب سازند من نزد منجّم که دوست وی بود در رقعه صورت حال گفتم در این اثنا یکی
از ملازمان پادشاه آمده مرا بخانهٔ حاکم صور که ولایتیست از ولایات مصر برد خادمی دیدم که در پهلوی حاکم صور نشسته بود با من گفت
عبدالمحسن شاعر کجاست گفتم امروز برحمت خداوند تعالی پیوسته است خادم کیسه که مشتمل بود بر هزار مثقال طلا و یکدست جامه در پیش من
نهاده گفت امیرالمؤمنین المستنصر بالله این را بجهت او فرستاده است پرسیدم که باعث بر این انعام چه بوده جواب داد که یکی از کنیزان مغنّیه
غزلی خوانده خلیفه پرسید که قائل این ابیات کیست گفتند در مصر شاعریست عبدالمحسن نام که در زاویهٔ خمول مانده است این اشعار از روست
خلیفه این انعام بمن داده فرمود که چون بمصر رسی این مبلغ بعبدالمحسن رسان حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان محمود

قاصدی بطلب ابوعلی سینا و ابوعلی مسکویه و ابوریحان منجم بخوارزم فرستاد مامون خوارزمشاه ابتدا حال داشت چنانچه سبق ذکر یافت مرد و ابوعلی
از قبول صحبت محمود استناع نموده فرار کردند و ابوریحان متوجه غزنین گشت و چون سلطان با ارباب فلسفه و نجوم صفائی نداشت روزی
که ابوریحان بخدمت او رسید سلطان بجهت استنشاق هوا و تفرج کوه و صحرا منظری بلند بر آمده بود بعد از استفسار احوال ابوریحان یکی
از ملازمان را فرمود که ابوریحان را از آن منظر بزیر انداز د آن شخص موجب فرموده عمل نمود قضا را در زیر منظر پرده بزرگ کشیده بود
و ابوریحان بآن پرده رسیده بزمین آمد و هیچ آزاری باو نرسید سلطان محمود از این حال واقف شده او را طلبیده از او پرسید
که این معنی را در زایچه طالع خود دیده بودی گفت بلی و تقویم از غلام طلبیده بسلطان نمود نوشته بود که فلان روز مرا از بلندی خطری
هست اما آسیبی از آن بمن نخواهد رسید سلطان از منظر فرود آمده در خانه نشست که چهار در داشت در این اثنا با ابوریحان گفت
که من از کدام در بیرون خواهم رفت ابوریحان اصطرلاب برداشته تاملی نمود و رقعه نوشت و در زیر مسند سلطان نهاد محمود برخاست
فرمود که جانب یمین را شکافته از آنجا بیرون آوردند نوشته بود که پادشاه از هیچیک از این ابواب بیرون نخواهد رفت بلکه طرف یمین را شکافته
از آنجا بیرون خواهد رفت محمود از این حکم متعجب شده از سر ایذای ابوریحان درگذشت **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که در
زمان واثق عباسی شش کوکب سیار در برج دلو که از بروج آبی است قران کردند و منجمان حکم کردند که طوفانی مانند زمان نوح بوقوع
خواهد انجامید خلیفه متوهم گشت از ابن عیسی منجم که در آن فن مهارتی کامل داشت پرسید که ترا درباب این قران چه حکم بخاطر رسیده ابن عیسی
گفت در زمان در زمان نوح هفت کوکب در برج حوت در یک ثانیه قران کرده بودند و اکنون شش کوکبند در یک درجه بهم رسیده اند و زحل
با ایشان نیست گمان من آنست که این طوفان بآن مشابه نخواهد بود بلکه بخاطر من میرسد که بقطری از اقطار جهان که بعضی از مردم آن بلاد
و اطراف آنجا مجتمع گشته باشند بلیه غرق مبتلا شوند اتفاقا در آن سال حاجیان در رودخانه فرود آمده بودند که هرگز کسی در آن موضع آب ندیده
بود ناگاه ابری پیدا شده فرو بارید و سیلابی آمده حاجیان را احاطه نمود و قریب سیصد هزار نفر غریق بحر فنا گشتند و معدودی چند
پناه برؤس اشجار و قلل جبال برده از آن طوفان هلاک جان بساحل نجات کشیدند **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که در وقتی
که امیر محمد مظفر شیراز را محاصره نمود و شیخ ابو اسحق که پادشاه آن ولایت بود در شهر متحصن شد روزی جمعی از اعیان فارس در خدمت
او نشسته بودند امیر شیخ فرمود که ضایع عمری که صرف نجوم کردم و بیهوده روزگاری که بتحصیل آن مصروف شد من در [illegible]
داشتم که در آن فن با خواجه نصیر الدین طوسی دم مساوات زدی و چون ملایمت طبیعت مرا در این علم ملاحظه کرد در ترغیب و تحریض
من تا موضعی این مبالغه نمود و من جد و جهد لا کلام مبذول میداشتم تا بر دقایق و حقایق این شیوه مطلع گشتم و در اوقات حکومت که
کار مهم من اندک توجهی روی باستقامت خواست آورد با خود می اندیشم که تسکین یابد و زیند که فلان نحس ناظر است و فلان سعد
از عاشر ساقط و اهمال در حرب محمد مظفر و عقد مصالحه با او چند نوبت بواسطه ملاحظه اوضاع فلکی بود **شعر** هر که از اوضاع علویات
داند خیر و شر سفله طبعست و بداختر کرمیه بومعشر است و در زایچه طالع امسال چنان بنظر رسیده که شخصی که در قوتها مثال و ملک
پیاده سواری در میدان جلادت و شجاعت نیاورده عرضه هلاک خواهد شد و در ضمیر کثیر سنوح یافت که آن شخص منم و اکنون معلوم شد
که مصداق آن مفهوم خواجه حاجی قوام الدین بوده و بعد از ادای این کلمات امیر شیخ این ابیات بر زبان راند **شعر** نیک و بد اختران
چون آید که خود از نیک و بد زبون آید گر ستاره سعادتی دادی کیقباد از منجمی زادی **فصل سوم از جزو سیم** در ذکر بعضی
از احوال شعرا و اشعاری که در زبان ایشان جاری گشته ابو العتاهیه از فحول شعرای متقدم بوده
اشعار عذب و نفیس بسیار دارد و چون دید که در بازار روزگار شعر کساد گشت زبان از گفتن شعر در بست و در پس زانوی
خاموشی نشست مهدی عباسی او را طلبیده گفت چرا ترک شعر گفتن کرده جواب داد که شرط کرده ام که دیگر شعر نگویم زیرا که شرکا
بهم پیدا کرده ام شعر در نقص خویش هم نیست تا من خست شر کاست مهدی فرمود تا او را محبوس ساختند ابو العتاهیه منقولست
که گفت چون مرا در زندان موحش مظلم آوردند از وحشت مکان و دهشت آن موضع عقل از آشیانه دماغ من پرواز کرده پس موضعی
طلبیدم که آنجا نشینم و رفیقی که بمجاورت او مؤانستی حاصل کنم و در زاویه از زوایای زندان پیری دیدم لطیف سیمای پاکیزه لباس آثار تفکر

رحیمی او واضح و ظاهر و علامات تامل و تغییر در بشره او لایح قصد صحبت او کردم وقتی که سلام بروی کنم در پهلوی او نشستم خواستم که ابتدا
بسخن کنم زبان برگشاد و این دو بیت گفت شعر تعودت مس الضر حتی الفته و اسلمنی حسن العزاء الی الصبر و طال عمری و صرفی الی
من الناس و اثقی بحسن صنع الله من حیث لا دری و تفسیر این ابیات اینست که شعر چون امید از خلقم شده واثق بفضل حق که چشم
بخشش من باید لطفش باز نمیستانی چون این ابیات از او استماع نمودم اضطراب من کمتر شده التماس کردم که گوئی دیگر این ابیات را اعاده
فرمای پس گفت ای اسمعیل در عقل و ادب تو نقصانی ظاهر میشود چه در اول ملاقات با من سلام نکردی و سنتی که در میان اسلام معهود است
بجا نیاوردی و چون شعر از من شنیدی مانند شخصی که با کسی دوستی قدیم داشته باشد فی الحال بر زبان آوردی که آن ابیات را اعاده نما
گفتم آنچه تقریر نمودی حق و صدقست اما معذور دار که وحشت اینمنزل و دهشت اینمکان عنان فضل از دست من گرفته است اگر خود
هفت سبع از بر بخوانی چو اشقی الف از بی ندانی تبسمی کرده گفت جرم تو سهلست و گناه تو بیش از این نیست که ترک شعر گفتن کرده چون
قطعه در سلک نظم انتظام دهی خلاصی یابی کار من دشوار است که همین ساعت خواهند طلبید و حضار علی بن عیسی بن زید بن حسین
و برادرش موسی که جگرگوشگان رسول و روشنی چشم بتول اند سئال خواهند داد و اگر ایشان را دلالت کنم کشته شوند و فردای قیامت
در مجمع اگر خون ایشان از من طلبند من تاب خصمی رسول الله صلعم ندارم و اگر بخجاعت را با ایشان ندهم کشته شوم و با وجود اینحالت من
از تو سزاوارترم بتحیر و با اینهمه صبر و سکون من میتواند هیکلی پس آن ابیاترا اعاده کرده من یاد گرفتم و گفتم چون میان ما آشنائی واقع شده
بگوی که نام و نسب تو چیست گفت من علی بن زیدم تا ما در اینحکایت بودیم جماعتی آمده ما را بخدمت مهدی بردند و چون نظر او بر سر افتاد
از او پرسید که عیسی کجاست جواب داد که مرا معلوم نیست چه در آن عهد که او متواری شد من در زندان بودم پس چگونه بر حال او وقوف
داشته باشم مهدی سوگند یاد کرد که اگر مرا از مکان او خبر ندهی ترا سیاست کنم بر گفت هرچه خواهی بکن ترا بفرزند رسول خدای راه نمی
نکنم تا او را بجرمیه بقتل رسانی و حضرت مصطفی در عرصه عرصات خون او از من طلبد والله که اگر عیسی در زیر پای باشد ترا اخبار نکنم مهدی در
خشم شده بقتل آن بیگناه فرمان داد آنگاه مرا مخاطب ساخته گفت چرا شعر نمیگوئی گفتم زیرا که شعر آنچه فراز آیدم پسند نباشد و آنچه
پسند آیدم فراز نیاید مهدی گفت شعر میگوئی یا قتل اختیار میکنی گفتم شعر گفتن را اختیار کردم پس باطلاق من حکم کرد حکیم رودکی
از اعاظم استادان قدیمست بلکه اول کسی که قصیده فارسی در سلک نظم کشیده او بوده رودکی از بلاد ماوراء النهر است و نابینا از
مادر متولد شده اما حدت ذهن و جودت طبع او بمرتبه بود که در هشت سالگی قرآن مجید را حفظ کرده آغاز شعر گفتن کرده بوسیله حسن صوت
متوجه مطربی گشته در نواختن عود مهارتی تمام پیدا کرد و امیر نصر سامانی در رعایت او کوشید که ظاهرا هیچ پادشاه شاعری را بآن درجه
رعایت ننموده گویند رودکی دویست غلام خدمتگار داشت و چهارصد شتر بار در زیر بار و در ترجمه یمینی مذکور است که عدد ابیات رودکی
بهزار بهزار و سیصد و بیست هزار میرسید و این قطعه از منظومات اوست شعر زمانه پندی آزادوار داد مرا زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که بروز تو آرزومند است و در بسیاری از نسخ مذکور است که نوبتی امیر نصر از بخارا که دار الملک
او بود بهرات رفته رحل اقامت انداخت چون زمان توقف پادشاه در آن دیار امتداد یافت ارکان دولت که مایل بسور و قصور بخارا بودند
از رودکی التماس نمودند که بیتی چند که موجب تشوق خاطر امیر باشد بجانب بخارا در سلک نظم کشیده در محل مناسب به آهنگ عود بیان
ترنم نماید تا امیر نصر مایل دار الملک گردد و رودکی در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این غزل را به آهنگ عود بخواند شعر بوی جوی مولیان
آید همی یاد یار مهربان آید همی ریگ آموی و درشتیهای آن پای ما را پرنیان آید همی شاه ماهست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان
آید همی گویند که این ابیات در ضمیر امیر چنان تاثیر کرد که بی موزه با کفش سوار شده بیک منزل طی مسافت نمود حکیم فرخی از مشاهیر
شعرا و اکابر فضلا بود اشعار آبدارش رشک در ثمین و مفرح خاطر حزین است در ابتدای حال در صنعت سخن و تدقیق معانی کوشید
در آن شیوه از اقران درگذشت و به آخر سخن سهل ممتنع ایراد نموده در زمان یمین الدوله سلطان محمود آسایشها یافت و مال خطیر
بدست آورده عزیمت سمرقند کرد و چون نزدیک آن خطه رسید طایفه از قطاع الطریق بر او زدند و تمامت مال او بردند و شکسته
و بی عیش بسمرقند درآمده اظهار حال خود نکرد و با هیچکس اختلاط ننمود و بعد از روزی چند که در سمرقند اقامت نمود بغزنین باز گردید

سلطان محمود از او پرسید که ای فرخی در این مدت کجا بودی جواب داد که بتماشای شهر سمرقند رفته بودم اما در راه از دزدی محن انقطاع یافت
سلطان پرسید که سمرقند را چگونه دیدی فرخی این قطعه در بدیهه گفت قطعه همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و
دشت چه بود کیسه و دست من از درم خالی دلم ز سیر همی فرش خرمی ننوشت بسی ز اهل هنر بارها ز هر شهری شنیده بودم کو
جنت هشت بهشت هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش ولی چه سود چو لب تشنه باز خواهم گشت چو دیده نعمت بیند کف درم نبود سر بریده بود در میان
زرین طشت سلطان فرمود تا در نسخه ثبت نمایند که چند از او برده‌اند و چون نسخه اموال تلف شده فرخی بنظر سلطان رسید فرمان داد
تا از خزانه عامره آن مبلغ با وی دادند حکیم فردوسی و هو ابو القاسم حسن بن علی الطوسی در کتب تواریخ مسطور است که فردوسی
در اوایل حال بدهقنت مشغول بودی نوبتی عامل طوس نسبت بفردوسی و برادرش ظلمی کرده فردوسی تحمل آن تعدی ننموده متوجه
غزنین شد و چون بظاهر آن بلده رسید در آن روز بحسب اتفاق عنصری و عسجدی و فرخی که از شعرای پایه سریر سلطان محمود
بودند و هر یک در فن خود یگانه دوران و خلاصه دور زمان خود بودند از خدمت سلطان تخلف نموده در ظاهر غزنین
بباغی رفته بشرب شراب اشتغال داشتند و چون فردوسی بباغات غزنین رسید سه کس را دید که در موضعی نشسته‌اند و جمعی از خدام
در برابر ایشان کمر خدمت بسته‌اند با خود گفت این جماعت از ملازمان سلطان‌اند پیش ایشان روم و حال خود بیان کنم شاید که فایده
بر آن مترتب شود و چون نزدیک آن مجلس رسید آن جماعت از وی متوحش شده با یکدیگر گفتند که این روستائی بوجود خود عیش ما را
منغص خواهد ساخت مناسب آنست که چون پیش آید با او بگوئیم که ما شاعران سلطانیم و با کسی که شاعر نباشد صحبت نمیداریم و چهار مصرع
بگوئیم که مصراع رابع آن قافیه نداشته باشد و بر زبان آوریم که هر که این رباعی را اتمام کند رابع ما باشد و الا گرانی ننماید و چون فردوسی
بمجلس ایشان رسید آنچه با خود مقرر ساخته بودند با او گفتند فردوسی گفت شما هر یک مصرع خود را بگوئید عنصری گفت چون عارض
تو ماه نباشد روشن فرخی گفت همرنگ رخت گل نبود در گلشن عسجدی بر زبان راند مژگانت همی گذر کند از جوشن
فردوسی در بدیهه گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن شعرا متعجب شده از قصه گیو و جنگ پشن استفسار نمودند فردوسی حکایت را
شروع کرده گفت از روز با ایشان صحبت داشته نماز عصر باتفاق فردوسی بشهر مراجعت نمودند یاران با یکدیگر گفتند که اگر این مرد بمجلس سلطان
رسد عزت و حرمت ما روی در نقصان نهد لاجرم با حجاب سلطان قرار دادند که اگر مردی با این هیئات چنانچه خواهد که خود را در مجلس
سلطان اندازد او را منع کنید و فردوسی بدین جهت مدتی بخدمت سلطان نتوانست رسید تا روزی یکی از خواص سلطان فردوسی را
در مسجد جامع دیده او را مردی حکیم و فاضل و خوش کلام یافته بمنزل خویش برد و آن شب در صحبت او بسر برده بمجلس سلطان نرفت
روز دیگر سلطان محمود گفت دوش کجا بودی که بملازمت نیامدی آن شخص صورت واقعه را بیان کرده سلطان باحضار فردوسی
مثال داد و فردوسی بخدمت شتافته قصیده که در مدح سلطان گفته بود گذرانید و منظور نظر عنایت سلطان گشته محمود فرمود که
مجلس ما را فردوس ساختی بدین جهت فردوسی تخلص نمود و بعد از چندگاه بنظم شاهنامه مأمور شده هزار بیت در کمین خوشتر ساخته پیش
کشید نزد سلطان برد سلطان زبان بتحسین گشوده هزار دینار با وصله داده همچنین مقرر کرد که بازای هر بیتی یک دینار زر سرخ که عبارت
از یک مثقال طلا بود بفردوسی رساند بروایتی فردوسی شاهنامه را بمدت شش سال در سلک نظم کشیده و بقولی در مدت سی سال آن
کتاب باتمام رسید و سلطان خواست که بموجب وعده خود وفا کند تا جمعی از مردم دون همت بعرض رسانیدند که چون پادشاه
شصت هزار مثقال طلا بشاعری دهد از تنگی خلل در امور ملک ظاهر شود چه بعد از این انعام و احسان سلطان در نظر امرا و مقربان چه قدر
نماید آخر الامر قرار دادند که شصت هزار درم نقره نزد فردوسی فرستند و آن مبلغ را بخادمی داده بخانه حکیم ارسال داشتند و چون فردوسی
در حمام بود آن وجه را بدر حمام بردند و چون پرتو شعور حکیم بر تبدیل دینار طلا بنقره افتاد آن نقد را به سه قسم نموده قسمی بحمامی داد و قسمی بفقاعی
که فقاع از او خریده بود بخشیده و قسم ثالث را بجماعتی که حامل آن وجه بودند داد و چهل بیت در مذمت سلطان گفته بجانب مازندران
گریخت و بعضی از آن ابیات اینست شعر ایا شاه محمود کشورگشای ز من گر نترسی بترس از خدای که بددین و بدکیش خواندی مرا
منم شیر نر میش خواندی مرا سر ناسزایان برافراشتن وزیشان امید بهی داشتن سر رشته خویش گم کردن است بجیب اندرون مار پروردن است

پرورد نشت ز ناپاک زاده مدار امید که زنگی بشستن نگردد سفید درختی که تلخست وی را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه تلخ بار آورد بسی سال
بردم بشهنامه رنج که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج سرانجام دست کرم برگشاد مرا خود بهای فقاعی نداد اگر شاه را شاه بودی
پدر بسر بر نهادی مرا تاج زر وگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا بزانو بدی در بعضی تواریخ بنظر رسیده که فردوسی این ابیات را بایاز
داده التماس نمود که در وقتی مناسب بسلطان رساند و چون ایاز را بفردوسی محبتی بود بعد از فرار او آن کاغذ را که مشتمل برین
ابیات بود بدست سلطان داده گفت این امانت فردوسی است بمن داده گفت بسلطان برسان محمود تصور نمود که آن کتابیست
آنرا گشوده مطالعه نمود از آن فعل که با فردوسی نموده بود پشیمان گشته جمعی که او را برین خست ترغیب نموده بودند مصادره نموده
مال بسیار از ایشان گرفت و بزبان آورد که بواسطه رای منحوس شما اهانتی چنین بمن رسید و بعد از مدتی از فتح قلعه نوبتی سلطان
مکتوبی برای هند نوشته بوزیر خود گفت احمد بن حسن میمندی که اگر رای هند جوابی نه بر وفق رضای ما گوید صلاح چه باشد وزیر گفت
شعر اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب سلطان پرسید که این شعر کیست جواب داد که از نتایج طبع فردوسی
سلطان متاثر شده گفت با فردوسی خوب نکردیم و فرمود تا چهل هزار و در اصل طلا بجهت فردوسی بطوس برند و چون اموال بدروازه
طوس رسانیدند تابوت فردوسی را از دروازه دیگر بیرون بردند آن اموال بدختر او عرض کردند از قبول آن امتناع نمود بسلطان
عرض نمودند فرمود تا آنوجه رباطی ساختند و جهت تیمن و تبرک چند بیت از شاهنامه ثبت افتاد شعر چنان ابر بارش که گوئی سحاب
که انجا سیاهی گذر یافتی ز تاهون شب تیره بر چرخ پیر کشید رشته در چشم سوزن بتیر نمود از رکشار خود مر سیم بدین داستان عبرت
هر کسیم چه خواهد بدانست آواز او بپوشید بر خویشتن راز او چنین گفت کای جوشن کارزار برآسودی از جنگ یکچند کار
کنون کار پیش آمدت سخت باش همه جای پیراهن بخت باش حکیم عسجدی اصل او از مرو است و مداح سلطان محمود بوده و چون
سلطان سومنات را فتح کرد عسجدی در مدح او قصیده گفته که مطلعش اینست شعر تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را
علم معجزات کرد و این ابیات نیز در وصف پیل از اوست شعر کی چون طور سینا بود دراز او اژدهای ثعبان ز پشت او نخوانده گوئی
موسی پیغمبر به پشت زنده پیلان بنشسته ناوک اندازان چو عفریتان آتش بار در کوه گران پیکر عنصری ملک الشعرای
زمان خود بوده در اوایل حال خدمت نصر بن سبکتگین میکرد و نوبتی امیر نصر عنصری را با خود بخدمت برادر سلطان محمود برد و سلطان را
صحبت عنصری خوش افتاده او را از امیر نصر گرفته ندیم مجلس خویش ساخت و در رعایت او باقصی الغایه کوشید چنانکه عنصری توانگر
ترین اهل روزگار خود بود و پیوسته در مدح سلطان قصاید و مقطعات نظم مینمود از انجمله است قطعه تو آن شاهی که اندر
شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا و مسلمان همی گویند در تسبیح و تهلیل که یا رب عاقبت محمود گردان دقیقی معاصر امیر نوح بن عبد
الملک بن نوح بوده و در مدح او اشعار نظم مینموده در تاریخ گزیده مسطور است که قریب هزار بیت از گشتاسب نامه شعر دقیقیست فردوسی
آنرا داخل شاهنامه کرده و در آن باب گفته شعر نوشتم من این نظم با شهریار بداند سخن گفتن نابکار دهان گر بماند ز خوردن تهی
از آن به که ناساز خوانی نهی و در بهارستان مولانا جامی مذکور است که هشت هزار بیت کم و بیش از شاهنامه شعر دقیقی است
اما این سخن اصلی ندارد چه حکیم فردوسی در ابتدای گشتاسب نامه که شروع در شعر دقیقی کرده بیان نموده که او را بخواب دیدم که مرا
گفت چون سکه این نقد نام تو زد و تو نیز بخیلی مکن و ابیاتی که من گفته ام داخل شاهنامه ساز و در آن صحبت این بیت از اشعار
حکیم است که از زبان دقیقی گفته شعر ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار بگفتم سرآمد مرا روزگار و این قطعه از اشعار دقیقی است
قطعه یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد زان شد بپیش چشم من امروز چون پری لشکر برفت و آن بت لشکر شکن برفت
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

فصل چهارم در ذکر شمه از احوال مغنیان و مخترع علم موسیقی

و منشاء اختراع آن فن آورده اند که فیثاغورث که از اکابر حکمای قدیمست بخواب دید که فردا بفلان موضع
گذر کن تا سری از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد حکیم بامدادان بدان سمت شتافت چون ببازار آهنگران رسید دید که استاد

صدای آهن از کوره بیرون آورده میکوفت و از اصطکاک آن دو جرم ثقیل آوازی مسموع میکرد دید با خود گفت که آن خواب اینجا بظهور
خواهد پیوست حکیم اینجا ایستاده آن اصوات را بایکدیگر نسبت میداد خواست که نوعی نماید و تعبیه سازد که از آن تعبیه
اصوات مختلفه ظاهر گردد موئی برداشته بگستراند در دهان گرفت و ناخن بر آن زد آوازی چند از آن بر آمد و چون آن موی
ضعیف بود آنرا با بریشم مبدل ساخت و آن تار را بر چوبی بسته ناخن بر آن میزد آوازی چند از آن بسمع او میرسید اما فوقی نداشت
مدتی حکیم در اتمام آن علم تفکر نمود روزی در دامن کوهی میرفت و همت بر اتمام آن صنعت مقصور ساخته بود ناگاه دید که کاسهٔ سر کشفی
افتاده است و باد در تجاویف آن استخوان رفته است و آوازی از آن مسموع میکرد فیثاغورث آنرا برداشته آن چوب را در آن تعبیه
کرده ابریشم در آنجا بست اما در ساختن دسته آن متأمل شد در اثنای راه مردی باو رسید چون حکیم را دید دست بر بالای
سر برده پنجها برگشاده فیثاغورث چون دست و پنجه او را بر زبر سر او مشاهده نمود خیال دسته بربط بر طبیعت و پیدا شد پس چهار
نوع صدا بعدد چهار طبع در او استخراج نمود صدای زیر که حار و یابس است و میل بلندی دارد در نظیر آتش وضع کرد و صوت دوم بطبیعت
آب وضع نمود که بارد و رطب است و صوت مثلث را بطبع هوا که حار و رطب است و صوت چهارم را بدرجه خاک که بارد و یابس است
و آدمی را که میل استماع نغمه نسبت از اینجاست و چون از این ترتیب فارغ شد هفت پرده بعدد کواکب سبعه اختراع نمود و هر پرده را بطالع
کوکبی مرتب داشت و بعد از فیثاغورث جمعی آنرا زیاده کرده دوازده پرده ساختند بعدد دوازده برج **حکایت** از ابو الغنا
مرویست که گفت نوبتی بخدمت ابوجعفر منصور رسیدم پرسید که از تعریف غنا و قاعدهٔ استماع آن شمهٔ بیان کن گفتم سماع صوتیست که از ملاقات
دو جرم حاصل گردد و چون مستمع و متمتع شرایط شنیدن و نواختن واقف باشند و مراتب و مدارج آن دانند از آن محظوظ گردند اما شرط اول
آنست که نوازنده خوبروی و خوشگوی باشد چنانکه نظر هر که بروی افتد دلش بستهٔ او گردد و ارسطو گفته که اگر مغنی زشت روی باشد
که نقابی بر روی کشد تا لذتی طبیعت را از نغمهٔ او حاصل گردد و جمال زشت او باز نستاند و شرط دوم آنکه میان شنونده و نوازنده مناسبتی
باشد و حکمت در این آنست که زهره است و صدقی که با نغمه باشد هوا جذب کند و نغمهٔ صافی بمستمع رسد و ارسطو گفته باید که شنونده برتر نشیند
بجهت آنکه نغمه لطیفست و مرکز او عالم علویست و هر چه از او صافی تر بود میل بر فوق کند

فصل پنجم در ذکر عقلای صاحب کیاست و اذکیای با فطنت

ارباب خرد و اصحاب تجربه گفته اند که آثار اقبال سلاطین تربیت فضلا و هنرهای
ماند چه نتایج اقلام و فواید الهامهای صایب ایشان ابدالدهر بر صفحهٔ روزگار پایدار بماند **شعر** از آن چندان نعیم این جهانی
که ماند از آل سامان آل سامان ثنای رودکی مانده است و مدحش نوای باربد مانده است و دستان **حکایت**
آورده اند که از اطراف ولایات رسولان بحضرت نوشیروان آمدند کسری خواست تا بر ایشان ظاهر گرداند که وزیر او بزرجمهر بود در
فضیلت و حکمت بچه درجه است از او سؤال نمود که چه چیز است در جهان که از آن خوبتر شوان یافت حکیم جواب داد که زن
و مرگ و احتیاج کسری از این جواب منفعل شده پرسید که چگونه بوذرجمهر گفت اگر زن نبودی مثل تو پادشاهی از که تولد
نمودی و اگر مرگ نبودی این ملک از پدر چگونه بتو رسیدی و اگر احتیاج نبودی چون منی بخدمت تو قیام نمودی **حکایت**
از افلاطون پرسیدند که چونست که ترا هرگز غمناک نمی یابیم جواب داد که هرگز دل در چیزی نمی بندم که چون از دستم برود
غمگین گردم گویند که سقراط حکیم با شاگردی خود گفت چون ملکی یا مالی از دست شما برود مگوئید ملک یا مال تلف شد بلکه بگوئید که
عاریتی که روزی چند از او انتفاع گرفتیم استرداد نمودند آورده اند که ابوذرجمهر از ولایت کش و نخشب بود و از وطن اصلی بمدائن
آمد تا در خدمت اهل فضل و حکمت استفاده نماید در اثنا روزی کسری از وزیر پرسید که بعضی از احوال ملک و اوضاع ممن
ظاهر شده است اکنون میخواهم بدانم که از افلاک چه اثر بر عالم کون و فساد ظاهر میشود وزیر در جواب فرومانده نوشیروان گفت
سه روز ترا مهلت دادم اگر جواب ندهی بقتل تو مبادرت نمایم وزیر متفکر و متحیر از قصر سلطنت بیرون آمده در اثنای راه ابوذرجمهر
بوزیر رسیده آثار تغیر در بشرهٔ او مشاهده نموده گفت نشان تأمل و تفکر در بشرهٔ وزیر ملحوظ میگردد اگر باعث بر آن امریست که این فقیر
مصدر کفایت آن تواند شد بفرمائید تا بقدر وسع و امکان در آن باب شروع نمایم وزیر بانگ بر آورده گفت ترا چه قدر که

در امور ملکی و حکمی دخل نمائی و امثال این سخنان مذربان آوردی ابوذرجمهر گفت وزیر الی الساعة القیام موقیام قباعد بر مسند وزارت
متمکن با خداوند عالم هر فردی از افراد بشر را علمی داده و هیچکس از خوان احسان الهی بی بهره نیست شاید که مرا نیز از سفره نوالهٔ رسیده باشد
و از این صراحی پیالهٔ بدست آمده بود وزیر گفت معذور دار که خاطر من بسبب سؤال پادشاه بغایت پریشانست و در جواب سؤال و عاجز
مانده ام ابوذرجمهر از سخن کسری استفسار نمود وزیر به بیان آن زبان برگشاد ابوذرجمهر گفت من این جواب عالم وزیر گفت تقریر نمائی
حکیم گفت اینمعنی جز بحضور کسری صورت نه بندد وزیر گفت ملک از من سؤال نموده چگونه دیگری را جهت تقریر جواب نزد او برم بوذرجمهر را
بقصر سلطنت برده معروض کرد که این شاگرد من چون قابلیت مجلس ملوک پیدا کرده او را آورده ام تا جواب سؤال پادشاه گوید و
انفعال منظور نظر پادشاه شد نوشیروان گفت ای پسر در مقصود شروع کن حکیم گفت که ترک ادب باشد در حضور پادشاه بیان مسائل حکمت
کردن باید که وزیر خود بگوید وزیر گفت ترا رخصت دادیم ابوذرجمهر گفت انجا که تو نشسته مکان جمال نیست پس از آن محل بر خیز و جای
من بایست تا من بر آن کرسی بنشینم و بجواب پادشاه مبادرت نمایم نوشیروان گفت راست میگوید وزیر بالضروره از کرسی خلاص شد
و ابوذرجمهر بجای خود نشسته گفت هرگز بخاطر پادشاه خطور میکرد که وزیر را باین خواری پائین کشند و مرا باین عزت در کرسی
مرصع نشانند گفت نی بر زبان آورد که تاثیرات فلک در عالم کون و فساد از این بابت که عزیزان را خوار گردانند و ذلیلان را مرتبه عزت سازند
قطعه فلک دون نواز بیک چشمست وان یکی هم میان سر دارد هر خری را که دم بدست گرفت چون عزیزانش معتبر دارد بردش باعزاز
دیدهٔ خویش چون ببیند که دم خر دارد زندش بر زمین که خورد شود خر دیگر بجاش بر دارد حکایت آورده اند که روزی
شخصی با افلاطون گفت که فلان عامل ذکر خیر تو بسیار گفت حکیم لحظهٔ متامل شد آن مرد گفت ای حکیم من چه گفتم که تو چنین متامل گشتی
جواب داد که اندکی من از قول تو غمست می اندیشم که در ذات من چه نقص سانح شده که میان من و آن جاهل نسبتی پیدا گشته تا پسند
خاطر او افتاده ام حکایت آورده اند که نوبتی معلم اول ارسطاطالیس از اسکندر رخصت طلبید که بوطن خود رود اسکندر
او را از حضور ساخته در اینوقت خبر رسید که در فلان ولایت در دامن کوهی جانوری ظاهر گشته است بر شکل نیمهٔ تن آدمی و هر کرا نظر بر وی
افتد فی الفور بمیرد اهل آن ولایت متفرق گشته اند و آن دیار خراب شده اسکندر با حکما مشورت نموده هیچکس را در باب دفع آن
جانور که نظر القصر تدبیری بخاطر نرسید و آخر همین معلم بعد ساعتی با حضار رسید با دشاه داده صورت قصه را بیان کرد حکیم فرمود تا آئینه
ساختند که قطر آن سه گز بود و امر کرد تا آن آئینه را بر چیزی نصب کردند و شخصی در عقب آن پنهان کردید و متوجه مکان آن حیوان شد
چون نظر آن جانور بر آن آئینه افتاد متوجه آن شده چون نزدیک رسید علی الفور قالب تهی کرد اسکندر از حکیم پرسید که حکمت در این چه بود
معلم اول جواب داد که این جانوریست که بعد از چند هزار سال یکبار موجود میشود و در دو چشم او سمیست قاتل که هر کرا نظر چشم او افتد
بمیرد چون او نظر در آئینه کرد و صورت چشم خود را دید از سم او بوی راجع گشت حکایت در کتب طب مسطور است که در دیار شرقی مار
بطول قامت انسان بیشتر و بر سر آن چند ستاره موی رسته بنابراین بملک موسوم گشته است و در سالی سه ماه ظاهر گردد و خداوند علیم و مدبر حکیم اهل
آن دیار را از زیان خروج آن افعی دوا ساخته تا در آن صحرا نمیروند چون آن مار ظاهر گردد هیچ ذی حیات از یکفرسنگ در یکفرسنگ قریب سوراخ
او گذر نتوانند کرد زیرا که هوای آن موضع سمی دارد که هر حیوان که رسید فی الفور بمیرد و حرارت غریزی از او منطفی گردد بسبب
اینحالت که آن حیه سفیری میزند و هوائی که ملاقی نفس میشود مکیف بکیفیت سم او میگردد دیگر آنکه طایری محاذی سوراخ او طیران نتواند کرد
و دیگر آنکه در آن زمینی که آن حیه مکان دارد نیم فرسخ در نیم فرسخ گیاه از زمین نمیروید زیرا که زمین مجاورت او فاسد میشود و از جنس نبات و جماد
هر چه ملاقی بدن او گردد فی الفور بسنگ ستر مبدل گردد و هر که نظر بر آن حیه اندازد قالب تهی کند و همچنین نظر آن حیه بر هر متنفسی که افتد جان
نبرد و اگر آن مار حیوانی را زخم زند بدن ملدوغ گداخته شود آورده اند که نوبتی سواری در صحرائی که حیه در نواحی آن میبود گذشته مرده را دید
که بدن او میگداخت و آب میشد متحیر مانده سر نیزه بر جسد او نهاد علی الفور سوار بتوسط نیزه جان بداد و مهبت بتوسط سوار وداع حیات نمود
حکایت در تاریخ طبری مسطور است که عبدالملک مروان موسی بن نصیر را بامارت دیار مغرب فرستاد موسی اکثر آن ولایت را بحوزهٔ
تسخیر آورد در این اثنا با عبدالملک گفتند که سلیمان نبی در دیار مغرب شهری از مس ساخته و حصار آن شهر هم مس است که مرغ از برابر آن

پرواز میسر نگردد و هیچکس نداند که در آن شهر چه چیز هست عبدالملک بموسی نوشت که بآن موضع رفته در آن شهر درآید و هر چه مشاهده او کرد اعلام
نماید نامه عبدالملک بموسی رسید گفت که هیچکس نباشد که راه آن شهر دانسته باشد مردی پیدا کردند که بآن محل رفته بود و از آنجا موسی
بعبدالملک نوشت از حال بلده خبر داده بود و چنین مستفاد گشت که موجب فرموده دلیلی پیدا کرده از افریقیه مغرب متوجه آن صوب
شدم و چون چهل روز قطع مسافت نمودم بموضعی رسیدم که دست قضا زمین را بلباس زنگاری در بر کرده بود و عارض چمن را بخط
زبرجد فام سبز آراسته ساخته و عرصه زمین از انواع گل و ریحان مانند فلک بزهره و پروین محلّی گشته شعر بر زمین از ابر و
بار و باد مشکبیز فرشهای عنبرین چون پرنیان آمد پدید گلستان گر نیست چون از رنگ مانی پس چرا نقشهای مانوی در گلستان
آمد پدید در آن مرغزار حصاری بنظر ما درآمد که کنگره آن با فلک برابری میکرد شعر ز آسیب چنبر فلک اندر فراز آن بر کنگره حمیده
رود مرد پاسبان بخاطر رسید که شاید رخنه یا روزنی در آن باشد که بدرون حصار توان رفت بعد از تفحص بسیار معلوم گشت که هیچ رخنه
در آن نیست نقبی زدیم تا از راه نقب بحصار درآئیم چون بآب رسیدیم معلوم شد که بانی آن بنا را اول زمین را بآب رسانیده بعد از آن مس
در آن ریخته عاقبت فرمودم تا مناره متقابل آن بنا کردند و چون مناره شصت ذرع ارتفاع یافت مقابل آن باره شد شخصی را فرمودم
تا بباره برآمد و چون نظرش بجانب حصار افتاد خنده قهقهه زده خود را بآن طرف انداخت دیگری بالا رفته او را نیز همان حال پیش
آمد مردم از ارتکاب آن حرکت امتناع نمودند و تا سه روز اقربای آن دو کس بنواحی حصار میرفتند و ایشان را آواز میدادند اما هیچ جوابی
نمی شنیدند آخر الامر منادی کردم که هر که بآن مناره رفته بطرف شهر نگرد و چیزی معلوم کند هزار مثقال طلا باو دهم مردی گفت من قبول این کار
میکنم بشرط آنکه جمعی از اهل قوت ریسمانی بر کمر من بندند و چون خواهم که خود را بحصار اندازم ایشان ریسمان را بکشند بر این جمله عمل نمودند و چون
آن شخص جانب حصار نگاه کرد خنده زده بآنجانب متمایل گشت آن جماعت ریسمان را محکم کشیدند از قوت انطباق و شدت جذب حصار
میان آن مرد دو پاره شده نصف بالا در حصار افتاد و نصف زیرین بپایین آمد و چون مراجعت نمودیم بموضعی رسیدیم که سنگهای عظیم
هر یک بطول و عرض صد گز تراشیده انداخته بودند و بر آن نقش کرده که این از سلیمان داود است و در آن نزدیکی جنگلی بنظر ما آمد
که نزدیک آن جنگل میلی ساخته بودند و بر آن میل نوشته که زنهار از این موضع تجاوز منمائید که خطری عظیم است فرمودم تا شخصی که اسپی
جلد داشت میان جنگل درآمد چون آن مرد بجنگل رسید جانوران بصورت مورچه اما هر یک در بزرگی برابر گوسفندی از آن جنگل
بیرون آمدند چنانکه کثرت عدد ایشان الی غیر النهایه بود و آن اسب با سوار پاره پاره کرده بخوردند **حکایت** آورده اند که دو تن نزد
قاضی شریح آمدند و یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی میکرد و آن دیگر انکار صرف مینمود و سخنان میگفت در میان گفت و گوی قاضی از منکر
سخنی شنید که متضمن اقرار بود و یقین دانست که آن مرد حیله میکند حکم بادای مال فرمود منکر فریاد برآورد که ایها القاضی هنوز گواهی نداده چگونه
چگونه حکم بتسلیم مال میکنی قاضی گفت گواه گواهی داده منکر بر زبان راند کدام گواه قاضی گفت خواهر زاده خاله تو یعنی تو اقرار کردی **حکایت**
مردی در پای درختی هزار مثقال طلا دفن کرده بود و بعد از مدتی چون بر سر آن رفت دید که بیخ درخت را کاویده و زر برده اند فریاد از نهادش
برآمد نزد شریح قاضی رفته در خلوتی صورت حال بعرض او رسانید قاضی گفت برو و سه روز دیگر نزد من بیا اما باید که حال خود بهیچ آفریده مگوی
بعد از رفتن آن مرد قاضی طبیب شهر را که مرجع عام و خاص بود طلبیده در خلوتی از او پرسید که بیخ فلان درخت هیچ خاصیت و منفعتی
گفت بلی خواص او بسیار است و فواید او بیشمار پرسید در این ایام کسی را بیخ آن درخت معالجه فرمودی گفت آری فلانی بیمار بود باو
گفتم علاج منحصر است در بیخ آن درخت و او بدان چوب شفا یافت قاضی آن شخص را که طبیب گفته بود از او برفق و حکمت و موعظه و فراست حدیث
و آیه اقرار کشید آن مرد هزار دینار را که برده بود حاضر ساخته بصاحبش باز داد **حکایت** آورده اند که دو شخص نزد شریح آمده یکی بر دیگری
مالی خطیر دعوی کرد و او انکار صرف نموده میگفت من هرگز او را ندیده ام قاضی از مدعی سؤال نمود که در کدام موضع این زر باو دادی
گفت در پای فلان درخت و مدعی نشانات داد که بر کنار شهر بود قاضی گفت بپای آن درخت رو و دو برگ بیاور تا بر صدق مقال تو
گواهی دهند مدعی روان شد و قاضی با دیگران بمکالمه آغاز کرد و در گرمهای مرافعه که منکر را غفلتی روی نموده بود رو باو کرده گفت فلانی
بپای درخت رسیده باشد وی گفت نی هنوز بآنجا نرسیده قاضی گفت اگر تو با او در آنجا معامله نکرده چه میدانی که دور است تا نزدیک منکر

خجل شده قاضی زبان بموعظه گشوده او را نصیحت نمود تا اقرار کرد و مال بمدعی داد حکایت در حبیب السیر مسطور است که در زمان سلطان
مغفور سلطان حسین میرزا در هرات قاضی نظام الدین ولد مولانا حاجی محمد فراهی قاضی القضات هرات بود دو شخص دستاری بمحکمه آوردند
و هر یک دعوی ملکیت مینمودند قاضی بر یکی بدگمان شده با وی گفت برخیز و این دستار را بطریقی که عادت تست به بند آن مرد دستار را
بسته مقداری زیاده آمدش با دیگری همان فرمود و او دستار را بسته راست آمد قاضی حکم فرمود که دستار از آن مرد است که درست بست
و بعد از تفحص بلیغ و تهدید و وعید آن کاذب بکذب خود اقرار نمود قاضی او را از دعاوی کاذبه توبه داد حکایت آورده اند
که جالینوس از جوانی صاحب جمال سخنی پرسید و جوان جوابی درشت گفت حکیم فرمود اناء ذهب فیه خل حکایت بقراط حکیم در
حکمت هیچ سخن میگفت شخصی معارض او گشته گفت مردم این سخن از تو قبول ندارند حکیم گفت سخنی که در نفس الامر صدق و صواب باشد
بر من لازم نیست که مردم را تکلیف نمایم تا از من قبول نمایند حکایت موبد موبدان یعنی اقضی القضاة که هم در زمان قباد
و هم در عهد نوشیروان متقلد منصب مذکور بود نوبتی در فصل بهار که مردم چهارپایان خود را بعلف داده بودند بامداد با قباد
شهریار سوار شده در رکاب بر کاب و میراندند و قباد در راه در حکمت سخنان میپرسید در آن اثنا مرکب موبد که شب علف بسیار خورده
بود بدفع فضلات قوائم خود را از هم باز داشته موبد از آن صورت منفعل شده پادشاه برای دفع انفعال او سخنی در میان انداخته پرسید
که آداب صحبت ملوک بیان نمای موبد گفت یکی در آداب صحبت پادشاهان آنست که در شبی که بامداد آن با پادشاه سواری کنند
باید که مرکب خود را علف کمتر دهند تا موجب انفعال نگردد حکایت جاهلی بر سبیل تعریض با حکیمی گفت چرا از دهان تو بوی
بد می آید حکیم جواب داد که از بس معایب تو در سینه نگاه داشته ام و نفسم عفونت کرده حکایت آورده اند که یکی از قیاصره روم
دختری داشت که اندر سلسله زلف خم اندر خمش عقل ذوفنون زنجیر بود و از صباحت جمالش صبح صادق خجل شعر رویی چگونه رویی
چو آفتاب معنی مویی چگونه مویی بر حلقه پیچ و تابی و این دختر مقرر کرده بود که هر که اراده خطبه او نماید ده مسئله او را جواب گوید و همچنین
هر ده مسئله از دختر سؤال کند اگر مرد از جواب دختر عاجز آید کشته گردد و اگر دختر در جواب مسائل مرد فرو ماند بشرع مسیح او را بدهد و
اگر هر دو مسائل یکدیگر جواب گویند بحکم او قیاصره قطعا هیچیک از این دو امر یعنی قتل و تزویج بوقوع نیامد و بسیاری
از مردم بهوای وصال آن سنگین دل سیمین عذار نموده بنا بر آنکه از عهده سؤالات او بیرون نمی آمدند بقتل میرسیدند و در ولایت
عراق مردی صاحب ثروت پسری داشت که طبیعت او بتعلم حکمت بل بجمیع علوم مایل بود پدر چون او را موافق سلیقه خود یافت
فضائل مشاهده نموده هر چه داشت در باره او صرف کرد تا پسر در علم بدرجه رسید که فوق آن متصور نبود و او چون پدر را از قلت
مال و کثرت عیال اضطراب روی داده صورت حال با پسر تقریر نمود پسر گفت اگر قبل از این مرا واقف میساختید که قلیلی از مال مانده بود
در باب معاش شما فکری میکردم اما اکنون بی سرمایگی خود تقدیم رسانم چون متاع فضل مرا درین شهر رواجی نیست باید که از این دیار سفر کنیم
پس با پدر و مادر به دیار فارس آمده بمجلس پادشاه آن ولایت شتافت و قصیده که در مدح او گفته بود خواند پادشاه چون نهایت فضیلت
دوست بود و همواره برعایت ارباب علم میپرداخت بر زبان راند که ای جوان حاجت خود را بیان نمای تا سرانجام آن اشارت نمایم
جوان گفت کنیزی و غلامی دارم التماس مینمایم که ملک اسبی و جوشنی بمن دهد و من آن کنیز و غلام را برسم رهن در پیش پادشاه گذارم
گفت بی رهن آنچه خواهی مهیا داریم جوان بر زبان راند که التماس من آنست که ایشان در خدمت پادشاه باشند پادشاه فرمود که ملتمس جوان را
بانجاح مقرون ساختند جوان بروم رفته بخدمت وزیر قیصر که مردی حکیم طبیعت بود توسل جست و وزیر او را مردی فاضل و دانشمند یافته در رعایت
او کوشید و از مقصدش سؤال نمود جوان گفت بهوای خواستگاری دختر قیصر این راه دور و دراز پیموده ام و بهوس کعبه وصال او مفارقت
و مهاجرت اوطان اختیار نموده ام وزیر گفت هیهات دست از این طمع خام بدار که این صیدیست که در دام هر کس نیاید و لقمه ایست
که بکام هر کس فرو نرود و بسا سر که در هوای او از مصاحبت بدن دور مانده و بسا جان که در آرزوی او بباد رفت شعر عالم تمام پر
ز شهیدان فتنه گشت ترک هر اخذ نکشت بلا در کمان هنوز جوان جواب داد که گر بمانیم زنده بر دوزیم جامه کز فراق چاک
شود ور بمیریم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شود وزیر ببارگاه قیصر آمده از اراده جوان قیصر را اعلام داد قیصر از نهمی در خشم

جوان گفت آن خاتم بزرگانست و پادشاهان دختر گفت ای جوان جواب این سوالات را نیکو گفتی اما اینها آسان بودند و بخاطر هر ذی تعقل میرسید
ولیکن دو سوال دیگر مانده است اگر جواب گوئی عزیز شوی والا وداع حیات بجا آوری **سوال** آن کوه که یکی دو چشمه دارد و دیگر
چهار چشمه و سیم هشت چشمه و حاصل آن چشمها چیست بیان کن **جواب** آنکوه که بر آن دو چشمه است پستان زنانست و آنکه چهار
چشمه دارد پستان گاو و آنکه هشت چشمه از آن بیرون می آید پستان سگست و حاصل همه شیر است حاضران زبان بتحسین گشودند
سوال مرد دیرانه دوست بود که همه با او در مقام صدق و صفا بودند شخص نزد دوستان آمده گفت مرا بشما احتیاجی پیدا شده است اما حاجت
مرا روا خواهید کرد همه زبان قبول گشودند آنمرد گفت پادشاه مرا طلب فرموده و من میترسم که شما بملازمت سلطان روم بخواهم
که شرط موافقت بجای آرید یکی از آن سه بر زبان آورد که هر چیزی که اینجا داشته باشی باهتمام من ساخته گردد اما رفاقت بشهر
از من بر نمی آید و دیگری گفت تا در قصر پادشاه با تو بیایم اما قدرت درون آمدن با تو ندارم دوست سوم گفت اینجا غم دوستان
سرسری و رفیقان هر دری اند من با تو بخدمت سلطان بیایم و مهمات ترا بحسب دلخواه کفایت کنم تفصیل این مجمل را بیان نمائی
جواب جوان گفت یکی از آن سه دوست مالست که آدمی او را دوست متعلق خود تصور میکند و مال مهمات دنیوی او را بسازد
اما چون خداوندش از عالم انتقال نماید بهیچوجه با او رفاقت ننماید و دوست دوم اولاد و اقوام اند که تا لب گور همراه میایند و پیش از آن
مرافقت نتوانند نمود و دوست ثالث عمل صالح و افعال حسنهٔ آدمیست که از او مفارقت جایز ندارد و ترک مرافقت ننماید دختر فرمود
تا پرده بردارند چون نظر جوان بر آن شمشاد قد ماه سیما افتاد زبان بیانش بدین مقال مترنم آمد **شعر** ساعدت را نظری دیدم و
از کار شدم دیگر آنشوخ بدست تو گرفتار شدم دیدمت دوش بخواب و نفسی آسودم لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم دختر
گفت تو اکنون از من سوال نمای اگر جواب مشکلات تو گفتم رستم والا در قید حکم تو پای بستم جوان گفت من از تو سه سوال میکنم اگر جواب گوئی
سر خود گیرم **اول** آنکه چه گوئی در مردی که پدر او اسب باشد و مادرش جوشن و او بر اسب نشسته در جوشن رود و روی بر طرفی آورد
که محل هلاک او بود و بواسطه کاغذی که آب تر شود از ورطهٔ هلاک شود دختر عاجز شده گفت بجواب این سخن مبادرت نمایم جوان
بخانه خود رفته دختر با کنیزکان خود گفت چگونه از عهدهٔ جواب این مشکل بیرون توان آمد کنیزان گفتند صلاح آنست که بخانه آنجوان رویم
و بحیله که دانیم تحقیق این نکته هم از او کنیم دو کنیز نادر الحسن با دختر قیصر اتفاق نمودند و کنیزان زینت و تجمل تمام خود را بیاراستند و دختر قیصر
جامهٔ چرکن و چادری کثیف پوشیده و صراحی شراب و مرغی چند بر داشته متوجه بخانه جوان گشتند و با او گفتند ای جوان امروز کمال علم و فضیلت
و حسن گفتار و لطف کردار ترا مشاهده نمودیم شیفته صحبت و فریفته الفت تو گشتیم و امشب بهوس ملاقات تو آمده ایم دختر صراحی شراب و
و مرغها را بر زمین نهاد کنیزان بعد از اکل و شرب از هر جا سخنان در میان آوردند تا بوسیلهٔ آن حرفی از جواب مسئله استفسار نمایند
صورت نبست لاجرم خواستند که قدحهای لبریز او را مست و خراب گردانند و در حالت مستی از او این سخن سوال نمایند اما جوان
هر چند شراب بیشتر خورد عقل و خرد او زیاده گشت کنیزان گفتند ای جوان اگر تو جواب مسئله که از دختر قیصر پرسیدی بگوئی از ما هر کدام
که مختار تو باشد با تو در فرش عشرت دست در آغوش کنیم جوان گفت مرا بقول شما اعتماد نیست شاید که چون مراد حاصل کنید
کار مرا در توقف اندازید اگر حلی و زیور و ملبوسات خود را نزد من رهن کنید و من آنرا اندرون نهاده در آنرا مقفل سازم زبان بپیان
آن مشکل بگشایم و هر کدام از شما که خاطر خواه من باشد اختیار نمایم کنیزکان بدینمعنی راضی شده جوان بعد از اخذ اشیا و ضبط آنها زبان
به بیان احوال خود گشاده حکایت رهن کردن مادر و پدر خود را با اسب و جوشن و حدیث پروانه که وزیر با و داده بود و آب تر شدن
آنرا بتفصیل نقل کرد ایشان گفتند هر کدام از ما که مطلوب تست در تحت تصرف خویش آور جوان گفت شما هر کدام در اوج حسن
آفتابی درخشنده اید **شعر** شما هر یک بخوبی بی نظیرید براوج حسن خورشید منیرید اما من دل بسته این صد مکار شمایم نشان
گفتند مگر خرد در دماغ شما نیست   دماغی کاندر سرش نغز نیست   اگر در فشاند چنان نغز نیست   جوان گفت لاحظوة في
الشهوات و دست بجانب دختر قیصر دراز کرد و کنیزکان در او در آویختند و دست او را بدندان پاره پاره کردند و جامهٔ او را
دریده ترک اسباب و زیور خود داده گریختند روز دیگر جوان بخدمت دختر رفته و کنیزکان را نشناخته دست مجروح خود را با نشان

نمود آنگاه دختر قیصر را گفت جواب مسئله را بگوی دختر بطریقی که هم از او شنیده بود باز گفت جوان گفت سه کبوتر ماده نزد یک کبوتر نر جمع شدند
و التماس کردند که دانه خود را با ما گذار تا مطاوعت تو نمائیم کبوتر نر گفت من بر شما اعتبار ندارم پرهای خود را نزد من گرو کنید ایشان
پرهای خود را باو داده و دانه از او خوردند کبوتر نر را بسیار رنجانیدند و پرهای خود را گذاشته پریدند تفصیل این حال را بیان نمای دختر دانست
که از این صورت مخلصی نیست چه اگر اعتراف نماید که از او آموخته ام بدنام شود و اگر بعجز اعتراف نماید مغلوب گردد پس گفت یک روز دیگر مرا امان ده تا جواب
گویم جوان یک روز دیگر او را مهلت داده دختر هر چند اندیشه کرد فکری در آن باب بخاطرش نرسید با پدر خود مشورت نمود پدرش گفت تو را از روز نخستین
که شوهری کنی که فضل و عقل روزگار باشد و بهتر از چنان نیست که تو میخواستی روز دیگر جوان بدرگاه قیصر شتافت دختر فرمود تا اکابر و معارف
جمع شده او را در عقد جوان درآوردند چون جوان بر سریر دولت استقرار یافت قاصدی نزد پادشاه فارس فرستاده پدر و برادر
خود را طلب داشت ملک فارس هر دو را با عزاز تمام روانه روم ساخت **حکایت** آورده اند که چهار نفر که یکی از آنجمله سید بود و دیگری
طالب علم و سوم سپاهی و چهارم بازاری بباغ شخصی رفته میوه بسیار تلف کردند در این اثنا خداوند باغ رسیده آن حالت مشاهده نموده با خود
اندیشید که یک نفر بیش نیستم و ایشان چهار نفرند اگر با هر چهار درشتی کنم هر چهار اتفاق نموده انواع آزار بمن رسانند و از باغ بیرون روند مگر آن
که بمعاونت تدبیر و معاونت تدبیر این خصمان چاره ها در گیرد هم آنگاه با سید گفت تو مرد سیدی و از خاندان نبوتی و ما همه موالی
خاندان تو ایم و بمقتضای قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی محبت و مودت شما بر ما واجب و هم دعاست و مصالح معاش و معاد ما
ببرکت اقدام و حرکت اقلام علما منوط و مربوط است و این دیگر لشکری است و از ارباب سیف و خان و مان ما بتحریک شمشیر آبدار ایشان
از آفت اتلاف مصون و محروس است اما این مرد بازاری کیست و بکدام فضیلت میوه باغ مرا تواند خورد مقارن این حال گریبان آن بیچاره را
گرفته بر زمین افکند و هر دو دستش بر بست و روی بسپاهی نهاده گفت من بنده علما و سادات ام تو ندانسته که من خراج این باغ را تمام و کمال به
پادشاه داده ام و حقی در دست من نمانده اگر ائمه و سادات بر جان و دل من حکم کنند در آن باب مضایقه ندارم اما تو کیستی و بچه جهت بباغ
من آمده او را نیز بر زمین کوفته — دو دست از پس پشت بستش چو سنگ — آنگاه روی بدانشمند نهاده گفت همه عالم بندگان سادات اند
و حرمت و عزت داشتن ایشان بر امت احمد فرض است اما تو که دعوی علم میکنی بچه تاویل بی اجازت باغ مردم میروی و هر جاهلی که خود را دانشمند داند
و مال مسلمانان را بر خویش حلال داند سزاوار تادیب و لایق تعذیب باشد او را نیز ادبی بلیغ کرده مقید ساخت بعد از آن متوجه علوی شده گفت
ای مدعی نا اهل و ای بی مروت صاحب جهل بچه سبب بی رخصت من بباغ در آمده با آنکه میدانی که مال امت بر علویان حلال نیست مگر خمس و از آنجمله چیزی
نزد من نیست او را نیز گرفته مقید نمود بدین تدبیر چهار کس را در قید کرده و بهای انگور را از ایشان استیفا نمود غرض از این حکایت آنست که آدمی باید
که در جمیع امور فکر متین و عقل دور بین را مقتدا سازد و در سرانجام مهام با ایشان قرعه مشورت در اندازد تا باحسن وجهی بمقصود و مطلب فایز
گردد **فصل ششم از جزو سوم در نوادر احکام معبران و احوال ایشان** علم تعبیر در میان علما و حکما شهرت تمام
دارد و قصه یوسف علیه السلام بر صحت رؤیای صالحه دلیلی واضح و برهانی ساطعست **حکایت** آورده اند که چون میان اسکندر و دارا مخاصمت
و منازعت پدید آمد و دارا از آنجا ... اسکندر شبی در اندیشه قضیه دارا بخواب رفته در واقعه چنان دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه دارا را
او را بر زمین زده اسکندر بر روی زمین بماند و از آن هیبت بیدار شده از این واقعه بغایت خوفناک شده خواب خود را با ارسطو تقریر نمود
معلم اول گفت پادشاه را از این جهت اندیشه بخاطر راه نباید داد که زمین مملکت دارا بتصرف تو خواهد آمد چه دارا ترا بر روی زمین انداخت
و پادشاه از زمین برنخواست و اینکه ملک بر روی زمین ماند دلیل بر آنست که ملک در تصرف ملازمان حضرت بماند و بعد از اندک زمانی
اثر آن تعبیر ظاهر شد **حکایت** آورده اند که شبی ابو حنیفه نعمان الکوفی بخواب دید که بروضه حضرت رسالت در آمده استخوانهای
آنحضرت را جمع آورده در کنار خود کرد صباح از این واقعه هراسان گشته نزد ابن سیرین رفته صورت واقعه را تقریر نمود ابن سیرین گفت
مجموع علوم شریعت را بدست آوردی و مذهب تو در میان خلایق رواج یابد **حکایت** آورده اند که امیر ناصر الدین سبکتکین در
اوایل حال که هنوز مملوک تاجری بود شبی بخواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره یکبار در کنار او افتادند و زمانی دیر بماندند
و این خواب را مکرر دیده با علما تقریر نمود و هر یک باندازه حالت تعبیری میکردند تا نوبتی بخدمت یعقوب کسائی که از فضلای روزگار بود

رحمه اینواقعه را بیان نمود یعقوب تیز تیز در او نظر کرده گفت ای غلام چنان بخاطرم میرسد که تو بدرجه بلند سلطنت ترقی نمائی و مدتی مدید دولت در خاندان
تو بماند و سیزده کس از نسل تو پادشاه شوند **حکایت** فقیری شبی در واقعه دید که پای بر بال جبرئیل نهاده نماز میگذارد و تعبیران از یکی
که در علم تعبیر مهارتی تمام داشت پرسید گفت که پای بر ورق مصحف نهاده نماز گذارده صاحب واقعه در زیر مصلای خود ورقی مصحف
یافت **حکایت** قاضی بیان الحق محمود نیشاپوری در کتاب خلق الانسان آورده که در اثنای که امیر سبکتگین از جانب امیر نوح
سامانی بخراسان آمد و آن ولایت را از دست ابو علی سیمجور انتزاع نمود شبی در واقعه دیدم که سلطان یمین الدوله محمود غزنوی با جمعی از ملوک
و سلاطین در صحرا گوی بازی میکرد و در آخر بازی گوی را بر هوا انداخت و در وقت فرود آمدن انرا از هوا اگرفت نزد یمین الدوله رفته صورت
واقعه را تقریر نمودم پرسید که تعبیر آن چه باشد جواب دادم که این خواب دلالت بر آن میکند که تو گوی زمین را بتوفیق آسمانی متصرف
خویشتن آوری و بسیاری از ملوک و سلاطین را از دولت سلطنت محروم گردانی و عاقبت کار محمود بجائی رسید که از ولایت سومنات که درقدیم
دار الملک گجرات بود و اقصای ممالک هندوستانست تا بندر شروان در تحت تصرف آورد **حکایت** آورده اند که شخصی نزد ابن
سیرین معبر آمده گفت رئیت فی المنام سوسنة دیدم در خواب یک گل سوسن ابن سیرین گفت یکسال بدی و سختی بینی گفتند از کجا میگوئی
گفت از کلمه سوسنة اخذ این تعبیر نمودم چه سو بمعنی بدی است و سنه سال **حکایت** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم
که بیضه زرد دیدم و در زیر چوبی نهادم ابن سیرین گفت توبه کن که چنان معلوم میشود که شیمه نامرضیه قیادت عادت تو گشته است آن مرد گفت
تو از کجا دانستی ابن سیرین بر زبان راند که از انجا که خدا وند جل ذکره در صفت مردان فاجر فرموده کانهم خشب مسندة یعنی منافقان مانند چوبهای
بدیوار باز نهاده اند و در شان زنان فرموده کانهن بیض مکنون یعنی گویا زنان مانند بیضها از گرد و غبار پاکیزه اند چون تو در خواب دیدی
که بیضه در زیر چوب نهاده دانستم که زنانرا در زیر مردان میکشی **حکایت** زنی پیش ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که موی
سن نارنج بار آورده گفت اگر راست میگوئی از حرام آبستنی **حکایت** شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب دیدم که موذنی
میکردم گفت توفیق حج یابی دیگری آمده گفت بخواب دیدم که موذنی میکنم ابن سیرین گفت که از دزدی توبه کن شاگردان گفتند ای استاد
این دو مرد هر دو یک خواب دیده اند در تعبیر این همه تفاوت چیست ابن سیرین گفت مرد اول صورت صالحان داشت چون خواب خود را
بیان نمود این آیه بخاطرم آمد که واذن فی الناس بالحج یعنی ای ابراهیم خلایق را بحج خوان و انکس که در ثانی الحال آمد چون سیرت اوباش
داشت و تقریر واقعه خود نمود این آیه بخاطرم آمد که فاذن موذن ایتها العیر انکم لسارقون یعنی ندا کرد ندا کننده ای کاروانیان تحقیق که شما
دزدانید **حکایت** گویند یکی از وزرا در اوایل حال که هنوز بمرتبه وزارت نرسیده بود بخواب دید که خوانی بزرگ پیش او نهادند
و او گوشه انرا بقلم منقوش کرد در روز دیگر اینواقعه را با معبری باز گفت و چنانکه در ان ولایت بود تقریر نمود معبر گفت آن خوان سطح زمین است
و چون گوشه او را بقلم نقش کردی هفتم ولایتی از اقالیم سبعه بقلم تو منوط و مربوط خواهد شد و عاقبت آن شخص که بهروز بن احمد نام داشت وزیر
سلطان رضی شد یعنی سلطان ابراهیم غزنوی **حکایت** از عبد الله بن طاهر وزیر خراسان مرویست که گفت نوبتی نزد مامون
رفتم وقت نماز خفتن رسید با من گفت ای عبد الله تو لحظه اینجا توقف کن تا من زمانی استراحت نمایم چون بیدار شد گفت ای عبد الله
خوابی غریب دیدم گفتم بیان فرمای گفت در واقعه ارسطاطالیس حکیم را مشاهده نمودم بر کرسی مرصع نشسته پیش رفتم و گفتم ای حکیم روزگار
و ای فیلسوف نامدار مرا نصیحتی کن گفت از عاقبت خود اندیشه نمای گفتم زیاده کن گفت آن کن که در نظر عقل نیکو نماید دیگر بار در طلب زیاده
کردم جواب نداد عبد الله گفت بعد از آن تبدیل اعمال خود کرده افعال قبیحه را ترک نمود **حکایت** از ابو القاسم سعدی
مرویست که گفت من در ایام جوانی بمباشرت پسران میلی تمام داشتم و غلامی بدست آورده بودم در غایت صباحت و نهایت ملاحت
و من چنان شیفته حسن و جمال و فریفته غنج و دلال او شده بودم که دل و جانم تابع اراده او بود و یک لحظه طاقت دوری وی نداشتم شعر طاقت
سر بریدم باشد و ز حبیبم سر بریدن نیست وچون غلام کمال محبت مرا نسبت بخود میدانست هر چند گاهی از من مفارقت مینمود و مرا در
بیابان مهاجرت سرگردان و حیران میساخت بنا بر آن همیشه از خوف هجر او مضطرب میبودم شعر بلرزم چون بر اندیشم ز هجران
چه بدبختی که تنها گردد ز یاران اتفاقا آن غلام از من گریخته مرا بدست جفای فراق گرفتار گردانید و کار بجائی رسید که اختلال بعقل و خرد من راه یافت

و هرچند خود در ایران داشتم که در مفارقت او مصابرت نمایم صورت نبست شعر صبر به نیروی عقل خواست که پا نفشرد شوق همان دم نهاد
توشه در اثنای آن او بدین سبب اماکن شریفه میرفتم و از ارواح طیبه اولیا استمداد مینمودم تا مگر انجالت زمین دور گردد و چون شب برات
رو نمودم اکثر آن شب بتضرع و زاری گذرانیدم و در آخر لیل بخواب رفتم در واقعه چنان مشاهده نمودم که در روضه امام همام موسی بن جعفر
صادق علیهما السلام ناگاه دیدم که خلایق آغاز دویدن کردند گفتم چه واقع شده گفتند امیرالمؤمنین حسین ع و حضرت فاطمه زهرا سلام الله
علیهما بطواف مرقد امام موسی ع آمده اند من مردی کهل را دیدم در نهایت خوبی رخسار چنانکه پنداشتم که آفتاب از جبین انورش لایحست
بحضرت رسالت پناه صلوات فرستادم و سیدة النساء را دیدم چادر سفید در سر کشیده و نقابی بسته بر امیرالمؤمنین حسین سلام کردم
آنحضرت روی همایون از من گردانیده جواب نداد با فاطمه علیهما السلام بقبه که امام موسی کاظم و امام محمد تقی علیهما السلام مدفونند
درآمده بر در قبه جماعتی ایستاده بودند و نمیگذاشتند که کسی بدرون رود من جهد تمام کردم تا مرا گذاشتند و من بدرون قبه رفته چند
کرت با امیرالمؤمنین حسین ع سخن گفتم جواب نفرمود پس روی بفاطمه زهرا آوردم گفتم ای سیده عرب و عجم وای بانوی معظم من از غلامان
خاندان شما ام و هرچند گنه کار و پریشان روزگارم اما در سلک بندگان شما انتظام دارم شفاعت فرمای تا امیرالمؤمنین حسین ع
گناه مرا عفو نماید و من توبه کردم که من بعد ارتکاب آن معصیت نکنم فرمود که نوبت بگوی استغفر الله من آن کلمه بر زبان راندم
پس آنحضرت جمعی که از دور ایستاده بودند و دست خدمت در کمر بسته اشارت فرمود و کلمه گفت که من نفهمیدم و خاتم خود در پیش
ایشان انداخت آن جماعت مرا گرفته بگوشه بردند و بستند و رالت رجولیت مرا با آن خاتم مهر کرده و من از غایت درد و الم از خواب
درآمدم نشان آن خاتم بر مثال آن بر عضو مخصوص من بدید آمده بود و هوس غلام بالکلیه از خاطر من مرتفع گشته بعد از مدتی نوبت دیگر
امتزاج غلامان بر خاطر من مستولی گشته غلامی خریدم هرچند جهد کردم بر مباشرت او اقدام نتوانستم نمود دانستم که از جمله کرامات و خوارق
عادات آنحضرتست بار دیگر از روی اعتقاد توبه کردم یکی از علما موسوم بابوعلی جبائی بود گفت فاطمه را بخواب دیدم پرسیدم که خواب سعید
راستست گفت نعم توبه او نیز مقبولست حکایت ابن الفرات وزیر معتضد عباسی با ابوجعفر بسطام سوء مزاجی داشت و مادر ابوجعفر را
عادت چنان بود که از ایام طفولیت ابوجعفر تا انتهای وقت هر شب یک تا نان در زیر سر او نهادی و صباح آن را تصدق میداد نوبتی وزیر بابوجعفر
گفت از آن نان که مادرت در زیر سر تو میگذارد اثری یافتی ابوجعفر جواب داد که هیچ اثری از رسوم عجایب است ابن الفرات گفت چنین است
که تو میگوئی من دوش در حال تو اندیشها میکردم و در آن فکر بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که تیغی در دست داشتم و قصد قتل تو کردم
و هرگاه که بر تو حمله مینمودم مادرت بکته نان سپر میساخت و بسبب ممانعت آن نان مرا میسر نشد که شمشیر بتو رسانم چون بیدار شدم دانستم
که آن اثر صدقه است که آن پیرزن در باب تو التزام نموده اکنون غبار زنگاری که از رنگ تو بر حاشیه ضمیر نشسته بود تا به مودت فرد
شستم و صورت مهر را با تو صوفیانه در میان آوردم حکایت از راقدی مرویست که گفت هرون الرشید هر روز علما را جمع کردی
و ایشان در حضور او از علوم عقلی و نقلی مباحثه مینمودند نوبتی مرا شغلی از اشتغال مانع آمده بمجلس او نرفتم در آن اثنا قاصد خلیفه بطلب من آمد
و مرا بدار الخلافه برد مجلس هرون را بوجود فضلا آراسته دیدم نظرم بر شافعی افتاد که بر دست راست هرون نشسته بود خلیفه مرا مخاطب ساخته
گفت چرا امروز دیر کردی گفتم شغلی مرا مانع آمد آنگاه گفت سخنی از تو خواهم پرسید باید که راست بگوئی گفتم از هرچه امیرالمؤمنین سؤال نماید
بطریق راستی جواب دهم گفت چند حدیث در فضایل علی بن ابیطالب ع نقل میکنی گفتم پانزده هزار حدیث مرسل و پانزده هزار حدیث
مسند هرون روی بمحمد بن اسحق و محمد بن یوسف آورده از ایشان نیز همین سؤال نمود آن دو فقیه نیز بهمین طریق جواب دادند که
من بر زبان آورده بودم آنگاه شافعی را مخاطب ساخته گفت یا بن عم تو در این باب چه میگوئی گفت من پانصد حدیث بخاطر دارم
هرون بر زبان آورد که من حدیثی در فضیلت آنحضرت نقل میکنم که از مجموع احادیث شما بهتر است و من هزار بار برای العین مشاهده آن حدیث
نموده ام گفتیم امیر مرحمت نموده بندگان را اخبار فرماید گفت من مملکت شامرا با ابن عم خود عبد الملک بن صالح تفویض نمودم و عبد الملک بمن
نوشت که در دمشق خطیبی خطبه میخواند و بر امیرالمؤمنین علی ع راست میکند من باو نوشتم که آن شخص را مقید ساخته نزد من فرست و چون بموجب فرمود
عمل نموده شامی بپیش من رسید زبان بطعن و لعن او گشوده گفتم ملعون این چه سخن است که از تو حکایت میکنند گفت علی آبا و اجداد مرا بقتل رسانیده

گفتم هر که بندو نقها چنین گوید قتل او واجب القتل بود جواب داد که من ترک عداوت او نخواهم کرد فرمودم که تا زیانه حاضر گردند و پانصد تازیانه
بر او زده فریاد بسیار از او صادر شده از هوش رفت بعد از آن مجلس را امر کردم تا روز دیگر او را سیاست کنم و آن شب همه شب تفکر مینمودم
که فردا او را چه نوع بکشم و بچه عقوبت هلاک سازم گاهی میگفتم او را باتش میباید سوخت و لحظه تفکر مینمودم که در آتش میاندازم تا از زنده او را به
باتش دوزخ میبرند و در آخر شب با این اندیشه بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که رسول صلعم از آسمان نزول کرده امیر المؤمنین علی علیه السلام متعاقب
آنحضرت نازل شد و امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسین و جبرئیل علیه السلام همراه یکدیگر بخانه من فرود آمدند و جبرئیل علیه السلام جامی در دست داشت از
یکدانه یاقوت چنانکه نور بصر از شعاع آن کو بر خیره میشد رسول آن جام از دست جبرئیل گرفته ندا فرمود که شیعیان آل محمد برخیزید و آب خورید
و در آن شب قریب پنجاه نفر در منزل من بحراست مشغول بودند از میان آن جماعت چهل نفر اعیان که من همه را نیز اشناسم برخواستند و بخدمت
آنحضرت مبادرت نمودند و از آن جام آب خوردند سید عالم صلعم فرمود که الخطیب دمشقی کجاست ناگاه دیدم که شخصی در آن محبس را گشوده
آن شخص را بیرون آورد و حضرت مقدس نبوی دست دمشقی را گرفته فرمود ای سگ خدای بگردان نعمتی که بر تو کرامت کرده بود علی را
دشنام میدهی ناگاه دیدم که خطیب دمشقی سگی سیاه شده و او را در همانخانه کرده در محبس را قفل زدند و رسول صلعم با آن چهار نفر
بزرگوار بجانب آسمان صعود فرمودند من از مهابت آن واقعه بیدار شدم و استخوانهای من از خوف میلرزید چنانکه صدای حرکت عظام
بسمع من میرسید مسرور خادم را طلبیدم و گفتم آن مرد دمشقی را حاضر کن مسرور رفته بعد از لحظه دیدم که گوش سگی را گرفته در زمین میکشید پرسیدم
که این سگ سیاه چیست گفت در آنخانه که دمشقی محبوس بود در آمدم بغیر از این کلب کسی را ندیدم و ظاهراً اینکه گوش این سگ بعینه
مانند گوش آدمی است نمیدانم که در این چه سر است فرمودم که او را در همانخانه کن که این سگ همان دمشقی است که مسخ شده اگر میخواهی
او را حاضر کنم شافعی گفت آرزوی دیدن او دارم مسرور رفته گوش سگی سیاه بدست گرفته آورد گوش او چون گوش آدمی بود شافعی
گفت ای ملعون عذاب خدا را چون دیدی دیدم که آب از چشم آن سگ روان شده بسر جنبانی کرد شافعی گفت این مسخ است و شک
نیست که این لحظه عذاب او نازل خواهد شد او را از پیش ما دور برید مسرور او را در همانخانه کرده بعد از لحظه صدای مهیب بسمع ما رسید
از کیفیت آن صدا سؤال کردیم گفتند صاعقه بود که بر بام خانه آمده خانه را با آن کلب سوخت **حکایت** آورده اند
که شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب چنان دیدم که مرغی آمده بر درختی نشسته و شکوفهای آنرا بالتمام خورده پرواز نمود ابن سیرین
متغیر شده گفت این نشانه مرگ علما است و در همان چند روز حسن بصری و فرزدق شاعر و چند نفر از فقهای شیعه که در مدینه توطن
داشتند وفات یافتند و همچنین مردی نزد ابن سیرین آمده گفت شخصی را بخواب دیدم که بر هر دو ساق او موی بسیار بود گفت تعبیر
آنست که آن مرد بسبب قرض محبوس گردد و در آن زندان بماند میمیرد بسمع ابن سیرین رسانیدند که آن مرد ترا باین کیفیت بخواب
دیده است گفت انا لله و انا الیه راجعون و در آن وقت قرض ابن سیرین بسی هزار درهم رسیده بود با شدعای غریمان قاضی در آن روز
بحبس او حکم کرده در زندان وفات یافت و یکی از صلحا که یکنفی تمام داشت با دای دین او قیام نمود **فصل هفتم از خبر دوم**
در بیان حیا و آزرم و فائده چند که بر آن مترتب میگردد سرور مکارم اخلاق و دیباچه محاسن اشفاق حیا است
که الحیاء من الایمان **حکایت** وقتی جمعی از ارسطاطالیس حکیم استفسار نمودند که الحکیم چگونه روا باشد که قادر علیم و حکیم قدیم زمانها را
از وجود پیغمبری که بعثت او بر بندگان محض لطف است خالی گذارد و خلایق محتاج معصومی که ایشانرا هدایت فرماید بحلال و نهی نماید
از حرام ارسطو جواب داد که اگر در زمانی پیغمبری مبعوث نگردد چون در جبلت آدمی عقل و حیا منظور است بدلیل عقل از ارتکاب امور قبیحه
کنند و بقوت حیا از محرمات احتراز نمایند **حکایت** آورده که جمعی پیران در موضعی نشسته بودند و کودکان در پیش ایشان ببازی مشغول
داشتند پیری بانگ بر طفلان زد که شرم نمیدارید که پیش پیران سالخورده بازی میکنید و شرایط حرمت بجا نمی آورید یکی از کودکان
گفت اگر این پیران از خداوند سبحانه شرم داشتندی هیبت ایشان ما را از این بی ادبی منع کردی **حکایت** ابوالقاسم قشیری
در رساله خویش آورده که جمعی از صوفیه بسفری میرفتند یکی از ایشان با من حکایت کرد که در اثنای راه گذر ما بجنگلی افتاده
و از آن بیشه آواز شیری و انواع سباع ضاره بسمع ما رسید خوف تمام بر یاران استیلا یافت در آنحال مردی را دیدم که در گوشه خفته

دستش بر بالای سر او چپ کشید او را بیدار کرده گفتیم این موضع نه جای استراحت است که او از شیران بگوش تو رسید جوان سر بر آورد و گفت هر که
از خداوند تعالی ترسد و هنگام خیال زنا و شرم دارد و آن اندیشه را از قوت بفعل رساند از هیچکس نترسد و باز سر نهاده بخفت من
دانستم که هر که از خدای ترسد از غیر او نترسد حکایت وقتی که سعید بن عارض از قبل عثمان حاکم کوفه بود و هر روز خوان کرم گسترده
مردم را طعام دادی و در آن ایام در کوفه جوانی بود از بزرگ زادگان عرب که ضیاع و عقار و مال و منال او در معرض تلف گشته بود و
فاقه او بنهایت انجامیده روزی عیالان با او گفتند چون اضطرار از حد اعتدال تجاوز نمود قصه خود را بعرض امیر رسان شاید که در حق
ما مرحمتی نماید شبی بخوان مجلس سعید رفته بعد از طعام خوردن چون خلایق متفرق گشتند او توقف نموده سعید دانست که سخنی دارد اما حیا
هر چند خواست که زبان به بیان حالات خود بگشاید حیا قفل خاموشی بر زبانش نهاد و بهیچ وجه در تکلم نتوانست آمد سعید غلامان را فرمود
از مجلس بیرون روند چون خانه خلوت شد سعید از او استفسار نمود که حالت چیست جوان نظر بر زمین دوخته بود و عرق بر جبینش نشسته سعید
دانست که حیا او را از عرض حال خود مانعست فرمود تا شمع بر داشتند آن جوان در تاریکی شمه از ظلمت روزگار خود بر زبان آورد سعید گفت
معلوم شد فردا نزد خازن بیت المال رو و هر چه مقصود است بستان روز دیگر جوان وکیل خرج را دید آن شخص گفت حالی را حاضر کن تا آنچه امیر گفته تسلیم
نمایم جوان نپنداشت که خرواری غله با و حواله کرده است لاجرم مایوس شده باز نگشت هر چند تحریص نمودی تا بدرگاه مخلوقی رفته بر درگهی
خود در کنجی و مع ذلک اثری بر آن مترتب نشد و امیر مقداری غله مرا انعام فرموده و بجهت این محقر خود را الوده نتوان ساخت و چند روز
دیگر بی نوائی صبر کرده آخر بغله راضی شده بدر خانه وکیل خرج رفت آمد گفت چند روز است که در طلب تو بوده‌ام کجا بودی که
ده بدره زر از خزانه بیرون آورده بر سر غلام حبشی نهاده عذر بسیار خواست جوان گفت چون بوثاق آمدم خواستم که نسبت
بغلامان تکلفی کنم دست ... باز کردم گفتند امیر این را بتو بخشیده است من از آن کرمت متعجب ماندم و زبان به ثنای او گشودم
و دیگر درویشی ندیدم حکایت در فرج بعد الشده مذکور است که محمد بن عیسی مروزی دوست یحیی بن خاقان بود و از او منقولست
که گفت وقتی مامون از یحیی رنجیده مصادره او حکم کرد و صاحب الحرس هشام را که دشمن یحیی بن خاقان بود متحصل او ساخته
هشام تشدد و انتقام نموده محافظان بر او گماشت که تا یحیی از بیم عقوبت خود را هلاک نسازد و چون یحیی از صورت حال آگاه شد دانست
که در تحصیل مال تشدد و تعذیب بسیار واقع خواهد شد از حمید طوسی و حسن بن سهل و فرج دیلمی برسم قرض مبلغی طلب نموده ایشان ... هزار
دینار بیحیی رساندند چون وجه مصادره باتمام رسید بمامون عرض کردند که آنچه فرموده بودی از یحیی بن خاقان گرفتیم فرمان چیست
مامون باحضار یحیی مثال داده با او گفت تو سوگند نخوردی که از عهده ربع این مبلغ بیرون نمیتوانم آمد این همه اموال از کجا حاصل شد یحیی
گفت امیر را بدین تفصیل که این طومار نوشته ام بقرض گرفته ام و تفصیل بدست مامون داد خلیفه زمانی تامل نموده گفت این مال را انچنانه
خود هر که تو بخشیدم احمد بن ابی خالد وزیر گفت صلاح در آنست که این اموال را از او برسم قرض بستانیم تا خزانه را توفیری حاصل شود
که این مبلغی کلیست و تدریج بر ولایت حواله کنیم مامون گفت من شرم میدارم که خدام دولت من از من کریمتر باشند و چون این نقود در باب
بخشیدم باز از او قرض کردن زشت است حکایت انوشیروان را اتفاق افتاد که در اوایل ایام شباب و جوانی چنانکه اقتضای عهد
جوانی بود بدختری ماه سیما عاشق شد که لاله از رشک عذار گلگونش داغها بر سینه ریش داشت و بنفشه از شرم گیسوی مشکینش سر خجالت
در پیش شعر ای از صفای عارض تو لاله داغ دل وز گیسویت بنفشه سیراب منفعل مدتی امر مواصلت بواسطه سرکشی آن پیر وقت
در حیز تعویق مانده آخر الامر انوشیروان وسایل و وسایط بر انگیخت و درم و دینار بسیار در پای او ریخت تا دختر را راضی ساخت شعر
هر که زر دید سر فرود آورد ور ترازوی آهنین دوش است و در روزی که وعده مواصلت بود در بستانی که رشک بهشت برین
بود خیمه زدند و مجلس بیارستند و چون عاشق و معشوق و طالب و مطلوب اجتماع نمودند و کار از بوس و کنار گذشته دست به بند
ازار رسید نظر کسری بر صحن بستان افتاده دست دختر را گرفته گفت بیا تا از اینجا بخانه نقل کنیم دختر گفت چون بود که کنج خانه را بر فضای
باغ اختیار کردی جواب داد که نظرم بر این نرگس زار افتاده که هر یک از ان بدیده نظارگی میماند حیا مرا مانع آمد که در این موضع بتو
مباشرت نمایم و چون آتش پرستی از دیده نرگس که بجانب او نگرد شرم میدارد چگونه مسلمانی که اعتقاد بوجوب الوجود و سمیع و بصیر

و قدرت و علم او جل ذکره دارد ارتکاب معصیت نماید و از خداوند بصیر شرم نکند حکایت آورده اند که چون مامون از مرو به بغداد آمد در
آن اثنا در میان اعراب بادیه قحط و غلا روی نموده ضعفای قبیله متفرق و پریشان گشتند و از انجمله اعرابی متوجه کوفه شده چون از آن
شورستان که مسکن و موطن او بود بیرون آمده بموضعی رسید که آب باران در گوی جمع شده بود و بامتداد زمان بوی گرفته عرب از آن
آب آشامیده چون هرگز آب شیرین بکام او نرسیده بود و مسکن ایشان و مسقط الراس شوره زاری بود که هر قطره که از سحاب بر آن
چکیدی بمجاورت آن خاک شور و ناخوشگوار گشتی تصور نمود که مگر آن آب کوثر است که خداوند تعالی از بهشت برین بآن زمین نازل ساخته
شعر مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال باخود گفت والله ما هذا الا ماء الجنة لاجرم مشک خود را از آب
پر ساخته اندیشه نمود که این لایق آنست که تحفه خلیفه سازم تا در حق من انعامی فرماید بنا برین روی به بغداد آورده مقارن وصول او مامون
بشکار رفته اعرابی در کمینزلی بغداد بموکب خلیفه رسید چون نظرش بر مامون افتاد بر زبان آورد که ای خلیفه خداوند سبحانه بتو مرحمت نموده است
دارد مامون گفت از کجا دانستی جواب داد که چون من احرام آستان خلافت بستم در اثنای راه بمرآب کوثر که در قرآن مجید صفت
آن واقع شده که انا اعطیناک الکوثر دلالت فرمودند تا بجهت تو مشکی از آن آب پر ساختم و اینک یافتت مامون بفراست صورت
حال را دریافت و فرمود تا مطهره فاضه از آن آب پر ساختند و اندکی چشیده آبی بدبوی دیده باخود گفت اگر عرب بکنار دجله رسید
و از آن آب بچشد از تحفه خود شرمنده گردد فرمود تا هزار درم بدو دادند و کسی با او همراه کرد تا هم از آن موضع او را بازگردانند حکایت
در کتب تواریخ مسطور است که هرگاه تحفه بمجلس خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه می آوردند خواجه نیکو نهاد آنرا بر حضار مجلس قسمت
میفرمود نوبتی یکی از باغبانان سه خیار نورس بخدمت او آورده بود خواجه هر سه خیار را خورده فرمود تا هزار درم بوی دادند چون مجلس
خلوت شد یکی از ندما که بمزید خصوصیت ممتاز بود با خواجه گفت چون بود که وزیر از این خیار نورس بحضار نداد و این معنی خلاف شیوه
معهود بود خواجه فرمود زیرا که آن خیارها تلخ بود و نداندیشیدم که اگر بدیگری دهم تاب حرارت آن نیاورده بر آن تلخی صبر نکند و بر زبان
آورد و آن بیچاره که بامید تمام تحفه آورده خجل و منفعل شود حکایت در روضة الصفا مسطور است که خواجه نظام الملک مدرسه
نظامیه بغداد را باتمام رسانیده و مستغلات نافع بر آن وقف فرمود و جهت هر یک از مدرس و کتابدار و طلبه علوم و خدام آن مدرسه وظیفه
مقرر ساخت و کتابداری آن بقعه را بشیخ ابوزکریای تبریزی تفویض نمود خدام مدرسه چند نوبت بسمع خواجه رسانیدند که شیخ شرب
شراب لعل فام و مصاحبت شاهدان گل اندام اشتغال مینماید خواجه جواب داد که مرا در باره او اعتقاد تمام است و تا این معنی برای العین مشاهده
نکرده باور نکنم چون چند نوبت این سخن بسمع خواجه رسید شبی متنکروار بمدرسه رفته بر بام کتابخانه برآمد و از روزن بدرون بنگریست آنچه از زبان
مردم شنیده بود بعینه مشاهده نمود و بمنزل مراجعت فرموده صباح متولی موقوفات مدرسه را طلبیده پرسید که وظیفه شیخ ابوزکریا چند است
جواب داد که فلان مبلغ خواجه آنرا مضاعف ساخته بروات نوشته بدست یکی از خدام داده گفت این را بشیخ زکریا ده و از زبان ما او را سلام
رسانیده بگوی که والله در وقت تعیین وظایف من نمیدانستم که اینها را اخراجات ضروریه میباشد و الا وظیفه ایشان را باین مبلغ قرار نمیدادم
و چون این پیغام بشیخ ابوزکریا رسید ترک آن افعال نموده توبه کرد

فصل هشتم از جزو سیم در صفت تواضع و مکارم اخلاق و فوائد حسن اشفاق

بمقتضای الشفقة علی خلق الله و بموجب من تواضع لله رفعه الله هیچ صفتی مانند تواضع و خوشخوئی
و شفقت بر بندگان خدا نیست حکایت آورده اند که امیر اسمعیل سامانی و برادرش اسحق با یکدیگر نشسته بودند که یکی از علمای
سمعا را بمجلس امیر اسمعیل درآمد امیر او را تعظیم نموده بر دست راست خود جای داد و چون آن عالم عزم رفتن کرد امیر هفت قدم او را مشایعت
نمود اسحق با برادر گفت اگر همیشه چنین کنی که امروز بر آن اقدام نمودی از تعظیم نمودن با مردم هیبت تو در دلها کم شود و خلل در امور سلطنت
تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت علم زیاده از آنست که در بیان آید و در شب بخواب دیدم که حضرت رسالت پناه با او فرمود
که یکی از علمای امت مرا گرامی داشتی و هفت قدم او را مشایعت کردی ما نیز بقای دولت و سلطنت ترا در مملکت ماوراء النهر و خراسان تا بهفت کس
از اولاد تو ارزانی داشتیم حکایت محمد بن حسن الشیبانی که از فضلای عصر بود بمجلس هرون الرشید آمده و هرون از برای او قیام نمود
و در پیش او بدو زانو نشست ندما گفتند همین هیبت سلطنت را ضرر دارد هرون جواب داد که هر هیبتی که بتواضع زایل گردد قابل زوال

بود حکایت آورده اند که سید عالم صلعم شش درم با میرالمؤمنین علی ع داد که بجهت وی پیراهنی خریداری نماید امام المتقین آن مبلغ پیراهنی
خریداری نموده چون حضرت رسالت را نظر بر آن پیراهن افتاد فرمود که اگر بدل من بدین پیراهن خوش کند و دیگری مثل این پیراهن هم بسیار در
کردم و چون آنحضرت را منع میکرد که عملی هر شخصی را با قانون بیع امر فرماید الا جرم خود بنفس نفیس به بازار تشریف فرما شده بود و دید که خداوند آن پیراهن
گفت تواند بود که فسخ این بیع نمائی یهود قبول نموده آنحضرت سه درم پیراهنی خشن خرید و متوجه منزل شد در اثنای راه کنیزکی را دید که میگریست
و جزع میکرد از او پرسید که سبب گریه تو چیست گفت خداوندان من سه درم بمن داده بودند که بجهت او آب برم سبو شکسته شد میترسم که ملامت کنند
آنحضرت یک درم داده سبوئی خریده بکنیزک داد کنیزک گفت بسبب آنکه دیر کرده ام میترسم مرا بزنند تا همراه کنیزک شده از روی شفاعت
التماس نمود که او را نرنجانند و لطائف … سلام … بودند از این تواضع حیران شده از سر بیگناهی در گذشته کلمه شهادت بر زبان
راندند و آن کنیزک را آزاد کردند و آنحضرت درویشی را دید که از روی اضطراب سؤال نمود و آن دو درم باو داده فرمود که نیکو چیزیست
تواضع و اقتصار یعنی قناعت که برکت آن تسع پوشیده گشت و بنده آزاد گردید و اهل ذمتی از ذل کفر بعز اسلام رسید و درویشی محظوظ
شد حکایت آورده اند که مأمون با یحیی بن اکثم که قاضی القضاة بود تماشای صحرا رفته در وقت رفتن که از کوچه باغها میگذشتند مأمون
در سایه میرفت و یحیی در آفتاب و در وقت مراجعت چنان اتفاق افتاد که مأمون در آفتاب بسر راند و یحیی در سایه قاضی گفت ای امیرالمؤمنین
تو باینجانب توجه نمای که سایه است مأمون جواب داد که هنگام رفتن من در سایه بودم و تو در آفتاب اگر در آمدن خود نیز در سایه
رانم و تو را در آفتاب گذارم از مقتضای عدالت دور باشد قاضی گفت همیشه در سایه عنایت خلیفه ایم اگر لحظه در آفتاب رویم
سهل باشد مأمون گفت آنچه با تو بود از تواضع بجا آوردی اما من از عدالت تجاوز جایز ندارم حکایت آورده اند که امیرالمؤمنین
حسین ع نوبتی بر اسپی میرفت و جمعی از گدایان چیزی میخوردند چون حضرت را دیدند بجا تبجیل گفتند یا ابن رسول الله التماس داریم که ما را
از خاک بر داری و در اکل این طعام با ما موافقت نمائی امیرالمؤمنین حسین ع از اسپ فرود آمده با ایشان طعام تناول نمود آنگاه گفت
شما بمنزل من آئید تا من نیز شما را ضیافت کنم گدایان چون آن ثمره شجره نبوت را … آنحضرت ایشان را ضیافت نموده هر یک را
خلعتی فاخر داد حکایت آورده اند که نوبتی معتصم عباسی بشکار رفته از خدم و حشم خود دور مانده و در اثنای راه دهقانی
پیر را دید که پشته خار بر الاغ خری بار کرده بود و آن خر در وحل افتاده و پیر مضطرب گشته خلیفه از اسپ فرود آمده و دامن بر میان
زده آن خر را از وحل بیرون آورده پیر را مدد کرد تا آن خار را بار کرد معتصم هرگاه بشکار رفتی هزار مثقال طلا در ترکش پیکانی کرده (?)
و در راه سائلی یا محتاجی بوی رسیدی آن مبلغ را بوی دادی چون پیر متوجه شهر شد خلیفه گفت ای پیر دامن بگیر جواب داد که خار من دامن ندارد
خلیفه مندیلی که در میان زده بود بیرون آورده بدست پیر داد و آن زرها را در آن مندیل ریخت و پیر بشهر آمده خر خود را فروخته
اسپی خرید و کلبه محقر خود را فروخته خانه دلگشا بیع کرد هر دم با و گفتندی تو با این مروت چگونه رسیدی جواب داد که …
در من نگریست و این آثار نظر اوست گفتندی همان کلبه ترا کافی بود گفت بزرگان گفته اند که شکر نعمت تمام اظهار نعمت است اگر چنین نمیکردم
آثار کرم خلیفه ظاهر نمیشد عجب است که هزار مثقال طلا … هر چند طلا بمقدار باشد در ترکش … و برگرفتن … عجب …
نفهمیده که سلاطین خود ترکش بر میان نه بندند بلکه دیگران ترکش ایشان را بر دارند مع ذلک اینمعنی از معتصم دور نیست چه گویند
قوت بازوی او مرتبه بود که دو گوسفند را بدو دست نگاه میداشت تا پوست میکندند و مجموع سلاطین ماضی زر در ترکش مینهادند (?)
و آنرا کیش فدا میگفتند چنانچه انوری گفته
کیش فدا بر گشا در ره مهمان گفتی … زهره در آن رزمگاه حقه زنو (?) شکست
شاه بدان بنگرید گفت که روز چنین … مال مها جرگرفت (?) جیش منیر بشکست (?)
حکایت سلطان سنجر سلجوقی خواجه افضل کرمانی را که از فضلای
عصر بود و از علمای دهر برسالت بجائی فرستاد و چون خواجه مراجعت نمود سلطان بنفس خود او را استقبال نمود و در اثنای راه
سه نوبت سخنی در گوش خواجه گفت جواب داد که من باین معنی راضی نیستم سر گردان از خواجه سؤال نمودند که سلطان با شما چه میفرمود
خواجه گفت سه نوبت گفت رخصت ده تا پیاده شوم و غاشیه ترا بر دوش گیرم و در رکاب تو بروم گفتم اینمعنی مکروه سلطنت است اگر
کنند تو او لوا الامری اگر چنین امری از تو صادر شود مقتضی نقصان دولت گردد حکایت در حسب … بیست که نوبتی جنید

عباسی بشکار رفته از خیل و حشم خود دور ماند تا گاه خیمهٔ سیاه بنظر او درآمد و چون خلیفه نهایت گرسنه بود متوجه آن خیمه گشت اعرابی
که صاحب آن منزل بود پرسید که مهمان میخواهی عرب گفت مهمان میخواهم اما تو نهایت جسیم و سفید و عظیم الشانی و من چیزی که لایق تو باشد
ندارم شعر آمد خیال تو نیمشب جان دادم و گشتم خجل خجلت بود درویش را مهمان چه بیگه در رسد مهدی گفت هرچه داری بیاور عرب
نان زرت و قدحی شیر گاو حاضر ساخت و مهدی آنرا خورده گفت دیگر چه داری عرب کوزهٔ شراب آورده و پیاله از آن بمهدی
داد خلیفه گفت میشناسی من کیستم عرب گفت لا والله مهدی بر زبان آورد که من از خدام خاص خلیفه ام عرب زبان بدعای او گشود
و کاسهٔ دیگر بوی داد مهدی بعد از تجرع آن قدح گفت مرا میشناسی عرب بر زبان راند که تو گفتی که من از خدام خاص خلیفه ام مهدی گفت
نی بلکه از امرای صاحب اختیار خلیفه ام عرب بدعای او مشغول شده گفت کلبهٔ مرا بنور حضور خود منور ساختی و چون قدح سوم بمهدی
داد گفت آیا ترا بحال من معرفتی هست عرب جواب داد که آری از امرای خلیفه مهدی گفت من خود امیرالمؤمنینم عرب کوزهٔ شراب
از پیش مهدی برداشت خلیفه پرسید که چرا چنین کردی گفت کاسهٔ اول که خوردی گفتی از خدام خلیفه ام و من قبول کردم و در قدح دوم
بر زبان راندی که از امرای اویم و من آنرا نیز مسلم داشتم و در پیالهٔ سوم دعوی کردی که من خود خلیفه ام اگر قدحی دیگر بنوشی هم خواهی گفت
که من رسول رب العالمینم مصلحت نیست که دیگر شراب خوری مهدی بسیار بخندید و بعد از زمانی اکابر و معارف از اطراف و جوانب آن موضع
رسیده فرود آمدند و دست بر کمر زده بایستادند عرب دانست که خلیفه است خوفناک شد مهدی لا بأس لیک اعرابی را همراه خود
ببغداد برده روز دیگر در مجلس خلافت نشسته باحضار او فرمان داد اعرابی بان محفل درآمده چون آن تجمل و حشمت را ملاحظه نموده گفت
اشهد انک لصادق لو ادعیت الرابعة والخامسة یعنی گواهی میدهم که تو صادقی اگرچه مرتبهٔ چهارم و پنجم را نیز دعوی کنی که عبارت
از نبوت و الوهیت است مهدی فرمود تا هزار مثقال طلا و اسبی بعرب دادند **حکایت** در کتب تواریخ آورده اند که روزی
وقت عصر حضرت مقدس نبوی بجهت ادای نماز متوجه مسجد شد و در اثنای راه کودکان مهاجر و انصار بازی میکردند چون آنسرور را
دیدند سلام کردند رسول الله از کمال خلق کریم لحظهٔ پیش ایشان توقف نمود چون طفلان شنیده بودند که امام حسن ع و امام حسین ع
با آن سرور میگویند که شتر ما باش و آنحضرت بقبول ملتمس ایشان زبان میگشایند پنداشتند که ایشان نیز این اراده توانند نمود لاجرم
گفتند یا رسول الله کن جملنا آنحضرت زمام الزمام در قبضهٔ تصرف ایشان داده بعد از لحظه بلال بجستجوی آنسرور درآمده دید که کودکان
گرد آنسرور درآمده اند و دست در دامن شرف زده اند بلال بانگ بر ایشان زده سید عالم فرمود ای بلال بحجرهٔ ما رو و بنگر که چیزی
هست که ما خود را از این طفلان باز خریم بلال جوزی چند آورده در کف مبارک سید عالم ریخت آنسرور با کودکان گفت اتبیعون
جملکم بهذه الجوزیات گفتند بلی یا رسول الله رسول آن گردکانها را با ایشان داده فرمود رحم الله اخی یوسف باعوه بثمن بخس
دراهم معدودة و باعونی بثمان جوزات **حکایت** آورده اند که سلمان فارسی رضه حاکم بلدهٔ از بلاد شام بود و عادت و سیرت
او هیچوجه متبدل نشده بهمان طریق که همیشه سلوک مینمود در ایام امارت تحصیل معاش مینمود روزی در بازار میگذشت مردی دید که بجهت
چهارپای خود علف خریده بود و کسی را نجست که بیگار گیرد چون سلمان را بدید او را نشناخته بیگار گرفت و بحمل آن حشیش تکلیف کرد سلمان
آن علف را بر سر نهاده روان شد در این اثنا مردم باو رسیده گفتند ایها الامیر این علف کجا میبری آنشخص چون دانست که حمال وی امیر شهر است
خوفناک شده در پای سلمان افتاد و بوسه بر قدم او داده گریان شد بر زبان آورد که نشناختمت ز روی معنی علیکم بکرم الغریب
و خواست که آن بار را از گردن سلمان بردارد سلمان فرمود که چون از تو قبول نموده ام که این بار را بخانهٔ تو رسانم از عهدهٔ عهد خود
بیرون باید آمد شعر از عهدهٔ عهد گر برون آید مرد از هرچه گمان بری فزون آید مرد و چون بخانهٔ آنشخص رسید گفت من از عهدهٔ
عهد خود بیرون آمدم اکنون تو عهد و میثاق درمیان آور که دیگر کسی را با لاغ نگیری آنشخص از آن کار توبه نموده دیگر کسی را بیگار نگرفت
حکایت نوبتی مهدی خواست که امامت خلایق نماید شخصی از میان صفوف برآمد که ای امیرالمؤمنین من طهارت ندارم و میخواهم
در عقب تو نماز گزارم مهدی بنشست و گفت چندانی توقف نمایم که تو طهارت کنی **فصل نهم از جزو سوم در فضیلت علم**
و صفت عفو که شیوهٔ احرار و پیشهٔ ابرار است حلم و بردباری خشم فرو خوردن است چنانکه غضب تحریک آن نتواند کرد

و بعد از قدرت بمکافات مبادرت نمودن قولاً و فعلاً و در قرآن مجید آمده که ان ابراهیم لاواه حلیم و از امیر المؤمنین علی علیه السلام منقولست که جمال المرء
فی الحلم شعر در خاک سپلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هر چه خوانده همه در زیر خاک
کن جمعی از سادات بنی هاشم مهمان امیر المؤمنین حسین علیه السلام بودند مطبخی کاسهٔ آش گرم در دست داشت ناگاه از دستش خطا شده آش گرم
بر سر آنحضرت ریخت چنانکه پیشانی همایونش از تپش آن آزرده گردید غلام از خوف و بیم بیهوش شده گفت قال الله تعالی والکاظمین الغیظ
آنحضرت فرمود کظمت غیظی غلام گفت والعافین عن الناس امام گفت ترا از مال خود آزاد کردم غلام گفت والله یحب المحسنین امام گفت چهار صد
درست بخشیدم تا بدان اسباب معیشت خود مهیا سازی و این لطف و کرم از خاندان نبوت غریب نیست الله اعلم حیث یجعل رسالته حکایت
آورده اند که مامون بن عروه را از عمل امور معزول نموده او را در معرض خطاب و عتاب باز داشت و جرایم و تقصیرات او را تعداد نمود
احمد گفت فردای قیامت امیر المؤمنین را همچنین در معرض خطاب و عتاب خواهند داشت و افعال و جرایم او را بر خواهند شمرد آیا چه چیز
ازین دو ترا احسنست عفو یا عقوبت مامون گفت عفو احمد گفت پس در حق من امروز عفو کن مامون گفت عفو کردم بر سر عمل خود در رو حکایت
آورده اند که چون مصعب بن زبیر بر مختار ظفر یافت حکم بقتل او و متابعانش نموده یکی از ظرایف گفت ایها الامیر التماس دارم که آیینه
بر داشته در طلاوت جمال و لطافت صورت خود نظر کنی و یقین بدانی که اگر مرا بجرمی بقتل رسانی روز قیامت در حضور رب العالمین
در دامنت آویزم و حیف باشد که چنان رخسار زیبا و طلعت دلارا بجهت چون من گدائی معذب گردد مصعب ازین سخن
اندیشناک شده گفت از خون تو گذشتم آن شخص گفت حیات بی مال از مرگ بدتر است مصعب امر کرد تا هر چه از او گرفته بودند
بوی دادند حکایت موسی بن عتبه روایت کرد که سالی که هرون الرشید بحج آمده بود من در کعبه طواف میکردم جعفر بن یحیی را
دیدم جعفر پیش من آمده گفت ای موسی چرا بخدمت خلیفه نیامدی گفتم او مرا طلب ننمود جعفر گفت من در حق او دیدم و ترا استدعا نمایم
روز دیگر متوجه سراپرده هرون شدم هیچکس از خدام مرا منع نکرد چون بمجلس در آمدم جعفر بن یحیی گفت بوقت آمدی که خلیفه بغایت
در غضب است زنهار که سخن درشت بر زبان نرانی چون نزد هرون رسیدم مردی دیدم که با بند و زنجیر پیش او ایستاده و نطع گسترده
و سیاف حاضر شده و هرون آن بیچاره را مخاطب ساخته گفت خدای مرا بکشد اگر من ترا نکشم من سلام کرده بنشستم و با خود گفتم
مسلمانی کشته خواهد شد و معلوم نیست که قتل او بحق باشد بهتر آنکه درین باب کلمه بگویم شاید که اثری نماید پس گفتم ای امیر در باب
این شخص امر خدا و رسول را یاد کن از روی غضب گفت امر خدا و رسول چیست گفتم قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنباء فتبینوا
ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین یعنی ای جماعت مسلمانان اگر فاسقی شما را خبری دهد پس تفحص کنید تا مبادا از روی
جهل بقومی آسیب برسانید پشیمان گردید بآنچه کرده باشید و قال رسول الله صلعم لا تصدقوا النمام یعنی سخن چین را تصدیق مکنید
هرون گفت از این مرد عفو کردم و فرمان داد تا کتاب حدیث حاضر ساختند و سی حدیث بمن و هزار دینار در حق من انعام فرمود
و من از پیش او بیرون آمده او را از وبال خون ناحق و آن مرد را از قتل و خود را از قهر خلاص ساختم حکایت آورده اند که چون
سفاح که اول خلفای عباسی بود بر مسند سلطنت نشسته جهان را از لوث وجود ناپاک بنی مروان پاک ساخت بعضی از معارف اهل شام
بکوفه آمدند که دار الخلافه سفاح بود و التماس کردند که سخن خود را بعرض رسانند سفاح رخصت داده گفت شخصی از میان خود اختیار
کنید تا بجای وکالت شما ماجرا عرض کند شامیان پیری سالخورده و جوانی فصیح را نامزد کردند پیر گفت ای امیر انتقام کشیدن
داد است اما فضل و بزرگی در عفو کردنست اکنون امیر شاید فرماید بکرم باقی مخصوص گردد و گناه ما شامیان بیش از آن نیست که جمعی
بر ما مسلط بودند و ما نمیدانستیم که برحقند یا بر باطل و چنانکه ما اطاعت ایشان نمودیم دیگران نیز انقیاد نمودند اکنون [illegible]
ما رعیت امیریم و میان خوف و رجا مانده و جمعی از عیال و اطفال دیده انتظار در راه دارند سفاح رقت نموده گفت بخشیدیم
که مردم شام را هیچ گناهی نیست اگر اهل بیت راست کردند بجهت آن مکان خود در دوزخ ساختند و اگر گناهی کرده اند ما عفو کردیم و ایشان را
امان دادیم حکایت آورده اند که شخصی از خواص اسکندر بجرمی منسوب مخصوص گشته اسکندر از ندما و معارف پرسید که جزای او چیست
یکی از ارکان دولت که با آن مجرم بد بود گفت اگر من بجای تو بودمی گفت چون بجای تو نیستم او را بخشیدم حکایت از شعبی منقولست که گفت چون عبد الرحمن

محمد بن اشعث اظهار مخالفت حجاج کرد من با او پیوستم و در برانداختن حجاج رایها زدم و تدبیرات کردم اما تدبیرات انسانی با تقدیرات آسمانی غالب
نشد و انست شد عاقبة الامر عبدالرحمن کشته حجاج استیلا یافت و من از بیم سیاست مختفی شدم و چون مدتی در زاویه انزوا نشستم دلتنگ شدم
و بغیر از این چاره نیافتم که هم بحجاج پناه برم و چون میان من و صاحب برید اخبار حجاج مواخات قدیمی بود شبی نزد او رفتم و با او مشورت
کردم وی مرا نزد حجاج رسانید چون نظر حجاج بر من افتاد گفت الم نربک فینا ولیدا ای شعبی نه تو مردی مجهول و بیمقدار بودی و من ترا از
زاویه خمول بعز قبول رسانیدم و درویش و بی‌پیشوا بودی من ترا توانگر و رفیع القدر گردانیدم پاداش نعمت من این بود گفتم ایها الامیر
بیچاره که خوف جان دارد جز راستی او را نرهاند من مردی بیقدر بودم و در کنج محنت نشسته تربیت امیر مرا سرافراز گردانید و بعد از ذلت و
قلت نکبت ثروت یافتم در این اثنا هیبت امیر بر من اثر کرده خوفناک شدم و از بیم جان از لشکر بیرون رفته میان مخالفان افتادم
و دیگر بیرون آمدن ممکن نبود و با وجود این حالت همیشه مکاتیب بصاحب برید مینوشتم و او را از احوال و اوضاع ابن اشعث اخبار مینمودم صاحب
برید گفت راست میگوید همواره مکتوبات او که مشتمل بر دولتخواهی امیر بود بمن میرسید حجاج گفت ای پور شعبی با ما مخالفت نمودی و امروز آمده عذری
سقیم ایراد مینمائی اما چون بجرم خود معترفست از او عفو کردیم **حکایت** آورده اند که هر سال سلطان ابراهیم غزنوی امام یونس سجاوندی را
طلب نموده سفر نمودی تا در بارگاه او وعظ میگفت و امام در اثنای موعظه سخنان بی محابا بر زبان می آورد نوبتی خواجه مسعود وزیر سلطان
با امام یونس گفت سلطان را تند آتش و در ریاست که در او محابا نباشد زبان خود در نگاهدار تا آسیبی بتو نرسد امام سخن ملتفت نشده روز
دیگر بر منبر رفته با وزیر خطاب کرد که ای مرد غافل پیغام داده بودی که حق مگوی و مداهنت کن تا با این ظالمان بدوزخ بروی من در این باب
مخالفت خواهم نمود و حق خواهم گفت تا شما با من به بهشت روید اولا این جبر بها که بر سکان ملک نهاده اید ظلمست و اگر میدانی و میستانی
ستان و اگر ندانسته جابر میدانی تا ایمان خود بدار سلطان ابراهیم تمامت آن وجوه را بخشید و تا آخر دولت خسرو ملک بر نقرر بماند
و عالمی از برکت صدق آن پادشاه در عالم راحت و رفاهیت افتادند **حکایت** از عبدالله بن سلام مرویست که گفت با یکی از احبار
یهود مصادقت میورزیدم و میان ما او قواعد وداد استحکام داشت و چون حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه بمدینه
مهاجرت فرمود من بشرف ملازمت آنسرور مستسعد شده ایمان آوردم اما یار من بر ملت یهود ثابت بود من بارها او را نصیحت کردم
و باسلام دعوت نمودم مفید نیفتاد نوبتی بمسجد نبی رفتم دوست قدیمی را دیدم که در صف مسلمانان نشسته و کمر خدمت بر میان بسته از شاهد
این صورت متعجب و مسرور شدم و باعث بر اسلام او سؤال نمودم جواب داد که نوبتی توریة میخواندم ناگاه بذکر پیغمبر آخر الزمان رسیدم و صفات
و حالات او را حفظ نمودم هر روز بمسجد می آمدم آثار را از مشاهده نمودم و باندک روزی مجموع آن صفات را در او دیدم در توریة خوانده بودم
که تحمل و عفو بر خشم و غضب نبی آخر الزمان غالب باشد میخواستم این معنی را نیز در آنحضرت مشاهده کنم نوبتی بر در مسجد ایستاده بودم دیدم
که اعرابی بر شتری سوار در رسید و نزد رسول الله صلعم سلام کرد و بر زبان آورد که من فلان قبیله ام که طاعت ملت تو نموده ام و در میان
ایشان قحطی عظیم روی نموده از حضرت چشم عنایت و احسان دارند رسول صلعم با علی ع گفت یا علی از فلان وجه چیزی نزد تو باقی مانده است
جواب داد نی حیرت بر آنحضرت استیلا یافته پیش رفتم و گفتم یا ابا القاسم من خرمای سلف خواهم خرید اگر از فلان خرماستان خرما بمن
دهی زر تسلیم کنم فرمود از موضع معین خرما نمیفروشم اما فلان مقدار خرما که از من بخری بعد از انقضای موعد تسلیم نمایم من مبلغی دادم و چند
وسق خرما خریدم آنسرور آن نقود را باعرابی داده چون قریب بوعده رسید روزی رسول الله صلعم را دیدم بتشییع جنازه بصحرا
تشریف میبرد و بجهت شدت حرارت هوا در سایه درختی نشسته پیش رفته دست در گریبان مبارکش زدم و گفتم ای پسر ابو طالب من شما را
نیکو شناسم که چون مال مردم بستانید در ادای آن طریق مماطلت و مخالفت پیش گیرید و در مطالبات آن وام دقیقه از دقایق سفاهت
نامرعی نگذاشتم در این اثنا عمر بن الخطاب شمشیری در دست و بر من بانک زد و خواست که مرا بزند سید عالم صلعم فرمود که ای پسر خطاب
احتیاج بآن تهور نبود او را بحلیمی و کریمی ترغیب میبایست نمود و مرا بر ادای وام تحریص بایست کرد برو و از فلان موضع همقدار خرما تسلیم او
کن و بجهت آنکه او را ترسانیدی بیست پیمانه دیگر بوی ده چون عمر خرما تسلیم من نمود با خود گفتم زهی لطف و مرحمت زهی حلم و شفقت و بملاحظه
بخدمت آنحضرت رفته ایمان آوردم **حکایت** آورده اند که نعمان بن منذر که از ملوک عرب بفر سیاست و مهابت ممتاز بود

نوبتی بشکار رفته از سپاه دور افتاده و بعد از آنکه بهر طرف تاخته مانده شده درختی از دور دید بدانطرف توجه نمود اعرابی دید در زیر آن درخت
نشسته و پای دراز کرده سرود میگفت نعمان او را تهنیت گفته از اسب فرود آمده نزد او نشست و در اثنای سخن از او پرسید که نعمان
بن منذر را میشناسی اعرابی در جواب گفت در ایام جوانی میان من و مادر او طریق تعلق و تعشق مسلوک بود و شبها تا روز با او در بستر حریر آ
خفته ام شعر خوش آن شبها که سر بر آستان دلستانم بود ز خاک پای او مهر خموشی بر دهانم بود نعمان خجل گشته خاموش شده و بعد از لحظه
خدم و حشم او از اطراف و جوانب پیدا شده در برابر نعمان خدمت کردند عرب دانست که او نعمانست روی بر خاک نهاده و تضرع
کفت ایها الملک اعف عن الشیخ الکاذب نعمان بخندید و از سر جریمه او در گذشت حکایت آورده اند که نوبتی حجاج بهنگام
پیشین که حرارت مفرط بر هوا استیلا داشت از مدینه بیرون آمده ناگاه بمزرعه رسید دید که مردی دهقان تخم بر زمین می افشاند
از او سؤال نمود که حجاج را میشناسی گفت بلی مردکی فاسق فاجر غدار نابکار سفاک و ظالم است گمان من آنست که بشقاوت او
در روی زمین متنفسی نباشد حجاج گفت مرا میشناسی دهقان جواب داد که نی گفت من حجاجم دهقان جواب داد که تو مرا میشناسی گفت
نی دهقان گفت من از موالی آل زبیرم که در سالی سه روز دیوانه میشوم امروز از آنجمله است حجاج بخندید و تعرضی باو نرسانید حکایت
از ابو عبد الله روایت کرده اند که نوبتی در مجلس مأمون بودم سخن بذکر طعامها منجر شده مأمون گفت هریسه طعامی لذیذ است خصوصا
که بهنگام صبح تناول نمائی قوت تمام از او حاصل شود چشمه روغن در اطراف هریسه بود شیوه جنات تجری تحتها الانهار
داشت و خوانسالار را طلبیده فرمود که فردا هریسه ترتیب نمای روز دیگر بمجلس خلیفه رفتم خوانسالار انواع اطعمه حاضر ساخت
الا هریسه مأمون از او پرسید که ما هریسه ترا فرمودیم چرا نیاوردی جواب داد که فراموش کردم مرا معذور دار که از زمین بردن سر
رسم نسیان در جهان آورده مأمون پرسید که آنکه بود گفت آدم صفی علیه السلام قوله تعالی فنسی مأمون گفت ما نیز با تو همان
کنیم که خداوند تعالی با آدم کرد آنگاه گفت از خانه ما که بهشت است بیرون رو قوله تعالی اهبطوا منها جمیعا که ترا از خوانسالاری معزول
کردم و زیاده با او عتاب نکرد حمید طوسی که از جمله جباران بود چون دید که مأمون خوانسالار را از ضرب و ستم برنجانید بخانه رفته
خوانسالار خود را صد تازیانه زد خوانسالار گفت ایها الامیر از من چه گناه صدور یافته جواب داد که گناه تو نیست خوانسالار
خلیفه هریسه را فراموش کرد ترا تادیب میکنم تا مثل آن حرکتی از تو صادر نگردد حکایت گویند شخصی با سکندر گفت
فلان دختر ترا دوست میدارد و نفرین گفت با او حکیم آنشخص بزبان آورد که بقتل او فرمان ده اسکندر جواب داد که هر که
ما را دوست دارد او را بکشیم و هر که دشمن ما باشد بقتلش مبادرت نمائیم پس بر این تقدیر هیچکس را بر روی زمین زنده نباید
گذاشت حکایت از مردی شامی که خارجی بود منقولست که گفت نوبتی بمدینه رفتم ناگاه جوانی دیدم زیبا روی متناسب
اعضا در غایت جمال بر استری نشسته از مشاهده او شکوهی در دل من افتاده از کسی پرسیدم که این کیست گفت حسین بن علی بن
ابیطالب است چون نام او شنیدم از غایت عداوت او چون افعی بر خود پیچیدم و از غایت بیتابی در پیش رفته گفتم تو پسر علی بن ابیطالبی
فرمود بلی من زبان بطعن و سب خاندان طاهرین گشودم و هرزه بسیار گفتم سفاهت بنهایت کردم فرمود که ظن من آنست که تو غریبی
گفتم بلی فرمود خانه معین و منزل مقرر داری گفتم نی فرمود بمنزل ما فرود آی و اگر احتیاجی داشته باشی ترا معاونت نمائیم
و اگر بسبب مهمی آمده در اسعاف او سعی نمائیم از حلاوت گفتار روح افزا و نور رخسار آنحضرت تلخی عداوت و ظلمت غوایت از دل و زبان
من مرتفع شده در پایش افتادم و شیعه او شدم حکایت در روضة الصفا مسطور است که نوبتی نوشیروان یکی از سرهنگان خود را
بسبب خیانتی از خدمت مهجور ساخت و آنشخص مدتی که در کنج انزوا بسر برده بغایت مفلس و پریشان شده شنوده اکاسره آن بود
که سالی یکبار بار عام میدادند که خلایق از صغیر و کبیر و غنی و فقیر در مجلس ایشان رفته طعام میخوردند و حاجات خود را بعرض
میرسانیدند در روز بار عام آن سرهنگ بمحفل کسری در آمده و بر سر خوان پیش اعیان و اشراف می انداخت و بنا برآنکه خود را
متصور میکردند که پادشاه از جریمه او در گذشته او را از آن کار منع میکردند در این اثنا طبقی که بوزن هزار مثقال طلا بود در زیر
بالاپوش خود گرفته از مجلس بیرون رفت و هیچکس بر این سر واقف نشد الا نوشیروان چون خلایق متفرق شده خوانسالار او را دید

زرین و سیمین را در حضور شما آورده یکطبق کم یافت شاگرد پیشکار و اناهیا را در کشیده آغاز تشدد نمود نوشیروان گفت دست از ایشان
بدار که آنکس که طبق برد باز نخواهد داد و آنکه دید نخواهد گفت و سال دیگر باز هنگام بار عام همان سرهنگ نمک بحرام بمجلس در آمده بخدمت مشغول
شد نوشیروان او را طلبیده آهسته گفت که مگر وجه پار باتمام رسیده که دیگر امسال بخدمت آمده آن شخص روی بر زمین مالیده زبان بتضرع گشاد
کسری بر او ترحم فرمود و بهمان منصب که اول داشت بدو رجوع فرمود **حکایت** نوبتی مأمون در کوچهای بغداد میرفت مردی از گوشه
بیرون آمده عرضه داشتی بلند کرد اسب خلیفه از حرکت دست آن شخص رمیده او را بر زمین زد ملازمان خواستند که آن مرد را ادب بلیغ کنند مأمون
ایشان را منع کرده برخواست و باسب سوار شد و آن مرد متظلم از بیم و خوف قالب بیجان شده دست از جان خود شسته بود مأمون رقعه او را طلبید
بدست خود بر پشت عرضه داشت او نوشت که ملتمس او را چنانچه دلخواه باشد بسازند **حکایت** از شعبی منقولست که گفت مدتی در خدمت
عبد الملک بن مروان بودم چهار نوبت در اثنای محاوره از من نسبت بوی ترک ادب واقع شده اما او با من عتاب نکرد و بلطف مرا
از آن بی ادبی آگاه کرد اول آنکه چون اول بار بخدمت او رسیدم گفتم من شعبی ام جواب داد که اگر نشناختمی رخصت دخول مجلس ندادمی دیگر
آنکه نوبتی با من سخنی میگفت گفتم چه فرمودی گفت ای شعبی ندانسته که از ملوک و خلفا اعادهٔ سخن التماس نباید نمود دیگر آنکه نام مردی در مجلس او
مذکور میشد من او را در کنیت نام بردم و چون آن لفظ دلالت بر تعظیم میکرد گفت ندانسته که در پیش پادشاهان تعظیم غیر نباید کرد دیگر خطایی
چهارم آنکه گفتم امیر المؤمنین بجهت من حدیثی نویسید گفت از جهت ما نویسند اما بجهت کسی ننویسیم **حکایت** در حبیب السیر مسطور است
که عبد الملک بخواب دید که چهار نوبت در مسجد الحرام بول کرده صورت واقعه را با سعید مسیب که از فقهای سبعه و شیعه مدینه و شاگرد امام
زین العابدین علی بن الحسین بود تقریر کرد سعید گفت این خواب تو دلالت بر آن میکند که چهار نفر از پسران تو بمرتبه سلطنت رسند
عاقبت چهار پسر او ولید و سلیمان و هشام و یزید پادشاه شدند از عبد الملک مروان منقولست که گفت هرکه خواهد که یکی از اهل بهشت را ببیند
در عروة بن زبیر نگرد از آنکه گفت در زمان حکومت معویه شبی من و عبد الله زبیر و مصعب بن زبیر در مسجد الحرام نشسته بودیم در اثنای
محاوره با هم گفتیم بیائید هرکدام بگوئیم که چه آرزو داریم عبد الله زبیر گفت تمنای من آنست که حرمین را در تصرف آورم و بر این هر دو استیلا
یافته بر مسند خلافت نشینم مصعب گفت آرزوی من آنست که عراقین و خراسان را تسخیر نمایم و سکینه بنت حسین بن علی بن ابی طالب را
در حبالهٔ نکاح آورم من گفتم که میخواهم مانند معویه بر جمیع بلاد اسلام مستولی شوم و عروة بن زبیر گفت من از اینها هیچ نمیخواهم
مگر بهشت و رضای آفریدگار من و عبد الله و مصعب هر سه بتمنای خود رسیدیم شک نیست که عروه نیز بآرزوی خود خواهد رسید
حکایت آورده اند که حجاج شبها از منزل بیرون آمده با عسس در محلات کوفه میگشت و بام خانها بر آمده گوش میکرد
که مردم با یکدیگر چه میگویند نوبتی گوش بر روزن خانهٔ نهاد شنید که دو کس با یکدیگر سخنی میگویند و یکی از ایشان در معایب حجاج سخت
غلو میکند و دشنامهای صریح میدهد و ابواب لعن و طعن مفتوح داشته است حجاج در غضب شده علی الصباح باحضار او امر فرمود
و با خواص نشسته بدین بیت تکلم مینمود شعر اخفض الصوت ان نطقت بلیل و التفت بالنهار قبل الکلام یعنی شب آهسته سخن گوی و در روز
نیز هنگام سخن گفتن پیش و پس خود را ملاحظه کن تا بآسیبی مبتلا نگردی شعر لب بگشا گر چه در او نوشهاست کز پس دیوار بسی گوشهاست
و چون جوان را حاضر کردند حجاج دید که او لب خود جنبانید و کلمه میگفت پرسید که چه میگوید گفتند همان بیت میخواند حجاج خندان شده آتش
غضبش که اشتعال یافته بود فرو نشست و او را بخشید **حکایت** از عبد الله بن جعفر طیار منقولست که گفت نوبتی بمنزل معویه رفتم
چون او در حرم بود لحظهٔ توقف کردم تا بیرون آمد گریبان دریده و موئی ژولیده شده چون مرا دید خجل شده آثار تغیر در بشرهٔ او
ظاهر شد گفتم میدانم که سبب این حال چیست اهل حرم ترا با کنیزی دیده اند و باین سفاهت مبادرت نموده اند و مرا نیز چنین حالی
پیش آمده گفت حکایت کن گفتم شبی با کنیزکی وعده کردم که شب نزد تو خواهم آمد چون نیمشب شد بخاطرم رسید که زوجه ام بخواب
رفته برخاسته متوجه خانهٔ کنیزک شدم اتفاقاً او بیدار بوده برخاست و از عقب من روان شد و چون از آمدن او اطلاع یافتم راه
بگردانیدم و بجانب طویله شتافتم و چون بغایت مضطرب شده بودم بر شتری گرگین که روغن بر او مالیده بودند سوار شدم و او را
برانگیختم بیملاحظه زن رسیده مهار شتر فرو کشید و گفت ای فاسق این حرکت با فعال عقلا چه نسبت دارد و نعلین از پای کشیده مرا در کتک کشید

وجامه ام دریدند با خود گفتم زنان ضعیف نفس و بی عقلند سزاوار آنست که سفاهت ایشانرا بحلم و عفو تقابل نمایم او را هیچ نگفتم معشوقه بخندید
وبحرم رفته زن را عذرخواهی کرده سخن مرا تقریر نمود و چون بخانه رسیدم دو کنیزک دیدم هر یک بدرهٔ زر در طبقی نهاده در آمدند و گفتند
خاتون ترا سلام میرساند و میگوید بسبب سخن تو خلیفه از جرمهٔ ما درگذشت و این هر دو انست حکایت آورده اند که ابوجعفر منصور
بغایت سفاک و بی باک بود و ظالم و بر جمع مال حریص و در اثنای خطبه وعظ میگفت و میگریست و مردم را بگریه می آورد و از دنیا
و جمع کردن مال مذمت مینمود و در شبها نماز بسیار میگزارد و دوات و قلم و کاغذی بر سر سجاده گذاشته بود و چون سلام نماز میداد
دوات و قلم برداشته هرچه از ظلم و قتل و جور و نهب خلایق بخاطرش رسیده بود بر آن کاغذ ثبت مینمود و علی الصباح از قوت بفعل
می آورد و ابوالثریا که از فحول شعرا بود در این باب قطعهٔ نظم کرده مضمون آنکه کار تو با آن صیاد میماند که در سرمای سخت مرغان صید
کرده بود و در حین کشتن مرغان از شدت برودت آب از چشمانش میرفت چنانکه گوئی بر قتل مرغان میگرید بر منبر رفتن گریه
کردن و همان لحظه بر قتل خلایق امر کردن همین صورت دارد و چون این نظم بابوجعفر رسید ابوالثریا را طلبیده گفت آنچه در
حق ما گفته بخوان ابوالثریا قطعهٔ مذکور را بر خواند منصور خندان شده فرمود تا او را خلعت دادند حکایت آورده اند که چون
مهدی خلیفه بحج رفته چون بمدینهٔ مکرمه رسیده شرف زیارت سید عالم صلعم و آله وسلم حاصل کرد و بر سر منبر رفته وعظ آغاز کرد
و بعد از وعده و وعید بیان عدل و شرف خود کرده اعرابی که در آن مجلس حاضر بود از راه دهان بادی رها کرد و جمعی از اعوان
خلیفه اینصورت را مشاهده کرده او را گرفته نزد خلیفه بردند مهدی گفت ای مرد من پسر عم رسول خدایم و تو با من استهزا میکنی اعرابی
گفت این فضیلت را هیچکس انکار نکند و مادام که خطبه و وعده و نصیحت میکردی استماع نموده تصدیق میکردم چون شروع در تزکیه
نفس کرده سخن از عدالت در میان آوردی این حرکت از من سر زد زیرا که بر جای راستان رفته زبان بدروغ کشوده مهدی خجل
شده پرسید که ترا از کجا معلوم شد که من دروغ میگویم و در دعوی خود صادق نیستم عرب گفت در عراق مزرعهٔ نفیس داشتم وکیل تو بغصب
آن مزرعه را از من گرفته من هرچند که تظلم نمودم داد نیافتم چون حال ترا با خود چنین می بینم حال دیگران نیز با حال خود قیاس
میکنم مهدی گفت من خلیفهٔ خدایم و قبض و بسط امور مسلمانان در قبضهٔ اقتدار منست هرچه از من صدور یابد محض حق و عین
صوابست عرب گفت ای خلیفه اگرچه آن سخن اول بکفر حد جاوزه داشت اما اصل این سخن دو خطاست خلیفه در خنده افتاده فرمود
تا حکمی نوشتند که مزرعهٔ عرب را باو رد کنند حکایت آورده اند که حاکم ماوراءالنهر مردی بیداد کرده بدرگاه هرون الرشید
فرستاده عرض کردند که این شخص این مملکت را بهم زده بجهت خبر فوت امیرالمؤمنین را در اینجا شایع گردانید رشید در غضب
رفته از او پرسید که چه چیز ترا بر آن داشت جواب داد که از عمال تو نسبت برعایا انواع جور و ستم بظهور میرسید و هیچکس بفریاد رعیت
نمیرسید من با خود گفتم مگر خلیفه زنده نیست که امثال ایشان بدینسان دست تعدی گشوده اند و ابواب مدارا و محابا بر بسته اند
هرون گفت بفرمایم تا ترا هزار چوب بزنند گفت تو مرا نتوانی زد پرسید که چگونه جواب داد که بیگناهی من ترا مانع آید از ایذای
من هرون او را خلعت داده عامل ماوراءالنهر را معزول ساخت و حاکم منصف بآن دیار فرستاد حکایت از اصمعی
منقولست که مردی پیر از بقایای خواص بنوامیه در بغداد بود و هرون الرشید او را بسبب تجربهٔ امور و اصابت رای و قدم
حرمت تمام میداشت نوبتی بعد از استیصال برامکه از او پرسید که بنوامیه بخلافت اولی بودند یا ما گفت شما هرون الرشید او را
سوگند داد که مداهنه مکن پیر گفت شما در اصل و نسب بر ایشان رجحان دارید اما بنوامیه نهالی که خود مینشاندند هرگز دست از بنا
بر نمی آوردند و بنای خود را منهدم نمیساختند و شما نپندارید که چون مردی کافی دانا تربیت کنید و مقالید رتق و فتق
مهمات بدست او دهید چون بر او خشم گیرید باستیصال او مبادرت نمائید و دیگری را بجایش نصب کنید کار آمد دانا از
شخص دویم کما ینبغی بر آید و هیچ خللی بامور ملک راه نیابد اما این معنی غلط محض است نه از کفایت چه بن عبدالملک مروان
حجاج را تربیت کرده بیست سال زمام مهام جهانرا باو بازگذاشت و ولید بن عبدالملک نیز بعزل او رضا نداد و با وجود
آنکه آن هر دو خلیفه دشمن جان حجاج بودند اما بجهت مصلحت ملک و بسبب آنکه برکشیده و پرورده خود را استیصال نباید ساخت

او را بحال خود گذاشت شعر چوب را آب فرو نبرد دانی چیست شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش وشما را چون چشم کبود رحمی را
که تنها تربیت آن پرداخته باشید تا بارور گشته از بن و ریشه بر آورید و بجای آن نهالی بنشانید و تصور شما آنست که از آن نهال همان بر توان
خورد که از آن درخت کهن حاشا و کلا هرون خاموش شد پس برخواست و بیرون رفت و رشید با من گفت ای اصمعی شنیدی که این مرد روزگار
دیده چه گفت گفتم ای امیر او خرف شده است و اختلال تمام بحال او راه یافته نمیداند که چه میگوید رشید گفت خرف تویی که میان حق و باطل
فرق نمیکنی این سخنی بود که بآب زر باید نوشت و اگر قبل از این این سخن از او می شنودم هرگز باستیصال برامکه نمی پرداختم اکنون این راز را
پوشیده دار که اگر از دیگری بشنوم بقتل تو ملجا شوم **فصل دهم در بیان علو همت و فوائد که بران مترتب**
میگردد محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس برادر زاده ابو جعفر منصور دوانیقی گفت من و هر دو پسر مهدی هرون
الرشید و هادی و جمعی از اولاد عباس هر آدینه نزد منصور میرفتیم و هر چه در تمام هفته خوانده بودیم عرض میکردیم انگاه طعامی آوردندی و بعد از
طعام خوردن هر یک از ما را پنج دینار و ده دینار رسید و باز میگردانید جمعه بدستور معهود پیش او رفتیم چون خوان حاضر کردند اچار
سپندان نیز آوردند منصور اندکی از آن اچار خورد و دهانش بسوخت روی بما کرده گفت هر که از شما این پیاله اچار را تمام بخورد
هزار دینار باو بدهم هرون گفت من بخورم و در آنوقت پنجساله بود آن قدح را گرفته بیاشامید منصور هرون را در کنار گرفته سر و روی
او را بوسه داده با عبره خادم گفت هزار دینار بیاور خادم زر حاضر کرده بهرون داد و ما نیز وظیفه خود را گرفته بیرون آمدیم و بحفظ یاری
کردیم و هرون بگوشه نشسته و یاران جمع کرده گفت با من بخلافت بیعت کنید تا این زرها را بشما قسمت کنم ما جمله بیعت او بجا درست
نمودیم فرمود که تهنیت خلافت بگوئید ما همه تهنیت گفتیم مرا گفت ولایت یمن و بحرین را بتو دادم و با عیسی بن جعفر گفت ولایت
بصره را بتو مسلم داشتم و فضل بن ربیع را گفت ترا حاجب خود ساختم برو و زر بیاور فضل برخواست آهسته آهسته میرفت هرون گفت ای فضل
این نه رفتار حاجبانست بلکه راه رفتن دزدانست و عبره خادم بجائی پنهان شده این حالات را مشاهده نمود و منصور را خبر داده خلیفه
آمده موضعی ایستاد که ما او را نمیدیدیم و مجموع حرکات هرون را میدید از قسمت کردن زر و گرفتن بیعت و غیرهم انگاه منصور پیش آمده هرون را
در آغوش گرفته گفت ای قرة العین من تو خلیفه جهان خواهی بود و روزگار تو بهترین دوران خواهد بود و چون هرون بر مسند خلافت نشست
اول مرا حاکم بحرین و یمن ساخت و هر کرا در آن روز بکاری و عملی نصب کرده بود بوعده وفا نمود و فضل بن ربیع را اول حاجب ساخت و آخر وزارت
خود را بدو تفویض کرد **حکایت** چون یعقوب لیث صفار از حد صبی ببلوغ رسید پیری که از اقارب قریبه بود با وی گفت ای یعقوب
خاطر من بجانب تو معطوف است دختر مرا اختیار کن و صداق معین ساز تا برای تو بخواهم یعقوب جواب داد که من عروسی میخواهم
که صداق وی بهم رسانیده ام و مهیا ساخته ام پیر گفت با خود چیزی از آن نمی بینم یعقوب بخانه رفته شمشیری بیرون آورده گفت ای پدر
عروس مملکت را خطبه خواهم کرد و صداق وی اینست **شعر** عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ که بوسه بر دم شمشیر آبدار دهد
حکایت ابو نصر قشیری گفته شد که شیخ بایزید بسطامی میگوید که دوش میخواستم تا از کرم حضرت صمدیت درخواهم تا قلم عفو و اغماض
بر صحایف جرایم عباد کشد و خلق اولین و آخرین را در بحر غفران غوطه داده از چرک گناه پاک سازد و لیکن شرم داشتم که اینقدر حاجت
بآن درگاه عرض کنم ابو نصر گفت بایزید آن قرب در حضرت احدیت بعلو همت یافته **حکایت** از میمون قداح مرویست که پیش از
تقلد منصب خلافت روزی اطلسی نزد عمر عبد العزیز آوردند تا بجهت خود جامه کنند آنرا بهشتاد مثقال طلا قیمت کردند عمر دست در آن مالید
گفت بدن از این جامه افگار میشود از این نرم تر اطلسی پیدا کنید و در وقتی که زمام مهام انام در قبضه اقتدار او آمد نوبتی صوفی بجهت
او آوردند که جامه از آن ترتیب دهد پرسید از قیمت گفتند که بشش مثقال نقره خریده اند گفت این نهایت نرم است و اگر من این جامه
بپوشم تن من در راحت افتد و از شفقت بر برهنها و گرسنها غافل مانم جامه درشت تر پیدا کنید من او را از حال آن اطلس خبردار
نمودم متبسم شده گفت آنروز در طلب ملک بودم و بی آن تحمل ملک دنیا میسر نگردد و امروز در طلب ملک آخرتم و این مملکت بتحمل مشقت
بدست می آید **حکایت** آورده اند که نعمان بن عبد الله که ملازم فضل بن یحیی برمکی بود در مجلسی زبان بمکارم و مآثر وجود و سخای
فضل گشوده میگفت فلانرا صد هزار بخشید و فلانرا دویست هزار بخشید هم فرمود صالح بن خدیمه انصاری انکار کرده گفت اگر ا

مشاهده نمایم هرگز قبول نکنم که شخصی مهمان تو انجشید نعمان سخن صالح را بفضل رسانید اتفاقا روزی از محلی صد هزار درهم بجهت فضل
آوردند فرمود تا آن نقود را پهن کرده نطعها بزیر آن گستردند و همان روز صالح بخانه فضل آمده فضل ندما را فرمود تا آن نطع را از زیر
زر دور کردند و فرمود که این زرها را بردارید ایشان قصد زر کردند با صالح گفت تو نیز از این زر چندانکه میتوانی ببر صالح حیران ماند و
از غایت استعجاب دست بزر نمیکرد فضل گفت هیچ غلامی داری گفت بلی فضل دو غلام را طلبیده فرمود تا دو بدره پر زر کرده برداشته
همراه صالح بخانه او بردند صالح گفت من هرگز این نقل نکرده بودم که شخصی را اینهمه همت باشد حکایت آورده اند که روزی هرون
الرشید قرآن میخواند بدین آیه رسید که الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی حقتعالی که علام الغیوبست اخبار میفرماید
که فرعون لعین فخر کرد بسلطنت مصر هرون حاجب را طلبیده گفت در بغداد تفحص نمای و خسیس ترین و لئیم ترین خلایق را نزد من آر
حاجب شرط تجسس بجا آورد ناگاه مردی را دید در خرابه بخاک نشسته و سگی چند نزد او حلقه زده ایستاده بودند با خود گفت از این
شخص خسیس تری در جهان نخواهد بود که بمصاحبت کلاب راضی شده او را نزد هرون آورد هرون الرشید از وی پرسید که چه نام
داری جواب داد که طولون سؤال نمود که پیشه تو چیست گفت سگبانی گفت ترا بامارت ولایت مصر میفرستم توانی که از عهده ضبط
آن بیرون توانی آمد بزبان راند که در این باب از خود بتقصیر راضی نخواهم شد خلیفه فرمود تا تشریفی فاخر در او پوشیدند و مهمات او را حواله
بطرف مصرش فرستادند ندما از این معنی متعجب شده از سبب آن سؤال نمودند رشید گفت چون فرعون بملک مصر مینازید و بآن مفاخرت
و مباهات نموده من آن ملک را بخسیس ترین رعایای خود دادم تا عالمیان بدانند که ملک در حضرت خداوند عز و علا قیمتی ندارد و القصه
طولون بمصر رسید به تلقین ارکان دولت از ارتکاب امور خطیر نموده مدتی مدید حکومت کرد و از او پسری متولد شد احمد نام بغایت
جواد و عالی همت بود آورده اند که احمد بن طولون هر روز جامه میپوشید که قیمت آن پانصد مثقال طلا بود و نماز شام آنجامه را
می بخشید و چون جامه بخشیدن او از حد اعتدال تجاوز نمود وکلای او همان جامه ها را که احمد بخشیده بود بقیمت مناسب میخریدند
و باز بجهت او می آوردند چون احمد از این حال خبر یافت آن جامه ها را در وقت بخشیدن بتمام خود چاک میکرد تا دیگر آنجامه ها بجهت او نتوانند آورد
حکایت آورده اند که چون آوازه سخاوت و جود حاتم طائی باقطاع و ارباع جهان رسیده و صیت مکارم مسموع قیاصره
دادانی گشت قیصر روم بجهت امتحان کس نزد حاتم فرستاده از او صد شتر سرخ موی طلبیده حاتم در قبیله خود منادی کرد که هر که شتر
سرخ موی داشته باشد بیاورد و هر قیمت که خواهد بمن بفروشد تا سال دیگر بها تسلیم کنم مردم قبیله طی شتران سرخ موی که
داشتند نزد حاتم برده باو فروختند حاتم آنها را تسلیم فرستاده قیصر کرد و چون رسول با پیغام بهرقل رسید قیصر گفت ما او را
امتحان کردیم و او خود را در ورطه وام انداخت آنگاه فرمود که شتران را از اقمشه نفیسه بار کرده نزد حاتم بردند و چون آنها باو رسید
منادی کرد که هر که شتری بمن داده باشد بیاید و شتر خود را با بار بستاند رسولان قیصر از این معنی متعجب شدند و مردم قبیله می آمدند و
شتران خود را با بار میبردند حکایت در حبیب السیر مسطور است که جمعی از قبیله بنی شیبان حکایت کردند که ما سفری میرفتیم
ناگاه بسر قبر حاتم رسیدیم یکی از رفقای ما که ابو البختری نام داشت هر لحظه بسر قبر حاتم میرفت و میگفت ما را ضیافت نمای
ما او را از آن ابرام منع میکردیم و شبانگاه که محل کوچ کردن شد شتر ابو البختری از جای نمی جنبید گفتیم اینک حاتم ما را ضیافت
کرد و شتر را کشته ساختیم و ابو البختری ردیف یکی از یاران شده چون بقبیله طی رسیدیم عدی بن حاتم را دیدیم که مهار اشتری
در دست گرفته می آمد و نعره میزد که ابو البختری در میان شما کیست ما اشاره باو کردیم شتر را تسلیم وی نمود و گفت دوشینه پدر خود را
بخواب دیدم که فرمود که شتر ابو البختری را بجهت یاران کشته ضیافت نمودم فردا اشتری عوض بوی ده حکایت آورده اند که
عماره بن حمزه که در علو همت ضرب المثل بود در مجلس ابو منصور نشسته بود شخصی برخاسته گفت ای امیر عماره مزرعه مرا غصب تصرف
نموده منصور گفت یا عماره برخیز و در پهلوی خصم خود بنشین تا جواب دعوی او بگوئی عماره گفت اگر آن مزرعه از منست باو
بخشیدم و از اینجا برنخیزم و جای خود را بمزرعه نفروشم اهل مجلس از علو همت او تعجب نمودند نوبتی منصور با حرم خود نشسته
بود و از علو همت عماره سخنی چند میگفت و زنش آن معنی را انکار میکرد منصور گفت اگر میخواهی که صدق سخن بر تو ظاهر شود او را امتحان کن

طلب نمود زوجهٔ منصور در پس پرده نشسته خادمی چون دید حمایلی مرصع بیرون آورد که قیمت آن هزار هزار مثقال طلا بود و پیش عماره
نهاد و گفت که فرزند تو میگوید که این حمایل بخیره می ارزد عماره گفت چون بشرف مساس بنان ایشان مشرف شده عقل از تقویم آن
عاجز است منصور گفت من این را بصد هزار دینار خریده ام عماره گفت بیشتر می ارزد منصور گفت ای خادم این عقد را تو بخشیدم
عماره بدان التفات نکرد و در وقت بازگشتن حمایل را آنجا گذاشته بیرون رفت منصور بازوجه گفت ملاحظه نمودی که همت او تا چه درجه
زن جواب داد که شاید او را فراموش کرده باشد منصور گفت امتحان این نیز سهل است خادم را گفت این حمایل را نزد عماره برو بگوی
که حضرت ترا سلام میرساند که من عقد را تو بخشیدم همانا آنرا فراموش کرده چون خادم حمایل را نزد عماره برده پیغام رسانید
عماره گفت آنجا دادم من این حمایل را تو بخشیدم منصور گفت دانستی که علو همت و کمال سخاوت عماره تا چه حد است پس مبلغی بخادم داد
حمایل را از او باز گرفت **جزو چهارم از کتاب تحفة المجالس و آن نیز بر ده فصل اشتمال دارد**

فصل اول در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسان و محاسن شیمت **فصل دوم** در بیان وجوب شفقت و مرحمت
نسبت بزیردستان و رعایا بل با کافهٔ خلق الله **فصل سوم** در ذکر تسلیم و توکل که شیوهٔ حمیدهٔ سالکان مسالک حقیقت و سالکان
مسالک طریقت است **فصل چهارم** در بیان سخاوت و جوانمردی که بهترین کمالات نفسانی و فاضلترین اخلاق حسنهٔ انسانیست
فصل پنجم در فواید ضیافت کردن که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل است **فصل ششم** در بیان فضیلت شجاعت
که سبب علو شان و سمو مکانت در دنیا و آخرت **فصل هفتم** در فائدهٔ صبوری که پیشهٔ کاملان فضیلت شعار و عاقلان
صاحب وقار است **فصل هشتم** در شکر که باعث ازدیاد نعمت و سبب ذهاب نقمت است **فصل نهم** در ذکر فواید زهد و تقوی
و دین داری و ورع و پرهیزکاری **فصل دهم** در باب حزم و احتیاط و تفکر و تأمل نمودن در عواقب امور و اندیشه
از قضایای دور زمان **فصل اول در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسانی و محاسن شیم** مقبولان
بارگاه یزدانیست آورده اند که نوبتی علی بن عیسی بن ماهان بازدار خود را دید که باز را در دست داشت و آب میخورد
فرمود تا صد چوبش زدند و با او خطاب کرد که ای بی ادب باز نفس خود پادشاه طیور است و مونس سلاطین تو او را در دست
داری و آب میخوری بازدار گفت ایها الامیر اگر وقتی در شکارگاه باشم و تشنه شوم و باز در دست من باشد چکنم گفت او را
بکسی ده تا نگاه دارد آنگه بخوردن آب اشتغال نمای **حکایت** از اصمعی مرویست که گفت نوبتی ملازمان هرون الرشید
بطلب من آمدند و تا من جامه میپوشیدم متعاقب جمعی دیگر رسیدند و من خوفناک و اندیشمند روانشدم و با خود گفتم آیا سبب
چه باشد که در طلب من اینهمه مبالغه مینماید چون بمجلس خلیفه رفتم و بجای خود ایستادم مروان ابی حفصهٔ شاعر را دیدم که در صف نعال ایستاده
و سر در پیش افکنده و کرسی در پیش هرون نهاده اند و دخترکی پنجساله بر آن نشسته هرون گفت ای اصمعی این اعرابی را یعنی مروان بن
ابی حفصه را می بینی که در مدح معن بن زائده چه گفته است و بیتی چند بر خواند مضمون آنکه سخاوت بر معن ختم شده و تا قیامت
مجموع اهل سخا و کرم عیال او خواهند بود اصمعی گوید گفتم بنای سخن شاعر بر کذب فاحش است اگر امیر از او عفو فرماید از کرم دور نباشد
گفت من او را این نوبت ادبی میکنم تا دیگر کسی امثال این بی ادبی نکند و فرمود تا مروان را بجرم تازیانه بنوازند چون الم
تازیانه بوی رسید آغاز ناله کرده گفت ای امیر المؤمنین در حق آبا و اجداد تو قصاید غرا گفته ام فرمود که بخوان او قصیده
طویل در مدح بنی عباس تقریر کرده هرون خوشحال شده و سی هزار درم باو بخشید و با من خطاب کرده گفت میدانی این
دخترک کیست گفتم لا والله گفت نبیرهٔ منست برو و بوسه بر سر او زن من متحیر ماندم که اگر خلاف فرمان او کنم شاید که مرا عقوبت
کند و اگر بر فرموده او جرات کنم غیرت او را بران دارد که مرا رسوا کند در این اثنا باین ملهم شدم که آستین بر سر او انداخته سر آستین
خود را بوسیدم رشید از آن ادب خوشحال شده گفت اگر بخلاف این امری از تو صدور می یافت بقتل تو فرمان میدادم و
ده هزار درم بمن بخشید و من بسلامت از دار الخلافه بیرون آمدم و آن زرها را تصدق نمودم بشکرانه آنکه از آن بلیه خلاص گشتم
حکایت از کسائی منقولست که گفت در ایام تحصیل روزگار بفقر و فاقه میگذرانیدم و هر بامداد که صبح صادق پیراهن

سیلکون بما تم ست چاک میزد من در ایام طلب پوشیده بمدرسه میشتافتم و بر یکی از من بقالی بود هر روز از من سوال میکرد که بکجا میروی ترک
این شغل بی حاصل کن و دست در حرفه زن که قوت لا یموت ... پیدا شود چه جمعی که در این فن بدرجهٔ کمال رسیده اند عاقبت
از رنج بیهوده خویش پشیمان شده اند و زبان بدین ابیات گشوده اند شعر کاشکی حافظ بسرا سیکی بر بودی تا ز دنیا رود درم
کیسه او پر بودی کاشکی حافظ نزدی دم ز خط و شعر و هنر اردهٔ دو شاب خور و مسخره ار بودی والحق مضمون این ابیات
در زمان ما که سنه اربع و الف هجریست وضوح تمام و وقوع لا کلام دارد و مسخره و مطرب و اراذل و اوباش و ارباب فسق و فجور اعتبار
عظیم دارند و علما و فضلا و ارباب استعداد بغیر الغایت بی اعتبارند چنانکه اگر مسخرهٔ صد مرد فاضل را تقبل ورد او را در برابر فعل شنیع
بدشاهی نیاز ارزد با اختصاص چه رسد شعر مراز دست هنرهای خویشتن فریاد که هر یکی بدگر گونه دارد م ناشاد نز دیگر هنر
در عراق هیچ نیست ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد هنر بعنقه چو عنقا بماند زانکه نماند کسی که باز شناسد همای را ز غلیواج
ستی که من از فضل در جهان دیدم همان جفای پدر بود و سیلی استاد بالجمله کسائی گوید روزی بقال با من خطاب کرد
که هنوز وقت آن نیامد که این کاغذ پارها را در خمرهٔ زیری و آب در آن بندی تا سبز شود من بملامت و دست از دامن مطلوب
رها نکردم و از سرزنش او معتقد نگشتم و محنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در فنون علوم بدرجهٔ قصوی رسیدم اما پریشانی حال من
بمرتبه انجامید که قدرت بر ترتیب جامه نبود نداشتم لاجرم بکهنه قناعت کرده بخیه بر بخیه میزدم و با خود میگفتم شعر بعلم کوش زهر بانی
تا چه داری عار که هم بیوه چه پوست شد لند ... روزی بر در خانه خود ایستاده بودم ناگاه ملازمی از امیر
بصره آمده گفت امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه رجوع ست و من با این جامهها بمجلس او نتوانم آمد فا دم بازگشت و بعد
از لحظه آمده یکدست اثواب قیمتی و هزار مثقال طلا پیش من گذاشته گفت این جامهها را بپوش و نزد امیر حاضر شو من بموجب
فرموده عمل نمودم چون نظر امیر بر من افتاد گفت خلیفه فرموده است که بجهت تعلیم فرزندان او امین و مامون ترا ببغداد فرستم و همین
لحظه ترا روان باید شد چون ببغداد رسیدم هرون فرمود که محمد امین و عبدالله مامون را نزد من آوردند و چون شروع در تعلیم
ایشان نمودم طبقهای زر نثار کردند و در آمد روز از آن نثار چندان زر جمع کردم که هرگز تعقل نکرده بودم و هر ماه دو هزار مثقال
نقره وظیفه من معین شد و چون مدتی از این بگذشت هرون گفت میخواهم که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند گفتم ایشان را
در آن فن یگانه روزگار ساختهام و چون روز جمعه امین خطبه خواند نوبت دیگر امرا و اعیان طبقهای زر نثار کردند و از آن
ممر نیز اموال غیر محصور بحصول موصول گشت و هرون نیز در حق من انعامهای کلی نموده گفت هر آرزوئی که داری بخواه گفتم از دولت
امیر هیچ آرزوئی بالفعل ندارم اما میخواهم که مرا رخصت فرمائی که ببصره روم تا مردم شهر انعام خلیفه را در حق من مشاهده
نمایند هرون فرمود تا مثالی بحاکم بصره نوشتند که هفته دو نوبت ترا با معارف شهر بسلام کسائی باید رفت و چون ببصره
رسیدم در خانه خود نزول کردم اتفاقا بقال با جمعی بخانه من آمد و چون چشم من بر او افتاد گفتم ایها الشیخ دیدی که از آن کاغذ
چه درختی سبز شد و چه ثمر داد شعر ناقد را کمبخت رنگین مرز نسنها کرد و گفت نیک بدرنگی ندارد صورت زیبای من ناقد گفتش
یاوه مکن که کار زشت معنی مراست ایک ایک شاهد گوا دم بود پای من پیر در مقام اعتذار آمده گفت معذور دار که جهل فقر
مرا بران سخنان باعث بود حکایت آورده اند که وقتی ابوسفیان پدر معویه بمجلس خسرو پرویز رفته بالشی بجهت او فرستاد
تا ابوسفیان بر آن بالش نشیند چه رسم اکاسره آن بود که هر کرا تعظیم میکردند بجهت او بالشی میفرستادند ابوسفیان بالش را
بر سر نهاده بر آن ننشست پرویز پرسید که چرا بر بالش ننشستی جواب داد که خواستم که بالش پادشاه را به عزیزترین
اعضای خود دهم و هیچ عضوی از سر عزیزتر ندیدم لاجرم آنرا بر سر نهادم پرویز این ادب را از او پسندیده ابوسفیان را
تشریفی فاخر و انعامی وافر داد حکایت آورده اند که معتصم خلیفه هشت هزار غلام خریده از آنجمله چهارده نفر از خواص
او بودند و حسن و بهتر آن نظایر سیما بود و معتصم نسبت باین غلامان محبت تمام داشت و همیشه زبان بتوصیف ایشان گشوده
میگفت شعر نظر زهره و مریخ بهم یافته اند که همه رود نوازند و همه شیر شکار یکه ز رزم ندانند بجز اسب و سلاح یکه ز بزم ندانند

بجز بوس وکنار واز آن میان با سیما محبتی مفرط وتعلقی عظیم داشت روزی ابراهیم بن مهدی نزد معتصم رفته او را متفکر یافت پرسید که موجب ملالت چیست جواب داد که ای عم من یک لحظه از سیما نمیتوانم مفارقت نمود و یک نفس بی مشاهدهٔ او نفس بر نمیتوانم آورد شعر طاقت صبر بی دلم باشد وز جفایم سر بریدن نیست واکنون از من خشم کرده و هرچند او را میطلبم نمی آید ابراهیم گفت اگر حضرت دبیری رفته او را بیاورم معتصم گفت مرا شرم می آید که با بندهٔ تو شخصی نزد بندهٔ درم خریده روی ابراهیم گفت چون خاطر تو بشان بندهٔ او خرم میشود سهلست ابراهیم گفت نزد سیما رفتم چون مرا دید پیش دوید و خدمت کرد و گفت بندهٔ چون تو مرا چه حد آنکه مثل تو خداوندی بوثاق او تشریف آورد تا قصهٔ حضرت مقدس نبوی و ابو ایوب انصاری مشهورست من زبان بنصیحت او گشودم و بحکایات دلفریب او را تسلی داده نزد معتصم بردم و از من منت بسیار داشت و آن سیما که مرتبهٔ او بدین درجه بود روزی بخدمت معتصم رفتم دیدم که با سیما شرط شطرنج میباخت اتفاقا معتصم برده گفت از عهدهٔ وجه مشروط بیرون آی سیما آغاز لجاج کرده نمیداد معتصم با وفای حاجب گفت که کمربند سیمای را بگشای و بگیر وفا در رو فا دست در کمر او کرده سیما نگذاشت و در رو او بحیث وفا کارد برکشیده کمربند را برید و یکی از غلامان داده که نگاه دارد و دست سیما را گرفته از مجلس خلیفه بیرون برد گفت ترا چه حد و اندازهٔ آن باشد که در فرمان امیر عاصی شوی و بدانچه فرماید توقف نمائی و صد تازیانه مضبوط ترا بزد چنانچه آواز او بگوش معتصم رسید و اگرچه از کثرت محبت او مانند ماهی در شبکه می طپید و اشک از دیده میبارید اما میگفت که ادب از همه چیز عزیزترست و سیما را بخانه برده یکماه اطبا بمعالجه او مشغول شدند تا صحت یافت و همین باعث تادیب جمیع غلامان شده در ایام دولت معتصم هیچکس از ایشان با ادب تر نبود

حکایت آورده اند که شبی هرون الرشید بخواب دید که دندانهای او ریخته شده معبر را طلبیده از تعبیر واقعهٔ خود سؤال نمود معبر جواب داد که این خواب دلیل بر آنست که جمیع خویشان خلیفه میمیرند هرون گفت خاکت بدهنت و فرمان داد تا او را صد تازیانه بزدند و دیگری را طلبیده از همان سخن استفسار نمود جواب داد که این خواب بشیر بر اینست که عمر خلیفه از همه اقربا درازتر باشد هرون خندان شده گفت هر دو تعبیر در یک معنیست اما این شخص رعایت ادب نموده آن معنی را بعبارت مرغوب بیان نمود و فرمود تا هزار درم بوی دادند

حکایت آورده اند که نوبتی منصور دوانیقی طعام میخورد در این اثنا عمزادهٔ او یعقوب بن داود بن علی بن عبد الله عباس در آمد منصور او را تعظیم کرده بخوردن طعام تکلیف نمود یعقوب جواب داد که چیزی خورده ام و چون از مجلس بیرون رفت ربیع حاجب او را گرفته پنجاه تازیانه نوازش نمود روز دیگر اقارب و عشایر او جمع شده پیش منصور از ربیع شکایت کردند منصور گفت ربیع مردی عاقلست و هرگز از او امری بی موقع صادر نگردد و ربیع را طلبیده پرسید که دیروز یعقوب را چرا ایذا کردی گفت بجهت آنکه امیر او را تعظیم نموده بطعام تکلیف نمود او جواب داد که چیزی خورده ام و اینمعنی نهایت بی ادبی است چه بر خوان ملوک بجهت شرف نشینند نه بواسطه علف و من او را ادب کردم تا دیگری بدین حرکت اقدام ننماید ابو جعفر معذرت او را قبول کرده از خویشان عذر خواست

حکایت آورده اند که نوبتی زبیده بخدمت هرون آمده اظهار گله کرده گفت مامون را از امین امتیاز میداری و در تربیت او بیشتر سعی مینمائی من میدانم که باعث بر این چیست رشید جواب داد که من بارها هر دو را امتحان نمودم از مامون همیشه آثار فهم و کیاست و عقل و فراست ظاهر میگردد و از امین خلاف این بظهور می پیوندد و اگر خواهی هم در حضور تو هر دو را امتحان کن آنگاه دو خادم طلبیده گفت که یکی نزد امین و دیگری پیش مامون روید و بگوئید که ما خدمتکاران قدیمی شما ایم هرگاه که خلافت بشما رسد در حق هر یک از ما چه احسان خواهید نمود چون هر دو خادم روانه شده یکی بخدمت امین رسیده بر وفق مزاج او تقریر مقدمات نموده بعد از لحظه گفت چون نوبت خلافت بتو رسد در حق من چه لطف فرمائی امین جواب داد که ترا بمزید تقرب اختصاص دهم آن خادم دیگر نزد مامون رفته همان سخن پرسید مامون دواتی که پیش او نهاده بود برداشته بجانب خادم انداخت و گفت ای نمک بحرام از من چیزی التماس میکنی که موقوف بوفات امیر المؤمنین است امیدوارم که امری که متعلق باینمعنی باشد هرگز بمن نرسد هر دو خادم مراجعت نموده آنچه شنیده بودند عرض کردند هرون با زبیده گفت حقیقت حال بر تو ظاهر شد و در اینمعنی که امین را با مامون تقدم نمودم محض خاطر تو بود و الا او

استحقاق تقدم نداشت **فصل دویم از جزو چهارم در بیان شفقت و مرحمت نسبت بزیردستان**
و رعایا بل کافهٔ خلق خدا از حضرت رسالت پناه صلعم مرویست که الراحمون یرحمهم الله ارحموا من فی الارض یرحمکم
من فی السماء یعنی بر خلایق رحمت کنید تا خدا تعالی بر شما رحمت کند و بر اهل زمین رحمت کنید تا اهل آسمان بر شما رحمت کنند
حکایت در حدیث آمده است که وقتی موسی کلیم علیه التحیة والتسلیم مناجات کرده گفت الهی بکدام خصلت از خصایل حمیده
برضای حضرت تو اختصاص یافتم خطاب رسید که وقتی که شبانی اغنام شعیب مینمودی روزی بهنگام استوا که حرارت عظیم
بر هوا استیلا داشت بزغاله از گله گریخته تو بر اثر آن روان شدی و مسافتی قطع کردی و از کثرت حرارت و بسیاری حرکت رنج تمام
یافتی چون بآن حیوان رسیدی او را در کنار گرفته گفتی ای بیچاره مرا و خود را بسیار رنجانیدی و او را بر دوش گرفته بگله آوردی فرحمتک
علی خلقی اصطفیتک بالنبوة و بسبب ترحمی که بآن بیچاره از تو صدور یافت تاج اصطفی بر سر تو نهادم و کمر کرامت بر میان تو بستم
حکایت صاحب طبقات ناصری آورده که در اوایل حال ناصرالدوله سبکتگین غلام البتکین امیرالامرا در خراسان
بود زیاده اعتباری نداشت و بیش از یک اسب در طویله او نبود روزی از نیشابور بعزم شکار بیرون آمده ماده آهوئی دید که بچه
خود میبرد سبکتگین اسب از عقب او برانگیخت آهو بتک و پای بیرون رفت سبکتگین بچه او را گرفته بر قربوس زین نهاد
روان شد چون قدمی چند برفت در عقب نظر کرده ماده آهو را دید که از عقب می آید و اضطراب مینماید سبکتگین را بر بیچارگی او رحم
آمد علی الفور آهوبچه را رها کرد و ماده آهو بچه را پیش انداخته بشعف تمام روان شد و هر لحظه روی باسمان میکرد و بطرف سبکتگین
مینگریست و چون سبکتگین بجهت آنکه چیزی نداشت آن شب گرسنه خوابید در واقعه حضرت مقدس نبوی را دید که میفرمود ای سبکتگین
بجهت شفقتی که در حق آن جانور ضعیف کردی در حضرت عزت منزلت تمام یافتی و تو پادشاهی بزرگ خواهی بود باید که با بندگان
خدای بهمان وجه طریق شفقت پیش گیری **حکایت** آورده اند که مردی هرون نام در زمان سلطان محمود رئیس قریه بود و بخباثت
نفس و ظلم مردم آزار بود بعد از مدتی از افعال و اعمال خود پشیمان شده دست در دامن توبه و انابت زد شعر اگر با هستی
معاصی مزه کش توبه هم بی مزه نیست بچش در این اثنا بعزم سفر مکه روان شد در حین مراجعت بصحرائی رسید نظرش بر گرگین
سگی افتاد که موهایش ریخته و لاغر و نحیف گشته و از تشنگی زبانش بیرون افتاده رئیس را بر او رحم آمده خدمتکار خود را بدادن
آب و نان اشارت کرد و بدست خویش آن سگ را آب و نان داده رسنی در گردنش کرده بمنزل برد و جامه از تن بیرون کرده
بنفس خود روغن در آن سگ مالید و خدمتکار را گفت تو از من بهتر نیستی میخواهم که هر روزی دو نوبت بهمین شیوه روغن در تن
کلب مالی و باندک زمانی آن کلب موی بر آورده بقوت شد و از در خانهٔ رئیس بجائی نرفت و چون مقتضای اجل نشور را فاذا
جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون برئیس خواندند شبی یکی از فضلا او را در خواب دیده از حالش پرسید
جواب داد که بعد از دفن من ملائکه عذاب قصد من کردند مقارن آن حال از بارگاه عظمت و جلال پیغام بایشان رسید که اگرچه
این شخص سگی از سگان دوزخست اما کرم ما او را در کار سگی کرد **حکایت** آورده اند که در ولایت بصره مردی بود که وجه
معاش خود از قطع طریق مهیا ساختی و روزگار بسرقت گذرانیدی بعد از مدتی بخاطرش رسید که بر عقلای عالم و ازکیای بنی آدم
مخفی و مستور نیست که حشر و نشر و ثواب و عقاب و بهشت و دوزخ حقست و چون حال بدین منوال شد بهتر آنکه بعد از این دست تعدی بمسلمانان
دراز نکنم و بنا بر این بخدمت حسن بصری رفته توبه کرد و خصمان خود را که مال ایشان برده بود راضی کرده در استرضای انجماعت
میکوشید و چون صنعتی نمیدانست باندک روزی آنچه در مدت مدید اندوخته بود خرج کرده بی برگ شد و بانه عیال و متعلقانش
گفتند در آن وقت که نسیم توبه در ریاض آمال تو نوزیده بود ما از شاخ عهد تو میوهٔ مقصود میچیدیم و اکنون که قامت قابلیت تو
بخلعت انابت آراسته گشت از لباس مطلوب عریان گشتیم صلاح در آنست که همان کار خود در پیش گیری والا یقین بدان که در هلاک
خود و ما سعی مینمائی مرد عیار بسبب ترغیب و تحریض زن نزد حسن بصری رفته گفت ایها الشیخ از محنت فقر و فاقه بتنگ آمده ام
و عزم آن دارم که توبه بشکنم گفت اگر البته در نقض پیمان خواهی کوشید یک نصیحت من بجای آور مرد گفت فرمان بجا آرم حسن

بصری گفت که در هر مقام که قدم نهی باید که طریقه شفقت و مرحمت نسبت بخلق خدای مرعی داری عیار پیشه انگشت قبول بر دیده نهاده و بخانه آمده گفت از شیخ اجازت خواستم برخیزد و چادر خود در امین ده تا ببازار برده بفروشم و از آن وجه سلاح خریداری زن بموجب فرموده عمل نمود عیار پیشه اسباب جنگ بهم رسانید و برقهای قدیم بپوشید و ایشان از قدوم او اظهار مسرت نمودند چه مردی شجاع و مدبر بود در این اثنا خبر وصول کاروانی شنیده بر سر راه رفتند و در کمینگاه غدر نشستند و چون کاروان رسیدند بیرون تاخته سر راه بر ایشان گرفتند و بضرب تیغ یمانی خاک را مرجانی و سنگ را رمانی ساختند شعر نار کفیده گشت سر سرکشان ز تیغ زان نار سنگ ریزه میدان چو ناردان از عکس تیغ چهره بد دل کمان بری گلستن است تیغ یمانی بزعفران و در یک لحظه جمعی از تجار را بخاک هلاک انداخته بر خیر اسیر گرفتند و اموال و اسباب ایشان را در حیطه ضبط آوردند و با یکدیگر گفتند اکنون بقتل اینجماعت باید کوشید که مبادا در وقت ما را بشناسند و بخصومت ما کمر بربندند هر دو با یکدیگر گفتند این کار از تست جواب داد که من با وجود تو بر اینچنین کار هرگز اقدام نکنم دزدان گفتند این کاری که ما پیش گرفته ایم بی سفک دما باتمام نرسد و هر که قدم در وادی ما نهاد باید که شفقت و مرحمت را خیرباد کند شخص اندیشه نمود که از انکار اگر او به امتناع نماید شاید که حصه با وی ندهند لاجرم سوداگرانرا گوشه برده جوانب تا ایشان را بعالم آخرت فرستد کاروانسالار گفت ای جوان هیچ نمی اندیشی که اگر جمعی از مسلمانان را بی جرمی بکشی در روز فزع اکبر جواب مالک الملک متعال چه گوئی مرد عیار پیشه گفت ای یاران من هر چند که یاران من بسبب خلاص شما بر من انکار کرده حصه بر من نخواهند رسانید اما من شما را بجهت رضای خدای تعالی آزاد کردم از این موضع تا شهر بیخبر بسنگت تعجیل بروید و خود را بشهر رسانید قافله سالار گفت ای جوانمرد حقی عظیم بر ما ثابت گردانیدی اکنون میان ما و تو محبت موکد و دوستی موبد گشت من فلان بن فلانم و خانه من در فلان محله است و اسباب بی منت مال بسیار من ارزانی داشته اگر روزی ترا احتیاجی روی نماید نزد من آئی تا ترا خدمتی نمایم و دیگر آنکه فلان حمار سیاه که فلان بار بر پشت اوست از منست و من کیسه از جواهر نفیسه در پالان آن خر مضبوط ساخته ام جهد کن تا آن خر را بدست آوری که آنچه در دست تست برابر همه اموال کاروانست چون بازگشته در وراء دزدان تیغ شمشیر را در زمین فرو ده اظهار ندامت کرده و از غایت خشم گفت مرا از این اموال چیزی نمی باید که بشومی آن چندین خون ناحق کردم و آن حمار را که نشان کرده بود فرا گرفته سوار شده روی بشهر نهاد و باقی اموال را پیش دزدان نهاد و چون بشهر آمد کیسه مذکور را بیرون آورده با خود گفت این جواهر مال مسلمانانست و تصرف در آن جایز نیست انرا نزد صاحبش برم تا هر وقت خود چیزی از این بمن دهد و آن کیسه را نزد قافله سالار برده بر زمین نهاد چون نظر خواجه بر او افتاد برخاسته و برادر کنار گرفت و گفت آنچه اندر اموال من از حیز احصا بیرونست و بجهت قلیله حرص حیثیت بار مسافرت کردم و چون واقعه چنان پیش آمد اگر بغیر تو دیگری بودی دمار از نهاد من بر آوردی و مجموع اموال بوارثان افتادی اکنون حق القدوم تو بر ذمت منست تو همانا لحظه کیسه زر بیرون آورده با وی داد و مرد عیار پیشه گفت ای خواجه من آن کیسه که نشان داده بودی با خود آورده ام تا مال خود را تصرف کنی خواجه جواب داد که آن جواهر حق تست و مرا در آن هیچ طمعی نیست آنرا سرمایه کن و دیگر قطع طریق اشتغال منمای که حیف باشد چون تو مردی مرتکب چنان فعلی شنیع گردد جوان زرها را برداشته بواسطه شفقت و مرحمت از اغنیا شد

فصل سوم از جزو چهارم در تسلیم و توکل که شیوه ستوده سالکان مسالک حقیقت و شیمه مرضیه مالکان ممالک طریقت است

در کتب تواریخ مسطور است که اول کسیکه از شبانکاره بر ولایت فارس استیلا یافت فضلویه بن اسمعیل بود و در اوایل حال ملازم وزیر ابو منصور فولادستون بن ابو کالیجار بود که آخرین سلاطین دیالمه است و چون ابو منصور وزیر را گرفته بقتل آورد فضلویه بر او خروج کرده ابو منصور را بقتل آورده بر ممالک فارس مستولی گشت مقارن این حال سلطان الب ارسلان سلجوقی از خراسان بعراق رسیده و آن ولایت را در حیطه ضبط آورده عزیمت فارس نمود و فضلویه از سطوت و هیبت پادشاه هراسان شده متوجه اردوی کیوان پوی گشت و ولایت فارس را از دیوان الب ارسلان بمبلغ صد هزار دینار اجاره نمود و چون چند سال بر این معنی گذشت فضلویه در مملکت متمکن شده بنجار پندار بکاخ

دماغ خود راه داده وجه مقاطعه را باز گرفت و محصلان الب ارسلان بفارس رفتند فلسی باشیان نداد وچون پرتو این اخبار بر مشکاة
خاطر انور سلطان دین دار راه یافت فرمان همایون شرف نفاذ یافت که وزیر ربع مسکون خواجه نظام الملک طوسی که جمال حالش
از تعریف مستغنی است واین بیت انوری بر این معنی شاهد است **شعر** هر دبیر و فاضل و شاعر که او طوسی بود چون نظام الملک و
غزالی و فردوسی بود با سپاه افزون از قطرات امطار و اوراق اشجار **شعر** همه سپر تن و شمشیر دست و تیر انگشت همه سپه شکن و دیو
بند و شیر شکار چنان حریص بجنگ اندرون که گفتی جنگ عزیز بود بر ایشان ز جان شیرین بجانب فارس شتافته
و فضلویه را گرفته بدیوان اعلی فرستد یا خراج معهود را از او انتزاع نماید وچون خواجه بنواحی فارس رسید فضلویه در قلعه اصطخر
که از مشاهیر قلاع ربع مسکونست متحصن شد و آن قلعه از بناهای جمشید است و بر قله کوهی مخروطی واقع شده که هیچ راهش ندارد و
آن کوه در بلندی بمثابه ایست که سیاح وهم تیز تک از رسیدن بقله آن عاجز است و پای پیک تیز گام خیال از مساحت ساحت آن
قاصر **شعر** با پشت گاو ماهی در اصل همقرین با برج گاو ماهی در فرع همعنان نتوان از او مشاهده کردن بچشم سر کیفیت کوه و
اشکال آسمان خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون بپای آن قلعه رسیدیم و آن حصار را بنظر امعان دیدم حیران
و متفکر ماندم تمام شب مانند ماهی در شبکه می طپیدم وچون مرغ بریان در تابه اضطراب مینمودم وچندانکه تأمل میکردم هیچ وجه
در باب استخلاص آن قلعه منیع فکری نتوانستم نمود بالاخره با خود گفتم **مصرع** مگر زغیب دری گردد کار بگشاید عاقبت توکل بکرم
کردگار و نصرت حضرت پروردگار کرده باسباب اقامت دو ساله لشکر بممالک عراق و آذربایجان نوشتم روز دیگر علی الصباح
فریاد الامان الامان از اهل حصار برآمده فضلویه خراج مقرر را ادا کرد وچون از حقیقت حال استفسار نمودم معلوم شد که در همان شب
زلزله بوقوع انجامیده مجموع آب قلعه بزمین فرو رفته **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان الب ارسلان
از تسخیر ولایت عراق و فارس فارغ شده عزم کرمان نمود تا برادر خود قاورد را که دم از مخالفت میزد گوشمال دهد چون بحوالی
کرمان رسید قاورد رسولی فرستاده تحف و هدایا ارسال داشت و بعرض رسانید که من اگرچه از روی نسب برادر پادشاهم
اما از همه بندگان بنده ترم و امیدوارم که پادشاه قلم عفو بر جرائد جرایم من کشیده بی ادبی مرا بعفو و اغماض مقابله فرماید سلطان
گفت ما را احتیاج بتحفه نیست غرض امتحان برادر بود و از راه بیابان خبیص متوجه خراسان شد در اثنای راه آب و علوفه سپاهیان
روی در نقصان نهاده مهم در اضطرار انجامید امرا بحضرت سلطان رفته صورت حال را موقف عرض رسانیدند سلطان جواب داد
که توکل بر کرم عمیم حضرت کریم کنید و خود بخیمه در آمده سر برهنه کرده روی بر خاک نهاده گفت الهی بندگان تو از عدم زاد
در این بیابان ضایع میمانند وعباد تو از بی آبی و بی نانی هلاک میشوند این سخنان میگفت و آب از دیدگان میبارید مقارن حال
ابری در روی هوا پیدا شده بارانی عظیم بارید چنانچه لشکریان مجموع ظروف خود را پر ساختند چون از آن مرحله کوچ کرده مسافتی
قطع نمودند بقلعه کهنه رسیدند که محل سباع و مقام ذباب بود چون ملاحظه نمودند قلعه مملو از جو و گندم و کاه بود **حکایت**
خواجه نظام الملک در وصایای خود آورده که چون موکب الب ارسلان بقصد تسخیر روم در حرکت آمده بآن دیار رسیده
تسخیر بعضی از آن ولایات را بولد ارجمند و پسر ارشد خود سلطان ملکشاه حواله نموده مرا با او فرستاده اتفاقا اول قلعه که محاصره را
نموده مرا با او باستحکام آن در همه ولایت روم نبود ساکنان بارهاش با متوطنان افلاک همراز و حارسان کنگره هاش
با پاسبان سپهر دمساز **شعر** ز بس چنبر فلک اندر فراز آن بر کنگره خمیده شدی مرد پاسبان و آبی عظیم بر آن
حصار محیط بود وچون آن حصار بنظر من در آمد پای تدبیر از ساحت تسخیر آن کوتاه دیدم و دست تصرف از دامن خاکریزش
قاصر یافتم و از همه مشکلتر آنکه هم تسخیر محال مینمود و هم بازگشتن و بطرف دیگر رفتن ممتنع بود چه اول قلعه بود که بمحاصره آن قیام
نموده بودیم و از آنجا درگذشتن باهل مواضع دیگر ضرری تمام داشت سلطان ملکشاه روزی بی توقف من جرأتی نموده با جمعی
از شجاعان در کشتیها نشسته بپای قلعه رفت و از حصار قلابها انداخته چند کشتی را گرفتند و بضرب سنگ منجنیق فوجی از بهادران را
هلاک ساختند و نزدیک بود که چشم زخمی روی نماید تا خداوند تعالی توفیق داد که بی آفتی از آنجا مراجعت واقع شد چون ایشان

مشاهده من گشت مستقیم از تصرف و تدبیر باز ماند با شاهزاده گفتم که بغیر از تسلیم و توکل در این باب چاره نیست صبر کن تا از غیب لطیفه روی نماید روز دیگر سیاهی عظیم و غوغائی غریب پیدا شده بعد از لحظه که تاریکی فرو نشست دیدم که نصفه باره و در آب ریخته نیم دیوار افتاده و نیم خندق پر شده و لشکر بحر جوش رعد خروش بعزم تسخیر متوجه حصار شده آن قلعه را در حیز تصرف آوردند **فصل چهارم از خبر چهارم در باب فضیلت سخاوت که بهترین کمالات انسانی و نیکوترین فضایل نفسانیست** آورده اند که در زمان حضرت رسالت ﷺ یکی از اصحاب خوشه خرمائی بر سبیل هدیه نزد یکی از مهاجرین فرستاد و او با وجود کمال فقر و فاقه و احتیاج او را نزد یکی دیگر فرستاد و همچنین او بدیگری ارسال داشت و همچنین هفتاد خانه رفته بخانه اولین فرستادند و گفته اند بعضی از مشایخ یک شب نان داشتند آن نانها را پاره پاره کرده پیش یکدیگر نهادند و چراغ را کشتند تا کسی را شرم نیاید که با کل آن مبادرت نماید و بعد از لحظه چون چراغ حاضر کردند هیچیک دست بآن دراز نکرده بودند **حکایت** شیخ ابو سعید خرگوشی گوید که در مصر درویشی بود که جهت درویشان از اغنیا صدقه میگرفت نوبتی درویشی را فرزندی متولد شده باخراجات آن درماند صورت احتیاج خود را بان درویش گفته وی هرچند سعی کرد که بجهت او چیزی بستاند میسر نشد دست درویش را گرفته بگورستان برده بر سر قبر کریمی ایستاده گفت خدای ترا بیامرزد که حاجت درویشان روا میکردی و هر کس را محروم نمیساختی آنگاه یک دینار طلا که در کیسه داشت بیرون آورده آنرا بدو نیمه کرده نصفی باو بتکلف نمود و نیمی دیگر را برسم قرض بوی داد و همان شب بواقعه دید که آن مرد کریم با او میگفت که دیروز بزیارت ما آمدی و هرچه گفتی شنیدیم اما جواب نتوانستیم داد چه محبوس زندان خاموشانیم صباح بخانه ما رو و ورثه ما را بگوی که در فلان جای خانه پانصد مثقال طلا مدفون ساخته ایم آنرا بیرون آورده بان درویش دهند صباح بخانه مرد متوفی رفته پیغام رسانید و ایشان اموال را بیرون آورده باو تسلیم کردند شیخ گفت این نقود و ملک شماست و مرا در آن حقی نیست و خواب من بحسب شرع اعتبار ندارد وارثان گفتند که از مروت نباشد که مرده چیزی بخشد و ما بخیلی کنیم شیخ آن زر را پیش درویش برد درویش نیم دینار برداشته گفت این قرض تست باقی را بسایر درویشان ده که مرا احتیاجی نیست ابو سعید گوید که من متحیرم و نمیدانم که از این سه کس کدام سخی تر بود **حکایت** عدی بن حاتم طائی بر فرش کهنه نشستی و جامه های بی تکلف پوشیدی و هر سال هشتاد هزار مثقال طلا بشعرا و ارباب استحقاق دادی نوبتی درویشی باو گفت که چرا این اموال را بتجملات نمیگذرانی تا بر گلیم کهنه نشینی و جامه نامناسب نپوشی عدی جواب داد که من حساب کرده ام اگر بتجمل و تنعم معاش کنم هر سال پنجاه هزار دینار خرج صرف آن شود و مرا این خوشتر می آید که آنمبلغ را بارباب احتیاج دهم تا در حال حیات مرا دعا و ثنا گویند و بعد از وفات نام نیکو بیادگار گذارم **حکایت** از قاسم بن عثمان بن محمد طائی مرویست که نوبتی از محلی بجهت یحیی بن خالد برمکی صد هزار مثقال طلا آورده بودند و در صحن سرای گذاشته هنوز بخزانه نقل نکرده بودند در این اثنا بیرون آمده خواست که سوار شود و بدر خانه خود جمع کثیر دید پرسید که این جماعت بچه مهم آمده اند گفتند ارباب احتیاج اند در این حال یحیی یک پای در رکاب آورده بود و در زین راست ایستاده گفت آن صد هزار مثقال طلا را با ایشان دهید تا بایشان قسمت کنند و مثل این سخاوت از هیچ آفریده نقل نکرده اند **حکایت** فضل بن مروان که از خواص مامون بود روایت کرده که شبی بجهت مهمی بدار الخلافه شدم و تقرب من بمرتبه بود که هر وقت که میخواستم بخدمت او میرفتم و هر سخنی که داشتم عرض میکردم در آن شب بحرم خلیفه رفتم او را دیدم تنها نشسته انگشت تفکر در دهن و آثار تأمل در بشره او ظاهر بود گفتم ای امیر باعث بر تفکر چیست گفت ای فضل هر سال علما و فضلا و معارف را در روز عید انعامات میدهیم و امسال در خزانه نقدی نیست میترسم که بعضی را بر امساک من حمل کنند گفتم امیر را دویست هزار مثقال طلا از مال متصرف نقد شده و او را بدان احتیاجی نیست اگر فرمان باشد بخدمت آورم مامون چون این سخن شنید مسرور شده گفت زود حاضر باش و آن زر را بر شتران بار کرده حاضر کن و هم بالمحظه بفرموده عمل نمودم فرمود که کار خود تمام کن و اسامی جماعتی که لایق انعام اند بر صفحه تحریر نمای چنان کردم و چون بتفصیل باتمام رسید هیچ زر دینار باقی نمانده بود گفت این حق سخی تست **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که اوکتای قاآن بن چنگیز خان که ولیعهد پدر بود و در ضبط و بسط مملکت او مایل بود که از استنبول تا افغان بالغ خطا در تصرف داشت و ظاهرا از زمان یافث بن نوح تا امروز ترکی بسخاوت او در مسند سلطنت ننشسته

و بعضی از غرایب سخاوت او که در اکثر کتب سیر مسطور است مذکور میگردد حکایت در روضة الصفا مسطور است که چون صیت سخاوت
و آوازهٔ جود او گیتی قاآن در اقطاع ربع مسکون اشتهار یافت مردی از بغداد بامید افضال آن شهریار گردون نوال متوجه ولایت ترکستان
شد و چون بقراقرم که دار الملک قاآن بود رسید روزی بر سر راه قاآن ایستاده چون پادشاه بآنجا رسید دست بدعا بر آورده بر
زبان آورد که بامید عطای شهریار از راه دور و دراز آمده ام قاآن پرسید که از کجائی جواب داد که از بغدادم قاآن گفت چرا از خلیفه
یعنی مستعصم عباسی چیزی نطلبیدی و در آن وقت هنوز بغداد در حوزهٔ تصرف ترکان در نیامده بود آن شخص جواب داد که چند نوبت از خلیفه
چیزی خواستم اما زیاده بر ده درم بمن نداد و حال آنکه من ده دختر در خانه دارم که بسبب عدم جهاز در خانه مانده اند و کسی با ایشان
رغبت نمینماید قاآن فرمود که هزار بالش طلا باو دهند بر ضمیر اذکیا مستور نماند که بالشی نقره عبارت از هشتاد مثقال نقره است
و بالش طلا ده مثقال طلا مرد بیچاره از ضبط آن عاجز ماند قاآن فرمود که چندان الاغ باو دهند که آن زرها را بار کنند مرد عرب
گفت ای پادشاه من با چندین اموال چگونه از این ولایت ببغداد روم چه ممکن است که بعضی طمع در این مال کرده مرا بقتل آورند قاآن فرمود
که ده مغول با او ببغداد روند و او را بمسکن خود رسانند مغولان بموجب فرموده روانه شدند چون از آب جیحون عبور نمودند عرب وفات یافت
ایشان بدرگاه قاآن عرض کردند که مرد عرب متوفی گشت فرمان چیست حکم واجب الاتباع صادر گشت که مغولان آن وجه را ببغداد
برده بورثه برسانند و قبض وصول از دیوان خلیفه گرفته بیاورند حکایت آورده اند که وقتی قاآن در شکار بود مردی
سه خربزه پیشکش برد قاآن متحیر فرمود چه جنسی و نقدی که باو توان داد حاضر نبود و عادت سلاطین مغول چنان بود که خواتین را
همراه خود بشکار میبردند بازوجه خود گفت که این عقد مروارید که در گردن داری بدرویش ده خواتین گفتند درویش قیمت این
جواهر ثمین را نمیداند مصحوب ما باردو آید تا چیزی باو دهند قاآن جواب داد که ارباب همت را سزاوار نیست که کسی را در مقابل
نعمت احسان نعمت انتظار فرمایند این عقد را باو دهید که باز بما خواهد رسید و درویش آن مروارید را گرفته ببازار برد
و بمبلغی بفروخت و شخصی که آنرا خریده بود با خود گفت که این جواهر ثمین لایق قاآن است آنرا بدرگاه پادشاه برد قاآن مروارید را
بخاتون داده فرمود نگفتم که باز خواهد رسید و فرمود تا ضعف آنچه تاجر از درویش خریده بود بوی دادند حکایت دیگر آنکه
نوبتی شخصی از اهل طمع بر سر راه قاآن آمده سؤال نمود پادشاه فرمود که صد بالش باو دهند اهل دیوان با یکدیگر گفتند که مگر قاآن
نمیداند که صد بالش چه مقدار زر است آن زر را بنزد وی باید برد چون بر آن وجه تعلل مینمودند نظر قاآن بر زرها افتاده پرسید که این چیست
جواب دادند که وجهی است که بفلان سائل عطا فرموده گفت این بغایت چیزی حقیر است و مرا شرم می آید که شخصی از من سؤال
نماید و این محقر باو دهم این مبلغ را مضاعف سازید حکایت اهل بانکو از شهرهای خطا عرضه داشتند که ما را هشت هزار
بالش زر قرض است و موجب تفرقه ما خواهد بود چه غرما مطالبت مینمایند اگر فرمان شود تا مواسا کنند بتدریج ادا کنیم و بکلی مستاصل
نگردیم قاآن فرمود که الزام غرما بمواسا موجب اشارت ایشان باشد و اهمال سبب اضطراب رعایا اولی آنست که از خزانه ادا
کنیم و منادی کردند تا قرض خواهان حجتها بیاورند و وجه از خزانه بستدند حکایت بوقت آنکه شیراز بتصرف قاآن در
نیامده بود شخصی پیاده و زانو زده گفت که صاحب عیالم و پانصد بالش زر قرض دارم و از شیراز بآوازهٔ جود قاآن آمده ام
فرمود تا او را هزار بالش دهند کفات توقفی کردند که زیادت بر ملتمس او اسراف تواند بود فرمود که بیچاره بآوازهٔ ما از راه
دور و دراز آمده دست ملتمس او بقرض و اخراجات او اگر مزیدی نبود چنان بود که محروم باز گردد روا نتوان داشت
آنچه اشاره شده بود بی تعویقی بدهند تا شادان برود حکایت روزی در بازار قراقرم میگذشت نظر او در دکان عناب
فروشی افتاد و طبعش بر آن مایل شد حاجب را فرمود تا بالشی از آن دکان عناب خرد او برفت و قدری عناب آورد
و ربع بالشی که اضعاف آن بود بوی داد فرمود که چندین عناب را بها یک بالش کم باشد حاجب باقی بالش کم باشد
حاجب باقی بالش را بیرون آورد و گفت آنچه داده ام صد بهای آن بیش است حاجب را برنجانید و گفت او را در همهٔ عمر خریداری
همچو من کی افتد و فرمود تا ده بالش دیگر بوی دادند حکایت شخصی او را کلاهی آورد و در صحبت مستی او را دویست بالش زر فرمود

برات نوشتند کفات موقوف داشتند تو تبسم کنان از سرمستی فرموده دیگر روز بنظرش بر آن شخص قاآن عرضه کردند فرمود که پانصد کنند
و بهمان سبب در توقف داشتند و هر روز صد بالش زیادت میفرمود تا بششصد بالش رسید انگاه امرا و بتکچیان نزد او خواندند و سؤال کرد که بدین جهان
هیچ چیزی باقی خواهد ماند یا نه باتفاق گفتند نه روی با ایشان آورده گفت این سخن غلط است چه نام نیک و ذکر خیر ابداً باقی ماند
و دشمن حقیقی من شمائید که میخواهید که ذکر خیر و نام نیکو از من یادگار نماند و نطق انکه از سستی من بخشم در تعویق می اندازید و مستحق محروم
میکنید تا یکدیگر کس از شما را مالش ندهند یک بالش بکس ندهید فی الجمله ششصد بالش بآن شخص دادند ایضاً از هندوستان جماعتی
دو ندان فیل آورده بودند فرمود که ملتمس ایشان چیست گفتند هزار بالش زر فرمود تا بدهند اعیان دولت انکار نموده عرضه داشتند
که محقّر چیزی چندین مال چون توان داد خصوص که از ولایت دشمن آمده اند گفت هیچکس با من یاغی و دشمن نیست بدهند تا زود برود
بدادند ششم از فهم و فراست اوست که از منکران دین اسلام شخصی تازی زبان بحضرت قاآن آمده زانو زد که چنگیز خان را
در خواب دیدم گفت پسر مرا بگوی تا بسیاری از مسلمانان را بکشد چه مردمی بغایت بدند قاآن دمی تفکر کرده گفت با تو بکلمه تازی
سخن گفت یا بزبان خود آن شخص گفت بزبان خود قاآن پرسید که مغولی میدانی گفت نه فرمود که بیشک دروغ میگوئی چه یقین میدانم
که چنگیز خان بغیر از مغولی زبان دیگر نمیدانست و اشارت کرد که او را سیاست نمایند حکایت قاآن را قاعده چنان بود
که در سالی سه ماه زمستان بشکار بودی و در زمان دیگر چون از طعام فارغ شدی بیرون بارگاه بر صندلی نشسته و انواع اجناس
که در خزینه بودی خرمن خرمن نهاده بمغول و مسلمانان بخشیدی و بسیار بودی که بزرگان هیکلها نرا فرمودی تا از هر جنس که خواستندی
بردار روزی یکی از لطایف را فرمود تا شته جامه خاص بر گرفت در راه جامه بیفتاد باز آمد تا بردارد گفت قدم آدمی از برای
یکی ه رنجه نشود فرمود تا یکبار دیگر چندانکه خواهد بردارد سحر حاتم ار زنده شود خود گفت را چند هیچ شک نیست که بردست
تو ایمان آرد اگر بذکر اینحکایت مشغول شویم این کتاب احتمال آن ندارد و شرح شمّه بیان نتوان کرد حکایت از عبدالله
بن جعفر طیار مرویست که نوبتی بخرماستان میرفتم در اثنای راه غلامی دیدم که گوسفندی چند در پیش داشت و بصحرا میبرد کلبی از جانب
صحرا رسیده در برابر غلام نشست و چشمان در غلام دوخته غلام گرده نان از بغل بیرون آورده پیش سگ انداخت سگ نان را
خورده همچنان در غلام مینگریست نان دیگر پیش سگ انداخت سگ آنرا خورده از او صرف نظر نمیکرد غلام نان دیگرش داد
از غلام پرسیدم که جیره تو چند است جواب داد که سه نان گفتم امروز آنها را بسگ دادی خود چه خواهی کرد گفت این سگ
غریبست و بامیدی نزد من آمده است من روا نمیدارم که محروم بازگردد و اگر من گرسنه مانم سهلست عبدالله گوید از سخن وی
خوشحال شدم و او را خریده آزاد ساختم حکایت آورده اند که نوبتی سلطان محمود که بغایت کریه منظر و زشت روی بود
در آینه نظر کرده غمگین شد آینه را بدور انداخت وزیرش گفت سبب تغیّر مزاج چه بود گفت مشهور چنین است که دیدن پادشاهان نور بصر می افزاید
و اینصورت که من دارم عجب که پسندیده را گو رنیاید وزیر گفت صورت پادشاه را همه کس نمی بیند اما سیرتش منظور عالمیان میگردد
سیرت خوب پیش گیر تا بهترین صورتی در دلها جلوه کنی صورت خوب سیرت آنست که صاحب آن محبوب قلوب باشد زر را دشمن
دار تا دوست دلها و محبوب جانها باشی حکایت آورده اند که نوبتی وکیل عتابه مادر جعفر برمکی صدهزار درم باقی آورده به
محبس او فرمان داد وکیل از عیسی بن هلال و سهل بن صباح التماس نمود که نزد پدر عتابه داود بغدادی رقعه در استخلاص او سعی
نمایند تا داود رقعه بدختر نویسد و شفاعت کند در وقتی که ایشان متوجه منزل داود بودند ابو صالح فیض با ایشان رسیده پرسید که کجا
میروید ایشان از مقصد خود اعلام دادند فیض گفت من نیز با شما درین مرافقت نمایم و چون بمنزل داود رسیدند حدیث وکیل را
بر زبان آوردند داود گفت من در این باب رقعه بمادر جعفر نویسم و ازین التماس اعلام دهم و رقعه در همین ارسال داشته بعد از لحظه
رقعه باز آوردند بر پشت رقعه نوشته بود که من او را بجهت ظلم و فساد حبس نکرده ام بجهت مالی که نزد او دارم محبوس گشته هرگاه
که از عهده ادای آن بیرون آید خلاص کرده داود رقعه را بیاران نموده عذر خواست عیسی و سهل که دوستان هر دو [illegible] بر
خواستند که مراجعت نمایند فیض گفت ما بجهت آن آمده ایم تا او را از حبس بیرون کنیم اکنون با کدام روی باز گردیم گفتند پس چه

فرمائی چنان کنیم بر زبان آورد که صلاح آنست که آن وجه را قبول نمائیم و قلم برداشته مبلغ صد هزار درم بر وکلای خود برات نوشته
تا تسلیم مردم عتاب کنند و باد او دگفت اکنون او را تسلیم باید کرد داود صورت واقعه را بعتابه نوشت و وی بر پشت آن توقیع کرد
که مروّت و جوانمردی فیض را بر آن میدارد که اینال خطیر برای وکیل ما بدهد و او را از حبس اطلاق کند لیکن میان ایشان محبتی قدیمی هست
و چون حال بر این منوالست ما بدین کرم و سخاوت از فیض سزاوارتریم و فرمود تا وکیل را رها کردند حکایت عبدالله بن
سلیمان بن وهب حکایت کرد که پدرم وقتی وزیر معتمد بود روزی در مجلس وزارت نشسته بود ناگاه احمد بن ابو خالد کاتب
در آمد پدرم برخاسته او را در صدر نشاند و تا او نشسته بود پدرم با او مشغول بود و بهیچکاری التفات نمینمود و چون احمد برخاست
پدرم با پای برهنه تا در سرای او را مشایعت نمود و این تعظیم مفرط بر من گران آمده در چهره جمعی از حضار نیز آثار انکار ظاهر
گشت چه رسم وزرا این بود که از برای هیچکس تعظیم ننمودندی و چون مجلس خالی شد گفت ای پسر سبب این تعظیم که احمد را کردم با تو تقریر
نمایم تا بدانی که در آن باب مصیب بوده ام نه مخطی بدانکه این مرد در زمان متوکل عامل مصر بود و مدتی مدید آن عمل بدو مفوض میبود سعایت
از دیوان متوکل ورا معزول ساختند و مرا عامل آن ولایت گردانیدند چون بمصر داخل شدم از حقیقت حال و تفحص بلیغ نمودم تا اگر
خیانتی از وی ظاهر گردد بدان بهانه تمسک نمایم و اموال از او بستانم هر چند سعی کردم جز آثار نصفت و عدالت و کوتاه دستی امری
دیگر مشاهده ننمودم و هیچ رعیتی از او ناراضی نیافتم و صاحب برید مصر که دشمن قدیم احمد بود هر چند خواست که بجهت ایذای
او بهانه پیدا کند میسر نشد عاقبت او را طلبیده گفتم حساب سال گذشته و امسال که داخل عمل تو بوده است و ضبط آن متعلق من شده
بنویس و چنان کن که از تفاوت تسعیر غله سی هزار مثقال طلا فائده من شود جواب داد که من هرگز خیانتی چنین اقدام ننمایم هر چند
التماس نمودم قبول نکرد و در وقت محاسبه هر سالی صد هزار دینار بجهت مواجب خود وضع میکرد و من نیز قبول میکردم آخر گفتم که
بجهت تو هر دو سال صد هزار دینار هجری دارم سوگند خورد که دیناری کم نکنم من در غضب رفتم و او را حبس کردم و او چند ماه
در حبس ماند قطعا موجب رضای من عمل ننمود رقعه بمن نوشت که با تو سخنی دارم میخواهم که مشافهه بگویم چون او را حاضر
ساختم گفت خلوت کن باخراج ملازمان امر کردم گفت ایها الامیر هنوز وقت آن نشد که بر سر رحم آئی چه میان من و تو هرگز
عداوتی نبوده است و در حق تو تقصیری نکرده ام چرا بموجبی ایذای من اختیار کرده و شنیده که سوگندان بی کفاره خورده ام
و الا بجهت خاطر تو چندی مبالغه و اصرار نمینمودم و از این مقوله چندان گفت که خشم بر من مستولی شده زبان بدشنام او گشودم
و گفتم بجهت تقریر این مهمات رقعه نوشته بودی گفت از تو پیش از این توقع نمیتوان داشت و هر چند که در ملایمت میکوشم از تو
بجز درشتی و مخالفت ظاهر نمیشود و نامه بیرون آورده گفت این نامه را بخوان چون آن را گشودم دیدم که متوکل بخط خود
بمن نوشته که مملکت مصر را باحمد بن ابی خالد تسلیم نما و از عهده حساب او بیرون آمده بدرگاه بشتاب چون مضمون نوشته را
معلوم کردم مدهوش شدم و بیم آن بود که حیات طبیعی را وداع گویم خجل گشته سر در پیش انداختم و هما لمحظه امیر شهر رسیده
بند از پای احمد برداشت و موکلان بر من و مردم من گماشته بیرون رفت من برخاسته در برابر احمد بایستادم گفت بنشین
و بیم در اینجا نه مباش که تو در این عمل قریب العهدی دوستی و آشنائی در این شهر نداری و ایضا خدم و حشم تو بسیارند
و بغیر از اینجا نه جائی لایق تو نیست و من منازل دیگر دارم و از آن خانه بیرون رفته موکلان که بر من گماشته بودند در حضرت بن
دادمن از لطف و مرحمت او متعجب شدم و از غلامان پرسیدم که هیچ موکلی بر ما گماشته اند گفتند نه و نماز دیگر عمال و متصرفان
در آمده گفتند طومار محاسبان ما را گرفته بخرج خود مجری داشت و ما را آزاد گردانید تعجب من از این سخن زیاده شد روز دیگر
بدیدن من آمد و من بشبانگاه بخدمت او شتافتم و مدت یکماه که در مصر بودم هر روز نوعی از ظرایف و هدایا میفرستاد و مرا دلداری
میداد و بعد از یکماه گفت خاطر مایل بشهر ما گشته است اما توطن این شهر وقتی ترا میسر گردد که مهمی داشته باشی و اگر بدار الخلافه شتابی
باندک مدتی مهمی خطیر متوجه او نمایند گفتم سفر من موقوف بر رخصت تست خطی کاتب خود بمن داد مشتمل بر آنکه سلیمان بن وهب
از عهده محاسبات خود بیرون آمده آنگاه گفت در یکفرسخی شهر فرود آی تا من بدرقه فرستم که راه مخوفست چون در آن موضع فرود آمدم

فرود آمدم جمعی سواران دیدم که پیدا شدند تصور بد برده کردم غلامانم گفتند که احمد بن ابی خالد است بر اسپ عظیم من راه یافت پیدا شدم که بگرفتن
من آمده است و میخواهد که اموال مرا بستاند چه مراد ظاهر گشته که هرچه دارم همه را بهمراه خویش گردانیده ام همچنان ورا استقبال نمودم و سلام
کردم بسرور تمام جواب داده فرمود مجلس خالی کن گمان من بسر حد یقین پیوست ملازمان را دور ساختم گفت میدانم که اندک مدتی است که بمصر
آمده و نفعی نیافته و آنچه در ایام عمل از من التماس مینمودی از نقصان تسعیر در دو سال سی هزار درم میشد و من در آن وقت قبول ننمودم
اکنون بجهت تو آن مبلغ را آورده ام بفرمای تا قبض کنند چون این سخن را شنیدم در بحر حیرت افتاده گفتم والله که مثل این سخاوت و مروت
هرگز در ضمیر ارباب کرم نگذشته گفت محقری دیگر هست مبلغ پنجهزار دینار از مواجب خود تکلیف داده ام آنرا نیز قبول کن گفتم خدای ترا جزای
خیر دهاد و آنچه تو کردی هیچکس نشود اندکرده ام پیش از این در زیر بار مکن در اخذ آن الحاح فرمود و بعد از قبول آن تفصیلی بمن داد مشتمل
بر جامهای دبقی و دیباهای مصری و دیگر تحف و هدایا فرمود که این اشیا را بجهت تو آورده ام زیرا که مدتی قلیل در عمل بودی و تحفه بدست
نیاوردی و مع ذلک ارباب دیوان از تو راه آورد طمع دارند پس گفت من مفروشات تکلف دوست میدارم و در ارمنیه بجهت من
قالیی یافته اند مذهب و بمبلغ پنجهزار مثقال طلا خریده ام ایرا بستان تا اگر بجهت خلیفه تحفه خواهی مهیا باشد چون آن فرش بنظر من رسید
در لطافت و ظرافت آن متعجب ماندم با خود گفتم اگر این قالی از من باشد دلم نیاید که بهیچکس تکلف کنم و با وجود چنین مردی که نسبت بمن بی
سابقه محبتی و معرفتی با چندین جور و ستم که از من باو رسید هم حقی چنین کرده باشد کسی را رسد که در تعظیم او انکار کند برمن واجبست
که پیش او بسر باشتم تا به پایه رسد **شعر** پیش اندست که خورشید فلک ذره اوست هستی عالم شش گوشه محقر کرد **حکایت**
یکی از ابرا گفت وقتی بر پشت فیل بکمال من راه یافته کارم بجائی رسید که در خانه فرشی حجر گرد نماند و در طاقها جز تار عنکبوت زینتی نبود
شعر گر کیر بزمین زنی اندر سرای من چون گرد باد گرد بروی هوا شود و در مطبخ جز دیگ سودائی بخیم و جز غذای تمنا نمیخوردم
رباعی هم کاسه من سیاه و هم دیگ سفید وز آتش و آب هر دو ببریده امید این شسته نمیشدی مگر از باران وآن گرم
نمیشدی مگر از خورشید با خود اندیشه کردم که ابو تراب محبر کاتب مردی کاتب است و من با او سابقه معرفتی دارم همان بهتر
که در این افتادگی دست در ذیل همت او زنم که پای دلم بدستیاری عاطفت او از گل برآید دو بیت شعر را در سلک نظم انتظام
دادم مضمون آنکه اگر میل بنوشیدن شراب رغوانی و شنیدن نغمات موسیقی داری و خاطر شریف بانجمنی راغب هست بنده را
از خاک بردار و بنده خانه تشریف شریف ارزانی دار و این ابیات را نزد او فرستادم محبر فی الحال سوار شده بخانه من آمد
او را استقبال کرده گفتم مرا دمن خانه تو بود چه خانه من از بی برگی چنانست که شاعر گوید **شعر** صفت خانهای میرزدان آنچه
مسجد در او نه آب و نه نان محبر گفت چون بر عزم خانه تو آمده ام هر جهت خوش نمیآید بفرمائیم تا اسباب عیش و عشرت از منزل
من بوثاق تو نقل کنند و اشاره فرمود تا فرشهای ملون و ظروف و اوانی مزین و سایر ما یحتاج آوردند و خانه مرا که مانند
بیابان لوط بود چون باغ ارم بیاراستند آنگاه محبر بخانه من نشست من زبان بمعذرت کشوده گفتم **شعر** همای اوج سعادت بدام ما
افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد و یکروز و یکشب در منزل من مانده چون عزم رفتن کرد غلام را فرمود تا یک کیسه زر و یک
جامه دیبا پیش من آورده عذر خواست و در وقت رفتن چون در محفه نشست با من گفت مگذار که کسی چیزی از آن اسباب
از خانه تو بیرون برد که آنها را بتو بخشیدم من بخانه رفتم و مجموع اشیا را حساب کردم صد هزار درم برآمد غرض که ارباب کرم پیش از این
در اطراف عالم بسیار بوده اند و نفعها بمردم رسانیده اند اما در این زمان اثری از آن مردم در صفحه روزگار باقی نمانده است
شعر کرم بباغ ارم کشته بود کرم نخورد بگوش هر که بگفتم کرم بگفت کرم **فصل پنجم از جزو چهارم در فضیلت حسن عهد**
که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیلست آورده اند که یزید بن مهلب نزد وکیع که از اشراف خراسان بود مبلغی زر داد
و بجهت وصول آن محصلی بر وکیل وکیع بگماشت و آن محصل وکیل وکیع را میرنجانید روزی وکیل وکیع را بمجلس درآوردند تا جهت مطلبی
در باب تسلیم زر بخواهد در این اثنا سفره آوردند محصل خواست تا وکیل وکیع را از مجلس بیرون کند وکیع گفت اگر مرا اندازی صد هزار دینار که
تا بر سفره امیر طعام نخورم بیرون نروم و بعد از اکل طعام نزد فرمود تا دست از او باز داشتند و بزبان آورد که چون بر سفره نشست

و از طعام ما خورد و دیگر مروت اقتضای آن میکند که او را آزار کنیم **حکایت** آورده اند که علی بن هشام از مقربان مامون بود
و در باب ضیافت ید بیضا مینمود روزی مامون در اثنای محاوره او را بهمت جود و سخاوت و صفت ضیافت تعریف میکرد و معتصم برادر
زاده مامون که با او صفائی نداشت گفت فردا وقتی که علی بن هشام طعام چاشت نخورده باشد بخانه او رویم و ببینیم که چه خواهد کرد
و شرایط چگونه بتقدیم خواهد رسانید روز دیگر بوقت موعود بمنزل او رفتند عبد الوهاب بغدادی گوید که من نیز همراه بودم چون از قدوم
خلیفه خبر یافت باستقبال شتافته خدمت کرد مامون گفت امروز در منزل تو طعام صباح خواهیم خورد علی زبان معذرت گشود
گفت مرا از آمدن امیر المؤمنین خبر نبود تا طعامی لایق ترتیب نمایم ما حضری که هست بیاورم و در مطبخ علی بن هشام همیشه دیگهای بسی
پر گوشت مهیا بود بعضی پخته و بعضی نیم پخته و مربیات و حلویات مرتب میداشت تا اگر مهمانی بیوقت در رسد شرمندگی نباید کشید علی الفور
فرمان داد که خوانسالار از اقسام اطعمه و اشربه بتعاقب و متواتر حاضر سازد و عبد الوهاب گوید بجهت امتحان مغز طلب
هما لمحه حاضر ساخت و معتصم دیگر از این میداشت که مغز قلم طلب نماید مطبخی چون دانست که اگر گوید مغز نیست علی آزرده شود
مجموع گاوان و گوسفندانی که حاضر بودند همه را کشته و استخوانهای ایشان را جوشانیده بیاورد آخر کار شخصی مغز خواسته خوانسالار چون دید
که گاو و گوسفند نماند و عذر نمیتوانست آورد گفت اسب تازی که علی بده هزار دینار خریده بود بکشت مغز قلم از مجلس فرستاد و چون
خدم و حشم و خواص و امرا که همراه خلیفه بودند از مغز قلم سیر شدند از کمال همت علی متعجب گشتند مامون ماجرا در گفت اگرچه در شان
او میگفتم بر تو ظاهر شد بشنو در این باب سخنی داری و علی بن هشام خوانسالار را بجهت آنکه اسب را کشته بود تربیت مخصوص داد
و انعام کلی بخشید **حکایت** یکی از دزدان عرب حکایت کرد که وقتی در بادیه میرفتم ناگاه گذر من بر قبیله افتاد که در میان
ایشان مردی بود مانند رستم و حاتم بشجاعت و سخاوت مشهور چون از وصول من خبر یافت مرا بخانه خود فرود آورد و چند روز
که در آنجا بودم هر روز شتری میکشت بجهت من با او میگفتم یک شتر مرا در این چند روز کافی بود جواب داد که رسم من نیست که گوشت
کهنه پیش مهمان برم و چون ملقمه در وثاق او اقامت نمودم شبی فرصت یافته گله شتران او را راندم روز دیگر جوان سیر بر اثر دیدم
که مانند شعله آتش می آید چون نظرش بر من افتاد گفت ای بی مروت شتر زکوی حق گذاری رحمت بستی نمک خوردی نمکدان شکستی
آخر آوازه شجاعت و دلاوری من بسمع تو نرسیده بود آنگاه تیر در کمان پیوسته گفت شعر مرد در حرب مجوف گشتم ز تکفیر سنگ
به تیر و زره شکند حلقه نقطه خال سوسماری در آن صحرا میدوید با من خطاب کرد که اگر سخن مرا باور نمیداری ملاحظه نمای که دم
سوسمار را چگونه خواهم دوخت و ضرب کشاد داده دم سوسمار را بر زمین دوخت و تیر دیگر در کمان نهاده گفت مهره پشت ترا
خواهم زد شعر چو پوسید پیکان سر انگشت او گذر کرد از مهره پشت او پس تیر دیگر در کمان رانده گفت هدف این تیر
سینه تو خواهد بود من آواز تضرع کردم و گفتم شتران ترا تو گذاشتم دست از من بدار گفت تا آنها را بجائی نرسانی که از آنجا آورده
نگذارم من شتران در پیش انداخته بقبیله او رسانیدم گفت چه چیز ترا بر این حرکت باعث آمد گفتم احتیاج شعر اگر شیر افکند
روبه مزاج احتیاجست احتیاجست احتیاج و چون دیدم که تو هر روز شتری میکشتی با خود گفتم که اینمرد کمال مروت و جوانمردی
دارد و اگر شتران او را برانم او از پی من نیاید و از من عفو فرماید جوان گفت چون چنین است بیا و بیست شتر جدا کن که ترا بخشیدم
من بیست شتر جدا کردم و در شان او قصیده غرا گفتم **حکایت** آورده اند که وقتی امیر المؤمنین علی ع را گریان دیدند پرسیدند
که یا امیر المؤمنین سبب گریه چیست فرمود که هفت روز است که مهمان بخانه ما نیامده **حکایت** وقتی سیصد نفر اسیر از عرب
بخدمت معن بن زائده آوردند معن بقتل ایشان فرمان داد جوانی در میان آن طایفه بود که بحد بلوغ رسیده بود گفت ای امیر ترا
بخدا سوگند میدهم که ما را نکشی تا هر کدام آبی بیاشامیم معن فرمان داد تا همه را آب دادند همان پسر برخاست و گفت ایها
الامیر اکنون ما مهمانان تو شدیم و اکرام ضیف بر ذمه سادات واجبست معن گفت راست گفتی و فرمود که همه را آزاد کردند حکایت
در کتب تواریخ مسطور است که وقتی سلطان ملکشاه سلجوقی بشکار رفته از سپاه دور افتاد ناگاه بمزرعه از مزارع نیشابور
رسید و دهقانی را دید که در آن صحرا تخم می افشاند گفت ای روستائی هیچ نان داری که مرا ضیافت کنی جواب داد که نان

دارم اما برای خود سلطان گفت یاوه مگوی که من مهمان توام دهقان گفت یاوه تو میگوئی که هر روز مهمان هر دم میشوی سلطان گفت این کارد را
بستان و دو تا نان ده دهقان بر زبان آورد که این دوگان خباز بزرگ او مرهون می ستاند و چون تو مرا نمیشناسی بجهت چه کارد مرصع
من میگذاری شاید که دیگر مرا نه بینی سلطان فرمود که من این کارد را بتو بخشیدم تو در عوض نان بمن بخش روستائی گفت میخواهی که نان من بپای
و آنگاه مشتاق کارد دیگری هیچ به از آن نیست که کارد خود بستانی و مرا بخشی پادشاه خود دست که روان شود روستائی عنان او را
گرفته بوسه داد و گفت معذور دار که مطایبه میکردم چون من مردی مزاح دوستم و سلطان را فرود آورده بره شیر مست اعلی داشت سر بریده کباب
کرد و صراحی شراب حاضر ساخت و در اثنای کباب کردن سخنان مضحک میگفت و سلطان را بخنده می آورد و در این اثنا خدم و حشم از اطراف
و جوانب پیدا شدند دهقان دانست که مهمان او سلطان است برخاسته بکار خود مشغول گشت سلطان گفت ترا بدرگاه ما باید آمد که اراده آن
داریم که بمکافات میزبانی تو قیام نمائیم روستائی جواب داد که عادت ما نیست که از مهمان بهای طعام بستانیم سلطان را سخن او خوش آمده
برفت و همیشه منتظر قدوم مهمان میبود که شاید روزی بخدمت آید و چون از او اثری نیافت شخصی را فرمود که از فلان دهقان سؤال کن که
هرگز پادشاه مهمان تو بوده است چون از او پرسید دهقان گفت نی هرگز سلطان بمنزل ما فرود نیامد سلطان از علو همت او متعجب شده
فرمان داد تا آن ده را خریده بر او و اولاد او وقف کردند و مال او را بسیورغال مقرر فرمود حکایت آورده اند که جوانی از انصاری بخدمت حضرت
مقدس رسالت پناهی آمده گفت یا رسول الله زنی دارم که مهمان دوست ندارد و هرگاه که میخواهم که مهمانی بخانه برم با من خصومت میکند
آنحضرت فرمود که فردا بخانه تو خواهیم آمد چون بخانه آمده گفت ای زن سرور انبیا و سید اصفیا بخانه تو تشریف می آورد طعامی مهیا کن چون
زن چون شنید که نبی بخانه اش خواهد آمد هیچ نگفت و طعامی ترتیب داد و چون حضرت از طعام خوردن فارغ شده مراجعت فرمود زن
با شوهر گفت هنگام آمدن حضرت رسول دیدم که گردهای نان بر دامان انور و سایر اصحاب آویخته بود و وقت معاودت گژدمها
یافتم که بر دامان ایشان چسپیده اند و این سخن مکو حضرت رسول صلعم تقریر نمود آنحضرت فرمود هرگاه مهمان بخانه آید رزق خویش همراه آورد
و چون بیرون رود گناهان خداوند خانه را با خود ببرد انصاری آنچه شنیده بود با زن بیان نمود عورت توبه کرد که من بعد چون شوهرش
مهمان بخانه آورد انکار ننماید حکایت گویند که وقتی حضرت خضر بزیارت یکی از اولیا آمده با یکدیگر صحبت میداشتند در این اثنا
درویشی بمجلس در آمد بنشست آن بزرگ با او خطاب کرد که تو کیستی و با ما چه نسبت داری که چنین بی محابا آمده نزد ما نشستی و سخن ما را
منقطع گردانیدی جواب داد که من مردی ام که خدمت مشایخ بسیار کرده ام و بصحبت ایشان بوده ام و کمینه خدمت من این است که صد کاسه
نیم خورده درویشان لیسیده ام چون این سخن از او صادر شد حضرت خضر عم غایب شد بعد از مدتی که نوبت دیگر آن بزرگ با آنحضرت اتفاق
ملاقات افتاد پرسید که یا نبی الله سبب چه بود که آن روز بهما لحظه از من مفارقت فرمودی جواب داد که آن مرد در تعریف خود گفت که صد
کاسه درویشان لیسیده ام اگر یک درویش کاسه او لیسیده بودی فاضلتر بود از آنکه او صد هزار کاسه می لیسید حکایت ثقات
روایت کرده اند که وقتی جمعی با حضرت امام حسن عم بحج میرفتند روزی چنان اتفاق افتاد که شترانی که توشه بر آن بار بود از پیش
رفته بودند و ایشان گرسنه و تشنه شدند ناگاه خیمه کهنه دیدند و زنی در آنجا نشسته بجانب خیمه توجه نمودند پیرزال ایشان را استقبال نموده اکرام
و احترام نمود و گوسفندی در کنج خیمه بسته داشت قدحی برده شیر آنرا دوشیده نزد ایشان آورد و بر زبان راند که این گوسفند را ذبح کنید
و بجهت خود طعامی مهیا سازید و ایشان بموجب سخن زال عمل نمودند و با او گفتند ما از قریشیم چون در مدینه مراجعت نمائیم مشتاق آئی
تا در حق تو احسان کنیم و چون روان شدند شوهر زال آمد و گوسفند را ندیده از حالش پرسید پیرزن صورت حال را بیان نمود شوهرش
او را ملامت کرده گفت یک گوسفند داشتی آنرا هم بخورد قومی دادی که ایشان را نمیشناسی زال جواب داد که میزبان آن باشد
که طعام بکسی دهد که او را نشناسد و بعد از اندک روزی زن و شوهر از شدت فقر و فاقه بمدینه رفتند و هر دو هیزم کشی میکردند
و معاش خود از آن مهیا میساختند روزی پیرزن بکوچه از کوچهای مدینه رفت ناگاه نظر کیمیا خاصیت امیر المؤمنین
حسن عم بر او افتاده پیرزن را بشناخت فرمود که ای مادر مرا میشناسی گفت لا و الله فرمود که من آنم که آن روز شیر و گوسفند مرا
مهمانی کردی و همان لحظه هزار گوسفند و هزار درم با و دادند و بنزد امیر المؤمنین حسین عم فرستادند و آنحضرت از وی پرسید که برادرم

موجه داد زال گفت هزار گوسفند و هزار درم امام حسین ع نیز همان مبلغ باو تسلیم نمودند و او را نزد پسر عم خود عبدالله بن جعفر طیار فرستاد عبدالله نیز همان مبلغ و همان مقدار بزال داد و باکسیر نظر همایون امیرالمؤمنین حسن ع مس محنت زال بطلای فراغت مبدل گردید شعر ای رهبر دینی

که در اندیشه آید پیش دست دهی بهر کاهی که در امید گنجد کامگار
گر نکردی چرخ پیدا دست گوهربار تو هر زبان از لفظ بخشش نامدی هرگز بکار

حکایت از حاتم طائی سئوال نمودند که از خود کریمتر دیده گفت بلی وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم و خیمه کهنه دیدم بزی بر در خیمه بسته و زالی نشسته چون مرا بدید پیش دوید و عنان مرا بگرفت و در خانه خود فرود آورد و در این اثنا پسرش رسید و زال گفت این بز را بسمل کن تا بجهت مهمان طعامی ترتیب دهیم پسر گفت نخست بصحرا روم و هیزم آرم پیرزن گفت تا بصحرا روی و باز گردی دیر شود و مهمان گرسنه ماند این چوب خیمه را بشکن پسر چوبها شکسته بز را بکشت و طعامی مهیا ساخت ملاحظه نمودم از مال دنیا بغیر از آن بز هیچ چیز دیگر نداشت آنرا نیز در راه مهمان نهاد و در وقت مراجعت با زال گفتم مرا میشناسی گفت نی گفتم من حاتمم باید که بقبیله من آئی تا در حق تو تکلفی کنم و حق ضیافت تو بگذارم زال گفت انا لا نطلب للقری اجرا بر مهمان اجر نستانیم و نان نفروشیم و از من هیچ چیز قبول نکرد دانستم که از من کریمتر است حکایت از اصمعی منقولست که وقتی بسفری میرفتم در شبی که باران میبارید و هوا تاریک بود و راه گم کردم ناگاه آتشی از دور دیدم و سادات عرب را عادت آن بود که در شبها آتش می افروختند تا اگر غریبی یا رهگذاری راه گم کرده باشد بروشنائی آتش بجانب ایشان آید و آنرا نار القری میگفتند بالجمله بروشنائی آتش متوجه شدم چون نزدیک رسیدم مردی را دیدم پیر بوده نزدیک آتش ایستاده میگوید ای غلام آتش برافروز که امشب نهایت سرد است و باد خنک میوزد باشد که مهمانی بجانب ما توجه نماید اگر امشب مهمانی بخانه من آید ترا از مال خود آزاد کنم چون این شنیدم پیش رفته سلام کردم بسرور تمام جواب داده مرا فرود آورد و سه شبانه مهمان او بودم هر روز شتری میکشت و هرگز از من سؤال نکرد که از کجا می آئی و بکجا میروی و مال تو چند است بعد از سه روز با او گفتم

انچه اندر دیده سپهر برآمد تو کریمی بنظر نیاورده و کنار دایره زمین مثل تو جوادی نپرورده شعر

ای فکرت تو مشکل امروز دیده وی همت تو حاصل امسال داده بار
در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند دست تهی برون ندهد هرگز از چنار

با آنکه در حق من التفات بی نهایت نمودی هرگز از من نپرسیدی که از کجائی و مقصد تو کجاست اعرابی جواب داد شعر

و لا اقول لضیفی حین نزل بی من انتم برید المکث بالرحل
افدیه مالی و نفسی ما اقام بنا والدمع یجری اذا مت والرحل

یعنی ادب با عیبست که از مهمان پرسیم که تو کیستی و مقام تو نزد ما چند روز خواهد بود بلکه مهمان را باید جان و مال فدای او کنیم و چون برود جوی خون از دیده بگشائیم حکایت و هم اصمعی گوید نوبتی در قبیله نزول کردم در میان بادیه در حین وصول زنان و دختران قبیله پیش آمده مرحبا گفتند و بار شتر مرا فرو گرفتند بار بردند و تا در آن قبیله بودم مرا خدمت میکردند و چون بعد از سه روز عزیمت رفتن تصمیم دادم خواستم که شتر خود را بار کنم هیچکس نیامد که مرا مدد کند در بار ماندم و آواز دادم که شما در وقت نزول انواع دلداری تقدیم رسانیدید و اکنون بموجبی مرا گذاشته مدد نمیکنید تا شتر را بار کنم سبب این معنی چیست گفتند شعر

انا معین لضیف عند نزوله و ما علینا معاونة حین یرتحل

یعنی ما در حین نزول مهمانرا خدمت میکنیم و در وقت رحیل عار باشد اگر مدد او کنیم حکایت آورده اند که در زمان خلافت عمر اعرابی مهمان او شد سه شبانروز او را ضیافت کرده در حین رحیل دو برد یمانی بوی داد اعرابی چون بر شتر نشست گفت یا ابا حفص بجهت این مهمانی که کردی و این بخشش که نمودی از تو هیچ منت ندارم چه من مردی را بدارم و خونریز و فتنه دوست میدارم و حق را دشمن و مردار میخورم و نادیده گواهی میدهم و از دوزخ نمیترسم و بهشت امید ندارم عمر چون این سخن بشنید تیغ کشیده قصد اعرابی کرد اعرابی شتر برانگیخت و از پیش او بگریخت و عمر بمسجد آمده اسدالله الغالب ع را دید که بر سر روضه مقدس سید کائنات نشسته بود گفت یا ابن عم رسول الله من مردی را سه روز مهمانی کردم و دو جامه برد دادم در حین رفتن چنین و چنین گفت امام المتقین گفت اینکه گفت منت از تو نمیدارم معنی اینست که سپاس از خداوند عز و علا میدارم که ترا برای اکرام من توفیق داده و آنچه بر زبان راند که را بدارم یعنی زاهدم و دراوه حق دارم و مراد از آنکه گفت خونریزم اینست که خون کفار میریزم و آنچه گفت فتنه دوست میدارم فتنه اولاد و اموالست که انما اموالکم و اولادکم فتنة و ایشانرا دوست میدارم و معنی آنکه حق دشمن دارم اینست که هرگز را دشمن دارم و مرگ حق است و گفت مردار میخورم یعنی ماهی میخورم

ماهی را کسی ذبح نمیکند بلکه مانند مرده در بر خاک میرود اعرابی گفت برنادیده گواهی میدهم بسم خداوند جل ذکره و بنادیده بوحدانیت او گواهی میدهم
و عبادت من بجهت دوست نه بواسطه امید بهشت است و خوف دوزخ ای عمر اعرابی مردی عاقل و دانا بوده و بهشت و دوزخ سبب عزیمت آمده
او کرده عمر بزرگ آن اعرابی را الاعلی ملک عمر **حکایت** آورده اند که در آن وقت که عبدالله عباس نابینا شده از مدینه بشام میرفت غلامی
خثیم نام که قاید او بود روزی در اثنای راه یاران گم کرده عبدالله گفت ای غلام ملاحظه کن که در این نزدیکی پناهیست گفت خیمه می بینم
عبدالله را بدانصوب برد پیرزنی از خانه بیرون آمده عبدالله را فرود آورد و بزرگی در گوشه خیمه داشت در این اثنا شوهرش رسیده
بر عبدالله سلام کرد و با زن گفت این بز را بیار تا برای مهمان بکشیم پیرزن گفت سبب معاش ما این بز است اگر از برای مهمان بکشیم
ما را از زندگی باید مرد پیرمرد گفت مرگ نزد من از زندگانی بیجوانمردی بهتر است که مهمان گرسنه در خانه من بماند و کارد از زن
گرفته آن بز را بسمل کرده و بریان ساخته نزد عبدالله برد روز دیگر بامداد که ابن عباس اراده رفتن نمود با غلام گفت آن زرها که تقدیم
داری بدین پیرمرد ده غلام گفت اگر بهای ده گوسفند دهی کافی باشد عبدالله جواب داد که این زرها را باو ده که هنوز از ما سخی تر است
زیراکه ما بغیر از این دیگر اسباب و اموال داریم و او بجز این گوسفند که برای ما کشت دیگر چیزی نداشت **حکایت** در تواریخ مسطور است
که امیر علی بن الیاس حاکم کرمان را معهود چنان بود که هر غریب که بکرمان میرسید سه روز او را ضیافت مینمود و چون آل بویه بر ممالک عراق
و فارس استیلا یافت معزالدوله احمد بن بویه بقصد تسخیر کرمان در حرکت آمد و امیر علی الیاس در شهر متحصن شده روز جنگهای
مردانه میکرد و شب اطعمه الوان و خوانهای گوناگون بجهت معزالدوله و مردم او بیرون میفرستاد و چون این معنی تکرار یافت معزالدوله با او
پیغام کرد که از تو طرفه مشاهده مینمایم اگر دوستی در روز چرا محاربه با ما میکنی و اگر دشمنی شب چرا ضیافت می پردازی امیر علی جواب فرستاد که جنگ
روز بجهت آنکه دفع صائل واجبست مضرت خصم از خود بمحاربه باز میدارم و طعام بجهت آن میفرستم که شما غریب و مهمانید چون معزالدوله این
شنیده از مروت او تعجب نمود گفت شرط فتوت نباشد که با چنین شخصی محاربه نمائیم و از کرمان کوچ کرده بجانب اهواز و عراق شتافت
حکایت آورده اند که عمرو ثعلبی عبدالملک مروان را هجوی شنیع گفت و دشنامهای صریح داد و ولید بن عبدالملک را بگرفتن او فرمان داد
عمرو بعد از مدتی که در زوایای اختفا بسر برد روزی در وقتی که ولید شیلان کشیده بود بر سر سفره او حاضر گشت و چون سفره برداشتند
ولید عمرو را شناخته گفت حمد خداوند را که ترا بی امان بدست من گرفتار کرد تا بخوان آنچه بجهت پدرم گفته عمرو هجو را خوانده ولید گفت
از من نسبت بخود چه گمان میبری ثعلبی گفت گمان من چنانست که شخصی که بر سفره تو نشسته نان تو خورده باشد اگر چه گناه او عظیم باشد او را
نرنجانی و عقوبت ننمائی ولید گفت گمان تو در این باب مطابق واقعست

فصل ششم از جزو چهارم در شجاعت که باعث علو شان در دنیا و سبب سمو مکانت در عقبی

شجاعت قوتیست نفسانی که بعد از رعایت
شرایط احتیاط در دفع خصوم و رفع نوایب آثار پسندیده بظهور رساند و جمعی که خود را بیموجبی در خطر و مهالک اندازند
شجاع نیستند بلکه مجنون اند **حکایت** باتفاق کافه امم و عامه بنی آدم از ابتدای مطلع آفتاب رسالت حضرت مقدس نبوی الی الآن
که هزار و پنج است آفریده بشجاعت اسدالله الغالب امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب بل از اوان هبوط آدم صفی از جنت خلد الی یومنا هذا احدی از نوع بنی انسان
در صفت عالی نزدیک باو نرسیده **شعر** ای رستم روز قضا بکمان تو چون خدنگ — تیر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ — دست شجاعت تو
کند روز معرکه — در گردن مبارز افلاک پالهنگ — مرغان جوهر دریای تیغ تو — هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ — شاهد این حال
و مصداق این مقال کندن در خیبر است **بیان فتح خیبر** تفصیل این اجمال آنکه چون حضرت مقدس نبوی عزیمت فتح خیبر فرمود از مدینه
با هزار و چهارصد نفر بآنجانب توجه نمود و حیدر کرار بواسطه درد چشم و عارضه رمد موافقت ننمود و متوقف گشت و چون رسول الله خیبر را محاصره
نمود در اثنای محاصره درد سری عارض آنحضرت شده بدین واسطه بنفس نفیس در معارک قدم رنجه نمیفرمود اما هر روز رایت نصرت آیت را بیکی
از مهاجر داده بجنگ میفرستاد و چون در قلعه قموص که از امهات قلاع خیبر بود استحکام تمام بود زیاده کاری از پیش نمیرفت روزی رسول الله
علم را بعمر داده و او را سردار سپاه گردانیده بحرب فرستاد عمر بپای حصار رفته بازگردید کاری نتوانست ساخت روز دیگر ابوبکر را در سال فرمود
او نیز مثل عمر مراجعت نمود و نوبت سیم باز عمر بن خطاب را فرستاده این نوبت نیز بی حصول مقصود مراجعت کرد و چون رایت [illegible]

بجانب مغرب در حرکت آمده سراپرده خسرو زرکمار بر بام این نیلی حصار زدند شعر منهزم گشت از نار سفید مشرقی | پر کلف طاوس زرین بر فلک چرخ
چرخ کحلی مهره شب را میل زرد و سرخ | همچو کحالان کشید اندر دو چشم آفتاب | نور آل بوتراب روز پیدا شد زکوه | دولت عباسیان شب
پذیرفت انقلاب سرور بطحا و یثرب بزبان معجز بیان گذرانید که لاعطین الرایة غدا رجلا کرارا غیر فرار یحب الله و رسوله یفتح الله
علی یدیه در این اثنا اسد الله الغالب از مفارقت سرور بطحا و یثرب غمناک شده با وجود درد سوار گردیده از عقب سپاه متوجه لشکرگاه
شد و هم آن شب که این سخن بر زبان معجز بیان سید کائنات علیه السلام گذشته بسپاه نصرت پناه ملحق گشت سهل ساعدی گوید که در آن شب که رسول الله
این حدیث فرمود غلغله در میان اصحاب افتاده گفتند یا کدام یک از ما بدین سعادت عظمی فایز خواهد شد جمعی از قریش گفتند مقرر است که
امیر علی مرتضی نیست چه او درد عظیم دارد و پیش پای خود نمی‌بیند چون سخن سرور انبیا بسمع قدوه اولیا رسید فرمود اللهم لا مانع لما اعطیت
و لا معطی لما منعت یعنی خداوندا هیچکس نتواند بخشید چیزی که منع تو بدان متعلق میگردد و هیچکس نتواند ستد چیزی که عنایت تو ببخشش آن تعلق
پذیرد و روز دیگر شعر که خورشید زد پنجه بر پشت گاو | برآمد زهامون خروش چکاو | سعادتمندان فیروز جنگ که در بیشه وغا
چنگ در کمر پلنگ میزدند بر در خیمه حضرت سید عالم مجتمع گشتند و هر یک از آن گروه را گمان که دولت عظمی و آن موهبت کبری نصیب او خواهد شد
سعد بن ابی وقاص گوید چند نوبت در برابر رسول بزانو در آمدم و باز برخاستم باشد که صاحب رایت من باشم و از عمر بن الخطاب مرویست
که هرگز امارت دوست نمیداشتم مگر در آنروز که تمامت همت من مایل امارت جیش بود و چون مصطفی علیه السلام از خیمه بیرون خرامید فرمود
علی بن ابیطالب کجاست از هر گوشه آواز برآمد که او را درد چنان عاجز ساخته که پیش پای خویش نمی‌بیند فرمود که او را حاضر سازید دست
قدوه اولیا را گرفته حاضر ساختند آنسرور سر فرخنده او را بر ران خجسته خویش نهاده آب دهان در کف خود ریخته در چشم قدوه اولیا مالیده شفا
یافت و بقولی آب دهان مبارک بر چشمان خدا بین امام ثقلین افکنده بقولی آب دهان در کف خود ریخته و در چشم شاه اولیا مالیده شفا یافت
و فرمود اللهم اذهب عنه الحر و البرد و از علی مرتضی مرویست که بعد از آن هرگز اثر سرما و گرما نیافتم و رایت بدو داده فرمود برو که
خدای تعالی فتح بر دست تو ظاهر سازد و علی مرتضی نزدیک بحصن قموص رسیده یکی از احبار یهود که بر بالای حصار بود
پرسید که ای صاحب رایت چه نام داری جواب داد که انا علی بن ابیطالب یهود با قوم خود خطاب نمود که غلبتم و ما انزل علی موسی یعنی
مغلوب گشتید و نخستین شخصی که بقدم محاربه پیش آمد حارث برادر مرحب بود و دو کس از اصحاب را شهید کرده حیدر کرار بضرب ذوالفقار
او را بجهنم فرستاد بنابر آن مرحب از حصار با جمعی از شجاعان جرار بیرون آمده آهنگ جنگ ساز داد و او مبارزی بود که
پنج گز بالا داشت در غایت قوت چنانکه سنان نیزه او سه من وزن داشت و دو زره بر بالای هم پوشیده بود و هیچکس از سپاه
اسلام جرأت نمود که در مقابل او رود لاجرم اسد الله الغالب متوجه او شده مرحب تیغی حواله آنحضرت کرد امام المتقین پیش دستی
نموده ذوالفقار بر سر ملعون زده چنانکه از خود و دستارش گذشته تا کمرگاه او شکافته شد و زهره از متمردان تا قربوس زین
گفته اند شعر زضربت تو الف وار قد دشمن تو | دو نیمه گرد و باز او شد بصورت دال | و هفت نفر از اهل خیبر بضرب تیغ آنحضرت
حیدر بسقر پیوستند | مالک کشان کشان سوی دوزخ همی برد | آنرا که زخم تیر تو بازافکند سنان | در این اثنا یهودی ضربتی بآنحضرت
رسانید چنانچه سپر از دست آنحضرت بیفتاد خواست که سپر را برگیرد یهودی دیگر سپر را برگرفته روی بگریز آورد یهودان بخندیدند آتش
غضب اسد الله الغالب اشتعال یافته خود را بدر حصار قموص رسانید و حلقه در آهنین حصار را گرفته چنان بجنبانید که تمام حصار بلرزه
در آمد از صفیه منقولست که من بر تخت نشسته بودم در آنساعت که علی علیه السلام در قلعه را گرفته بجنبانید حصار چنان بلرزه در آمد که تاج از سرم
بر زمین افتاد و آن در گران سنگ را کنده بجای سپر بدست نگاه داشت و چون یهودان امان خواستند از دست مبارک آنحضرت
یافت ~~هفتاد گز بعقب سر انداخت~~ هفتاد گز بعقب سر انداخت هفتاد نفر از لشکر اسلام که در غایت قوت بودند خواستند که آن
در را از زمین بردارند میسر نشد و بعضی از اهل سیر آورده اند که در خیبر هزار من وزن داشت و زمره هشتصد من گفته اند و العلم عند الله
حکایت از معتبر روایت کرده اند که گفت علی مرتضی در لیلة الهریر نزدیک آنحضرت بودم هر گاه که شامی را دو نیم کردی
تکبیری فرمودی و من تکبیرات می‌شمردم چون صباح شد هزار و پانصد و بیست و سه تکبیر تمام شده بود که بهر تکبیری مبارزی کشته بود

وچون در غزوهٔ خندق عمرو بن عبدود اسب از خندق جهانید و از سپاه اسلام مبارز طلبید مسلمانان که در پیش حضرت رسالت پناه بودند
همه بعقب او نشستند و هیچکس جرات نکرد که در برابر عمرو رود و او سه نوبت مبارز خواسته رسول الله صلعم فرمود که کیست که تا شر او را کفایت
کند کسی جواب نداد مگر اسد الله الغالب ع و آنحضرت در هر نوبت میفرمود که بنشین و چون بار سوم عمرو مبارز خواست بر زبان آورد که هیچ
مردی نیست قدوهٔ اولیا علی مرتضی ع برخاست رسول الله فرمود یا علی این عمرو بن عبدود است شجاع عرب امام المتقین جواب داد که من
نیز علی بن ابیطالبم سید عالم صلعم شمشیر ذو الفقار را که یکی از ملوک بتحفه نزد آنحضرت آورده بود از میان گشوده بامیر المؤمنین داده
و در حق او دعا فرمود و بدست مبارک دستار بر سر آن سرور بست و سید عالم صلعم از آنجهت که از اصحاب کسی بمحاربه عمرو اقبال ننمود کوفته خاطر گشت
عمر بن خطاب گفت یا رسول الله بواسطه آنکه با مبارزت عمرو بن عبدود نرفتیم خاطر مبارکت کوفته شد این عمرو بن عبدود است که او را در عمر
[illegible] با هزار سوار برابر میدانستند نوبتی با کاروانی در ایام جاهلیت بشام میرفتیم گفتند که هزار سوار قطاع الطریق در کمین گاه غدر نشسته اند
انتظار کاروان میکشند ناگاه دزدان از کمین بیرون تاختند و اهل قافله دل از جان و مال برداشتند عمرو بن عبدود در آن کاروان بود
او را دیدم که بچه شتری را از زمین برداشته سپر ساخت و روی بآن دزدان نهاد و در کمتر از ساعتی همه را متفرق گردانید اکنون با مردی چنین
چگونه محاربه نمائیم بالجمله چون حیدر کرار در برابر عمرو رسید گفت ای عمرو شنیده ام که تو دست در استان کعبه زده گفته که هیچکس از
عرب در حین محاربه مرا به سه خصلت دعوت نکند الا آنکه یکی را قبول کنم امروز من سه چیز بتو میگویم یکی را قبول کن اول آنکه مسلمان شوی
عمرو گفت معاذ الله هیچ شخصی نباشد که دین آبا ترک کند دوم آنکه بازگردی و با رسول الله محاربه نکنی عمرو گفت اگر باز گردم مردم سخن مرا
بر بد دلی من حمل کنند علی مرتضی گفت سوم آنکه از اسب فرود آئی تا محاربه کنیم عمرو فرود آمده اسب را پی کرده شمشیری حواله آنحضرت
کرد اسد الله الغالب بجهت محافظت بدن سپر در سر آورده و تیغ عمرو ببرید و بر فرق مبارک حیدر کرار رسید و مجروح ساخت امام المتقین
ذو الفقار را بر ران عمرو زده پایش را بینداخت از شاه اولیا منقولست که عمرو پای خود را برداشته بر سر من زد که تصور کردم که کره
زمین را برداشته بر سر من فرود آورد و گرد و غبار برخاسته مسلمانان گفتند انا لله علی ع هلاک شد و چون غبار فرو نشست
علی مرتضی را دیدند که سر عمرو را جدا ساخته بود لاجرم حضرت مقدس نبوی بر زبان معجز بیان گذرانید المبارزة علی یوم الخندق افضل من اعمال امتی
الی یوم القیمة و بقولی فرمود لضربة علی یوم الاحزاب خیر من عبادة الثقلین از یحیی بن اکثم قاضی القضاة بغداد مرویست که گفت نهایت
مشابهه یافتم محاربه علی را با عمرو بن عبدود در آنکه حضرت آفریدگار جل جلاله میفرماید و قتل داود جالوت و آتیه الله الملک والحکمة و علمه مما یشاء
الی آخر الآیة **حکایت** در فرج بعد الشدة آورده اند که عمرو بن معدیکرب گفت نوبتی در جاهلیت با سواران بنی زبید بجهت
غارت دیار بنی غطفان بودم شبی در اثنای راه آواز شخصی بگوشم رسید که میگفت ای نسیم صبا عمرو بن معدیکرب را از حال آگاه
ساز شاید بفریاد ما اسیران رسد با خود گفتم این مرد از قبیله یاران بن ملک صعصعه است مردم خود را توقف امر کردم و بجانب آن آواز
شتافتم جمعی را دیدم که در پس پشته نشسته اند و آتشی برافروخته اند و اسیران را مقید گردانیده انداخته اند بانگ بر ایشان زدم و گفتم منم
ابو ثور و ایشان چون نام مرا شنیده بر اسبان سوار شدند من بر آهنگ انجماعت کرده چند مبارز را بضرب نیزه بر خاک هلاک انداختم
بقیة السیف سلاح انداخته آواز الامان بچرخ برین رسانیدند و گفتند هرگز بخاطر ما خطور نمیکرد که تنها در این شب تاریک تو بسر وقت ما
از دلاوران آئی و همه را عاجز سازی **حکایت** در زمان خلافت مأمون نصر بن شبث عقیلی اظهار عصیان کرده مملکت شام
استیلا یافت مأمون عبد الله بن طاهر را بحرب او فرستاد و بعد از آنکه مدتها میان او و عبد الله آتش نزاع مشتعل بود نصر از عبد الله
امان خواسته عبد الله او را نزد مأمون فرستاده مأمون مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نموده و چون از قصر الاماره بیرون آمد
بنا بر آنکه پیر و ضعیف شده بود دو کس بازوی او را گرفتند تا سوار گشت شخصی گفت از مردی که دو نفر باید تا او را سوار کنند چه بر
آید این سخن بسمع نصر رسیده گفت اگرچه دو کس میباید تا مرا سوار کنند اما هزار کس میباید تا مرا پیاده سازند **حکایت**
نوبتی بهرام گور با نعمان بن المنذر بشکار رفته فوجی از کلنگان در فضای هوا میپریدند و دو کلنگ در پهلوی یکدیگر فروتر پرواز
مینمودند بهرام دو تیر در یک کمان نهاده بجانب کلنگان انداخت و هر دو مرغ را فرود آورد **حکایت** ابو علی کرد روایت کرده

کرد وقتی من با هشتاد سوار راه بیابان طوس را بسته بودیم ناگاه سواری را دیدیم که چهل خروار قماش داشت از اسب فرو شده که شهرت از ملاها ورا انهم
می آمد و بجانب مکه میرفت و بغیر از دو سه غلام کسی دیگر همراه او نبود چون جوان فرود آمده بخواب رفت و بر سر او تاخته او را گرفتیم و همه اموالش را
بحیطه ضبط آوردیم من بقتل او فرمان دادم او آغاز تضرع و زاری کرده گفت من چندین اموال و اسباب شما مسلم داشتم از قتل من شما را
چه حاصل خصوصاً که اراده حج دارم و بعزیمت سفر مکه تقسیم داده از خانه بیرون آمده ام بجهت خود دو بال خون من گرفتار مسازید چه
از جوانان که رفیق من بودند گفتند دست از او باید داشت که بمکه میرود چون بجان امان یافت گفت شما چون احسان در حق من کردید
آنرا اتمام کنید و این اسب که معلوم است قیمت آن چند است بمن دهید چه بهر طرف که از این بیابان روی آورم تا بآبادانی میرسم شکسته
و پیاده حیران از این بیابان خواهم جان بیرون برم اسب را نیز باو دادیم گفت تیر و کمان مرا نیز شفقت کنید چه شاید در این بیابان
سبعی قصد من کند تا آن دفع سائل توانم کرد و بدین بهانه تیر و کمان را نیز بستد و یک سر تیر از ما دور شده گفت ای یاران شما را بر من منت
جانست از میان مال من بیرون روید ما حصل با شما بدشواری نه انجامد والله اگر با من عناد و لجاج ورزید و مال مرا بمن نگذارید یکی از شما
زنده نگذارم مرا از جهل و خنده آمده گفتیم غالباً جنون ترا بر این میدارد یا از سر جان سیر آمده جوان تیری در کمان نهاده متوجه ما شد و گفت
تا چند نفر رفته او را بگیرند چون سواران از جای خود حرکت کردند یکی را چنان تیری بر سینه زد که از مهره پشتش بیرون رفت و تیر دیگر افکند
و سوار دیگر را بر زمین انداخت و در یک لحظه پنج سوار را بر زمین زد پس بهیأت اجتماعی متوجه او شدیم جوان بهر طرف میتاخت و بهر تیری
سواری را از پشت زین می انداخت تا قریب بیست نفر را بکشت ناچار از میان اسباب و بیرون رفتیم جوان در تاخت و از میان ما خود
بیرون آورده در ترکش ریخت و سر در پی ما نهاد گفتیم ای جوانمرد از میان مال تو بیرون رفتیم و ما را بر تو حقی عظیم است و مع ذلک
بیست نفر از ما کشتی اکنون بگذار تا سر خود گیریم قبول نکرده گفت اگر اول مرتبه میرفتید که مرا با شما کاری نبود بدست نداده بود در الحال
نبود الحال تا اسب و سلاح خود را بار نگذارید شما را نگذارم و آغاز تیراندازی کرده ده سوار دیگر را بضرب تیر براه عدم فرستاد
ناچار اسب و سلاح خود را باو داده خلاص شدیم حکایت دیگر از شجاعان روزگار و دلاوران نامدار شبیب بن یزید بن نعیم
الشیبانیست که در زمان حجاج از سواد عراق ظهور کرده هرگز با او زیاده از سیصد سوار نبود و حجاج قریب پنجاه نوبت لشکر بحرب شبیب
فرستاده هر گز عدد سپاه حجاج از بیست و پنج هزار و پنجاه هزار سوار کمتر نبود و آن شیردل با سیصد نفر پای ثبات افشرده آن سپاه
عظیم را هزیمت میکرد و آورده اند که نوبتی حجاج با پنجاه هزار سوار قصد کوفه کرد و شبیب نیز با سیصد سوار نامدار بکوفه رو انهاد اتفاقاً حجاج
تعجیل نموده وقت نماز عصر بشهر در آمد و شبیب هنگام شام داخل آن بلده شده بمسجد کوفه رفت و هر که در مسجد بود از اتباع حجاج بقتل
رسانیده و دو رکعت نماز گذارده از مسجد بیرون آمده بقصر الاماره شتافت و حجاج در قصر را بسته بود چنان عمودی بر آن در زد که
پاره پاره گشت و زیاده از این متعرض او نشده از شهر بیرون آمد و حجاج مشعلها روشن کرده فریاد میکرد که ای لشکر الهی سوار شوید
قریب شصت هزار جمع شدند و حجاج آن طایفه را بشش فوج کرده بحرب شبیب فرستاد و هنگام عشا شبیب از حال ایشان آگاه شده تا وقت
سحر شش فوج را زیر و زبر کرده بود نزدیک بصبح از گوشه آواز بانگ نماز برآمد شبیب از قائل اذان پرسید گفتند محمد بن موسی که یکی از سرداران
حجاجست اینجا فرود آمده است شبیب گفت اینم درک خرفست و بیک لحظه بر سر او تاخته او را بقتل آورد و حجاج عرضه داشتی نزد عبدالملک بن
مروان فرستاده از او استعانت نمود عبدالملک سفیان بن ابی ابرد(?) کلبی را با بیست هزار سوار شامی از خواص خود بمدد حجاج فرستاد و حجاج سفیان را
بحرب شبیب فرستاده شبیب با سفیان محاربه نموده هر چند جهد نمود که او را منهزم سازد صورت نبست لاجرم بطرف عراق عجم رو انهاد در فصل
بهار متوجه کوفه شده چون بشوشتر رسید شنید که سفیان بامر حجاج بمحاربه او شتافته خواست که از جسر گذشته در برابر سفیان فرود آید ناگاه چون
بمیان جسر رسید اسبش بر پشت مادیانی که پیش پیش او میرفت جسته و شبیب از اسب جدا شده در آب افتاد و بیک لحظه غریق بحر فنا گشت
سفیان فرمود تا جثه او را گرفته سینه اش را شکافتند دلش بمرتبه سخت بود که از سنگ خاره صلبتر مینمود و آورده اند که مادر
شبیب را گفتند که پسرت کشته شد قائل را تکذیب نمود و چون خبر باز آوردند که در آب غرق شد آغاز شیون و نوحه کرد گفتند
چگونه اول قبول ننمودی گفت در ولادت او بخواب دیدم که شعله آتشی از من جدا شده جهان را روشن ساخت دانستم که آتش را جز آب نکشد

فصل هفتم از جزو چهارم در فائدهٔ صبوری که پیشهٔ کاملان فضیلت شعار و قابلان حسن صفات و وقار است

آورده اند که وقتی شخصی را بتهمتی محبوس کردند دوستی نزد وی رفته او را دید که اضطراب تمام مینماید گفت ای برادر ترک جزع کن و صبر پیش گیر که مفتاح ابواب رستگاری و مصباح شبستان رستگاریست بیچاره جواب داد که از من گناهی صادر نشده که شکر کنم و بر چنین تهمتی چگونه صبر کنم و چه شکر گویم از آن شخص روایت کرده اند که گفت روز دیگر بتفحص حال وی شتافتم و او را در چاهی کرده بودند همان نصیحت کرده گفتم صبر کن که بسیار بد باشد از بدتر جوان بر سر حرف خود بود روز دیگر بر سر آنجا رفتم او را دیدم که بشکر آفریدگار زبان گشاده و لباس مصابرت پوشیده بود گفتم باعث بر این مصابرت و ترک آن اضطراب و ضجرت چه بود گفت اول که مرا نصیحت نمودی و صبر فرمودی قبول ننمودم روز دیگر مرا بچاه فرستادند و اضطراب من روی بازدیاد نهاد و شکایت بیشتر کردم روز دیگر زنجیری آورده مرا با شخصی دیگر بر زنجیر کشیدند اتفاقا همزنجیر مرا اسهال دست داد که روزی پنجاه نوبت او را اطلاق واقع شد و ناچار مرا با او مرافقت بایست نمود چون بدین صورت واقع شد دانستم که بر قضای الهی جز مصابرت چاره نیست لاجرم زبان بشکر گشودم گفتم اکنون منتظر فرج باش و بعد از اندک مدتی خلاص یافت

حکایت از اصمعی روایت کرده اند که گفت هادی برادر هرون الرشید که ظالمی بی باک و جباری سفاک بود در ایام خلافت خود قاسم بن محمد بن عبد الله بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب را که از کبار سادات بود و بزیور علم و عمل و حلیهٔ ورع و تقوی آراسته بود طلبیده با او گفت تو کیستی سید گفت من قاسم بن محمدم از اولاد رسول الله هادی مادر او را دشنام داده بر زبان آورد که ترا چنان بکشم که هیچکس را چنان نکشته باشم قاسم گفت آنچه نسبت بمادر من گفتی بمادر تو انسب است چه او کنیزکی بود که در دلال خانه دف میزد و سرود میخواند و پدرت او را از بیت المال مسلمانان و حقوق مؤمنان خریده بود و اما آنچه گفتی که ترا بکشم مرا از کشتن هیچ ترس نیست که من از اهل بیتی ام که قتل عادت ایشانست و شهادت را شرف خود میدانند بخدای که صبر کنم گرچه از من بهیچکس جفا صادر نشده ظالم فرمان داد تا جمیع اعضای آن سید بزرگوار بمقراض قطع کردند و او بر خود نپیچید و آهی نکرد و در این اثنا روی بآسمان کرده فرمود شعر

گر بر سر من تیر بلا بارانی — باران ترا دوست‌ام تا بارانی

لاجرم هادی از عمر و سلطنت برخورداری نیافته هم در آن ایام بمنزلی که برای او معین شده بود توجه نمود و خلایق از جور و تعدی او خلاصی یافتند چنانکه قبل از این مرقوم کلک بیان گشت

حکایت آورده اند که چون نوشیروان بحبس بوذرجمهر که از بوذرجمهر بخاطرش رسید او را مقید ساخته در حجرهٔ تنگ و تاریک باز داشت و فرمود که جامهٔ درشت در او پوشانند و هر روز دو قرص جوین و یک کف نمک سوده و یک جام آب بوی دهند و با موکلان گفت هر چه بر زبان او گذرد بحضرت ما انها کنید بوذرجمهر چند ماه بر آن حال بماند که اصلا شکایتی بر زبانش نرفت نوشیروان جمعی را فرستاد تا با او مکالمه نموده از احوال وی استفسار نمایند و هر چه گوید بی زیاده و نقصان بموقف عرض رسانند ایشان نزد بوذرجمهر رفته از حالش پرسیدند و بر زبان آوردند که با وجود آنکه مدتیست که در بلیت و محنت روزگار میگذرانی بشرهٔ تو بر قرار است و عقل تو بحال اولست و قطعا ضعفی در نهاد تو ظاهر نمیشود حکمت در این چیست بوذرجمهر جواب داد که من نوش دارویی ساخته ام از شش جزو و بدان مداومت مینمایم لاجرم قوت آن بر قرار اول مانده ام پرسیدند که اجزای آن ترکیب را بیان نمای گفت جزو اول اعتماد است بر کرم خداوند جل ذکره دوم رضا بقضای الهی سوم صبر چهارم شکر پنجم آنکه میدانم که بسیار بد باشد از بدتر ششم امید خلاص چون نوشیروان این سخن شنید حکیم را از زندان طلبیده تربیت نمود

حکایت گویند وقتی اعرابی بخدمت حضرت نبوی آمده گفت یا رسول الله من مردی ام رنجور و محنت زده و بملازمت تو آمده ام تا مرا تعلیمی دهی که موجب دفع بلیت و باعث راحت من گردد رسول الله فرمود که ای اعرابی بدانکه هر محنتی را زمانی مقرر است و تا مدت محنت بنهایت نرسد سعی بنده مفید نباشد قوله تعالی ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره تا آخر آیه ای اعرابی عون و عصمت از حضرت باری مسئلت نمای که خدای تعالی غفار و آمرزگار است قوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین که آفریدگار جل جلاله مستغفران را بمال و ولد وعده فرموده است

فصل هشتم از جزو چهارم در فائدهٔ شکرگزاری که سبب ازدیاد نعمت و باعث زوال نقمت

آورده اند که مردی غلامی داشت و با غلام بباغ رفته خیاری دو نیم ساخته نیمی بغلام داد

روزی دیگر غلام خود را نگاه داشت غلام آن را از روی رغبت بخورد و چون خواجه از آن خیار بچشید بغایت تلخ بود و گفت ای غلام خیار بدین تلخی را چگونه خوردی گفت ای خواجه شیرینی بسیار از دست تو چشیده ام شرم داشتم که باین قدر تلخی اظهار کراهت نمایم خواجه گفت ترا آزاد ساختم که شکر نعمت اینست که تو گذاردی

حکایت کعب الاخبار گفت نوبتی در کوههای شام میرفتم چون هوا گرم شد لحظه توقف نمود تا سورت حرارت هوا شکسته گردد و در این اثنا پناه بسایه بردم مردی را دیدم که هر دو دست و هر دو پا و هر دو چشم نداشت و زبانش بشکر نعمت الهی گویا بود **شعر** آمد آن شکرگذاریم بگوش گفتم ای پیر خرف گشته خموش چه نعمتست خداوند را در حق تو که شکران میگذاری باری محنت بسیار در ظاهر تو مشاهده میکنم چون این سخن گفتم بانگ بر من زده گفت دور شو از من ای بطال کدام نعمت ازین زیاده تواند بود که خداوند تعالی در حق من فرموده که مجموع آلات معصیت را از من گرفته و آنچه دولت معرفتست ارزانی داشته چشم از من گرفته است تا در حرام ننگرم و دست از من ستده است تا دست بناشایست دراز نکنم و پایم گرفته تا بجائی که نباید نروم و دلم داده است تا او را اجل ذکره شناسم و زبانم داده تا بذکر او گویا باشم من خجل شدم و دانستم که او از جملهٔ عباد مخلصین است

فصل چهل و چهارم در زهد و ورع و پرهیزکاری و تقوی و دین داری

زیور تقوی و پرهیزکاری و زهد و دین داری لباسیست که هر که بدان متلبس گردد نیکو نماید اما این جامه بر قامت قابلیت پادشاهان زیباتر نماید که بر قد اقتدار ملوک و سلاطین چه دست قدرت ایشان بهمه چیز میرسد و اسباب تنعم و تکلف پیش پادشاهان فراوانست با وجود کمال قدرت دست از ناشایست بدارند و عبادت و زهادت پیش گیرند هر آینه در نظرها عظیم نماید کسی را که بر دنیا دست رس نیست اگر زهد ورزد سهل بود

حکایت آورده اند که هنگام وفات عمر بن عبد العزیز مسلمة بن عبد الملک بر سر بالین او آمده گفت ای امیر وصیتی فرمای عمر جواب داد که مالی ندارم که قسمت آنرا بتو حواله نمایم و ثلث آن ترا وصی سازم تا بجهت من تصدق کنی مسلمه گفت من صد هزار دینار آورده ام تا بهر طریق که خواهی صرف کنم عمر گفت صلاح تو در آنست که اینها را بدان جماعت که بناوجه از ایشان گرفته رد کنی و خود را از عهدهٔ جواب باز رهانی پس مسلمه بسیار بگریست و بعد از آن در حصول اموال احتیاط بجا می آورد

حکایت چون مملکت عجم مفتوح شد عمر بن الخطاب یکی از اصحاب رسول را بامارت شهری از شهرهای عجم فرستاد و او شتری داشت که با غلام خود بنوبت بر آن سوار میشد چون بدر شهر رسید نوبت سواری غلام بود و چون اهل شهر از قدوم امیر خبردار شدند باستقبال شتافتند از غلام پرسیدند که امیر کدامست اشاره بخواجه خود کرد همه پیش او سر بسجده نهادند شیخ سر بسجود نموده گریان شد اهل شهر از او پرسیدند که گریه چرا کردی جواب داد که خداوند عالم را شما بگوئید که تا کرا سجده نمودید جواب دادند که ترا شیخ گریان شده گفت عمر مرا بامارت فرستاد و شما بعبودیت من اشتغال مینمائید و همان لحظه مراجعت نمود عمر دو مرد از انصار را بامارت تعیین نمود انصاریان تا آن بلده شتافته کس فرستادند که ما را استقبال مکنید و تکلف منمائید چون بشهر داخل گشتند اهل ولایت اطعمهٔ لذیذ گوناگون بجهت ایشان حاضر ساختند انصاریان گفتند این جماعت ما را بدنیای خود فریفته خواهید ساخت صلاح بر عاودت است و همان لحظه مراجعت نمودند

حکایت گویند سلمان فارسی را حاکم شهری از بلاد شام بود و هر سال پنج هزار درم بجهت اخراجات او مقرر ساخته بودند سلمان آن وجه را تصدق میداد و بوریا بافته از آن وجه معاش میساخت و وقت آن شد که بجنة المأوی انتقال کند گفت از رسول الله شنیده ام که سبکباران بآخرت روند و من گرانبارم بعد از فوت او متروکاتش را تفحص نمودند طغاری بود که آرد در آن خمیر کردندی و آفتابهٔ سفالین و پالان شتری و گلیمی که بر خود میپوشانید رحمة الله علیه

حکایت آورده اند که در آنوقت که عبد الله بن طاهر امیر خراسان بود غلامی داشت سعد نام که از سنبل پر پیچ و تابش بنفشه در اضطراب بود و از خجالت رخسارش ماه در گداز و تاب **شعر** اگر طره برافشانی و گر رخسار بنمائی زهی رشک مه تیره زهی شرم مه روشن بنازد گر بنازی تو لطافت را طرب در دل بخندد چون بخندی تو ملاحت را روان در تن زنخدان تو چون گوئیست چون چوگان مرا قامت کمر پیچان تو پر ماهست و پرویز پرا دامن و این پسر در خدمت عبد الله بن طاهر قرب تمام داشت روزی عبد الله رقعه نوشته بسعد داد و گفت این رقعه را نزد دلال برده باو ده و هرچه فرمان او بود بدان عمل نمای سعد بموجب فرموده عمل نموده چون

پیاع در آن رقعه نگاه کرد متحیر فرو ماند بعد از او پرسید که سبب تأمل تو چیست دلال جواب داد که امیر نوشته است که سعد را بهر قیمتی که خرند
بفروشش و در بهای او مضایقه منمای چون سعد این سخن بشنید آغاز اضطراب کرده گریان شد و از پیاع التماس نمود که از امیر سؤال نمای که گناه
من چیست که چنین از نظر او افتاده ام دلال نزد عبدالله رفته از او پرسید که جهت غلام را صورت واردی دلال گفت ایها الامیر سعد مردی
معروفست و بر مجهول هیچ اقدام ننموده و چون نامه امیر را بر خواندم جزع و اضطراب کرده گفت میخواهم که معلوم من گردد که چه گناه کرده ام
که امیر مرا فدای چنین میفرماید عبدالله گفت جریمه از او صادر نشده است لیکن دوش نگاه بر خواسته بودم که بسر حرم در راه گذار من نظر بر سعد افتاد
او را دیدم برکتی خفته و چادر شبی تنگ در زیر پای میپیچید چون این حالت مشاهده من شد از حضرت آفریدگار استعانت طلبیدم تا مرا از وسوسه
شیطان نگاه دارد و از گناهی که هرگز بدان اقدام ننموده ام در حفظ عصمت خویش نگاه دارد و همه روز خاطر من مشوش بود میترسم
که اگر او در خدمت من بماند شیطان بر من دست یافته مرا در ورطه هلاک اندازد پیاع گوید زبان بدعای او گشودم و گفتم سعد خادمی
مقبولست که امیر در حق او عنایت فرماید و بهای خود بدهد و قبول نماید که من بعد در رهگذر امیر نخواهد بود و پیوسته جامه خود پوشیده دارد
اگر امیر او را بکسی فروشد شاید که آن شخص ابواب فساد بر او گشاید و آن بیچاره مبتلا گردد و او را بیکونه حکایات گفتم تا عبدالله
از سر فروختن او درگذشت و بعد از مدتی دو کنیز خریده با سعد بدار انحلاف فرستاد **حکایت** ابو الحسن علی بن حسن شعری که از
معارف ندمای طاهریه بود روایت نمود که چون محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر بجای پدر امیر خراسان شد روزی ایوب شاذان
که مشهور است و طبیب محمد بن طاهر بود نزد من آمده بغایت غمناک و دلتنگ بود و از کودکی باز در خدمت محمد میبود با او پرورش
یافته و در پیش او قرب تمام داشت و بعد از لحظه از هر جا سخنی مذکور شد گفت چهل روز است که امیر مرا در پیش خود نگذاشت و امروز خط
بطلان بر مشاهده من کشیده است و من گناهی ندارم و نمیدانم که این کم لطفی بواسطه چیست التماس دارم که از وی استفسار نمائی که گناه
من چیست و من بخدمت امیر رفته توقف نمودم تا مجلس خالی شد آنگاه حال ایوب و سبق خدمت او را بیان کردم و گفتم اگر از وی گناهی
بوجود آمده باشد بیک جریمه مخلصان قدیمی و خدمتکاران دیرینه را از خود دور ساختن و وظیفه باز گرفتن از مروت دور مینماید گفت
بسبب آن مشاهده او را بریدم که او را دیگر نزد من مجال توقف نیست گفتم از جریمه مرا اعلام فرمای امیر با خراج ملازمان امر نموده من اشارت
کردم تا همه بیرون رفتند فرمود مرضی عارض طبیعت من شده از وی استعلاج نمودم گفت با چنین کسان جماع و اشارت بغلامان خود کرد
که در خدمت ایستاده بودند بخدا که اگر نه خوف آن میداشتم که صورت قضیه معلوم غلامان گردد همانا لحظه او را ادبی بلیغ میکردم و سوگند میخورم
که هرگز بعملی چنین موسوم نبوده ام و از من چنین حرکتی سر نزده و اگر خاطر من با منعی التفات مینمود بجهت حفظ سیرت و منزلت آخرت خود را
محافظت مینمودم چون او تجویز این عمل میکرد و مع ذلک فائده در ضمن آن مینمود البته طبیعت بارتکاب آن عمل شنیع راغب میگشت
و اگر عیاذاً بالله اینحرکت از من صادر میشد بخشم خدا گرفتار میشدم و دیگر آنکه غلامان بی ادب شده حد خود نگاه نمیداشتند و این صورت
منجر بفساد میگشت چون اینسخن شنیدم زبان بثنای او گشوده گفتم حق بطرف امیر است و ایوب مستحق تعذیب و تکذیب است و چون از خدمت او
باز گشتم ایوب را دیدم و او را ملامت کردم ایوب سوگند مغلظ خورد که مراد من از اینسخن کنیزکان خرد بود که سن غلامان باشند آنگاه
کتب طب آورده بمن نمود که علاج این علت جماع با کنیزکان خرد سالست من کتابها را نزد امیر محمد برده عذر ایوب را تقریر نمودم
خاطرش را خوش آمده بسر رضا آمد و ایوب را طلبیده گفت این خطا از تو بوجود آمده که بجهت خورد سالی کنیزان بغلامان اشارت کردی
و اگر شرم میداشتی که نام کنیزان بر زبان آری بایست نوشت و بمن داد **حکایت** غالب بن عبدالله ازدی که امیر خراسان بود
غلامی داشت کامل نام در غایت لطافت و نهایت صباحت و کامل در خدمت امیر اعتبار تمام داشت اما او را علتی حکه غالب بود
شعر دیده مقعدش بکور رست که همه روز با عصا باشد گرنه او در حرب چرا همه شب شاف احمر در آن چرا باشد و کامل با عیاش
که از مقربان غالب بن عبدالله بود بسم او مزاح میکرد و بکنایه و صریح اظهار مدعای خود مینمود و عیاش قطعاً از آن سخنان ملتفت نمیشد
تا طاقت کامل طاق شده از روی حمدان عیاش زر در روش سر بر زد و زبان حالش بدین مقال در ترنم آمد **قطعه** چند اگر قاضی کیر کث
گذارد در سنگ خاره نمک مرا و چون مناره مخروط مقعی مشکلات امت لوط بیخ را که خشک بسوزد گوش تا روز حشر میسوزد

تا بسودای او فتادستم در کوی خست بر نهادستم و بعد از این ترنمات قلم برداشته رقعه بعیاش نوشت مضمون آنکه هر چند امروز در حکایت نیستان الفت
همچو زنجیر است و هر کجا جانیست خستهٔ این غمزهٔ خونریز است امّا خاطر من مصاحبت و اختلاط تو طالب است. باید که متوجه بنده خانه شوی تا امشب
بفراغت بر بستر استراحت تکیه کنیم شعر خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من بزمی که در آن بزم تو و امانی و من چون عیاش این رقعه را مطالعه
کرد عیش بر او منغص شده با یکی از دوستان مشورت نمود که اگر دعوت او را اجابت ننمایم در حق من کینه کند و مرا از نظر امیر بیندازد
و اگر قبول کنم بر کفران نعمت و معصیت اقدام نموده باشم آن دوست گفت همان بهتر که با او در نسازی شاید که بجهت عصمت تو خداوند سبحانه
و تعالی شرّ او را از تو بگرداند عیاش در جواب نوشت که میان من و تو دوستی بجای خود است امّا حیف باشد که بر عملی که موجب زوال محبت است
قیام نمائیم چون کامل از او نومید شد تضییعها انجه در حق عیاش و قصدها کرد تا او را فی الجمله از نظر غالب بینداخت و در این اثنا شبی غالب بر در
خانهای غلامان میگشت از حجرهٔ کامل آوازی نرم شنید چون نزدیک رفته از شکاف در ملاحظه نمود کامل را دید خفته و غلامی در سر بالین او
افتاده در کار است غالب از این معنی آزرده خاطر شده همه شب مضطرب میبود عیاش گوید اوّل کسیکه در آن وقت نزد او رفت من بودم
مرا نزد خود طلبید و گفت دوش کامل را بچنین عملی مشغول دیدم از دوش باز می اندیشم که او را بکدام عقوبت بقتل آورم گفتم بقتل هر دو
غلام امر باید نمود غالب گفت میخواهم بدانم که قبل از این دیگری با او این عمل کرده است یا نه دیگر آنکه از او تحقیق کنم که که با او این عمل کرده
تا آن جماعت را نیز هلاک کنم گفتم این معنی از معدلت امیر دور باشد چه شاید که چون او را شکنجه کنند جمعی را تهمت کند و طایفهٔ ناحق
کشته گردند و این صورت موجب زیادتی فضیحت است گفت راست گفتی سیّاف را بخوان و هر دو غلام را گردن زن من بموجب فرموده عمل نمودم
و بواسطهٔ تقوی از آن بلا رها یافتم چه اگر اوّل دیگری نزد امیر میرفت و او را بر آن میداشت که کامل را شکنجه نماید متوقع بود که مرا نیز
متهم دارد و بدین سبب هلاک کند **حکایت** آورده اند که در زمان پیشین مردی بود در مقام عفت نشسته ناگاه مشاهده نمود
که سیبی بر روی آب می آمد از غایت گرسنگی جوع سیب را گرفته بکار برد در این اثنا بخاطرش رسید که مرا در این سیب حقی
نبود این حرکت چرا از من صادر شد ساعتی گریه و اضطراب نموده کنار آب را گرفته روان گشت تا معلوم کند که این سیب از کجا در آب افتاده
و از صاحبش بحلی حاصل نماید چون مسافتی طی کرد به باغی رسید جوانی را دید که از آن باغ بیرون می آمد صورت حال با او گفته التماس
نمود که او را بحل سازد جوان گفت ثلث این باغ از منست و دو ثلث دیگر از دو برادر من ثلث خود را بحل کردم امشب مهمان باش که برادران
هر کدام در قریهٔ توطن دارند از این محل تا مسکن برادر کوچکم پنج فرسنگ است و تا وطن برادر بزرگ ده فرسنگ زاهد قدم در راه نهاده
نزد برادر دیگر رفت و از او نیز بحلی گرفته یکروز دیگر در منزل او توقف نمود و علی الصباح از آنجا روانه شد و چون پنج فرسخ قطع کرده بآن ده رسید
که برادر بزرگ مسکن داشت او را نیز پیدا کرده حال سیب تقریر نمود آن شخص گفت یکهفته مهمان من باش تا با تو بگویم که چه باید کرد
زاهد گفت تو اوّل مرا از آن سیب بحل کن تا خاطر جمع کرده بعد از آن هر چه فرمائی چنان کنم گفت در این باب اختیار در دست
من است اگر خواهم ترا بحل کنم و الّا فلا زاهد آغاز اضطراب نموده گفت حصهٔ خود را بمن فروش گفت نمیفروشم امّا دختری دارم
اعمی و اقطع و اخرس اگر او را در حبالهٔ زوجیت آری ترا بحل کنم زاهد گفت آنچه تو میگوئی گوشت پارهٔ بیش نیست میترسم که من بخدمت
او در مانم و از عبادت خدای دور مانم مرد گفت غیر از این چاره نیست اگر خواهی ترا بحل کنم بقول من عمل نمای زاهد چون دید که خواجه
بر سخن مصرّ است سر رضا جنبانیده عقد ایشان منعقد گشت و در شب زفاف زاهد را آنجا برده پرده بر داشتند نظر زاهد بر خورشید جمالی
افتاد که آفتاب نور از جمالش وام کردی و زهره از ذوق دیدارش در رقص آمدی شعر چه چشم افکند روئی دید زیبا بسان
نقش چین بر روی دیبا زاهد گفت همانا این عروس من نیست و از خانه بیرون آمد پدر زن نزد او رفته گفت دختر من سلیم الاعضا
بود امّا آن سخنان که گفتم مؤوّل بود اوّل که گفتم چشم ندارد مراد آن بود که هرگز بنامحرم ننگریسته و آنچه گفتم اقطعست یعنی چیزی که از او نبوده
دست بدو دراز نکرده و چون دختر من از نهایت صلاح و عفت بود او را لایق چون تو مردی دیدم زاهد بخانه رفته پدر زن مجموع
ما یحتاج ایشانرا مهیا ساخت و زاهد بواسطهٔ ورع و تقوی از حضیض محنت باوج راحت رسید

فصل بیست و سیم از جزو چهارم در حزم و احتیاط در عواقب امور و تأمل نمودن در قضایای نزدیک و دور

آورده‌اند که چون اسفار بن شیرویه که از امرای دیلم بود بعزم تسخیر عراق لشکر کشید ابوجعفر حاکم سمنان از او منهزم شده بقلعهٔ رأس الکلب
متحصن شد چون اسفار بسمنان رسید کس بطلب ابوجعفر فرستاده او از آمدن نزد اسفار امتناع نمود و چون اسفار ولایت ری را فتح کرد لشکری بعبد
الملک دیلمی داده بدفع ابوجعفر فرستاد عبدالملک آن قلعه را محاصره نمود مدتی با ابوجعفر محاربه نمود لیکن بواسطهٔ استحکام حصار فتح میسر نشد عاقبت
ملک آمده حسین بسطامی را نزد ابوجعفر فرستاده طالب مصالحه شد و حسین چند نوبت آمد و شد نموده عاقبت ابوجعفر و عبدالملک صلح کردند
و با یکدیگر اختلاط پیش گرفته ابوجعفر عبدالملک را بضیافت طلبید عبدالملک با سپاه خود قرار داد که چون بحصار روند اتفاق نموده ابوجعفر را
بقتل آورند اما چون بدر حصار رسیدند عبدالملک بدرون رفت و مردم او را مانع آمدند و نگذاشتند که احدی داخل حصار شود و همه را
در پای حصار بنشاندند و ابوجعفر بر غرفه نشسته بود که بر خندق قلعه مشرف بود و صحرا در مقابل می‌نمود و چون عبدالملک آن غرفه در آمد
ابوجعفر عذرخواهی کرده بقدوم او اظهار استبشار نموده بعد از لحظه‌ای که از هر نوع سخنان بزبان راند عبدالملک با ابوجعفر گفت مجلس خالی کن که با تو
سخنی دارم ابوجعفر فرمود تا جملهٔ خدم و حشم از آن غرفه فرود آمدند بجز غلامی که حوائج او را کفایت کند بجهت آنکه ابوجعفر بعارضهٔ نقرس زمن
شده بود پس عبدالملک در آن غرفه ابوجعفر را بدشنه هلاک کرد و آن غلام از خوف آن بیخود گشت و نفس نیارست زدن پس رسنی
ابریشمی که بر ساق موزه داشت بیرون آورده بر دریچهٔ غرفه محکم ساخت و آن رسن گرفته بلب خندق فرود آمد و از خندق شنا بگذشت
اگر ابوجعفر حزم و احتیاط پیشه کردی عبدالملک را در خلوت قتل او میسر نگشتی و اگر عبدالملک کمند ابریشم نیاوردی کسان ابوجعفر او را هلاک
کردندی **حکایت** آورده‌اند که در زمان امیر اسمعیل سامانی مردی بود در کمال ثروت و غایت نعمت چنانچه فضای کوه و هامون
از کثرت مواشی و حواشی او بتنگ آمده بود و [illegible] هر روز در سرای نشسته و خوان کرم گسترده بود و از آینده و
رونده هر که باو میرسید از خوان او محظوظ و بهره‌مند میگردید تا کار روی بجائی رسید که ذکر خیر او در افواه افتاده و خلایق
زبان بثنای او گشودند **شعر** گاهی اختر سخا که ز شعل نوال خویش هر روز بر سپهر شفا خوی کنی قران از قوت سخای تو هیچ آفرید
در دست تو قرار نگیرد به بحر و کان آنخبر بسمع امیر اسمعیل رسید مثالی باو نوشت مضمون آنکه از سر راه برخیزد در گوشه نشسته بضبط اموال
خویش مشغول شود تا اثر غضب باو نرسد و چون آن حکم باو رسید از سر راه برخاست و آن خیرات منقطع شده خلایق از آن نعمت منقطع
گشته بودند چرا که امیر اسمعیل پادشاهی نیک نفس بود و خیرخواه و نیکواندیش روزی یکی از خواص که مزید تقرب اختصاص داشت
از امیر سؤال نمود که در منع آن مرد خیر از ضیافت صادر و وارد چه حکمت بود امیر جواب داد که چون مردی از رعایا جمیع را
گشاده دست بانعام و احسان گشاید و خلایق بر خوان ضیافت نشاند لاشک محبت او در دلها قرار گیرد و زبانها بذکر و ثنای
او گردان شود و بدین سبب دماغ او مختبط گردد و میتواند بود که جمعی مردم گرد او جمع کردند و خیال ملک را [illegible] کنند و در دعوای خروج
تقصیر ننمایند و ما را بجهت ناموس سلطنت در دفع او سعی باید نمود و چون کشته گردد خلایق بغیبت ما زبان دراز کنند که شخصی چنین را
که در کرم و سخاوت عدیل نداشت مستأصل کرد و امید ما آنست او را بگوشه نشینی امر کردیم تا او از ما و ما از وبال او ایمن گردیم و این مهمات
دوراندیشی است **حکایت** آورده‌اند که چون امیر البتکین از خراسان بغزنین رفته آن مملکت را در تحت تصرف آورد
امیر علی کوبک که امیر غزنین بود در سرحد آن مملکت بقلعه‌ای پناه برد البتکین سبکتکین را شحنهٔ غزنین گردانید و خود مانند نرگس و لاله
لحظه بقدح و پیاله بسر میبرد اما سبکتکین طریق حزم و احتیاط مسلوک میداشت و همیشه مردم خود را ساخته کار و آمادهٔ کارزار
میساخت روزی البتکین جشنی ترتیب داده صباح تا رواح بتجرع اقداح افراح اشتغال داشت و هر چند سبکتکین را بشرب شراب
تکلیف نمود سبکتکین معذرت گفته شراب نخورد و چون شب در آمد امیر و امرا مست و خراب و مخمور خفتند و سبکتکین بلوازم
خود بحراست مشغول گشت در این اثنا غلغله بسمع سبکتکین رسید و با مشعل متوجه آن طرف گشت که آواز می‌آمد چون بکوی بر کنار
رسید طایفهٔ سلاح پوشی را دید بانگ بر ایشان زد که شما کیستید و در این وقت با سلاح چه میکنید اینجا بعجت پریشان گفتن آغاز کردند
امیر سبکتکین ایشان را بتیغ تهدید فرمود ایشان اقرار کردند که طایفه‌ای از اهل فتنه مواضعه نموده‌اند که خروج نمایند و نشان آنست که بر بام
قلعه آتش برافروزند و امیر علی کوبک با سپاه برسد و باتفاق البتکین را از میان بردارند و چون سبکتکین این سخن شنید جمعی از ایشان را

کردن زده بود بر قلعه رفت و جمعی کثیر را دید که متحمل شده اند و شعار امیر ابوعلی میگفتند سبکتکین با غلامان خاصه قصد آن طایفه کرده منهزم ساخت
و آتش بازار حرص و طمع ایشان را بباد فنا داد و دو لشکر کشیده براه گردیز که مسکن ابوعلی کوچک بود درو نشستند و در اثنای راه برادر ابوعلی سید
سپاه او را منهزم ساخته او را دستگیر ساخته بشهر مراجعت نمود و صباح سرها و اسیران را نزد البتکین برد و صورت واقعه بیان کرد حاکم
البتکین در تربیت او کوشیده دختر خود را بوی داد و بعد از فوت البتکین غلامان البتکین سبکتکین را بسروری برداشتند و انهمه
سعادت بسبب رعایت حزم او را حاصل شد **حکایت** گویند یکی از ملوک عجم را وزیری بود در غایت کیاست و نهایت فراست
و کفایت روزی در مجلس پادشاه در آمده دید که پادشاه خفته است و غلامی ترک بر زبر سر او ایستاده وزیر از همانجا که ایستاده بود
باز گردید پادشاه او را طلبیده از سبب مراجعت پرسید وزیر گفت هر که بر دشمن اعتماد کند سرانجام او هیچ مهمی نتواند نمود پادشاه گفت
کدام دشمن را دیدی که ما بر او اعتماد کردیم وزیر گفت عداوت و دشمنی میان اهل ایران و توران از قدیم باز استحکام دارد و عداوت
عجم در جبلت اتراک مخمّر است و پادشاه غلام ترک بخود نزدیک ساخته و بر او اعتماد فرموده و او بحقیقت دشمن است و از روی ضرورت
کمر خدمت تو در میان بسته و دوستی و تألّف او بتکلف حاصل شده نه بالطبع و این مانند آنست که آب را چندان گرم کنند که با سخونت
و حرارت با آتش برابری کند و چون بآتش ریزند گوهر خود نماید و آتش را بکشد اگر این غلام نوبتی فرصت یابد طبیعت جبلت
او را بر امری شنیع دلالت کند تدارک آن چه توان نمود پادشاه گفت نیکو گفتی و دور اندیشی بموقع کردی دیگر غلامان ترک را بخود
نزدیک نگردانید **حکایت** آورده اند که چون خاطر هرون از برامکه متغیر گردید مدت ده سال استیصال ایشان میخواست تا بیکی
که در دفتر خلفا مسطور است ایشان را برانداخت روزی مسرور خادم که بخلیفه گستاخ بود گفت فرمان خلیفه در شرق و غرب نافذ است سبب چه بود
که در آن وقت که خاطر شریف از برمکیان آزرده شد بدفع ایشان امر نفرمود هرون گفت ای مسرور ده سال است تا رای من بر استیصال ایشان
قرار گرفته است اما کسیکه مهمات ایشان را کفایت تواند نمود و بشغل ایشان مشغول تواند گشت نداشتم در این مدت جمعی را تربیت نمودم و بمرتبه
رسانیدم که از ایشان کار برمکیان می آمد آنگاه بدفع آن طایفه پرداختم و اگر بمجرد آنکه خاطر بر آن جماعت متغیر گشت امضای آن تغیر مینمودم
امور ملکی مختل میگشت **حکایت** آورده اند که چون سلطان محمود غزنوی التونتاش حاجب را امیر خوارزم ساخته لقب خوارزمشاهی
داد بعد از اندک فرصتی صاحب برید خوارزم اعلام نمود که التونتاش یک دویست غلام ترک بدویست دینار خریده از شنیدن سلطان
متأثر شده با خود گفت اگر التونتاش خدم و غلام بسیار پیدا کند شاید که غرور پندار در دماغ او راه یابد و خبط ساخته دم استقلال زند در این باب
تأمل نموده منشی خویش ابونصر را فرمود تا مکتوبی بالتونتاش نویسد مضمون آنکه خوارزمشاه یادگار پدر عزیز ما است و او را عمی مشفق
میدانیم و پیوسته صدق و اخلاص از او مشاهده نموده ایم و ما را با او اعتقاد تمام است و هنوز منصب حاجبی کل باسم اوست و علی
خویشاوند بنیابت او در این مهم دخل مینماید و عاقبت او را بغزنین باید آمد و این شهر محل مملکت و گفته اند که غزنین آخور سبکتکین است
اگر روزی او بغزنین آید و غلامان بسیار با خود بیاورد در عرصه این ولایت تحمل آن نیاورد و او بجهت مؤنات ایشان دهها و قریه فروختن
غلامان عار باشد باید که من بعد به بیع غلامان نپردازد و چون امتثال بالتونتاش رسید ترک غلام خریدن نموده و سلطان
گردانا او را بدرگاه آورد و این معنی از غایت دور اندیشی او بود لاجرم در زمان دولت او دست فتنه بر چوب بسته بود و سر
بالش عافیت فتنه خفته شد ورنه کجا پهلوی بر زمینی بر گزیسودی بستری **حکایت** آورده اند که چون ابوجعفر منصور با ابومسلم مروزی
سوء المزاجی پیدا کرد دشمنی یزید بن مسلم را که از عقلا بود طلبید و در باب ابومسلم با او مشورت کرد یزید گفت رای صواب پیش من آنست
که شاعر گفته: از هر که دولت گرانه گیرد او را بیک از میانه بردار منصور بانکار عظیم درو نگریسته گفت زبانت بریده باد دشمن چگونه
ابومسلم را با چندین سوابق خدمت و اجتهاد او بر اعلای اعلام دولت خاندان خود براندازم و متوجه استیصال او گردم یزید را
از پیش خود براند بعد از چندگاه که ابومسلم را بقتل رسانید یزید را طلبیده تربیت نمود و بر زبان آورد که رای صواب آن بود که
تو بآن اشارت نمودی اما بر تو اعتماد نداشتم و میترسیدم که شخصی در این باب کلمه از زبان تو شنیده با ابومسلم رساند و کار مشکل گردد
ترا از پیش راندم و بر این معنی انکار کردم **حکایت** شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که پادشاه جرجان و طبرستان بود بعلم و فضیلت

شهرت تمام دارد قابوس نامه که از مصنفات اوست امروز در میان است و خط نسخ و ثلث را بمرتبه نیکو نوشتی که هر گاه سطری از خط او بنظر صاحب
عیار رسیدی گفتی هذا خط القابوس ام جناح الطاوس و صاحب وزیر فخر الدوله دیلمی بود و داد از کار بر وزیر راست و در بعضی از کتب بنظر
رسیده که چهار صد شتر نجیبی کتابخانه صاحب را میکشید و چون وفات یافت نعش او را بنمازگاه آوردند و امراء دیلم پیش تابوت او سر برهنه
نهادند با تکبر با وجود علم و فضیلت قابوس بغایت سفاک و خونریز بود تا دیبا و خنجر نصرت شمشیر صورت بستی و از ملازمان او هر که از بحد زیرک
نمودی و چون افراط او در قتل از حد بگذشت جمعی از امرا اتفاق نموده او را گرفتند و پسرش فلک المعالی منوچهر بن قابوس را بر سریر سروری
نشاندند و او را تکلیف نمودند که بدر رود القلعه فرستند و چون قابوس را بقلعه میبردند از موکل خود پرسید که سبب شقاق و خلاف شما
نسبت بمن چه بود آن امیر گفت چون در اتلاف نفوس و اراقه دماء مبالغه نمودی من و پنج تن دیگر متفق شده ترا با سیر فرو نشاندیم قابوس
گفت غلط گفتی این بلا بواسطه قلت خونریزی پیش من آمد چه اگر تو و آن پنج را فی الفور کشتمی این حال نمی دیدم حکایت آورده اند که آلب
ارسلان سلجوقی نوبتی یکی از امراء خود را مخاطب ساخته گفت تو دوست دشمن منی آن امیر که موسوم بآرام بود زمین بوسیده گفت
بنده از غلامان با اخلاص سلطانم از من چه خطا سرزده که پادشاه مرا باین لفظ معاتب فرمود سلطان جواب داد که شنیده ام
که وزارت خود را بفلان ده خدای داده و او باطنی است یعنی ملحد است قرمطی آرام ده خدای را حاضر ساخت سلطان فرمود که مسموع گردیده
که تو قرمطی گفت بخداوند من شیعی ام نه قرمطی سلطان گفت ای مدبخت مذهب شیعه ستوده ترین مذاهب است بو الفضل تعبیر میکنی خود را
شیعه سید فی حاشا که تو شیعه آل محمد باشی انگاه گفت ترکان دیار ماوراء النهر در این دیار غریبند و ایشان مردم صادق العقیده
و ساده لوح اند و بغیر از مذهب اهل سنت سخن مذاهب دیگر نشنیده اند چون این طایفه در مزاج ایشان تصرف نمایند ایشان را زود از اعتقاد
خود بگردانند و چون معرکه محاربه روی نماید بعضی بواسطه تعصب مذهب بخصم میپیوندند و سرا پرده ما را با دشمنان بگویند و فتنه روی
نماید که تدارک پذیر نباشد پس این طایفه را میان خود بگذارید که بمنزله نقبا میشوند و کسی بگوید که از کشتن چه آید اگر من بهمه جمعی را منع کنم باید
زمانی قومی کثیر از این طایفه در اردوی من پیدا شوند که از تحمل گردد انگاه فرمود تا دسته موی سیاه آوردند و یکی را آرام داده فرمود
که موی را بگسل همه را بیکبار نمی رباید یکی یکی بسیار شد آرام از گسستن آن عاجز آمد سلطان گفت مقاتله ایشان نیز همین صورت دارد که
چون بسیار شوند دفع ایشان مشکل گردد شعر مخالفان تو موران بدند مار شدند برآور از سر موران مار گشته دمار مکن درنگ ازین
بیش روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار حکایت در عواید غفلت و وخامت عاقبت آن هیچ حکایتی چنین ظهور
ندارد که احوال محمد بن عبد الله بن طاهر اگر چه محمد مردی نیکو سیرت عدالت شعار بود ولیکن بشرب مدام و صحبت رعنایان سیم اندام
حرص تمام داشت و مضمون این بیت نصب العین ضمیر او بود شعر می دو ساله و محبوب چارده ساله گرت مدام میسر شود زهی توفیق
و حکما گفته اند که پادشاهان را بچهار چیز حرص نباید چه اینمعنی مفضی بمخاطرات است اول بشرب مدام و تحقیق پادشاه پاسبان رعایا و زیر دستانست
شعر پادشه پاسبان درویش است گر چه نعمت بفر دولت اوست و چو پاسبان همیشه مست باشد او را نیز حارسی باید دوم دیگر آنکه پادشاه
رعیت را بمثابه شبانست که گوسفندان را از آفت گرگ نگاه دارد و از ایشان منفعت گیرد چون شبان مست گردد گرگان در گله افتند
دیگر افراط در امر شکار چه شکار کردن مستلزم خطر است و بسیار باشد که پادشاه از چشم خود دور ماند شاید دشمنی باو رسد و امکان
تدارک نماند چه در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان السلاطین سنجر بن ملکشاه سلجوقی که انوری در مدح او گفته شاه سنجر
که کمترین بنده اش در جهان پادشه نشان باشد بواسطه عصیان حاکم سمرقند احمد لشکر بما وراء النهر کشید تا او را گوشمالی بسزا
دهد روزی در اثنای راه هوس شکار بخاطر شهریار فلک اقتدار استیلا یافت با چند نفر از خواص از اردو جدا شده قضا را جمعی
از امرا متفق شده بودند که سلطان را از میان بردارند چون از داعیه پادشاه خبر یافتند در موضعی مناسب کمین کردند و چون سلطان بان موضع
رسید امرای نمک بحرام از کمینگاه انتقام بیرون تاخته سلطان را شکاری وار در میان گرفتند و در این اثنا قطب السلاطین خوارزمشاه
اتسز بن محمد بن طوش تکین غرجه که از بندگان سلطان بود که حاکم خوارزم شده و لقب خوارزمشاهی یافته بود در خیمه خود خوابیده بود
بخواب دید که فوجی از کلاب سلطان فلکجناب را در میان گرفته بر او حمله می آورند اتسز از خواب در آمده بر سمند باد پای هامون نورد

که شاعر گوید شعر چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل گذار چون ثوابت رهنما و چون عطارد کاردان که بپوشیدی زمین از زخم نعلیاد ذره
که فکندی آسمان از گرد او برگستوان در میان نقش خاتم ره بردی مانند موم نگذرد از چشم سوزن همچو تار ریسمان سوار شده با قشون
خویش شعر دلیرانی که بر گردون بنوک رمح سیاره ربودندی چو گنجشکان منقار از زمین ارزن روی بصیدگاه نهادند و در محلی که محافظان
سلطان حمله آورده نزدیک بود که پادشاه را از روی زین بر زمین اندازند که سیاهی سپاه خوارزمشاه از دور پیدا شد و چون دشمنان
لشکر خوارزمشاه را دیدند همچون سیماب در اضطراب آمده روی بفرار آوردند خوارزمشاه از عقب ایشان تاخته بر خیرا قتیل و بعضی را
دستگیر کرد و چون بملازمت سلطان آمد زمین بوسیده سلطان از او پرسید که تو از کجا دانستی که در این وقت ما را بوجود تو احتیاج است
خوارزمشاه صورت واقعه تقریر نمود و سبب تحریر این کلمات آنکه ظاهر گردد که در سه کار خطر است سوم کثرت امتزاج با دلبران ماه سیما
و گلرخان خورشید اشتما چه کثرت مجامعت دل را ضعیف گرداند و تن بکاهد و قوای نفسانی را فرو نشاند چهارم بسیاری خون گرفتن چه این
صفت دلهای خلایق را از پادشاه کرد و چون ابو احمد محمد بن عبد الله طاهر امیر خراسان شد بلهو و لعب و شرب مدام مشغول شده از تدبیر
امور مملکت غافل گشت و در آن ایام امارت هرات با ابو ابراهیم عزیز سپرده بود و او مردی زیرک و دانا و کافی و صاحب رای بود و مشتری
آفتاب رای او گر سایه بر چرخ افکند ماه را عار آید از خورشید کردن اقتباس و در آن اوان یعقوب بن لیث صفار قوت گرفته و ولایت
فیروزآباد و گرمسیر و صد و دگرمان دیگر را ضبط کرده بود بارها قاصد نزد عزیز فرستاده بود و پیغام میداد که هرات بمن تسلیم نمای تا فتنه
نو نرسد عزیز التماس او را رد کرده بمعاذیر تمسک میجست عاقبت از هرات جریده متوجه نیشابور شد تا از امیر محمد لشکری گرفته با یعقوب
لیث محاربه نماید و چون عزیز به نیشابور آمد امیر محمد شرط تعظیم و احترام بجای آورده عزیز حکایت استیلای یعقوب را با امیر محمد بیان نمود امیر زیاده التفاتی
بسخن او ننمود عزیز دانست که غفلت و مستی او را از نظر در عواقب امور مانع است و آخر مملکت او بدست یعقوب با تمام خواهد رسید لاجرم خواست
که بهرات مراجعت نماید و با یعقوب در سازد اما هر چند رخصت طلبید اجازت نیافت روزی نزد قاضی القضات نیشابور رفته قاضی گفت تو چرا
در این اوقات خود ضایع میکنی و در نشست مهم خود سعی نمینمائی چه از آن وقت باز که یعقوب صاحب پنجاه سوار بود و هنوز نیشابور را با تمام
متصرف نیاورده بود تا امروز که مهم یعقوب بجائی رسیده که می بینی این امیر را بر دفع او تحریص مینمایند و او تغافل میکند و اکنون جمیع ارکان
دولت او با یعقوب در ساخته اند صلاح تو در آنست که بهرات روی که من میدانم که ساعة فساعة آفتی باین ملک خواهد رسید عزیز گفت مرا رخصت نمیدهد
و اگر بی اجازت روم بکفران نعمت موسوم گردم قاضی گفت بخانه مسرور که خادم رو و تحفه لایق نزد او بر و از او التماس نمای تا بجهت تو رخصت
بستاند چه حاجب و وزیر و جمله اعیان بیکارند و مدار بر خشتان و خواجه سرایان و زنانست عزیز بوثاق مسرور که رفته درجی مروارید داد
و التماس نمود که طلب رخصت نماید مسرور گفت هر اچند آن باشد که چون تو نی بمنزل من آید مرا بایستی طلبید تا بخدمت آیم عزیز گفت
پسر من مردی بی تجربه است و یعقوب خصمی قوی و غدار میترسم که فتنه تولد نماید روز دیگر مسرور که رخصت او از امیر خراسان گرفته عزیز بجانب
هرات رفت و شخصی نزد یعقوب فرستاد که امیر کسی فرستند تا هرات تسلیم او کنم یعقوب مثالی باو فرستاده که تو از قبل ما حاکم هرات باش
و یعقوب از آنجا به نیشابور آمده آن شهر را مسخر ساخت و محمد بن عبد الله گرفته در قفس آهنین محبوس کرد و اینهمه بواسطه غفلت او روی
پیش آمد **جزو پنجم** از اجزاء عشره زینة المجالس و آن نیز مشتملست بر ده فصل **فصل اول** در فواید جد و اجتهاد
در امور و خسران تغافل و تساهل خسران موفور و این فصل داخل جزو سیم است **فصل دوم** در فضیلت خاموشی **فصل سیم** در وفا
و عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاقست **فصل چهارم** در اصلاح ذات البین و احتراز از قطع رحم **فصل پنجم** در فضایل
کتمان اسرار که شیوه احرار و ابرار است **فصل ششم** در فایده امانت و دیانت که پیشه نیکان صاحب کرامت **فصل**
هفتم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فواید که بر آن مترتب می یابد **فصل هشتم** در فضیلت ثبات عظیمت و استقامت
در جمیع امور **فصل نهم** در فواید مشورت و فضیلت استمداد از رای صایب مدبران صاحب فراست **فصل دهم**
در بیان اختلاف طبایع انسان **فصل اول در فواید جد و اجتهاد در امور و خسران تغافل و تساهل** مشهور
یکی از اولاد طاهر ذو الیمینین را پرسیدند که میدانی بکدام سبب دولت از خاندان شما بدودمان صفاریه انتقال یافت جواب داد

کو الشرب بالعشاء والنوم بالغدوات وتفویض الامور الی غیر الکفاة یعنی شراب خوردن بشب وخواب کردن بروز وتفویض مهام بنا اهلان
حکایت یکی از ملوک سامانیه پسر خود را بگرفتن بدخشان وبعضی دیگر از ولایات نامزد کردانید فرمود تا هرچه از ممالک بیگانه
تسخیر نماید از وی باشد نوبتی تفحص اطوار واوضاع پسر کرده نامه باو نوشت مضمون آنکه بسمع ما رسیده که آن فرزند گاهی زره از تن
بیرون میکند ودر شب در یکمقام بیک منوال میخسبد با آنکه هنوز بعضی از ولایات نامضبوط مانده وبحوزه تصرف او در نیامده معلوم
او باشد که خلایق بر دو قسمت قسمی پادشاهانند که حظ ایشان عز الملکت وقسمی دیگر رعایا اند که حظ ایشان در بستر خفتن واین
دو چیز یک کس را میسر نمیگردد وشکوه سلطنت بارتکاب مشقت باز است وامن واستراحت بخمول ذکر وعدم اعتبار راست
شعر ملک ودولت نصیب کاهل نیست عز ورفعت قرین جاهل نیست حکایت آورده اند که روزی ابوجعفر منصور وقت
نماز پیشین استراحت نموده بود وغلامی بر در خانه نشسته مردم را از دخول مانع می آمد در این اثنا ربیع خادم رسیده مکتوبی در دست
غلام را گفت خلیفه را بیدار کن که مهمی دارم غلام جواب داد که خلیفه در خواب است واین زمان استراحت نموده من او را بیدار نمیتوانم کرد
ربیع بانگ بر او زد که زود باش در بگشای که مهمی عظیم پیش آمده که مجال تاخیر در آن نیست منصور از آواز ربیع بیدار شده او را طلب نمود ربیع
گفت صاحب برید کوفه مکتوبی نوشته که خلایق با احمد بن عبدالله علوی بیعت کرده خروج نموده اند بزودی در اطفای آن نایره سعی باید نمود که
مبادا بالا گیرد وجهانی را فرا گیرد منصور گفت همین لحظه سپاه را فرمای تا از شهر بیرون روند که اینک من زره پوشیده سوار خواهم شد
وهمان روز بیرون آمده نماز در نهر صرصر فرود آمده ولحظه آرام گرفته اسبان خود خواسته باز سوار گشته روز دیگر چاشتگاه بکوفه رسید مملکت را
ضبط کرد واگر در آن امر تاخیر نمودی تدارک آن بسهولت دست ندادی حکایت آورده اند که وقتی از غلام سرایدار امیر اسمعیل
سامانی خیانتی سرزده از پادشاه خایف شد وغلام رکابدار را رفیق مصحوب خود کردانید واز جیحون گذشته بجانب جرجان شتافت
بر سر بخدمت محمد بن هرون که از قبل امیر اسمعیل حاکم استراباد بود پیوستند وصاحب برید این خبر را ارسال داشت چون امیر اسمعیل از فرار
غلامان خبر یافت مثالی بمحمد بن هرون ارسال داشت مضمون آنکه غلامان را مضبوط ساخته بامعتمدی بدرگاه فرستد امیر محمد جواب
داد که عادت اهل مروت نباشد که زنهاریان را بدست خصم سپارند امیر نوبت دیگر در این باب نامه نوشت محمد بن هرون همان جواب
نوشت امیر اسمعیل از این امر خشمناک شده بمالطیفه فرمود تا سپاه بجانب استراباد حرکت نمایند وچون محمد بن هرون از توجه
امیر اسمعیل خبر یافت دانست که پشه ضعیف نهاد در مقابل شیر باد شوار ایستاد لاجرم از جرجان بآمل شتافت وامیر اسمعیل بجرجان رسید
رحل اقامت انداخته ودر آنجا عمارتی بنا نهاد ویکی از امرای خود را بطلب محمد بن هرون فرستاد وبروایتی آنکه بنفس خود در عقب
رفته محمد از ری بقزوین شتافت وامیر در عقب او رفته در وقتی که باغات قزوین دیوار نداشت وحصار از انگور رز فراکه بود بقزوین رسید
وهیچ آفریده را از سطوت او زهره آن نبود که بباغ رعیتی رفته یکدانه انگور بی رضا بستاند وچون محمد بن هرون دید که از دست امیر اسمعیل
وامیر بطرف بخارا مراجعت نمود ودر این اثنا مثال معتضد خلیفه که مشتمل بود در حبس محمد بن هرون بامیر اسمعیل رسید اما امیر حسن عهد بجا
نموده تعرضی باو نمیرسانید روزی امیر اسمعیل با محمد بن هرون بمسجد جامع رفته چون رکابداران باز مشغول شدند اسبان ایشان جنگ کردند
واسب امیر پای محمد بن هرون را مجروح کردانید یکی از حاضران گفت باری اسب امیر از اسب محمد انتقام کرد این سخن بسمع امیر اسمعیل رسید
آتش غضبش اشتعال پذیرفته روز دیگر مثال خلیفه را که در باب حبس محمد آمده بود باو نموده گفت بحبس تو صدور یافته است محمد
جواب داد که امیر را در حبس مثال این مثال چه احتیاج است امیر او را بند کرده بقلعه بخارا فرستاد وبواسطه صدق وعهد داوری تا روز
محمد دیگر کسی یارای خلاف او نماند حکایت آورده اند که نوبتی صاحب اخبار سرحد روم معتصم خلیفه نوشت که ابوقیس حاکم قلعه
عموریه از بلاد روم عورتی مسلمان علویه را بنکال وعقوبت میکرد وآن عورت میگفت وا محمداه وا معتصماه ابوقیس ریشخند کرده گفت همین لحظه
معتصم بر اسب ابلق نشسته ترا از دست من خلاص خواهد کرد در وقتی که معتصم از شربت دار شربت طلبیده بود واین مکتوب باو رسید
وبعد از مطالعه با شربت دار خطاب کرد که این قدح را نگهدار که تا آن مظلومه را خلاص نسازم کام شیرین نسازم وهمان روز باجتماع سپاه
فراوان فرمان داد واز سامره بیرون آمده ومنجمان اتفاق کرده بودند که اگر خلیفه امسال حرکت نماید بحصول مطلوب مراجعت نماید وقلعه

عمرویه را بطالعی ساخته اند که هیچکس بمحاربه بر تسخیر آن قادر نگردد و معتصم چون بر مقاله منجمان اطلاع یافت گفت صدق رسول الله من صدق
منجماً فقد کذب بما انزل الله علی محمد و فرمان داد تا هر که اسب ابلق داشته باشد همراه او بیاید گویند که عدد ابلق سواران سپاه هشتاد هزار سوار رسید
در فصل زمستان که زمین آهنین و هوا روئین گشته شدت سرما بمرتبه بود که نفس در گلو فسردی و آب در دهن بستی شعر از برف عیاره
چنین است کوهسار وز یخ پر از کناره هندسیت آبدان بر روی حوض حوصله سیمین نهاده باد تا کوزه نبات بردن ز دزنا دران
روئین شده است چون تن اسفندیار خاک یا همچو سست تر ز باد در ابکمان شگفت اگر ز شدت سرما باختیار مرغان بسوی
باز نیایند ز آشیان بمحاربه و محاصره اشتغال نمودند روزی معتصم از خیمه بیرون آمده لشکر را دید ایستاده اند هیچکس از ایشان
بر محاربه اقدام نمی نماید پرسید که سبب چیست که از شما هیچکس تیراندازی نمیکند گفتند ای خلیفه از برودت هوا ایم نشسته که روح
در بدن منجمد و دست را یارای آن نمانده است معتصم در خیمه نشسته و کمان را طلبید و بدست خود در دست کمان را زه کرد و
سپاهیان کمال جد و اجتهاد خلیفه را دیدند یکبار هجوم نمودند بر قلعه دویدند و از شش جهت در آمده باروی قلعه را همچون پرویزن
سوراخ سوراخ کردند و حصار را نیز تسخیر آوردند و خلیفه بر سر چاهی که محبس آن زن بود رفته او را بیرون آورد و منجمان را معاتب ساخت
شعر گر ستاره سعادتی دادی کیقباد از منجمی زادی **حکایت** آورده اند که چون هم یعقوب بن لیث روی در ترقی نهاد
و دور بدور آثار دولت و اقبال بر صفحات احوال او ظاهر میشد و ساعت بساعت مملکت وسعت می پذیرفت تا مجموع دیار خراسان در حوزه
تصرف در آورده عزیمت تسخیر ری از خاطرش سر بر زد روزی که عزیمت رحلت تصمیم داده بامدادگاه کوس رحیل کوفته سپاه بر درگاه مجتمع
گشتند یعقوب زره پوشیده مکمل و مسلح بر بام قصر بر آمد و منجمان گفتند اگر در این بامداد روانه شود البته منهزم باز گردد چه ساعتی بسیار
منحوس است و یعقوب بر بام رفته در آفتاب مرداد بایستاد و هوای سیستان در آن فصل بمرتبه بود که سنگ ریزه در صحن زمین اخگر
میگردید و لعل در صمیم کان آب میشد شعر ز نور تفته زمین آینه مثال زمین نقشه فرو پوشد آهنین سربال فروغ چتر سپهری بسنگ درخشیدن
بسنگ ریزه اندر زند بگاه زوال در ریخته لاله شود و لعل در دهان صدف چو آب موج زند سیم در مسام جبال و تا بوقت زوال
توقف نموده و فرود آمده روانه شد و منجمان گفتند که اکنون طالع وقت بمرتبه نیکو گشته که رکاب سعادت او بهر جا که توجه نماید فتح و ظفر او را
دو اسبه اقبال نماید شعر آنرا که بود سابقه لطف خداوند گو انجم و افلاک مکن کار گذاری طوطی که خورد آب ز سرچشمه کوثر فارغ
بود از تربیت بر بهاری یکی از ندما پرسید که سبب توقف پادشاه در این هوای گرم چه بود در آفتاب یعقوب فرمود که من متوجه امری عظیم شده ام
که تکاهل و تکاسل موجب اختلال مطلوبست خواستم که نفس خود را امتحان کنم که تاب محنت دارد یا نه

فصل دویم در فضیلت تعجیل و رجحان نطق بوقت

در کتب حکمای هند آورده که شبی دزدی بطلب مالی بیرون آمده بهر طرف میرفت تا چیزی
بچنگ آورد گذارش بر کارگاه دیبا بافی افتاد که دیبای زربفت او را جز رای دیگر کسی نمیتوانست خرید چه نهایت نفیس و گرانبها بود
و رای فرموده بود که در آنشب تا استاد جامه را اتمام نکند بخواب نرود دزد با خود گفت ساعتی توقف نمایم چون دیبا بافته شود جامه را
بدست آورم پس از راه روزن بدرون کارگاه آمده در گوشه مخفی بنشست و دیبا باف هر گاه که تاری می پیوستی گفتی بزبان میخواهم
که دست از من بداری و سر مرا بباد ندهی همه شب با زبان در مخاطبه بود و دزد در فرصت میجست تا کی استاد بخواب رود تا جامه ببرد چون
استاد دیبا را تمام کرده فرو گرفت و در پیچید طلایع صبح صادق از افق مشرق روی نمود و جهان ظلمانی نورانی گشته دزد از کارخانه
بیرون آمده بر گوشه نشست و استاد جامه را برداشته متوجه بارگاه رای شد و دزد در عقب او روانه شده تا مشاهده نماید که پادشاه
جامه را بچند خواهد خرید و شمع زبان استاد چه جوهر ظاهر خواهد ساخت چون استاد بپیش تخت رای رفته جامه عرض کرد رای تحسین نمود
در نقوش غریب و صور بدیع آن نگران مانده از استاد سوال نمود که این دیبا بجهت کدام نوع از ملبوسات نیکوتر باشد استاد جواب داد
که برای این جامه را نگاه دار تا در وقت فوت در تابوتش اندازند رای از این سخن برآشفته فرمود تا آن جامه را بسوزانند و زبان استاد را
از قفا بیرون آورند مرد دزد از مشاهده این حال خنده قهقهه زده رای چون خندیدن او را ملاحظه کرد و بر طلبیده از سبب آن پرسید
دزد گفت اگر پادشاه مرا از گناه ناکرده نمواخذه نماید صورت حال را بعرض رسانم تقریر نمایم رای او را امان داده دزد حکایت استاد

وامتناع نمودن و از زبان زیانکار نالیدن بازگشت رای بر زبان آورده که بیچاره تقصیری نکرده است تا شفاعت او نزد زبان مقبول
نیفتاده است فرمود تا دست از او بازداشتند شعر بد بار سر زبان من مگردان زبان من زبان من مگردان **حکایت**
بوزرجمهر را گفتند که کدام عطیه بهتر است که از خداوند سبحانه نسبت به بنده اعظم عطایا تواند بود گفت خرد طبیعی گفتند اگر آن نباشد
گفت ادبی که بتعلیم آن اشتغال نموده باشد گفتند اگر آن نباشد گفت خوی خوش که با خلایق مدارا و مواسا نماید گفتند اگر بدین صفت
نیز متصف نباشد گفت مرگ او را از پشت زمین بردارد زیرا که هر کس که یکی از این خصال پسندیده آراسته نباشد موت و حیاتش برابر
باشد چنانکه گفته‌اند شعر با همه خلق جهان گرچه از آن بیشتر گره و کمتر بر نهند تو چنان زی که بمیری برهی نه چنان زی که چو میری برهند
آورده‌اند که جمعی از امرا که متابعت عبدالرحمن بن محمد اشعث کرده بودند اسیر گشتند ایشان را نزد حجاج آوردند حجاج بقتل ایشان فرمان
داده بود در میان ایشان مردی عالم فاضل فصیح بود یزید بن اسلم وزیر حجاج زبان بشفاعت آن شخص گشوده حجاج شفاعت او را قبول نمود چون
نوبت سیاست باو رسید خواستند که او را بقتلگاه برند خنده زد حجاج پرسید که در این مقام موجب خنده چیست شعر گره که بوقت گشاید
گره از آن خنده بوقت به آن شخص جواب داد که خنده من از نادانی وزیر است که از تو چیزی استدعا مینماید که در دست تو نیست
و از آنجمله بود که در آن مضایقه مینمائی بر آن قادر نیستی چه مرگ و زندگی در قبضهٔ خالق ارض و سما است نه در دست شما شعر اگر تیغ عالم
بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای **حکایت** آورده‌اند که در بغداد جوانی بود که اموال بسیار از پدر میراث باو رسیده بود
داد و همه را تلف نموده رطب و یابس خود را صرف کرد شعر خشک و تری که داشتم از دست رفت و نیست در دست من بغیر لب خشک و چشم تر
از غایت تنگدستی حیرت و حسرت بر او مستولی شده زبان حالش بدین مقال گویان شد شعر عمر دراز اگرچه پی نعمتی بهست بی نعمتا
که عمر دراز است در نیاز اندر نیاز عمر دراز ای برادرا عمریست سخت کوته و جان کندن دراز روزی جوان بر لب دجله آمد که خود را
در آب اندازد و از محنت افلاس خلاص سازد در این اثنا زورقی دید در آن نشست چون بمیان آب رسید ملاح از او پرسید که بکجا خواهی
رفت گفت نمیدانم که از کجا می‌آیم و بکجا میروم ملاح با خود گفت که این مرد مفلس است یا عاشق پس از او پرسید که از این دو صفت بکدام اتصاف
داری یعنی عشق یا افلاس جوان سخن تنگدستی خود با ملاح گفت ملاح بر زبان آورد که ترا بانجانب آب برم شاید مسبب الاسباب بجهت حصول مقصد
تو سببی سازد و جوان را بدان طرف رسانید مجمعی دید از علما و فضلا که بجائی میروند او نیز خود را در میان انداخت اتفاقا مامون یکی از خویشان
خود را با دیگری عقد می‌بست چون عقد منعقد شد نزد هر یک از حضار طبقی زر نهادند نزد آن جوان چیزی نیاوردند خادمی بعرض مامون
رسانید که جوانی مانده است که نزد او چیزی نبرده‌اند مامون گفت شما اسامی قضات و ائمه نوشته بودید گفتند بلی آن شخص ناخوانده آمده
مامون فرمود که باو بگوئید که ندانسته که ناخوانده بمجلس خلفا و سلاطین نباید رفت و او را هیچ ندهید جوان گفت من ناخوانده نیامده‌ام
مامون گفت ترا که طلبیده است جوان گفت ایشان را که طلبیده گفت خود هم باز جوان بر زبان آورد که هولاء مدعو خدامک و انا مدعو کرمک
مامون را خوش آمد فرمود تا طبقی زر و خلعتی فاخر باو دادند شعر زیر هفت ستاره در این دوازده برج مدت دوازده سال اندرین
دیار صد و دو هزار مرد کریم از جهان برون رفتند که یک کریم نمی‌آید از عدم بوجود **حکایت** در تاریخ آل عباس مرویست که چون
میان امین و مامون مخالفت و نزاع قائم شد فضل بن سهل وزیر مامون تدبیرهای صایب و افکار مناسب و ثبات عزم و کفایت
حزم چنان کرد که مامون بر امین غالب آمده بر سریر خلافت نشست و اگرچه فضل از کفات جهان و فضلای زمان بود اما کمیت زبانش
گاهی اختیار از قبضهٔ اختیار او بیرون رفته و راز دل را با دوست و دشمن تقریر میکرد و اینمعنی نزد ارباب خرد ناپسندیده و نکوهیده است
شعر زبان سرخ سر سبز میدهد برباد خموش باش که سر بر سر زبان نکنی بالجمله چون مامون در امر سلطنت استقلال یافت فضل روزی
میگفت که آنچه من کردم نکرد ابومسلم مروزی نیز میسر شده باشد که او باصابت رای و حسن تدبیر دولت از خاندان بنی عبد شمس و دودمان
بنی عباس نقل نمود روزی در اثنای تقریر این سخن شخصی گفت تنها ابومسلم خلافت را از قبیله که زمام مهام جمهور در قبضهٔ
اقتدار ایشان بود و خلایق گردن طاعت بر احکام ایشان نهاده بودند بقبیله نقل نمود که در غایت بی اعتباری بودند و آنچه
تو کردی همین بیش نبود که امین و مامون دو برادر بودند و مامون بعد از او ولیعهد بود و صیت عدالت و سخاوت و علم و فضیلت او

بامتناع

باستماع حشم رسیده بود لاجرم ایشانرا درین باب مضایقه نبود که امین مخلوع شود و مأمون خلیفه گردد اکنون این قضیه بحکایت ابو مسلم
چه نسبت دارد و از استماع این سخن عنان تمالک و تماسک از دست فضل رفته بر زبان آورد که من چنان کنم که خلافت از دودمانی بدودمانی
منتقل گردد پس با مأمون گفت که بر رای انور امیر مخفی نیست که خلافت رسول بحسب نفس الامر حق علی بن ابیطالب علیه السلام بود و امروز از فرزندان
رسول هیچکس از علی بن موسی الرضا افضل نیست اگر امیر با او بیعت کند و حق بمستحق سپارد سعادت دنیا و آخرت او را حاصل آید چه در دنیا
ملک و پادشاهی او برقرار بماند و بواسطه احقاق این حق ذکر جمیل یادگار گذارد و در آخرت ثواب جزیل و خوشنودی رسول جلیل
برخوردار یابد دیگر آنکه در شهری از شهرهای عراق و شام و یمن و حجاز یکی از علویان ظهور نموده دعوی خلافت میکند و دفع این جماعت
بغایت مشکل است لیکن چون خلیفه با علی بن موسی الرضا بیعت نماید مجموع سادات بتقدیم این بزرگوار رضا داده ترک فتنه انگیزی کنند
و چون این سخنان بحسب خارج و نفس الامر حقیقت تمام داشت مأمون قبول نموده فی الحال خود رجاء بن ضحاک را باحضار حضرت امام رضا
ارسال داشت بطریقی که در ذکر ائمه اثنی عشر نگاشته قلم بیان گشت با آنحضرت بیعت نموده رایات و البسه اسود را باعلام و لباس خضرا
تبدیل کرد و جمعی از غلات شیعه عباسیه در بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت کرده از مأمون بدین سبب متنفر گشتند و حسودان از اطراف
و جوانب در آمده کیدها ساختند و سخن فضل بن سهل را بسمع مأمون رسانیدند و گفتند غرض فضل بن سهل ازین مصلحت خلیفه نبود
بل اراده اینست که ملک و دولت از دودمان بنی عباس انتقال نماید و از اینمقوله چندان گفتند که مأمون از بیعت امام هشتم پشیمان
شده بجهت دفع فتنه ابراهیم متوجه بغداد گردید و چون بسرخس رسید بقتل فضل بر سبیل خفیه فرمان داد چنانکه گذشت شعر گر زبان ترا
ره دار راستی شمع را با سرت چکار رستی شمع را چون بقصد جان کردند راست بر صورت زبان کردند حکایت احمد بن
ابو خالد گوید قبل از تصدی امر خلافت ندیم مأمون بودم روزی مجلسی آراسته بود و جمعی از ندما آنجا حاضر بودند ابراهیم بن مهدی این بیت
بر زبان راند شعر و احیوا خیلکم و اجلوا سلاحکم و اشهروها انها یأتم من غلبا یعنی اسبان خود را دریکر دانید و سلاحها نیکو دارید که امروز
آن کیست که غلبه کند چون مأمون این بیت استماع نمود در غضب شده از مجلس برخاست بعد از لحظه مرا طلب نمود من لباس منادمت
بیرون کرده جامه خدمت پوشیدم و بخدمتش شتافتم مأمون را دیدم بر بالشی نشسته و ابراهیم بن مهدی پیش او بر زانو در آمده مأمون
ابراهیم را مخاطب ساخته گفت ترا چه چیز بر آن داشت که بر من خروج کردی و خود را مستحق خلافت دانستی ابراهیم گفت حال از دو بیرون نیست
یا مرا دیوانه میدانی یا عاقل تصور میکنی اگر دیوانه ام افعال و اقوال مجانین را اعتباری نباشد و ایشانرا بر فعلی و قولی ملامت نکنند و اگر
میدانی که از عقل نصیبی دارم آنچه بر زبان بنده میرود امیدوارم که سبب خلاص من گردد و بر رای انور معلوم است که در عدت و شوکت
و کثرت گنج و لشکر هیچکس با محمد امین برابری نتوانست کرد و چون من معاینه دیدم که او بواسطه کمال اقبال خلیفه مستاصل گردید و من که
من مردی عاقلم چگونه هوس استقلال کرده سودای خلافت داشته باشم اما چون خلیفه با علی بن موسی الرضا ع باغوای فضل بن سهل
بیعت کرد من آن کار پیش گرفتم که شاید رایت عالی متوجه این دیار گردد و این بیعت منقوض گردد و ملک در دودمان بنی عباس بماند
و من در خدمت او کمر بندم مأمون غلامرا گفت که آن کاغذی که در مرو بتو داده بودم بیاور چون حاضر ساخت مأمون بخط خود نوشته
بود که چون ببغداد در روم از ابراهیم بن مهدی سؤال کنم که سبب این مخالفت چه بود اگر گوید مستحق خلافت بودم سرش بردارم و اگر
بر زبان آورد که بواسطه بیعت علی بن موسی الرضا و استیلای فضل برین کار اقدام نمودم تربیتش بردارم و آنچه اکنون ای ابراهیم بر زبان
تو گذشت تا پیش از آن بدو سال بنظر گذرانیده بودیم **فصل سیوم در وفا و عهد و حسن میثاق که از مکارم**
اخلاق است آورده اند که محمد امین کنیزکی داشت غادره نام که از رشاقت قدش سرو راستین پای در گل بود و از رشک گیسوی
پر تابش بنفشه منفعل طره مشکینش مانند شب بر روی روز افتاده و زلف پر چینش دام بر خورشید نهاده شعر کمند مشکرا ماند که بر هم
تافتن گیرد سیاه زرنگ را ماند چو بر هم تافتن گیرد گهی همچون شبی باشد که بر خورشید بر باشی گهی همچون شبی باشد که در روز سپید
وطن گیرد چو سنبلهای او رسته است بر طرف چمن زاران که دیده است این عجب سنبل که اطراف سمن گیرد و محمد امین شیفته جمال و بوده شیفته
غنج و دلال او روزی با وی گفت ای غادره من بغایت خائفم که ناگاه اجل دست تمتع مرا از وصال تو کوتاه سازد و برادرم هابیل ترا

فریب داده در عقد زوجیت آورد و غادره سوگندان عظیم خورده و عهد و پیمان بتغلیظ ایمان تأکید داد که اگر عیاذاً بالله من بعد خلیفه
درین محنت سرا زنده بمانم از روی مصاحبت و مزاوجت هیچ مخلوقی را در سراپردهٔ ضمیر راه ندهم چشمی که بمشاهدهٔ دیدار تو استیناس یافته باشد
بهر روی که باز کنم و گوشی که از لطایف مقال تو محظوظ گشته ذکر که استماع نمایم شعر چشمی که ترا دیده بود وای دلبر چون باز کنم بر روی مطلوب
دگر وچون امین کشته شد مامون بر سریر خلافت نشست و ببغداد آمد ذکر جمال غادره و حکایات آن حسن نادره مسموع او شد شوق سلطان
برانگیخت و زر بسیار در راه او ریخت تا غادره بمناکحت او رضا داد و شب زفاف که غادره در کنار مامون خفته بود امین را در خواب
دید که با او عتاب نمود و سه بیت بر زبان راند که مشتمل بود بر نقض عهد و پیمان او و عدم اعتماد بر وفای زنان و چون غادره از خواب
درآمد نعره زد و صورت واقعه را با مامون تقریر نمود و ناله و زاری میکرد تا از حجلهٔ عروسی بخلوتخانهٔ لحد شتافت شعر منسوخ شد مروت و
معدوم شد وفا وز هر دو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا حکایت آورده اند که در ایام ماضی و اعوام سالف در خطهٔ بلخ امیری بود
عادل و والی فاضل و بازل و ملکی عریض و جاهی مستفیض و نعمتی وافر و ملکی ظاهر داشت وقتی این امیر عزم سفر حجاز کرده برای احراز
مثوبات آخرت روی بمکه آورد و چون حج اسلام بگذارد و در وقت مراجعت روزی بمادیهٔ میرفت هودجی دید که پرده بر روی گذاشته بودند
ناگاه باد صبا برآمد و آن پرده از روی هودج برگرفت امیر نگاه کرد صاحب جمالی دید که از میان آن هودج مانند آفتاب از پردهٔ سحاب
پیدا شد چون نظر امیر بر آن جمال افتاد زورق او در گرداب محبت افتاد شعر عشق آتشی است که شیر نر برون آید از او سحریست که عقل فهما
برون آید از او که دوستی کند که روح افزاید که دشمنی که بوی خون آید از او و آن زن در حبالهٔ مردی بود از دلالان بغداد ذوق عشق
آن جمیله چنان در خاطر امیر تأثیر کرد که ترک خواب و خورد نمود و چون قافله ببغداد رسید هر چند از دلدار نشان طلبید هیچ نشان نیافت
بیچاره بیدل و حیران در بغداد بماند چون قافلهٔ خراسان روی براه آوردند امیر هر چند خواست که مراجعت نماید دلش نداد که دلدار را
در بغداد گذاشته بوطن شتابد لاجرم در آنجا رحل اقامت انداخت شعر چشم مسافر که بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود
باقامت و اکثر اوقات و ساعات امیر بر در دکان دلالی می نشست که شوهر معشوقهٔ او بود اما هر دو از حال یکدیگر بیخبر بودند و هر گاه
حدیث ملک و دولت خود را با دلال تقریر مینمود و کثرت خدم و حشم خود بیان میفرمود و از خوان احسان خود او را محظوظ و بهره مند میکرد
تا دوستی و مودت استحکام یافت روزی دلال از امیر استفسار نمود که باعث توقف امیر در بغداد چیست امیر گفت قصهٔ من دراز است
دلال مبالغه و الحاح نمود امیر حدیث عشق خود با در میان نهاد و دلال دانست که زن او بوده که این فتنه انگیخته و این غبار بلا در راه
امیر ریخته گفت ایها الامیر من آن زن را میشناسم و عنقریب بانتظام این کار میپردازم و ترا بمقصود میرسانم پس بخانه آمده و زن را طلاق داد
زن هر چند اضطراب مینمود که موجب جدائی چیست سود نداشت و صورت حال با زن گفته تضرع بسیار کرد تا زن رضا داد و چون عدت
منقضی شد امیر را اخبار نمود که مطلوب تو در دام افتاده و اکنون تجسس فرمای تا او را بنکاح خود درآوری امیر این بشارت بشنید نزدیک
بود که از فرح و فرط طرب مرغ روحش از قالب ورهم بگسلد شعر ترسم که ز خوشحالی بسیار بمیرم با من سخن وصل بیکبار مگوئید بعد از انعقاد
عقد امیر در شب وصال بحجرهٔ عروس رفته خواست که از گلزار وصالش گلی چیند و از کوثر دهانش آبی بر آتش عشق زند معشوقه آغاز
گریه و زاری کرد امیر بر زبان آورد که ای آرزوی دل وای بی وفای پیمان گسل مدتهاست که از هوای جمال تو از ملک و دولت
دور مانده ام و در کنج محنت با هزار مشقت نشسته ام و اکنون دولت وصال میسر شده موجب این گریه چیست شعر هر چشمی تو چون خندان
ببینیم که چشم خویش را در گریه بینیم آن دلارام سیم اندام بر زبان آورد که گریهٔ من برای آنست که مرا از یاری که از هفت سالگی در کنار
او پرورده شده ام جدا کردی امیر پرسید که شوهر تو که بود جواب داد که فلان دلال امیر از استماع این سخن پریشان دل و منفعل شد
گفت عجب کاری کرده که هیچ آفریده مروت اقدام ننموده و اکنون من از سر شهوت پرستی برخاسته این زن را شوهری بخواهر برادری
مبدل ساختم ما الحب الا للحبیب الاول یعنی گر حقیقت بشنوت (?) ما حبیب اول بحق محبوبست امیر با عرا (?) گفت هر چند دست امکان از
پاداش احسان تو قاصر است اما اگر بخراسان آئی در آنچه ممکن باشد ترا خدمتی کنم و محلی ترتیب داده آنگه ترا بخراسان برد و چون
خبر وصول او بخراسان رسید امرا و اعیان باستقبال او مبادرت نمودند امیر فرمود که خواهری داشتم مدتها بود که از من گم شده بود اکنون

او را بدست آورده ام برای قصری رفیع مهیا سازید و چون امیر در بلخ فرود آمد زن بیاع را در قصری که از باغ جنان نشان میداد فرود
آورده هر روز پیش او میرفت و در امور ملکی با او مشورت مینمود کنیزکان و خدم در خدمت او باز داشته دست او را در جمیع امور
مطلق گردانید و بعد از اندک روزگاری منهم دلال روی در تراجع نهاد و روز دولت او تیره و چشم بخشش خیره ماند و وام بسیار بر ذمت
او مجتمع شد لاجرم بناکام املاک و اسباب خود را فروخته از بغداد متوجه خراسان شد و چون ببلخ رسید با خود گفت که شاید امیر وفای عهد
منظور دارد لاجرم روزی چند بتجارت پیوست اتفاقا وقتی امیر بشکار میرفت در بازار نظرش بر بیاع افتاده او را بشناخت و از حال
او استفسار نمود و در تعظیم و تکریم او مبالغه تمام کرده او را بقصر سلطنت فرستاد و گفت اگر تمام مملکت خود بتو دهم از عهده جوانمردی
تو بیرون نتوانم آمد روز دیگر بیاع را طلبیده شغلی خطیر را بتفویض نمود و در مدتی اندک مالی بسیار بدست بیاع آمد روزی امیر با او گفت
که ما اراده آن داریم که خواهر خود را در سلک ازدواج تو کشیم بیاع قبول نموده چون مهم عقد صورت یافت بیاع بحرم رفت و عروس
او را استقبال نموده گستاخ وار او را در کنار گرفت بیاع حیران ماند از سبب آن آشنائی پرسید جواب داد که من یار قدیم
توام و آنچه میان او و امیر گذشته بود تقریر کرد روزی شاه از بیاع سؤال کرد که هیچ آرزوئی داری گفت آری میخواهم که بوطن خود
روم تا مردم احسان امیر را در شان من مشاهده فرمایند امیر کس نزد بیاع فرستاده تا مجموع ضیاع و عقار بیاع را خریداری نموده جهت
او مهیا ساختند آنگاه او را با جمعیت تمام ببغداد گسیل کرد مصرع چنین کنند بزرگان چو کار باید کرد حکایت آورده اند
که در بخارا پسر مردی از مریدان بکر بن فضل که از مشایخ کبار بود در ماه رمضان ازاله بکارت دختری نمود حاکم بر این قضیه اطلاع یافته
آن پسر را حبس کرد آن شخص بخلوت شیخ رفته التماس نمود که پسر مرا نزد امیر شفاعت فرمای شیخ جواب داد که این گناهی عظیم است
چه زنا در ماه رمضان امری بزرگست من این گناه را شفاعت نتوانم نمود و این سخن لایق من نیست مرد صحیفه کاغذ پیش برده گفت جهت
من شفاعت نامه نزد مالک دوزخ نویس تا مرا عذاب نکند شیخ گفت برات من نزد مالک دوزخ اعتباری ندارد مرد گفت اینجا حال شفاعت همچنانست
مرد گفت ای شیخ هرگاه صحبت من با تو مقتضی نفع دنیا نباشد و سبب فائده آخرت نگردد پس انصاف بده که ثمره خدمت تو چیست شیخ
لحظه تأمل نموده گفت راست گفتی حقوق خدمت مقتضی آنست که بلا تاخیر بقضای حاجت تو پردازم و سوار شده بخانه حاکم رفت
و صورت قضیه را بیان نمود و سخن مرید را تقریر نمود امیر خراسان بسیار خندیده فرمود تا پسر مرید او را اطلاق کردند حکایت
سعد بن عمرو گوید که چون عمر عبدالعزیز یزید بن مهلب را از خراسان طلبید جهت مالی که از طبرستان در زمان سلیمان بن عبدالملک
گرفته بود بند کرده محبوس ساخت خواستم که او را ببینم چه میان من و او طریقه محبت و وداد مسلوک بود و بنای مصادقت استحکام
داشت و موکلان مردم را از دیدن او منع میکردند لاجرم روزی با عمر بن عبدالعزیز گفتم پنجاه هزار درم نزد یزید دارم و در آن باب
حجتی در دست من نیست میترسم که اگر او در حبس فوت شود مال من ضایع گردد اگر امیر رخصت فرماید تا بمحبس روم و آن وجه
از او طلب نمایم از معدلت او بدیع نباشد عمر رخصت داد و من نزد یزید رفتم او را دیدم که بندی گران بر پای داشت و موکلان
غلاظ شداد در پیش او نشسته بودند چون مرا دید تعجب نموده گفت چگونه نزد من راه یافتی من حیله که انگیخته بودم بیان کردم یزید
وکلای خود را فرمود تا پنجاه هزار درم بمن تسلیم نمودند گفت نشاید که جماعتی گویند که سعید بن عمرو با خلیفه دروغ گفت و تزویر کرد
سعید گفت که بخدمت عمر عبدالعزیز رفته صورت حال را براستی تقریر نمودم عمر از صدق مودت و حسن عهد من و کمال همت یزید تعجب
نمود حکایت از ابوعبدالله احمد فقیه چنین روایت کنند که گفت در آنوقت که خواجه ابوالعباس وزیر سلطان محمود
در بلخ مدرسه بنا فرمود و من مشرف عمارت بودم روزی مردی را دیدم که بر سر آن عمارت آمد و بر من سلام کرده پرسید که بانی این
مدرسه کیست گفتم خواجه ابوالعباس اسفراینی آن پیر گفت وقتی که او وکیل وقف بود و در بخارا اقامت داشت خانه مرا باجاره
گرفته با او در یک منزل میبودم داد مردی کریمست چه هرگاه خیاطت فرمودی زیاده از مزد کرامت نمودی و مراقبت احوال من و
اولاد من پرداختی و در وقت رفتن از ولایت ماوراء النهر بعضی از اسباب که امکان نقل نداشت بمن بخشیده و اکنون شنیده ام
که مهم او عالی گردیده لاجرم احرام ملازمت او بسته ام باشد که حق صحبت قدیم را رعایت نموده در باب من انعامی نماید چون این سخن

از آن پیر شنیدم گفتم ای شیخ تو بسی سالخورده و سلیم القلبی این چه حق باشد که خانه را بمردی اجاره دهی و آنرا وسیله مقصود خود ساخته و راه دور و دراز طی
کرده احتمال دارد که ترا نشناسد گفت راست گفته اند که بسیار کس را شناسی با او مشورت مکن این سخن گفته روان گشت و مرا بر ساده لوحی او رحم
آمده روان شدم و از او عذر خواستم و گفتم او مردی کریمست شاید که انعام تو بجای آورد و ده دینار بدو دادم و گفتم مرا بحل کن پیر زر گرفته
گفت که من کند ذهنم و از تو طمعی ندارم و از او طمعی ندارم و از تو بدی بمن رسیده که ترا بحل کنم و بعد از پنج شش ماه پیر را دیدم که نزد من آمده با دو
غلام صاحب جمال از حالش پرسیدم جواب داد که چون از پیش تو رفتم با خود گفتم که این مرد راست میگوید که اینقدر آشنائی قابل آن نیست که من
وسیله آن نیم راه بروم و شاید که مرا نشناسد با آنکه چون او را در حالت قلت و ذلت دیده ام از آشنائی احتراز نماید عزم مراجعت نموده
باز گفتم چون مسافتی بعید طی کرده باینجا رسیده ام بنصیبین روم و روزی چند بخیاطت مشغول شده از آن هم چیزی بدست آورم و از برای
عیال ترتیب نموده مراجعت نمایم چون بنصیبین رسیدم بکاروانسرای نزول نمودم روزی بدر خانه وزیر رفته از دور استادم و چون
اندرون نظرش بر من افتاد سواری فرستاده پرسید که تو صالح خیاط نیستی گفتم بلی سوار مرا آنجا نزد وزیر برد و چون وزیر از نزد سلطان
بیرون آمده مهمات خلائق را انتظام داد مرا طلبیده چون بخدمتش رسیدم خدمت کردم خواجه گفت خوب کردی که حق صحبت قدیم
فرو نگذاشتی و ما را فراموش نکردی مرا پیش خود نشاند و از اهل و اولاد من سؤال کرد من از همه حالات خویش او را اعلام دادم
فرمود تا بجهت من منزلی ترتیب دادند روز دیگر خادمی چهار هزار دینار و پنج ثوب جامه نفیس نزد من آورده عذر خواست و چون
هفته برآمد مرا طلب نموده گفت راست بگو اراده ماندن اینجا داری تا کس بفرستم و کوچ ترا بیاورم یا میل رفتن داری گفتم اگر چه درگاه
صاحب قبله امانی و آمال است اما حب الوطن من الایمان است فرمود فردا ترا روانه سازم روز دیگر هزار دینار نزد من فرستاد و بجهت دو پسر
من دویست دینار و برای چهار دخترم نیز دویست دینار و بجهت عیالم سیصد دینار و بعضی تحفه فرستاد و رخصت مراجعت ارزانی
داشت **حکایت** احمد بن خالد احول گوید که از پدر خود شنیدم که گفت در ایام ماضی من و ابو عبدالله که وزیر مهدی بود و ابو ایوب
با یکدیگر مصادقت داشتیم و ابو عبدالله در علم و فضیلت و انشا و فصاحت درجه کمال داشت روزی با او گفتم که مخایل دولت و اقبال
در ناصیه تو مشاهده میکنیم زود باشد که بدولتی ارجمند و مرتبه بلند فایز گردی با ما عهدی در میان آور که اگر چنین صورتی دست دهد ما را ضایع
نگذاری گفت اگر روزی مراد دولتی روی نماید ابو خالد را نایب خود کرده ام و ابو ایوب را هر شغلی که باید بوی تفویض کنم ابو ایوب
گفت مرا عامل مصر سازد بدان شرط که مرا هشت سال بجهت مصادره و حساب صداع ندهی و بدین جمله عهد کرده بعد از مدتی در بغداد
قحطی عظیم روی نمود ثعلبة بن قیس فرمود تا خلائق باستسقا بیرون روند و از او التماس نمود که مجموع بدعا اشتغال نمایند و چون
خلائق دعا کردند حق سبحانه و تعالی بارانی فرستاد که آب مانند دجله در صحرا روان شد و قحط و غلا برخاست و وسعت مبدل گشت ثعلبه
دبیران را فرمود تا در این باب نامه بخلیفه نویسد چون نامه تمام شد ثعلبه گفت کسی میخواهم که فصیح تر و بلیغ تر نامه نویسد او را با بو عبدالله
دلالت کردند و گفتند اگر چه بسال خورد است اما بعلم بزرگست ثعلبه ابو عبدالله را با نشاء آن نامه امر کرد و بعد از اتمام نامه
ثعلبه زبان بتحسین ابو عبدالله گشوده و آن نامه بخدمت خلیفه فرستاد و چون بصالح بن علی که وزیر خلیفه بود رسید گفت این
مکتوب در غایت فصاحت و بلاغت انشای کیست گفتند جوانی خورد سالست صالح قاصدی فرستاده ابو عبدالله طلب نمود
و منشی خود گردانید روزی مکتوبی از دیوان وزارت نوشته بود و بنظر ابو جعفر منصور رسید گفت مکتوبات دیوان صالح همیشه پریشان
و مشوش میبود و اکنون برخلاف آن مشاهده میرود گفتند قبل از این چنین بود که امیر میفرماید اکنون جوانی بخدمت وزیر
آمده است و این مکتوبات انشای اوست منصور ابو عبدالله را طلبیده وزیر مهدی ساخت و چون امر خلافت بمهدی رسید
منصب وزارت خود را با بو عبدالله مفوض داشت و در زمان وزارت بوعده که کرده بود وفا نموده ابو خالد را وزیر خود گردانید
و ابو ایوب را حاکم مصر ساخت **فصل چهارم از جزو پنجم در اصلاح ذات البین و احتراز از قطع صله**
رحم در تاریخ آل عباس مذکور است که جعفر بن محمد صادق ع فرمود که چون ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن امیرالمؤمنین حسین در حجاز
ابو جعفر کشته شد ما را از مدینه بکوفه آوردند و هیچ یافتی از ما در مدینه نگذاشتند روزی ربیع حاجب گفت دو نفر مهند از شما نزد

خلیفه بردند من و حسن بن زید نزد منصور رفتیم او را در غضب دیدیم پس روی بمن آورده گفت تو غیب میدانی گفتم غیب نداند جز خدای
گفت توئی که از عراق و خراسان خراج نزد تو می آورند گفتم چون حاکم مسلمانان توئی بجهت چه خراج نزد من آورند گفت من عزم
کرده ام که سراها و بساتین شما را خراب کرده و درختهای شما را بسته کرده ام تا هیچکس از اهل عراق و حجاز بشما راه نیابد که فساد
شما از ایشانست گفتم آفریدگار عز ذکره سلیمان عم را نعمت داد و شکر گفت و ایوب عم را درد داد صبر کرد و برادران یوسف عم را
جفا کردند او عفو و نیکی کرد و خلیفه در جمیع امور اقتدا بانبیا و اصفیا دارد و چون این کلمه گفتم منصور تبسم نموده گفت مهتر قوم مانند
تو مردی باید انگاه گفت من علویان عفو کردم و جرائم اهل بصره را بشما بخشیدم و آن حدیث که در باب صله رحم روایت کردی
تقریر نمای گفتم حدیث فرمود مرا پدرم از پدرش و از جدش علی بن ابیطالب عم که رسول الله صلعم فرمود که صله رحم سراها را آبادان کند و عمرها
دراز گرداند و آبادان کنند کان نیز بسیار گرداند اگرچه کافر باشند گفتم آن حدیث دیگر بود گفتم روایت کرد با ما پدرم از رسول
که فرمود خویشی متعلق است از عرش و ندا میکند که الهی هرکه مرا بپیوندد با وی بپیوند و هرکه مرا قطع کند او را قطع کن گفت این آن
حدیث نیست گفتم روایت کرد پدرم باسناد که رسید بما علم فرمود یکی از پادشاهان را سه سال عمر مانده بود و بجهت آنکه در صله رحم
مبالغه نمود خدای عز و جل ذکره در عمر او برکت فرمود حکایت از قاضی سوار که سوار مضمار فضل بود در روایت کرده
که گفت نوبتی قبضی در طبیعت من حادث شده غمی بیرون از حد بر من استیلا یافت شعر غم می نزند پی قدم تا قدمی سبحان الله
زهی وفاداری غمی و بسبب اطفاء نایره اندوه روزی سوار شدم و بی آنکه مقصدی معین داشته باشم در کوچهای بغداد
میگشتم ناگاه عطش بر من مستولی شده در محله دار القضا مسجدی دیدم که خمهای آب گذاشته بودند و مشربهای پاکیزه در اطراف
آن چیده بعزم آب خوردن و نماز گذاردن فرود آمدم و بمسجد رفتم پیری نحیف و نابینا در کنج مسجد نشسته بود و چون آواز قدم من شنید سلام کرد
او را جواب داده از حالش سؤال نمودم گفت پدر من از معارف بغداد بود و از جمله متمولان مدینة السلام و این قصر عالی که اینجا می بینی و اکنون
خراب شده ملک او بود ناگاه همی عزم خراسان کرده این سرای بفروخت و از بغداد رحلت نمود و آنسفر بر او مبارک نیامد و اموال
تلف شد و پدرم هم در غربت وفات یافت و من بجهت فقر و فاقه گرفتار گشتم و با وجود احتیاج بی برکی چشم نیز علاوه در آن غربت
شد و بهزار حیله خود را به بغداد رسانیدم تا شمه از حال خویش با قاضی سوار که خویش پدرم بود و میان ایشان صداقت کامل متحقق بود
بگویم شاید که در حق من احسانی کند قاضی گفت چون نام پدر او شنیدم دانستم که خویش منست و سبب اندوه من نیاز او بوده است پس
صله رحم بجا آوردم و ده هزار درهم باو تسلیم نمودم و گفتم ترا بوثاق ما باید آمد تا غم کار خود خوریم و از آنجا بخدمت خلیفه رفتم و صورت
قضیه عرض کردم گفت بسمع ما رسیده که تو وام بسیار داری آن مقدار بگوی که چه مبلغست گفتم پنجاه هزار دینار گفت فرمودیم از خزانه
عامره تسلیم غرمای تو نمایند و بیست هزار دینار بجهت آن پیر فقیر صدقه کنند من زبان بدعا و ثنا برگشادم و چون خواستم که بیرون روم
مرا طلب نمود و گفت بخاطرم رسید که مبادا چون قرض خود را ادا کنی بجهت معاش دیگر باره وام کنی پنجاه هزار دینار دیگر بانعام
تو فرمودم تا در وجه معاش خویش مصروف سازی و اینجمله برکت صله رحم بود حکایت در فرج بعد از شدت آورده اند که مردی
از اهل کوفه گفت در وقتی که سلیمان بن عبد الملک برادر خود مسلمه را بغزای روم فرستاد من در ملازمت مسلمه بودم روزی در شهری
محاربه واقع شده سپاه روم شکسته شده و غنایم و اسیر بدست آمد مسلمه فرمود تا غنائم و زنان را میان خود قسمت کنند و مردان را
بقتل آورند در میان اسیران پیری بود و چون نوبت سیاست او رسید گفت من بساحل حیات رسیدم و غرض شما [illegible] میان بحصول
پیوندد و اما اگر مرا اطلاق فرمائید مسلمانان که در دست منند بشما سپارم مسلمه گفت بر قول تو اعتماد نیست اگر ترا اطلاق
نمایم شاید که دیگر نزد من نیائی ضامنی بده پیر گفت بفرمای تا مرا در اردوی تو بگردانند شاید که کسی بیابم که ضامن من شود مسلمه
فرمود تا او را در معسکر گردانیدند پیر در آن لشکر میگردید و در رویهای مردم مینگریست تا چشم او بر جوانی افتاد که آثار
وفا بر جبین او لایح بود و با او خطاب کرد که ای جوانمرد مرا ضمان شو که باین حصار روم روم و فردا دو اسیر مسلمان بدل خود بیاورم
جوان گفت ضمان تو شدم که اگر از احضار تو عاجز آیم بهر حکمی که امیر کند رضا دهم پیر بجانب حصار رفته مسلمه از آن جوان پرسید

که تو او را شناسی گفت بلی گفت چرا ضامن او شدی جوان جواب داد که چون او از میان صد هزار نفر مرا اختیار نمود و حاجت نزد من
آورد شرم داشتم که او را رد کنم روز دیگر پیر آن هر دو اسیر مسلمان را تسلیم نمود و با مسلمه گفت که اجازت فرمای تا این جوانی که ضامن شده است
با من بحصار آید تا حقوق او بگذارم و در خدمت او کمر بندم مسلمه بر آن موجب فرمان داد جوان با پیر متوجه شهر شده چون نزدیک حصن
رسیدند پیر با او گفت که گمان من آنست که تو فرزند منی جوان گفت آخر چگونه صورت بندد چون من مردی غریب مسلمانم و تو رومی متقلد بمذهب عیسی
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا پیر گفت حال مادر خود با من بگوی جوان بر زبان آورد که مادرم کنیزکی رومیه است پیر گفت اگر
من اوصاف مادرت بیان کنم مرا تصدیق کنی جوان قبول کرد پیر صورت و هیأت و صفات مادر او را چنانچه بود تقریر نمود و چون بخانه پیر فرود آمد
عورتی نزد او آمد که با مادرش مشابهت تمام داشت پیر گفت این جده تست و طایفه از اخوال و خالات او جمع شده جوان را معانقها
کردند و از مفارقت مادرش گریان شدند و پیر حلی و حلل و جامهای نفیس بیرون آورده گفت اینها را بجهت مادرت خریده بودم
همه ملک اوست اینها نیز داو بر و چون او اسباب خود را به پسند بشناسد جوان گفت ای پدر تو مرا چگونه شناختی چون میان ما سابقه تعرفی
نبود پیر گفت بصدق فراست و کمال مشابهت و جوان را اموال بسیار داده بلشکرگاه مسلمانان رسید و چون جوان بکوفه آمده آن محمولات
پیش مادر برد مادرش سلک مروارید با الماس مژه سفته مضمون این ابیات تکلم نمود شعر ما ز شام غریبان چه گریه آغازم بمویهای
غریبانه قصه پردازم بدرد یار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم انگاه گفت ای پسر آن جماعت را که اینها
اجناس را از ایشان ستده حال چیست راست بگوی که آن طایفه را زنده گذاشتی یا تیغ تیز را در حق ایشان حکم ساختی جوان صورت
ماجرای پدر با در حکایت کرد و فائده این حکایت آنکه پیر بواسطه حسن عهد از احوال فرزند گم شده خویش خبر یافت و جوان بسبب صله
رحم بدیدار خویشان و اموال فراوان مسرور شد شعر جز کرم ذکر جاودان نکند هیچکس بر کرم زیان نکند

فصل پنجم از جزو پنجم در فواید کتمان راز که پیشه احرار و شیوه ابرار است

آورده اند که نوبتی میان نوشیروان و خاقان چین
که در ابهت و شوکت و سلطنت مملکت از سایر ملوک جهان ممتاز بودند خصومتی روی نمود و رسم ملوک عجم آن بود که دختران را به بیگانه نمیدادند
و ننگ میداشتند از بیگانه جز بیگانه نزاید روزی ابوزرجمهر با کسری گفت باید که پادشاه دختری بیگانه بحرم آورده بپروراند چنانچه گمان برند
که این دختر از وی هست اگر احتیاجی واقع شود و پادشاهی از ملک دختر خواهد او را بوی دهد در این اثنا نوشیروان بشکار رفته دختر
کردی را که در همان روز متولد شده بود نیز بسیار گرفته فرمود تا او را چنان بحرم بردند که کسی بر آن وقوف نیافت و چون دختر بزرگ شد
او را بجهت دفع منازعت به پسر خاقان داده دختر خاقان را بجهت خود خواست اما بسبب صغر سن هنوز دختر کرد در انجمن ایشان
بود و مجموع دختران امرا بخدمت و ملازمت آن دختر میرفتند و او بغایت تلخ زبان و بدخو بود و با ایذای دختر بوزرجمهر قیام مینمود
دختر بوزرجمهر از دختر کسری نزد پدر گله کرد ابوزرجمهر گفت آن دختر کرد است و خوی بد او بها نسب است روزی دختر پادشاه
بنت حکیم را آزرده ساخته دختر بر زبان آورد که ای کرد بچه تا بکی با بخیل ما را برنجانی دختر کسری نزد پدر رفته سخن دختر بوزرجمهر را باز
گفت کسری دانست که این سخن را دختر از پدر خود شنیده لاجرم موبدان را جمع کرده با حکیم خطاب کرد که هر که راز سلطان را فاش کرده
سزای او چه باشد بوزرجمهر گفت کشتن و بر دار کردن نوشیروان فرمود تا حکیم را بر دار کردند و امر کرد تا دخترش را برهنه از خانه بقصر
سلطنت آوردند و دختر را موجب برهنه کرده در میان خلایق میدوانیدند و او قطعا عورت خود را از کسی نمی پوشانید چون بپای دار رسید
جسد پدر را دید دست بر عورت خود نهاد کسری از او پرسید که سبب چه بود که خود را از هیچکس نپوشیدی و چون نظرت بر جسد
بوزرجمهر افتاد دست بر عورت خود نهاده مضطرب گشتی جواب داد که از این جماعت هیچکدام مرد نبودند و پدر من مرد بود زیرا که اگر اینها مرد بودندی
بقتل پدرم همداستان نگشتندی نوشیروان از فهم و کیاست دختر متعجب شده از قتل حکیم نادم گشت و او را در حباله نکاح آورد
و فرمود تا بوزرجمهر را از دار فرو گرفتند و بر بازوی او تعویذی یافتند بر آنجا نوشته بود که اگر قضا و قدر حقست حذر باطلست و اگر غدر
و فریب نهاد آدمی سرشته اند بر کس اعتماد کردن خطاست و اگر مرگ حقست دل بر جهان نهادن محض حماقت شعر دل بر این
گنبد گردنده منه کین دولاب آسیائیست که بر خون عزیزان گردد نوشیروان بر فوت بوزرجمهر متأسف شده همیشه متحسر بود و بر ضمیر

خورشید شود ارباب دانش مخفی نماند که این روایت در هیچیک از کتب معتبر تاریخ مسطور نیست و صاحب جامع الحکایات چون بر ایراد این
جرأت نمود و خالی از غرابتی نبود مسوده اوراق نیز نقل کرد حکایت آورده اند که ابوطیب مروان که ادیب معتضد بود و همواره با خلیفه
میگفت که مصلحت مملکت و صلاح سلطنت در قتل سه طایفه است اول جماعتی که هوس استقلال در خاطر ایشان جای گیر آمده باشد
دوم زمره که در مال پادشاه خیانت نمایند سوم شخصی که راز ملوک را فاش گرداند روزی معتضد سری از اسرار خود با ابوطیب گفته
احمد بن ابو خالد وزیر خواست که آن راز را معلوم کند ابوطیب را بخانه برده ضیافت نمود و در حق او انعامی بی نهایت کرده او را شراب
بسیار داد و در اثنای مستی او را تحقیق کرد که آن راز چه بود و چون بروز دیگر ابوطیب هشیار شد اموال خویش را در قلم آورده نسخه از آن نزد خلیفه
برده صورت حال را بیان کرده بر زبان آورد که صلاح دین و دولت و انتظام مهام پادشاه و نظام مملکت در قتل این بنده است
تا دیگران تنبیه شده دیگر بر افشای اسرار خلیفه جرأت ننمایند و معتضد هر چند در آن باب عذر گفت ابوطیب قبول نکرده چندان
از این مقوله سخنان گفت که معتضد بسیاست او امر کرد حکایت از ابراهیم مدبر منقولست که در آن وقت که مامون بغزای روم توجه
نمود روزی در اثنای سواری عجیب نامی را که از امرای معتبر او بود مخاطب ساخته گفت پیش آی تا با تو اسب تازیم چون اسب تو در نظر من خوب
می آید میخواهم که تک اسب را ملاحظه نمایم و چون در رفتار اسب تاختن از میان سپاه دور شدند مامون با او گفت ای عجیب غرض من از این
اسب تاختن آن بود که خواستم رازی با تو در میان نهم بدانکه من از معتصم اندیشناکم باید که پیوسته مراقبت و محافظت من بسر وزی و لحظه از من غافل
نباشی آن مردک نادان علی الفور نزد معتصم رفته این سخن را بیان نمود و چه تصور نمود که او اثبات حقی میکند تا چون معتصم بمسند خلافت نشیند در حق
او احسان و اصطناع نماید و معتصم این سخن شنیده با احتیاط تمام سلوک میکرد و بعد از مامون چون بمسند خلافت معتصم رسید فرمود تا عجیب را
بر دار کردند عجیب گفت ای امیر از من چه گناه صادر شده گفت آنکه راز برادر مرا فاش کردی حکایت چون مامون
قصد قتل فضل بن سهل نمود این سخن را با پنج نفر از معتمدان خود که راز دار او بودند باز گفت عبدالعزیز طائی و موسی بن نصر ادیب و علی بن سعید
و خلف بن نصر و صباح خادم و با ایشان وصیت کرد که محافظت آن سر نموده با هیچکس نگویند روز دیگر این سخن بفضل رسیده نامه
عتاب آمیز در آن باب بمامون نوشت مامون معذرت خواست بتکذیب آن خبر فضل را تسکین داد و بعد از قتل فضل در سرخس مامون
خواست تا معلوم کند که از آن پنج نفر کدام یک بافشای آن راز پرداخته اند چندانکه جهد کرد سر رشته آن بدستش نیامد لاجرم هر پنج نفر را بقتل آورد
و بعد از قتل ایشان معلومش شد که عبدالعزیز طائی این سخن را نزد برادر خود ابراهیم بن عباس گفته بوده و ابراهیم این سخن را بفضل رسانیده مامون قصد
قتل ابراهیم کرد ابراهیم مختفی شده بعد از مدتی که بکنج انزوا بسر برده پناه بخطیب بغداد هشام برد و خطیب در خدمت مامون قرب تمام داشت
ابراهیم از او التماس کرده تا او نزد خلیفه شفاعت کند هشام سخن ابراهیم را با مامون گفت و زبان بتشفع برگشود و آن ملتمس او مقبول افتاد روز
دیگر ابراهیم از هشام سؤال نمود که حال مرا عرض کردی گفت بلی امیر فرمود که انشاء الله مرا حاصل کرد ابراهیم گفت دانستم که حال چیست اما
التماس دارم که این حکایت بسمع امیر رسانی بعد از آن هر چه حکم شود گردن رضا نهادم هشام قبول نمود ابراهیم گفت در کتب تواریخ
مسطور است که نوبتی خوانسالار کسری طعام پیش او میگذاشت ناگاه قطره آش از آن کاسه بر کسری ریخت در غضب رفته بسیاست
او حکم کرد خوانسالار چون دید که کشته خواهد شد کاسه آش را بر سر کسری ریخت کسری از آن جرأت متعجب شده از سبب آن حرکت
سؤال نمود خوانسالار جواب داد که اینعمل بجهت آن کردم تا مردم ترا ظالم و مخطی نخوانند و نگویند که باندک جرمی خدمتگار قدیم را
سیاست فرمود اگر چه اول بخطا بود و این نوبت بعمد کاسه بر سر تو ریختم تا اضافه خطای من کنند پادشاه کسری را این سخن خوش آمد
قلم عفو بر جرائد جرائم او کشید و بنده میگویم که جرم من بیش از این نیست که استاد و مخدوم خود را از سخنی که شنیده بودم آگاه گردانیدم و بر من
ملامتی نباشد چه سر خلیفه را فاش نکردم و او با من برازی گفته عبدالعزیز که کشف سر خلیفه پرداخت بسزای خود رسید و چون هشام این سخن را
بعرض مامون رسانید مامون او را امان داده از فطنت عالی او تعجب نمود حکایت آورده اند که یمین الدوله محمود غزنوی
ترقی نمود که مضمون حرکات شیرین خواهر ایاز گشته اراده داشت که آن زیبا شمایل را بعقد نکاح در کنار کشد لیکن می اندیشید
که میان سلاطین جهان و امرا و اعیان او را این حرکت ادا سرزنش نمایند ابو نصر مشکانی گوید شبی در خدمت سلطان بودم چون مجلس خالی شد

سلطان پای دراز کرده گفت پای مرا بمال یقین من شد که میخواهد با من رازی بگوید در اثنای آنکه بدلکت او اشتغال داشتم فرمود که حکما گفته اند که راز
خود را از سه طایفه پوشیده نباید داشت اول طبیبی حاذق دوم از ناصحی مشفق سوم از خدمتکاری عاقل و من مدتیست که اراده آن دارم
که خواهر ایاز را در حباله نکاح آورم اما می اندیشم که ملوک اطراف و اجلاء اشراف مرا بسخافت رای و رکاکت تدبیر منسوب سازند تو در این
چه صواب می بینی آیا در هیچ تاریخی بنظر تو رسیده است که پادشاه بنده زادگان خود را نکاح کرده باشد گفتم امثال این قضیه بسیار بوده
از آنجمله آل سامان موالی خود را نکاح کرده اند دیگر آنکه قباد دختر دهقانی نکاح کرده بحرم برده است و نوشیروان از او متولد شد و بهرام گور
دختر گازری را زن کرده پرسید که قصه چگونه بوده است گفتم نوبتی بهرام گور بشکار رفته از عقب آهوئی اسب برانگیخت و از سپاه دور افتاده
در این اثنا بکنار قریه رسیده عطش بر او استیلا یافت و در آن نواحی آبگیری دید که گازری بر کنار آن آبگیر جامه می شست و دو زن همدر او
اشتغال مینمودند پادشاه نزد ایشان رفته آب طلبید گازر برخاست و خدمت کرده زن خود را فرمود که ای زن این ملک را آب ده زن کاسه
آب پیش آورده بهرام قدح از دست او گرفته در رخسار او نظر کرد نازنین دختری دید که حور از رشک جمالش در نقاب سیاهی بود و بهرام
جام از دست او گرفته نوش کرده بگازر خطاب فرمود که امروز ما مهمان توایم گازر گفت اگر پادشاه بچشم تر و نان خشک قناعت فرماید
آنچه دست بگشت تا بان رسد حاضر سازیم آنگاه جامه بر کنار آب گسترده بهرام بر آن نشست و گازر بخانه رفته تره و شیر و ماست با صراحی شراب
بخدمت آورد و صراحی و پیاله بدست دختر داده گفت پادشاه را شراب ده و دختر ساغری از آن باده که شاعر در وصف او گوید

شعر

خورشید از شعاعش بر اوج مکتسف ٭ ناهید از نسیمش افتاده در خمار
گوئی جمال ساقی از عکس نور او ٭ در بیست در نشانده بیاقوت آبدار

و چون ساغر از دست او گرفت دختر دست پادشاه را بوسه داد بهرام گفت ای دختر جای بوسه لبست نه دست تا
لب بر لب ننهی لذت بکمال نرسد دختر خدمت کرده گفت هنوز وقت آن نرسیده چه کار نفوذ؟ بهرام را التفات و دیدار و ملاطفت گفتار
آن نازنین بی آرام کرده آرزوی مواصلت وی از خاطرش سر برزد و در این گفتگو بودند که خواص و امرا از عقب رسیدند بهرام با دختر
گفت خود را از این جماعت بپوش دختر مقنعه بر سر افکنده بهرام فرمود تا عماری ترتیب کردند و دختر را در آن نشاندند و گازر و زنش را
سوار کرده بشهر بردند بهرام دختر را بنکاح در آورده بحرم فرستاد و چون سلطان محمود این حکایت استماع نمود خرم و مسرور گردیده گفت
ای ابونصر مرا از رنج فراق رهانیدی و بحرم وصال رسانیدی و بعد از دو روز خواهر ایاز را در عقد زوجیت در آورد

فصل شصت و ششم از حضرت هفتم در فواید امانت و دیانت که شیمهٔ مرضیهٔ سالکان مسالک حقیقت است

آورده اند که تاجری که همیشه بسفر چین رفتی نوبتی در بصره کشتیها مهیا ساخته متوجه آن ولایت بود روزی بر ساحل بحر نشسته بود هر کس که اندک بضاعتی
داشت نزد او می آورد تا بواسطه سلامتی راه با امانت بچین برده بجهت صاحب بفروشد و متاع آنجا خریداری نموده بیاورد ناگاه پیری
آمده بخروار بسته آورد و گفت ای خواجه این قلعی را بتو میدهم مشروط بآنکه چون بمیان دریا رسی در بحر اندازی خواجه قبول نموده چون بمیان
دریا رسید طوفانی عظیم روی نموده خاطر اهل کشتی پریشان شد و از غایت سختی سخن قلعی پیر از خاطر خواجه محو شد و چون بچین رسید
دانست که قلعی پیر مرد را در دریا نینداخته با خود گفت که این قلعی را بجهت او بفروشم و متاعی خریده ببرم ناگاه جوانی از او قلعی طلبید
خواجه گفت خرواری قلعی دارم که امانت شخصی است و آن امانت را طلبیده بهمان سر بسته بجوان فروخت و بهای آن گرفته
متاعی خرید و چون ببصره رسید از حال پیر پرسید گفتند وفات یافت از وارثانش سؤال کرد جواب دادند که او را وارثی نمانده است
لیکن برادرزاده داشت او را بسیار رنجانید آن جوان از این شهر رفته دیگر کسی از او خبر نداد تاجر آن اجناس را آورده بمبلغ هفتصد
دینار فروخته نام آن پیر بر کیسه نوشت و آن زر را در آن کیسه کرده بر رسم امانت بگذاشت تا وارث پیدا شود بعد از مدتی
روزی جوانی آمده بر او سلام کرد و گفت ای خواجه مرا میشناسی خواجه گفت که نی جوان بزبان آورد که من فلانم که در ولایت
چین از تو قلعی خریدم و چون بخانه بردم و آنرا شکافتم زر سرخ بود و چون آن زر بر من حرام بود آورده ام تا بتو تسلیم کنم تاجر گفت
آن قلعی از فلان پیر بود و او بمن داده بود که در دریا اندازم و این معنی از خاطر من فراموش شده چون بچین رسیدم بگمان آنکه
قلعیست بتو فروختم جوان از استماع این سخن متبسم شد و گفت الحمد لله رب العالمین ای خواجه بدانکه من برادرزاده آن پیرم

وغرض او از اتلاف آن مال این بود که بمن نرسد و عاقبت خدای عالم جل ذکره بچندین وسایل و وسایط آنرا بمن رسانید و چون تاجر
ثابت کرد که برادرزاده پیر است هفتصد دینار را نیز بوی داد **حکایت** آورده اند که تاجری از بغداد عزم کربلا نمود دوستی با وی رسیده
از مقصدش سؤال نمود در این اثنا بسر دو راه رسیدند و آن دوست براه دیگر رفت و او را خبر نکرد طراری که بعزم دزدی نیمشب
از خانه بیرون آمده بود و تا آن وقت گردیده صیدی نیافته بود در آن صبحگاه اراده آن داشت که دستاری رباید یا کیسه برد
خود را بآن خواجه رسانید خواجه روی بعقب کرده کیسه زر که هزار دینار طلا بود بطرار سپرده گفت اینرا نگاه دار تا من از حمام بیرون
آیم و چون هنوز خوب روشن نشده بود خواجه طرار را دوست خود تصور نموده چون خواجه از حمام بیرون آمد طرار زر را باو داد
گفت ای خواجه امانت خود بستان خواجه پرسید که تو کیستی گفت من فلان طرارم که کیسه چرخ میشکافم و خنجر از دست مریخ میربایم **رباعی**
چون روی بسوی آسمان می آرم نه فکر دعا و ذکر یزدان دارم
رو سوی سکوی سپهر کرده می اندیشم تا کیسه سیم اختران بردارم
تاجر گفت پس چرا این زرها باز دادی جواب داد که تو بامانت سپرده بودی اگر من بصنعت خود برده بودمی باز ندادمی **حکایت**
یکی از دلالان بازار کرخ بغداد گفت تاجری متاع بسیار آورده بفروخت و متاع دیگر خرید و من از دلالی متاع او چندان نفع یافتم که تا سالی
دیگرم الکفاف بود سالی آن خواجه نیامد و در معاش من فتوری تمام راه یافته پریشان گشتم و در دکان بربستم و از بیم غرما در خانه نشستم روزی غسلی
بر من واجب شده بکنار آب شتافتم و لحظه بواسطه حرارت هوا در دجله توقف کردم و چون بیرون آمدم در کنار دجله پایم بر یک حفره رفته
افتادم برخاستم و نگاه کردم همیانی پر از زر پیش پای خود یافتم زرها را شمردم هزار مثقال طلا بود با خود گفتم فقر و فاقه من ظاهر است این زرها را
در تصرف آورم هرگاه که صاحبش پیدا شود هزار مثقال طلا او را تسلیم نمایم و آن وجه را سرمایه ساخته بدکان نشستم و در اندک روزگاری
مال من بده هزار دینار رسید بعد از هفت سال روزی در دکان خود نشسته بودم مردی را دیدم بر در دکان من آمد جامهای کهنه پوشیده
بر من سلام کرده بایستاد من تصور کردم که گدا است و میخواستم که چیزی باو دهم روی از من بگردانید من از عقبش رفته خوب در روی او
نگریستم خواجه خراسانی را دیدم که پیش از این بمن سودا او بود و چون او را بآن حال مشاهده نمودم گریان شدم و برا بخانه برده جامهای پاکیزه
پیش آوردم و گفتم حال خود با من بگوی گفت سالی عزم بغداد کردم امیر خراسان مرا طلبیده گفت یاقوتی مسطح بر مثال کف دستی دارم
چنانکه مقومان از قیمت آن بعجز اعتراف دارند و آن جوهر لایق خلیفه است میخواهم که ببغداد برده بفروشی و قیمت آنرا متاع مناسب خریده
باوری من آن یاقوت را گرفته در همیانی دوختم و هزار دینار زر در آن همیان کردم و چون ببغداد رسیدم روزی بکنار دجله رفته
بجهت زیادتی حرارت بآب در آمدم و چون از دجله برآمدم همیان را فراموش کردم و چون بخاطرم آمد بر لب دجله شتافتم و چندانکه
جهد کردم اثری از آن نیافتم ناچار بولایت معاودت نمودم امیر خراسان مرا گرفته محبوس ساخت و مجموع اموال و اسباب و ضیاع
و عقار مرا گرفته و امسال بشفاعت معارف و اشراف خلاص شدم و ببغداد آمدم چه تحمل شماتت اعدا نتوانستم نمود دلال گوید چون
این سخن شنیدم گفتم آفریدگار جل ذکره بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از اموال تو ظاهر سازد گفت چگونه گفتم پیش از این هفت سال بر کنار
دجله همیانی چنین یافتم که هزار دینار در آنجا بود و آن وجه برسم امانت تصرف کردم و اکنون آن وجه نزد منست آنرا بستان و در مصالح
خود صرف کن تاجر گفت آن همیان که ظرف آن زر بود بجا است گفتم آری گفت آنرا حاضر ساز من آن همیان را بخدمت آوردم
آنرا سر گردانید و بشکافت و از آنجا قطعه یاقوت رمانی بیرون آورد چنانچه از شعاع آن خانه روشن شد و چون نظرش بر آن افتاد
بیهوش گشته بسجده افتاده خداوند جل ذکره را شکر گفت و من آن هزار دینار را بخدمت او آوردم گفت این وجه حق تست جهد بسیار
کردم از آنجمله سیصد دینار بجهت خرج راه برداشت و باقی بمن بخشیده رو بمسکن خود نهاده اهل شهر را جمع کرده با ایشان بخدمت
امیر رفته یاقوت را تسلیم کرد و اکابر دیار امیر را بر رد اموال او ترغیب نمودند امیر اسباب او را بالتمام بوی بگذاشت **شعر** جهان بنیاد
عاری ندارد بجز داد و ستد کاری ندارد **حکایت** آورده اند که یکی از معارف تجار بقصد زیارت کعبه نموده بمکه معظمه توجه
نمود و بجهت اخراجات مبلغی زر معین ساخته جوهری نفیس که قیمت آن سی هزار درم بوده باشد در آن کیسه گذاشته بر میان بست و در
مرحله از مراحل بتقاضای حاجت مشغول شده میانش گشوده گشته بیفتاد و چون تاجر از آن کار فارغ شد آنرا فراموش نموده

برفت چون مسافتی قطع کرد تفحص همیان زر بخاطرش رسید در جستجو نمود اما اثری نیافت و چون دیگر اموال در تصرف داشت
او را چندان تفاوت نکرد و چون بعد از حج اسلام گذارده بوطن اصلی معاودت نمود انواع محن روی بدو آورده بجهت سرگشتگی هر
تدبیر که میکرد خطا میشد و هر داد که میزد باعث خسران میگشت شعر محو نقش مراد از طاس چرخ و مهرهٔ انجم که هرگز کعبتین
نامرادان راست ننشیند و کار بجائی رسید که رطب و یابس اموال و تلف شده مبلغی وام بر ذمهٔ او مجتمع گشت از خوف غرما
و شماتت اعدا وطن اصلی خود گذاشته با عیال و اطفال روی بغربت نهاد نه مقصدی معین داشت و نه راحله مهیا و نه زادی
پیدا بالجمله مراحل و منازل قطع میکرد تا بدیهی نزول نمود اتفاقا فصل زمستان بود و پشت زمین از شدت زمهریر جوشن پوش
گشته بود شعر دشت پر فولاد و گوران مانده محروم از چرا کوه پر کافور و کبکان مانده خاموش از صفیر عقدهای
گلستان درهم گسسته فصل دی سازهای بلبلان درهم شکسته باد را ناوک اسفندیار انداخته باد شمال درقهٔ رستم بروی
اندر کشیده ابر اتفاقا مقتضای وضع حمل حلقه بر در زد و عیال آن بیچاره را درد زادن گرفت با شوهر گفت برخیز و تدبیر
چراغی کن و بجهت من قدری روغن و شکر مهیا ساز تاجر مفلس گوید در آن نیمشب بدر دکان بقالی رفتم و در آن وقت دانگی
و نیم نقره داشتم زاری و تضرع بسیار نمودم تا در گشود و قدری روغن و شکر بمن داد و در آن راه وحلی عظیم بود و من بملاحظهٔ تمام
قدم بر میداشتم ناگاه پایم بسنگی برآمده بیفتادم کاسه شکسته و روغن ریخته چراغ بمرد و جامه ام گل آلود شد فریاد از نهاد من برآمد
آواز بلند بگریستم و بر خود نوحه کردم مردی در غرفه نشسته بود و احوال مرا مشاهده مینمود آواز داد که ای شیخ ترا چه رسیده که در این
نیمشب فریاد میکنی و خلایق را از خواب میگذاری صورت حال بیان کردم گفت اینهمه اضطراب برای دانگی و نیم نقره میکنی گفتم ای خواجه
افسوس مکن که وقتی من نیز جمعیتی و ثروتی داشتم در فلان محل همیانی از من گم شد که در آنجا سه هزار دینار بود و جوهری که سی هزار دینار
می ارزید من قطعا جزع نکردم اما در این ساعت که بجز نقد آرزو نمانده بر فوت این محقر اینهمه زاری مینمایم آن مرد گفت
وصف همیان کن گفتم ای خواجه از سر استهزای من درگذر و بیچارگان را مسخره و ایذا مکن که گفته اند شعر تو چون سیری غم بینوایانرا مخور مسکین غریبانرا
سگان باشند دشمن خواجه گفت معاذالله که من ترا استهزا کنم راست بگو که در کدام تاریخ آن همیانرا انداخته و در کدام سرزمین
اینصورت واقع شده من تمامی حال تقریر نمودم خواجه گفت دانستم که تو مردی متمول بوده و بضرورت بر این محنت افتاده عیال تو کجاست
گفتم در فلان خانه جمعی از خدمتکاران خود را فرستاد تا مردم مرا بخانهٔ او نقل کردند و مردم حرم خود را امر نمود تا آن ضعیفه را تعهد کنند
روز دیگر با من گفت چون تو مقصدی معین نداری نزد من توقف کن تا سرمایه بتو دهم که با آن تجارت کنی من راضی شدم سیصد دینار
بمن داد و من از آن وجه تجارت میکردم در اندک مدتی بپانصد دینار رسید مجموع آن زر بخدمتش بردم گفت اکنون سرمایه بدست
تو آمده از فقر و فاقه خلاص شدی اگر همیان گمشدهٔ خود را ببینی بشناسی گفتم بلی آن همیانرا بمهر من حاضر ساخت و گفت چون مرا
محقق گشت که این همیان از تست نخواستم که بیکلحظه بتو دهم چه فقر و فاقه ترا زبون ساخته بود ترسیدم که بوصول آن ترا
از فجاءهٔ ضرری رسد اول سیصد دینار بتو دادم تا چشم و دل تو سیر شود من سر کیسه را گشودم و آن زر را پیش او گذاشتم و گفتم این مال تست
هر چه خواهی چنان کن گفت من مدتها است که بمحافظت این نقد مبتلا بودم و این ساعت که بصاحبش رسانیدم رستم و راستی
و این حق تست و مرا بآن احتیاجی نیست حکایت گویند در سامره سه برادر بودند ابراهیم و عون و مسلمه ابنای سعید بن نصر ابراهیم
مردی متمول بود و صاحب مکنت و عون متوسط الحال و مسلمه در غایت فقر و فاقه چون اضطرار او بنهایت رسید با عون گفت ای
برادر حال من پریشانست از ابراهیم التماس نمای تا مرا بخدمت خود باز دارد و آنچه به بیگانه میدهد بمن دهد عون سخن مسلمه را با برادر
بزرگ گفت ابراهیم چنانکه باید متوجه احوال او نشد روزی عون بخدمت وکیل خرج متوکل عباسی امیر یوسف رفته در اثنای محاوره
امیر یوسف گفت مردی حلال زاده میخواهم که متقلد اشراف مطبخ من گردد که دیگران اسراف و خیانت میکنند عون گفت من
برادری دارم که در راستی و امانت کاملست اما در فصاحت و انشا چندان نیست امیر یوسف گفت آنقدر دهم که من میخواهم
از وی می آید او را حاضر ساز چون مسلمه نزد امیر برد اشراف مطبخ باو حواله نمود و وظیفهٔ محقر بحسب وی تعیین فرمود و بعد از یکماه

امیر یوسف باخراجات خود نظر کرده مبلغی تفاوت ظاهر شده بود در اکرام مسلمه مبالغه نموده وظیفه او را زیاده ساخت و مسلمه مدتی در
خدمت او بماند و آثار کفایت و راستی بظهور رسانید و امیر یوسف در انعام وی مبالغه مینمود تا مسلمه از ارباب نعمت و اصحاب ثروت
گشت روزی متوکل با امیر یوسف گفت شخصی میخواهم که متولی اقطاعات اولاد من گردد و متوکل پنجاه پسر و پنجاه دختر داشت
و بجهت هر پسری سیصد هزار دینار اقطاع مقرر کرده بود و برای هر دختری صد و پنجاه هزار دینار امیر یوسف گفت من مردی
کافی معتمد دارم و مسلمه را نزد متوکل برده متوکل تصرف آن اقطاعات را برای و درایت مسلمه مفوض داشت و او را در آن باب
امتحان نموده چون کمال راستی و دیانت او ظاهر شد جزویات و کلیات مملکت در قبضه اقتدار مسلمه نهاد و کار مسلمه بدرجه عالی
یافت روزی متوکل از خانه یکی از زنان خود بخانه دیگری میرفت مسلمه را دید که پیاده تردد میکرد او را طلبیده گفت هر روز ترا تجشم
چرا تردد باید کردن و مصالح همه را منتظم باید گردانید و از قصری بقصری مسافت بعید است و ترا از این تردد کلفتی تمام خواهد
رسید پس فرمود که نوبتی خاصه را باو دادند و غرض از این حکایت آنکه امانت و دیانت باعث غنا و ثروتست حکایت
خالد ربعی گوید نوبتی بمسجد رفته نماز گذاردم و کیسه زر داشتم که هزار دینار در آنجا بود و وقت بیرون آمدن فراموش کردم
اما چون بخانه رسیدم بخاطرم رسید گفتم مسجد محل غریبان و جای بی برکانست و یقین است که تا این زمان کیسه بجای نمانده است
پس مراجعت من چه فائده دارد و بعد از یکسال که پریشانی حال و قلت منال من بدرجه کمال رسید شبی بآن مسجد رفتم و چند رکعت
نماز گذاردم و سر بسجده نهاده گفتم الهی مال مرا امین ده که از خانه تو بدر نبردم مردی در پس ستونی نماز میگذارد گفت ای مرد
صفت زر خود بگوی گفتم کیسه سفید بود و در آنجا زر درم سی هزار عدد بود پیره زن گفت زر تو نزد منست و یکسالست که آن را از تباهی حفاظت
مینمایم و بمحافظت کیسه درهم آورده پیش من نهاد حکایت در زمان حکومت عبدالملک مروان در دمشق تاجری بود که با اموال
مردم معامله میکرد و سوداگران از اطراف ولایت امتعه و اقمشه پیش او می آوردند و بامانت نزد او میگذاشتند تا هر وقتیکه خریدار پیدا
شود جهت ایشان بفروشد اتفاقا نوبتی خیانتی از او در وجود آمده تجار را از او اعتماد نماند و دیگر کسی چیزی باو نداد که بفروشد لاجرم
مهم وی روی در تراجع نهاد و مبلغی کثیر قرض بی اعتبار گردید و او را پسری داشت که در فهم و فراست بی نظیر بود چون پسر دید که کار
پدرش بواسطه تصرف در اموال مسلمانان از روی خیانت پریشان گشت طریق زهد و تقوی پیش گرفت و در جوار ایشان امیری از امرای
عبدالملک توطن داشت سالی عبدالملک آن امیر را بغزای روم میفرستاد و امیر آن پسر را طلبیده گفت خلیفه مرا بغزای نصاری
میفرستد و عاقبت کار معلوم نیست و من مبلغی بجهت اولاد خود مهیا ساخته ام از آن تو میسپارم اگر از این سفر بسلامت باز گردم
حقوق تو بگذارم و الا عشر این مال که نزد تو می سپارم بجهت خود بردار و باقی را باولاد من ده و لیکن وقتیکه آثار احتیاج بر صفحه
احوال ایشان مشاهده کنی و بعد از این سخنان ده هزار مثقال طلا حاضر ساخته بدو سپرده امیر بغزا رفت کشتی حیاتش بگرداب
فنا افتاد بعد پسران با پسر امین گفت امیر شهادت یافته و اکنون ما را طاقت معیشت نیست و دست تنگی ما از حد اعتدال متجاوز است
اگر بگذاری ما از این زر قدری تصرف نمائیم و چون خداوند تعالی ما را گشایشی دهد باز بجا نهیم چه زیان داشته باشد پسر جواب داد
که ای پدر حکم تو از خیانت اموال امانت بدین درجه رسیده و دانسته که اگر اعضای مرا بمقراض ریزه ریزه کنند در امانت خیانت
روا ندارم و چون مدتی بر آمد و حال اولاد آن امیر بپریشانی انجامید اولاد او نزد این جوان آمده که عرضه داشتی از زبان ما بخلیفه
نویس مضمون آنکه پدر ما را در روم کشتند و احوال او در غایت پریشانیست اگر خلیفه از بیت المال ما را رعایت فرماید از کرم
خلیفه بدیع نباشد جوان امین بموجب التماس ایشان عمل نموده رقعه بعبدالملک رسید گفت هر که کشته شود نصیب او از بیت المال
منقطع گردد و ایشان مایوس باز گشتند جوان یاس و حرمان ایشان ملاحظه نموده گفت پدر شما مبلغی برسم امانت نزد من گذاشته
بود که هرگاه احتیاج شما بر من ظاهر شود تسلیم شما نمایم و عشر آن وجه را بمن بخشیده است اگر بموجب وصیت عمل کنید فهو المطلوب
و الا با شما در آن باب مضایقه نمیکنم ایشان گفتند هر چه او وصیت نموده ما مضاعف میسازیم جوان بمنزل شتافت و آن زر را
نزد اولاد امیر آورد ایشان دو هزار دینار باو دادند و باقی را در میان خود حصه کردند و بعد از روزی چند عبدالملک از حال

اولاد آن سرهنگ پرسیده ایشانرا طلب نمود و از حال ایشان سؤال کرد آنطایفه صورت قضیه را نقل کردند و از امانت پدر اعلام دادند عبدالملک متعجب شده گفت بخوان امین را نزد من آرید تا او را ببینم چون او را حاضر کردند عبدالملک گفت خزینه داری خود را بتو دادم زیرا که من هیچکس را ندیده‌ام که مانند تو شرایط امانت بجای تواند آورد و این از نوادر است که شخصی مبلغی خطیر پیش کسی بامانت گذارد و دیگری بر آن علم نداشته باشد و صاحب گشته کرده و مدتی از این بگذرد و او در این امانت خیانت نکرده بود بوارثه رساند و

فصل هشتم از جزو پنجم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فوائدی که بر آن مترتب میشود

چون حاتم خوان کرم در نوردیده بجانب عالم آخرت شتافت برادرش اراده نمود که بر مسند نشسته قائم مقام گردد و در این باب با مادر خود مشورت نمود مادر حاتم فرمود که هرگز کار حاتم از تو نیاید وی بسخن مادر التفات ننموده و در قبه که حاتم ساخته بود و هفتاد در آن گشاده بر مسند نشست مادرش خواست که پسر را امتحان کند تغییر لباس کرده مانند سائلان برادر آن قبه میگشت و سبب آنکه حاتم آن قبه را مشتمل بر هفتاد باب ساخته بود آن بود که تا سائل از هر در که خواهد سؤال نماید پس مادر حاتم از دری آمده چیزی طلبید پسر او را صدقه داد و از باب دیگر باز طلب کرد برادر حاتم نوبت دیگر قراضه زر بکفش نهاد از در دیگر آمده باز سؤال نمود پسر گفت ای عورت امروز دو نوبت از من چیزی گرفتی هنوز از من چیزی میطلبی مادر حاتم خود را بر پسر ظاهر ساخته گفت با تو نگفتم که کار حاتم از تو نمی‌آید نوبتی بجهت امتحان برادرت باین قبه آمدم و از هفتاد در سؤال نمودم و او با وجود آنکه دانست که یک کس است و مکرر صدقه میطلبد اصلا اظهار نکرده مرا محروم نکردانید و من اختلاف طبایع شما را از آنوقت باز دانستم که شیر میخوردید چه او همیشه یک پستان مرا گرفته میمکید و متعرض دیگری نمیشد و تو یک پستانرا گرفته میمکیدی و دیگری را بدست میگرفتی و مادر حاتم غنیه بنت عفیف بن عمرو بن عبد القیس بود و بغایت کریمه بود چنانچه هرچه از اموال بدست می‌افتاد می‌بخشید و بعد از کمال گفتند چون او عسرت و بی برگی کشید شاید که بعد از این عنان اسراف کشیده دارد دیگر بیشتر چیزی دادند تا از نسل آنها انتفاع یابد در این اثنا زنی از قبیله هوازن که همواره از خوان احسان او بهره میبرد نزدش رسیده طلب طعام نمود غنیه آن رمه را تمام باو داده و گفت چون چندین رنج و بی برگی کشیدم با خود عهد کردم که هیچ سائلی را محروم نکردانم و هرچه داشته باشم با ایشان ساخت نمایم **شعر** اگر از فتح باب دولت آستین شود قطره باران کند از سر چشمه گهر

حکایت نوبتی پیری نزد امیرالمؤمنین علی ع آمده گفت یا امیرالمؤمنین پیر و شکسته شده‌ام و هیچ راحتی از ابتدای جوانی تا اکنون بمن نرسیده **شعر** از ابتدای نشو و نما تا باین زمان سوگند میخورم که دمی خوش نبوده‌ام مرا نصیحتی فرمای که باعث رفعت درجه من گردد در عقبی و سبب عزت من باشد در دنیا امام المتقین ع فرمود ای شیخ اگر یاد گیرنده دو چیز یاد گیر خداوند جل ذکره را و مرگ را و اگر فراموش کاری دو چیز فراموش کن احسانی که نسبت بمردم کرده باشی تا منت ننهی و بدی که مردم با تو کرده باشند تا کینه ور نگردی **شعر** بخلق نیکی اگر میکنی فراموش کن که دیگر آنچه کنی منت و ریا گردد بدی که با تو کنند آن بدی ز یاد ببر که کینه ور چه شود مرد بی بها گردد

حکایت از عایشه منقولست که نوبتی حضرت رسالت ص یتیمی را برداشته تعهد میفرمود و بعد از مدتی آن یتیم وفات یافت آنسرور بر فوت او غمناک و دلتنگ گردید من گفتم یا رسول الله اگر فرمائی یتیمی دیگر پیدا کنم تا بجای او بتعهدش پردازی فرمود این بغایت بدخو بود و من بر خوی او صبر میکردم و بدان سبب مرا ثواب جزیل حاصل میشد شاید دیگری چنین نبود

حکایت عمرو بن سعید روایت کرد که روزی در خدمت مأمون ایستاده بودم و او قبای خز زرد رنگی پوشیده و چرک در شکنهای آن جامه ظاهر گشته من و احمد بن ابو خلف آن حالت را مشاهده نموده در هم نگریستیم و از آنحالت تعجب کردیم مأمون بفراست بر مکنون ضمیر ما اطلاع یافته گفت زینت خلافت و سلطنت بجامه زیبا و لباس دیبا نیست بل بخلق کریم و بذل عمیم است و الا هیچکس بر ترتیب لباس نفیس از ما قادرتر نیست

حکایت چون مأمون از مرو ببغداد آمد از احوال خلایق تفحص بلیغ مینمود بمرتبه که اگر دو شخص با یکدیگر سخن میگفتند بعینه ملخص آن خبر میرسید که فلان و فلان چنین و چنین گفته اند یکی از تجار بغداد گوید در مسجد با جمعی نشسته بودم و از هر نوع سخنان میگذشت آسیابانی در آن میان بود گفت امروز خلیفه فلان را داد... کرد

و فلانرا انعام داد بعد از لحظه کسی از خدام خلیفه آمده آنمرد را نزد خلیفه برد مأمون از او سؤال نمود که تو امروز در مسجد چنین گفتی گفت
بلی خلیفه بر زبان آورد که تو چکاره گفت طحانم مأمون گفت مناسب تو آنست که از جو و گندم و آسیا سخن گوئی ترا با امور ملکی چکار باید
که من بعد در امری که نسبت بتو نداشته باشد شروع نکنی و سخنی نگوئی که ملائم طور تو نباشد حکایت آورده اند که چون خاطر مأمون
بر مالک بن سعد متغیر شد اموال او را عرضهٔ تاراج گردانید ضیاع او را در معرض ضیاع آورده مالک پسری داشته عاقل و دانشمند
موسوم برجا ترسید که او را بواسطهٔ طلب وجه مصادره اذیت کنند و چیزی که بر او قادر نباشد از او خواهند لاجرم از بغداد بیرون راه فرار
بیرون آمده متوجه بصره گشت و چون ببصره رسید با خود گفت یاری ندارم که بکار او نزول نمایم و کسیرا نمی‌شناسم که بمنزل او فرود آیم
متحیر فرو مانده لحظه در بازارها تردد نمود و در این اثنا بر در دکانی نشسته بهر طرف مینگریست ناگاه اعرابی بر وی آمده گفت ای جوان
آثار کرم در بشرهٔ تو مشاهده مینمایم هیچ توانی که خود را از آن زمره گردانی که خداوند جل و ذکره در شان ایشان مدح فرموده
و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة رجا بن مالک غرقهٔ دریای حیا شده با خود اندیشید کاردی قیمتی که همراه داشت بمرد داد
شخصی با او گفت بایستی که این کارد را بفروشی و از قیمت آن بجهت خود جامهٔ بخری که لباس تو چرکینست رجا گفت عرض عزیز را
از لوث عار نگاه داشتن و پاکیزه ساختن بهتر از آنست که ظاهر بدن بلباس پاک آراستن چون ساعتی برآمد پیرمردی بآنجا رسید
خرش در وحل افتاد و هیچکس معاونت او اقدام نمی‌نمود رجا از دکان فرود آمده پیر را مدد کرد تا آن خر را از وحل بیرون آورد
اتفاقا دختر کلانتر بصره در منظری نشسته بود حرکات و سکنات رجا را مشاهده مینمود و این دختر بغایت عاقل بود و رئیس را نسبت باو
محبتی مفرط بود همیشه باوی میگفت شوهر تو باختیار تست هر کرا پسند کنی ترا بوی دهم و اکابر و اعاظم هر چند او را خطبه نمودند راضی نشد و چون
نظرش بر رجا افتاد دلش بستهٔ او شد دایه را طلب نموده گفت که پدرم مرا مختار ساخته که هر که خواهم شوهر کنم اکنون من آن جوانرا که بر آن
دکان چه نشسته است اختیار نمودم گفت اکثر اکابر ترا خطبه نموده و تو رضا بآن ندادی و اکنون این پسر را گزیده که جامهای کهنه پوشیده
و تنها در گوشه نشسته این چه اختیار است دختر گفت نظر ما بر مکارم اخلاق و محاسن اطوار است نه بر مال فانی و جاه عاریتی دایه نزد کلانتر
رفته سخن دختر را عرض کرده رئیس گفت دختر من بی موجبی این اختیار نکرده است من آنجوانرا طلبیده از او استفسار حالش نمایم اگر از
خاندان بزرگ باشد بدین مصاهرت رضا دهم و شخصی بطلب رجا فرستاده رجا نزد رئیس رفته تحیتی شایسته گفت و بزانوی ادب
نشست چون رئیس آثار وفور فضایل از بشرهٔ او لایح دید با خود گفت کاشکی نسب او هم معلوم شدی تا بر مصاهرت او جازم شدمی
پس از او پرسید که ای جوان مرا از نام و نسب خود خبر ده رجا جواب داد که بزرگان گفته اند که در غربت از انتساب خود خبر
باید کرد چه حال از دو چیز بیرون نیست یا آنست که مرد بزیور فضل و دانش آراسته است و در صورت فرزند عظمت و او را بذکر آبا
و اجداد حاجت نیست یا آنکه آلودهٔ وصمت جهل و نادانی هست و بر این تقدیر همان بهتر که آبا و اجداد خود را بلوث عار نسبت خویش نیالاید
شعر مرا مگو همچکس مکن ابدوست افتخار خاصه بمردگان که در این مست خورده ای زنده که فخر میکنی از مرده بود آن مرده زنده
بود آن زنده مرده رئیس مبالغه بسیار کرده رجا نام و نسب خود را بیان نمود و چون رئیس بصره نام مالک بن سعد شنیده بود
برخاست و او را در کنار گرفته تشریفی فاخر در او پوشانیده و دختر را عقد کرده برجا داد و او را صاحب اختیار ملک و مال خویش
ساخت حکایت آورده اند که چون محمد بن زید علوی بر طبرستان و جرجان استیلا یافت هر سال بوقت خراج اموال
خزانه بر بنو هاشم و قریش قسمت مینمود و آنچه زیاده می‌آمد بر انصار و فقها و قرا و طبقات مردم بسویت قسمت مینمود و سالی
بنفس خود تقسیم میداشت اول بنو هاشم را اقرار نموده آنگاه حصهٔ بنو عبد مناف را ادا کرد بعد از آن سایر قریش را بر قسمی
معین ساخت مردی برخاسته گفت ای سادات مرا از این مال بهره دهید از او پرسیدند که تو از کدام بطنی مرد خاموش شد گفتند
از اولاد یزید پلید میباشی گفت آری گفت ای ابله با چنین نسبی که داری آمده و از آل علی حصه طمع میکنی طایفهٔ حاضر شدند که او را
بکشند و شمشیرها و بیانرا بند محمد بن زید ایشانرا مانع آمده فرمود از قتل امثال این جماعت کین حسین خواسته نشود و او را در
این گناهی نیست که خداوند جل ذکره او را از اولاد یزید پلید آفریده و من از پدرم شنیدم که از پدرش روایت کرد که او گفت در سالی

که ابوجعفر منصور بمکه آمده حج گذارد شخصی یاقوتی گرانمایه نزد وی برد منصور گفت که آن ندارم که مثل این گوهر کسی داشته باشد [illegible] گفت
محمد بن هشام بن عبدالملک مروان یاقوتی از این بهتر دارد منصور ربیع حاجب را طلبیده گفت فردا چون خلایق در مسجد الحرام آیند تمامی
ابواب مسجد را محکم کن و یک باب را مفتوح گذار و هر که از این در بیرون آید تفحص حال او کن چون محمد بن هشام را بیابی وی را نزد من آور
ربیع روز دیگر درهای مسجد الحرام را بسته بتفحص مشغول گشت و محمد بن هشام دانست که غرض از آن کار او ست یاقوت او ست حیرت و دهشت
بر او مستولی شده راه خلاص و مناص بر او مسدود ماند محمد بن زید بن علی بن حسین ع در جوار او نشسته بود و او را نمیشناخت چون تحیر
وی را مشاهده نمود گفت ای شیخ ترا بغایت مضطرب می‌بینم حالت چیست اگر اندیشه خود را بیان کنی در تخلص تو سعی نمایم گفت محمد بن هشام
بن عبدالملکم تو نیز نسب خود بیان نمای چون محمد اظهار نسب خویش نمود محمد بن هشام مضطرب‌تر شد زیرا که هشام زید بن علی را شهید
کرده بود و محمد بن زید چون آثار رعب و ترس در بشره او مشاهده فرمود گفت مترس که تو قاتل زید نیستی و تعلق تو و امثال تو خون او نخواسته
نکرده و من ترا از این ورطه خلاص دهم ابن هشام گریان شده دست و پای وی را بوسه داد و محمد بن زید ردا در گردن او کرده میکشید
و گوشه ازردای محمد بر سر او افتاده رویش را پوشیده ساخته بود و چون نزد ربیع حاجب رسید گفت ای ربیع این شخص مبلغی زر از من
گرفته شتری بمن فروخته و باز شتر را برداشته گریخته و اکنون او را گرفته‌ام دو کس همراه من کن تا حق مرا از او بستانند ربیع دو نفر
همراه محمد بن زید کرد و چون محمد بن زید پسر هشام را از مسجد الحرام بیرون برده بگوشه رسانید با او گفت ای خبیث حق مرا بده وی گفت
حق تو حاضر است و اینک میدهم محمد بن زید با ملازمان ربیع خطاب کرد که اکنون شما بسلامت روید که او اعتراف نمود محمد بن هشام
دست و پای او را بوسه داده گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته کرم و مروت و جوانمردی و فتوت نتیجه خاندان نبوتست اکنون چون
چون جوهر جان من بسبب سعی جمیل در حقه بدن باقی ماند این یاقوت را از من قبول کن محمد جواب داد که ما خادم گفت ما هرگز بر جوانمردی
مزد نگیریم آنگاه محمد بن زید اقارب خود را گفت شما را بخدا سوگند میدهم که مزاحم این شخص مشوید و او را نیز از آن مال بهره داد
حکایت شخصی از امیرالمؤمنین علی ع التماس نمود که شمه از خلق کریم حضرت مصطفی ص بیان فرماید امیرالمؤمنین ع فرمود که نعمتهای
خداوند را که در دنیا بعباد خود ارزانی فرموده احصا کن تا من بیان خلق حضرت رسول ص نمایم سایل گفت و ان تعدوا نعمة الله
لا تحصوها من چگونه حصر آن کنم امام المتقین ع فرمود که خداوند جل ذکره دنیا و نعم آنرا قلیل شمرده که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمد را
عظیم شمرده که انک لعلی خلق عظیم چون تو از تعداد قلیل عاجزی من چگونه احصای عظیم نمایم اما بدانکه هر یک از انبیا بخلقی کریم
متصف بودند و مصطفی ص بجمیع اخلاق متحلی بود حکایت از کسائی منقولست که در آن ایام که من ادیب امین و مأمون بودم
مادر مأمون بمن پیغام میداد که مأمون در حرم بی ادبی میکند و در تکرار سبق کاهلی مینماید گوید فرمودم تا یکی از خدمتکاران
بر پشت خود گرفت و من چند تازیانه محکم بر او زدم چنانکه بسیار بگریست و من از آن زدن اندیشناک شدم و در اثنای آنکه مأمون
میگریست خادمی درآمده گفت جعفر بن یحیی برمکی بدیدن مأمون آمده است مأمون علی الفور چشم خود را پاک کرده در صدر نشست
و اطراف خود را مجتمع ساخته وزیر را اجازت دخول داد من از بیم آنکه مبادا از من شکایتی کند بر خود میلرزیدم اما از این نوع
قطعا سخن نگفت و کلمات سنجیده بر زبان راند و چون وزیر بیرون رفت من بتقدیم معذرت پیش رفته گفتم من اندیشیدم که از من
شکایت کنی جواب داد که هرگز از استاد گله نکنم و آنچه از استاد صادر شد بجهت تهذیب اخلاق من بود تا من الم تازیانه بدانم و بیچارگان را
کم ادب کنم حد اعتدال نگاه دارم و هم در مآثر مأمون آورده‌اند که روزی زبیده خاتون با هرون از روی مباسطت گفت پسر من محمد امین
از مأمون بسال بزرگتر است سزاوار نیست که جانب او بر مأمون ترجیح دهی و او را پیش از مأمون منظور نظر عنایت گردانی اما تو بعکس آن
مینمائی رشید جواب داد که این هر دو پسر روشنائی چشم منند و محبت من نسبت بهر دو مساویست و امین را بسبب خاطر تو بر مأمون
مقدم میدارم و الا مأمون پیش از او استحقاق و استعداد تربیت دارد و اگر خواهی که این معنی را بر تو ظاهر سازم آنگاه هرون خادمی فرستاد
گفت پیش امین رو و بی رخصت داخل مجلس او شو و او را بر وضعی که می‌بینی بهمان لباس و هیئت نزد من حاضر گردان و ملاحظه نمای که چکار میکند
و که نزد او هست خادم نزد امین آمده او را دید که با کنیزکان بعیش و عشرت مشغولست و جامه‌های زربفت پوشیده است فرمان رشید رسانیده

امین خواست که جامه بگرداند خادم گفت حکم چنانست که بهمین جامه پیش آئی امین مطاوعت نموده پیش پدر آمد خدمت کرد رشید او را بمزید عنایت و تشریف
نواخته گفت ای محمد حاجتی که داری بخواه تا روا کنم امین گفت در فلان موضع باغیست در نهایت نزاهت و قصری رفیع و قصری رفیع [illegible]
در میان آن و ابنیت امیرالمؤمنین آنرا بمن دهد رشید گفت آنرا بتو بخشیدم دیگر چه حاجت داری امین بر زبان آورد که فلان اسب
که در طویله امیر است میخواهم هرون آنرا نیز بوی داد و گفت محمد بوثاق خود باز گرد دیده رشید خادم را فرستاده که نزد مامون رود و او را [illegible]
بمنهی نزد من آور و تفحص نمای که چه میکند و چه میگوید و نزد او کیست خادم بخدمت مامون رفته او را دید سلاح پوشیده و بر کرسی نشسته
و جمعی از غلامان و خواص خود را جمع آورده و رحلی پیش خود نهاده و کتابی بر بالای آن نهاده مطالعه مینمود فرمان رشید بوی رسانید مامون
بخدمت پدر شتافته رشید از او سؤال کرد که چرا سلاح پوشیده و این خیل بجهت چه جمع آورده نه حربی در پیش است و نه عزیمت سفری
در خاطر مامون ابتدا زمین بوسه و خدمت جواب درداده گفت شک نیست که خصمان امیرالمؤمنین بسیارند و همواره منتظر فرصت نشسته
و در وقتی که ایشان فرصت توانند یافت شبست چه همه کس بخواب استراحت اشتغال دارند و فرزندان امیرالمؤمنین از دیگران بخدمت او
باحتیاط نمودن اولی و احق اند بنده بجهت همین مستعد و مهیا میباشم که اگر عیاذاً بالله امری حادث شود علی الفور بدفع آن پردازم
پیش از آنکه فتنه قوی گردد و تدارک آن مشکل شود رخساره هارون برافروخته گفت طریق اینست که تو مسلوک میداری اکنون بگوی
که آن چه کتاب بود که مطالعه میکردی گفت سیر الملوک پیوسته پیش نظر دارم و واقعات ایشان را مطالعه مینمایم تا بسیر سنیه ایشان اقتدا نمایم
رشید گفت اگر حاجتی داری بخواه که رواست مامون گفت سابقه همت امیر بر سر بندگان [illegible] محبوسان لیما رشیده اند و از نگاه داشتن
ایشان فایده متصور نیست امیر فرمان دهد تا در مهمات ایشان نظری فرمایند هر کرا اقتصاص باید کرد ناقد باید و حد الهی بر ایشان
جاری سازند و باقی را آزاد سازند تا بدعای دولت روزافزون قیام نمایند رشید گفت فردا چنین کنم که تو میگوئی حاجتی دیگر اگر داری
بخواه مامون بر زبان آورد که چنین میشنوم که طبقات حشم تنگدستی و بی برگی میکشند و وقت اطلاق مواجب ایشان نزدیک رسیده
و شک نیست که نظام ملک و انتظام دولت بوجود لشکر است امیرالمؤمنین بفرماید تا فردا بروات مواجب ایشان را بنویسند و بانعام [illegible]
خوشدل گردانند هرون گفت تو فردا در دیوان بنشین و این مهم را کفایت کن دیگر چه حاجت داری مامون گفت ای امیر رعایای
این نواحی گرانبار و عیال دارند والحمد لله که خزانه عامره توفیری تمام دارد اگر امیر خراج یکساله عراق را ببخشد رعیت بدعای دولت
او مشغول گردند و ثواب دو جهانی حاصل گردد هرون گفت این نیز مقبول است مامون خدمت کرده بیرون آمد هرون با زبیده گفت
اوضاع امین را ملاحظه نمودی و اطوار مامون را دیدی و حاجات امین شنیدی و ملتمسات مامون را مشاهده کردی مامون سه التماس
کرده بیک التماس چندین کس از معارف و مشاهیر و شجاعان و ابطال عرب که بشفاعت او از بند آزاد شدند داغ عبودیت
او بر جبین نهاده حلقه بندگی او در گوش کشیدند و چون حشم بشنوند که بروات مواجب ایشان بسعی مامون صادر یافته دل و جان فدای
او سازند و رعیت چون اطلاع یابند که بواسطه التماس او ایشان را فراغت حاصل شده است بدعای او زبان بگشایند حکایت
آورده اند که جعفر بن سلیمان هاشمی که امیر مصر بود بغایت کریم و نیکو اخلاق بود وقتی عقدی مروارید که قیمت آن صد هزار دینار بود
از سرکار او گم شد جعفر جد و اجتهاد تمام بجای آورده تفحص بسیار کرد تا دزد را پیدا کنند اما میسر نشد بعد از وقتی یکدانه او را در دست
شخصی گرفته نزد وی بردند جعفر فرمود که باقی را طلب کنند چون بخوشی اقرار ننمود ملازمان جعفر او را در شکنجه و تعذیب کشیدند
بعد از آنکه اعضایش از ضرب شکنجه مجروح شده بود اقرار کرد که باقی را من دارم او را بآن حالت نزد جعفر بردند چون نظر جعفر بر آن
حالت جوان افتاد ترحم نموده گفت این شخص وقتی بخدمت من رسیده خدمتی کرد من آن عقد را باو بخشیدم و از خاطرم فراموش
شده بود او را بگذارید تا برود حکایت در فرج بعد الشده مسطور است که جوانی از معارف دیار ربیعه با [illegible] عباس
بن عمرو غنوی دوستی داشت قضارا روزگار دولت آن جوان بشام نکبت مبدل شده از راحت بمحنت و از ثروت بحاجت افتاد در روزی
و پیر عباس با او گفت احوال تو بر رای امیر عرضه میدارم شاید که در حق تو شفقتی فرماید و بعمال خویش سفارش نامها نویسد که چون نزد ایشان
بروی در حق تو انعامی نمایند و فی الحال مثالی نوشته با مهر داد تا مهر کرد و بدست من داد و من آن مثال را

کرفتم چون بیرون آمدم در بستانسرای عباس که از گلستان ارم نشان میداد در رفتم ناگاه بادی وزیده دستار مرا در ربود و من در پی دستار روان شدم
در این اثنا یکی از فقهای سنی در آمده سیلی بر پس سر من زد تا بر عقب مینگریستم که بنگرم که کیست دو سه سیلی محکم فرو کوفت چون نگاه کردم عثمان
بن عمرو بود حیران شدم و صدمت بکردم گفت بچه مهم رنجه شده گفتم از دیوان امیر فلان عامل عنایت نامه استده ام تا مرا رهائی کند
گفت دوات و قلم بیار تا سه سیلی بر وی برات کنم و یقین است که او سیلی از تو نخواهد خورد بلکه اینها را بهای تمام از تو خواهد خرید زینهار که تا نخست
چیزی راضی نکردی دوات و قلم پیش بردم رقعه بآن عامل نوشت مضمون آنکه بموجب سه سیلی با عمر وزده ام آن سه سیلی تو حواله نموده ام
تا عوض بر تو زند آنگاه گفت مرا معذور دار که تصور کردم که تو فلان مدعی راوی گوید آن رقعه را گرفته نزد عامل رفتم اول عنایت نامه و
دادم التفاتی بآن نکرد و در آن نظر کرده گفت که جمعی از این گدایان سر مرحمت بزرگان میدهند و از ایشان مکتوبات التماس مینمایند
و ایشان بجهت دفع ابرام این طایفه حرفی چند مینویسند آن روز باز گشتم و چند روز متعاقب مجلس او تردد آغاز نهادم التفاتی نکرد و از بسکه ابرام نمودم حاجب را
فرمود که دیگر مرا نزد او راه ندهد و من بمخرج الیوم در مانده و مضطرب گشتم در این اثنا روزی بجهت مهمی بار عام داده من فرصت جسته خود در مجلس او
انداختم چون نظرش بر من افتاد چین در جبین افکنده شعر گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین و با حاجب خود
گفت نگفتم که دیگر اینمرد را پیش من مگذار من گفتم امروز روز بار عام است و من حکمی درباره تو آورده ام بطلب انعام نیامده ام و رقعه را بیرون آوردم
آن را مطالعه کرده سر بزیر انداخته متفکر گشت و بسر خود در طلبیده سخنی در گوشش او گفت و بسر نزد من آمده گفت این سیلیها بچند میفروشی گفتم بهزار
مثقال طلا و او از صد دینار گرفته بپانصد دینار رسانید بهزار منت راضی شدم و گفتم بدین شرط که زر در همین مجلس تسلیم نمائید و پنجاه دینار
برسم علوفه بنویسید و تشریفی بآن ضم کنید هم در مجلس زر حاضر کرده بمن تسلیم نمودند و من بیرون آمده روی ببغداد نهادم و بدو سه سیلی آن
صاحب دولت شدم و از سیلی روزگار خلاص شدم و دیگر روی درویشی ندیدم شعر ز شاخ بادرم آید کف چنار برون که از جهت
کف او و زر دستم شمال ترازوئی که در او بار تیر او سنجند سپهر کفه او زمین مثقال

فصل هشتم از بحر پنجم در بیان ثبات نیت و استقامت عزیمت

امام سکاکی از فضلای روزگار و علمای عالیمقدار است و علوم غریبه از وی میدانسته
گویند در اوایل حال آهنگری مشغول بود روزی صندوقچه ساخته قفلی بر آن ترتیب داد و کلیدی بر آن مرتب کردانید و مجموع صندوقچه
و کلید و قفل بوزن یک قیراط آهن بود و آنرا تحفه نزد پادشاه برده و پادشاه و امرا او را تحسینی کردند در این اثنا فاضلی بمجلس سلطان
در آمده پادشاه بجهت تعظیم او برخاست و در پیش او بدو زانو نشست سکاکی پرسید که این شخص چکاره است گفتند یکی از علما است
گفت من چرا بتعلیم علم مشغول نگردم تا مرا عزت داران بدین شیوه و از حضیض ذلت باوج عزت و سعادت انتقال نمایم و همان
لحظه از مجلس پادشاه بیرون آمده بمدرسه رفت و در آن وقت سی سال از عمر وی گذشته بود مدرس با او خطاب کرد که شاید خاطر تو بتعلیم
علم مساعدت نماید اول ترا امتحان کنم و این مسئله را که از مسائل اجتهادیه شافعی است با و تعلیم نمود که قال الشیخ جلد الکلب یطهر بالدباغة
سکاکی هزار نوبت این مسئله را تکرار کرده چون روز دیگر بحوزه درس حاضر شد مدرس با او گفت که درس گذشته را بیان نمای سکاکی
بر زبان آورد که قال الکلب جلد الشیخ یطهر بالدباغة مردم آغاز خنده نهادند استاد ایشانرا منع کرده کلمه دیگر او را تعلیم نمود
سکاکی ده سال رنج برده کاری نتوانست ساخت لاجرم دلتنگ شده روی بصحرا و کوه نهاد روزی در کوهها میگشت بموضعی
رسید که قطرات آب از بالا میچکید و بر سنگی می آمد و از کثرت قطرها که بر آن سنگ میچکید سوراخی در دل حجر کرده بود سکاکی بحال آن
ملاحظه نموده با خود گفت آخر دل تو از سنگ سخت تر نخواهد بود و چون ملاحظه مراجعت نموده بعزمی ثابت و نیتی راسخ بتحصیل اشتغال نمود
لاجرم خدای عزوجل ذکره ابواب علوم بر روی او مفتوح ساخته از امثال و اقران گوی مسابقت در ربود گویند مدت سی سال
تحصیل نمود حکایت آورده اند که وزیر جغتای خان بن چنگیز خان عمید حبش شمه از اوصاف امام سکاکی نزد خان بیان کرد
خان باحضار سکاکی امر کرد و چون سکاکی را با خان صورت ملاقات روی نمود باندک مدتی جغتای خان چنان فریفته صحبت سکاکی
شد که مریدی بر آن متصور نتوان کرد و همواره در برابر او بدو زانو می نشست و نوبتی جمعی از کلنگان در فضای هوا طیران مینمودند
نظر جغتای بدان طیور افتاده تیر و کمان خواست تا تیر بجانب آنها اندازد سکاکی بر زبان راند که پادشاه کدام یک از این کلنگان را

میخواهد هر کدام که اشاره فرمایند داو فرود آورم جغتای باولین و دومین و آخرین اشارت فرمود سکتاکی شکلی بر زمین کشیده
آن سه کلنگ معلق زنان بر بالای آن شکل که بر زمین کشیده بود افتادند و این معنی موجب زیادتی اعتقاد جغتای شد و چون تقرب
سکتاکی از حد اعتدال تجاوز نمود وزیر را ابروی رشک آمده خواست که او را از نظر پادشاه بیندازد و سکتاکی این معنی را دریافته
با جغتای گفت از اوضاع کواکب چنان معلوم معلوم میشود که نکبتی متوجه وزیر است او را در خدمت خان نباید بود مبادا که بدولت
روز افزون سرایت کند جغتای از این اندیشمند شده وزیر را معزول ساخت و بعد از یکسال از عزل عمید اکثر امور ملکی مختل گشت
و شخصی که کما ینبغی بانتظام احوال سپاهی و رعیت قیام نماید و در کفایت مانند عمید باشد یافت نمیشد جغتای دانست که سبب عزل
عمید مفسدها بسیار در امور ملکی و مال حادث شده روزی با سکتاکی گفت نحوست ما آدمیان همیشه نمی‌باشد تو از آن وبال از عمید نکبت رفته
سکتاکی گفت آری طالع وزیر از حضیض وبال باوج اقبال انتقال نموده جغتای نوبت دیگر عمید را طلبیده وزارت خود با و تفویض
نمود و عمید همواره منتظر فرصت میبود تا مزاج خان را بر سکتاکی متغیر گرداند تا روزی چنان اتفاق افتاد که سکتاکی تسخیر مریخ
کرده لشکری بجغتای نمود از آتش که لباس و اسلحه ایشان نیز از آتش بود و چون نظر جغتای بر آن لشکر افتاد متوهم شد عنان
تمالک و تماسک از دست بداد و از خرگاه پای برهنه بیرون دوید عمید در این وقت فرصت یافته عرض کرد که اگر سکتاکی بدینسان
سپاهی چنین مملکت را فرو گیرد دور نباشد چه خان بمجرد دیدن آن سپاه بدین مرتبه خوفناک گشت این سخن در باطن جغتای تاثیر
تمام کرده باخذ و قید سکتاکی حکم کرد و سکتاکی محبوس گشته در این حبس وفات یافت از وی منقولست که نوبتی در بغداد در میان
وزیر و خلیفه نقار غباری ارتفاع یافت و من سه روز آتش را بستم چنانکه هیچ جا افروخته نگشت و دود از نهاد خلایق برخاسته
غوغای عام برآمد خلیفه مرا طلبیده التماس نمود که آتش را بگشای گفتم طریق گشودن آتش منحصر در آنست که وزیر بوسه بر کون
سگ هر روز زند و الا هیچ جا آتش افروخته نخواهد شد و چون دانستند که غیر از این چاره نیست وزیر بوسه بر کون سگ زده آتش
در ریش وی افتاد **حکایت** آورده اند که در ایام ماضی شهر سمرقند را پادشاهی بود بغایت ... و عادل و ثابت رای
و صاحب تدبیر و او را وزیری بود در کمال کفایت و درایت زبده دوران و عمده ملوک جهان روزی پادشاه حاجبی را فرمود
که برو و وزیر را بگوی بنشیند و در مهم فلان عامل نظری کند حاجب همین قدر شنید که وزیر را بگوی بنشیند همین سخن را بوزیر
رسانید که پادشاه میفرماید وزیر بنشیند وزیر متحیر گشته دوات از پیش برداشته بگوشه رفت و بنشست بعد از لحظه پادشاه
باحضار وزیر فرمان داد او امرا گفتند وزیر نشسته است و دست از مهم کوتاه کرده پرسید بچه سبب گفتند که حاجب چنین
فرمان رسانیده پادشاه بنشیند و مهم فلان عامل را صورت دهد اما چون حاجب از بارگاه فرمان عزل بوزیر رسانیده او
دست از مهم کشیده اگر دیگر باره او را در میان کار آوریم سلاطین مهمات را بعدم استقامت مزاج و تزلزل رای منسوب دارند
حکایت آورده اند که روزی سلطان ابراهیم غزنوی در میدان غزنین میرفت حمالی را دید که سنگی گران بر سر نهاده بود و
بجهت عمارتی میبرد و رنج بسیار میدید چون سلطان آثار مشقت در بشره حمال مشاهده نمود فرمود که این سنگ را بگذار حمال آن سنگ را
در میان میدان گذاشت و سنگ هم در آن موضع بماند روزی طایفه از خواص عرض کردند که آن سنگ در میان میدان افتاده
و اسبان چون بآنجا میرسند بدچشمی میکنند اگر پادشاه فرمان دهد آن حجر را از آن موضع بردارند سلطان جواب داد که چون فرموده ام
بگذار اگر گویم بردار مردم آن سخن بر تردد و عزم ناتمام حمل نمایند و آن سنگ همچنان در میان میدان غزنین بود و بجهت تعظیم سلطان ابراهیم
هیچیک از اولاد او رفع آن حکم نکرد **فصل نهم از حضرت پنجم در فواید مشورت با صاحبان فطنت سلیم**
و خداوندان طبیعت مستقیم آورده اند که چون زید بن الامام موسی بن جعفر در طبرستان خروج کرده حسن بن سهل
لشکر بجنگ او کشیده بعد از محاربات زاید بسیار هیچ تقدیر شد حسن خواست که او را بکشد لاجرم امرای سپاه را جمع آورده
در ابقا و افنای او با ایشان مشورت نمود قثم بن جعفر برخاسته گفت ای امیر او را سیاست کن اگر در آن باب وبالی باشد بگردن من
حسن سهل سیاف را طلبیده بر آن فعل شنیع عازم شد در این اثنا حجاج بن خثیمه بصری که از معارف بصره بود و با حسن اعتقادی بود محکم

وفضیلت تحلی بود برخاسته گفت تنها الامیر چون با مرای خود مشورت نمودی سخن هرکس بشنو و هرکدام رای که در نظر تو صایب تر نماید بدان
عمل نما حسن گفت رای تو درین باب چیست حجاج گفت امیرالمؤمنین ترا بکشتن زید امر کرده حسن گفت نه پرسید که در وقتی که باینجانب آمدی بر سبیل
ارادو کار اگر زید را بگیرم بکشم حسن گفت نه حجاج بر زبان آورد که امیر پسر عم امیرالمؤمنین است اگر تو بی اجازت وی بقتلش رسانی شاید که بر تو خشم آید
که چرا بی امر من بر چنین امری اقدام نمودی آنگاه چه جواب گوئی مگر حال جعفر بن یحیی برمکی بسمع امیر نرسیده حسن سؤال نمود که قصه جعفر بن یحیی
چگونه بود حجاج گفت هرون الرشید عبد الله افطس علوی را بدست جعفر بن یحیی داد تا بمحافظت او قیام نماید جعفر بقتل او اقدام نموده سر او را
نزد هرون فرستاد و چون هرون بر برامکه متغیر گشت مسرور خادم را فرستاد تا سر جعفر بن یحیی را بیاورد و با مسرور گفت اگر پرسد که جرم
من چیست بگوی که من ترا بقصاص پسر عمم افطس میکشم که تو بی امر بقتل او مبادرت نمودی اکنون تو چگونه ایمن توانی بود و بر این حرکت
جرأت توانی نمود حسن این سخن شنیده در حق حجاج انعام فرمود و از او منتها داشت و زید را از حبس بیرون آورده در حق او خلعتها
کرد و او را نزد مأمون فرستاد حکایت آورده اند که ابوجعفر منصور چون پسر خود مهدی را ولیعهد ساخت مهدی بن منصور
عیسی بن موسی را تربیت نموده بمزید تقرب خویش مخصوص گردانید و چون منصور بر عم خود عبد الله بن علی دست یافت او را بعیسی
سپرد و در وقتی که منصور متوجه مکه شده بود با عیسی گفت دل را از عمم عبد الله فارغ گردان و در غیبت منصور عیسی خواست که بقتل
عبد الله بن علی اقدام نماید با یونس بن ابی فروه مشورت نمود یونس گفت زنهار که بر این حرکت جرأت ننمائی چه مراد خلیفه آن بود
که ترا بقصاص عبد الله بکشد صلاح تو در آنست که عبد الله را محافظت نمائی تا هرگاه که او را از تو طلب نماید تسلیم کنی عیسی بقول
یونس عبد الله را نگاهداشت و چون منصور از حج مراجعت نمود و تصور نمود که عیسی بقتل عبد الله پرداخته خواست که او را نیز از میان
بردارد بنابراین خویشان را تحریک کرد که زبان بشفاعت عبد الله گشودند آنگاه عیسی را طلبیده گفت عشایر و اقارب من در باب
عمم عبد الله شفاعت میکنند و من جریمه او را بایشان بخشیدم عیسی گوید پیش رفته آهسته گفتم ای امیرالمؤمنین اگر چه من عیسی ام اما عیسی
بن مریم نیستم که قدرت احیای اموات داشته باشم تو مرا بقتل عبد الله امر فرمودی منصور آواز بلند کرده گفت بر من افترا میکنی
حاشا که من بر قتل عم خود فرمان داده باشم پس روی به بنی عباس آورده گفت عیسی بر قتل عبد الله اقدام نموده اکنون شما میدانید
اگر خواهید از او عفو فرمائید و اگر قصاص کنید مختارید ایشان در من آویخته گفتند قصاص میکنیم و مرا بیرون کشیدند گفتم ای یاران
عبد الله زنده است و من بگوی باو رسانید فی الحال ایشان را بمنزل برده عبد الله را تسلیم ایشان کردم و ببرکت رای ثواب
یونس از بلیه چنان خلاص یافتم شعر مشورت بر سر صواب آید در همه کار مشورت باید کار آنکس که مشورت نکند نادر
باشد ار صواب آید حکایت صاحب جامع الحکایات گوید منصور بن نوح وزیری داشت موسوم بعبد الله که از کفات
زمان گوی سبقت میربود اما در حبیب السیر مسطور است که وزیر منصور بن نوح ابو علی محمد بن احمد بلعمی بود که مترجم تاریخ طبری است بالجمله بنا
بر قول صاحب جامع الحکایات بعد از فوت منصور بن نوح نوح ابن منصور متصدی امر سلطنت شده میخواست که عبد الله را
عزل کرده ابوالحسن عتبی را بآن منصب تعیین نماید جمعی از امرا بعرض رسانیدند که رسم ملوک ماضی آن بوده است که با امرای
صاحب اختیار در باب عزل و امور مشورت مینمودند و امروز ابوالحسن سیمجور مقدم این دولتست در این معنی از او طلب مشورت باید
نمود پس نوح فرمود تا با ابوالحسن نامه نوشتند و در آن باب با او استشاره کردند ابوالحسن در جواب نوشت که وزارت منصبی
خطیر است و نظام ملک و فراغ سپاهی و رعیت منوط و مربوط بتدبیر صایب وزیر است و عبد الله درین خاندان حقوق
خدمت فراوان دارد و ابوالحسن عتبی اگر چه مردی کامل و فاضل است اما جوانست و تجربه روزگار چندان نکشیده است
اگر آن شغل هم بعبد الله مقرر دارند بصواب اقرب خواهد بود و چون جواب ابوالحسن سیمجور بامیر نوح رسید برای خویش استبداد
نموده امر وزارت را با بوالحسن عتبی مفوض داشت و ابوالحسن در حل و عقد و قبض و بسط و رتق و فتق مهمات مراد خویش در پیش
گرفت و بسبب آنچه شنیده بود که ابوالحسن درباره او چه اشاره کرده شب و روز بمعایب و مساوی ابوالحسن سیمجور زبان میگشود
و بتزویرات میپرداخت تا کار بجائی رسید که امیر نوح سیمجور را از امارت خراسان عزل نموده منصب را بحسام الدوله تاش داد

و حسام الدوله غلام پدر ابو الحسن عتبی جعفر بن عیسی بود و جعفر او را بر سبیل پیشکش با میر منصور بن نوح داده بود و ابو الحسن عتبی اشعار
شعر بر عزل سیمجور نوشته سخنان زشت در او درج کرد و با حمد فارسی داده بخراسان فرستاد و چون احمد بنیشابور رسید در روزی که
ابو الحسن سیمجور در دیوان مظالم نشسته جمیع معارف و اکابر خراسان حاضر بودند بر بلندی کار رفته آن نامه را بخواند سیمجور از استماع کلمات
متأثر شده گفت ما را غرور زینت که متحمل سفاهت عتبی گشتیم و احتیاجی بملک و ضیعت آل سامان نداریم من امیر و پسرم سپهسالار
و این کار را ما اولی‌تر است که مردان کار و نظر این بسیار دیده‌ایم و فرمود تا احمد فارسی را گرفته محبوس گردانیدند و بعد از زمانی از آن
حرکت پشیمان شده صاحب اخبار را طلبیده گفت قضیه امروز را نوشتی گفت بلی صباح قاصد روانه شد گفت اکنون بنویس که
ابو الحسن میگوید من بنده امید دولت و پرورده این خاندانم و بساحل حیات رسیده‌ام و در این وقت خلاف از من نمی‌آید اما باید
که حرمت ما نگاه دارند و احمد را احضار نمایند تا آن مکتوب را در خلوت بر من خواند تا موجب خجالت من نگردد و صاحب برید بجمله
نامه در قلم آورد و سیمجور بعد از آن خود داشت تعلقی نمود و احمد فارسی را طلبیده گفت بایستی که ادب هزار رعایت نمائی و در میان خلایق
مرا خجل نسازی من کمترم که ترا برسالت فرستادند تو از موسی بهتر نیستی و من از فرعون بدتر نیستم که خداوند جل جلاله در حین ارسال موسی
با او خطاب فرمود که با فرعون نرم سخن گوی احمد گفت ای امیر المأمور معذور و مرا در این باب معذور دار که مأمور بودم ابو الحسن او را
تشریفات داده بخارا فرستاد و معذرت سیمجور بعز قبول یافته فرمان شد که بسیستان رود که آن ولایت را باقطاع او مقرر فرمودیم
ابو الحسن از نیشابور بنیمروز رفته چون این خبر بصاحب عباد رسید گفت در خراسان زلزله شد که هیچکس آن را فرو نتوانند نشاند و بعد از آن
دولت بنی سامان روی در انحطاط نهاده روز بروز در تنزل بود تا بالکلیه دولت از خاندان ایشان انتقال یافت و از جمله اسباب
آن بود که امیر نوح رای صایب پیرکار دیده را وزن نمی‌نهاد و بآن التفات نمود حکایت آورده‌اند که چون ابو جعفر منصور
بنای بغداد نهاد و قصد آن کرد که عمارت کسری را خراب ساخته مصالح آن عمارت را بآنجا نقل نماید و در این باب وزیر خود ابو ایوب
موریانی مشورت نمود وزیر گفت رای خلیفه صواب است و ابو جعفر خواست که با خالد برمک در این امر مشورت نماید خالد را طلبیده
از رای صایب استطلاع نمود خالد گفت این عمارت معجز حضرت رسالت است تا خلایق بدانند که قوت دین محمدی در آن مرتبه بوده
که امت آنحضرت بر خداوندان این عمارت استیلا یافته دیگر چندان زر در کندن و نقل کردن مصالح آن صرف شود که مصالح جدید بهتر
توان داشت ابو جعفر این سخن را با ابو ایوب وزیر گفته ابو ایوب گفت او تعصب مجوس میکند و نسبت تعصبی دین است منصور باشاره
وزیر شروع در تخریب عمارت کسری کرده چون ملاحظه نمود که آنچه صرف میکند در کندن و نقل نمودن مصالح زیاده از آنست که بمصالح
جدید مصروف میگردد خواست که ترک آن کند باز دیگر خالد را گفت بحکمت رای صایب تو بر من ظاهر شد ترک تخریب عمارت
کسری کردم خالد گفت ای امیر چون در تخریب آن شروع کردی اگر مجموع خزاین تو در آن صرف شود ترک آن مکن چه مردم خواهند گفت
پادشاهی عمارتی ساخته خلیفه اسلام ویران نتوانست کرد حکایت آورده‌اند که فضل بن سهل وزیر مأمون اگرچه بزیور فضل و کفایت
آراسته بود لیکن یک عیب داشت که بغایت مستبد بود و عاقبت خود را بسبب لجوج باد داد از آنجمله روزی مأمون بر بام کاخی با
جمعی از خواص در خدمت او ایستاده بودند ناگاه گردی برخاست و سوار بسیار پیدا شد مأمون پرسید که لشکر بچه سبب سوار شده‌اند
گفتند که موکب وزیر است که بدرگاه می‌آید و فضل با ده هزار سوار بدرگاه می‌آمد و با چهار هزار سوار باز میگردید مأمون از آنجا که توهمات
ارباب دولت باشد از کثرت وزیر اندیشناک شده صاحب خبران فضل که ایشان را بخدمت مأمون باز داشته بود که هرچه
بر زبان مأمون گذرد باو رسانند حقیقت بفضل رسانیدند روز دیگر فضل با مأمون گفت که مشایخ و معارف مرو آمده‌اند
و از خدم و غلامان گله میکنند و میگویند که ایشان بر بام کاخ آمده بعورات ما مینگرند خصوصا جمعی حبشی خدمتکار حرمها
مردم را بدنام میسازند اهم مهمات استمالت رعیت است خلیفه جماعت را ادبی فرمایند تا رعیت متفرق نشوند و ولایت
خراب نگردد پس سلاح داران را اشاره کرد تا غلامان را دست گیرند و بیرون برده هر یک را چهل تازیانه زدند آنگاه فرمود تا منادی کنند
که هرگاه رعیت را بنگرند سزای ادای این شده بهم در آنجا زد فرمود تا آن کاخ را ویران کردند مأمون از آن غصه در دل گرفته و از آن ابتدا

چنانکه مذکور شد فصل بیست و پنجم در اختلاف طبایع آدمیان عمرو بن حافظ در کتاب طبایع الحیوان آورده که اگر
شخصی خواهد که بر اختلاف طبایع انسان وقوف و بر عیار اخلاق ایشان اطلاع پیدا کند محک عیار طبیعت آدمی را مانند شراب نیست شعر
خوشش بود که محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد چه بعضی باشند که شراب عربده و جهل حرکات نامناسب
از ایشان در وجود بیاید و هنر ظرایف و لطایف از ایشان بشنوند و بعضی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در اقوال و افعال ایشان
پدید آید تا آنگاه که عقل از پای خویشتن داری بنشیند و بعضی چون شراب در ایشان اثر کند در دست زدن و پای کوفتن آیند
و بعضی چون مست شوند شمشیر سخن گویند و تا عربده نکنند نیارامند و برخی را چون اثر شراب بدماغ رسد در گریه نشینند و از فراق
دوستان و یاران یاد آورند و قطرات حسرات بر رخساره بارند و زمره باشند که خنده برایشان افتد و از هر چه که می بینند بخندند و
و بعضی در حال مستی مردم را اهانت کنند و دلداری واجب بینند و دست و پای ایشان بوسه دهند و این افعال و اقوال از اختلاف طبایعست
حکایت عمرو بن حافظ گوید روزی اولاد عبد الملک هاشمی مجلسی ترتیب داده بودند و مرا بخود طلب کردند چون بوثاق حاضر شدم مجلسی دیدم
آراسته و حریفان مهذب و اسباب مهیا و شرابهای مروّق و مطربان خوش آواز ساقی [illegible] در میان ایشان بنشستم در میان حریفان مردی
عظیم الجثه نشسته و در اثنای سخن لکنتی در زبانش ظاهر میشد چون دوری چند گذشته دماغ حریفان از بخار شراب ارغوانی گرم گشت ساعت فساعت
در فصاحت و بلاغت آن شخص میافزود و فضل و درایت وی متزاید میگردید من متعجب شدم چه او در حالت هشیاری بر تکلم قادر نبود و بعد از آنکه
چندین شراب خورد و مجموع حریفان مست شدند این فصاحت از کجا روی نمود پس از حال او سؤال نمودم گفتند ابو عبد الله صحبتست که هرگز او را
کیف مستی نمیسازد بلکه از خوردن شراب بسیار شعور وی زیاده میگردد و چون دو رطل شراب بخورد در مجلس در مباحثه و مناظره بر او
غالب نیاید و بعضی از علما و حکما اختلاف طبایع را از اختلاف صور معلوم کرده اند از آنجمله گفته اند که هر مردی که کوتاه قد باشد بد اندیش
و ستم پیشه و مکار و غدار بود و آورده اند که نوبتی مردی کوتاه بالا بحضرت نوشیروان داد خواست و بر زبان آورد که شخصی بر من ستم کرده
و در حق من تعدی بی نهایت روا داشته کسری گفت دروغ میگویی هیچکس بر کوتاه قامت ستم نتواند کرد چون تفحص کردند آن مرد مظلوم که بر آن شخص
ظلم کرده بود از او کوتاه بالاتر بود و نوبتی کوتاه بالائی نزد نوشیروان تظلم نمود پادشاه همان سخن گفت که هیچکس بر کوتاه قامتان ستم
نتواند کرد چه ایشان بغایت مفتن و مزوّر اند آن شخص گفت ای پادشاه آنکس که بر من ستم کرده از من کوتاه ترست و این قسم
از نوادر طبیعت آدمی است و النادر کالمعدوم یکی از بندهای آل سامان گفت من از اختلاف طبایع آدمیان آن مشاهده کرده ام که عقل در آن
حیران ماند از آنجمله یکی آنست که تاش حاجب بزرگ امیر اسمعیل بود و او را پدر امیر اسمعیل خریده بود و بزرگ کرده روزی این تاش بیازار
صرافان گذر میکرد مردی صراف غلام خود را آواز داد که ای تاش حاجب فرمود تا آن مرد را حبس کردند و مصادره فرمود و گفت مرا در
استخفاف من بود و آن مرد در استخلاص خود بمن توسل طلبید من در خدمت امیر عادل عرضه داشتم که نوبتی عبد العزیز بن مروان که والی مصر بود
روزی بطرفی میرفت شنید که مردی پسر خود را آواز میداد که یا عبد العزیز امیر را [illegible] آمد و اشاره فرمود تا هزار درم باو دادند تا آن پسر را
تربیت نماید و آن خبر در مصر فاش شد و اکثر اولاد ذکور خود را که در آن سال از ایشان تولد نمود عبد العزیز نام نهادند صراف بیش از این
جریمه ندارد که حاجب او را بتعذیب مبتلا نموده و تفاوت بیش از این نیست که عبد العزیز را [illegible] بود و حاجب بنده زر
خریده است حکایت در کتب حکمای هند مسطورست که شخصی جوهری گرانبها داشت آنرا در حقه نهاده پیش پادشاه میبرد
و هر لحظه در آن نظر کرده در محافظت آن طریق حزم رعایت مینمود اتفاقا چهار نفر رسیده بودند همراه گشتند روزی یکی از دیگری
[illegible] فرصت یافته حقه را دزدیدند هرچند اضطراب کرد باز نداد [illegible] بفضیحت کشید [illegible] پس نخواهد داد
بیچاره متحیر شده با ایشان بشهری آمد که دار الملک رای بود دادگاه نزد رای رفته صفت جوهر کرد و گفت جوهری چنین جهت پادشاه
آورده بودم چهار نفر با من همراه شدند آن گوهر قیمتی را دزدیدند رای جماعت را طلبیده هرچند شکوه و تهدید و وعید و ملاطفت نمود
اقرار ننمودند تا بحبس ایشان حکم کرده بهیچ وجه معلوم نتوانست نمود که خیانت از کدام یک [illegible] در کار ایشان متحیر گشته دختر
رای که عاقله زمانه بود با پدر گفت اگر پادشاه میخواهد که صورت قضیه معلوم نماید ایشان را نزد من فرستد تا آن گوهر را از دزدیده

حکمت ظاهر سازم رای فرمود تا آن چهار نفر را بخدمت دختر بردند دختر ردای بسند از پای ایشان برداشته گفت شما مردم جهان دیده اید و تجارب روزگار مهذب گردیده و ملوک را از صحبت امثال شما گزیر نیست باید که همواره بمجلس ما تردد کنید و از احوال این دیر نشینند هر چه بنظر شما رسیده است و خالی از غرابتی نیست بیان فرمائید و ایشان هر روز بخدمت دختر آمد و شد مینمودند تا در خدمت او گستاخ شدند روزی دختر روی با ایشان گفت مدتیست که مسئله بر من مشکل گشته و شکلی در خاطر من گره شده و هیچکس آنرا نگشوده چون شما عاقل و کامل دید درگشادن نظری کنید گفتند از هر چه ملکه سؤال نماید هر یک بر وفق دانش خود جوابی گوئیم ملکه بر زبان آورد که در کتب متقدمین خوانده ام که در سراندیب پادشاهی بود و دختری داشت که شکنج سلسلهٔ زلف خم اندر خمش زنجیر سودا بر پای دلهای شهریاران نهاده بود و دام طرهٔ پرشکنش ابواب بلا بر روی تاجداران گشاده شعر زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست راه هزار چاره گر از چار سو ببست و پادشاه این دختر را بغایت دوست میداشت روزی دختر با کنیزکان در باغچهٔ حرم سیر کرد نظرش بر گلی افتاد که بتازگی شکفته بود دلش بدان میل نمود پسر باغبان آن گل را چیده نزد ملکه برد دختر از او پرسید که چه چیز میخواهی و در آن ایام رسم چنان بود که هر کس نوباوه نزد پادشاهان و پادشاه زادگان بردی هر چه طلب نمودی تشریف انجاح و اسعاف قرآن یافتی و چون دختر بنا بر رسم معهود از او پرسید که چه طمع داری پسر باغبان بر زبان آورد که میخواهم که ملکه را وقتی که بشوهر دهند اول نزد من آید تا از گلستان وصالش میوهٔ مراد بچینم و از لاله زار رخسارش هر لحظه در سایهٔ سرو بالایش بنشینم رباعی خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من بزمی که در آن بزم تو دانی و من من بر سر بستر بخوابانم و تو آن نرگس مست را بخوابانی و من انگاه نزد شوهر خود رود و ملکه برا بحکم عهد نمود و چون بعد از مدتی او را بشوهر دادند با شوهر گفت خود را بتو تسلیم نکنم تا دام که بعهد خویش وفا ننمایم و قصه پسر باغبان را تقریر کرد شوهر بیچاره چون آن قفل بسته را کلیدی نداشت ناچار او را رخصت داد دختر متوجه منزل باغبان گشت در اثناء راه شیری سیاه دید که متوجه اوست گفت ای شیر مرا با پسر باغبان عهدیست و اکنون بانجا میروم و مرا چندان امان ده که بازگردم انگاه تو دانی شیر از سر راه او دور شد و چون ملکه قدمی چند رفت دزدی را دید دزد خواست که جواهر و البسهٔ او را بستاند دختر تضرع نموده صورت معاهدهٔ خویش را با پسر باغبان بازگفت و التماس نمود که بعد از مراجعت البسهٔ خود را باو تسلیم نماید دزد نیز او را گذاشت و چون بسر وقت پسر باغبان رسید گفت ای پسر برخیز که سعادت ابدی سایه بر سرت افکند شعر سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد پسر باغبان برجسته دختر را چون سروی بر جویبار تر و شمایلی چون خورشید انور بر بالین خویش دید بوسه بر پای او زده گفت بسلامت بازگرد که در آن وقت که این کلمه از من صادر شد و این تمنا بر زبان من جریان یافت جهل مرکب پردهٔ خفا در پیش دیده عقل من کشیده بود و اکنون که آن پرده را ارتفاع یافت دانستم که آن آرزو حد مانند من بنده نباشد شاهباز بلند پرواز را با پشهٔ ضعیف چه مناسبت و آفتاب عالمتاب را با ذرهٔ حقیر چه نسبت مرا چه زهره که نام تو بر زبان آرم ملکه گفت من بعهد خود وفا کردم و نزد تو آمدم باقی تو دانی پسر باغبان بار دیگر زبان معذرت گشوده ملکه را دعا کرد ملکه بازگشته چون بدزد رسید صورت حال بیان نمود دزد گفت چون پسر باغبان چنین همتی کرد چنین کرد و پیمان بهتر که من نیز مروت پیشه سازم و دست بکلی و زیور دختر نیاورم و شیر نیز چون از حال پسر باغبان و دزد خبردار شد او هم کرم پیشه کرده از سر خوردن دختر درگذشت اکنون میخواهم بر من ظاهر گردد که کدام یک ازین چهار نفر کریم تر بودند یکی از آن چهار نفر بر زبان راند که شوهر دختر سخی بود که بچنین کاری تن در داده و بچنان عاری همداستان گشته دیگری گفت پسر باغبان کریم تر بود که با وجود دولتی چنان که بسر او رسیده بود و چنان شاهدی بی مضایقه در برش آمده از سر لذت نفس گذشت سیم گفت دزد کریم تر بود که از سر آن همه مال درگذشته چهارم گفت آن شیر صاحب سخاوت تر بود که از سر طعمه خود درگذشته و بصورت از سبعی بعید است دختر چون این سخنان از ایشان استماع نموده بود پدر رقعه عرض کرد که این چهار نفر مختلف الطبایعند آنکه پسر باغبان را ترجیح نمود مردی شهوت پرست است و او متابعت هوا و حظ نفسانی و وساوس شیطانی گرفتار است او را از حرم خود دور دارد و آنکه شیر را در کرم از دیگران مرجح داشت شکم بنده و بسیارخوار است او را نانی میده و کار سفرهای و آنکه شوهر دختر را اکرم از دیگران

تصور نمود مردی بی حمیت است و از غیرت بهره ندارد و از قتیل بهایم چیزیست اما آنکه دزد را تیغ نهاده گوهر را او برده مالک گوهر را از آن مرد بضرب شکنجه
گرفته بحسن رای دختر آفرین کرد **جزو ششم از اجزای عشره** و این جزو هم مشتمل بر ده فصل **فصل اول** در مذمت ارباب حسد
فصل دوم در نکوهش حرص و آز که مقتضی هلاک و نیاز است **فصل سوم** در مذمت طمع که دلیلست بر خست طبیعت و رذالت
طینت **فصل چهارم** در ذکر دزدان و عیاران و افعال و اعمال ایشان **فصل پنجم** در لطایف حکایات گدایان مبرم
فصل ششم در نکوهش کذب و دروغ که چراغیست بی فروغ **فصل هفتم** در بیان احوال پادشاهان ظالم و مذمت ظلم **فصل هشتم**
در مذمت امساک و بخل و بیان احوال بخیلان بی ادراک **فصل نهم** در مذمت خلف وعده و نقض عهد و میثاق **فصل**
دهم در مذمت جهل و نادانی **فصل اول** در مذمت ارباب حسد فی جنبه حسبهم خبل من تسید در خبر است که حضرت مقدس
نبوی صلعم فرمود که نعم الهی را اعدا بسیارند گفتند یا رسول الله صلعم اعادی و ایادی حضرت آفریدگار جلت نعمائه کدام قوم باشند
فرمود که اهل حسد و حکما حسد را با آتشی نسبت کرده اند که هرچه یابد و هیچ بخورد و عاقبت نیست **شعر** حسد هرجا که آتش برفروزد هم از
اول حسود را بسوزد **حکایت** آورده اند که روزی حضرت رسالت صلعم در مسجد نشسته بود و جمعی از مهاجر و انصار در خدمت سرور
بودند فرمود سیطلع علیکم من هذه الفج رجل من اهل الجنة اصحاب منتظر بودند که آن شخص که اول مسجد داخل خواهد شد که خواهد بود ناگاه
جوانی از انصار درآمده در میان یاران بنشست از عبدالله بن عمرو عاص مرویست که چون آن جوان متوجه منزل شد من از عقب
او بشتافتم و با وی گفتم از پدر آزرده خاطر شده ام اراده دارم که روزی چند در منزل تو باشم وی گفت **شعر** رواق منظر چشم من آشیانه
تست کرم نما و فرود آی که خانه خانه تست ومن سه شبانروز در منزل او بماندم عبادتی زیاده از او مشاهده ننمودم و بیرون از فرایض
طاعتی دیگر بنظر در نیاوردم روز سوم با او گفتم که میان من و پدر آزاری نبوده است و سبب این زحمت بخدمت تو آن بوده که روزی سید
عالم صلعم در حق تو چنین فرمود من خواستم که احوال و افعال و اقوال ترا مشاهده کنم و از اوراد و اذکار تو استکشافی نمایم چون مشاهده
کردم زیاده اجتهادی ندیدم که تو مفاضات نمائی بیان نمای که آن کدام خصلت است که بدان سبب مستوجب این فضیلت شده
جوان گفت در جریده اعمال خود میکرم جز قصور و نقصانی نمی بینم اما کینه هیچ مسلمانی در دل نگرفتم و بهیچکس حسد نبردم **حکایت**
روزی حسودی منصور ابوالعزیز را که وزیر آل سامان بود گفت ای خواجه چندین درد سر حق التحمل میکنی وزیر جواب داد که درد سر از درد
دل **حکایت** آورده اند که یکی از اصحاب رسول صلعم همواره این آیت را با خود تکرار می نمود که ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان
اسأتم فلها یکی از زنان یهود را از روی حسد آمده آتش حسد در نهاد او افروخته شد و گفت این کلمه را بر خلق ظاهر گردانم پس قدری
حلوا بساخت و زهر در آنجا تعبیه نموده بدان مرد داد آن مسلمان حلوای یهودیه را گرفته بصحرا رفت ناگاه دو جوان دید که می آمدند
گرد بر رخسار ایشان نشسته بود با خود گفت این جوانان از سفر می آیند آن حلوا را بیرون آورده پیش آن دو جوان گذاشت
ایشان آن حلوا را خورده هم الحظه سفر آخرت پیش گرفتند و آن خبر در مدینه افتاده آن شخص را بگرفتند و نزد رسول الله صلعم بردند
آنسرور پرسید که آن نان و حلوا از کجا آورده گفت فلان عورت یهودیه بمن داد پس آن عورت را طلب نمودند و چون آن عورت بمسجد آمد
نظرش بر آن جوانان افتاد پسران خود را دید که بسفر رفته بودند یهودیه در پای رسول الله افتاد و گفت صدق نبوت تو بر من ظاهر شد و آن
بدی که اندیشیده بودم بر من رجعت نمود **حکایت** آورده اند که حسودی همسایه منعم بود و این همسایه او جاه و ثروت
با علم و فضیلت جمع کرده بود و همواره مرد حسود از نعم الهی که در شأن همسایه او بهمت و وفور داشت مانند افعی بر خود می پیچید
و مثابه بشاخ بید از تند باد میلرزید **شعر** توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خویش در رنج است و همواره در فکر
او قصدها می اندیشید و تدبیرها میکرد اما تیر تدبیر او بر جوشن صلاحیت همسایه کارگر نمی آمد پس بجهت ایذای همسایه فکری کرد
غلامی خریده و غلامرا تربیت کرده بسن بلوغ رسید و صاحب قوت گشت شبی با غلام گفت مدتی در پرورش تو سعی جمیل ظاهر
ساختم و هیچ چیز از تو تقصیر نکردم الحال با تو کاری دارم غلام گفت آنچه فرمائی بجان فرمان برم خواجه حسود گفت میخواهم
که مرا بر بام خانه همسایه بکشی تا صباح او را بقصاص بکشند و جان و مال او در معرض تلف افتد غلام گفت ای خواجه این تدبیر

حطاست که پیش گرفته نکبت دشمنان در ایام حیات مطلوبست و چون تو رفتی از قتل او ترا چه لذت رسد شعر کی شربت آسا زپی پیکال
به از عمر هفتاد و هشتاد سال و او چندان با غلام عذر انگیخته سخنان گفت خواجه قبول ننمود و برای باطل خویش اصرار نموده صد دینار
بغلام داده او را از مال خویش آزاد کردانید غلام بقتل خواجه قیام نموده او را کشته بر بام خانه همسایه بگذاشت و خود بجانب اصفهان گریخت
روز دیگر اعوان سلطان او را بر بام خانه همسایه کشته یافتند آن مرد صالح را محبوس گردانیدند و چون خواستند که او را قصاص کنند
قضات و ائمه فتوی ندادند و گفتند چیزی بر او ثابت نشد و آن مرد مدتی میان خوف و رجا محبوس بماند تا جمعی از معارف بغداد در صفاهان
رفته صورت حال را از غلام تحقیق نموده به بغداد آمدند و نزد خلیفه گواهی دادند و آن مرد صالح را از بند خلاص نمودند **فصل دویم در مذمت
و نکوهش حرص که مقتضی بهلاک و فنا است** آورده اند که چون اسکندر بمملکت چین لشکر کشید ظاهر دار الملک
چین را لشکرگاه ساخت روزی فغفور بصورت حاجب بخدمت اسکندر آمده بایستاد اسکندر گفت چه پیغام داری گفت فغفور فرموده
که در خلوت سخنی بعرض رسانم چنانچه غیر از من و پادشاه دیگری آن راز را نشنود اسکندر فرمود تا مجلس را خالی کردند باو گفت پیغام
فغفور چیست گفت فغفور منم اسکندر متعجب شده سوال نمود که بچه اعتماد این جرأت نمودی فغفور جواب داد که من ترا پادشاهی عاقل
فاضل میدانم و هرگز میان من و تو عداوتی نبوده است و من هرگز در حق تو قصدی نیندیشیده ام اگر تو مرا کشتی از سپاه من کسی دیگر
پیش تو هم نکرده باشی خود بجهت آن آمده ام تا هر چه از من خواهی زبان بقبول آن بگشایم اسکندر گفت سه ساله خراج چین را از تو میخواهم
فغفور سر رضا بجنبانید و چون اسکندر سرعت اجابت او را ملاحظه نمود گفت بعد از ادای این مبلغ حال تو چگونه باشد فغفور گفت چنانکه
هر دشمنی بر من حمله کند مغلوب گردم اسکندر گفت اگر بخراج دو ساله قناعت کنم فغفور گفت اندکی بهتر از حال اول باشد اسکندر گفت اگر خراج
یکساله پیش طمع کنم فغفور بیان نمود که بر این تقدیر خللی در ملک حادث نشود اگرچه باداء آن مال خزانه تهی گردد اما بکلی مستاصل
نگردم اسکندر گفت بخراج ششماهه از تو راضی شدم فغفور درخواست نمود که فردا پادشاه بنده خانه را مشرف سازد و شهر را بحضور
خویش منور گرداند تا با یکدیگر انگشت بر نمک زنیم و مال مقرر تسلیم نمایم روز دیگر اسکندر بجانب چین حرکت کرد فغفور را
دگر با سپاه سعید صف کشیده و چندان عدت و آلت و عدد بنظر اسکندر درآمد که از کثرت آن اشیاء متحیر شده لشکر خویش را
در جنب ایشان اندکی دید چینیان لشکر اسکندر را حلقه وار درمیان گرفتند اسکندر خایف شده و استعداد حرب ساخته
با فغفور خطاب کرد که غدر کردی فغفور گفت پادشاهان غدار نباشند اسکندر گفت پس این لشکر و حشم چیست فغفور جواب داد
که خواستم بر تو ظاهر شود که من نه بواسطه ضعف و قلت اعوان و انصار اطاعت تو نموده ام بلکه چون میدانستم که ترا پادشاهی و دولت
یاری دهند و مؤید بتایید آفریدگاری هر که با دولت ستیزان مجادله نماید شکست یابد شعر هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد اسکندر گفت تو سزاوار بهترین نیکوئی و احسانی و من آنچه از تو میخواستم از سر آن درگذشتم فغفور گفت
تو در این احسان زیان نکنی اسکندر را بقصر خویش فرود آورد و مجموع عساکر او را ضیافت نمود و خوانی مرصع در زبرجد آورد
که از اطلس سرخ دو چشم بود نهاده طبقهای زرین بر آن خوان چیده مجموع آن ظروف را بجواهر آبدار آراسته اسکندر را بر
سر آن خوان نشاندند فغفور او را صلا زده گفت ای پادشاه از این جواهر نواله تناول فرمای اسکندر گفت این جواهر
چند است و غذای روح نشاید پادشاه چین بر زبان راند که پس غذای ملک چه چیز است اسکندر فرمود که نان فغفور گفت
ایملک در روم این نان بدست نمی آمد که بجهت تحصیل آن احتمال این همه زحمت و محنت کرده و بولایت چین آمده اسکندر گفت
اگر مرا در این سفر هیچ فایده نرسد موعظهٔ تو کافیست و علی الفور از ولایت چین کوچ کرده متوجه روم شد **حکایت**
آورده اند که یکی از حکمای معتبر در غاری مقام کرده غذا از گیاه مهیا میساخت و لباس خود از حشیش میدوخت در آن اثنا
پادشاه آن ملک را علتی حادث شده وزیر خود را بطلب حکیم فرستاد وزیر بخدمت حکمت پناهی آمده او را استدعا نمود
حکیم جواب داد که من پروای اختلاط خلایق ندارم لاجرم در کنج عزلت نشسته ام و دامن از صحبت پادشاه و گدا چیده
وزیر هر چند مبالغه نمود مقبول نیفتاد وزیر از روی خشم گفت اگر خدمت ملوک اختیار نمودی ترا گیاه روزی نمیشد حکیم بخندید و گفت

اکر تو کیاه میتوانستی خورد بخدمت ملوک کرفتار نمیکشتی شعر بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر حکایت یکی از اصحاب نعمت
و ارباب ثروت وفات یافته ازوی دختری ماند که صلاحیت و عفت را با حسن صورت جمع داشت و هرچند علمای بصره او را خطبه مینمودند
مناکحت هیچکس تن در نمیداد روزی دختر با خود اندیشید که چون خداوند جل ذکره نعمت بی نهایت بمن ارزانی داشته و در طبیعت من میل شهوت
نیست بهتر آنکه زن مالک دینار شوم تا در ظل صلاحیت او آسوده بمانم و این سخن را با مالک دینار در میان آورد مالک گفت اگر خواهی تو میدانی
که من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جملهٔ دنیاست و هرکرا سه طلاق داده باشند باز رجوع نتوان کرد **فصل سوم در مذمت طمع**
و نکتهٔ چند که لوازم آن صفت مذموم است روایت کرده اند که چون مثال اجلال داود بتوقیع توقیع یا داود انا جعلناک
خلیفة فی الارض موشح کشت و مجموع اکابر و اصاغر بنی اسرائیل سر در فرمانش نهادند و در ایام خلافت عادت او چنان بود که بهر کس میرسید
از وی سؤال مینمود که سیرت داود با شما چگونه است و از گلبن ملکت او نصیب شما گلست یا خار و از جام انعام او حظ شما طرب است یا خمار
و خلایق زبان بشکر میکشودند و اظهار عدالت و تقوی و ورع و مروت او میکردند تا شبی جبرئیل بر مثال مردی راهبر در صومعهٔ داود در
ایستاده بود که داود از صومعه بیرون آمد و چون نظرش بر جبرئیل افتاد بتصور آنکه انسانیست همان سؤالات نمود جبرئیل جواب داد
که داود هم پیغمبرست و هم پادشاه و اوصاف حمیدهٔ او از حد احصا بیرونست اما یک خصلت دارد که اگر آن نبودی هیچکس با او
برابری نتوانست کرد داود فرمود آن کدام خصلتست روح الامین بر زبان راند که وجه معاش خود را از بیت المال میکرد اگر از
کسب دست خود پیدا کردی بهتر بودی داود در محراب عبادت شتافت باب چشم و خون دل وضو ساخت و از حضرت عزت
استدعا نمود که الهی اندیشه دارم تا از آن باب قوت من مهیا کرد خداوند صنعتی بمن تعلیم ده و هب بی منت زره سازی
باو تعلیم نموده کقوله تعالی و علمناه صنعة لبوس لکم الی آخر الآیه و چون انبیا از کسب دست قوت خود مهیا میساختند باید که عقلا اقتدا بایشان
نموده از طمع احتراز کنند شعر زین بیش آبروی نریزم برای نان زانچه زچشم آرم و در کوش زر نشانم آتش دهم بروح و طمعی بکانی
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان در خوان جان شوم نشوم آشنای نان زانچه زچشم آرم و در کوش زیر نیش تا نشنوم زسفرهٔ
دونان صلای نان **حکایت** چون کشتاسب از پدر خشم آلود بطرف روم رفت و محقری که همراه داشت با تمام رسید
بیچاره مانده از همت خویش رخصت نیافت که دست سؤال پیش مردم دارد و چون در ایام طفولیت در قورخانهٔ پدر میرفت و نزد
شمشیرکران و غیر هم از ارباب صنعت می نشست و در کار ایشان ملاحظه مینمود بواسطهٔ حدت ذهن از آن حرفه نصیبی یافته بود
و در وقت با هنگری رفته مزدوری میکرد تا وقتی که دختر قیصر ترنج بجانب او انداخته عروس دولت را با او هم آغوش کردانید
و چون کشتاسب بایران رسیده بر تخت سلطنت متمکن کشت حکم کرد تا جمیع اکابر و معارف اولاد خود را حرفه می آموختند و این رسم
در میان عجم مستمر شده چنانچه هیچ بزرگ زاده نبود که حرفه ندانستی **شعر** کر بغربی رود از شهر خویش سختی و محنت نکشد
پینه دوز ور بخرابی فتد از مملکت کرسنه خسپد ملک نیمروز وایضاً شعر وجود مردم دانا مثال زر و طلاست که هرکجا
که رود قدر و قیمتش دانند بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند **حکایت** یکی از حکمای
عرب پسر خود را وصیت کرده یا بنی ایاک والطمع فانه مفضک الی الناس ای پسر از طمع احتراز نمای که طمع ترا از چشم خلایق
بیندازد زیرا که مال محبوب اکثر مردم است و هرکه طمع بر معشوق و مطلوب ایشان بود دشمن شوند و از سید عالم صلعم منقولست که فرمود
اللهم اعوذ بک من طمع یهدی الی طبع غیر مطمع یعنی خدایا پناه میکیرم بتو از طمعی که زنک غفلت بر آیینهٔ دل نشاند و از طمعی که بجای
خود نباشد یعنی طمع کردن از لئیمان چه طمع از کریمان چنان قبیح نباشد نوبتی یکی از خواص امیر خراسان شعری آورده بامیر عرض کرد که شعر فلان نسبت و
بمن داده است تا بشرف استماع امیر رساند امیر شعر را طلبیده تا مطالعه نماید آن شخص گفت آن بزرگ که صاحب این شعر است طمعی ندارد امیر شعر او را
پیش وی انداخت گفت مکرر قابل طمع ندانسته مرا این کاذب را بجهت آن مطالعه نمیکنم تا انعامی بوی دهم چون او را طمعی نیست از شنیدن
دروغی چند مرا چه فائده رسد **حکایت** از ربیع حاجب منقولست که شبی منصور با من گفت امشب حریف خواب نیست هیچ کرد دسپار برده میکرد و شعر
این بر دو کرد بالش مسکین دیده را شبهاست تا بکار نیامد برای خواب ربیع کوید گفتم پسر عباس مردی خوش سخن لطیف طبیعت در احوال

متعقد مان و توقف مقام دارد و اگر فرمان باشد او را حاضر سازم منصور گفت راست میگوئی اما حاضر و سرمست او را سوگند داده که چیزی از من بطلبد
پسر عباس بر آن موجب سوگند خورده بمجلس منصور حاضر شد و حکایات غریب بیان نموده در اثنای کلام منصور گفت یا ابن عباس مشاهده میکنی
که کرخ بغداد چگونه موضعی دلکش و محلی فرح افزاست جواب داد که یک عیب دارد و آن عیب همین است که مرا در آن محله چندان زمین نیست
که قدم بر آنجا نهم ربیع گوید من در خشم شدم و بر زبان آوردم که تو سوگند نخوردی که امشب از خلیفه چیزی نطلبم پسر عباس گفت من چیزی
نخواسته ام اما حال خود را عرض میکنم که خداوند تعالی مرا بی روزی ترین بندگان امیر المؤمنین آفریده است چه هر یک از ملازمان
آنحضرت در آنجا سرائی و باغی دارند و من هیچ محلی در آنجا ندارم منصور را از مناظره ایشان خنده گرفته گفت پنجاه هزار درهم به پسر عباس
دهید تا بجهت خود باغی و سرائی بسازد حکایت آورده اند که در دیار کرمان پادشاهی بود عادل و عالم و پسری داشت عاقل و
کامل و چون پسر پانزده ساله شد والی کرمان خواست که کریمه از بنات کبار را در سلک ازدواج او کشد و آن فرد را در انظار پسندیده
منتظم گرداند پسر بعرض رسانید که تا من حرفه نیاموزم و سفری نکنم بمصاهرت هیچکس رضا ندهم والی گفت پادشاهان و امرا بحرفه
احتیاج ندارند باید که ایشان شمشیر زدن و اسب تاختن بیاموزند و تو در آن امر مهارت تمام داری پسر جواب داد که همیشه دولت در جوی
سعادت روان نباشد و دنیا اعتماد را نشاید پدر از کیاست پسر و لدرشید خود متعجب شده فرمود تا ارباب صنعت صنایع خود را
نمایند تا هر حرفه که بخاطر ملکزاده خوش آید بتعلیم آن اشتغال نماید ارباب حرفت در میدان کرمان مجتمع شده صنایع خود را بر ملکزاده
عرض کردند در آن میان حصیربافی بنظر شاهزاده در آمد که از جرجان بکرمان آمده بود و مرتبه آن حرفه را نیکو میدانست که مزیدی بر آن متصور
نبود شاهزاده قبول آن حرفه نموده بآموختن آن صنعت مشغول شد و باندک روزگاری در آن حرفه ماهر گشت و از پدر اجازت خواست
که سفری کند چون هر ساله حاکم کرمان تحف و هدایا بدار الخلافه میفرستاد درین ولایت نفایس و غرایب بسیار جمع آورده با پسر ببغداد
روانه ساخت و چون ملکزاده بدار السلام رسید با غلامی که همسال او بود و با یکدیگر بزرگ شده بودند گفت چون خلیفه از آمدن ما خبر یابد و ما را
در موضعی فرود آورند و خلایق از حال ما وقوف یابند دیگر ما را سیر بغداد و تماشای این دیار بفراغ بال دست ندهد همان بهتر که در این
بامداد شهر را و مجموع محلات و باغات آنرا تماشا کنیم و بر این عزیمت بشهر در آمدند تا بدکان طباخی رسیدند آرزوی
طعام در خاطر ملکزاده پیدا گشته دیناری بطباخ داد تا بجهت وی طعام آورد و آن طباخ یهودی بود غدار چون ملکزاده را
با جامهای قیمتی و اسب تازی مشاهده نمود و غلام را نیز با ملبوسات نیک دید با ایشان گفت شما از ابنای کرامید در بازار طعام خوردن لایق
حال شما نیست اگر خواهید بهمراه من درین نزدیکی وثاقی دارم شما را بآنجا برم ایشان قبول نمودند و چون بدر وثاق رسیدند پیاده شدند
و بدرون رفتند و غلامان زنگی دیدند با خنجرها برهنه و زنجیر که از کمینگاه بیرون تاختند و در ایشان آویختند و دست ملکزاده
و غلام را بر کتف بستند و ایشانرا بر چاهی انداختند ملکزاده بتک چاه رسید جمعی را دید که در آنجا محبوسند صورت حال از ایشان استفسار
نمود گفتند این یهود حیله چنین میکند و مسلمانان را بدین وسیله بدام می آورد و اموال ایشانرا میبرد و بقتل آنجماعت مبادرت مینماید
و گوشت آدمی را بطعام بخورد مردم میفروشد ملکزاده از استماع این خبر متحیر شده بعد از لحظه یهود بسر در در آمده خواست که ملکزاده را بقتل
رساند ملکزاده گفت چون تو بسبب تحصیل مال بر قتل ما اقدام مینمائی اگر مرا زنده گذاری بجهت تو بحرفه اشتغال نمایم که هر روز از آن ممر
مبلغی بتو عاید گردد یهود پرسید که حرفه تو چیست جواب داد که حصیر جرجانی چنان میبافم که هر دیده که در آن نگرد حیران ماند و مصالح
آن در فلان محل بدست می آید یهود غلامی فرستاده مصالح حصیر حاضر کرد ملکزاده و غلامش در یکروز حصیری نازک بافتند
یهود آنرا ببازار برده بمبلغی فروخت روز دیگر ملکزاده با او گفت مصالحی بگو از فلان موضع بیارند تا حصیری ترتیب دهم که لایق
خلیفه باشد یهود بموجب اشاره او عمل نمود ملکزاده حصیری بغایت نازک و لطیف و منقش بنقشهای لطیف و صور غریب و عجیب ترتیب
داده احوال خود و اعمال یهود را بر کنار آن حصیر بافت و با یهود گفت این حصیر را همچنان پیچیده نزد خلیفه بر که اگر از هم باز کنی
قصوری بوضع آن راه یابد و تو آنرا نتوانی پیچید یهود حصیر را بدار الخلافه برد چون خلیفه را نظر بر آن افتاد مسرور شده فرمود
تا آنرا گشودند و چون نظر خلیفه بر کتابه حصیر افتاد صورت حال یهود را خواند و فرمود تا آن مدبر را پیش آوردند و از او استفسار نمودند

که این حصیر را از کجا آورده جواب داد که غلامی داشتم بحر جان رفت این حصیر را آورد خلیفه گفت آن غلام را حاضر ساز تا صورت احوال از او پرسیده
شود یهود گفت بنده بروم و او را بیاورم خلیفه گفت حاشا که از پیش من بروی یاد دهم که غلام را حاضر کنی یهود کلمات پریشان بر زبان آورد
خلیفه فرمود تا جمعی از ملازمان درگاه مردم خانهٔ یهود را گرفته بضرب شکنجه اقرار کشیدند که چاه کجاست آنگاه بر سر چاه رفته ملکزاده و غلام را
با سایر محبوسان که از شمشیر افلاطون امان یافته بودند بخدمت خلیفه آوردند ملکزاده شرف دستبوس یافته اظهار نسب خویش کرد
و خلیفه فرمان داد تا آن یهود را بعقوبت هر چه تمامتر بقتل آوردند و اموال بسیار از منزل او بیرون آوردند و خلیفه فرمود تا آنها را
بملک زاده دادند **حکایت** آورده‌اند که از معارف اهل طمع یکی اشعث طماع بود کنیت او جابر بن العلا بود و پدر او برادر
عبدالله بن زبیر بود و او طماع شکم بنده بود که گویند روزی کودکان او را رنجه داشته اشعث گفت در فلانخانه عروسیست بتماشا روید
و مرا بگذارید کودکان در دویدن آمدند اشعث با خود گفت شاید آنچه بر زبان من گذشته راست باشد و از عقب طفلان در حرکت آمده
گفت اگر طعامی مهیا باشد مبادا تا رسیدن من تمام شود و بتعجیل تمام بدر آنخانه رفت و چون طفلان معلوم کردند که سخن اشعث اصلی
نداشته بسنگ و چوب ابواب طعن و ضرب بروی مفتوح داشتند و **ایضاً** هم از اشعث منقولست که گفت نوبتی غلامی بمن بخشیدند
و چون با من بخانه آمد مادرم از حال وی پرسید ترسیدم که اگر یکبار بگویم غلامیست بمن بخشیده‌اند از ضعیفه فجأة کند لاجرم
بزبان آوردم که غینی بمن داده‌اند گفت غین چه باشد گفتم با الف لام بمن بخشیده‌اند مادرم بیهوش شد و دانستم که اگر
اول کلمه را بزبان می‌آوردم البته از فرح مفرط جان میسپرد **حکایت** سالم بن عمرو بن عبدالله از اشعث سؤال نمود که طمع
تو تا بچه مرتبه است جواب داد تا غایتی که چون دو کس از عقب جنازه روند و آهسته سخن گویند من در گمان افتم که متوفی در شأن من
وصیتی فرموده است و چیزی گفته است که بمن دهند دیگر آنکه هیچکس دست بجیب نکند الا آنکه من در گمان افتم که چیزی بمن خواهد داد
و در مدینه هیچ زنی را بشوهر نبردند که در شب زفاف و من خود را پاکیزه نساختم بتصور آنکه شاید او را غلط بخانهٔ من آرند
دیگر آنکه شخصی روزی طبقک میتراشید من توهم آنکه شاید چیزی خوردنی بطبق بمن دهد نیم فرسخ از عقب او میرفتم و اشعار میخواندم و چون
معلوم کردم که طبقک در دهن دارد بازگشتم سالم پرسید که هرگز کسی را از خود طماع‌تر دیده گفت بلی وقتی با جمعی بشام میرفتیم
در راه بصومعهٔ راهبی نزول کردیم و راهب بر بام صومعه بود و ما در زیر آن بام نشسته با یکدیگر صحبت میداشتیم در اثنای محاوره
از روی مزاح سخنی گفته شد من گفتم که راهب در گوش آنکه دروغ گوید ناگاه راهب را دیدم که فرود آمده با دو بوق انداخته روی بما
آورده گفت در میان شما کدام یک کاذب بود تا جزای او بذات خود در کنارش نهم دیگر زن خود را از خود طماع‌تر دیدم
او همیشه میگوید که تو در هر چه طمع کردی در حصول آن شک باشی و من در وصول آن متیقن **حکایت** آورده‌اند که مردی
در دیر راهبی رسید راهب را بر بالای بام دید نشسته با وی خطاب کرد که بحق عیسی که مرا چیزی ده که مردی غریبم و پریشان حال
راهب صوف خود را بجانب او انداخت آن مرد صوف را برداشته باز آغاز طلب کرده او را رنجه میداشت راهب فرود آمد
و او را محکم بزد و صوف از او بستد و گفت نخست بسنت عیسی علیه السلام عمل نمودم و صوف خود را دادم و کرت دوم بر ملت محمد مصطفی صلعم قیام
نمودم که روش آنحضرت است که بی ادبانرا ادب بکند

فصل چهارم از جزو ششم در ذکر دزدان و عیاران و افعال و احوال ایشان

آورده‌اند که در نیشابور کاروانسرائی بود که تجار اموال خود را در حجرها گذاشتندی و در میان
آن کاروانسرا چاهی بود و نوبتی عیاری نقب زن خانه در جوار آن کاروانسرا گرفته و از آنخانه تا بچاه نقبی زده و شبی فرصت یافته از آنجا
بالا آمد و در حجره که در آنجا نقود بسیار گمان میبرد گشوده مجموع زرها را از راه چاه بیرون برد و روز دیگر تاجر در حجرهٔ خویش را گشوده
چون مال ندید گریبان تا بدامان چاک کرد و خاک بر سر کرد و حاکم شهر را اعلام نموده معتمدان والی بآنموضع آمده اثر نقبی و نشان پایی
نیافتند که از بیرون شخصی آمده باشد لاجرم کاروانسرادار را گرفته گفتند که اموال او تو برده هر چند آن بیچاره استغاثه مینمود
که من از این قضیه خبر ندارم قبول نمینمودند و او را تعذیب میکردند در این اثنا دزد بآنموضع رسید چون زاری کاروانسرادار را دید دلش
بر او سوخته پیش رفت و گفت دست از این شخص بدارید که مال را من برده‌ام پرسیدند که اکنون آن مال در کجاست گفت در چاهی که در میان

کاروانسرا و قیمت گذاشته‌ام چه فرصت یافتم که از کاروانسرا بیرون برم چون بسر چاه آمدند مرد دزد گفت ریسمانی در کمر من ببندید
تا بچاه فرو روم و اموال را بالا فرستم اعوان حاکم ریسمانی در میان دزد بستند و او را بچاه فرو گذاشتند و دزد سر ریسمان از میان گشوده و از راه نقب
بیرون رفت بعد از لحظه که ملازمان حاکم او را آواز دادند جوابی نشنیدند یکی از دلیران زره پوشیده بچاه فرستادند نقبی دیده دید
دیگران را خبر کرده تنی چند از راه نقب بدان خانه رفتند و هیچکس را ندیدند و چندانکه دزد را جستند نیافتند و او بکمال دلیری
بیگناهی را خلاص کرده مالی چنان از میان برد حکایت در فرج بعد الشده مسطور است که عبدالله صوری روایت کرد
که جوانی در واسط همسایهٔ من بود که مال موروثی تلف کرده بود و بمحنت فقر و فاقه گرفتار شده روزی او را دیدم که لباسهای
فاخر پوشیده و اسباب مرتب ساخته پرسیدم که این غنا و ثروت از کجا یافتی جواب داد که بعد از آنکه مجموع اموال در صرف
کردم چنانکه در خانهٔ من هیچ باقی نماند شبی زوجه‌ام بدرد زادن گرفتار شده از من شربتی خواست و چون بر ترتیب آن زری
اوقات در بند بودم حیرت بر من استیلا یافت از غایت خجلت از خانه بیرون آمدم و در کوچها میرفتم ناگاه روشنائی بنظرم آمد
چون پیشتر رفتم در خانهٔ گشاده دیدم و مردی نشسته یافتم که بطبخ مشغول بود بی اجازت وی در آمده سلام کردم آن شخص گفت در این
نیمشب کجا بوده‌ای من حال خود با او گفتم گفت در این خانه در آی و بیاسای تا فردا که آفتاب در آید در کار تو نظری کنم و گلیمی بجای
من انداخته گفت اینرا در خود بپوش من آن گلیم را بر دوش گرفته بخفتم و چون دو پاس از شب گذشته شخصی در آمده سلام کرد و چیزی
در پیش او گذاشته گفت اگر طعامی داری بیار که بغایت گرسنه‌ام صاحبخانه از او سؤال کرد که چرا دیر آمدی جوان جواب داد
که از دیروز تا امشب در میان هیزم متواری شده بودم و این ساعت فرصت یافته این نقود را آوردم و این بغایت گرانست نمیدانم نقره است
یا طلا صاحب خانه طعام حاضر کرده بعد از آن شراب آورده اقداح لبریز پیموده جوان را مست ساخت و تیغ کشیده سرش از تن
جدا کرده نزد من آمده خواست تا معلوم کند که من در خوابم یا بیدار چندانکه مرا جنبانید حرکت نکردم پنداشت که من در خوابم چادری
گسترده کشته را در میان آن نهاده و آنرا بر دوش گرفته بیرون برد و همانا ملاحظهٔ من همیانرا برداشته و از عقب او بیرون رفتم و بهر طرف میدویدم
ناگاه بمسجدی رسیدم و بدرون آن مسجد رفتم و از درون در را بستم و امین گشتم و آن مرد شمشیر کشیده در کوچها بطلب من میدوید ناگاه صدای
پائی شنیدم گوش انداختم آواز آن مرد شنیدم که میرفت و با خود میگفت که زهی غبن فاحش که نسبت بمن وقوع یافت خون ناحق و حق الناس
در گردن من ماند و مال دیگری برد و چون صبح دمید از مسجد بخانه رفتم و آن زرها شمردم پنجاه هزار مثقال طلا بود ضمیر عقده گشای عاقلان
و خاطر آفتاب اشتمای کاملان ظاهر و روشنست که وسائل غنا و اسباب رنج و عنا بازبستهٔ تقدیر سماویست شعر اگر محول حال جهانیان
نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست هزار نقش برارد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست حکایت
مردی از اهل نصیبین موسوم به ابوالقاسم صفار روایت کرد که از پدر شمشیری بمن میراث مانده مبارک نام مانند شعلهٔ آتش
از کثرت جوهر براه کهکشان میمانست و از غایت صفا عقل او را شهاب ثاقب میدانست شعر چون برگ گندنا است ولیکن چه
جگری کرد در روز معرکه چون شاخ ارغوان نیلوفر اندر آب نهان باشد این عجب نیلوفریست کاب بود اندران نهان من آن
تیغرا برداشته روی بدیار ربیعه نهادم بامید آنکه آنرا بخدمت عباس بن عمرو غنوی برم در راه اعرابی با من همراه شده و در میان
الفتی حاصل گشته چون برأس العین رسیدم بخدمت عباس شتافته و آن شمشیر را پیشکش کردم امیر آن تشریفی فاخر و هزار دینار بخشید
پس عزم مراجعت نمودم اعرابی را دیدم پیش آمده و از حالات و مجاری من استفسار نمود و از عزیمت من سؤال کرد گفتم فردا بوطن معاودت
خواهم کرد روز دیگر از شهر بیرون آمدم اعرابی را دیدم بر در دروازه ایستاده با من گفت بایست تا بایکدیگر برویم در خاطرم افتاد
که این شخص قصد من دارد من در راه خود را از او نگاه میداشتم و نزدیک او میرفتم و هر ساعت باطراف و جوانب نگاه میکردم ناگاه
دیدم که اعرابی از ستور جسته با تیغ کشیده آهنگ من کرد من خود را از الاغ انداخته در صحرا آغاز دویدن کردم اعرابی گفت من با تو مزاح
میکنم و تو دوست منی من بسخن او التفات نکردم و همچنان میدویدم در صحرا گنبدی رسیدم که مقبرهٔ گبران بود و دری محکم بر آن مرتب
ساخته بودند من خود را در آن گنبد انداختم و از پس در بایستادم اعرابی بر در گنبد رسیده اسب خود را بر در گنبد بست و بالای گنبد

برآمد و چون تاریک بود مرا ندید از بیم در گذشت من بر فور بیرون آمدم و در گنبد را مستحکم بربستم و چون عرب در اندرون گنبد بماند آغاز فریاد کرد گفت
یا ابوالقاسم من در این موضع خواهم مرد سوگندان بر زبان آورد که مرا با تو هیچ عذری در خاطر نیست من سخن او التفات نکردم و بر ستور او نشسته
الاغ خود را در پیش کرده بسلامت بنصیبین باز آمدم و بعد از شش ماه بجانب راس العین شتافتم که من بر آن گنبد افتاد با خود گفتم حال اعرابی را
مشاهده نمایم در گنبد را همچنان بسته یافتم در گشاده در آمدم اعرابی را دیدم در گوشهٔ افتاده و گوشت و پوست او بریزه را یافتم ریخته و استخوانی چند مانده
پائی او زدم که برخیز و استخوان بسیار بهیمانی بر آمد آنرا بر داشتم دویست مثقال طلا در آن بود و شمشیر اعرابی را دیدم که آنجا افتاده بود همه را
بر داشته خرم و خوشحال بیرون آمدم و حدیث صحیح من حفر بئراً لاخیه وقع فیه بر زبان راندم **حکایت** گویند که روستائی به بغداد آمده و برد را نه
کوشتی نشسته و بزی را جلاجل در گردن کرده و ریسمان بزرا بر پالان خر محکم ساخته و بز در پی او میدوید سه طرار در موضعی نشسته بودند او را
دیده با هم گفتند که این روستائی مرد احمق است یکی گفت من بز او را چنان ببرم که خبر دار نگردد و دیگر گفت اگر تو این کار بکنی من خر او را
بیارم طرار سوم گفت اینها سهل است من جامهای او را نزد شما حاضر سازم طراری که اراده بردن بز داشت در عقب روستائی شتافته
موضعی که آمد شد مردم کمتر بود فرصت یافته جلاجل را از گردن بز باز کرده بر دم خر بست و بز را در ربوده خر دم می جنبانید و آواز جلاجل
بگوش روستائی میرسید و گمان میبرد که بز بر قرار است دیگری در کوچه ایستاده گفت روستائیان مرد های ظریف اند جلاجل بگردن خر می بندند و او
بر دم خر بسته روستائی بر عقب نظر کرد و بز را ندید فریاد بر آورد که بز را ببرد ند طرار گفت من همین لحظه مردی را دیدم که بز را بدین کوچه رفت و به جستن
در پیش داشت روستائی گفت ای خواجه لطف فرما و لحظه محافظت این الاغ نما تا من بز خود را از آن مرد بستانم طرار گفت منت دارم روستائی
بآن کوچه رفت طرار خر را با بار ببرد و چون لحظه روستائی در آن کوچه گشته کسی را ندید باز گردید که خر خود را تصرف نماید هر چند جست و جوی
کرد نه امین را دید و نه امانت را حیران مانده قدمی چند پیشتر رفته طرار سیم را بر چاهی ایستاده یافت که نوحه و فغان میکرد روستائی گفت ای خواجه
بر و خر مرا برده اند ترا چه رسیده که فریاد میکنی طرار گفت ای خواجه مرا صندوقچه مملو از حلی و حلل بدار الخلافه میبردم چون بدین موضع رسیدم پایم بسنگ
بر آمده افتادم و صندوقچه از دستم در این چاه افتاد همین لحظه خلیفه مرا سیاست خواهد کرد و دو دیناری طلا بشخصی میدهم که صندوقچه را برای
من از چاه بیرون آورد روستائی با خود گفت آنچه از من برده اند دیناری بیش نیست اگر چه عیاران بز و الاغ مرا بردند خدا تعالی اینجا عوض داد
آنگاه لباس از تن کشیده بآن چاه در آمد طرار جامهای روستائی را بر داشته بگوشهٔ رفت روستائی هر چند تفحص در آن چاه کرد چیزی
نیافت فریاد کرد که آنچه تو میگوئی اینجا نیست هر چند آواز داد کسی جواب نداد لاجرم ملول شده از چاه بصعوبت تمام بیرون آمد باز هیچ
اثری نیافت و نه از آنها نشان یافت حیرتش بیفزاید گشته چوبی بدست گرفته بهر طرف حمله می آورد هر دم گفتندی روستائی مگر دیوانه شده گفت
نترسم که مرا نیز ببرند **حکایت** قاضی محسن روایت کرد که از محمد بن بدیع عقیلی شنیدم که گفت مردی از بنو عقیل را دیدم که در پشت و نشانهای
بود بر مثال زخم نیزه از او پرسیدم که اثر این زخمها بر پشت تو از چیست گفت عمم دختری داشت لطیف اندام و خوش خرام مرغ دلم بر هوای خال او
در دام عشق افتاده بود و پر و بال روحم بر رشتهٔ زلفش بسته شده **شعر** طوق کبوتر است سر زلف آن نگار من همچو باز در طلبش بهر چه میزنم
فی فی که همچو چنگل باز است زلف او من بر زیم همچو کبوتر همی زنم وچون سوزت محبت دل و جان مرا در گداز آورد و نایرهٔ عشق آتش
در خرمن وجود من بر افروخت دلدار را مخاطب ساخته گفتم **رباعی** از درد فراغت ای لب شکر ناب نه روز مرا قرار و نه شب در خواب
چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب صحرای پر آتش است و دریای پر آب عاقبت عنان شکیبائی از دست داده پیش عم رفتم و دختر را
خطبه نمودم عمم گفت صداق دخترمن فلان مادیانست که شخصی از قبیلهٔ بنو بکر دارد و در فلان روستا متوطن است و آن مادیان
شبکه نام دارد و من چون طاقت مصابرت نداشتم ناچار بجانب آن دیه شتافتم که باشد که مطلوب را در دست آورم و چون بدان موضع رسیدم
مادیانی بنظر من در آمده که و هم تیز پای را هنگام پویه چون گرد در عقب گذاشتی و باد با او قدرت همعنانی نداشتی **شعر** شبکه کند خاره
سم که بیکروز میرسید چون آفتاب از حد خاور بباختر خورشید شکل در عدو سهیل ستاره چشم عالم نورد و بادیه پیما و ژاسبر
کشتی اگر تو سن اندیشه همعنان اندیشه همچو گرد بماندیش در اثر و آن مادیان کره دو ساله داشت که در حسن و نیکوئی از مادر
بهتر بود من شبی قصد بردن آن مادیان کردم و نشب مرتبه ظلمانی بود که آواز تا بکاخ صماخ رسیدی چند مرتبه راه گم کردی وقمر از عاقبت

تاریکی پی منازل خود نبردی شعر شبی چنان بدرازی که هر زمان گوئی سپهر باز نیاید ز نوبتی دیگر هوا سیاه بکردار قیر گون خفتان
فلک کبود بسیمای نیلگون مغفر و آهسته آهسته بآن خانه درآمدم در میان سرا پشم زده بسیار بر بالای هم گذاشته بودند در میان آن پشم پنهان
گشتم بعد از ساعتی صاحب خانه درآمده طعام طلبید زن طعام حاضر کرده چراغ بر نیفروخت و در آن ظلمت هر دو بطعام خوردن مشغول
گشتند چون من بنهایت گرسنه بودم از میان پشم بیرون آمدم و آهسته آهسته پیش میرفتم تا خود را بر دیک ایشان رسانیدم و دست در کاسه
کرده آغاز طعام خوردن کردم ناگاه دست من بدست صاحبخانه خورده و او دست مرا محکم بگرفت و من علی الفور بدست دیگر دست زن را
بدست آوردم زن گفت دست مرا چرا گرفتی مرد دست مرا رها کرده گفت پنداشتم بیگانه ایست من نیز دست زن را بگذاشتم چون طعام
خورده شدند زن برخاست و زنجیری بر پای اسب نهاده قفل بر آن زد و کلید را برده در زیر سر خود گذاشت چون نیمی از شب درگذشت غلامی
سیاه که تیمار ستوران میکرد برخاسته سنگ ریزه بجانب زن انداخت زن شوهر را گذاشته با غلام در عقب وثاق رفته بصحبت مشغول
شده من خود را ببالین زن رسانیدم و کلید را برداشته زنجیر از پای مادیان گشودم و در خانه باز کرده اسب را بیرون بردم و چون
صدای سم اسب برآمد زن از زیر غلام برخاسته فریاد زد که اسب را بردند فی الحال اهل قبیله سوار شده و در عقب من تاختند و هیچکس بمن نرسید
بغیر از صاحب اسب که بر کره همین اسب سوار بود و چون میان من و او مسافت قریب میشد نیزه بجانب من دراز کرده گاهی چنان نزدیک
میشد که سر نیزه بر پشت من میرسانید و مجروح میساخت و من تازیانه بر مادیان زده از پیش او بیرون میرفتم و او باز خود را میرسانید تا هرگز
بمن میرسید که مرا به نیزه تواند از پشت اسب انداخت ناگاه بآب کندی رسیدیم تازیانه بر مادیان زدم مادیان از آن آب کند که
قریب به پنج گز بود بجست اسب او نتوانست جست همانجا ایستاده گفت ای جوان برو که اسبی بردی که بدو هزار مثقال طلا از زر نهار
که از زنان نفروختمی اکنون بیان نمای که چگونه این اسب را بیرون آوردی صورت قضیه را تمامی بگفتم صاحب اسب بر زبان راند که لعنت بر چون
تو میهمانی باد که طعام من خوردی و اسپم بردی و زنم را بطلاق گرفتار کردی و غلامم را بکشتن دادی من لعنت بخود آمده اسب را تسلیم
کردم و بمراد خود رسیدم

فصل پنجم از جزو ششم در ذکر لطایف احوال گدایان

آورده اند که در نیشابور قدیم
تاجری بود روزی با جمعی از سوداگران نشسته و از هر مقوله سخنان در پیوسته ناگاه دختری دید در کمال حسن و لطافت و نهایت جمال
و ملاحت رباعی ای بر سر سرو بسته گلبن رویت آتش بجهان در زده گلبن خویت و آن دختر جامه دریده پوشیده
بود چنانچه اندام او از شکافهای خرقه چون خورشید از زیر ابر تنک میدرخشید و او جهد میکرد که بدن خود را بپوشد اما هرگاه که
که طرفی از آن جامه درکشیدی و گوشه از اندام بپوشیدی گوشه دیگر گشاده گشتی دختر در برابر سوداگران ایستاده گفت ای خداوندان نعما
ترحم کنید یکی از سوداگران گفت جمالی باین زیبائی و حسنی باین دلارائی که تو داری حیف باشد که چنین آمده رباعی گل را از روی
تو گل رشک کند جان را سخن خوب تو مدهوش کند آتش که شراب وصل تو نوش کند از لطف تو سوختن فراموش کند
چرا شوهری نکنی تا ترا همچو جان عزیز دارد و بدن نازنینت را بدیبا بیاراید دختر گفت من پدری دارم که زمام اختیار من در قبضه اقتدار
اوست تاجر گفت ولی خود را بمن نمای تا ترا از او بخواهم آنگاه هر یک از تجار رقعه زر بدختر دادند دختر روان گشت و تاجر چون دل از دست
داده بود در قفای دختر افتاده زبان حالش باین مقال در ترنم آمد رباعی از دیده دو دم خریدار روی تو شدم و نه گوش غلام های و هوی
تو شدم بیروی تو بر مثال روی تو شدم بازیچه کودکان کوی تو شدم در این اثنا دختر بدر سرائی رسیده خواجه را بتوقف امر فرمود
و خود بآنجا رفته بعد از لحظه شخصی آمده خواجه را طلب کرد خواجه بدرون خانه رفته منزلی دید آراسته و فرشهای ملون انداخته و پیری
بر صفا نشسته سلام کرد پیر بجواب سلام زبان گشوده بجهت تعظیم خواجه قیام نمود و مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی کرد و بعد از لحظه
شربت و میوه ها و طعامهای لذیذ پیش آوردند و چون از طعام خوردن فراغ حاصل شد پیر گفت ای خواجه بدان معجونی که دل را قوت دهد
و طعام را هضم نماید رغبتی داری خواجه گفت میهمان را جایز نیست که فضولی کند ادب آنست که هر چه میزبان حاضر سازد استعمال نماید
و بخوردن آن مشغول شود پیر اشاره کرد تا صراحی می ارغوانی که از عکس آن خاک فیروزه رنگ یاقوت احمر میشد حاضر کردند شعر
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق صافی تر از ستاره و روشن تر از روان گر بگذرد دمی بشب تیره شعاع آن از چشم آدمی بتوان

شدن نهان   پیر چون عرق کشیده و قدحی دیگر بجوان داد و چون قدحی چند گردان شد شیر آب لعاب حباب از پیش بر داشت تاجر گفت حالی
مشاهده میکنم که شهر ترا چنان برهنه دیدم و ترا باین تجمل و تکلف ملاحظه مینمایم پیر گفت ای خواجه من مردی گدایم و مقرر چنانست که هر روز دو درم
یکمن یا رطلی حلوا آرد در زعم همین طریق و من نیز اگر زیاده از ایشان بدست نیایم کمتر از ایشان پیدا کنم علی الصباح بمسجد جامع حاضر شو
تا شمه از کسب خود تو نمایم چون وقت خواب شد بستر حریر جهت خواجه بگسترانید خواجه همانجا آسوده چون صبح صادق بر آمد پیر نیلی خود را خرقه کرده
خواجه پیدا رشد شیخ او را گفت وضو ساخته بمسجد جامع که میان بازار است حاضر شو تا شمه از کسب خود تو نمایم تاجر بموجب فرموده عمل نموده بآن
مسجد رفت و پیر آن سجاده را آمد چون خلایق مجتمع گشتند پیر برخواست و فصلی از موعظه و وعده و وعید بر بیان آورد و دلهای ایشان را گرم کرده
چنانچه سینها در جوشش و دلها در خروش آمد و آب از دیدها ریزان گشت   چه دل بسوز و ناچار دیده تر گردد   آنگاه گفت ای معشر
المسلمین من مردی محتاج و فقیرم و اعتقاد به بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و حشر و نشر دارم و یقین میدانم که عباد در روز معاد بدان خواهند
رسید که طمع در حق الناس نمایند امروز صباح بمسجد می آمدم ناگاه صره بنظر من آمد آنرا برداشتم و گمان من چنانست که این کیسه چون عزیز زر و
جواهر است و اینک در دست منست و کیسه را بیرون آورده بمردم نمود و گفت ملتمس آنکه سر این صره را گشاده ملاحظه نمائید که در آن چه چیز است
و آنرا ضبط نمائید تا صاحبش پیدا شود و کیسه را تسلیم نموده امام جماعت صره را گشوده در آنجا حلی و زیور عورات بود که قیمت آنها بدویست مثقال
طلا میشد خلایق زبان بتحسین او برگشوده گفتند نهایت دیانت امینست که مردی با وجود کمال افلاس نقدی چنین را در آن طمع نکند
پیر گفت یاران من بغایت بی برگ و نوا مانده ام و بهوا سرد شده پوششی که دفع برودت کند ندارم رحمی دو شنبه که بر دیگر در دوم
بود سرما چنگال زبر در آغوش خشم بود پوشیدنی نبود بجز از پشم چیزی که بر سرش خشم گوشم بود مردم برغبت تمام هر یک در حق نقره
باو دادند قریب بپانصد مثقال نقره بدست پیر افتاد چون لحظه بر آمد آواز نوحه از در مسجد بر آمد خواجه تاجر نیز دید که زوجه مرد بود
سراسیمه بمسجد در آمد تا ب دیده گفت ای جماعت مسلمانان بفریاد من رسید تا خداوند جل ذکره بفریاد شما رسد این سخن میگفت و اشک
چون باران بر صفحه رخسار میبارید و مشت بر سر و روی خود میزد مردم گفتند ای عورت ترا چه مصیبت رسیده است و باعث بر این اضطراب
چیست گفت من عورتی مشاطه ام بجهت دختری کدخدا و از آنجا شوهرش بسر دند حلی و زیور از مردم بعاریت گرفته بودم امروز بامداد آنها را
در صره نهاده بخانه صاحبش متوجه شدم تا برد امانت بردارم آن صره از گریبان من افتاده و مرا خبر نشد و نمیدانم که بدست که افتاده
و اگر عیاذ باالله آن زر بهم نرسد صاحبش مرا حبس مخلد کند تا از زندان قاضی بزندان لحد بروم اهل مجلس گفتند ای عورت اضطراب منمای
و نشان آن اشیا را براستی بیان کن زن مجموع صفات آنها را بیان کرد امام مسجد صره را بیرون آورده بزن تسلیم کرد عجوزه گفت
ای مسلمانان بلای عظیم از من درگذشت اکنون توبه میکنم که ترک این عمل نموده دیگر مشاطگی نمایم و از شما التماس دارم که هر یک درهمی
بمن دهید تا مبلغی مختصر بدست من آید و آنرا سرمایه معاش سازم و دیگر خود را در خطره نیندازم اهل مجلس هر یک مثقالی نقره باو دادند
پیر زن قریب هشتصد درهم و دینار فراهم آورده روانه شد تاجر گوید از مشاهده این حالات متعجب شدم و بعد از لحظه بخانه پیر رفتم پیر گفت مرا
شیخ عباس دوس میگویند کسب مرا ملاحظه نمودی گفتم بلی گفت من دختری مهیب هستم که همه کار من باشد اگر میتوانی که گدائی پیشه خود سازی
قدم پیش نه و الا در پس زانوی نومیدی بنشین تاجر گوید گفتم من از معارف تجارم و مال فراوان دارم و خلق مرا میشناسند چگونه دست
سوال پیش مردم دراز کنم شیخ عباس گفت من در این باب ترا تعلیمی دهم چند روز بخانه بنشین و از وثاق بیرون منه و با اختلاط
خلایق میل منما و چون مدتی بر آید خود در اضطراب و غمناک با ایشان نمای یقین است که تجار و ارباب اعتبار چون خبر نیابند
بخانه تو آیند و از حالت تفحص نمایند باید که تو مغموم و محزون بنشینی و با ایشان کم سخن گوئی و بعد از ابا با شخصی که مزید خصوصیت با تو داشته
باشد بگوئی که سری با تو میگویم و میخواهم که با فشای آن مبادرت ننمائی و در کتمان آن مبالغه نمائی که سر مرا فاش نگردانی و بعد از ابا
بر زبان آوری که درین مدت مرا نقصان بسیار رسیده و تجار که باطراف فرستاده بودم بعضی در دریا غرق گشته و برخی در صحرا بدست
قطاع الطریق گرفتار شدند و در دست من چیزی نمانده است و بقوت لایموت محتاج شده ام عزم کرده ام که از خانه بیرون نیایم تا از
بی برگی هلاک شوم تاجر بتعلیم استاد عباس عمل نموده منزوی شد و دوستان او هر چند از حال او تفحص میکردند او بسبب انقطاع و اعتکاف

او سؤال نمودند با هیچکس سخن نمیگفت آخر الامر آنچه استاد عباس تلقین او نموده با آن دوست گفت شخص بیرون رفت و صورت حال را با سوداگران
بگفت ایشان بر پریشانی حال آن تاجر تأسفها خوردند و مجمعی ساخته تجار را آنجا جمع آوردند و هر یک بقدر حالت صد دینار و پنجاه دینار از مال
خود جدا کردند تا آنرا سرمایه سازد و چون زرها مجتمع گردید قریب ده هزار مثقال طلا بود و آنرا نزد تاجر برده التماس نمودند که این محقر را رأس المال
ساخته بار تجارت نمای و دیگر در خانه منشین شیخ گفت اکنون دختر خود بهم مشروط براینکه ترک گدیه کنی تاجر گفت حاشا که من ترک این
پیشه کنم من همیشه مال و جانرا در مخاطره و مهالک می انداختم تا ده دوازده درهم سود بدست آوردم و امروز بی مایه و بی رنجی مبلغی کلی پیدا کردم هرگز
دست از این عمل ندارم شیخ عباس گفت جان پدر گدائی کن تا محتاج نشوی حکایت گویند مردی از گدایان نامدار و استادان یگانه
به نیشابور آمده اصحاب گدیه اتفاق نموده او را ضیافت کردند و در اثنای محاوره سخن از لطایف گدائیهای استاد عباس در میان آوردند
آن شخص گفت من فردا بگدائی روم و بحیله زر از مردم بگیرم که هرگز بخاطر استاد عباس خطور نکرده باشد گدایان گفتند فردا در فلان موضع
جمعیتی دست خواهد داد و اکثر اکابر و اصاغر شهر در آنجا اجتماع خواهند نمود روز دیگر شعر چو بفکند زرین سپر آسمان بنوک نیزه بگرفت
سیمین کمان آن مرد و گدایان در آن موضع حاضر شده آغاز موعظه کرد و سخنان فصیح و بلیغ بر زبان آورد چنانکه خلایق محظوظ گشتند بگفت
ای اکابر انام و ای مشایخ کرام بنظر اعتبار در این ضعیف شکسته نظر کنید فاعتبروا یا اولی الابصار بسمع شما رسیده باشد که طایفه از بنی
اسرائیل بسبب نقض و خلف میعاد مسخ گشته قرده و خنازیر گشتند من از نسل آن طایفه‌ام و نشانی دارم که از آبا و اجداد میراث من رسیده
گفتند آن چه نشانست جواب داد که مانند بوزینه دمی دراز دارم تا غایت حال خود را بکسی نگفته‌ام و خویشتن را رسوا نکرده‌ام اما
امروز احتیاج بمرتبه کمال رسیده است و پریشانی حال بمرتبه افراط کشیده میخواهم که دم خود را بشما بنمایم مشروط بآنکه هر یک از اهل مجلس
مراعاتی کنند تا من نیز آن امر عجیب و غریب که مورخان در هیچ زمان مانند آن نشان نداده‌اند بشما بنمایم اکنون در میان مردم گشته
و از هر کس چیزی گرفته مبلغی زر بدست آورده آنرا مضبوط ساخته گریان شده گفت ای یاران چون من بر افشای سر خود قیام نمودم از
غایت حیا اعضا و اجزای من منقلب شده آن دم که در پس بود در پیش آمده و من میدانم که شما در این مجلس بکشف عورت من رضا نخواهید
داد حاضران همه در خنده شدند و برو آفرین کردند و آن مرد بدین تدبیر مبلغی حرز د حکایت آورده‌اند که قاضی اوش بغایت فصیح
و بلیغ و خوش طبع بود و در فن گدائی بمرتبه عالی رسیده و در آن فن کتابی تصنیف کرده و آن نسخه را مفتاح النجاح موسوم گردانیده پیوسته گدایان
بخدمت او می آمدند و از اطراف بلاد احوالات از ایشان میپرسید ایشان بر زبان می آوردند که مردم ولایت نیمروز و سیستان بغایت
بیدار و هشیارند و هیچ چه تزویر با ایشان خوش حذاقت ایشان کارگر نمی آید و چیزی نمی‌بخشند قاضی اوش گفت من بسیستان روم و از
آن مردم بحیله که توانم زر بستانم و روی بسیستان نهاده چون بآن بلاد رسید سبوئی و چند کوزه خریده بسقائی مشغول شد و چنان
بمردم نمود که گنگ است و پیوسته باشاره مدعای خود را بیان میکرد و گرد شهر بر آمده مردم را آب میداد و از هیچکس چیزی قبول نمیکرد و اشاره
میکرد که در حق من دعا کنید تا زبانم گویا گردد و بعد از مدتی که در میان اهل نیمروز مشهور گردید و گنگ سقا مذکور گشت و مردم بهمت
او تقرب می‌نمودند و بدعای او که بزبان بی زبانی گوید معتقد بودند شبی قریب مسجد بدر خانه قاضی شهر رفته در بکوفت و چون قاضی
بیرون آمد گنگ سقا را دید اشاره کرد که سبب آمدن تو در این وقت چیست گنگ سقا گفت امشب حضرت مقدس نبوی را
در واقعه دیدم که بجانب من می آمد از غایت اشتیاق در پای عرش سای آنحضرت افتادم و تضرع کردم و آب دهان مبارک در دهان
من انداخته دست بسینه من فرود آورد شعر دوش در واقعه سلطان رسل را دیدم کاش از آن واقعه بیدار نمیگردیدم
چون بیدار شدم زبان خود را گشاده دیدم و نوری در دل خویش مشاهده مینمایم التماس دارم تا مولانا نفرمایند تا مردم را
اخبار کنند که در مسجد جامع مجتمع گردند و من بر منبر روم و موعظه گویم تا معجزه حضرت رسالت پناهی را برای العین مشاهده نمایند
روز دیگر آوازه در شهر افتاد که گنگ سقا گویا شده است و موعظه خواهد گفت خلایق بمسجد جامع مجتمع گشتند و قاضی اوش بمنبر برآمد
زبان بحمد و ثنای الهی و درود حضرت رسالت پناهی بگشاد و خلایق در فصاحت و بلاغت او متحیر فرو ماندند قاضی اوش گفت سالها
در اطراف و اقطار جهان گشتم و از همت بزرگان مردانه استمداد نمودم اما قفل خاموشی از زبان من نگشوده است چه مفتاح نجاح در دست مرد نادان

این بنده جهت نشان نموده و چون خداوند جل ذکره بهمت عالی شما فصاحت و فضیلت من ارزانی داشت آرزوی آن دارم که بولایت خود روم
و زبان بشکرانه شما بگشایم در حق من کرمی فرمائید تا ارمغانی خویش مرتب سازم اهل شهر دست برعایت او گشاده هر یک درمی چند باو
دادند مبلغی حاصل گشته قاضی اوش آن اموال را در تصرف آورده بوطن اصلی مراجعت نمود و از فرغانه که مسکن او بود نامه باهل سیستان فرستاده
که باین ابیات قرین بود شعر کریمان سجستانی لقا باد شراب روح و راحت بادشان نوش غرور من خریدند آن کریمان
ز راه لطف با آن دانش و هوش نمودم گنگ سقا لیک بودم جهان فضل و دانش قاضی اوش حکایت آورده اند که در
ولایت خراسان واعظی بود که فصاحت بیانش قفل خاموشی بر زبان فصحای دوران نهاده و طلاقت لسانش بند لکنت بر زبان بلغای
جهان می آورد شعر ذکای طبعش گوئی که لوح محفوظ است که ذره نبود جا نیز اندر و نسیان کلام او همه حکمت و خاطرش همه نور
دماغ او همه عقلست و شخص او همه جان مدتی موعظه میگفت و خلایق از الفاظ رنگین و معانی متین او محظوظ می گشتند و باستماع مواعظ
او رغبتی کامل و حرصی شامل داشتند روزی بر منبر بر آمده وعظ میگفت و جمعی کثیر در مجلس وعظ او فراهم آمده چون کلام متواتر شد
آتش دلها آب دیده روان ساخت جوانی آمده بی محابا گریبان واعظ را گرفته از منبر فرو کشید و با او خطاب کرد که ای طرار بازار تند و بیرو ای فتان
شهر ای زر صورت مس سیرت و ای خونریز بی باک و ای ظالم ناپاک مدت دو سال شد که پدرم کشته و من در طلب تو مفارقت خلان و مهاجرت
اوطان اختیار کرده گرد جهان میگردیدم و از درد پدر رخساره بآب دیده تر میدارم مستمعان چون این سخن شنیدند بمنع او اشتغال نموده خواستند
که آن شخص را ادبی بلیغ کنند واعظ گفت ای مسلمانان امروز را فردائی هست گیرم که امروز را انکار کنم فردا در عرصه محشر چه چاره سازم و چه تدبیر
پردازم هیچ به از آن نیست که اعتراف نمایم چه این عمل در ایام شباب از روی خطا از من صادر شده اگر عفو کند که فمن عفی و اصلح فاجره علی الله
و اگر قصاص کند امروز به تیغ قصاص کشته شوم بهتر که فردا بنار جحیم سوخته گردم و بعذاب الیم گرفتار آیم و مدعی او را بقتلگاه برد و تیغ چون
قطره آب کشیده قصد قصاص کرد خلایق گفتند ای جوان ترا از قتل این مرد عالم چه حاصل صلاح تو در آنست که دیت مستعدند از ما بستانی
و این مرد را بگذاری بعد از قیل و قال و جواب و سؤال آن شخص راضی شده خلایق بقدر همت خود هر یک مبلغی دادند و چون دو هزار دینار
زر سرخ جمع شده بآن مرد دادند واعظ از شهر بیرون رفته گفت شرم دارم که درین شهر اقامت نمایم راوی گوید بعد از مدتی واعظ را با آن خصم
در جائی دیدند که از شرابخانه بیرون می آمدند بایشان گفتند آن چه خصومت بود و این چه موافقت هر دو بخندیدند و گفتند ما انباز
بودیم و این طلسمی بود که ساخته بودیم و بدان وجه چندان زر بدست آوردیم و بعد از اتمام آن از پی صیدی دیگر رویم حکایت آورده اند
که در دار الشفای غزنین وقتی دیوانه را در زنجیر کشیده بودند و آن دیوانه کلمات خوب و سخنان مرغوب بر زبان می آورد و مردم
بمحل صحبت او میگروند و نزدیک او می نشستند دیوانه ایشان را غافل ساخته باکی که در آن میان دستاری نفیس بر سر داشتی دست در دستار وی
افکنده آنرا پاره پاره ساختی و چون صاحب دستار آزرده خاطر گشتی دیوانه با وی گفتی که در فلان محل مردیست که جامه پاره را چنان رفو میکند
که نمیتوان دانست که آن پاره بوده و آن مرد نزد رفوگر رفته ده مثقال نقره باو میداد تا او را رفو میکرد و بعد از مدتی دیوانه و رفوگر فرار از شهر
بیرون رفتند از صورت حال ایشان پرسیدند دیوانه گفت من مجنون نبودم بلکه با این مرد شریک بودم من دستار هر دو را میدریدم و او میدوخت
و از این کار مبلغی کرامند پیدا کرده باین شهر آمدیم حکایت در لطایف و نوادر آورده اند که ابودلامه شاعر قصیده غرا در مدح ابو العباس
سفاح گفته بگذرانید خلیفه فرمود که هر چه میخواهی بطلب تا ترا دهیم ابودلامه گفت کلبی شکاری میخواهم سفاح فرمود تا آنچه میخواست بوی
تسلیم نمودند ابودلامه گفت ای امیر من مردی شاعرم چون بشکار روم از عقب کلب پیاده نتوانم دوید سفاح امر کرد تا اسپی بوی دادند
ابودلامه گفت مصلحت که روزی این کلب چند آهو بگیرد من از حمل و نقل آن عاجز آیم درین باب نیز فکری فرمای سفاح فرمان داد
تا شتری نیز بوی دادند شاعر بر زبان آورد که ای امیر گوشت صید بی نان نتوان خورد سفاح گفت که صد جریب زمین عامر و صد جریب دیگر
غامر در ولایت عراق باو دهند تا نان خویش از آن زمین بردارد ابودلامه گفت ای امیر المومنین زمین عامر را دانستم ارض غامر چیست
سفاح گفت زمین خرابی که قابلیت عمارت نداشته باشد ابودلامه بر زبان آورد که من از این قسم زمین صد هزار جریب در بادیه دارم
امیر ده گز زمین از خزانه عامره بمن بخشد سفاح گفت سهلست اموال را برداشته زمین را بتو دهند ابودلامه گفت بعد از آن زمین ها معمور

باشد و من زمین معمور میخواهم سفاح بخندید و فرمود تا هزار مثقال طلا و دویست جریب زمین آبادان بوی داد

فصل ششم از جزو سیم در نکوهش و مذمت دروغ

آورده اند که شخصی قریب العهد بود باسلام بخدمت امیر المؤمنین علی ع آمده گفت یا امیر المؤمنین در اسلام مناهی بسیار است و من از جملهٔ آنها اجتناب نمی توانم نمود یک خصلت از خصایل ناستوده و یک فعل از افعال نامرضیه بفرمای تا از آن احتراز نمایم امام المتقین ع فرمود که از دروغ گفتن اجتناب نمای آن شخص از خدمت امیر المؤمنین ع باز گشته گذر او بر خانهٔ رفقا افتاد خواست که قدحی چند در کشد اندیشید که امیر المؤمنین از من سؤال نماید که خمر خورده اگر گویم بلی گویم آری مرا حد زنند و اگر انکار کنم دروغ گفته باشم و من شرط نموده ام که دروغ نگویم و همچنین اراده زنا کرده همین اندیشه کرد و بهر گناهی که در خاطرش خطور میکرد بجهت التزام صدق احتراز نمود و پس بخدمت امیر المؤمنین ع آمده گفت یا امیر المؤمنین والله راستی جمله آثام و مناهی از من باز داشت و بر من ظاهر شد که دروغ سر همه گناهانست **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که عبد الرحمن بن محمد بن اشعث از حجاج شکست یافته بسیستان گریخت جمعی از امرای سپاه او را اسیر کرده نزد حجاج آوردند حجاج بسیاست ایشان امر کرد یکی از آنمیان گفت ایها الامیر مرا بر تو حقیست حجاج پرسید که حق تو بر من چیست جواب داد که روزی عبد الرحمن ترا دشنام میداد من منع او کردم حجاج گفت در این باب گواهی داری اشاره بیکی از اسیران کرده گفت او در آن مجلس حاضر بود حجاج از او استفسار نمود آن شخص گفت راست میگوید حجاج گفت تو چرا ابن اشعث را از شتم من باز نداشتی آن مرد گفت من ترا دشمن میداشتم حجاج بر زبان آورد که او را بجهت حقی که ثابت کرد و ترا بجهت راستی بخشیدم **حکایت** فضل بن سهل وزیر مأمون دو ندیم داشت یکی موسوم بنضر بن حارث و دیگری مسمی بثابت بن شروان شبی هر دو ندیم بمجلس شراب در حضور فضل بخنان هزل آمیز بیکدیگر میگفتند در این اثنا هر دو در غضب رفتند و نضر دست زده دستار ثابت را انداخت ثابت مضطرب گشته فضل گفت ای ثابت اگر اضطراب تو بسبب آنست که میترسی که بدین جهت آبروی تو در پیش من ریخته گردد بر خود آسان گیر که آبروی تو وقتی نزد ما ریخته شد که گفتی بر استر سوار شدم و در یک شب از دامغان به نیشابور رفتم **حکایت** آورده اند که شبی در مجلس صاحب عباد سخن از مرتبهٔ شعر و شاعری در میان آمد حضار مجلس اختلاف کردند جمعی گفتند که شعر فضیلتی عالی و حیثیتی بلند است و برخی بر زبان آوردند که شعر داخل فضیلت نیست و شاعر را قدری نباشد و هر طایفه بر مدعای خود براهین و دلایل اقامه مینمودند ابو محمد خازن گفت شعر نفیس ترین فضایل نفسانیست گفتند بچه دلیل جواب داد که مقرر است که دروغ را فروغی نباشد و کلام دروغ بیمزه و ناخوش بود و شعر چنان کلامی مرغوبست که با وجود کذب جذب خاطر میکند و عیب دروغ را میپوشاند بلکه هر چند شعر اکذب باشد احسن نماید و خاطر بشنیدن آن توجه نماید **حکایت** گویند یکی از خواص هرون الرشید روزی با غلامی بلغت رومی سخنی گفت از او پرسید که ای منصور تو بلغت رومی عالمی گفت بلی پرسید که از کجا آموخته جواب داد که مادرم رومیه است هرون او را در خلوت طلبیده گفت ای منصور تو از جملهٔ معتمدان مائی رازی با تو میگویم باید که هیچ آفریده بر آن اطلاع نیابد منصور گفت فرمان خلیفه مطاعست بهر چه اشاره نماید حاکمست هرون گفت فردا خود را بیمار ساز و بعد از چند روز با مردم بگوی که مادهٔ متفرقه گوش من گشته است و نقصان تمام بحس سمع من راه یافته است منصور بموجب فرموده عمل نموده در افواه افتاد که منصور کر شده است و بعد از مدتی روزی هرون در خلوتی پرسید که آن حشم را چگونه صورت خواهی داد منصور گفت کدام حشم را هرون بخندید و گفت تو هنوز بر کری معتاد نکرده منصور متنبه شده بعد از چند گاه روزی هرون در خلوت آهسته از او سخنی پرسید منصور جواب نداد تا سه نوبت آواز را از بلند بانگ زد آنگاه جواب داد هرون گفت اینزمان بکری خو کرده ترا برسالت نزد قیصر خواهم فرستاد بدستور خود را کر ساز و هر چه از او بشنوی بر لوح خاطر نویس و هر چه برسم انعام شود باید که قبول نکنی و زر مسکوک طلب نمائی که نام و صورت قیصر در او منقوش باشد و مجموع ارکان دولت قیصر را تحفه و هدایا که مصحوب تو میکردانم مستظهر گردانی منصور متوجه استنبول شد قیصر جمعی از خواص خود را باستقبال او فرستاده او را بمجلس خود بار داد و چون قیصر آغاز تکلم نمود منصور بشیوهٔ معهود خود را کر ساخته گفت در اثنای راه مرضی بر دماغ من عارض شده بعد از زوال آن عارضه حس سمع من باطل شد قیصر فرمود تا مترجمان مدعای پادشاه نوشته بمنصور دهند تا مطالعه نموده جواب گوید و با خواص و مقربان خویش گفت هر چه گویید آهسته گوئید و بلا حفظه و صرفه

تکلم نماید که شاید امیر دشمنوا باشد و تعارض کند و در وقت مراجعت اقمشه نفیسه و امتعه مرغوبه نزد منصور بردند قبول نمود و گفت زر سکه دار نزد ما
قیصر بمعرض او وقوف شده گفت از نقود رایج باو مدهید و از اینجاست که پادشاهان زر مضروب تحفه نزد اقران خود نمیفرستند و اگر طلای غیر منقش
مصنوع میباشد مثل تاج و یاره وغیره و در وقت مراجعت منصور را بخدمت قیصر بردند قیصر بر منظری نشسته بود که بیک ستون قائم بود و فرش
عرش آن منظر را از زمرد و مرصع ساخته بودند و آن منظر دو در داشت یکی بجانب مشرق و دیگری بطرف مغرب که هنگام طلوع و غروب آفتاب
در آن منظر می تافت و آن زمرد عکس بر اطراف می انداخت چنانچه هر چه در آن منظر در می آمد سبز مینمود و دیده را خیره مینمود و چون منصور را
در آن منظر در آوردند متحیر شد قیصر اثر حیرت در بشره او مشاهده نموده پرسید که خلیفه خانه چنین دارد و این همه زمرد در خانه او هست منصور
جواب داد که در خزانه امیر چندان زمرد موجود هست که اگر خواهد آستانهای منازل خود را از زمرد سازد قیصر تبسم نموده گفت راست
گفتن نیکو صفتیست و چون منصور ببغداد مراجعت نمود صورت احوال قیصر را بعرض رسانید و مکتوبات او را بخدمت خلیفه برد هرون او را تحسین
نموده قلم برداشت و بدست خود بجهت او صد هزار مثقال طلا بر خزانه نوشت در این اثنا حکایت منظر بخاطر منصور رسید هرون در خشم شد
گفت ای منصور شرم نداشتی که دروغی چنین بر زبان راندی و آن برات را پاره ساخته برات دیگر صد هزار مثقال نقره توقیع نمود
حکایت آورده اند که تاجری عراقی بچین رفته در خدمت فغفور تقرب تمام یافت روزی بتقریبی در مجلس فغفور بر زبان آورد که در عراق
عرب طایری هست که آنرا شترمرغ گویند با پیش اندهای شربت و غذای او از آتش است و در وقت فرار از پیش آدمی وغیره بپای چنان
سنگ می اندازد که استخوان هر که از عقبش میرود و قصد او دارد درهم میشکند فغفور گفت این محالست و در خدمت پادشاهان دروغ
گفتن بی ادبیست و فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند با زرگانان بعراق عرب رفته ده شترمرغ گرفته و در قفسهای آهنین کرده و از
راه دریا بچین رفت و چون به آن ولایت رسید فغفور را از وصول او اخبار نمودند گفت تا این کذاب تا باز چه دروغ آورده باشد
او را بمجلس من راه مدهید تاجر عرضه داشتی نزد فغفور نوشت که آنچه بر زبان بنده جاری گشته بود اینک بخدمت آورده ام ده مرغ
از این نوع در قفسها کرده باینطرف متوجه گشتم از آنجمله یکی مانده است التماس دارم که خاقان عجایب قدرت الهی را ملاحظه فرماید
فغفور فرمود تا سوداگر را حاضر ساختند و اشترمرغ را بخدمت فغفور بردند فرمود تا پارهای آهن از ده مثقال تا صد مثقال در کوره حدادی
تافتند تا مانند آتش سرخ میشد و نزد آن طایر می انداختند تا آنها را فرو میبرد و در معده او میگداخت فغفور متحیر ماند و فرمود تا حساب
کنند هر چه تاجر در آوردن مرغان صرف کرده باشد بازاء هر یک مثقال نقره مثقالی طلا بوی دهند چون حساب کردند سی هزار درم
خرج کرده بود با او گفت بعد از این راستی بگوی که بجهت اثبات آن سی هزار درم خرج شود **حکایت** آورده اند که چون
مأمون عبدالله بن طاهر را بمهمی بمصر فرستاد چون عبدالله آن مهم را باتمام رسانیده مراجعت نموده روزی بوقت سیر از خیمه بیرون
آمده بهر طرف سیر میکرد ناگاه بکنار آبی رسید چهار طالب علم را دید که جامهای خود را شسته در آفتاب انداخته بودند از ایشان پرسید که هیچکس
از شما هست که مذهب او این باشد که ایمان را تصدیق بر قول و عمل دانند و ایمان را قابل زیاده و نقصان دانند گفتند اعتقاد ما همین است
چون مذهب عبدالله این بود خوشحال شده فرمود که هر یک را هزار درم دادند یکی از آن چهار تن حصه خود قبول نکرد و گفت اعتقاد من آنست
که ایمان تصدیق است بقلب و اقرار بلسان و در آن زیاده و نقصان متصور نیست هر چند که من درویشم ولی چیزی را برای هزار درم دروغ نگویم
عبدالله فرمود تا ده هزار درهم باو دادند و او را تحسین کرد شعر راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار گل ز کجی خار
در آغوش یافت نی شکر از راستی این نوش یافت **حکایت** در تواریخ مسطور است که طاهر بفرمان مأمون بری آمده بمحاربه
علی بن عیسی بر میان بست هر روز سوار شده چند فرسخ بطرف بغداد قطع میکرد و تفحص بلیغ مینمود و از آینده و رونده تحقیقات مینمود و اگر جاسوسی
می یافت بهمان لحظه بقتل او میپرداخت میگفت یک جاسوس لشکری را برهم زند روزی بدستور معهود سوار شده در اثنای راه زید بن شجاع را
دید که بر جنازه نشسته با یک غلام می آمد طاهر از او پرسید که از کجائی گفت از بغداد سؤال نمود که چه کسی جواب داد که زید طاهر
گفت کجا میروی گفت جاسوس علی بن عیسی ام بسپاه طاهر میروم طاهر را خنده گرفته گفت این مرد دیوانه شده است زید گفت دیوانه نیستم بلکه
جاسوسم طاهر گفت چرا از خود پنهان نمیداری زید بر زبان راند که من در عمر خود دروغ نگفته ام طاهر گفت چرا اینجا با علی نگفتی که من چنین جائی

دارم جواب داد که او مرا به صنعت میداند و بد اختر فرستاده که آنچه به پسرم براستی باز گویم طاهر فرمود که او را به لشکرگاه برده در منزلی نیکو فرود آورد
روز دیگر او را طلبید گفت ای زید میخواهی که از من فرار نمائی یا خیر زید گفت اگر فرصت بیابم آری طاهر پرسید که امروز اراده مراجعت داری
گفت امروز هم اینجا خواهم بود طاهر فرمود تا او را گرد لشکرگاه گردانیده مجموع امرای سپاه را باو نمودند و او را تشریفی داده خرجی
ساخت و گفت ترا براستی گفتن بخشیدم **حکایت** آورده اند که نوبتی نصر شاعر نزد فضل بن یحیی برمکی آمده فضل گفت آن قطعه که در باب طلاق
گفته بخوان نصر بر زبان آورد **شعر** هرچه بار انفاق نیکو نیست اندرین عهد اتفاق بهست گر زنان زمانه اینها اند از وصال همه
فراق بهست هرچه زن را دهی و خواهی داد از همه چیز با طلاق بهست و بعد از خواندن این قطعه نصر متفکر شد فضل گفت در چه اندیشه جواب داد
که بخاطرم میرسد که ترا از دختر ابو العباس طوسی ملالی حاصل شده و اراده طلاق دادن داری فضل گفت هیچ میدانی که چه میگوئی نصر گفت راست
میگویم و هرگز دروغ نگفته ام فضل گفت شاعر راست گوی از عدم بوجود نیامده و نخواهد آمد چه مدار شعر و شاعری بر دروغست نصر گفت شعر
بلی دروغ نیست زیرا که اگر مدح کسی گفته ام هر صفتی که در ممدوح دیده ام منظوم ساخته ام و در غزل نیز همین طریقه مرعی داشته ام فضل گفت
راست گفتی و اندیشه من همین است آنگاه فرمود تا سی هزار درهم بنصر دادند نصر او را دعای خیر کرد **حکایت** آورده اند که ابو جعفر
منصور خالد برمکی را مدتی از نظر التفات انداخته بعد از چندگاه با او بسر لطف آمده تربیت وی پرداخت روزی گفت ای خالد سفاح عیسی بن
موسی پسر عم خود را ولیعهد خود ساخته و من میخواهم که او را عزل نموده پسر خود مهدی را ولیعهد سازم مبلغی زر باو دادم و چندین تملق
و تواضع کردم اما او بخلع خود راضی نمیگردد خالد گفت من خاطر خلیفه را ازین فارغ گردانم آنگاه بیرون رفته بیست نفر از علما طلبید
مبلغی برسم رشوه بایشان داده تا با او بخانه عیسی بن موسی رفتند و در باب خلع فصلی مشبع تقریر کرده زبان نصیحت گشادند هرچند عیسی را
بر عزل ترغیب نمودند مفید نیفتاد لاجرم نومید بیرون آمده با علما گفت بجهت خاطر خلیفه گواهی دهید که عیسی خود را در حضور ما از خلافت خلع
کرد آن طایفه قبول نموده خالد عمل نمودند و در حضور بنی هاشم و قریش گواهی دروغ دادند و چون ایشان عیسی را طلبیده استفسار نمودند
وی منکر شد بنو هاشم گفتند که امر خلافت بازیچه نیست که گاهی خود را خلع کنی و گاهی انکار کنی و ما هرگز بخلافت تو رضا ندهیم و اگر اصرار نمائی ترا قتل
آوریم عیسی مضطر شده خود را خلع کرد و وزیر منصور ابو ایوب با خلیفه گفت بعد ازین بر خالد اعتماد نشاید کرد چه دروغی چنین بر عیسی گفت شاید که با خلیفه نیز
تزویری کند منصور ازین سخن متأثر شده دیگر خالد را بمجلس بار نداد و او را با آن بیست نفر که خیانتی چنان کرده بودند از بغداد بمهانه آواره ساخته
به بحیرا نکوشه فرستاد تا در غربت هلاک ساخت **حکایت** ابو الحسین ربیعه بن احمد مردی فاضل و کامل بود و از علوم عقلی و نقلی بهره تمام
داشت و اشعار بسیار حفظ کرده بود و چون قابوس بن وشمگیر بر اهلیت ربیعه اطلاع یافت او را در سلک ندمای خاص انتظام داد و ربیعه از
بزرگ زادگان جرجان بود اما نهایت دروغگوی بود و همواره زبان بلاف و گزاف میگشاد و قابوس براین عیب اطلاع یافته
اغماض مینمود روزی قابوس اشعار خلفا میخواند درین اثنا از ربیعه پرسید که شعر کدام یک از خلفا نیکوتر است ربیعه جواب داد که شعر
مأمون قابوس گفت غلط کرده شعر مأمون متانتی ندارد و ربیعه بر زبان راند که امیر سهو نموده اند شعر هیچیک از خلفا بجودت
معانی و تناسب الفاظ و ملاحت چون شعر مأمون نیست قابوس گفت دروغ میگوئی آنقدر از الفاظ رکیک و معانی نا منظم که او دارد
بر زبان هیچکس نگذشته ربیعه بار دیگر پادشاه را تکذیب نموده گفت شاید امیر اشعار او را تتبع نفرموده باشد و من چهار هزار بیت از اشعار
مأمون بخاطر دارم قابوس گفت بخدا که دروغ میگوئی و این شیوه ناستوده عادت تو شده است اکنون ما از چهار هزار بیت گذشتیم اگر
پانصد بیت از اشعار او بخوانی فهو المراد و الا ترا بیازم پانصد چوب بزنند ربیعه آغاز خواندن کرده زیاده از ده بیت از اشعار مأمون
بخاطر نداشت حاجب قابوس دست ربیعه را گرفته خواست که بموجب فرموده عمل نماید پادشاه فرمود که او را امر بخان اما دیگر مگذار که نزد من
آید **فصل هفتم از خبر ششم در ذکر پادشاهان ظالم و عاقبت وخیم و وخامت ستم و ظلم** آورده اند
که مردی بغزنین آمده در پایه سریر سلطان مسعود غزنوی تظلم نموده گفت بولایت غور عبور نمودم حاکم آن ولایت اموال مرا باستحصال
بظلم بگرفت اکنون از پادشاه جهان التماس دارم که داد من از او بستاند سلطان مسعود فرمود تا نشانی بحاکم غور در قلم آورند
مضمون آنکه اموال آن شخص را باز پس دهد و دیگر مرتکب امثال این اعمال نگردد آنمرد فرمان سلطان را بغور برده امیر آن ولایت فرمود تا او را بر

نتوانم نمود چه شد و آن نشانها را پیچیده در دهان مظلوم نهاده او را میفرمودند تا آن کاغذ را بخورد ستم رسیده بغزنین آمده گفت امیر غور با من استخفاف
کرده فرمان پادشاه را قبول ننمود سلطان مسعود فرمود تا نوبت دیگر نشانی دیگر بحاکم غور نوشتند مشتمل بر وعید و تهدید و محتوی بر آنکه اگر اهمال
نمائیم در ادا باز دهی لشکر بغور کشیم تا خاک آن ولایت را بغزنین آورند مرد مظلوم گفت ای پادشاه جهان بفرمای تا این نشان را بر کاغذ کوچکتر نویسند
تا خوردن آن بسهولت دست دهد سلطان از موجب این سخن پرسید آن شخص صورت حال عرض کرد سلطان در خشم رفته همان روز فرمود تا سپاه بردند
و او را بطرف غور رفتند و بنفس خود با آن ولایت رفته حاکم غور را اسیر نمود و سیاست کرد **حکایت** در تواریخ مسطور است که چون ولید بن عبد الملک
بر سریر حکومت نشست آتش ظلم و جور برافروخت و یکی از جملهٔ افعال قبیح او آن بود که هر جا زنی جمیله گمان میبرد جبر میکرد تا میان او و شوهرش
جدائی می افتاد و آنگاه آن زن را در حبالهٔ نکاح خود در می آورد و بدین سبب ورا دشمن میداشتند و زبان بمثالب و مساوی او گشاده بودند روزی
جمعی نزد حبیب بن عبد الله بن زبیر نشسته بودند و از اخلاق نکوهیده و افعال ناپسندیدهٔ ولید تقریر میکردند حبیب حدیثی از حضرت مقدس نبوی
روایت کرد که آنحضرت مکروه میداشت که کسی فرزند خود را ولید نام نهد یا ابو الولید کنیت دهد و میفرمود که در امت من فرعونی خواهد بود که نام او ولید
بود غمازان این سخن را بولید عبد الملک رسانیدند فرمود تا حبیب را گرفتند و در زمستان آب سرد بر سر او ریختند صد تازیانه بر روی زدند حبیب هم
در آن رنج مدتی قلیل وفات یافت و بعد از حبیب اختلالی تمام باحوال ولید راه یافت بعد از چهار ماه سفر آخرت پیش گرفت **حکایت**
آورده اند که مردی بطلاق زن سوگند خورد که حجاج در دوزخ است متفکر شد که حال این سوگند بچه منجر شود زن نزد ابو ایوب سختیانی رفته صورت
حال نقل کرد ابو ایوب گفت مغفرت و عذاب عباد باراده قادر مختار است و آنچه در مشیت آفریدگار باشد هر آن علی هیئت قوله تعالی
ویغفر ما دون ذلک لمن یشاء آن شخص نزد عمر عبد العزیز رفته از این معنی پرسید عمر گفت برو زن خود را نگاه دار اگر خدای عز و جل حجاج را با چندین
ظلم و مکر داری بدوزخ نکند ترا زیر سبب ارتکاب این جرم مؤاخذه نسازد و از عمر بن عبد العزیز منقولست که گفت اگر روز قیامت امم
سابقه مجموع ظالمان و غداران و فاسقان خود را بیاورند و ما حجاج را تنها برمقابل برهم ما بر ایشان فایق آئیم **حکایت** آورده اند که شخصی
بحج رفته چون معاودت نمود از کاروان دور افتاده سرگردان در بیابان میگشت ناگاه در بادیه خانهٔ سیاه بنظرش در آمده بانجا شتافته
زالی دید نشسته و سگی در پیش خود بسته حاجی سلام بر زال کرده زال او را تعظیم کرده بنشاند حاجی گفت از قافله دور مانده ام و گرسنه بمنزل تو
رسیده ام هیچ طعامی داری که مرا ضیافت کنی پیرزن گفت در این وادی مار بسیار است برو و چند مار بگیر و نزد من آر تا برای تو بریان کنم
آن شخص گفت من مار نتوانم گرفت پیرزن گفت من با تو بیایم آنگاه سگ را گشوده متوجه آن وادی شد و چند مار را گرفته سر و دم ببرید
و آتش برافروخته آنها را بریان ساخت و پیش حاجی آورد حاجی از غایت جوع پاره ای از گوشت مار را خورده بعد از لحظه حرارت در او پیدا شده
تشنه گشته از پیرزن آب خواست پیرزن گفت بر در خیمه چشمهٔ آب هست حاجی بیرون آمده آبی دید ناخوشگوار تیره ناچار جرعهٔ خورده با پیرزن
گفت در چنین موضعی موحش چرا توطن کرده طعامش آن و آبش این پیرزن گفت جائی به از این مباشد حاجی گفت در ولایت ما چشمهای
آب زلال و اطعمهٔ گوناگون و فواکه ملون متنوع و باغهای لطیف و قصرهای رفیع هست که بیننده در حسن و نیکوئی آنها متحیر میگردد هرگز
در خاطر من خطور نکرده بود که مار توان خوردن زال گفت با وجود این نعمتها که ذکر آن کردی کسی در آن ملک ظلم بشما میکند گفت بلی
متعلقان و ملازمان پادشاه بر رعایا و زیر دستان ظلم میکنند و خراج می ستانند پیرزن گفت هیچ نعمتی در عالم نتواند بود که در مقابل
المی ظلم باشد و هیچ لذتی بر محنت ستم غالب نگردد و ما برای خوردن مار و آشامیدن آب ناخوشگوار اختیار کرده ایم **شعر** شراب وصل بخون
جگری نمی ارزد هزار جرعه بیک دردسر نمی ارزد طراوت گل رخسار نازنین پسران بخار خار جفای پدر نمی ارزد **فصل ششم از جزو**
ششم در مذمت بخل و امساک و بیان حال بخیلان فی ادراک آورده اند که یکی از نویسندگان بسبب
بیکاری پریشان حال شده از بغداد متوجه بصره گشت چه تحمل شماتت اعدا نداشت و چون ببصره رسید بخرج الیوم در ماند هر چند
تمرد دیگر چیزی بدستش نیامد و دوست و آشنائی در بصره نداشت که بمنزل او تواند رفت و با آشنائی از توانگران بغداد رادید خواست
که رقعه باو نویسد و شمهٔ از حال خویش شرح داده مقتضی التماس نماید مدد کار ان تعالی رفته کار خود در اکرو کرد و چندان زر از او
گرفت که صفحهٔ کاغذ خریده دوات و قلم از بقال بعاریت گرفته رقعه نوشته آورد چون بقال حسن خط و جودت انشای او را ملاحظه کرد

گفت ای جوان چرا بخدمت دولتمندی مشغول نمیشوی تا از این مشقت خلاص شوی و مرد بغدادی گفت کسی خدمت فقیر باید و الا منت میدارم
بقال بر زبان آورد که درین شهر مردی هست ابوصابر نام که اموال و اسباب فراوان دارد و او زمین نویسنده میطلبد تا سررشته محاسبات او نگاه دارد
دانا او چون بخلعت و اندک چیزی قناعت کند هر بسید پیشکش خدمت را قبول نمیکند جوان گفت بهر جا میروم قناعت میکنم بقال در ان روز او را نزد ابوصابر برد
ابوصابر مقرر کرد که هر ماه دو مثقال نقره باو دهد و چون در خدمت او ایستاده بعد از شش ماه که خدمت او کرد روزی بدر خانه ابوصابر رفته
کودکی دید که از خانه او بیرون آمد با جامهای پاره از او پرسید که کیستی جواب داد که ولد ابوصابر جوان گوید گفتم بیچارگی که اولاد او
از مال او محظوظ نگردند با او چه امید توان داشت عزم کردم که ترک خدمت او گیرم و آن شب باین عزیمت بخواب رفتم در خواب چنان دیدم که شخصی
با من گفت ترک خدمت ابوصابر مکن که نفعی از او بتو عاید خواهد شد من از آن مستظهر شده در خدمت او بکار شدم و مدتی با او بودم که بیمار
شد او را ندیدم و در دیوان سرای او منظور نیافتم و درم شعر کجای نانش اندر سفره بودی اندر سکره بودی آفتاب آنقدر است
روز روشن کس ندیدی جز بخواب در این اثنا گفتند ابوصابر بیمار است من بعیادت او رفتم او را دیدم بیمار در بوریائی خفته و در تحت
او نه فرشی بود و نه ظرفی از او پرسیدم که چه آرزو داری گفت کله بره میخواهم بیرون رفتم و کله بره از زر خود و کمی نان خریده پیش او
آوردم و در آن روز حساب اموال او کرده بودم هیجده هزار مثقال طلا نقد داشت سوای آنچه نزد مردم بود و بغیر از ضیاع
و املاک بعد از چند روز ابوصابر بهتر شده بیرون آمد و در اثنا کلمه بر زبان آورد که آن کله بره سبب شفای من گشت که روز اول چشمها
برا خوردم و روز دوم ها گوش و روز سوم زبان آن را تناول کردم و روز چهارم باقی گوشتهای آن را بکار بردم و روز پنجم از مغز سر محظوظ
گشتم و از کاسه سرش نمکدانی ترتیب دادم من در دل خود نفرین بر او کردم بعد از چند گاه ابوصابر وفات یافته هزار مثقال طلا از آن
او بمن رسید و من از آنجا بغداد رفتم و بعد از سه سال بصره آمدم گفتند امروز پسر ابوصابر مردم را مهمانی میکند من چون مدتی
در ملازمت پدرش بودم بعزم دیدن پسر او بآنجا رفتم مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته و خلقی کثیر از اکابر و اصاغر نشسته بعد از آن
بعد از آن که طعام کشیدند در آن مجلس قریب هزار کله بره بنظر در آوردم و آنچه دلیل بود بر آنکه در آن خزانه هزار زر گشته بود چون
خلوت شد پسر ابوصابر مرا طلبیده پرسش گرم نمود و از هر جا سخنی در میان آورد و من حال پدرش و آن کله بره را نقل کردم جوان
خندان شده پدر را مخاطب ساخته این مصرع بر زبان آورد مصرع اکنون تو چشم پوش و من باده نوش حکایت آورده اند که
عمرو بن لیث پیش از ارتقاء بمرتبه بلند حکومت با بقالی دوستی داشت و چون بر سریر سلطنت نشست آن بقال را که در خانه بخیلی
و امساک بود چنانکه انوری گوید شعر چند گوئی خواجه من پارساست کیف من کرد حدیث و مکر پارسا در خانه خود نان بنتیست
زانکه نانش زانکه زن چنبه نمیخورد و عمرو بن لیث بنا بر حقوق قدیم او را چوبدار و کیل خرج ساخت و آن بقال در جمیع مهمات مرعی
نگاه میداشت و بخل میورزید و عمرو بنا بر محبت سیم و زر بر او اعتراض نمیکرد تا سالی که اتفاقا میوه خراسان بسبب برودت هوا ضایع
شده اندکی از فواکه بجهت سرکار پادشاه آوردند با بقال گفت امسال میوه کمست اینها را بصرف خرج کن روزی ایلچی خلیفه نزد عمرو بن
لیث آمد چون بقال میوه بغایت کم آورده بود پادشاه با او گفت دیگر میوه بیار بقال رفته اندکی از فواکه حاضر ساخت عمرو در خشم شده گفت
نه تراگفتم که میوه بیار نوبت دیگر رفته چند عدد دیگر حاضر ساخت عمرو گفت ای مردک چرا میوه نمی آری بقال جواب داد که ای امیر دیگر
میوه پوسیده نمانده است عمرو خجل شده فرمود تا او را بیرون برده دویست چوب زدند و آن منصب را از او گرفته بدیگری رجوع کرد
حکایت آورده اند که در مجلس ابوعبیده روزی سخن بخیلان مذکور میشد یکی گفت در قبیله بنی هلال بن عامر بن صعصعه مردی بود
مادر نام که عرب در بخل باو مثل میزدند که ابخل من مادر و نوبتی مادر شتران خود را بکنار حوضی که اعراب بر لب چاهی ترتیب میداده برده
آب از چاه بر آورد چون شتران سیراب گشتند قدری آب در آن حوض بماند نجاست کرده اطراف حوض را بآن بیندود ابوعبیده
گفت عجب دارم که اعراب باین حرکت که از مادر صادر شده او را در بخل مثل ساخته اند و هیچکس ذکر خست و امساک عبدالله زبیر نمیکند با وجود
که در وقتی که حجاج او را محاصره کرده جوانی شامی جنگهای مردانه کرده چند مبارز را بر خاک هلاک انداخت عبدالله او را طلبیده گفت ای
جوان بازگرد که بیت المال بدانچه تو از من بازای این حسب طمع داری وفا نمیکند دیگر آنکه چون خلایق در مکه متحصن شدند عبدالله

چندان خرما و غله در انبارهای یک منصور داشت که دو سال مجموع اهل مکه را کافی بود اما بخیر هیچکس نداد تا مردم از جوع مضطر گشته متفرق شدند
و پناه بحجاج بردند ابن خادم گفت که اکلتم تمری و عصیتم امری یعنی خرمای مرا خوردید و فرمان مرا بجا نیاوردید و اشکال اینست که اگر تعالی هذا ان
تکلم نماید قبیح باشد فکیف که خلیفه اینکلمه بگوید لاجرم بشومی بخل تو اعمد دولت وانهدام یافت حکایت آورده اند که در شهر مرو مردی
بود موسوم بحامد شافرش بود و از علم طب خبری داشت و اموال بقیاس جمع آورده بود و از غایت بخل هرگز نان خورش با نان نخوردی
و هیچکس ندیده بود که دود از خانه او بیرون آید رباعی ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید وز آتش و آب هر دو ببریده امید این شنیده
نمیشود دیگر از باران وان گرم نمیشود دیگر از خورشید و در هر فصلی که یکی از حوایج و بقول ارزان بود غذای خود از آن مرتب میساخت
مثلا در فصل خریف که شلغم ارزان بود همواره بشلغم اوقات میگذرانید و بر زبان می آورد که شلغم سینه را نرم کند و روشنائی چشم
بیفزاید و سرفه را سود دارد و دفع قولنج کند و ضیق النفس را ببرد و بوی دهان خوش گرداند و هر که پیوسته شلغم پخته خورد دسکه عارض
طبیعت او نگردد و چون زمستان چغندر بسیار و کم قدر میشد پیوسته غذای او چغندر بود و در صفت او میگفت چغندر حرارت
دماغ را تسکین دهد و دمل و ریش باز دارد و اندام را نرم کند و در بهار که ریواج بغایت بسیار بودی همواره ریواج میخوردی و میگفت
ریواج صفرا ببرد و خون صافی سازد و جگر را قوی کند اما چون جائی مهمان شدی این عقاید را فراموش کرده اطعمه با شتهای
تمام بکار بردی اتفاقا روزی حامد در بازار نظرش بر پسری اسمعیل نام که در صباحت بی بدل و در ملاحت ضرب المثل بود افتاد
صرصر عشق خرمن دلش بر باد داد و سپاه محبت خانه صبرش تاراج برد قدم پیش نهاده بآن زیبا پسر که جوانی قوالی و پای کوب
و مردم فریب و خوش طبع بود گفت ای گل اندام سیم عذار روای شکر لب خورشید دیدار رباعی هر شب منم و سوی قمر فرقی تا زد
تا هیچ جمال تو جمالی سازد و در چار رهم شب که بخود پردازد سپند که چو تو خیت ز غم بگدازد افتاده ام دستگیری بیچاره را
از خاک بردار اسمعیل چون حامد را شناخت با او گفت که کام تو در بازار چگونه بر آید اگر میل ملاقات داری بیا تا بخانه
سوارک رویم و سوارک مردی بود خانه دار در هست الفتی طاق و در قیادت یگانه آفاق حامد با اسمعیل روان شد و از حلقی
ربع دیناری گرفته در دستارچه بست اسمعیل گفت بی زر بمنزل سوارک نتوان رفت هیچ نقدی با خود داری حامد گفت چندان
درم که مرا و ترا کافی باشد اسمعیل در او آویخت که بمن نمای تا ببینم هر چند حامد عذر گفت مسموع نیفتاد و اسمعیل آن محقر را
از دستارچه حامد باز کرده گفت سوارک بواسطه این محقر ما را آنجا نخواهد گذاشت من در این باب تدبیری کرده ام برو و پنجاه
مثقال طلا بیار تا بخانه سوارک رویم و آن مبلغ را جهیز مقمران سازیم و بعد از لحظه که ایشان ببازی مشغول گردند و چند دوی زر زیر و
بالا شود پنجاه دینار تو بصد دینار مبدل گردد آنگاه تو از آن پنجاه دینار سود چیزی بسوارک ده و قدری صرف طعام کن و الا من میدانم که از دل تو
نمی آید که از نقود خود صرف کنی حامد فریفته شده بدان موجب عمل نمود و مقمران در خانه سوارک جمع شده آن زرها را از دست حامد گرفتند و زر
چند نزد او بر من گذاشتند و انواع حلواها و طعامها حاضر آوردند و تا تو در آن کردند چون حامد آن حلواهای لذیذ که هرگز مثلش تا تو بود ندیده بود
فرو دغنمان تملک و تما سکنا از دست داده از آن بسیار خورده بهمان لحظه بیهوش شده زندان او را میان خود قسمت کردند و حامد را
بردوش گرفته بر سر چارسوی مرو انداختند عسسان او را بیهوش دیده شناختند و قدری روغن بادام در حلق او ریختند تا بهوش آمد میر عسسان
گفت هزار دینار من ده تا حال ترا با میر عرض نکنم و امیر مرو در آن عهد محمد بن سهل بود و او همواره بهانه میجست تا اموال حامد را بستاند
حامد بیچاره گشته هزار دینار با میر عسسان داد و خلاص شد عسس شاگردان هزار طمعی که از او داشتند و او از غایت بخل چیزی با نجماعت نداد
ایشان گرفتاری حامد را بمحمد بن سهل عرض کردند محمد حامد را گرفته بی آنکه از او سؤال کند فرمود که صد تازیانه بر وی زدند و او را بمحصلی
سپرد تا جارزاری برده ندا کند که هر کس که امانتی از حامد نزد او هست باید که حاضر کند مردم از بیم محمد بن سهل امانتهای او برای آوردند و حامد قدرت
نداشت که با ایشان بگوید که بچه سبب اموال مرا می آورید و در آن روز پنجاه هزار مثقال طلا از امانتهای حامد که نزد مردم بود جمع شده بعد
از آن او را از برای خفیات در شکنجه کشیدند دوازده هزار دینار دیگر از وی گرفت بعد از آن مردم درمیان افتاده شفاعت کردند
تا محمد بن سهل ترک حامد کرد حکایت آورده اند مردی بخیل فلاحی هزار درم خرید که بهای هر درهم از خواجه جمسکه بود در روزی خواجه او

گفت ای غلام نان بیار و در خانه ببند غلام گفت ای خواجه این نه شرط احتیاط بود بایستی گفت در ببند آنگاه نان بیار خواجه او را تحسین کرده آزاد

ساخت **حکایت** ابونصر ثعلبی در ثمر الدرر آورده که در کوفه مردی بود به بخل و امساک شهره شده و تنگ‌چشمی مثل گشته شنید که در بصره بخیلیست

صاحب سامان که بامساک و بخل او بند حاتم بجود و کرم مشهور است **شعر** نمکش گر فتد بکاسه درون نامکیده نیفکند بیرون تا بحدیست

بخل و امساکش که گر بندد دست نا کشش نیست ممکن که نیم قطره خون آید از دست مر برش بیرون هر دو کوفی را آرزوی دیدن او

دامن گیر شده بطرف بصره رفت و آن شخص را دیده نام و نسب خود را بیان نمود و سبب آمدن خود را تقریر کرد بخیل بصری شهر و مهمان

نوازی بجای آورده او را بخانه برد و در صدد ضیافت او شده بیرون رفت تا ماحضری ترتیب دهد بدکان خبازی رسیده خواست

که گرده چند بخرد خباز از آنجا که عادت بازاریانست نان خود را ستوده گفت بیا ای خواجه که نانی دارم که پنداری از آن روغن گاو میچکد

بخیل بصری با خود اندیشید که نزد علما و فضلا مقررست که مشبه به از مشبه اقوی میباشد بنابراین مقدمه ظاهرست که روغن بهتر خواهد بود

پس من چرا زر خود را بنان تلف کنم صواب آنکه روغن گاو بستانم نزد بقال رفته پرسید که روغن گاو داری بقال بر زبان آورد که روغنی

دارم در صافی و پاکیزگی مانند آب زلال بخیل بصری با خود گفت معلوم شد که آب از روغن گاو بهترست من چرا سیم خود را ضایع کنم چه در خانه

من دو خمره آب زلال هست که از دو روز باز مانده و سرد شده و لطیف گشته لاجرم بخانه باز آمد و بخیل کوفی منتظر بود که میزبان

چه وقت باز آید و تحفت و ماحضری آورد چون میزبان بخانه درآمد قصه خباز و بقال را بر زبان رانده بخیل گفت انصاف آنست که تو

در این باب گوی سبقت از امثال و اقران ربوده هیچ آفریده با تو برابری نمیتواند کرد **حکایت** یکی از بزرگان نقل کرده که

در کوفه کودکی را دیدم در زیر دریچه ایستاده بود و نانی در دست گرفته لقمه لقمه از آن نان میکند و بآن دریچه اشاره کرده میخورد من از آن حرکت

متعجب شدم و در این اثنا پدر کودک رسیده پسر را گفت اینجا چه میکنی پسر گفت که از اینجا بوی طعام بمشام میرسد من نان خود را ببوی طعام

آشنا ساخته میخورم کوفی در غضب شده سیلی چند محکم بر گردنش زده گفت ای حرامزاده تو چنان شده که بی نان خورش نان نمیتوانی خورد و

طبیعت خود را بدوام عادت میدهی من بعد از این از عهده خرج تو بیرون نمیتوانم آمد **حکایت** گویند مردی کوفی با همسایه خود

نزاع و خصومت میکرد از او پرسیدند که موجب جنگ و جدال شما چیست جواب داد که مهمانی بخانه من رسیده بود من بجهت تعظیم او

کله گوسفندی خریده بودم چون مهمان طعام خورده بیرون رفت بجهت کوری دشمنان استخوان کله را برداشته بر در خانه گذاشته او استخوان

کله را برداشته بر در خانه خود گذاشته تا مردم تصور کنند که او کله خورده است **فصل نهم از جزو ششم در بیان نقض**

عهد و خلف وعده گویند در ولایت خراسان پادشاهی بود وزیری داشت کافی و دانا هر کس که نزد وزیر آمده التماس حاجتی نمودی

وزیر دست بر سینه خود نهاده گفتی کار تو چنانکه خاطر خواه تو باشد بسازم و چون آن بیچاره را امیدوار ساختی بسا بر آن کار رسیدی تجاهل

و تغافل نمودی و بر گفته و وعده وفا نکردی قضا را وزیر بحمام رفته مسخره که در خدمت او بود در روز بر گریسته آنجا خنده کرد وزیر سبب خنده او را

پرسید مسخره بهانه بر زبان آورد وزیر مبالغه بسیار کرد مسخره گفت خنده من از آن جهت بود که خداوند جل ذکره در روزی پنج وقت نماز

فرض کرده و من با وجود آنکه گاهی بسبب غفلت ترک بعضی اوقات نماز میکنم زانوی من پینه گرفته است و خدام شما روزی صد نوبت

بسبب بی حمیتی دست بر سینه می نهید و یکی از آن با تمام نمیرسانید بر سینه مبارک شما هیچ نشانی ظاهر نشده وزیر از این کلمه رنجیده

مسخره را از خدمت خود بیرون کرد اما بعد از آن بر آن سیرت مذموم عمل ننمود و دیگر خلف وعده نکرد **حکایت** در نسخه [illegible]

مسطورست که غسان بن جهم از کبار عرب و کرام بنی لیک بود و دختر عم خود ام عقبه بن عمرو را در نکاح آورده بود و میان ایشان محبت

و مصادقت بحد کمال رسیده هر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند که بعد از وفات یکدیگر با درد و غم جفت باشند **شعر** عهد بست

هر دو اگر بمیرم بجز تو جفت شرطیست هر دو اگر بمیرم بجز تو یار در کالبد نیک رساند مرا فراق در زیر خاک باشمت ای دوست دوستدار

اتفاقا غسان پیشتر جام اجل نوش کرده حلقه فنا در گوشش و ام عقبه بر وفات او ناله و زاری و گریه و سوگواری کرده افغان باوج آسمان

رسانید بعد از مدتی ساکن گشت و یکی از عظمای عرب او را بمناکحت خود دعوت نموده ام عقبه هر چند ابا نمود در شب زفاف قبل از آنکه

شوهر باو رسد ناگاه خوابی بر وی غلبه کرده غسان را دید که این ابیات میخواند غدر کردی و عهد بشکستی بعد از من در جهان نهادی شاد

پیر گرا شد و لی زمین سکون بر دل دوستان ماند [illegible] العزیز را هم عقبه از خواب درآمده باز نانی که نزدیک او بود صورت واقعه باز
گفت و آن غازی بی‌زاری خود فرو خواند و تسکین داد و [illegible] که شنید منقبض بود و بر سر و روی میزد تا جان بقابض ارواح سپرد حکایت
آورده‌اند که رافع بن هرثمه در زمان سلطنت یعقوب بن لیث صفار بخدمت او رفته یعقوب بواسطه زشتی هیئت او را ملازم نساخت و رافع
بطرف بادغیس که وطن او بود رفته مردم را با امارت خود خواند و جمعی کثیر با او بیعت کردند و در زمان عمرو لیث خروج کرده و در آخر ساخت
آنگاه و اکثر بلاد خراسان را بدست آورده بود و مرتبه او بلند گشت روزی در ایام امارت ندما او را آزرده یافته از سبب آن پرسیدند
رافع دستار از سر برداشته ایشان زخم بسیار بر سر او دیدند از سبب آن پرسیدند جواب داد که مردی پیرم که از کودکی تا این زمان حجام
من بوده حالا باصره او ضعیف گشته چنانچه باید خدمت از دست او نمی‌آید و هرگاه که سر مرا میتراشد چند موضع را می‌برد ندما گفتند دلاکی
چابک دست بجهت امیر بیاوریم رافع گفت من چهار غلام حجام دارم که در سر تراشیدن ید بیضا مینمایند اما نمیخواهم که نقض عهدی که با پیر
شده کرده‌ام که هرگز سر مرا دیگری نتراشد **فصل دهم از باب ششم در مذمت حمق و نادانی** آورده‌اند که چون رافع بن هرثمه بر
اکثر ولایت خراسان مستولی شد مردی از روستای خراسان که او را احمد بن ابراهیم گفتندی بخدمت او پیوسته رافع جوهری فراست او را
آزموده و باندک روزگاری احمد بن ابراهیم در خدمت رافع ترقی بسیار کرده در امور کلی و جزئی دخل نمود و چون رافع از عمرو بن لیث
شکست یافته پناه بولایت خوارزم آورد ابوسعید بر احمد بن ابراهیم در ملازمت او بود و ابوسعید با رافع غدر کرده سر او را نزد عمرو بن لیث
فرستاد و احمد بن ابراهیم خواست که انتقام رافع از ابوسعید بکشد پانزده مثقال زهر هلاهل از خزانه رافع بدست آورده بود از نجاست
حماقت هر روز نیم مثقال زهر در آب کاریزی که در درون شهر می‌آمد میریخت و هر که از آن آب میخورد رخت سفر آخرت می‌بست و مردم از
آن بلا بجان رسیدند و کس نمیدانست که سبب و علت چیست احمد بن ابراهیم [illegible] خلایق کثیر را بدین وسیله بعالم عدم روان
اما ابوسعید که مقصود اصلی او بود هیچ رنجی نرسید و آب نخورد و چون زهر تمام شد روی بولایت خراسان نهاد و مردم خوارزم از احوال
احمد بن ابراهیم واقف شده از عقب وی در حرکت آمدند و او را پاره پاره ساختند مصرع جاهل بجهل خویش همه روی آرد روی در کشید
از صحبت جاهل علم بهتر است ز نعمت و گنج فصل [illegible] ز دولت و مال حکایت در اخبار آل لیث آورده‌اند که یکی از امرای
یعقوب که او را ابراهیم نام بود بغایت احمق و مستقل [illegible] بود و ملازمی داشت احمد بن عبدالله نام که بغایت با امیر خود مدد و معاون
[illegible] با او داشت و ابراهیم مردی بود بشجاعت و دلاوری موصوف و بصفت نیکی و بهادری معروف یعقوب را در باره او التفات بیشتر بود
و احمد بن عبدالله از غصه چون مار بر خود می‌پیچید نوبتی در فصل زمستان که روی آب زمین و دل آهنین گشته بود شهر را از برف
پر [illegible] کوهسار [illegible] از کناره [illegible] شاه فلک [illegible] در [illegible] سان تو
ابراهیم بخدمت یعقوب رفته در آن وقت سرما در ابراهیم اثر کرده بود یعقوب فرمود که پوستینی سمور که از آن در میان خزانه بود بحکمت وی آورد
ابراهیم از آن تشریف مسرور شد و چون بخانه آمد آتش حسد در کانون درون احمد بن عبدالله مشتعل گشته تعبیر کرد تا مجلس ابراهیم خالی شد
آنگاه با وی گفت حقوق نعمت امیر بر ذمت من فراوان است و بر من واجب است که اگر واقف امری شوم که بامیر ضرر خواهد رسید او را اخبار نمایم تا تدارک آن
نماید ابراهیم پرسید که چه واقع شده است احمد بر زبان آورد که شنیده‌ام رای پادشاه بر امیر متغیر شده و باعث بر این آنست که
قصد جان امیر کرده است و علامت قصد او آنکه من از غلامان پادشاه شنیده‌ام که میان او و ایشان مواضعه است که هرگاه خواهد که خود
کسی را بکشد [illegible] که پوستین سمور به امیر داد غلامان با یکدیگر گفتند که در این هفته
امیر ابراهیم را خواهیم کشت ابراهیم از کمال حماقت فکر نکرد که یعقوب به هیچ چرا بقتل او اقدام نماید و همان شب روی بفرار نهاد
احمد بن عبدالله نزد یعقوب رفته گفت ای ملک ابراهیم سر مخالفت دارد و شب از راه دور گریخته میخواهد که فتنه انگیزد یعقوب گفت چند نفر
از غلامان با خود ببر و او را بگیر احمد گفت اگر عنایت پادشاه شامل گردد این مهم را کفایت کنم یعقوب گفت مردانه باش و احمد از عقب
ابراهیم روان شد و در بازار سرخس با او رسید ابراهیم تصور کرد که احمد به ملازمت و مساعدت او آمده است و احمد او را غافل ساخته
بیکبار تیغ بر او کشید و او را از اسب انداخته سرش برید و نزد یعقوب آورد یعقوب منصب ابراهیم را با احمد بن عبدالله داد و روز بروز [illegible] او

در ترقی می‌بود تا امیر خراسان شد **حکایت** قتیبة بن مسلم که از قبل حجاج امیر خراسان بود اگرچه بزیور شجاعت آراسته بود و اکثر بلاد ماوراءالنهر
مثل سمرقند و بخارا و غیر آن بجلادت مفتوح گشت اما احمق بود و از عقل و دانش بهره نداشت و یکی از فصول حماقت او آن بود که روزی
بر زبانش گذشت که خداوند تعالی با کمال قدرت خود این جهان را در شش سال آفرید یکی از ندما گفت ای امیر گویند شش روز قتیبه بخندید و گفت من
شش سال میگویم و هنوز میترسم مرا تکذیب کنند تو شش روز را اختصار میکنی **حکایت** عمرو بن جاحظ در بعضی از تصانیف خود آورده
که روزی مأمون بر منظری نشسته بود و نظر بر شارع عام میکرد و جمعی از ندما پیش او حاضر بودند در این اثنا بر زبان مأمون گذشت که صاحب
ریش دراز احمق میباشد زمرهٔ از ندمای مرزبان آوردند که بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیاری از مردم هستند که با وجود ریش دراز
عاقل و زیرک‌اند مأمون گفت ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد در این اثنا نظر بر مردی ریش دراز افتاد که بر استری سوار بود
و دراعه پوشیده مأمون با ندما گفت اینمرد را حاضر سازید تا بر دعوی خود برهانی اقامه نمایم آن شخص را طلب کردند چون حاضر شد خلیفه از او
پرسید که چه نام داری گفت ابواحمد پس سؤال نمود که کنیت تو چیست جواب داد که میسره مأمون در حاضران نگریسته گفت معلوم شد
که نام از کنیت نمیداند آنگاه از او پرسید که چه کاره‌ای گفت مردی فقیهم در علوم نقلی زحمت بسیار کشیده‌ام خلیفه از مسئله پرسید
تا استحضار او در فقه بر او ظاهر گردد مأمون گفت اگر مردی گوسفندی بیکی فروشد و مشتری گوسفند را در تصرف آورد اما هنوز
ثمن بایع تسلیم ننموده باشد ناگاه آن گوسفند پشکلی بیندازد و آن پشک بر مردی خورد دیدهٔ مردی آمده کور گردد دیت آن بر بایعست
یا بر مشتری آن شخص لحظهٔ تفکر نموده آنگاه سر برآورده گفت دیت بر بایعست نه بر مشتری پرسیدند بچه دلیل گفت از بهر آنکه بایع تسلیم مشتری را
اعلام ننمودی که منجنیقی در کون آن گوسفند نهاده‌اند که سنگ می‌اندازد تا مشتری شرط محافظت بجای آورده نگذارد که مضرت
آن بخلایق رسد مأمون و حاضران بخندیدند و خلیفه او را تشریفی داده بازگردانید و گفت صدق مقال من معلوم شد و بزرگان گفته‌اند
که هر که ریش او زیاده از دو مشت گردد و اصلاح نکند احمق باشد **حکایت** شعبی گوید که عبدالملک مروان ندیمی داشت که ابن العتیق
نام داشت و بغایت احمق بود و عبدالملک او را بسبب ساده لوحی و سلیم دلی رعایت میکرد روزی عبدالملک از ندما پرسید که چند روز دیگر باقی
زمستان مانده است در این اثنا ابن العتیق خواست که جواب گوید عبدالملک با وی گفت تو حساب تقویم میدانی ابن العتیق گفت من حسابی میدانم
که میان آن بغایت ظاهرتر از حساب تقویم است عبدالملک پرسید که آن چیست گفت در محلهٔ من بقالیست هرگاه می‌بینم که باقلای تر میفروشد میدانم
که بهار آمده و زمستان رفته و هرگاه مشاهده مینمایم که گزر میفروشد بر من ظاهر گردد که زمستانست و امروز دیدم که گزر بدر دکان او آورده
بود دانستم که زمستان رسیده عبدالملک خندان شده گفت حساب درست آنست که تو داری **حکایت** در مجمع الامثال آورده
که یزید بن مروان از جملهٔ احمقان عرب بود و نوبتی شتری از او گم شده ندا میکرد که هر کس که خبر گم شده را بمن آورد آن شتر را بدو
دهم او را گفتند چون تو شتر در راه افکنی مینهی که ترا خبر دهد چرا تکلف طلب بر خود مینهی و خود در رنجه میداری گفت ان لحلاوة الوجدان
لذة یعنی لذت یافتن عطیه‌ایست عظیم گویند که او را ذو الودعات جهت آن میگفتند که قلاده ساخته بود از خزف و همیشه در گردن
می‌انداخت گفتند این قلاده را چرا در گردن میکنی جواب داد که خود را نشان کرده‌ام تا گم نشوم شبی خفته بود و برادرش آن قلاده را
از گردن او بدزدید و در گردن خود کرد دیگر روز یزید گفت ای برادر اگر تو منی من کیستم و بدین سبب او را هبنقه نام نهادند و یقال احمق
من هبنقه **حکایت** از قاضی القضات بغداد مرویست که گفت از اصناف خلایق که نزد من بهر دعوی آمدند مردم ابله
بسیار دیدم اما هرگز احمق‌تر از آن دو مرد ندیدم که هر دو بدعوی بمحکمهٔ من آمدند یکی گفت که فلان مبلغ نزد این مرد زر دارم بفرمائی که تسلیم
کند مدعی علیه گفت که راست میگوید اما بفرمای که بگوید که آن زر چه رنگ نزد من دارد گفتم اینچه اقرار است بعد از اعتراف چه احتیاج باستفسار است
مدعی گفت من از این مال هزار درهم دارم که گواه بگذرانم گفتم مدعی علیه اقرار کرد و مدعی از آن ابرا نمود قاضی گفت بسلامت بروید که هیچ
چیز بر شما نیست و اگر بعد از این دعوی داشته باشید و گواهی تعیین نمائید تا مال شما فوت نشود **حکایت** ارسطو در صبا و
سادگی آغاز بربط آموختن کرد شاگردان او گفتند مناسب حکیم نیست که در این سن بربط آموزد گفت وقتی مناسب کمال من نباشد
که در میان جمعی واقع شوم که این صنعت من ندانم و ایشان دانند و من ندانم **جزو هفتم از اجزای عشره زینة المجالس**

و این جزو نیز مشتمل است بر ده فصل بدستور سایر اجزا فصل اول در مذمت درشت‌خوئی و غلاظت فصل دوم
در خساست و دنائت و وجوب اجتناب از آن فعل ناشایست فصل سوم در مذمت اسراف و مذامت آن فصل چهارم
در مذمت خیانت و خواهش و وجوب ترک از آن فعل شنیع فصل پنجم در نکوهش زنا و ناحفاظی و اجتناب نمودن از
آن فعل پر آفت فصل ششم در ذکر نکوهش کفران نعمت فصل هفتم در مذمت غمز و سعایت فصل هشتم در نکوهش شتاب
و تعجیل و فواید تأنی و صبر فصل نهم در بیان احوال مردم بد اصل بد اعتقاد و شمه از اقوال و افعال ایشان فصل دهم در ذکر عفایف
پارسای نیکوسیرت و زنان خردمند زیرک

فصل اول در مذمت زشت‌خوئی و غلاظت

حکایت در تاریخ آل عباس مسطور است
که روزی مأمون ندمای خویش را مخاطب ساخته گفت بر درگاه ما دو صاحب‌شرط مقیمند که کار بر دو اقامت سیاسات و تأدیب خائنان
و تعذیب خاسرشت و با وجود آنکه هر دو متقلد و متکفل یک شغلند اهل عالم از یکی راضی و شاکر و از دیگری متأذی و شاکی اند و من سبب
این شکر و شکایت نمیدانم یکی از ندما بر زبان آورد که ای امیر مرا سه روز مهلت ده تا کیفیت سلوک هر یک را کما ینبغی معلوم کرده معروض
رای آفتاب اشتمال گردانم مأمون او را بدان کار ترغیب نموده ندیم یکی از معتمدان خویش را گفت میخواهم که فردا بامداد پگاه بدر خانه فلان
صاحب شرط روی و حقیقت معاش او را با خلایق معلوم نموده مرا اعلام دهی آن معتمد موجب فرموده عمل نموده دید که چون رایت
صبح نورانی ظاهر گشته سپاه ظلمت روی بهزیمت آورد فراشی شمعی افروخته در صفه بازار بر زمین نهاد و مصلی انداخته رحلی مرصع حاضر
ساخته قرآن مجید بر بالای آن گذاشت و امیر صاحب شرط از حرم بیرون آمده بنماز مشغول شد و بعد از اتمام نماز و ادای نیاز آغاز
قرائت قرآن کرد تا وقتی که خسرو خاوری پرده نیلوفری از جمال برداشت و خدم و حشم بدرگاه حاضر گشتند حاجب پیش رفته بعرض امیر
رسانید که امشب شخصی را گرفته‌اند میگویند که مسلمانی را بناحق کشته است و بجریمه خود اعتراف مینماید امیر حرس گفت لا حول و لا قوة الا بالله شاید که
بر او افترا کنند او را حاضر کنید چون باحضار او پرداختند امیر گفت این جوان معلوم نیست که دست خود بخون مسلمانی آلوده باشد چه من سیمای
صلاحیت بر جبین او می‌بینم یکی از حضار گفت ایها الامیر او بجرم خود معترف است امیر بانگ بر او زد و گفت خاموش باش از ریختن خون
بیچاره ترا چه فائده که در آن باب سعی مینمائی و روی بدان جوان کرده گفت تو چه میگوئی گفت ای امیر وسواس شیطانی و هوای
نفسانی این بی‌سامانی از من در وجود آمده است اگر امروز تیغ نیلوفری بدستیاری قصاص این تیرگی از دامن وجود من فرو شوید
نزد من بهتر باشد که روز قیامت آتش صنوبری شکل مرا هیزم خویش سازد امیر گفت اعتقاد صافی راسخ این جوان را بر اقرار ترغیب می‌نماید
و جوان را بثواب آخرت و رستگاری از آتش دوزخ نوید داد و چندان سخنان مطبوع بر زبان آورد که آن شخص بطوع و رغبت از سر جان
برخاسته رقص کنان بقصاصگاه روان گشت و مضمون این ابیات بر زبان راند

شعر

مرگ اگر مرد است گو پیش من آی … تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ
من از او جانی ستانم جاودان … او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

و بعد از ادای قصاص بر آن جوان امیر سایر گرفتاران را
آورده بودند بزندان فرستاده زندانبان را فرمود که تا مادام که گناه بر ظالمان ثابت نگردد در زحمت و ایذای ایشان نپردازند و آن معتمد
این حالات را مشاهده نموده نزد ندیم خلیفه رفته صورت قضیه را من اوله الی آخره بعرض رسانید و روز دیگر بدر خانه امیر صاحب شرط
دیگر که در محله کرخ بغداد بود رفته دید که آن مرد بعد از طلوع آفتاب بصفه بازار بر آمده چین در ابرو افکنده و چشمان سرخ کرده آثار غضب
از جبین او ظاهر روی بملازمان آورده گفت امروز مجلس را آورده اید که جریمه از او سر زده باشد گفتند شخصی را مست و مدهوش
در بازار گرفته‌اند فرمود تا آن بیچاره را حاضر ساختند چون نظرش بر او افتاد گفت آثار عصیان و امارات طغیان از بشره این پسر مانند
آفتاب در وسط السما هویداست فرمود تا او را انداخته هشتاد تازیانه محکم بر روی زدند چنانکه نزدیک بود که روح از کالبدش مفارقت کند
بعد از آن لت و تادیب بسیار فرمود که او را بزندان برید که مرا کار با او بسیار است و من میدانم که او بدین قدر از ادب نمیشود و بعد از
لحظه جماعتی از اکابر و مشایخ مجلس امیر آمده در باب او شفاعت کردند سخن ایشان مقبول نیفتاد و همه آزرده خاطر مراجعت نمودند معتمد ندیم این همه را
بنظر آورده آنچه دیده بود نزد ندیم تقریر نمود ندیم علی الصباح بدار الاماره شتافته صورت حال را بعرض مأمون رسانید مأمون گفت معلوم شد
این که مرا خلایق بواسطه رفق و مدارا شکر میگویند و آن یک را بجهت درشتی و بدخوئی و تندی یاد میکنند حکایت از معاویة بن ابی سفیان مرویست

که نوبتی علقمة بن وایل حضرمی بخدمت سید عالم صلعم آمد آنحضرت فرمود که او را در خانهٔ شخصی از انصار فرود آوردم و از مسجد رسول تا خانهٔ او
مسافتی بعید بود و هوا از حرارت خورشید بمرتبهٔ گرم گشته بود که سنگ ریزه مانند اخگر تافته و خاک مانند آتش افروخته و من پای برهنه بودم
با اعرابی گفتم که ای جوانمرد پای من برهنه است و زمین بغایت گرم در این راه مرا ردیف خود ساخته بر شتر نشان علقمه جواب داد که تو لایق
آن نیستی که با ملوک ردیف گردی گفتم من معویة بن ابی سفیانم گفت شنیده ام که حضرت رسول ترا ابو سفیان منسوب میفرمود گفتم اگر مرا
بر شتر سوار نمیکنی باری نعلین خود را بمن ده که تو سواری و احتیاج بنعلین نداری گفت نعلین من تحمل پای تو ندارد و در سایهٔ شتر من حرکت میکنی
که همین قدر شرف ترا کافیست معویه گفت هرگز خود را خوارتر و ذلیل تر از آن روز ندیافتم و چون آن اعرابی مهمان رسول الله بود آن جرعه را
تجرع نموده با او هیچ نگفتم حکایت آورده اند که در آن وقت که دولت احمد فرستانی روی بترقی نهاده و روز بروز اقبال او
زیاده میشد با یعقوب لیث او را بامارت خراسان فرستاد و در آن وقت که امیر خراسان بود روزی بشکار رفته خوشحال و مسرور
مراجعت نمود در اثنای طریق نظرش بر مردی افتاد که پسرکی خرد و بچه کیره بر دوش داشت احمد از وی پرسید که این پسر تست گفت
بنده امیر است سؤال نمود که او را چه نام نهاده گفت مظفر احمد بر زبان راند که نیکو نامی است و ما بدین اسم تفأل نموده ایم که ما هم
مظفر خواهیم شد و آن کودک را از آن مرد گرفته بوسه بر جبینش زد فرمود که هزار درم بوی دهید آن شخص سیم استده شادمان و رطب اللسان
بمنزل رفت و تصور نمود که این وظیفه اوست که هر سال از دیوان بوی خواهد رسید لاجرم باندک مدتی آن وجه را بهای مشهور ساخته شعر قرار در کف
آزادگان نگیرد مال صبر در دل عاشق و آب در غربال و بدستور اول کودک را در کنار گرفته بر سر راه احمد بایستاد اتفاقاً احمد شکار رفته
کرده طول و عرض آن صحرا معاودت نموده بود چون آن شخص را با پسر در سر راه دید دانست که بطمع آمده است از غایت قساوت قلب و خباثت
طبع اسب را گرم ساخته آن کودک را از کنار پدر در ربوده چنان بر زمین زد که مرغ روحش از قفس قالب در پرواز آمد و آن بیچاره نوحه کنان پسر خود را
گرفته بمدفن برد و بآب دیده وی را غسل داده در خاک نهاد راوی گوید که هم در آن چند روز عیاش که یکی از غلامان احمد بود در هرات تاخت
آورده مادر احمد را باسیری برد و احمد بعزم انتقام بآنجا رفته عاقبت بقتل رسید حکایت از جعفر بن محمد رازی که ندیم عمرو لیث
بود منقولست که نوبتی عمرو لیث بسیر رفت نزدیک بقریهٔ در دامن کوهی نزول نموده بود چون شیلان کشیده امرا و ندما از طعام خوردن فارغ
شدند و هر یک بوثاق خود رفتند من نیز اراده بیرون آمدن نمودم گفت بنشین لحظه نشستم عمرو لیث بعد از تفکر بسیار یکی از حاجبان
خاصه گفت رو باغبانی اسحق نام که در اینجا متوطن است او را حاضر کن آن شخص رفته مردی کهل را آورد و آن بیچاره را چون نظر بر عمرو افتاد لرزه
بر اعضایش طاری گشته عمرو فرمان داد که میان او را دو نیم کنند ملازمان بموجب فرموده عمل نموده اما متحیر و متعجب گشتند که آیا بچه سبب بیگناهی را
امیر سیاست کرد عمرو بعد از ساعتی که تامل نمود گفت شاید که بخاطر شما گذرد که امیر چرا بی سببی این مرد را سیاست فرمود سبب آن بود که قبل از
انکه من بمرتبهٔ بلند سلطنت رسیدم براهداری مشغول بودم نوبتی دست تنگ شدم و بی برگی من از حد اعتدال بگذشت چنانچه دو شبانه روز
غذائی بدستم نیفتاد چاشتگاه باین قریه رسیدم بدر باغی گذار گشتم که در آن گشوده بود از غایت جوع بی تحاشی درون رفته میوهٔ چند
تناول کردم ناگاه بسر حوضی رسیدم کاسهٔ دوغ دیدم که چند ته نان تر بر آن نهاده بودند چون اشتهای من در غایت کمال بود نشستم
و آنرا بکار بردم بعد از اکل آن ثقیل گشتم و میوهٔ چند ره بیرون گرفتم در این اثنا این شخص مانند دیو سیاه رسیده چون نان و ماست را
ندید آتش غضب در کانون درونش اشتعال یافته پسران خود را آواز داد و هر یک با چوب دستی روی بمن آوردند و چون من از رنجات
ثقل معده یارای دویدن نداشتم بمن رسیدند و مرا چندان زدند که از هوش برفتم و میوه‌ها را از من باز ستدند و من بعد از آنکه راحتی یافتم
خود را افتان و خیزان بمسجدی که در این قریه بود رسانیدم ناگاه قصابی بنماز آمده چون مرا بآن حال دید بر من ترحم کرده بخانهٔ خویش برد
انگاه مرا رعایت نموده در حق من احسانی تمام کرد و بعد از آن مرا شبانی فرموده چون یکماه شبانی او کردم آخر ماه مزد مرا داده گفت
اگر میخواهی نزد من باش و اگر میروی تو میدانی پس من زبان بشکر او گشوده بدین درجه رسیدم و امروز که بدین منزل نزول نمودم آن حکایت
بخاطر رسیده باغبان را سیاست فرمودم راوی گوید گفتم ای امیر دلایق عقوبات متنوع بود چه نهایت دنائت آنست که او داشته و اگر
آن قصاب را انعام فرمایم تا او هم بشناخته گوید پادشاه وقتی شبان من بوده است و بواسطهٔ اینمعنی شکوه سلطنت ما در نظر او شکسته شاید

چون این سخن شنیدم خوفناک شدم که مبادا از آن سبب که راز خویش بمن گفت در هلاک من کوشد تا با دیگری نگویم و از این بر از خدمت او فرار
نمودم و به بغداد رفتم عاقبت چون عمرو لیث را با امیر اسمعیل مصاف روی نمود امرا و ارکان دولتش بواسطه درشتی خوئی و خشم طینت
او روی گردان شده عمرو لیث را تنها گذاردند تا گرفتار شد **فصل دوم از جزو هفتم در مذمت خست و دنائت**
و ذکر بعضی از خسیسان و لئیمان حافظ ابرو از دعبل خزاعی روایت کرد که او گفت روزی نزدیک سهل رفته بودم
در وثاق او بحثی در میان بود و سخن با بدو رود و دراز کشیده سهل از گرسنگی بیطاقت شده ما بر منیجو استیم غلام را گفت اگر طعامی داری
بیار غلام کاسهٔ شوربا آورده که خروسی لاغر در آن پخته بودند چون کاسه در پیش ما نهادند قطعهٔ نان برداشته آن مرغ را بگردانید و نیک درو
نگاه کرد گفت سر این خروس کجا رفت غلام جواب داد که بینداختم پرسید که چرا غلام بر زبان آورد که گمان من آن بود که تو تا کل آن
رغبت نمائی سهل گفت ای نیکان باطل چرا بردی که سخن در پایهای مرغ میرود که چرا انداختی و ضایع کردی انتی فی الواقع بچه جهت آنرا
نخورم که رئیس اعضا است و مجمع حواس و محل اساس و در اوقات روز و شب خروش خروس بواسطهٔ سر است و دو چشم او که در
باشد آنرا بشراب صافی تشبیه نمایند دیگر آنکه مغز او در وجع ظهر و گرده نافعست و اگر تو از راه حماقت آنرا نخوری من ترک آن ننمایم
و برو بنگر که کجا انداخته بردار و بیاور غلام گفت بخدای که من نمیدانم که کجا افتاده اگر دانستمی بیاوردمی سهل گفت میدانم که کجا انداخته در شکم
انداخته دعبل گفت من با خود گفتم که معلوم نیست که مادر زمانه مانند این مرد لئیمی خسیسی در کنار دایهٔ روزگار پرورده باشد و من خود هرگز خسیسی مثل او
ندیده ام چنانچه گفته اند **شعر** از دنائت سرشته پیکر او خست محض پای تا سر او **حکایت** آورده اند که در زمان بهرام گور حکیمی بود
که در فضل و حکمت یگانه بود و در دانش و هنر انگشت نمای اهل زمانه چون بارها حال او با بهرام گور گفتند بهرام او را بخواند و در امتحان او
کوشید و او را در جمیع علوم سرآمد روزگار دید خواست تا وزارت خویش را باو تفویض نماید باز اندیشید که مهم وزارت شغلی خطیر است
همان بهتر که همت او را بیازمائیم تا بکجا است روزی او را طلبیده بر خوان خاص نشاندند و حکیم در حضور پادشاه یک مرغ بریان از حرص تمام
بخورد و شروع در دیگری کرد بهرام با خود گفت این مرد همتی ندارد و دیگری که در حضور من چنین طعام بخورد در غیبت من مال مرا چسان خواهد خورد
فسخ آن عزیمت نموده او را انعامی وافر و تشریفات فاخر داده باز گردانید **حکایت** در زمانی که فضل بن معاذ امیر خراسان بود
در آن مملکت قحطی عظیم روی نمود باران از آسمان و نبات از زمین نرست و در آب چشمها و کاریزها نقصانی فاحش پیدا گشت و عسرت
و تنگی بمرتبه انجامید که خلایق خبر قرص آفتاب و ماه صبح و شام نمیدیدند و زبان هر یک از اهل روزگار بانتقال مترنم بود شعر کردم
خون میشود تا گرده از تنور رزق برون میکشم چون کار خلایق باضطرار رسید آنها که غله داشتند نگاه داشتند و جمعی که قوتی نبود
بی قوت گشتند اهل نیشابور بخدمت کلانتر ولایت رفته التماس نمودند که با ما بدر سرای امیر تشریف آورده صورت عجز و اضطرار ما را
برای او عرضه دارد و درخواست نمای که انبارها گشوده غله بمردم فروشند و مقداری غله نیز تجار از آن فروشند تا در بازارها نان پیدا
شده خلایق را اطمینانی حاصل شود و دیگران نیز در این باب اقتدا نموده غلات خود را بفروشند کلانتر نیشابور بدار الاماره رفته
بار طلبید و در آن روز فضل بن معاذ بزم شراب آراسته با مطربان خوش آواز و مغنیان نغمه پرداز و لاله رویان سیم اندام و ماه
چهرگان دلارام بتفریح اقداح افراح اشتغال داشت و چون کلانتر رخصت بمنظری که نزهتگاه امیر بود شتافت فضل او را مخاطب ساخته
گفت امروز تحمل آمدن تو بخدمت نبود و بچه مهم رنجه شده کلانتر صورت حال و التماسات رعایا را عرضه کرده فضل بخندید و از آن منظر سر برون
کرده با خلایق که بر در خانه او مجتمع گشته بودند گفت چون باری سبحانه و تعالی رحمت خویش را از شما باز گرفته است مرا رحمت کردن
بر شما مخصوص چه فایده بروید و ابلهی مکنید که من وقتی غله خواهم فروخت که عسرت شما بمرتبه انجامد که چنانچه قوم یوسف علیه السلام از روی
ضیاع و عقار خود را بمن فروشید مردم چون این سخن استماع نمودند و در حق او دعای بد کردند زاهدی که در میان قوم بود گفت بشارت باد شما را که فرج
نزدیک است چون کلام این سخن دولت برگشتگان مشابهت تمام دارد و فضل همان شب بخواب مستی فرو رفته نیمشب گرسنه شده بیدار گشت
و از خوان سالار طعام طلبید چون طعام پیش آوردند لقمه در گلویش گیر کرد هر چند سعی نمود و هر چند جهد کرد آن لقمه نه بلع کرد و نه فرو رفت و نه از گلو برون
آمد و بهمان لحظه جان بداد علیه ما علیه **حکایت** در تاریخ ... مسطور است که بعد از فوت سلطان محمود غزنوی چون پسرش سلطان مسعود که ولیعهد بود

بر تخت غزنین نشست میان او و برادرش سلطان مسعود که حاکم عراق بود و در همدان متمکن بود مخالفت روی نمود مسعود بقصد برادر لشکر کشید
و چون محمد از توجه برادر آگاهی یافت او نیز با سپاه خراسان و غزنین متوجه شد و روزی ناگاه فتحی کلاه از سر پادشاه افتاد عقلا آنرا بفال
بد گرفتند و بعد از دو روز بسبب شامت علی خویشاوند و جمعی از غلامان خاصه خرگاه سلطان محمد را بهواداری سلطان مسعود احاطه کرده او را
گرفته میل کشیدند و مسعود بغزنین رسیده بر تخت پدر نشست در این اثنا ابوسهل زوزنی که عارض سلطان بود بعرض رسانیده که سلطان
محمد مبلغی خطیر از خزانه بانعام سپاهیان و امرا و خواص فرمان داده است و چون او فی الحقیقه پادشاه نبوده است باید که سلطان آن مبلغ را
از ایشان استرداد نماید و اگر خاطر انورش خواهد بعد از روزی چند باز بانجماعت رساند تا از سلطان ممنون گردند مسعود این سخن را
با احمد بن حسن میمندی که وزیر پدرش بود و محمد او را گرفته در قلعه محبوس نموده بود و سلطان مسعود او را بیرون آورده وزارت خویش را بدو تفویض
نموده بود در میان نهاد خواجه گفت فرمان از پادشاه است اما در این باب نظری باید فرمود و صلاح و فساد این مهم را ملاحظه باید کرد و سلطان مسعود
بسخن وزیر ملتفت نشده بر عزیمت خویش راسخ گشت خواجه احمد ابونصر مشکان را طلبیده گفت این جماعت دون همت پادشاه را بر چنین امر
تحریص نموده اند میخواهم که بخدمت پادشاه روی و از زبان من بعرض رسانی که هیچیک از ملوک ماضی بر چنین کاری اقدام ننموده اند و اینمعنی
منجر بان میگردد که خاطر ملازمان بارگاه از پادشاه متنفر گردد ابونصر گفت آنچه سلطان محمد بمن داده حاضر است تا بخزانه در سلطان خود را
سپرد و چون ابونصر اموالی که نزد او بود بخزانه دار تسلیم نموده پیغام وزیر بپادشاه رسید ابوسهل عارض سلطان بعرض کرد که اگر مجموع مردم
کار ابونصر عمل نموده ایشان نیز همین شیوه مرعی خواهند داشت این اموال بزودی بوصول خواهد شد سلطان بشکار رفته فرمود که ابوسهل
بوصول آن سعی نماید و ابوسهل محصلان بدخلاقی گماشته جمعی که انعامات سلطان محمد را خرج کرده بودند بعقوبات متنوعه شکنجه کرده ایذای
بسیار بمردم رسانید و بدین جهت خاطرها از سلطان مسعود آزرده شد خلل تمام باموال و مملکت راه یافت و سلطان مسعود از آن کار پشیمان شد
از ابوسهل رنجید و او را از آن منصبی که داشت عزل فرمود و پیوسته بر زبان میراند که خدمتکار دون همت پیش تخت پادشاه مباد
فصل سوم از جنس دوم و قسم دوم در مذمت اسراف آورده اند که ندیمی از ندمای مامون شبی در خلوت پیش خلیفه سخنانی چند
میگفت و در آن اثنا بر زبان راند که در جوار من سوداگری صاحب سامان بسیار نعمت نکو سیرت در این دار پرمحنت کار بود و پسری
جوان داشت چون متقاضی اجل حلقه طلب بر در خانه حیاتش زد پسر را طلبیده گفت ای جان پدر بمشقت بسیار و تحمل شکر [illegible]
اموال بسیار جمع آوردم اکنون بی ارتکاب زحمتی بتصرف تو در می آید زینهار تا طریق اسراف مسلوک نداری و در تضییع این نعمت نکوشی
و من یقین میدانم که بعد از من مصاحبان نااهل و همصحبتان صاحب جهل ترا بر فسق و فساد ترغیب خواهند نمود و تمامت اموال ترا
ضایع خواهند کرد اکنون ترا وصیتی میکنم که اگر ناطق و صامت خود را فروخته بر باد دهی چنانچه هیچ چیز نماند باید که خانه را نفروشی که مرد
بیخانه مانند مرغ بی بالست و چون بمحنت فقر و فاقه گرفتار شوی و دوستان هم پیاله از تو کرانه گیرند باید که در فلان خانه روی کرسی گذاشته ام
و ریسمانی از سقف خانه در آویخته ام آن ریسمان را بحلق خویش نهی و کرسی را بقوت پای دور کنی که مردن بسیار به از دشمن کام بودن است
و بعد از رحلت خواجه جوان دست بذل اموال گشاده با حریفان خام و گلرخان سیم اندام پخته و خام خویشتن را صرف کرده مجموع
اسباب خانه را فروخته کارش بجائی رسید که سه شبانه روز هیچ نداشت که غذا سازد لاجرم از زندگانی به تنگ آمده بموجب وصیت
پدر بخانه در آمده ریسمانی که از سقف آویخته بود بحلق خویش نهاده کرسی را بقوت پای دور کرد و از ثقل جثه جوان چوبی که ریسمان بر آن
محکم بود شکسته ده هزار مثقال طلا یکبار فرو ریخت جوان آن حالت مشاهده کرده حیات دوباره یافته دانست که غرض پدرش از آن
وصیت چه بوده آن اموال را در تصرف آورده ترک اسراف نموده از مناهی توبه کرد و باندک روزگاری از توانگران مشهور
بغداد گردید حکایت در فرج بعد الشده مسطور است که بیهقی شاعر گفت که در همسایگی من تاجری بسیار مال فوت شده از او پسری
ماند و آن پسر جوانی بود تجارب روزگار مهذب نشده و سیلی زمانه نخورده و گرم و سرد جهان نچشیده باندک مدتی آن نقود و امتعه
با [illegible] و زنان تلف کرد و کارش بجائی رسید که در خانه کنده بفروخت و بآن معاش کرد نوبتی بخانه اش رفتم او را دیدم که [illegible]
پنبه کهنه بر زمین گسترده بود و اندکی هم از آن جنس بر سر خود پوشیده و در میان پنبه پنهان گردیده چون او را بدان حال دیدم گفتم

رقت نمودم و گفتم هیچ از روی ذوق داری گفت بلی یک دست جامه بعاریت میخواهم که بپوشم و بخانهٔ آن زن مطربه که بر وی عاشق زارم و مجموع اموال
خویش را صرف او نموده ام من ملتمس او را مبذول داشته و بر انجام بردم و با او مرافقت نموده بخانهٔ معشوقه اش رفتم چون
آن رعنای بیوفا جوان را بآن هیأت دید تصور نمود که مگر تجدید مالی بدستش آمده است لاجرم در باز کرده آغاز ناز کرد و چون معلوم نمود که جوان
آن لباس را از من بعاریت گرفته است در خانه بسته بر منظر برآمد چون لحظه توقف نموده در دیدار او حیران مانده بود ناگاه آن بیوفا کاسهٔ آب
بر سر او ریخت بیچاره چون حال بدین منوال دید روی بمن آورده گفت خدا یار او ترا گواه گرفتم که من بعد دل بدین طبقه ندهم و گرد اختلاط این طبقه
نگردم گفتم الآن قد ندمت و لا ینفع الندم اکنون که تر و خشک خویشتن را با تردامنان صرف کرده و بغیر از لب خشک و چشم تر چیزی دیگر
نداری توبه کردن چه سود و چون بمنزل مراجعت نمود لباسهای خود را از او گرفتم و دوری جستم بعد از سه سال روزی او را در بازار بغداد
دیدم بر اسپی سوار و غلامان در رکاب او روان پیش رفته سلام کردم جوان مرا بمنزل خود برده خانهٔ دیدم که یاد از گلستان ارم میداد
از غایت خرمی مفارش بتکلف انداخته و در و دیوار آنرا بدیبای رومی آراسته همان لحظه غلامان شربت و میوه حاضر کردند و بعد از آن طعام
کشیدند و چون سفره برداشتند بادهٔ ارغوانی بمجلس آوردند شعر بادهٔ که گر باد بر روی بگذرد باد را رنگین نماید چو در رنگ انگه نماید از زمین
بر زمین گر رسد سیب جامش را ز سنگ چون جرعهٔ چند تجرع نمودم و بخار شراب بدماغ بالا رفته حجاب حیا از میان برخاست گفتم التماس
من آنست که شمهٔ از حال خود تقریر فرمائی که از آن درجه چسان باین مرتبه رسیدی جواب داد که در آن ایام تنگدستی که جهان فراخ
در نظرم چون حلقهٔ خاتم تنگ مینمود ناگاه شخصی آمده مرا بشارت داد که از غلامان پدرت شخصی در مصر وفات یافته و اموال فراوان گذاشته
و هیچ پسر و عمت هم در آن دیار بعالم آخرت شتافته از او وارثی نمانده است و اموال ایشان مضبوط ساخته منتظر وارث اند من از آن
مرد محقری بقرض گرفته متوجه مصر شدم و آن اموال را اخذ کرده بدین ولایت آمدم انگاه فرمود تا کنیزان مغنیه که هر یک رشک ماه
و مشتری و تیر فلک دلبری بودند حاضر گشته آغاز ساز نمودند جوان گفت آن کنیزان بهترند یا آن طناز عشوه ساز که آن روز با چنان
استخفافی کرد گفتم آفتاب را با سها چه نسبت و خزف را با یاقوت چه مناسبت ایشان هر یک سپهر حسن را بدری منیرند گفت آنچه بهای
این کنیزان داده ام در مدت یکماه خرج آن مکاره کردم اکنون توبه کردم که من بعد گرد اسراف نگردم حکایت در کتب
تواریخ آورده اند که رئیس خجند که صاحب ثروت و بسیار مال بود پسر خود اوحدالدین را بنیشابور فرستاد تا تحصیل علوم نماید
اوحدالدین در فن ریاضی مهارت تمام پیدا کرده بود و بمرتبه رسید که در آن فن مصنفات از او بر صفحات روزگار باقی ماند و چون
رئیس وفات یافت اوحدالدین بخجند رفته ضیاع و عقار پدر را فروخته متوجه نیشابور گشت و دست باسراف گشوده هر گاه که مجلس
شراب آراستی در روز شمعهای کافوری برافروختی شعر ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش بشب روغن
نباشد در چراغ و عاقبت کار بجائی رسید که از آنهمه هیچ چیز نماند در فصل زمستان جامه نداشت که بپوشد و شب روغن
بدستش نمی افتاد که چراغ برافروزد تا آفتاب بلند نمیشد و سورت سرما منکسر نمیگشت از خانه بیرون نمی آمد روزی حکیمی این ابیات را
که زادهٔ طبع انوری است نزد وی فرستاد شعر ای بس که جهان جبهٔ درویش بریدی از فضلهٔ زنبور بر دود شمعی جست اکنون
همه شب منتظرم تا که برآید شمعی که بهر حجره چراغی بنهد از غیب آن روز فلک را چو بر آن شکر نکردم امروز زمن زشت بود گر کنمش عیب

فصل چهارم از جزو ششم در مذمت خیانت در ملک و مال

آورده اند که در زمان ابوحنیفه دانشمندی
بود از علمای بغداد که زهد ریائی دام راه خلایق ساخته بود و مس روی اندود خود را چون طلای دست افشار مردم مینمود و در آن ایام مردی
از اهل خراسان بنیت حج ببغداد آمده مبلغی زر برسم امانت نزد آن عالم بیعمل گذاشت و چون از مکه مراجعت نموده امانت
خویش را طلبید امین انکار نمود خراسانی مضطرب و متحیر شده ندانست که تدبیر آن کار چه سازد شخصی با او گفت نزد نعمان رو که مردی فاضل دانشمند است
شاید که در باب تو تدبیر کند مرد خراسانی نزد ابوحنیفه رفته صورت حال بیان کرد نعمان آن عالم را طلبیده با وی گفت تو دانسته که خلیفه مدتهاست
که تکلیف مینماید و مرا بر قبول منصب قضا تحریص و ترغیب میکند و من بقبول آن امر قیام نمینمایم دیروز با من گفت که اگر تو بنفس خود متکفل
این عمل نمیشوی شخصی از علمای بغداد را اختیار نمای تا بنیابت تو در این امر منصب قیام نماید و من در این باب تفکر نموده هیچکس را از تو لایق تر و سزاوار

نمیدانم دانشمند مذکور از غایت حب جاه نزدیک بود که شادی مرگ شود نعمان با او گفت امروز در این باب فکری کن و فردا بیا و جواب من
بگوی و مرد صاحب زر را طلبیده گفت فردا در وقتی که دانشمند نزد من آید تو حاضر شو و امانت خویش را از او طلب نمای او بروز دیگر دانشمند در مجلس
ابوحنیفه حاضر شده زبان بقبول منصب قضا گشوده در این اثنا مرد خراسانی در آمده طلب امانت خویش نمود دانشمند بطمع منصب فی الفور زر بیا
آورد که امانت تو حاضر است و در این مدت خواب و آرام از من مفارقت نموده بود که مبادا آنرا واقعه پیش آید و امانت تو در دست من بماند
ابوحنیفه گفت چون اقرار کردی امانت را در حضور من تسلیم نمای دانشمند بخانه رفته همان زر بمجلس آورده بصاحبش داد ابوحنیفه با وی گفت اکنون
بمنزل مراجعت نمای که غرض ما از این سخنان حصول اموال ایتام بود **حکایت** در تاریخ یمینی مسطور است که سلطان محمود غزنوی غلامی
داشت موسوم و معروف بسنبل اموال بی‌نهایت و جمعیت بی‌غایت داشت و در زمان سلطنت سلطان ابراهیم غزنوی وفات یافت
سلطان از اموال او تفحص نموده ریحان نام غلامی که بر اسرار او وقوف داشت عرض کرد که نزد فلان و فلان این مبلغ و این مقدار زر دارد
از آنجمله گفت که نزد محمد موی دوز ده آفتابه زر برسم امانت است سلطان محمد موی دوز را طلب نموده از آن نقود سؤال نمود جواب
داد که دو آفتابه زر نزد من زیاده نیست سلطان خواست که بتعذیب از او اقرار کشد محمد موی دوز بخدمت امام ابوالمؤید رفته گفت
بنده از جمله مریدان شما ام و سلطان میخواهد که مرا بمجرد گمان ایذا فرماید التماس دارم که زبان شفاعت من بگشائی و امام المؤید بخدمت سلطان
رفته پادشاه او را تعظیم نموده بر دو زانو در برابر او نشسته و امام المؤید حدیث وُلِدتُ فی زمن الملک در زبان رانده و در بسط تمام ادا
نموده در ذیل بذکر محمد موی دوز ساخته و زبان شفاعت او گشوده گفت از پادشاهان عادل سزاوار آنست که بمجرد گمانی بایذای
مردم قیام ننماید سلطان بر زبان آورد که حضرت مقدس نبوی این حدیث در آخر سلطنت انوشیروان فرموده اند که انا وُلِدتُ
فی زمان الملک العادل و آثار او بظهور آمده بود و الا در اوایل حال بسیاری از ملوک عجم ظالمتر از او نبوده اند و سبب عدالت او
آن بود که در جوار کسری مردی بود که ملت عیسی داشت و هر گاه کسری از بام قصر بجانب منزل او نظر کردی وثاق او را از همه نیکوتر
دیدی چون از حال او تفحص نمود زبان خلایق را بمکارم اخلاق او گردان یافت بجهت امتحان روزی متنکروار بدر منزل او رفته گفت مهمانم
خواجه از خانه بیرون آمده او را باعزاز و احترام تمام بخانه برد و شربت قند پیش آورده بعد از لحظه فی الحال میزبان از جای خود
برخیزد و با خدام اشاره کند انواع اطعمه بمجلس آوردند انوشیروان بجانب صفه خانه نظر کرده باغی منظرش در آمد مملو از انگور
و میزبان اگر چه تکلف بسیار کرد اما از آن باغ هیچ میوه نیاورد کسری از این معنی متحیر شده در وقت مراجعت بر زبان آورد که میخواهم
هدیه بجهت تو بفرستم تا موجب زیادتی محبت گردد خواجه جواب داد که اگر انگور نیکو داشته باشی بفرست انوشیروان بر زبان
آورد که من انگور بسیار در این باغ دیدم سبب چیست که هیچ از آن بمجلس نیاوردی و با وجود آن انگور طلبی خواجه جواب داد که پادشاه ما مردی
ستمکار و جبار است و هنوز باغ مرا حزر نکرده اند و خراج پادشاه از آن افراز نکرده اند اگر من از این انگور بخورم خیانت کرده باشم و خیانت
در ملت من حرام است و من نمیخواهم که حق آتش پرستی در گردن من باشد نوشیروان این سخن شنیده گفت آن پادشاه ظالم و ستمکار منم و اکنون
بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج این باغ بتو بخشیدم و عهد کردم که از هیچکس زیاده از عشر نگیرم و بر هیچ آفریده
ظلم نکنم و حال رعیت نوشیروان با وجود کفر و ضلالت در امانت و دیانت بدین مرتبه بود و در زمان ما راستی و امانت مانند غول
از دیده‌ها روی پنهان ساخته منسوخ شد امانت و معدوم شد وفا ... و ز هر دو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا ... عمال ما اموال مسلمانان را
بظلم میستانند و در مال دیوانی خیانت میکنند و در وقت مطالبه شما را زحمت میدهند و از شما التماس شفاعت مینمایند و میخواهند که بدین
وسیله مال ما را ببرند شیخ ابوالمؤید برخاسته گفت کلام الملوک ملوک الکلام و چون بمنزل آمد محمد موی دوز بخدمتش آمده پرسید که شفاعت بنده
با سلطان بکجا رسید ابوالمؤید جواب داد که تو مرد پیری و معلوم که از عمر تو چه باقی مانده مناسب آنست که مال سنبل را بخداوندش بسپاری
و بواسطه میراث خوار وبال نیندوزی و صورت مکالمه خود را با سلطان و جواب پادشاه را بتفصیل تقریر نمود محمد موی دوز چون دانست
که فایده بر آن انکار مترتب نخواهد شد هشت آفتابه زر سرخ که نزد او باقی مانده بود نزد پادشاه برد و ابوالمؤید این سخن شنیده توبه کرد
که من بعد درباره کسی شفاعت نکند **فصل پنجم** از جزو هفتم در مذمت زنا و ناحفاظی آورده اند که ابوالفضل نیشابوری

که مردی از جمله دبیران معروف بود اتفاقاً هم او در وطن مألوف روی به ترجیح نهاده حالش پریشان شد از او مرویست که گفت چون در نیشابور
مجال اقامت نیافتم روی بطبرستان نهادم و در آن ولایت نویسنده تاجری شدم و همواره در دکان او نشسته با فراغ محاسبات او
می‌پرداختم و بسبب او با اکثر مردم آن دیار آشنا شدم از آنجمله با مردی بندار نام که از معارف آن دیار بود آشنا شدم و او پیوسته مرا بضیافت بخانه
خود می‌طلبید شبی محمد بن زید علوی بندار را و هم مرا بخانه خود برده بعد از طعام لحظه نزد ما نشسته بحرم رفت و بندار صراحی شراب از حرم اندرونی
طلبید با هم بتجرع اقداح افراح مشغول شدیم و دماغها از حرارت می افروخته گشته بندار با من گفت که زوجه محمد بن زید که موسوم بکلثوم است
با من سری دارد و میان ما تعلق و تعشق بدرجه کمال رسیده همواره بمنزل من می‌آید و من نیز باینجا می‌آیم من گفتم احتمال که تو سکنی از دو جهت در ترا
بدو سبب یکی آنکه میان تو و محمد بن زید قواعد محبت استحکام دارد و حق مصالحت در میانست دوم آنکه خیانت در حرم سید موجب زوال
درنا رستقراست و هر چند از این سخنان گفتم در بندار اثری نکرد و بعد از لحظه جامه خواب گسترده خوابیدیم بعد از ساعتی کلثوم بر سر بالین من
آمده گفت چون امشب ترا دیدم و سخن ترا شنیدم خاطرم باختلاط تو مایل شد گفتم ای سیده میان من و شوهر تو دوستی و نمکخوارگیست
دیگر آنکه من خیانت در حرم سادات روا نمیدارم کلثوم خشم گرفته از بستر من برخاسته نزد بندار رفت و با هم در آویختند من از غایت
پریشانی خاطر بخواب رفتم در واقعه حضرت امام حسین ع را دیدم در مسجدی نشسته نزدیک آنحضرت رفتم و سلام کردم آنحضرت بجهت تعظیم
من برخاست من دست او را گرفته خواستم که ببوسم فرمود اگر شراب نخورده بودی میگذاشتم که دستم بوسه دهی گفتم ای سلاله طاهره
نبوت و ای لاله چمن ولایت بر دست تو توبه کردم که من بعد بر این عمل اقدام ننمایم و دست آنسرور را بوسه دادم و از غایت ذوق
و فرح بیدار گشتم بعد از زمانی بندار بیدار شده ناله و افغان باوج آسمان رسانید از سبب آن سؤال نمودم گفت در واقعه امیرالمؤمنین
حسن ع را مشاهده نمودم که از مسجدی بیرون می‌آمد چون نظر مبارکش بر من افتاده فرمود ای ملعون چونست که در خاندان نبوت طریق خیانت
و ناحفاظی مسلوک میداری و طپانچه از روی قهر بر من زد بیدار گشتم که آتش بر روی من زدند و اکنون مرتبه وجع بر من استیلا یافته
که طاقت مصابرت ندارم کلثوم نیز گریان شده گفت منهم از این فعل شنیع توبه کردم و بندار بخانه رفته رویش سیاه شده ورم
کرد و زبانش بسته گشته بعد از سه روز بمرد و کلثوم بعد از بندار شانزده روز وفات یافت **حکایت** عبدالکریم فاریابی
گفت در وطن خود و وام بسیار بر من جمع شده از بیم غرما بهندوستان گریختم نوبتی از ولایتی بولایتی دیگر میرفتم و جمعی همراه بودند
در آن میان مردی سنکو نام بود که زنی صاحبجمال داشت و بجهت محبتی مفرط که او را که او را با آن زن بود هر چه از آن جمیله صادر
میشد تغافل مینمود و آن عشوه ساز طناز در اثنای راه چند نوبت بتیر غمزه از شصت ناز بجانب من کشاده داد اما بر جوشن صلاح
من کارگر نیامد عاقبت با یکی از رفقا که ابوالیسر نام داشت در ساخته و در هر منزلی که نزول واقع میشد مقداری شراب بدست
آورده سنکو را مست میکردند و تا روز یکدیگر را در کنار میکشیدند شبی برباطی فرود آمدیم بدستور معهود سنکو را مست ساخته
ابوالیسر و آن زن در خانه رفته بعیش مشغول گشتند چون ساعتی چند از شب گذشت ناگاه هژبری دیدم مانند لخت کوهی که میان کاروان در آمد من از بیم
جامه خواب در سر کشیده و دست از جان شیرین شستم اما هژبر بهیچکس ملتفت نشده بخانه در آمد که ابوالیسر و آن زن در آنجا خوابیده بودند
هر دو را در ربوده بیرون برد و چنان نعره زد که مجموع کاروان بیدار شدند و سنکو نیز بهوش آمده چون صورت حال معلوم کرد لحظه اضطراب
و گریه نمود و تا صباح از بیم بخواب نرفتیم علی الصباح که از آن مرحله کوچ کردیم چند میلی طی نمودیم هر دو را دیدیم کشته در میان راه
افتاده هژبر از گوشت ایشان هیچ نخورده دانستیم که آن از غضبهای الهی بود و مجموع کاروان از زنا توبه کرده بخدا باز گشتند
حکایت در مجمع الامثال مسطور است که خداش بن رحامد السدوسی که بمزید سخاوت و شجاعت از قبیله بنی سدوس ممتاز بود و هم از آن قبیله
جمیله در عقد خویش آورد که موسوم برباب بود و در حسن و جمال فتنه عقول و لوا الالباب و بعد از مدتی او را سفری پیش آمده مدت غیبت او امتداد
یافته رباب از روی شوهر چون صنوبر دست بر سر مانده و در این اثنا مردی سلیم نام رباب را دیده چون دف حلقه محبتش در گوش کشیده
چون چنگ در پایش افتاده و متوسطان برانگیخته صورت محبت خویش را از مرآت ضمیر رباب جلوه داده التماس مواصلت نمود رباب دعوت
او را بحسن قبول تلقی نموده سلیم رباب را بچنگ آورده چون بربط در کنار کشید و چون نی دهان بر دهانش نهاده و بعد از مدتی که از وصال

یکدیگر متمتع میبودند شبی شتران سلیم گم شده سلیم از عقب شتران رفته اتفاقا در آن شب خداش از سفری که رفته بود مراجعت نموده با سلیم همراه شد از او
احوال پرسید که تو از کجایی خداش نام و نسب خود را پنهان داشت و خواست تا از او اوضاع و اطوار زن خود سؤال نماید و در این اثنا
سلیم بیتی چند بر زبان آورد که مشتمل بود بر تعلق و تعشق او با رباب خداش با سلیم گفت صورت حال معشوقه خود را بیان نمای سلیم جواب داد که روزی
نظر من بر رباب زوجه خداش افتاده محبتش در دل من جای گرفت متوسطان برانگیختم و او دعوت مرا بحسن قبول تلقی نموده میان من و او صحبت
روی نمود خداش از او پرسید که چون تو شبها پیش او روی چه دانند که آمده سلیم گفت بر در خیمه او روم و باین بیت تکلم نمایم شعر یا اللیل هل
من سائل فیک طالب هو خل لا یرحق متعاها چون رباب این بیت استماع نماید بیرون آمده مرا بوثاق خود برد خداش این سخن شنیده تیغ
زهرآب داده آتش بار که گفتی شعر ز ریسته آب رنگ شرار اندرو حباب آمیخته از فعل و حباب اندرو شرر طبعش بهی
ز خوردن خون معتدل شود کین سرد و خشک باشد و آن تشنه گرم و تر از نیام انتقام کشیده بیکضرب سر سلیم را از بدن جدا کرد و همان لحظه
بدر خیمه رباب آمده و آن بیتی که از سلیم شنیده بود تکلم نمود رباب تصور نمود که مگر سلیم است بی تحاشی بیرون آمد خداش تیغ خونفشان بر فرق
وی زد که تا سینه اش بشکافت و بجهنم پیوست و بشومی ناحفاظی و خیانت او دو خون ریخته شد **فصل ششم از جنس دوم در ذم
کفران نعمت** آورده اند که در کوفه صرافی بود صاحب ثروت و خداوند مروت سپاهی با او دوستی داشت که ملازمت امیران
کوفه مینمود و چون مختار کشته شد مصعب بن زبیر بر آن ولایت استیلا یافت آن سپاهی در خانه صراف متواری شد و مدتی مدید و عهدی
بعید در منزل او بماند صراف در آن مدت در خدمت او هیچ تقصیری نکرد و سپاهی بر اموال و اسباب او وقوف یافت و چون حجاج
بامارت کوفه نامزد شده بآن ولایت آمده در اندک روزی استقلال یافت و دست بظلم و ستم گشاد آن سپاهی بخدمت حجاج پیوست
و در ملازمت او آثار کفایت بظهور رسانید روزی حجاج از او پرسید که از حریفان و دوستان او تو ارباب کیسه میشناسی که صاحب مال
و ثروت و اسباب باشند تا او را بقتل آورده مالش تصرف کنم سپاهی از آنجا که خبث طینت و فساد عقیدت او بود دو حقوق صراف را
بر طاق نسیان نهاده بر زبان آورد که در این شهر صرافیست صاحب سامان که اموال فراوان دارد و بعضی بایان و مبلغ بیشمار از دینار از مال مصعب
زبیر نزد او مانده است حجاج باحضار صراف مثال داده فرمود تا بضرب شکنجه و تعذیب آن مبلغ را از او بستانند صراف التماس نمود که مرا نزد امیر برید
چون او را نزد حجاج بردند حجاج با وی خطاب کرد که امیر و مال مصعب که نزد تست تسلیم نمای و خلاص شو صراف گفت امیر را بقا باد هرگز میان من و
مصعب معامله نبوده حجاج گفت فلان جوان چنین میگوید صراف گفت ای امیر گناه من همین بیش نیست که دو سال او را مخفی داشته ام و در امتداد
خرج از او و اولاد او باز نداشته ام و اگر امیر بخواهد که بر این معنی وقوف یابد از عیال و اطفال او تحقیق نماید حجاج فرمود تا باحضار ایشان پرداختند
صورت حال از ایشان پرسیده سؤال نمود که آنچه صراف میگوید مطابق واقعست یا نی گفتند بلی چندانست با چندان لطف و شفقت از او
مشاهده کرده ایم که مزیدی بر آن متصور نشود آن نمود حجاج فرمان داد تا آن سپاهی کافر نعمت را هزار چوب زدند و ریسمانی در گردنش
کرده در اسواق گردانیده ندا کردند که جزای کفران نعمت اینست و صراف را اطلاق نمود **حکایت** چون معتصم عباسی
حیدر بن کاوس را که افشین لقب داشت از سایر امرا برگزیده تربیت نمود و افشین بحرب بابک بن خرم دین رفته بر او ظفر یافت
از خزانه بابک اموال بی پایان و اسباب فراوان بدست آورده هوای امارت در خاطرش جای گیر آمده چون میدانست که
با وجود عبدالله بن طاهر این معنی او را میسر نخواهد شد پیوسته نزد معتصم زبان بغیبت عبدالله میگشاد و چون دید که از غیبت کاری
از پیش نمیرود تدبیری دیگر کرده نامه باحمد بن نصر امیر جرجان و طبرستان که ملت مجوس داشت نوشته او را بر مخالفت عبدالله بن طاهر
ترغیب نمود احمد مال مقرر بخراسان نفرستاد و غرض افشین آن بود که شاید معتصم او را بدفع احمد فرستد لاجرم با احمد نوشت که چون
بآن ولایت رسیم با تو اتفاق نموده عبدالله را از میان برداریم و مملکت را قسمت کنیم در این اثنا افشین پنجاه خروار از نقره و نقده با هزار
شمشیر جوهردار از ولایت خراسان که مولد و منشأ او بود فرستاده عبدالله بر این قضیه اطلاع یافته کسان فرستاد تا آن اموال را
بالتمام و سایر کاروانیان را پیش وی رسانیدند و عبدالله نامه مبارک... نوشته صورت واقعه را بیان کرد معتصم در جواب نوشت
که آن اموال را نگاه دار تا از تو طلب نمائیم و افشین از بردن آن اموال خبر یافته با خلیفه گفت که از غایت ضعف عبدالله دزدان در خراسان

بهم برآورند و مال مردم میبردند چون خلیفه معلوم داشت که حال چیست بآن سخن التفات ننمود نوبتی دیگر افشین صد کس از معتمدان خود را که تا
ماوراء النهر ارسال داشته بود هر یکی را سه هزار مثقال طلا مصحوب کردانید و قصد خود و اراده اسباب سلطنت از مفارش بتکلف قیمتی و خیمه و خرگاه
و غیرها با ایشان تسلیم نمود و چون ایشان بخراسان رسیدند نوبتی دیگر عبد الله بن طاهر جمعی را فرستاد تا نیم شبی بر سر ایشان ریخته همه را اسیر کرده
ده نفر را کشتند و باقی را محبوس کردانیدند و دست تصرف بآن اموال دراز کرده صورت را در قلم آورده بدار الخلافه فرستاد معتصم
فرمود که اموال را اسباب را بعد از فرست و نقود را بلشکریان داده متوجه احمد بن نصر شو عبد الله موجب فرموده عمل نموده با سپاه فراوان متوجه
جرجان شده بعد از محاربات بسیار احمد را اسیر کرده به بغداد فرستاد و نامهای افشین که با احمد نوشته و او را بر مخالفت ترغیب نموده بود
بدست آورده ارسال داشت معتصم افشین را طلبیده آن مکاتیب را باو نمود افشین انکار نموده گفت من از این مراسلات خبر ندارم
و اینها ساخته عبد الله بن طاهر است معتصم از احمد بن نصر پرسید که این نامها را افشین تو نوشته بود یا نه احمد از افشین شرم داشته که در حضور او بدین
قضیه اقرار کند بجرم گفت در این باب افشین بگناه است معتصم فرمود تا بضرب تازیانه از احمد اقرار کشیدند که افشین این نامها را باو
نوشته است و معتصم افشین را مخاطب و معاتب ساخته گفت که چنین مسموع من شده که تو زند در خانه داری و آن را تعظیم مینمائی و آن کتاب را
حق میدانی افشین جواب داد که آن کتاب از پدران من بمیراث رسیده دیگری گفت تو سجده آتش میکنی بزبان که شما معتصم را که اگر
انگشت بآتش دراز کند انگشت او چون انگشت کرد و سجده و تعظیم میکنید اگر من آتش را سجده کنم چه شود گفتند تو سنت ختان
عمل نموده جواب داد که من در سن سی سالگی مسلمان شدم و حیا مرا مانع بود که عورت خود را بکسی بنمایم و شما که دعوی اسلام میکنید
اگر سنتی مصطفویه را فرو میگذارید اگر من ترک سنت کنم چه زیان دارد معتصم در خشم شد فرمود تا او را بردار کردند و بعد از چند روز
جثه او را بآتش سوختند **حکایت** از ابو نصر و نامی که کاتب دیوان رسالت بود در زمان سلطان مسعود غزنوی منقولست که چون
طغرل کافر نعمت عبد الرشید بن سلطان محمود را کرفته بقتل آورد و بر سریر سلطنت متمکن شد روزی نوشتکین نامی از سلاحداران
با من گفت می بینی که آن سک کافر نعمت چگونه بر مخدوم خروج کرده چه حرکات از او صادر شد و اکنون بفراغت بر سریر سلطنت نشسته شعر
ای راست بر جای کمر زهر رست بر جای شکر سکست بر جای گهر خار رست بر جای سمن و من عزم جزم کرده ام که خود را فدای اینده ولت
سازم و کینه محمد و فرزندان خویش از این ملعون بخواهم اگر کشته شوم باری نام من بوفاداری بر صفحه روزگار پایدار ماند من گفتم این مهمی که تو پیش داری
کاری عظیم است در آن باب اندیشه کن جواب داد که من چون از سر جان برخاسته ام چه اندیشه کنم نوشتکین چند نفر از ارباب جلادت با خود
در آن باب همداستان ساخته منتظر فرصت میبودند تا روز نوروزی که طغرل کافر نعمت جشنی عظیم ساخته بود و چون بار کاه آمده خواست
که بر تخت نشیند نوشتکین و یارانش که سلاحها در دست کرفته در زمره سلاحداران ایستاده بودند پیش رفتند از نوشتکین منقولست
که گفت چون نظر من بر طغرل افتاد چنان مضطرب شدم که صدای دندانهای من بگوش جمعی که در پهلوی من ایستاده بودند میرسید لاحرم چوب
دندان کرفتم تا آن صدا کمتر شود با یاران گفتم من دو کار باشم بر سینه این سک میزنم اگر کارگر آید فهو المطلوب و الا شما بضرب تیغ تیز اعضای او را ریزه ریزه
کنید و چون طغرل نزدیک رسید چنان دو کارد باشی بر سینه اش زدم که بکوچب در سینه اش نشست و از بیم و هول بیفتادم و رفقای من بضرب تیغ
او را پاره پاره کردند و من برجسته سرش را بریده بر سر نیزه کردم در آنحال ابو سهل زوزنی که وزیر او بود با جمعی از اعیان که از آنحال خبر نداشتند
و متوجه بارکاه بودند آن خبر شنیده هر یک بگوشه کریختند و امرا و سرداران سوار شده همت بر تعیین پادشاهی کماشتند و بسمع ایشان
رسید که مسعود بن مودود بسلامت در قلعه مانده است و از تیغ بیداد طغرل جان برده است علی الفور او را طلبیده بر مسند سلطنت نشاندند
و شامت کفران نعمت شامل طغرل کافر نعمت شده بجهنم پیوست **فصل نهم از جزو هشتم در مذمت نحوست و سعایت**
در تاریخ ملوک عجم مسطور است که یکی از تجمل و تجبر ساسان آن بود که عوام را از تناول بعضی طعامها که مخصوص پادشاهان بود منع مینمودند
و اگر بسمع ایشان میرسید که شخصی بتناول آن طعام و اغذیه می پردازد او را ایذا میکردند نوبتی مردی از اهل حرفه لشکری بر ضیافت
برده و در آن باب تکلف بسیار کرده بعضی از طعامها که خاصه کسری بود بمجلس آورده لشکری بعد از طعام خوردن بخدمت کسری
بعرض رسانید که فلان بازاری بر ترتیب طعامهای خاصه جرأت نموده مرا اضافه کرد پادشاه در جواب گفت که آنمرد را ملامت نخواهم

کردند بدانجهت که طعام خانقه ما را خورده است بلکه بدبخت که با چون تو کافر نعمتی عمار صداقت ورزیده حکایت آورده اند که تاجری
غلامی که در معرض بیع آورده بود بخریداری مینمود صاحبش گفت این غلام هیچ عیب ندارد مگر آنکه غماز و نمام است زغماز نیست مشک
چین سیه روی که از صد پرده بیرون میدهد بوی تاجر گفت این عیب سهلست و غلام را خریده بخانه برد بعد از مدتی روزی خاتون را تنها
یافته با او گفت ای خاتون ترا حق تربیت و اصطناع در بارهٔ من فراوانست و دولتخواهی تو بر من واجب بدانکه خواجه از تو سیر شده و
ارادهٔ آن دارد که دختری را در حبالهٔ نکاح آورد خاتون از استماع این معنی اندیشناک شده از غلام پرسید که اکنون این درد را چه
درمان نمود و اینجا دیگر چه تدبیر دفع توان کرد غلام بر زبان آورد که درین شهر حکیمی است که بافسون شتر را از آسمان فرود آورد
و زهره را در رقص صلاح آنست که با او مشورت کنم و روز دیگر باز آمد با تو گفت که صورت واقعه را با حکیم گفتم گفت که باستره تیز دو سه
موئی چند از زیر گلوی خواجه ستره بمن ده تا افسون کنم که این خیال از دماغ او بیرون رود و هم لحظه پیش خواجه رفته گفت مدتی است
که از شاخ احسان و ثمرهٔ امتنان تو محظوظ و بهره مندم و حقوق و نعمت تو بر ذمت من فراوانست بدانکه خاتون با غیری در ساخته است
و اسپ تعلق در میدان تعشق در تاخته و بنای صبر برانداخته میخواهد که ترا بقتل آورد و بنکاح معشوق در آید و اگر این معنی را باور نداری
امروز بخانه رفته خود را در خواب ساز تا امارات صدق سخن من بر تو ظاهر گردد خواجه بمنزل رفته سر بر بالین نهاده مترصد آن میبود که از زن چه
فعل سر زند ناگاه دید که آن عورت استره چون قطرهٔ آب بر سر بالین او آمد و چون خواست که موی بسترد خواجه گمان برد که بقتل وی آمده است لاجرم
برجسته تنها استره بر سر زن بیچاره راند و خویشان زن از این معنی آگاه گشته خواجه را گرفته بقصاص رسانیدند و فنا ذاتی بسبب غمازی آن غلام نمک
بحرام بر باد رفت که لعنت بر او باد حکایت آورده که عبد الملک بن مروان منصور دوات دار را وزارت خود داده با او گفت که در
خدمت ما از سه چیز اجتناب نمای که آن سه خصلت سبب ذهاب عزت تو خواهد بود اول آنکه دروغ نگوئی که دروغ گوی در نظرها خوار و بیمقدار
باشد دوم آنکه در حضور من زبان بمدح من نگشائی که من خود را بهتر از تو میشناسم و تعریف تو شهرت من زیاده نگرداند و بر شهرت
من افزون نشود سیم آنکه سعایت کسی نکنی و غیبت سپاهی و رعیت نزد ما نگوئی چه اگر غمازی رعیت کنی و من در صدد ایذا و آزار ایشان
آیم دلهای خلایق از من متنفر گردد و اگر از لشکری و امرا بگوئی خاطر من از ایشان برنجد و ایشان از من خایف گردند و بدین سبب اختلال
باحوال مملکت راه یافته فسادها تولد نماید که دست عقل بتدارک آن نرسد حکایت در تاریخ ناصری مسطور است که چون عبد الرشید
بن سلطان محمود بر مسند سلطنت نشست یکی از غلامان خود را که موسوم بتومان بود تربیت نموده روز بروز در رفعت درجهٔ او میکوشید
تا زمام جمیع مهام در قبضهٔ اقتدار او نهاد و تومان غلامی بود دون همت و ظالم طبیعت سفله پرور در استیصال اکابر و اعیان میکوشید
و اراذل و اشرار را مناصب داد و از آنجمله ابو سهل روزنی را معاضدت و معاونت نموده در برابر خواجه نیکونهاد عبد الرزاق بن
حسن میمندی که وزیر بود داشته ابو سهل بانواع مکر و تزویر خواجه را تقریر نموده تومان زبان بغیبت او بر گشود و عبد الرشید چون
جوانی ساده لوح بود و کار نادیده خواجه را معزول ساخته مصادره فرمود و تومان خطیب لوط را که مردکی شریر و فتان ظالم پیشه بود
تربیت نموده منصب صاحب دیوانی مملکت باو داد و خواجه ابو طاهر حسن که از جملهٔ اعیان دولت غزنویه بود بفرمان عبد الرشید
در آن اثنا بولایت هندوستان شتافت تا اموال آن مملکت را گرفته بپایهٔ تخت رساند و چون بولایت هند در آمد در هر
شهری و قصبه گماشته از جانب تومان دید که دست تعدی بر آورده در تخریب ولایت میکوشند خواجه صورت حالات را در قلم
آورده بصاحب دیوان رسالت ابو الفضل بیهقی فرستاد ابو الفضل حکایت خواجه حسن را بعرض عبد الرشید رسانیده
پادشاه تومان را طلبیده او را معاتب و مخاطب ساخت و تومان کینهٔ ابو الفضل در دل گرفته زبان بغیبت او بر گشود و عبد الرشید
از غایت سادگی باخذ و قید خواجه ابو الفضل فرمان داد و تومان بعد از دفع ابو الفضل دست تسلط و استیلا بر آورده
خطیب لوط را بعمل ولایت پرشاور فرستاد و او در آن مملکت رایت ظلم برافراشته خلایق را تعذیب کشید چون خواجه ابو طاهر
حسن بآن مملکت رسید رعایا از خطیب لوط شکایت کردند و خواجه او را طلبیده زبان بنصیحت او گشوده خطیب جوابهای
زشت و کلمات درشت گفت خواجه حسن بمحبت حفظ ناموس خود فرمود تا پای خطیب را کشیده از مجلس بیرون کردند و بعد از آن

محبس او امر کرد و هر دم خطیب در این باب عرضه داشتی تومان نوشته و تومان آن مکتوب را بپادشاه نموده گفت خواجه حسن میدانسته که خطیب میداند
کاو چه مبلغ از رعایا بوجه گرفته است و را محبوس ساخته ایذا نموده است عبد الرشید بی آنکه تحقیق آن پردازد بمجرد سخنان واهی تومان فرمان داد
که برو حسن را گرفته مقید سازد و با خطیب نزد من آور تومان بولایت برشا در رفته سیصد سوار با خود ببرد و خواجه حسن را گرفته زنجیر کرده
خطیب لوط را از حبس نجات داد چون بسه منزلی غزنین رسیدند ناگاه خبر رسید که طغرل کافر نعمت عبد الرشید را کشته بجای او نشسته سواران
که همراه تومان بودند نزد خواجه حسن آمده زبان بمعذرت گشوده گفتند امروز فرمان تراست هر چه گوئی چنان کنیم خواجه فرمود این بند را
از پای من برداشته برپای تومان نهید لشکریان تومان را بخواری از اسب کشیدند و بند کرده خطیب لوط را نیز با متعلقانش مقید ساخته
بر شتران نشانده بغزنین آوردند و این همه بلاها که بعبد الرشید رسید بجهت آن بود که لوحی ساده داشت و هر نقش که غمازان طلب میکردند بر آن
مینگاشتند **فصل هشتم از جزو هشتم در مذمت تعجیل در امور و فواید تأنی و ثمره آن** آورده اند که یکی از پادشاهان قوی رای
هند بر چهار جوان اعتمادی داشت و هر چهار از روی نسبت برادر بودند از اوایل ایام صبا و عنفوان نشو و نما تا آن غایت در خدمت
او آثار اخلاص بظهور رسانیده بودند و مقرر چنان بود که هر شب این چهار نفر بحراست پادشاه قیام مینمودند بطریقی که هر یک یک
پاس از شب بیدار میبودند شبی یکی از چهار رهرو بر بالین رای نشسته پاس میداشت ناگاه ماری عظیم دید که از سقف خانه فرود آمده قصد
بستر پادشاه کرده سر بر آورد تا زن پادشاه را زخمی زند جوان حارس اندیشید که اگر مار دلدار پادشاه را زخم زند او را هلاک گرداند
و پادشاه بفراق او مبتلا گردد و اگر بر سر بالین او رفته مار را دفع کند شاید که پادشاه بیدار شود و او را بامری متهم دارد لاجرم کمان گروهه برداشته
مهره بطرف مار افکند چنانچه سرش را از بدن جدا کرد در این اثنا قدری از لعاب دهان مار بر سینه زن چکیده آن جوانمرد با خود گفت
که اگر این رطوبت را بر سینه او بگذارم ناگاه زهر سرایت کند و اگر دست بر اندام او نهم از دیانت دور باشد دستمالی بر گوشه کمان بسته
جهت نزدیک آمده کمان را دراز کرده آن آلایش از سینه آن کمان ابرو پاک کرد مقارن این حال رای بیدار شده جوان را دید که از پیش
دلدارا و باز میگشت پادشاه بدین سبب با او بدگمان شده چون محل پاس او منقطع شده حارس دیگر که برادر او بود حاضر گشته او بجایگاه خود شتافت
رای با وی گفت برو و سر برادرت را بیاور جوان بوثاق برادر رفته او را خفته یافت با خود گفت اگر او گناهکار بودی از فکرت و اضطراب
بخواب نرفتی و بمنزل پادشاه بی مقصود ملک مراجعت کرد رای پرسید که چه کردی حارس جواب داد که مثلی بخاطرم گذشت بعرض رسانم اگر
پادشاه مقبول خویش و فرمان خود چنانچه باشد بقتل برادر مبادرت نمایم رای گفت بگوی جوان بر زبان راند که در ایام سلف پادشاهی بود که بصید و شکار
حرصی تمام داشت و از جمله طیور شکاری او را بازی بود که از بیم چنگال وی نسر طایر فلک در سنبله پنهان میشد شعر ز بهر طغرل تو آفتاب
زرین چشم برآرد و بر آرد بر کوه سنگین پر ز بیم پشه تو بشکند بوقت شکار کلنگ موزه و نه کلاه و صعوه کمر پادشاه این باز را
بغایت دوست میداشت از نوادر روزی پادشاه در اثنای شکار از عقب آهوئی شتافته از لشکر دور افتاد و تشنه شد و چون رکابدار حاضر
نبود شاه جامی که همراه داشت بدست گرفته بطلب آب بهر جانب میتاخت ناگاه بموضعی رسیده دید که قطره قطره آب از کوه میچکید
جام را در زیر آن داشت تا اندکی آب در وی جمع گشت خواست که بر لب نهاده در کشد باز در اضطراب آمده پر بر آن جام زده جام
سرنگون گشته آب بریخت پادشاه علی الحال بار دیگر جام در زیر آن داشته پر ساخت و چون عزم خوردن کرد باز باز پر بر جام زد
آب بریخت ملک در غضب گشته باز را بر زمین زده هلاک گردانید مقارن این حال رکابدار رسیده باز را کشته و پادشاه را خشمناک
یافت ملک بر او گفت بر این قله کوه در رو بنگر که این قطرات آب از کجا می آید منبع آن جام را پر ساخته بیاور که این جانور را
از آب خوردن و خود را از نعمت حیات بر آورد رکابدار بالا رفته اژدهائی عظیم دید مرده و حرارت آفتاب او را گداخته آبی از آن
روان گشته از آن کوه فرو میچکید ملک را از این قضیه خبر داد و پادشاه از هلاک باز متحیر و متأسف گشته تأسف سودی نداشت رای
این حکایت شنیده خاموش شد چندانکه نوبت پاس او گذشته بمنزل خود رفت و دیگری بجای او آمد ملک با وی گفت برو و سر
فلان برادر خود حاضر ساز که پادشاهان اگر خاین و بی دیانت را زنده گذارند در اساس ملک ایشان خللها روی نماید
جوان بخانه برادر رفته و او را در بستر استراحت خفته یافت شفقت اخوت او را از امتثال مثال رای مانع آمده بی آنکه سببی باو برانند

مراجعت نموده بعرض رسانید که چون اراده قتل برادرم کردم حکایتی بخاطرم رسید باز گشتم تا موقوف عرض رسانم شاید که ملک در آن باب تأملی
فرماید حکایت در کتاب حکمای هند مسطور است که پادشاهی قاهر وقادر مدتی آرزومند فرزندی بود که بعد از وی ملک او را ضبط نماید بعد
چندگاه که پیوسته نذور و صدقات بمردم میرسانید واهب بی منت پسری باو عطا فرمود که آثار بزرگی در ناصیه او باهر و شمایل مکارم
اخلاق از حرکاتش او ظاهر بود و بجهت تربیت او را بدایگان صحیح البدن مستقیم المزاج سپرد و پادشاه راسوئی داشت که پیوسته با گهواره ملکزاده
بازی میکرد و شاه از جستن و بازی نمودن راسو محظوظ میبود در روزی راسو در پای گهواره ملکزاده خسبیده بود ناگاه ماری عظیم قصد گهواره
کرده راسو چون آن مار را دید با او در مقام جنگ و جدال آمده بعد از محاربه بسیار مار را بکشت در این اثنا دایه ملکزاده رسید چون دهان
راسو را خون آلوده دید فریاد برکشید که راسو ملکزاده را کشته است پادشاه از این سخن مضطرب و بیقرار گشته نزدیک بود که روح
از بدنش مفارقت کند و بی ملاحظه بی آنکه تفتیش حال پسر نماید تیری بر راسو زده او را بکشت و چون نزدیک گهواره رسید پسر را
بسلامت یافت ماری کشته آنجا دید دانست که راسوی بیچاره آن مار را که قصد پسر داشته کشته است از هلاک راسو پشیمان گشته مدت العمر متحسر بود اکنون
من اندیشیدم که پادشاه بی تفحص و تجسس اگر بقتل بندگان خود حکم فرماید شود که همچنان پشیمان و ندامت مفید نباشد چون رای این سخن استماع
نمود باحضار برادر او مثال داد و از او پرسید که تو ندانسته که غیرت پادشاهان مانند آتش سوزانست که بهیچ آبی کشته نشود بسبب آمدن
تو بخلوت من چه بود جوان گفت ای پادشاه عفت و پاکدامنی مرا از این مهلکه نجات داده گمان ملک در حق من خطا بوده است و اگر پادشاه
خواهد که صدق سخن من روشن شود در زیر تخت نظر کند شاه در زیر سریر نگریسته ماری بزرگ دید که کشته افتاده است چون پادشاه این
صورت را ملاحظه نمود بر سلامت ذات آن خدمتکار مخلص شکرها گفت برادران او را بجهت آن نصیحت که کرده بودند شرف امتیاز ارزانی
داشته همه را بانعام و احسان مخصوص گردانید حکایت در تاریخ ناصری آورده که در وقتی که سلطان محمود ببلده هرات آمده
عبدالرحمن خال که از ارکان دولت محمودی بود در خانه دانشمندی که از معارف و مشاهیر بلده بود و منزلی در غایت نزاهت داشت
نزول نمود عبدالرحمن بعرض سلطان رسانید که منزلی که بنده در آن نزول نموده ام ملک پیریست که خود را از افاضل و دانشمندان مردم میداند
و خلوتخانه دارد که همواره بانجا رفته بیرون نمی آید پرسیدم که در آن خانه چه میکند گفتند بعبادت و نماز اشتغال دارد شبی ناگاه
بانخانه رفتم او را دیدم سبوئی شراب پیش خود نهاده و بتی پریچهره پیش خود گذاشته شراب میخورد و سجده صنم میکرد من آن بت و سبو را
برداشته بخدمت آمدم که پادشاه زمان در شأن آن پیر تزویر حکمی فرماید سلطان لحظه تأمل نموده گفت آن پیر را حاضر کنید تا در این
باب تفحص نمایم و با عبدالرحمن گفت تو دست بر سر من نهاده سوگند خور که آنچه گفتی مطابق واقع بود عبدالرحمن گفت بجان و سر تو که
دروغ نمیگویم سلطان گفت ای ناجوانمرد ترا چه چیز بر آن داشت که در حق آن پیر فقیر چنین اندیشیدی جواب داد که سرای نیکو دارد
خواستم که پادشاه او را سیاست نموده خانه او را بمن بخشد سلطان خداوند عز و علا را شکرها گفت که او را از شیوه ناستوده تعجیل
و شتاب در آن کار مصون داشت تا تأنی و تأمل را شعار خود ساخته حقیقت آن حال بر او ظاهر گشت و دیگر اعتبار بر عبدالرحمن خال نکرد
و بر ضمیر اذکیا مخفی و مستور نماند که ثبات و تأنی در امور نتیج فواید بسیار و تعجیل در مهام موجب ندامت بیشمار فصل نهم از هجر هفتم
در بیان احوال مردم بد اصل بد اعتقاد و وجوب احتراز و اجتناب از طایفه جاهل نهاد مؤلف
کتاب فرج بعد الشده قاضی ابو محسن تنوخی روایت کرد که سید حسین بن سید موسی که نقیب النقبای سادات بغداد بود چنین گفت که مرا وقتی مسافری
بسیار عزیز رسید که مردی روزگار دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود و در آن اثنا بجهت اتفاق دوستی او را بضیافت طلبیده او را
بمرافقت خود دعوت کردم امتناع نموده گفت من سوگند خورده ام که هرگز بضیافت نروم و بهیچ جنازه را تشییع نکنم گفتم سبب
این منع چه بوده است گفت باعث بر رفتن ضیافت اینست که نوبتی عزم بصره کردم و بیگاه بشهر در آمدم خواستم که بمنزل دوستی
روم مردی دیدم مست که مرا گرفته بواسطی که مستان کنند پیش آورده گفت مردی غریبی امشب پیش ما باش و چون بدست او درمانده
بودم بالضروره اجابت کرده و چون بمنزل او رفتم جماعتی دیدم که بشرب شراب رعنائی اشتغال داشتند چون طعامی پیش آوردند
من بعد از اکل گوشه یافته باستراحت مشغول گشتم و چون آن جماعت مست شدند هر کس بگوشه رفت و سر کلامی پا نهاده در میان آن طایفه

پسر نیکوروی بود که بدانه خال مرغ دلها صید کردی و بزلف زنجیر بند بر پای عقل نهادی چون مستان بخواب رفتند یکی از ظرفا نیز آمده با آن پسر
مباشرت کرده بجای خود رفت و بعد از لحظه صاحب غلام که طریق قوم لوط مسلوک میداشت قصد صحبت غلام کرده پسر گفت تو امروز
از من جدا شده سبب چیست که معاودت کرده آن شخص گفت من در خواب بودم مگر تو شخصی را در خواب دیده غلام گفت از سر
شب تا این زمان هر دو تعذیب نمودی و اکنون انکار میکنی هر دو دانست که آن فعل دیگری بوده است چون یکی از رفقا کمانی
داشت تیغ انتقام از نیام برکشیده سر آن خاکسار را از تن جدا کرد چون این حالات مشاهده نمودم مانند شاخ از باد تند لرزیدن آغاز کردم
و چون آن خونریز بجای خود رفته بخفت من از آنجا بیرون آمدم و هنوز صبح صادق طلوع نکرده بود و عالم ظلمانی نورانی نگشته بود از خوف بگلخن حمامی رفته
و در دودکش آن پنهان شدم بعد از لحظه سواری بر بام گلخن آمده فریاد زد که در اینجا کیست من از خوف خاموش شدم و او چند نوبت آواز داد و چون
من جواب ندادم پیاده شد با تیغ کشیده بدرون گلخن آمده شمشیر در درون آتش نگردانید و چون من بالا رفته بودم از آفت تیغ سالم ماندم
اما چندان خوف بر من استیلا یافته بود که بیم آن بود که بیهوش شده از بالا بزیر افتم ناگاه دیدم که چیزی در درون آتشگاه افکنده بازگشت بعد از لحظه
فرود آمدم تا بنگرم که چه چیز بود که سوار آنجا انداخت چون نیک تفحص کردم خوردکی کشته دیدم در چادر شبی بسته و خلخالهای طلا در دست و پای
داشت و میدرخشید خلخالها را بیرون کردم و با خود گفتم سبحان الله امشب چه صورتهای عجیب و واقعهای غریب پیش می آید آنگاه از گلخن بحمام
رفته غسل مس میت کردم و چون بیرون آمدم صبح دمیده بود شکرها گفتم که از بلاها خلاص گشتم نماز صبح گذارده بخانه دوستی رفتم و او بقدوم
من استبشار بسیار نموده چون نشستم آن خلخالها از آستین بیرون آوردم و چون نظر او بر آن خلخالها افتاد پرسید که اینها را از کجا آوردی
من صورت حال بالتمام بیان نمودم چون حدیث قتل زن شنید بی آرام شده بخانه در آمد و بیرون آمده گفت اگر قاتل آن زن را ببینی
میشناسی گفتم بلی او از احوال دار و میزبان فرمود تا غلامان طعام حاضر سازند و خدم خود را احضار فرمود در آن میان جوانی لشکری بود با او آغاز
سخن کرده و از وی سئوالات نموده او جوابها گفت میزبان از من پرسید که اینست گفتم او از این یا وز آن مشابهتی دارد باقی خدا داند و چون
از طعام فراغ روی نمود شراب ارغوانی حاضر کردند و اقداح گران بآن جوان دادند تا مست طافح شد میزبان برخاسته سر او ببرید و گفت آن
مقتوله خواهر من بود که با این جوان بدنام شده بود و از بیم من با او در شبی آمده آخر هر دو کشته شدند و اکنون یاری ده تا او را بصحرا
برده دفن کنیم من بالضروره موافقت کردم و هر دو کشته را دفن کرده هم از آن راه بغداد آمده توبه کردم که مدة العمر بضیافت
کسی نروم گفتم سبب امتناع از تشییع جنازه چه بود گفت روزی از بغداد بیرون آمدم دو حمال را دیدم که جنازه میبردند گفتم که شاید
جنازه غریبی باشد جهت حصول ثواب گوشه تابوت را گرفتم نگاه کردم یک حمال را ندیدم بالضروره تا مقبره رفتم چون جنازه را بر زمین
نهادم حمال دیگر از پی حمال رفت و باز نیامد من چون حال چنان دیدم حفار را پیدا کردم چون قبر کنده شد پیش آمد که متوفی را دفن کند
سر تابوت بر داشته شخصی بی سر دید فریاد برآورد تا مردم جمع شدند و مرا گرفته نزد شحنه بردند و شحنه تعنیف و عتاب با من خطاب کرد که چرا مرد را
کشته چون من از آن بیگناه بودم روی بآسمان کرده گفتم یا غیاث المستغیثین تو میدانی که من از این کار خبر ندارم بفضل و کرم خویش مرا از این
ورطه خلاصی ده چون این مناجات کردم رحمی و رأفتی در دل شحنه ظاهر شده فرمود تا آن جنازه را حاضر آوردند بر آن تابوت نوشته بود که این نعش
وقف فلان مسجد کرده شد شحنه فرمود تا خادم مسجد را آوردند از او پرسید که این نعش را امروز از مسجد که بیرون برد گفت جمعی از غربا شحنه
سؤال نمود که منزل ایشان را میدانی گفت بلی وثاق آن جماعت را نشان داد شحنه جمعی را بآن موضع فرستاد جمعی غربا را دیدند که سلاح می بستند تا سفر کنند
همه را گرفته پیش شحنه آوردند و شحنه بشکنجه از ایشان اقرار گرفت که این شخص را آن جماعت کشته اند ظلما پس را قصاص نموده مرا رها کرد و بدین
سبب سوگند خورده ام که تشییع جنازه نکنم حکایت از عبد النفیس شاعر نقلست که گفت پدر من غلامی مقبل نام داشت روزی
خیانتی در وجود آمده بدین سبب بگریخت و مدت مدید از او اثری پیدا نشد چون پدرم وفات یافت من هنوز خرد سال بودم چون بسن
بلوغ رسیدم هوای سفر کردم و در اثنای مسافرت بنصیبین رسیدم روزی لباسهای قیمتی پوشیده بودم و دستارچه مشحون بدرم
و دینار نیز مصحوب خود داشتم ناگاه غلام مقبل نام پیدا شد در پای من افتاده شادمانی بدیدار من اظهار کرد و از حال قبایل و اقارب
من سؤال نموده و بر فوت پدرم اظهار تأسف بسیار نموده گفت ای مخدوم زاده چون در این شهر غریبی شاید که وثاقی مناسب داشته باشی

بنده منزلی مرغوب دارم و اسباب نشاط مهیاست اگر تجشم نمائی در ملازمت تو باشم من باین سخنان فریفته شده بر اثر او روان شدم و بعد از
راه بیرون شهر پیش گرفته از شهر دور شده بخرابه چند رسیده و در میان آن خرابها منزلی معمور بنظر من درآمد غلام در آنجا بکوفته
شخصی در باز کرد غلام بدرون رفت من نیز موافقت نمودم و چون بدرون رفتم در را محکم بستند و چون از دهلیز گذشتم سراچه بنظرم درآمد
بوریائی در صحن آن انداخته و چند مرد مهیب با صورتهای عجیب نشسته و سلاحها در پیش خویش نهاده دانستم که انجماعت دزدان و
طرّاران‌اند که درآن موضع مکان ساخته‌اند با خود گفتم بپای خویش بگور آمدی مقارن وصول من یکی از آن چند نفر برخاسته طپانچه محکم بر روی
من زده گفت جامه بیرون کن جامه بیرون کردم و زری که همراه داشتم تسلیم نمودم ایشان زر را بمقبل دادند که ببازار برده طعامی آورد
من چون آنحالت مشاهده نمودم حیات طبیعی را وداع کردم و از غایت اضطراب بر زبان آوردم که ای جوانمردان شما را از قتل من چه
فایده آنچه داشتم بر شما حلال کردم بر جان من منت نهید و نخل حیات مرا که بسی تازه است از بیخ میاورید و روی بمقبل آورده گفتم
آخر رعایت حقوق پدرم نمای و حق صحبت قدیم فرو مگذار آن ناکس التفاتی بسخن من نکرد و با آنجماعت گفت اگر او را زنده بگذارید همه را در ورطه بلا
اندازد و سرّ ما را فاش کند یکی از آن زمره برخاسته کاردی از نیام برکشید و قصد من کرد جوانی پاکیزه صورت نوخط در میان آن
طبقه بود نزد او گریخته گفتم بتو پناه آورده ام مرا حمایت کن جوان مرا نزد خود خوانده بمقبل کافر نعمت گفت ترک فضولی کن و سرانجام
مهمی که مامور شده قیام نمای چون مقبل بیرون رفت جوان با سرخیل خود گفت این پسر پناه بمن آورده است میخواهم که او را از شر
شر انجماعت نگاهداری آن شخص جواب داد که چون تو او را حمایت میکنی هیچکس را قصد آن نباشد که بوی تعرضی رساند و چون غلام طعام
و شراب حاضر کرد جوان از شراب خوردن امتناع نموده چون ایشان تا نیمشب شراب خورده برخاسته بیرون رفتند جوان در خانه را
بسته با من گفت ایمن بخفت که خداوند عز و علا ترا حیاتی مجدد کرامت فرموده اگر وقتی بمارسی بمکافات آن حق قیام نمائی و نزدیک
صبح از آنخانه بیرون آمدم و از آن شهر سفر کردم حکایت آورده اند که یکی از لشکریان حکایت کرد که نوبتی بسفری میرفتم و اسبی
سواری داشتم و اسباب بسیار در اثناء راه بصومعه زاهدی رسیدم زاهد مرا استقبال کرده بر زبان آورد که شب نزدیکست
و در این نزدیکی آبادانی نیست امشب در این صومعه استراحت نمای و فردا بهر جا که خواهی روانشو و من بصومعه نزول نمودم زاهد مرا بانجا
برده اسباب ضیافت حاضر ساخت و اسب مرا بسته کاه و جو در آخورش ریخت و چون از طعام خوردن فارغ شدیم زاهد از هرجا
سخنان در میان آورده هنگام خواب بستری من انداخته راه متوضا نشان داد و چون بعد از لحظه بجهت اقتضای دفع فضله بمتوضا
شتافتم بر در انخانه بوریائی افتاده بود و پای بر بالای آن نهادم احساس آن کردم که زیر پایم خالیست بر زمین افتاده کوفته شدم اما چون
عنایت ازلی الهی و حفظ و حمایت پادشاهی نگهبان من بود عضوی از اعضای من شکسته نشد و زاهد را دیدم از صومعه آمده سنگهای متفاوت
بجانب من انداختن آغاز نهاد و چنانکه اگر یکی از آن احجار بمن میرسید هلاک میشدم و چون حال چنان دیدم در عقب سنگی رفته پنهان
گشتم تا زاهد ترک سنگ انداختن کرد و سرما در من اثر تمام کرده برخاستم و حجری عظیم بر دوش گرفته آغاز آمد شد نمودم چندانکه عرق
از من روانشد و همچنین شب را بروز آوردم و چون روز روشن شد زاهد تیغ کشیده از صومعه بیرون آمد و بجستجوی من
مشغول شده برخاست و بر فوات حاجتهای من تاسف میخورد و چون از در صومعه دور شد من خود را بدرون صومعه انداختم و در عقب در
در متواری گشتم چندانکه او از یافتن من مایوس شده بصومعه مراجعت نمود و من کاردی با خود داشتم آن کارد در کشیده منتظر بودم
چون از پیش من گذشت از عقبش درآمدم و چنان کاردی بر پهلوی آن ملعون زدم که تا جگرگاهش بشکافت همانلحظه افتاده
جان بداد و بصومعه درآمده تفحص نمودم اموال بسیار دیدم که زرّاق شیاد مردم را بدین طریقه بضیافت برده میکشته است
و اموال ایشانرا تصرف مینموده آنچه از آن اموال میتوانستم با خود بردم و باقی را بتدریج نقل کردم و بدان سبب صاحب مکنت و جمعیت شدم
حکایت آورده اند که یکی از ملازمان محمد بن سلیمان هاشمی که سپاهیان او را بددلی و جبن موسوم میداشتند در مجلسی نشسته بود و جمعی
و حدیث شجاعت خود در میان آورده هر یک لافی میزدند آنجوان گفت اگر چه شما مرا بغایت جبان و بددل تصور کرده اید اما من از
همه شجاعترم گفتند دلیل قول تو چیست جوان جواب داد که مبلغی شرط کنید و در این شب تا بهرجا که خواهید تنها بفرستید

ونشان از پدید با دران محل بگذارم و باز گردم گفت شد و بیرون این شهر صحرا ایست که حجاج بر سر کاریزها برده است و شبها مکان دزدان
و عیاران و سباع ضاره است بفلان زیر زمین رو و بر کنار آب این بیخ را بزمین کوب و برگرد جوان شمشیری و بیخی و تبر تیشه برداشت
در آن شب تاریک که خیال با زیارت ضمیری آمد همدا برده غلط میکرد و شهر شبی بود مانند قطران سیاه نه ستاره پیدا نه پروین و ماه
از شهر بیرون آمده بصحرا بمقرر رفت و آن بیخ را بزمین کوفت مقارن آن حال آواز تکبیری بسمع او رسید چون نیک ملاحظه نمود بوزینه
دید که از صاحب خود گریخته بود و بوزینه را گرفته خواست که بیرون رود آواز شخصی شنید که با شخصی میگفت ای عزیز خود در طلب تو بسیار داده ام
و شبهای دراز از سودای تو تا روز نخفتم و تو بکمال من التفات نکردی و مطاوعت ننمودی تا پدر ترا بدیگری نکاح کرد و اگر قبول نکردی
آن عقد درست نمیبود امشب بقصاص خونی که از فراق تو از دیده ریخته ام خونت بریزم ناگاه آواز زنی شنید که از روی تضرع میگفت
میدانی که حیا مرا از عدم اطاعت پدر مانع بود و عفت نمیگذاشت که بحرام با تو دست در آغوش کنم و آن بد بهای گناه پدرم بود [illegible]
با این سخنان ملتفت نشده خواست که او را هلاک کند جوان بانگ بر وی زده آن بوزینه را در روی او انداخت و بوزینه بر گردنش
چسبید جوان از عقبش با تیغ کشیده آمد بانگ او کرد و افسرده دست از عورت برداشته جان سبک پای بیرون برد جوان دست زن را
گشوده از حال او سوال نمود زن گفت من دختر فلانم از اکابر این شهر و این پسر عم من بود بارها مرا از پدر خطبه نمود و اما پدرم
او رضا نداده به بیگانه عقد بست و این عمزاده ام کینه در دل گرفته منتظر فرصت میبود تا امروز که من با جمعی زنان بتماشای باغ
رفته بودم در حین مراجعت با دو سه مفسد دیگر از کمینگاه غدر بیرون آمده مرا بزور کشیده اینجا آورد و میخواست که قصد جان
من کند خداوند جل جلاله ترا وسیله بقای حیات من گردانید جوان آن زن را بوثاق آورده شرط از یاران برد و هم در شب آن
عورت را بخانه پدرش آورد و مردم بشجاعتش قایل شده زبانها بتحسین وی گشودند و آن مفسد پریشان کار مفسد از دیار خود آواره
شده ببلای غربت گرفتار آمد حکایت قاضی ابو محسن در کتاب فرج بعد الشده آورده که من در سنه خمس و ثلاثین و ثلثمائه
در بصره بمکتب میرفتم و پدرم قاضی آن ولایت بود و در آن سال مردی وفات یافت چون وارثی نداشت پدرم اموال او را تصرف کرده به بیت المال
بعد از ماهی چند دو مرد آمده دعوی وراثت او میکردند و مدتی بدین سبب بخانه ما تردد مینمودند و گذر ایشان بمکتب خانه من افتاده همیشه نزد من
می آمدند و از هر جا سخنان میگفتند روزی یکی از آن دو مرد گفت اگر روزی منصب قضا از روی استقلال بتو رسد مرا چه دهی گفتم پانصد مثقال
طلا کاغذی پیش آورده گفت آنچه فرمودی بخط خود بنویس من بموجب تقلم آوردم بعد از مدتی مدید پدرم قضای اهواز بمن تفویض نمود
من بآن ولایت رفته در آن منصب شروع کردم روزی پیری دیدم که نزد من آمده سلام کرد پرسیدم که از کجائی گفت از بصره از سبب آمدن
او استفسار نمودم گفت نزد مولانا حقی دارم بطلب آن آمده ام کاغذی که در مکتب خانه نوشته بودم بدست من داد و محضری دیگر بخط اعیان بغداد
بیرون آورد و محتوی بر اینمعنی که فلان از ارباب استحقاق است و اموالی که داشته تلف شده عقار و ضیاع وی در معرض ضیاع آمده اگر در حق او احسانی
کرده شود موجب دوام دولت باشد من با او گفتم که مملکت آن قدر وسعت ندارد که الحال این پانصد دینار را نقد توانم داد پیش من مقام
ساز تا عملی بتو حواله کنم که این مبلغ از آن شغل حاصل کرد و پس یکی از اعمال جلیله با وی حواله نمودم و دختر تاجری صاحب ثروت در حباله زوجیت
او در آوردم و او در اهواز ساکن شده خود را ابو علی صوفی کنیت داده چون چندگاه نزد من ماند اکابر و معارف او را شناختند و شهرت تمام
پیدا کرد اتفاقا بعد از سه سال مرا از آن منصب عزل کرده بدیگری حواله نمودند قاضی مجدد با وی در افتاد ابو علی صوفی حقوق نعمت مرا بکفران مقابله
کرده بخدمت او شتافته با دشمنان من آغاز دوستی کرده چندان سعایت نمود که مبلغی خطیر مرا زیان رسید بعد از چندگاه نوبتی دیگر منصب
من مفوض شده چون باهواز رفتم ابو علی صوفی با وجود آن همه قصد ابل که در شان من کرد منفعل شده بملازمت من پیوست روزی او را
طلبیده حقوق که در ذمت او داشتم بر شمردم و آنچه از کفران و طغیان و بهتان و غمز و سعایت که از او نسبت بمن واقع شده بود بیان
نمودم او بجمله اعتراف نمود و [illegible] پرسیدم که باعث آزار خاطر تو از من چه بود گفت نوبتی کلاهی مرقع صوفیانه بر سر داشتی از تو طلب نمودم
بمن ندادی بعد از دو روز آن را بر سر درویشی دیدم بدینجهت از تو رنجیدم گفتم سبحان الله اصل بد نژاد لئیم این کند که بسبب مقداری کاغذ
و کرباس حقوق خدمت صد ساله را بباد فراموشی داده و دانستم که تربیت نااهلان باعث ملالت نداشت فصل دهم از جزو هفتم

در ذکر زنان پارسا و نیکوسیرت خردمند صاحب تدبیر و زنان ناپارسای صاحب تزویر از ذوالنون
مصری منقولست که در ایام مسافرت بدر شهری رسیدم خواستم که بدرون شهر در آیم بر در دروازه قصری دیدم رفیع که جوی آب زلال
از زیر آن میگذشت بآنجا رفته وضو ساختم و چون فارغ شدم چشمم بر بام آن کوشک افتاد کنیزکی دیدم ایستاده در غایت حسن و جمال چون مرا
دید گفت ای ذوالنون چون تو از دور پیدا شدی پنداشتم که دیوانه و چون وضو ساختی دانستم که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی
پنداشتم که عارفی و اکنون که بتحقیق در تو نظر کردم دانستم که تو نه عالمی و نه عارف و نه دیوانه گفتم از کجا میگوئی گفت زیرا که اگر دیوانه بودی
طهارت نمیکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام قصر نمی انداختی و اگر بسمت عرفان متصف میبودی دل تو بجز او میل دیگری نمیکردی این سخن
گفته ناپدید شد حکایت گویند زیاد بن امیه در زمان حکومت بدر خانه نعمان بن منذر رسیده بدیدن او رفت دختر نعمان پیش باز
آمده دعا کرد زیاد از او سؤال نمود که از غرایب عالم آنچه دیده بیان نمای دختر گفت روزی دیدم که مجموع قبایل عرب بر ما حسد میبردند و در [illegible]
دولت ما رشک داشتند و امروز میبینم که جمیع بر ما ترحم مینمایند حکایت آورده اند که نوبتی مامون ده نفر از زنان خود را طلبیده
از یک یک سؤال نمود که در دل من چیست اگر بگوئید هر چه خواهید بشما دهم و هر یک از آن زنان سخنی میگفتند و مامون میگفت خطا گفتید
و لحظه با ایشان مزاح مینمود آخر کار توران دخت حسن بن سهل که از کبار خواتین بود طلبیده با او گفت هر چند در حضور تو [illegible]
از آنست که ترا در سلک اینجماعت آوردم اما میدانم که هیچکس بغیر از تو بر اندیشه من اطلاع نتواند یافت بگوی که در خاطر من چیست
توران دخت گفت بعضی بختیشوع طبیب با تو گفته است جماع جهت منمای که بتو ضرر میرسد با ایشان معاشرت نمای و با پسران مباشرت
کن اگر چه اختلاط امیر المومنین رحمت ماست اما مطلوب کلی سلامت ذات آنحضرتست مامون متحیر مانده گفت میدانم که وحی انقطاع یافته است و الا میگفتم
که وحی بتو نازل شده است گفت این سخن میان من و بختیشوع گذشت و هیچ آفریده بر آن اطلاع نیافت تو از کجا دانستی آنگاه در حق او جواهر طلبیده
بتوران دخت بخشید و گفت بخدا که قیمت دانش تو بیش از آنست تا دیگری از زنان حرم سرای بود از توران دخت پرسید که تو اندیشه
خلیفه را چون دانستی جواب داد که از این ده زن که پیش او آمدند هر کدام اوج حسن را ماهی و فلک محبوبی را آفتابی اند و همه را دوست میدارد
و خواهان بود و مردی که او را کسی از مباشرت زنان منع کرده باشد خود را از این محبوبان سیم اندام نگاه دارد و مع ذلک با همه بازی کند
و میل صحبتش نشود دانستم که شخصی خلیفه را از اختلاط ایشان منع کرده باشد بجز بختیشوع طبیب نتواند بود حکایت آورده اند که روزی دلاله
محتال که داستان حیله و دستان او بمسامع خاص و عام رسیده است بر در دکان بزازی گذشته شنید که بزاز با غلام خود میگفت که بی بی
از من مقنعه سبز طلبیده است این مقنعه را بستان و با او ده بگوی که دو اطلس در صندوقست بده که خریداران پیدا شده اند و چون غلام
خواست که روانه شود دلاله خود را در راهی با او داده گفت در بازار گوشت بخر و بعد از آن بخانه رو و دلاله فی الحال مقنعه سبز خریده پیش از غلام
بخانه بزاز رفت و گفت خواجه این مقنعه را داده گفت که از من طلبیده بودی و دو اطلس سرخ که در صندوقست بده که خریداران پیدا شده اند زن
آن مقنعه را گرفته گفت من ترا نمیشناسم و دو اطلس قیمتی بشخصی که او را نشناسم دادن از سفاهت باشد دلاله هر چند مبالغه کرد و مفید نیفتاد
لاجرم مایوس شد و گفت پس مقنعه را باز ده تا بر من زن بزاز زبان آورد که شوهرم بجهت من مقنعه فرستاده باز دادن آن شگون
ندارد هر چند دلاله جهد کرد که مقنعه را بستاند میسر نشد دلاله ترسید که مبادا غلام برسد و او رسوا گردد مقنعه را نیز گذاشته بیرون رفت حکایت
هرون الرشید کنیزکی حبشی با جمال و زیرک و قرآن خوان داشت شبی با او گفت که پشت من کن کنیزک با او گفت قال الله تعالی
وَأْتُوهُنَّ مِنْ حَيْثُ أَمَرَكُمُ اللّٰهُ رشید گفت همچنین این آیه نیز کلام خداوندست که نِسَاؤُكُمْ حَرْثٌ لَكُمْ فَأْتُوا حَرْثَكُمْ أَنَّى شِئْتُمْ کنیزک گفت
یا امیر المومنین آن منسوخ است بدین آیه که فرموده وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا هرون الرشید از فصاحت آن کنیزک عجب آمد حکایت
شبی مهلب بن ابی صفره ازدی بدیعه مطربه را طلبیده چون خواست که با او مباشرت نماید بدیعه حایض شده گفت وَفَارَ التَّنُّورُ مهلب
بر فور جواب داد که سَآوِي إِلَىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ حکایت اصمعی گوید روزی در بازار بغداد میرفتم در دکان میوه فروشی رسیدم
زنی صاحب جمال دیدم نشسته و مرغان سمین و طبقهای پر سیب و امرود و انواع ثمار میفروخت پیش رفته این آیه خواندم که وَفَاكِهَةٍ مِمَّا
يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ زن بر فور جواب داد که جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ حکایت

در کتب تواریخ مسطور است که مصداق توران دخت آن بود که هرگاه او نزد مأمون آمدی خلیفه برای او قیام نماید روزی توران نزد مأمون رفته مأمون
پیش او برنخواست توران دست بر سر زده گفت وا ابتاه دران روز خبر وفات حسن بن سهل پدر توران بمأمون رسیده بود خلیفه فرموده بود
که این سخن را بتوران نگویند مأمون از توران پرسید که تو از کجا دانستی که پدرت وفات کرده است جواب داد که چون تو از برای من قیام ننمودی
دانستم که پدر من وفات کرده است حکایت آورده اند که در زمان ابوجعفر منصور مردی بود که با خود قرار داده بود که چون عزیمت
زن خواستن کند با صد مرد صاحب رای مشورت کند با نود و نه مرد مشورت کرده چون یکتن باقی بماند با خود قرار داد که صباح با هر که اول
ملاقات نماید با او مشورت کند بامداد چون از خانه بیرون آمد دیوانه او را پیش آمد بر نی نشسته هر جانب میدوانید و سواری میکرد کودکان
دنبال او گرفته بودند مرد دلتنگ شده گفت اگر با وی مشورت کنم از دیوانه چگونه عقل چشم توان داشت عاقبت چون با خود نذر کرده بود
که با اول مردی که دوچار شود مشورت نماید با دیوانه گفت که من اراده آن دارم که زنی در حباله نکاح آورم با تو مشورت مینمایم مرا بطریق
صواب دلالت نمای دیوانه گفت زنان سه قسم اند یکی از تست و بر تست و یکی نه از تست و نه بر تست و یکی از تو نیست و بر تست دور
باش که اسب من لگدی بر تو نزند این بگفت و از پیش من روانه شد راوی گوید که از عقب او روانه شدم و گفتم این کلام عاقلان بود که از تو صادر
شد نه سخن دیوانگان لختی عنان کشیده در بیان اقسام ثلثه نمای دیوانه بایستاد و گفت اما زنی که از تست و بر تست دختریست بکر که بغیر از
تو کسی ندیده باشد و محبت تو بر دل بسته بغیر از تو کسی را نبیند و اما آنکه نه از تست و نه بر تست زنیست که شوهر دیگر کرده است که چون با تو باشد
دلش بجانب شوهر اول باشد و هرگاه سخنی میان او و تو در میان آید یاد شوهر پیشین کند و بحضور تو نام او بر زبان راند و اما آنکه از تو نیست
و بر تست زنیست که از شوهر دیگر فرزند داشته باشد و همیشه بتعهد فرزند خویش اشتغال نماید و هر چه در خانه تو باشد در مصالح اولاد صرف
کند گفتم سخنان تو بکلام مجانین نسبتی ندارد سبب چیست که این طور وضعی اختیار کرده جواب داد که ما چهار نفر بوده ایم ابوجعفر میخواست که قضای
بغداد را با ما حواله کند ابوحنیفه و من و دو شخص دیگر ابوحنیفه از آن منصب امتناع نمود او را تعذیب بسیار کردند و من این روش پیش گرفته از آن ورطه
خلاصی یافتم حکایت اصمعی گوید وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بقصبه رسیدم زنی را دیدم که از خیمه بیرون آمده مانند آفتاب که از مطلع افق طالع
گردد یا ماه که از ورای سحاب تیره بنماید پیش آمده مرا مرحبا گفت و بموضعی اشارت کرد که نزول نمای من آنجا نزول کردم و از او جامی آب
طلب نمودم گفت مرا شوهریست که بی اجازت او در آب و نان او تصرف نمیتوانم کرد و در وقت رفتن او رخصت نطلبیدم که اگر چیزی
رسد او رضا باشد گفتم او وقت رفتن از این مرا رخصت نداده که هرگاه گرسنه و تشنه شوم در آب و طعام او بقدر احتیاج تصرف کنم اکنون
تشنه نیستم و الا شربت آب خود را بتو میدادم مقداری شیر بحکمت من گذاشته آنرا بیاشام و قدحی شیر نزد من آورد و من از آن حسن و
ملاحت و عقل و فصاحت متحیر مانده بودم در این اثنا اعرابی سیاه از گوشه بادیه بیرون آمد با روئی در غایت زشتی چون بخیمه در آمد مرا
دید مرحبا گفت زن پیش دویده عرق از جبین او دور کرد و چندان خدمت کرد که کنیزان نسبت بخداوندان خود نکنند روز دیگر اراده
کوچ داشتم با آن زن گفتم روئی باین زیبائی که تو داری و صورتی باین زشتی که شوهر تو دارد عجب است از تو که دل در او بسته و با وجود آن نسبت
با او اینهمه خدمت تقدیم مینمائی زن گفت حدیثی شنیده ام که حضرت مقدس نبوی صلعم فرموده است الایمان نصفان نصف الصبر
و نصف الشکر ایمان دو نصف دارد یک نصف او صبر است و یک نصف او شکر خداوند تعالی حسن بمن داده و من بمراسم شکر قیام
مینمایم و مرا بمحنت قبح وجه شوهر گرفتار کرده و بر آن صبر میکنم تا قاعده ایمانم مصئون ماند اصمعی گوید از این سخن تعجب نمودم و در پارسائی
و عفت و اعتقاد مانند او زنی کم دیدم حکایت آورده اند که سوداگری در بغداد زنی صاحب جمال با کمال کیاست و فراست
داشت که قابله ایام مانند آن سرو سیم اندام دختری در کنار ربا در روزگار ننهاده بود سوداگر نوبتی به بصره رفته بحسب اتفاق زنی
کرد آنگاه هر سال به بصره رفتی و چهار ماه توقف نمودی زن بغدادی دانست که شوهرش را در بصره خانه پیدا شده است و میکوشید
مجد و بهم رسید و صبر کرد تا سوداگر از بصره ببغداد آمد آنگاه تفحص آشنایان شوهرش که در بصره مقام داشتند نموده از زبان آنجماعت
نامه بشوهر خویش نوشت مضمون آنکه زوجه تو که در بصره بود وفات یافته و اموال بسیار از وی مانده و بحکم ارث نصفی از آن اسباب
بتو میرسد باید که زودتر بجانب آن آئی و این مکتوب را بشخصی داده بخواجه داد خواجه چون بر مضمون مکتوب اطلاع یافت اضطراب نمود و اراده

سفر بصره کرد زن با او عتاب نمود که مگر در بصره زنی کرده و مهر از ما برداشته و بر او افکنده که اینهمه میل سفر بصره داری خواجه چون گمان میبرد که زن
بصری مرده است بجهت تسلی سوگند بر زبان آورد که هر زنی که من دارم جز تو بسه طلاق مطلقه است زن گفت طلاق دادی بنشین که زن بصری
نمرده است و اینحیله را من ساخته بودم حکایت آورده اند که در ولایت هند پهلوانی بود که بشجاعت و مهابت در السنه و افواه
سایر و دایر بود و رای هند او را تعظیم بیش از پیش میکرد و این پهلوان زنی داشت که شعاع جمالش چراغ بزم خورشید افروختی
وطره مشکبویش شب هجرانرا سیاهی و درازی آموختی پهلوان چنان شیفته حرکات موزون او بود که مزیدی بر آن تصور نتوان کرد
و از غایت غیرت که از لوازم محبت است روا نمیداشت که باد در زلف او وزد شعر نخواهم بگذرد باد بهاری از سر کویش که
ترسم بوی آن گل گیرد و غیری کند بویش بحسب اتفاق پادشاه پهلوانرا بمحلی فرستاد زنش بر دریچه انتظار نشسته در شارع نظر میکرد
ناگاه جوانی نوخط نیکوصورت متناسب الاعضا از برهمنان آن دیار چادری سفید در خود پیچیده از پای آن دریچه میگذشت زن
پهلوان در آنوقت مشغول در دهان داشت آب دهان بر آن چادر سفید انداخت برهمن بالا نگریسته ماهی دید که از افق دریچه طالع شده شفق
از دهان می انداخت و خورشیدی مشاهده نمود که از مروارید دندان لعل آبدار پیدا شد برهمن با او گفت که ختم براهمه بکافی رسیده که زنان آب دهان خویش
برایشان اندازند کناره از غلاف کشیده آهنگ قتل خود کرد و قاعده کیش آن بدکیشان است که چون برهمنی بواسطه ایذای شخصی کشته شود خاندان آن زن را
مستاصل سازند و دودمانی را براندازند چون زن حال بدان منوال دید برهمن را بلطایف الحیل بمنزل آورده بقدم استغفار پیش آمد و گفت تقصیری
از من در وجود آمد از راه کرم عفو کن و بغرامت این حرکت از نقود و نفایس هر چه خواهی بستان برهمن قبول نکرده کناره از دست نهاده و زن
در تضرع و تخشع مبالغه کرده برهمن گفت اگر مرا بگلستان وصال خود راه دهی این خار از دلم برآید و الا بنوک خنجر خون در سینه خود بشکافم و بعد از
من ترا بسر رسد مگر از بند زن جوان بیچاره بگیر... صحبت او تن در داد روز دیگر که برهمن از پیش او برفت زن همسایه که از صحبت واقعه
اطلاع شده بود نزد دختر آمده گفت این چه رسوائی و فضیحت است و این چه نااهلی و عزت است که مصاحبت که از این دردادی معارف شهر و نبرای بسر
دهر از عشق تو بیقرارند اکنون یکی از امیرزادگان که در حسن صورت و صفای سیرت در میان اکابر هند ممتاز است از هوای تو دست
بر سر مانده و پای در گل اگر با او اختلاط راضی شوی از تو ممنون گردم و الا نزد شوهرت قضیه برهمن را تقریر کنم زن بناچار بصحبت
آن جوان راضی شده بخانه همسایه رفت و عاشق بیچاره که تنها آرزوی وصال او داشت بانجا نه آمده دست در گردن مطلوب
حمایل کرده و زمانی دیگر نشسته گذرانیدند مقارن اینحال برهمن را هوای اختلاط محبوبه در خاطر آمده بر وثاق پهلوان آمده فریاد زد کنیزکان
در باز کردند برهمن چون محبوب را ندید آغاز فضیحت کرده عربده ساز نمود کنیزکان خاتون را خبر دادند و گفتند بیچاره متحیر مانده زن همسایه جوان را
ساکن ساخته از خوف رسوائی بخانه آمد و چون چشم برهمن بروی افتاد تازیانه بدست آورده او را بزدن گرفت که در اینوقت کجا بودی مقارن
حال پهلوان از محلی که رفته بود در رسید نمود برهمن متحیر شده با او گفت که ... زن گفت همچنین مرا میزن و چون از تو پرسد که این
چه کار است بگو که او را دیو گرفته است و من او را افسون میکنم و برهمن همچنان زن را میزد تا شوهرش در آمده صورت حال پرسید گفتند که دختیت تو
او را دیو گرفته است و این برهمن را بجهت افسون آورده اند و برهمن بلحظه لب خود جنبانیده تا زمانه چند بکار برده بعد از آن از معرود نه بتلا
بیرون رفت هرگاه زنرا هوای برهمن بر سر آمدی خود را مجنون ساختی و شوهرش را بطلب برهمن فرستادی و او را منت بسیار خادم کردی
و زر و خلعتش دادی تا افسون محبت بر آن دیو فعل بیچهره خواندی و بیچاره شوهر که دعوی غیرت میکرد بقیادت تن در داد شعر
بیوفائی و مکر و کید و غرور اینهمه از خصال زن باشد مرد اگر چه پلنگ بند کند همچنان در حوال زن باشد حکایت آورده اند
که در یکی از بلاد هند زرگری بود صاحب ثروت و پسری داشت بغایت لطیف طبع و زیبا روی و بجهت پسر خود دختری در غایت حسن
دیدار و ملاحت گفتار بحباله زوجیت در آورده بود و این دختر در شوخی و رعنائی و مکر و تزویر چنان بود که ابلیس سبق پیش او خواندی
روزی جوانیرا در گذاری نظر بر آن دختر افتاده سلطان محبتش را در مملکت دل فرود آورده حکایت عشق و محبت خود پیش عجوزی
که در عالم فسق و فساد خطبه قیادت بنام او بود باز گفته درمان درد خود از او طلبیده و هدیه چند جهت او فرستاد و زال قدم در راه
نهاده بوثاق زرگر آمده با دختر آغاز مکالمه نموده سر سخن از هر طرفی در پیش نهاد و ماجرای میل آن دلداده باز گفت زن خود را

حکمین ساخته فرمود تا کنیزکان یک نیمه روی زال را سیاه کردند و او را بضرب چوب گرفته بیرون بردند در باغ میدوید و کنیزان در عقب می تاختند چون
زال راه خلاص و مناص مسدود یافت از راه آب بیرون رفت و صورت قضیه نزد جوان بیدل تقریر نمود و آیت یاس بروی خواند جوان
گفت که اگر محبوبه من میخواست که زال را تادیبی نماید و او را رسوا کند بایستی که تمام روی او را سیاه سازد و چون نیمه روی را سیاه کرده
و او را از آن مخرج آب از باغ بیرون کرده همانا از این معنی اشاره بدانست که از شبهائی که مهتاب نباشد و جهان از ظلمت سیاه بود
از ره آب بباغ آی پس صبر کرد تا اوایل ماه رسید و در اول ماه شبی که بغایت سیاه بود از مخرج آب بباغ دلدار در آمده دختر منتظر
میبود چون جوان بباغ در آمد فی الفور خود را باو رسانیده و از وصال یکدیگر بهره مند گشتند و شبی دیگر باز جوان بباغ رفته بهانه که میان ایشان
عمل نمود دختر هر شب گوش براه داشت چون از آمدن جوان اطلاع یافت از کنار شوهر برخاسته بباغ رفت مقارن این حال زرگر بیدار شده
دید که زن پسرش از کنار شوهرش برخاسته بباغ رفت و ساعتی دیر ماند زرگر از عقب دختر رفته او را دید که در پای درختی با غیری خفته است
زرگر ترسید که اگر همچنان پیش رود آن مرد بیگانه از بیم خود زخمی بروی زند باز گشته هیچ نگفت روز دیگر صورت حادثه را با پسر بیان نمود پسرش
گفت دوش زوجه من تا صباح در پهلوی من خفته بود و او از این نوع چیزها مبراست و دامن عصمتش از لوث این افعال معراست شب دیگر زرگر قطعا
بخواب نرفت و چون دختر صدای عاشق شنید از جامه خواب پسر زرگر بیرون آمد زرگر او را تعاقب نموده با خود گفت اگر نشانه از او بردارم
و پیش پسر برم شاید که سخن من باور کند صبر کرد تا دختر با معشوق بخفت آهسته آمده خلخال از پای زن بیرون کرد و چون دختر دانست که پدر شوهر را
از حال او اطلاع پیدا شده فی الحال بجامه خواب شوهر در آمده و او را بیدار کرده گفت در این فصل که فراش بهار فرش زمردی در صحن چمن گسترده
و نرگس و لاله جام و پیاله بر کف نهاده صلای عام در داده اند و باد صبا نافهای مشک اذفر و نفحهای عنبر تر بر گلستان نثار میکند
شعر
در دست باد عنبر بست بیقیاس
در چشم ابر لؤلؤ شهوار بیکران
زلف بنفشه عنبر آن سوده در شکن
رخسار لاله لؤلؤ آن گرد
در دهان در خانه خفتن غبنی تمامست برخیز تا بصحن باغ خرامیم و لحظه در میان چمن باستراحت مشغول گردیم و بدین افسانه و افسون
شوهر را بباغ برده در همان موضع که با معشوق تکیه کرده بود بخفت و بعد از ساعتی دختر با شوهر گفت پدرت در حق من بدگمان شده است
زیرا که این زمان اینجا آمده خلخال از پای من بیرون کرده برد و من از حرمت او دم نزدم و ترا بیدار نکردم جوان بغیرت زن فریفته شده چون
بامداد برخاستند زرگر نزد پسر آمده حکایت آن نابکار غدار را بیان نموده نشانه بدو نمود پسر گفت ای پدر بگمان بد بهر که دارد وقت
او با من در باغ خفته بود و تو نیکو نکردی که بسر بالین ما آمده ما را فضیحت داشتی زرگر چون میدانست که آن خطا از پسر و برا غرور رسیده بود
دست از تفحص و تفتیش باز نمیداشت و آن سخن را مکرر میگفت و پسر از وی میرنجید اما هیچ نمیشنید گفت آخر الامر مقرر بر آن شد
که دختر سوگند خورد تا حال یقین از پرده شک ظاهر گردد و در آن شهر حکمای هند طلسمی چنان ساخته بودند مشتمل بر حوضی که چون دو نفر
بخصومت آنجا آمدندی قاضی که بر لب حوض نشسته بودی فرمودی که هر دو قدم در آب نهاده پیش آیند صادق بکنار رسیدی کاذب
غرقه شدی و چون دختر دید که البته او را سوگند خواهند داد بمعشوقه پیغام داد که باید خود را دیوانه سازی و در وقتی که مرا نزد قاضی برند
بیکبار در آئی و مرا در کنار گرفته ببوسی جوان خود را مجنون ساخته چون زرگران لیلی وش را بجانب قاضی میبردند جوان دیوانه وار
در تاخته دختر را در کنار گرفته رویش را بوسه داد و هر دم او را زرگر از پیش خود میراندند دختر چون بکنار حوض رسید بر زبان آورد
که بغیر شوهر و این مرد دیوانه دست هیچ نامحرمی بمن نرسیده اگر دروغ گویم در این آب غرقه شوم و قدم در آب نهاده از حوض بکنار نشست
خلایق بر دختر آفرین کردند و زبان بملامت زرگر گشودند زرگر را از آن حزن و غصه خواب از چشم و قرار از دل رمیده همه شب با ستاره وار
گشتی و اندیشه کردی دختر چو ابی او چنان مشهور شد که بسمع رای رسید پادشاه او را طلب نمود گفت میخواهم که حراست حرم خویش بتو تفویض نمایم
زرگر انگشت قبول بر دیده نهاده از آن شب پاس داشتن اشتغال نمود شعر چو نیمی ز تیره شبها اندکی گذشت شباهنگ بر چرخ کرد [illegible]
فیلبانان خاصه پادشاه را دید که بر پیل قوی هیکل عادی سوار شده از فیلخانه بیرون آمده در زیر حرم پادشاه بایستاد و زن رای از کنار
ملک برخاسته بدریچه آمد فیل خرطوم دراز کرده زن او را بخرطوم گرفته در پشت خویش نشاند و فیلبان با او مقاربت کرده فیل بار دیگر بخرطوم برداشته
بر آن دریچه نشاند زرگر از مشاهده این حال متعجب شده با خود گفت غم خوردن من عبث بوده چه حرم پادشاه با وجود این همه پاسبانان و ملازمان

ز کمال سیاست و مهابت سلطنت باکی نیست اگر زن پیر زن آلوده دامان باشد سهل است و هم لحظه بخواب رفته تا چاشت بیدار نشد روز
دیگر او را در امای طلب سیده زرگر با جرائی که دیده بود تفصیل نقل کرد رای زن خود را هم بلیا نیز اسیاست کرده زرگر را از ندیمان خاص
نمود اختصاص اختصاص داد حکایت یکی از اهل سیاحت همیشه تتبع مکرهای زنان مینمود و کتابی در آن باب تالیف کرده و بحیلة النساء موسوم کرده بود
و همواره بمطالعه آن میپرداخت نوبتی در اثناء سفر بقصبه رسیده در خانه نزول نموده امردی خداوند خانه حاضر نمود زنی داشت در نهایت ظرافت
و نهایت لطافت مهمان بگوشه خانه رفته بمطالعه آن کتاب اشتغال نمود زن آغاز ملاطفت نموده از او سؤال نمود که این چه کتابیست که مطالعه میکنی
سیاح گفت این کتابیست مشتمل بر حیل زنان زن تبسم کرده گفت جهتابی بکر شوان بیمود مکر زنان در حیز بیان و احصا نگنجد آنگاه تیر غمزه در کمان ابرو
نهاده بر هدف دل او راست کرد و با او از در مصاحبت و معاشقت در آمده مرد را اندوست کلمه گرم چنان شیفته خود کرد که فرمدی بر آن تصور
توان کرد در این اثنا شوهرش پیدا شد زن با مهمان گفت بلا آمد همین لحظه هر دو کشته گردیم مهمان آغاز تضرع کرده زن گفت در این
صندوق در آی مرد بیچاره بصندوق در آمده آن طناز در صندوق را مقفل ساخت و باستقبال شوهر بیا در شتافت نموده او را بوثاق در آورده
بعد از لحظه که با او ملاعبت نمود گفت امروز جوانی لطیف ظریف خوش کلام مهمان من آمده و کتابی مشتمل بر مکر زنان در دست داشت من خواستم
که او را بازی دهم بغمزه با او اشارت کردم مرد بیچاره با وجود آنکه مدتها تتبع مکر زنان کرده بود در دام افتاد لحظه با او در او چشم و چون کار
بآن رسید که در هم آمیختن دست دهد وصال تو پای در میان آورده و اجتماع با فتراق مبدل گشت مرد چون در یک ترین حرف شنیدن
آغاز کرده و مهمان بیچاره در صندوق این کلمات شنیده وداع روح میکرد مرد از روی خشم گفت اکنون آن مهمان کجاست زن گفت در این صندوق
و اینک کلید در باز کن تا بر تو ظاهر گردد مرد پیش از این با زن خود جناغ بسته بود و مدتی میکشیدم بر بردن آن قدرت نداشت چون
صاحب بیت بغایت خشمناک بود از جناغ فراموش کرده کلید از دست زن گرفت زن فی الفور بر زبان آورد که گرو بده که جناغ باختی مرد کلید را
بدور انداخته گفت لعنت بر تو باد که این ساعت مرا بر آتش نشانده بودی و از غصه آنکه جناغ باخته بود بیرون رفت زن سر صندوق گشاده
گفت ای خواجه بیرون آی و توبه کن که من بعد تتبع مکر زنان نکنی حکایت آورده اند که مردی غیور که تتبع مکر زنان کرده بود دختری که با او
نکاح در آورده در محافظت او کمال سعی مینمود و یک لحظه از او غافل نمیبود و دانید دختر معشوقه داشت که مدتها غایبانه با هم محبت میورزیدند
و چون دختر در مضیق حبس افتاد زالی را واسطه ساخته نزد او فرستاد و زن پیر از شکاف در خانه پیغام گذارده دختر گفت با او بگوی
شعر بیا تا به بینی که من در چه حالم من از موی چون موی و از ناله نالم بدست مردی غیور افتاده ام که در آرزو و مراد بر من بسته
و پشت امیدم بسنگ جفا شکسته اما حیلتی اندیشیده ام او را بگوی که فردا بگاه بخانه تو آید و تو مرد در خانه خویش آب بسیار بریز تا من بخانه
تو در آمده مراد او حاصل کنم پیرزن پیغام رسانیده جوان سحرگاهی بخانه زال خرامید و دختر با شوهر گفت که آرزو دارم که با تو بحمام روم
و لحظه با هم بمباشرت و عشرت اشتغال نمائیم و چندان از این مقوله گفت که مرد بیچاره رام شده زن چادر بر سر افکنده با شوهر بجانب حمام روانه شدند
در اثنای راه بدر خانه پیرزن رسیدند زال چندان آب بر رهگذار ریخته که خاک گل گشته هر که بانجا میرسید پایش میلغزید زن بانجا رسیده خود را عمدا
بر زمین زد چادرش گل آلوده شد شوهرش دست او را گرفته زن برخاست و با شوهر گفت بدینحال چگونه در بازار و کوچه تردد میتوان کرد
تو از این پیرزن که خداوند خانه است التماس نمای تا آب بمن دهد تا چادر را بشویم مرد بیچاره بخانه پیرزن در آمده از او آب طلبید تا زنش
چادر خویش بشوید زال گفت من دختران دارم تو بیرون رو و زن را بفرمای تا در آید و چادر بشوید مرد بیرون رفته زن باندرون رفت و پیرزن
بچادر شستن اشتغال نمود و دختر معشوقه بمعاشرت و مباشرت پرداخت چون بیرون آمد با شوهر صورت واقعه را گفت و بر زبان آورد
که ای خواجه زن را بدینطریق نگاه توان داشت یا مرا طلاق ده یا ترک محافظت نمای مرد بیچاره دانست که راست میگوید او را طلاق
داده دیگر زن نکرد حکایت آورده اند که یکی از علویان حرص و شره تمام بفسق و فجور داشت و حکام و ولات نسبت او مرعی میکرد
از وی میگذرانیدند روزی زنی را دیده او را بخانه تکلیف نمود زن ابا و امتناع نموده گوشه چادرش گرفته بخانه کشید هر چند بعورت
اضطراب کرد کار بجائی نرسید علوی کارد کشیده گفت اگر اطاعت من ننمائی ترا بقتل در آورم ضعیفه گفت ای سید اگر تو بحرام
و زنا با من خلوت نمائی و من از تو بار گیرم آن فرزند از روی نسب از کدام طایفه باشد گفت علوی زن گفت ای سید مگر تو از آن علویانی

زیرا که این فعل حلال زادگان نیست که از تو صدور یابد جلوی تحمل شده دست از او باز داشت و از آن فعال توبه کرد حکایت آورده اند
که روزی از عتبة بن غلام که از جمله بزرگان دین بود و زهاد ایام سؤال کردند که سبب توبه تو چه بود گفت روزی براهی میرفتم ناگاه زنی را
دیدم که در زیر چادر مانند آفتاب از ورای سحاب مینمود امید رشاقت قد و حسن رفتار و حرکات موزون او دل من ربوده روزی بدر
خانه اش رفته شمه از حال خویش بیان کردم پرسید که تو مرا کجا دیده گفتم در فلان محل سؤال نمود که بر چه چیز من عاشق شده گفتم دو چشم
همچو نرگس تو دل مرا چو لاله پر خون کرده اند و غمزه غماز تو مرا چنین شوریده کرده زن گفت زمانی در سرای من بنشین تا آنچه ترا آشفته خود
کرده اند نزد تو فرستم و زن بخانه رفته کارد در حدقه خود کرده چشم خود را بیرون آورد و نزد من فرستاد و پیغام داد که اگر بدین چشمها
مفتون گشته اینک نزد تو فرستادم که چشمی که بنظر شهوت نامحرم آلوده شود در حدقه من چه کار دارد چون آن حالت مشاهده نمودم
از خواب غفلت بیدار شده توبه کردم حکایت در بعضی کتب مسطور است که شخصی زنی صالحه مستوره که با صلاح و عفاف حسن و جمال
جمع داشت در نکاح آورده روزی زن با شوهر گفت تو قدر عفاف و قیمت صلاح من نمیدانی هر دم بر زبان آوری که مستوری تو بواسطه عفاف نیست بلکه
گشت غلط کرده هیچکس بر محافظت زنان قدرت ندارد مرد گفت من ترا رخصت دادم که بهر جا خواهی برو و هر چه خواهی کن روز دیگر زن خود را
آراسته از خانه بیرون رفت و هر چند در بازارها تردد نمود هیچکس بوی التفات ننمود آخر روزی شخصی گوشه چادر او را گرفته کشید و بعد از آنکه زن تیز تر
او شد آن مرد هیچ نگفته برفت زن بخانه آمده صورت حال با شوهر گفت جوان گفت الله اکبر بخاطر دارم که در سن صبا روزی گوشه چادر زنی را
گرفته کشیدم و همان لحظه پشیمان شده استغفار کردم زن در پای او افتاده گفت راست است که عفاف من بواسطه صلاح تست حکایت
آورده اند که در زمان ماضی یکی از طراران جمعی فراهم آورده بقطع طریق اشتغال نمود و اکثر اوقات فرصت میجست که بارخانه پادشاه را
که از شهرها می آوردند بگیرد و بسی سواره دست تعدی باموال شاه و امرای درگاه دراز میکرد روزی اتفاق افتاد که آن عیار بسببی
از اسباب بشهر آمده او را شناختند و ملازمان سلطان وی را گرفته نزد پادشاه بردند پادشاه فرمود تا آن شخص را بدار کردند و یکی از امرا را
فرمود تا با چند کس شبها در پای دار به پاس جثه او بدارند که مبادا عیاران او جسد سردار خود را بدزدند و چون آن امیر چند شب متعاقب پاس
داشت شبی غافل شده آن عیاران جسد آمده را دزدیدند سپهسالار از این قضیه آگاه شده بغایت مضطرب شد چون پادشاه
فرموده بود که اگر در حراست تقصیری نماید جسد دزد را بر سر دار نهند او را بعوض بردار کنند و چون میدانست که شاه مردی متهور جبار است
والبته او را خواهد کشت فرار نموده بگورستانی رسیده در نهفت چراغی دید که بر سر قبری روشن است نزدیک بآن محوطه رفته زنی دید در نهایت
حسن و جمال و نهایت غنج و دلال بر سر گوری نشسته ناله میکرد سپهسالار چون آن سرو سیم اندام را دید دل از دست داده گفت ای دلربای
زیبا روی در حسن و خوبی بیهمتائی این چه جای نشست تست سبب چیست که ترک خورد و خواب و مفرش کرفته و در این خاک غمناک
نشسته زن گفت شوهری داشتم بغایت مهربان که مرا بنهایت دوست داشتی در این اوقات دست قضا او را از کنار من برد و مرا بدرد
درد ناصبوری و داغ دوری سپرد و اکنون در آشنائی عالمیان بسته و بر سر خاک او نشسته ام و آن گوهر ناب را در خاک میجویم
و این ترانه میگویم شعر هرگز که دید روح قدس میهمان خاک هرگز که یافت عقل مجرد میان خاک چون بود جای نکته جان در
دهان او پس در چرا نهاد فلک در دهان خاک سپهسالار گفت ای دختر آنچه از تو صدور مییابد با فعال عقلا نسبتی ندارد و خداوند تعالی
حل و کره نکاح را حلال ساخته و ترا در این خاک نشستن ثمره و اجری نیست و عیش دنیوی اگر شوهر قدیم ترا دوست میداشت شاید که شوهر
جدید در الفت و محبت بیشتر باشد شعر اگر یک قطره کم شد از سبویت هزاران دجله سر داد از دو جویت و چندان از این مقوله سخنان گفت
که زن خاطرش مایل بشوهر کردن شده با جوان خوش درآمد و لحظه که اسبان طرب در میدان معاشقت تاختند سپهسالار متفکر شده
حدیث سلطان خاطرش را مشوش ساخت زن گفت مگر از وصال ملال برآمدی که چنین متأمل بازی از این مواصلت پشیمان گشتی که پشیمان
نشستی گفت قصه من بغایت دشوار است و شمه از حال دزد و یاسای خویش و بیم پادشاه بواسطه فوت جسد او تقریر نمود زن گفت
علاج این کار سهل است شوهر من دو ماه پیش نیست که وفات یافته و هنوز نپوسیده او را از قبر بیرون آور و بجای دزد بیاویز سپهسالار را
این رای موافق مزاج افتاده فی الفور قبر را شکافته آن بیچاره را از خاک برآورد و با زن همرد گفت که آن مرد که بر دار بود در پیش مدنیست زن پیش

شوهر را اگر فته یکیک برکنند و فرق آن بیت را ساده ساخته باتفاق وی را بر ده بر دار کردند و هر دو بخانه رفته مدتی باکدیگر بسر بردند اتفاقا سپهسالار بیمار
شده زن اضطراب بسیار آغاز نهاده گریه و زاری ساز کرد سپهسالار زنها بیمار را طلبیده گفت ای یاران من از این زن خود التماس دارم
که بعد از وفات من این ریش را از زنخ من برکنند و بحال خود گذارد حکایت اسحق موصلی میگوید روزی از شهر بغداد بتفرج صحرا و مرغزار و شاهد
جریان آب زلال و استنشاق نسیم شمال بیرون آمدم در اثنای راه جوانی دیدم نیکو شمایل و خوش طبیعت اما آثار اندوه از جبین او لایح
و علامات حزن بر ناصیه احوالش واضح شعر با هر کسی بگوی فغانی که عاشقم انجال خود ز طور تو فریاد میکند از حقیقت حالش استفسار نمودم
گفت من پسر فلان سوداگرم پدرم اموال بی نهایت داشت و در جوار من مردی بود از اراذل الناس دختری بغایت جمیله داشت اتفاقا
نظر من بر آن عشوه ساز افتاده مرغ دلم بهوای دانه خالش در دام محبت افتاد و چون کار بدشواری انجامید استیلای سپاه عشق در شهرستان دلم از حد
تجاوز نمود شمهٔ از احوال خود بیان کردم و از پدر التماس نمودم که میان من و او اتصال دهد پدرم زبان بنصیحت گشوده گفت ای پسر این حرفی
ابلهی مرغوب ندارد و حضرت سید عالم صلعم از تزویج امثال ایشان نهی فرموده است و چون عشق زور آورده بود و عنان اختیار از دست برده
سخن پدر را بسمع رضا اصغا ننمودم و پدر مرا برعایت خاطر من او را خطبه کرده اموال بسیار بذل نموده او را بخانه آورد و چون پدرم وفات
کرد او را متصرف جمیع جهات خویش ساختم باندک زمانی مجموع عروض و نقود را بباد فنا داده هیچ چیز باقی نگذاشت و چون افلاس من ظاهر
و تنگدستی از حد گذشت خصومت و نزاع آغاز نهاده مرا از خانه بیرون کرد اسحق گوید گفتم ای جوان بیا تا ترا نزد جعفر بن یحیی برمکی برم و شمهٔ از حال
تو تقریر کنم باشد که در شان تو لطفی فرماید القصه او را نزد جعفر بردم جعفر هزار مثقال طلا باو بخشیده فرمود که آن زن را طلاق ده که قدم او بر تو
مبارک نیست جوان چون بخانه رفت زن بخصومت پیش آمده گفت مرا آب و نوائی نیست همین لحظه توکل دیوان قضا را حاضر سازم و ترا بعلت
نفقه و کسوت محبوس گردانم جوان هر چند ملاطفت نمود زن نشنود و بجامه بر آمد جوان کیسهٔ زر پیش او در ریخت چون نظر زن بر زر افتاد فرود
آمده اظهار محبت نمود و از گفتهای گذشته استغفار نمود جوان گفت تو از من مطلقه بسه طلاقی زن چون این بشنود فریاد برآورد که ای مسلمانان
این شوهر با خصاد مداعقاد من مسلمانی برگشته است و زر او را برداشته اکنون شما رد و طلاق بی بخانه ریخته جوان اگر فقیر بیچاره بر زبان آورد
کو یاران این انعام از فضل وزیر است و این زن دروغ میگوید اگر باور ندارید مرا بخدمت او برید انجماعت جوان را بخدمت جعفر آوردند
و صورت قضیه بیان کردند جعفر بتصدیق جوان کرده فرمود تا آن زر را گرفته هر چه از جوان گرفته بود باسترداد نموده تسلیم کردند و باو
گفت این زن بر تو میمون نبوده است زیرا که هیچ چیز نیست که اگر بر کسی مبارک نیاید تاثیر عظیم کند و اگر میمون باشد آثار نیکو دهد زن و بر
و جامه جوان زن را طلاق داده از آن بلا خلاص شد شعر زن چو منع است و مرد همچون ماه ماه را تیرگی ز منع بود بدترین مرد
اندرین عالم به بهین زنان در ربع بود حکایت سوداگری صاحب ناموس زنی خواسته و خانه را مستحکم ساخته ابواب خروج
و دخول مسدود گردانیده و هیچکس را بخانه خود نمیگذاشت روزی زن با شوهر گفت چرا کار بر من تنگ گرفته اگر زن نابسامان کار باشد
هیچکس را قدرت بر محافظت او نباشد و اگر مستوره بود از این محافظت فایده متصور نبود شوهر بسخن زن التفات ننموده در آن امر
سعی کرد زن خواست برهانی بر دعوای خود اقامت نماید و بر شوهر ظاهر سازد که محافظت بیهوده است زالی همسایه او بود که کاسب
از شکاف دیوار با او قسم دل گفتی روزی باوی گفت که با فلان جوان بگوی که من از آرزوی وصال تو بادیده پر آب و با جان
پر پیچ و تابم شعر از درد و فراقت ای بدل اشکر باب نه روز مرا قرار و نه در شب خواب چشم و دل من ز هجرت ای در خوشاب
صحرای پر آتشست و دریای پر آب بیت که از عشق تو در سوز و گدازم شعر دارم سر آنکه با تو در بازم جان گر هست میسر
سری در جنبان زال پیغام بآنجوان رسانیده جوان چون آوازه اخر شنید [illegible] در زبان آورد که با او بگوی شعر جانا
سخن از زبان من میگوئی یا خود ز زبان من سخن میگوئی آن کیست که طالب وصال تو نباشد و هزار جان خریدار جمال تو نبود
شعر گر بند جان تو انستی خرید وصل دوست طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی اما شوهر تو بغایت غیور است و از طریق لطف و هم در
دور دولت پای تو کس کو چگونه مرا میسر گردد زن گفت سهلست من تدبیری کنم که مواصلت میان ما روی نماید باید که صندوقی ترتیب کنی و با شوهر
من بگوئی که من بسفری میروم و صندوقی مملو از نفایس دارم و هیچکس را اعتماد ندارم میخواهم که بودیعت پیش تو بگذارم انگاه بخانه روی و خود در صندوق

نبیشینی و غلامانرا بفرمائی تا صندوقرا بخانه ما آرند جوان این سخن شنیده بموجب فرمودهٔ محبوبه بعمل آورده قصهٔ امانت را با شوهر معشوقه در میان آورد تاجر قبول
محافظت آن کرده جوان بخانه آمده در صندوق رفت و غلامان سر صندوق را مقفل ساخته بر دوش گرفته بخانهٔ تاجر بردند زن در انحال پیش شوهر آمده پرسید
که این چه چیز است تاجر گفت اماتی است از فلان مرد که بسفر رفته زن گفت غلامانرا بفرمای که سر صندوق را بگشایند و ملاحظه نمای که در ان
چه چیز است مبادا که فردا صاحبش چیزی دعوی کند که در انجا نباشد گیرم که بتقاضی روی و سوگند خوری و خصومتی روی نماید آخر بدنامی
روی نماید تاجر غلام خواجه را طلبیده گفت سر صندوق بگشای و بمن نمای که امانت چیست غلام چون آگاه بود که خواجه در انجاست
سر صندوق را گشاده جوان همسایه سر از صندوق بر آورد و چون تاجر را بر سر خود ایستاده دید مرغ عقل از دریچه دماغش پرواز کرده
چون مدهوشان بر جای خشک گشت زن با تاجر گفت بگذار برود که این عمل انگیخته من بود و این کار از من صادر شد صورت حال تقریر
نموده گفت میخواهم که بر تو ظاهر سازم که اگر زن بدکار باشد هیچکس او را نگاه نتوان داشتن اکنون دست از محافظت من بدار و مرا بعفت
من بگذار شعر هیچ زن را نگاه نتوان داشت زانکه ابلیس یار ایشانست در بدی در پناه نتوان داشت زانجهت مکر کار ایشانست
حکایت یکی از ثقات روایت نموده که چند سال متعاقب حج میگذاردم و زنی نیز دیدم که هر سال پیاده بحج می آمد نوبتی ازاو پرسیدم
که سبب چیست که تو همیشه حج پیاده میگذاری جواب داد که قصهٔ من دور و دراز است و حکایت من نهایت جانگداز و من در آن باب مبالغه نمودم
و التماس کردم که حال خود تقریر نمای گفت من پدری داشتم که در سلک اعاظم علمای اصفهان انتظام داشت و بغیر از من فرزندی نداشت
و محبت او با من بدرجهٔ بود که هر صباح تا نظر بر روی من نمیکندی نماز بامداد نمیگذاردی جمعی از مشاهیر مرا خطبه نمودند قبول نکرد روزی پدرم
بمدرسه رفته بود و من بام بر آمدم نظرم بر جوانی نوخط افتاد که ملاحت لبان شکربارش چون فرح غمزدای و صباحت دیدارش چون صبح
روی افزای مصراع صباحتی که تو داری صباح عید ندارد آفتاب از رشک جمالش در اضطراب بود و بنفشه سیراب از خط مشکینش در پیچ
و تاب رباعیه خطی که ز روی یار بر خواسته شد تا ظن نبری که خط او کاسته شد در باغ رخش بهر تماشا که جان گل بود و سبزه نیز آراسته شد
چون نظر او بر من افتاد مرغ دلم بهوای وصالش در پرواز آمده عنان خویشتن داری از دست داده گفتم ای جوان چه شود اگر لحظه بقدوم
خویش کلبهٔ احزان ما را منور سازی و با ما در سازی جوان قبول نموده بدر خانهٔ من آمد من در بگشادم و او را بخانه بردم مقارن حال پدرم
بجهت کتابی که فراموش کرده بود از مدرسه باز آمده در بکوفت من از خوف جوانرا در خمی بزرگ که در گوشهٔ خانه از غله تهی بود کردم و سر آن استوار کردم
چون پدرم بخانه آمد لحظهٔ توقف کرده بیرون رفت من بر سر خم رفته جوانرا دیدم که نفس گیر شده مرده بود متحیر فرو ماندم و او را از انجا بیرون آوردم
و هر چند فکر کردم که او را چگونه دفن کنم عقلم بجائی نرسید بر پهلوی خانهٔ ما طویله بود و اسبان خلیفه را انجا نگاه میداشتند غلامی زنگی در انجا میبود
آواز دادم و مبلغی زر بر سبیل رشوه پیش او برده گفتم مرا مهمی چنین روی نموده اگر این مرده بجائی برده دفن کنی و این سر را فاش نگردانی هر چه خواهی
بتو دهم و مدة العمر رهین منت تو باشم غلام را بر سر آنجوان بردم چون نظرش بر آن میت افتاد دست بر سر زده گفت ای خدا ناترس
این جوان را کی کشته راست بگوی که او را بچه جهت کشتی قسم یاد کردم که من قصد نموده ام لیکن معامله چنین بود و صورت واقعه تقریر کردم غلام گفت
همین لحظه خواجه خود را خبر کنم تا ترا به بدترین عقوبتی هلاک گرداند من آغاز تضرع کردم و او را بمال و اسباب تطمیع نمودم گفت ممکن نیست که از سر
این ماجرا در گذرم مگر آنکه اطاعت من نمائی چون دیدم که حتم برسوائی می انجامد تن در دادم و غلام زنگی همان لحظه بازالهٔ بکارت من اقدام نموده
میت را در جوالی نهاده بیرون برد هر روز که پدرم بیرون میرفت می آمد و مرا رنجه میداشت و بعد از چند روز شبی بعقب در آمده فریاد میزد و مرا
طلب میکرد ترسیدم که مبادا آواز او بگوش پدرم رسد بسر دیوار رفتم گفت یاران من هر کدام شاهدی آورده اند و بزم شراب ترتیب داده من
نیز آمده ام که ترا انجا برم هر چند عذر خواستم قبول نکرد و گفت اگر سخن نشنوی ترا رسوا سازم گفتم چندان صبر کن که پدرم بخواب رود و چون پدرم
بخواب رفت از روی اضطرار از آن دیوار بزیر رفتم جمعی از سیاهانرا دیدم که مجلسی ترتیب نموده اند و هر کدام محبوبهٔ آورده اند بشرب شراب
اشتغال دارند چون زنان فاحشه مرا دیدند زبان بطعن و سرزنش من کشودند گفتند ای بیعفت و ناموس چه بود که با اینهمه رندی دلی با
بسته گفتم ای خواهران سرزنش مکنید که روش روزگار غدار اینست شعر چنین است رسم سرای درشت گهی پشت بر زین گهی زین به پشت
گفتند شراب خور گفتم مرا معذور دارید که هرگز شراب نخورده ام میترسم که بیک دو جرعه مدهوش گردم اما من ساقی باشم گفتند چنین کن پس صراحی

و پیاله بر داشتم و رطلهای گران بر آن جماعت پیمودم چنانچه همه را بیهوش ساختم کاردی در میان آن جماعت بود ماند الماس آن کارد را بر کشیدم
و همه را بطایفه مذکور تا گوش با گوش ببریدیم و ایشان بیست نفر بودند چون همه را بکشتم بخانه آمدم و صباح هیچکس مطلع نشد که این فعل از که
صادر شده در این اثنا شخصی از خویشان پدرم مرا خطبه کرد و پدرم قبول نموده مرا با و عقد بست و چون من باکره نبودم از فضیحت ترسیده کنیزکی با
خریدم و مدتی به رعایت و تربیت او پرداختم و در شب زفاف نوعی کردم که شوهر مرا شراب بسیار دادند چون وقت خواب آمد کنیزک را طلبیده
گفتم حقوق من بر ذمت تو فراوان است و بجهت آن ترا پرورده ام که یکساعت امشب بکار من آئی این جامه مرا بپوش و نزد شوهر من رو
چون بکارت تو بردارد از نزد او بیرون آی کنیزک نزد شوهر من رفته من منتظر نشستم چون نیمشب شد کنیزک بیرون نیامد من بر سر او رفتم گفتم
اکنون بر خیز و بجای خود رو کنیزک گفت شوهر از من است و تو بکارت باد داده میخواهی بدین حیله خود را سفید روی سازی حاشا که من از نزد شوهر
خود بیرون آیم چون این سخن شنیدم بهر دو دست حلق او را گرفته بفشردم چندانکه جان بداد آنگاه او را بر پشت بسته در خانه که هیمه بسیار بود انداختم
آتش زدم تا خاکستر شد و بعد از مدتی از شوهر طلاق گرفته با خود گفتم بعدد هر کس که کشته ام یک حج پیاده بگذارم شاید که خدای تعالی مرا بیامرزد
و اکنون پانزده حج گذارده ام

جزو هشتم از اجزای عشره زینة المجالس و این جزو نیز مشتملست بر ده فصل

فصل اول در خدمت ملوک و سلاطین فصل دوم در بیان عواید خوف و فواید رجا و امید فصل سیم در تاثیر دعوات مستجاب
فصل چهارم در غرایب تفالات که بر آن مترتب میگردد فصل پنجم در فرج بعد الغم و فرج بعد الهم فصل ششم در بیان احوال جمعی که بدست
جفای دزدان گرفتار شده عاقبت از آن بلیه خلاصی یافتند فصل هفتم در ذکر مردی که بمخالب سباع ضاره گرفتار گشته خداوند عز و علا ایشانرا
خلاص و نجات ارزانی داشت فصل هشتم در ذکر بعضی که ببلای عاشقی گرفتار گشته برخی بمطلب خود نرسیده جان دادند و بعضی بچهره مطلوب رسیده
مراد دیدند فصل نهم در ذکر جماعتی که در ورطه هلاک دیو در افتاده رهائی یافتند فصل دهم در عجایب قضا و غرایب قدر و بیان نجات
از آن امر پر خطر

فصل اول در فواید خدمت ملوک و سلاطین

حکایت احمد بن ابی داود که نزد خلیفه مرتبه عالی
داشت و معتصم منصب اقضی القضاتی بلاد اسلام باو داده و ویرا مصاحب و ندیم خویش ساخته بود روایت کرد که میان من و ابو دلف
العجلی قواعد محبت و خصوصیت و اساس اتحاد و وداد استحکام داشت نوبتی شنیدم که از ابو دلف خطائی سرزده و معتصم او را با فشین که میان ایشان
عداوت قدیم مؤکد بود داده است تا کینه خود از او بخواهد و انتقام خویش از وی بکشد از استماع این خبر عالم روشن در نظرم سیاه نمود دانستم
که افشین او را زنده نخواهد گذاشت و او را بعقوبتی هر چه تمامتر هلاک خواهد کرد و بجهت شفاعت او بخانه افشین رفتم و بی رخصت در مجلس او در آمدم
افشین را دیدم بر تخت نشسته و ابو دلف را در سلاسل و اغلال کشیده نزد خود باز داشته زبان بدشنام وی گشوده است و جلاد
شمشیری مانند قطره آب در دست گرفته شعر نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل که باد زخم دهد خاک رنگ ادهم برق ماند
کس برق را نیافت سکون بباد ماند کس باد را ندید زخیم چون چشم افشین بر من افتاد برخاست و مرا در پهلوی خود بر بساط معدلت نشاند و از
سبب آمدن در آن وقت استفسار نمود گفتم با میر حاجتی دارم و امید دارم که ملتمس من بشرف اجابت اقتران یابد گفت جمله ملتمسات بجز خلاص
این شخص که اینجا ایستاده است مبذولست زیرا که قصدهائی که او در باب انهدام بنای جان و مال من کرده بر عالمیان روشنست و اکنون
خدای تعالی در دل خلیفه انداخته که او را بدست من داده است تا بمقتضای رای خویش در باب او حکم کنم من گفتم آمدن من بخدمت امیر بجهت
محقرات نبود بلکه بواسطه آن آمده ام که امیر رحمت نموده ابو دلف را بمن بخشد و بشکرانه آنکه تیر تدبیر او بر جوشن دولت امیر کارگر نیامد
از او عفو فرماید افشین گفت آنچه میخواهی از اموال و اسباب و ضیاع و عقار من مبذولست اما دست از شفاعت این مرد بدار که من بهیچ وجه
از سر قتل او در نخواهم گذشت چندانکه در آن باب سخن گفتم مفید نیفتاد گفتم بر خیزم و در پیش او بر پای بایستم شاید که شرمنده شده
او را بمن بخشد چون بر خواستم افشین بتصور آنکه من میروم خواست که بمشایعت من اقدام نماید گفتم بنشین که من نمیروم و بجهت آن از نزد
تو برپای ایستاده ام تا گناه ابو دلف را بمن بخشی و تا از او عفو ننمائی ننشینم چگونه باشد که من مردی بخدمت چون توئی آمده باشم
کنم و ناامید برگردم افشین قبول نکرد خواستم که سر بر سینه کنم افشین در غضب رفته آغاز درشتی کرده مرا دشنام داد بر فور بر زبان آوردم که من حرمت تو
میداشتم و این همه تواضع مینمودم فرمان امیر المؤمنین چنان است که اگر موئی از سر ابو دلف کم کنی ترا بعقوبت تمام بقتل آورند من فرمان رسانیدم

و حاضر امرا گواه کردیم با تی تو دانی و بخشم از مجلس افشین بیرون آمده بدار الخلافه معتصم در حرم بود ملازمی را گفتم اعلام ده که قاضی آمده است خلیفه مرا
طلبیده چون بخدمتش رسیدم صورت حال خود را از التماس نمودن و شفاعت ابو دلف کردن و دشنام دادن افشین و فرمان
خلیفه در آخر رسانیدن تمام بیان کردم آثار تغییر در بشرهٔ معتصم ظاهر شده گفت تو از مقربان حضرت ما نی خوب با شد پیش یکی از خدمه ما
رفته اینهمه تواضع و تخشع نمائی و او گوش بقبول تو نکند و مع ذلک زبان بشتم تو گویا کرداند اینمعنی موجب بیحرمتی ما نیز هست در این اثنا افشین
درآمده معتصم با و التفاتی نکرد افشین گفت یا امیر المومنین حال ابو دلف بر رای عالم پوشیده نیست و سپاهی که از نسبت بمن کرده ظاهر است
و امیر المومنین او را بمن داده است تا بقتل و شفای سینه خود حاصل کنم احمد ابن ابی داود حمایت او میکند که امیر المومنین مرفرما باید که اگر
او را بیازاری تو آن رسد که نخواهی معتصم در خشم شده گفت تو خود را فراموش کرده و بچار پنداری بدماغ راه داده و زیاده از کلیم خویش پا
دراز کرده ترا چه حد آنکه مقربان من نزد تو آیند و بحث حرمت تو تواضع نمایند و تو با ایشان التفات نکنی و فرمان تو رسانند سخن بگوش نشنوی
راست گفته احمد بن ابی داود آنچه در حق ابو دلف از تو صادر گردد بعینه همان در شأن خود مشاهده کنی افشین بخشم بیرون رفت احمد بن ابی داود
گفت خواستم که از عقب او بروم و او را استمالت دهم خلیفه گفت بگذار تا برود و منتظر باش که نماز شام ابو دلف نزد تو خواهد آمد شبانگاه
چون بخانه رفتم ابو دلف را دیدم تشریف افشین پوشیده ازانگاه میان من و افشین عداوت قائم شده من تتبع احوال او میکردم تا الحاد در
ظاهر شد خلیفه او را سیاست کرد و اینمعنی که مرا حاصل شد بواسطهٔ خدمت ملوک بود حکایت یکی از شعرای عرب موسوم بن الهیثم
قصیده از قصاید خویش که در شأن عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک بود در تعریف و ستایش ممدوح افراط نموده بود و بسبب تمکن
پرسیدم جواب داد که من شمه از کرم عبد الواحد تقریر نمایم تو تبی او را با مارت مدینه فرستادند و من بخدمت وی پیوستم چنانچه ذات
کریمان باشد هزار رعایت میفرمود تا در آن شهر بسر بود هر وقت جانب من میفرمود چون از آن شهر معزول گشته بشام مرجعت نمود من
بملازمت بیچکس نرفتم و ذخیره که داشتم خرج کردم چنانچه هیچ چیز از آن باقی نماند روزی با عیال خود گفتم که حال من باید رفته که چون
انجامیده است و بحز عبد الواحد کریمی که مرا از حضیض ذلت باوج عزت رساند ندانم و اکنون در دمشق است و من زاد و راه ندارم که بخدمت
او روم زن حلی و زیور خود بمن داد که آنرا بفروش و خرج راه کرده بشام روی از آن نوعی ناقه خریده سوار شدم و چون بدمشق رسیدم بمنزل عبد الواحد
رفته نزول کردم نماز شام عبد الواحد از حرم بیرون آمده بمسجد رفت و بعد از ادای نماز نظرش بر ناقه من افتاد پرسید که این شتر کیست من بیش
رفته خدمت کردم چون مرا دید شناخته مسرور شد و از حالم پرسید شمه از پریشانی حال و قلت بال خویش بیان کردم عبد الواحد آب در چشم
کردانید غلامی را طلبیده سخنی در گوش او گفت غلام رفته همیانی زر آورد عبد الواحد از او سوال نموده که این زر چند است گفته هزار دینار
بعضد مثقال سوکند یاد کرد که بیش از این نقد در منزل من موجود نبود با غلام دیگر پاره کلمه آهسته گفته آن غلام برفت و صندوقچه آورد
سر آنرا گشوده شمعدان بجامهای زنانه بود گفت این جامه چند است که در حرم بود قسم یاد کرد که بیش از این در سرکار ما حاضر نبود و دیگر مرا آشنا
کرده وی تخته جامه نفیس آورده عبد الواحد مجموع را بمن تسلیم کرده گفت میخواستم که ترا بهتر از این روانه کنم اما بیش از این میسر نشد من زبان بدعا و ثنا
او گشوده با حصول مطالب و مقاصد از خدمت او بوطن باز گشتم و این یک لطف دست از جملهٔ الطاف که در حق من فرموده و اگر من بخدمت همین
موهبت مدح او گویم هنوز از عهدهٔ شکر نعمت او بیرون نمی آیم حکایت آورده اند که یکی از اہل سیاقت و ارباب کتابت تعلقات مال
و کثرت عیال مبتلا گردیده بود و هر روز که خسرو خاوری بر این حصار نیلوفری برآمده و رایت استضائت می افراخت تا زمانی که بهرام
خون آشام بر بام سپهر مینا فام منزل میساخت بدرگاه امیر عضد الدوله بن رکن الدوله نشستی و حاجت خویش با هیچکس بیان نکردی
فو تی بوقت استوا که حرارت بر هوا استیلا داشت و اکثر خدم و حشم بوثاق خویش رفته بودند عضد الدوله از حرم بیرون آمده نظرش بر
طلبیده که کتوبی بیکی از حکام آن کاتب داد که در آفتاب ایستاده بود و مخاطب ساخته گفت چرا در آفتاب ایستاده جواب داد که از
آن عمری در آفتاب ایستاده ام تا در سایهٔ دولت امیر نشینم این سخن موافق مزاج پادشاه افتاده گفت چرا حاجت خود را با رکان
دولت معروض نداشتی و دیگر آنکه تو نوشته چرا رقعه خود در اثر صحیفه ننوشتی و بعرض ما نرسانیدی تا در خدمت تو اینکار نگذاریم کاتب دعا
زبان گشوده گفت در کتابه منظر احقر رسیده که بر گوشت بدیوار صاحب دولتی باز دهد عقرب اثر دولت آن بزرگ سرایت کند

شعر
پدر گر من روانش باد پر نور ** مرا پیرانه پندی داد مشهور ** که از بی دولتان بگریز چون تیر ** وطن در کوی صاحب دولتان گیر
و بنده در این عصر هیچ صاحب دولتی از پادشاه بزرگتر ندیدم و مدتیست که هر بامداد که صبح صادق از افق مشرق جمال مینماید بنده بآن درگاه روی آورده پشت بدیوار قصر همایون داده باشیم و تا هنگام شام اقامت نمایم و بعد از شام بوثاق روم عضد الدوله گفت صدق این سخن روشن شد اکنون وقت آنست که از حضیض دولت باوج سعادت رسی و از کنج خمول باوج قبول ترقی و ادرار خطیر فرموده تشریفی فاخر داد

فصل دویم از جزو هشتم در عواید ظرف و فواید نادره

آورده اند که چون طاهر ذو الیمینین بغداد را محاصره نمود محمد امین را مضطر گردانید روزی محمد امین رقعهٔ بطاهر فرستاد مضمون آنکه ای طاهر دانسته باشی که هر که اسلاف ما را خدمت کرده نهایت حق گذاری و جان سپاری بجای آورده و در موافقت و اخلاص ما باقصی الغایه کوشیده جهت بازای آن خدمت جز شمشیر سر و سنان خونریز مزدی نیافته و واقعهٔ ابو مسلم مروزی و ابو سلمه خلال و یحیی بن خالد برمکی و دیگر اعیان بسمع تو رسیده باشد چه احتیاج به پیشینیان چون حال بر اینمنوالست چرا در آئینه صواب روی مصلحت نمی‌بینی و از برای دودمانی چنین ما را عرصهٔ بلا و خود را معرض فنا میسازی و چون این رقعه بطاهر رسید طاهر نساخت لیکن یکی از خواص که محرم اسرار او بود گفت که محمد امین از تهدید آتشی در دلم بر افروخت که مدة العمر شعله اش نخواهد یافت و خیال امن گرد دیدهٔ من نخواهد گشت و اثر همان بی اعتمادی بود که در آخر عمر مخالفت مامون اظهار کرد حکایت

از قاضی ابو عمر مرویست که در آن اوان که معتضد عباسی را گذرانیده عبد الله بن معتضد را بر سریر خلافت نشاندند بعد از اندک مدتی نوبت دیگر خدام دار الخلافه با مقتدر بیعت کردند و عبد الله بن معتضد را مقید ساخته در این اثنا مرا و قاضی مثنی و محمد بن داود ظاهری را محبوس ساختند در سه خانه که هر سه خانه متصل بهم بود و چنان اتفاق افتاد که من در خانهٔ وسطی واقع شدم و محمد بن داود و قاضی مثنی را در دو خانه که در یمین و یسار من بود باز داشتند و ما از غایت حیرت و دهشت همه روز وصیت میکردیم و در آن ایام من در سن شباب بودم و محاسنی مانند پر غراب داشتم شبی صدای گشودن قفل بسمع من رسیده چون گوش فرا داشتم شنیدم که جمعی محمد بن داود را از خانه بیرون آورده در صحن زندان مانند گوسفندان خوابانیده خواستند که بذبح او پردازند محمد بن داود تضرع بسیار نموده صد هزار مثقال طلا تقبل نمود و آن جماعت نشنیده سر او را چون گوسفند از تن جدا ساختند چون این حال مشاهده نمودم خوف و هراس تمام بر ضمیر من استیلا یافته از حیات مایوس شدم و بقرائت قرآن و استغفار مشغول شدم بعد از لحظهٔ طایفهٔ آمده قاضی مثنی را از آن خانه بیرون آوردند و گفتند امیر المؤمنین میفرماید چرا نقض بیعت من کردی و بچه تاویل گردن از اطاعت من پیچیدی قاضی جواب داد که او بهر آنکه شایستهٔ سریر امامت نبود دیگر گفتند که خلیفه فرموده است که اگر از این کفر برگردی و از این معصیت استغفار کنی ترا ببخشیم والا شرط سیاست بجای آوریم قاضی بر زبان آورد که من ارتکاب کفر نموده ام و گناهی عظیم از من در وجود نیامده که توبه لازم آید و چون آن جماعت از توبهٔ او مایوس شدند برخی بیرون رفتند و بعضی ماندند و بعد از زمانی آنها که رفته بودند باز آمدند و قاضی را بقتل آوردند و جسد او را در چاه انداختند چون این حالت مشاهدهٔ من گشت چنان شدم که هر ساعت عقل از من زایل میشد و باز بخود میآمدم و بکلال میبردم چون نسیم سحری وزیدن آغاز کرد آن طایفه مراجعت نموده مرا از خانه بصحن سرای آوردند و گفتند امیر المؤمنین میفرماید که ای خبیث چه چیز ترا بر آن داشت که در شکستن بیعت من کوشیدی گفتم خطا و سهو و نسیان و شقاوت اکنون از آن گناه توبه کرده ام و من اول کسی نیستم که ارتکاب معاصی نموده باشم یکی از آن جماعت رفته چون مراجعت نمود گفت امیر المؤمنین ترا طلب مینماید و آهسته در گوش من گفت که دل قوی دار که باکی نیست وزیر در بارهٔ تو سخنی گفته ترا باو داده اند اضطراب من از استماع این کلام کمتر شده چون مرا بخدمت ابن الفرات وزیر بردند زبان بتعداد گناهان من گشوده مرا بر ارتکاب آن ملامت نمود و من بدان خطایا اعتراف نموده از آن استغفار میکردم آنگاه گفت امیر المؤمنین خون ترا بخشید مشروط بر آنکه صد هزار دینار بخزانهٔ عامره رسانی گفتم خدای داناست که من هرگز نصف آن مبلغ بچشم ندیده ام وزیر اشارت کرد که خاموش باش و طایفهٔ از کتاب که در خدمت وزیر بودند گفتند غرض از این سخن استخلاص تست نه ایذای تو ابن الفرات مرا خلعت داده بجانب خانه فرستاد و مبلغ سی هزار دینار من بخزانه رسانیدم و باقی را ابن الفرات گذرانید قبض وصول صد هزار دینار بمن داد و بالجمله بعد از دو روز در آئینه نظر کردم محاسن خود را که مانند پر زاغ بود چون سینهٔ باز یافتم دانستم که خوف و هراس موی سیاه را سفید گردانیده بود

پرسیاز در حکایت در کتب تواریخ از عمر صافی فراش مرویست که گفت من سردار صد فراش بودم که در حرم سرای المقتدر بالله خدمت
میکردند یکی از آن جماعت را چند روز ندیدم اتفاقا روزی در بازار میگذشتم آن فراش را دیدم که هیأتش متغیر گشته و محاسن سیاهش سفید گردیده
و لباس فراشانه بجامه تاجرانه مبدل ساخته یکی از ملازمان را فرمودم تا او را بوثاق من بردند تا حقیقت حال از او معلوم نمایم و سبب تخلف از
خدمت بدانم چون بمنزل رفتم او را طلبیده از آن اسرار سؤال کردم جواب داد که اگر عهد و پیمان کنی که مکروهی بمن نرسانی و آنچه گویم با هیچکس
نگوئی ترا از حال خود اطلاع دهم من او را ایمن گردانیدم بر زبان آورد که رسم ما در خدمت امیرالمؤمنین آن بود که هر روز یکی از سران فراشخانه
با خیل خود صحن دارالخلافه را و حرم سرا را آب زده میرفتیم چون نوبت بمن رسید با خیل خود بحرم دارالخلافه رفتم و چون مخمور بودم مرا خواب
گرفته بیاران خود گفتم چون از خدمت خود فارغ شوید مرا بیدار کنید و ایشان به آوردن آب رفتند و من در یکی از آن خانها رفته
خوابیدم و چون نیمی بار دارها دیگر من میرسید خواب غالب آمده فراشان فراموش کردند و مرا بیدار نکردند چاشتگاه بیدار شدم آواز
زنان شنیدم با خود گفتم همین لحظه که مرا ببینند کشته خواهم شد از غایت خوف میان با دیگر در آمده و پایها در دیوار مستحکم کرده میان
هوا ایستادم و منتظر آن بودم که نظر یکی از عورات بمن افتاده فی الفور کشته گردم بعد از نماز دیگر کنیزکی فراش آمده جامها را
برداشته مجلس بزم آراسته گردانید و فی الفور خلیفه با کنیزکان مغنیه بانجا آمده بصحبت مشغول شد و من بر بالای سر ایشان ایستاده
بودم و هر چه میگفتند می شنیدم و خوف و بیم بمرتبه بر من استیلا یافته بود که نزدیک بود مرغ روح قفس بدن را در هم شکند و خلیفه با کنیزکان
مغنیه نشسته بود تا پاسی از شب بگذشت آنگاه یکی از آن جماعت را نگاه داشته باقی را رخصت داد و مجلس خالی گشته خواستم که از آن
بالا بزیر آیم دیگر اندیشه کردم که اگر کسی را نظر بر من افتد مرا بقتل آورند و در خون خود سعی کرده باشم پس در همان موضع توقف نمودم تا روز
روشن شده خلیفه از آنجا بیرون رفت و فراشان در آمدند از آنجا فرود آمدم و با ایشان بیرون رفتم صباح تمام محاسن خود را سفید
دیدم توبه کردم که دیگر خدمت هیچ مخلوقی نکنم و اسباب خانه خود را فروخته سرمایه ساخته بتجارت اشتغال نمودم فصل سوم از
جزو هشتم در بیان دعاهای مستجاب حکایت از سلیمان بن مخلد مرویست که پیش از آنکه رایت آل عباس
ارتفاع یابد میان ابوجعفر منصور دوانیقی و مسلمة بن عبدالملک دوستی بود و نوبتی منصور برصافه رفته در خانه مسلمه نزول کرد و مسلمه نسبت بمنصور
لطف بسیار کرده با برادر خویش هشام که در آن زمان حاکم ایام بود گفت که منصور آمده است چیزی بوی ده هشام بن عبدالملک
فرمود که پانصد درم آوردند و با مسلمه گفت این مبلغ را باو ده و بگوی که هم امشب از این شهر بیرون رود و مسلمه پانصد درم دیگر از مال خود با آنها ضم
کرده بمنصور داد و بجهت او توشه ترتیب داده پیغام هشام بدو رسانید منصور دراز گوشی خریده سفره توشه بر آن بست و خود سوار
شده و من پیاده روان شدم چون روز شد ناگاه هشام از دور رسید اشد که بشکار میرفت منصور از راه یکسو شده در نماز ایستاد و هشام
او را دیده از برادر خود مسلمه پرسید که این شخص کیست که نماز میگذارد مسلمه گفت عمزاده تو منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس است
پانصد درم که بدو انعام کرده بودی رسانیدم و پیغام تو گذاردم و او بموجب فرمان هم در شب از شهر بیرون آمده است هشام از اسب
فرود آمده بجنیبت نشست و آن اسب را یکی از خواص داد که این را نزد منصور بر و بگو که بر این اسب سوار شود و منصور بر اسب سوار شده
و من بر خر سوار شدم و هر دو روان شدیم وقت چاشت منصور از اسب فرود آمده شش رکعت نماز گذارد و سر بسجده نهاده گفت خدایا
از تو میخواهم بحرمت محمد و آل محمد که چنانکه مرا بر اسب او نشاندی بر جای او بنشانی و بارها این لفظ بر زبان راند و سر از سجده برداشته گفت
چیزی هست تا بخوریم من سفره پیش آوردم و از آن طعامهای لذیذ که مسلمه بجهت توشه او ترتیب داده بود آغاز خوردن کردیم در این اثنا
پیری بر ما گذشته طعام خواست منصور گفت خدایت نیکوئی دهد و سائل از ما درگذشت منصور پشیمان شده گفت خوب نکردیم که سائل را
محروم گذاشتیم این سفره بردار و بهمان نزد وی بر من بر اثر وی روان شدم و بسیار دویدم تا بدو رسیدم گفتم ای شیخ بزرگوار
آن جوان که از او سؤال کردی ابن عم پیغمبر است این سفره را پیش تو فرستاده است پیر گفت مرا بطعام حاجت نیست اما او را بگوی که آنچه
در سجده از خداوند تعالی طلب نمودی مستجاب شد و جای هشام بتو حوالت گشت اما باید که بدانی که با خلق خدا چگونه معاش باید کرد
من مراجعت کرده این سخن بمنصور رسانیدم گفت دریغا که آن بزرگوار خضر نبی بوده است و ما نشناختیم حکایت آورده اند

که ملکشاه

که علمای یونان وقتی از خداوند جل ذکره حاجتی میخواستند که مشتری در وسط السما بود با راس و زهره در طالع و بعضی گویند محل استجابت دعا
از آنست که یکی از سعدین در طالع بود و دیگری در رابع و آفتاب قوی حال باشد و هیچیک از نحسین را با طالع نظری نبود و ماه باتصال
و نظر آن سعود و قوی حال باشد و یعقوب بن اسحق الکندی در رساله که مقصور بر دعوات است آورده که هرگاه ماه و عطارد با کف الخضیب قران کنند
در بیت و یکدرجه از حمل محل استجابت دعا بود و چون اجتماعست بصلاح نفس و صحت تن تعلقی تمام دارد و اگر آفتاب با عطارد در کف الخضیب قران نمایند
کنند هر دعائی که از برای توانگری کنند مستجاب است **حکایت** و از غرایب در باب دعا و استجابت آن آنست که چون ریاح مخالف دریا را
بشور آید و افواج امواج متراکم گشته اهل کشتی در دریای اضطراب غوطه خورند و گریه و زاری از حضرت باری در دفع آن بلیه مسئلت نمایند علامت
دعای ایشان آنگاه باشد که علی الفور ظاهر شود چنانچه از سر کشتی روشنی ظاهر شود چنانچه اگر شب باشد آفاق را روشن سازد و چون اهل کشتی
آنرا ملاحظه نمایند مستبشر و مسرور گردند و آنسال آن زورق را هیچ آسیبی نرسید **حکایت** در بعضی کتب بنظر رسیده که نوبتی پیرزنی بخدمت
ابو القاسم جنید بغدادی آمده عرض کرد که ایشیخ مدتیست که پسرم بسفر رفته است و هیچکس از او نشان نمیدهد و حرارت مفارقت او بیش از این
طاقت نمانده است دعا کن که تا فرزندم بوطن مراجعت نماید شیخ فرمود و علیک بالصبر پیرزن تصور نمود که شیخ میگوید صبر خور تا فرزندت
بیاید لاجرم دو مثقال صبر سقوطری خریده با امید ادراک شیرینی وصال فرزندان دو انگرا بیاشامید و احشا و امعای پیرزن ریش شده
اسهال عظیم و یرا روی نمود بیچاره نزد شیخ آمده صورت حال بیان نموده بزبان آورد که از خوردن صبر فایده بجز عروض مرض نداشت
شیخ فرمود که من ترا گفتم صبر کن نه صبر خور زن فریاد برآورد که مرا بیش از این طاقت مصابرت نمانده و گریه و زاری آغاز کرد شیخ روی
باسمان کرده لب بجنبانید و با پیرزن گفت برو که پسرت بر در خانه رسیده است پیرزن آمده پسر را دید که در وثاق نشسته خوشحال
و خرم گشته روز دیگر بخدمت جنید آمده گفت ایشیخ تو چه دانستی که پسرم آمده است فرمود چون کمال اضطرار ترا مشاهده نمودم دانستم
که خداوند جل ذکره هر دعائی که در شان تو واقع شود اجابت فرماید قوله تعالی امن یجیب المضطر اذا دعاه دعا کردم که پسر ترا امروز بتو رساند
یقین دانستم که البته فرزند تو خواهد آمد **حکایت** در کتب تواریخ و اخبار مسطور است که نوبتی ولید بن عبد الملک مروان بعامل مدینه
صالح بن عبد الله نوشت که حسن بن حسن بن علی مرتضی را از حبس بیرون آورده بر در مسجد رسول صلعم صد تازیانه بروی زن و یکروز او را در معرض
موقوف دار تا همه خلایق او را بدان حال ببینند و چون نامه ولید بصالح رسید حسن را در مسجد حاضر ساخته بر منبر رفت تا مثال ولید را
بر خلایق خوانده بامتثال آن مبادرت نماید مقارن اینحال حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین عم بمسجد در آمده خلایق آنحضرت را تعظیم
نمودند امام پیش حسن بن امام حسن آمده فرمود ای برادر دعای فرج بر زبان ران تا خداوند جل ذکره شر این ظالمان را از تو باز دارد حسن پرسید
که آن دعا کدام است امام زین العابدین فرمود که لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم رب السموات و رب العرش العظیم و الحمد لله رب
العالمین حسن این دعا را مکرر گردانید صالح از منبر فرود آمده و در روی حسن نظر کرده شرم داشت که بفرمان ولید پلید عمل نماید گفت او را بجای
وارید تا من بخلیفه نامه نویسم که حسن جریمه ندارد و شاید که از سر جریمه تادیب وی در گذرد و در آن باب نامه نوشته ولید را بر سر رضا آورد و کسی
بمدینه فرستاد تا حسن را اطلاق کردند **حکایت** آورده اند که در زمان خلافت هادی میان امام کاظم موسی بن جعفر صادق عم و هرون الرشید
مناظره واقع شده هرون کینه امام همیشه در دل گرفت تفصیل این اجمال آنکه روزی هرون با امام موسی عم گفت که شما گمان میبرید
که قرابت شما به پیغمبر نزدیکتر است با آنکه ما از اولاد عباس بن عبد المطلبیم و شما از فرزندان ابو طالب و ابو طالب و عباس برادر بودند و
عم حضرت پیغمبر امام فرمود که اگر تو دختری داشته باشی و پیغمبر دختر ترا خطبه کند قبول کنی هرون گفت منت دارم امام فرمود اگر مرا دختری
باشد نکاح او بر پیغمبر حرام باشد زیرا که دختر من نبیره آنحضرت است و او جد ما بود و پس معلوم شد که ما با آنحضرت نزدیکتر باشیم از شما هرون
گفت شما بچه سبب خود را فرزند رسول میگوئید با آنکه از نسل علی بن ابی طالبید نه نسل محمد مصطفی صلعم اتباع نسب به پدر کنند نه بجد
و مادر امام موسی فرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و من ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هرون و کذالک نجزی المحسنین
و زکریا و یحیی و الیاس و عیسی کل من الصالحین و در این شبهه نیست که عیسی بی پدر از مادر متولد شده چون مریم از ذریه ابراهیم
بود حق جل ذکره عیسی را از اولاد ابراهیم تعداد نمود دیگر آنکه آفریدگار جل ذکره در آیه مباهله میفرماید فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک

من العلم فقل تعالوا ندع ابنانا و ابناکم و نسانا و نساکم و شک نیست که سید کائنات صلعم روزی که اراده مباهله ترسایان نجران داشت علی و فاطمه و حسن و حسین را همراه برد و بیرون ساخت و ملزم شد و چون نوبت دولت بوی رسید بمدینه رفت امام ع از بیرون متوهم شده و افزود و تا آن نوبت شر او از وی مندفع گردید **فصل چهارم از جزو ششم در ذکر تفألات و آثاری** که بر آن مترتب است یکی از غرایب تفألات فال قرآنست ابن حمدان ندیم گفت از معتضد بالله شنیدم که گفت در ایام خلافت عم معتمد بالله پدرم موفق بالله که مهمات کلی و جزوی خلافت در قبضه اهتمام او بود و عم از خلافت بجز نامی نداشت چون از محاربه زنج علوی باز آمد اسماعیل نامی که از جمله مقربان او بود مرا سعایت نمود و کار بجائی رسانید که پدرم مرا محبوس ساخت و خوف و هراس بر من استیلا یافت در این اثنا پدرم بجائی رفته و رغبت و هراس بر من استیلا یافت و ترس من ازدیاد یافته می اندیشیدم که در باب من حکمی کند و دست تدارک از دامن دفع آن کوتاه گردد همواره قرآن میخواندم و از خداوند جل ذکره نجات خویش مسئلت مینمودم و اسماعیل که ساعی و قاصد من بود پیوسته نزد من تردد میکرد و چنان ظاهر میساخت که این آمد و شد بسبب دلجوئی من از او صادر میگردد اما غرضش آن بود که ملاحظه کند که از من چه حرکت صادر میشود و چه سخن بر زبان می آورم و چون او نزد من می آمد ترک قرائت کرده با او بسخن کردن مشغول میشدم روزی مصحف از من گرفته گفت میخواهم که برای عاقبت کار تو تفأل نمایم و بدین نیت گشود و این آیه برآمد که عسی ربکم ان یهلک عدوکم و یستخلفکم فی الارض کیف تعملون چون نظر اسماعیل بر این آیه افتاد رنگش متغیر گشت و بار دیگر بهمین نیت مصحف گشود و این آیه برآمد و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض تغیر اسماعیل از این فال زیاده شد نوبت سوم تفأل نمود این آیه برآمد وعد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض اسماعیل مصحف بر زمین گذاشته گفت ای امیر بیشک تو خلیفه روی زمین خواهی شد و بی شبهه مرغ اقبال بآشیان جلال تو فرود خواهد آمد حق بشارت من چیست گفتم زینهار که در خون من سعی مکن مرا با خلافت چکار من مردی مقید و محبوسم و همگی مراد من اینست که خداوند تعالی امیرالمؤمنین را سالهای دراز در مسند دولت و اقبال پایدار بدارد و هر چند از این نوع سخنان گفتم مفید نیفتاد و سخنان ما بتطویل انجامید و اسماعیل باده تقار خاطرم را سوگندان غلاظ و شداد بر زبان آورد که او را در آن ابواب هیچ گناهی نبوده است و چون این معنی را ببرهان ثابت کرد من از سر او درگذشتم و در آن چند روز پدرم وفات یافت و عمم معتمد مرا از حبس بیرون آورده ولایت عهد من ارزانی فرمود و بعد از او بدولت سلطنت رسیدم

حکایت ابو علی متمار که واضع خط نسخ است و از اکابر وزرای بنی عباس بوده روایت کرد که پیش از تقلد امر وزارت در شهر فارس محبوس بودم و امیر فارس یاقوت بود روزی دبیر یاقوت نزدیک من آمده گفت امیر ترا سلام میرساند و میگوید که التماس من با استخلاص تو بسیار است اما دیر است که گفته‌اند المامور معذور من بمحافظت تو مامورم اکنون اگر آرزوئی داشته باشی بفرمای که صند دولت من گفتم دیریست که غصه عظیم بر خاطر من استیلا یافته است و اندیشه عاقبت حال در لذت زندگانی من نقصانی فاحش ظاهر ساخته امیر لطف فرموده مغنی را بفرستد تا لحظه باستماع نغمات خاطر حزین را بهجتی و دل غمگین را مسرتی روی نماید چون التماس کردم رفیقی که داشتم با من محبوس بود فریاد برآورد که چه وقت این التماس است غنا و سماع مفتاح ابواب عشرت و مصباح لیالی لذتست در این محنت که ما گرفتاریم چه جای اینست گفتم لا خصومة فی الشهوات میخواهم که از آن فالی گیرم دبیر یاقوت بیرون رفته مغنی خوش لهجه با اسباب طرب نزد ما فرستاد چون آن شخص آغاز ساز کرد و وقت اول که بر زبان آورد من آن را تفأل نموده گفتم عنقریب ما را از این بلا فرجی خواهد رسید چون مغنی بیرون رفت رفیق گفت تفأل شما کجا رسید گفتم شنبه دیگر با اخلاص روی خواهد نمود چون هفته با آخر رسید روز شنبه طلایع نور باطراف و اکناف فرستاد یاقوت نزد ما آمده زبان بتهنیت گشوده مرا بوزارت خلیفه بشارت داد و مثال القاهر بالله بمن نمود که منصب وزارت را نامزد تو ساخته‌ایم اموال فارس جمع کرده بدلی قوی و املی فسیح روی توجه بدرگاه ما آور و من از رفیق خود در بر داشته در اندک روزی اموال آن ولایت را جمع کرده بدار السلام بغداد شتافتم و از آن بلیه خلاص یافتم

حکایت ابراهیم بن عباس صولی گفت من دبیر احمد بن ابی خالد وزیر مأمون بودم روزی بخدمت او رفتم او را متفکر یافتم و علامات تحیر در ناصیه او ظاهر دیدم از سبب آن پرسیدم رقعه پیش من انداخت در آن نوشته بود که فلان کنیزک خاصه در حرم تو خیانت میکند و اگر خواهی که صدق این حال بر تو روشن شود از دو خادم که ایشان در حرمند استفسار نمای خادمان را طلبیده سؤال نمودم اول انکار نمودند و بعد از تهدید بسیار موجب نوشته اقرار آوردند و زن گفت من از دیر باز هیچ نخورده‌ام و در این باب تأمل نموده‌ام که

کنیزک را سیاست کنم داغ هجرانش جان مرا بسوزد و اگر تحمل نمایم غیرت چنگ در دل زند ابراهیم گوید من مصحف برداشته تفأل نمودم این آیه برآمد
که قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین چون نظر من بر این
آیه افتاد تحقیق کشتم که کنیز بی گناه است خادمانرا بگوشه بردم و برفق و مدارا و حیله و زبان چرب از ایشان اقرار کشیدم که کنیز از آن بیگناه است
و خاتون بزرگ ایشانرا فریفته بوده تا در حق آن کنیز گواهی داده اند احمد بن ابی خالد مسرور و خوشحال شده مرا بانعام دو هزار مثقال طلا متمتع کردانید
حکایت در زمانی که طاهر ذوالیمینین وزیر نشسته منتظر رسیدن علی بن عیسی بود روزی آستین بر درهم کرده بدست خود
خود بدرویشان میداد در اثنا غافل گشته آستین فروگذاشت و درها ریخته پریشان شد طاهر آنرا بفال بد گرفته آزرده خاطر گشت
شاعری که در ملازمت او ایستاده بود این دو بیت در بدیهه انشا کرده بر طاهر خواند شعر هذا تفرق جمعهم لا غیره
و ذهابه منک ذهاب الهم شیء یکون الهم بعض حروفه لا خیر فی امساکه فی الکم چون طاهر این ابیات شنید مسرور گشته
سی هزار درهم بآن شاعر انعام فرمود و با علی بن عیسی محاربه نموده مظفر و منصور گشت فصل پنجم از جزو ششم در بیان
فرج بعد الشده و ذکر فرج بعد الغصه قتیبة بن کلثوم السکونی بر بعضی از بلاد یمن فرمانفرما بود وقتی بعزم حج اسلام
از مملکت خود بیرون آمده چون از مناسک حج فارغ شده متوجه وطن گشت قبیله بنو عقیل بواسطه عداوت قدیمی سر راه براو گرفتند
چون با قتیبه جمعی قلیل بودند مغلوب گشته اسیر شد و مدت سه سال در آن قبیله محبوس مانده اهل یمن تصور کردند که قتیبه بقتل رسید
لاجرم از جستجوی او پای کوتاه کردند چون مدت محنت او امتداد یافت وقتی مردان آن قبیله بالتمام بجائی رفته بودند قتیبه از زنی
که محافظت وی مینمود التماس نمود که مرا رخصت ده تا بر سر این پشته رفته لحظه در این صحرا نظر کنم شاید که تراکم غبار غم از خاطرم
کمتر شود پیرزن اجازت داد و قتیبه بر زبر آن پشته برآمد ریخته کشان و نالان چون نظرش بر سمت کعبه افتاده روی تضرع بدعا آورده گفت یا غیاث المستغیثین
و یا مجیب المضطرین بعزت و جلالت که مرا از این محنت و ملال خلاص ارزانی دار در این اثنا شتر سواری بنظر قتیبه آمد که بتعجیل تمام از زبر آن پشته
میگذشت قتیبه از او پرسید که نام تو چیست جواب داد که ظلمان نام دارم و بجانب یمن میروم چون لفظ یمن بر زبان ظلمان گذشت آب حسرت
از دیده قتیبه روان شده گفت ای جوان اگر پیغام من بقبایل و عشایر من رسانی ضامن میشوم که صد شتر سرخ موی بتو دهند ظلمان گفت بگو
گفت من قتیبة بن کلثومم که در فلان سال بحج آمده بودم و اهل این قبیله با من محاربه نموده مرا اسیر ساختند ظلمان گفت شاید خویشان تو سخن
من باور نداشته باشند قتیبه گفت فرود آی تا من بیتی چند بر پالان شتر نویسم تا بایشان نمائی ظلمان فرود آمد قتیبه بیتی چند که ترجمه آن اشعار
اینست بر چوب پالان نوشت شعر از حال این شکسته بلا خبر کنید کای صفدران ز بهر خلاصم سفر کنید لشکر بسوی ولایت دشمن بیاورید
خون حسود دولت ما را هدر کنید هر کردنی که جای کطوق ملک بود بینید غل و بند و سخن مختصر کنید و همچنین ببرادر خود نوشت که
صد شتر بظلمان دهد و ظلمان بیمن رسیده قضیه قتیبه را فراموش کرد تا روزی دو زنرا دید که حکایت قتیبه با یکدیگر میگفتند و بر او نوحه میکردند
ظلمان از ایشان نشان برادر قتیبه پرسیده نزد وی رفته نوشته قتیبه بوی نمود و اگر چه امر فی الفور صد شتر تسلیم نموده لشکر جمع کرد و از برادر
معدیکرب قیس بن معدیکرب استمداد نمود و قیس گفت اگر در زیر علم من سیر کنی ترا مدد کنم ام کلثوم خواست که اتباع نماید اقارب او را از این امر
منع کردند و قیس با بنو زبید و سپاه یمن با بنو عقیل محاربه نموده ایشانرا شکسته کردانید و قتیبه را از ذل اسر خلاص ساخت حکایت
ابو معمر بغدادی گفت وقتی از عملی که داشتم معزول شدم و ابواب دخل مسدود مانده وجوه اخراجات متعذر گشت هر چند که سعی نمودم
که از دیوان خلیفه معتصم شغل و عملی بمن حواله شود میسر نگشت خلیفه در این اثنا بغزای روم رفته من نیز همراه اردوی او شدم و در راه بخدمت
اکابر و اعالی تردد مینمودم که شاید یکی از بزرگان مراد پیر خود سازد صورت نبست و هیچکس التفاتی بمن ننمود و هر چه از نقود و عروض داشتم
بالتمام در وجه اخراجات یومیه مصروف گشت و من متحیر فرو ماندم روزی غلام آمده گفت اگر چه امروز وجه اخراجات از کجا علاج کنم
لحظه تامل و تفکر نموده بخاطرم آمد که لگام اسب من مقداری طلا دارد غلام را گفتم آنرا ببازار ببر و بفروش و بیک دانگ نقره بجامی خریداری
نمای و باز از وجه بره شیرمست و یک صراحی شراب و چند نان میده و قدری نقل بیار که امروز هم بعیش و طرب بگذرانیم و فردا چون بیاید
روزی خود بیاورد غلام ببازار رفته اشیاء مذکوره را آورده در خانه را بسته بریان ساختن بره اشتغال نمود در این اثنا در خانه را

بقوّت هرچه تمامتر زدند غلام در باز کرده جمعی از لشکریان بدرون آمدند و وزیر خلیفه محمد بن عبد الملک الزیّات و حاجب بزرگ ابو عمر
گوید بخدمت ایشان رفتم و مراسم تعظیم بجای آوردم و در پیش ایشان ایستادم و سپاهیان میان سرا را کرده می‌کندند و ابو عمر از هر جا سخنان
میگفت و اشعار میخواند بعد از لحظهٔ وزیر گفت من گرسنه شده‌ام ابو عمر برخواسته آن برهٔ بریان را پیش آورد و ایشان باشتهای تمام از آن بریان تناول
نمودند و بر زبان آوردند که اگر صراحی شراب داری بیار تا نصیب داشته تو تمام تو تمام باشد ابو عمر صراحی شراب پیش برده ساقی شد و وزیر بعد از آنکه
پیالهٔ چند کشیده بخار شراب بدماغش صعود کرد از ابو عمر پرسید که حال تو چیست ابو عمر قصهٔ خود را چنانچه گذشت تقریر نمود مقارن
اینحال جماعتی که بحفر میان سرای مشغول بودند تکبیر گفتند که بسر گنج رسیدیم و بیست و یک خم زر صرح از آنجا بیرون آوردند و برای خلیفه عرض
کردند حکم شد که بخزانه نقل نمایند گفت ما امروز نان از طعام و شراب تو خوان محظوظ بودیم مروت نباشد که اکنون این زرها ببریم و او را در محنت افلاس
بگذاریم از هر خم مشتی زر باو دهیم و بخدمت خلیفه معروض داریم تا از طریق خیانت دور باشد و از هر یکی مشتی زر در دامن من ریخت و بیرون رفت
و من در خانه بسته آن زرها کشیدم بیست هزار مثقال طلا بود **حکایت** چون معتصم بر سریر خلافت نشست ابو جعفر همدانی را ندیم و مخصوص خویش
ساخت شبی خلیفه باو گفت افسانهٔ بگوی تا خاطرم لحظهٔ مشغول گردد ابو جعفر گوید گفتم اگر فرمان باشد قصه که در جوانی بمن گذشت عرض کنم فرمود که بگوی
بر زبان آوردم که روزگاری بواسطهٔ عطلت و بیکاری شکستی عظیم پیش من آمد و چون مدتی در محنت فقر و فاقه گذرانیدم درهمی چند قرض کردم
و بخدمت ابو دلف خزرجی پیوستم و بحبل دولت او تمسک جستم روزی ابو دلف گفت جمعی از حساد و اضداد بهتانی بر محمد بن مغیث حاکم ارمنیه بسته بودند
و خلیفه را در آن باب چنان گرم ساخته که باخذ و قید او فرمان داده بود و چون او را ببغداد آوردند خلیفه از او استفسار نموده تفحص بلیغ فرمود
براءت ساحت او وضوح یافت فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت که محمد بن مغیث نوبتی دیگر بسر عمل خود رود و چون میان من و او محبت
قدیم بود گفت میخواهم کسی را بارمنیه فرستم تا زبان بتهنیت او بگشاید اگر رغبت کنی ترا بدین مهم نامزد کنم گفتم فرمان بردارم و ابو دلف هزار درهم
بمن داد تا باخراجات ضروریهٔ خود مصروف دارم و من بارمنیه رفته رسوم تهنیت و سفارت تقدیم رسانیدم محمد بن مغیث در شان من التفات
موفور نموده پیوسته مرا بمجالس شرب و خلوت می‌طلبید و من همیشه تمنای هوای گوشت قدید آهو مینمودم و بسبب کثرت اکل آن طبیعت من بخوردن مایل
بگوشت قدید شده روزی محمد بن مغیث بجهت من آهوئی فرستاد غلام را گفتم این آهو را ذبح کن و گوشت او را قدید ساز در این اثنا که غلام
بترتیب گوشتها می‌پرداخت و آنرا ریزه ریزه میساخت زاغی بطمع گوشت از هوا در آمده عقد مروارید که در منقار داشت بیفکند و قدری گوشت
در ربود من چون آن عقد مروارید را دیدم در لطافت و قیمت آن حیران بماندم و چون محمد بن مغیث مرا رخصت مراجعت ارزانی داشت هزار دینار
نزد من فرستاد و من با حصول مطالب و مآرب ببغداد رفتم و آن عقد مروارید را بصرّافی فروختم پانزده هزار درهم و بخدمت ابو دلف
رفته تشریفی و انعامی لایق بمن داد و چون مبلغی خطیر بدست من در آمده بود ترک ملازمت کرده بمصر رفتم و با خواجهٔ صاحب ثروت
و نعمت از قبیلهٔ همدان که ساکن آن دیار بود آشنائی پیدا کردم و میان ما قواعد محبت و وداد استحکام یافته بمصاهرت انجامید و دختر
خود را در حبالهٔ نکاح من در آورده میان من و آن دختر موافقت و الفتی عظیم روی نمود در روزی غلام من بر بام خانه نشسته گوشت قدید میکرد
بر همان امید که یکبار دیگر زاغ عقد مرواریدی بیاورد ناگاه لقلقی ماری در منقار داشت چون بسر غلام رسید مار از منقار او جدا شده
در کنار غلام افتاد و آن بیچاره را زخمی زده هلاک کرد آن سید زن گفت لعنت بر لقلق و زاغ باد من گفتم خیانت لقلق معلوم است
اما جرم زاغ چیست که او را لعنت میکنی دختر گفت روزی بر بام خانهٔ خود نشسته بودم و عقد مروارید قیمتی پیش خود نهاده ناگاه بسخنی
مشغول شدم زاغی بیامد و آنرا در ربود پدرم جمعی در عقب او فرستاد و از آن اثری نیافتند آخر الامر آنرا در بازار بغداد در دکان صرافی دیده پانزده
هزار درم خریده نزد من آوردند من تبسم کردم و صورت حال بیان نمودم و همگی از نوادر اتفاقات **حکایت** آورده اند که اسحق
بن ابراهیم طاهری حاکم بغداد بود و ابو غالب نامی از جملهٔ محرران دیوان او بود وقتی ابو غالب و جمعی از اهل دیوان از مال اسحق مبلغی
خیانت کردند اسحق بر این قضیه وقوف یافته بعضی از آن جماعت را بدست آورده ابو غالب حکایت کرد که من از بیم او گریخته بمصر شتافتم
و در آن دیار هرچه داشتم بمرور ایام خرج شد چنانکه از رخت و لباس و نقد و جنس هیچ چیز در خانهٔ من نماند روزی غلام آمده گفت
ای خواجه امروز هیچ چیز فروختنی نداریم وجه اخراجات از کجا حاصل کنیم گفتم این جامه که در بر دارم ببازار برده بفروش و جامهٔ کهنه بغلام دادم

چون غلام بیرون رفت با خود گفتم امروز چاره نبود که ابن روشنم فردا حال من چگونه خواهد بود و لحظه در این فکر بودم ناگاه دیدم که از سوراخی که در کنج
آنخانه بود موشی بیرون آمد و دیناری طلا در دهان داشت آنرا نزدیک سوراخ گذاشته نوبت دیگر دیناری آورد و من ملاحظه میکردم خود را آسم
کرده بودم و آن دینارها بر نداشتم باز گفتم که شاید دیگر داشته باشد و چون من آنها را بر داشتم آن دیگر بیرون نیاورد و صبر کردم تا بیست
دینار بیرون آورد و لحظه بر بالای آن زرها نشسته بر جست و بازی کرد ناگاه خواست که یک یک را بسوراخ برد دستمالی بجانب او انداختم
موش بگریخت و من آن زرها را در تصرف آوردم و چون غلام از بازار معاودت نمود دیناری باو دادم که بیازار برده بیل و تبر بیاورد
غلام بموجب فرموده عمل نموده و هر دو باتفاق سوراخ او شکافتیم دیگی پر از زر سرخ ظاهر شد آنرا برگرفته شکر نعمای الهی بجای آوردم و از مشقت
خلاص یافتم **حکایت** احمد بن مسروق عامل اهواز گفت که من با رفیقی ملازم خدمت اسحق بن ابراهیم طاهری بودیم چون او وفات یافت
ما بی‌شغل بماندیم و وجوه اخراجات ما را از ذخیره که اندوخته بودیم ترتیب میدادیم بعد از مدتی رفیق من ملول شده بسامره رفت و بخدمت
فتح بن خاقان وزیر متوکل عباسی پیوسته احوال او و انتظام تمام یافت رقعه نوشته مرا بخدمت وزیر رسته طلب نمود و در آن زمان که نامه
او رسید بر خرج یکروزه قادر نبودم بنابرآن در حرکت و سکون متردد شدم ناگاه زنی که میان ما محبت قدیمی و آشنائی سابق بود مرا
بضیافت تکلیف نموده بر زبان آورد که امروز لحظه بمنزل ما قدم رنجه فرمای تا کنیزکان برای تو سماع کنند شاید که دلت بگشاید و من بجا
او شتافتم بطی فربهی پرورده و بجهت من بسمل کرده چون حوصله آنرا پاره شکافت دانه لعلی گرانبها از حوصله او بیرون آمد چون لعل بسبب
طول مدت که در حوصله مرغ بود بدرنگ و سیاه شده بود زن آنرا بمن نموده گفت بنگر که سنگی بچه بزرگی خورده است من آنرا گرفتم و گفتم
که سنگ نیست روز دیگر نزد یک جوهری که دوست من بود برده باو نمودم وی آن لعل را بآب گرم شسته جلا داد و بجهت من به
سی مثقال طلا بفروخت و من از آن وجه اسپی خریده بخدمت فتح بن خاقان رفتم و ملازم گشتم روزی ابو نوح که نایب وزیر بود با من گفت تو احمد بن
مسروق نیستی گفتم هستم گفت برای تو عملی مرغوب پیدا کرده ام و مرا بخدمت متوکل برده عمل اهواز بمن مرجوع گشت و بجهت ترتیب اسباب تجمل
مبلغ سی هزار درم از خزانه بمن دادند **شعر** آنرا که خدای دولتی خواهد داد ناگاه ز سنگ خاره بیرون آید و چون بوداع ابو نوح رفتم حکایت
آن زن و بط و یافتن لعل بیان کردم گفت مرا نیز مثل این واقعه دست داده نوبتی از سفری می‌آمدم ناگاه بدهی رسیدیم و در آن قریه سبزه زاری
بود در میان آن سبزه زار حوضی مملو از آب زلال کاین بود ساعتی بر کنار حوض نشستم و از صفای آن محظوظ میبودم ناگاه نظرم بر خرقه افتاد
که از ته آب مینمود و چیزی در آن بسته بود دست دراز کرده آنرا بیرون آوردم در آن خرقه سیصد مثقال طلا بود **حکایت** صاحب کتاب فرج
بعد الشده قاضی ابو الحسن تنوخی گوید در جوار من مردی بود از معارف بغداد وفات یافته اموال بسیار گذاشت و وارث او منحصر در پسری
بود آن پسر در اندک روزگاری نقد و جنس و ضیاع و عقار را تلف کرده تهی دست فرو ماند روز بروز بختش از محنت تیره چون کاسه
بخیلان سیه گشت در این اثنا زن او را درد وضع حمل گرفته جمعی از زنان معتمد حاضر گشتند شوهر را گفتند آخر در این محنت با خبر
باید که پیش حاضران توان نهاد بیچاره متحیر از خانه بیرون آمده با چشمی گریان بکنار دجله رفت و ساعتی متأمل شد که وجه ضیافت
از کجا بدست آورد ناگاه یکی از راه رسیده در پهلوی او نشست و نامه از آستین بیرون آورده باو داده التماس نمود که
بنام کیست جوان مکتوب را مطالعه نموده نام خود را بر عنوان او نوشته یافت با قاصد گفت این مکتوب را بنام من نوشته اند قاصد گفت
پسر عم تو در دینور وفات یافته است و از او ضیاع و عقار و نقد و جنس موفور مانده است و وارثی ندارد و با یکی از معارف وصیت نموده
که مرا در بغداد پسر عمیست اموال مرا باو تسلیم نماید اکنون هشتصد دینار نقد که موجود بود بمن داده فرستاده اند و بجهت ضبط باقی
اسباب و جهات ترا بدینور باید آمد چون زر را از قاصد گرفته او را بانعام مسرور ساخت و اسباب سفر مهیا کرده بدینور رفته
آن اموال را بتصرف آورد **شعر** منتظر این و آن مباش که ایزد کار تو بی رنج انتظار بسازد طاعت او را تو بنده وار بسر بر
تا همه کارت خدای وار بسازد **فصل ششم از خبر و بیستم در ذکر مردمی که بدست جماعتی قطاع الطریق
گرفتار گشته بفضل الهی از آن خلاص یافتند** یکی از سیاحان روایت کند که در ایام جوانی قطاعت
دلیری بی باکی و قوت تمام بودم نوبتی از واسط بصره میرفتم در رباطی که از ابنیه حجاج بن یوسف بود در سر راه واقع شده بود نزول

نموده بودم و در آن موضع مردی بود که در آن رباط بسر میبرد و بجهت مسافران ماکولات از آبادانی خریده بدانجا نقل میکرد و بکاروانیان میفروخت
اما عادت آن بی سعادت آن بود که چون کسی بر آن رباط نزول کردی در شب او را بقتل آوردی و اموال او را تصرف نمودی چون من در
آن رباط فرود آمدم رباطیان بیرون آمده دید که من بر اسپی قیمتی سوارم و جامها نفیس دارم در من طمع کرده و من از شیوه او بیخبر بودم
چون بخانه از خانهای رباط فرود آمدم رباطیان طعام حاضر کرده گفت بشراب رغبت میکنی گفتم آری آن شخص صراحی شراب بدست پسر
خود که جوانی صبیح الوجه موزون الحرکات بود داده نزد من فرستاد تا ساقی باشد پسر آمده با من آغاز حریفی کرد چون جرعه چند بیاشامیدم
مرا با و میلی روی نموده در راه او بحکم که او سه برلبش زدمی گاه بر دهان و چون وقت خواب رسید رباطیان برای من در خانه بستر
افکنده پسر را بدر آن خانه بخوابانید و من همه شب از ذوق وصل و شوق اتصال او بخواب نمیرفتم ناگاه رباطیان را دیدم که مانند زبانه آتش تیغی
همچون زبانه آتش با خانه توجه نمود و چون من نقل مکان کرده بودم از من در گذشته خنجر بر سینه پسر خود زده او را بر زمین دوخت چون این صورت
مشاهده کردم شمشیر کشیده بانگ بروی زدم چون این صورت مشاهده کرد و شمشیر کشیده دید بانگ بروی زدم چون آن مدبر پسر را مرده
مرا زنده دید و حیرت بکنج دماغش متصاعد گشته آغاز عجز و نیاز کرده بر زبان آورد که عاقبت غدر بدیدم و شربتی که از مرگ برای
تو مهیا ساخته بودم چشیدم اکنون بشکرانه سلامتی خود مرا زنهار ده گفتم خنجر از دست بینداز آن غدار خنجر از دست انداخته دست او را
از عقب بستم و بدر رباط آورده در این اثنا سواری چند از میان در رسیدند و من صورت حال با ایشان باز گفتم ایشان بدرون رباط
آمده اموال فراوان یافتند که آن ملعون بطول مدت مردم را بجور کشته بود و اسباب مقتولان را تصرف نموده مجموع آنها را بر دوانی و
قسمت کردند و حصه من زیاده تکلف نمودند و رباطیان را بقتل رسانیدند **حکایت** از این سارق منقولست که گفت نوبتی عزیمت
سفری داشتم گفتند در راه دزدی خونخوار است که کسی را مقاومت وی نیست و من از این معنی بسی اندیشناک بودم چون یک منزل
قطع کردم جوانی با من همراه شد با سلاح تمام که آثار شجاعت از او ظاهر میگشت چون بدان منزل رسیدیم که دزد در آنجا بود ناگاه شخصی تمام
مانند شعله از آتش کبری خراب بیرون آمده سر راه بر ما گرفت رفیق من تقدم مقاتله پیش رفته بیک ضرب تیغ بر خاک هلاک افتاد دزد قصد
من کرد گفتم ای جوانمرد در چنین مقاتله با رفیق مدد نکردم هرچه دارم بی مضایقه تسلیم مینمایم و از قتل من ترا نفعی نخواهد رسید همان تهم کرد
بر جان من منت نهاد آن شخص دست و پای مرا بسته در گوشه انداخت و اموال مارا برداشته رفت و نشد آن روز همچنان افتاده بودم و در آخر
روز خود را گشودم و چون بغایت تشنه بودم در ظلمت به هر طرف پویان شدم چون شب در آمد ناگاه از دور آتشی دیدم بگمان آنکه
آبادانیست متوجه آن طرف شدم چون نزدیک رسیدم آواز العطش بر آوردم مردی با تیغ کشیده از خیمه بیرون دوید چون نگاه کردم همان
دزد را دیدم که مرا برهنه ساخته بود بانگ بر من زده قصد قتل من کرد زنی که با او در آن خیمه بود درخواست کرد که او را اینجا مکش بیابان
مرا دور تر برده بجوئی خشک رسید و مرا بر زمین زده چون خواست که مرا هلاک کند ناگاه از بیشه شیری بر آمد من از غایت وهم بی
بیهوش شده بودم چون بحال خود آمدم او را دیدم که شیر نصف اعضا و احشای او را خورده بود شکر الهی بتقدیم رسانیده
شمشیر او را برگرفته پیش آن زن رفتم گفت آن مرد را کشتی گفتم خدای او را کشت و از زن نشان دفاین وی خواستم و او را تهدید کردم
چند جا نشان داد آن اموال را برداشتم و صورت حال از آن زن پرسیدم گفت من از فلان قریه ام و این دزد مرا بزور و تغلب آورده
بود پس او را با آن دیه رسانیدم و از جمله ارباب ثروت گشتم **حکایت** غلام ابن الیمان روایت کرد که من در بصره خدمت تاجری
میکردم روزی پانصد مثقال نقره در کیسه کرده از بصره عزیمت ابله نمودم و بر لب دجله آمدم تا زورقی بکرایه بگیرم ناگاه مردی را دیدم
که کشتی خالی داشت آن کشتی را باجرت گرفته روان شدم و کیسه زر پیش خود گذاشتم چون کشتی از در مسمار گذشت نابینائی را دیدم
دیدم که بر لب آب قرآن میخواند بصوتی حزین چنانچه دلم از استماع صوت آن بیاسود و در این اثنا ملاح کشتی ملاح بکنیز گفت نابینا آورد
که ای ملاح مردی فقیرم و نابینا میترسم که شب در آید و در این موضع سباع هست مرا ضایع سازد چه شود اگر تا بآبادانی رسانی
ملاح او را دشنام داد و من ملاح را ملامت کرده گفتم پیر نابینائی حافظ قرآن از تو التماس سهلی میکند و تو زبان بشتم او میگشائی
این چه قساوت قلبست که تو داری ملاح کشتی بسوی او رانده او بزورق در آورد و پیر همچنان قرآن میخواند و من باستماع مشغول بودم چون قریب

بابله رسیدیم

بامداد رسیدیم ترک قرائت کرده خواست که از کشتی بیرون آید نگاه کردم کیسه زر ندیدم فریاد برآوردم که کیسهٔ من کو برد ملاح چون این سخن شنید آغاز
تشنیع کرده گفت من با تو در میان کشتی بودم و بهیچ موضعی نزول نکردم و نابینا تضرع پیش آمد و هر دو برهنه گردیدند چون دانستم که خبری
از ایشان حاصل نمیشود دست از ایشان باز داشتم با خود گفتم صاحب مال ایمنی از من باور نمیکند و تهذیب و تهدید مال خود طلبدار و مجموع
ما یعرف من النقد نیست که این وجه بگذارم بجز آنکه ترک اوطان و مهاجرت فلان اختیار کرده از این دیار بروم چاره نیست نشستم تا قسم
روز دیگر عزم سفر کرده با سینه ریش و دیدهٔ خونریز بهر گامی آهی میکردم و بهر قدمی نالهٔ میکشیدم در راه مردی بمن رسیده از گریه و زاری
من مشاهده کرده رقتی در دل او پدید آمد از حال من پرسید صورت واقعه پرسیدم گفت غم مخور که من علاج تو کنم بیا از او دو طعامی لذیذ بخر
و نزد زندانیان رو و از او التماس نمای که ترا بزندان گذارد و چون بدرون روی مردی که در پیشگاه زندان نشسته است و او را ابوبکر
نقاش میگویند طعام نزد او بنه و بعد از اکل طعام چون از تو پرسد که حاجت تو چیست قصهٔ خود را تقریر نمای که مال تو بتو رساند من بموجب
اشارهٔ او عمل نمودم چون شخص از طعام خوردن باز پرداخت از حال من سؤال نمود ماجرا تمام باز گفتم بزبان آورد که بقبیلهٔ بنی هلال
رو و نعلان دروازه در آخر محله علاقه سرایی بدین نشان است در آن خانه بگشای و بدرون رو چهار صفه بنظر تو خواهد آمد حصیرها کشیده
و متکاها بر دیوار زده و دستارها از آن اوتچه و میزها نصب کرده یکی از آنها بردار شته بپوش و در گوشهٔ منشین و جماعتی بآنجا در خواهند
آمد هر چه گفتند تو نیز با ایشان موافقت نمای و چون بط شراب در گردش آید و دوری چند بگردد تو قدح بردار و بگوی شادی و سعادت
روی خاطر ابابکر نقاش چون ایشان نام من بشنوند بشاشت و خوشحالی نمایند و مرا ثنا و تحمدت گویند و چون از تو پرسند که او خال
تست بگوی بلی و دعای شما میرساند و میگوید که آن کیسهٔ سیم که دوش از نهر ابله برده اید از آن خواهرزادهٔ منست با و تسلیم کنید من
او را دعا کرده از زندان بیرون آمدم و بهمدان ترتیب که گفته بود در آن خانه در آمدم آن جماعت را برابر قرار که نشان داده
بود یافتم و چون اقداح افراح در میان آمده سر حریفان گرم گشت جامی برداشته گفتم شادی روی خاطر ابابکر نقاش آن جماعت
فرحناک شده گفتند که آن بزرگ که استاد ماست با تو چه نسبت دارد گفتم من خواهرزادهٔ اویم و پیغام وی رسانیدم و مال
طلب کردم هم اللحظه کیسهٔ زر بمن تسلیم کردند گفتم از شما التماس دارم که بیان نمائید که این زر چگونه بردید لحظهٔ مدافعه نمودند عاقبت
یکی از ایشان گفت مرا میشناسی چون نیک نظر کردم آن نابینای مصحف خوان را دیدم که ملاح در پهلوی او نشسته بود گفت یکی از
یاران ما در میان آب میباشد چون من حریف را بخود مشغول گردانم و او در دست سماع قرآن سازم کیسهٔ زر بر دارم و در آب اندازم
و آنکه میان آب است آنرا ربوده بر دو شنا از دجله بگذرد **فصل هفتم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که بمحنت ضیاع**
ضمارة مبتلا شده بعنایت الهی از آن بلا خلاصی یافتند اصبح بن محمد گفت روزی نزد عامل شیراز
ابوالحسن علی بن خلف نشسته بودم که فرستادهٔ دیوان وزارت رسیده مثال حفظ اموال رسانیده ابوالحسن او را اعزاز و احترام نموده
خوانی آراسته حاضر ساخت آنمرد از طعام خوردن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار دست در آستین کشیده بسر انگشتان آغاز طعام
خوردن کرد و بر اینمنوال بود تا نوبت ضیافت بمن رسید از روی مباسطت با او گفتم آستین برمال و بطعام خوردن اشتغال نمای که هر علتی
که در دست تست با آن راضی شده ایم آنمرد دست بر مالید بر دست او زخم بسیار دیدم بعضی التیام پذیرفته و برخی روی ببهبود آورده
از آن حال سؤال کردیم گفت حال من بمرتبهٔ عجیب و غریب است که اگر بگویم شاید که کسی قبول نکند و باور ندارد همان بهتر که بزبان نیاورم
با مبالغه و الحاح نمودیم گفت مرا از دیوان وزارت بحفظ و نگاهداشت مال دمشق ارسال داشتند وزیر با من گفته بود که از سماوه برو
و عامل سماوه مثالی نوشته بود که مرا بدرقه دهد چون بسماوه رسیدم و مثال عرض کردم عامل آن قصبه جماعتی از اعراب که در آن نواحی
بودند مبلغی داده بدرقهٔ من نامزد کردند تا مرا از بیابان بگذرانند و جماعتی از تجار که عزیمت دمشق داشتند بسبب خوف راه مانده
بودند چون بدرقه مشاهده نمودند مرافقت اختیار کردند و چون روزی چند در آن بیابان رفتیم بامداد هشتم سواری چند پیدا شدند و چون
بدرقهٔ ما را نظر بر ایشان افتاد گفتند این جماعت از بنی شیبانند و میان ما و ایشان عداوت عظیم است و ما با ایشان مقاومت نمیتوانیم نمود ما را
گذاشته منهزم شدند با یاران گفتم تن بدان در دهید که دینار نقد نفقه و اموال را تصرف نمایند و ایشان را بر مکارم ترغیب نمودم و بارها را جمع کرده

فرمودم تا بر مثال حصار بر بالای هم چیدند و چون انجماعت نزدیک رسیدند تقدم مقاومت پیش آمدیم و تا شب جنگ قائم بود و چون سیاه
رنگبار سراپردهٔ ظلمت در عرصهٔ هوا زد و خیل ابر اطراف و اقطار جهان را فرو گرفت فرود آمدند من با رفیقان گفتم امشب بخواب
مروید و سلاح از خود دور مدارید تا این بلا بخیر بگذرد و کاروانیان از سخن من تجاوز نموده بخفتند بعد از لحظهٔ اعدا شبیخون کرده حمله را تیغ
بگذرانیدند و چون بسبب الفت جرئت و جسارت از من میدانستند شمشیر در من نهادند و قریب دویست زخم بر من زدند چنانچه ملاحظه مینمایند
و آنچه بر دست منست از جراحت در بدن اضعاف آنست و من در میان کشتگان افتادم ایشان بنا بر آنکه پنداشتند همه را کشته‌اند
بازگشتند چون در اجل من تأخیری بود من در میان آن مقتولان زنده ماندم و بعد از زمانی دیر بهوش آمدم و برخاسته آهسته آهسته
از زمین میخزیدم تا مگر مشکی آب بیابم بیافتم در آن میان نظرم بر جثه افتاد و پنداشتم که مگر یکی از کشتگان و خستگان عربست خود را بر بالای
او انداختم یکبار از زمین برجست چون نگاه کردم شیری بود از خوف عقل من زایل شد اما از روی ضرورت در گردن شیر دست محکم
کرده چه دانستم که اگر از پشت او فرود آیم فی الفور مرا بکشد و خون از جراحات من هر مرتبه ریخته در موی او محکم میشد چنانکه بدن من بر موهای
شیر بچسپید و من پاهای خود را در شکم او پیچیده مستحکم ساختم و از موی او سرهای جراحت من بسته شده خون باز ایستاد شیر میدوید و بر بالای
او با حضرت آفریدگار مناجات میکردم که ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس عاجزان مرا از این بلیه خلاص ده و هرگاه که شیر غرش
میداشت من پاها بر تهیگاه او میزدم و او روان میشد همچنین همه شب میتاختم تا صبحگاه و من از اثر نسیم سحر قوتی یافتم و بخود باز آمدم آواز
چرخ و دولاب بسمع من رسید که بر لب فرات نهاده بودند در این اثنا دجله پیدا شده شیر خود را در آب انداخت من با خود گفتم اکنون وقت
خلاص است بحیله تمام موی شیر را از جراحتها دور کردم و خود را در آب انداختم او بر طرفی شنا میکرد و من بر طرفی تا خود را در جزیره انداختم
و بهمان زمین بیهوش افتادم نعمت عقل و قوت ادراک باز ماندم چندانکه خورشید مرتفع شد و اثر حرارت او دریافتم بخویش باز آمدم شیر را
دیدم در آنجانب آب نشسته و در من نظر میکرد و چون نماز دیگر رسید زورقی پدید آمد جماعتی در آنجا نشسته آواز دادم آن طایفه گفتند
مگر جاسوسیست و اگر نه اینموضع چه جای مقام است من جراحتهای خود را بر ایشان نمودم و بشیر اشاره کردم و حال خویش بیان نمودم کشتی
بساحل آورده مرا بانحال مشاهده نموده رقت کردند و مرا در کشتی نشاندند همان لحظه از هوش رفته یکشبانه روز بیهوش ماندم چون بهوش
آمدم جامهٔ پاک دیدم بر من پوشانیده بودند و جراحتهای مرا روغن زیت مالیده و چون در خود قوتی دیدم بحیات خویش امیدوار
گشتم اهل کشتی چون بقصبهٔ هیت رسیدند عامل آن دیار را از حال من خبردار کردند بحیات من خوشحال شده بدیدن من آمد و مرا بمنزل خود
برده چون احوال من استماع نمود بر زبان آورد که از آنجا که بر شیر سوار شده تا کنار فرات بیست فرسنگست آنگاه اسباب سفر من مهیا کرده
ببغداد روانه ساخت و مدت هشت ماه صاحب فراش بودم بعد از آنکه بهتر شدم وزیر مرا باین شهر فرستاد حکایت صاحب جامع الحکایات
آورده که یکی از دوستان روزی حکایت کرد که در بعضی از اسفار بکاروانسرائی نزول کردم فصل تابستان بود و بر بام سرای آسوده بودم
و در جوار من مردی بود که بوزینه داشت نیمشب آن جانور میخی که او را بر آن بسته بودند قلع کرده آهنگ مباشرت زن صاحب خویش کرد
چون نزدیک زن رفت من برخاستم و نظر بر او دوختم بوزینه بازگشته بعد از زمانی که من بخفتم بار دیگر بر سر کار خویش رفت نوبت دویم برخواستم
بوزینه سر جوالی گشوده کیسهٔ زر پیش من نهاده دانستم که مرا رشوت میدهد خود را در خواب ساختم بوزینه در پیش آن زن رفته او را بیدار ساخته
و زن بند شلوار گشوده و بوزینه با او مجامعت نمود من از مشاهدهٔ آنحال متعجب شدم و چون روز روشن شد صاحب بوزینه فریاد برآورد
که زر مرا برده‌اند و از این جماعت بیرون نیست و با کاروانسرادار گفت که در کاروانسرا به بند و در کوچک بگشای و انمردم یکیک از پیش
این بوزینه بگذرانند هر که این بوزینه در او آویزد مال من نزد اوست کاروانسرادار بموجب اشارهٔ او عمل نموده اهل کاروانسرا یکان یکان
بیرون میرفتند و بوزینه بهیچکدام التفات نمینمود من نیز بیرون رفتم و بوزینه تغافل کرد و در این اثنا جهودی خواست که بیرون رود
در او آویخت فریاد کرد که مال اینمرد در نزد یهودیست هر چند سوگند خورد که مال تو من نبرده‌ام قبول نکردند و مردم دست بایذای یهود
برآوردند آن بیچاره آغاز ناله و زاری کرد مرا بر حال او رحم آمده گفتم دست از او بدارید و مرا نزد حاکم برید تا صورت حال باز گویم چون مرا
پیش والی بردند آنچه دیده بودم تقریر نمودم و زر باز دادم حاکم و یاران تعجب نمودند و در حق من باضعاف آن انعام فرمودند حکایت

از تجار روایت نمود که نوبتی بسفری میرفتیم چون کاروان بجنگل مازندران رسید شبی در اثنای راه خواب بر من غلبه کرده خود را بکناره شو نستم
داشت ناچار بگوشه بخواب رفتم و چون بیدار شدم کاروان رفته بود و صبح دمیده بر عقب ایشان شتافتم ناگاه آواز شیری بسمع من رسید
و بیم و هراس بر من غالب شده موضعی خواستم که پناه بانجا برم درختی عظیم بنظرم درآمد بر آن درخت رفتم همانلحظه شیر رسیده در زیر درخت
بایستاد و دم بر زمین میزد و قصد فرود آمدن من میبود و از هر جانب نظر میکرد و در این اثنا آوازی مهیب از بالای سر خود شنیدم نگاه
کردم خرسی دیدم که پیش از من گریخته و بر درخت رفته خوف من زیاده شد گفتم در میان دو بلای عظیم افتادم تدبیری باید اندیشید در این
اثنا بخاطرم رسید که از کاردی که دارم از میان برکشیدم و شاخی که خرس بر آن نشسته بود آغاز بریدن کردم چون نزدیک شد که شاخ
بریده شود خرس خواست که از آن شاخ بشاخی دیگر جهد از گرانی جثه او شاخ بشکست و خرس بیفتاد و شیر در پی او شتافته خرس را زیر پنجه نهاد
و شیر او را تعاقب نموده من شکر ایزدی بجای آوردم و از درخت فرود آمدم و خود را بکاروان رسانیدم **حکایت** آورده اند که نوبتی
عامل واسط جماعتی را فرستاد تا از بیشه که در آن نواحی بود نی درو ده بیاورند آن جماعت بان موضع رفته بدرو دن نی اشتغال نمودند
ناگاه یکی از آن طایفه را نظر بر شیر بچه افتاد که برابر گربه بیش نبود فی الفور داس بر او زده آن شیر بچه را بکشت چون رفقا آنحالت را
مشاهده نمودند زبان بملامت او گشودند که چرا این چنین کار اقدام نمودی همین لحظه مادر این شیر بچه بیاید و ما را هلاک گرداند مقارن
اینحال آواز شیر برآمد دیدند که بر کنار آن بیشه عمارتی بود خراب که غرفه از آن باقی مانده بود و دری داشت بحیله تمام ببالای غرفه رفته در را
بستیم شیر رسیده چون بچه را کشته دید و ما را در آن غرفه یافت متوجه آن کوشک شد و خواست که ببالا آید باکی کرد و جفتش نیز بیامد و هر دو هر چند
سعی کردند ببالا نتوانستند آمد هر ساعت نعره میزدند و سباع ضاره از اطراف آن بیشه آمده مجتمع میشدند تا کار بجائی رسید که قریب صد شیر
و چند پلنگ و اصناف سباع ضاره جمع شدند و چون آنحالت مشاهده نمودیم وداع حیات کردیم و مرتبه بیم بر ما استیلا یافت که نزدیک بود
که عقل ما زایل گردد عاقبت همه شیران باتفاق نعره زدند ناگاه شیری سیاه از درون بیشه بیرون آمد مقابل گاومیشی با کمری در غایت
پنجه قوی و سر بزرگ چون سباع او را دیدند مجموع روی بر زمین نهادند و آن شیر مهیب بر گرد کوشک گردیده خود را گرد کرد
و بیکجستن بر در غرفه نشست و پنجه بر در زده بگیخته بشکست و چنگال محکم ساخته خواست که باندرون آید یکی از ما داسی که در دست داشت
بر دست شیر زده بر هم شکافت و شیر چون زخمی منکر خورده از آن بالا فرو جسته نعره زنان روی بگریز نهاده هر شیری که پیش
او میرسید آن شیر سیاه آنرا مجروح میساخت مجموع انهزام او کرده بگریختند و صحرا خالی شد و ما از آن غرفه فرود آمدیم و جان از آن ورطه
بسلامت بردیم **حکایت** از مسعود صبی منقولست که گفت در اهواز مزرعه نفیس خریدیم و مدتی از محصولات آن منتفع میبودم
سالی چنان اتفاق افتاد که افعی عظیم در آن مزرعه پیدا شده هر برزگر که آنجا میرفت میکشت تا کار بجائی رسید که دیگر کسی بر آنجا نمیرفت
و مزرعه خراب گشت روزی نزد ما افسانی رفته حال آن افعی باز گفتم آمد با موضع آمده خطی کشید و در میان آن خط نشسته بدو
که همراه داشت تدخین نمود و کلمه چند بر زبان راند ناگاه آن افعی مانند شهاب ثاقب در رسیده بدان خطوط التفات نمود و بدانمرد
حمله کرده زخمی بروی زد و آن بیچاره بر فور هلاک گشت و انخبر بسمع افسانیان رسیده همه بترسیدند بعد از مدتی مردی از اینجهت
آمده احوال مزرعه پرسید و از حال افعی استفسار نمود گفتم برقرار است و بشومی او از آن باغ و مزرعه نفعی بمن نمیرسد آنشخص گفت من
آمده ام تا شر او را دفع کنم گفتم ای جوان آن افعی را مزاج سایر ماران نیست و زهر او بغایت قاتلست و حال آنمرد را افسان بیان کردم
گفت من برادر او بودم آمده ام تا کینه او را بخواهم یا با او ملحق گردم او را بان موضع بردم آنمرد شاگرد خود را امر نمود تا شیشه روغن
که همراه داشت بیرون آورده همه اندام او را چرب کرده و چیزی بر آتش نهاده دعائی بخواند چون دود او بر آمد افعی پیدا شد
آنمرد دست بازیده افعی را بگرفت آن افعی برگشته زخمی بر او زد و آن بیچاره مدهوش افتاده افعی بگریخت و ما او را از آن موضع
نقل میکردیم و مدهان داده بود و بعد از یکسال روزی فکرت بر من مستولی شده غصه تخریب مزرعه بر خاطرم هجوم آورده بود و سر بزانو
نهاده محزون نشسته بودم در این اثنا شخصی رسیده از آن افعی سؤال کرد گفتم همچنان هست گفت آمده ام تا آن بلا را دفع کنم
من او را نصیحت کردم و حکایت ما را فرا یاد تقریر نمودم گفت ایشان یاران من بودند و زندگانی من فی ایشان بخشیده و بدین نیت

مسافر

مسافت دور و دراز طی کرده ام که انعام ایشان بخشم گفتم معارف شهر را گواه گیر که باراده خود متوجه این امر خطیر میشوی مرا در آن باب حاجتی
نیست اگر کشته شوی من معذور باشم آخر جمعی را گواه گرفته متوجه آن مزرعه گشت و چون بمکان آن افعی رسیدیم من بربامی رفتم و او
بدستور دیگران آن روغن را بر خود مالیده در آن امر مبالغه نمود و دخمه جست افعی از دور رسید آشفته برو حمله آورد و روی برجسته آن بلا را بگرفت
افعی او را زخمی زده آن شیر مرد بان زخم ملتفت نشده و دهان افعی را محکم بسته او را در سله انداخت و کارد کشیده انگشت خود برید و بیهوش
شد و چون او را از آنجا نقل کردند بهوش باز آمده کودکی را دید که میوه میخورد گفت در بلاد شما این میوه هست گفتم بسیار است شخص بیهوش طلبید
پاره بخورد و پاره بر آن جراحت مالیده گفت این تریاک زهر است و اگر برادران من از این میوه آگاه می گشتند و از این میخوردند زهر در
بدن ایشان سرایت نمیکرد و نشست نزد ما بود و روزی دیگر برخاسته سر و دم افعی را ببرد و میانش را در پاتیله بجوشاند و عزیمت رفتن کرد از او سؤال
کردم که آن روغن چه بود گفت خاق محلول و اگر کسی اندام بدان طلا کند اثر زهر با وی کارگر نشود و برادران من از آنجهت هلاک شدند که این روغن
بر اندام ایشان خشک شده بود و مرا نیز که زخم زد بجهت این علت بود و نیز دیری بود که افعی نگرفته بودم و او را اصلاح نکرده بودم و ضیاع از عرض
ضیاع بیرون آمد حکایت ابن ابی سلمه عسکری گوید که شخصی بمرض فالج گرفتار شده او را بعسکر مکرم آوردند تا علاج کنند چون دست و
پای و زبان او از کار مانده بود و کسی هم با او در خانه نگذاشت ناچار او را در صحرا گذاشتند و در صحرا گذاشته شد و در آن دیار عقرب بسیار بود
در شب او را گزیدند و صباح مرض بالکلیه زایل شده بود و تمام صحت یافت و باندک علاجی مزاجش باعتدال باز آمد حکایت
هیثم بن ابراهیم گفت در اوقاتی که سیف الدوله لشکر باستمداد آذربایجان فرستاد روزی در اثنای راه برودخانه رسیدیم که عبور از آنجا
تعذری داشت و پل بر آن آب بسته بودند در حالتی که لشکر و حشم از پل میگذشتند زنی طفلکی در قماط پیچیده در دست گرفته در میان
سواران افتاد تا از پل عبور کند ناگاه اسبی بر او خورده طفل از دستش جدا شده در آب رسید و غوطه خورده بر روی افتاد ناگاه عقابی که در
فضای هوا پرواز مینمود چنگال طمع از هوا فرود آمده کودک را از روی آب در ربوده پرواز کرد سواران از عقب عقاب تاخته نعره زدند و
عقاب طفل را بر زمین نهاده خواست که آن قماط را از او باز کند سواران رسیدند و او را از چنگال عقاب خلاص ساخته بمادرش رسانیدند
که موئی از اندام او نیازرده بود حکایت ابو القاسم علوی روایت کرد که نوبتی از بغداد عزیمت کوفه کردم در راه به بیشه
رسیدم و من پیش از کاروان میرفتم ناگاه دراز گوش من بایستاد هر چند جهد کردم حرکت نکرد در این اثنا نظرم بر شیری افتاد که نزدیک
من ایستاده بود هر مرتبه که بکار رود من او بمن میرسید از دراز گوش فرود آمده و کلمه شهادت بر زبان راندم و حیات طبیعی را وداع
کردم و در این حین بخاطرم رسید که مردم بشرم شیر مثل زنند و میگویند هر که نظر بر چشم شیر اندازد شیر را شرم آید که او را بشکند من چشم
بروی او بگشادم آن شیر دهان باز کرده در من نگریست و چنان بمن نزدیک شد که نکهت دهانش بمن میرسید در این اثنا غلام
من آمده و چون نظرش بر شیر افتاد فریاد برآورده گفت ای مسلمانان بخداوند مرا دریابید که شیر قصد او دارد و در این اثنا شیر
بر او حمله آورده و از پشت زمینش در ربود و من خلاص یافتم و چون بکوفه رسیدم این خبر بکوفه رسیده بود و معارف آن دیار بتهنیت من
می آمدند و بجهت دفع آن بلا مبارکباد میگفتند از آنجمله ابو علی عم یحیی نزد من آمده و مرا بسلامت بدن تهنیت گفت و از صورت حال استفسار
نمود من حال گذشته بیان نمودم بر زبان آورد که از شیر چرا ترسیدی ندانسته که گوشت فرزندان فاطمه زهرا بر جمله سباع حرامست
من گفتم این سخن را عقل تصدیق نکند گفت در صحت این حدیث شک و شبهه بخاطر راه مده چه حدیث زینب کذابه با علی بن موسی الرضا ع
مشهور است گفتم مردم میگویند که این حکایت را شیعه بسته و افترا کرده گفت معاذ الله من از ثقات شنیده ام که در عهد علی بن موسی
الرضا در وقتی که مأمون الخلیفه را ولیعهد ساخته بود زینب کذابه دعوی کرد که از اولاد علی بن ابیطالب است و او را نزد امام رضا ع
آوردند امام با مأمون گفت که حدیثی از سید عالم ص است که لحوم اولاد فاطمه ع بر سباع حرامست و هیچ درنده دندان بگوشت
ایشان آلوده نکرد و قال رسول الله ص لحوم ولد فاطمة محرمة علی السباع اکنون زینب در خانه که سباع ضاره در آنجا محبوسند درآید
اگر با و ضرری نرسید صادق باشد و الا فلا زینب گفت ابتدا تو بکن امام رضا ع بدان خانه درآمده میان شیران دو رکعت نماز بگذارد
و لحظه توقف نمود شیران در کنج خزیده دم جنبانیدند و تملق میکردند و چون از آنجا بیرون آمد زینب را تکلیف کردند که بخانه درآید

درآید قبول نکرد و او را بعنف گرفته در آن خانه افکندند شیران گرسنه وی را پاره پاره ساختند **حکایت** از قاضی ثابت مرویست که در کوفه بمنزل
عمرو بن یحیی علوی رفتم غلامان او درآمده گفتند فلان را در بیشه شیر برده عمرو متعجب شد و گفت پدر او را نیز در همان بیشه شیر برده و این
از نوادر اتفاقاتست روزی دیگر غلامان آمده گفتند آن شخص را که شیر برده بود بسلامت باز آمد عمرو گفت بیایید تا بمنزل او
رویم و از حقیقت حالش استکشاف نماییم باتفاق بمنزل او شتافته از حالش سوال نمودیم گفت سواره در بیشه میرفتم ناگاه شیری درآمده مرا از اسب
در ربوده بدرون بیشه برد و من از غایت خوف بیهوش شدم ناگاه آوازی از طرفی برآمده خوکی متوجه شیر شد و شیر مرا گذاشته به پیکار
او شتافت من بزحمت تمام برخاستم و اندک جراحتی داشتم آهسته آهسته میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم که استخوانهای آدم ریخته بود که شیران آنرا
خورده بود در این اثنا پایم بزنجیری برآمد نگاه کردم همیانی زر بود که بضرب ناخن شیر شکافته شده دیناری چند ریخته بود آنرا برداشتم و بدان
قوتی تمام یافته از بیشه بیرون آمدم جماعتی از راهگذریان بمن رسیده مرا بر ستوری نشانده بکوفه آوردند چون همیانرا گشودم نسخه بخط پدر خود
یافتم که در معاملات خود نوشته بود دانستم که آن زر حق من بوده است

فصل هشتم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که مبتلای عاشقی گرفتار شدند و برخی بمراد خود رسیدند و بعضی دست در گردن مقصود حمایل نتوانستند کرد

در تاریخ بغداد مسطور است که محمد بن عبدالرحمن بن ثابت که از زهاد بغداد بود وقتی با جماعتی از جوانان که یاران او بودند در
محله از محلات بغداد میگذشت ناگاه نظرش بر کنیزکی افتاد که در حسن و ملاحت و لطف و صباحت بی نظیر بود **شعر** اگر از فرق
رویش بفلک رسد شعاعی همه ذره بود او مه و آفتاب بینی بیکنظر مرغ دلش در دام محبت آورده عشق زور آورد و خللی کلی
بدماغ او راه یافت خواب و آرام رخت از ساحت بدنش بیرون برد **شعر** این هر دو کرد بالش مشکین دیده را شبهاست تا بکار نیاید
برای خواب و صورت حال خود را پنهان داشته قطعا بار دل از آن باب هیچ نمیگفت و همیشه بطوف کوی دلدار میرفت نوبتی آن کنیزک او دید
رنگش متغیر گشت و اضطراب تمام در او پدید آمد هر چند یاران خواستند که از او تحقیق نمایند که حال چیست و این اضطراب بجهت کیست سر پوش
از سر طبق برنگرفت عاقبت از یاران دوری جسته انزوا و انقطاع پیشه کرده جان در سر عشق و عاشقی کرد **حکایت** استاد ابوالقاسم
قشیری رحمه الله در تصنیف خود آورده که اصمعی گفت نوبتی در اثنای اسفار بقبیله بنی عذره رسیده نزول نمودم و شنیدم آن قبیله مردم عاشق پیشه
عشق اندیشه باشند و برقت دل و لطافت طبع موصوف چون بقبیله مذکور رسیدم بوثاق شخصی فرود آمدم و بعد از لحظه بیرون آمده بر سم
سیر گرد قبیله میگشتم ناگاه جوانی دیدم ضعیفتر از هلال و نزارتر از خلال با رخی زعفرانی و خطی ریحانی بر سر راهی نشسته آتش در زیر دیگ
می افروخت و با خود زمزمه میکرد گوش باو داشتم این رباعی میخواند **شعر** عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا ساخت مرا تهی و
پر ساخت ز دوست اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیست ز من با من و باقی همه اوست از شخصی پرسیدم که این جوان
کیست و حال او چیست گفتند وی بر آن دختری که تو در وثاق او آمده عاشقست و با وجود که دختر خویش ویست ده سالست تا یکدیگر را
ندیده اند اصمعی گوید بخانه باز گشتم و حال آن جوان با دختر تقریر کردم دختر گفت راستست او دلریش غمزه منست گفتم عرب رعایت خاطر مهمانرا
از واجبات میدانند و من مهمان شما ام از تو التماس میکنم که امروز دیدار خود آن بیچاره را میسر گردانی دختر گفت صلاح او در آن نیست اصمعی
گفت پنداشتم که بهانه میکند گفتم ای دختر از گرفتاری قیامت می اندیشی یکباره جانب گرفتاران خود بگذار و این عذر سقیم را بگذار دختر گفت
شفقت و مرحمت من نسبت بآن جوان بیش از مرحمت تست نسبت باو و من میدانم که مصلحت او نیست که مرا ببیند و چون عذر مسموع میداری
بروید پیش او بنشینید تا بر شما بگذرم اصمعی گوید نزد جوان رفتم و گفتم آگاه باش که از دلدار تو التماس کرده ام تا خود را بتو نماید درین سخن
بودم که ناگاه آن دختر از دور پیدا شد و دامن بر زمین میکشید و گردی از زیر آن بهوا میشد چون نظر جوان بر او افتاد نعره زده در آن دیگدان
افتاد تا او را از آن موضع برداشتم چند جای اندام او سوخته بود و من بخانه مراجعت نمودم آن دختر با من عتاب کرد و گفت آنچه امروز بدان نامراد رسید
بسبب تو بود و اکنون ترا معلوم شد که چون او طاقت رفتار ما ندارد چگونه تاب دیدار ما دارد شخصی را از قبیله بنی عذره سوال نمودند
که سبب چیست که هر که در قبیله شما عاشق شود میمیرد جوابی داد که لان فی قلوبنا خفة و فی نسائنا عفة **رباعیه** نیست قدم استواری
در عشق شرطست عظیم بیقراری در عشق داری سر اینحدیث باید که چو شمع سر در بازی و پای داری در عشق **حکایت** آورده اند

که تو اگر بچه در دام عشق کنیزکی افتاده او را بهای عظیم خریداری نموده و بر آنجا نبرده کنیزک روی بدیوار کرده هر چند که جوان گرمی کرد و از سر لطف
سخنان گفت فائده بر آن مترتب نشد و کنیزک زبان بسخن نگشوده و روی بجانب او نکرد بیچاره بیکبارگی عنان صبر را از دست داد و صورت قضیه را
با دوستی در میان نهاد آن شخص گفت روزی چند طعام و شراب او کم کن جوان بموجب فرموده عمل نموده کنیزک مضطر گشته گفت ای خواجه دوستان
با دوستان چنین کنند شعر آخر ای سست پیمان گسل یاران با یاران این کنند دوستان هیچ با دوستان این کنند جوان چون معشوقه را
رام و صید را در دام یافت گفت ای آرزوی جان چه طعام میخواهی گفت حلوا هوس دارم جوان چون آغاز حلوا پختن کرد کنیزک
سخنان عتاب آمیز میگفت جوان چنان از ذوق کلام معشوقه بیخبر شده بود که انگشتان بجای کفچه در دیگ کرده حلوا حرکت میداد کنیزک
فریاد کرد که ای خواجه دست نگهدار چون جوان نگاه کرد هر پنج انگشت او سوخته بود و خبرش نبود شعر گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را حکایت برادرزاده شیخ ابوبکر شبلی حکایت کرد که من وقتی بدبیرستان میرفتم و امیرزاده
در آن مکتب میبود که عارض لاله فامش رشک آفتاب تابان بود و طره عنبر بویش غیرت سنبلستان و پسر کفشگری شیفته
حرکات موزون او شده بود و دل از دست داده بود و امیرزاده نیز با او التفات تمام داشت و همواره با او مصاحبت و مجالست
مینمود روزی یکی از خدمتگاران بدان مکتب آمده امیرزاده را با کفشگر بچه نشسته دید با ادیب گفت پسر کفشگر را از مکتب بیرون کن که بسبب
مجالست او امیرزاده دون همت و پست فطرت میگردد ادیب پسر کفشگر را از مکتب بیرون کرد بیچاره روزی چند معشوق را ندید
بر بستر هلاک افتاد و با امیرزاده پیغام داد که کارم بجان و کارد م باستخوان رسیده اگر رسم دلداری بجای آری از کرم تو بدیع
نباشد امیرزاده جواب داد که دل خود را نزد ما فرست تا متعهد او بوده باشیم کفشگر قاصد را گفت زمانی توقف نمای و بعد از
لحظه بخانه در آمد طبقی سرپوشیده همی بیبرد امیرزاده بر این سخن کشته بخانه در آمد و شکم خود را شکافته دل خود را بیرون آورده در طبق
نهاد و همالحظه جان داد قاصد بدرون رفته آن طبق را همچنان سرپوشیده نزد امیرزاده برده صورت حال بیان نمود امیرزاده متحیر شده از گفتن
آن سخن پشیمان شد رباعیه شد دیده بعشق رهنمون دل من تا ساخت پر از غصه درون دل من زنهار اگر دلم نماند روزی از دیده
طلب کنید خون دل من حکایت محمد بن اسحق در کتاب مغازی خود آورده است که روزی حضرت مقدس نبوی لشکری
بسرداری خالد بن الولید بقبیله فرستاد و با وجود آنکه آن قبیله مسلمان بودند سلاح پوشیده در برابر خالد آمدند و آن طایفه
در جاهلیت عم خالد را کشته بودند چون نظر خالد بر آن طایفه افتاد فرمود که سلاح خود را بیندازید آن بیچاره ها سلاح افکندند امر کرد تا دست
یکان یکان را بر عقب بستند هر چند الحاح کردند که مسلمانیم فائده بر آن مترتب نشد چون شب خالد حکم بقتل مردان آن قبیله کرد و در میان آن قبیله
مردی ضعیف نحیف بود با یکی از اصحاب رسول گفت که از تو التماس دارم که همراه تو بیکی از زنان قبیله بری تا وصیتی کنم آن شخص را نخیمه
که زنان را جمع کرده بودند برده جوان زنی را از آن میان آواز داده سخنی چند گفت پس نفسی سرد بر آورده جان بداد شعر خوبرویان چو
پرده برگیرند عاشقان پیششان چنین میرند حکایت آورده اند که جوانی از ولایت خراسان ببلخ آمد و بتحصیل علوم
اشتغال مینمود و در علوم عقلی و نقلی بکلی خط از مطالعه و مذاکره و مباحثه می آسود تا در اندک زمانی مذکور السنه و افواه گشت از نوادر
اتفاقات روزی جوان بر در خانه یکی از بازاریان گذر کرد ناگاه دختری سر از دریچه بیرون کرد که رخسار لاله رنگش طعنه بر گلبرگ طری
و آفتاب خاوری میزد در ساعت دل جوان داده سودای وصال یار در سویدای سینه او متمکن شد و خلل تمام در خورد و خواب او
پدید آمده کار بجائی رسید که صاحب فراش شد استاد او طایفه اطبا را بر سر بالین او فرستاد تا او را علاج کنند و طبیبان بالین او
رفته از اطوار او معلوم کردند که عاشق است شعر دردی که دوای آن وصال تو بود زآمدشدن طبیب سودی نبود استاد او
جمعی از طلبه را پیش او فرستاد تا از او تحقیق نمایند که این شور و فتنه انگیخته کیست الحاح بر سر بالین او رفته گفتند در خون خود سعی
مکن و سرپوش از طبق بردار و سر عشق پنهان مدار شعر پنهانی که خواهی تو او در شکار همان به که گردد آشکار پس
جوان معشوقه خود نشان داد اتفاقا آنمرد که پدر دختر بود از جمله مریدان شیخ بود شیخ او را بخواند گفت تو میدانی که من در کاری
که در شرع محظور باشد اقدام نمی نمایم اکنون جوانی بسبب محبت دختر تو در معرض هلاک افتاده است صورت حال بالتمام باز گفت و در زمان

راند که دختر را بر سر بالین او فرستد شاید که جوان از صحبتی روی نماید مرد بازاری بخانه رفته فرمود تا دختر را آراسته کرده با جماعتی زنان بحجرهٔ جوان بردند
و دختر را گفته شد که طریق شرم و خویشتن داری مسلوک مدار و امروز با او برفق و مدارا تکلم نمای دختر بر سر بالین جوان رفته آغاز تملق و دلنوازی
نموده بر زبان راند که چرا الحق مرا از حال خود آگاه نکردی تا بدوای درد تو اشتغال نمودمی اکنون که پدرم از حال تو وقوف یافته میخواهد مرا
در سلک ازدواج تو کشد و آن روز همه روز بر سر بالین پسر نشسته بود و شربت و غذا بدست خود ترتیب میداد چندانکه شب شد دختر از او اجازت مراجعت
خواست گفت بامداد باز آیم جوان آب در دیده کرد انیده آه آتشین از سینهٔ پر شعله کشیده بر زبان آورد شعر امروز که در دست توام مرحمتی کن فردا
که شوم کشته چه سود اشک ندامت و چون دختر او را وداع کرده بیرون رفت این رباعی بر زبان راند رباعی ای آنکه بآمدن قدم رنجه نشانی
هر روز مرا بوعده سرگردانی صد عذر بگو نیامدن را دانی یک حیله برای آمدن نتوانی و بعد از لحظه از غیبت دلدار نفسی سرد زده تسلیم کرد
و این آوازه در شهر افتاده اهل آن ولایت بغایت اندوهناک شدند و قریب هزار نفر از لطیف طبعان در مصیبت آن جوان جامه در نیل زدند
شعر امید کامرانی نیست در عشق صفای زندگانی نیست در عشق بود آغاز او خون خوردن و بس بود انجام کارش مردن و بس حکیمی را
از تعریف عشق پرسیدند جواب داد که عشق طایریست که جز دانهٔ دل نخورد و حکمای عرب گویند عشق از عشقه مشتق است و عشقه گیاهیست
که بر هر نهالی که پیچد آن را زود خشک گرداند حکایت صاحب جامع الحکایات گوید که شخصی از معارف بصره با من حکایت کرد که ابوالحسن
میمون ندیم متقی بالله عباسی بود و بعد از متقی چون عبدالله یزدی ببغداد آمده متکفل امر وزارت شد ابوالحسن را طلب کرده ببصره فرستاد و فرمود
تا منزل من فرود آید و چون ابوالحسن بوثاق من نزول نمود بجهت آنکه مردی شیرین سخن چرب زبان بود لحظه از مصاحبت او مفارقت نمینمودم و زمانی
از خدمت او غایب نمیگشتم و با وجود استعدادات مردی عاشق پیشه خوش طبع بود و روزی حکایت کرد که در ایام خلافت مقتدر روزی متقی
بودم و جهات پسر خلیفه و مادر او را سامان میدادم و در این اثنا بر کنیزک مطربه که مالک زنی بود عاشق شده در صدد بیع او درآمدم خداوند کنیزک
گفت قیمت او سه هزار مثقال طلا کم نیست هر که خواهد بدین بها بخرد و چه وصل سبک روحان بکابین گران نگردد شعر هرچه نیکا نیست باید
فروخت مهر جانان روی بباید خرید و بنا بر آنکه من مردی زود سیرم و از تکررات طبعم زود ملول میشود ترسیدم که اگر من مبلغ خطیر
بذل کنم باندک روزی از وصال او سیر شوم و فروختن وی باین بها صورت نبندد در خریداری او تکاهل مینمودم و با خود میگفتم شاید که از قیمت او
چیزی کم کنند چندگاه حال برین منوال میگذرانیدم و هر روز بوثاق آن زن میرفتم و کنیزک بجهت من بربط مینواخت و از مشاهدهٔ دیدار او بهره و از استماع
آواز دلنوازش تسکین خاطر می یافتم روزی بوثاق آن زن رفتم کنیزک را ندیدم از حالش پرسیدم گفتند که بجهت خلیفه کنیزکان مغنیه میخریدند
و او را نیز با ایشان بخدمت بردند خلیفه او را پسندیده با بعضی از کنیزکان خریداری نمود و چون این سخن شنیدم عالم نورانی در نظرم ظلمانی
گشته آتش شوق مشتعل زده بنیاد صبر را بیک لحظه بسوخت شعر بسا عاشق که بر هجران دلیر است بآن پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد روزی چند از دولت وصال یار محروم ماندم قیامت از وجود من
برخاسته غلبه سودا در خورد و خواب من خلل تمام ظاهر ساخت و کار بجائی رسید که از انتظام مصالح خویش باز ماندم و شب و روز آب
از دیده می باریدم و در مفارقت دلدار چون هزاران بصد زبان میزاریدم رباعی ما را نبود دلی که کار آید ازو جز ناله که در دیده
هزار آید ازو چندان گریم که کوچها گل گردد نی روید و نالهای زار آید ازو آخر الامر از پرداخت معاملات متقی و مادرش که ولی نعمت من
بودند باز ماندم و از انتظار جهات متقاعد شدم و در معاملات سرکار ایشان خلل تمام راه یافته متقی مرا طلب کرده با من در معامله از حال
مشورت نمود و از غایت استیلای محبت نمیدانستم که او چه میگوید متقی گفت که ترا بغایت مبهوت و متحیر و محزون و پریشان خاطر می یابم
حال خود را با من بگوی من صورت حال براستی عرض کردم و از او استعانت طلبیدم تا نزد امیرالمؤمنین شفاعت کند کنیزک را
بمن دهد متقی حال مرا با مادرش گفته مادرش قصه مرا شنیده با مقتدر عرض کرد و شنیده گفت مرا از آرزوی ابوالحسن عجب می آید که از خلیفه
هوس سودا می پزد اما از تو تعجب میدارم که میگوئی خلیفه را بگوی که کنیزک خود را بدیگری دهد که آن شخص او را دوست میدارد و چون
این سخن بمن رسید مأیوس و محروم شدم اما صبر و قرار و سکون که مایهٔ وقار است چون در صدمهٔ اول بباد رفته بود از تمنای خود
متقاعد نشدم و بدر اماثل و اعیان میرفتم و حال خود حکایت میکردم و از ایشان یاری میخواستم و هر یک بقدر فهم خود با من کلمه میگفتند

و بعضی بر من ترحم مینمودند و طایفه ملامت میکردند و قومی پند میدادند و بعضی تخویف مینمودند و جماعتی تمسخر و افسوس میکردند و من از آن سخنان متضجر میشدم و بگفتگوی ایشان از جستجوی باز نمی ایستادم و در این مدت ترک خدمت مخدومان خود گفته بودم و احوال من پریشان گشته بود و بر زبان پیام مضمون این رباعی گردان رباعی عشقا تو در آتشی نهادی ما را در های بلا بدل گشادی ما را صبرا تو در گریختی یاد نشود تو سر رشته بازدادی ما را در این اثنا بسمع من رسید که متقی میخواهد که دیگر بار مهم من باز در رود شبی با خود اندیشه کردم که اگر از عمل معزول گردم و در وی تشنه شوم و چون درویشی با عشق یار شود دمار از نهاد من برآورد و اگر آن کنیزک بدست من آمده بودی تا اکنون از او سیر گشته بودمی و همچنین خود را تا صباح پند میدادم آخر الامر دل بر صبر نهادم روز دیگر که خورشید انور بر سریر فیروزه فام فلک برآمد بدر سرای ولی نعمت خود رفته در مصارف امور ایشان نظر کردم و بشرایط شغل خویش قیام نمودم متقی چون مرا بدید شادمان شده شفقت حال من بر داشته فرمود که تو حقوق بسیار در ذمت دولت ما ثابت کرده و اگر امروز دیگر بر این منصب تو رسانم متقی باید که بر فراغ خدمت ما واقف گشته بر کیفیت ولیت امور اطلاع یابد انگاه زبان بنصیحت من گشوده و از هر باب سخنان گفت و چون از دیوان مرخصت نمودم غلام را اشاره نمودم که تا باراستن مجلس بزم قیام نموده در آمدیت بشرب شراب اقدام نموده بودم چون مجلس آراسته شد جمعی دوستان را طلب نمودم و بعد از لحظه که دماغ حریفان از کیفیت باده ارغوانی گرم شد مطربی طلب نمودند گفتم میترسم که اگر مغنی بیارم نغمات او سلسله عشق را تحریکی دهد و بعد از آنکه رفیقان سرمست شدند بمنازل خود مرخصت نمودند و من تنها ماندم قدحهای مالامال در خیال مشاهده یار نوشیدم تا از شب پاسی بگذشت ناگاه بقوت حلقه بر در زدند چنانکه از مهابت آن متوهم گشتم غلام رفته خبر آورد که غلامان امیر المومنین آمده اند گمان بردم که مگر فرمان سیاست من صدور یافته خواستم که از دری دزدیده بیرون گریزم که خادمان خلیفه در آمدند و عماری در آوردند و چند کنیزک از عماری بیرون آمدند از آنجمله یکی معشوق من بود چون نظرم بدو افتاد بیخود شدم و بعد از آنکه بهوش آمدم خدام خلیفه گفتند امیر ترا سلام میرساند و میفرماید که چون قصه محبت تو باین کنیزک بسمع ما رسید بر تو رحم نمودیم و او را با نفایس اموال و اسباب بتو بخشیدیم و صندوقهای اقمشه با کنیز بمن سپرده مرخصت نمودند من سر در پای آن دلبر نهادم و دست او را گرفته بخانه در آمدیم چون نظرش بر مجلس شراب افتاد گفت ای بیوفا از من فراموش کرده که بشراب خوردن نشسته بودی سوگند یاد کردم که از آن روز باز که فلک جام مفارقت بر کف نهاده تا امروز دستم بصراحی نرسیده و اکنون بجهت استیلای غم لحظه با یاران نشستم اما تو بیان نمای که سبب این دولت چه بود و این راحت بعد از محنت از کجا روی نمود شعر اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب کنیزک گفت از آن روز باز که خلیفه مرا خریده است هشت بخدمت او رسیده ام و باقی اوقات در خدمت مادر خلیفه سپرده بوده ام و چون او از حال تو واقف بود و پیوسته سخنان آشنا گفته با من بفراغ میفرمود و هرگاه نام تو بر زبان می آوردم من آب از دیده میگشودم امشب خلیفه جمعی از کنیزان مغنیه را طلبید و من نیز با ایشان بخدمت رفتم و سیده در آن مجلس حاضر بود خلیفه با من گفت اگر فلان صوت میدانی بگوی خدمت کردم و بربط در کنار گرفتم شعر روان گوینده گور را سخن دستان بود علت گفتارش اندر نوک انگشتان بود و چون گرم سماع گشتم خیال تو در مقابل آمده آب حسرت از مژگان فرو باریدم و این ابیات بر زبان آوردم شعر جان بر لب آمد آتش جان را خبر کنید وی آه و ناله همنفسان را خبر کنید طوفان اشک خواست ز باران چشم من زین موج فتنه دو جهان را خبر کنید امیر پرسید که موجب گریه چیست من متحیر ماندم و ندانستم که در جواب چه گویم سیده و کنیزکان بخندیدند خلیفه مادر را سوگند داد که بیان فرمای که سبب گریه این کنیز و خنده شما چه بود سیده گفت بگویم بشرط آنکه او را از مهربانی خلیفه فرمود که او را ایمن گردانیدم سیده حال را بتفصیل بیان نمود خلیفه روی بمن آورده فرمود که اگر گریه تو بواسطه محبت پسر میمون بود من خاموش شدم گفت اگر راست بگوئی من ترا باو بخشم گفتم بلی خلیفه با مادر خود گفت چه زیان دارد اگر کنیزکی یکی از بندگان خود بخشیم و این دو بیچاره را در رنج فراق نگذاریم پس فرمود تا خادمان مرا با هر چه در این مدت بمن داده بودند بخانه تو آوردند با جمله متقی مدتها با او بسر بردم و از گلستان وصال گلهای رنگارنگ میچیدم عاقبت زمانه غدار او را و او را مرگ از من جدا کرد **حکایت** گویند جوانی در بغداد متوطن بود که از پدر میراث بسیار یافته بود روزی نظرش بر کنیزکی مطربه افتاده مفتون او شد و چون لشکر محبت بر شهرستان دلش هجوم آورد آن کنیز را بقیمتی خطیر خریده بخانه برد و هر چه داشت صرف کرده بغایت مفلس و تنگدست شده کنیزک با او گفت اگر خواهد در وقت توانگری صراف

کردی و اموال بیکران تلف نمودی اکنون آدمیرا از قوت لایموت چاره نیست حرفتی پیشه ساز تا از آن ممر وجه معاش حاصل کنی جوان در
لطیف طبع بود و در ایام توانگری که مغنیان استاد بخانه می آورد و نزد ایشان تعلیم علم موسیقی میگرفت از کثرت ممارست در آن فن مهارتی
حاصل کرده در آنوقت که دوستی را طلب نموده در باب مهم خود با وی مشورت کرد آنشخص جواب داد که چاره تو اینست که سر مطربی
مرا بری و با کنیزک مجلس بزرگان روی تا از آن ممر مایه حاصل کنی و عمر در عیش و طرب گذرانی جوان گفت مرگ نزد من بسی بهتر است از آنچه
تو بآن اشاره میکنی و مدتی دیگر بر تنگدستی مصابرت نمود روزی کنیزک با او گفت ای خواجه هر چند هلاک من در ضمن این مهم است اما صلاح
در آنست که مرا بفروشی و از بهای من اسباب خود مهیا سازی تا تو از این محنت برهی و من نیز بنعمتی برسم چون جوان این سخن شنید با درد
دل و سوز سینه او را ببازار برده دل بر فراق جانان و فوات جان نهاد شعر وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد
سر شمشیر تیز اتفاقا جوانی هاشمی که از بصره بتماشای بغداد آمده بود کنیزک را دید و پسندیده و بهزار و پانصد دینار از او بخرید چون
بایع زر قبض کرد پشیمان شد سیلاب اشک بر چهره چون زر ریختن آغاز نهاد و چون کنیزک حالی چنان دید فریاد بر آورد و نفیر
عظیم نمود و هر چند که جهد کردند که بیع را اقاله نمایند جوان هاشمی قبول نکرد و بر زبان راند شعر جادی چند دادم جان خریدم
بحمد الله عجب ارزان خریدم بیچاره زر برداشت و متحیر وار روان شد و زبانش بدین مقال در ترنم آمد که گمان جانان
که نقد جان فروشند چنان جنسی چنین ارزان فروشند جوان با خود اندیشید که اگر بخانه رود خانه را بی جانانه بیند دیوانه گردد
لاجرم بی آنکه مقصدی معین داشته باشد گرد محلات بغداد بسیر کرد و بدین رباعی ترنم مینمود رباعی هجران و فراق دست من تافته اند
آری آری مرا زبون یافته اند شبهای سیاه هجر را پنداری از تار گلیم بخت من بافته اند بالجمله جوان گفت از غایت تحیر بمسجدی در آمدم
و بسیار بگریستم و در این اثنا خواب بر من غلبه کرده کیسه زر را در زیر سر نهاده بخواب رفتم ناگاه سرم بر زمین آمد چشم باز کردم مردی را
دیدم که کیسه زر را از زیر سر من ربوده سبک پای بیرون رفت خواستم که بر اثر او بشتابم پای مرا بر طنابی بسته بود و آتش اندوه
بر سرم و دو دیده آب حسرت از دیده روان شد خاک بر سر کنان روی بر لب آب نهادم تا خود را در دجله بغداد اندازم چون بر لب دجله
رسیدم خویشتن را در غرقاب فنا انداختم چون در آنحالت هر کرا بر حیات رواج شناختم جمعی از ملاحان تصور کردند که مرا از راه خطا در آب
افتاده ام خود را در آب انداخته مرا خلاص کردند و چون مردم از حال من پرسیدند قصه خود حکایت کردم هر چند ایشان بر من ترحم آمد بعضی
بر حماقت من استهزا کردند پیری نورانی که در آن میان بود دست مرا گرفته بگوشه برد و زبان بنصیحت من گشوده گفت ای جوان بدر مال و ثروت
و دلدارت بدیگران پیوست اکنون تو مانده و نیم جانی آنرا نیز بباد میدهی نمیدانی که هر که بعمد قصد هلاک خود کند از عذاب آخرت
نجات نیابد دست از این افعال بدار و دل در کرم الهی بند شاید که این شب هجرانرا سحری روی نماید شعر نومید مشو اگر چه امید
نماند کس در غم روزگار جاوید نماند و پنجاه مثقال طلا بمن داده عذر خواهی نمود و فرمود که از این شهر سفر کن زر گرفتم و بر لب
آب آمدم کشتی دیدم عرشی بر میان ساخته و صندوقهای قمشه چیده ملاحانرا گفتم میخواهم که مرا بواسط رسانید یکی از آن طایفه
گفت دو درم بمن ده و با ما در این کشتی نشین اما این کشتی از خواجه هاشمی است از اهل بصره این جامها بیرون کن و لباس ملاحان
بپوش تا ترا کسی از ما ندانند چون نام هاشمی شنیدم با خود گفتم شاید آن کس باشد که کنیز از من خریده پس جامه ملاحان پوشیده در کشتی نشستم بعد از
لحظه کنیزک خود را دیدم می آمد و دو کنیز دیگر در خدمت او و چون نظرم بر جمال یار افتاد خداوند عالم را شکر کردم آنگاه جوان هاشمی
رسید با طایفه از خدمتکاران و در کشتی نشسته روان شدند مطبخیان طعام حاضر آوردند جوان با کنیزک من نشسته طعام خوردند
و باقی را بملاحان و خدمتکاران دادند بعد از طعام جوان با کنیزک گفت آخر این گریه و زاری و ناله و سوگواری تو تا کی خواهد بود وقت
آن نیامد که خرسند گردی و ما را بنغمه چند محظوظ گردانی و در این باب الحاح بسیار کرد تا او بربط بر داشته آغاز ساز کرد و این بیت
ترنم نمود شعر بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران با ساربان بگوئید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران در آنحال چنان
بگریست که از سماع باز ماند عیش بر آن جماعت منغص گشت و من از مشاهده آنحالت بیهوش افتادم و ملاحان گمان بردند که علت صرع

دارم بعد از لحظه بهوش آمدم آن جماعت کنیزک را ملامت بسیار کردند و گاهی بلطف و گاهی بعنف با او سخنان گفتند بار دیگر او را تکلف بساز
کردند وی بربط بر داشته این رباعی آغاز کرد رباعی در هجر تو چند آب رویم ریزد خون جگر از دیده برویم ریزد هر دم بهانه دگر دست
فراق صد کاسه زهر در گلویم ریزد و آهی سرد بر کشیده آب از دیده روان ساخت من نعره زده بیفتادم ملاحان بانگ بر گفتند
این دیوانه از کجا و چاره باشد و قرار دادند که چون بده رسند مرا بیرون کنند چون این سخن شنیدم دود از نهادم برآمد خود را ملامت
کردم و خویشتن را بتکلف نگاه میداشتم و گفتم نوعی بیاید کرد که کنیزک از حال من آگاه گردد و چون بمداین رسیدند کشتی را بساحل راندند
و بیرون رفتند تا زمانی در صحرا طوف نمایند من مترصد و مترقب بودم تا کنیزکان از عریش بیرون آوردند من پنهان بآن موضع رفته بربط
او را بر داشتم و ساز آنرا بگردانیدم و بسازی که غیر من کس نمیدانست کوک ساختم و بموضع خود رفتم و چون آن جماعت بکشتی درآمدند کشتی
بود که جهات عکس در آب انداخته و هوا بغایت لطیف گشته هاشمی از کنیز درخواست نمود که امشب لحظه ما را بنغمات جانسوز محظوظ گردان
دو وقت ما را بگریه کردن منغص مگردان کنیزک بربط بر گرفته چون زخمه بروی راند نعره زده گفت بخدا سوگند که این بربط را خواجه من ساز کرده
و او با ما درین سفینه است جوان هاشمی بر زبان آورد که کاش درین سفینه بودی تا رنج تو کم گشته ما را بسماع خویش آسوده میساختی پس از ملاحان
سؤال کرد که هیچ بیگانه درین کشتی نشانده اید ایشان انکار کردند و من ترسیدم که مبادا از من غافل مانند آواز دادم که بلی کسی که
شما از حال وی میپرسید منم غلامی آمده مرا بخدمت جوان هاشمی برد چون مرا بآن حالت دید رقت نموده پرسید که این چه حالتست قصه خود
بیان کردم جوان را با جمله حاضران بر من دل بسوخت و جوان سوگند یاد کرد که آن روز باز که این کنیزک را خریده ام با او خلوت نکرده ام و من
بجهت سیر و تماشا به بغداد آمده بودم و الا احتیاجی بتجارت ندارم و چون عزم مراجعت کردم خواستم که کنیزی بنشینیه (?) بخرم و با خود به بصره
برم این کنیزک را خریدم چون حال شما بر این نسق است خداوند وصل کرده را گواه گرفتم که چون به بصره رسیم این کنیزک را آزاد کنم و در حباله
زوجیت تو آورم و اسباب معاش شما مرتب دارم اما بشرطی گفتم آن شرط کدامست فرمود که هرگاه ما را هوای او باشد ترا طلب نمائیم تو او را
با خود بیاوری تا در پس پرده نشسته ما را بساز خویش محظوظ دارد و چون تو او را خود باز کردی او را بسری من در پای او افتادم و زبان
بثنای او گشودم جوان هاشمی غلامان را امر نمود تا جامه نفیس بر من پوشانیدند و طعامی نفیس پیش من آوردند و چون تشریف پوشیده بخدمت آمده در
میان ندیمان نشستم کنیزک خوشحال شده شراب طلبید و بربط بر کنار گرفته برغبت تمام مینواخت و من از او صوتهای غریب التماس مینمودم و
او تعلل می آورد و اهل مجلس بغایت خرم و شادمان گشتند و کشتی میرفت تا بنهر معقل رسید سفینه بر ساحل کشیدند و من بتقاضای حاجتی از کشتی
بیرون رفتم و در خشکی خواب غفلت بر من مستولی شده بخفتم و آن جماعت کشتی براندند و چون آفتاب برآمد از خواب بیدار شدم و بر لب
دجله آمدم هیچکس را ندیدم در آن موضع بر کنار نهر معقل بیخود افتادم و محنت بار دیگر معاودت نمود و دو عاقبت رخت بر بست گفتم سبحان الله
این چه طالع واژگون و بخت زبونست که من دارم کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم القصه روز
زورقی در گذار آمده آواز دادم کشتیبان آنجا را آورد و در آنجا نشسته به بصره رفتم و بصره شهری بود بغایت عظیم و تلاقی ایشان در شهر
بود و من غریب و بی آشنا بودم بیگانه و تنهای فرود آمدم و متحیر فرو ماندم و با وجود بلای فراق و رنج غربت دست قدرتم چون دهان لیلا
تنگ بود بالجمله همه روز گرد شهر میگشتم تا باشد که آشنائی بنظرم در آید تا گاه جوانی بغدادی را دیدم که میان من و او معرفتی بود خواستم که از او
چیزی طلبم حیا مرا مانع آمد و اندیشیدم که رقعه با او نویسم و حال خود شرح دهم بدکان بقالی رفتم و دوات و قلم بعاریت گرفتم و رقعه نوشتم
بقال رقعه را از من گرفته چون حسن خط مرا مشاهده نمود گفت اگر سر رشته جمع و خرج دکان مرا نگاه داری هر روز نیم درم ترا دهم و ماکول
و ملبوس تو مهیا دارم و بمصاحبت وی تن در دادم و چون ماهی چند برآمد بقال بحساب خود نظر کرد مبلغی کلی فائده دید و قبل از این
غلامان و شاگردانش دست خیانت باموال او دراز میکردند و چون معاملات او را ضبط نمودم دست آن جماعت از اموال بقال
کوتاه شده لاجرم بقال وقتی کلی ظاهر گشت بقال زبان بمنت های من گشوده دختری که بخانه داشت بحباله زوجیت من در آورده و مدت
دو سال در خانه او بماندم و در این مدت همیشه غمناک و متفکر بودم و هرگاه که او مرا بشراب تکلیف مینمود امتناع میکردم و از نواختن ساز (?)
میل شراب بر غوانی (?) نمینمودم روزی هر دم بصره را تهیه اسباب عیش و طرب یافتم از سبب آن پرسیدم گفتند فردا عید نصاری خواهد

بود و ظرفهای شهر تماشا میرفتند من نیز با ایشان همراه بودم موافقت نمودم بامید آنکه باشد که جوان هاشمی را دریابم چون از شهر بیرون آمده بکنار دجله آمدم همان کشتی را
دیدم و جوان هاشمی با ندمای خویش در آن زورق نشسته بود و کنیزکان مغنیه در خدمت او نشسته بودند خود را بخدمت ایشان رسانیده
سلام کردم و حال خود عرض نمودم گفت چون تو از کشتی بیرون رفتی و هنگام رحیل رسید هر چند تفحص نمودیم ترا نیافتیم ملاحان گفتند
که او دوش مست خواب بود شاید که در آب افتاده غرق شده باشد چون کنیزک این سخن شنید جامه بر تن چاک کرده بربط را شکست و گیسوها
برید و چندان گریه و زاری و ناله و بیقراری کرد که مرغ هوا و ماهی دریا بر حال او رقت آوردند چون به بصره رسیدم با او گفتم که من شرط کرده
بودم که ترا بخواجه تو دهم اکنون آن قضیه در حیز تعویق ماند اراده تو چیست با تو چه باید کرد گفت بجهت سکن من خانه مقرر کنید و مرا در آنجا
برده قوت لایموتی بمن دهید و بگذارید تا بر مفارقت یار خود گریه کنم تا مرغ روح از زندان بدن خلاص یابد اکنون دو سالست که لباس
سیاه پوشیده و در مفارقت تو مینالد و چون باز گشتیم مرا نزد کنیزک بردند چون بیچاره را نظر بر من افتاد نعره زده بیهوش شد چنانچه
حاضران گفتند که مگر کالبد خالی کرد چون بهوش باز آمد شعر او دامن من گرفت و من آستینش او بر سر من فتاد و من بر پایش جوان
هاشمی گفت من این کنیز را بتو بخشیدم و چون ترتیب احتیاج شما بر ذمت همت خود لازم گردانیده ام و دو سال شد که تو غایب گشته
این پانصد مثقال طلا را در وجه زمان گذشته بستان و در ازمنه مستقبل آنچه محتاج الیه شما باشد ترتیب خواهیم داد روز دیگر نزد او باز
رفته دختر شهر اطلاق دادم و بخدمت جوان هاشمی رفته روزگار را بخرمی بگذرانیدم حکایت اسحق بن ابراهیم موصلی گوید
که چون موکب دولت هرون الرشید عزیمت سفر قبله کرده به بصره آمد روزی جعفر بن یحیی برمکی با من گفت که چنین بسمع من رسیده که شخصی کنیزکی
مغنیه دارد که آفتاب از خجلت جمالش رو در نقاب سحاب متواری میکرد و با وجود حسن و ملاحت و نیکوئی و صباحت در نواختن چنگ و نغمه
دا هنگ بی نظیر و شیر گشته شعر قرابه فستقی فلک چاک زند زفند قش گر به قواره را کند زهره نهان بچادری زهره ز رشک خون دل در
بن ناخن آورد چون سر ناخنش کند بر رگ چنگ نشتری با من موافقت نمای تا بخانه صاحب او رویم و ساز آن کنیزک بشنویم جعفر
لباس تجار در بر کرده بر دراز گوشی مصری سوار شده مرا نیز بر حماری هم از آن نوع سوار کرده دو نخاس در عنان ما روانشدند تا بدر سرای
رسیدیم که اثر بزرگی خاندان و قدمت دودمان از در و دیوار آن پیدا بود نخاس حلقه بر در زده جوانی بیرون آمد متغیر حال و پریشان روزگار
پیراهنی درشت پوشیده اما سیمای بهتری از جبین او ظاهر بود چون نظرش بر ما افتاد بخانه تکلیف نموده ما بآنخانه رفتیم منزلی دیدیم
بغایت عالی اما خرابی بآن راه یافته صفهای آن از فرش خالی مانده جوان حصیر کهنه آورده ما را بر بالای آن نشانده عذر بسیار تمهید
نموده باندرون خانه رفته بعد از زمانی کنیزکی دیدیم که از آنخانه بیرون آمد همان پیراهن پوشیده و بربطی در دست گرفته جعفر بجلوس او
اشارت کرده کنیزک بنشست و آن فراخ شکم تن باریک سطبر ساق یکدست هشت زبان تر سخن خشک دهان چهار گوش عنابی پوش
متحرک بغمزه همچون چشم خود خسته گردانیده بنیکوترین صوتی این ابیات بر زبان آورد شعر طرزم چون برآمد نسیم هجران چو گنجشکی که تر گردد
ز باران سیه گردد جهان در پیش چشمم چو در دل بگذرانم روز هجران و بعد از ادای این ابیات گریه بروی زور آورده چندان در شک
از سلک مژه فرو بارید که دامن روزگار را ز لؤلؤ مکنون پر گرد دید در این اثنا آواز گریه و زاری جوان از درون خانه بسمع ما رسید کنیزک
برخاست افتان و خیزان و گلاب رشک از نرگس چشم ریزان درخانه شده جوان از خانه بیرون آمد همان جامه که کنیزک پوشیده بود
در بر کرده روی بما آورده گفت ای یاران آنچه از من صادر شده معذور دارید و بلحظه گوش بقصه غصه من کنید جعفر گفت بیان ترجمان
واند که خدا را و شما را گواه گرفتم که این کنیزک را از مال خود آزاد کردم و از شما التماس دارم که او را در عقد زوجیت من آورید جعفر متحیر شد
این سخن بر خاطرش گران آمده با کنیزک گفت میخواهی که ترا در نکاح او آوریم گفت بلی جعفر و من صیغه نکاح گفتیم و صداق معین ساختیم جعفر از جوان
پرسید که سبب این حرکت چه بود جوان جواب داد که ای خداوند بدانید که از وجوه معارف بصره بودم و اموال وافر و اسباب متکاثر داشت
در وقتی که مرا پدر بدبستان میفرستاد این کنیزک که ملک مادرم بود و با من بسال خورد تر بود همراه من بمکتب می آمد و قرآن می آموخت
و چون از تعلیم قرآن و نحو و سایر مقدمات فارغ شدیم در مکتب عشق و محبت سبق شوق آغاز کردیم و میان من و این کنیزک محبت مفرط پدید
آمد و چهره بیکانی انجامید که اگر یک لحظه از او دوری جستمی زندگانی بر من تلخ گشت در این اثنا مادرم کی از نظر ما برانخانه آورد تا این کنیز گرا

چنگ نواختن و علم موسیقی تعلیم داده و من نیز از عشق او در این شیوه مهارتی حاصل کردم و چون بسن بلوغ رسیدم معارف بصره مصاهرت
من رغبت نمودند اما من شیفته این کنیزک بودم و هر دم هر التفات و آن بود که من از غایت اشتغال بجنب فضل و کمال پروای کدخدائی
ندارم و چون کنیزک در فن مطربی بکمال رسید مادرم عزم فروختن او کرد چه حال برا او روشن بود و چون من از اندیشه مادر خبر یافتم از خود
بیخبر گشتم و قصه محبت خود در نزد مادر فرو خواندم و مادرم صورت قضیه را با پدرم گفت و بجهت کنیزک جهازی مناسب ترتیب داده
او را بمن دادند و من در زمان زندگانی ایشان بعیش و کامرانی مشغول بودم و چون پدر و مادر از سرای فانی بدار باقی پیوستند بهیچ کاری نپرداختم
و با یار خود در خانه نشستم و دست باتلاف اموال پدر گشادم و در اندک روزگاری مجموع ضیاع و عقار و نقود و اجناس در تحت اتلاف
آمده درویشی روی نمود و خان و مان ویران گشت و مدت سه سالست که روزگار من بفقر و فاقه گذرانیست و در این ولا که موکب خلافت
بدین صوب خرامید روزی با کنیزک گفتم ای مونس دل و جان نزد من یقین پیوسته که اگر از تو مفارقت نمایم بیک لحظه نقد جان در خزانه بدن
من قرار نگیرد اما چون ترا می بینم که روزگار بمحنت و مشقت میگذرانی از این جهت نهایت پریشانی بخاطر من میرسد اگر خواهی ترا بصاحب
دولتی بفروشم تا از این تنگی خلاص گردی و من رنج خود بجهت راحت تو ارتکاب نمایم بیچاره گریه بسیار کرده به بیع رضا داد و من نزد
نخاس رفته صورت واقعه تقریر کردم و درخواست کردم که خریداری پیدا کند و با او گفتم من این کنیز را جز در منزل مشتری عرض نخواهم
کرد چه از آن روز باز که او با من اتصال افتاده و اقران دست داده تا امروز هرگز آواز او را هیچ نامحرمی نشنیده و من مکروه
میدارم که او را در بازار بنشانم و بر خریداران عرض کنم دیگر آنکه میان من و او این پیراهن مشترکست هرگاه به بازار میروم که طعامی
بخرم من میپوشم و چون بخانه می آیم او میپوشد و من ازاری در میان می بندم و این لحظه که بخدمت شما رسیدم بدرون خانه رفتم
و پیراهن را باو دادم تا بدن خویش را بآن بپوشید بملازمت شما آمده ساز نواخت و مرا بر مفارقت او در آن ساعت گریه عظیم روی نمود
او از زاری من او را مضطرب ساخته بگریه در آمد و گفت حالی عجب از تو مشاهده میکنم از وصال من سیر شده و دل بر هجر نهاده و مع ذلک می نالی و شعر آن کسی
من سوگندان یاد کردم که فراق تو نزد من بسی از مرگ دشوارتر است شعر بود مرگ دشوار و مشکل ولیک فراق تو از مرگ مشکلتر
اما میخواستم که ترا از بلیه فقر و فاقه نجات دهم گفت والله که اگر من بجای تو میبودم هرگز ترا نمیفروختم و بفراق تو رضا نمیدادم
اگر چه آتش فقر دود از نهاد من بر آوردی گفتم من بجهت تو این حرکت میکردم اکنون ترا آزاد کردم و در نکاح خویش آوردم سرگذشت
من این بود که گفتم امید میدارم که شما مرا معذور دارید و بر من خورده مگیرید جعفر گفت که تو معذوری و از غرامت دوری و از آنجا برخاسته
عزم رفتن کرد اسحق گوید نزد جعفر رفته گفتم سبحان الله مردی چون تو چنین حالتی مشاهده نماید و این دو مسکین را در محنت گذارد و بر و
نبخشاید که دل من بجهت این جوان پاره پاره است جعفر گفت مرا نیز بر حال او رحم آمده اما بجهت کنیزک که خاطرم باو نگرانست غصه
دارم گفتم آخر طلب ثواب آخرت و نام نیکو تا قیامت باعث آن میشود که در حق ایشان شفقتی فرمائی جعفر با نخاس گفت بجهت بهای
این کنیزک چه مبلغ از خزانه گرفته نخاس گفت سه هزار مثقال طلا پرسید که حاضرست گفت بلی جعفر با من و نخاس فرمود که این زر را ببرید و
نزد آن جوان برید و بگوئید که اینوجه است تا تحمل ترتیب دهد و بخدمت ما پیوندد تا منصب که لایق حال او باشد باو دهیم اسحق گوید از غایت
فرح آب از دیده من روان شد کیسه زر پیش جوان برده گفتم خداوند جل ذکره از این مشقت ترا خلاصی بخشید جوانی که کنیزک از تو بخرید
جعفر بن یحیی برمکی بود وزیر خلیفه زر تسلیم کرده پیغام او رسانید و جوان از غایت شادی روی بر زمین نهاده بیهوش گشت و چون
افاقه یافت زبان بثنای جعفر گشوده عذر بسیار خواست و من بخدمت جعفر آمده حال جوان باز گفتم جعفر خداوند جل ذکره را بر توفیق آن
خیر شکر کرده چون شب هنگام که زمانه لباس عباسیان در بر کرد جعفر بمجلس خلیفه شتافت و صورت حال آن جوان را بعد از عرض مهمات و معاملات
دیوانی بر آئینه ضمیر او جلوه گر ساخت هرون الرشید از جعفر سوال نمود که در حق او چه انعام کردی جعفر بر زبان آورد که سه هزار مثقال
طلا که بجهت بهای کنیزک برده بودم خلیفه گفت نیکو کردی اما محل اصطباح او را طلب نمای و وظیفه که در دیوان باسم بزرگ
زادگان رسمست بنام او توقیع نمای جعفر موجب فرموده عمل نموده آن بیدل بدولت بواسطه محبت صادق از آن مشقت خلاصی
یافته از ذوق زندگی برخوردار گشت بفقر تو انگری رسید [illegible] عشق است که شیر نر زبون آمد ازو سحریست که طرفها برون آمد ازو [illegible]

کذا..

کند که روح افزاید که دشمنی که بوی خون آید ازاو حکایت آورده اند که نوبتی عبدالله بن جعفر بن ابوطالب در مکه کنیزکی صاحب جمال بیع کرد
بمدینه برد اتفاقاً جوانی را که دل در حلقه دام آن سرو سیم اندام در بند بود و مرغ خاطرش در هوای خال آن دلارام بی آرام چون سایه در دنبال عقب او
منزل گرفته مترصد می بود که شاید بدولت دیدار یار سرافراز گردد تا بهیچ وجه امکنی از حیز قوت بعرصه فعل نیاید جوان بی صبر و بی قرار گشته بیکی
بحیله خود را بآستانه خانه عبدالله انداخته مقارن حال عثمان رسیده او را گرفته بخدمت عبدالله آوردند عبدالله صورت حال از او پرسید و جوان
بیچاره جز راستی چاره ندید قصه محبت خود را با کنیزک بر زبان راند عبدالله کنیزک را طلبیده از آنحال استفسار نمود و چون قصه عاشق
ایشان تحقیق پیوست عبدالله کنیزک را بآنجوان بخشید و بعد از این قضیه مردی بر کنیزکی از آل طلحه تیمی عاشق شده عنان تمالک و تماسک
از دست بداد و بامید آنکه ایشان نیز مانند آل جعفر طیار بنظر لطف و مرحمت بر او نگرند قصه عشق خود را نزد ایشان فرو خواندند ابن طلحه چون از
آنجوان آگاه شد در قیمت کنیز مرتبه افزود که هر دو مرد برآن مقصور نمود و جوان بیچاره مضطرب بود دانچه او گفته بود تسلیم نمود و کنیز را بخانه
خویش آورد شعر اینجا حسن و زیاست انجا حسین و زیر لیکن تفاوتی بود از شنوی زمن کز عقل این نسیجی آید دو صد وزیر و در رشت
ادبانی یابی دو صد درسن حاصل این ابیات آنکه تفاوت در میان اکابر در صفات حمیده و سمات نکوهیده بسیار است
حکایت صاحب کتاب فرج بعد الشدة آورده است که ابو الحسن الحرانی روایت کرده که جمعی از طلبه در حلقه درس ابوبکر عبد...
حاضر شدیم و جوانی شریک ما بود از اهل خراسان نهایت صاحب طبیعت و عاقل و پدر او هر سال احتیاج جوانرا از خراسان بصحبت این
کنج حج می آمد میفرستاد و او معاش خود را از آن ممر مرتب داشته همه ساله بتحصیل علوم میپرداخت در این اثنا فتنه زلف کنیزکی رونیه شده او را
بهزار درهم خریداری نموده بدین سبب خللی تمام در امر معاش او راه یافته بامید آنکه سال آینده پدرش وجه مقرر خواهد فرستاد المبلغ را قرض
کرده با کنیزک صرف نمود چون امسال حاجیان از خراسان رسیدند جوان تفحص حال پدر نمود گفتند پدرت را مرضی عارض شده نتوانست
که امسال بجهت تو چیزی فرستد جوان از اینخبر پشیمان شده غریمان آغاز تقاضا کردند بیچاره بفروختن کنیزک ملجأ شده او را
ببازار فرستاد بمبلغ هزار درهم بسرکار ابوبکر خالد که خازن بیت المال بود فروخت ابو محمد گوید که وثاق جوان خراسانی در جوار من بود
و میان ما اتحاد تمام بود چون شب درآمد جوان بدر خانه من آمده دلتنگ و مضطرب پرسیدم که حالت چیست جواب داد که
اندیشه کنیزک خواب و آرام از من ربوده است و مرا مضطرب ساخته بیم است که مرغ روحم قفس قالب را در هم شکند اکنون علاج
آنست که کنیزک را باز پس گیرم و اگر غریمان دعوی مال خود کنند اقرار نمایم و در زندان نشینم تا وقتی که قادر متعال دری از غیب
بگشاید گفتم چون تو نشستن در زندان با خود قرار دادی امیدی بسهولت روی نماید من چنان کنم که ابوبکر خالد بیع کنیز را اقاله نماید
و روز دیگر که آفتاب نورانی مهر از عقبه مشرق برآورد بخدمت استاد رفته حال خود را تقریر نمودم و التماس نمودم که رقعه بخالد نویسد
که بیع کنیزک جوانرا اقاله نماید استاد در آن باب رقعه نوشته بمن داد و من با آنجوان بخانه ابوبکر خالد رفتیم و رقعه شیخ را تسلیم نمودیم و
رقعه را مطالعه کرد و گفت کنیزک ملک تو بود گفتم از آنجوان بود و حال او را عرض کردم خواجه ابوبکر گفت من در این روزها کنیزکی
نخریده ام گفتم زنی از حرم شما خریده است خواجه یکی از غلامان اشاره کرد که بحرم درای و تفحص نمای که کنیزی بدین هیأت که خریده او را
حاضر ساز خادم کنیز را حاضر ساخته خواجه ابوبکر پرسید که این کنیز است گفت بلی از کنیزک پرسید که میخواهی که ترا باین جوان باز دهم و
گفت آنچه او مرا در این کار چه اختیار دیگر آنکه شخصی که سعادت خدمت شما دریابد از دیگران مستغنی بود و لیکن او را نیز بر من حق تربیت است
خواجه فرمود که این کنیز عاقله است و با جوان گفت دست کنیز را گرفته بخانه بر جوان کیسه زر بیرون آورده در خدمت خواجه گذاشته گفت قیمت
کنیزک است که به بنده داده اند خواجه تبسم نمود خواجه را اشاره کرده که بحرم رود تفحص نمای که از دیروز باز بجهت این کنیزک البته چیزی
ترتیب داده اند آنها را بیاور و بدو ده خادم بدرون رفته چند جامه قیمتی بیرون آورد و بکنیزک داد خواجه فرمود که ای جوان این زر ببر و ادا
و قرض خویش را ادا کن و هر ماه از سرکار ما دو مثقال طلا و هر روز یک قفیز آرد میرسد بستان و در تحصیل تعطیل جایز مدار جوان خوشحال
و شادمان از منزل خواجه ابوبکر بیرون آمد و تا خواجه در قید حیات بود آن وظیفه از وی منقطع نگشت شعر رحم الله معشر الماضی که بمردی
قدم فشردندی راحت جان بندگان خدای راحت خویشتن شمردندی باری اکنون چو زنده می نشوند کاش این ناکسان بمردندی

حکایت ابو العباس گفت روزی در مجلس محمد بن صالح بن موسی بن عبد الله بن حسن بن امام حسن بن امیر المومنین علی مرتضی بودم اعرابی حکایت کرد که در قبیله ما جوانی بود که او را بشیر بن عبد الله اشتری گفتندی بر دختری هم از اهل آن قبیله جیدا نام عاشق گشته بود و این جیدا شوهر داشت و چون مدت عشق ایشان ممتد شد و حکایت محبت ایشان ورد هر زبان گردید شوهر جیدا رقیبان برگماشت تا شرایط محافظت جیدا بجای آورند چنانکه ابواب وصال بر بشیر مسدود گشت و بعد از مدتی که حال بر این منوال گذشت شوهر جیدا او را بقبیله دیگر برد و بیچاره بشیر را بدست فراق سپرد راوی گوید روزی بشیر نزد من آمده شمه‌ای از قصه مهاجرت یار حکایت کرد و بر زبان آورد که هیچ توانی که مرا در تحفت یاری کنی شاید که بمعاونت تو یکبار دیگر دیده بدیدار دلدار روشن کنم گفتم بسم الله قدم در راه نه و هر دو بر حمارگان بادپا سوار شدیم

شعر
سمت حی سلیم برده یاری
ز صحرای جهان قانع بخاری

سوار شده روی بآن قبیله که جیدا در آنجا بود نهادیم و چون قریب بآن حی رسیدیم بشیر با من گفت تو بمیان این قبیله رو و کنیزکی بدین هیأت و صفت دوچار تو خواهد شد حال جیدا از او استفسار نمای چون ظاهر شود که کنیزک جیدا است با او بگوی که بشیر آمده در فلان محل منتظر وصال تو نشسته است من بمیان آن قبیله رفتم و تردد بسیار کردم تا آن کنیزک را یافته پیغام بشیر را رسانیدم کنیزک مرا بتوقف امر کرده خود غایب شد و بعد از زمانی آمد و گفت جیدا میگوید نماز شام بالضروره خواهم آمد باید که بشیر آگاه باشد من بازگشتم و بشیر را خبر دیدار رو دادم و هر دو در پس تلی ریگ که نزدیک بآن خوابگاه بود مخفی نشستیم چون هوا تاریک شد جیدا را دیدم که خرامان خرامان می‌آمد بشیر بر پای او افتاده و بر زبان راند که

ای روی تو در لطافت آیینه روح
خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز غم بشرده ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

نمیر بن حنیف الهلالی راوی این حکایت گوید من خواستم در آن ساعت از صحبت ایشان مفارقت نمایم ایشان مرا سوگند دادند که از حضور ما دور مشو که میان ما امری که از تو باید پوشید روی نخواهد نمود و چون زمانی با یکدیگر راز گفتند و غمهای دیرینه باز گفتند جیدا برخاسته عزم مراجعت نمود بشیر در قدم او افتاده التماس نمود که امشب مرا بوصال خود میزبانی کن جیدا گفت اگر این یار تو موافقت نماید و معاونت دریغ ندارد این معنی صورت بندد من برخاسته گفتم از دست من آنچه آید بتقصیر ندارم جیدا گفت طریق آنست که جامه مرا بپوشی و بوثاق من روی و چون بعد از نماز خفتن شوهر من نزد تو آید و از تو قدحی طلبد که شیر در آنجا کند باید که قدح بر دست ندهی که هرگز من در این مدت قدح بدست او ندادهام بلکه قدح را نزد او بر زمین نهی چون شیر بیاورد با تو گوید که شیر خود بستان زنهار که نستانی که آداب من نیست او قدح بر زمین نهد و برود تا صباح دیگر او را نبینی نمیر گوید جامه جیدا را پوشیدم و بوثاق او رفتم و بعد از زمانی شوهر جیدا آمده از من قدح طلبید و سه نوبت مبالغه نمود من قدح برگرفته نزد او نهادم عرب قدح را گرفته بیرون رفت و آنرا پر شیر ساخته هر چند مبالغه و الحاح کرد من از دستش نگرفتم خواست که بر زمین نهد کاسه کج شده شیر بریخت از مشاهده این حالت آتش غضب اعرابی مشتعل شده تازیانه برداشت و موی مرا گرفته قریب سی تازیانه بر پشت و پهلوی من زد چنانکه از نهایت درد و الم خواستم چند مرتبه بر زبان آورم که من جیدا نیستم باز خود را نگاه داشتم در این اثنا خواهران جیدا دویده مرا از دست آن عفریت خلاص ساختند و آن اعرابی از خیمه بیرون آمد مادر جیدا با من زبان بملامت دراز کرد و گفت چرا با شوهر خود دمسازی و ترک این بدخویی نمیکنی خیال خام از خاطر بیرون کن که طریق مواصلت میان تو و بشیر بن عبد الله مسدود گشته است و اراده الهی بتعلق شما نپذیرفته و مفصلی بپیوسته و من گاهی از الم آن تازیانه‌ها آهی میکشیدم و گاهی از آن وضع بتعجب میخندیدم مادر جیدا برخاسته گفت من رفتم تا خواهرت را نزد تو فرستم که امشب با تو باشد بعد از ساعتی از رفتن او دختری را دیدم که نزد من آمده بلند بالای معتدل اندام موزون حرکات چنانچه از دیدن او مرغ دلم در پریدن آمد پیش من نشسته زبان بنفرین شوهر خواهر برگشود و چندان بگریست که دست من گرفته بگریانید و دست در آغوش من کرده بگریست چون احتمال مشاهده کردم ملاحظم طاق شده دست بر دهان او نهاده گفتم من جیدا نیستم جیدا با بشیر بن عبد الله در فلان موضع بعیش و عشرت مشغول است و تو بپوشیدن سر خواهرت از من اولیتری اگر کلمه بگویی فضیحت شوی و من خود مسکین پای بیرون روم امشب مرا و من زندگانی کن و الا این بدنامی در خاندان شما بماند دختر از بیم بر خود بلرزید و آنگاه بسیار بخندید بدون مصاحبت من درداد و تا صبح از گلستان وصالش گلهای رنگارنگ چیدم چون صبح صادق طلوع نمود از خیمه بیرون رفتم و نزد بشیر رفتم جیدا از من پرسید که امشب چگونه گذرانیدی گفتم از خواهر خود معلوم خواهی کرد آنگاه پشت و پهلوی خود را بدو نمودم بیچاره از نهایت خجالت آب از دیده روان کرد و عاشق و معشوق یکدیگر را وداع کرده بازگشتیم حکایت آورده اند که عیسی بن موسی عباسی روزی با زن خود نزد مرد معاشرت

در این باب شاعر زبان آورد که اگر تو از ماه بهتر نباشی از من بسه طلاق بوده باشی زن روی خود را پوشانیده گفت من بر تو حرام هم زیرا که یقین است
که آدمی بهتر از ماه نباشد عیسی مضطرب شده بخدمت ابوجعفر منصور آمده صورت قضیه بر زبان راند و گفت اگر این زن مطلقه شود و از من مفارقت
نماید کار من بدشواری خواهد انجامید و بیم هلاک من باشد ابوجعفر از علما استفسار نمود همه گفتند که طلاق واقع شده یکی از علما که در مجلس
حاضر بود گفت طلاق واقع نشده پرسیدند که چون گفت قوله تعالی والتین والزیتون وطور سینین وهذا البلد الامین لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم یعنی بتحقیق که آدمی را با حسن تقویم خلق کردیم و چون چنین است یقین است که آدمی از ماه نیکوتر است ابوجعفر منصور تحسین او نموده در شان
او انعامات فرمود و حکایت بر ضمیر اذکیا و خاطر مهر تنویر فضلا مخفی نماند که حکایت قیس که بمجنون اشتهار دارد در روایات مختلف در
کتب ارباب اخبار مسطور است اما قولی که بصواب اقرب می نماید اینست که روزی قیس را بر قبیله بنی کعب که بطنی از بنو عامر اند عبوری اتفاق
افتاد و مردان و زنان آن قبیله مکان خود خالی گذاشته بطرفی از اطراف رفته بودند قیس تشنه گشته بدر خیمه حباب کعبی رفته آب طلبید دختر حباب
لیلی از خانه بیرون آمده قدحی آب در دست چون نظر قیس بر طلعت دلارای لیلی افتاد بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد و بهمان یک نظر صبر و قرار از شهر بند
خاطرش رخت بست شعر زطاق ابروش با لاله شد جفت ز خواب آلوده چشمش غرق خون گفت و چون لیلی بکمال حیرت و دهشت قیس را مشاهده نمود
عیسی وار بنفس جان بخش آن بیدل را حیاتی مجدد بخشید گفت ای جوان شنوانیده بودی که امشب مهمان ما باشی قیس را چون پای در گل مانده بود و یارای حرکت
نداشت انگشت قبول بر دیده نهاده نزول نمود بعد از لحظه حباب پدر لیلی رسیده شرایط میزبانی بتقدیم رسانیده و از دقایق تعظیم و احترام قیس شمه
نامرعی نگذاشت و چون قیس بمنزل خود باز گشت با درد فراق و الم اشتیاق انباز گشت و در ایام مفارقت اشعار آبدار در سلک نظم کشیده و حدیث
عشق را افسانه مرد و زن ساخت و بعد از مدتی کرت دیگر بقبیله دوست گذر کرده با امید وصال بحوالی خیمه لیلی شتافت بعد از سعی موفور دیده بجمال آن آرزوی
جان روشن ساخته حدیث هجران و قصه ستمکاری دوران بر زبان راند و اشک خونین بر صفحه رخسار ریخت و لیلی نیز اظهار محبت کرده
قیس را بیش از آن طاقت دوری نماند نزد پدر رفته قصه محبت خویش با لیلی شرح داد که ترکان بی محابای عشق لیلی صبر و عقل از خزانه دل و دماغ
من غارت کرده اند اگر میسر شود مرا از دست این غوغا نجات ده شعر رفت آن دلدار و در دل حسرت رویش بماند همچو مویی گشتم و
در دل غم مویش بماند داستانی بشنو از من داشتم وقتی دلی سالها شد در قفس خانه کویش بماند پدر قیس گفت ای پسر از بیگانه آشنایی
طمع مدار و از دو زندگی مطلب و بگذار رسم از عشایر خود بجهت تو دختری در حباله نکاح آورم تا اموال موروث و مکتسب از خانه بیرون نرود
قیس از پدر نومید شده بخدمت مادر آمده گفت شعر دریاب که از دست بشد کار رهی زان پیش که از دست تو هم این گذرد و حدیث
عشق خود با مادر گفته همان جواب استماع نمود و چون از والدین نومید شد بخدمت حضرت امام حسن ع آمده و گویند قیس برادر رضاعی آنحضرت بود چون
بخدمت امام حسن ع رسیده صورت اضطراب خویش را بر مرآت ضمیر آنحضرت جلوه داده آنسرور فرمود که غم مدار که مهم ترا بکفایت مقرون کردانم
انگاه با قیس بقبیله بنی کعب روان فرموده در خانه پدر لیلی نزول فرمود حباب بخدمت آنجناب آمده روی بر زمین نهاد و گفت ای قره باصره
نبوت وای گوهر معدن ولایت بنده را چه قدر آنکه مانند تو شاهی بکلبه محقر او تشریف آورد اگر فرمان واجب الاذعان نفاذ یابد بنده
از سر قدم ساخته بخدمت شتابد حضرت امام حسن ع فرمود که بجهت مهمی آمده ام تا بانجام آن پردازی حباب گفت فرمان تو بر جان و مال من
روانست امیرالمومنین حسن فرمود که میخواهم لیلی را در حباله نکاح قیس آوری حباب گفت یا ابن رسول الله امر تو مطاع است و نفس و مال من فدای
حضرتست اما پدر قیس لیلی را خواستکاری نماید تا عاری بما لاحق نشود حضرت امام حسن ع بخانه پدر قیس رفته چون نظر وی بر جمال آنحضرت افتاد
چون پروانه که شمع نورانی ببیند یا ذره که آفتاب تابان مشاهده نماید بیخود شده سر در پای آنحضرت نهاد آنسرور فرمود که میخواهم که لیلی را بجهت قیس
خطبه نمایی پدر قیس انگشت قبول بر دیده نهاده بقبیله بنی کعب رفت و آن دختر را خطبه نمود و آن خطبه بخطبه ادا کرده مهر تسلیم نمودند و لیلی را بخانه
آوردند و مدتی مدید قیس و لیلی بطرب و عیش گذرانیدند و بوصال یکدیگر شادمان بودند و قیس قبل از تزویج لیلی همیشه بخدمت مادر قیام مینمود و چون
و چون میان او و لیلی اتصال روی نمود در آن باب تقصیر مینمود و کما ینبغی رضامندی مادر نمی جست مادرش از آن معنی آزرده خاطر شده بهانه میجست تا اتفاقا
قیس رنجور شده عارضه هایل او را روی نمود و چون آن مرض بصحت مبدل شد مادرش با قیس گفت ای پسر بر عمر اعتمادی نیست و من نهایت مرا سهم
از انکه تو عالم فانی را وداع کنی و یادگاری بگذاری چه لیلی زنی عقیمست و بگرانگی پدر تو اموال موفور و اسباب نامحصور دارد و بغیر از تو فرزندی

نداریم اگر از تو ولدی نماند مال به بیگانگان منتقل گردد صواب آنکه زنی دیگر کنی شاید که ترا فرزندی شود هر چند از این نوع سخنان گفت در قیس اثر نکرد چه با فسونه و افسون عاشق ترک وصال معشوق نگوید رباعی عاشق شب وصل یار نگزیده خویش از بهر قرار دل غمدیده خویش تا او که در آتش شود هر روز دو بردارم شب سیاهی دیده خویش چون زن از پسر نومید شد صورت قضیه با پدر وی در میان نهاد پدر قیس اقارب و عشایر را جمع کرده زبان نصیحت قیس برگشاده و همان فصول تجدید بر او خواندند قیس بر زبان آورد شعر دوری ز دوست مایه خون جگر بود بگذر از این قضیه که جان در خطر بود حاشا که من ترک وصال لیلی گویم زیرا که مقرر است که بدن بی جان نتواند بود و حیات بی روح ممکن نباشد و این همه گفتگوی بجهت آنست که مال تو بعد از تو تلف نگردد علاج آن همین نهایت سهلست تو زنی دیگر بخواه تا فرزندی دیگر متولد شود و بعد از تو وارث باشد و مرا بگذار تا بقبیله لیلی روم و باقی عمر آنجا باشم پدر قبول نکرده سوگند خورد که در سایه هیچ سقفی نیاسایم تا مادامی که تو لیلی را طلاق ندهی برخواسته در آفتاب بایستاد و قیس دامن خویش او را سایه میکرد و همه روزه در خدمت پدر همی ایستاد و چون آفتاب میل غربی میکرد بوثاق خود میرفت و نزد لیلی نشسته آب از دیده میریخت و خون جگر بر صفحه رخسار ریخته میگفت شعر بلرزم چون برانداشیم ز هجران چو گنجشکی که تر گردد ز باران و پدر قیس بقولی یکسال و بروایتی چهل شبانروز در آفتاب ایستاده بود عاقبت اهل قبیله جمع شده قیس را زجر و منع کردند تا لیلی را طلاق گفته و از قیس مرویست که گفت مدت ده سال پدر و مادر بجهت لیلی از من در غضب بودند و بالجمله چون لیلی مطلقه شد خبر به پدرش رسیده بود فرستاده او را بقبیله خود برد چون آن جماعت بقبیله بنی عامر رسیدند رخوت و اسباب لیلی بر شتر بار کردند قیس مضطرب شده پرسید که این جماعت چه خواهند کرد گفتند از لیلی پرس خواست که نزد لیلی رود خویشان لیلی او را منع نمودند و زنی از آن میان با وی گفت ای نادان جاهل نمیدانی که لیلی امشب میرود بیچاره چون این سخن استماع نمود خروش از جان برآورد گریبان تا بدامن چاک کرده مدهوش شد چنانکه حاضران گمان بردند که مرغ روحش از قفس کالبدش پرواز نمود و بعد از زمانی دیر بهوش آمد زبان باین رباعی گویا ساخت رباعی اول که جمال دلفریب دیدم وصل تو بنقد جان و دل بخریدم تیر رسیدم گر ز تو قسم روزی دور ایک دیدم از آنچه تیر رسیدم چون مردم لیلی روان شدند مجنون در شتر مینگریست و زار زار میگریست و بوسه بر نشان پای شتر میداد و روی در خاک میمالید عشایر او جمع شده و بر او از آن حرکت منع کرده زبان نصیحت برگشودند قیس ایشان را مخاطب ساخته این بیت بر زبان راند شعر اشکم فشود ساکن از پند گوخا ان دریا چه بجوشش آمد از باد ناروا امد و قصه پر غصه قیس که از محبت هجران و تخویف خصمان و طعن طاعنان بروی چه رسیده در مؤلفات ارباب نظم و نثر مسطور است و این مختصر گنجایش تفصیل آن ندارد و بالجمله چون مدتی از این قضیه بگذشت لیلی را بشوهری دادند و قیس اشعار آبدار در مفارقت لیلی انشا میکرد و خلایق آن را در محافل و مجالس میخواندند و شوهر لیلی در باب شد نزد معویه رفت و از او درخواست نمود که زبان قیس را از ساحت عرض من کوتاه سازد که مرا شهره ساخت معویه مثالی بمروان ابن الحکم که از قبل او والی مدینه بود نوشته فرمان داد که قیس را از ذکر لیلی منع کند و چون مثال مروان رسید قیس را طلبیده زبان بتهدید و وعید برگشود و او را به تیغ تیز و شمشیر خونریز تخویف نمود قیس بعد از این سخن ناله و نفیر بر آورده چندان زاری کرد که دوست و دشمن را بر وی رحم آمده و اهل روزگار او را مجنون خواندند در این اثنا روزی ابن العتیق که برادر رضاعی قیس بود نزد حضرت امام حسن و عبد الله بن جعفر طیار آمده گفت بر شما ظاهر است که من از شیعه و موالی دودمان بزرگوار شمایم و شما را حاجتی دارم حضرت از مقصداو استفسار نمود ابن العتیق گفت با من نزد شوهر لیلی آیید آن دو بزرگوار علیمقدار بخانه شوهر لیلی تشریف بردند و آن شخص را چون نظر بر ایشان افتاد پیش رفته بوسه بر دست و پای ایشان داده از سبب تجشم استفسار نمود گفتند پسر عتیق بتو حاجتی دارد و ما را شفیع آورده است اما معلوم ما نیست که مطلوب او چیست شوهر لیلی بر زبان آورد که جان من فدای شما باد هرچه اراده فرمایید بنده ام ابن العتیق گفت حاجت من تو آنست که لیلی را طلاق دهی و این مسکین یعنی مجنون را از قید هجران خلاص سازی آن شخص گفت گواه باشید که من او را سه طلاق دادم و وصال او را ایشار قدم شما ساختم حضرات متاثر شده سوگند خوردند که ما ندانستیم که پسر عتیق ما را بچه مهم نزد تو آورده و الا مرافقت او اختیار نمیکردیم حضرت امام حسن ع صد هزار مثقال نقره بشوهر لیلی بخشید و از قوم لیلی درخواست که تا لیلی را بار دیگر بمجنون دادند شعر چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری برافروزد چراغ آشنائی رهائی یابد از داغ جدائی فصل نهم از حرف میم در ذکر جماعتی که بورطه هلاک افتادند و خلاصی یافتند آورده اند که روزی نعمان بن منذر پادشاه عرب بشکار رفته بر اسپی محمود نام سوار شده بود

از این صرصر فولاد رگ خاره سم خیزران دم عفریت هیکل کوه تحمل شعر ز اندیشه اول سبکپوی تر ز رای خردمند ره جوی تر وهم پوی تر
گریز بشتافتی و بیک تک روز بگذشته دریافتی نهادی بطبع آن گره بسته دم دو سه بار بر کیدرم چار سم ناگاه گوری بنظر نعمان درآمده
پادشاه اسب از عقب گور بر انگیخت و بسیاری تاخته از خیل و حشم دور افتاد و روز بیگاه شد ناگاه سوادی بنظرش درآمد عنان بدان جانب
معطوف داشت خیمه سیاه دید و خداوند خیمه مردی بود حنظله نام از قبیله طی نعمان بر در خیمه رسید آواز داد که مهمان میخواهید حنظله بیرون آمده نعمان را
فرود آورد و با زوجه خویش گفت که این شخص مردی عظیم الشان مینماید بجهت ضیافت فکری کن زن گفت تو گوسفندی داری بکش که من قدری آرد بجهت چنین روزی
نگاه داشته ام پس حنظله نخست گوسفند را دوشیده قدحی شیر نزد نعمان برد انگاه بذبح آن قیام نموده طعامی ترتیب داده نزد نعمان برد و چون
روز روشن شد نعمان عزم رحیل کرده سوار شد با حنظله گفت تو در مهمانداری تقصیر نکردی بدانکه من نعمان بن منذرم اگر وقتی نزد ما آیی
حق تو بگذاریم مدتی از اینحال منقضی شد سالی چنان اتفاق افتاد که قحطی عظیم در دیار طی روی نمود و حنظله را لازم شد که بادیه را گذاشته بطرف
از اطراف رود در آمدنت همواره نعمان منتظر میبود که حنظله بدرگاه او آید تا در حق او انعامی فرماید چون حنظله از بادیه قدم بیرون نهاد و بعزم
خدمت نعمان نمود و نعمان در سالی روزی مقرر داشت که آنروز را روز بوس میخواندند یعنی روز سختی و موضعی بنا کرده و آنرا موسوم بغریین
ساخته گویند که نعمان دو ندیم داشت و با ایشان مؤانستی تمام و الفتی لاکلام گرفته قضا را هر دو در یک روز وفات کردند و نعمان را بداغ
مفارقت مبتلا ساختند لاجرم آنروز را بر خود شوم دانسته یوم البوس نام کرده و هر سال در آنروز با خیل و حشم سوار شده بصحرا رفتی و قریب بعمارت
که موسوم بغریین بود بایستادی و در آنروز نظرش بر هر که افتادی بجان امان نیافتی و این قاعده مستمر شده بود و از نوادر اتفاقات حنظله در آنروز
بخدمت او رسید و او با خیل و حشم در صحرا ایستاده بود که ناگاه پیاده دید که از دور پیدا شد چون نظر نعمان بر روی افتاد و او را شناخته بغایت
آزرده خاطر شد چه از قانون خود نمیتوانست گذشت و قتل او را مکروه میداشت و میخواست که در حق او انعامی فرماید چون حنظله نزدیک
رسید نعمان با او گفت تو آن طائی نیستی که مرا در فلان شب ضیافت کردی حنظله گفت بلی نعمان گفت چرا چنین روزی نزدیک ما آمدی که امروز روز
بوس ماست حنظله گفت مرا معلوم نیست و نبوده که امروز روز بوس پادشاه است نعمان بر زبان آورد که بخدای که اگر امروز نظرم
بر جگر گوشه خود قابوس افتد او را بقتل آورم تا بدیگری چه رسد اکنون حاجتی که داری بخواه حنظله گفت نعیم دنیا بجهت حیات و بقا باشد و چون
ملک بقتل من امر خواهد فرمود اگر خزاین روی زمین بمن دهد مرا از آن چه انتفاع نعمان گفت از آن امر چاره نیست حنظله گفت مرا چندان
امان ده که باز گردم و عیال خود را ببینم و شرط وصیت بجای آورم نعمان گفت ضامنی ده که اگر تو نیائی او را در عوض بقتل آورم حنظله متحیر
وار در هر کس مینگریست در آن میان نظرش بر شریک بن عمرو شیبانی افتاد که از جمله خواندان نعمان بود و این شعر بر خواند شعر یا شریک
بن عمرو هل من موت محاله یا اخا کل مضاف یا اخا من لا اخا له شریک جواب داد که ای برادر با مرگ یاری نتوان کرد و بیچاره متحیر شد
و مردی از بنی کلاب که او را قراد بن اجدع گفتندی خواند چون حیرت و فرو ماندگی او را ملاحظه نمود پیش رفته کفیل او شد مشروط بآنکه
اگر یکسال دیگر در میان نیاید و حنظله را تسلیم نماید بهر حکم که نعمان خواهد درباره او بفرماید نعمان پانصد شتر بحنظله بخشیده او را روانه ساخت
و چون یکروز باقی که سال تمام شود نعمان قراد را طلبیده گفت فردا ترا از جمله مقتولان می بینم روز دیگر که صبح صادق سر از گریبان
مشرق بر آورد چه بفگند زرین سپر آسمان نیزه گرد سیمین کمان نعمان با خیل خود سوار شده بر عادت مقرر روی بغریین نهاد و قراد را با خود
بیرون آورد تا سیاست فرماید چون عزم قتل او کرد جمعی از وزرا و ارکان دولت گفتند که پادشاه باید که در کشتن او تعجیل ننماید تا آفتاب
غروب نماید میشود که حنظله تا آخر روز بیاید ناچار بامعنی رضا داد و میخواست که طائی کشته نشود و چون قریب بغروب رسید و از
حنظله اثری پدید نیامد قراد را برهنه ساخت تا گردن زنند ناگاه از دور سواری پیدا شد که بتعجیل تمام میراند نعمان با سیاف گفت
منتظر چیستی وزرا گفتند شاید که این سوار حنظله باشد چندان توقف نماید که او بیاید چون سوار نزدیک رسید معلوم شد که حنظله است
نعمان را آمدن او موافق نیفتاده گفت ای احمق ترا چه برین داشت که بعد از آنکه از چنگال مرگ امان یافته بودی باز دیگر خود را در خطره
انداختی حنظله گفت وفای عهد مرا برین داشت شعر از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد نعمان [illegible]
که باعث برین حق گذاری چه امر بود حنظله گفت دین من نعمان گفت تو متعلق بکدام دینی جواب داد که دین نصاری و متابعت عیسی گفت

ارکان دین و اصول مذهب خود در امن عرض کن چنانکه آداب ایمان تقریر نموده بود هر دو از انجیل قرائت نمود نعمان بزبان آورد که این دین
حق بوده و ما غافل بوده‌ایم و همان لحظه ترک بت پرستی کرده غزنین را خراب کرده آتش مذموم را برانداخته فواد را رها کرده او را بتشریف فاخر
سرافراز ساخت و گفت شنیده‌ام که از شما دو کس کدام یک کریم‌تر و وفادارتر بود که بی سابقه معرفتی ضامن او شده و نفس نفیس خود را در خطر انداخت
یا حنظله که یکبار از چنگ مرگ امان یافته دیگر بار خود را در این غرقاب انداخت حکایت در فرج بعد الشده مسطور است که مهدی عباسی
پسر ولیعهد خود هادی را با امارت جرجان فرستاد و دبیر خاص خود ابراهیم بن ذکوان حرانی را بوزارت او معین ساخت و چون هادی
متنسک و بی باک بود و همواره از او حرکات نالایق سر میزد و مهدی ابراهیم را باعث آن افعال میدانست بنابراین چند نوبت کسان را
فرستاده ابراهیم را بدار الخلافه طلبید اما هادی او را نفرستاد عاقبت مهدی در غضب رفته بهادی پیغام داد که اگر تو ابراهیم را نزد ما نفرستی
ترا از ولایت عهد معزول سازیم هادی بالضروره ابراهیم را ببغداد روان ساخت و چند نفر از خود همراه او گردانید و فرمود تا از عزت
و احترام ابراهیم دقیقه مهمل نگذارند چون یک منزلی بغداد رسید او را مقید گردانیده نزد خلیفه بردند چون ابراهیم را بحوالی بغداد رسانیدند
قضا را در آن روز خلیفه بعزم شکار سوار شده زمین بغداد را از سم اسبان چون فلک ثوابت ساخته بود ناگاه نظرش بسواری چند افتاد
پرسید که این جماعت کیستند و از کجا می‌آیند صاحب خبران عرض کردند که این طایفه از جرجان میرسند و ابراهیم بن ذکوان همراه آورند مهدی
گفت ما بصید میرفتیم و عزم قتل بیگناه داشتیم اکنون صیدی بی گناه بدست افتاد و بکار او میپردازیم و فرمود تا او را بسیاست گاه ببرند از
ابراهیم منقول است که چون مرا بسیاست گاه بردند با سیاف گفتم التماس دارم که مرا چندان امان دهی که غسل برآورم و دوگانه بگذارم آن شخص
مرا مهلت داد و من بیچاره امید از حیات منقطع ساخته غسل کردم و هنوز دو رکعت نماز نگذارده بودم که فریاد از حرم خلیفه برآمد گفتند
که این ساعت طبقی امرود یکی از حرم سرا بجهت دیگری بفرستاد دو امرود که بزرگتر بود بزهر تعبیه کرده بود در وقتی که خادم آن طبق را میگذرانید
نظر مهدی بروی افتاده آن هر دو امرود را برداشته بکار برده است و فی الفور زهر در او اثر کرده بعالم آخرت شتافته ابراهیم گوید سر
از سجده برداشته خدا را شکر گفتم و مردم روی بخدمت من نهادند و من خزانه را مهر کردم تا هادی از جرجان رسید حکایت صاحب
جامع الحکایات آورده که دوستی داشتم که بر قول او وثوق تمام بود حکایت کرد که نوبتی در اثنای اسفار قریب بعصری بدروازه شهری
رسیدم و بجهت ثقال بشهر در نیامدم تا روز دیگر هنگام طلوع آفتاب قدم در آن بلده نهم و بر در شهر گورستانی بود که گنبدها بر سر قبرها ساخته
بودند در یکی از گنبدها نزول نمودم و تیغ و سپر در زیر سر نهادم تا لحظه بیاسایم و هراسی در ان شب تاریک از تنهائی و مجاورت قبور بر من استیلا
یافته قطعا خواب بزیارت چشم من نمی‌آمد ناگاه چیزی دیدم نیک نظر کردم جوانی بصورت گرگ بنظرم آمد که بگنبدی که مقابل من بود در رفت و بعد
از زمانی آدمی دیدم که از آن گنبد بیرون آمده باطراف و جوانب نگریست آنگاه بدرون گنبد شتافت و آغاز شکافتن قبری کرد با خود
گفتم این نباشیست میخواهد که کفن این میت را ببرد شمشیر کشیدم و آهسته آهسته از عقب او در آمدم چون مرا دید قصد من کرد و خواست تا با آن
پنجه آهنین که در دست کشیده بود و بدستیاری آن خاک را شکافت سیلی بر روی من زند من تیغ بر او فرود آوردم و دستش را قلم کردم
او ناله کرده از پیش من گریزان گشت من او را تعاقب نمودم او را در نیافتم لیکن خانه که او بدانجا رفت نشان کردم و بهمان موضع رفتم
و دست بریده او را آوردم و پنجه آهنین از انجا جدا ساختم دستی دیدم بغایت لطیف که دو انگشتری طلای نگین یاقوت در انگشت داشت
با خود گفتم این دست زنی میماند که زن طریق نباشی مسلوک دارد و در این فکر بخواب رفتم و چون صبح صادق علم نورانی در فضای هوا برافراشت
بدر آنخانه رفتم که شب نشان کرده بودم و از مردم محله پرسیدم که این خانه تعلق بکه دارد گفتند این وثاق قاضی این شهر است از حال قاضی سوال
نمودم گفتند مردی عالم و فاضل است و صاحب ثروت و مکنت و اکنون در این مسجد نشسته است چون از محل اقامت قاضی آگاه شدم بخدمت
او رفته سلام کردم و بعرض رسانیدم که مرا سخنیست که در خفیه با مولانا باید گفت قاضی مرا بخلوتی طلبیده من آن دست را پیش او گذاشتم گفتم این دست کیست
قاضی لحظه تأمل کرد و گفت دست را نمی‌شناسم اما انگشترها را میدانم من صورت قضیه را بالتمام تقریر کردم قاضی دست من گرفته بوثاق خود
برد و طعامی پیش آورده زوجه خویش را آواز داد که بیرون آی و با ما طعام خور جواب داد که در حضور مهمان بیگانه چگونه بنشینم قاضی مبالغه نمود
و آن مستوره با هزار شرم و حیا آمده نزد ما نشست قاضی گفت دختر ترا بطلب زن گفت مگر احتمال ان تعلل تو راه یافته است که از سکان چنین محظورات

مطلقا

نمی‌باید دختری با این بسیار که در حسن و لطافت شبیه ندارد دریغ است تا وی را نزد مردی نامحرم توان نشاند قاضی گفت اگر دختر را بیاوری از من مطلقه باشی زن
مضطرب شده دختر را حاضر کرده دختر دیدم که نور رخسارش آفتاب را در تاب داشت اما از الم دست چهرهٔ معشوقانه‌اش شیوهٔ عاشقان گرفته قاضی
گفت این دختر با ما در طعام خوردن موافقت نمای دختر نشسته به دست چپ آغاز طعام خوردن کرد قاضی گفت دست راست را چه پیش آمده که به دست چپ
طعام میخورد مادرش گفت بر دست راستش قرحه پیدا شده و مرهم بر آن نهاده است قاضی گفت بنگرم که این قرحه چگونه است مادر دختر
گفت بر استکشاف پردهٔ دختر خویش قیام نمای و ترک این پرسش کن قاضی گفت ناچیز در باب این قضیه آورده‌ام و دست بریده را بدان نمود
آن مستوره سوگند خورد که من قطعا از حال این خبری نداشتم دوش سحرگاه بر سر بالین من آمده گفت ای مادر دریاب مرا که هلاک خواهم شد
از خواب برخاستم دختر را دست بریده یافتم از صعوبت انفعال نعره زدم دختر در پای من افتاده گفت در افشای سر من مکوش و علاجی
کن که خون باز ایستد من برخاستم و روغن زیت جوشانیدم و دست او را در آنجا نهادم تا خون باز ایستاد و صورت حال از او پرسیدم
گفت مدتیست که شیطان مرا فریب داده و این کنیزک سیاه با من یار شده هرگاه که یکی از معارف وفات می‌یافت او مرا خبر میکرد و محل قبر و دفن
او را تحقیق نموده مرا اخبار مینمود و من شب بیرون رفته مسافران سفر آخرت را برهنه میساختم و از این عمل کفن بسیار بهم رسانیده‌ام امشب به شیوهٔ سابق
بیرون رفتم و چون خواستم که قبر را بشکافم مردی از عقب من در آمده من خواستم که او را دفع از پیش دستی نموده به زخم تیغ آبدار دست مرا بینداخت
قضیهٔ دختر اینست که شنیدی و او زیاده از آنچه بوی رسیده این گناه را در خور نیست باقی تو دانی قاضی با دختر گفت مصلحت تو در آنست که به حبالهٔ
زوجیت اینمرد در آئی تا این راز مکشوف نگردد دختر لحظهٔ اضطراب کرده گفت من چگونه با مردی که دست مرا انداخته باشد بنشینم و دست در گردن
کنم و آخر الامر راضی شده قاضی منشأ و مولد من سؤال نمود من احوال خود را تقریر نمودم گفت اموال بسیار و زیور از این دختر وارثی ندارم اگر بدین
مصاهرت رغبت نمائی مدة العمر از فکر معاش پیدا کردن خلاص یابی من گفتم زمام اختیار خود را بدست مولانا داده‌ام هرچه فرماید فرمان
برم قاضی اکابر و اشراف شهر را حاضر کرده دختر را با من عقد کرد و من چندگاه بمشاهدهٔ جمال او محظوظ میبودم و مرا با او محبتی مفرط پیدا
شده بود اما هرگاه که نظرم بر دست او می‌افتاد بر دست خود نفرین میکردم و چون مدتی بگذشت یکسال از اینحال بر آمد شبی در بستر استراحت
خفته بودم ناگاه احساس چیزی گران کردم که بر بدن من افتاده بود از صدمت آن بیدار شدم و دختر را دیدم که بر سینهٔ من نشسته و هر دو
دست مرا در زیر زانوهای خویش محکم گرفته و استرهٔ مانند قطرهٔ آب در دست داشت و بر گلوی من داشت آغاز زاری و تضرع کردم
گفت ای گدای دریا دل ای کاسه لیس هرجائی بی برگ و نوا با وجود آنکه هرگز چنین کردی و دست مرا انداختی میخواهی که مرا در تحت امر
و نهی نگاه داری گفتم ای بانوی عظمی آنچه واقع شده امری بود مقدر رضا به قضا باید داد اگر من دانستمی که [illegible] حرکت آن
شده هرگز متعرض نمیشدم و اگر تو از من نفرت داری من ترا طلاق دادم و سوگندان غلاظ و شداد یاد کردم که سر او را منکشف نگردانم
و هم در روز از شهر بیرون بروم دختر از سینهٔ من برخاسته استره را پنهان کرد و نزد من آمده زبان به معذرت بگشاد و گفت من ترا امتحان
میکردم و مطایبه مینمودم گفتم از من دور شو که ترا سه طلاق دادم چون دختر دانست که من برگشته‌ام خود در اثنا رفته مبلغ هزار درهم
بیرون آورده نزد من گذاشت و گفت این محقر را زاد راه ساز من نقد را با هرچه در آن مدت بهم رسانیده بودم برداشتم و از شهر
کردم و خود را از آن بلیه نجات دادم **حکایت** آورده‌اند که در زمان هرون الرشید علی بن عیسی قمی عامل بعضی از ولایات
بود و میان او و عثمان معتبر که از ارباب نعمت و ثروت بود و از مقربان و مخصوصان عتبهٔ سلطنت عداوت و خصومت قائم بود و
اتفاقا جمعی از حساد و اضداد بسمع هرون رسانیدند که علی بن عیسی مذهب شیعی دارد و بخلافت آل علی قائلست هرون علی بن عیسی را
طلب نموده فرمود که حسابش کردند چهل هزار مثقال طلا از مال دیوان نزد او باقی بود هرون علی بن صالح را فرمود که علی بن عیسی این مبلغ را بیت
المال تسلیم نماید او را بکشد و در آن خزانه بدنش از نقد حیات خالی سازد علی بن عیسی سراسیمه و متحیر گشته به هلاک خویش متیقن گشت و از
دوستان در آن باب رای صواب طلبیده گفتند از عثمان معتبر در این باب استمداد نمای علی گفت میان من و او غبار نفاق
ارتفاع دارد گفتند شرط بزرگان نیست که به افتادگان شماتت نمایند نزد او رو که گمان چنانست که مهم تو را چنانچه دلخواه
ساخته گرداند علی بن عیسی بخانهٔ عثمان رفته چون نظر عثمان بر وی افتاد مقدم او را تعظیم و اجلال نموده از سبب تجشم پرسید علی قصهٔ خود را

عرض کرده عثمان گفت امید دارم که این دغدغه از خاطر تو مرفوع گردد و علی بن عیسی مأیوس و متحیر بخانه مراجعت نموده ملازمان عثمان را دید
که بر در سرای ایستاده و دو استر زر بار کرده آورده بودند و منتظر نشسته چون علی را دیدند گفتند عثمان ترا سلام میرساند و میگوید که آنچه
از تو طلب نموده فرستادم انشاء الله بعد از این خدمات دیگر تقدیم رسانیده آید علی بن عیسی مسرور و مستبشر شده آن زر را بعلی بن صالح
داد و علی بن صالح روز دیگر در وقتی که عثمان بمجلس خلیفه نشسته بود بخدمت هرون شتافته گفت یا امیر المؤمنین چهل هزار مثقال طلا که فرمان تحویل
آن صادر شده بود از علی بن عیسی بستدم فرمان چیست عثمان برخاسته گفت ظل لطف و اعطای امیر بر سر خلایق پاینده و عنایت و مرحمت عام
تابنده باد علی بن عیسی از جمله بندگان قدیم و مخلصان سلیم است و آنچه در باره او بعرض رسانیده اند خلاف واقعست و چون مدتی
منظور نظر عواطف علیا بوده است امید میدارد که سوالف خدمات او درین حضرت شایع شعر چو بر آب فردی نبرد دانی چیست شرمش آید
ز فرو بردن پرورده خویش امیدوار بندگان آنکه خلیفه در کار او نظری فرماید و مهم او را تخفیفی دهد تا بکلی مستأصل نگردد هرون گفت
بیست هزار دینار بخشیدم عثمان گفت چون آفتاب عنایت خلیفه بر او تافته است و مرا از حضیض مذلت باوج عزت رسانیده امید آنکه
او را تشریفی دهند که مبادا اخلاق تو تصور نماید که هنوز مزاج شریف از او منحرف است هرون گفت تا تشریفی فاخر بعلی بن عیسی دهند عثمان
زر و خلعت گرفته بخانه علی بن عیسی رفت و علی بن عیسی عذر قدوم او خواسته زبان بثنای او برگشاد و گفت المبلغ از خزانه خاص برسانند
عثمان تبسم نموده گفت من بجهت مزد این کار نکرده ام و سوگند خورد که مبلغ چهل هزار دینار که بتو دادم پس نخواهم گرفت فصل
دهم از خبر هشتم در عجایب قضا و غرایب قدر در کتاب مکر الاعراف آورده است که در زمان قدیم زاهدی
در یکی از قبایل عرب توطن داشت و اهل قبیله از وجود او متبرک و یمن میجستند در جوار دشت و در وقایع رجوع برای دوربین او میکردند
و بنصایح و مواعظ او بهره ور میگشتند چنان اتفاق افتاد که وبا در میان کلاب و مرغان خانگی آن قبیله افتاد و در مدت ده روز همه مردند
قوم بخدمت زاهد آمده صورت واقعه تقریر نمودند زاهد گفت شعر در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست در صراط المستقیم ای دل
کسی گمراه نیست شاید که خیر شما درین امر باشد گفتند چه خیر در ضمن این قضیه تواند بود که خروس مؤذن و سگ پاسبان نابود شدند گفت
تا بدین دو خیر معاینه چشم نباید گفت البته درین سری خواهد بود و فایده در ضمن آن بشما خواهد رسید قضا را در آن اوان لشکری بغارت و
تاراج بادیه آمده بودند و چون از قبیله ایشان آواز کلاب و بانگ خروس مسموع ایشان نشد در شب از آن حوالی گذشته پی بر منزل ایشان
نبردند حکایت در زمان خلافت هرون الرشید در نواحی بغداد فوجی از قطاع الطریق پیدا شده متعرض آینده و رونده میشدند
این سخن بسمع خلیفه رسیده فرمود که مسرور خادم باین طرف توجه نماید و مارا از روزگار ایشان برآورد مسرور بموجب فرموده
عمل نموده با جمعی از سپاهیان متوجه آن صوب شدند و مجموع آن قوم خاکسار را بدار البوار فرستادند و سرهای ایشان را برداشته
متوجه دار الخلافه گشتند و چون بدار السلام بغداد رسیدند فرمود تا رؤس دزدان را تعداد نمایند بعد از آنکه شمردند یکسر کم بود
مسرور اندیشمند شد چه صاحب بریدان سرهای ایشان را نوشته بود و بیم آن بود که هرون از او استفسار نماید و عتاب فرماید در اثنای
این اندیشه مردی بنظر مسرور در آمد و بر شتری نشسته و طیلسانی بر روی افکنده و مصحفی در دست گرفته قرآن میخواند چون نزدیک
مسرور رسید سلام کرد مسرور از او پرسید که چه کسی و از کجا می آیی جواب داد که مردی فقیر و قاری قرآنم و از حرم کعبه می آیم مسرور
گفت در بشره تو غیر از آثار شرارت امری دیگر مشاهده نمیکنم فرمود تا او را گرفته گردن زدند و سر او را آورده بعوض سر کم شده
در سلک سرهای بریده انتظام دادند و چون لباس او را کاویدند کمند و کمان و استرهای تیز و خنجرهای خونریز بدلالت
واضح از دزدان و عیاران ظاهر شد مسرور دانست که درین امر سری بوده از اسرار قضا و قدر پس فرمود تا بار دیگر
سرها را شماره کردند یکی زیاده آمد مسرور ببغداد آمده صورت حال را بعرض هرون رسانید هرون مسرور شده گفت من بکشتن
این مرد خوشحال ترم که از فنای آن چهل قطاع الطریق چه ایشان دزدان آشکارا بودند و این طرار پنهان و فساد این یک از
ایشان زیاده بوده شعر تعبیها چنین که روزگار برآرد تا ز دل ظالمی دمار برآرد حکایت در مصنفات ارباب اخبار
مرقوم است که نوشیروان نوبتی بشکار رفته از حشم و لشکر متفرق ماند و در اثنای راه نظرش بر مردی افتاد که پشته خار کشیده

بر دوش کشیده **شعر** لنگ لنگان قدمی بر میداشت ـ هر قدم دانهٔ شکری میکاشت ـ ناگاه استخوانی در پای او رفته
خون از وی روان شد پیر بیچاره قدری خاک از جای خشک دارد و بر آن ریش افکنده در رفتار آمده پادشاه را بر حال او رحم
آمده گفت ای پیر اوقات راحت و آسایش است نه هنگام مشقت و کد اندیش پیر جواب داد که ای سپهبد دوران چهار دختر
دارم و هر روز پشتهٔ خار فراهم آورده ببازار میبرم و بچهار درم میفروشم و از آنجمله یکدرهم را نان میخرم و یکدرهم به هیمه صرف میکنم
تا دختران بجهت خود جامه ترتیب دهند و روزگار من بدینمنوال گذرانست و اگر یکروز بصحرا نروم فرزندانم بی قوت مانند نوشیروان
از مسکن او پرسید پیر گفت منزل من در این قریه است و اشاره بدهی کرد که در آنجا بود و هیچ پادشاه عادل مرحمت گستر نیکو سیر
پرتو التفات بر حال آن محنت زده انداخته انگشتری خویش را که گوی زمین در زیر او تعبیه کرده بود بیرون کرده بدست پیر داد و فرمود
این ده با مراعی و مواشی و آنچه متعلق من است بتو بخشیدم پیر بآن ده رفته انگشتر را برئیس و مرئوس و امیر و مأمور نمود گردن بر خط
اطاعت وی آوردند و باندک روزگاری چندان نعمت و مال و سامان و جمعیت در سلسلهٔ او بهم رسید که مافوق آن متصور نبود و بعد
از مدتی از این قضیه نوبت دیگر پادشاه رعیت پرور با دو سه کس از خواص در اثنای صید بآن قریه رسید و از صاحب قریه پرسید
که کیست گفتند شهریار سخاوت شعار این ده را بفلان پیر خارکش بخشیده است ملک را از قضیهٔ او یاد آمده پرسید که منزلش کجا است
پادشاه را بدر وثاق پیر آوردند جمعی از ملازمان منتظر پادشاه در آمد که بدر سرائی عالی نشسته بودند از ایشان سؤال کرد حضرت شما کجا است
گفتند اندک کوفتی باو رسیده بدانسبب صاحب فراش است و امروز بیرون نیامده است پرسید این کوفت از چیست گفتند که در
باغ کنیزکان گل بسیار براو زدند بدانسبب صاحب فراش شده نوشیروان متعجب مانده و قصهٔ استخوان که در اثنای راه بپای
او را مجروح ساخته بود بیادش آمده فرمود که او را خبر کنید که مهمانی عزیز رسیده است ملازمان پیر را خبر نموده در خدمت رکاب پادشاه
بدرون خانه رفته او را دیدند که بدرون دیبای زربفت خوابیده و کنیزکان ترک بدلک او اشتغال داشتند چون نظر پیر بجمال پادشاه
جهانگیر افتاد او را شناخته بر جست و سر در پای مبارکش نهاد پادشاه فرمود که در آنروز استخوانی چنان در پای تو رفته هیچ از آن
الم ننالیدی امروز چه شد که بسبب گلی که رعنایان گل اندام بجانب تو انداخته صاحب فراش شده پیر گفت الحمد للّه و نمود باید که در
محنت و مشقت مصابرت نماید و در نعمت و راحت رخش تکلف در میدان تنعم تازد ـ در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم
ملک را از حسن گفتار پیر خوش آمده او را بنواخت **حکایت** صاحب کتاب خلق الانسان از محمد مهلبی که عاقبت بدرجهٔ وزارت
رسید روایت کرده است که وقتی با جمعی در زورقی نشسته از بصره متوجه بغداد شدم شخصی در آن کشتی بود که با هم دم مزاح بسیار
میکرد و یاران از روی ظرافت زنجیری بر پای او نهادند بعد از لحظه که خواستند آن قید از پای او بردارند هر چند تفحص نمودند کلید
آن پیدا نشد و آهنگری که آن زنجیر بسته بود حاضر نبود و هرچند سعی نمودیم آن قید گشاده نگشت چون بغداد رسیدیم
آهنگری طلبیدیم که تحلل آن عقده نماید و آهنگر جواب داد که من این قید را بحکم شحنه گشایم اهل کشتی باتفاق نزد شحنه
رفته صورت حال تقریر نمودیم که اشاره نماید که آهنگران بند را بگشاید و در اثنا جوانی بمجلس در آمده تیز تیز در او نگریست و دست
در گریبان وی زده گفت تو فلان بن فلان هستی که در بصره برادر مرا بناحق بکشتی و گریختی مدتیست که من از پی تو بودم
آنگاه محضری بخطوط امنا و اکابر بصره ظاهر ساخت که مشتمل بر صدق دعوی او بود و مع ذلک دو گواه بر طبق مدعای
خود گذرانید شحنه امر در آن دست او داد تا بقصاص رسانید و این از نوادر اتفاقات بود که جمعی مردی را از روی
مزاح مقید کنند و قید گشاده نشود و حال باینجا انجامد که کشته شود **شعر** اگر مجموع احوال جهانیان نه قضا است چرا مجاری
احوال برخلاف رضا است **جزو نهم از کتاب زینة المجالس** و این جزو نیز مشتمل بر اجزای دیگر مشتمل است
بر ده فصل **فصل اول** در بیان غرایب خلقت آدمیان و طول عمر ایشان **فصل دوم** در احوال بعضی از
سکان ربع مسکون و صفت آب و هوای هر بلده و طول و عرض و مذاهب آنجا و جمع مالی و جهت اکثر بلاد ایران
و تعریف میوه های آن و بیان تاریخ بعضی از شهرها و اسامی باقی آنها و دیگر اشیا **فصل سوم** در بیان بناهای عجیب

و طلسمات غریب فصل چهارم در ذکر امور عجیب و غریب که در اطراف جهان واقعست فصل پنجم در ذکر خواص سباع
و وحوش و غرایب احوال ایشان فصل ششم در احوال سباع ضاره و حشرات موذیه و طبایع و خواص آنها فصل هفتم
در باب غرایب و عجایب طیور و بعضی از خواص مرغان فصل هشتم در بیان بعضی از سخنان هزل آمیز فصل نهم
در ذکر سلطنت مغولان از زمان ظهور چنگیزخان تا اوان زوال دولت چغتای در بلاد ایران و توران فصل دهم
در ذکر دولت ابد پیوند دودمان عالی شان صفویه فصل اول در غرایب خلقت آدمیان و طول عمر ایشان حکایت ابو العباس
که ملقب بانجراب الدوله بود حکایت کرد که از محمد بن سلمه شنیدم که گفت نوبتی نزد یحیی بن اکثم رفتم صندوقی دیدم پیش او نهاده
قاضی مرا مخاطب ساخته گفت سر این صندوق را برگشای چون سر صندوق را برگشادم جانوری دیدم که سر از آنجا بیرون آورد
سر و روی او بر شکل آدمی و باقی اعضای او بر شکل مرغی که آنرا زاغ گویند لیکن پایها نداشت و در پیش سینه آنجانور دو پله برآمده مانند
دو پستان چون آن هیئت را مشاهده نمودم حیران شدم و خدای جل جلاله را بپاکی یاد کردم چون قاضی آثار هراس در بشره من مشاهده
نمود گفت از او سوال کن که نام تو چیست چون پرسیدم جواب داد و شعر انه زاغ ابو العجوه انا لیث مع اللبوه فلا برقت فی تحت
ولا تحذر فی السطوه آنگاه روی بمن آورده گفت ایجوان شعری بخوان من غزلی بر زبان راندم او را دیدم که بمقدار یک گز از زمین
پرواز نموده گفت زاغ زاغ و باز بر زمین افتاد من از قاضی سوال کردم که این جانور را از کجا آورده اند گفت حاکم یمن این جانور را
برسم تحفه نزد مامون فرستاده است و در این باب نامه نوشته شاید که شرح حال در نامه مسطور باشد و این حکایت بغایت غریب و عجیب است
و العهده علی الراوی حکایت شرف الزمان ابوطاهر در کتاب طبایع الحیوان آورده اند که در بغداد مردی بود که او را
محمد مردویه میگفتند نوبتی حکایت کرد که دختری ایجوان بحد رشد رسیده او را بشوهر دادم در شب زفاف چون شوهر ازاله بکارت
وی نمود از موضع مخصوص او آلت رجولیت و خصیتین بیرون آمد شوهرش از غایت خوف و هراس نعره زده بیفتاد چون
ملاحظه کردیم دختر پسری شده بود و بعد از چند گاه زنی خواسته فرزندان از او متولد شد صاحب جامع الحکایات گوید در عهد ما
مردی دختر چهارده ساله داشت روزی آن دختر حرکتی عنیف کرده لرزه عظیم بروی افتاده قبلش شکافته شد و خصیتین و آلت
از آن بیرون آمد و این سخن را با حکما گفتند جواب دادند که اینچنین از فعل طبیعت عجیب نیست چه میتواند بود که حرارت غریزی قوت
گیرد باظهار آن مبادرت نماید حکایت یکی از حکمای نصاری حکایت کرد که نوبتی بشهر بیت المقدس رسیده در حجره
نزول کردم ناگاه از خانه همسایه فریادی برآمد از سبب آن پرسیدم گفتند زنی بچه آورده که قطعا بآدمی نمیماند از جهت
تفحص بآنجا فرستادم تعریف کرد که این بچه بهیچ حیوانی نمیماند و در پیش سینه حوصله بزرگ دارد و یک دستش بدست آدمی
میماند و یک پای او بپای بزغاله مشابهتی دارد و آواز ناخوش و بانگی وحشت آمیز از او صادر میشود و یکروز زنده مانده هنگام
شام بمرد حکایت صاحب نگارستان آورده که دختری از علما وضع حمل نموده بچه آورد که سر او بسر آدمی میماند و سایر
اعضایش بمار مشابه بود و چون متولد شد خود را در حوضی که در آن منزل بود انداخته شنا میکرد و چون گرسنه میشد از حوض بیرون
آمده شیر میخورد و بعد از چند روز بفتوی علمای اسلام بقتل رسید و العهده علی الراوی حکایت یکی از مورخان
در تصنیف خود آورده که در هرمز مردی را دیدم که یکپای سرخ و بر اعضائی کمینه زده آنرا بعوض پای دیگر بر زمین مینهاد و از تهیگاه
او یکپای دیگر بیرون آمده بود و از پشت او بالا رفته میان دو کتفش رسیده و آنمرد آن پا را هرگاه میخواست حرکت میداد
حکایت در زمان سلطان شمس الدین التمش در دهلی زنی فرزندی آورده بود که تمامت اعضای او پرموی بود
بطریق خرس و دندانهای زیرین نداشت و بعضی از اعضای او بخرس میمانست و چون دندانهای زیرین او نبود سخنش
معلوم نمیشد و راست طبع بود و گاهی بموجبی برخاسته رقص میکرد و از عجایب اتفاقات آنکه دختری از آن مرد متولد شد که مانند
او بود و از اهل آن روزگار نقل کرده اند که پدر او را خرسی برده با وی مجامعت کرده و آن عورت از آن حامله گشته
سلطان التمش او را تحفه بدار الخلافه فرستاد اما مدت درازی و کوتاهی عمر آدمیان حکمای اسلام بر آنند که هیچ حیوان دراز

دراز عمر از آدمی نیست چه عمر آدمی نهصد و پنجاه سال میرسد چنانچه نص قرآن مجید بآن ناطق است حکایة عن النوح فلبث فیهم الف سنة
الا خمسین عاما و در مدت عمر نوح اختلاف کرده اند اما بعضی گفته اند که مدت عمر او هزار و دویست و پنجاه سال بود و دویست
و پنجاه سال قبل از وحی و نهصد و پنجاه سال در میان امت و پنجاه سال بعد از طوفان و بعضی گفته اند عمر نوح منحصر او بود و از جمله
خوارق عادات و الا حرارت غریزی زیاده از صد و بیست سال در بدن آدمی نمی ماند و در این باب حکایتی چند که در بعضی
کتب بنظر رسیده مذکور میگردد **حکایت** در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین نوعی از مردم اند
سفید چهره و نیکو روی که عقل از مشاهده جمال ایشان متحیر گردد اما عریان اند و با بنی آدم انس نمیگیرند بلکه چون نظر ایشان بر آدمی
می افتد بر کوههای بلند گریزند و جمعی بجهت خوبی صورت ایشان بلطایف الحیل دختران ایشان را بدست آرند و در عقد نکاح کشند
و از ایشان فرزندان متولد شود اما اغلب آنکه بفرزند الفت نگیرند اگر لحظه از محافظت ایشان غافل شوند فرار نمایند و نادر باشد
که بغیر از عورت پوش بلباسی متلبس شوند و از عجایب طبایع و خاصیت ادویه را بغایت خوب میدانند و مردم بحکمت
خورد آن قوم را گرفته نگاه میدارند و ایشان انواع ادویه آورده بخاصیت آن اشاره میکنند و بدانکس داده فرزند خود را می ستانند
و عجب آنکه فرزندان وحشی را چنان دوست میدارند و با اولاد اهلی الفت نمیگیرند **حکایت** صاحب نزهة القلوب حمد الله
مستوفی آورده که در جزایر بحر چین گروهی متوطن اند که سر ندارند و روی و دهن و بینی ایشان بر سینه ایشان است و باقی اعضای
ایشان بر قرار انسان مستوی است و راقم در تاریخ یمن مطالعه کرده که ذو الاذعار پادشاه یمن که پدر سعود ابن زن کیکاوس بود لشکر
بدیار مغرب کشیده بجزیره رسید که آدمی بی سر در آنجا بودند و روهای ایشان در سینه آن قوم بود جمعی را از آن قوم گرفته بیمن آورد
و مردم از آن صورتهای مهیب هراسان شده آن پادشاه عالیمقدار را به ذو الاذعار ملقب ساختند و ذعار بلغت
عرب مرادف ترس است **حکایت** در سیر النبی مسطور است که در جزایر بحر زنگ گروهی ساکن اند بر هیأت و صورت
آدمی اما ساقهای ایشان استخوان ندارد و صاحب عجایب المخلوقات آورده که آن طایفه مردم را فریب میدهند و بر گردن ایشان
می نشینند و تعذیب میکنند اما این معنی معقول نیست و فردوسی فرموده **شعر** کسی را نبینی تو زیشان دوال انقشان چنین بوده بسیار سال
حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزیره از جزایر بحر چین گروهی توطن دارند که قد ایشان چهار شبر است و رنگ
و روی ایشان سرخ و از تیزی گفتار سخن ایشان را نمیتوان فهمید و در جزایر بحر زنگ نیز همچنین طایفه هستند که قد ایشان کمتر از شبر است
و عریان اند و با زنگیان هر سال محاربه میکنند و آن طایفه بسیاری از ایشان میکشند و از گوشت ایشان تغذی مینمایند **حکایت**
در عجایب المخلوقات آمده که طایفه گوشتان از نسل ملک اند و منازل ایشان در جوار یاجوج و ماجوج است و گوشهای ایشان بر صفت
گوش فیل است و یکی را لحاف میسازند و این روایت ضعیف مینماید چه ملک از اولاد یافث بن نوح علیه السلام است و حد معقول بوده
اگر گوش قوم منقول از گوش دیگر اقوام بزرگتر است اما چنان نیست که این لفظ بر آن اطلاق توان کرد **حکایت** در جزایر بحر چین گروه
گردان سیاه چهره و قوی هیکل پر قوت میباشند و پیوسته با سکان نواحی محاربه مینمایند و گوشت آدمی با سایر غذاهای دیگر لذت تمام
حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین گروهی هستند بر هیأت آنکه آدمی را از فرق تا قدم دو نیم
کنند و ایشان را یک نیمه سر و یک چشم و یک گوش و یک نیمه تن و یک دست و یک پای باشند و بدین یک پای چنان دوند که مردم
بدو پای بدیشان نرسند و در کتاب انساب آورده اند که این طایفه از نسل وبار بن عوض بن ارم بن سام بن نوح اند و وبار
مذکور عم شداد بن عاد بوده و بعضی این قوم را نسناس خوانند و مثل ایشان در حیوانات ماهی موسی است که نیمه آن را خورده بودند و چون
بمجمع البحرین رسید که مقام حضرت خضر نبی است بود آن ماهی بریان را فراموش کرده ببرکت حضرت خضر آب حیات یافته خود را در آب
انداخت و ماهی نیم تن از نسل آن ماهی است **حکایت** آورده اند که حضرت مقدس امیر المؤمنین علی ع خادمی داشت که او را
ابو الدنیا المعمر میگفتند و ابو الدنیا مدتی خدمت آنحضرت کرده امیر المؤمنین ع در شان او دعا فرمود که خداوند سبحانه عمرش
برکت کناد و ابو الدنیا مدت سیصد سال زندگانی کرد و این سخن در میان محدثان اشتهار دارد و ابو عبدالله محمد بن المعتمر المولی رابعی

کتاب در شباب و شیبت تالیف نموده اسامی جمعی که بدرازی عمر مشهور و منسوب اند جا ذکر نموده اند و از آنجمله چند کس از قبایل عرب را
ذکر کرده ایم تا این نسخه خالی از آن معنی نباشد زهیر بن جناب الکلبی دویست و بیست سال عمر یافت چنانچه در باب او گفته اند شعر
لقد عمرت حتی ما ابالی احتفی فی صباحی ام مسائی وقد کرنا فی ان عام علیه ان تتمثل با سوائی و دیگر از درازعمران عرب جعشم بن عوف
بود و او دویست و پنجاه سال بزیست حتی متی جعشم فی احیآ لیس هراوه و غناء و دیگر از طبقه که بدرازی عمر مخصوص داشت
لقمن بن عاد بود و چون خداوند عز و علا هود نبی را بقوم عاد مبعوث ساخت هود هر چند ایشانرا نصیحت کرده باسلام دعوت نمود
آنجماعت ابا نمودند لاجرم قهار منتقم آنطایفه را ابتلای غلا گرفتار ساخت و سه سنین متقدمه عذاب بر قوم قحط بوده و چون تنگی
معاش ایشان از حد اعتدال تجاوز نمود چند کس از معارف خود را بمکه فرستادند و شتران همراه کردند تا بذبایح قیام نموده
از خداوند آن کعبه باران استدعا نمایند و از آنجمله یکی لقمان عاد بود و دیگر قیل و دیگری مرثد بن سعد و او اگرچه بهود ایمان آورده بود
اما اسلام خویش را پنهان میداشت و آنطایفه چون بحرم رسیدند در خانه معویة بن بکر که مردی کریم و سخی بود و از قبیله عملاق و با آن
طایفه خویشی داشت نزول کردند معویه مراسم ضیافت قیام نموده چون آنجماعت از قحط و غلا برفاهیت و رخا رسیدند از قوم
خویش فراموش کردند و بعد از سه ماه معویه بجهت قوم عاد که در تنگی و عسرت بسر میکردند اندوهناک شد اما نخواست که اظهار این معنی
نماید تا حمل بر این کنند که او از مهمانداری و میزبانی ایشان ملول آمده است دو کنیزک مطربه که ملک او بود و هموسته در مجلس
شراب بجهت اشراف عاد سرود میخواندند و چنگ مینواختند گفت که در اثنای سرود بیتی چند بخوانید که دلالت بر تشویش خاطر
و پریشانی ضمایر و ضیق معاش عادیان کند شاید که آنجماعت متنبه شده بدعا قیام نمایند کنیزکان امر موده عمل نمودند اشراف
عاد را از حال قوم یاد آمده شتران را قربان کرده دعا کردند و از حضرت واهب بی منت باران استدعا نمودند در آنوقت
مرثد بن سعد گفت تا به پیغمبر خود ایمان نیاورید ممکن نیست که از این بلیه خلاص یابید ایشان از اسلام مرثد خبر یافته از او مفارقت
نمودند مقارن دعای آنجماعت سه قطعه ابر بالوان مختلف سرخ و سفید و سیاه پیدا شده آوازی از بالای خود شنیدند که یکی
از این ابرها اختیار کنید قیل که سرور قوم بود گفت اخترت السحاب السود آ از آن که بیدا آمد که انتخب خاکستری مهلکت اختیار
کردید که یکی از قوم عاد را زنده نخواهد گذاشت و چون آنجماعت از هلاک قوم خبر یافتند متالم و پریشان گشتند و تقولی از حضرت
آفریدگار تمنای حیات ابد کردند خطاب آمد که شما هر کدام مدتی معین سازید تا در دنیا زنده مانید که خلود در این جهان از قبیل
ممتنعات است ایشان گفتند که الهی مصراع چون عاقبت از صحبت یاران بریدنیست ما را بیاران رسان آن صرصر عقیم بر
ایشان وزیده همه را از زمین ربوده پاره پاره ساخت اما لقمن بن عاد گفت خداوندا عمر هفت کرکس کرامت فرمای دعای
او مستجاب شده لقمن کرکس بچکان جی پرورد و هر یک بقولی هشتاد سال و بروایتی صد سال شده بعالم آخرت میرفتند و کرکس آخرین
که لبد نام داشت چون بعالم آخرت پرواز نمود لقمن نیز رخت سفر آنجهان بربست و دیگر نیز از صاحبان عمر طویل لقمان حکیم بود
که بعضی مدت عمر او را هزار سال و برخی سه هزار سال گفته اند و در بدایت حال لقمان مورخان اختلاف کرده اند بعضی گفته اند
که لقمان غلام مردی از بنی اسرائیل بود و آنشخص لقمان را بسی مثقال طلا خریده بود و بجهت خواجه هیزم میکشید روزی خواجه
لقمان با یکی از همنشینان نامناسب بر کنار رودی نرد مباحثه بر آن قرار که هر که مغلوب گردد آب رود را تمامت بیاشامد یا نصف
مال خود تسلیم خصم نماید اتفاقا خواجه لقمان مغلوب گشته خصم او را بخوردن آب رود الزام نمود خواجه لقمان بنابر عدم قدرت
در آن امر امتناع نموده بتسلیم مال راضی گشت اما مهلتی طلبید که اگر جوابی بصواب بگوید از سر اموال برخیزد و خصم مهلت داد
خواجه بخانه آمده آنشب را بدترین حالی بروز آورد بامدادان حضرت لقمان بدستور پشته هیزم بسرای آورده بسلام
خواجه شتافت او را غمناک و متفکر یافته پرسید که موجب اندوه چیست خواجه روی از او کردانیده لقمان سؤال
خود را مکرر ساخت و گفت در اینوقت اعراض وجهی ندارد چه شاید که چاره این مهم از پیش من روی نماید خواجه صورت
واقعه را تقریر نموده جناب حکمت پناهی فرمود که سهلست من با تو بکنار دریا آیم و خصم را مغلوب سازم و چون حریف غالب

بتقاضای مال آمد لقمان گفت با تو مو بمو شرط نموده‌ام که خواجهٔ من آب رود را بیاشامد و هرسه روان شده چون بآنجا رسیدند
لقمان از خصم پرسید که اگر خواجه مرا تکلیف میکنی که آبی که دیروز درین رود روان بود بیاشامد تو آن آبرا حاضر کن تا حریف
بر سر حرف رود و اگر میگوئی که آبی را که اکنون درمیان رود روانست بخورد تو این آبرا نگاهدار تا بموجب شرط عمل نماید اگر
مقصود شرب آبیست که بالاتر از نمو ضعیفست تو آنرا محفوظ ساز تا بدین مخلوط نگردد تا خواجه بآشامیدن آن مبادرت نماید
اما معنی مقررست که خواجهٔ من با تو شرط نکرده است که آبی که درین رود از اول دنیا تا آخر دنیا جاری آید بخورد خصم غالب از تکلما
متحیر مانده مغلوب گشت و چندانکه جدل کرد بجائی نرسید و خواجه بشکرانهٔ این خدمت لقمان را آزاد کرد **فصل دوم در بیان**
ممالک جهان و احوال بعضی از بلدان و بحار ربع مسکون در ذکر تاریخ بعضی از شهرهای
ایران و اسامی بانی آنها و بعضی دیگر از اشیاء اما ولایت عراق در مسالک الممالک مسطور است که عراق عرب را کرد دل
ایران داشته‌اند و چون دل سلطان وجود است ابتدا بشرح آن ولایت و چون امیرالمومنین ع آسوده اند مدتی در آن ولایت
توطن داشته‌اند تقدیم آن واجبست حدودش تا بیابان نجد و دریای فارس و ولایت خوزستان و دیار بکر است طولش
از تکریت تا عبادان صد و بیست و پنج فرسنگ است و عرضش از عقبهٔ حلوان تا قادسیهٔ محاذی بیابان نجد صد و هشتاد
فرسنگ و در زمان عمر چون عراق عرب مفتوح شد آنرا بر اهل اسلام وقف کرد و بمساحت آن ولایت فرمان داد و بعد از
مساحت سی و شش هزار هزار جریب برآورد کردند و بدین حساب ده هزار فرسنگ مساحت دارد و هر جریبی شصت گز در شصت گز
عمر بر جریبی گندم کار چهار درم و بر جو کار دو درم و بر نخلستان هشت درم و بر رز و میوه هشت درم خراج معین کرد و در آن ولایت
پانصد هزار آدمی از اهل ذمه توطن داشتند عمر ایشانرا سه قسم ساخت بر قسم اعلی هر مردی را چهل و هشت درم جزیه مقرر کرد و بر قسم
اوسط بقدر یا بیست و چهار درم و بر ادنی دوازده درم مقرر کرد تا سال بسال میدادند مجموع خراج دیوانی عراق عرب در
زمان عمر صد و بیست و هشت هزار هزار درم نقره بود و در زمان حجاج بن یوسف خراج آن ولایت بپانزده هزار هزار دینار
رسید و این تفاوت بواسطهٔ ظلم حجاج بن یوسف بود و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده که در زمان غازان خان
خراج عراق عرب بسیصد تومان که هر تومانی ده هزار مثقال طلاست رسیده بود **کوفه** از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات
و عرض از خط استوا لال و از روی اتفاق چون طول و عرض عطلت دلالت از متوطنان آنجا کاری نیاید و قولشان اعتماد را
نشاید و این مثل درمیان عرب مشهور است که الکوفی لا یوفی هوشنگ پیشدادی ابتدای عمارت آن کرده بعد از تخریب سعد وقاص
در عهد عمر تجدید در عمارت آن سعی نمود و امیرالمومنین ع مدینهٔ هاشمیه را در جنب آن ساخت و ابوجعفر دوانقی در زمان خلافت خود
در عمارت آن مفرود و باره بر آن قصبه و بر شهر کوفه کشید و دور آن باره هیجده هزار گام بود و هوای آن گرم تر از بغداد است
و شمالش نیز بیشتر است و حضرت امیرالمومنین علی ع را در مسجد کوفه زخم زدند و آنحضرت دست مبارک در ستونی زده اثر پنجه
همایونش در آن پدید شد و از بس که مردم بجهت تبرک روی و لاجهی در آن ستون مالیده اند گوی شده است و امیرالمؤمنین
علی ع در کوفه چاهی حفر نموده و در تمام آن شهر بغیر از آن چاه آب شیرین نیست و اکنون شهر کوفه خرابست چنانکه آثار و اطلال
آن نیز پیدا نیست و بغیر از مسجدی که حضرت شاه ولایت را در آنجا زخم زده‌اند و خانه که آنحضرت توطن داشته‌اند از عمارت
چیزهای دیگر باقی نمانده است و آن منزل بمرتبه پاکیزه و نزهت است که بسیاری گمان کنند که اگر امروز آنرا تعمیر نموده‌اند
و کوفه در زمان سلطان احمد جلایر بیکبارگی خراب شد و مزار نجف که در آنجا بسیار است و روضهٔ مقدسهٔ امیرالمومنین علی ع در دو
فرسنگی کوفه است و آنرا در قدیم مشهد غروی میگفتند چه آنحضرت وصیت کرده بود که چون در گذرم کالبد مرا بر شتری بار کرده اشترا
رها کنید هرجا که شتر زانو بر زمین نهد مرا در آن محل دفن کنید و حضرات ائمه یعنی حسنین علیهما السلام بفرموده عمل نموده مزار آنحضرت را
ظاهر نساختند و در زمان تسلط بنوامیه مستور بوده و در عهد هرون الرشید فی سنهٔ خمس و سبعین و مائة که خلیفه بشکار رفته بود و نخجیر
پناه بآن زمین برد هرچند سعی نمود اسبش در آن زمین نرفت و کلاب و طیور معظم گرد آن نمیگشتند و از پیران ولایت تحقیق

بر سمت آن راست کرد و هوای آن دیار در روز بغایت گرم میباشد اما شب چندان حرارت ندارد و باغستان بسیار دارد
و زمین باغستان آنجا پست است و آب شط العرب در نشیب اما بوقت مد دریا آب هر روز بلند میشوند و باغستانرا آب میدهد و در قدیم
طول آن باغستان سی فرسنگ بوده و عرضش دو فرسنگ حمد الله مستوفی گوید اهل بصره سیاه چهره اند و شیعی اثنا عشری
و زبان ایشان بعضی عربیست و فارسی نیز گویند اما در این زمان که سنه اربع و الف هجریست در مذهب بخلاف آنند چه اکثر
حنفی و شافعی اند و توابع بسیار دارد و از آنجمله نیسان است که ابلیس اول در آنجا نزول نموده و بیات و بادرائی و باکسائی سه قصبه اند و
در بادرائی قصب بسیار است حله از اقلیم چهارم است طولش عطظ و عرضش لانه امیر سیف الدوله بن صدقه منصور اسدی
بنای آن نهاد فی سنه ... در عهد قائم عباسی و آب فرات در میان شهر روانست و اکثر عمارت آن بر طرف غربی آن واقعست
و بر جانب شرقی معموری اندکیست و آب فرات آبیست در غایت گوارندگی و نیکوئی و بدین جهت آنرا فرات گویند چه فرات
بلغت عرب آب خوش طعم گوارنده را گویند و قوله تعالی هذا عذب فرات و منبع آب فرات کوهستان ارمنیه و ارزن الروم است
و در اول چشمه بزرگیست که دور آن چشمه دویست و پنجاه گز باشد و چندان آب از آن چشمه بیرون می آید که گذر آب بدشواری میشود و چون
مسافتی برود دیگر چشمهها و انهار بدو ملحق شوند و آبی عظیم شده بولایت روم بگذرد و بر یک فرسنگی آذربایجان گذشته بحدود ملطیه از دیار
روم بیرون آید و بولایت شام داخل گردد و در دیار شام آب سنجه و کیسوم و دیعان و غیرهم بدو پیوسته بر رقه و عانه و هیت آید
و در سواد عراق عرب نهرهای بسیار از آن نهر میبرید اند و در قدیم نهرهای عظیم در انحلال از فرات بر داشته بودند که مدار بیشترین
سبعه عراق و قراء و مزارع بر انها بوده مثل نهر سوار و نهر ملک و نهر صرصر و نهر ناحیه که شهر کوفه و ضیاع و قرای آنرا مدار بر آن نهر
بود و اکنون اکثر این نهرها بسبب عدم پادشاهان زمان خراب است بالجمله فرات از واسط گذشته در زیر بردیه مطاره آب دجله بغداد
منضم گشته شط العرب میگردد و در دریای بصره میریزد و طول فرات چهار صد فرسنگ است و چون نخلستان بسیار دارد و بوسیدها
بعفونت مایل است اهل آنجا شیعی اثنا عشری اند و سفید چهره و ضخیم الجثه حمد الله مستوفی گوید که اهل حله در مذهب بغایت متعصب اند
تکریت از اقلیم چهارم است طولش غوک و عرضش لدل بر کنار دجله افتاده است بجانب غربی شهری وسط بوده است و از
میوهایش خربزه نیکو میباشد و در سالی سه بار زرع کنند سامره معتصم عباسی آنرا بنا کرده هوایش بغایت خوش است
و عمارت آن در زمان معتصم هشت فرسنگ بود در طول و یک فرسنگ در عرض و در آنجا مسجد جامعی ساخته و مناری در آن مسجد با تمام
رسانید در ارتفاع صد و هشتاد گز که راهش از بیرون بود گویند که حضرت خاقان اعظم شاه اسماعیل بهادرخان بر استری سواره
بر بالای آن مناره برآمد و در میان مسجد معتصم کاسه سنگینی وضع کرده بود که دورش بیست و سه گز بود و در بلندی هفت گز و
در حجم نیم گز و آنرا کاسه فرعون میگفتند و اکنون اثری از آن ظاهر نیست و حالا از عمارت سامره قلعه مختصر باقی مانده و منزل حضرت
امام الهمام علی بن محمد الرضا و پسر او امام حسن عسکری در آنجاست و در آنجا آسوده اند و امام محمد بن الحسن المهدی ع در سرداب
واقعست در فرود آن منزل عالی غایب شده اند و خلایق از اطراف و اکناف جهان بجهت زیارت روضه مقدس حضرت
آنجا میروند و جمعی از سادات در آنجا ساکن اند که مردم از زیارت میفرمایند و معاش از تردد و صادر و وارد میگذرانند حلوان
و حیره نیز از مداین سبعه عراق بوده اند و اکنون هر دو ویران و خراب اند و حیره بر یک فرسنگی کوفه واقع بوده و اطلال و عمارت
خورنق و سدیر که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور در حیره ساخته بود باقیست و خالص و صافیین و دجیل و دیر عاقول و قادسیه و حول
و عسکره از شهرهای وسط عراق عرب بوده و اکنون بعضی خراب است و برخی آبادان خالص ولایتی است و در قدیم سی پاره ده
معمور آبادان داشته و آب نهروان مداین از اقلیم سوم است طهمورث دیوبند ساخته گرد باد نام کرد و جمشید با تمام رسانید
طیسفون موسوم گردانید بزرگترین مداین سبعه بوده است و اکنون خراب است و جمشید در مداین بر دجله از سنگ و آجر پلی
ساخته بود و چون اسکندر رومی بآنجا رسیده آنرا بنظر در آورده گفت این اثری عظیم است از ملوک فارس از غایت رشک
تخریب آن فرمان داد و نتوانستند و در عهد اردشیر بابکان نتوانست که آن پل را تجدید عمارت کند از زنجیر جسری بر دجله بست و مداین و کال

سامره

خالص

عمارت

عمارت آورده دار الملک گردانید **شهروان** شهری بزرگ بوده است از مداین سبعه بر کنار آب سامره و اکنون آن از خواص
و آن شهر بکلی خراب است **طریق** خراسان ولایتی معتبر است و قصبه آن بعقوبا بوده است و اما اکنون در آن ولایت شهروان
که شهری وسط است شهر آن ولایت است **نعمانیه** قصبه ایست میانه بغداد و واسط بر کنار دجله **هیت** شهری بوده
و قلعه محکم داشته و اکنون بعضی عمارت آن باقی مانده و آن شهر بر غربی فرات و جهت نخلستان و میوه بسیار دارد و قریه جبه که از توابع
آنجاست بغایت خوش هوا است چنانچه درخت جوز و بادام و خرما و نارنج در یک باغی میباشد اما در هیت از گند چشمه قیر روان بود **واسط**
از اقلیم سوم است طولش قاله و عرضش لاک حجاج بن یوسف ساخت فی سنه ... بر کنار دجله افتاده است و بسبب نخلستان هوایش بعفونت
مایلست **حدیثه و عانه** دو قصبه معمورند **عراق عجم** چهل پاره شهر است و اکثر بلادش معتدل هواست
حدودش بولایت آذربایجان و کردستان و خوزستان و فارس و قومس و جیلانات پیوسته است و طولش از سفیدرود تا یزد صد و
هشتاد فرسنگ و عرضش از جیلانات تا خوزستان صد فرسنگ است و در عهد پیشین در عراق عجم چهار شهر معتبر بوده اصفهان
و ری و قم و همدان حمد الله مستوفی گوید که جدم امین الدین مستوفی دیوان آل سلجوقی بود در دفتر او در نظر در آورده در آن زمان دو هزار و
پانصد و بیست تومان مغولی حقوق دیوانی عراق بوده و تومان مغولی صد تومان تبریزی است که در زمان ما رایج و شایع است و اکنون
بجهت تخریب ولایت معلوم نیست که عشری از آن باقی مانده باشد **اصفهان** از اقلیم چهارم است اما بجهت طول و عرض
حکما آنرا از اقلیم سوم شمرده اند طولش از جزایر خالدات فوم و عرضش از خط استوا لب که در اصل چهار ده بوده است کران و
کوشک و جوباره و دردشت بعضی طهمورث و برخی جمشید بنا کرده بودند و چون کیقباد کیانی بر تخت سلطنت نشست آنجا را
دار الملک ساخت با کثرت و ازدحام تمام در آن دیار روی نموده در ظاهر قریها عمارات پیدا شد تا آن چهار ده هم
یک شهر شد رکن الدوله حسن بن بویه آنرا حصار کرد دور باروش بیست و یک هزار گام است طالع عمارتش برج قوس هوایش
معتدل است و در تابستان و زمستان گرما و سرما بمرتبه نیست که کسی را از کار باز دارد و زلزله و صاعقه و باران کم که موجب
خرابی باشد کمتر اتفاق افتد اما بهر چند گاه وبا در آن دیار پیدا شود و خلق بسیار تلف گردند چنانچه در زمان که اربع
و الف هجری بیست طاعون ظاهر شد که اکثر اهل اصفهان جلای وطن نمودند و خلق بسیار رحلت سفر آخرت بر بستند و چون آن
بلیه در گذشت بار دیگر بمساکن خویش رجوع نمودند خاکش بدن انسان را از تفرقه نگاه میدارد و هرچه بدو سپارند
از غله و غیره نیکو محافظت کند و تا چند سال تباه نگردد زنده رود بر جانب قبله بر ظاهر شهر میگذرد و از او نهرها در میان
شهر جاری است و زاینده رود و نیز گویند اما زنده رود بجهت آن گویند که آبش کمتر تلف گردد و مجموع بزراعت رود و زرین
رود بجهت آن خوانند که چون در موضعی آب رود را بالتمام باز بندند از اصل ذهاب رود باز چندان حاصل شود
که رودی بزرگ گردد و در عجایب المخلوقات آورده اند که فاضل آب زنده رود در موضع گاوخانی بزمین فرو میرود و بعد از
شصت فرسنگ در ولایت کرمان پیدا میشود و بدریای فارس میریزد و میگویند که در قدیم نی پاره نشان کرده در گاوخانی
فرو رفت و در کرمان بیرون کرد حمد الله مستوفی گوید که این روایت ضعیف است بجهت آنکه زمین کرمان از زمین گاوخانی
ضعیف تر است والله اعلم بالصحة و در بعضی مواضع چون دو گز زمین حفر کنند بآب رسند و آب چاهش در طعم و گوارندگی
بآب زنده رود نزدیکست و اکثر میوها و اقسام حبوبات آنجا نیکو آید و زیره نیکو دهد الا انار که نیکو نیاید و تبحر غلات
وسط باشد اما میوه بغایت ارزانست و از میوها انگور کشمشی و خربزه گزوی دهند و از زرد آلو و هلیکی که آنرا اهل اصفهان
امیری خوانند و زرد آلوی سرمه بغایت لطیف بود و مرغزارها و شکارگاهها فراوان دارد و از همه نوع شکار در آنجا
پیدا شود حمد الله مستوفی گوید که سلطان محمد ملکشاه سلجوقی مدرسه عالی در محله کلبار بنا کرده و مدفن سلطان هم آنجا بوده و در آن مدرسه
بوزن بیست هزار من که سنگ اعظم هند بود و ان بود و در وقت فتح هند بدست سلطان افتاده بود و کفار آنرا برابر مروارید از
از آنحضرت میخریدند و پادشاه بواسطه تعصب ملت نفروخته باصفهان آورده بود و در آستانه آن مدرسه گذاشته بود

شهروان
عراق عرب، حدیثه و عانه
عراق عجم
اصفهان

آن مدرسه را خراب کرده از مصالح آن مدرسهٔ دیگر ساخت و در سر مزار هارون ولایت که بزعم اصفهانیان از اولاد امام موسی کاظم است
عمارتی عالی طرح انداخته باتمام رسانید و آن بیت را در کتیبهٔ ساخته نیکو تراشیده اند در این ایام ... مدرسهٔ میرزا شاه حسین که نداشته آب
در روی زمین ندارد صفا دیگر دارد ... و اهل اصفهان سفید چهره و هموار اند و در ایام سابق همیشه مردم آنجا با یکدیگر محاربه و منازعت
مینمودند خلقی کثیر از جانبین بقتل آمده اند و بدین سبب گفته اند شعر اصفهان شهریست پر نعمت   آنچه در روی طلب کنی شاید
همه چیزش نکوست الا آنکه   اصفهانی درو نمی باید   و اهل آنجا در قدیم الایام شافعی مذهب بوده اند و اکنون شیعهٔ اثنی عشریه اند
و اهل شهر و ولایت ... دارند و چنان مشهور است که هزار پاره دیه و مزرعه دارد و از کلام حمدالله مستوفی چنان معلوم میشود
که حقوق دیوانی آنجا در زمان مغول سی و شش تومان بوده و آن مشتمل بر پنج ناحیه است ناحیهٔ جی هشتاد و پنج دیه است ناحیهٔ ماربین پنجاه و پنج دیه است
ناحیهٔ کوار پنج سی و شش پاره دیه است و ناحیهٔ قهاب چهل قریه است ناحیهٔ برخوار سی و دو پاره دیه است ناحیهٔ النجان هشت پاره
ناحیهٔ براوان هشتاد پاره دیه است ناحیهٔ رودشت شصت و هشت ... آن قصبه است بلوک ری شهری کهن
خراب است و از زمان قتل عام مغول تا این تاریخ ویران مانده است و اکنون طهران و ورامین شهر آنجاست و حقوق دیوانی
آنجا هفتصد تومان بوده است که هشتاد هزار تومان تبریزی باشد و شامت عمر سعد که بجهت حکومت آنجا مرتکب قتل حضرت امام
حسین ع شد آن شهر و ولایت مرتبه بمرتبه ویران میشد تا کار بآنجا رسید که عشر عشیر از معموری اول باقی نمانده است طهران آب و
هوای طهران از سایر ولایت ری نیکوتر است در قدیم قصبه بود و حضرت پادشاه جنت مکان شاه طهماسب مغفور در عمارت آن کوشیده بارو
کشید که تخمینا دورش یک فرسخ باشد و اکنون معمور و آبادانست و از ارتفاعاتش غله و میوه نیکو می آید و از آنجمله خربزه و انگور
و انجیر او بغایت لطیف میباشد اما خورنده میوه های او از تب و لرز خلاص نگردد و در ... و بسیار افتد زیرا که ...
و هوایش گرم و متعفن است و آبش ناگوار است و در این باب گفته اند شعر   دیدم سحرگهی ملک الموت ...   بی کفش ... میکرد
دست وبای ری   و شهر کهنهٔ ری موسوم براز بوده گویند نوبتی اصفهانی و رازی ... در شهر با هم مناظره میکردند
نمود اصفهانی بزبان آورد که خاک اصفهان تا چهل روز مرده را از هم ... جواب داد که خاک ری مرده را
چهل ساله زنده دوست دارد و گویند ری کهنه را شیث بن آدم ساخته و هوشنگ پیشدادی در عمارت و زراعت آن افزوده
بعد از خرابی باز منوچهر مرمت کرده و بعد از آن چنانکه گذشت بشومی عمر سعد خراب شده مهدی عباسی احیای عمارت آن کرده
در زمان هجوم لشکر چنگیز خان بقتل عام خراب گشته بلوک سلطانیه و قزوین سلطانیه از اقلیم چهارم است طولش
فنج و عرضش ... ارغون خان بن آباقا خان بن هلاکو خان بنیاد نهاده و پسرش سلطان محمد خدابنده باتمام رسانیده بنام
خود منسوب ساخت طالع عمارتش برج اسد است و دور باروش آنچه ارغون خان بنیاد کرده بود دوازده هزار گام بوده
و در او قلعه ایست از سنگ تراشیده که خوابگاه سلطان ابوسعید است و در این زمان بغیر از آن قلعه معموری ندارد ... زراعت
و بغایت خوش نکو است و نهایت علفخوارهای خوب دارد و شکارگاه های خوب دارد قزوین از اقلیم چهارم است طولش
از جزایر خالدات فح و عرضش از خط استوا لو و اصل شهر قزوین که شاپور ذو الاکتاف ساخته بود و اکنون محله ایست در
شهر و تاریخ عمارت آن ماده عیارست سنه ثلث و ستین و در بعاقه اسکندری طالع عمارتش برج جوزا چون حضرت پادشاه مغفور
منصور طهماسب قزوین را دار الملک ساخته بدان سبب کثرت عظیم در قزوین روی نموده و اکنون در غایت معموریست و هوایش
معتدلست و آبش از قنوات و باغستان بسیار دارد و سالی یکبار باغها را آب دهند و از میوه انگور و بادام و فستق و خربزه
دهند و آنکه از مزرعهٔ فیض آباد حاصل میشود بغایت نیکوست و شکارگاه ها و علفخوارهای خوب دارد و مخصوص عجایب شهر ...
قزوین چشمه ایست که در روزهای گرم تابستان آب آن یخ بندد و اگر روز خنک باشد کمتر یخ بندد و چون یخ شهر تمام شود و
از آنجا توان آورد و مردم آنجا اکثر حنفی مذهبند و بعضی شیعهٔ اثنا عشری و بعضی شافعی نیز میباشند و امامزاده حسین بن موسی
الکاظم ع در آنجا مدفونست و شاهزاده حسین مشهور و احمد غزالی در آنجا مدفونست و ولایتش سیصد پاره دیه است با طارم [...] هزار

از اقلیم چهارم است کیخسرو بن سیاوش کیانی بنا نهاده که باتمام رسانیده و در آنجا قلعهٔ کلین است که دارا بن دارا بن کیانی ساخته و دور باروی آن پنجهزار و پانصد گام بوده هوایش سردسیر است و آبش از رودخانه که بدان شهر منسوبست از حدود سلطانیه بر میخیزد و بولایت قزوین میریزد غلاتش بسیار است امّا نانش بد است از میوه‌هایش امرود و آلو و گیلاس نیکوست و ولایتش بیست و پنج پاره دیه است **آوه** از اقلیم چهارم است بطالع سنبله دور باروش هزار گام بود و پنبه و غله در آنجا بسیار حاصل میشود امّا نانش زبونست و از میوه‌هاش انجیر بهتر است و مردم آنجا سفید چهره و شیعهٔ اثنا عشریند و از قدیم باز همین مذهب داشته‌اند و بغایت متعصب بوده‌اند و ولایتش چهل پاره دیه است و اکنون در شهر و ولایت معموری نمانده است **رودبار** ولایتیست که شاه رودبار در میانش میگذرد و آب شاه رود دو شعبه است یکی از طالقان قزوین بر میخیزد و شعبهٔ دیگر از جبال اشتر و در ولایت طارین با سفیدرود جمع شده در گیلان کوتم بجر خزر میریزد و طول این رود پنجاه فرسنگست و دیار رودبار در شمالی قزوین بشش فرسنگی افتاده است و در آنجا قرب پنجاه قلعهٔ مستحکم بوده است و بهترین آن قلاع الموتست و اکنون معمور است و الموت دار الملک اسماعیلیه بوده است و آن قلعه از اقلیم چهارم است و الداعی الی الحق الحسن بن زید الباقری در سنه ۲۴۶ تعمیر آن قیام نمود و در سنه ۴۸۳ حسن صباح بر آنجا استیلا یافت و آن قلعه را در قدیم الموت میگفتند یعنی آشیان عقاب و حروف الموت بعد از حمل تاریخ صعود حسن صباح است بر آن حصار و ولایت رودبار اگرچه بعضی گرمسیر است امّا سردسیرش چنان نزدیکست که در دو موضع واز هم توانند شنید و در یکی جو درو کنند و در دیگری هنگام زرع جو باشد از میوه‌هایش سیب و امرود نیکو آید و نانش خوب باشد **ساوه** از اقلیم چهارم است طولش مح و عرضش لد قدیم الایّام بحیره داشت و در شب ولادت حضرت رسالت صلعم آن بحیره بزمین فرو شد و بدان شهری بطالع جوزا ساخته شد و در زمان سلطان محمّد خدابنده بجال سرح و باروی آن راه یافت و امیر ظهیر الدین بن ملک شرف الدین ساوجی آنرا عمارت کرد و فرشش آجر انداخت و دور آن بارو هشت هزار و دویست ذرع است و نبیرهٔ صاحب اعظم خواجه شمس الدین قریه رود را باز روکشیده و داخل شهر ساخت و دور آن قرب چهار هزار ذراع باشد هوای ساوه بگرمی مایلست امّا صحّت و آبش از قنوات و رودخانه مزدقانست و رودخانهٔ گاوه و ساروه در دو فرسنگی ساوه میگذرد و بعضی از ولایات ساوه و آوه نیز بر آن آب مزروعست و آن آب بعضی از کوه الوند همدان بر میخیزد و برخی از کریوه سپید اباد و یاشاند رود و قرلو او همدان و شعبهٔ دیگر از کوه رسمند و دیگر جبال بر ولایت همدان گذشته بساوه و آوه رسیده و پس از سدّی که خواجه شمس الدین محمّد صاحبدیوان در راهی بره ساخته دریاچه میشود و فاضل آب بهارش از سفیدو پولان که اتابک شیرگیر سلجوقی ساخته گذشته بولایت مقاره منتهی گردد و آب تابستانی ساوه و آوه بر آن سدّ است طول این رودخانه چهل فرسنگست و در آنجا در زمستان یخ آب در چاه می بندند و تا بستان آب سرد از چاه بر آید و از میوه‌هایش انگور و سیب و به و انار بغایت خوبست و در آنجا غلّه بسیار است امّا نانش بد است اهل شهر ساوه در قدیم شافعی مذهب بوده‌اند و اهل ولایت بغیر از دو لوس بجرد مجموع شیعهٔ اثنی عشریند امّا در این زمان اهل شهر نیز شیعه‌اند و ولایتش چهار ناحیه است صد و بیست و پنج پاره دیه در ظاهر ساوه بجانب شمال مشهد سیّد اسحق بن موسی بن جعفر کاظم است و در عجایب المخلوقات مذکور است که در کنار ساوه بجانب خرقان کوهیست بلند و در آن کوه غاریست مانند ایوانی در آنجا صورتهای عجایب و غرایب در سنگ نقش کرده و در آخر آن غار حوضیست و بر بالای آن حوض چهار سنگ بشکل پستان زنان از کوه بر آمده است و قطرات آب از آن پستانها فرو چکیده در آن حوض جمع میشود و آب آن از طول مکث متغیّر میگردد و موجب شفای بیمار است **سجاس و سهرورد** دو شهر بوده است و در فترت مغول خراب شده‌اند و اکنون بقدر دو دیه است و چند دیه دیگر از توابع است و قبر ارغون در کوه سجاس است و در ولایت انجرود قصبه‌ایست که کیخسرو کیانی ساخته است و در آن قصبه سرا ئیست بزرگ و در آن قصبه سرائیست بزرگ و در صحن سرا چشمه‌ایست بشکل حوضی بزرگ مثل دریاچه که ملاحان بقعرش نمیتوانند رسید دو جوی آب که هر یک آسیائی بگرداند پیوسته از آن دریاچه بیرون می آید و چون جویها را می بندند آب حوض زیاده نمیشود

ساوه

وچون بگشایند برقرار جاری میشود و در هیچ موسم کم و بیش نمیشود و مطارهم عالی و سافل ولایتی گرمسیرست و بر شمالی
سلطانیه یکروزه راه و نعمت و میوه سلطانیه از آنجاست و در زمان قدیم شهری فیروزآباد نام در آنجا بوده است و در عهد
مغول خراب و اکنون قریب صد پاره دیه است **طالقان** ولایتی سردسیرست و در شرقی قزوین در کوهستان افتاده است
و اهل آنجا شیعه است **مردقان** شهرکی وسط است از اقلیم چهارم هوایش بسردی مایلست و غله و انگورش نیکوست
ولایت فشکل دره در شرقی قزوین و جنوب طالقان افتاده قریب چهل پاره دیه است **ملوک قم و کاشان**
در این بلوک چند شهرست **قم** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات ته عرضش از خط استوا لدی و طالع عمارتش
برج جوزا و دور باروش زیاده از ده هزار گام است گویند که چهل گام از باروی قزوین زیاده است هوایش معتدلست و آبش
از رودی که از جربادقان می‌آید و در آنجا نیز همچون آوه زمستان یخ در چاه می‌بندد و تا هنگام گرما باز میدهد و آب
چاهش در پانزده گزی میباشد و اندکی بشوری مایل بود و ارتفاعاتش غله و پنبه بسیار باشد و از میوه‌هایش انار و فستق
و خربزه و انجیر سرخ نیکوست و در آن شهر در جنب سرو سخت نیکو می‌آید و مردم آنجا شیعه اثنی عشریند و بغایت متعصب و اکثر
آن شهر اکنون خرابست اما بارویش بیشتر بر جاست و در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی حقوق دیوانی آن شهر و ولایت چهارده
تومان مغولی بوده **کاشان** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات قوم و عرض از خط استوا لدج زبیده خاتون
منکوحه هرون الرشید بطالع سنبله بنا کرده با تمام رسانید هوایش گرمسیرست اما سردسیرش بغایت نزدیکست چنانچه از
گرمسیر تا سردسیر ده فرسخ زیاده نیست آبش از چشمه فین است و رودی که از قهرود می‌آید در زمستان سرما چنان میشود که یخ بسیار
میگیرند ارتفاعاتش غله وسطی می‌آید و پنبه بغایت خوب و از میوه‌های سردسیری و گرمسیری همه نوعی در آن میباشد و مع ذلک
میماند تا حدی که خربزه و انگور را از آنجا تا نوروز سلطانی بلکه بعد از نوروز یکماه میباشد و چنان تازه و تر نگاه میدارند که بینند
گمان میبرد که مگر اکنون از فالیز یا از رز آورده اند از میوه‌هایش خربزه و آلوی بخارا و شفتالوی آردی و زردآلوی رگینی و انار
خزانی و ترشه بغایت نیکو میباشد و از حشرات عقرب آنجا بغایت قتالست و مردم آنجا شیعی اثنا عشریند حمدالله مستوفی گوید
که اهل کاشان حکیم پیشه و لطیف طبیعت اند و در آنجا جهال و بطال کمترند و الحق این معنی مطابق واقعست و اهل آنجا البته بکسبی مشغول‌اند
و حرفه شعربافی در آنجا رواج تمام دارد و صحیح و شریف هر مکتب آن میکنند و نظاهر شهر باغات بسیار راست و در هر باغی عماراتی
پاکیزه ساخته اند و درون شهر کاشان بغایت پاکیزه است و چرک و کثافت و فضلات او را بجهت زراعت بیرون شهر میبرند
و در میان آن بلده قریب شش کاریزست جاریست اما بر روی زمین نیست و چند زینه پایه فرومی باید رفت تا بآب رسید و بجهت
جهت سردابها مشتمل بر حوضها بسیار است و چون هوا گرم میشود اهل تنعم بل اکثر مردم بآن سردابها در آیند و از چاشتگاه
تا عصری در آنجا میباشند و مثل راسته بازار کاشان در تمام جهان نیست طول آن بازار تخمیناً دو هزار قدم میباشد و تمام میان
میدان کاشان فرش سنگ انداخته اند و بر چهار طرف عمارت عالیه ساخته اند بر یک ضلعش مدرسه و دارالسیادتی
ترتیب داده اند و در مقابل آن بر ضلع دیگرش خواجه عماد الدین شروانی که بانی میدان و مدرسه مذکورست مسجدی وسیع ساخته
و هم خواجه مشارالیه بر ضلع شرقی میدان حمامی و کاروانسرائی باتمام رسانیده و بر ضلع غربی آن کاروانسرائی دیگر عمارت کرده
و برابر جانب مولانا محمد مخترع عمارتی مختصر در جنب دارالشفا ساخته و صندوقی چوبین بر غرفه آن عمارت نصب کرده که چون
ساعتی از روز گذشتی خروسی چوبین بر غرفه آن عمارت نصب است در گردش آمدی و در این زمان آن صنعت خلل پذیرفته
و شخصی احمی عنایت نام حاکمی که در آن بلده دست تظلم و ستم بر آورده الله ماخوذ و مقهور گردد و آنجا را کار بر در نفس شهر شش نفر از اولاد
ائمه اثنی عشر آسوده اند و دور بارویش کم از سخت و در جانب غربی بر کنار شهر سلطان ملکشاه سلجوقی قلعه گلین ساخته و بقلعه جلالی
مشهورست چنانچه حصار قلعه و حصار شهر یکی شده و یک دروازه بشهر گشوده میشود و دروازه دیگر بصحرا و الحق آن قلعه بغایت حصین
حصین است ولیکن ابیک ولد محمد بیک ترکمان در سنه ۹۹۵ چنان خیال استقلال در دماغ راه داده آن قلعه را که حضرت

خاقان مغفور تخریب آن فرمان داده بود و بعضی از کنگرهای آنرا انداخته بودند تعمیر کرده با سقفهای آن حصار زندانی زنان و لاغر نمیدارد
و بدان جهت ایذای بسیار با اهل کاشان رسیده خرابی کلی دست داده امید که شرح آن قضیه مشروح در آخر این کتاب مسطور گردد و تا
در اوایل سلطنت پادشاه جهانگیر فلک رخش ملک بخش موفق و مقهور گشته بعد از قید و حبس بفرمان آنحضرت مقتول شد و شهر او منقطع
گشت و حقوق دیوانی کاشان در سنه عشر و ثمان هفتصد و پنجاه و پنج تومان و پنجهزار تبریزی بوده **اردستان** بهمن ابن اسفندیار
بنا کرده و قریب پنجاه پاره دیه از توابع آنجاست و در محصول بکاشان مشابهتی دارد **نطنز** شهر دو پاره دیه است و از شهر
که بانجا روند کریوه باید برید مردم آنجا شیعی اثناعشریند و از قدیم الایام بر همین مذهب دارند هوایش معتدل است و آبش از چشمها
که از کوهها برمیخیزد **زواره** از اقلیم چهارم است و آن قصبه را برادر رستم زال بر سر مغاره ساخته و سی پاره دیه از توابع اوست
دلیجان شهری وسط بوده است و اکنون قصبه ایست که قریب هزار خانه در او باشد و در قدیم بیست پاره دیه از توابع آن بوده
جرباذقان از اقلیم چهارم است طولش ... و عرضش ... همای بنت بهمن کیانی ساخته ... گلپایگان موسوم کرده اند
هوایش معتدل است و آبش از رودیست که از آنجا بقم و دلیجان میرود و از محصولش غله و انگور بغایت خوبست و مردم آنجا در قدیم
شافعی بوده اند و اینزمان در اظهار تشیع غلو تمام دارند و در آن دعوی صادقند حقوق دیوانی آنجا در عهد مغول چهار تومان
دو هزار بوده که چهارصد و بیست تومان و دو هزار دینار اینزمان باشد و ولایتش قریب پنجاه پاره دیه است اکثر در غایت معموری
کمره ولایتی است وسیع و عرصه ایست رفیع مشتمل بر سی قریه قریب چهارصد مزرعه دارد و از اعظم قرای آن خمایین است که بنا کرده
همای بهمن است و از آنجهت بهمایون موسوم بوده و بکثرت استعمال بخمایین مبدل شده هوایش سردسیر است مایل باعتدال و
ارتفاعاتش غله و پنبه بغایت خوبست و انگورش متوسط است و از قدیم الایام الی الآن مذهب اثنی عشری دارند و اوساط
و ادانی آن ولایت بشغل حرث اشتغال دارند و مزار فایض الانوار امامزاده و حبیب ... سهل ابن علی بن ...
در طرف شمال ولایت مذکوره واقعست و از غایت اشتهار مستغنی از تعریف و توصیف است و مزار متبرکه و مرقد منوره محمد بن مالک
اشتر رضی الله عنهما در مواضع علیا و ولایت مزبوره است و چنین مذکور است که در محلی که آن خاک پاک مدفن آنحضرت شده از
کرامات آنجناب چشمه آبی در غایت عذوبت از زیر مرقد منور قریب بدو آسیا کرده جریان یافته و از میمن کرامت آنحضرت ناقص
و زاید نمیشود **خوانسار** قصبه بزرگیست و قریب بسه فرسنگ طول باغات آنجاست و در عرض یکمیل و در زمان خاقان جنت مکان
بغایت معمور و آبادان بوده اما اینزمان اهل آنجا بی سامان شده اند ... تشیع دارند و در آن قصبه قریب بیست شاعر بالفعل موجودند
و طبیعت اکثر اهل خوانسار موزونست **زاهدان** ولایتی است و در آن دهات معتبر بوده و اکنون خالی از معموری نیست و ساروقا
دار الملک آنجا بوده است و آن قریه را طهمورث دیوبند ساخته است هوای آن ولایت معتدل است و آبش از کاریز مردم آنجا از قدیم
بر شیعی اثناعشریند و بسی متعصبند **کرهرود** از اقلیم چهارم است ... در زمان هارون الرشید ... کوه دراز سمت
بر شمال آنجاست و در پای آن کوه چشمه ایست که موسوم است بچشمه کیخسرو ... طول و عرض دارد **وشناق** قلعه ایست ...
نطنز چون وشناق بدانجا حاکم گشت وشناق معروف شد نجیب الدین جرباذقانی در حق آن قلعه گوید شعر چو سرکشی که ... سپیده دم ...
طلوع در آمد از کمرت پای آفتاب بسنگ **قهفرخ** از اقلیم چهارم است شهرکیست وسط و قریب سی پاره دیه از توابع آنست
میوه های سرد سیری در او بسیار است حقوق دیوانی آن در عهد اولاد هلاکوخان دو تومان و دو هزار و پانصد دینار بوده
و از قرای آنجا بزرود و اپاته و دو دیه معظم معمور بغایت خوش هوا و جمیع آن ولایت سردسیر و باعتدال نزدیکست **تیمور** از اقلیم چهارم
و جمشید آنرا ساخته **بلوک لر بزرگ** که اکنون بکوه گیلویه مشهور است **ارگان** شهری کوچک است و هوائی بد دارد و از
حاصلش انگور بسیار درست معروف ... شهر سوس عبارت از بیست شهر ... و در طرف ... باغستان بسیار
دارد و اکنون بهبهان دار الملک آنجاست و آن ولایت بدیوان نواب کامیاب ... نسبت دارد **بلوک لر کوچک**
معتبر است و در او چند شهر است **بروجرد** از اقلیم چهارم است شهری طولانی هوایش وسط است و شهر ... و در آنجا زعفران ...

خرم آباد شهری وسط است و امروز دار الملک امرای آنجا است و در آنجا قلعه مستحکم است که استظهار لران بر آنست و حقوق دیوانی ملوک
لر کوچک در عهد اتابکان قدیم که معاصر مغول بوده اند هزار تومان تبریزی میشده همدان از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات
مج و عرض از خط استوا لدی جمشید پیشدادی بنا کرده بطالع حمل و در و قلعه کلین بزرگ بوده است در میان شهر که آنرا شهرستان خوانند
چنانکه صاحب کتاب طبقات میگوید دو فرسنگ طول داشته است و هوایش سردسیر است و آبش گوارنده و در اندرون شهر چشمها بسیار است
و هم در طبقات مسطور است که هزار و ششصد و چند در اندرون شهر بوده است باغستان بسیار دارد و میوه اش ارزان و غله اش فراوان
اما نانش بد است حمد الله مستوفی گوید که اکثر مردم آنجا معتزله اند و درین زمان بعضی سنی و برخی شیعه اند و در زمان خلفای بنی عباس بغایت
معمور بوده است چنانچه مرداویج دیلمی آن شهر را خراب کرده دو خروار بند شلوار ابریشمی از ازار مقتولان جدا کردند و چون سلجوقیان آنشهر را
دار الملک ساختند باز معمور گشت و اکنون آن معموری بحال خود نمانده است اما در اندرون شهر بسیار است و ولایتش پنج ناحیه است
ناحیه اول را فریوار گویند و آن در حوالی شهر است و هفتاد و پنج پاره دیه است و ابودخانه انصاری که از اصحاب بدر است در شان او
رود از اعظم قرای این ناحیه شهر است بلکه نسخه خلد برین و رشک نگارخانه چین است ناحیه دوم در این چهل و یک پاره دیه است ناحیه سوم
شراهین چهل پاره دیه است ناحیه چهارم اعلم سی و پنج پاره دیه است و ناحیه پنجم سرورود و بیست و یک پاره دیه است حقوق دیوانی
شهر و ولایت در عهد تتار ششصد و چهل و پنج تومان تبریزی رایج الحال بوده و کوه الوند در قبله شهر همدانست و دورش
تقریبا سی فرسنگ باشد و هرگز قله آن از برف خالی نباشد و از بیست فرسنگ راه آن کوه را توان دید و مشهور است که بیست و
چهار هزار چشمه از آنکوه بر میخیزد و اما آنچه محصور است چهل و دو رودخانه از آن فرود می آید و بر قله آن کوه چشمه ایست در سنگ
خارا کوفته در هفته یکروز تا آن آب برین میرسد و باقی اوقات نمی تواند رسید و اسدآباد شهری بوده است و اکنون
خرابست و درگزین در ما قبل دیهی بوده است از ناحیه اعلم همدان و اکنون شهری وسط است و زمینی مرتفع دارد و در و غلها
بسیار است و غله و پنبه و انگور نیکو می آید مردم آنجا از قدیم سنی شافعی مذهب بوده و آوه قصبه ایست و قصبات دیگر مثل
توت و سرکان با هفتاد موضع دیگر از توابع اوست هوایش سردسیر با عتدالست و آبش از کوه الوند و زمینش مرتفع و در آنجا چیها
از این زعفران بسیار زرع میکرده اند و شمشیر و فولاد نیز ولایتیست و چند موضع توابع دارد و دو سامان و بهی ست بزرگ از
حوالی خرقان نهاوند از اقلیم چهارم است طولش لح مه و عرض لدک شهری وسط بوده و اکنون قلعه مانده است هوایش
معتدل و آبش الوند کوه و زمینی مرتفع دارد و مردم آنجا کرد انند و از قدیم باز شیعی اثنا عشری اند ملوک یزد و سه شهرست تا یزد را
درکست با تقدم از اصطخر فارس گرفته اند و یزد از اقلیم سوم است طولش قطع هوایش معتدلست و آبش از کاریز و قنوات است و اکثر عمارات
ظاهری آن از خشت خام است چه در آنجا باران کمتر میباشد و گلش مانند گل کاشان بقوتست و در آنجا نیز مانند کاشان سردابها و حوضخانها
ساخته اند و در آنجا آب جاریست چنانچه چند رشته با ... سرابها میرود و یزد شهری بغایت پاکیزه و لطیف است و درون شهر
کثافت نمیباشد چه فضلات آدمی و حیوانات را زیر و زار از شهر بیرون میبرند و در زراعت می اندازند حاصلش غله و پنبه و میوه و ابریشم است
اما غله آنجا چندان نیست که اهل آنرا کافی باشد بلکه از کرمان و شیراز غله بآنجا نقل میکنند و غلات بدین سبب تسعیر دارد و میوه هایش
انگورش عالی انار شیرین و انجیر بغایت نیکو میباشد مردم آنجا قبل ازین شافعی مذهب بوده اند و این زمان اکثر اثنا عشری اند و اهل یزد بالتمام
عمل پیشه اند و اکثر بجامه بافی مشغول و سلیم الطبع و سلامت روند حمد الله مستوفی گوید که عمل پیشگان یزد بغایت طامع و مفسد و اهل آنجا
بسستی طبع منسوب دارند نائین و میبد دو شهر کوچک اند از اقلیم سوم ذکر بلاد آذربایجان و آن نه ملوکست و بیست و هفت
پاره شهر و هوای اکثر آن بلاد بسردی مایل است و حدودش بولایت عراق عجم و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان پیوسته است طولش
از باکویه تا خلخال یو دو پنج فرسخ و عرض از باجروان تا کوه سبلان پنجاه و پنج فرسخ دار الملک آذربایجان در ما قبل مراغه بوده است و اکنون تبریز است
لیکن تبریز در سنه ۹۹۳ بسبب استیلای رومیه بکلی دایر نشده است و قلعه ای عالی در آنجا ساخته اند و جمعی از سپاهیان در آنجا ساکن کرده اند
تا محافظت آن ولایت قیام نمایند معمور است و جمعی قلیل از اهل تبریز در نواحی آن قلعه ساکن و آنجماعت را از ظلم آن طبقه کار بجان و کارد باستخوان

رسیده است اهل تبریز بعضی بهنگام فتح شهر کشته شدند و برخی را بعلت اسیری بردند و جمهور ایشان در اطراف بلاد عراق متفرق و پراکنده
گشتند و حقوق دیوانی آذربایجان در زمان سلجوقیان و اتابکان ششصد و پنجاه هزار تومان ایلخانی بوده است بلوک تبریز سه شهر است
اما تبریز از اقلیم چهارم است و قبه اسلام ایران بود طولش از جزایر خالدات سع و عرضش از خط استوا لح ع زبیده خاتون زوجه هارون
الرشید ساخته گویند در سنه ۱۹۹ و بعد از هشتاد و نه سال در زمان متوکل عباسی بزلزله خراب شده قاضی رکن الدین خوئی در مجمع ارباب الممالک آورده
که در آن وقت ابوطاهر شیرازی منجم در تبریز بود حکم کرد که در آن شب شهر بزلزله خراب گردد حکام بالزام مردم بصحرا راندند تا در زیر خاک هلاک نشوند
و آن حکم موافق آمده آن شهر در آن شب خراب شد و قریب چهار هزار کس که در شهر مانده بودند هلاک شدند و یکی از امرای آن زد که از قبل القاهر بالله عباسی
حاکم تبریز بود باشیار منجم مذکور بطالع عقرب بنیاد عمارت تبریز مذکور نمود که من بعد تبریز را از زلزله آفتی نرسد اگر سیلاب دو بار روی بتبریز
شش هزار گام بوده و ده دروازه داشته و چون در عهد مغول دار الملک گشت ازدحام تمام در آنجا روی نموده بر ظاهر شهر عمارت کردند
چنانچه عمارات ظاهر شهر ده برابر بلده بود و غازان خواست که تبریز را حصار کند چنانچه تمام است باغات و عمارات ولیان کوه و سنجاران
داخل شهر گردد اما بجهت وفات او با تمام نرسید و غازان خان در زیر شهر در موضعی که آنرا شام میگفتند شهرچه بجهت مقبره خود ساخته است
و در آنجا عمارات عالیه کرده و بشنب غازان مشهور است و وزیر سعید خواجه رشید الدین موضع ولیان کوه شهرچه دیگر ساخته و آنرا ربع رشیدی
نام کرده و در و عمارات بی‌نظیر ساخته و خواجه تاج الدین علیشاه تبریزی در خارج محله نارمیان مسجد جامعی بزرگ ساخته صحنش دویست و پنجاه گز
در دویست و پنجاه گز طاقی بزرگتر از طاق کسری عالی‌تر با تمام رسانیده اما چون در عمارتش تعجیل نمودند آن طاق فرود آمده و در آن مسجد انواع
تکلفات بتقدیم رسانیده و سنگ مرمر بیقیاس بکار برده و شیخ حسن چوپانی عمارتی عالی که بآن زینت و استحکام پیش از آن در تبریز عمارتی
نساخته بودند با تمام رسانیده و اکنون باستاد شاگرد مشهور است و جهانشاه بن قرا یوسف ترکمان مسجد جامعی در تبریز ساخته
که مثل آن عمارتی در ربع مسکون نیست و همچنین حسن بیک بن علی بن قرا عثمان ترکمان مسجدی دیگر در غایت تکلف ترتیب داده و حضرت
خاقان مغفور نیز مسجدی لطیف در کمال زینت و استحکام ساخته بود اما رومیه بسبب عداوتی که با دودمان ولایت نشان داشتند
مسجد را بکلی ویران ساختند و شهر تبریز باغستان بسیار داشت و آب مهران رود که از کوه سهند می‌آید و نهصد و چند کاریز که
ارباب مروت احداث کرده بودند در آن باغات صرف میشد اکنون بشامت رومیان یک درخت و یک شجر در آن دیار نمانده است
مضمون کریمه ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض بظهور پیوسته امید که عنقریب این مضمون بیت شیخ نظامی در باره آن طایفه
تحقیق پذیرد که بیت ستمگر در جهان افکن بود کم زندگانی   بدرویشی کشد نخجیربانی   مسود اوراق از ثقات استماع نموده که رومیه از تبریز
اولاد صغار سادات عظام را اسیر کرده بولایت مصر و شام برده فروختند از آنجمله رومی سیدزاده‌ای در معرض بیع آورده بود
و مشتری در قیمت آن مضایقه داشت رومی بر زبان آورد که این پسر از نسل پیغمبر است و باسهای اعلا باید خرید مشتری از او سؤال نمود
که این معنی از کجا بر تو ظاهر شده جواب داد که پدرش را من کشتم و گیسوانش را گرفته سر او را بر دار بردم بالجمله فسادی که در آن بلده
رسیده در هیچ تاریخی کس نشان نداده و از میوه‌های تبریز امرود و تخم حلف و سیب و زرد آلوی حلوایی و تخم احمد و انگور خوزده رازقی
و شکرپاره و خربزه مجد الدینی و آلوی زرد بسی نیکو میباشد مردم آنجا سفید چهره و خوب صورت و متکبر و صاحب نخوت شده و در قدیم اکثر ایشان
بقول حمد الله مستوفی شافعی مذهب بوده اند اما در عهد خاقان مغفور جنت مکان بعضی در مرتبه تشیع غلو داشتند که فوق آن
متصور نتوان کرد و برخی که بر مذهب خود باقی بودند و قصه و غنی آن دیار از کسب خالی نباشند حمد الله مستوفی گوید که تبریزیان در محبت
و دوستی سست نهاده اند رباعی   هرگز نشود لطیف تبریزی دوست   منزند همه جهان و تبریزی پوست   آن به که بدوستی
نیابی صادق   گر هرچه عجب است که تبریزی خواست   خواجه همام الدین تبریزی در جواب گوید رباعی   تبریز نکو
هرچه از آنجاست نکو است   منزند هنر از تو ایشان ز اوست   با طبع مخالفان موافق نشوند   هرگز نشود فرشته با دیوان دوست
چون اکثر مردم تبریز افیون میخورند در صباح هرکس با ایشان سخن گوید جواب درشت شنود و بعد از پیشین که کیف ایشان رسیده باشد اگر
اکثر صد دشنام شنوند بزبان تواضع و ملایمت جواب گویند مشهور است که تبریزیان صاحب نخوت و متکبر اند و نسبت

قفل در بنای مودت ایشان راه یابد و رنود آنجا سخت خیره کش اند و بی باک و در مقبره سرخاب ابو نوری و خاقانی و ظهیر فاریابی و ملکی [illegible]
آسوده اند و حقوق دیوانی آنجا در عهد غازان خان هشتصد و هشتاد تومان و پنجهزار دینار خانی بوده است و ولایت آن هفت ناحیه
مشتمل بر چند پاره دیه معمور **اوجان** را پسر بن کیو ساخت است غازان تجدید عمارت آن نموده از سنگ و گچ باروئی بر آن
کشیده و دور آن سه هزار قدم بود آبش از کوه سهند است و درو میوه نباشد اما غله بسیار است **بلوک اردبیل**
در این بلوک دو شهر بوده اردبیل و خلخال لیکن الحال خلخال خراب است **اردبیل** از اقلیم چهارم است طولش فرلب و عرضش
لح عهد کیخسرو بن سیاوش ساخته است و در پای کوه سبلان افتاده است هوایش در غایت سردیست چنانچه غله آنجا اهم در
انسال که درروند با تمام خورد شوان کرد بعضی تا سال دیگر همچنان با خوشه بماند و بغیر از غله حاصلی نباشد آبش بغایت گوارنده و
هاضم بود و از کوه سبلان آید بدین سبب اهالی آن دیار اکول باشند و ولایتش صد پاره ده است همه سردسیر و بر سر کوه سبلان قلعه
محکم بوده است آنرا بهمن دژ میگفتند فردوسی گوید که در وقت نزاع کیخسرو و فریبرز بن کاوس در باب سلطنت مقرر شد که هر یک
که هر یک از آن دو شاهزاده که بهمن دژ را فتح کند پادشاه باشد و آن مهم بسعی کیخسرو کفایت شد حقوق دیوانی اردبیل و ولایت او
هشتاد و پنجهزار دینار طلا در دفاتر قدیم مسطور است و مزار فایض الانوار حضرت قطب الاولیا برهان العرفا سلطان السالکین
شیخ صفی الدین و اولاد بزرگوارش در آن دیار است و مطاف طواف خلق روزگار است و از ارباب جرایم هر که بدانجا پناه
برد از حوادث روزگار و از آسیب لیل و نهار مصون و محروس میماند **خلخال** شهری وسط است و اکنون بولایتی شده که قرب
صد موضع باشد در قدیم الایام بر سر کریوه و ولایت خلخال که از بلندی با سمان دم مساوات میزند چنانکه اثیر گوید شعر که گرده خشک
سینه اورا مضجعه سر برده سر کریوه اوراسمان . شهری بوده فیروزآباد نام که حاکم نشین آن دیار بوده است حکام آنجا را آقاجریان
میگفته اند و بعد از خرابی فیروزآباد خلخال حاکم نشین شد و اکنون آن نیز خراب است و در آن ولایت دره ایست بطرف آفتاب
روی آن چشمه ایست که آبش تابستان یخ می بندد و بطرف قفا چشمه ایست که بیضه در آن میپزد در کلفرستی خلخال کوهیست چون
دیواری راست بالا رفته مانند بیستون کوه بلندی آن کوه دویست گز باشد و فرازش بشکل حجره کوهی تقریبا یازده گز بیرون
آمده و آن حجره دایم است و لایزال قطرات از آن فرو میریزد و چنانکه دو آسیا گردان آب باران قطرات حاصل میشود
بنیاد زرع خلخال از آن آبست و در آن حدود علف زارهای نیکوست و ماست در آنجا (جهان) چنان نیکو می بندد که بکارد میبرند
دار البرز ولایتیست دو صد پاره ده باشد **شاهرود** ولایتی است متصل بهم کما بیش سی پاره ده باشد و شمال
از معظمات آن ولایتست والحق آن ولایت است و الحق آن قلعه ایست بغایت خوش هوا در دره واقع شده و خانهایش
بر بلندی و باغاتش بر نشیب **بلوک مشکین** در این بلوک هفت شهرست و اکنون هر یک از آن شهرها بقدر دهی باقی
مانده است اما مشکین را اول وراوی میگفته اند چون مشکین گرجی حاکم آنجا باشد بنام او معروف گشت **اردواجاق**
دو قصبه است آباد ار در اقیرد زنین یزدجرد بن بهرام گور ساخته و در قدیم انرا نشاد فیروز می خواندند و ارجاق را پسر فیروز قباد عمارت کرد
اهر قصبه ایست مسود اوراق گوید که در وقت تابستان بآنجا رسیدم برودت هوا و کثرت هبوب شمال و صبا مرتبه بود که با وجود
پوستین بدن از شدت سرد آزار میکشید **کلیبر** قصبه در میان بیشه افتاده و چند ولایت دیگر در این بلوک هست که ذکر زیاده
آن حاصلی ندارد **بلوک خوی** در این بلوک چهار شهر بوده **خوی** از اقلیم چهارم است و شهری وسط دور باروش
شش هزار و پانصد گام است هوایش بگرمی مایلست و آبش از کوههای سلاس مردمش سفید چهره و ختائی نژاد و خوب
صورت و بدین سبب خوی را ترکستان ایران گفته اند و قرب هشتاد ده از توابع اوست **سلماس** از اقلیم چهارم است
خواجه علیشاه وزیر آنرا حصار کرد و دور باروش هشت هزار گامست و هوایش بسردی مایلست و آبش از جبال کردستان
بر میخیزد و باغات بسیار دارد و انگورش خوب می آید و مردمش پاک سنی اند **ارمنیه** از اقلیم چهارم است و دور
باروش ده هزار گام و بر کنار بحیره واقعست و مردم آنجا نیز سنی اند **نماحج** و **کرمرود** ولایتیست و در او صد پاره ده

و مردمش سفید چهره و بزرگ اخلاق‌اند **بلوک مراغه** از اقلیم چهارم است مراغه شهری بزرگ و هوایش در گرمی و سردی معتدل
و بعفونت مایل بجهت آنکه کوه سهند شمالش برگرفته است و آبش از رودیست که از سهند برمیخیزد و ولایتش شش ناحیه است
و مردمش سفید چهره و ترک وش‌اند و اکثر حنفی مذهب و بر ظاهر مراغه خواجه نصیر الدین طوسی بامر هلاکو خان رصد بسته است
و دو سه شهر کوچک در این بلوک هست **بلوک مرند** از قدیم مرند بلوکی بر سر خود بوده و توابع داشته و اینزمان داخل تبریز است
و چون در کتب قدیم آنرا جدا ذکر کرده اند مسوده اوراق نیز متابعت نموده **مرند** از اقلیم چهارم است شهری بزرگ بوده است
و دور باروش هشت هزار گام بوده است و اکنون قصبه‌ایست هوایش معتدلست و از میوه‌هایش خربزه و شفتالو و زردآلو در غایت
خوبی باشد و در صحرای مرند بجانب قبله کرم قرمز هست و در یکهفته بموسم تابستان قرمزی تواند گرفت و اگر نگیرند قرمز را سوراخ کند
و ولایت مرند شصت پارچه ده است **وزهار** ولایتیست در شمال تبریز تقریباً پنجاه پارچه ده باشد هوایش معتدلست و بگرمی مایل
و میوه‌های نوباوه تبریز از آنجا میباشد **رگمان** سه قصبه‌اند و باغستان فراوان دارند **بلوک نخجوان** از اقلیم چهارم است
و آنرا بهرام چوبینه ساخته است و اکثر عمارات آن آجر است میوه کم دارد و مردمش شافعی مذهب‌اند و ولایت بسیار دارد
و چند قلعه محکم از توابع است مثل النجق و سورماری و غیر آن حقوق دیوانی آنشهر و ولایت در دفاتر سلجوقیان صد و [illegible] هزار
دینار طلاست که هفتصد و پنجاه تومان اینزمانست **اردوباد** شهری وسط است و باغستان بسیار دارد **ازدهار**
شهری کوچکست و شراب آنجا شهرتی بسیار دارد **ماکویه** قلعه است در شکاف کوهی و قصبه در پای آن قلعه واقعست چنانکه
سایه آنکوه تا نیمروز بر آن ده هست و هرکه بزرگ کشیشان بوده در قدیم آنجا ساکن میشده **ولایت موغان** هوایش
گرمسیرست و بعفونت مایل و حدودش بولایت ارمن و شیروان و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است حقوق دیوانیش
در عهد سلجوقیان صد و نود و چهار تومان تبریزیست و در عهد مغول سی تومان و سه هزار دینار خانی رسیده و اکنون
و اکنون حال آن باقی نیست از گریوه سنگ برسنگ که محاذی تومان مشکین است تا کنار آب ارس ولایت موغان
و در این مسافت چندانکه کوه سیلان پیدا نباشد گیاهی آن زهر دارست و چهارپایان را هلاک کند و در بهار زهرش کمتر
بود و در ابتدا گرسنه را بیشتر ضرر رساند و چون کوه سیلان پیدا شود آن مضرت در آن نباشد اما آب ارس از کوههای ارزن
الروم برمیخیزد و آن حدود از جنوب بشمال رفته بر ولایت آذربایجان و ارمن میگذرد و بآب کر در فراهو منضم شده در
حدود ولایت گشتاسفی بدریای خزر میریزد و این ولایت برمجرای این آبست زراعت بسیار کنند طول این رود صد و
پنجاه فرسنگست و در عجایب المخلوقات مسطور است که معلول بعلت رشته چون از آب ارس بگذرد و شرطی که پایش
تا زانو یا بیشتر در آب باشد همان لحظه از آن علت خلاص یابد و اگر شخصی از آن آب بگذرد چنانکه نیمه زیرین بدنش
در آب باشد یا بیشتر چون دست بر پشت زن حامله گذارد فی الحال وضع حملش روی نماید **باجروان** از اقلیم چهارم است در قدیم
شهر موغان بوده و اکنون خرابست و تقریباً دهی آبادانی دارد و در میان مسالک الممالک مسطور است که این آیه در کلام
مجید در حکایات حضرت موسی و خضر واقعست قوله تعالی اذ قال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا تا آنجا که علی ان
تعلمن مما علمت رشدا این صخره صخره شیروانست و آن بحر دریای جیلان و آن قریه ده باجروان و در صور الاقالیم آمده
که صخره موسی در انطاکیه بوده و هوای باجروان بگرمی مایلست **بیلسوار** از اقلیم چهارمست امیر بیله سوار نام یعنی سوار بزرگ
از امرای آل بویه ساخته و اکنون مقدار قریه مانده است **محمودآباد** در صحرای گاوباری در کنار دریاست
غازان خان ساخته **همشهره** ابو شهرین کودرز ساخته فردوسی گوید شعر کزین ابرشهره چو ما کرد بجنگ از جهانت
روشنائی ببرد در کنار بحر جیلان واقعست **آران** از کنار آب ارس تا کر میان النهرین ولایت آرانست
بیلقان از اقلیم پنجم است قباد بن فیروز ساسانی ساخته و در فترت مغول خراب شده و اکثر عمارات آن از آجر بوده است
و چون امیر تیمور گورکان فتح ولایت روم نمود و در حین معاودت از روم بانجا رسیده بعمارت آن امر فرموده و فرمان داد [illegible]

بقباد انجامید که مهندسان خبیر و معماران روشن ضمیر طرح شهری کشیدند مشتمل بر سوری عریض و خندقی عمیق و چهار بازار و بیوت و دور
خانات و حمامات و باغچه و بستان و غیره در ساعتی مسعود اساس آن جنبیده و بطناب پیموده بر شاهزادگان قسمت کردند و لشکریان
باهتمام تمام بعمارت اشتغال نمود و مجموع آن ابنیه و عمارت از خشت پخته در مدت یکماه تمام رسید و دور باروی آن دو هزار و
چهارصد گز بوده و عرض دیوارش یازده گز بمقدار ارتفاع قریب پانزده ذرع و عرض خندق سی ذرع و عمق آن بیست گز و در عرض باره جهت سپاه
آن خانها ساخته اند و در هر ضلعی از اضلاع اربعه برجی بر افراخته و در دروازه کشودند و کنگره و سنگ انداز ترتیب دادند و شهری چنین
با وجود کثرت برف و سرما یکماه باتمام رسید نهری عظیم از آب رس هر مده انولایت معمور و آبادان ساخته بر ربع از اقلیم پنجم
و اسکندر رومی ساخته قباد بن فیروز تجدید عمارت آن کرده در انجا خندق و شاه بلوط بسیار است گنجه از اقلیم پنجم است و زمینش
بغایت مرتفع است و این گفته اند چند شهرهاست اندر ایران مرتفع تر از همه بهتر و سازنده تر از خوبی آب و هوا گنجه بر گنجد
از آن و صفاهان و عراق در خراسان مرو طوس است و نباشد فرا **ولایت شروان** کشتاسفی از کنار آب کر تا تا
ابواب ولایت شروانست متصل بباب الابواب ولایت شروانست متصل بباب الابواب کوهی عظیمست و کوههای
فراوان بدان پیوسته چنانکه از ترکستان تا ولایت حجاز هزار فرسنگ تخمینا طول آنست بدین سبب بعضی آنکوه را قاف کویند اما البرز
عبارت از آنکوهست طرف غربیش را که بجبال گرجستان پیوسته است لکزی نامند در صور الاقالیم مسطور است که در کوه لکزی اقوام
فراوان ساکن اند و بهفتاد لغت سخن میگویند و در آنکوه عجایب بسیار است چون آنکوه بملاطیه رسد از قالیقلا خوانند و چون
بانطاکیه رسد لکام خوانند و آن موضع از آنکوه میان شام و روم فارقست و چون میان حمص و دمشق رسد کوه لبنان نامند
و چون بوسط مشتی گردد آنکوه را عرج خوانند و جانب شرقیش را که بجبال اران و آذربایجان پیوسته است قبق خوانند و چون بحدود عراق
و کیلان رسد و زکوه خوانند و چون بوسط قومس و مازندران رسد موز خوانند و مازندران در اصل موز اندرون بوده است
و چون بدریای خراسان رسد سونج خوانند حقوق دیوانیش در عهد خاقین شروان شصت و پنج هزار تومان تبریزی بیرانان بود
و در عهد مغول هفتصد و سی و چهار تومان اینزمان بوده باکویه از اقلیم پنجمست و هوایش بگرمی مایلست شماخی قصبه
شروانست و از اقلیم پنجم نوشیروان عادل ساخته هوای انجا نیز بگرمی مایلست قبله از اقلیم پنجمست قریب بدربند قباد بن
نوشیروان ساخته و فیروز قباد نیز قصبه ایست نزدیک دربند کشتاسفی ولایت کشتاسفی در کنار دریاست کشتاسف آب
کر و ارس دو نهر بریده و دیهها بر آن ساخته اند و برنج بسیار در انجا حاصل میشود **ولایت گرجستان** دار الملک انولایت
شهر **تفلیس است** و آن بلده از اقلیم پنجمست و آب گرم در میان آن روانست و عمارت بر روی کوه ساخته اند و در انجا حمامات
بسیار است و آب گرم از سنگ بیرون می آید و باتش احتیاج ندارد و در انجا بر سر تلی قلعه مستحکم است **آلان** از اقلیم پنجمست فیروز بن
یزدجرد ساخته هوایش بسی نیکو و بسردی مایلست و آنی و قرص دو شهر چه اند در انولایت **ولایت روم** قریب شصت شهرست
همه سرد سیر حد و دش ارمن و گرجستان و شام و بحر روم پیوسته است حقوق دیوانی انجا در عهد سلاجقه بوده و هشت هزار و پانصد تومان بوده با
از تومانات اینزمان **سیواس** اقلیم پنجمست طولش از جزایر خالدات عالیه و عرض از خط استوا لطه سلطان علاء الدین
کیقباد سلجوقی باروی آن از سنگ تراشیده بر داخته هوایش بغایت خوبست و آب فرات برظاهر آن میگذرد **ارزن**
الروم در آن بلده کلیسائیست در غایت عظمت چنانکه عالیتر از آن عمارت در آنملک نیست و در انجا گنبدی پنجاه گز بوده در بیت ولادت
حضرت رسالت از انجا پاره فرو آمد هر چند میخواهند که بجا کنند عمارت نمی پذیرد و در برابر آن کلیسا مسجدی بر شکل کعبه معظمه ساخته اند
ارک شهری وسط است **ارسیاک** در قدیم شهری بزرگ و اکنون قصبه ایست **اقسرا** از اقلیم چهارمست عز الدین
قلیج سلجوقی ساخته **اماسیه** شهری معظم بوده و سلطان علاء الدین کیقباد تجدید عمارت آن کرده حاصلش میوه و غله از همه نوعی هست
و هوای خوب دارد **اوجک** قلعه ایست بر سر کوه **ذو فردوو** و **سماط** و **همیون** و **شمره** شهرهای کوچکند **عموریه**
از اقلیم پنجمست و اکنون انکوریه خوانند **قسطاس** قیصر ساخته و در آن زمین گنجی یافته در عمارت آن صرف کرد و در نواحی عموریه کوهیست

که غار اصحاب کهف در انجاست و دور مجموعه بیست و پنج فرسنگ **قراحصار** چند قلعه ایست بدین نام بر کوهی ساختند و تریاک بسیار از توابع
آن حاصل میشود و بیشتر افیونی که در روم صرف میشود از انجا می آورند **قونیه** دار الملک سلاطین سلجوقیه بوده و سلطان قلیچ ارسلان
در انجا قلعه از سنگ تراشیده ساخته است و در آن قلعه دولتخوانه بجهت خود ترتیب داده و بنهایت عالیست و چون بار دوی قونیه
خراب شد سلطان علاء الدین کیقباد آن باروها از سنگ تراشیده ساخت و ارتفاع سی گز و دوازده دروازه دارد
و بر بالای هر دروازه کوشکی قلعه شکل از سنگ تراشیده پرداخته اند بنهایت پاکیزه و آبش از کوههای انجاست و بر آن آب بر در
یکی از دروازها جهت طهارت گنبدی عظیم ساخته اند چنانکه در بیرون گنبد سیصد لوله آب جاریست باغستان فراوان دارد و غله بسیار
از او حاصل میشود و از میوه هایش زرد الو بنهایت خوبست **قیصریه** از اقلیم پنجمست و در پای کوهی رجاست افتاده شهری عظیمست و سلطان
علاء الدین کیقباد قلعه بزرگ از سنگ تراشیده در انجا ساخته است و در معجم البلدان مسطور است که بلیناس حکیم در آن شهر برای
قیصر حمامی ساخت که بیک چراغ گرم میشد **کات** شهری وسط است از اقلیم پنجم **کاخ** قلعه ایست محکم بر سر کوهی و شهری وسط در
پایان او **گول** و **لو لو** دو شهر کوچکند **ملاطیه** از اقلیم چهارم و در آن حدود حصنی حصین است و انرا قلعه دیه خوانند اطلیموس
حکیم صاحب مجسطی از انجاست و علفزارهای فراوان دارد و غله بسیار **نکیده** و **نکسار** دو شهر وسطند **ولایت قرامان**
کوهستان و بیشه ایست و دو سه قلعه فراوان و اهل انجا بنهایت شجاعند **قر شهر** و **قر مندره** دو شهر کوچکند **زیارت** ماز آرد
و **اکر بدول** دو شهر وسطند **کدوک** نیز شهر کوچکیست **قرس حصار** و **سهری حصار** و **قلومه** و **کشفی** شهرهای
وسط اند از شهرهای روم **استنبول** دار الملک رومست و شهریست بنهایت بزرگ و عظیم چنانکه چند کوه در میان شهر است
یکجانب دریاست و خصوصیات آن بسیار است و زبان از تعریف آن عاجز و قاصر و هم در این فصیل در اثنای ذکر ولایت
مغرب شمه از حالات آن بلده مرقوم خواهد شد انشاء الله تعالی **ولایت ارمن** و آن بدو قسمت ارمنیه الاکبر در
شرف افتاده است و ولایت روم بر شمالش و دیار شام بر جنوبش دریای روم بر غربش بلاد انیس و طرزون از معظم
دیار انجاست و ارمنیه الاصغر داخل ولایت ایرانست و هوایش معتدل و حدودش بدیار بکر و کردستان و آذربایجان ارّان
پیوسته است حقوق دیوانیش در قدیم سیزده هزار تومان انیزمان بوده است و دار الملک آن اخلاط است از نعمتش و سبز کری
دختراوین و خوشاب و شکایا و سلم و کرد و بلاد جرد و دان و سلطان و لاجرد از شهرها و قصبهای انجاست **ولایت دیار بکر** و ربیعه
بیست و نه شهر است همه گرمسیر حدودش بولایت روم و ارمن و کردستان و عراق عرب پیوسته است و شهر موصل دار الملک انجاست
و حقوق دیوانی انولایت در عهد بدر الدین لولو هزار تومان انیزمانی باشد و از جمله آن موصل و اربل و آمد و جزیره و حران و حانی و سیوا
و راس العین و جابوس و ارزن و عفر و عادیه و ماردین و ساغر و میافارقین است و چند شهر دیگر که تفصیل مذکور نمیگردد رقه از اقلیم چهارم
و اکنون خرابست و در عهد قادر خلیفه جعفر نامی که حاکم انولایت بود بر لب آب فرات که محاذی رقه است قلعه از سنگ خارا ساخته است
و دورش هزار گام و بعد از صد سال نمیره او سابق در آن قلعه آغاز قطع طریق کرده راههای شام و روم مسدود گشت و سلطان ملکشاه آن قلعه را
جبراً قهراً گرفته سابق را بقتل آورده و در کتب مسطور است که آن قلعه در برابر قریه صفین که حضرت امیر المؤمنین علی ع با معاویه در انجا محاربه نموده و
انجا در کنار آب فرات مشهدیست که از دور اشخاص شهدای مهاجر و انصار که بضرب تیغ شامیان خاکسار در میدان ترابت کشده
در آن بنهایت پیداست و چون نزدیک میروند هیچ نمیتوان دید **دارا** از اقلیم چهارمست در رساله ملکشاهی آورده است که دورش چهار هزار
گام است و در قدیم در انجا کنیسه از سنگ ساخته بودند و گنبدی از سنگ تراشیده در میان آن بر پرداخته بودند که صحن آن صد گز بود صاحب مسالک الممالک
گوید که از آن عظیم تر عمارت در جهان کسی نساخته و اکنون خرابست **ساغر** و **سنجار** از اقلیم چهارمست و شهری بزرگ بوده و هوای خوش دارد
و در انجا سفینه آلات خوب سازند **عمادیه** شهری بزرگست عماد الدوله دیلمی تجدید عمارت آن کرده باسم خود موسوم ساخت حقوق دیوانیش
شصت و هشت هزار دینار است **سنجار** از دیار ربیعه است و از اقلیم چهارم بر روی پشته ساخته اند و در انجا قلعه ایست که بر سر سنگی ساخته
و بر شهر مشرف است و بر آن دیار رودیست صور نام که قریب ده فرسنگ باغات و اراضی را آب میدهد و باغات و اراضی ان بکفر سنگ

قصار که بغد

ده فرسنگ طول دارد حقوق دیوانیش دویست و سی و شش هزار دینار است **قرقیا** از اقلیم چهارست قرقیسیای بن طهمورث دیو بند
ساخته **نصیبین** از ربعه است از اقلیم چهارم در زمان دولت شهزاد روانصد گام است هوایش متعفن است و انگور بسیار دارد و در آنجا
عقرب قتال بسیار است و پشه چندان و در مرتبه پشه آنجا بزرگند که هرگاه بر کسی بنشینند خلقی را متضرر میسازند صاحب جامع الحکایات تصوری از دیگر
حشرات گفته است که در قدیم الایام پشه و مگس از آن دیار بسته بودند چنانچه قطعاً در درون شهر نصیبین نمی توانستند آمد و اگر کسی بر باروی شهر
ایستاده دست بطرف صحرا میداشت پشه دست او را میگزید اما بدنش که داخل درون شهر بود از آفت لدغ پشه امین بود در عهد
صلاح الدین یوسف بن ایوب باروی آنرا باز میکردند که تجدید عمارت کنند خمهای سر بسته یافتند تصور کردند که گنج است چون
سر او را باز کردند پشه ها و مگسها بیرون پریدند و آن عمل باطل شد **ولایت کردستان** و آن شانزده بلوک است و هوایش
معتدل حدودش بعراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان و دیار بکر متصل است و مال دیوانی آن در زمان سلجوقشاه ابوه قرب دویست
تومان خوانی بوده است و تومان خانی شصت و پنج تومان ایرمان بوده است زمان مغول که ولایت خراب شده بود بیست و یک تومان و
هزار و پانصد دینار خانی رسیده بود و اکنون آن نیز موجود نیست شهر و قصبات آن بیست که مذکور میگردد الانی بهار خفتیان
دربند تاج خاتون دربند زنگی کنگور دینور [illegible] آبادانی دارد **کرمانشاه** از اقلیم چهارم است بهرام بن شاپور ذوالاکتاف
ساخت و انوشیروان در آن دکه پرداخت صد گز در صد گز در مجلس در آن دکه خاقان چین و رای هند و قیصر روم او سیمیش کردند
شهری وسط بوده است و اکنون مزرعه مانده است و خسرو پرویز در آن صحرا باغی ساخته بود دو فرسنگ در دو فرسنگ که میوه های گرمسیر و سردسیر
در آنجا بوده و نخچیر بسیار در او سر داده تا توالد و تناسل میکردند و سلطان آباد چمچمال و کرند و ماهین دشت خراب اند حصن سیمین قلعه
که حفظه در پای آن بوده **وسطام** دهی بزرگ بوده در محاذی صفه شبدیز بر آن نگاشته اند و یک آسیا گردان آب از آن نهر
صفه که از سنگ خارا در آن پایکوه تراشیده بیرون می آید و اکنون از وسطام اثری باقی مانده **شهرزور** از اقلیم چهارست
قباد بن فیروز ساسانی ساخته صاحب صور الاقالیم گوید که انرا شهرزور بجهت آن گویند که حکامش کرد بوده اند و هر کرا زور بیشتر بود
بر مسند حکومت می نشسته **ولایت خوزستان** در و دروازه شهر بوده است و اکنون بیشتر آن ملاذ خراب است حدودش
بکردستان و عراق عرب و فارس پیوسته است مال دیوانیش در زمان خلفای عباسی سیصد تومان خانی بوده و اکنون بعضی
در تصرف اعراب و برخی داخل دیوان نواب شاهیست و اعراب نیز هر سال پیشکش بدرگاه میفرستند **تستر** الان شوشتر
مشهور است از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات فدل و عرضش از خط استوا لال هوشنگ پیشدادی ساخته بوده و خراب شده
اردشیر بابکان تجدید عمارت نموده و شکل آنشهر را مانند شکل اسب ساخته چون شاپور ذوالاکتاف بدست قیصر گرفتار شده
قیصر او را بایران آورده و باز شاپور بر او غالب شده از بند خلاص گشت چنانچه سبق ذکر یافت شهرها را از ایران بجهت تدارک خرابی
که از قیصر در ایران واقع شده بود فرمود تا قیصر بند را بر رود شوشتر بست و نهر دشت آباد که بدار ولایت شوشتر مانست مدام آب
جاری شد و شوشتر چهار دروازه دارد و هوایش بغایت گرم است و در تابستان اکثر اغذیه غلیظ میخورند و مضر نیست
بجهت آنکه آب شوشتر از کوه زرده و جبال کر بزرگ میخیزد و بعد از سی فرسنگ و کسری بشوشتر میرسد و چون قریب المسافت است هنوز سردی
با آن میباشد لاجرم در آن گرما مردم آنجا غذای غلیظ میتوانند خورد و شاپور ذوالاکتاف شادروانی ساخته و آب را بگرد شوشتر در آورده
چهار دانگ آن آب در نهر اول در غربی آنشهر روانست و دو دانگ در نهر [illegible] در شرقی آن بلده جاریست [illegible]
دزفول بشط العرب میریزد و از نیکوئی زمین آنجا یک درز از گوش شتر تا آنگاه غله و پنبه و نیشکر در او خوب می آید و همیشه
ارزانیست چنانکه هنگام تنگی و تسعیر غله در آنجا کمتر از آن فراخی شیراز است و مردم آنجا اکثر سیاه چرده و لاغرند و حمدالله مستوفی
گوید که اهل تستر حنفی مذهبند و سلیم الطبع و بخود مشغول و در میان ایشان مردم متمول کمتر اند و در این زمان اکثر اهل شوشتر شیعی اثنا عشریند
اهواز شهری بزرگ بوده و اکنون خرابست و اردشیر ساخته اکثر خوزستانرا در قدیم اهواز میگفتند بنام آنشهر **حویزه**
از اقلیم سوم است شاپور ذوالاکتاف ساخته **دزفول** از اقلیم سوم است و از بناهای اردشیر بابکانست و پلی در آب دزفول بسته اند

مشتمل بر چهل و دو چشمه و طول آن پل پانصد و بیست قدم است و عرضش یازده گز و از شهر را بدان پول اضافه نموده دزپول گویند و در جانب
شرقی و بالای شهر جویی از سنگ بریده اند و در زیر بارو رسانیده اند و دولابی بزرگ بر آن جوی ساخته اند مدار آب شهر بر آن دولاب است
و در حدود و نواحی دزفول مرغزاریست نیم فرسخ در نیم فرسخ همه نرگس خودروست و درختان در آن نواحی هستند که شکوفهای زرد بسیار
بها دارند و ثمره نمی بندند **و عسکر مکرم و رامهرمز و طراز رک و مسرقان** شهرهای وسط بوده اند و در قدیم الایام بغایت معمور **شوش**
شهریست وسط عمارتش اسمعیل بن قلیمان بن شیث بن آدم ساخته و اول شهری که از خوزستان ساخته اند آن بوده قبر دانیال پیغمبر در آنجاست
بجانب غربی آن شهر و آنجا چشمه ایست و در آن ماهیان بسیار است و از آدمی نمی رمند و کسی متعرض ایشان نمیشود **عسکر مکرم** شاپور
ذو الاکتاف عمارت کرده و بسبب عقرب بسیار که در وی باشد خراب شده اما بسبب آب و هوا بهترین سایر آن ولایت **ولایت**
فارس دار الملک ایران بوده و اگرچه ایشان بر اکثر معموره جهان فرمان روا بوده اند اما چون در قدیم دار السلطنه و مقام ملک فارس
بوده ملوک فرس در السنه و افواه و ابواب سایر گشته اند حقوق دیوانی آنجا بموجب عهد و شرط حضرت علی بن ابیطالب ع مقاسمه معین بوده
و بقدر حاصل از بعضی مواضع عشر و از برخی خمس و ربع و ثلث و نصف میداده اند و اثو عباسی آنرا معین گردانیده و در زمان مقتدر علی
بن عیسی بقربان و خراج برآورد مقرر کرده آن ولایت را مساحت کرده شش هزار مثقال طلا برآمد بمثقال شرعی که چهار دانگ مثقال این زمان باشد و مبلغ
مذکور ششصد هزار تومان تبریزی میشود و در زمان آل بویه نیز بهمین مقدار حاصل داشت اما ایشان ششصد هزار دینار زیاده از خلافه حساب کرده اند
و در بعضی اوقات جزو برا نیز میداده اند و در زمان مغول بدویست و هشتاد و هشت تومان و هزار و دویست دینار رغانی رسیده بود که صدی
هزار تومان و کسری این زمان ولایت فارس را پنج کوره کرده اند اردشیر خوره و قباد خوره و اصطخر و شاپور خوره و دارابجرد خوره کوره
اردشیر خوره به اردشیر بابکان منسوبست و در این کوره اول شهر فیروزآباد معمور گشته **شیراز** از اقلیم سوم است و قبة الاسلام
اند یار طولش از جزایر خالدات قح و عرض از خط استوا لط گویند اتی شیراز را طهمورث بنا نهاده و بقولی در زمان فارس بن ماسور
بن سام بن نوح شهر ساخته بنام خود موسوم گردانیده بود و بعد از خرابی آن بلده محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج ظالم و بقولی عم زاده آن بدبخت
محمد بن قاسم بن ابی عقیل شیراز را بنا نهاده و باتمام رسانیده انطباعه سنبله فی سنه اربع و سبعین هجری در زمان عضد الدوله در ظاهر شیراز
قصبه ایست جهت سکنی عساکر ترتیب داده اند بکرد فنا خسرو موسوم گردانید و این قصبه بمرتبه معمور گشت که بیست هزار دینار طلا
حاصل داشت و اکنون اثری از آن ظاهر نیست و صمصام الدین بن عضد الدوله بجهت دفع اعدا شیراز را بارو کشید و بعد از خرابی
سور شرف الدین محمود شاه اینجو تجدید در تعمیر حصار را سعی نموده و باز خراب شده شاه شجاع آنرا عمارت کرده اکنون آن بارو
نیز خراب گشته ظاهر شیراز قبول حصار نمیکند و شهر شیراز هفده محله و نه دروازه دارد و اما کوچهای آن در زمستان کثیف و گلین
میباشد و مع ذلک کوچه و بازار آن تنگست و هوایش معتدلست و اکثر اوقات روی بازارش از ریاحین خالی نیست و در بهار
تمام و سبزه و خرم میشود بمرتبه که از بام خانها سبزه میروید آبش از قنوات است و بهترین آنها از کاریز رکن آباد است که رکن الدوله
حسن بن بویه اخراج نموده و حافظ شیرازی در توصیف آن گفته **شعر** خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندا نگهدار از
زوالش ز رکنآباد ما صد لوحش الله که عمر خضر می بخشد زلالش از انواع ماکولاتش غله و سایر حبوبات وسط حتی آید اما نانش
نخست و بغایت بد میپزند و از میوها انگور بغایت خوب میباشد لیکن خوبی آن با بدی معامله بازاریان اشتباه میکنند
از مناهی گوشت مردن ... که تقاضای زشت قصابان و درخت سرو در آن شهر بسیار است و نمو میکند مردم آنجا اکثر لاغر
و زرد و درویش الا بازاریان شیراز بغایت اوباش میباشند و فحاش و اکثر ایشان شافعی مذهبند و بعضی شیعی اثنا عشری و در آنجا
طلبه علوم بسیار میباشند و از اطراف و ولایات مردم بجهت تحصیل و تکمیل آنجا میروند و اکثر اوقات فضلای صاحب تحقیق از آنجا برخیزند
مثل ابو اسحق شیرازی که در عهد خلفا در مدرسه نظامیه بغداد مدرس بوده و سیادت پناه فضیلت انتما سید صدر الدین محمد و مولانا
معظم قدوة العلما فی العالم مولانا جلال الدین محمد دوانی و سیادت پناه حقایق و معارف آگاه سید غیاث الملة و الدین منصور
و در این ایام قدوه ارباب تحقیق و قبله اصحاب تدقیق روشن ضمیر صاحب توفیق افتخار عالم سلاله امیر تقی الدین محمد نسابه در شهر تشریف دارند

و طلبا از

هر یک تقریبا در طول شش گز و چهار گز و در عرض بهمین طریق و دو نردبان بر دو جانب آن ساخته چنانکه سواره بر آنجا تواند رفت و در آنجا یکی
دیگر خانها از سنگ تراشیده ساخته اند و بعضی بحال خود مانده و برخی خراب شده و بارگاه جمشید مشتمل بر چهل ستون بوده و
هر ستونی از سنگ سفید مخروط در بلندی بیست گز باشد و برابر چنان نقاری باریک کرده اند که بر چوب نرم نتوان کرد و در فارسنامه
آورده که آن سنگ بمرتبه سخت است که بهیچ چه شکسته نمیشود و چون از دو ستون آن قدری برآورده آنرا بهر زخمی که باشند نتیا
یابد و چنان سنگی در ولایت فارس نیست و معلوم نمیشود که آن ستونها را از کجا آورده اند و صورتهای عجایب و غرایب
بر آن ستونها و سایر دیوار و خانها بسر تیشه ترتیب داده اند و سقف آن بارگاه فرو ریخته است و میان خاکها توتیای هندی پیدا میشود
و معلوم نیست از چه جهت توتیا با آن خاک آمیخته شده و هر ستونی از سه پاره سنگ است و آنچنان بهم وصل کرده اند که شکاف آن
مرئی نمیشود و هر پاره از آن قریب پنج شش گز باشد و در آنجا چند محل صورت جمشید در سنگ نقش کرده اند جائی بر سطرین زنجیری
در دست دارد و بخور میسوزاند و پیش آفتاب برسم عبودیت ایستاده است و در محلی دیگر بدستی دیگری گردن شیری را گرفته است و بدستی خنجر
بر زده و بشکل براق حضرت رسالت پناه دو جا نقش کرده اند رویش بشکل آدمی با ریش مجعد و تاج بر سر و دو دست و پا و دم مثل
گاو و در آنکوه گرمابه از سنگ کنده اند چنانکه آب گرمش از چشمه زاینده است و آتش محتاج نیست در همان کوه دخمهای عظیم نزد
که عوام آنرا زندان بارگشمدی و بهنگام ظهور اسلام اهل اصطخر چند نوبت خلاف عهد کردند و مسلمانانرا در آنجا قتل عام کردند
و در عهد صمصام الدوله دیلمی قتلمش بن اسرائیل سلجوقی تا در برادر الب ارسلان سلجوقی متعاقب لشکر بدان دیار برده آنشهر را بکلی
خراب کردند در مجمع ارباب الممالک مسطور است که آن عمارت خانه هیئت آیین بوده و صاحب صور اقالیم گوید که آن ستونها
مسجد سلیمان پیغمبر است اما این روایت بغایت ضعیف است چه باعتقاد مسعود او در وقت سلیمان ع ملک ایران نیامده و فارس را تصرف
نکشته دیگر آنکه فقیر آن عمارت برای العین مشاهده کرده و در آنجا صورت جمشید کشیده اند که آفتاب می پرستد و آن بمعنی منافی مسجد بودن
آنست ایرج دهی بزرگست و در پایان کوهی و آبش از پایان آن کوه فرو می آید و خانهای ایشانرا در آنکوه کنده اند اسفندان و
و قمان اسفندان شهری کوچکست و قمان دهی بزرگ و در کوه آنجا غاری عظیم است و مستحکم و در روزگارهای مخوف پناه انسان است
اقلید و سرمق دو شهر کوچکست و در آب و هوا و میوه نزدیک بهم اما زردآلوی سرمق بغایت شیرین و نیکوست و خشک کرده
بولایت برند سرمد و آباده دو شهر کوچک اند و آباده حصاری مستحکم دارد و هوائی معتدل و آب روان و در آنجا غله و انگور
بسیار بود و عسل وافر حقوق دیوانیش در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی بیست و پنجهزار و پانصد دینار بوده راهجرد ناحیه ایست
در کنار آب کر و بندی در آن محل در قدیم الایام بر آب کر بسته بودند و آن بند در زمان اتابک چاولی خلل یافته اتابک سلطان مسعود
سلجوقی آنرا عمارت کرد و تا آب بر آن ناحیه نشسته حدود دیگر از ولایت کلار فارس منتجیر و آب شعب جوان و آب باش
و دیگر رودهای کوچک بدان پیوسته آبی عظیم میشود و از آن آب بهیچ زمین نمی نشیند مگر آنکه بندی بر آن بندند و یکی از بندها
سد راهجرد است که گذشت و دیگر بند امیر است که امیر عضدالدوله دیلمی بسته و هیچ عمارتی در ایران بحسن استحکام آن نیست و آن
بند ولایت کربال علیا را آب میدهد و بند قصار کربال سفلی را و این هر دو چون از آن ولایت بگذرد و بیکی از دریاچهای فارس
ریزد طولش صد و سیزده فرسنگست کالی فیروز ناحیه ایست بر کنار آب کر و در آن حدود دشته عظیمست و شکار بسیار
دارد و آنجا پیدا شد کرد و کلار و در حدود پیش نخجیر فراوانست ماین شهریست در میان کوهستان بر راه کوشک از دو هوایش معتدل
و سبزی مایل و حاصلش غله و میوه و هر چیش انگور زرد و ندا ابرقوه از اقلیم سوم است در قدیم آن بلده را در پایان کوهی ساخته
بوده اند از آن تخت اورا بر کوه میگفتند و چون آن خراب شد این شهر بر هامون عمارت نمودند هوایش معتدل و آبش از کاریز
از میوه هایش انار بی دانه بغایت مطبوع میباشد مردمش اکثر ارباب حرفه اند و سلیم الطبع و درویش وش و مزار طاوس الحرمین آنجاست
و آن تربت سقف قبول نمیکند گویند که چون جهود چهل روز در ابرقوه بماند البته هلاک شود و در آنجا میشود و از جمله فواکه
آنجا خربزه است و در آنجا سروی است که به بلندی و رفعت آن هیچ درختی در جهان نیست و مانند سرو کشمیر مشهور است بیضا شهری کوچک است

و خاکی سفید دارد و بدان جهت بدین نام موسوم گشته گشتاسب کیانی ساخته هوای معتدل دارد و توابع بسیار و از آنجا علمای متبحر خاسته
چون قاضی ناصرالدین بیضاوی کوره داراب جرد و جهرم شهری وسط است بهمن بن اسفندیار بنا کرده و مواضع بسیار
از توابع آنجاست هوایش گرم است و خرمای شاهانی آن بلده بغایت لطیف است فسا از اقلیم سوم است فسا بن طهمورث
ساخته و گشتاسب تجدید عمارت کرده و در اول مثلث بوده و در زمان حجاج ظالم آزادمردان مشکلش کردانیدند و تجدید عمارت
ساخت و در زمان شبانکاره خراب گشته اتابک جاولی آبادان کردانید هوایش گرمسیر و آبش از قنوات شاپور خره و
این کوره بشاپور بن اردشیر منسوبست کازرون از اقلیم سوم است طولش [illegible] و عرض [illegible] فیروز و
دو بند ساخته فیروز بن بهرام یزدجرد آنرا شهری کرد و چون سه ده بوده اکنون نیز عمارت آن متفرق است هوایش گرمسیر است
و آبش از سه کاریز و اعتماد ایشان بر باران است و در آنجا نوعی از خرما میباشد که آنرا جیلان میگویند نحوی در جهان نظیر ندارد
و در این ایام افیون بسیار از آنجا حاصل میشود و کرباس بسیار بر آنجا می بافند و بهر طرف میبرند و مردم آنجا شافعی مذهبند و در بهاران از
صحرا و دیوارهای آنجا بنفشه و ریاحین بسیار میروید نشاور از اقلیم سوم است طهمورث ساخته اسکندر خراب کرد و اندیو شاپور بن
اردشیر بابکان تجدید آن بنا کوشیده بنام شاپور نام نهاد و از کثرت استعمال نشاور شد هوایش گرم است و شمالش بسته بدین جهت
خالی از عفونتی نیست و آبش از رود خانه عظیم که بهمین منسوبست حاصلش برنج و گندم و خرما و میوه ترنج و نارنج است و بسیار میباشد و نسیم
نیز حاصل میشود و بنفشه و نیلوفر و نرگس بسیار میروید و مردمش شافعی مذهبند و [illegible] و در شکل مردی سیاه خرده صورتی ساخته‌اند
بهیکل دو مقابل آدمی باشد و بعضی گویند طلسم است و برخی بر آنند که فاجری بود و خداوند جل ذکره عبرة للناظرین او را سنگ
گردانیده جره شهری کوچک است و بکره مشهور رود در زیر شیراز است و بند امیری که امیر عضدالدوله دیلمی بر آن بسته است
در ربع مسکون مثل آن عمارت نیست و بربالای شیراز وقفست و در این باب گفته اند شعر از خط شیراز گشاکش مطلب کز زیر
گره دارد از بالا بست جیند مغان شهری کوچک است و کرمسیر جنت و کماریج دو شهرند در میان کوهستان و بغیر از درخت
خرما و غله هیچ محصول در آن نمیباشد نوبندگان و شعب بوان از اقلیم سوم است شاپور بن اردشیر ساخته بوده و [illegible]
کازرونی چنان آنرا خراب کردانید که ماوای ذیاب و ارانب و ثعالب گشت و اتابک جاولی مجدد معمور کردانید هوایش
گرمسیر است همه نوعی میوه میباشد و شعب بوان از مشاهیر نزهات جهانست دره ایست دو کوه در میان طولش سه فرسنگ و نیم عرضش
یک فرسنگ و نیم همه درختان و انواع میوه ها دارد و هوائی در غایت اعتدال و در آنجا دیهها فراوانست و در میان دره رودی بزرگ
روانست و بر هر دو طرف سر کوههای آن اکثر اوقات از برف خالی نباشد و در آن عرصه از کثرت درخت آفتاب بر زمین
نمی تابد و چشمهای بسیار و قلعه سفید از یک فرسنگی نوبندگانست و در ولایت نوبندگان تخمیری اندازه است خانجان و ده
علی و خلار ناحیتها اند و هر یک مشتمل بر چندپاره ده و بلاد شاپور و تیرمردان و خوبکان و جیل و جیلو نیز هر یک ناحیتی است
و توابع دارد کوره قباد خوره بقباد پدر نوشیروان منسوبست ارجان در تلفظ ارقان گویند قباد ساخته اول شهری
بزرگ بوده است و بواسطه استیلای ملاحده خراب گشته ریشهر از بناهای لهراسب کیانیست و شهری وسط است در کنار
دریای فارس هوائی بغایت گرم و متعفن دارد و اهل آنجا در تابستان خیشین در حیث البلوط بندند و الا از کثرت عرق مجروح
گردد و حاصل آن خرما و کتانست و اکثر مردم آنجا تجارت دریا کنند مهروبان فارسیان ماهی روبان خوانند شهریست
بر کنار دریا چنانچه موج دریا بآن میرسد هوایش گرم و متعفن است و هر که از بصره و خوزستان و هرمز رود گذارش بر آنجا باشد
و آنجا گوسفند دنبه دار کمتر است و بز بسیار مؤلف فارس نامه گوید از هر یک بز هشتاد رطل شیر دوشیده اند و بزرگان آنجا بسیار
جنبس و هندیجان و غلادجان و هودن از این کوره اند و هر یک چند پارکاه از توابع دارند قلاع ولایت فارس
شانزده قلعه معروف مشهور در فارس است و در قدیم هشتاد قلعه بوده چون فارسیان مرز فرمان ملاحده گشتند سلجوقیان
اتابک جاولی را بآنجا فرستادند اتابک اکثر آن قلاع را قهراً و جبراً گرفته خراب کرده اکنون آنچه از آن قلاع مشهور است قلعه سفید

از قدیمست بانی آن معلوم نیست و سالهای دراز خراب بوده در اوایل زمان سلاجقه امیر نصر مانی آنرا بر حال عمارت آورد و در نقلیه
بر قله کوهی واقعست که دورش بیست فرسنگ باشد و با هیچ کوهی اتصال ندارد و بجز یک راه که بر بالای کوه توان رفت راهی نیست و بر بالای
کوه زمینی نرم و هموار است و چشمهای آب خوشگوار و باغات دارد و پیرامن آنکوه میدانی فراخست و نخجیر بسیار دارد و در مصیب آن قلعه
امنیست که هزار کس ببایدتا او را محافظت نمایند و امیر تیمور گورکان آنرا خراب کرده دیگر معمور نشد و اهم آنرا امارت ساخته
و روی خان بکمال عمارت باز داد **قلعه اصطخر و شکسته و شنگوان** سه قلعه دیگر یافت قلعه بارود و قلعه آباده و از امیرخ قلعه تیر
بر سر کوهیست که تنها افتاده و بکوه دیگر پیوستگی ندارد و در دور اطرافش قریب ده فرسنگ علف چارپای نیست قلعه سرحدای و قلعه خورشید خوره
نامی از عمال حجاج ساخته با استظهار انحصار یاغی شد و قلعه خرمه قلعه خوار قلعه خواران قلعه شهاره قلعه شمیران قلعه کارزین قلعه کلقند
طغان ملک مردتوان نگاه داشت و غله انجا چند سال حصون ماند در دیار فارس چند بحیره است بحیره بسمکان مدبرو آباده و بحیره بر ساحل
آنست طولش دوازده فرسنگ دورش سی و نه فرسنگ بحیره ارژن آبش شیرینست و دورش سه فرسنگ بحیره ماهی ماهی شیراز
و سروستانست دورش ده فرسنگ بحیره نهر حزره بحیره جور و جیره دورش ده فرسنگ **قیس و بحرین** قیس از اقلیم دوم است
و بر جزیره واقعست در بحر فارس چهار فرسنگ در چهار فرسنگ هوایش بغایت گرم است و آبش از باران که در مصانع جمع کرده **بحرین**
از اقلیم دوم است و این شهر در جزیره واقعست و آن جزیره میان بحر عمان و فارس افتاده است ده فرسنگ در ده فرسنگ مساحت
و در آن جزیره باغستان و آب روان و دیهاست و از میوهای بحرین خرما بیشتر است و هوای بحرین بغایت گرمست و آبش از عیون
و مردم او پاک دین و نیکو اعتقادند در مسالک الممالک مسطور است که هر که در بحرین مقام کند سپرزش بزرگ شود **و امرون و خارک**
نیز دو جزیره معمورند **ولایت شبانکاره** شش موضعست و مجموع گرمسیر حدودش بولایت فارس و کرمان و بحر فارس پیوسته
حقوق دیوانیش در عهد سلاجقه دویست تومان خانی بوده و در عهد مغول بیست و شش تومان و ششهزار دینار بوده است **ایج و**
زرکان قلعه ایج در زمان قدیم دیهی بوده و چنین در زمان سلاطین سلاجقه آنرا شهری کردانیدند و اکنون دستور اول و تختگاه
بزرگ اما موضعی خوش هواست و باغات بسیار دارد و میوه بیشمار و در انجا کمان نیکو میسازند **اصطهبانات** قصبه ایست درخت
و هوای معتدل دارد و انواع میوها میباشد **برک و طارم** دو قریه بزرگند بر سرحد کرمان **نیریز و ایرانات** دو شهر
وسط اند و در انجا کشمش بسیار میباشد و در نیریز و اصطهبانات فادزهر نیکو میباشد **داراب جرد** از اقلیم سوم است دارا
بهمن اسفندیار ساخته شهری مدور بوده است چنانکه اگر بپرگار ملاحظه نمایند تفاوت در او نباشد هوایش گرمسیر است غله و خرما
در او نیک آید و در آنحدود کوهیست که هفت رنگ نمک در او میباشد و چند ده از توابع انجا است **لار** شهری
بزرگست و ولایت بسیار از توابع انجاست و حاکم علاحده دارد و حاکم انجا کارگذار دیوان اعلی شاهیست و در سنه ثلاث و الف هجری
زلزله شده مجموع عمارت شهر لار و قلعه انجا خراب شده شدت زلزله بسرحدی بود که مردمی که فرار مینمودند و از شهر بصحرا میدویدند
در اثنای راه زمین شکافته شده ایشان فرو میرفت **ولایت کرمان و مکران و هرموز** و آن یازده شهر است
حقوق دیوانیش در عهد سلجوقی هفتصد و هشتاد دینار بوده است و در زمان مغول شصت و هفت تومان و شش هزار و پانصد
دینار خانی بوده **کرمان** بکرجی منسوبست و مشهور است که هفت دیار داشته است و حکایت آن در شاهنامه مسطور است و اکثر
آنجا معتدل الهواست حدودش مکران و شبانکاره و عراق عرب و قهستان پیوسته است **کواشیر** در ملک کرمانست
از اقلیم سوم است طولش از جزایر خالدات رج ل ب و عرضش از خط استوا ل ط در تاریخ کرمان مسطور است و اکثر آنجا معتدل
الهواست و گشتاسب در انجا خانه ساخته و اردشیر قلعه ساخته و بردشیر خوانند طالع عمارتش برج میزانست و بهرام بن شاپور ذو
الاکتاف بر آن عمارت افزوده و در کتاب سمت العلی آمده است که حجاج ظالم غضبان بن قبعثری را بفتح آن ولایت فرستاد و او بحجاج نوشت
که ان قل الجیوش بها ضاعوا و ان کثروا جاعوا حجاج آن لشکر را طلب نمود و در زمان عمر عبد العزیز مفتوح شد و بفرمان عمر مسجد جامع ساختند
و امیر علی الیاس در او قلعه ساخت هم از اقلیم سوم است قلعه حصین دارد و هوایش بگرمی مایلست **جیرفت** از اقلیم سوم است

از ملاد

در تاریخ کرمان مسطور است که چون عمر عبد العزیز فتح کرمان کرد آن موضع بیشه بود و در آنجا سباع ضاره بودند لشکر اسلام آنجا را
پاک کردند و دیهها ساختند و هر یک بنام بانیش موسوم است هوایش گرم است و در او قلعه ایست محکم و حاصلش پنبه و غله و
خرما است **قیص و شهر بابک و ماشیر** از قصبات ولایت کرمانند **هرموز** از اقلیم دوم است و بغایت گرمسیر است
اردشیر بابک ساخته و ملک شمس الدین در سنه خمس عشر و سبعمائه از بیم خرابی هرموز را گذاشته در جزیره جرون طرح شهر انداخته
باتمام رسانید و در هرموز نخل و نیشکر بسیار است و اکنون جزیره جرون را هرموز میگویند و فرنگیان قریب بصد و بیست سال است
که بر او استیلا یافته اند و هم استیلا بجائی رسیده است که حاکم هرموز را قطعا در هیچ امری دخلی نمانده است چه در اول
کار رئیس نور الدین وزیر اندیار بجهت مصلحتی ناقص فرنگیان را در آنجا آورد و مقرر ساخت که عشری از متاعی جرون از
ایشان باشد و بتدریج فرنگیان در آنجا مستولی میشدند تا اینزمان که سلطنت و مملکت را فرو گرفته پادشاه و وزیر آنجا را تابع اختیار
گردانیدند **مفازه مابین کرمان و قهستان** آغاز این مفازه از ولایت غزنین است و از قریه که ترکان آنرا
آقا خواجه میگویند تا کنار دریای هرموز و چند آنکه میرود عرضش زیاده میشود و عرض جنوبیش از ولایت قم و کاشان و زواره
و مابین یزد و کرمان و مکران گذشته بدریا رسیده است و طرف شمالش بر دیار ری و قومس و قهستان و زابل گذشته بدریا
پیوسته و این مفازه از اقلیم سوم است طولش چهار صد فرسنگ است آغاز عرضش ده فرسنگ و انجامش دویست فرسنگ
بر کنار دریا و گرگ سگان هم مفازه کمتر از سایر مفازات اسلام است اما در او قطاع الطریق بسیار است و هوای آن مختلف است
جرمق سه دهست در راهی که باصفهان می آید **طبس گیلکی** از اقلیم سیوم است و حاصلش غله و پنبه و خرما است
ملکستان شهری کوچک است **ولایت قهستان و نیمروز و زابلستان** ولایت قهستان و نیمروز و زابلستان و آن شش شهر است
و هوائی معتدل دارد و حدود آن بولایت مفازه و خراسان و ما وراء النهر پیوسته است و دار الملکش سیستان است **سیستان** بلادی
طویل و عریض است از اقلیم سیوم جهان پهلوان گرشاسب ساخته و بر ریگ موسوم نموده و براه ریگ روان نزدیک است در یاچه زره سدی
عظیم ساخته تا شهر از آسیب ریگ مصون مانده و بهمن بعد از تخریب عمارت کرده سکان نام کرده و عوام سگستان نام کردند و عرب این لفظ را
معرب ساخته سجستان گفتند و بمرور سیستان شد هوایش بگرمی مایلست آبش از هیرمند و نخلستان در او بسیار است و میوه بیشمار **قهستان** شانزده
ولایت **ترشیز** از اقلیم چهارم است بهمن بن اسفندیار ساخت شهری کوچک و گرمسیر و آبش از کاریز است و دیه بسیار دارد
و معظم قرای آن کشمیر بوده و در آن ولایت در قدیم سروی بوده که به بلندی و عظیمی آن در ربع مسکون هیچ درختی نشان نداده اند
گویند که جاماسب حکیم آن درخت را نشانده فردوسی گوید **شعر** یکی شاخ سرو آورید از بهشت به پیش در شهر اندر بکشت
گویند که اصناف طیور در شاخهای آن خانه ساخته بودند بموجب فرمان متوکل عباسی چون آن درخت را انداختند چند خروار خاشاک
از آشیانه مرغان جمع آمده و در ولایت ترشیز چند قلعه حصین است قلعه مردد و میکال و تشکاه و مجاهد آباد و از آن ولایت قطعه
به نیشابور و سبزوار میبرند **قائن** از اقلیم چهارم است در اول شهری بزرگ بوده اینزمان آنچنان نمانده و وضع شهر چنین ساخته اند
که اول حصاری بغایت بزرگ برآورده اند و خندقی عمیق بی آب ترتیب داده اند و بازار در گرد حصار ساخته اند و خانها در
گرد بازار و باغات برگرد خانها و غله برگرد باغات و بر گرد غله زار بندی بسته اند که آب باران میگیرند و آن غله را می پرورند
و در آن بندها خربزه بی آب زراعت میکنند بغایت شیرین میباشد آبش از کاریز است و هوایش معتدلست و حاصلش میوه
و ابریشم و غله **گناباد** شهری کوچک است بسر کوه زر ساخته و حصاری محکم دارد و آبش از کاریز است و چاه اول کاریز پانصد گز است
و بعضی تخمینا هفتصد گز باشد و چند موضع از توابع گناباد است و آب مجموع از کاریز است و چهار فرسنگ طول کاریز است و از طرف
جنوب بشمال میرود و حاصلش مانند تون است **دشت بیاض** ولایتیست قصبه آنرا فارس گویند نسبت بتون ییلاقست چند
قصبه است و در آنجا زعفران بسیار میباشد و چند موضع توابع دارد **زیرکوه** ولایتیست و چند قصبه دارد **طبس مسینا**
از اقلیم سیم است شهری کوچک و گرمسیر و آبش از کاریز است و در آن ولایت چاهی بوده است که هر که از خاک آن مقدار ...

که هر که میرد در آنجا بی دوا از عفونت ابخره آن رنجور گردد و کوهیست که در وقت رفتن بر آنجا از قوت باد بر زمین میزند **اسفراین** آباد

بوده آن باد و بنا شد **خبوشان** شهری وسط است از اقلیم چهارم و توابع بسیار دارد و هوائی خوب **سمنان** شهری وسط است

و بیست پاره دیه از توابع است **طوس** از اقلیم چهارمست جمشید پیشدادی ساخته و بعد از خرابی طوس نوذر تجدید عمارتش کرد

و اکنون خرابست و شهر **مشهد** مقدس که مدفن امام الهمام المظلوم المعصوم ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا است و در زمان خاقان

مغفور بغایت آبادانی و معموری رسیده بود و اما در این ایام که متصرف خشم اوزبک و در آمد خرابی تمام کمال آن راه یافته از ارتفاعاتش قیام

میوه‌ها بغایت خوبست و غله بسیار حاصل میشود و شرح خصوصیات مشهد در دفتری علیحده باید این مختصر را گنجایش آن نباشد و در حدود

مشهد و طوس کوهیست و در آن کوه غاریست بر مثال ایوانی و دهلیزی دارد و چون در آن دهلیز تاریک مسافتی بروند بروشنی رسند

و چهار طاقی پیدا شود و در آنجا چشمه ایست که چون آبش قدری راه برود سنگ گردد و چون از آن چشمه بیشتر روند بادی عظیم وزیدن گیرد

و مانع دخول شود **کلات** قلعه حصین است در آن نواحی **بلوک هرات** **هرات** ولایتیست وسیع و هم از اقلیم چهارمست طولش

از جزایر خالدات صدک و عرضش از خط استوا لدل جهان پهلوان نریمان آغاز بنای آن نهاده و اسکندر عمارت آن را باتمام رسانید

و این رباعی در تفصیل بانیان هرات گفته اند رباعی لهراسب نهاده است هری را بنیاد گشتاسب بر او بنای دیگر بنهاد

بهمن پس وی عمارتی دیگر کرد اسکندر رومیش همه داد بباد و دور بارویش هزار گام است هوائی بغایت خوبی و صحت دارد و پیوسته در تابستان

باد شمال میوزد و لو جمع تراب الاصفهان و شمال الهرات و ماء الخوارزم فی بقعة لم یمت الناس فیها ابدا باغستانش بسیار است و سیصد

پاره دیه متصل بشهر است و چندان باغات و عمارات و ابواب البر و خوانق و مدارس که در هرات ساخته اند در هیچ ولایتی نیست

از میوه‌هایش انگور فخری و خربزه بغایت نیکوست در حین حکومت ملوک غور در هرات دوازده هزار دکان آبادان و شش هزار

حمام و کاروانسرا و طاحونه و چهار صد و چهل و چهار هزار خانه مردم نشین داشته و در عهد سلطان حسین بایقرا در یک عرصه تماشایی

روزی بیست و یک من نخود برو سیکرده اند باقی آبادانی را ازین قیاس باید کرد و در این روزگار چشم اوزبک در آنجا استیلا یافته

امید که باز دیگر تشریف گماشتگان دیوان اعلی در آید الحمد لله والمنة که [illegible] نابود شدند **اسفزار** شهری وسط است

و توابع دارد و غور شیخ از اقلیم چهارمست طولش از جزایر خالدات صد [illegible] و عرضش لده شهری کوچک و مواضع معتبر از توابع آنجاست

و صد نوع انگور خوب دارد و خربزه اش بسیار نیکوست و آسیاهای آن از باد میگردد **باخرز** ولایتیست از اقلیم چهارم و اهل آنجا

سنی اند **بادغیس** از اقلیم چهارمست ولایت و دهستان از توابع آنجاست و در آن شهر و ولایت مجموع درخت فستق است و پنج فرسنگ

در پنج فرسنگ تقریبا مردم در آنجا رفته بجهت خود جمع کنند از عجایب حالات آنکه اگر شخصی قصد فستق دیگری کند [illegible] او را

گرگ میخورد **جام** از اقلیم چهارمست و شهری وسط است و قریب بدویست پاره دیه دارد و مزار زنده جام در آنجاست **خسرو شهر**

وسط است و پنجاه پارچه ده دارد **خواف** ولایتیست و قصبات آن سنجان و زوزن و سلام از توابع است و مردم آنجا حنفی

مذهبند و در آنجا ابریشم و روناس بسیار حاصل گردد **زاوه** ولایتیست قصبه آن زاوه است و پنجاه ده از توابع است و مزار شیخ

قطب الدین که مقتدای حیدریانست در آنجاست ولایتیست و شهرستان آن را آهنگران گویند **غرجستان** از اقلیم چهارمست و پنجاه

ده از توابع است و مردم آنجا بجلادت منسوبند **بلوک بلخ و طخارستان و ختلان و بامیان** اما **بلخ** از اقلیم چهارمست

طولش از جزایر خالدات عا [illegible] و عرضش از خط استوا لو کیومرث بنیاد آن نهاده طهمورث باتمام رسانیده و لهراسب باروه

کشیده و شهری بزرگست و گرمسیر و هوایش در سازگاری وسط از میوه‌های آن خربزه نیکوست سلطان ملکشاه در رسالهٔ خویش

آورده که بیشتر از غیر آن نباشد **بامیان** از اقلیم چهارمست و هوایش سرد و سیر و در عهد چنگیز خان بسبب پسرش جغتای خان را

در حین محاصره به تیر زدند بکلی خراب شد و اکنون فی الجمله عمارتی دارد **جورجانان** ولایتیست از اقلیم چهارم و هوایش معتدل

ختلان از اقلیم چهارمست شهری بزرگ بوده است و اکنون خرابست **طالقان** از ولایت طخارستانست شهری کوچکست

و اکثر آنجا جولاهند **فاریاب** از اقلیم چهارمست کیقباد کیانی ساخته هوایش گرمسیرست و در آنجا زعفران بسیارست و قصبات

بسیار می‌باشد و قصبات بسیار از توابع آنجاست معلم ثانی ابونصر فارابی از آنجا خاسته **کالف** شهری کوچکست بر کنار جیحون و رود جیحون
نیز آب وخشو گویند و شرقی راه نیست و از جنوب بشمال میرود و یک شعبهٔ آن از کوههای تبت و شعبه از جبال بدخشان و شغنان و
جغانیان و دیگری از جبلان منجر گردد تا بهم می‌پیوندد و هر شعبه چند آب دیگر ملحق میشود و بعضی از این شعب بزلال و تلخ و ترند میسکنند
و چون بهم جمع شوند از دره که آنرا تنگ دهان شیر میخوانند نزدیک قریه بوشه از توابع هزار اسپ بیرون می‌آیند و آن دره
در میان دو کوهست چنانکه کوهها بهم نزدیک شده اند که بین الجبلین صد گز فاصله زیاده نیست و آب باین عظمی از میان این دو
کوه بیرون میریزد و در تنگ پنهان میشود و در آن امکان عبور نیست و از جیحون نهرهای عظیم برداشته اند و بر آن زراعت بسیار
کرده مثل نهر هزار اسب و کردران و نهر حیره و کاخواره و غیرهم و هر یک از این نهر گذار اسب نمیدهد و بعضی از این نهرها بخوارزم
منتهی میشود و عمود آب جیحون از خوارزم گذشته از عقبهٔ مسلم که ترکان او را اکوزلاوی گویند فرو میریزد و سه فرسنگ آواز آن بگوشها
سامعان میرسد و بعد از آن بدریا میریزد و طول این رود پانصد فرسنگ است و این آب در زمستان چنان یخ می‌بندد که قوافل
بر بالای آن میگذرد و باد و پیش سه هزار گامست هوایش نیکوست و میوه فراوان دارد **ولج** قلعه ایست بر بیست فرسنگی بلخ بر کوهی
که بیست فرسنگ دور است و بر آنجا راه نیست الا یک راه و بر فراز آنجا آب و گیاه بسیار است **بلوک مرو شاهجان** مرو از اقلیم
چهارم است عرضش از خط استوا الزم کهن و ذمر در ایام طهمورث عمارت کرده و شهر مرو را اسکندر رومی و ابومسلم مسجد جامعی در آنجا
ساخته و در جنب آن دار الاماره عالی برافراخته سلطان ملکشاه سلجوقی مرو را حصاری کشید که دورش دوازده هزار و سیصد
گام بوده در آنجا غله بغایت نیکو می‌آید گویند تخمی غله که در آنجا زرع کنند در سال اول صد من حاصل آید و در سال دوم غله که در وقت
درو پاشیده باشد سی من و در سال سیم ده من هوایش متعفن است و در او بیماری بسیار باشد سکان شهر اکثر ساکنان آنجا نیز بعلت رشته
مبتلا میشوند زمینش شوره زار است و آبش از مرو الرود و چند کاریز که آب شد دست احداث نموده اند و بعضی ابدارهای آن
زار است و از میوه هایش انگور و خربزه در غایت شیرین میباشد برزویه طبیب و ابوزرجمهر از مرو اند ابیورد و نسا از جمله اقلیم
چهارم است و در او میوه فراوان میباشد و در آنجا گوسفندان دنبه بزرگ می‌باشند **خاوران** از اقلیم چهارم است و جهنه که مولد
و مدفن شیخ ابوسعید ابوالخیر است از توابع خاوران است شیخ ابوسعید فرماید **رباعی** اندر همه دشت خاوران سنگی نیست کز وی
دل و دیده ذوق رنگی نیست در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست حکیم انوری نیز از خاوران است
چنانکه در قصیده شمه که در مدح اهل بلخ در سلک نظم کشیده اشاره بآن کرده **شعر** دی ز خاک خاوران
چون ذره با چیز آمده گشته امروز اندرون چون آفتاب خاوری **سرخس** از اقلیم چهارم است فراسیاب نهاده و دور
باروش پنجهزار گامست و قلعهٔ محکم دارد و هوایش گرمسیر است و آبش از رودخانه که از هری بطوس می‌آید خربزه و انگور دارد
میباشد **شبرغان** شهری کوچکست و گرمسیر و غله بسیار دارد **هرو الرود** از اقلیم چهارم است و دور باروش پنجهزار
گامست و هوایش گرمسیر تندرست است **قلعهٔ نای** قلعه ایست که مسعود بن سعد سلمان را در آنجا بند کرده بودند **ولایت**
مازندران هشت بلوکست اول جرجان دوم مورستان سیم استراباد چهارم آمل پنجم رستمدار رود دهستان ششم رود هفتم
سیاه رستاق **جرجان** از اقلیم چهارم است آبش از کوهست و کوه بشهر نزدیک و اهل آنجا شیعی و صاحب مروت اند در اوائل
اسلام کثرت عظیم در آن شهر بوده و در زمان آل بویه خرابی بسیار فاحش بآن راه یافته و در عهد مغول قتل عام روی نمود
و اکنون چندان معموری ندارد و فیروز ساسانی جهت دفع نزاع تورانیان دیواری که طولش پنجاه فرسنگ است در آن دیار ساخته
و از مزارات مزار قبر محمد بن امام جعفر صادق ع در آنجاست و در آن شهر سنگ آسیاست که قطر هر یک بیست گز باشد و در ضیاعات دو گز
استرآباد از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات خط له و عرض از خط استوا لو له نزدیک بدریای خزر است و حاصل
آنجا ابریشم و انگور و غله است ولایت بسیار از توابع دارد و اهل آنجا شیعه اثنی عشریه اند و بغایت پاکیزه طبع و لطیف **آمل** شهری
بزرگ بوده طهمورث بنای آن عمارت نهاده است هوایش بگرمی مایل است تا مجموع میوه های سردسیری و گرمسیری در او میباشد

دهستان

دهستان از اقلیم چهارمست قباد بن فیروز ساسانی ساخته هوایش گرمسیرست و میوه اش اندک رستمدار ولایتیست قریب بصد
پاره ده باشد و آبش از شاهرود است و هوایش گرم رود عمد از بناهای طهمورث ولایت بسیار دارد و حصارش چهار هزار
گام است ساری ولایت مازندرانست مردمش شیعه اثنی عشریند حاصلش ابریشمش بیشتر از دیگر محصولاتست و هوایش خالی از عفونت
نیست کبود جامه ولایتیست که اکنون گرجان خراب شده مجموع آن ولایت نیز داخل کبود جامه است حاصلش ابریشم و غله
و پنبه است نیم مردان جزیره ایست در سه فرسخی استراباد شهراباد قصبه ایست ولایت قومس و طبرستان
و دامغان از اقلیم چهارمست طولش مح و عرض لرک هوشنگ ساخته و دور باروش هزار گام هوایش نیکو میوه ها
از میوه هایش امرود بی نظیر است و در بیرون آن شهر چشمه ایست که قاذورات در او اندازند باد چنان برخیزد که مجموع درختان بشکند
و چون آن نجاست را پاک کنند باد تسکین یابد بسطام هم از اقلیم چهارمست شهری کوچک و هوائی معتدل دارد و مزار
سلطان العارفین بایزید در انجاست فیروزکوه در معجم البلدان مسطور است که قلعه ایست که کوه دماوند برابر وست هوایش سردسیر است
و در او بجز غله میوه نباشد کیومرث آغاز عمارت آن نهاده و هوایش سردسیرست و امرود عباسی در انجا مرتبه شیرین می آید که از آن
دوشاب میگیرند خرقان دهیست از توابع بسطام هوای خوش آب فراوان دارد و مزار شیخ ابوالحسن خرقانی انجاست سمنان
از اقلیم چهارمست طهمورث ساخته هوایش معتدلست و آبش از رود کاریز و از میوه هایش انار و انگور و بادام و مویز منقا و فستق
و انجیر بغایت نیکو می آید و الحق موضعی دلگشاست و در عهد سلطنت اولاد امیر تیمور گورکان اکثر وزرا از انجا بوده اند ولایت
جیلانات دوازده شهرست از اقلیم چهارم طولش از سفیدرود تا موقون چهل فرسنگ و عرض از دیلماق تا دریا دوازده فرسنگ
حدود آن مازندران و عراق عجم و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است لاهیجان شهریست معتبر و حاصلش ابریشم است و ابریشم آن
بهترین دیگر مواضعست مگر ابریشم شفت که از ابریشم انجا بهترست و برنج و نارنج و لیمو بسیار در انجا پیدا شده دارالملک جیلانست
تولم از اقلیم چهارمست و شهری وسط و غله و نارنج و برنج حاصل انجاست رشت از اقلیم چهارمست هوایش بغایت متعفن
و حاصلش مثل لاهیجانست قومن شهری بزرگست و ولایت و حاصل بسیار دارد شفت شهری کوچکست و ابریشم بسیار
دارد کوجسفهان از بناهای اردشیر بابکانست دیگر کوتم بر کنار دریا افتاده است و بندر آن ولایتست چنانچه کشتی از شهر دان
و مکران و طبرستان و غیر آن بانجا می آید ولایت ماوراء النهر مملکتی عریض و وسیع و فسیحست و از بلاد مشهور آن دیار سمرقند
و بخارا و سغد و خجند و زرنوق و تور و کش و بدخشان و ترمذ و اشناس و اسروشنه و آذرکند و آترار و چاج و سغناب و نسف و نخشب
و فاراب و فناکت که در عهد چنگیزخان بقتل عام خراب شد و میرزا شاهرخ تجدید معمور ساخت و بشاهرخیه موسوم ساخت و
سغناق مخفی نماند که بعضی از مشاهیر آن دیار بتفصیل ذکر میگردد تا مطالعه کنندگان بر خصوصیات آن اطلاع یابند چه تفصیل مجموع موجب
اکثار و تطویل بود سمرقند از اقلیم پنجمست طولش از جزایر خالدات قبه و عرضش از خط استوا لوله در مسالک الممالک مسطور است
که سمرقند بهترین بلاد جهانست در ایام قدیم در آن زمین که اکنون سمرقند است قلعه بزرگ ساخته بودند در آن زمان که گرشاسپ بفرمان
فریدون بتسخیر ممالک توران میرفت چون بدانجا رسید آن قلعه را محاصره نمود و از اتفاقات انحصار زلزله در آن مرز حادث شد قلعه
مفتوح گشت و گنجی از زیر برجی بیرون آمد گرشاسپ بآن اموال قلعه را عمارت نموده بغایت عظیم و عالی گردانید خندقی عظیم بر گرد آن
ترتیب داده دیواری مابین حصاری و ترکستان و میانجی ایران و توران برآورد و طولش بیست فرسنگ اسکندر رومی در آن زمین
شهری بزرگ ساخت دورش دوازده هزار گام در زمان ملوک طوایف شمر نامی از پادشاهان یمن از نسل تبع اول که ملقب
بشمر یرعش بروایتی با هزار علم که در سایه هر علمی هزار سوار جرار میرفتند بولایت ایران و توران لشکر کشیده اکثر ملوک طوایف
متابع و منقاد او گشتند و چون بولایت ماوراء النهر رسید اهل آن شهر در مقام مخالفت آمدند و او بعد از محاصره آن بلده را
گرفته فرمود تا حصار و برج و سور و قصور آنرا کندند چنانکه آثار عمارت باقی نگذاشت و بهمانجا شهری دیگر ساخت عجم آنرا شمرکند
گفتند و عرب معرب کرده سمرقند گفتند هوایش سرد است و آبش از رودخانه و جوئی بزرگ در میان آن بلده روانست

و بر آن نهر باغستان فراوان ساخته اند و سعد سمرقند که از مشاهیر جهانست و بهترین بلاد توران بر این تبت و از این آب در نهار کشتی عبور
باید کرد حاصلش غله و انگور و میوه بود و از میوه هایش خربزه و انگور در غایت نیکوئیست مردمش اکثر حنفی مذهبند و بعضی شافعی **ولایت**
بلاساغون مملکتی وسیعست از اقلیم ششم هوایش بغایت سرد است و اکثر مردمش صحرانشین دوات بسیار دارند و از اقمشات چیزی
دیگر بجز اندک غله نمی باشد **ولایت تبت** مملکتی وسیعست از اقلیم چهارم و پنجم و ششم و شهرهای بزرگ دارد و از نعمتها
غله و میوه نیکوست و از بلاد مشهور جهانست و در آن ولایت مشک نیکو می باشد **ولایت ایغور** مملکتی عظیمست و در او شهرهای
معظم از اقلیم پنجم و ششم بلاد معتبرش بیشبالغ و المالق و خلیج و چگل و فاراب است و دیگر از شهرهای معتبره بلاد ایغور رقم و کاشان و تاتار است
که یکی از شعرا در حق غلامان سنجر که در جنگ قراختائی سستی کرده بودند گفته شعر ای بشمشیر زن ترکان پردل به نسبت از رقم و تاتار و
کاشان شما را پادشاه هفت کشور رسانیده بمهری ازینها سان ولی در کودکی خفته بسینه همه در پیش دکان رواسان فلک
کفران نعمتهای سنجر طلب کرد از شما حق ناشناسان مسلّم مین که ز بیرون کشیدند بشمشیر و بخنجر از خراسان **دیار کلیت**
ولایتی بزرگست و در زمان چنگیز خان آندیار قو با پانصد هزار سوار در مقابل چنگیز خان آمده شکست یافت و مغول آندیار را از ایشان
خود نمودند از اقلیم پنجمست و قراوس از شهرهای معتبر آن دیار است و اهل قراوناس بآنشهر منسوبند و در آن مملکت صحرانشین بسیارند و مردم دیار
خرخیز مملکتی طویل و عریض است حدودش بممالک ختائی پیوسته از عادات اهل خرخیز یکی آنست که مردگان خود را بسوزانند گویند که
در ولایت خرخیز چهار رود است و در هر وادی رودی عظیم میرود و در موضعی آن آبها بهم میپیوندد و در میان کوهها و درهای تاریک میگذرد
گویند شخصی از اهل خرخیز زورقی کوچک ساخته در آن نشست و خواست که منتهای آن آبرا معلوم کند چون چند روز رفت بمحلی تاریک و تار
رسید که قریب سه شبانه روز تخمینا روشنی آفتاب و ماه ندید و چون بروشنائی رسید صحرائی وسیع در نظرش درآمد از زورق بیرون آمد
بر درختی رفته منتظر نشست که شاید آدمی پیدا شود که چیزی معلوم کند که ناگاه سه سوار در رسیدند قامتهای ایشان بمرتبه بلند بود که تقریبا
ده ذرع طول بالای آنجماعت بود و سگان همراه داشتند که هر یک در جثه مانند گاوی بودند و اسبان ایشان از شتری بلندتر
و قوی هیکل تر ناگاه نظر سواران بروی افتاد از حقارت جثه خرخیزی متعجب مانده و او را به اسب خود نشاندند تا سگان ویرا نخورند و او را بمنزل
خود برده طعامش دادند و مردم آن ولایت از صغر هیکل او متعجب شدند و بروی رحم کردند و او را برداشته بر سر راه آوردند و راه نمودند
تا در کشتی نشسته بدیار خود بازگشت و هیچکس ندانست که آنجماعت از چه قومند **ولایت چین** ولایتی عریض و طویلست عرضش دو ماهه
راه و طولش سه ماهه بعضی از اقلیم دوم و برخی از اقلیم سوم و چهارم او را گویند و دار الملک چین را چین خوانند و از اقلیم دوم است و مردمش
اکثر بت پرستند و بر دین مانی نقاش و در آن دیار مسلمانان و نصاری میباشند اما جهود نیست غلبه و تحکم و استیلا مسلمانان دارند اما کثرت
از عام بت پرستانراست و آن شهریست بغایت بزرگ و دور باروش سه شبانه روز است و نزدیک بآن بلده شهری کهنست توقه نام
از چین بزرگتر اما دار الملک همین است و در میان شهر جوئی میگذرد و هر نصفی از شهر بر طرف آن رود واقعست و پادشاه آن ولایت را
فغفور و طمغاج خان نیز گویند و اهل آن ملک در صنایع و حرفها بدرجه اعلی و مرتبه قصوی رسیده اند و در صنعت و هنر هیچ آفریده با ایشان
را نسبت نیست از آنجمله در جامع الحکایات مسطور است که پادشاه چین سالی یکنوبت بار عام میدهد و اهل صنعتها بخدمت آمده زمین بوس
میکنند و در پیش پادشاه تیشه بر تخته نهاده اند هر یک از ارباب صنعت که بخدمت آیند یکضرب از آن تیشه بر آن چوب زنند
و بگذارند و ارباب صنعت بدین دستور عمل نمایند بر آن تخته صورتی ظاهر گردد پاکیزه چنانکه آنسال بهر جانور که متعلق باشد همان صورت
بر آن تخته نقش شده باشد مثلا اگر سال نهنگ باشد صورت نهنگ در غایت درستی بر آن نقش بسته بود و جمعی از بازرگانان هستند
که در شهر طواف میکنند و متاع میفروشند خواه قماش و خواه طعام و میوه و طریق سیر ایشان آنست که گردونی ساخته اند که بر بالای
آن می نشینند و امتعه خویش در آنجا میگذارند و این گردونرا چنان ترتیب داده اند که بی چهارپای و بی محرک حرکت میکند و هر گاه که خواهند
گردونرا از گردش باز میدارند و هر گاه که خواهند روان میسازند در کتب تواریخ مسطور است که یکی از ملوک اسلام از ملوک سلجوقی رسولی
بدیار چین فرستاد و چون رسول بازگشت حکایت کرد که پادشاه در چین جماعتی را دیدم از خواص که نسبت چنان عمل مینمودند و پاکیزه نهایت

عالم بود ندیکی از نطایفه گاه گاه نزد من آمدی و پیغام پادشاه گذاردی و جواب بُردی روزی نزد من آمده در حینی که خلوت بود من در روی
او نگریستم صورتی دیدم از حسن دیدار و نور رخسارش آفتاب مانند صورت دیوار بیمقدار نمود مصرع چون تو از رخ پرده برداری بماندم آفتاب در نقاب
ابر از شرم تو رخ پنهان کند و بر سینهٔ او خالی سیاه دیدم که از زیر جامه پیش میدرخشید چنانکه از لطافت آن خال از زیر پیراهن چنان ظاهر بود که پنداشتم
اندامش برهنه است من در حیرت بماندم پسر گفت ترا چه شد گفتم از نزاکت و لطافت جامهٔ تو متحیر شدم کودک بخندید گفت گمان میبری
که یک جامه پوشیده ام جامههای خویش پیش من آورد پنج جامه بر یکدیگر پوشیده بود و متاع آن ولایت جامههای دیبا و جامههای نازک
اعلاست و عاج و کندر و کهرباست و کهربا را موضع در حقیقت در ولایت صقلاب اگر بر زمین افتد رنگش بسیاهی مایل گردد
و هر که آن کهربا با خود دارد چشم زخم باو نرسد و قریب بآنشهر جزیره ایست و در آن جزیره حصاریست مستحکم و جمعی از سادات
صحیح النسب در آن حصار میباشند و سبب سکون علویان در آنجا آن بود که در زمان بنو امیه که در عداوت اهل بیت یدطولا داشتند
جمعی از اولاد امیر المؤمنین علی ع از ترس و بیم بخراسان رفتند تا از شر ظلمه و فسقه در امان باشند و چون خوارج بنو امیه بر این وقوف
یافتند کس بگرفتن ایشان در آن دیار روان ساختند و آنقوم بزرگوار از خوف جان روی بترکستان آوردند و هیچ جا قرار نتوانستند
گرفت تا بولایت چین آمدند اهل چین نگذاشتند که از آب عبور نمایند چون بیچاره گشتند بآن جزیره رفتند و در آن جزیره قلعه
بود که اهل آنجا بسبب استیلای ماران که پیدا شده بودند وطن مألوف را گذاشته باطراف رفته بودند علویان بآن قلعه درآمده مجاورت مارا
از مصاحبت بنو امیه بهتر دانستند و بانحصار درآمده ببرکت قدوم ایشان ماران از حدود بیرون رفتند پادشاه چین بر احوال وقوف یافته
بجهة ایشان وظیفه معین ساخت و بفراغبال روزگار میگذرانیدند و ولایت ماچین ملکی بزرگ و وسعت تمام دارد از اقلیم اول و دوم
دارالملک آنشهر چینیه است [illegible] قران مذکورست که در ربع مسکون بزرگتر شهری نیست و با ثقات در دیار مشرق از آن بزرگتر بلده نیست
و در میان آن شش دریاچه است و دورش شش فرسنگ و در حوالی آن عمارت شهریست هوایش بگرمی مایلست و برنج و شکر بسیار در آن ولایت
حاصل میشود و خرما چنان عزیز الوجود است که یکمن خرما بده من شکر معاوضه نمایند و این طرفه ترکه هم در آن ولایت بقصد کماست یکمن کشمش بسه من
میفروشند که از بهشت و یکمن کشمش بهای سی من شکر است و در ولایت ماچین گوسفند کمتر باشد و اکثر گوشت آندیار از ماهی و گاو است و گوشت
گوسفند بغایت گران میباشد و در آنشهر از حمام مرتبه است که هر شب چند هزار زن نفس بمحافظت شهری پردازند و اکثر کافر باشند و مسلمان
کمتر باشد و با وجود قلت عدد اهل اسلام کمال استیلا دارند و دیار کیمال در آن ولایت شهری و دهی نمیباشد و مجموع صحرانشین اند و مزروعات و مفروشات
در او نادر پیدا میشود و از اقلیم ششمست و اکثر صحاری آن مشجر است و آبهای روان دارد و استر در آن دیار نمیباشد لیکن سایر دواب از حد
احصا بیرونست و در آن زمین نمک نیست و تجار نمک در آنجا برده بقیمت تمام میفروشند و در تابستان غذای نطایفه شیر است و در زمستان
گوشت قدید هوای آنجا بغایت شدت است و بر دست راست زمین کیمال سه قوم اند که تجار بآنجا تردد میکنند و بیع و شری ایشان
و بیع و شرای ایشان بمخاطبه نیست بلکه تاجر متاع خود حاضر میسازد و مشتری ثمن در مقابل آن مینهد اگر فروشنده راضی باشد ثمن بردارد و الا فلا
و آنطایفه آتش پرستند و از جملهٔ مطاعمهای آنسرزمین طاسهای رویین پاکیزه است و در سالی یکروز روزه میدارند و اموات خویش را
که در آنسال وفات یافته اند جمع آورده میسوزانند و بر ایشان نوحه کرده میگویند که باقتضای الهی راضی و شاکریم و ولایت ختن ملکی با
عظمتست از اقلیم پنجم و از مشاهیر بلادش کاشغر و یکی صیرم است و ولایت و توابع بسیار دارد و ولایت خوارزم که جرجانیه نیز
گفته اند ولایتی وسیعست و عریض است از اقلیم پنجم هوایش سرد سیرست و دارالملکش در قدیم شهر ارگنج بوده است و شهر کاث را جرجانیه گفته اند
و هزاراسب و درغان و حاص دارد و خیوق و ساهراف و توران و کردران و خیوق که مولد شیخ نجم الدین کبری بوده است از شهرهای آن ولایت
خیوق قصبه ایست از ارتفاعاتش خربزه بل اکثر میوه نیکو آید و دشت قبچاق باقلیم ششم متعلق است و در آن ولایت شهر و ده کم است
و اکثر سکانش صحرانشین اند و در آن دشت کوه نیست و مجموع مرغزار و علف زار است و از بلاد مشهورش یکی خزر است که آن ولایت را باو نسبت داده اند
دشت خزر نیز گویند و شهر برطاس و سرای نیز از بلاد آن دشت است ارتفاعاتش برنج و گندم و جو و ارزن و جاورس است و حبوبات صیفی میشود و بهترین میوه
بیار دره باشد و پنبه قطعا حاصل نمیشود و معاش اهل آندیار از مواشی دوابست و هوایش سردست و آبش از عیون و آبار و بجانب این دشت

کوهی بزرگست و این کوه تا زمین تفلیس کشیده است **سقین و بلغار** دو شهر کوچکند از اقلیم ششم و صحاری و ولایت بسیار بدان منسوب

ولایت یاجوج و ماجوج بلادیست اندک و صحاری و اماکن فراوان دارد و ما بین بحر چین و دریای شرقیست و از معظم اماکنش حصن اسکندریست و محافظان در بند آنجا اند و ساکن آن مسلمانند **صفت سد یاجوج** صاحب مسالک الممالک آورده که الواثق عباسی بخواب دید که سد یاجوج گشاده است لاجرم سلام را در سنه ۲۱۸ با پنجاه مرد زاد و راحله داده بتفحص آن امر فرستاد و سلام از سامره نزد حاکم ارمنیه و اسحاق رفته از آنجا پیش حاکم الان شتافت و از آنجا نزد صاحب سریر ملک باب الابواب رفته ملک با او دلیلان همراه کرد و چون بیست و شش روز مسافت طی کردند بزمینی رسیدند که بوی ناخوش از آن می آمد و بمشام ایشان میرسید و چون ده روز دیگر مسافت را پیمودند بحصنی چند رسیدند که در قدیم مقام یاجوج و ماجوج بوده و خراب گشته و از آنجا گذشتند بیست و هشت روز دیگر راه سپر کردند تا بحصنی رسیدند نزدیک کوهی که سد که در شعب آن کوه است و مردم حصن زبان عربی و فارسی نمیدانستند و بدین اسلام عمل میکردند اما از حال خلفا بیخبر بودند و از بودن خلیفه تعجب نمودند و آن طایفه سلام را نزد سد بردند کوهی املس دیدند که در وی منقطع گشته که بدان کنار بیست و آن رود را صد و پنجاه گز عرض بود و دو باره از خشت آهن و فولاد و سایر فلزات در آن رود خانه ساخته بودند طول هر باره ای بیست و پنج گز آب از چشمه آن رود روان بود و از بیرون در اندرون میرفت و از آن باروها چشمها طاق دو گز پیدا بوده و بیشتر از آن در آب دو گز ظاهر بود و باقی در آب بر سر باروها بشکل قنطره بعرض پنج گز در پیش دیوار سد چنان بلند کرده اند که چون کوهی بر سر فانش میرفت از روی زمین باشد طفل بچشم نمود و طول بنیاد دیوار سد بر سر بارو قریب سیصد گز بود و آنجا که شرفات است اضعاف آن مینمود و بالای شرفات طرف کوه چنان راست شبیه رفته که بر او رفتن هیچ نوع ممکن نبود و عرض دیوار سد از پس شرفات چنانکه شش هر دو در پهلوی هم توانند رفت و در پهلوی دیوار سد دری دو مصراعی از آهن بعرض بیست و پنج گز و طول پنجاه گز و در ضخامت ده گز ساخته و بر آن در بسته موضع قفل نزده و طول آن قفلی بر بیست گز و غلظت میان قفل دو گز و کلیدی مشتمل بر دوازده دندانه هر دندانه مانند دسته هاون طول آن کلید از چهار گز حلقه ای در آن آویخته و آن سد را همچون باره از خشت آهنین و قلعی و مس ساخته و کناره کرده اند هر خشتی یک گز و نیم در یک گز و ربع و نیم و در ضخامت یک شبر بود و در بعضی از آن چشمها در فراز بود و حاکم آنجا را در هر جمعه یکنوبت با ده مرد هر یک با تنگی بیست منی نزد آن در رسیدندی و هر یک سه ضرب بقوت تمام بر آن در زدندی تا قوم یاجوج و ماجوج را معلوم شود که نگهبانان سد برقرارند و در جوار سد حصنی حصین بود که مسکن محافظان سد است و زراعات و باغات بسیار داشت و حاکم آنجا سلام را زاد و راحله داده از آنجا بمدت دو ماه و هشت فرسخی سمرقند رسیده از آنجا براه آباد سمرقند رفت و خلیفه را از حال سد خبر داد و آن سد را ذو القرنین اکبر ساخته و هو رومی بن لنطی بن یونان بن تارخ بن یافث بن نوح علیه السلام و بعضی گفته اند که از عمارات اسکندر رومی است والله اعلم بحقایق الحال

دیار صقلاب ولایتی وسیعست از اقلیم هفتم از بلاد مشهورش مدینه الفیلست که از اقطانیه گفته اند شهر بزرگست و توابع بیشمار دارد و ارتفاعاتش منحصر است و حبوبات و هوایش بمرتبه سرد است که اکثر اوقات اهل آنجا در زیر زمینها ساکن باشند و از کثرت برودت بمرتبه ایست که سکان آنجا ازرق چشمند

مملکت فرخار از اقلیم ششم است و اهل آنجا اغلب صاحب کمال و پاکیزه صورتند و در حسن و خوبی درجه کمال دارند ناصر خسرو گوید **شعر**

که نه فرخار را نیز از این هم نیست نگویم گر تو نتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان آن ترکان چون ماه بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان بدندان دست و لب باید گزیدن

ولایت فرغنه و سلنکان از اقلیم ششم است و مسکن قوم مغول و از معظم بلاد آن قراقرم از عمارات قاآن بن چنگیز خان و هوایش سرد است بمرتبه که هیچ در آن نماند و آبش فراوان و حاصلش غله

ولایت ختا مملکتی بغایت طویل و عریض است از اقلیم چهارم و پنجم دار الملکش خان بالغ مشهور است و در قدیم آن شهر را چکد میگفته اند طولش از جزایر خالدات و عرض از خط استوا قبلای قاآن بزرگ آن را چکد و شهری دیگر ساخت

ولایت کشمیر شهری بزرگست از اقلیم سیم و خندقی عظیم دارد و ولایت بسیار از اقلیم سیم و چهارم از توابع اوست و مردم آنجا با ترکان آمیخته شده اند اتراک و ملامت کشمیریان جمع دارند

ولایت کابل مملکتیست از اقلیم سیم و بلاد و هوا خوش بسیار دارد و ارتفاعاتش و دیگر محصولات گرمسیر است

قندهار مملکتی بزرگست از اقلیم سیم و چهارم و بلاد بزرگش قراباغ و دار الملک

و دیگر بلاد

و دیگر بلاد و قصبات و قری و مزارع و مواضع از توابع اوست و دیار بکر از آن مملکتی بزرگست از اقلیم دویم و سیم و ششم و دوازده و دارالملک
فرقولا طولش از جزایر خالدات کرد و عرضش از خط استوا ... هوایش گرمست و آبش از رود و دیگر بلاد بزرگ دارد و مثل منصوره
و قری و مزارع بیشمار دارد و ولایت هند مملکتی عریض و فسیح است و مملکتی وسیع و طویل بر و بحر و سهل و جبل آن اکثر گرمسیرست از غایت
صحت آن مملکت گفته اند که دیگر از معموره جهان است روز و شب آن ولایت همیشه مساوات دارد و هر یک دوازده ساعت است و در زمستان
اگر سبزه سراسر و ... درختان خشک نمیشوند و اصناف داروها که مدار قوت تن و معالجه بدن بدانست در ولایت هند بیشتر و
در هیچ مملکت چندان نفایس و ظرایف و عجایب نیست که در دریا نیست که در دریا و از مشاهیر شهرهای هند یکی دهلیست
که دارالملک سلاطین و ضبط قرار و تختگاه رایان فلک اقتدار بوده است دهلی از اقلیم دویم است و عمارات بسیار عالیات از
خوانق و مساجد و ابواب لنگر و قصرها و ایوانها که مساکن سلاطین بوده است در او بسیار است و از مزارات اکابر قبر ملک الشعرا امیر
خسرو دهلی در آنشهر است اگره که اکنون دارالملک پادشاه عالیجاه جلال الدین محمد اکبر شاه بن همایون پادشاه بن میرزا بابر بن
عمر شیخ بن میرزا سلطان ابوسعید گورکانست و شهریست در غایت نزاهت و لطافت عمارات خوب و منازل مرغوب دارد و
بسیار است مجموع آن از سنگ تراشیده و دیگر از بلاد هند لاهورست و آن شهریست بغایت بزرگ و در او قریب صد هزار
خانه مردم نشین است و ارباب صنایع و حرفه در او بسیار میباشند و اجناس و ظروف و اسلحه و اقمشه و رخوت در او
بیشمار چنانچه اگر صد هزار نفر که مجموع عریان باشند ببازار لاهور روند آنقدر اجناس از رخوت و سلاح و فرش و ظرف
و هرچه باحتیاج سپاهیان باشد در آنجا هست که مجموع آن صد هزار نفر مسلح و متجمل گردند مع ذلک تقاضای فاحش بدکاکین
ایشان راه نیابد و دیگری از آن بلاد احمد آباد گجرات و آن شهریست بغایت عظیم اما این زمان بسبب عساکر
رو بخرابی نهاده معموری اول نمانده است گویند در احمد آباد دوازده هزار دکان صرافی بوده است باقی چیزهای آنشهر
بر این قیاس باید نمود ولایت گجرات ولایتیست از هند در غایت نزاهت و لطافت و اهل آنجا بغایت
ملیح و نیکو رخسار اند چنانچه مولانا مشهدی گوید شعر گجراتیان همه نمکین دل کباب شان میخورده اند خون شهیدان شراب شان و اسامی
بعضی دیگر از معظم بلاد هند اینست سراندیب سومنات قنوج مرج ماغونه برهان پور بیجانگر احمدنگر گلکنده بیجانور و بیدر و چیتور و لا
هند بسیار و معروفست و قری و قصبات آن در حیز حصر و احصا نمی آید چنانکه گجرات و کذا بد که دو ولایتند از ولایات هند هر یک هشتاد
هزار پاره ده و قصبه دارد و همچنین بیجاپور قریب بدوازده هزار قریه دارد ولایت یمن مملکتی عظیمست از اقلیم اول
و دویم همه گرمسیر دارالملکش اکنون شهر [illegible] است و در سابق شهر صنعا بوده و آب و هوای صنعا چنان موافق و معتدل بود
که چهار فصل در یکمقام بسر برده اند و قصر غمدان که از معظمات و متنزهات عمارات جهان بوده در صنعا ساخته بودند
و غمدان را او ساخته و کنیسه قلیس نام که ابرهه صباح در صنعا عمارت نموده بود در آنجا بوده و آن از عمارات عالیه جهان است
چنانکه از غایت زینت و رفعت عقل حیرت می آورد سفاح خلیفه اول عباسی آنرا خراب کرده مال بقیاس از آنجا بدست
آورده و شهر عدن قصبه ایست اما چون بندر آن ولایتست و کشتی از هند و چین و عمان و روم بآنجا می آید شهرتی عظیم دارد
و حضرموت شهری کوچکست و هود پیغمبر علیه السلام آنجا آسوده و عمان شهری بزرگست از شهرهای یمن و آنرا بدان منسوبست و لا
بسیار دارد و شهر بزرگش را بحر خوانند و ملک سبا را در بعضی از کتب در آن ولایت شمرده اند و در چند موضع از بحر در قصبه
از قصبات سبا دیوان جهت سلیمان علیه السلام قصرهای عالی ساخته بودند از سنگ تراشیده و دارالملکش سبا بوده است
ولایت بادیة العرب که بجزیرة العرب مشهورست از بهر آنکه دریاها و رودها بآن محیط است چه فرات از حدود
عراق تا بصره و ایله کشیده است و دریای بصره تا بندر جده که ولایت حجازست احاطه نموده و ساحل مدینه و سماوه را گرفته
میرود تا بقلزم و از آنجا درگذشته تا مصر کشیده است و جزیرة العرب از اقلیم دوم است و سوم و طولش از جده و شام تا بحر فارس
و عرضش مکه تا نجف هر یک تخمینا دویست هزار فرسنگ مسافت دارد و سکانش اعراب صحرانشین اند و قبایل بیشمار و عربان قوی

عظمت و کثرت جمعیت و صفت شجاعت و سخاوت و فصاحت اتصاف دارند و کدام فخر و شرف برابر این تواند بود که حضرت خاتم
النبیین و سید المرسلین حبیب رب العالمین رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از ایشانست و قرآن مجید و کلام حمید بلغت ایشان نازل گشته و شعر
ایشان در درجه ایست که جمشید شیدای اشعار ایشان شیخ خوانده اند و در مجموع امم و طوایف عالم اهل شهر فصیح تر و بلیغ تر باشند و عاقل تر و کاملتر
از مردم روستائی و سکان صحرا بخلاف اعراب که بدویان و صحرانشین فصیح ترند و قدرت ایشان در فنون کلام از انشا و اشعار بیشتر از
که در شهرها یکی دیگر از خصوصیات طبایع اعراب بادیه آنست که هیچ صنفی از اصناف انسان مثل ایشان نتوانند دویدن
و بعضی از این طایفه چنانند که اسب تازی را نیابند (?) در باب شرف الزمان طاهر المروزی در تالیف خود آورده است که در سنه عربی
از بادیه بشهر آمده و او مردی لاغر سبک حرکت بوده روزی در بیرون شهر بر کنار آبی جامه از سر کشیده باغتسال مشغول بود
که ناگاه دو سوار ترک رسیده جامه های او را برداشته تازیانه بر اسبان زدند عرب آن حالت مشاهده نموده از آب بیرون
آمده و مانند باد در رفتار آمده و خود را بسواران رسانیده جامه های خویش بازستد یکی از حاجیان حکایت کرد که وقتی
که من در صحبت قافله در میان بادیه فرود آمدیم ناگاه عربی از بادیه بیرون آمده و آهوئی آورده بفروخت ما آهو را از او خریدیم
من در آن آهو بنظر احتیاط نظر کردم جراحتی بروی ندیدم از عرب پرسیدم که این ظبی را چگونه گرفته جواب داد که بپاهای من حاضران
تعجب کرده باور نداشتند گفت اینک مهلت او را بگذارید تا من باز دیگرش بگیرم و شما ببینید دیگر از من بخرید ما او را گشادیم
آهو بجست و او در حرکت آمد و چنان دویدند که از چشم ما غایب شدند ناگاه او را دیدیم که آهو را گرفته می آورد ما بار دیگر آهو را
از وی خریدیم آهو را ذبح کرده بریان کردیم و اعرابی نزد ما نشسته حکایت میکرد چون طباخ آهو را حاضر کرد عرب بر جست
و سفره را از نزد ما ربوده آغاز دویدن کرد چندانکه یاران از عقب او شتافتند روی باز پس کرده گفت در وقتی که این آهو زنده
بود از دست من نتوانست جست و اکنون که بریان شده گمان میبرید که از دست من خلاص شود بالجمله گرچه دیار عرب گرمسیرست اما هوای
در غایت صحت و خوشی دارد بنا برین بیماری کمتر در آنجا رو نماید و در آن زمین زرع و غرس کمتر باشد و عمارت و زراعت در چند موضع
معدود است و معاش ایشان از نتایج شتر و دواب و مواشی است و لحم و موش و حشرات صحرا مثل آهو و سوسمار و غیر آن و لا
بربر مملکتی وسیعست از اقلیم اول و دوم از بلاد مشهورش فاس شهری بزرگست در ساحل بحر و آب بسیار دارد و در او قریب
ششصد آسیا گردان بوده و دیگر شهرهای بزرگ و کوچک دارد و ولایت حبشه مملکتی است از اقلیم اول و دوم و
شهرها و قصبات و قرای بیشمار دارد و سیاهی رنگ ایشان از افراط حرارت زمین ایشانست و قومی در قصبهای بلاد ایشان ساکن اند
صورتهای کریه زشت دارند و چشمهای بیرون خزیده و سوراخ بینی فراخ و لبهای سطبر و گردنهای بغایت کوتاه و موهاشان از غایت
جعودت بفلفل شبیه است و این طایفه را زنگی نامند و ایشان چند قبیله اند قباده و قوه (?) ذکر کرده و علامتی در آنجا عجب (?) را موقوت (?) باهم
حرارت و عفونت و حرارت باقیست و زمین ایشان از خیر و برکت خالیست و ذات این طایفه از چراغ دین عاریست و بلیدی
قامت این طایفه بجهت آنست که حرارت بندهای ایشان را گشاده (?) ایشان را در انبساط آورده و بدین سبب پیوسته از ذوق زنگیان را نشاط
گرد و پیوسته در لعب و لهو و رقص زنگیان شهرتی تمام دارد در تاریخ ماوراءالنهر مسطور است که یکی از سلاطین خراسان بقصد
تسخیر ترکستان کرده از جیحون ترمذ عبور نمود و فوجی از زنگیان در لشکر او بودند ترکان را نظر بر این طایفه افتاده چون ایشان هرگز
ندیده بودند تصور نمودند که ایشان دیوند لاجرم بی آنکه کارزار کنند روی بهزیمت نهادند چون پادشاه عجم سبب هزیمت ترکان را
بدانست غلامان زنگی بسیار خرید هرگاه که با ترکان او را محاربه افتادی ایشان را در مقدمه فرستادی و تا ترکان بکثرت این طایفه را
دیده بنظر امتحان در ایشان نگریستند گستاخ و دلیر شده وقتی دیگر زنگی را کشتند و دیگر از ایشان نترسیدند در تاریخ ترکستان مسطور
رسیده که وقتی یکی از ملوک عجم و حشم خان ترکستان را خطبه نموده و پیشکش و هدایای بسیار بدانجا فرستاد و از آنجمله غلام زنگی بود چون ترکان
هرگز ندیده بودند آن غلام در نظر خان عجیب نمود او را در مجلس خویش بار داد روز بروز رتبه غلام در ترقی بود و کار بجائی رسید که در جمیع مهمات
و کلیات امور ملکت داخل نمود و چون استقلال تمام پیدا کرد ناگاه خروج کرده خان را بقتل آورده بر مسند سلطنت نشست و اتراک او را

قراقان

قرا خان خوانند و این اسم از آن تاریخ باز در میان ترکان باقی مانده است **ولایت حجاز** و تهامه مملکتی است باقلیم دویم و خلاصهٔ
آن مکه و مدینه است شرفهما الله تعالی اما شهر مکه طولش از جزایر خالدات ع ز و عرضش از خط استوا کا م پس طول و عرضش عز و کا م
باشد و آن بلدهٔ معظمه در دره واقعست که طرف شرقی آن کوه ابو قبیس است و جانب غربیش جبل شاما و طرف شمالی آن کوه صنعا است و طرف
جنوبی آن کوه مروه است و آن زمین محل کشت و زراعت نیست قوله تعالی بواد غیر ذی زرع ماکول و ملبوس از ولایت دیگر بدانجا
می آرند و در دیار طایف بر پشت فرسنگی مکه است و شهر طایف قریب بکوه غزوه است و در آن کوه برف و یخ میباشد و در دیار عرب بغیر از آن کوه
در هیچ محل دیگر برف نمیباشد و هوای طایف بسبب قرب آن کوه بغایت خوش است و میوهایش نیکو و بسیار خانهٔ کعبه زادها الله شرفا در وسط مکه است
و آنخانه را حضرت شیث بن آدم از گل و سنگ بنا نهاده بود و سبب این بنا آن بود که چون توبهٔ آدم ع مقبول افتاد آنحضرت بر مفارقت
جفت گریه بسیار میکرد حق سبحانه و تعالی خانه از بهشت که از زمرد یا یاقوت سرخ بود بجهت استیناس آدم بر زمین فرستاده در موضعی که امروز خانهٔ
کعبه است نزول یافت و آدم را بزیارت آن امر فرمود و چون بعد از انتقال آدم بجهت خلد آنخانه نیز انتقال یافت شیث ع بشکل همانخانه
خانه از سنگ بنا کرد و در زمان طوفان آنخانه خراب شده قریب ده هزار سال همچنان بماند تا ابراهیم خلیل با امر ملک جلیل خانهٔ
کعبه را باین شکل که اکنونست عمارت فرمود و بنای حضرت خلیل را قریش قبل از بعثت رسول صلعم در سال سی و پنجم از مولود حضرت
ویران ساخته تجدید عمارت کردند و عبد الله زبیر در زمان استیلای خود بنای قریش را خراب ساخته بار دیگر از نو ساخت و حجاج ظالم
بعد از استیلا بر ابن زبیر بنای او را خراب ساخته بر شکلی که قریش عمارت کرده بودند بهمان ترتیب عمارت کرد و طول خانهٔ کعبه بیست و چهار
گز و کسری است و عرضش پانزده گز و سه گز و کسری و بلندیش بیست و هفت ذرع و بامش را نقلبی نموده اند و در و قفلش از نقره است و از خواص خانه
یکی اینست که هیچ مرغی بر بالای آن نشود مگر بیمار و هوای مکه گرم است و آبش در قدیم بغیر از چاه زمزم نبود و در آن آب شور و ضرر است اما در عهد هرون
الرشید زبیده خاتون زوجهٔ وی که عموزادهٔ وی بود جهت چشمهٔ فاصله بود در مکه کاریزی اخراج کرد و در زمان مقتدر عباسی آن کاریز مسدود شده مقتدر از نو روان
ساخت و در زمان القائم بامر الله عباسی نوبتی دیگر مطموس شده بسعی القائم آن آب جاری شد و بعد از خلفا بریگ انباشته شده بتدریج
مسدود شد تا در زمان سلطان ابو سعید خدابنده امیر چوپان که بر مملکت سلطان فرمان روا بود آنرا جاری گردانیده لولهای مسین در زمین
نشانده تا بریگ انباشته نشود و اکنون در مکه آن آب روانست و مردم آنجا اکثر سبزه چهره اند و بتجارت مشغول **مدینهٔ مکرمه** اول شهر را
یثرب میگفتند چون سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم آن بلده را مدینه خواندند باین اسم موسوم شد روضهٔ منورهٔ آنحضرت در شهر مدینه است
و شهر مدینه از اقلیم دویم است عضد الدوله دیلمی این بلدهٔ مکرمه را بارو کشید اگرچه شهری وسط است اما در نفس شهر بمقدار کف دستی خراب یافت نمیشود
هوایش بغایت گرم است و آبش از کاریز و مزروعات و باغستان و در زمین بسیار دارد و در خرمای عجوه و بردی آنجا بغایت لطیف است و نارنج میباشد
و در هیچ ولایتی خرما بآن خوبی نیست مردم آنجا سبزه چهره اند و بتجارت مشغولند و در شان مدینه احادیث کثیره وارد است منها قال النبی صلعم
من استطاع ان یموت بالمدینة فلیمت بها فانی اشفع لمن یموت بها از خواص آن شهر است که چون در آن شهر تردد کنند عرق خوشبوی از مردم
حاصل شود و روضهٔ منورهٔ سید عالم در مدینه است در حجرهٔ عایشه و اکنون داخل مسجد است در جانب یسار قبله که کنج پایین شرقی و جنوبیست چون
سید عالم صلعم بمدینه هجرت فرمود آن موضع زمینی ساده بود آنسرور آن زمین را خریده مسجدی ساخت از خشت خام و چوب خرما عثمان بن
عفان در زمان خود مسجد را فراخ گردانیده دیوارش را بسنگ منقش بلند گردانیده و سقفش را از چوب ساج ترتیب داده و ولید بن
عبد الملک بر انعمارت افزوده مهدی عباسی آنرا وسیعتر ساخت و مامون بر وسعت آن افزود و در اطراف آن مسجد مانند مسجد الحرام مدارس
و خوانق و ابواب البر بسیار ساخته اند و امیر چوپان در غربی آن مدرسه و حمامی ساخته و قبل از آن در مدینه حمام نبود و در مدینه از مشاهد
متبرکه مزار فایض الانوار امیر المومنین حسن ع و امام زین العابدین ع و امام محمد باقر ع و امام جعفر صادق ع و همچنین قبر فاطمه زهرا سلام
الله علیها و مزار فاطمه بنت اسد مادر علی بن ابی طالب ع در آنجاست و قبور صحابهٔ کرام در آن بلده بسیار است **دیار حمیر** مملکتی است طول و عرض
منسوب باقلیم اول **دیار سبا** ولایتیست از اقلیم دوم و سیم و ذکرش در قرآن مجید آمده **ولایت شام** بعضی از اقلیم سوم
و برخی از اقلیم چهارم است و دار الملکش شهر دمشق و دمشق از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات سج و عرضش از خط استوا

تخ نداریم بن سام بن نوح در آن زمین باغی ساخته بود که بباغ مشهور است و تا امروز آن باغ مثل شهر بند و بمواضع خرم و نزهه را باغ ارم گویند
و شداد بن عاد بر آن زمین عمارت بسیار کرده و از آنجمله بهشتی ساخت که عمارت آن خشتی از سیم و خشتی از زر بوده و در جویهای آن بجای آب گلاب
روان ساخت و بجای سنگ ریزه جواهر نفیسه در رنگ جویها ریخت و خاک آن باغ مشک و عنبر بود و درختانش را ساقه از طلا و نقره و برگ
از زمرد و فیروزه و شکوفه از مروارید شکل میوهایش از طلای مرصع بجواهر ترتیب داده بود و قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد
و تاریخ که آغاز عمارت آن از اوست و بقول جمهور پدر ابراهیم خلیل است و بروایت بعضی عمش در انجا بود و شهر دمشق را طرح انداخته باتمام رسانید
و تاریخ وزیر فرود بود و بعقیده مسعود ادراق فرود عمارت از کیکاوس کیست و بعد از تخریب دمشق اسکندر رومی تجدید در عمارت آن سعی
نمود و بعد از آن ملوک بنوامیه بر عمارات می افزودند تا بجائی رسید که دورش هیجده فرسنگ مساحت در آمد هوایش معتدلست و اندکی بگرمی
مایل رفی انجمله عفونتی دارد و آبش از رودیست که آن رود از طرف بعلبک می آید و در بهاران آب گذار بدشواری میسر شود و از آنجا بجنتی گذرند و از
سرچشمه آن رود تا دمشق هیجده فرسنگست و در این مسافت آن آب در سایه درختان می آید بدین سبب ناگوارنده است و باغستان غوطه
دمشق را بدان آب ساخته اند و آن موضع از منتزهات جهانست چنانکه گفته اند که در ربع مسکون چهار موضع است که در نزهت و خوشی عدیل و نظیر
ندارد اول غوطه دمشق و شعب بوان در ولایت فارس و سغد و سمرقند نیز از جمله آن چهار موضعست طول غوطه دو منزلست که تخمینا دوازده
فرسنگست و عرضش یکمنزل جامع دمشق که ولید بن عبدالملک مروان ساخته مزار انبیا کرام بسیار است از جمله یکی که اکنون بر درگاه مسجد آن
را باب جیرون خوانند که یحیی بن زکریا را شهید کردند و سر مبارکش بر در آویختند و در عهد یزید پلید سر مطهر امیرالمؤمنین حسین ع را در همانجا آویز
آویزان کردند در تاریخ شام مسطور است که ولید ششصد هزار مثقال طلا صرف عمارت آن مسجد کرده است و شرح و صفت آن مسجد در این مختصر مناسب
نیست و ولید بر در دروازه دمشق دارالشفائی و دارالضیافه ساخت و پیش از او کسی دارالشفائی و دارالضیافه نساخته بود و در صور الاقالیم مسطور است
که محصول نصف دنیا را به شام صرف آن دو عمارت کرد از مقامات دمشق از غله و میوه مجموع خوب می آید و کوه قاسیون بر ظاهر دمشق ظاهر است
و بر آن شهر مشرف است و در آن کوه غارها و تیهست و در آن کهوف مزار اکثر انبیا بسیار است و از آنجمله در او غاریست که او را مغاره الجوع
خوانند که اعتقاد ایشان آنست که چهل پیغمبر در آنجا از گرسنگی مرده اند رحبه شام بر شرقی فرات افتاده است و از شهرها کنار آب دو هزار گام مسافت است
و دور بارویش پنج هزار و پانصد گام است باغستان فراوان دارد و اکثر درختانش در سالی ده نوبت ثمر دهند و از میوه هایش سیب و انگور و امرود
بغایت لطیف و شیرین است طول باغستان آن در عهد بنوامیه چهار فرسنگ و در عرض یکفرسنگ بوده طرطوس از توابع شام است و از
عمارات عمر بن عبدالعزیز است و هرون الرشید آن شهر را باره کشید هوایش معتدلست و از مقاماتش وسط مکه شهریست و قلعه محکم دارد
از بناهای شاپور ذوالاکتاف هوایش گرمست و بر کنار دریا واقعست بهمن زره شهری کوچکست و سقف ترک در زمان معتصم عباسی
عمارت کرد حلب شهری بغایت بزرگست و مجموع عمارات آن از سنگ تراشیده است و اکثر فرش بازارها و کوچها از سنگ
تراشیده است و در میان محلات چاهها کنده اند بسبب آن باران که از بام خانها فرود می آید و بر سر آن چاهها سنگهای سنگ انداخته
تا آب باران از آن فرجها بچاه فرود رود و در شهر حلب منازل عالی نزه بسیار است و کاروانسرائی بعضی از سنگ تراشیده ساخته اند
و تجار از هر دیار بدانجا تردد نمایند و کثرت ارباب تمول و اغنیا در او مرتبه ایست که در هیچ موضع مشاهده نیفتاده است هوایش از گرمی و سردی
معتدلست لیکن گاه اوقات بسبب عفونت هوا در آنجا بیماری وبا واقع میشود و در شهر قلعه ایست محکم از سنگ تراشیده و آن قلعه دو حصار
دارد و در حصار اول خندق بسیار عمیق داده اند از میوه هایش انجیر و انگور نیکوست انطاکیه شهریست در غایت خوشی و معموری هوا و آبش
سازگار و میوهایش از همه نوعی بسیار دارد از عمارات عالی آن شهر مسجد جامعیست کنیسه در رساله ملکشاهی مسطور است که در آن مسجد ستونهاست
مربع از چوب صنوبر یکپاره که هر ضلع از اضلاع اربعه آن یک گز باشد یا زیاده و در بلندی چهل گز و در کنیسه آن گنبدیست چهل گز و در بلندی
هشتاد گز طبقه اول آن عمارت را از سنگ تراشیده ساخته اند و طبقه دوم را از آجر و گچ و چوب مسقف گردانیده اند و بام در نقاشی آن داده اند
شهرهای شام منبت عرقه حمص حماه لاذقیه بعلبک سرهد و رأس العین اردن در فارسنامه مسطور است که بر ظاهر شهر اردن دریاچه ایست که چهار فرسخ
در دو فرسنگ است و در حقایق آن حکایتی نوشته اند که یکی از سلاطین خواست که عمق آن معلوم کند در کشتی نشسته ریسمان در باصره رفته و سنگی بر او در ریسمان بسته فرو گذا

وچون ده هزار گز ریسمان در آب فرو رفت هنوز سنگ به ته نرسید گمان بردند که سنگ به ته رسیده دو ان گز که در میان است ریسمان بسیار دست بسته
برگشتند چند مقصد هیچ در زیر سنگ بسته بودند تا چون سنگ به ته رسید صفحها شکسته گردد و حال معلوم شود و چون ریسمان تمام شد به ته نرسیده
نحمو هر بیفها بحال بود و بود و ده هزار گز دیگر اضافه کردند هیچ به ته نرسید در شهر زدند که زنش از سنگ جران ده گز فرو بردند آب دریا
رسید و آب دریا چه شیرین است و نقاهت گوارند و در فلسطین الیاعین ابو رحضین بوک بسرحد شام و جهت و مقام اصحاب الایکه آنجا بوده است
مدین که مقام شعیب پیغمبر بوده به پسرش در بلی انجاست **دیار فلسطین** ولایت فلسطین را بعضی داخل شام گرفته اند از اقلیم سوم است
نفلسطین ابن آدم بن سام بن نوح منسوبست دار الملک آن دیار شهر بیت المقدس است و بعضی آنرا ایلیا خوانند طولش سول وعرضش از خط
استوا لا نه بر بلندی افتاده و در آن شهر را که مسجد بیت المقدس در آنجا واقع است در شلیم گویند آن مسجد را داود پیغمبر بنا کرده انکه فاعون و با از پسران بنی
اسرائیل مرتفع شد طرح انداخت و سلیمان ع با تمام رسانید از تاریخ اتمام عمارتش الی یومنا هذا دو هزار و ششصد و هشتاد و سال باشد و بخت النصر
که باعتقاد بعضی از ارباب اخبار رهام بن گودرز است بکین شعیای پیغمبر ع که بنی اسرائیل ورا پاره پاره کرده بودند لشکرها در شلیم کشید
بنی اسرائیل را قتل و اسیر کرده آن مسجد را خراب ساخت و بعد از مدتی بهمن یکی از ملوک فارس آنرا تجدید عمارت کرد و نام سایر بلاد
فلسطین است کنعان و رمله بلقا غزه عسقلان سلیم اریحا که در زمان موسی پیغمبر ع دار الملک جباران بوده و بقولی دار الملک فلسطین شهر
بلقا بوده و بلاد قوم لوط که آن پنج شهر معظم بوده و مؤتفکات مشهور است در دیار فلسطین بوده و سبب خرابی آن شهرها کثرت لواطه
و نافرمانی حضرت کبریا سبحان بوده و اکنون در آن زمین گیاه نمیروید و تیرگی و ظلمتی عظیم در آن دو لا نشان دهنی که محل غضب الهی و مورد قهر جبار
حضرت جلال پادشاهی باشد چنین بود **ولایت مصر** ملکی فسیح و عریض است و از اقلیم سوم منسوب طولش از جزایر خالدات سج رد
عرضش از خط استوا ک در تاریخ مغرب مسطور است که این شهر را از عهد خلیل الرحمن تا اوان یوسف ع غربی رود نیل واقع بوده و از نهر
تا آب یک فرسخ مسافت داشته و عمارات عالیه در آن بلد بسیار بوده و اکنون آن شهر در ریگ نهانست و بعضی از رؤس عمارات شان
ظاهر و از شهر کهنه خوانند و بفرمان فرعون ولید بن مصعب عمارات مصر شهر آورده بکنار آب رسانید و بر لب نیل بجهت خود عمارتی رفیع مرتب
کرده باروی آنرا از روی گشیده و چهار جوی از رود نیل در آن عمارت که مشتمل بر باغی بزرگ بود روان ساخت و صندوق عهد حضرت کلیم
کنیزان آسیه زن فرعون در آن جویها یافتند و عمارات فراعنه تا آخر عهد خلفای اسماعیلیه اکثر برقرار بوده مؤلف تاریخ مغرب گوید که در
سنه بمصر رسیدم در آنجا خانه دیدم از رخام ترشیده در اشکال افلاک و نجوم و اقالیم سبعه و صور حیوانات بر او نگاشته و چنان متحرک ساخته که عقل
در دیدن آن متحیر میگشت و در اوایل اسلام عمرو عاص که حاکم مصر بود در مشرقی نیل شهر فسطاط را بنا نهاد و در شهر مصر عمارات شش طبقه و هفت
طبقه میساختند و مجموع آن مردم ساکن میشدند چنانکه هر طبقه ملک شخصی است و عمرو عاص در فسطاط جامعی از سنگ رخام ساخته است
و گنبد مقصوره آنرا از سنگ سفید برآورده و مجموع قرآنرا مقاری در آن مقصوره نگاشته اند در آن جامع چهار هزار قندیل آبگینه
روشن میشده و ولید عبد الملک نیز در فسطاط جامعی در کمال زینت و صفا ساخته و در سنه خمسین و مأتین در زمان معتمد عباسی اکثر
عمارات مصر سوخته شد و احمد بن طولون آنها را مرمت کرده عمارات بسیار بر شهر فسطاط افزود و آن زیاده تر از قرافه مکنند قبر شافعی در
قرافه است و در سنه اثنا و ثلاثین و ثلاثمائة المعز لدین الله اسماعیلی علوی غلام خود جوهر خادم را بمصر فرستاده تا در آن ولایت شهر قاهره معزیه را
طرح انداخته با تمام رسانید و الحاکم بالله نبیره معز در عمارت وا فزوده در استحکامش سعی نمود در جنب آن شهری ساخته موسوم بحسینیه
ساخته و هر دو بهم پیوسته یک شهر شده و عمارتش بمرتبه رسید که بقول صاحب معجم البلدان زیاده از شش هزار مسجد و هزار و دویست حمام در مصر معمور بود
و در اول زمان مستنصر علوی قحط و غلائی عظیم در مصر روی نموده و با علاوه آن شد و بسبب شکسته شدن بندها که در آب نیل بسته بودند
زراعت میسر نمیشد و تنهم بجائی رسید که رطلی گندم به پانزده مثقال طلا یافت نمیشد و متغلبان ضعفا و مساکین را کشته میخوردند و حریق و کلاک
آتش در شهر افتاده بسیاری از منازل و اماکن و عمارات سوخته شده بدین سبب اکثر عمارات خراب شد و بعد از آن امیر جیوش بدر
الجمالی در عمارات و زراعات آن سعی بلیغ نموده اندیاری الجال عمارت آورد و بعد از زوال دولت اسماعیلیان چون دولت منتقل
آل ایوب شد صلاح الدین یوسف بن ایوب در صدد تلافی آن برآمده گرد آن مدن را باروی کشیده دورش بیست و نه هزار ذرع

عجم بوده اند در آن شهر فارس طلسمی ساخته بودند که هر کرا که بانجا میرسید کور میشد **ولایت اسکندریه** از اقلیم سیم است و از بناهای قدیم که ساخته و بعد از
هزار سال که آباد بود خراب شد اسکندر رومی آنرا تجدید عمارت کرد و این شهر مکانی دلگیر و دلکش است و بیشتر گرمی تابستان و بیشتر زمستان از تمام
سیمرو و دیل که بستی دیگر یافت و آن شهر آبادان است چنان مذکور است که اگر در آن ایام در جایی آتش افروزند سه چهار سال کنند ازو تغییر و رو داده نشود و در انجا
جامهای رانده رخنه اعلی رسانیده بودند و مردمش شافعی مذهب بودند و در حوالی این شهر نیز بنا از سنگی قلعه عظیم است که بر روی کوهی بنا نهاده اند و بر در آن
منشور است و انحصار او واسطه ارتفاع و علو مناره اسکندریه موسوم است و مشهور است و آن قلعه از معظم عمارت جهانست چنانکه در بعضی کتب آمده که بر آنجا زیاده
از پانصد خانه بوده و بلندی دیوارش ششصد گز است و در زیر آن مناره در میان دریاست و آن زمین را آب گرفته است و پلی از سنگ ساخته اند
که بدان مناره روند و چون از در مناره به درون روند از جانب دست راست دریست و عمارتی ترتیب داده اند مربع که طول هر ضلعی صد است از آن
باشد و شعاع آفتاب از بالای عمارت از دو جانب در او می افتد و در این عمارت بجانب دست چپ دری دیگر است و از آن در چون اندرون
روند دو راه پیدا شود یکی بر یمین و یکی بر شمال و بهر راهی که روند خانه ها پیدا شود و در یکدیگر گشاده و عدد آنها بسیار است و چون از مجموع این
خانه ها بگذرند از خانه بزرگ مدور خانه اول که بر درگاه مناره بود پیدا شود و در آنجا نیز بجانب یمین و یسار دو در مرتب ساخته اند
و از هر یک از آن درها که در آن خانه ها هر کرا در هم مدور خانه اول در یسار باشد که غریبان بانجا روند و راه بیرون آمدن نیابند و همانجا
هلاک شوند لاجرم در وقت رفتن دلیلی با خود می برند و چون از این خانه ها بگذرند راه بالا رفتن مناره پیدا گردد و چون مسافتی قطع کنند
باز خانهای بزرگ و خورد پیدا شود بشیوه اول و بدین دستور تا بر سر مناره رسند و بر بالای آن میلی مربع برآورده اند به بلندی نود گز و
بر بالای آن میل دیگر مثمن به بلندی سی گز و بر بالای آن میل مثمن میلی دیگر هم مدور سی گز و بلیناس حکیم بفرمان اسکندر آیینه ساخته بود که قطرش
هفت گز بود و در آن میل مدور نشانده و طلسمات چنان کرده که چون در آیینه نگریستندی هر چه در استنبول و قسطنطنیه بودی دیدندی و در اسکندریه تا استنبول
عرض دریا قریب صد فرسنگ باشد و بدین سبب فرنگیان را زحمتی عظیم رسیدی و چون رومیان قصد تسخیر اسکندریه میکردند کشتیها مرتب ساخته
سپاهیان در آنجا نشسته متوجه آن بلد میشدند اهل اسکندریه در آن آیینه نگریسته سفینه را تمام مشاهده نمودند و مستعد دفع ایشان گشتند و چون
فرنگیان نزدیک میرسیدند بوقت غروب آفتاب اهل اسکندریه قطر آن آیینه را بروغن چرب میکردند شعاع بر هر کشتی که افتادی مجموع اهل کشتی بسوختندی
و هیچ چیز دفع آن نمیشد و در زمان حکومت عمرو عاص فرنگیان جمعی را باسکندریه فرستادند و بطایفه مدتی در آن شهر بسر برده خود را در مسلمانان داخل
و زهد و پارسایی پیشه کردند تا در نظرها اعتباری یافتند آنگاه نزد عمرو عاص که خود را در مکر و حیله ثانی ابلیس میدانست فریب یافته بطمع گنج آنرا شکافت و هیچ
نیافت و حکمتی چنان بشوخی آن مردمان ضایع شد و عاقبت بشامت ابطال آن طلسم فرنگیان اسکندریه را از تصرف اهل اسلام بیرون آوردند و الیوم
در تصرف ایشانست در تاریخ مغرب مسطور است که از اسکندریه بدین مناره راهی در زمین از سنگ بریده اند طولش بیست گز و عرضش هشت گز و بر یک
جانب این مناره خارج از قلعه عمارتی عظیم بوده است گویند که ایوان سلیمان ع است و در آن عمارت قریب سیصد ستون از سنگ رخام ساخته اند و بر سر این ستونها
سنگی یکپاره از سنگ سماق نصب کرده و آن ستونها همه روشن و شفاف بوده که هر چه در مقابل واقع میشده عکس انداختی و در آن سنگها ظاهر میگشته صاحب جامع
الحکایات گفته که بعد از فوت سلیمان دیوان عمارت را در دریا انداختند و چهار ستون و گوشکی را که بر درگاه آن عمارت بود گذاشتند تا این قول ضعیف مینماید
ظاهر آب دریا زیاد شده آن عمارت را فرو گرفته است صاحب جامع الحکایات گوید که آن ستونی را که باقی مانده چون آفتاب بر آید میل بجانب مشرق کند و چون آفتاب
فرو رود و بگردد و بجانب مغرب متمایل شود و در عین گردش آن ستون بجانب مشرق مردم سنگها برده در زیر ستون نهند چون بطرف مغرب میل کند آن سنگها
خرد سازد و بر درگاه آن عمارت چهار ستون از سنگ رخام مرتب داشته اند و رنگ آن سنگ رخام سرخ است و نقطهای سیاه بر او افتاده اند مربع و
قبه و گوشکی بر بالای این چهار ستون هم از سنگ ترتیب داده اند اکنون یک ستون باقیست و سه ستون شکسته شده و هر یک از آن ستونها بر بالای کرسی
مربع سنگی نهاده اند و هر ضلعی از اضلاع کرسی شش گز باشد و بلندی کرسی ده گز است و آن ستون بر بالای کرسی است مدور است دورش هشت گز و بلندیش سی گز
و سنگی یکپاره بر سر این چهار ستون نصب کرده اند مانند سقفی و بر بالای آن سنگ گوشک بلندی نیز ساخته اند آن عمارت را عمود صواری گویند و دیگر غرایب انجا
بر این قیاس باید کرد **ولایت صعید مغرب** ملکی عظیم است از اقلیم دوم و سوم و شهر مشهورش فسطاط است مواضع و قصبات بسیار دارد و دور
اند بار کثیر است و مردمش مسلمانند و در زهد و تقوی درجه عالی دارند فسطاط شهریست که بر کوه ساخته اند و اکثر عمارتش از سنگ تراشیده است

و آن منارها بجهت مسکن پاسبانان ترتیب یافته بود تا در هر مناره پاسبانی ساکن باشد و بشرایط حفظ و حراست مشغول باشد و همچنین شداد فرمان داد تا در مجموع ربع مسکون گشته قالیهای زربفت و پردهای مرصع مهیا کردانیده باینجا نقل نمودند و حکم کرد تا در ممالک محروسه هر سریر زر سیاره روی و دختر مسکین موی سیم اندام باشد جمع کرده بآن عمارت بردند تا بعوض حور و غلمان ساکن گردند و این بنای رفیع در مدت پانصد سال باتمام رسید و شداد شرط کرده بود که مادام که آن بهشت باتمام نرسد قدم در آنجا ننهد که چون شنید که آن موضع خرم تمام شده است و بخوشحالی تمام و نشاط لا کلام عزم نظر فرمود کرده در بعضی از کتب بنظر رسیده که شداد فرمود تا هر کس که از اکابر امرای او بودند هر یک در آن شهر قصری رفیع بجهت خود مهیا کردانیدند آنگاه با امرا و ارکان دولت و خدم و حشم متوجه آن باغ خرم شده چون بمدینه ارم نزدیک رسیده حصار شهر بنظرش در آمد با خواص خود خطاب کرد که آنچه هود ما را در آخرت وعده میداد در دنیا نصیب ما شد و چون بدروازه آن شهر رسیدند خواست که قدم بدرون نهد صوتی هایل و آوازی مهیب از جانب آسمان بسمع او و اتباع او رسید چنانچه از مهابت آن بحالت زهره جمله آن شده و از دروازه بهشت روی بدوزخ نهادند و آفریدگار جل ذکره آن شهر را از نظر خلایق مخفی و مستور ساخت و گاه باشد که سیاحان دشت و صحرا بدانجا گذر نمایند و در علامات آن شهرستان بنظر ایشان در آید و چون نزدیک رسند هیچ نه بینند ذلک تقدیر العزیز العلیم در تفسیر آورده اند که عبدالله بن قلابه شتربانی که از جمله اصحاب رسول الله بوده نوبتی در آن زمین شتری گم کرده بطلب شتر بر جمازه نشسته در آن بیابانها میگشت و وادیها طی میکرد ناگاه در آن بیابان آن شهرستان بنظر او در آمد سواد شهر با تا بالا کشیده عبدالله بدروازه آن شهر رسیده اندر رو از طلای مرصع بجواهر دید حیران فرو ماند از شتر فرود آمده بدرون رفت نظرش بر قصرها افتاده حیرتش روی در ازدیاد نهاد چنانچه تفحص نمود هیچکس را در آنجا ندید با خود گفت که این بهشت است که خدای تعالی ما را آن وعده فرموده لحظه در آن قصرها گشته هر چند خواست که تخته از طلا و نقره از آن درها جدا کند میسرش نشد بپای درختان رفت و چون طول اشجار آنجا قریب صد گز بود خواست که از برگ و میوه آن جوهری چند جدا کند دستش بر آن جویها افتاده دید که جواهر در ریگ جوی ریخته اند پاره از آن جوهرها برداشته در توبره ریخت و چون بسطح طول آن مدت بوی وی از شمامههای عنبر رفته بود دستیاز خواست نمود که آن از عنبر است تا خاک چندی از آنها نیز بر داشت و با خود گفت که اینها را نفر دهنده بر دو اوراق آن شهر نشان دهم و از آنجا بیرون آمده نزد معاویه رفت و صورت واقعه تقریر نمود معاویه گفت چنان موضعی که تو نشان میدهی وجود او در زمین ممکن نیست مگر در آسمان چنین موضعی باشد غالبا خیالی بنظر تو آمده باشد یا خوابی دیده باشی و صورت واقعه تقریر نمود خواب و در تخیله تو متمکن شده پندار که در بیداری دیده عبدالله آن توبره جواهر را فرو ریخت چشم معاویه بر آن جواهرها که هرگز ندیده بود افتاده متعجب گشته فرو ماند و یکی از آن شمامههای عنبر را که بگمان عبدالله خاک آن سرزمین بود شکسته بوی آن معاویه را معطر گردانید معاویه کعب الاحبار را طلب کرده آن مرواریدها که هر یک برابر بیضه کبوتری بود با آن یواقیت و جواهر که مثل آن در خزاین انبیا نباشد بکعب الاحبار نمود و سخنان عبدالله را تقریر نمود کعب الاحبار گفت که در توریة مذکور است که شداد عمارتی بدین صفت ساخته است و در آخر الزمان مردی ازرق چشم سیاه چرده بآن عمارت رسد معاویه عبدالله را بآن نشانها موصوف دید و صدق مقال کعب الاحبار بروی روشن شد کعب گفت در قرآن اشارت باین واقعه شده قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد معاویه خواست که جمعی را به پیدا کردن آن شهر فرستد و آن اموال و جواهر را بجانب نقل کند کعب گفت هیهات هیهات تا قیامت نظر هیچ آفریده بدان عمارت نیفتد معاویه از غایت حرص التفاتی بآن سخن نکرده جمعی را بآن صحرا فرستاد ایشان یکماه علی الاتصال در آن صحرا گشته هیچ ندیدند و محروم و مایوس باز گردیدند ذکر دریاها که داخل فصل دوم است و بسهو نوشته شده اینجا مذکور میشود در سبیل اجمال آن که بگرد ربع مسکون در آمده آنرا بحر محیط خوانند و از آنجا هفت خلیج بسبب بلندی و پستی زمین بمیان آبادانی در آمده است و هر خلیج عبارت از دریائیست عظیم و در آن بحار زخار جزایر بیشمار است در کتب بهیات مسطور است که در این هفت بحر دوازده هزار جزیره مسکون مزروع است بخلاف آنچه خراب است و در آنجا عجایب بسیار و در بحر محیط جهت بسیاری آب و عمق بحر جزایر ظاهر نمانده و هر خلیج را در شبانروزی دو نوبت جزر و مد است و سبب آن قرب و بعد ماه است و از طلوع قمر آغاز مد شود و آب دریا بلند گردد و چون ماه غروب کند در جزر شروع کند و آب روی بنقصان آورد و چون ماه زاید النور باشد مد آب زیاده بود و مد و جزر بحر محیط متعلق به آفتاب است که یکنوبت واقع میشود چون آفتاب روی بارتفاع نهد آغاز مد کند و آب بجانب مغرب روان گردد و چون پست شود و بحضیض گراید بطرف مغرب رود خلیج اول بحر چین است و از همه دریاها بزرگتر است و در این بحر سه هزار و هفتصد جزیره است و از مشاهیر آن جزیره واق واق است و صد جزیره از توابع آنست و در آنجا درختانند که چون باد در برگ آن درآید از هم آن صدای واق واق مسموع شود پادشاه آنجا را کشمیر خوانند و در آنجا طلا بسیار بود

و آهن عجایب غریب الوجود است دیگر جزیره عابد است و پادشاه این جزیره را مهراج گویند و او را چندان آبادانی و افزونی است که روزی دویست من طلا
حاصل دارد و در این جزیره کوهیست که یکبار و صد گز در صد گز و شب آتش می‌نماید و در روز دود از او مرئی می‌گردد و در آن جزیره آدمی چند می‌باشد دیگر
جزیره میانست و درو آبادانی بسیار است و آدمی وحشی خوب صورت در این جزیره می‌باشد دیگر جزیره اسلامیست و این جزیره نهایت بزرگ
و نزه است و آب و هوائی در کمال خوبی دارد چنانکه هر که به آنجا رود دلش نخواهد که بیرون آید دیگر جزیره دم است و در او مردی قوی هیکل زشت صورت
آدمی خوار می‌باشد دیگر جزیره اصوار است و در این جزیره سنگساران باشند و در این بحر عجایب بسیار است مثل عوک و گربه زباد و بوزینه سفید و طوطیان عظیم
که فیلان را فرو برد و طوطی ناطق رنگارنگ خوش صفیر و طاوس و باز سفید و کرگدن و رخ و امثال آن و از اشجار درخت کافور بزرگ چنانکه هزار کس را سایه دهد
و درخت بقم و خیزران و خرنوب و درخت گل بهمه رنگی بخلاف الوانی که در این دیار می‌باشد و آنرا فواید بسیار است و در این بحر گردابیست که آنرا
الاسد گویند اگر کشتی در او افتد جز بلطف خدا خلاص نیابد و الله اعلم خلیج دوم دریای هند است و دو هزار و سیصد جزیره دارد و این بحر
لجه ایست که هر یک دریای عظیمست یکی جزیره سقلانست و این جزیره هشتاد فرسنگ در هشتاد فرسنگ است کوه سرندیب که مهبط آدم ع در این جزیره است و در این
حوالی این جزیره غوص مروارید است و معدن یاقوت و الماس و بلور و سنباذج در این جزیره است و چوب عود و صندل و آهوی مشکین و گربه زباد در آنجا
جزیره بسیار است دیگر جزیره رعاب و در او فیلان قوی هیکل می‌باشد به بلندی ده گز دیگر جزیره کله که معدن قلعیست و جزیره جابلج هر شب از آنجا آواز
غنا و سماع شنیده می‌شود و دریانوردان گویند که در آن جزیره مردانند که بروز ظاهر نشوند و شب بیرون آمده این سازها نوازند و در این جزیره عقاقیر بسیار است
تجار آنجا روند و هر تاجری متاع خود را جدا جدا گذارد و در شب اهل جزیره بیایند و در برابر هر متاعی عقاقیر بگذارند اگر تاجر را موافق آید بردارد و الا
بگذارد تا زیاده کنند و اگر هر دو متاع را بردارد در دریا هلاک شده گذرانند دیگر جزیره که در آن آشیان سیمرغ است دیگر جزیره موران دیگر جزیره
پشگان که مورچه برابر سگی و هر پشه برابر گنجشکی و در این دو جزیره سوای این دو جانور حیوانی دیگر نباشد دیگر جزیره العقرب و در این جزیره عقارب است
هر یک بجثه مقدار اسبی یا زیاده و هیچ حیوان در آن جزیره نیست و در او معادن و نفایس بسیار است اما آنجا نتوان رفت دیگر جزایر سلامة و در او
و چشمه ایست که آب بشکل فواره جهد و در ساعات آن بگرد زمین سنگ سفید متحول میشود و در روز سنگ سیاه مبدل میشود دیگر جزیره القصر است صاحب
عجایب المخلوقات گوید که در این جزیره سنگی است سفید است چون کوسنگی و این جزیره را بدان جزیره القصر میگویند که هر که بر سر آن سنگ رود خواب کند و بدان علم
کند اگر بخسبند تا قیامت برنخیزد و اگر غیرت کرده خود را از بر اندازد تا سه روز زیست باشد دیگر جزایر مختلفه و آن سه جزیره است که در یکی همیشه باد وزد و در دوم
همیشه باران بارد و در سیم همیشه برف آید و دیگر جزیره الثعبان و در این جزیره عمارت بسیار و کوههای بلند است و در زمان اسکندر ثعبانی عظیم در و پیدا شد
و مردم آنجا هر روز دو گاو بهم میرسانیدند و برگذر آن جانور میگذاشتند تا طعمه خود ساخته ایذائی بمردم نمیرسانید و چون اسکندر بآنجانب رسید فرمود تا شکم
گاوان را شکافته از گوگرد و زرنیخ و سمیات پر ساختند و برگذار اژدها انداختند آن جانور آن طعمه خورده شکمش شکافت و در این بحر اصناف و انواع مردم
میباشند و در بعضی جزایر مردم سفید چهره خوب صورت میباشند پسران ایشان مانند زنان روی پوشند تا ریش برآورند و اجناس عطریات و ادویه و عقاقیر
در او بسیار است و معدن احجار ثمین و کوه مقناطیس در این بحر است بدین سبب در سفاین آن بحر آهن بکار نبرند عمان فارس لجه ایست از دریای
هندوستان طرف شرقیش بولایت فارس میگذرد تا و بسر حد طرف غربیش تا دیار عرب و یمن و عمان و بادیه العرب شمالیش ولایت عراق عرب و
و خوزستان و جنوبیش بحر هند رسیدن صد و هشتاد فرسنگ نهاده اند و عرضش را هشتاد و هشتاد و باع گفته اند و از اول رسیدن آفتاب به برج
سنبله تا شش ماه متلاطم باشد و بعد از آن ساکن گردد و جسر رود آن در شط العرب با دو بسطاره رسد که بیست فرسنگست تا بحر و آب بالا آید و سفینه
تا عمان و بصره تا آن است در این بحر جزایر بسیار است مردم نشین بحر هرمز و قیس و بحرین و خارک و خاسک و از هرموز تا بحرین لؤلؤ غوص کنند و
مروارید بزرگ در این بحر میباشد و غالب غوص از قیس تا خارک و قریب بعدن نیز مروارید غوص کنند و دیگر جزایرش بهند و یمن و عمان تعلق دارد
مثل منقت و کلهات و جمیره و مترقه و غیرهم و براه بحرین تا قیس در این دریا دو کوه در میانست و کشتی را از آن خطری عظیم است اما دریا در زد و آن
انقوس مشهور است و از آن احتراز نمایند و در این بحر عنبر میباشد و ماهی آنرا فرو برده بدین سبب هلاک میشود و آن عنبری که در شکم ماهی بوده باشد
رنگ و بویش ضایع گشته بود و در این بحر گردابیست که آنرا قعر خوانند چون کشتی در آنجا افتد خلاصی ممکن نباشد بحر قلزم لجه ایست از دریای
هند که آنرا بحر حمیر نیز گویند بر طرف شرقیش دریای یمن و عرب است و بر جانب غربیش بربر و حبشه و بر شمالش شهر قلزم و [illegible] و نهایت [illegible]

طول این بحر

طول این بحر چهار صد و شصت فرسنگ است و عرضش صد و هفت دریاچه ایست چنانچه از قصبه قلزم تا چهار فرسنگ سر در کنار دریا پیدا باشد و هر چند پیشتر روند فراخ
تر گردد تا آنجا که به بحر هند متصل گردد و عرضش شصت فرسنگ است و در این بحر کوهها در میان آب دریاست و کشتی را از آن خطری عظیم است و در این بحر موضعی
هست که چون کشتی در آن افتد خلاصی نیابد و در میان دو کوه نزدیک هم که کشتی را ناچار از میان آن عبور باید کرد و دریا در زیر آن
باب گویند پیوسته باد آید چنانکه کشتی را غرق کرده اند و مسافت آن تا خاطره دو فرسنگ است و در این بحر جزایر بسیار است و جزیره سقوطره که در نهایت
این بحر است جزیره ایست طویل و عریض و مشهور است و دوازده هزار قریه از توابع آن جزیره است و پادشاهی علیحده دارد و صبر سقوطری از آن جزیره
آرند و در این بحر عنبر بسیار میباشد و موج آنرا بر کنار میاندازد و در سنه ثمان و الف راقم حروف حج اسلام گذارده از جده متوجه هند شد مساعدت
باد شمال کشتی به بندری که موسوم است به شهر افتاد و آن ولایت را پادشاهیست موسوم به سلطان عمر و مملکت بسیار دارد و عنبری که از آنجا بهم رسد
بخزانه سلطان مذکور واصل میشود و اکثر ایام عریان و برهنه که ایشان را بدوی گویند پارهای عنبر در کنار آب یافته نزد سلطان می آورند و داده
خلیج سیوم و آنرا نیز نهایت چون بحر هند است لیکن فی التحقیق موج این بحر از بحر هند است و بدین جهت موج آنرا موج خوانند و اسمی تیره
رنگ است و در عجائب المخلوقات مسطور است که در این بحر و جزایر این قطب شمالی را نتوان دید و آن بحساب جنوب خط استوا بود و در این
دریا نیز هزار و سیصد جزیره است و از مشهوراتش جزیره واقواق است در عجائب المخلوقات مسطور است که هر سی سال در آن جزیره کوکبی طلوع کند که اگر
بر فوق السما باشد هر چه در آن جزیره باشد بسوزد و مردم آنجا چون بر این حال وقوف یافته جلای وطن نمایند تا آن بلا بگذرد آنگاه بوطن اصلی مراجعت
نموده تدارک سوختگیها مشغول گردند دیگر جزیره صوریات و در آن جزیره شهرها و دیهها بسیار است از آنجمله در او شهری بوده که حصارش را از سنگ
سفید بر آورده بودند و بشب روشنی میداده و از آنجهت آن جزیره را صور فنا میگویند ماران عظیم خلقت در آن شهر مستولی شده اند و اهل آنجا شهر را
گذاشته اکنون خرابست دیگر جزیره [illegible] در وی مردم کوتاه بالا باشند چنانکه بالای ایشان یک گز باشد دیگر جزایر سگساران چند جزیره است که خلقی
بیشمار از سگساران آدمی خوار در آن جزیره میباشند و در این بحر انواع عجایب میباشد و در میان آب عنبر پارهای بزرگ پیدا شود وزن ده
هزار مثقال و ملاحان در آب [illegible] آن عنبر پاره شکسته بیرون می آورند و در جزایر این بحر اشجار آبنوس و صندل و ساج باشد خلیج چهارم
بحر مغرب ولایت مغرب و بلاد عبدالمؤمن و طنجه و غیر آن داخلست و از طرف شمالش جهت جزیره مجمع البحرین لجه حاصل شده که آنرا خلیج زقاق
گویند و این خلیج زقاق با بحر مغرب چنان نزدیکی روی نموده که عرض زمین خشک در میان این دو بحر سه فرسنگ است و در آن زمین وقت مد هر دو بهم رسند
بدین سبب آنجا را مجمع البحرین خوانند و در بحر مغرب و زقاق یکهزار جزیره است از مشهورات آن جزایر جزیره طنطنه است و سلمه و مانند جزیره [illegible]
یکطرفه جزیره [illegible] بخشکی پیوسته است و نهایت طول و عرض است دیگر جزیره سقلیه است که دور آن شش صد فرسنگ است و جزیره الذهب جزیره [illegible]
دیگر جزایر خالدات و ما وراء آن جزایر عمارت نیست و آن دوازده جزیره بوده که طول اقلیم را از آن گیرند و اکنون آب بحر آن جزایر را فرو گرفته است
خلیج پنجم بحر روم و فرنگ است و در میان آنها [illegible] است و از قسطنطنیه سر خوانند و آن بحر را بشکل مرغی دراز کرده اند و طول این دریا
از خلیج زقاق که متصل به بحر مغرب و محیط است تا خلیج اسکندریه یکهزار و سیصد فرسنگ گفته اند و فراختر عرضش از اسکندریه تا [illegible] دویست و
شصت فرسنگ است و هم خلیج اسکندریه که زمین یونان بوده از این لجه بریده است با آب زمین ترا گرفته است طول این خلیج را از طرف [illegible]
صد و ده فرسنگ است و عرضش هفتاد فرسنگ و از خلیج اسکندریه تا بحر فرنگ دویست گز زمین خشک است که از تنگی عرض مردمی که در دو طرف
عرض ایستاده باشند آواز هم بشنوند و بر آنجا جهت عبور جسری بسته اند طول این بریده هشتاد فرسنگ است و در بحر فرنگ قریب ششصد جزیره است
خلیج ششم بحر مانیطش است که آنرا دریای [illegible] گویند در جانب شمال این بحر محیط است و جنوب و مشرق و مغرب این بحر ولایات قبچاق
و ترکستان و فرنگ است و در این بحر قریب دو هزار جزیره است و بهنگام کوتاهی روز بعضی از آن جزیره تاریک شود بدین سبب در ظلمات خوانند
و شرح جزایرش در کتب هیئات مشروح و مسطور است من اراد ان یطلع علیه فلیتصفح خلیج هفتم بحر مشرق است در شرقی آن ولایت و صحاری یاجوج و
ماجوج است و در جنوبش صحاری کیمال و قوغر و سلنکا و در غربش ولایات [illegible] و ظلمات و در شمالش جزایر ظلمات و بحر محیط بحر خوارزم
داخل این خلیجها نیست و پیوستگی با بحر محیط ندارد و بقصبه جرجان نزدیکست و در کنار رود آبسکون است که بطلمیوس آنرا دریای ارقانیا خوانده و میان
آبادانیست و بعضی آنرا دریای جرجان و دریای جیلان نیز خوانند و عوام بحر قلزم گویند و این خطاست بر جانب شرقی این دریا دیار سقسین

خوارزم لمغا رو جهت و شمالش دشت قبچاق و در غربش آلان و کوکری ها و اران و در جنوبش جیلان و مازندران و زمین این بحر کلستان جهت
آبش تیره نماید بخلاف دیگر بحار که رنگ بوم هست و آبش صافی نماید و در این بحر جزایر بسیار و لؤلؤ نیست و در وی کامیش دویست جزیره است از
انجمله جزیره سیاه کوه است که قبر سلطان محمد خوارزم انجاست و کنون در آب پنهان شد که در زمان خروج چنگیز خان آمد چون که بندرهای
مشرق بسیار قت راه کرده اند و این دریا روشن و جزیره ماران نیز هم جزیره کوسفندان صحرائی در این دریاست و نزدیک بجزیره
سیاه کوه از قوت با کشتی را خطری عظیمست و رود آمل و رود ارس و کر و سفید رود و شاه رود و جیحون در این دریا میریزد و طول این بحر
دویست و هشت فرسنگست و دورش تقریبا هزار فرسنگ و این بحر بغایت مواج است و جزر و مد دارد و عرضش دویست فرسنگست و در این
بحر گردابی عظیمست که از مسافت بعید کشتی را قهرا و جبرا بخود کشد و غرق گرداند در مسالک الممالک آورده که عوام گویند آن محل منفذیست
که این بحر با بحر نیز یک راه دارد و این قول ضعیفست والله اعلم کنبد هرمان از عجایب بناهای زمانست بحد مصر است یعنی بجانب کنبد
نصف زیرین کنبد ها مربعست و نصف زیرین مثلث در تاریخ مغرب مسطور است که بعضی گویند انها را ادریس ساخته و در بیرون
آن هرمها اشکال مخصوص حیوانات از وحوش و طیور و سوام و هوام و صور صنعتها و حرفتها بر احجار نگاشته تا چون ربع مسکون از بلیه
طوفان خراب گردد و نسل و حرث انقطاع پذیرد صنایع و حرفت بر خلایق پوشیده نماند چون تجدید قومی دیگر از کتم عدم بوجود آیند بر آن نقوش
و اشکال نظر کرده آنها را دستور العمل سازند و طریق صنعتها را از آن صور استخراج و استنباط نمایند و بعضی گفته اند که عمارات فراعنه و ملوک مصر
و معتبره اشباهست و از آن همه استحکام غرض آنکه امتداد دور زمان این عمارت را از پای در نیاورد و در نسخه بنظر رسیده که آن عمارات چند طوفان
دیده طوفان خاک و طوفان باد و طوفان آتش و طوفان آب هیچ عمارتی بر روی زمین باقی نمانده بودند الا کنبد هرمان که از آن طوفان خللی
به بنیادش راه نیافت و جمعی گفته اند که سبب قدمت آن بنا با آنکه معلوم نیست چه کتابه آن کنبد خطی که منقور است هیچکس نخوانده و بدین حقیقت تاریخ بنا
معلوم نمیگردد و در السنه و افواه سایر و دایر است که مضمون آن کلمات اینست که اهرام النسر الطائر فی السرطان بدین دلیل چون نسر طایر در آخر
جدیست و آن کوکب در مدت دو هزار سال یکبرج را طی کرده هیچ دیگر میرود اگر سیزده دوره تمام نکرده باشد زیرا که در زمان بنای آن عمارت تا این زمان
چهارده هزار سال باشد حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده که اهرام مصر هفت کنبد است و صاحب جامع الحکایات آورده هیچیک گفته و اما هرمان عمارت
فراعنه را که دیوار ضبع و دیگر از دیار مصر واقعست و اهل مصر هرمان ساخته است زیرا که گفته فرعون موسی هم دو کنبدی ساخته که طول آن سیصد گز است
و بلندی هشتصد گز در عرض و مهین سنگهای آن قطعها اثری مینموده اند کرد و دیگری از فراعنه کنبدی ساخته که اهرام ابتداع گویند و بسبب بلندی که
گویند سر بر آسمان کشیده و بیخ توبیش دارد و صاحب مسالک الممالک گوید که هشت کنبد است بزرگترین او در طول و عرض چهارصد گز
در چهارصد گز است و بشکل کنبدی نیز هرا آورده اند چنانکه هر ضلعی از آن مثلثی نماید و بلندی او نیز چهارصد گز است و در میان او کنبدیست
در طول و عرض بیست گز در بیست گز زیرش مربع و بالایش مثمن و سنگها را چنان وصل کرده اند که پندارند یکپاره است
و در و مدار ده و زیر آن کنبد سرد آبیست عمیق عظیم در دو ریسمان در زیر آن توان رفت و در آنجا قبور موتی است و بعضی ز آن عظام آنها
و عظام بر قرار است و آن از عجائبست خاک مصر است صاحب جامع الحکایات گوید که مامون بمصر رفته بتفرج اهرام شتافت و فرمان داد تا در یک اهرام را
بازکنند در عرض دیوار کنبد ما بزده سنگ بکار برده بودند و هر سنگی در طول بیست گز و در عرض پنج گز و لون آن سنگها سرخیست منقط بسواد
و جمعی که در خدمت مامون بانجا رفته بودند روایت کرده اند که نصف زیرین کنبد مربعست و نصف بالای آن مدور و در میان آن قبه جاهاست
مجموع آن ده گز تنها ساعتها بانجا دستها زده و در یک جا در هر ضلعی دری دیدند چون رفتند خانه را بر هر ضلعی از اضلاع از اضلاع اربعه جایی کنده بودند
و در هر جا قریب صد کالبد بعضی برهنه و برخی جامها پوشیده و آن جامها هر زوا تمام سیاه و سوخته گشته مانند خاکستر شده بود و اما اموات
بحال خود بودند قطعا از هم فرو ریخته بودند چشمهاشان آماسیده بود اما نپوسیده و بدن آن مردگان بغایت بزرگ بود چنانچه طول
قامت هر یک قریب بیست گز بود گویند که دفن ایشان در زمان نبوت ادریس بوده و آنحضرت ایشان را از وقعه طوفان خبر داد و انقضا نعیم
آن کنبد ها ترتیب داده و در بنای آن اگر رفته بودند تا آن آب غلبه یافت باجساد ایشان نرسید تمام آن مردگان جوان و سیاه ریش بودند عمالقه در
میان ایشان موی سر و محاسن سفید نمیشد و نزدیک سقف کنبد درگاهی بنظر مامون درآمد که هیچ راهی نداشت خواست که تحقیق نماید که آن درگاه چه

جهت ساخته شده فرمود تا نردبانها ترتیب نموده بر سر سپاه شد و چند کس را بالا فرستاد و آنجا عقابان درگاه برآمدند خانه دیدند که در عرض
دیوار گنبد ساخته بودند و در آنمنزل سنگی سبز دیدند که از آن آدمی تراشیده بودند بغایت قوی هیکل آنصورت را از آن محل بفرمان
خلیفه بزیر آوردند میان این سنگ شکسته آدمی مرده از درون آنصورت سنگین بیرون افتاده زرهی طلا مرصع بر روی سینه اش نهاده
و بر بالای سینه اش قطعه یاقوت احمر مانند بیضه مرغی بود که چون آتش میتافت مامون آنرا برداشت و گفت قیمت این زیاده از ده ساله خراج مصر
پیش است خداوند جل ذکره عالم است که این صورت را که ساخته و آن میت که بوده بسیار روزگاران که در گذشته و هست گذشته است
بسیار خواهد گذشت در نزهة القلوب مسطور است که در مصر موضعیست که آنرا عین الشمس گویند در آن موضع مناره صد گزیست و از یکپاره سنگ
رخام صافی تراشیده اند و بر سر آن مناره صورت آدمی از مس ساخته اند که بر کرسی نشسته و همواره رو بسوی آفتاب دارد و از زیر
آنصورت رودی آب بیرون می آید تا ده ارش راه از این مناره فرو میریزد و ناپیدا میگردد چنانکه یک قطره بزمین نمیچکد و این معنی را خلایق
بعین الیقین مشاهده میکنند و بر اطراف مناره که آب از او فرو میریزد چیزی سبز مانند گیاه مشاهده میشود و در هیچ فصلی از زمستان و نه در
تابستان بطراوت آن هیچ نقصان نمی پذیرد و این از عجایب طلسماتست دیگر صاحب نزهة القلوب از تاریخ بناکتی نقل کرده که در
جزیره که مجمع البحرین است یعنی بحر مغرب و خلیج زقاق در آن موضع بوقت مد و جزر بهم میرسند میلی از سنگ سفید جلب شفاف ساخته اند
صد گز و بشکل آن میل مانند شمع کافوری فروزان و درخشان و بر سر آن میل صورت آدمی ترتیب داده اند و در آنجا کنیسه در غایت عظمت
به پهلوی آن میل ساخته اند و قبه بزرگ در حوالی کنیسه برافراخته و غرابی از مس بر سر قبه بطلسم ساخته اند هر گاه نفری چند مهمان کنیسه خواستندی آن
غراب بعدد هر یک از ایشان یک بانگ کردی و اهل کنیسه بعدد مهمانان وقوف یافته برگ ضیافت مرتب داشتندی و از این جهت آن عمارت را
کنیسة الغراب گفتندی دیگر از عمارات عجیب جهان حصن بعلبک است در دیار شام در آن قلعه ستونهای سنگین است هر ستونی مانند پاره کوهی
و سقف آنرا بسنگهای مربع هر یک در طول و عرض صد گز در صد گز پوشیده اند و عقل در آن متحیر است که این سنگها را چگونه بالا برده اند
و هم در آن حدود شهرستانیست بر کوهی واقع شده که آنرا مدینة النجاة گویند و در آن شهر قرب دویست هزار خانه باشد مجموع از سنگ تراشیده
و چنانچه سقف و جدار آن همه سنگست و در هر سرائی چاهیست و آسیائی که بدست گردانند و هیچ خانه با دیگری متصل نیست و چون لشکری بیگانه
متوجه آن ولایت گردد اهل آنجا بدان شهرستان روند و هر یک در خانه گوشه نشینند و خانها بمرتبه رفیع و وسیع است که هر چند شخصی مشغول باشد متعلقان
بسیار داشته باشد و دواب و مواشی آنخانه را کفاف دهد و استحکام آنخانه بمرتبه ایست که چون در آنخانه که از سنگی یکپاره ساخته فرو کنند سنگی دیگر
پس او گذارند صد هزار کس گشودن آن نتوانند و بنا شده طول دیوار آنخانها پنجاه گز است و عرض ده گز هر سنگی که در او بکار برده اند قریب ده
هزار من باشد و بدین سبب آن مدینه را بلدة النجاة گویند و الا نام بانی و سکانش معلوم نیست دیگری از بناهای عالی ایوان کسری است
و گچ و آجر و خشت برآورده صحن سرای صد و پنجاه گز در صد و پنجاه گز جنابیست و در آنجا صفه ایست بزرگ ساخته اند که بطاق کسری مشهور است عرض
صفه چهل و دو گز است و طولش شصت و دو گز بلندی شصت و پنج گز و در اطراف آن سراچها و عمارات فراوان که درخور آن باشد ساخته و هیچ
از آجر عمارتی بآن عظمت و استحکام نساخته در آن باب گفته اند شعر خرابی حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را
و چون ابوجعفر منصور خواست که بغداد را عمارتی کند بخاطرش رسید که عمارت مداین را خراب کرده آجر آنجا را ببغداد نقل کند و عاقبت
بجهت استحکام آن بنا این معنی در حیز تعویق ماند چنانچه سبق ذکر یافت و چون عمارت بغداد را باتمام رسانیدند هشت دروازه بر آن بجهت
و بجهت درها تفکر برگماشت شخصی با او گفت که سلیمان پیغمبر ع شهری ساخته بود پنج در آهنین بجهت آن مرتب گردانیده و جنیان آن دروازهارا
آورده بدروازهای شهر و اسط نشانده ابوجعفر کس را فرستاد تا آن پنج در را ببغداد رسانیدند و همچنین پنج در رسانیدند که تبع در بلاد یمن
دری آهنین ساخته بود و در قلعه از قلاع حصین نشانده ابوجعفر فرستاده آن در را هم آوردند و دری دیگر نیز بود که انوشیروان در قصر خود نشانده
بود آنرا نیز نقل کردند و ابوجعفر باب شام را با سایر ابواب بغداد فرمود تا باتمام رسانیدند و مجموع آن ابواب در طول و عرض و ضخامت با هم
مشابهت تمام داشتندی چنانکه بینندگان هیچکدام از دیگری فرق نتوانست کرد لیکن ابوابی که بسلیمان منسوبست هر یک بوزن هشت هزار
من بود با چوب و آهن و باب تبع که از یمن آورده بودند شش هزار من و آن در که از قصر کسری بود چهار هزار من و آن در که در بغداد ساخته

بوده‌اند و هزار سن بوده

فصل چهارم از جزو نهم در ذکر امور غرایب و طلسمات عجایب که در اطراف جهان نشسته اورده‌اند

که ابو مطیع بلخی مردی حکیم و فاضل و جهان گشته بوده با علمای ایام و فضلای انام صحبت بسیار داشته شعر تمتع ز هر گوشه یافتم ز هر خرمنی
خوشه یافتم در مدتهای مدید که در قطاع و ارباع زمین جهان سیر نموده علوم متنوع کسب کرده بمقتضای حب الوطن من الایمان بوطن اصلی خود مراجعت
نموده در آن اوان حاکم بلخ ابوالعباس کوسه بود که نسبت با امیر اسمعیل سامانی میرسید ابو مطیع اندیشید که طلسمی غریب و عملی نادر ترتیب داده
نزد امیر برده بوسیلهٔ آن هنر بدو تقرب جوید لاجرم فکرت بر ساختن طلسمی گماشته در اندک مدتی سه صورت از چوب ساخت که طبلی در گردن
انداخته که هرگاه ساعتی از روز بر آمدی آن تمثال چوبی بر آن طبل زدی و دیگر طبلی مهیا ساخت که هر که بعلت قولنج گرفتار شدی هرگاه دست بر آن طبل زدی
بادی از او جدا شدی و مرض بدین حیله از وی مندفع گردیدی و این هر سه تحفه را نزد امیر المؤمنین برد چون او مردی بود ممسک و مدخل و تلون
المزاج و ناقابل چنانچه او را بخیل آل سامان و قارون القوم میگفتند التفاتی بر آن صنایع ننموده بر زبان آورد که امثال این اشیا در سرکار ما نمی‌باید
چه ساختن این اشیا در شرع از جملهٔ محظورات است و از قبیل محذورات ابو مطیع از این سخن بغایت پریشان خاطر و آشفته ضمیر گشته امر نمود
تا آن تمثال را درهم شکست و آن طبل را که علاج قولنج بود بحال خود گذاشت و بعد از ابوالعباس چون امیر تاش از دیوان سامانیان بحکومت بلخ مقرر شد
ابو مطیع آن طبل را بخدمت وی برد امیر مذکور مبلغ پنجهزار دینار با ابو مطیع داده عذر بسیار خواست و آن طبل را که علاج او بود در خزانه امیر تاش بود تا زمانی
که سنجر کرمان شاه میان او و ابو علی الیاس کارزار روی نمود امیر تاش در معرکه کشته خزانهٔ او بدست سپاه کرمان افتاد و آن طبل را بخدمت ابو علی
الیاس بردند و امیر کرمان طبلی چوبی دیده چون خاصیت او نمیدانست فرمود که این طبل را چه جهت در خزانه نگاه داشته باشند پیران که از خواص امیر تاش
بودند گفتند این طبل را به پنجهزار دینار خریده است امیر علی دست بر آن طبل زده بادی از وی جدا شد از آنجهت منفعل شده این طبل را بر زمین زده
بشکست صورتی چوبین بر هیأت مردی از آن بیرون افتاد که نائی در دهان گرفته بود و چون بر او ظاهر شد که آن طبل را چه جهت ساخته‌اند
فرمود تا آن را بهم وصل کرده اما عمل آن باطل شده ابو علی از آن حرکت نادم و پشیمان گشت و مدتی بدان جهت متأسف میبود و دیگر آنکه در زمین اندلس داخل
زمین مغرب است اسپی و آدمی از طلسم ساخته‌اند و هر که متوجه آن صوب شود سوار بدست اشاره کند که پیش میا آن شخص چون باشارهٔ آن طلسم ملتفت نشده
قدم جرأت پیش نهد که از آن تمثال تجاوز آید جانوران بشکل مور اما بجثه بمقدار گوسفندی از حصر و عد متجاوز از جنگلی که قریب بآن صورت است بیرون آید
و آن شخص را پاره پاره سازند و از آن صورت تجاوز ننمایند و دیگر در دیار عاد مناره طلسم ساخته‌اند که هر سال در شهور حرام که عبارتست از ماه
رجب و ذی الحجه الحرام مقدار یک آسیا گردان آب از بالای آن مناره فرو ریزد و اهل آن زمین بدان آب زراعت کنند و دیگر در شهر نینوی که مسکن
حضرت یونس علیه السلام بوده و بهیئت و در آن قریه رودخانه آب جاریست و بر آن حضرت یونس آسیائی ساخته که هرگاه شخصی خواهد که غله در دول کند
و غله که آرد شده بردارد بر زبان راند که بحق یونس که بایست سنگ آسیا از حرکت باز ایستادی اگر آب آسیا را منقطع کرداندی و آب آوردندی
و غله در دول ریزد نوبت دیگر گوید بحق یونس که آغاز گردش کن آسیا بگردش درآید و این از معجزات آن پیغمبر بزرگوار است و نسبتی بطلسم و اعمال حکما
که از روی عقل است ندارد و دیگر نجم الدین عمر نسفی در تفسیر آورده که نمرود در دیار بابل هشت شهر ساخته بود و در هر شهری حکمای ایام طلسمی
ساخته بودند که عقول آن صوب را از جمله محالات و اوهام انگاشت را از بابت ممتنعات میشمرد بالجمله در شهر اول صورت بطی ساخته بودند از مس
که هرگاه غریبی از در دروازه شهر درآمدی آن بط چنان بانگی بلند بر زدی که مجموع اهل شهر شنیده میدانستند که غریبی بشهر وارد شده و در شهر ثانی
طبلی ترتیب داده بودند که از هر که چیزی گم میشد پیش آن طبل رفته دوالی چند بر آن طبل میزد از آن طبل مسموع میشد که گمشدهٔ ترا فلان برده و در فلان موضع
گذاشته صاحبان بی کلفت جستجوی و مشقت گفتگوی مال خود را بدست می‌آوردند و در شهر سوم آئینه مرتب گردانیده بودند که هر سال در روز
معین نزد آن آئینه می‌آمدند و هر که غایبی داشت که از حال او بیخبر بود بنیت او در آن آئینه نظر میکرد تمثال غایب در آئینه میدید که در کدام شهر
و در چه موضعست و بچه امر مشغول و در بلدهٔ چهارم حوضی ساخته بودند و نمرود هر سال بر لب آن نشسته جشنی عظیم مرتب میکردانید و مجموع امرا و عساکر
و رعایا را طعام میداد و اصناف مردم هر یک از منزل خود صراحی شراب می‌آوردند بعضی شراب انگوری و بعضی شراب خرما و گروهی فقاع
و زمرهٔ شراب عسلی و مجموع را در آن حوض میریختند و ساقیان پیاله‌ها از آن حوض پر کرده بخلایق میدادند هر کس هر قسم شراب که آورده بود همان
را در پیالهٔ خود میدید **شعر** نیرنگ بین که ساقی از یک پیاله ریزد خون در پیالهٔ من می در ایاغ مردم و در شهر پنجم غدیری ساخته بودند

که در کنار آن غدیر سیصد سواره در حاکم نشسته بتفصیل مهمات و قطع معاملات میپرداختند و چون دو خصم بجهت دعوی پیش قاضی میرفتند قاضی میفرمود
تا خصمین در میان آب در آمده می‌ایستادند و مدعی تقریر دعوی میکرد و قاضی از مدعی علیه تفتیش مینمود اگر پای انکار در میان می آمد هر یک از مدعی و مدعی
علیه که کاذب بودی اگر بر کذب خود اصرار نمودی لحظه در آن غدیر غرقه گشتی و زورق حیاتش بگرداب فنا افتادی و اگر در ساعت که آب طغیان
کرده از سر او بخواستی گذشت اقرار نموده از انکار استغفار نمودی بدستور اول رفته هیچ ضرر بوی نرسیدی و در بلد هشتم دریاچه بود و مردم در
اطراف آن بحیره صورت بلاد و قصبات که در تصرف ملوک بود نگاشته بودند و هرگاه که مردم یکی از شهرها با ملوک عصیان مبادرت مینمودند
یا آنکه مرور ریگان یکی از آن بلاد را غضب کردی حرفی از آن دریاچه بر آمده بر صورت تمثال آن شهر رو نهادی و در آن سال آن شهر بسیلاب غرقه
گشتی و در وسط شهر هفتم درختی بود قریب بارگاه ملوک که ده هزار سوار در سایه آن شجره می‌ایستادند و مجموع امرا سایه میگیرند و بارگاه ملوک که نزدیک آن درخت بود
در طول هشتاد گز و در عرض هشتاد گز بود و از فرش تا عمارت تا سقف آن نیز هشتاد ذرع بود و سقف و جدار آن عمارت را در طلا و نقره گرفته بودند
و در روز بار ملوک در آن موضع می‌نشست و در آن بارگاه هفتصد قندیل طلا آویخته بودند و هر شب مجموع آن قنادیل بر می‌افروختند و تختی از طلای
احمر در طول هشتاد ارش و در عرض چهل ارش ساخته قوائم آنرا بجواهر نفیسه مرصع کرده بودند و بر بالای آن تخت از و یاور رفعت فرش از جهت
بود و آن تخت را بچهل سلاسل از سقف عمارت معلق کرده و طلسمی ساخته که در آن بلده از حشرات و هوام مانند مار و کژدم و پشه
و زنبور و غیر ذلک داخل شهر نتوانستندی شد و با وجود این در نعمت و حشمت و اسباب شوکت و عظمت کفران منعم حقیقی نموده زبان بدعاوی باطله گشادند
تا عاقبة الامر قهار منتقم تیشه را بکار داشت تا بیخ و بن آن بدکیشان را بنار سعیر رسانید

ذکر اشیای غریبه که در اطراف جهانست

در صور الاقالیم آمده که در مغرب نزدیک خط استوا مغاره ایست قریب بپانصد فرسخ و در او از کثرت ریگ روان و کوه با زیاده عمارتی
نیست و بریگهای آن مغاره ریگ روانیست که یکبار پیش ندارد و آن راه پیش از کمر و روز جمعه گذر توان کرد و گذر نمیبود و آن روز روز
شنبه است و در میان آن ریگ شهریست و در آن شهر هیچ مرد نیست و مجموع زنانند و اگر مردی بدانجا رسد از قتضای آب و هوا از رجولیت افتاد
بـاندک روزی هلاک شود و سبب توالد و تناسل ایشان از چشمه ایست که چون زنان در آن نشینند دوّم روز بار گیرند [illegible] ایشان معاودت کنند
و چندان خون برود که هلاک گردد و آن زنان قطعا طالب شهوت نیستند بمرتبه که اگر یکی از ایشان بآن ولایت رسد مردی با او دخول کند
آزرده شود و آن عورات دین اسلام دارند و در امر اطاعت و عبادت درجه عالی و مرتبه بلند حاصل کرده اند از زراعت و عمارت و صناعت
و هر کار که در این دیار مردان کنند در آنجا زنان متکفل آن امر گردند و هر چه از زراعت و غیر ذلک بحصول پیوندد مجموع بین المجموع مشترک و مقسوم
باشد دیگر آنکه آورده اند که در آنوقت که سلطان محمود سبکتکین بغزوه سومنات رفت بعد از فتح ملکت بتخانه دید بغایت طویل و عریض در نهایت رفعت
و بتی آهنین مشاهده نمود که در میان آن بتخانه در هوا ایستاده بود علما و فضلا و ارکان دولت و خواص خویش را طلبیده سر آنحال از ایشان استفسار
نمود و بر زبان آورد که این صورت از عجایب و نوادر ایام است و بدین سبب که این طایفه در بادیه ضلالت افتاده اند علما گفتند که این خانه از سنگ
مقناطیس است و این بت از آهن و چون قوت جاذبه اطراف نسبت باین صنم سمت تساوی دارد لاجرم در میان خانه ایستاده بهیچ طرف مایل
نیست سلطان باشاره ابوریحان منجم اشاره کرد تا یک ضلع خانه را خراب ساختند بت سرنگون بر زمین افتاد و آن مذهب باطل شد
مؤلف جامع الحکایات آورده که نوبتی در کشتی نشسته بودم و از هند بطرف مکه معظمه میرفتیم ناگاه بادی مخالف بر خاست دریای اعظم بر روی
هوا آمد و کشت و افواج امواج متلاطم شده دریا در جوشش و اهل کشتی در خروش آمدند معلم که دلیل و رهنمای کشتیست راه گم کرد فی الحال آهنی
مجوف بهیئت ماهی بیرون آورد و سنگی سیاه بر دست بقوت بر آن آهن مالید و آن آهن را بر طاس آبی انداخته بگردید تا آن آهن بسمت قبله ساکن
شد و معلم عنان کشتی بدان جهت منعطف داد و من از مشاهده اینحال متحیر گشته تعرف آن صورت نمودم کیفیت خاصیت سنگ مقناطیس نمود که چون آن را
بقوت بر آهن مالند چنانکه اثر آن در آهن بماند آن آهن بغیر سمت قبله نایستد و چون آن معنی را امتحان کردم چنان بود که او گفته بود دیگر آنکه
هم صاحب جامع الحکایات آورده که نوبتی از اقصای ترکستان بغزنین می آمدم مردی از رفیقان ما کوزه از سیماب داشت در آن اثنا گذر
ما بر کوهها که در حدود کشمیر و حوالی کابل [illegible] افتاد و شکست [illegible] از آن آنها [illegible] رسیدیم ناگاه [illegible] که سیماب داشت بسر در آمد
و خرد در سیماب متفرق گشت و چون جمع کردن آن ممکن نبود مقصود نمود [illegible] از آن برداشت و ما بغزنین آمدیم و چون مهمات خود ساخته

شود و چون در آن باب مبالغه نمایند مانند شنگرف سرخ گردد و جزوی از آن چون بر چهار جزو نهند چون طلا سرخ گردد حجر الفار سنگیست بشکل موش بر جا نهند
موشان جمع آیند و مردم ایشان را بکشند حجر هندی سنگی متخلخل سفید است و زرد و سبز هم باشد چون بر بدن مستسقی نهند آب زرد از آن بیرون آید
و خلاص شود و دیگر صاحب نزهة القلوب آورده که حجریست سیاه و سبز رنگ نیز باشد که اهل یونان آنرا [illegible] گویند یعنی سنگ طیار هرگاه که آفتاب
فوق الارض باشد آن سنگ در هوا طیران نماید و چون خورشید تحت الارض رود در زمین نشیند و آن از لطافت بخار در هوا منعقد گردد و در حد جنوبی
بود و حاملش را مطاوعت و متابعت لاقط الفضه سنگی سفید است با غبرتی مایلست بیست مثقال از آن سنگ یکمثقال نقره را از پنج گز مسافت جذب
کند لاقط الرصاص سنگی خوش بویست و آتش مثل رصاص گرا در آتش اندازند تا چون گداخته شود پس در ریگی که خشته اندازند همه را نقره [illegible]
منطوق برگداز سازد لاقط العظم سنگی زرد خشن الجمست از بلخ خیزد هر چون بر استخوان نهند در جرم او فرو رود و دیگر آورده اند که در بحر
که آنرا اسرائیل گویند ماهی است که شب شنبه در آب فرو رود و تا شب و آنروز هیچکس او را نبیند چون پوست او را صاحب النقرس و مفاصل در پای
بندد از آن علت خلاص گردد و دیگر در پنج فرسنگی دامغان چشمه ایست که چون نجاست در او اندازند باد و سرما و بارندگی و صاعقه روی
نماید و مادام که پاک نکنند هوا صاف نگردد و دیگر در حدود هرات دو چشمه است در پهلوی هم یکی را ایران و دیگری را توران خوانند هر سال
که لشکری از توران با ایران خواهد آمد سنگی از چشمه توران بیکسو غلطان شده بر چشمه ایران افتد چنانکه همه ساکنان آن حدود از آن سنگ
استماع نمایند و دیگر صاحب نزهة القلوب آورده که خواجه عماد الدین خوافی حکایت کرد که قریب بهراة در کوهی چاهیست و بادهای عظیم
بقوت از آنجا بیرون می آید چنانکه اگر سنگی بوزن سه من در او اندازند بقوت باد آنرا ببالا اندازد و دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در کوه
دماوند چاهیست عمیق چنانکه هیچکس قعر آنرا ندانسته و در روزها از آنجا دودی بیرون می آید و در شب آتشی پدید است و اگر در آنجا چیزی افکنند
قوت بخار آنرا ببالا اندازد و دیگر در سیستان چشمه ایست که نی بسیار در او میروید آنچه در آبست سنگ شده و آنچه از آب خارجست نی است
و دیگر در شمیران از توابع [illegible] چشمه ایست که چون در ولایتی ملخ پیدا شود دو مرد که خمر نخورده و زنا نکرده باشد بروند و آب از آن چشمه
بردارند و بولایت ملخ رسیده برند چون بر زمین بنهند مرغان از عقب آن آیند و ملخ را دفع کنند گویند که سلیمان علیه السلام با ملخ شرط نموده
که دیگر خرابی نکنند و آن چشمه را گواه گرفته و سارا از مقرر فرموده که اگر ملخ خرابی کند بدفع آن مشغول گردند والعلم عند الله تعالی و دیگر
آنکه در عجایب المخلوقات آمده که در کوه نهاوند شکافیست که هرگاه مردم آن حدود بآب محتاج شوند جهت زراعت بدر شکاف روند و بآواز بلند
آب طلبند آب از آن شکاف بیرون آید و چون مقصود ایشان بحصول پیوندد هم آنجا رفته بگویند که آب کافیست علی الفور باز ایستد و
ما بین ری و رستمدار نیز چنین چشمه ایست و دیگر در کوه الوند همدان ماران بسیار می بوده اند و مردم ایذا میرسانیده اند و در زمان
سلف چاهی در آنجا کنده اند و ماران را بافسون در آنجا محبوس ساخته اند و اکنون نیز پر از مار است و هر مار دیگر که در آن ولایت باشد خود را
در آن چاه اندازد و دیگر آنکه در زبدة التواریخ مسطور است که در دامنه رود [illegible] نوعی از مار است که بر جانب دم خر سری دارد
و نیز در هر سری دو دست و دیگر آنکه در عجایب المخلوقات آمده که در [illegible] از توابع فارس چاهیست در میان دو کوه و از آنجا دودی
بر می آید که هر پرنده که بر بالای چاه بگذرد فی الفور از عفونت آن بمیرد و دیگر در قریه عبد الله آباد از [illegible] حدود همدان چشمه ایست
که آبش مقدار [illegible] قامتی بالا جهد و هر چه در آن افکنی آنرا ببالای اندازد و دیگر در صور الممالک در فارس نامه بنظر بنده حقیر رسید
که در کوره داراب [illegible] فارس چشمه ایست که هر که از آنش تجرع نماید اسهالی عظیم بر طبعش جاری گردد و هر که اراده مسهل خوردن
داشته باشد بآنجا رود و از آن آب بخورد و دیگر [illegible] در صور الاقالیم مسطور است که قریب بقریه [illegible] غاریست و از سقف
آن غار آبی بر می آید اگر یک کس بآنجا میرود بقدر خوردن یکنفر آب بیرون می آید و اگر صد کس بقدر صد کس و گویند که آن از
جمله طلسمات است و دیگر در عجایب المخلوقات و تحفة الغرایب مذکور است که در میان بصره و اهواز رودخانه ایست عظیم و هر چند گاه از
میان رود هیأتی بر شکل مناره ظاهر شود و آواز دهل و صرنا از آن هیکل مسموع میگردد و دیگر در عجایب المخلوقات و تحفة الغرایب مسطور است
که میان این شهر و انطاکیه چشمه ایست که هرگاه خشک شود آتشی در یکی از این دو شهر افتاده بسوزد و سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی آن
چشمه را بجهت امتحان انباشته انطاکیه سوخته شد و دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در صحرای ده خندق از توابع مراغه چاهیست که [illegible]

بسیار در آنجا پیدا شدند و مردم دام بر سر آنجا کشیده آن کبوتر را صید میکنند و عجبی آنجا مشهور است که چون پانصد کس فرو روند مر و ششی بر سد و در
نواحی آنجا چاهاست که کمتر از پنجاه گز باب میرسد و دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در حدود خوی چشمه ایست که ترکان او را قشقور گویند آب
آن چشمه را با عسل آمیخته بصاحب تب دهند حمی را زایل کند و طرفه آنکه عسل باعث حمی است و مجاورت آن آب سبب ازالت میگردد و دیگر
در بیابان کوه سیلان درختیست و گیاهی بسیار بر حوالی آن رسته هر جانور که از آن گیاه و ثمره آن درخت بخورد فی الفور بمیرد و دیگر هم در عجایب
المخلوقات آمده که در ولایت باکویه زمینی است که از آن زمین آتش فروزانست چنانچه تابش آتش نا ایستوان تحت و هنگام بارندگی منطفی نمیشود بلکه
مشتعلتر میگردد و دیگر صاحب نزهة القلوب گوید که گوساله دیدم در ولایت آران که چهار چشم داشت و این صورت در زمان سلطنت سلطان ابوسعید
خدابنده بود و مستوفی اوراق گوید هر گاه چنین امور در عهد پادشاهی بوضوح پیوندد دلالت بر زوال دولت خاندان کند مصدق این مقال آنکه در آن
ایام که حمدالله مستوفی آن گوساله را بنظر در آورده سلطان ابوسعید وفات یافته دولت از دودمان او بدودمان هلاکو خان انتقال یافت و دیگر آنکه
صاحب حبیب السیر آورده که در اخر عهد سلطان حسین میرزا روزی ببارگاه سلطنت رقم گوساله آوردند که چهار دست و چهار پای و چهار
چشم داشت پادشاه فرمود که آنرا بکشند که میمنت ندارد و هم در آن اوان سلطان حسین میرزا وفات یافته ملک خراسان باندک روزگاری از دست
اولادش بیرون رفت و دیگر آنکه در تحفة الغرایب مسطور است که در ولایت چین کوهیست موسوم بسم و در آن کوه دره ایست که از چین بولایت
تبت میروند و در آن دره جاده معین کرده اند اگر روندگان از آن جاده تجاوز نمایند از آنجا زمین ایشان را بگیرد و هلاک گردند و دیگر
در تحفة الغرایب مسطور است که در کوه شرفشد چشمه ایست که در تابستان آتش یخ می بندد و در زمستان بیضه در او بپزد و دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در
ولایت مراغه کوهیست موسوم بکوه شهر و در آن کوه غاریست که مانند نکشت میشود و آنرا العوض زکال بکار میبرند و خاکسترش مانند صابون جامها را
پاک میسازد و دیگر در فارس بنظر رسیده که در دیار ترکستان کریوه ایست که هر گاه مسافران آنجا رسند پایهای اسبان و سمهای چهارپایان را
در نمد گیرند تا صدای سنگ بر نیاید که اگر از آن سنگها صدا برآید طوفان و صاعقه و رعد و برق و بارندگی روی نماید و دیگر در آثار البلاد مسطور است
که پادشاه سنجاب تحفه نوح بن منصور سامانی مرغی فرستاد که دو سر داشت و دو پای و دو بال مانند بال طیور که بدان با طیران میکرد و چون مرغ میپرید
و دیگر صاحب نزهة القلوب آورده که گوساله دیدم در ولایت آران که چهار چشم داشت و این صورت در زمان سلطنت سلطان ابوسعید بود
و دیگر در ولایت تبت تلی است صافی و خوش رنگ که هر غریب که آنرا ببیند چندان بخندد که هلاک گردد اما اهل آن ولایت این صورت را نمی
نماید و منصور مظفر در این باب اشاره بدین خاصیت کرده شعر بسان مرد ایرانی به تبت بباغ اندر گلی شکفت خندان و دیگر در قریه عبد
آباد خرقانی نیکه و ده همدان چشمه ایست که آتش قدار قامتی بالا جهد و سرچه در او افکنی آنرا بر بالای اندازد و دیگر در رساله تلگشاهیه مسطور است
که در نواحی نطاکیه در قریه ارتاج چشمه ایست که چون آب فرا زمینی که مسکن عقارب باشد پاشند همه آنجا و رانرا از سوراخهای خود بیرون
آمده بر آن آب جمع گردند و نیز هم در انجا آورده اند که در نطاکیه که بر بام خانها درخت نارنج و لیمو و امثال آن نشانند هر هفته در تابستان
اشجار آب میدهند در خانها دو سکنه میسوزد زمند آب خانه ضرر میرساند و آتش درختان را تباه میکرد و دیگر آنکه در عجایب المخلوقات
مسطور است که در قاطون از صعید مصر چشمه ایست چون آب آن در زمین ریزد چون شعلهای آتش در نظر نماید و دیگر در دیار مصر کوهیست
موسوم بکوه طاهر و در آن کوه چشمه ایست می آید و در حوضی جمع میشود و باطراف روان میگردد و اگر جنب یا حایض بکنار حوض رسند آب بایستد
و بالعکس دور نشود و مجموع آب در حوض جمع میشد و باطراف روان میگردد و بغیر آن آب روان نشود و دیگر در مسالک الممالک مسطور است
که در زمین رومیه بولایت درختیست و بر آن درخت چند صورت مرغ که آنها را اسار گویند از مس ساخته اند و در وقت زیتون مرغان بسیار
در صفیر آیند و ساران صحرائی بتصور آنکه آنها محبوس بند هر یک سه دانه زیتون دو در پای و یکی در منقار گرفته پیش آن مرغان آورند و بزیر چندان
زیتون جمع شود که نگهبانان آن درخت تا سال دیگر معاش مهیا باشد و در آن حدود تا بیست فرسنگ درخت زیتون نیست و دیگر
در عجایب المخلوقات آورده اند که کوه سکران کوهیست که از زمین تا بلندیش هفت فرسنگ کشیده و چون خواهند که بر قله آن روند در راه صیادها
حایل و زند چنانچه جمال الارضین ندهد بر آن قله در روز بصورت طاوس مشاهده میشود و در شب روشنائی بنظر می آید و حقیقت آن بر کسی
معلوم نیست و دیگر در مسالک الممالک آمده که رای هند جهت مامون خلیفه تحفه بسیار فرستاد و از انجمله کنیزی بود در غایت حسن صورت

قوله

در شش هفت گز تمامت اعضا مرتبه که بیننده در حسن ترکیبش متحیر میماند دیگر در بحر هند حیوانیست که از دریا بیرون آمده بصحرا چرا میکند و از دهانش آتشی
بیرون می آید چنانکه حوالی چراگاهش میسوزد دیگر در عجایب المخلوقات آمده که صاحب سریر در عهد واثق خلیفه در مصاحبت سلام ترجمان که از
سامره تفحص سد سکندر رید انجا رفته بود چنانکه شمه ازان مذکور شد بصید ماهی متوجه دریای خزر شد در اثنای صید ماهی بزرگ در دام افتاد
چون شکم ماهی را شکافت کنیزکی صاحب جمال برهنه که شلواری از پوست تا زانو پوشیده بود از شکم ماهی بیرون آمده و دست در روی میزد و موی میکند
و نوحه میکرد و بعد از لحظه مرد صاحب تاریخ مغرب تصدیق این قول کرده است و این از عجایبات حالست والعهدة علی الراوی دیگر صاحب نزهة القلوب
آورده که در جزیره قصور چاهیست وسیع و دران چاه ماهیان بسیار اند چون آن ماهیان را صید کرده از چاه بیرون آرند فی الحال سنگ شوند
و در انجا حیوانی نیست ماند دیگر هم در انجا مسطور است که در بحر هند سنگ پشت پیدا شد که دور جثه او بیست گز باشد و مانند حیوانات بری میزاید و شیر میدهد
و از پوستش سپر بسیار زند دیگر در مسالک الممالک مسطور است که در بحر قلزم ماهی بر هیئات شتر و گاو پیدا شد که میزاید و شیر میدهد و از پوستش سپر بسیار زند
که اسلحه براو کار نمیکند دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در بحر هند سرطانیست مادام که در آب بود جنبنده است و چون بیرون آید سنگ شود

فصل پنجم از خبر نهم در بیان خاصیت و طبیعت بهایم اهل و وحشی اما بهایم اهلی فیل نهایت بزرگ و زیرکی

الحق صاحب قوت است اکثر عمر او سیصد سال و وسطش دویست و اقلش صد سالست زبان فیل کوچکست و معکوس و در گردن فیل دو گفته اند
ملوحه که بصواب اقرب بود آنست که فیلبانان نر فیلی که مؤالف بود دانسته به بیشه در آید و در آمد و شد فیلان را منتظر در آورد و آنکه بر سر راه فیل وحشی خندق
کنده سر آنرا بخس و خاشاک و چوب بپوشاند و قدری خاک بر بالای آن ریزد و لگدکوب کند و علفی که مرغوب فیلان شد هم رسانیده بر کنار آن
خندق دهند و آن موضع بگذارد و بر درختی رفته کمین کند فیل چون بیاید که علف خورد ناگاه پای بر سر خندق نهد چوبها شکسته فیل دران گود
افتد و فیلبانان در تماشا روزی آنرا دران خندق بگذارد و دو دست دراز کرده بر روی فیل مالند فیل در اول اضطرابی تمام کند و آخر رام گردد و فیلبانان
بتدریج السرو اجزا فرا گرفته چنانکه فیل را النظر بر روی او افتد انگاه آب و علف آورده بفیل دهد و با او ملاطفت آغاز کند و یکی از فیلبانان جامه
سیاه پوشیده باید و چوبی بزرگ بر آن فیل زند و آن صیاد که آنرا علف داده از گوشه بیرون آید و آن سیاه جامه را گرفته بر زمین زند و
او را از نظر فیل غایب کند و پیش فیل رفته علف و آب بدو دهد و دست بر رویش مالد و چند روز متعاقب بدین عمل کند تا فیل با مرد سفیدجامه الفت گیرد
و چون بتوانست او استحکام پذیرد راهی در آن خندق کنند و فیل را از انجا بیرون آورده تعلیم دهد سعدی چه چاره چون نمی آدم نداند بجز مردن
گر و بیچاره ماند در کتاب طبایع الحیوان مسطور است که فیل نهایت کینه ور و حقود بود و چون بر کسی خشم گیرد فرصت جسته او را هلاک کند آورده اند
که در عهد سلطان ملکشاه سلجوقی فیلبانی بخراسان و سایر بلاد ایران آورده بجهت سرکار سلطان محافظت می نمودند از انجمله فیلی بر یکی از سپاهیان
که او را پسر بچه فیلبانی میگفتند خشم میگرفت فرصت نگاه میداشت تا روزی آن پسر بر پشت او نشسته تا فیل را آب برد چون بدروازه رسید
او را چنان بر دیواری فشرد که روح از بدنش مفارقت کرد و خود در رفت ماند آن پسر را از پشت خود بینداخت و بخرطوم جسته او را برگرفته
از پل دروازه گذشته بر زمین انداخت و در زیر پای بمالید دیگر آنکه مؤلف جامع الحکایات آورده که شمس الدین قیصر حکیم آورده که در نهروالا
هر بار که فیلبانان فیلان را به آب میبردند یکی از آن فیلان بدکان خیاطی رسیده می ایستاد و خرطوم را دراز کرده استاد سوزنی در خرطوم او فرو برد فیل متوجه کنار آب
شده و چون آب خورد خرطوم خود را پر آب ساخته نگاه داشت و در وقت مراجعت چون بدکان خیاط رسید آن آبها را در دکان او سر داده بجمیع اقمشه
او را مرد ملوث کرد دانید سوداوراق گوید در هندوستان بیل آباد از مردی استماع نمودم که یکی از فیلان پادشاه یاغی شده بود و فیلبانان
سوار شده بگرفتن او می آمدند و این فیل در کمال سرعت و تعجیل از پا درمیکند و مردم از سر راه او فرار مینمودند در اثنا طفلی سه ساله در میان راه در
نشسته بود چون فیل باو رسید گفتم همین لحظه این طفل را در زیر پای خود در خواهد ساخت چون فیل بان نزدیک رسید خرطوم را در کمر آن طفل پیچیده او را برداشته
و بر یکی از دکاکین نشانده رد و انشد و یکی از خواص فیل آنست که از گربه و موش و خوک میترسد و ان امریست طبیعی گویند که فیل بجهت آن
کاهی از شیر میترسد که شیر گربه بزرگیست حکما گویند که چون زبان فیل کجی دارد ناطق نمیتوانند شد و الا مانند آدمی از غایت زیرکی سخن گفتی و فیل
بر پهلو نتواند خوابید و اگر بپهلو افتد برخاستن نتواند زیرا که در جمیع اعضا بجز کتفین جائی مفاصل ندارد و در پنجسالگی شهوت بر فیل مستولی شود و در
هفت سالگی نر آید و فیل را در ملک ایران تولد و تناسل نباشد اهل شتر جانوریست عجیب خلقت عظیم هیئات کم خورش بارکش فرمان بردار

حلیمی بردباری دیگر از جهان قانع بخوردی قال الله تعالی افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت دیگر از خواص شتر است که در او حالتی و ذوقی هست خواجه
شیخ مصلح الدین سعدی فرماید شتر چو شور عرب در سر است بهمه مذهب ماکول اللحم است و گوشتش گرم و خشک در درجه اول غذای قوی غلیظ از وی متولد گردد
چون شتر بخور گند در برگ درخت بلوط خورده صحت یابد و چون مار او را زخم زند هرچند که خورد زهر اثر نکند جگرش دفع نزول آب مروارید کند و روغنش
بصر دهد پشمش بر جا نهند مار از او بگریزد و بول سپید را سفید باشد موش بر ران چپ بندند سلس البول باز دارد و چون استخوان پوسیده شتر را خرد بکوبند و با
گلوله ساخته در سوراخ موش ریزند موش را بکشند و چون رنگ رخسار آدمی زرد گردد و نشانها برآید پشکش شتر را در روغنی که گرم از شکم او بیرون آورند
بر روی مالند بهتر از اصلی معاودت نماید لعاب دهن شتر مست را با شراب بهر که دهند دیوانه شود پشکش او را خشک کرده با گلاب و کتیرا بکوبند بینی
ضیق النفس کنند شتر هرچند نوعیست لوک و بختی و مشترک و یکی از طبایع شتر کینه وریست و چون بر خصم خشم گیرد در هلاکش سعی نماید مصداق این مقال آنکه یکی از امرای
عرب حکایت کرد که شتری داشتم نوبتی او را بجهت صورتی که روی نمود بسیار زدم و آن شتر کینه من در دل گرفت غلامم مرا از این صورت آگاه ساخت
من بجهت امتحان او جای خواب خود را در نظر او ترتیب دادم و مشکی پر باد کرده دستار خویش را بر سر آن مشک نهادم و مشک را در زیر لحاف پنهان کردم و خود
در کمین نشسته چون پاره از شب در گذشت شتر بجای خواب من آمده بر بالای مشک بخفت و زانوها را از غضب بر زمین مالید و دندان میخایید چون
این صورت مشاهده من گشت از کمین بیرون آمدم و با این حیوان خطاب کردم که ای احمق بکوشتهام کشیدی چون شتر دانست که او را فریب داده ام
برخاسته سر خود را بر دیوار میزد تا جانش برآمد دیگر آنکه شتر با وجود آنکه خارهای مغیلان را که خشک و صلب شده باشد شکسته بخورد و آنها را در معده
او هضم شود و چون جو را تر کرده بدو دهند از معده اش بگذرد بقر گاو نر را عرب ثور و ماده را بقره و بچه اش را عجل گویند جانوریست پرقوت و مدار
آبادانی جهان بر اوست گوشت گاو و سرگین خوار گرده است چندانکه بان عمل مشغول باشد و سرگین وی تب و لرز را زایل کند و قوه باه بیفزاید
بر درخت بالدکرم برد درخت نفقد و با تخم ترب بحنه بر کلف طلا کنند دفع کند و با سرگین موش ضم کرده بصاحب قولنج دهند قولنج بگشاید و با عسل استخونه
خناق ببرد و کله اش را برگردن طلا کنند دفع خنازیر کند لحمش سرد و خشک است در درجه اول مدرست اکل آن بهق و سرطان و فواد و جذام و داء الفیل آرد
گاو میش جانوری قوی هیکلست و در دماغ او کرمیست که پیوسته او را معذبست و بدین سبب هرگز خواب نمیکند و با شیر و پلنگ عداوت ذاتی
دارد و پیوسته بر شیر غالب گردد اما زبان پشه است و در کشتن مگس و پشه حیله طرفه میکند و هرگاه مگس و پشه بر او جمع شوند بآب در آید
و پیوسته پای در آب نهد آنچه در پای باشد بالا روند انگاه اندک اندک فرو میرود تا مجموع پشها در سر او جمع کردند ناگاه سر بآب فرو برد همه را
غرق گرداند و همچنین از طبایع آن جمیع است و گاومیش هرچند نوعیست نوعی از آن در بلاد روم میباشد که چهار شاخ دارد و گاه باشد که برباد دنیا
جهد و از آن باد یان زراد متولد گردد و صنف دیگر را غزغاو خوانند در ولایت ترکستان میباشد میبندند دم آن گاو میش است و از
خواص گاومیش یکی آنکه زنبور عسل از وی متولد میشود باینطریق که چون گوشت ران و کوهان گاو یا گاومیش را گرفته در صندوق کنند و سر را
استوار بسازند چنانکه هوا در آن صندوق نفوذ نشود انگه بعد از روزی چند سر صندوق را بگشایند مجموع آن گوشت زنبور عسل شده
باشد اما آن زنبوران بی پادشاه بوده باشند و ناتمام است و اگر خواهند که یعسوب نیز حاصل گردد باید که از خانه ده گز تا ده گز بسازند
چنانچه هیچ منفذی نداشته باشد مگر یک در و گاوی فربه و تندرست سه ساله را بان خانه برده دست و پایش ببندند و سر او را بسنگی بکوبند چنانچه
خون از او نرود و همانلحظه در خانه را بگل بگیرند و بعد از بیست روز بر بام انخانه روزنی بگشایند انخانه را مملو از مگس نحل ببینند و از گاو جز
استخوان و موی هیچ نمانده باشد خر جانوری ضد را غضابست و از غایت خری با مادر فساد کند و از دیگر حیوانات این فعل نیاید و در وقوع شود
خواص چون کژدم گزیده را وارونه بر خر نشانند و خر روان شود الم تسکین یابد مغزش با روغن موی دراز کند دندانش در زیر بالین نهند خواب
آرد جگرش تب ربع و صرع زایل کند سپرزش شیر بیفزاید سمش صرع و برص ببرد و با روغن حنا بر درد مفاصل و ناسور را دافع بود اکل لحمش دافع
زهر و جذام کند پیهش جراحات و قروح را باصلاح آورد آب سرگین تازه اش در بینی چکانند رعاف باز دارد و پوستش بر کشتی مالند ماهیان
جمع شوند خونش بول سپید را ببرد و کودک بدخوی را خوشخوی کند غنم گوسفند چند نوعیست بعضی دنبه دار و بعضی را چنان دنبه بزرگ بود
که مانع حرکت وی گردد و گردونی ساخته دنبه آنرا بر او نهند و بسیار باشد که دنبه اش ببرند و جراحت را ابدار موم سازند و در بعضی ولایت دیدم
گوسفندی هست که در سه سالگی بیک نوبت میزاید موی آن مجعدست و خاشانش بزرگ و قریب بدیار یونان دوجوی است هر گوسفند

که از جوی جنوبی آب خورد و بچه پستان آن زرد و سبز گوش سفید را با زهره اش با عسل خلط کرده در چشم کشند دفع نزول آب کند و بیاض را ببرد و شپش را
چون زنان بردارند حامله نگردند گوشتش گرم است بدرجه دوم اما گوشت میش و بز چندان حرارتی ندارد **اسب** عربی خیل کراع خوانند
گوشتش گرم و خشک است بدرجه دوم و اسب بهترین و نیکو شکلترین حیوانات است موی اسب را در خانه آویزند پشه در آنجا نرود و سمش را در خانه
درخانه دفن کنند موش از آنجا بگریزد عرقش بزنار بچه مانند موی بر نیارد خونش در گوش چکانند درد ببرد و زبلش عسر الولاده را خلاص دهد بطلیموس
حکیم آورده که در بعضی از بلاد روم نوعی اسبان بودند که ایشان را تعلیم جنگ کردن مینمودند و آن اسبان مانند شیران جنگی محاربه مینمودند و بسیار بودی
که معاونت جنگ اسبان قیاصره لشکری می شکستند و یکی از اسبان بدست اسکندر افتاده بود که سواری دلیر را از پشت زین بزمین بود و ردیا زعم
اسبان اصیل هستند که نسب اینها معروفست و آن اسبان تازی هنگام دویدن برق را پی میکنند و وقت پویه را باد را در عقب میگذارند شعر
چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل گذار چون ثوابت رهنما و چون عطارد کاردان گویند که در میان کردان نوعی از اسب بوده که
در پیشانیشان شاخی خردی رسته و از ابوریحان منجم منقولست که از سنجاب در سنه ۲۹۹ بجهت سامانیان پیشکشی آوردند و در میان آن اسبها اسبی
بود که دو شاخ از پیشانیش رسته بود دیگری از خواص اسب آنست که از شتر میرمد و محمد بن مسلمه انصاری که در اوایل عهد اسلام با رومیان محاربه مینمود
شتران که پوست ایشان را پر کاه کرده بود دو فرمود که پیش پیش صف تعبیه که ساخته بودی بردند و سواران عرب زمین و بسیار آن شتر ندانسته در رسیدند
و سواران خود را در پشت اسبان نگاه نتوانستند داشت مسلمانان از عقب رسیده تیغ در ایشان نهادند **اشتر** جو دت نیکوئی اشتر با ختلاف
اماکن متعلق است که اکثر اشتران راهوار خوش صورت در دیار افریقیه و بر بیع میباشند و اشتر بر بعی مشهور است و در ولایت اندلس و مغرب اشتر
مرتبه خوش رفتار و خوش رنگ و درست ترکیب و پاکیزه شکل میباشد که عقل در دیدن آن متحیر است و اهل مغرب آن اشتران تفاخر میکنند و
مانع بیرون آوردن اشتر از آن بلاد میگردند و در مجموع بلاد مغرب اشتر هیچ موضع نیکوتر از اشتر جزیره شتر قونیست و آن جزیره ایست که طول و
عرض آن سه شبانروز راهست و در آن جزیره سباع ضاره و حیوانات موذی مثل مار و عقرب میباشد و اگر بموضعی دیگر بآنجا آیند فی الفور میمیرند و
اشتر در ازعمر ترین حیوانات اهلیست از قلت جماع و چون همیشه اشتر قوت بر دو میدان بچه ندارد و ورزش بغایت میکند حمل میگیرد و اگر نیز در حمل گیرد در وقت
زادن هلاک شود و اشتری که از کور و مادیان زاید از جهت خوبی آن قیمت از هر چه گوئی افزون بود خواص اشتر دل اشتر بخورد هر زن که دهند
آبستن نشود و اگر پاره از پوست او را با قدری از پشم گوشتش ضم ساخته بر بازوی زن مبندند دائم که آنرا با خود داشته باشد حمل نگیرد و چند درم
از براده سم اشتر با روغن بجوشاند بر هر موضع که مالند موی بر نیاید و داء الثعلب را زایل کند و موش از دود سم و موی اشتر بگریزد و بولش زن حامله بخورد
بچه مرده بیفکند و پشکش زن حامله را بر بازو بندند بچه اش ضایع شود و عرق اشتر را اگر پلیته پاره استعمال کنند بارگیرد **گربه** بعربی هر
گویند ممنوع القیمتست و آدمی انس گرفته و الفت میگیرد و با نهایت طاعتست و در وقت غضب از خود بیخبر میشود بدین سبب ملاحده اسماعیلیه
فدائیان را گوشت گربه پرورش میدادند تا از خود بیخبر شده هر کار موحش خطیر کردندی و در چین گربه بلیا شد و اگر از جائی دیگر بآنجا برند زود بمیرد
خواص اشتر اگر زهره گربه اکتحال نمایند در شب تاریک مانند روز هر چیزها را مشاهده کنند و تجربه دم از زهره او با روغن زیت صاحب لقوه را
فایده رساند و با زهره و نمک کوفته جراحت کهنه را شفا دهد سرگین گربه سیاه را با مو زن حایض مبندند خون باز دارد و تا گشاینده حیض
نیاید گوشت آنرا بچه بر نقرس طلا کنند الم ساکن گرداند و بر اکلش بحر موثر باشد و گوشتش خشک کرده و سحق نموده بر جراحت نشیند
پیکان بیرون آورد گربه زباد اندکی دراز تر از گربه اهلیست عرقی در اطراف سینه اش حاصل شود آنرا برچوبی مالند زباد است و در میان
منفذ بول و غایطش منفذی دیگر است از آن نیز زباد میدهد اما بوی آن کمتر از عرق باشد و از همه اندام گربه زباد بوی خوش می آید **کلب** را بفارسی
سگ گویند جانوری صاحب وفاست و چند خصلت نیکو دارد که اگر انسان بدان خصال متصف گردد مرتبه عالی یابد قال علی بن زین الطبری ان علق
شعر کلب الاسود علی المصروع برء و بولها یستعمل علی الثالیل فیمحاوان دلکت مرارته اشفار العین منعت الشعر الذی نبت فی الاجفان من الخروج وان
اخذ لبن کلبة و طلی علی اللثة الصبی بان علیه بخروج الاسنان و قال محمد بن ذکریا خصیت ذکر الکلب شدة الرجل علی فخذه اکثر الجماع جدا و ان علق ناب الکلب
علی من به یرقان اذهبه عنه و جمجمة کلب المیت یطلع علی الخنازیر اذهبها و بحمرة افنیا و مرارة کلب البحر اذا اکتحل بها من به بیاض العین جلاه **سمور** بز درا
عربی سیس گویند نیز جانوری دی حس است از آن جهت بیشتر و کله باشد گوشتش گرم و خشک است بدرجه اول خواص سمور سفید را کوفته در خرقه بسته بربند

سنگ مثانه مثقب ساخته بیرون آورد و خوردنش بخوردن دفع صرع کند. **خارپشت** که میان او و مار عداوت طبیعی است صاحب نزهة القلوب آورده
که اژدها از استماع آوازش هلاک شود و خارپشت بیشتر مار و افعی را دشمن دارد و چون افعی او را بیند بهراسد و روی بفرار نهد اگر خارپشت
نوبت اول سر و گردن افعی را بگیرد او را باسانی بگیرد و بخورد و اگر دمش را بگیرد سر بدرون برد و افعی چندان خود را بر خارهای او زند که مجروح و سست
گردد آنگاه از دم افعی آغاز خوردن کند تا بسرش رسد در کتب تواریخ مسطور است که چون در اوایل اسلام سپاه عرب با سیستانیان مصالحه کردند
اهل سیستان ملک را تسلیم ایشان نمودند با اعراب شرط کردند که خارپشت نگیرند و نخورند و در سیستان خارپشت بسیار است و بسبب این شرط اگر در
آن دیار افعی بسیار است و اگر در آن ملک خارپشت نباشد سیستانیان از مضرت افعی در آن دیار شوریده شده بود و خارپشت جهت باد را نیکو
داند و او را با دستانی میسر گردد و خانه او دو در دارد یکی بطرف شمال و دیگری بجانب جنوب هرگاه داند که باد شمال در وزیدن خواهد
در شمالی را محکم کند و بر عکس صاحب جامع الحکایات گوید که در قسطنطنیه شخصی بود که هرگاه باد شمال خواستی وزید مسافران دریا را اعلام میداد
که امروز باد شمال خواهد آمد و همیشه آنچنین موافق حکم او میافتاد و مردم آنچنین را بر کرامات او حمل میکردند تا در خانه او خارپشتی بوده هرگاه خارپشت
در شمالی خانه خود را میگرفت آن شخص میگفت باد شمال خواهد آمد و هرگاه باب جنوبی را میگرفت میگفت که باد جنوبی خواهد وزید خواصش اگر زن زهره
خارپشت بردارد جنین مرده از شکم او بیفتد گوشتش بول الفراش را نافعست اگر خارپشت بپزند و روغنش بگیرند آن روغن درد زانو و کمر را
سود دهد و الم منقطع سازد چشم راست خارپشت را خشک کرده در شیر و روغن کنجد بجوشانند گرده خارپشت را خشک کرده بسایند و به آب بخور
سیاه بجوشانند و صاف کنند و بصاحب سلس البول دهند بولش بگشاید و اگر چشم چپ او را در روغن زیت بجوشانند و قطره در گوش شخصی چکانند فی الحال
بخواب رود و هر که چشم راست خارپشت را با خود نگاه دارد تب ربع از او ساقط شود و اگر چشم چپش را با خود نگاه دارد دعا و دست نماید
شغر جانوریست شبیه خارپشت اما از خارپشت بزرگتر است و چون حیوانی قصد او کند از آن خارها که بر پشتش رسته یکی یکی تیر بجانب او
اندازد دود زهره اش اگر بزرها را اطفال مانند موی برنیارد **سلحفات** سنگ پشت هم در بحر و هم در بر تعیش تواند کرد چون با ماده جمع شود
گیاهی در دهان گیرد و اگر در آن ساعت گیاه را از او بستانند بکاهد شهوت او و مهر افزاید و مجموع خلایق دارنده او را دوست دارند و بر عضوی
که درد کند همان کشف بر آن نهند درد ساکن کند پایش بر صاحب نقرس بندند وجع ساکن شود خونش چون چند نوبت بر موضع رستن موی مالند
دیگر موی از آنجا نروید زهره اش با عسل دفع ماء العین کند و روشنی افزاید **سمندر** موش مانند و شبیه است و اگر در آتش سوزند و توطن در آن دارد
پادشاهان مغرب از پوست آن لباس ترتیب دهند و چون چرکین شود در آتش اندازند پاک شود و آنچه گفته اند که پرویز رومالی داشت که هرگاه
چرکین میشد در آتش می انداخت پاک میگردید از پوست سمندر بوده **سنجاب** نیز مانند موش است اکل گوشتش جنون زایل کند و مرض سودا را
برد و پوستش پوششی تکلف است و از جنس او آنچه اعلی است قیمت تمام دارد اما سمور بقیمت ترین موهاست **صناجه** بزرگ جثه ترین
حیوانات بریست نظرش بر هر جانور که افتد آن جانور بمیرد و همچنین نظر هر جانور که بر چشم صناجه افتد هلاک شود لیکن اگر اول نظرش بر دیگر
اندام صناجه افتد و بعد از آن بر چشم وی آن خاصیت مؤثر نباشد و آنجا که صناجه است بدین سبب هیچ حیوان نماند و چون صناجه بمیرد
مدتها طیور و سباع آن سرزمین از گوشت او غذا سازند و سوسمار جانوری زیرک است و ممنوع الاکل اگر از میان پای مرد بیرون برود قوت باه را
منتشر گرداند چنانکه در آنروز نعوظ متیسر نشود و اکل دمش خفقان را زایل کند و روشنی چشم افزاید و دفع تشنج و تشنگی کند و قوت باه دهد و پوستش در دسته شمشیر
بندند شجاعت بیفزاید و اگر پوستش ظرف عسل سازند آن عسل نعوظ دهد **ظبی** آهو سه نوع است نوعی است که در مجموع بلاد دنیا باشد و نوعی
دیگر که ترکان او را شقاق خوانند آن نوع در ولایت قبچاق بسیار است در بزرگی برابر گاوی شود نوع سوم آهوی مشکین است گوشت آهو بعقیده
صاحب نزهه گرم است در درجه اول و خشک در دوم و در آهوی مشکین اختلاف است بعضی گفته اند آن آهو حیوانی بزرگ و یکشاخ در میان سر دارد
و سنبل و گل و گیاهای خوشبوی میخورد و برخی گفته اند که آهوی مشکین مانند دیگر آهوهاست لیکن تفاوت همین قدر است که از خایه آن آهو
پوستی مانند خرطوم بقدر یک شبر آویخته است و ناف آن آهو بسبب اجتماع خون در آنجا ورم کند و از غایت درد در خاک غلطد و
بر سنگ و درخت مالد تا نافش با پوست بیفتد و بسیار باشد که از آن رنج بمیرد و مشک غزال بهتر از مشک آهوی بزرگ باشد و
چون باران بسیار ببارد اهل ولایت تبت و ختن بصحرا رفته در چراگاه آهوان آن نافها را بدست آرند و مشک در آن زمین بوی خوش نماید و چون خشک

کرده ازان ولایت بیرون آورده بوی بکیرد و گویند که صیادان آهو و گرگ محبت طبیعیست و همواره با یکدیگر نشسته و یکجا مقام دارند و گویند که یکی از صیادان چنین را
از حکیمی شنیده پوستی از آهو بدست آورده بدرون آن پوست درآمده دام نهاد و در کوهساری نشسته دام نهاد و ناگاه گرگی پیدا شده تصور آنکه
صیاد آهوست روی بصیاد نهاد و صیاد ترسیده از جای برجست و از آن پوست بیرون آمد و چون گرگ او را بدید روی بگریز نهاد
و چون کبکان اینحال مشاهده نمودند من بعد نزدیک او نیامدند خصیه آهو را با نمک و بوره ارمنی و لبان و سعتر بخته خشک کرده بکار برند قطع
خون استحاضه و حیض کند غاره جانوری شریر و محیل و دزد است و از فواسق خمسه است و چهار دیگر یکی سگ دیوانه است و دیگری مار و غراب و حداه
و کلاغ و مجموع و جبت القلعنده و خوب قتلشان مرتبه ایست که بر محرم نیز رواست و موش قاصد جان آدمیست چه هر مردی را اگر پلنگ گزیده باشد موش
سعی کند تا خود را براو رساند و براو بول کند زیرا که میداند که پلنگ گزیده بول او هلاک شود و همچنین هرکسی که او را سگ دیوانه گزیده باشد
خاک هلاک او را از خاک شناسد موش را از گربه همان خطر است که گوسفند را از گرگ و خطر را از شیر و موش بر چند صنف است صنفی را
فرسی خوانند درم و دینار و حلل و حلی را دوست میدارد و صنفی دیگر را اهل فرس موش کور گویند و هر چند در قوت باصره او نقصان است در قوه سامعه
و شامه اش افزوده است و صنفی دیگر را فاره المسک خوانند مانند غزال مشک میدهد و مشک او از غزال بهتر است تا مرتبه که گویند یکی در ده است
و صنفی را ذات النطاق خوانند و صنفی را فاره ابلیس و صنفی دیگر را یربوع و آن موش دشتی است و در خواص مجموع یکسانند موش را دو پاره کنند و جراحت
پیکان و غیر آن نهند انگاه او را بسوزانند و رمادش را بر روغن بر آن زخم طلا کنند صحت و موی بر دماند سرش را در خرقه کتان ببسته
بر سر مصروع بندند شفا دهد چشمش بر کلاه دوزند پیاده رفتن بر حاملش آسان نماید اگر موئی که از چشم میروید برکنند و خون موش در آن چکانند دیگر
موی نروید پیخمش را با روغن گل در کف طلا کنند زایل گرداند و موش بصاحب صداع بندند درد نشاند گویند خر خرگور را ترکان قولان خوانند گویند
که خرگور ماده از بیم در دراوان خایه نر را بدندان برکند تا دیگر او را آبستن نتواند کرد زهره اش بول الفرش را دفع کند گوشتش را با کلاه
بر صاحب نقرس بر تکاف بندند نفع کند سمش صرع و جنون را زایل کند و چون بسوزانند رمادش روشنی چشم دهد و رعاف باز دارد و خرگور را عمر
دراز بود چنانکه در افواه مشهور است عمرش بهزار رسد حمدالله مستوفی گوید که در زمان سلطان ابوسعید خان شخصی نقل کرد که گورخری بداغ بهرام
گور دیده گوزن گوزن از خاصیت گوزن یکی آنست که هر سال شاخ خود را بیندازد و هرگاه که دو ساله شود دیگر از سرش برآید و چون
شاخش بیفتد در گوشه بخاری منزوی شد و کم بیرون آید چه میداند که سلاح خود را باد داده است و تا شاخش بر نیاید قدم از کنج انزوا بیرون
ننهد و چون شاخش برآید چند روز در مقابل آفتاب بایستد تا خشک و مستحکم گردد نوبت اول که سروی بیفتد وقت برآمدن دو شاخ برآید همچنین
هر نوبت یکی زیاده شود که شاخها بر مثال درختی گردد و چون شاخش بیفتد سروی راست خود را در زیر خاک پنهان کند چه علم بان دارد که منفعت
بسیار دارد و میان او و مار خصوصا افعی عداوتی ذاتی و طبیعی است و پیوسته در جستجوی سوراخ افعی میباشد و چون سوراخ او را بداند بقوت
نفس از سوراخ بیرون آورده غذای خود سازد و چون ترسد که از زهر افعی ضرری باو رسد بکنار آب رود و خرچنگ بسیار خورد از نکایت
ایمن گردد و برگ زیتون نیز زهر افعی از او رفع نماید و گوزن عمری دراز دارد و چون افعی خورد حرارتی عظیم دارد و مرتبه که چون آواز
ساز بشنود دست کشته از خود بیخبر شود و چون صیادی نوازد گوزن بایستد تا صیاد پیش او رفته و بر او بگیرد اگر قضیب او را با افعی گزیده
نافع آید و شاخ گوزن با کتیرا دفع اسهال کند و سحج امعا بر طرف سازد و یرقان و درد مثانه را نیز سود کند و اگر خصیه او را با نمک سود کنند
و با صمغ صنوبر در خانه دود کنند مار و عقرب و سایر حشرات موذی بگریزند و سوختن شاخ گوزن بجهت طرد پشه نکوست **فصل ششم**
از جزو نهم در ذکر سباع ضاره و حیوانات موذی و طبایع آنها اگرچه اکنون اکثر بنی آدم بدین صفت موصوفند و صفت شر
ناپسندیده ایشان زیاده از آنست که در حیز بیان آید بلکه مراتب سباع ضاره بر ایشان ترجیح دارند چه این حیوانات خود را چنانکه باشند بمردم مینمایند
و این طایفه سعی خود را در صورت آدمیت پنهان ساخته اند مصراع چو گرگانی نهان در صورت میش بالجمله چون شیر پادشاه سباعست
ابتدا و اولی مینماید دیگر آنکه امیرالمؤمنین علی علیه السلام ملقب بدین شرافت گنجایش دارد که شیر را بر مجموع حیوانات تقدیم بنماییم **شیر** حیوانی
پهن سینه و باریک میان و بلند آواز و زشت چنگالست بر سر و پس دم او موی بسیار رسته است دیگر در حرکت روده در گردنش مفاصل نیست از یک
استخوانست از آنجهت بر دست چپ نتواند گشت و باطراف ملتفت نتواند شد و دست راستش نسبت بدست چپ اضعفی دارد لاجرم بدست

چیب صید میکند و از غایت حرارت قلب پیوسته تب میدارد و از سوز آتش میترسد و نزدیک آتش نمی آید و همچنین از خروس سفید و طاوس
میترسد و از بیم مورچه در نمکزارها میرود و اگر مورچه در میان پنجه اش رود خود خلاص نتواند ساخت و بدین سبب هلاک گردد و شیر را
در دیار روم تولد و تناسل نیست خصیهٔ شیر را اگر شکافند و نمک و بوره و سرخ و مصطکی پاشیده خشک کنند و بسایند و بروغن زیت لت کنند
همه اوجاع اندرون را نافع باشد خصوصا قولنج و مغص و بواسیر و دبیر و وجع ارحام هرگاه ناشتا با آب گرم بخورند و بریان کرده از برای
قوت باه بغایت نافعست صاحب فرج بعد الشده آورده که یکی از فقها در سواد کوفه میگردید و از مردم قری برسم زکوة غلات میگرفت
و دراز گوشی داشت که کتب و رخوت او بر آن خر بود روزی متوجه یکی از قری شده دیر وقت آنجا رسیده اتفاقا مردم دیه دروازه را بسته
بودند و بر در دروازه مسجدی بود زمانه در آن مسجد ساخته بودند فقیه بدر خانه رفته دراز گوش خود را بر در خانه بست قدری هیزم بهم رسانید
بدرون خانه رفته آتشی افروخت و کتابها در پیش گرفته در روشنائی آتش مطالعه میکرد و چون قریب سه دانگ از شب بگذشت و هنوز فقیه
نخفته بود و چون خوف عظیم بر ضمیرش مستولی گشته چشمش بخواب گاه که آتش بر می افروخت در این اثنا شیری آمده قصد دراز گوش کرد و دراز
گوش از بیم شیر در خانه را باز کرده درون رفت و شیر از عقب در آمد دراز گوش بار دیگر از خانه بیرون دویده در را بست زیرا
که افسارش بر حلقه در محکم بود و فقیه با شیر در خانه ماند متحیر وار در آتش مینگریست و در فقیه نظر میکرد و فقیه را چون آتش تمام شد کتابهای
خود را گشوده ورق ورق میکند از آن و در آتش میفشاند چون اوراق میسوخت اطراف جلد را بر آتش مینهاد تا مجموع کتابهای خود را
سوخت و چون صبح دمید دروازه گشودند مؤذن بمسجد آمده که بانگ نماز گوید پیش حجره ابرار سرگین خر ملوث دید فریاد برآورد و زبان بنفرین
برگشود و خر را از آن در باز کرده در گشود تا بنگرد که آن فعل از که سرزده است ناگاه شیر در روی جسته او را در ربود و از مسجد بیرون برده بخورد و فقیه
بعد از آنکه یکشب با شیر همخانه بود بسلامت خلاص یافت شیر جانوری وحشی است و قطعا مستأنس نگردد و اگر با کسی خو کند با او اعتماد نباید کرد و اگر
پیشه منظرش آید از وی بگریزد و حافظ برود و در کتاب طبایع الحیوان آورده که مسعود بن عمار حبلی شیری رام کرده بود که بصحبت وی خو گرفته میگرفت
اگر پیه شیر را با نوره که آمیخته بر اندام مالند هیچ سبعی گرد صاحب این عمل نگردد و همه جانوران از او فرار نمایند (ست او در راهها متمکن گردد
منظر با همت شیر باش و با کبر پلنگ بخشنده که شکار و فیروزه بخشک پلنگ جانوریست مشهور ... متکبر است و بغایت جهنده
و تیز چنگ اما شیپش بسیار است و باندک ضربت شکسته گردد و پلنگ را با مار همچنین مناسبت و با دیگر حیوانات دشمنست اما پلنگ هیچ کس را
برتر از خود نپسندد قصد او کند و اگر فروتر از خود مشاهده نماید قصد او نکند و پیوسته میان او و شیر عداوتست و اگر او را قوت شیر باشد
غالب گردد و گاه بر شیر مستولی شود و پلنگ بغیر از شکاری که خود کرده باشد نخورد و چون صید کند و سیر شود سه شبانه روز بخسبد روز چهارم
بطلب صید بیرون آمده چنان نعره زند که مجموع حیوانات بشنوند دیگر گویند هر که پیه گفتار بر خود مالد و در برابر پلنگ رود و چون بوی او
بمشام پلنگ رسد مطیع و ذلیل او گردد و پیوسته بصید بیشه چون بیرون از سر بچگان دور شود صیادان بیایند و بچهای او را برداشته سر بر نگرا
در شیشه کنند و اگر خبردار شده از عقب برود یکی از آن شیشها را بگذارند چون بر آنجا رسد بچه مشغول شود چون او را در شیشه بیند
متحیر گردد تا آنرا از شیشه بیرون آورد صیادان بچه دیگر را ببرند گویند که صیادان بر اطراف رهگذار او چاهها بکنند و در هر چاهی قریب
منشیند و سر آنچاهها را سنگها پوشانند چون بر آن موضع رسد یکی نعره زند بهر متوجه آنجانب گردد و در این اثنا دیگری فریاد کند بهر طرف
متوجه گردد و همچنین هر ساعت از چاهی نعره برآورند بهر ساعت هر چند باطراف رفته کسی را نبیند و فریاد شنود از غایت غضب شکم
خود را پاره سازد و بمیرد و بحکمت فالج مجرب است و فهد یوز بر دو نوعست یکی بزرگ جثه و کوتاه دم دیگر خورد هیکل و دراز دم و هر دو نوع
تعلیم پذیرند در بزرگی و یوز را بچند نوع صید کنند اول آنکه در رهگذار او شراب گذارند و چون او محبت مفرط بشراب دارد ازآن بخورد و مست
گشته بخفتد صیادان آمده او را بگیرند دیگر آنکه یوز آواز خوش و ساز نغمه مست شود و همگی حواس خود را متوجه استماع آواز ساز گرداند صیادان
در آن ساعت او را بگیرند دیگر آنکه او را سپاه بدوانند تا مانده گردد و ماده یوز از نر بس شکاری تر بود و چون بیمار شود گوشت خر گور
صحت یابد زهر آتش را چون با نمک و عسل بر جراحتی بندند که پیوسته خون از او رود باز ایستد خونش را با عسل که بر پای خداوند نقرس
مالند صحت یابد ذئب گرگ جانوری تیز تک قوی تابست و در دویدن با باد برابری کند و بغایت شوخ چشم و شیر بر او مسلط است

و ماده آبستن از نرش مدبر بود و همه جانوران چون بنی آدم را بینند بعقب روند الا گرگ که پیش آید و در بردن گوسفند حیله بسیار دارد
و از آنجمله آنکه چون نزدیک رسد بر بلندی رفته بانگی کند که سگان چون آواز گرگ شنوند نظر بآن جانب کنند گرگ از دور زمانی معلوم کند که سگ در کدام
جانب گله است متوجه گله شود و نزدیک رسیده فریادی کند سگان متوجه او گردند گرگ از جانب دیگر آمده گوسفندی در رباید و بسیار باشد
که بانگی کند و خود را بسگان نماید سگان از عقب بدوند و او روی بگریز نهد و آن گرگ دیگر میان گله در آمده گوسفندی در رباید دیگری چون بمیان
گله رسد بایستد تا آن گرگ بیاید و هر دو قسمت کنند و العهدة علی الراوی و گرگ نیز مانند شیر و خوک گردن نتواند گردانید چون گردنش از یک
استخوان است و منفصل نیندارد گرگ وقت صبح متوجه رمه گوسفند شود زیرا که سگان شب همه شب پاس داشته در آنوقت مانده و خواب آلوده
باشند و چون گوسفند که بگیرد او را گذاشته بر اندیش و گوسفند با او روان شود چنانکه گویی با او خو گرده و در هر موضع که گرگان جمع آیند البته عدد ایشان
دوازده باشد از آنجهت رومیان بهاء الذئب خوانند چه دوازده ماهست و گرگ سالی یکنوبت بر ماده جهد و در آنوقت ماده چنان رحم خود را
تنگ گیرد که نر از او جدا نشود اند شدند و احتمال رطوبت از سگ باشد و اگر در آنساعت آدمی با ایشان رسد اگر هر دو را بکشد از هم جدا نشود و از
عجایب حالات گرگ آنست که اگر نظرش بر بنی آدم افتد پیش از آنکه آنشخص او را ببیند او آدمی متحیر شده بایستد اگر گرگ آدمی را تنها بیند از
در عقب او رود و اگر آنشخص از او بگریزد بر او حمله آورد و اگر آدمی قصد او کند نعره زند که از پیش فرار نماید و اگر اول نظر آدمی بر گرگ افتد ظفر
آدمی را بود و اگر اول نظر گرگ بر آدمی افتد ظفر وزی یابد گویند که گرگان پادشاهی دارند که بزبان رومی او را فارون گویند و تا او نخست گرسنه نشود
عزم صید نکنند و چون برمه در آید گوسفندی که از همه خردتر بود بگیرد دو پاره را خورده و باقی را بگذارد و ایضا گویند بسواحل اهل بحر روم نوعی
از گرگ بیاشد که ماهی بخورد و پیوسته در قصد صیادان است غذای گرگان هر کدام ماهی بیندازند و روند اگر صیادی بجهت گرگان
نگذارد و برود گرگ بیاید دام گاه او را خراب سازد و گرگ از ستاره شعری پرهیز کند و چون آن ستاره طالع گردد در شکافها و غارها گریزد
و گرگ نهایت بی حس است چنانکه در عرب گویند فلان احمق من جهیره و جهیره ماده گرگ است زیرا که بچه خود را بگذارد و بچه کفتار را که مادرش کشته
شده باشد شیر دهد گرگ ... گویند که اعرابی بچه گرگ را بشیر میش بپرورید و چون آن بچه گرگ بزرگ شد میش را بکشت
شعر ... بپرورده شد ... و چون از ماده گرگ شود بچه تولد نماید که رنگت و ... ماند و شکل او
بگرگ ... گفته اند که میان گرگ و گوسفند در حیات و ممات عداوت قائم است مصداق آن حال آنکه اگر بربابی دو رود و ساخته یکی
از روده گوسفند و دیگری از روده گرگ چون زخمه بر او زنند آن تار که از روده گوسفند باشد صدا ندهد و اگر از پوست گرگ طبلی ساخته در
میان ... طبلها که از پوست گوسفند باشد بدرد و اگر در دکان شخصی که پوست گوسفند فروشد پوست گرگ بر آتش نهند مجموع دفها
بدرد و اگر ... و چون گرگ اگر با روغن جوز در گوش چکانند کری زایل کرداند هر که چشم گرگ با خود دارد
بر خصم غالب آید ... که گوسفندان باشد دفن کنند همه رنجور گردند بلکه بمیرند دندانش بر بندان ... چشمش بر گردن آ
بندند بسیار ... چشم راستش با خود دارد ترس از دل او برطرف شود و چشم چپش بخواب آید و زهره اش با جوی مشک دفع صرع کند و زن اگر بر دارد
آبستن و با کتحال دفع نزول آب ... کند و غشاوه چشم پاک کند و خونش با روغن جوز در گوش چکانند کری زایل کند خایه اش بریان کرده بخورند قوت
باه بافراط دهد و زبان ... آنشخص کرد ... پوستش خفتن دفع قولنج کند خونش هر جا که دفن کنند مگس از آن موضع بگریزد و ... قولنج
بگشاید جگرش جگر ضعیف را قوت دهد و زبل الذئب من انفع الادویة للقولنج شربا و تعلیقا و مرارته ان سقیت صاحب الحمی الربع قدر دانق
منها مع عسل برء و ان شربت امرأة من وراء بوله لم تحبل ابدا و خصیة الذئب الیمنی اذا دقت و سحقت و امسکتها المرأة فی فرجها ذهبت عنها شهوة
الجماع و اذا عرضت للانسان تشنجه بغیر سبب دلل علی عنقه کف الذئب فیزول و هذا مجرب و جلده ان یشد علی البطن الطلق القولنج و ان قعد صاحب
القولنج الجلوس علی جلده ینفع ... شحمه ینفع الفتق و داء الثعلب و کبده ینفع ... علل الکبد و قال ابن زکریا مرارته مقدار حبه تحل مثل وزنها مع الطبیخ
الجبید و تشرب فانها تقوی علی الجماع القوة لا تکون شیئ مثلها و مرارته مع عسل ... ثم تکتحل بها نفع ذهاب البصر نفع جدا و یوضع
الورس اذا طلی بها الوجه ... البهق و البرص و الکلف و رئته مخففة مسحوقة مطبوخة ... صاحب الربع ... و نقی مع حبه
مسک مسحوق اذا اسقط بها المصروع نفعه نفعا بینا و جدا و یکتحل بها النازل فی العین و الغشاوة نفع جدا و کبده مع ... لضعف الکبد

اذا شرب علی الریق مثقال مع ربع رطل من ضبع کفتار جانوریست تیزچنگ و بخوردن گوشت انسان حریص تمام در درخت چنانچه قبور اموات را
شکافته مرده را بیرون آورده بخورد و بعضی از اهل یونان گفته‌اند که کفتار سی سال نر است و سی سال ماده و کفتار بسیار طامع است و کفتار قرنقد کرده
چون صیاد خواهد که او را بگیرد آید که سوراخ او در آید و منافذ را بجا محکم کند چنانچه هیچ روشنائی نماند پس باندرون رفته بزبان راند که
که کفتار در سوراخ نیست و او بجان آنکه او صیاد او را نمی بیند چشم بر هم نهاده و صیاد او را رسن محکم بندد و میان کفتار و سگ عداوت
مرتبه که چون سایه او بر سگ خورد و از رفتن باز ماند تا کفتار رسیده او را بخورد و میان کفتار و گرگ دوستی است و بچگان یکدیگر را شیر
دهند و چون کفتار با گرگ جمع شود بچه آرد که عرب او را سمع گویند و آن جانور هرگز بیمار نشود و بمرگ خود نمیرد و هرگز تنها بجائی نرود بلکه
همواره چند سمع همراه او باشند و چون با شیر رسند یکی پیش رفته با شیر جنگ کنند تا شیر مانده شود آنگاه یکبار حمله کرده شیر را
هلاک سازند اگر پای زن حامله نمایند فی الحال بار نهد سرش در برج کبوترخانه نهند کبوتران بسیار در آنجا جمع آیند زبانش با خود دارند
فصاحت آورد و چشمش در روی مالند در چشم مردم شیرین شوند خصوصا در چشم زنان قضیبش سوده بکار برند قوت باه بافراط دهد و اگر فی علم
زن با او دهند [illegible] از وی فرزندش زایل کند و حاملش محبوب خلایق گردد و خصیه اش ملح یک مثقال با آب گرم در درد جگر برد دب خرس حیوانی
مختلف الطبیعه است آنچه دواب خورند مثل جو و گندم و سایر نباتات او نیز خورد و همچنین هرچه سباع خورند یعنی گوشت از آن نیز غذا
سازد و چون ماده بچه نهد گوشت پاره بود که هیچ صورتی نباشد خرس او را بر میدارد و بر زمین میگذارد و بر هوا میبرد و از موضعی بموضعی
دیگر نقل میکند و پیوسته او را میلیسد تا مفاصلش پیدا شود و این گردانیدن بچه بجهت آنست که مورچه دشمن بچه اوست و چون مورچه در ابتدای حالت
آن گوشت پاره را بگزد بچه خرس هلاک شود و چون صورت بچه اش تمام شود بچهای خود را بر درخت برده آغاز جوز افشاندن کند
و ملاحظه کند که اگر بچگانش آنچه می افشاند میخورند فرود آید و سنگی بزرگ بر شکم هر یک نهد تا یکی از آن در زیر سنگ مرده باشد و خرس معکوس
بر درخت رود و خوابش زهره خرس با فلفل حل کرده بر داء الثعلب طلا کنند موی بر دماند و خصیه او بر کنند و نمک کنند بعفص و سماق و بگذارند
تا خشک شود و سائیده بناشتا مبطون دهند نافع آید و دندان کرم خورده و تاریکی چشم و صرع را شفا دهد خونش را با قصب الذریره مخلوط
ساخته بر هر عضوی که مالند موی بر نیارد سیوانش در عجایب المخلوقات آورده که دوازده سوراخ در بینی دارد چون نفس زند آواز فرمار
دهد پیوسته مرغان بر سرش نشینند و در پیشش حیوانات جمع شوند بجهت استماع آوازش و او از آنها غافل ساخته یکبار در جهد و یکی را صید کند و
در ولایت کابل مشهر باشد شادو جانوری درنده است و در عجایب المخلوقات گوید که در سر دارد و در هر یکی شصت و یک شعبه و میان
همه مجوف و در هر یکی سوراخی چون هوا در آن وزد آوازی نیکو دهد بر آواز او حیوانات طیور جمع گردند و استماع نمایند و چون شادو فرصت
یابد یکی از آنها را گرفته غذای خود سازد و شاخ او را بجهت ملوک تحفه برند و او را در گذرها و نهاده آوازها دهد و گاهی چنان صدائی حزین دهد و مسموع
گردد که رقت آرد قرده بعضی خرد باشند و برخی بچه گربه و برخی بزرگ باشد برابر سگی کوچک را بوزینه گویند و بزرگ را حمدانه و نوعی از قرده
میباشد که سرش چون سر سگ است و بغایت قوی جثه و بزرگ ترکیب باشد و بوزینگان که خاصه ولایت … اند چند نوعند بعضی وحشی و برخی
مؤالف و مستأنس و معلم و در حفظ مال و متاع صاحب بغایت هشیار و خبردار است از شخصی استماع افتاده که گفت یکی از دوستان من بوزینه داشت
روزی دو سه مرغ کشته در دیگی نهاده و دیگ را بر سر آتش گذاشته بوزینه اشارت کرد که آتش کند تا پخته گردد و بعد از لحظه که بوزینه آتش کرد و بخاطرش رسید
که آن مرغ پخته باشد دیگر آتش نکند در این اثنا جانوری شکاری از هوا در آمده آن مرغ را از دست بوزینه بستد چون بوزینه چنان دید ترسید که صاحبش تصور کند
که مرغ را او خورده است لاجرم حیله کرده مرغی دیگر را از دیگ بیرون آورده بدست گرفته هر لحظه دست بر او مینهاد یعنی می بینم که پخته است تا جانور شکاری
چون مرغ اول را بشکار برده بار دیگر بهمان محل آمد دید که بوزینه مرغی دیگر در دست دارد بوزینه مترصد آن بود که چون مرغ شکاری بجهت ربودن طعمه اش آید او را
از روی هوا در رباید در دیگ نهاده سر دیگ را محکم ساخته آغاز آتش کردن نمود چون صاحب منزل بوثاق در آمده خواست که مرغان را از دیگ فرود آرد
نظرش بر پای چرخ افتاد که بر روی آب افتاده بود متحیر فرو مانده که در دیگ کرده چرخی پخته شده بیرون آورد و بوزینه اشاره بمرغ میکرد و بچرخ نشان میداد
یعنی این جانور مرغ را خورده است و بنمیمی از غرایب جسش آن حیوانست و در بلاد یمن وادئی است که آن را وادی السباع گویند و در آن وادی کوهی بلند است و نوعی
از بوزینه در آن کوه و وادی میباشد که پادشاهی دارند و مجموع تابع او میند و چند بوزینه را بدیده بانی تعیین کرده اند تا شیر و پلنگ اگر قصد آن کوه کنند اندیده بانان

خرها کشند و بوزینگان جمع شده شیر را به زخم سنگ بازگردانند **و دیگر از غرایب حیوانات سنجاب و قاقم و سمور و دله** از جانوران
عزیز الوجودند که پوستهای ایشان قیمت تمام دارد و از خواص دله یکی آنست که با اژدها عداوت عظیم دارد و از جالینوس حکیم مرویست که گفت شخصی از قسطنطنیه
دو ثعبان برسم تحفه نزد یکی از دوستان من فرستاده و آن دوست با من گفت بجهت من چنین چیزی فرستاده اند اگر در امر طب بر آن جانور احتیاجی
هست بلا زمان تو بسپارم گفتم احتیاجی بدان ندارم اما تو دله داری بفرمای تا بیاورند و آن مار را نیز حاضر سازند تا در حضور ما جنگ کنند که من
بسی آرزوی جنگ آن دو جانور دارم آن شخص گفت من آن دله را عزیز میدارم میترسم که از آن ثعبان ضرری بوی رسد گفتم آن هم هست و این دله منفور
ضرر هست و من در [illegible] دیدم که چند ثعبان را در حضور من بکشت غلام را بفرمای تا دله را بیاورد و من مقداری تریاق
مهیا سازم اگر اثر دها بر دله غالب شود غلامان بضرب تیغ اژدها را بکشند و ما دله را بتریاق معالجه کنیم آخر الامر اژدها را با دله حاضر کردند چون بهم
رسیدند ثعبان دهان را باز کرده بر لحظه دله او را جانب چپ میداد و قصد گرفتن ثعبان میداشت و ثعبان عزم گرفتن سر او میداشت ناگاه دله در جست
و گردن ثعبان را در دهان گرفت اما چون دهان باز بود نتوانست که دندان در گردن او محکم کند بعضی اعضایش در میان دندان ثعبان ماند غلامان تیغ
در ثعبان نهادند و او را پاره پاره کردند و تریاق در میان دهن دله ریختیم تا از زهر آن مار خلاصی یافت حکایت یکی از حکما گوید که در وقتی که بسیاحت
مشغول بودم بموضعی رسیدم که میگفتند مسکن مارهاست و انواع سباع در آنجا میباشند بر بلندی رفتیم و در آن وادی نگریستیم ثعبانی قوی هیکل را دیدیم که با اژدها
در محاربه بودند هر دو یکدیگر را زخم میزدند و او بی طاقت میگشت و روی بفرار نهاده بپای درختی که در آن نزدیکی بود میرفت و بیخ اندر جست خورده [illegible]
تمام بار دیگر بجنگ ثعبان می آمد راوی گوید که دانستم بیخ اندر جست تریاق زهرهاست نزدیک اندر جست رفتیم غار بود و آن جانور حب الغار میخورد که زهر
از و منفع میگشته لاجرم حب الغار را جزوی از اجزای تریاق اربعه ساختیم و شخصی اجزای تریاق اربعه را در دو بیت جمع کرده شعر جنطیانا و مر و حب
الغار و زراوند هر چه هست در آن هست تریاق اربعه اینها جمله اخلاط را برابر دان و دله جانوریست مانند گربه بزرگ و پوستین او مانند
پوستین سمور است اما در لون مغایرند چه سمور سیاه رنگست و دله بزردی میزند و بعضی از پوستین دوزان آنرا رنگ کرده بقیمت سمور فروشند و
عربان آنرا خز گویند کرگدن عمرو بن جاحظ در کتاب طبائع الحیوان آورده که کرگدن در جهان بسی اندکست و وجود او نادر بجهت آنکه ماده کم میزاید
و مدت حملش مدتی طویل باشد و هنگام وضع حمل بچه سر از فرج او بیرون کند و گیاه زمین کنده خورده و تن او در اندرون حرم باشد تا آنگاه که قوت گیرد
یکبار خود را بیرون اندازد و از مادر بمسافت پای بگریزد و سبب فرار او از مادر آنکه زبان کرگدن بغایت درشت و خشن است چنانچه از سوهان
تراشنده تر نیست و درشت تر است و چون وضع حمل کند بچه را از غایت محبت بسیار بلیسد و بجهت درشتی زبانش بچه هلاک گردد لاجرم قادر
توانا و حکیم دانا او را چنین کرامت فرموده است که بدین طریقه خود را از شر مادر خلاص میسازد و جثه کرگدن برابر گاو وحشی میشود و پایهایش شبیه بپای
فیلست و یکشاخ از پیشانی او رسته است و بقوت از فیل زیاده است و چون اندامش از غرق تر گردد و هیچ سلاح در پوستش [illegible] بدین طریق صید میکنند
که جمعی سواران خود را بدو نمایند و فوجی قدر اندازان در کمین نشینند چون کرگدن در سواران حمله کرده از عقب ایشان آغاز دویدن کند در
آنحالت دم خود را علم کرده بود سواران کمین گشوده هر یک تیری بر منفذ اسفل او گشاده دهند و بضرب پیکان جگر دو مرا او را از پای در آرند
و پیکانی که بجهت صید کرگدن سازند بسی بزرگ و تیز باشد و ابوریحان منجم در مصنفات خود آورده که در حدود هند در شرقی آب گنگ جاهائیست
که در آنجا جانوریست از کرگدن بزرگتر و دو شاخ دارد و بغیر طولی کوتاه دو بر پشت او و چهار کوهان است بر مثال چهار پا و آن جانور را قوت
چنانست که اگر فیل را بشاخ بزند و نیم سازد و هیچ حیوانی طاقت مقاومت او ندارد و هیچ صیادی بر صید او قدرت ندارد و از عجایب گردش
مضرا در حرکت طبیعی یکی اینست که بسیار باشد که جانوری را بشاخ بزند و گوشت آن بر شاخ بماند و بر پشت او رفته و کرم در آن گوشت افتاده بتدریج پشت
وی مجروح شده و کار بجائی رسد که کرم باندرون او راه کند و وی را هلاک گرداند دیگر آنکه چون بر کوه بلند باشد و آواز رعد بشنود از غایت خشم حمله
زده از کوه بیفتد ریخ جانوریست بشکل شتر و چهار کوهان دارد و دندانهای تیز و قامت اجزا و اعضای او زهر قاتلست حتی زبانش بلعاب دهانش
و هر حیوانی که منظر او در آید صید او گردد زیرا که در دویدن با باد برابری کند اگر جانوری از او بگریزد و بر درختی عالی رود دگر از آن شود اند بیست
در زیر آن بایستد و دم بهم کند و بر آن بول کند بسیار افشاند و دم او چنانست که بر شخص بسیط افتد درست اگر قطره از بول و بر حیوانی آید که
در جثه باشد فی الفور [illegible] رستست او هلاک گشته فرو افتد و اگر شخصی گریخته از او در چاهی رود و در سر چاه آمده در آنجا بول کند یا سرگین اندازد

ماران گاره

ما ان بیچاره هلاک گردد حاصل او هر حیوانی که افتد از دستش جان نبرد و حکمای هند شطرنج را باو نسبت کرده اند که بر جهت جناس غالبست و رخ را خبر و کرک
چیزی نا بود بگردانند و سبب مرگ کشتر از انست که چون جانوری بشاخ زند پاره از گوشت او بشاخش بماند و بطول مدت متعفن شده کرم کردد
و آن کرم بر پشت رخ افتاده او را بکشد بالکل و از رخ بعد شنیده از خشم خود را از کوه انداخته میرد **زرافه** جانوریست غریب شکل عنظر خوش
ترکیبست و سر او از شتر بلندتر است و خرد تر زکردنش همچون کردن شترست بدرازی لیکن کردن شتر کجست و کردن او راست و دنب
و سر و کردنش باریکست و نزدیک سینه اش بغایت ضخیم و غلیظ است و دو شاخ مانند شاخ آهو سیاه در رنگ از سرش رسته است و گوشش کوچک
کاو میماند و دندان و سوراخهای بینی او بکاو میش مشابهت دارد و زبانش سیاه بزرگست و هر لحظه از دهان بیرون میکند و هر دو دستش دراز است
و هر دو پایش کوتاه چنانچه بلندی دستش دو گز است و طول پایش یک گز و چشمانش مانند چشم شترست بلکه اندکی از دم شتر باریکتر است و دم او
چون کاو و سمهای دراز دارد و جسمش مجوست و منقش است بنقاط سفید و سرخ و سیاه و بیاقتش بغایت ملایم و صاف است و فارسیان
او را اشتر کاو پلنک خوانند و بعضی گویند که زرافه از شیر و پلنک است متولد شود اما اینسخن مستبعدست و ممکن نیست که زرافه از دو حیوان
مختلف متولد میگردد تا معلوم نیست که آن حیوانات از کدام اند و دلیل بر این معنی آنکه زرافه مانند جمیع حیوانات بچه جفت ارسطو گوید در زمین هندوستان
که یونانیان بایرنا اسم خوانند و بزرگی جثه اش بمقدار شیر باشد و مویش نرم و درشت مانند موی شتر است و پایهایش بپای شتر مشابهت دارد و
رنگش در غایت سرخیست و دم او بر مثال دم عقرب است و در سر و دمش نیشی رسته است و آواز آن جانور با واز نای ماند و تکلم کند و آدمی خورد
عرفطه حکمای یونان آورده اند که عرفطه سعت و بحر فرس میماند و آواز او با واز آدمی مشابهتی دارد و او را عرفطه گویند و بسیار گوید که در چین
غیبت معلمان بدر مکتب اطفال آمده و طفلان را بصوتی که مشابه آواز معلم ایشان باشد ندا کند تصور کنند که معلم ایشانست از دبستان بیرون آیند
و عرفطه در کمین جسته او را در رباید و غذای خود سازد و فطوروس بزرگی آن جانور برابر میشی باشد و در سر او دو در قوت و دو بدن همتا ندارد
و یکشاخ در میان سر دارد و مجموع حیوانات از او متحیر و گریخته اند و او بدان شاخ هر حیوانی را که زخم زند هلاک سازد و طریق صید وی
آنست که دختری ماه روی آراسته بر رهگذار آن جانور بنشانند و هر دو پستانش را گشوده بگذارند و فطوروس آن دختر آید و پیش او نشسته
هر دو پستان او در دهان گرفته بمکد مانند بچه که شیر خورد و آن مکیدن سست کرده چندانکه گوئی بیهوش شده و صیاد از کمین کاه بیرون آمده
او را بند کند و عقربه حیوانیست رویش چو روی آدمی و بال او بر دو کتف آن رسته است و دمی دراز دارد و این جانور در زمین نوبه پیدا شود
و با دمها انس میگیرد و چون خبرش دهند رقص کند و بسیار باشد و بسیار باشد که آدمی با ماده او مجامعت کند و فیلسوفی حکیم گوید که در یونان جانوریست
که دمی دارد چون هوا گرم شود خویش را بدم خویش چون طاوس سایه افکند و اگر حرارت هوا بغایت رسد از دم خویش مروحه سازد و او نیز مانند
طاوس بدم خویش نازد و عجیبست فرطلیس جانوریست که حکمای یونان او را بدان نام خوانند و ترجمه این لفظ بفارسی در زمین گریده بود
و آن سعت که از دو چشم طنی و دهن او آتش بیرون می آید و هر چه میرسد میسوزد و در هر موضعی که او وطن سازد هوای آنسرزمین متغیر گردد
و هر سبعی را که بیند بمجرد نظر او را بسوزاند و اگر نبودی خدای جل ذکره طبیعت او را چنین مخلوق ساخته که همواره سر در پیش داشته زمین
مینگرد هر حیوانی که در آن دیار بودی مجموع عدم گشته و نابود گردی اسب ساره در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین جانوریست سرش
مشابه سر اسب و دمش مانند تن آدمی و دو پر دارد که در وقت رفتار معاون او است و هم در جزایر بحر چین نوعی حیوان است که یک تن دارد
و دو سر و چهار دست و چهار پای چنانکه دو آدمی پشت بپشت بهم نهند و آواز ایشان بصفیر طیور ماند اما معنی دارد و از تیزی اعضا زود
چه میگویند هنگام رفتار مانند دو اسب بچهار دست و پای روند و در آن زمان صورت آنجانوران مانند که آدمی چهار پای ایستاده شود
برتنش پستان خفته و چون یکدست و پای از رفتن مانده گردد بدست و پای دیگر روند و در ممالک الممالک مسطور است که در جزایر
بحر هند و زنک نوعی از حیوان است که سر آن بشکل سگست و باقی اعضا بهیئت آدمی و طرفه تر آنکه دو روی دارد یکی شبیه بروی آدمی
و دیگری مانند روی سگ و غذای ایشان حیوان بود و اگر بیابانی آنجا رسد او را کشته غذای خود سازند و بسیار باشد که سباع ضاره
بر سگساران مستولی شده آنها را بخورند ... در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر هند جانوریست که رویش چون روی آدمی و تمام
بدنش سنگ پشت و دو پر دراز دارد آدمی پرنده در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر چین حیوانیست بصورت آدمی و دو بال دارد

که بآن طیران میکند و ناطق است اما سخنش مفهوم نمیگردد و جثه اش برابر طفل بچه باشد فیل بسیار صاحب عجایب المخلوقات گوید که در جزیره از
جزایر بحر چین نوعی حیوان است بشکل و خرطوم درازی دارد مانند فیل و دو بال و پر دارد و آن جانور هم پرواز میکند و چهار دست و پای تیز دارد
و بدو پای راه میرود تمساح نهنگ را ترکان اوت خوانند جانوری کریه شکل و زشت منظر است و بعضی از اعضایش بسوسمار میماند و دهانی
بغایت فراخ و سری عظیم طولانی و بزرگ و دمی سخت دراز دارد چنانکه طول آن جانور تقریبا هشت گز باشد و بر فک اعلای او چهل دندان است
و بر فک اسفلش بیست دندان و در وقت خوردن غذا فک زیرین او متحرک نیست بخلاف سایر حیوانات و پشتش چون پشت سنگ پشت است
و چهار دست و پای دارد و پیوسته کرم در دهان نهنگ افتد و او دهان گشوده دارد تا برودت هوا او را تسکین دهد و مرغانی که انها را عصافیر التمساح گویند
کرم از دهان نهنگ بیرون برند و در رود نیل بسیار است و بر مجموع حیوانات غالب است الا کاسیش و کاسیش نهنگ را بضرب شاخ بکشد چشمش زید
و بیاض العین را نافع است و دندانش بنگاه داشتن قوت افزاید و جگرش را اگر مصروع بوید صرع را زایل کند و این زهره در کتاب خواص آورده در جامع
نیز این مسکار را نقل کرده که مکیس تمساح بیاض کند و نور را از چشم ببرد و پیه او را چون بگدازند و در گوش چکانند درد گوش را ببرد و دندان آن گر را
البته زایل کند و با روغن گل در دیگ کرده و پشت را نافع است و باه بیفزاید و چون خون وی با هلیلج آمله آمیخته بر سفیدی بدن مالند هم رنگ تن گردد و گوشت
وی با سقف لج بچه الاعز را فربه کند و زهره اش بیاض ببرد و جگرش زیر مجنون دود کنند جنون زایل گردد و اگر دندان چپ او را بر بازوی راست بندند
مجامعت بیفزاید و باه را تحریک قوی بود و پیه او را چون با موم سرشته فتیله سازند و برافروزند ضفادع آواز نکنند تا دام که آن افروخته بود و اگر
پیه او را بر پیشانی قوچ جنگی مالند هر قوچ که در برابر او آورند بگریزد و پوست او را اگر در شهری بگردانند پس بر در دروازه بیاویزند در آن شهر ملخ نیاید
باذن الله تعالی دابه چهارم در عجایب المخلوقات مسطور است که در بحر هند حیوانی است که چهار سر دارد و دو بال و آوازی بغایت هایل و
مهیب از او صادر میگردد و در بحر غذای او حیوان بحری باشد لیکن این جانور در خشکی نیز ساکن میشود و معلوم نیست که در بر غذای او چیست شیخ یهودی در عجایب
المخلوقات مذکور است که در بحر مغرب حیوانیست که روئیش مانند آدمی است و ریشی سفید دارد و باقی اعضایش را بحر موج ساز زند و چون روز گذشته آفتاب
بدریا فرو رود و بدین سبب باین اسم موسوم شده اسب آبی مانند اسب بریست لیکن خوش ترکیب تر و درست تر افتاده اگر [illegible] بدهان
جهد گرفتنش [illegible] بود و اسب آبی در رود نیل بسیار است و پوست آن در فنچ جانوران گزند ... که در هر قریه که او است آبی باشد از عجایب
کرد آن ده بگردد فصل ششم از خاتمه در عجایب طیور و خوارق بعضی از آن سیمرغ را بعربی عنقا خوانند و گویند
وجه تسمیه آنکه گردن بغایت طویل داشته از انواع نحر ماهی در جهان باقی نمانده و نیست و معدومات آن شکل از مند چنانچه عبد الواسع جبلی گوید
شعر منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا وز هر دو نام ماند چه سیمرغ و کیمیا عنقای مغرب است در این دور و فرخی خواص از برای فخرت و در
کلینی در تفسیر خویش آورده که حنظله الصادق بر اصحاب الرس مبعوث بود و در زمان او مرغی عظیم جثه غریب صورت دراز گردن که بر بال و پر او الوان مختلف
افتاده بود و هر چند گاه بنواحی اصحاب الرس می آمد و بر سر کوهی نشسته هر حیوانی که میافت غذای خود ساختی و اگر طیور و وحوش نمی یافت
از عنقا و از آن کوه فرود آمده بمعموری میتافت و اطفال گرفته میخورد روزی عروسی را با حلی و حلل در ربود و تا آشیان خود برد و چون ضرر او
متواتر شد قوم بخدمت حنظله آمده صورت حال معروض داشتند و التماس دفع او میکردند حنظله دعا فرمود تا آتشی آمده پر و بال آن مرغ را بسوخت
جار الله علامه زمخشری در ربیع الابرار آورده که حق جل ذکره در زمان موسی علیه السلام مرغی آفرید نام او عنقا روئیش مانند روی آدمی و چهار پای داشت
و از الوان مختلف هر رنگی بدین انهایی حاصل شود و همیشه بر حوالی بیت المقدس طیران کنند و غذاشان از وحوش دشتی میسر شد و بعد از
کلیم بجوار رحمت ... مرغان پرواز کرده بدیار حجاز افتادند و پیوسته کودکان را میربودند و بیم میکشتند و چون خالد بن سنان بعد از حضرت عیسی قبل از حضرت
رسالت پناه صلعم در زمان سلطنت نوشیروان بمرتبه بلند نبوت اختصاص یافت اعراب نزد او رفته از آن مرغان شکایت کردند خالد دعا کرد تا نسل
آن جانور بکلی منقطع گشت و از او جز نام نماند نعامه شتر مرغ جانوریست غریب خلقت عجیب هیئات صورتش بشتر ماند بیضه او از غایت
بزرگی به بیضه هیچ مرغی مشابهت ندارد و بعضی چنان بزرگ میشود که دو رطل آب بگیرد و بعضی از مغالیک اعراب آن بیضه را خالی کرده پر آب
میسازند و در زیر ریگ پنهان ساخته از ... نشان میکنند هر گاه که در ایام ... را تشنه میگردند آنرا از ریگ بیرون می آورند و دفع
عطش مینمایند و از غرایب طبیعت او است که آهن و سنگ میخورد و در معده او میگدازد و آب میگردد و همچنین پاره های آهن تفته که مانند اخگر

تکرار یافت سویبط گفت صبر کن تا ابوبکر و سایر یاران بیایند نعمان از لشکرگاه بیرون رفته جماعتی جلاب را دید که شتر و کالا بمدینه میبردند نزد ایشان رفته
گفت غلامی عربی چلد دارم بغایت دانا لیکن درشتخوی و زبان دراز است من بدست او درمانده ام چه بر من گستاخ شده اگر شما او را ضبط
میتوانید کرد او را بشما بفروشم و شاید که او بزبان آورد که من بنده نیستم باید شما گوش بسخن او نکنید آن طایفه گفتند که ما او را بده شتر از تو
میخریم و خریدیم و شتران تسلیم نعمان نموده بهمراه او بلشکرگاه آمدند نعمان سویبط را بدیشان نموده آن قوم سویبط را گرفته کشیدند و گفتند ما ترا
بده شتر خریدیم اطاعت نمای و با ما بوثاق ما آی سویبط گفت من غلام کسی نیستم ایشان بزبان آوردند که ما گفته اند که تو باین بهانه متمسک خواهی
گشت و رشته در گردن سویبط کشیده کشان کشان بمنزل خود بردند ابوبکر از آن حال خبر یافته شتران را باز داده سویبط را خلاص کرد و چون خبر بسید
عالم رسید از آن حکایت تبسم نمودند دیگر نوبتی نعمان سبوی عسل خریده صاحبش با خود بمسجد آورد و با او گفت در همین موضع توقف نمای تا قیمت آن بتو
دهم و آن عسل را بخدمت سید رسل آورده آنحضرت را بگمان آنکه هدیه آورده است بیاران قسمت فرمود و بعد از لحظه اعرابی فریاد برآورد که چون
عسل را خوردید قیمت آن بمن دهید حضرت رسالت پناه متبسم گشته از نعمان سوال نمود که این چکار بود که از تو سرزد نعمان جواب داد که یا رسول الله
خواستم تا از این عسل که جنسی بغایت نفیس بود و شما تناول فرمائی و بهای آن نداشتم بدین طریق عمل نمودم آنسرور خندان شده امر کرد تا بهای عسل را
باعرابی دادند دیگر در کتب سیر بنظر رسیده که چون عتبه بن حصین فزاری از مذهب ارتداد رجوع نموده بار دیگر مسلمان شده روزی در عهد عثمان با نعمان
از درازی ماه رمضان و صعوبت روزه داشتن شکایت کرد نعمان از روی ظرافت با وی گفت اگر در روز روزه داشتن تو شاق است شب روزه
دار و بروز افطار کن عتبه بنا بر قول نعمان چند شب روزه داشته چیزی نخورد اتفاقا عتبه روزی تا هنگام شام در مجلس عثمان بصحبت جمعی [illegible]
نموده چون شام رسید عثمان و یاران خواستند که روزه بگشایند طعام حاضر ساختند عثمان عتبه را گفت پیش آی تا افطار کنیم عتبه جواب داد که من
نیت صوم کرده ام چگونه افطار کنم عثمان گفت تو صباح نیت صوم کرده بودی و اکنون شام است باعث بر این سخن چیست که تو میگوئی عتبه عذر باز
آورد که من شب روزه میدارم و روز را افطار میکنم چه این معنی بر من آسانست عثمان دانست که این سخن را نعمان تلقین کرده گفت هذا من ملاعبات
نعمان دیگر مخرمه بن نوفل زهری پیری بود نابینا و در علم انساب و تواریخ مهارت تمام داشت روزی در مجمعی نشسته بود با جمعی از اصحاب رسول
سخن در پیوسته در این اثنا بجهت دفع فضله از مجلس برخاست گفت خدای مسلمانی را بیامرزد که دست این پیر عاجز را گرفته بموضعی خلوت برد نعمان
دست نوفل را گرفته لحظه او را بهر جانب برده و در برابر آنجماعت او را نشانده گفت بقضای حاجت مشغول شو که کسی اینجا نیست آن بیچاره نشسته
تا بول کند اهل مجلس زبان بطعن او گشوده گفتند شرم نمیداری که عورت خود را در برابر مردم داشته در مقابل مسجد بول میکنی اگر حرمت مجالس مسجد
مانع نمیشدی ترا ایذا بلیغ میکردیم ابن نوفل گفت من از مسلمانی التماس کردم که دستم گرفته بموضعی خلوتی برد او مرا اینجا آورده کاش میدانستمی که آن شخص
که بود تا انتقام خود را از او بستانم یکی گفت آن مرد نعمان بود مخرمه نوفل را با آنجا نشسته یافت و عثمان را دید که در پیش محراب نماز میخواند روزی در صورت
در زمان خلافت عثمان بود نعمان نزد مخرمه ابن نوفل آمده گفت که نعمان را بدست تو دهم تا سوگند خود درست گردانی و عهد خود را
بوفا رسانی مخرمه گفت ای وا [illegible] نعمان دست او را گرفته پیش محراب آورده و عثمان را بدو نمود مخرمه عصا بهر دو دست گرفته عثمان را در [illegible] گرفت
در این اثنا عصائی بسر عثمان رسیده سرش شکست مردم دویده گفتند ای نابینا چرا با خلیفه چنین کردی گفت نعمان که خلیفه ساخته این عثمان
مخرمه صورت حال باز گفت گفتند که آن شخص که ترا اینجا آورده نعمان بود خواستند که مخرمه را آزار کنند عثمان منع کرد مخرمه گفت که ای یاران
بدست نعمان درمانده ام اکنون توبه کردم که من بعد با او معاودت ننمایم شما شفاعت کنید که او نیز از سر من درگذرد دیگر روزی نعیمان
از خانه خندان بیرون آمده تا ملازمان از سبب خنده سوال کردند جواب داد که دختری [illegible] دارم آنزمان که اراده بیرون آمدن داشتم
نزد من آمده یکدرم طلب کرد گفتم ندارم روی بمادر خود آورده گفت در عالم هیچکس دیگر نیافتی که زن این فقیر گدا شدی دیگر آورده اند
که زنی شوهر خود را در مجلس قضا حاضر ساخته از وی شکایت نمود که نفقه بمن نمیدهد شریح قاضی گفت ای مرد چنین میکنی مرد جواب داد که ایها القاضی
آنچه او میخواهد من ندارم و آنچه من دارم نمیستاند شریح سوال نمود که تو با او چه چیز میدهی و او از تو چه چیز میخواهد مرد بزبان آورد که من با او
سیلی میدهم و او نان میخواهد و من نان ندارم که با او دهم قاضی در حق او احسان کرده بیچاره را شادمان باز گردانید دیگر آورده اند که زنی
شوهر خود را بمجلس شریح برده با قاضی خطاب کرد که ایها القاضی [illegible] من زنی جوانم و بصحبت مردان مشعوف [illegible] مرا طلاق ده که قاضی

بدو تو بیست سال پیش از این مرده بودی گفت تو در این سخن چه میگوئی این سخن را بدان گفتم که او را در خلافت خود شکی بوده چه اگر او را در این معنی ریبی بودی این کلمه
نفرمودی شریک گفت در این سخن چه میگوئی که خداوند جل ذکره از قول مریم این سخن را بدانجهت گفت که او را در عفت خود شکی بود خارجی جواب داد که لا
دانسته چنین بیت شریک بر زبان آورد که هرچه بود در باب قول مریم بگوئی ما در سخن حضرت امیرالمؤمنین علی ع همان بر زبان آوریم دیگر آورده اند
که روزی یزید پلید با حضرت امام زین العابدین ع بر سبیل تعرض گفت شنیدم که عبدالمطلب و پسرش عباس و پسرش عبدالله در آخر عمر
نابینا شدند چه نسبت که بنی هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده میشود آنحضرت فرمود که همچنانکه بنی امیه در اول عمر بصیرت پوشیده میشود یزید از این جواب
منفعل شد دیگر آورده اند که حضرت امیرالمؤمنین علی ع معتدل القامه بود و عمر بن الخطاب دراز بالا روزی آنحضرت بنماز مشغول بود عمر در آمده بسبیل مزاح
کفش آنحضرت را بر موضعی مرتفع نهاد تا دست امیر بدان نرسد علی مرتضی ع از آن حال آگاه شد در آن وقت که عمر بسجده رفته بود ستون مسجد را بر داشته
جامهای او را بزیر آن نهاد و ستون را بجای خود گذاشت چون عمر خواست که برخیزد نتوانست که حرکت کند و حضرت مرتضی علی نعلین خود در پوشیده
روان شد عمر آغاز اضطراب کرد و آنحضرت اضطراب او را دیده تبسم میکرد عاقبت گفت شرط کن که من بعد مثل این حرکت اقدام ننمائی عمر شرط کرد
حضرت ستون را بر داشت تا جامه اش از زیر ستون بیرون آورد دیگر اسمعیل بن محمد از فصحا و فضلای زمان خود بوده و بتقرب بعضی از خلفای عباسی
نوبتی به نیشابور رفته آب و هوای آن دیار او را خوش آمده کاریزهای بسیار را در آنجا دیده در محل اقامت انداخته و در آن قرب دوازده هزار کاریز
در آن بلده جاری بود لیکن از مردم آن دیار بسبب تقصیر خدمت خاطر او غباری گرفت و در اثنا خلیفه بوی نوشت که از آب و هوا و مردم آن مملکت
ما را خبر ده اسمعیل در جواب قلمی نمود که نیشابور موضعی دلگشا است اگر آبی در زیر زمین است بر روی زمین بودی و مردمی که در روی زمین اند در زیر
زمین باشند دیگر امیر علیکه کوکلتاش از امرای معتبر میرزا شاهرخ بوده و همواره زر بسیار بقرض حسنه بمردم میداد بمیعاد مرگ میرزا شاهرخ
جمعی از غمازان این سخن را بسمع میرزا شاهرخ رسانیدند و بوجهی نامناسب تقریر کردند چنانچه مزاج شاهرخی را بدان منحرف ساختند روزی پادشاه از روی
غضب با امیر گفت طرفه حالیست که دولت تو بمن قائمست و تو بمرگ من مشتاقی امیر علیکه گفت این معنی از کجا بخاطر اشرف رسیده میرزا فرمود که دلیل
بر این سخن آنکه قرض بمردم میدهی که بعد از مرگ من بستانی امیر علیکه بر زبان آورد که راست است آنچه پادشاه گفته اند لیکن بنده بجهت آن قرض بدرویشان
تا آن موعد میدهم که آن جماعت همواره بدعای طول عمر و درازی حیات پادشاه مشغول باشند از خوف آنکه موعد برسد و زر بباید داد میرزا را
این سخن بغایت خوش آمده امیر را بمزید تقرب مخصوص ساخته غمازان را از نظر بینداخت دیگر خواجه غیاث الدین پیر احمد خافی مدت چهل سال وزارت
میرزا شاهرخ را نمود خواجه احمد داود نیز بمرتبه وزارت رسیده بود احمد ابن داود مردی سیاه چرده بود شبی با یکی بنده زاده سیاه [illegible]
با خواجه پیر احمد برسید که این همه عکسان چه میگویند خواجه جواب داد که میگویند کاکا رسید کاکا رسید دیگر خواجه شرف الدین محمد و خواجه حاجی نیز هر دو
از وزرای میرزا شاهرخ بودند نوبتی هر دو در سر دیوان نشسته بودند که قاصدی مکتوب یکی از امرا رسانید که بخواجه حاجی نوشته بود خواجه محمد
آن مکتوب را از قاصد گرفته بگشود و آغاز خواندن کرد در آن اثنا که باسم خود رسید مرغی که در هوا پرواز مینمود تخاله انداخته بر بالای لفظ خواجه
حاجی آمد خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه دیگر در ثمار القلوب ثعلبی مسطور است که ابوالعینا که از فصحای عرب و ظرفای
دیوان اوست روایت کرد که روزی نزد احمد بن ابی داود وزیر رشید رفته گفتم که دشمنان زبردست در رم و همه در ایذای من دست یکی
کرده اند وزیر گفت ید الله فوق ایدیهم گفتم مکر و حیله ایشان عظیم است گفت ولا یحیق المکر السیئ الا باهله گفتم ایشان بسیار اند و من تنها گفت بر زبان راند
کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله دیگر آورده اند که یکی از خلفای عباسی که سودای حکومت و خلافت در دماغ او متمکن گشته بود
و مع ذلک بغایت ظلم پیشه و ستم اندیشه بود با یکی از ندمای خویش گفت که بجهت من لقبی پیدا کن مثل المعتصم بالله و الناصر لدین الله آن ندیم گفت
هیچ خبر بجهت لقب تو مناسبتر از نعوذ بالله نیست دیگر آورده اند که روزی متوکل کمان گروهه در دست داشت و ابن حمدون که از ندمای
او بود در آنجا حاضر بود متوکل گروهه بعصفوری انداخته آن مهره خطا شد ابن حمدون گفت آفرین ادا خلیفه رو بکار متوکل منفعل شده گفت چون تیر
ما خطا شد تحسین چه معنی دارد ابن حمدون گفت از آنجا که کمال شفقت و مرحمت خلیفه است بر این گنجشک ترحم فرموده عمداً خطا کردی تا آسیبی
بوی نرسد متوکل را این تأویل خوش آمده فرمود تا پنجاه هزار دینار درم نقره باو دادند دیگر پادشاهی ندیم خود را گفت که اسامی ابلهان شهر را
بنویس گفت بشرطیکه نام هر کس که بنویسم بر من عتاب نکنی ملک فرمود که عتاب نکنم ندیم اول نام پادشاه را نوشت پادشاه گفت اگر ابلهی من ثابت

نه را سیاست کنم ندیم گفت برای شتمل پنجصد هزار دینار زر سرخ بفلان نوکر در وی که فلان دیار بر وی و زود توجه را نقد کرد بیاورد ملک گفت چنین است
ندیم بر زبان آورد که من املاک هر انیشاپوری هم در این شهر ملکی دارد و نه زنی و نه فرزندی اگر این توجه را نقد کرده مملکت پادشاهی رود که ترا در آن تقصیری
نباشد چه بکوئی ملک گفت که اینها را نقد کرده بیاورد ندیم گفت هر گاه چنین کند نام ملک را حک کنم و نام او بنویسم دیگر فاضلی ندیم پادشاهی
غیور بود و اندک وسواسی داشت و عادت کرده بود که بسوار موی از محاسن خود بر میکند ملک بر عادت او وقوف یافته آن امر در نظر
بصیرتش نامستحسن نمود فرمود که اگر من بعد موی از محاسن خود بر کنی بقطع دست تو فرمان دهم ندیم متوهم شده در مجلس پادشاه بمحافظت احوال خود
میپرداخت تا چون آن حالت طبیعی او شده بود بسوار در ترک آن فعل احتیاط تمام بایست کرد عیش بر او منغص شده وقت بر او تنگ گشت
و همیشه هراسان میبود که مبادا بمقتضای عادت و طبیعت امری صادر شود که در معرض سیاست افتد بعد از چند روز که کار بنهایت بر او تنگ شده بود
وقتی پادشاه خوشحال بود و بزم طرب آراسته و مقربان و ندیمان را حاضر ساخته در آن اثنا آن ندیم فاضل بسر لطایف عجیب و ظرایف دل آویز
پرداخت و پادشاه را بنهایت مسرور و خندان ساخت پادشاه گفت فلان امروز تو روزیست که مزرعه مرغوب باقطاع تو دهم تا از محصول
آن بهره مند گشته بفراغت روزگار گذرانی اکنون مزرعه یا قریه تعیین نمای که بفرمایم تا دیوانیان آنرا باقطاع تو نویسند ندیم گفت ای پادشاه ریش
مرا باقطاع من ده تا هرچه خواهم با ریش خود بجای آرم که تا دستم از ریش کوتاه است سرور و حضور من همچو یوسف در چاه است دیگر آورده اند
که مولانا نعمان صدر در مجلس میرزا ابابکر در پهلوی صاحب دولت نراد که از امرا و ندمای میرزا بود و در فن نرادی شهره روزگار افتاده از آن جهت
که با نرادی قرین شده بود متأذی بود در اثنای محاوره بر زبان آورد که بدم صحبت صاحب دولت گفت ذات الصدر خود در هیچکدام میرزا از این
سخنان خندیده و هر دو را تحسین نموده خلعت داده دیگر مولانا پادشاه ندیم مجلس میرزا ابوسعید گورکانی بود که میر عبدالرحیم مولانا را مخاطب ساخته
از روی مطایبه گفت میرزا اصفر باشد که از نقره شکسته باشد مولانا پادشاه میتوان ساخت مولانا گفت تو این را از خود میسازی میرزا بخندید و مولانا را
جایزه گرامند داد و میرک عبدالرحیم خجل شد دیگر پادشاهی از حضار مجلس خویش ظریفی پرسید که آن چیست که پار رسید و امسال نرسد و سال
آینده نخواهد رسید سپاهی که آنجا حاضر بود گفت آن مواجب ماست ملک بخندید و فرمود تا موجب دو ساله او را از خزانه تسلیم نمودند و دیگر آورده اند که سپاهی
بود که بهر حمام میرفتی چون بیرون آمدی حمامی را متهم ساختی که فلان رخت باز ده و جنگ و نزاع بسیار کردی آخر الامر هر حمامی و دلاک بدان سپاهی
همه حمامیان آن زمین راه دانسته او را در هیچ حمامی راه نمیدادند سپاهی بیچاره ماند بحمامی رفت و با حمامی شرط کرد که دیگر کسی را تهمت دزدی ننهد و هر حمامی
و دلاک بدهد و بر این جمله گواهان گرفته بحمام درون رفت حمامی فرمود تا مجموع جامهای وی را پنهان کردند و شمشیر و خنجر وی را گذاشتند چون سپاهی
از حمام بیرون آمد جامها ندید بنابر آنکه گواهان حاضر بودند مجال دم زدن نداشت و فوطه در فوطه از میان او کشید سپاهی عریان بماند بهمان صورت
خنجر و شمشیر در میان بسته سر بسر حمام میرفت و میگفت ای استاد من هیچ نمیگویم اما تو انصاف بده که من بدین هیأت بحمام تو آمده بودم حمامی
و حاضران بخندیدند و جامها باو دادند حمامی مقرر کرد که هر هفته یکنوبت بحمام او رود و مزد ندهد دیگر سپاهی زنی داشت حور نام روزی بغزا رفته بود
بعد از تلاقی صفین روی بفرار نهاد با او گفتند ای نامرد کجا میگریزی که اگر کافری کشی غازی باشی و اگر کشته گردی شهید باشی و در قیامت حور عین
بیابی داشتن آن سپاهی گفت که من اکنون حوری دارم برای عینی خویشتن را کشتن نتوان داد دیگر در کتب تواریخ آورده اند که چون عقیل
ابو طالب بواسطه غبار نقاری که میان او و برادر بزرگوارش امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه واقع شده بود بشام نزد معویه رفت روزی معویه در مجلسی که مشحون باکابر
شام بود گفت ای اهل شام این آیت شما رسیده است تبت یدا ابی لهب و تب ما اغنی عنه ماله و ما کسب گفتند بلی گفت ابی لهب عم عقیل است
عقیل گفت ای اهل شام این آیه شما رسیده است و امرأته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمه معویه است معویه
خجل شده از مطایبه خود پشیمان گردید و همچنین آورده اند که روزی معویه با عقیل گفت ان فیکم شرفا شعا یا بنو هاشم عقیل در جواب داد که منا ذو ابرها
و منکم فی النسا معویه بغایت خایب و خاسر و منفعل و خجل گردید دیگر دهقانی غوری که ریشی دراز داشت بمجلس میرزا بابا آمده دادخواهی
کرد و گفت خراسان دیوان پادشاه ده من غله مرا بصد من خرس کرده اند بداد من برس میرزا گفت ای غوری ابله ده من ریش بر داشته و از آنهمه
راه بجهت این سخن آمده هر که درشت سکونی هر که کسی ده من را صد من کرده دهقان گفت ای میرزا تو دستقال ریش هر ابده من خرس میکنی من از
خراسان تو چه جهت شکوه میکنم میرزا بخندید و فرمود تا آنرا نوشتند و دیگر آورده اند که نزد پادشاهی گفتند که در این شهر مردی

دوات آوازی می آید میگوید چه کسی است مولانا در جواب گفت که از کمنظیفی شیخ و این سخن نمیتواند شد قاضی از این جواب منفعل شد و دیگر روزی سلطان نصرالله
مجلس ملک حسین کرد در آمده در پهلوی ملک نشست قاضی فتح الله در آمده خواست که بر سلطان نصرالله مقدم نشیند نصرالله دست او را گرفته در زیر دست
خود نشاند و گفت خدای تعالی جل ذکره فرموده که اذا جاء نصرالله والفتح با این ترتیب از دست ندهیم و دیگر سیدی و عالمی با هم خصومت کردند سید
آواز برآورد که واجداه عالم فریاد برآورد که واآدماه چه معنی دارد گفت و جد خود را تشفیع ساخت من میگویم واآدماه و جد خود را شفیع میسازم داود را
محنت بسیار باید کشید تا ثابت کند که محمد جد او است [illegible] در این شک ندارد که آدم جد منست و دیگر مولانا سعید مولتانی از شاگردان مولانا
قطب الدین علامه بود و نهایت سیاه چهره داشتی شیشه مرکب بر جامه او ریخت مولانا واقف نشد و چون سیاه بود [illegible] درس رفته شاگردان احوال را دیده
گفتند این چه کار است که کرده مولانا قطب الدین آمده چهره کردن گفت غالبا مولانا سعید عرق کرده است که جامه چنین شده و دیگر شخصی از اتقیا
بر گردن مولانا قطب الدین آمده و چهره کردن مولانا حضوری یافت جمعی بعبادت وی آمده از حالش پرسیدند گفت چه حالت داشته باشم که دیگری
از بام می افتد و گردن من میشکند و دیگر روزی مولانا قطب الدین بعبادت ترسائی رفت که در جوار او منزل داشت و در آن اثنا از حال وی سؤال
نمود ترسا گفت [illegible] و گردنم درد میکند اما امروز تمام شکسته است مولانا گفت امید که فردا گردنت بشکند و دیگر روزی مولانا بمحله یهودان رفته
مهتران ایشان را جمع کرده گفت مرا میشناسید که دانشمند مسلمانانم گفتند آری میدانیم که تو فاضل زمانه مولانا گفت چهل روز مهمانی مستوفی کنید
تا بدین شما در آیم یهودان گفتند این خود سهل است و اگر او بدین ما در آید ملت ما را رونقی تمام [illegible] مولانا قبول کردند و بی تکلف [illegible]
بود در آن مدت بجای آوردند چون مدت چهل روز بگذشت طالب وعده شدند مولانا گفت [illegible] بسر برده روز دیگر [illegible] تا بعد از آن
نقل مذهب رسید همه جهودان جمع شده گفتند اکنون بوعده وفا کن گفت شما عجب ابلهانید من پنجاه سال است که نان و نمک مسلمانان میخورم هنوز مسلمان
نشده ام بچهل روز که طعام شما خورده ام کی جهود شوم و دیگر آورده اند که چون ظرافتهای مولانا باتابک سعد پادشاه شیراز بود در رسیده خواست که با او
صحبتی دارد ظرافتی کند طعامهای ملون فرموده و مولانا را با اکابر شیراز بضیافت طلبید و در [illegible] اکابر و علما مقدم نشاندند چون سفره کشیدند طبقی
سرپوشیده آورده پیش مولانا نهادند و پادشاه فرموده بود که [illegible] چیزی نهاده و در آن طبق گذاشته بودند چون سرپوش را برداشتند
و نظر اکابر بران افتاد دانستند که پادشاه مولانا را ظرافت کرده گفتند تا مولانا در برابر آن چه گوید و چه سازد چون نظر مولانا قطب الدین بران افتاد
بی تامل بانگ بر خادم زد که چرا غلط کرده طبقی که بجهت اهل حرم مقرر و مرتب شده اینجا آوردی حضار از این سخن شگفته بقهقهه بخندیدند و اتابک خجل شده از آن کار
پشیمان شد و دیگر آورده اند که زنی دو چشم زیبا و روی نازیبا داشت روی خود را نگاه بسته بود با شوهر خود نزد قاضی رفته از او شکایت کرد که این مرد
بر من ستم میکند چون نظر قاضی بر چشمان زن افتاد دلش بسته او شد جانب زن گرفت و مرد را معاتب ساخت مرد بیچاره آن صورت را فهمیده دست دراز
کرده روی زن را برهنه کرده گفت این زن با وجود روی بدین زشتی با همه ناز میکند قاضی چون روی زشت او را مشاهده نمود گفت برخیز ای عورت که تو
اگر چشم مظلوم داری اما روی تو نهایت ظالم است و دیگر زنی نزد قاضی محمد امامی هروی رفته گفت ایها القاضی شوهرم مرا در جایگاه [illegible] نشانده است
و من از آن [illegible] قاضی گفت خاموش که هر چند جایگاه زنان [illegible] باشد بهتر بود و دیگر شخصی نزد قاضی محمد امامی رفته و یکی را بر دیگری دعوی کرد که [illegible]
[illegible] قاضی گواه طلبید شخصی چنین گواهی داد [illegible] قاضی گفت که این دعوی [illegible] میکند و این زن [illegible] گواهی میدهد
من در میان او چه حکم کنم و دیگر صدر الشریعه اعلم و افقه زمان خود بود و طبع لطیف داشت گویند [illegible]
[illegible] غافل ز روپوش پرده غیبست [illegible] کالنبی گویند کالنبی نیست شیخ ما کیست [illegible] در فارسی بمعنی [illegible] است
روزی از صدر الشریعه شخصی پرسید که در باب شیخ چه گوئی حلال است یا حرام جواب داد که [illegible] الکف و اللفظ کف بعربی [illegible]
کف دست و با این ظرافت جواب داد و دیگر از [illegible] سجستانی که فقیه زمان خود بود پرسیدند که چون در صحرائی اراده غسل کنیم روی بکدام طرف
آوریم گفت رو بجامهای خود تا دزد نبرد و دیگر توانگری واعظی خوش طبع را انگشتری زرین داد که نگین نداشت و التماس دعا نمود واعظ در اثنای
وعظ بر زبان آورد که خدایا او را در بهشت قصری ده که سقف نداشته باشد و دیگر ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرم است یا سرد گفت من نمیدانم
لیکن [illegible] و دیگر [illegible] شاعر [illegible] میرزا [illegible] روزی قصیده ردیف سرای [illegible] میخواندند گفتند [illegible]
توانی جواب گوئی گفت میگویم که از باغ او چه بر میخورم [illegible] میرزا خندان شده و او را جایزه لایق داد و دیگر شاعری [illegible]

خواجه

خواجه بخیل قصیده گفت دیگر را امید خواجه با وصله نداد و نگفت صبر کرد تا شری ظاهر شد قطعه تقاضائی گفت و عرض کرد خواجه التفاتی نکرد و بعد از چند روز خواجه را
خود در ایوان نیاورد شاعر بیامد بر در خانه او متربع بنشست خواجه بیرون آمد و او را دید فی غیبت نشسته گفت ای مرد چه با مدح گفتی صلت ندادم قطعه تقاضا
آوردی پروا نکردم هجو گفتی خود در ایوان نیاوردم دیگر چه میطلبی نشسته گفت بدان میطلبی که بمیری و مرثیه نیز بگویم خواجه بخندید و او را صلت نیکو بخشید
دیگر مولانا شیخ حسین در زمان سلطان میرزا ابوسعید محتسب با استقلال بوده چنانچه میرزا میفرماید که مولانا شریک ملک منست روزی کسی را
مسلمان کرده دستار خود بر سر او نهاده نزد پادشاه گفتند که مولانا امروز کبری مسلمان کرده دستار خود بر سر او نهاد جناب مولانا عبدالرحمن
جامی در آن مجلس حاضر بود گفت که مولانا شیخ حسین شصت سالست که دستار بر سر کبر مینهد و دیگر در زمان میرزا آبابکر فقیهی مولانا فرید نام از سمرقند
بهرات آمده بود روزی میرزا از ملا پرسید که در باب لعن یزید چه میگوئی گفت لعن او جایز نیست چه اهل قبله است پادشاه روزی مولانا
عبدالرحمن گفت صد لعنت بر یزید و صد دیگر بر فرید باد و دیگر شیخ زین العابدین خوافی که از جمله خلفای شیخ خوافی بود دستار او از آمده پیش مولانا عبد
الرحمن جامی از روی کرامات پرسید میگفت که در نیمه ماه رمضان این سال امکان دارد که دو باشد یکی از اکابر که در آن مجلس حاضر بود گفت امکان پیش معقلی
دارد و دیگر روزی مولانا حافظ غیاث الدین محدث که از مشاهیر علمای زمان بود و مولانا جامی بعیادت او رفت حافظ بعضی از مسائل معارف صوفیه در میان آورد
و چون تتبع آن علم نکرده بود سخنان مخالف اصطلاح میگفت و مولانا جامی خاموش بود چون از نزد حافظ بیرون رفت حافظ جمعی از علما و فضلا که بعیادت آمده
بودند گفت مولانا عبدالرحمن جامی امروز اینجا آمده چندان حقایق و معارف گفتیم که گوش گرفت این سخن بمولانا جامی رسید گفت از آن سخنان که او گوش
جهالت گرفت و دیگر شخصی پیش مولانا جامی گفت که صلحا و علما و فقها مرا از سماع منع میکنند و حال آنکه من از طرف مادر شافعی مذهبم و در مذهب شافعی
سماع رواست ملا گفت تو از طرف مادر سماع مکن و دیگر پیری از اهل سمرقند که ریشی سفید دراز داشت روزی با دو پسر خویش پیش مولانا عبدالرحمن آمده
پسری او قصری صفت انگورهای سمرقند میکرد در آن اثنا گفتند در سمرقند انگوری میباشد بغایت نازک و شیرین که آنرا ریش بابا میگویند و در خراسان
شما انگوری بدین خوبی نمیشود مولانا عبدالرحمن جامی بر زبان آورد که در خراسان ما نیز انگوری سیاه و شیرین هست که آنرا خایه غلامان میگویند و خایه
غلامان ما بهتر از ریش بابای شماست و دیگر قاضی غور مردی سیاه چرده پر موی فربه بدشکل بود و مدتی در کفایت مهمات در هرات مانده بود روزی نزد
مولانا جامی آمده مولانا گفت تو در این شهر بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده هست مولانا گفت از آن که تو
آمده کمتر شده باشد و دیگر مولانا غیاث نقیبی بغایت کثیف و کودن از آنجهت او را مولانا غیاث خر میگفتند و گوش او گرانی داشت در جمعه خوانی
نکو رو در گذری بمولانا جامی رسیده مولانا از او پرسید که از کجا می آئی گفت از مجلس وعظ مولانا جامی سؤال نمود که در مجلس چه شنیدی جواب داد که دور
افتاده بودم و آواز واعظ بگوش من نمیرسید مولانا جامی گفت اگر آواز واعظ بگوش تو نمیرسید گوش تو با واز منبر سید و دیگر آورده اند که درودگری پسری
آخر حسن او بود خطش آغاز رسیدن کرده بود گاه گاه تراشی نیز در روزی از درودگری خود دمی لافید و بر زبان می آورد که بجهت فلان دری چنین و برای فلان
پنجره چنان تراشیدم مولانا جامی گفت چه شود اگر بجهت ما نیز ریشی تراشی و دیگر مردی بخیل که دعوی ظرافت میکرد روزی پیش مولانا جامی میگفت
که چهار آقچه دارم میخواهم که بآن چیزی بخرم و سیر خورده باقی را بفروشم و چهار آقچه خود را حاصل کنم مولانا جامی گفت بدار التسلیخ برو و شکنبه بخر و مغزش را
خورده پوستش بفروش و چهار آقچه خود را بدست آر و دیگر مولانا جامی در سفر بسمنان رسید برادران و تمغاچیان عراق با متعلقان مولانا گفتند
که شما متاعهای خود را از تمغاگیر پنهان میدارید این چه خیالست که بخاطر خود راه داده اید ما شلوارهای شما را خواهیم جست مولانا گفت هرچه در شلوارهای
ما پیدا شود از آن شما باشد و دیگر در زمان سلطنت میرزا الغ بیگ مولانا جامی اکثر اوقات در سمرقند میبود در آن اثنا زمان خواجه صاحب حسن
ظریف شاعر پیشه خیره از کاران کل سمرقند آمده بود خاکی تخلص مینمود روزی مولانا جامی با جمعی از ظرفای خراسان از پیش خاکی میگذشت خاکی بسبیل
تعرض گفت کجا میروند خران خراسان مولانا گفت خاکی نرم میخواهیم که بر آن بغلطیم و دیگر شاعری جهل گوی نزد مولانا جامی میگفت دوش
حضرت خضر را بخواب دیدم که آب دهان مبارک در دهان من انداخت مولانا گفت غلط کرده آنحضرت میخواسته که تف در ریش تو اندازد تو در آن وقت
دهن باز کرده در دهان تو افتاده و دیگر شاعری غزلی گفته نزد مولانا جامی آمده بعد از خواندن گفت میخواهم که این غزل را از دروازه ملک بیندازم
تا مشهور گردد مولانا گفت کسی چه داند که شعر تست مگر ترا نیز در پهلوی او بیاویزند و دیگر مولانا زولی نام که الفاظ نامرغوب در هم می‌بست
و آنها را در قصید کتابت آورده بر مردم میخواند و خلایق از شنیدن آن میخندیدند نزد مولانا جامی رفته مبالغه تمام نمود که بجهت من دو کلمه بنویس تا رسمان

سیاه پر زین هست

شاعرانه

ملحقات کتاب ریاض المجالس فصل نهم در ذکر سلطنت مغولان از زمان دولت چنگیز خان تا اول
دولت جغتائی در بلاد ایران و توران و در ذکر پادشاهان مغول و ایشان بیست و یکنفر و مدت ملکشان در ایران
صد و پنجاه سال اول ایشان چنگیز خان بن یسوکی بهادر بن برتان بهادر بن قبل خان بن تومنه خان بن بایسنقر خان بن قایدو خان
بن دوتومین خان بن بوقا خان بن بوزنجر خان است پدر چنگیز خان بترتیبی که در این نسبنامه نوشته اند همه در بلاد مشرق پادشاه بوده اند از همه
بزرگتر بوزنجر خانست که جمیع خانان مغول از نسل اویند و او معاصر ابومسلم مروزی بوده و جد هم چنگیز خانست و سلسله نسبت پادشاه صاحبقران امیر تیمور
گورکان نیز بسیزده پدر بدو میرسد ولادت چنگیز خان در عشرین ذیقعده سنه تسع و اربعین و خمسمأة اتفاق افتاده و چون پدرش در سنه ثمنی
و ستین و خمسمأة درگذشت او سیزده ساله بود بسیار زحمت کشید و محنتها دید و کارش بمهالک و خطرها انجامید در سن پنجاه سالگی در رمضان سنه
تسع و تسعین و خمسمأة بدولت سلطنت و جهانداری رسید و او را اول تموچین نام بود و چون سه سال از پادشاهی او گذشت در سنه اثنی و ستمأة
او را چنگیز خان خواندند بمعنی شعر آنکه معنی چنگیز خان بود خان خانان بترکی زبان صاحب اقبال بود و بعد از سلطنت دولت او
روز بروز در تزاید و تضاعف گردید و سال بسال مرتبه جاهش سمت بلندی و رفعت پذیرفت و بر تمامت قبایل صحرانشینان و بلاد و ولایات
مملکت ختا و ختن و چین و ماچین و دشت قبچاق و الوس و روس و بلغار و آلان و سکر و غیر آن سروری یافت و در سنه عشر و ستمأة بقصد قلع و قمع
سلطان قطب الدین محمد خوارزمشاه بجانب ماوراء النهر و خراسان در گریخت چنگیز خان در شهور سنه ست و عشر و ستمأة بماوراء النهر درآمد
و غارت و قتل عام فرمود در سنه سبع و عشر و ستمأة از جیحون عبور کرده ببلخ نزول نمود و آنرا خراب ساخت و سی هزار کس را بطلب سلطان محمد
بایران فرستاد و سلطان از ایشان گریزان شده بجزیره آبسکون رفته وفات یافت لشکر مغول در اکثر بلاد ایران غارت و قتل عام کردند
شیخ نجم الدین در آن زمان در حیات بود و در کتاب مرصاد العباد آورده که در آنسال در شهر ری که مولد و منشأ این فقیر است هفصد هزار نفر شهید شدند
و در مقدمه ظفرنامه مذکور است که خلق کشته نیشابور را دوازده روز شماره کردند غیر از عورت و اطفال هزار هزار و هفصد و چهل و هشت هزار
بقلم آمده و مشهور است که هزار هزار و ششصد و پنج هزار کس از خلق نیشابور در هرو و خوارزم و سایر بلاد بدین قیاس و لشکر مغول
بعد از یکسال از راه دربند و دشت قبچاق و ماوراء النهر مراجعت نمودند و بچنگیز خان پیوستند و چون ایران و توران بقبضه اقتدار چنگیز خان
درآمد سلطان جلال الدین منکبرنی پسر سلطان محمد در جنگ بر کنار آب سند در رجب سنه ثمان عشر و ستمأة از او منهزم شد بهندوستان
گریخت چنگیز خان در سنه احدی و عشرین و ستمأة بممالک ختا معاودت نمود و در رمضان سنه اربع و عشرین و ستمأة بمرض پیوست و پنجسال در دنیا
کرده بود از دین بهره نداشت و از زمره کفار حربی است از فتنه او قریب شصت سال کفار بر اهل اسلام در ایران و توران حاکم بودند و در هیچ
امتی هرگز چنین حادثه دست نداده چنگیز خان را چهار پسر نامدار بود اول توشی خان سلطنت دشت قبچاق و بلغار و آلان و ارس و روس
بدو داده بود و در بعضی تواریخ وفات او را در سنه اثنا و عشرین و ستمأة ایراد کرده اند احمد الله مستوفی در تاریخ گزیده و مولانا شرف الدین
علی یزدی در مقدمه ظفرنامه آورده که او شش ماه بعد از پدر وفات یافته دوم جغتائی خان را پادشاهی ماوراء النهر و بلاد ایغور و بعضی از
خوارزم بدو تفویض کرده بود وفات او بروایت ظفرنامه در سنه ثمان و ثلاثین و ستمأة و بقول دیگر در سنه اربعین و ستمأة سیم اوکتای
قاآن ولایت عهد بدو داده بود و او را قائم مقام خود ساخت و بر همه تقدیم فرموده شرح حال او خواهد آمد چهارم تولی خان اردو و اموال
و خزاین بخشید و او را الغ نویین خوانند و تولی بعد از وفات ملازم پدر بود و تولی بزبان مغول آینه باشد پادشاهان مغول ایران از نسل تولی خانند
وفات او در سنه ثمان و عشرین و ستمأة بوده **اوکتای قاآن بن چنگیز خان** بعد از پدر بدو سال و نیم در ماه ربیع الاول
سنه ست و عشرین و ستمأة بحکم وصیت چنگیز خان بسلطنت نشست و چون مغول در القاب تکلف نمیکنند و پادشاه را قاآن یا خان میگویند بنا
بر این او را قاآن خوانند اوکتای قاآن بر خراجاتی که پدرش کرده بود قلم نسخ کشید و از جود و عطا داد و عطاهای حاتم طائی و بخششهای
معن بن زائده را منسوخ گردانید آورده اند که هیچکس از درگاه او محروم باز نگشت و مبلغ صد و هشت هزار تومان بالش زر در زمان سلطنت خود بمردم
و تشریف بخشید و یکبالش زر بقولی پانصد مثقال باشد و بقولی دیگر هشتاد باشد اوکتای قاآن در سنه ثمان و عشرین و ستمأة جرماغون
نویین را با ایران فرستاد تا سلطان جلال الدین منکبرنی را براندازد و از خوارزمشاهیان اثر نماند و ممالک ایران سوای عراق عرب در حکم

از تألیف کتاب شرح اشارات فارغ شده و در وقت عصر روز دوشنبه هجدهم ذی الحجه سنه اثنین و سبعین و ستمائه وفات یافت و در تاریخ
گفته اند شعر نصیر ملت و دین پادشاه کشور فضل یگانه که چو او مادر زمانه نزاد بسال ششصد و هفتاد و دو بذی الحجه بروز هیجدهم اندر گذشت
در بغداد و اما مولانا نجم الدین علی کاتبی قزوینی که حکیم متبحر است و در حکمت شاگرد اثیر الدین ابهری است شرح ملخص و شرح محصل و شرح مختصر و شرح
کشف الاسرار و حکمة العین و رساله شمسیه و جامع الدقائق از مصنفات اوست و وفاتش در سنه خمس و سبعین و ستمائه بوده قبرش در قزوین
مشهور است **اباقا خان بن هلاکو خان** بعد از پدر بفرمان قبیلان قاآن برجای منکو قاآن پادشاه بود و سلطنت ایران بدو تعلق
گرفت و در رمضان سنه ثلث و ستین و ستمائه نام او بر احکام نوشتند میان او و براق خان از نسل جغتای خان که پادشاه ماوراء النهر بود
در خراسان در سنه ذیحجه سنه ثمان و ستین و ستمائه جنگ شد اباقا خان مظفر گشت و براق منهزم بماوراء النهر رفت اباقا خان مدت
هفده سال در ایران پادشاه بود و در سنه ثمانین و ستمائه در همدان وفات یافت و در تاریخ او گفته اند شعر چو بیست روز بر آمد ز ماه
ذیحجه ز دور چرخ که بر کس نمیکند ابقا چهار شنبه بهنگام صبح در همدان بسال ششصد و هشتاد در گذشت اباقا خواجه شمس الدین
صاحب دیوان که وزیر پدرش بود وزیر او بود **احمد خان بن هلاکو خان** بعد از پدر روز یکشنبه بیست و سیم ربیع الاول سنه احدی
و ثمانین و ستمائه در الاداق بپادشاهی نشست در اول و در نام تکودار اغلی بود چون بشرف اسلام مشرف شد بسلطان احمد موسوم گشت وزارت
بر قرار بخواجه شمس الدین صاحب دیوان داد و چون دو سال و دو ماه پادشاهی کرد ارغون خان بن اباقا خان بن هلاکو خان بر او خروج کرد
و او را بکشت **ارغون خان بن اباقا خان بن هلاکو خان** بعد از احمد خان در مقیم جمادی الآخر سنه ثلث و ثمانین و ستمائه
بپادشاهی نشست خواجه شمس الدین صاحب دیوان را که بیست و نه سال وزارت پدر و جد او کرده بود بکشت و خواجه شمس الدین ساعتی مهلت طلبید
و غسل کرده مصحف مجید تفأل نمود و پس وصیت نامه بفرزندان در قلم آورد و این رقعه با کابر تبریز نوشت چون تفأل بقرآن مجید کرد این آیه برآمد ان الذین
قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون باری تعالی چون بنده خویش را از جهان فانی نیکو داشته
و در این عالم بشارت جهان باقی باو رسانید و چون حال بدین نهج بود مولانا محیی الدین و مولانا افضل الدین و مولانا همام الدین و مشایخ کبار که ذکر
هریک بتطویل می انجامد و موضع احتمال دیگر نیست دیگر بشارت رسانیدن واجب نمود تا دانند که قطع علایق کرده روان گشتیم ایشان را نیز مدعای خیر مدد
دهند و السلام و چون از کتابت فارغ شد در مقام تسلیم بر زبان آورد که هر چه از تو آید خوش خواه الم و در مرثیه او گفته اند شعر از رفتن شمس از فلک خون
بچکید روی نکند زهره و گیسو ببرید شب جامه سیاه کرد زین ماتم روز بر زد نفس صبح دم و گریبان بدرید و اولاد او خواجه یحیی و فرج الله و مسعود
و اتابک بسیاست رسیدند مرقد صاحب و اولاد در چرنداب تبریز است ارغون خان هفت سال پادشاهی کرد در ربیع الاول سنه تسعین و
ستمائه در گذشت در تاریخ وفات او گفته اند شعر سنه ز هجرت نبوی ششصد و نود در ششم ربیع نخستین نوبهار اندر مقام باغچه ارغون
بوقت چاشت کرد از جهان کنار تقدیر کردگار **کیخاتو خان بن اباقا خان بن هلاکو خان** بعد ارغون خان بمدت پنجاه پادشاه
شد وزارت بخواجه صدر الدین احمد خالدی داد پادشاهی کریم بود در عشرت و مباشرت افراط کردی و ذکور و اناث و حلال و حرام فرق ننهادی
در باب او گفته اند شعر چو دال و نون همه ختم شد در الف قدان زبسکه کرد الف در شکاف کاف مکان در سنه ثلث و تسعین و ستمائه کیخاتو خان
خواست که در میان ایران چاو و خطا از جاده روان باشد میسر نشد و فتنه عظیم پدید آمده و خان بر او خروج کرد امرا با طراف با مدد فرستند
و در صفر سنه اربع و تسعین و ستمائه کیخاتو خان کشته شد مدت پادشاهی او سه سال و هشت ماه **غازان خان بن ارغون خان** بعد از
پدر در سلخ شهر ذیحجه سنه اربع و تسعین و ستمائه پادشاهی بر او قرار گرفت بنیاد عدل و داد نهاد و در ترویج دین اسلام کوشیده وزارت
بخواجه جمال الدین دستجردانی داده بعد از دو ماه او را بکشت و در محرم سنه ست و تسعین و ستمائه خواجه صدر الدین خالدی زنجانی را بوزارت
تعیین فرمود و بعد از یکسال و نیم که وزارت کرده بود در جمادی عشرین سنه سبع و تسعین و ستمائه او را نیز با برادرش قطب الدین بقتل رسانید و وزارت
بخواجه رشید الدین فضل الله طبیب همدانی و بخواجه سعد الدین ساوجی تفویض فرمود غازان خان در ثالث عشرین ربیع الاول سنه تسع و تسعین
در حدود دمشق با مصریان جنگ کرد و مظفر شد و بدمشق رفت و از انجا مراجعت کرده بایران آمد و در سنه ثلث و سبعمائه در شکلدره از نواحی
قزوین بعالم آخرت انتقال فرمود و این بیت در تاریخ او گفته بسال هفتصد و سه بد ز هجرت شوال بروز یازدهم وقت عصر یکشنبه شد از نواحی

بعد از سه روز دیگر چون ایشان بدین مصلحت می آمدند من نیز آمدم تا بگویم که شما در چه حالتید بباید که اهل این شهر را بگویید که آفتی بدین شهر خواهد رسید صدقه
دهید تا آن بلا دفع شود چون اهل قراباها در آن آواز شنیدند آن گوشه خانه را که این آواز شنیدند خراب کردند هیچکس را ندیدند باز آواز از گوشه دیگر برآمد که منم
قراباها در روح هستم که با شما سخن میگویم بتفصیل حکایت میکرد در آنکه با اهل شهر بگویید تا صدقه دهند و این آواز همچون آواز اهل ابدانی بود بلکه همچنان بود
که آواز از زخمی بیرون آید اهل خانه در جواب گفتند که مردم شهر این سخن باور نکنند جواب داد که اهل شهر را بگویید تا در میدان حاضر شوند و چوبی در میدان بر زمین
فرو برند تا من از آن چوب با ایشان سخن گویم همچنین کردند اهل شهر مکرر این حکایت از چوب شنیدند که میگفت باید دفع بلا را صدقه دهید و بگویید
اللهم اکفنی علمک عن المقال وکفی کرمک عن السؤال و تا سه روز و تا سه روز این آواز در آن شهر از موضع مختلف میشنیدند بعد از آنکه آن سه روز درگذشت
این آواز دیگر کس نشنید و این از عجایب حالاتست **الجایتو سلطان خدابنده محمد بن ارغون خان** بعد از برادر در خامس ذیحجه سنه ثلث
و سبعمائه در تبریز بر تخت سلطنت نشست نشست و سیزده سال بود و از پادشاهان مغول پادشاهی مانند او نبود عدل و دادی بنهایت داشت و در
تقویت دین اسلام کوشیده و آیین دیگر منسوخ گردانید جزیه بر یهود و ترسا معین فرمود و امر کرد تا در جمیع ممالک ایران خطبه بنام شریف دوازده امام
علیهم الصلوة والسلام خواندند و منصب امیر الامرائی بر امیر قتلغشاه نوین مقرر ساخت و صاحب اعظم خواجه سعد الدین را در منصب سابق متمکن داشت
و در سنه خمس و سبعمائه شهر سلطانیه بنا کرد و در ذیحجه سنه ست و سبعمائه شهر سلطانیه بنا کرد و در سنه ست و سبعمائه گیلان و رشت مسخر کرد
و خراج بر ایشان مقرر فرمود اما امیر قتلغشاه که نوین اعظم بود با چند امیر دیگر در راه قرمن در جنگ کشته شدند و در عاشر شوال سنه احدی عشر
و سبعمائه بروز بر خواجه سعد الدین ساوجی غضب کرد و او را بکشت و خواجه علیشاه تبریزی را در وزارت با خواجه رشید شریک گردانید الجایتو سلطان
در شوال سنه اثنی عشر و سبعمائه بشام رفت و بصلح مراجعت فرمود و چون دوازده سال و نه ماه پادشاهی کرد در شب عید رمضان سنه ست
عشر و سبعمائه وفات یافت خواجه حمد الله مستوفی در تاریخ او گفته رباعی از هفتصد و شانزده چو نه ماه گذشت ارکاه و کلاه سروری
شاه گذشت بگذشت و جهان بی وفا را بگذاشت آگاه ز حال خویش آگاه گذشت او را در مقبره که در جنب ابواب البر ساخته دفن
کردند ولادتش در دوازدهم ذیحجه سنه ثمانین و ستمائه **سلطان ابو سعید خان بهادر خان بن الجایتو سلطان**
بعد از پدر پادشاه شد و چون دوازده ساله بود زمام امور سلطنت در دست امیر چوبان بود و امیر چوبان ایالت خراسان به پسر مهتر خود امیر حسن
داد و کرجستان به پسر دیگر شاه محمود داد و دیار روم به پسر دیگر امیر تیمور تاش تفویض کرد و پسر دیگرش امیر دمشق خواجه را در خانه نیابت داد و دولت شاد
خاتون دختر خود را با سلطان تزویج کرد و خواجه رشید را از وزارت عزل فرمود و بعد از مدتی در حدود ابهر او را در شهور سنه ثمان عشر و سبعمائه
بقتل آوردند و چون دوازده سال از پادشاهی سلطان ابو سعید گذشت امیر چوبان متغیر گشت و با دختر او بغداد خاتون که در حباله شیخ حسن
ایلکانی بود عشق ورزیدن گرفت و خواست که او را از امیر شیخ بیرون آورده بنکاح خود در آورد امیر چوبان تمکین نکرد و فتنه عظیم پیدا گشت
و امیر چوبان با پسران در سر این کار رفتند و خاتمه کار امیر چوبان و فرزندان خواهد آمد و عاقبت امیر شیخ حسن بغداد خاتون را طلاق داده بنکاح
سلطان شیفته و فریفته او شده عنان اختیار سلطنت در قبضه اقتدار او نهاد و او را ملقب بخداوندگار ساخت و وزارت بعد از قتل امیر چوبان
در سنه ثمان و عشرین و سبعمائه بخواجه غیاث الدین محمد رشید که بانواع فضائل و خصائل آراسته بود تفویض فرمود سلطان در حسن خط
ثانی خواجه صیرفی است و در شجاعت از سایر پادشاهان مغول ممتاز بود و اول پادشاهی که در ایران لقب بهادر اضافه اسم او کردند او
تابستان در سلطانیه نشستی و زمستان در بغداد یا قراباغ قشلاق گرفتی و او را با ارباب فضل و هنر و شعر میلی تمام بود و صورت خوب و سیرت
نیکو داشت ولادتش در شب چهاردهم ذیقعده سنه اربع و سبعمائه اتفاق افتاد در ماهی دشت طارم و وفاتش در ایلقان اران نعش او را
بسلطانیه نقل کردند و در گنبدی که در غرب سلطانیه بود مدفون شد بعد میرزا امیرانشاه بن تیمور تخریب آن گنبد حکم کرد و او را از آنجا بیرون
آورده در گنبد ابواب البر در پهلوی پدرش الجایتو سلطان دفن کردند ابن یمین در تاریخ او گفته شعر چون گذشت از سال هجرت هفتصد با سی و شش
در ربیع آخرین خسرو ده مگذشته بود در قراباغ از سر سلطان اعظم بوسعید دست تقدیر الهی افسر شاهی ربود مدت سلطنت نوزده سال و وزیر
او خواجه علیشاه که مدت دوازده سال سلطنت کرده بود و در اواخر جمادی الآخر سنه اربع و عشرین و سبعمائه در اوجان وفات یافت در عهد مغول
از وزیری مرگ خود غیر از او نمرد نعش او را به تبریز بردند و او را در مقبره که بجنب عمارت خود ساخته بود دفن کردند بعد از سلطان ابو سعید سلاطین مغول

در سلطنت استقلال یافتند و دولت ایشان بغایت ضعیف گشت و مغلوب امرا گشتند و در ایران از هر طرف پادشاهی بحکومت نشست چنانکه خواهد آمد و بالجمله چون
سلطان ابو سعید درگذشت هیچکس دیگر از مغول لایق سلطنت نشد و عزل و نصب ایشان در دست امرا بود و شرح حال هر یک گفته شود ارپا خان چون
از نسل ابو سعید کسی نماند ارپا خان را که از نسل اریق بوکا بن تولی بود بسعی خواجه غیاث الدین محمد وزیر رشیدی بخانی برداشتند علی پادشاه که خال ابو سعید
بود چون خبر وفات سلطان ابو سعید و جلوس ارپا خان در عراق عرب بشنید بغایت متغیر شد با اقوام اویرات موسی خان را از نسل بایدو خان
بسلطنت برداشت و ضیاد دیگر را با خود متفق ساخته و با عظمت هر چه تمامتر متوجه ارپا خان شد چون ارپا خان از این خبر یافت با تمامی لشکر
روی بدیشان نهاد و در روز چهارشنبه هفدهم رمضان سنه ست و ثلاثین و سبعمائة در حدود جغتو بهم رسیدند و بیشتر امرای ارپا خان از او رو
گردان شده بموسی خان پیوستند که میل خاطر مردم به نژاد هلاکو خان بیشتر است و بدین سبب شکست بر ارپا خان افتاده بگریخت بعد از چند روز
او را در ولایت سجاس گرفته باوجان آوردند و در روز عید فطر کشتند مدت سلطنت پنجاه و کسری بود خواجه غیاث الدین وزیر و برادرش در آن
دست افتادند خواجه غیاث الدین وزیری بی نظیر و بزرگی عدیم المثل بود علمای آن زمان باسم او تصنیفات کردند از آنجمله مولانا قطب الدین رازی
شرح مطالع بنام او نوشته و خواجه سلمان ساوجی قصیده مصنوع در مدح او گفته و شیخ اوحدی اصفهانی جام جم باسم شریف او بنظم آورده و قاضی عضد
ایجی که صاحب کتاب مواقف است در وقتیکه دست مبارک وزیر شهید مشارالیه را بشیراز فرستاده بودند مرثیه گفته و این ابیات از آن مرثیه است
شعر یا جاملا لید الوزیر منوطة فوق القضیب فقد حملت جلیلا ما بالها ذلت وقد تمت عمرها مغنی فقیرا او تعز ذلیلا مهلا فتلک ید اتعود بطبعها بذل
النوال و ظهرها بعید موسی خان بن علی بایدو خان بعد از کشته شدن ارپا خان در شوال سنه ست و ثلثین و سبعمائة در اوجان بر تخت
خانی نشست و در آنحال امیر شیخ حسن بزرگ که مشهور است در کاخ بود و از روم و کرج لشکری کرد و محمد خان را از نسل هلاکو خان بپادشاهی برداشت و متوجه
تبریز شد و در موضع نوسهر الداق با موسی خان و علی پاشا جنگ کرد و علی پاشا را بکشت و موسی خان بهزیمت رفت محمد خان بن ماجو
بن امیر حسین بن هلاکو خان بعد از کشته شدن علی پاشا در اواخر ذیحجه سنه ست و ثلاثین و سبعمائة در اوجان بر تخت نشست امیر
شیخ حسن دلشاد خاتون را که منکوحه سلطان ابو سعید بود در نکاح آورد و بتدبیر حسن بضبط و نسق مملکت مشغول شد و وزارت با میر شمس الدین زکریا داد
که خواهرزاده خواجه غیاث الدین وزیر بود بعد از آن طغا تیمور که در مازندران بود خروج کرد و امیر پیر حسین چوپانی و اقوام مغول را که در خراسان
بود جمع آورده آهنگ تبریز کرد چون بحدود آذربایجان رسید موسی خان با اقوام اویرات بایشان پیوست و چون محمد خان و امیر شیخ حسن
از نهضت آگاهی یافتند لشکر بجنگ ایشان آوردند و در صحرای کرم رود اتفاق جنگ کردند لشکر محمد خان ظفر یافتند و موسی خان را بدست آوردند و سر
برداشتند و این واقعه روز ضحی سنه سبع و ثلاثین و سبعمائة بود و طغا تیمور خان بخراسان گریخت پس از این امیر شیخ حسن کوچک پسر تمرتاش بن چوپان
که در روم بود از آنجا لشکر جمع آورده متوجه تبریز گشتند و در حدود نخجوان با محمد خان و شیخ حسن بزرگ جنگ کرد و مظفر شد و محمد خان بقتل آمد
و شیخ حسن بزرگ بگریخت و بطرف سلطانیه رفت و این واقعه در عشرین ذیحجه سنه ثمان و ثلثین و سبعمائة بود و مدت سلطنت محمد خان یکسال بود
ساتی بیگ خاتون دختر سلطان محمد الجایتو بعد از قتل محمد خان بتعیین شیخ حسن کوچک در تبریز بسلطنت نشست و با شیخ حسن کوچک متوجه سلطانیه
شدند و شیخ حسن بزرگ نیز بمقابله پیش آمد و شیخ حسن بزرگ و کوچک صلح کردند و یکدیگر را کنار گرفتند بعد از آن ساتی بیگ و شیخ حسن کوچک
بقراباغ رفتند و آنجا قشلاق کردند و شیخ حسن بزرگ بسلطانیه آمد و زمستان آنجا بود و چون بهار شد طغا تمرخان با لشکر جمع آورده بعراق آمد
و شیخ حسن بزرگ در ساده بخدمت او پیوست و پیشکشها نموده التجا نمود و از آنجا متوجه سلطانیه شدند و چون حسن کوچک خبردار شد او با ساتی
بیگ خاتون روی بجنگ ایشان آوردند و در صحرای مراغه هر دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند در این اثنا شیخ حسن کوچک طغا تمرخان را در خفیه فریب
داد و بنکاح ساتی بیگ خاتون و دلشاد خاتون مطمع کرد و بقتل امیر شیخ حسن بزرگ ترغیب فرمود و طغا تمرخان قبول کرد و بسودای دو خاتون در این
باب خطی بخود نزد شیخ حسن کوچک فرستاده آن خط را بوسیله مخبری با شیخ حسن بزرگ نمود و میان طغا تمر و شیخ حسن بزرگ فتنه عظیم روی نمود
طغا تمرخان را جای اقامت نمانده در شب از لشکر بیرون رفته باسترآباد فرار نمود و بعد از چند سال سربداران که پس از وفات سلطان ابو سعید
خان در سبزوار خروج کرده بودند ایشان را دعوت نمودند و چون فرصت یافتند در استرآباد در سر سیلان تبر زدند
و بکشتند و در تاریخ قتل او گفته اند شعر تاریخ مقتل شه عالم طغا تمر از هجره بود هفتصد و پنجاه و چار سال در روز شنبه از مه ذیقعده شانزده

کمین حال گشت واقع از حکم ذوالجلال بعد از وفات ارپاخان شیخ حسن بزرگ با امرا بلشکرگاه چوپانیان پیش ساتی بیکخاتون در آمد و دست شاهزاده
ساتی بیک بوسه داده عذر خواهی نمود و باتفاق روی باوجان نهادند و بعضی امرا متوجه تبریز شدند و امیر شیخ حسن بزرگ در دو فرسخی
اوجان فرود آمدند و در این اثنا شیخ حسن کوچک ساتی بیک را از پادشاهی معزول کرد و شخصی سلیمان نام که از نژاد هلاکو خان است
بر تخت نشاند **سلیمان خان بن محمد بن سنکی بن یشمت بن هلاکو خان** بسلطنت نشست و شاهزاده ساتی بیک را
در نکاح آورد و این حال در تابستان سنه تسع و ثلثین و سبعمائه بود بعد از آن امیر شیخ حسن از غدر چوپانیان اندیشید و براه بغداد در رفت و جهان
تمرخان را بپادشاهی برداشت **جهان تیمورخان بن الافرنک بن کیخاتون خان بن ابقای خان** باهتمام امیر شیخ
حسن بزرگ باسم سلطنت موسوم شده در ممالکی که در تصرف امیر شیخ حسن بزرگ بود خطبه بنام او خواندند و در آخر ذیحجه سنه اربعین و سبعمائه بجنگ
سلیمان خان و امیر شیخ حسن کوچک رفتند و شکست خوردند بعد از این امیر شیخ حسن بزرگ جهان تیمورخان را بسبب آنکه در جنگ سستی کرده بود
از سلطنت معزول کرد و مرتبه امیر شیخ حسن کوچک بلند شد و بنیابت سلطنت در حکومت مستقل گشت و خاتمه کار هر دو شیخ عنقریب ایراد
خواهد یافت انشاء الله **انوشیروان خان** ملک اشرف در زمان حکومت خود او را چندروز بخانی نصب فرمود و بعد از آن تا زمان
ظهور پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان که سیورغتمش خان را بخانی برداشته بود دیگر کسی در ایران خان نبود **ذکر احوال دیگر ملوک**
طوایف که بعد از سلطان ابوسعید در ایران حکومت کرده اند **ذکر چوپانیان و اول ایشان امیر چوپان سلدوز است**
که در زمان سلطان غازان و الجایتو از امرای بزرگ بود و در عهد سلطان ابوسعید مدت دوازده سال مدار سلطنت بر او بود
داد در طریق عدل و داد و مردی و فتوت و مردانگی و مروت نظیر نداشت و بمحامد صفات و محاسن سمات آراسته بود و در راه مصر و شام و بادیه مکه
معظمه عمارات ساخته و خیرات بسیار کرده و اجرای آبی که در مکه کرده تا زمان او هیچکس نکرده در فتنه دخترش بغداد خاتون چنانچه سابقا گذشت
خبر قتل پسرش امیر دمشق در خراسان باو رسید امیر چوپان با هفتاد هزار سوار بانتقام قتل پسر متوجه عراق شد چون در قوهه روی نزول کرد لشکر او
روگردان شده بسلطان ابوسعید پیوستند امیر چوپان فرار کرده بخراسان مراجعت نمود و او را در سنه ثمان و عشرین و سبعمائه در هرات ملک
غیاث الدین کرت دیگر بفرمان سلطان ابوسعید کشت نعش او را دخترش بغداد خاتون که در حباله سلطان ابوسعید بود بمکه فرستاد تا
در عرفات حجاج بر او نماز گذاردند و از آنجا بمدینه طیبه بردند و گورستان بقیع دفن کردند و امیر چوپان نه پسر داشت امیر حسن که والی خراسان
بود در فتنه پدرش بخوارزم رفت و آنجا در بعضی حروب زخم خورد و بدان درگذشت امیر تیمور تاش که والی روم بود و بعد از استماع قتل پدر بمصر
رفت و آنجا بفرموده ملک ناصر بقتل رسید و امیر دمشق خواجه که نایب سلطان ابوسعید بود و والد دلشاد خاتون است در شوال سنه سبع
و عشرین و سبعمائه در سلطانیه بفرمان سلطان ابوسعید خان بقتل رسید و جلاوخان که مادر او دولندی خاتون دختر سلطان محمد خدابنده
بود و او نیز بفرموده ملک غیاث الدین بعد از امیر چوپان بقتل آمد و پسر ششم امیر چوپان امیر سیورغال و مادر او دختر دیگر سلطان محمد است
ساتی بیکخاتون در دیار بکر بفرموده امرا ایلکانی پسر امیر شیخ حسن بزرگ بقتل آمد و سه پسر دیگر امیر چوپان سیوکشاه و باغی باستی و نوروز
بود و باغی باستی در تبریز بفرموده ملک اشرف بن امیر تیمور تاش بقتل آمد و احوال سیوکشاه و نوروز معلوم نشده **امیر شیخ حسن**
بن امیر تیمور تاش بن امیر چوپان بعد از سلطان ابوسعید ارپاخان چنانچه گذشت در مملکت آذربایجان و دیار
بکر و روم و بعضی از عراق عجم حاکم گشت پادشاه نشان بود و چند روزی ساتی بیک را بخانی برداشت بعد از آن او را عزل و سلیمان خان را
نصب فرمود و با امیر شیخ حسن بزرگ چند نوبت محاربه کرد و مغلوب شد در تبریز عمارات انشاء کرد و او ساخته سیاست تمام داشت
چهار سال و نیم در حکومت بسر برد بعد از آن زوجه او عزت ملک در شبی که امیر شیخ حسن در حرم مست خفته بود خصیتین او را فشرده بدان درگذشت
و خواجه سلمان ساوجی گفته مصرع ز هجرت نبوی رفته هفتصد و چهل و چهار در آخر رجب افتاد اتفاق حسن زنی چگونه زنی خیر خیرات حسان
بزور بازوی خود خصیتین شیخ حسن گرفت محکم و میداشت تا بمرد و برفت زهی خجسته زنی خایه دار و مردافکن **ملک اشرف بن امیر تیمور**
تاش بن امیر چوپان بعد از برادر بر ممالک آذربایجان و عراق عجم و آران حاکم گشت او نیز چند روز انوشیروان را بخانی نصب کرده
و بعد از آن عزل ساخت مردی ظالم و ستمکار و غدار ناسازکار و جور پیشه بود و ظلم بسیار کرده بود و در مملکت خود بهر کس از ترک و تاجیک

که کمان چنبری برداو را محبوس و ناچیز ساختی تا آن محقر بدو رسیدی و در هر چند گاهی بامیری از امرای خود قصد کردی و اموال او بستدی
و منصبش بدیگری دادی انقدر اموال از ظلم جمع کرد که چهارصد قطار استر و هزار قطار شتر از جواهر و زر سرخ و سفید و اجناس در خزانه او جمع شده
بود چون مردم از ظلم او بجان رسیدند حضرت شیخ صدرالدین صفوی قدس سره بگیلان رفت و خواجه شیخ کججی بشام افتاد و خواجه محیی الدین بردعی بحجاز رفت
و در شهر سرای هنگامه گرفت و در آنحال جانی بیک پادشاه دشت قپچاق بود بوعظ او حاضر شد در اثنای وعظ شرح ظلم ملک اشرف تقریر کرد که پادشاه
و اهل مجلس گریه افتادند جانی بیک در عرض ده ماه ترتیب لشکر داده متوجه آذربایجان گشت چون ملک اشرف از توجه او خبر یافت خود آنرا با خبر این
الجی روانه کرد ایشان هنوز بقلعه رسیده بودند که لشکر جانی بیک خان دررسید و ملک اشرف روسیاه را در حدود خوی بدست آوردند بفرمان
خان شمشیری چنان در پهلویش بردند که از طرف دیگر بیرون آمد سر او را به تبریز بردند و بدر مسجد مرغیان آویختند و قطارهای زر سرخ و زر سفید و جواهر
که بظلم اندوخته بود بدست مردم جانی بیک درآمد یکی از شعرا گفته شعر دیدی که چه کرد اشرف خر او ظلم ببرد و دیگری زر و این صورت در اوایل سنه
تسع و خمسین و سبعمائه بود و بعد از این چوپانیان کسی بسلطنت نرسید جانی بیک با ده هزار سوار به تبریز آمد و در دولتخانه آنجا نزول کرد و لشکر او در میان
و درون دهها فرود آمدند و هیچکس را یارا نبود که در خانه رعیت نزول کند گویند در تبریز بود و جمعه در مسجد خانه علیشاه نماز گذارد و از آنجا بدشت
رفت و نوبت لشکر او در آن سال بزراعات مردم عبور کردند و تخم غله نکشتند و جانی بیک پسر خود بردی بیک را با پنجاه هزار سوار در تبریز بسلطنت داد
و خود بجانب دشت قپچاق مراجعت کرد و بعد از چند وقت خبر مرض جانی بیک رسید و استدعای حضور شاهزاده بردی بیک کرده بودند بنابراین شاهزاده
عازم دشت قپچاق شد و اخیجوق را در تبریز نیابت داد اخیجوق در قراباغ قشلاق گرفت و در ظلم قدم بر قدم اشرف نهاد سرانجام او در خلال حال
سلطان اویس ایلکانی معلوم خواهد شد ذکر ایلکانیان از ایشان چهار تن سلطنت کردند و ایلکانیه از اروغ چنگیز خان همیشه یونین لشکرکش
بودند از ایشان امیر ایلقا بوغای بن امیر ایلکان در زمان سلطنت کیخاتو خان منصب امیرالامرائی داشت و در فتنه بایدو خان بقتل آمد پسرش امیر حسین
در زمان سلطنت ابوسعید در خراسان امیر الوس بود و دختر ارغون خان را در نکاح داشت در محرم سنه اثنی و عشرین و سبعمائه درگذشت شیخ حسن
نویان که بشیخ حسن بزرگ ملقب است در آخر عهد سلطان ابوسعید ایالت روم بدو داده بودند وقت انقراض دولت سلطان بحکومت آنجا مشغول
بود و بعد از ارپاخان چون علی پادشاه مستولی شده بود از روم باتفاق قوم جلایر بعزم رزم او در حرکت آمد و در رابع عشر شهر ذی الحجه سنه ست و ثلثین
و سبعمائه با علی پادشاه جنگ کرده غالب آمد و دلشاد خاتون دختر امیر دمشق که محبوبه سلطان ابوسعید بود در حبال بغداد خاتون زن سلطان ابوسعید
باکراه از او گرفته بود بوصال دلشاد خاتون بدل کرد و چون امیر شیخ حسن چوپانی خروج نمود میان ایشان محاربات رفت و در آخر امیر شیخ حسن ایلکانی
بعراق عرب رفت و قرب هفده سال حکومت کرد و در سنه سبع و خمسین و سبعمائه در بغداد بجوار رحمت حق تعالی انتقال کرد و در نجف اشرف مدفون شد
در زمان حکومت او کوفه خراب گردید و مردم آنجا متفرق شدند و از آن وقت تا این زمان همچنان خراب است امیر شیخ اویس بن امیر
شیخ حسن بعد از پدر بر تخت نشست و خواجه سلمان در تهنیت جلوس او قصیده گفته که مطلعش اینست شعر بشیران سعادت بر این بلند
رواق همی کنند ندا در ممالک آفاق که سال هفتصد و پنجاه و هشت ماه رجب باتفاق خلائق بیاری خلاق نشست خسرو روی زمین باستحقاق فراز
تخت سلاطین بدار ملک عراق نشستی که برای نثار مجلس اوست پر از جواهر انجم سپهر را اطباق خدایگان سلاطین جهان شیخ اویس پناه پشت
ملوک جهان علی الاطلاق سلطان در بهار سنه تسع و خمسین و سبعمائه از بغداد عزیمت آذربایجان کرد و با اخیجوق که از جانب بردی بیک خان حاکم شده
بود جنگ کرده مظفر شد اخیجوق فرار کرد و سلطان به تبریز بر تخت نشست و چهل و هشت امیر را از امرای ملک اشرف بیاسا رسانید و ببغداد مراجعت کرد و در غیبت
سلطان اخیجوق باز به تبریز آمد و بحکومت نشست و در سنه ستین و سبعمائه امیر مبارزالدین محمد مظفر از شیراز بآذربایجان آمد و با اخیجوق جنگ کرده او را بکشت
و به تبریز آمد سلطان اویس از بغداد متوجه تبریز گشت چون محمد مظفر از توجه سلطان خبر یافت بشیراز مراجعت نمود و سلطان بدار السلطنه آمد و اخیجوق بدست آورده
بکشت و هفده سال باستقلال سلطنت کرد و در دوم جمادی الاول سنه ست و سبعین و سبعمائه وفات یافت سلطان اویس پادشاهی لطیف طبع کریم بود
خواجه سلمان و شرف الدین رامی و خواجه محمد عصار و غیرهم از مداحان او بودند و در مرثیه او خواجه سلمان گفته — افلاک سپهر و کاری چنین
ملک ایران امیر کشاه ویران کرده آسمان را فرو آورده از اوج خویش بزمین بلند شده با خاک یکسان کرده اختیار که خلق عالمش در سایه بود
زیر مشت گل نهفته خاکش پنهان کرده نیست کاری چنین که بحقیقت سروی قصد خون و مال و عرض هر مسلمان کرده مصیبت در زمین واقع نشد در دور تو

آسمانها از آن زمان که آغاز دوران کرده قبر سلطان اویس در مزارات شادباد تبریز است در جنب مزار شیخ بزرگوار خواجه احمد شادآبادی سلطان حسین بن سلطان
اویس بر جای پدر نشست و هشت سال پادشاهی کرد برادرش سلطان احمد در یازدهم صفر سنه اربع و ثمانین بر او خروج کرد و او را در تبریز بکشت و در دمشقیهٔ تبریز
مدفون است سلطان احمد بن سلطان اویس بعد از برادر پادشاه شد سفاک و بیباک بود و دولت متزلزل و وحشت اول با امرای خود دگرگون شد و در آخر ایام
سلطنت او از دشت قبچاق قریب صد هزار کس از راه دربند به آذربایجان آمدند و هشت شبانه روز در تبریز غارت میکردند و بکشتند آنچه در شهر بود
بر مردم تبریز واقع شد زبان قلم از ادای آن عاجز است و این صورت در سنه سبع و ثمانین و سبعمائه روی نمود و در سنه ثمان و ثمانین که چهار سال از سلطنت او گذشته بود
پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان به آذربایجان آمد و مسخر کرد و سلطان احمد بعراق عرب قانع شد و بیست سال دیگر پادشاه آنجا بود تا در سنه خمس و تسعین و سبعمائه امیر تیمور قصد او
نمود سلطان احمد بغداد را گذاشته بمصر رفت و عراق عرب بتصرف امیر تیمور در آمد بعد از آن دوازده سال دیگر که امیر تیمور در حیات بود سلطان احمد گاهی در مصر بود
و گاهی در روم و بغداد نیز آمد و هر چند وقت فتنه بر میانگیخت بعد از وفات امیر تیمور دیگر باره او در سلطنت عراق عرب مستقر شد و قریب پنج سال دیگر حکومت کرد
دیار روی بغداد که بفرمان امیر تیمور خراب شده بود دیگر باره عمارت کرد و این بار که جا لا بغداد در دست او ساخته است و در سنه ثلث عشر و ثمانمائه بتعصب
تا به تبریز آمد و در شنب غازان با قرا یوسف ترکمان جنگ کرد و منهزم شد و در قرا باغ پنهان گشت مردم قرا یوسف او را از آنجا بیرون آوردند و در شب
یکشنبه بیست و هفتم ربیع الآخر سنه مذکور کشته شد و در مدرسه دمشقیه در پهلوی برادرش سلطان حسین مدفون شد دولت ایلکانیان باخبار رسید سلطان احمد صاحب فهم
و مستعد بود و شعر میگفت و موسیقی خوب میدانست و خواجه حافظ شیرازی دو غزل در مدح او گفته مطلع یکی اینست شعر احمد الله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی و مطلع غزل دیگر اینکه شعر کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند برد اجر دو صد بنده که آزاد کند ذکر امیر ابو اسحق اینجو
او پسر امیر محمود شاه اینجو است و اصل او از فارس است و صاحب تاریخ گزیده آورده که از نسل خواجه عبدالله انصاری است و نسبش بدین موجب محمود شاه
بن محمد بن فضل الله الملقب بآقا خواجه و کان ساکنا بقریه موسقان من ضیاع قزوین و هو عبدالله بن سعد بن نصر بن محمد بن عبدالله الانصاری و او در زمان
پادشاهان مغول کفیل خاصه شریفه بود و از آن او را اینجو میگفتند که آنچه خاصه سلاطین بود او را اینجو میگفتند و او در شیراز املاک و رقبات بسیار پیدا
شد و اکثر مردم شیراز زیر دست او شده بودند تمام دست و حکام آنجا بمشورت و صلاح و کلای او دخل در مهمات میتوانستند کرد و کلویان شیراز حکم ملازمان او داشتند
در زمان سلطان ابو سعید خان مرتبه او بلند شد و او را امیر چوپان تربیت کرده بود بعد از سلطان ابو سعید خان چون ارپاخان بسلطنت نشست بخیال غلطی
که او میخواهد دیگری از اولاد چنگیز خان بسلطنت نشاند امیر محمود شاه را بقتل آورد و از پسران او امیر مسعود شاه بروم رفت و امیر شیخ ابو اسحق با امیر علی پادشاه که خال
سلطان ابو سعید بود دوست و چون ارپاخان بقتل آمد بفارس رفت و بدارائی مملکت شیراز قیام نمود و در شهور سنه اربعین و سبعمائه که امیر شیخ حسن کوچک
بحکومت نشست ایالت فارس با امیر پیر حسین چوپانی تفویض فرمود و او بفارس آمد و اولاد امیر محمود شاه را که صاحب اختیار ریاست ذرا سر خود
با امیر سلطان که یکی از پسران امیر محمود شاه بود رجوع کرد و بعد از چند وقت ملاحظه آنکه خود اختیاری ندارد امیر سلطان را بقتل آورد و بدین سبب شیرازیان
غوغا کردند و نزدیک بود که امیر پیر حسین در میان کشته شود و بهزار حیله فرار کرده خود را با امیر شیخ حسن کوچک رسانید و لشکری همراه داشت و متوجه فارس
شد و کرمان با امیر مبارز الدین مظفر و در دو صفاهان با امیر شیخ ابو اسحق شفقت کرد بنا بر آنکه بخدمت او سبقت کرده بود و بعد از این ملک اشرف بعراق آمده
شیخ ابو اسحق بواسطه رنجشی که از امیر پیر حسین داشت حکومت فارس را در نظر او جلوه داده با اتفاق متوجه شیراز شد امیر پیر حسین بی آنکه جنگی واقع شود فرار
نمود و امیر شیخ ابو اسحق جمعیت یافته قبل از آنکه امیر اشرف به شیراز آید به شیراز در آمد و شهر را محکم کرد و ملک اشرف ظالم را به شیراز گذاشت و این خبر رسید
که امیر شیخ حسن کوچک بدست زوجه خویش در تبریز بقتل آمد و ملک اشرف به آذربایجان معاودت کرد و امیر شیخ ابو اسحق در شیراز بحکومت نشست بعد از
این برادرش مسعود شاه در خدمت امیر یاغی باستی پسر امیر چوپان که از جانب امیر حسن بزرگ بحکومت فارس آمده بود به شیراز آمد امیر شیخ ابو اسحق
به شیراز آمده با او متفق شده امیر یاغی امیر مسعود شاه را بقتل آورد و امیر شیخ ابو اسحق بسلطنت نشست و سکه و خطبه بنام خود تعیین فرمود و این صورت در سنه
اربع و اربعین و سبعمائه روی نمود و امیر شیخ ابو اسحق مدت چهارده سال پادشاهی کرد و بعد از آن در روز جمعه بیست و یکم جمادی الاول سنه ثمان و خمسین و
سبعمائه در میدان شیراز بفرمان امیر مبارز الدین محمد بقتل رسید و شرح این واقعه بسبیل اجمال در بیان احوال مبارز الدین مظفر خواهد آمد خواجه حافظ در
تاریخ این واقعه گفته شعر بروز کاف و الف در جمادی الاول میان سال و دگر جا و نون علی الاطلاق سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال جمال دولت و
دین شاه شیخ ابو اسحق میان عرصهٔ میدان چو دید تیغ عدو نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق ابو اسحق را در عین میدان سعادت که خود ساخته بود

دفن کردند مدت حکومت ایشان قبل از سلطنت ده سال و در ایام سلطنت چهارده سال بود **ذکر مظفریان** ایشان هفت نفرند مدت ملکشان هشتاد و دو سال
جد اعلای ایشان امیر غیاث الدین حاجی بود و از سجاوند خواف خراسان بود در زمانی که لشکر اسلام بتسخیر ولایت خراسان آمده بود اجداد او از دیار عرب
بدانجانب آمده در آنوقت که لشکر تاتار بولایت خراسان آمدند او بطرف یزد آمد مردی قوی هیکل بالا بلند بود در یزد هرچند موزه جستند که بپای او درآید
آید نیافتند عاقبت قالبی علیحده تراشیدند و شمشیر او بسنگ یزد سه من نیم بود و او سه پسر داشت ابوبکر و محمد و منصور از ابوبکر و محمد نسل نماند و منصور را سه پسر بود
امیر محمد و امیر علی و امیر مظفر امیر علی اولاد نداشت و امیر محمد یک پسر داشت و امیر بدر الدین ابوبکر نام که پدر شاه سلطان است و احوال شاه سلطان خواهد آمد و امیر مظفر
هرچند از برادران کهتر بود اما آثار دولت از جبین او لایح بود و بغایت پاکدامن و نیک اعتقاد و اتابک یوسف شاه بن علاء الدوله او را تربیت نمود و سرتیپ میبد بدو
داد و او مدتها در آنحدود دستبردها نمود و قطاع الطریق را که در نواحی دست قتیه بودند برانداخت بعد از آن بخدمت ارغون خان پیوست و شکل و شمایل او پسند
ارغون خان آمد و او را بیساولی تعیین فرمود و بعد از وفات ارغون کیخاتو خان در تربیت او نفرمود و بعد از کیخاتو خان امیر مظفر در ربیع الاول سنه اربع و تسعین
و ستمائه باردوی غازان خان آمد و امارت هزاره و طبل و علم بدو تفویض فرمود و هر روز جاه او بلند و رفیع و در اواسط جمادی الآخر سنه سبعمائه امیر مبارز الدین
محمد در میبد از او متولد شد و بعد از آن خان در زمان الجایتو سلطان مرتبه او زیاده گشت و در سیزدهم ذیقعده سنه ثلث عشر و سبعمائه در شبانکاره وفات
یافت و او را بمیبد دفن کردند و در مدرسه که خود بنا کرده بود مدفون شد امیر مظفر را یک پسر بود امیر مبارز الدین محمد که یک خواهر او ببرادرزاده خود امیر بدر الدین ابوبکر
داده و شاه سلطان از او متولد شده **امیر مبارز الدین محمد بن مظفر** سیزده ساله بود که پدرش وفات یافت مردی دین دار و شجاع بود و در تقویت دین اسلام
و تعظیم شرع و تربیت علما و رعایت صلحا جدی بلیغ داشت در شوال سنه ثمان عشر و سبعمائه سلطان ابوسعید بسعی خواجه غیاث الدین وزیر او را تربیت کرده حکومت
خطه یزد بدو دادند و او در مدت چهار سال هفت و یک جنگ با نکودریان کرده و ایشان را مستاصل گردانید و شوکت و عظمت تمام یافت و در سنه خمس و عشرین
و سبعمائه او را پسری شد شاه شرف الدین مظفر نام کرده و در سنه تسع و عشرین و سبعمائه دختر سلطان قطب الدین شاه جهان بن سیورغتمش سلطان را در نکاح
آورد و شاه شجاع و شاه سلطان از وی متولد شدند بعد از سلطان ابوسعید چون دولت مغول ضعیف شد در ایران از هر طرف مردم در ملک طمع
کردند امیر مبارز الدین محمد نیز با داعیه تنها در روز بروز دولت او در ترقی بود و در محرم سنه اثنی و اربعین و سبعمائه کرمان را تسخیر کرد بعد از آن میان
او و امیر شیخ ابو اسحق در صفاهان بابت شاه سلطان گرفتار شد و او را بشیراز بردند و در روز جمعه بیست و یکم جمادی الاول سنه ثمان و خمسین و سبعمائه در میدان سعادت
شیراز کشته شد و ملک فارس او را صافی شد و در اثنای این محاربات [illegible] تسخیر کرد و در استیصال اوغانی و جرمانی که [illegible] سلطان
جلال الدین سیورغتمش از ارغون خان ایشان را بجهت محافظت سرحد کرمان فرستاده و فتنه و فساد ایشان تازه [illegible] در کرمان قریب [illegible] سال استعداد
یافت سعی نمود تا ایشان را مقهور ساخت و فتح قلعه شبانکاره فرمود [illegible] اصفهان نیز تسخیر کرده در آخر دولت با دوازده هزار مرد قصد تبریز
کرد و با اخیجوق در موضع میانه جنگ کرد و غالب آمده به تبریز رفت و در آنجا روز جمعه خطبه خواند و امامت کرد و از آنجا بعد از دو ماه مظفر و منصور معاودت
فرمود چنانچه گذشت شاه شرف الدین مظفر که بسمت شجاعت و فروسیت متصف بود در جمادی الآخر سنه اربع و خمسین و سبعمائه در شیراز وفات یافت
و بیست و هشت سال و چهار ماه زندگانی کرده بود نعشش را بمیبد نقل کردند و در مدرسه مظفریه مدفون شد و از او چهار پسر ماند شاه یحیی و شاه منصور و احوال
ایشان مذکور خواهد شد شاه حسین و شاه علی بعد از این امیر مبارز الدین محمد در امر معروف و نهی منکر و رفع رسوم فسق و فجور مبالغه و جد و اجتهاد [illegible]
او ظرفای شیراز از روی محبت محتسب میگفتند چنانچه خواجه حافظ در آنوقت فرموده شعر دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند پنهان خورید باده که تعزیر
میکنند تا آخر غزل و شاه شجاع نیز رباعی در آن اول گفته رباعی در مجلس دهر ساز مستی پست است نی چنگ بقانون و نه دف بر دست است
رندان همه ترک می پرستی کردند جز محتسب شهر که بی می مست است اما در سیاست مفرط بود و بدست خود خون بسیار میکرد گویند قریب هزار کس را کشته بود
و از هرکس اندک تخلفی متنفر بود از فرزندان و خویش و بیگانه دشنام بسیار میداد و تهدید بکشتن میکرد یا میل در چشم کشیدن میکرد و از این جهت مردم از او متنفر
میبودند چون چهل و دو سال حکومت کرد از آنجمله بیست و دو سال در یزد و سیزده سال در کرمان و پنج سال در مملکت فارس و عراق بعد از آن در تاریخ سنه
ستین و سبعمائه امیر مبارز الدین محمد از آذربایجان بعراق معاودت فرموده بود در اصفهان پسرانش شاه شجاع و شاه محمود و خواهرزاده اش شاه سلطان که داماد
او بود بنابر خوفی که از او داشتند اتفاق کردند و در صباحیکه او در خانه تنها نشسته بود و قرآن میخواند بر سر او رفتند و او را گرفتند و در گنبدی محبوس کردند تا
در آنجا بسیار او دشنام میداد بعد از غروب آفتاب مجموع ملازمان شاه شجاع و شاه محمود و شاه سلطان جبه پوشیده با شمشیرهای کشیده با چند مشعل با ایشان د…

در تاریکی

در بارگی شب امیر محمد را بآن قلعه بردند و در شب جمعه نوزدهم رمضان او را میل کشیدند و مباشر این عمل شیخ شاه سلطان بود که یکی از فضلای عصر در آن واقعه گوید
رباعیه بکشید شکوه همتش پیل کشید بکشید سپه رشید تا نیل کشید پیمانه دولتش چو شد مالامال هم روشنی چشم خودش میل کشید خواجه حافظ این
قطعه گفته شعر دل منه بر دنیی و اسباب او زانکه از وی کس وفاداری ندید الی آخره بعد از آن او را بقلعه سفید فارس فرستادند و بعد از مدتی بقلعه
بم نقل کرده بود در اواخر ربیع الاول سنه خمس و ستین و سبعمائه آنجا وفات یافت مدت عمرش شصت و پنج سال شعر کمال کار جهان نقص دارد از آنکه
نرگس افسر زر دارد و چشم نابینا جلال الدین شاه شجاع چون پدرش مکحول و محبوس گشت او بر جای پدر نشست و برادر خود سلطان
احمد را بحکومت کرمان فرستاد و ابرقوه و اصفهان به برادر دیگر شاه محمود داد و برادرزاده خود شاه یحیی را با او ملحق گردانید تا شاه شجاع بعد از او باصفهان آمد
و از اطراف ملوک و حکام عراق از ری و ساوه و قم و کاشان و جربادقان و غیر ذلک تحف و پیشکش فرستادند شاه از اصفهان با دوازده هزار کس
متوجه تبریز شدند و در موضع خرم خواران سلطان حسین پسر سلطان اویس که پادشاه آذربایجان بود با سی هزار سوار بشاه شجاع رسید و میان ایشان
جنگ واقع شد و شاه منصور که برادرزاده شاه شجاع بود دست راست لشکر را سپرده بود بر سپاه دشمنان حملهای مردانه کرده
غالب آمد و شاه شجاع بتبریز رفت و بر تخت نشست و در آن زمستان در تبریز بعیش و عشرت مشغول بود خواجه سلمان ساوجی در تهنیت مقدمش
در جشن قصیده گفته که مطلعش این بیت شعر سخن ز وصف رخش چون ز خاطرم سر زد ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد شاه شجاع بغایت معتقد او شده بود
با سلمان را آنچه شنیده بودم با قیم شاه شجاع در نهای زمستان از فارس مراجعت کرد و بیست و شش سال پادشاهی کرد و در شب یکشنبه بیست و دوم شعبان
سنه ست و ثمانین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی پیوست حیف از شاه شجاع تاریخ وفات اوست مدت عمرش پنجاه و سه سال بوده با شاه شجاع
بلطف طبع و حسن خلق و وفور فضل و زیور ادب و جمال تواضع و کمال مکرمت و فرط جود و شیمه شجاعت متصف بود و در نه سالگی حفظ کلام الله مجید کرده
بعد از آن بکسب دیگر فضایل و کمالات کوشیده و بر قاضی عضد که مؤلف دیباچه کتاب تحقیقات تلمذ کرده بود در علم و دانش مرتبه رسید که علمای کبار چون
بمجلس راهی یافتندی از لطایف خاطر عاطرش بهره مند میگشتند و قوت حافظه اش مرتبه بود که هفت هشت بیت عربی بمجرد شنیدن یاد میگرفت
و اشعار عربی و فارسی بسیار خوب دارد و این رباعی از اوست رباعیه جان در طلب وصل تو شیدائی شد دل در خم گیسوی تو سودائی شد اندر طلب وصال
تو گرد جهان بیچاره دلم گشت و هرجائی شد و این رباعی مشهور نیز از اوست شعر افعال بدم بخلق پنهان میکن دشوار جهان بر دلم آسان میکن امروز
خوشم بدار و فردا با من آنکه کرم تو هست آن میکن ولادت شاه شجاع در صبح چهارشنبه بیست و دوم جمادی الآخر سنه ثلث و ثلثین و سبعمائه بوده
قطب الدین شاه محمود بن مبارز الدین محمد بعد از آنکه پدرش محبوس گشت حاکم اصفهان شد و با شاه شجاع مخالفت ورزید و سلطنت
باسم خود کرد شاه شجاع بعزم رزم او باصفهان آمد و شاه محمود متحصن شد و در این فتنه شاه سلطان که از جانب شاه شجاع حکومت میکرد بدست افتاده
بفرموده شاه محمود میل در چشمش کشیدند و شاه شجاع بصلح بشیراز مراجعت کرد پس از آن شاه محمود با شاه سلطان اویس وصلت فرمود و دختر او را در نکاح
آورد و سلطان آن دختر را با تجمل و زینت تمام باصفهان فرستاد خواجه سلمان در تهنیت قصیده گفته شعر آسمان ساخت در آفاق یکی سور و چه سور
که از آن سور شد اطراف ممالک معمور الی آخره شاه محمود بکمک لشکر سلطان اویس بر شیراز مستولی شد خواجه سلمان در بعضی از قصاید خود که مدح سلطان
اویس گفته اشارت بدین فتح کرده و بسلطان اویس نسبت داده شعر همای چتر همایون پادشاه اویس بسیط روی زمین را بزیر سایه گرفت حدود مملکت فارس
تا در هرمز بسال خمس و ستین و سبعمائه گرفت گویند خواجه سلمان این دو بیت را در خواب گفته شاه محمود قریب شانزده سال پادشاهی کرد در نهم شوال سنه ست
و سبعین و سبعمائه در اصفهان بجوار رحمت حق پیوست و شاه شجاع این رباعی گفته رباعیه محمود برادرم شه شیرکمین میکرد خصومت ز پی تاج و نگین کردیم
دو بخش تا برآسایند خلق او زیر زمین گرفت و ما روی زمین ولادت شاه محمود در جمادی الاول سنه سبع و ثلثین و سبعمائه بود عمرش سی و نه سال و چهار ماه بود
زین العابدین بن شاه شجاع بعد از پدر بجای او نشست میان او و پسر عمش شاه یحیی و عمش سلطان ابو یزید مخالفات و منازعات دست
داد چون در شهور سنه تسع و ثمانین و سبعمائه امیر تیمور گورکان بعراق عجم آمد در اصفهان قتل عام کرد و از آنجا متوجه شیراز شد جمهور آل مظفر بخدمتش
پیوستند مگر شاه منصور بن مظفر که در شوشتر بود و سلطان زین العابدین توهم کرده با امرای خود متوجه شوشتر شدند و نزد شاه منصور رفت شاه منصور
او را ضیافت طلبکرد و چون بمجلس حاضر آمد او را با جمیع امرا بگرفت و مقید ساخت و در این اثنا خبر رسید که امیر تیمور شیراز را بشاه یحیی ارزانی داشته و خود
بجانب ماوراء النهر مراجعت کرد شاه منصور متوجه فارس گشت و چون شاه یحیی را قوت مقاومت نبود فرار کرده در یزد رفت شاه منصور در فارس بتخت

ودر شهور سنه سبع وستین وستمائه شهزاده براقخان از ماوراء النهر با ایران لشکر کشید وبخراسان آمد ملک شمس الدین بخدمت او پیوسته وبعد از یکچندی جهت انصراف یافته
بجانب قلعه خیسار غور رفت وچون اتقاخان با براقخان جنگ کرد وغالب شد وبراق بماوراء النهر گریخت بعد از مدتی ملک شمس الدین از جانب خواجه شمس الدین
صاحب دیوان استمالت یافته باردوی اتقاخان آمد وچون اتقاخان از او رنجیده بود دیگر جهت انصراف نیافت ودر سنه ست وسبعین وستمائه در تبریز
وفات کرد ومولانا وجیه الدین نسفی در تاریخ وفات گفته شعر بسال ششصد وهفتاد وشش مه شعبان قضا بمصحف دوران چو بنگریست بفال بنام
صفدر ایرانیان محمد کرت برآمد آیت الشمس کورت در حال **ملک رکن الدین بن ملک شمس الدین** در شهور سنه سبع وسبعین وستمائه
باشارت اتقاخان حکومت هرات بدو تعلق گرفت واتقاخان فرمود که او را بلقب پدرش خطاب کنند بنابراین او را ملک شمس الدین کهین میگفتند واو
در عدل واحسان کوشید ملکی رعیت پرور دادگستر بود ودر شهور سنه تسع وسبعین وستمائه بطرف غور رفت در قلعه خیسار چندگاه اقامت کرد ودر شهور
سنه ثمانین وستمائه فتح قندهار کرد وچون خبر وفات اتقاخان در این سال بدو رسید بنابر مصلحت خود ملک علاء الدین را در هرات بنیابت گذاشت وخود
بقلعه خیسار رفت ومقیم شد واز دیوان ارغونخان کرت طلب او فرستادند اطاعت نکرد ودر قلعه مذکوره مدت بیست وچهار سال پای در دامن فراغت وطاعت
کشیده ودیگر بدرگاه هیچ پادشاهی نرفت وتردد نکرد تا وفات یافت ومولانا حکیم الدین غوری در تاریخ وفات گفته شعر روز پنجشنبه از صفر ده ودو
سال هجرت رسیده هفتصد وپنج شمس دین کرت خسرو آفاق شد سوی فردوس از این سرای سپنج **ملک فخر الدین بن ملک شمس الدین**
کهین بفضایل وشجاعت وپهلوانی موصوف بود ودر انشاء واختراع نظم ونثر از ابنای ملوک ممتاز پدرش ملک شمس الدین با او عاطفت ومحبت بسیار
داشت اما بوسیله اندک بی ادبی مدت هفت سال بحکم پدر محبوس بود تا در شهور سنه ثلث وتسعین وستمائه خود بند بگسست وکمندها از انگشت بقلعه بالا
متحصن شد وهرچند پدرش او را نوید عنایت نوید داد اعتماد نکرد واز بالا فرو نیامد تا از جانب غازانخان امیر نوروز که والی خراسان بود ایلچی نزد ملک
شمس الدین فرستاد ودر باب ملک فخر الدین شفاعت کرد ملک فخر الدین بعهد وپیمان از قلعه بیرون آمد وچون ملک شمس الدین سوگند خورده بود که روی او را نبیند پسر منظور پدر
نگشت وبرادران واقربا را وداع کرده بخدمت امیر نوروز شتافت ودر دستبرد نامود بعد از آن در عراق بخدمت غازانخان مشرف گشته بسعی امیر نوروز حکومت
هرات وطبل وعلم وسراپرده بدو تفویض کرده ده هزار دینار انعام فرمود ملک فخر الدین بهرات آمد وبحکومت مشغول گشت وشوکت وعظمت او بمرتبه اعلی رسید ودر مقابل
نیکی با امیر نوروز بدی کرد ودر وقتی که غازانخان با امیر نوروز غضب کرده بود امیر قتلغشاه نوئین را بقصد او بخراسان فرستاده وامیر نوروز از بیم سطوت غازان
خان پناه بملک فخر الدین آورده ملک او را با امیر قتلغشاه سپرد تا امیر قتلغشاه او را در ماه ذیحجه سنه ست وتسعین وستمائه در ظاهر شهر هرات بقتل رسانید وهمچنین
در بعضی امور اطاعت غازانخان نکرد غازانخان برادر خود سلطان محمد خدابنده را با لشکر بسیار بر سر او فرستاد ملک فخر الدین بحصار شهر متحصن شد وبین الفریقین
محاربات بسیار رفت ودر آخر از هم جدا شدند وسلطان محمد این کینه را در دل داشت تا در زمان سلطنت خود در سنه ست وسبعمائه امیر دانشمند بهادر را با لشکر
بر هرات فرستاد وبعد از کوشش بسیار محمد سام که از ملازمان ملک فخر الدین بود امیر دانشمند بهادر را بطریق صلح بشهر برد وبا او غدر کرد واو را بکشت فتنه عظیم
پدید آمد وخلقی بسیار از طرفین کشته شدند ودر آن تاریخ گفته اند شعر بسال هفتصد وشش در صفر بشهر هرات بحکم لم یزل وکردگار بیمانند زدست تیر قضا از
کف محمد سام چشید جام شهادت امیر دانشمند امیر یسابول را سلطان محمد خدابنده بهرات فرستاد واو محمد سام را بدست آورده بکشت وبالجمله چون از
حکومت ملک فخر الدین مدت ده سال بگذشت خبر موت پدرش در قلعه خیسار بدو رسید ملک در مسجد جامع هرات عزای پدر بداشت وختمها کرد
ورسم سلاطین بجای آورد وبعد از آن قریب دو سال در اثنای فتنه امیر دانشمند بهادر در شهور سنه ست وسبعمائه در قلعه شکلو وفات یافت
قلعه اختیار الدین متصل بدیوار شهر هرات او ساخته است وبازار ملک در هرات منسوب بدوست **ملک غیاث الدین بن شمس**
الدین کهین بعد از برادر بحکم الجایتو سلطان در سنه ست وسبعمائه حکومت هرات بدو تعلق گرفت وگماشتگان خود را باسفزار وفراه
وغور وغرجستان تا حد آموبه وسند فرستاد وخطه هرات را معمور وآبادان گردانید ودر ترویج شریعت غرا کوشید وبقاع خیر ساخت وصحبت
علما وفضلا ادرارات تعیین کرد واوقات شریف مصروف عبادت وطاعت گردانید وچون چهارده سال از مدت حکومت او گذشت در سنه
احدی وعشرین وسبعمائه پسر خود ملک شمس الدین را بنیابت خود گذاشته خود با دویست مرد سپاهی روی ببیت الله نهاد وبزیارت حرمین شریفین
زادهما الله تکریماً وتعظیماً وتشریفاً مشرف گشت ودر وقت مراجعت از سلطان ابوسعید خان گریخته در محرم سنه ثمان وعشرین وسبعمائه پناه برده بود
بهرات آمد ملک غیاث الدین با امیر چوپان همان کرد که برادرش ملک فخر الدین با امیر نوروز کرده بود وامیر چوپان را با پسرش جلوخان بحکم ابوسعید خان بکشتند

دوست او را بدیده نزد سلطان ابوسعید فرستاد و ملک غیاث الدین در سنه تسع و عشرین و سبعمائه وفات کرد و از او چهار پسر ماند ملک شمس الدین ملک
حافظ ملک معزالدین حسین ملک باقر و احوال همه خواهد آمد ان شاء الله ملک شمس الدین بن ملک غیاث الدین بحکومت ولایت عهد قائم مقام پدر
شد بغایت خوش محاوره و مردانه و دلیر و فرزانه بود اما روزگار او استعدادی نداشت و بر شرب خمر شور رشتی تمام داشت مدت حکومتش دو ماه بود و از بسیاری ده
روز هشیار نبود و لفظ خلد ملکه تاریخ جلوس او بود و وفاتش در سنه ثلثین و سبعمائه بود ملک حافظ بن ملک غیاث الدین بعد از برادر در هرات بر سریر
حکومت نشست جوانی بود خوب منظر و خطی نیکو مینوشت اما او را ادراک و تجربه نبود و غوریان او را تحکمات میکردند تا در سنه اثنی و ثلثین و سبعمائه
او را در قهر افضال اختیار الدین بقتل آوردند ملک معزالدین حسین بن غیاث الدین بعد از قتل برادر بحکومت عراق متعین گشت بحسن تدبیر
از جمیع ملوک کرت ممتاز بود غوریان را که از ضبطه اطاعت بیرون رفته بودند مطیع ساخت و در ترویج شریعت غرا و تربیت علما و فضلا جد تمام و
سعی مالا کلام مبذول داشت جناب سلطان المحققین و برهان المدققین مولانا سعدالدین تفتازانی کتاب مطول بنام او نوشته و چون بعد از سلطان
ابوسعید خان بر تخت ایران ذو شوکتی نبود استقلال یافت ملک حسین را قوت و مکنت بیافت تمام اسباب سلطنت مهیا ساخته خطبه بنام خویش خواند و حشمت و رفعت
او زیاده گشت و اشراف و اعیان اطراف در دار الامان هرات در ظل عنایت او آمدند و در سیزدهم صفر سنه ثلث و اربعین و سبعمائه امیر وجیه الدین مسعود سربداری
دار بالاتفاق شیخ حسن جوری با لشکر آراسته سی هزار کس از سبزوار بقصد ملک حسین برآمد و ملک حسین با ایشان جنگ کرده مظفر شد و بسیاری از لشکر ایشان
در آمد و غنیمت بسیار گرفت و شیخ حسن جوری در آن جنگ کشته شد و تشریح این وقعه در احوال وجیه الدین مسعود خواهد آمد یکی از فضلا در این وقعه گوید رباعیه
گر خسرو کرت بر دلیران نزدی در تیغ یلی گردن شیران نزدی از هیبت سنان سربداران تا حشر یک تیرک دگر خیمه بایران نزدی بعد از این امرای اولات
واردی از جانب اندخود و شبرغان با لشکر بسیار بجنگ ملک حسین بیادغیس آمدند و در محاربه با ملک مغلوب گشتند ملک فرمود تا از سرهای کشتگان
دو منار در خیابان از هر دو طرف کوچه باغ ساختند چون این خبر بامیر قزغن که والی جمیع ماوراء النهر بود رسید با سی هزار سوار بجانب هرات حرکت کرد ملک
بشهر متحصن شد و امیر قزغن مدتی ملک را در حصار گرفت و میان ایشان محاربات واقع شد و باصلاح اکابر و اشراف شهر فتنه بصلح انجامید بشرط آنکه ملک بسال
آینده بخدمت امیر قزغن مبادرت نموده این وقایع در شهور سنه اثنین و خمسین و سبعمائه که صورت حرفی آن ذنب باشد اتفاق افتاد بعد از این کار ملک حسین
روی در تراجع نهاد و غوریان برادرش ملک باقر را بجای او نصب کردند و از قلعه اسکلچه که اجداد او در جنوبی هرات ساخته بودند در آن وقت محبوس بود
متحصن بود و در سنه ثلث و خمسین و سبعمائه بجانب ماوراء النهر در شکارگاه بخدمت امیر قزغن مشرف شد امیر قزغن او را در آغوش گرفته اعزاز و اکرام
بسیار نمود و گفت دشمنی تو مردانه بوده است اما امرای الوس جغتای با ملک بودند بر قصد قتل او اتفاق کردند و امیر قزغن ملک را از اندیشه ایشان خبر داد
او را در شب بطرف خراسان گسیل کرد و ملک بعد از قطع منازل به هرات آمد و ملک باقر را گرفته محبوس کرد و باز بر سریر مملکت و سلطنت رفت و بیست و
سال دیگر پادشاهی نمود در سیم ذیقعده سنه احدی و سبعین و سبعمائه درگذشت در تاریخ وفات گفته اند رباعی تاریخ وفات شاه اسلام پناه سلطان
جهان معزالدین ظل الله چون بر خوانی ز ثالث ذی القعده معلوم شود ز طیب الله ثراه مدت حکومت ملک حسین سی و سه سال بود ملک غیاث
الدین بن ملک معزالدین بعد از فوت پدر بر سریر حکومت نشست میان او و خواجه علی مؤید سربدار منازعات واقع شد و نیشابور را از دست
سربداران بیرون آورد و بعد از این پادشاه صاحبقران امیر تیمور گورکان که بعد از فوت امیر قزغن بعد از ده سالگی والی ماوراء النهر شده بود ملک غیاث
الدین پیر علی را ایلچی بطلب کرد و ملک غیاث الدین اطاعت نکرد امیر تیمور از ماوراء النهر بقصد تسخیر خراسان بکوچ در هرات نزول فرمود و در محرم سنه ثلث و ثمانین
و سبعمائه هرات را بعد از قتال و جدال بگرفت و ملک غیاث الدین پیر علی را با امیر تیمور با پسرش ملک محمد بقتل رسانیدند و دولت ملوک کرت بپایان
رسید ملک ایشان با امیر تیمور انتقال یافت ذکر ملوک سربداران دوازده تنند مدت حکومتشان سی و پنج سال اول ایشان خواجه عبدالرزاق و او پسر خواجه
فضل الله است در باشتین دیهی است از دیههای بیهق خواجه فضل الله مردی محتشم و خواجه بزرگ بود و املاک و اسباب بسیار داشت پسرش خواجه عبدالرزاق
مردی مردانه و شجاع فرزانه بود و صورت نیکو داشت و در زمان سلطان ابوسعید خان ملازم درگاه پادشاه بود او را جهت ضبط اموال کرمان فرستادند
و چون وجوه بتحصیل و صول یافت خواجه عبدالرزاق بعیش و عشرت مشغول شد و باندک فرصتی وجوه را ناچیز کرد بعد از آن مضطرب و متردد روی بوطن نهاد تا
املاک پدر را فروخته تنخواه مالی دیوان نماید در راه خبر فوت سلطان ابوسعید برسید خرم و شاد شد و بباشتین در آمد و اقربا را دریافت و اقربا
او گله کردند که خواهرزاده خواجه علاء الدین وزیر در این دیه جور و بیداد میکنند از ما شراب و شاهد میطلبید خواجه عبدالرزاق گفت دنیا بر هم آمده و دو حسین

بچه را چرا باید قبول کرد و در شب بسر خواهرزاده خواجه علاء الدین محمد رفته شد و او را بقتل آوردند و روز دیگر علی اصبهانی در بیرون ده باشتین داری زدند و سردارها
بران او بگریختند و خود را سربدار نام کردند و هفتصد کس با خواجه عبدالرزاق بیعت کردند چون خبر بخواجه علاء الدین رسید جمعی از تبع ایشان فرستاد و خواجه عبدالرزاق
با ایشان حرب کرد و غالب آمد و باتفاق برادرش خواجه وجیه الدین مسعود از عقب لشکر شکسته بر سر خواجه علاء الدین محمد رفته شد و خواجه آگاه شد با سیصد مرد
بجانب استراباد رفت سربداران در عقب او روان شدند و در قریه والاباد از حدود کوهسار کبود جامه خواجه را گرفتند و بشهادت رسانیدند و این واقعه
در سنه سبع و ثلثین و سبعمائه بود بعد از آن اموال و اسباب خواجه را غارت کردند و شهر را فتح نمودند و خواجه عبدالرزاق خطبه بنام خود خواند و سکه باسم خود زد و خواجه
چون مدت یکسال و دو ماه حکومت کرد در دوازدهم ذی الحجه سنه ثمان و ثلثین و سبعمائه بدست برادرش وجیه الدین مسعود کشته شد خواجه وجیه الدین مسعود بن فضل الله
باشتینی بعد از برادر بحکومت نشست مردی نیکو اخلاق و شجاع و صاحب دولت بود مرتبه او در درجه اعلا یافت وسعت ملک او از جاجرم تا دامغان و از خبوشان
تا ترشیز بود و صاحبقران سربداران دوست و هفتصد غلام ترک و دوازده هزار سوار جلو و پیاده و با دوازده هزار مرد دیگر و رفتها دو هزار لشکر جانی
قربانی سه دفعه شکست و بر ایشان آید که با طغاتیمورخان که در استراباد بسلطنت نشسته بود مصاف داد و برو غالب شد او مرید شیخ حسن جوری است و او
مرید شیخ خلیفه مازندرانیست که در سبزوار مقتول و مدفون شده خواجه وجیه الدین مسعود در سیزدهم صفر سنه ثلث و اربعین و سبعمائه باتفاق شیخ حسن
جوری بجانب ملک معزالدین حسین کرت رفت و شکست خورد و بعضی از لشکر سربدار شمشیری بر پهلوی شیخ حسن فرستاد که از آن طرف بیرون رفت نسبت
قتلش بخواجه وجیه الدین مسعود کردند بعد از این ولایت فیروزکوه و رستمدار رو بلشکر سیاه پوش آورد با بسیاری از لشکرش کشته شد مدت حکومت او شش سال و چهار
ماه جماعتی دیگر از سربداران بعد از او حکومت کردند اکثر نوکران و نوکران او بودند آقا محمد تیمور بعد از خواجه وجیه الدین مسعود دو سال و دو ماه حکومت کرد
و در سنه سبع و اربعین و سبعمائه بدست خواجه علی شمس الدین سربدار کشته شد کلو اسفندیار بعد از آقا محمد تیمور بحکومت نشست مردی رذل و دون
بود چون یکسال و یکماه حکومت کرد لشکر سربدار باتفاق خواجه علی شمس الدین بر او خروج کردند و در چهاردهم جمادی الاول سنه تسع و اربعین و سبعمائه
او را بقتل آوردند خواجه شمس الدین فضل الله برادر خواجه وجیه الدین مسعود است بعد از کلو اسفندیار مردم سربدار که خواستند که خواجه لطف الله بن خواجه
مسعود را که او را امیرزاده میگفتند بحکومت نصب کنند خواجه علی شمس الدین مصلحت ندید که او طفل است و راه و رسم سلطنت نداند خواجه شمس الدین که عم او بود
بنیابت او بحکومت نصب کردند و او شش ماه حکومت نمود بعد از آن خود را خلع کرد و گفت بدین کار نتوانستم و چهار خروار ابریشم از خزانه برگرفت
و از غوغای سلطنت جان بسلامت بیرون برد و ممالک را بخواجه علی شمس الدین سپرد و کان ذلک فی ذی الحجه سنه تسع و اربعین و سبعمائه خواجه علی شمس
الدین شخصی دانا و مردانه بود کار سربداران را رونق داشت و با طغاتیمورخان صلح کرد و بر آنجمله ولایات که تصرف خواجه مسعود بود تصرف داشت و هیجده هزار کرد را
مرسوم داد رعیت را مرفه الحال ساخت و کفایت زند کافی کرد و بجز خرقه سبزوار شریک بود مرسوم مردم را بر آن نوشتی و در مجلس خود آنقدر شیره
و دشمنیت جهات مردم و مملکت عدیل و نظیر نداشت و اسباب فساد در سبزوار رسید و ساحت و در زبان اهل مجلس را یارای آن نبود که نام بنگ و شراب
بر زبان گذرانند با نصد فاحشه را زنده در چاه انداخت و سیاست او بمرتبه بود که هرکس از ارباب لشکر را که ظلم کردی و دست نامه نوشتندی الکاء برد
او رفتندی و گناه کار را در میان هزار کس شناختی مردی خشک و بد زبان بود اکابر از او نفور شدند حیدر قصاب او را در قلعه سبزوار در سنه ثلث و خمسین
و سبعمائه بقتل رسانیدند مدت حکومتش چهارده سال و نه ماه بود و عمرش پنجاه سال امیر خواجه یحیی بن حیدر کرابی کرات از دیههای بیهق است و خواجه یحیی
از مقربان خواجه محمود است مردی بزرگ زاده است نماز گذار و از اهل تلاوت کلام الله بود اما قتال و بیباک بود و گاه گاه خشکی دماغ و جنون عارض او
میشد بعد از خواجه شمس الدین بر مسند حکومت قرار یافت و سپهسالاری بحیدر قصاب داد و در ولایت سربدار مظفر و دولت رس را از تصرف مردم جانی قربانی
بیرون آورد و از اول سلطنت با طغاتیمورخان صلح کرد و در ثانی الحال در سلطان در بین استراباد در روز طوی بزرگ طغاتیمورخان شهید شد و در سنه
تسع و خمسین و سبعمائه بدست مقربان خود یعنی برادر زن او علاء الدوله بقتل رسید مدت حکومتش چهار سال و هشت ماه خواجه ظهیر کرابی برادر خواجه
یحیی است بعد از خواجه یحیی پهلوان حیدر قصاب او را اکابر سربداران بر مسند حکومت نشاندند مردی فقیر مشرب کم آزار بود و بر لعب نرد و شطرنج مولع در زمان
او سربداران تنزل یافتند مدت یکسال حکومت کرد بعد از آن خود از حکومت عزل کرد و اموال و اسباب خود را از قلعه سفید سبزوار بقلعه کرات نقل نمود
و مشهور است در سیزدهم رجب سنه ستین و سبعمائه بود پهلوان حیدر قصاب از دیه چشم است در روزگار خواجه علی شمس الدین ترقی یافت مردی پهلوان
و اهل مروت بود و سفره عام داشت بعد از خواجه ظهیر بحکومت نشست مدت یکسال و یکماه حکومت کرد و نصرالله باشتینی در اسفراین با او یاغی شد حیدر

که حکومت فارس داشت هم در زمان پدر در ربیع الاول سنه ست وتسعین وسبعمائه در پای قلعه خرماتو تیری بدو رسید و بدان درگذشت بعد از او تیمور
جای او به پسرش پیر محمد عمر شیخ داد سیوم جلال الدین امیرانشاه تخت هلاکو که عبارت از عراقین و آذربایجان و دیار بکر است تا سرحد شام و روم بدو داده
بود بعد از پدرش در سنه عشر وثمانمائه در محاربه با قرا یوسف ترکمان در آذربایجان کشته شد چنانچه بعد از این ایراد خواهد یافت چهارم معین الدین شاهرخ
سلطان که شرح او گفته میشود میرزا سلطان شاهرخ بن امیر تیمور پادشاه شرع پرور معدلت گستر مروت شعار بود برادای فرائض و سنن و نوافل
مداومت و مواظبت نمودی و در تقویت دین و ترویج شرع سید المرسلین و تعظیم سادات و تعیین مدارس و طلبه علوم و تکریم علما و مشایخ سعی بلیغ مبذول میفرمود
و امیر تیمور در سنه تسع وتسعین وسبعمائه حکومت خراسان بدو تفویض کرده بود و او در اکثر یورشها با پدر مرافقت و موافقت کرده بود چون خبر وفات پدر را
در رمضان سنه سبع وثمانمائه در خراسان بدو رسید در سلطنت مستقل شد و او را با برادرزادها که در اطراف ایران و توران رایت سلطنت
برافراشته در مقام مخالفت بودند مکرر محاربات دست داد و او ایشان را باندک وقتی بعضی نیست شدند و بعضی باطاعت و انقیاد درآمدند و او
بر تمامت ممالک ایران و توران که در تصرف گماشتگان پدرش بود استیلا یافت و سه نوبت بقصد قلع و قمع قرا یوسف ترکمان و پسران
او که بعد از فوت امیر تیمور بر آذربایجان متولی شده بودند لشکر بدان دیار کشید در نوبت اول و ثانی بعد از فوت قرا یوسف ترکمان که در آن
اثنا واقع شده بود با امیر اسکندر و میرزا جهانشاه پسران قرا یوسف جنگ کرده و غالب آمد و در نوبت سیم میرزا جهانشاه در مقام اطاعت و انقیاد
برآمده بخدمتش رسید و امیر اسکندر چون از توجه او خبر یافت بگریخت میرزا شاهرخ حکومت آذربایجان را بمیرزا جهانشاه تفویض کرد میرزا شاهرخ
بعد از امیر تیمور فارس را ببرادرزاده خویش میرزا پیر محمد بن عمر شیخ مقرر داشت و اصفهان را بمیرزا رستم بن عمر شیخ مسلم داشت و همدان را بمیرزا اسکندر بن عمر
شیخ و ایشان نیز سکه و خطبه بنام میرزا شاهرخ کردند و بعد از مدتی که میرزا پیر محمد بدست بعضی از ملازمان خود بقتل رسید و برادرانش میرزا رستم
و میرزا اسکندر با یکدیگر در افتادند میرزا اسکندر چند وقت سلطنت باستم نمود که دوبا میرزا شاهرخ مخالفت نمود و بعد از انهزام از آنحضرت برادرش
میرزا رستم او را بهلاکت رسید و چون همچنان فتنه میکرد بقتل آمد میرزا شاهرخ فارس را به پسر خود ابوالفتح ابراهیم سلطان در سنه ثمان عشر وثمانمائه
شفقت فرمود و بالجمله سلاطین عالم با او در مقام تنزل و فرمان برداری بودند و او مدت چهل و سه سال بعد از پدر باستقلال تمام پادشاهی جهان کرد
مدرسه و مساجد و بقاع خیر خواه بسیار ساخت و قلعه اختیار الدین در هرات که ملک فخر الدین کرت آنرا مشتمل به بود در شهر ساخته بود و حضرت امیر تیمور
تخریب آن فرمان داده در سنه ثمان عشر وثمانمائه تجدید عمارت کرد و در روایت صاحب روضة الصفا هفت هزار مرد بموجب نسخه در آن کار کرده بود
با تمام رسید والعهدة علی الراوی در ماوراء النهر بلده شاهرخیه را که بدو منسوب است معمور کردانید و در صباح یکشنبه بیست و پنجم ذی الحجه سنه خمسین
وثمانمائه در قشلاق ری او وفات یافت ولادت او در روز پنجشنبه چهاردهم ربیع الآخر سنه تسع وسبعین وسبعمائه بوده و در تاریخ او گفته اند رباعیه
سلطان جهان شاهرخ آن ظل نور در هفتصد و هفتاد و نه آمد بظهور در هشتصد و هفت شد شاهی مشهور در هشتصد و پنجاه شد از دار غرور میرزا شاهرخ
پنج پسر داشت اول میرزا الغ بیک سلطنت ماوراء النهر و ترکستان بدو داده بود و بعد از این احوال او مذکور خواهد شد دوم میرزا ابوالفتح ابراهیم سلطان
مدت بیست سال حاکم فارس بود در زمان پدر در چهاردهم شوال سنه ثمان وثلاثین وثمانمائه وفات یافت ولادتش در شوال سنه ست
وتسعین وسبعمائه او را در شیراز آثار بسیار است و مدرسه دار الصفا از منشآت اوست و خطوط او بر جدران مدارس و مساجد شیراز هنوز باقیست
و افصح المورخین مولانا شرف الدین علی یزدی در تاریخ سنه ثمان وعشرین وثمانمائه کتاب ظفرنامه که تاریخ تیموری مشهور است تصنیف نموده و او
ترتیب داده بنام او بود سیم میرزا بایسنغر و او نیز در ایام حیات پدر در صبح شنبه هفتم جمادی الاول سنه سبع وثلاثین وثمانمائه در شهر هرات درگذشت
و در تاریخ وفات او گفته اند رباعیه سلطان سعید بایسنغر بحرم کز شاهی بهر باغ ارم من رفتم و تاریخ وفاتم اینست بادا بجهان دراز عمر پدرم
ولادتش در شب جمعه بیست و یکم شهر ذی الحجه سنه تسع وسبعمائه بوده و از میرزا بایسنغر سه پسر ماند میرزا علاء الدوله و میرزا سلطان محمد و میرزا بابر و
و احوال هر یک خواهد آمد چهارم میرزا سیورغتمش ایالت مملکت غزنین و هند بدو مفوض بود و او نیز در زمان پدر در شانزدهم محرم سنه ثلثین
وثمانمائه وفات یافت ولادت او در روز سه شنبه هفتم رمضان المبارک سنه احدی وثمانمائه بوده پنجم میرزا محمد جوکی و او نیز در زمان پدرش
در شهور سنه ثمان واربعین وثمانمائه درگذشت میرزا خلیل سلطان بن میرزا امیرانشاه بن امیر تیمور را جد بزرگوار در خرد سالی در یورش ختا
همراه بود و چون امیر تیمور وفات یافت بعضی او را بسلطنت برداشتند و او در روز چهارشنبه شانزدهم رمضان سنه سبع وثمانمائه در سمرقند بر تخت نشست

و تمام ماوراء النهر و ترکستان در ضبط او بود و میرزا شاهرخ سریر سلطنت آنجا بدو مسلم داشت چون چهارده سال در پادشاهی بماند م
که یکی از امرای کبار او بوده با او یاغی شد او را گرفته محبوس ساخت و شهجهان پادشاه متوطنان ز سلطنت ماوراء النهر طلبکرد و ح
ماوراء النهر آمد و میرزا حسینی که بسته بود رسیده در وقت ملاقات همراه او را برداشتند و نزد میرزا شاهرخ بخراسان فرستادند و بسرای گفرا
و میرزا خلیل سلطان بعد از چند سال بخدمت میرزا شاهرخ رسید و احترام یافت میرزا شاهرخ او را بطرف عراق و آذربایجان که در
پدرش و برادرش میرزا عمر بود فرستاد و ماوراء النهر بپسر خود میرزا الغ بیک داد و این صورت در شهور سنه اثنی و ثمانمائه بود و چون میر
بعراق آمد بعد از مدتی در شب چهارشنبه شانزدهم رجب سنه اربع عشر و ثمانمائه در ری وفات یافت و ولادتش در شب پنجشنبه را
سنه ست و ثمانین و سبعمائه بود در شهر هرات میرزا الغ بیک میرزا شاهرخ پادشاه فاضل عالی مقدار بود و در علم ریاضی مهار
در سنه ثلث و عشرین و ثمانمائه باتفاق مولانا صلاح الدین موسی قاضی زاده رومی و مولانا علاء الدین علی قوشچی که شارح تجرید است و نیز با
فرزند خطاب میفرمود و مولانا غیاث الدین جمشید و مولانا معین الدین که ایشان را از سمرقند بکاشان آورده بود در شمال سمرقند بنا نهاد
و زیج جدید خاقانی که درین ایام مدار استخراج تقویم بر آنست از مصنفات اوست یکی از فضلا در باب الغ بیک گفته شعر چون الغ بیک به
یافت بود و در هزاران مدرسه میرزا شاهرخ در سنه ثمانمائه سلطنت ماوراء النهر و ترکستان بدو ارزانی داشته بود تا انقراض ایام ح
حاکم آنجا بود و چون در محرم سنه احدی و خمسین و ثمانمائه خبر فوت پدرش بدو رسید بعزم تسخیر خراسان بلخ آمد و در آنجا شنید که برادر
الدوله بن بایسنغر در هرات تخت سلطنت نشسته است و پسرش میرزا عبد اللطیف را گرفته محبوس ساخته بنا بر این با میرزا ده علاء ا
داور لشکر کشید میرزا علاء الدوله گریخته باسترآباد نزد برادرش میرزا بابر رفت و میرزا الغ بیک بهرات آمد و بر جای پدر بر تخت نشست
که میرزا بابر و میرزا علاء الدوله با هم متفق شده اند و قصد او دارند از شهر هرات تا پل ابریشم پیاده و پسرش میرزا عبد اللطیف تا بسطام تاختکرد
میرزا علاء الدوله و میرزا بابر در این اندیشه بودند که از استرآباد بعراق نزد برادرشان میرزا سلطان محمد آیند که میرزا الغ بیک بی سببی از پل
معاودت کرده بهرات رفت و چون در غیبت او در هرات فترت شده بود و مردم بیرون حصار شهر بدان متهم گشته بودند که یار علی ترکمان را
اسکندر بن قرا یوسف بر فتنه انگیزی مدد کرده اند محلات بیرون شهر را بامرا قسمت کرده امر کرد تا غارتکردند و این نوع ستمی در ماه رمضان سنه اثنی
و ثمانمائه در قلب زمستان که مردم از شدت سرما و صولت برودت هوا از خانه بیرون نمیتوانستند کردن واقع شد بعد از این میرزا الغ بیک از
بجانب ماوراء النهر رفت در غیبت او میرزا بابر از استرآباد بهرات آمد و بر تخت نشست و میرزا عبد اللطیف بلخ آمد و با پدر یاغی شد و در جدود
با او جنگکرد و غالب آمده پدر را گرفت و بدست عباس نامی داده تا بقصاص پدر بکشت و بعد از قتل پدر برادرش میرزا عبد العزیز را بقتل آو
و در تاریخ او گفته اند شعر شاه مغفور الغ بیک علیه الرحمه آنکه خود را بسوی کعبه مقصود رساند رست در عاشر ماه رمضان کشته شهید خلد را ماه
بنشاند اگر از دل زتو تاریخ وفاتش پرسند گوی ای نحبران دور الغ بیک نماند و این بیت نیز در تاریخ وفات او گفته اند شعر چو عباس کشتش
بود سال تاریخ عباس کشت ولادت او در روز یکشنبه نوزدهم جمادی الاول سنه ست و تسعین و سبعمائه در قلعه سلطانیه بود مدت سلطنت او در سمرقند چهل و یکسال میر
الدوله بن میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ در زمانیکه میرزا شاهرخ در آخر نوبت بعراق آمد او را قائم مقام خود ساخته در شهر هرات گذاشت چون ا
وفات میرزا شاهرخ بدو رسید بر تخت سلطنت نشست و بر خزاین جد خود که در قلاع خراسان بود دست یافته لشکر بسیار بر او جمع شدند و از وقت عبد اللطیف
بعد از فوت میرزا شاهرخ در اردوی پادشاه حاکم شده بود و گوهرشاد بیگم حرم محترم میرزا شاهرخ که جده میرزا علاء الدوله بود در میان سمنان و خار در
ذی الحجه سنه خمسین و ثمانمائه گرفته و نعش میرزا شاهرخ با اهل اردو بسمرقند میبرد چون بحد نیشابور رسید جمعی از امرای میرزا علاء الدوله در صبح شنبه سیزدهم صفر
احدی و خمسین و ثمانمائه او را در آنجا گرفتند و نزد میرزا علاء الدوله بردند و گوهرشاد بیگم را خلاص دادند و میرزا الغ بیک نزد میرزا علاء الدوله فرستاده و میرزا عبد اللطیف را
طلبکرد و میرزا علاء الدوله با او صلحکرد و عبد اللطیف نزد پدر فرستاد و حدود بلخ و شیرغان بمیرزا الغ بیک مسلم داشت و در اثنای این وقایع برادر میرزا علاء الدوله
میرزا بابر بر او خروج کرده در مشهد مقدس فریقین بهم رسیدند و بعد از تسویه صفوف امرا در میان مصالحه کردند و میرزا علاء الدوله طرف غربی خراسان را از خبوشان
تا دامغان و استرآباد به میرزا بابر مسلم داشت و بصلح از یکدیگر جدا شدند بعد از این در شهور سنه اثنی و خمسین و ثمانمائه میرزا الغ بیک با لشکرهای ماوراء النهر
بخراسان آمد و در چهارده فرسنگی هرات جنگکرده او را شکست میرزا علاء الدوله از او گریخته نزد برادرش میرزا بابر رفت

... بایران حوالی ...

درحالات احوال میرزا سلطان حسین در محرم سنه اثنی واربعین وثمانمائه بوده درشهر هرات وچون هشت ساله شد پدرش میرزا منصور در شهور سنه تسع واربعین وثمانمائه
وفات یافت ونسبت او از جانب پدر با میر تیمور میرسید مادر او فیروزه بیگم دختر سلطان حسین باسم جد مادری موسوم گشته وفات فیروزه بیگم در چهاردهم محرم الحرام
سنه سبع وسبعین وثمانمائه بوده سلطان حسین میرزا در ابتدای جوانی بعضی اوقات در ماوراء النهر خدمت میرزا سلطان ابوسعید میرزا مینموده وبعضی دیگر از زمان در ملازمت
میرزا بابر بن میرزا بایسنغر در خراسان بسر برده و توپان گیکی جهت تعلق دار یقین فرموده بودند تا در سنه احدی وستین وثمانمائه که میرزا بابر وفات یافت و
خراسان بهم برآمد و میرزا شاه محمود پسر میرزا بابر و میرزا ابراهیم پسر میرزا علاء الدوله باهم در افتادند از جانب ماوراء النهر سلطان ابوسعید میرزا در امثال
قصد خراسان کرده ملخ آمد وازبلخ بهرات آمده باز معاودت نمکرده از جانب عراق میرزا جهانشاه در اواخر سنه مذکوره طمع در خراسان کرده بکرده و هرات باد
آمد میرزا ابراهیم و میرزا شاه محمود از او منهزم شده متفرق گشتند واز هر طرف فتنه برخواست چنانچه مکرر مذکور شده و او در مرو آغاز سرکشی کرده با حسن بیگ سعدلو
که میرزا جهانشاه او را بحکومت هرات داده بود در اوایل ذی الحجه سنه اثنی وستین وثمانمائه در موضع سلطان دوین جنگ کرده او را بکشت و هرات را بگرفت و چون همه
خراسان بر میرزا سلطان ابوسعید قرار گرفت میرزا سلطان حسین در مدت ده سال همیشه با او جنگها مینمود وهر وقت که فرصت مییافت میان الکاها و درجها مدو هرگاه
لشکر انبوه مدفع او میفرستاده پا بانها میرفت و قزاق شده بود چون خبر فوت میرزا سلطان ابوسعید در حدود ابیورد بدو رسید بعضی از امرا را از طریق نیشابور و مشهد
بهرات فرستاد و خود بمرو رفت واز آنجا بهرات آمد در روز جمعه عاشر رمضان سنه ثلث وسبعین وثمانمائه بتخت سلطنت نشست در ابتدای سلطنتش یادگار
محمد میرزا بتقویت حسن بیگ با او در سلطنت منازعت کرده و بقتل رسید چنانچه گذشت و میرزا سلطان حسین در سلطنت مستقل گشت بعد از این هرکس در کار خراسان
با او مخالفت کرد مغلوب گشت در اواخر عهد او پادشاهان اولاد سلطنت ماوراء النهر از تصرف میرزا ابوسعید بیرون بردند و طمع در خراسان داشتند
میرزا سلطان حسین در سنه احدی عشر وتسعمائه در موضع بابا الهی که از توابع بادغیس است در حوالی پل بابان که ترابت مزار شیخ ... انداز وفات یافت بعد از چهار روز نعش او را
بهرات آوردند و در گنبد ... که بجهت مقبره خود ساخته بود دفن کردند هفت سال و چهار ماه در تمام خراسان پادشاهی کرده بود و هفتاد و سال عمر داشت و در
اواخر سلطنت مفلوج شد و قدرت بر رفتار و سواری نداشت همیشه چهار کس او را بر تخت روان برداشته میبردند گویند طبع بود و بازی قوچ و کبوتر و خروس میل تمام
داشت و بهر جا که میرفت قفسها ... کبوتر همراه او بود ودر شهر هرات او را بر تخت روان بمعرکهای مردم اورا بتفرج میبردند از پسران او چهارده کس را نام میبرم
بموجب بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین واحوال این هر دو مذکور خواهد شد کپک میرزا ابوالمحسن میرزا محمد معصوم میرزا فرخ حسین میرزا فریدون اینها اکثر
در زمان پدر و بعضی بعد از پدر وفات یافتند بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا پسران سلطان حسین میرزا بعد از پدر در شهر هرات ... بشرکت
بسلطنت نشستند چون یک سال از دولت ایشان بگذشت شاهی بیگ پادشاه اوزبک از ماوراء النهر بخراسان آمد و با ایشان جنگ کرد در محرم سنه
ثلث عشر وتسعمائه ایشان را منهزم ساخت بدیع الزمان میرزا فرار نموده بگشت در حوالی شهر هرات بود و از آنجا بطرف قندهار رفت و از آنجا ...
کرد و در آنجا با امرای اوزبک جنگ کرد و شکست یافته بعراق آمد و بشرف پابوس نواب کامیاب حضرت اعلا پادشاه جهان وارث ملک سلیمان ابو المظفر
سلطان شاه اسمعیل بهادرخان انار الله برهانه مشرف گشت و بموجب حکم همیون او را در شنب غازان تبریز منزل دادند وهر روز یکهزار دینار جهت خرج او تعیین
کردند مدت هفت سال در تبریز بود و در سنه عشرین وتسعمائه که سلیم شاه روم بتبریز آمد او را همراه خود بروم برد و او آنجا وفات یافت و مظفر حسین میرزا باسترآباد
گریخت و در آنجا سنه ثلث عشر وتسعمائه بعالم آخرت رحلت فرمود میرزا عمر بن میرزا امیرانشاه بن امیر تیمور هرچند بیان احوال او و برادرش در بیان
احوال اخلاف امیر تیمور مقدم بود اما بنا بر ارتباط سلسلت تقرر خویش با احوال او و برادرش میرزا ابابکر تا اخیر آن بسیاق تاریخ اولی و انسب نمود این قصه که نوبت
آخر امیر تیمور بایران آمد در سنه اثنی وثمانمائه میرزا عمر در ماوراء النهر حکومت داد و او مدت سه سال بحکومت آنجا مشغول بود چون امیر تیمور از سفر شام و روم
باذربایجان با سرحد روم ... فرمود و حکام فارس و عراق تابع او ساخت که بکار رو مساق او و حاضر شوند و حکومت عراق عرب برادرش میرزا ابابکر
ارزانی داشت و میرزا امیرانشاه را او بغداد فرستاد و بعد از این مدو سال و نیم چون خبر فوت امیر تیمور بمیرزا عمر رسید سلطنت اندیار باسم خود کرد
و میرزا ابابکر را از عراق عرب نزد خود طلب فرمود چون میرزا ابابکر نزد او رفت میرزا عمر نزد یکدیگر او را بگرفت و در قلعه سلطانیه بند کرد و بعد از چند روز
کس تعیین کرده بسلطانیه فرستاد تا او را بقتل آورند چون آن شخص در ... که میرزا ابابکر در آنجا محبوس بود در آمد میرزا ابابکر پیش دستی کرده آن شخص را
با دو کس دیگر بقتل رسانید و از بند بیرون رفته قلعه و شهر را فرو گرفت و این صورت در محرم سنه ثمان وثمانمائه واقع شد در اینوقت میرزا امیرانشاه بخراسان رفته

در کالپوش بود و میرزا ابابکر از سلطانیه بخراسان نزد پدر رفت و میرزا عمر بسلطانیه آمده بعد از این میرزا ابابکر پدر را برداشته روی بعراق نهاد و چون بشیراز آمدند
لشکر فوج فوج بدو ملحق میشدند و میرزا عمر در آذربایجان بود میرزا ابابکر بسلطانیه رفت جمعی که آنجا بودند قلعه را تسلیم کردند لشکر بسیار بر او جمع شدند آهنگ جنگ میرزا عمر
کرد و متوجه آذربایجان شد و اکثر امرای میرزا عمر از او روی گردان شده نزد میرزا ابابکر آمدند و میرزا عمر را قوت مقابله نماند بطرف عراق و فارس نزد میرزا پیر محمد
و میرزا رستم پسران میرزا عمر شیخ بن امیر تیمور که از جانب میرزا شاهرخ حکومت آن ممالک تعلق بدیشان داشت رفت و از ایشان استمداد نمود و میرزا ابابکر در
آخر سنه مذکوره بتبریز رفت و بر تخت نشست پس از این عمر باتفاق اولاد میرزا عمر شیخ و لشکرهای عراق و فارس بقصد میرزا ابابکر دوید و در جزین آمدند
و میرزا ابابکر نیز با لشکرهای آذربایجان برابر رفت و در موضع جزیره با هم دیگر جنگ سخت کردند چنانکه چهار هزار پیاده و سوار در این جنگ کشته شدند و میرزا ابابکر
غالب آمد میرزا عمر منهزم شده بطرف خراسان رفت میرزا شاهرخ او را اعزاز و احترام نموده باسترآباد و مازندران ارزانی فرمود و چون در آنجا قوت
گرفت با میرزا شاهرخ یاغی شده در روز دوشنبه تاریخ ۲ ذیقعده سنه تسع و ثمانمائه در حدود جام با او جنگ کرد و شکست یافت و بطرف مرغاب گریخته
میخواست بسمرقند نزد برادر خود سلطان خلیل رود در ختمری داشت داروغگان آنجا او را گرفته نزد میرزا شاهرخ فرستادند میرزا طبیب و جراح تعیین کرده
حکم فرمود که او را بهرات برند و علاج کنند چون میرزا عمر را نفوذ در باطن آورند وفات یافت و در بیست و پنجم ذیقعده سنه مذکوره در پهلوی فخر رازی دفن کردند
میرزا ابابکر بن میرزا میرانشاه بن امیر تیمور بعد از هزیمت برادرش میرزا عمر در آذربایجان بر تخت سلطنت نشست مرد مشهور شجاع بود و در میان اولاد و احفاد امیر تیمور
بشمشیر او کسی نبود قرا یوسف بن قرا محمد ترکمان که در آن ایام از مصر گریخته بکنار آب فرات که یورت اصلی ایشان بود میرزا ابابکر دو بار با او جنگ کرد و هر دو
بار مغلوب گشت و در نوبت دوم برادرش میرزا میرانشاه در جنگ بدست غلامی کشته گشت و این صورت در بیست و چهارم ذیقعده سنه عشر و ثمانمائه روی
نمود و بعد از این آذربایجان از تصرف میرزا ابابکر بیرون رفت و قرا یوسف بر آن متولی شد و میرزا ابابکر بار رفت و حاکم کرمان سلطان اویس برادر [illegible]
با او مخالفت کرد و بسیستان افتاد و از سیستان باز بکرمان معاودت نمود و با سلطان اویس جنگ نمود و کشته شد و این واقعه در اواخر رجب تا اوایل شعبان
سنه احدی عشر و ثمانمائه دست داد

گفتار در ذکر پادشاهان ترکمان قراقوینلو و آق قوینلو ذکر پادشاهان قراقوینلو

سلاطین ایشان [illegible]
لقب دارند و مدت سلطنتشان شصت و سه سال اول ایشان قرا یوسف بن قرا محمد بن تورمش بن بهرام خواجه ترکمانست و قرا محمد از امرای
سلطان احمد ایلکانی بود و دخترش در حباله سلطان احمد بوده و سرداری الوس قراقوینلو بدو تعلق داشته و جد او بهرام خواجه که بعد از وفات سلطان اویس [illegible] و موصل
و سنجار در حبس حکومت یافته بود و در سنه اثنی و ثمانین و سبعمائه وفات یافته و قرا یوسف در زمان امیر تیمور همیشه با او یاغی گری میکرد و در وقتی که امیر تیمور بر عراق
عرب متولی شد و سلطان احمد ایلکانی را از آنجا بیرون کرد و چون امیر تیمور از روم بآذربایجان آمد عراق عرب به پسرزاده خود ابابکر داد و او را بدفع قرا یوسف
ببغداد فرستاد و حکم فرمود که فرزندزاده دیگرش میرزا رستم بن عمر شیخ نیز از حدود همدان بمدد میرزا ابابکر بعراق عرب رود و ایشان در زیر حله بقرا یوسف رسیده
و با او جنگ کردند و برادرش یار علی را کشتند و قرا یوسف از ایشان منهزم شده بمصر گریخت پادشاه مصر او را با سلطان احمد ایلکانی بموجب حکم امیر تیمور
گرفت و مقید کرد و قرا یوسف را در آنجا اسیری متولد شد پیر بوداق نام کرد و سلطان احمد او را بفرزندی قبول نمود بعد از آن چون خبر وفات امیر تیمور بمصر رسید
قرا یوسف را از بند بیرون آوردند و تربیت کردند هزار سوار ترکمان که با او بمصر رفته بودند بر او جمع شدند و در آنجا از مصریان گریخته بکنار آب فرات [illegible]
جنگ با مستحفظان طرق و امرای سرحدها کرد و در همه معارک غالب آمد و در آن راهها از دو لوکرانش هرچه دیدند غارت کردند و چون مدتها دیگر رسید خویشان
و بنی اعمام بدو پیوستند و از قلعه اونیک در تصرف آورد و در غره جمادی الاول سنه تسع و ثمانمائه در حوالی نخجوان با میرزا ابابکر مصاف داد و او را شکست
و به تبریز آمد و در بیست و چهارم ذیقعده سنه عشر و ثمانمائه امیرزاده ابابکر را بار دیگر در حدود تبریز با قرا یوسف جنگ افتاد و قرا یوسف استیلای تمام یافت
و پسر خود پیر بوداق را که سلطان احمد او را پسر خود خوانده بود بسلطنت نصب کرد و تمام آذربایجان در ضبط آورد و بعد از آن متوجه دیار بکر شد و قرا عثمان
با بندری که حاکم بود منهزم ساخت و در سنه ثلث عشر و ثمانمائه با سلطان ایلکانی در تبریز جنگ کرد و او را گرفت و در بیست و پنجم ربیع الآخر او را کشت
و عراق عرب نیز در تصرف گرفت و به پسر خود شاه محمد داد و یکبار دیگر بر سر قرا عثمان رفت و قلعه مرغی را مدتی محاصره کرد و قرا یوسف بازگشت و در سنه خمس
عشر و ثمانمائه با امیر شیخ ابراهیم شیروانی و [illegible] گرجستان مصاف کرد و شیخ ابراهیم را با برادر و امرا بگرفت و [illegible] را با جمیع امرا
و اقوام بکشت و شیخ ابراهیم را به تبریز آورده خونبها بسته آزاد کرد و بشیروان با امرا پادشاهی فرستاد و شیخ ابراهیم بعد از این پنج سال دیگر در پادشاهی
شیروان بماند و در سنه ثمان و [illegible] و ثمانمائه بجوار رحمت حق تعالی پیوست و پسرش امیر خلیل بجای او پادشاه شد مدت چهل و هشت سال در شیروان

بماند و در سنه ثمان و ستین و ثمانمائه وفات یافت قرا یوسف در سنه ست عشر و ثمانمائه متوجه عراق شد و بجهت عارضه از میدان بازگشت سلطانیه و قزوین
و طارم و ساوه نیز بگرفت و در سنه اثنی و عشرین و ثمانمائه بحلب و عنتاب رفت و در سنه ثلث و عشرین و ثمانمائه میرزا شاهرخ از خراسان متوجه او شد
و قرا یوسف بر استقبال نمود و در اوجان روز پنجشنبه هفتم ذی القعده سنه مذکوره بمرگ طبیعی هر دو پسر بتجهیز و تکفین او نپرداخته و فرزندان او بتکلم در آنحال
حاضر نبودند لشکر او متفرق گشته و خزانه اش غارت کردند و پسران را فرصت نشد که او را دفن کنند و او را در همان خرگاه که مرده بود بر بالای تخت گذاشتند اوباش
الناس و ترا کمه خرگاه را غارت کردند و بطمع حلقه طلا که در گوش داشت گوشش بریدند و او را از روی تخت برهنه بر روی زمین انداختند و شبانروز بدین حال
افتاده بود بعد از آن احتیاجیان او را از طرف ارجیش بردند و در موضع قراباغ او را دفن کردند مدت سلطنت او چهارده سال و قرا یوسف را شش پسر بود اسپند
پیر بوداق خان قرا یوسف او را بسلطنت نصب کرده بود و در زمان حیات پدر درگذشت و بعد از قرا یوسف امیر ابو سعید سلطنت باسم خود کرد و امیر اسکندر
و میرزا جهانشاه احوال ایشان مذکور خواهد شد امیر شاه محمد مدت بیست سال باستقلال حاکم عراق عرب بود تا در سنه ست و ثلثین و ثمانمائه برادرش امیر
اسپان بغداد را از دست او بدر برده شاه محمد گریخته از بغداد بیرون رفت و بموصل رسید و موصل را در حیطه تسخیر کرده بعد از آن باطراف بغداد عزم کرده
غارت کرد و بدر بر گشت آمد و قصد همدان داشت در همدان بدست میرحاجی همدانی بقتل آمد در روز شنبه بیست و سیوم ذی الحجه سنه سبع و ثلثین و ثمانمائه امیر اسپان بعد از
اخراج شاه محمد دوازده سال حاکم بغداد بود در روز شنبه ثانی عشرین ذی القعده سنه ثمان و اربعین و ثمانمائه بمرگ خود وفات یافت و آن قران یکسین در سر ولایها
بود امیر ابو سعید بدست برادرش امیر اسکندر بن قرا یوسف بغایت مشهور و شجاع بود تا دولتش متزلزل بود و بعد از پدر لشکر قراقوینلو برو جمع شدند و او در روز
دوشنبه بیست و هفتم رجب سنه اربع و عشرین و ثمانمائه در حدود دلشکرد موضعی که آنرا الشکی خوانند با میرزا شاهرخ مصاف داد و در روز آتش قتال و جدال میان
ایشان اشتعال داشت در شب سپاه طرفین باهم رسیدند و در روز دیگر کوشش بسیار شد و در روز سیوم میرزا اسکندر منهزم شد و کید و فرار کرده گریخت چون میرزا
شاهرخ بعد از فتح بخراسان مراجعت فرمود امیر اسکندر بتبریز آمد و بر تخت نشست و بر آذربایجان مستولی شد و در سنه ثمان و عشرین و ثمانمائه عز الدین
شیر ملک کرد شاه امیر زاده را در جنگ بکشت و در همین سال امیر شمس الدین کلانتر خلاط بقتل آورد و در سنه ثلثین و ثمانمائه سلطان احمد کرد را بقتل آورد
و در سنه احدی و ثلثین و ثمانمائه بشروان رفت و در شماخی خرابی بسیار کرد و در سنه اثنی و ثلثین و ثمانمائه سلطانیه را از تصرف
میرزا شاهرخ بیرون برد و در همین سال میرزا شاهرخ نوبت دویم بقصد قلع و قمع او بآذربایجان آمد و در روز شنبه هفدهم ذی الحجه سنه مذکوره در ظاهر سلماس با میرزا
و میرزا جهانشاه جنگ کرد و چون لشکرین در روز قتال و جدال بوده امیر اسکندر روزی چند دست برد نمود که مثل آن در سینه خیال التصور
نتوان کرد و در آخر چون طاقتش نماند بجانب روم فرار کرد چون میرزا شاهرخ بخراسان رفت در سنه اربع و ثلاثین باز امیر اسکندر آذربایجان را
در ضبط آورد و یکی از مردم خراسان گفت شعر سکندر لشکر را از دو جست شد ممالک بگرفت و بگذشت امیر اسکندر برادر خود امیر سعید را
که از جانب میرزا شاهرخ بایالت آذربایجان منصوب شده بود بقتل آورد و در سنه سبع و ثلثین و ثمانمائه میرزا شاهرخ باز بجهت دفع او از خراسان
متوجه شد و چون بری رسید میرزا جهانشاه برادر میرزا اسکندر در بیست و هفتم ذی الحجه سنه مذکوره بخدمت میرزا شاهرخ رسید و بعنایت و اعزاز
مفتخر گشت و همچنین امیرزاده شاه علی ولد امیر شاه محمد پسر قرا یوسف و امیر بایزید انیلو که از عظمای امرای ترکمان بود به میرزا شاهرخ ملحق شدند
و میرزا شاهرخ بجانب آذربایجان نهضت فرمود امیر اسکندر درین نوبت قوت مقابله نداشت فرار کرد و آذربایجان بگذاشت
و در وقت گریز قرا عثمان با بندر که سر راه بر او گرفته بود بکشت و بروم رفت میرزا شاهرخ باذربایجان آمد و سلطنت ممالک تا حدود
روم و شام میرزا جهانشاه تفویض فرمود و نشان همیون بهر آن اعطا ارزانی داشت چون میرزا شاهرخ در اوایل سنه اربعین بخراسان معاودت فرمود امیر اسکندر
از روم مراجعت کرده در صوفیان تبریز با میرزا جهانشاه جنگ کرد و شکست یافته بقلعه النجق گریخت و محصور شد و در آنجا شب بیست و پنجم شوال سنه احدی و اربعین
و ثمانمائه بدست پسر خود شاه قباد که باتفاق یکی از حرملکان پدر لیلی نام میلی تمام داشت بقتل آمد مدت سلطنت او شانزده سال بود میرزا جهانشاه بن قرا یوسف
در سنه تسع و ثلثین و ثمانمائه بحکم میرزا شاهرخ بحکومت آذربایجان مقرر گشت و روز بروز دولت و حکومتش بر مزید بود برادرش امیر اسکندر با او
جنگ کرد و بقلعه النجق گریخته بدست پسر کشته شد چنانچه گذشت میرزا جهانشاه پسر را بقصاص بدرکشت و ممالکت او را اضافه شد و در سنه
اربع و اربعین و ثمانمائه بغزای گرجستان رفت و فتح کرد و بعد از فوت میرزا سلطان محمد بن میرزا بایسنقر در سنه ست و خمسین و ثمانمائه بر عراق
مستولی شد و مردم اصفهان را در سنه بقتل آورد و مجموع قلاع حصون بلاد عراق اخر سخت و فارس و کرمان نیز در تصرف گرفت و بعد از فوت

پیر امیر سپهان مبتدی عراق عرب بمدت آورده و در اواخر سنه احدی و ستین و ثمانمائه بعزم تسخیر خراسان از راه عقبه صندوق شکن متوجه جرجان شد و در روز
سه شنبه بیست و پنجم محرم الحرام سنه اثنی و ستین و ثمانمائه با میرزا ابراهیم پسر میرزا علاء الدوله در نواحی استراباد جنگ کرده مظفر شد و باستقلال تمام
بخراسان در آمد و پانزدهم شعبان سنه مذکوره در شهر هرات نزول فرمود و قریب شش ماه در آنجا بود و باستقلال توقف کرد در آنجا میرزا علاء الدوله در روز
عید اضحی سنه مذکوره بخدمتش رسید و احترام یافت بعد از این سلطان ابوسعید از بلخ متوجه او شد و خبر میرزا جهانشاه رسید که پسرش حسنعلی که در قلاع آذربایجان
محبوس بود بیرون آمده تبریز را گرفته یاغی شد بنابراین میرزا جهانشاه با سلطان ابوسعید صلح کرده خراسان را بوی مسلم داشت و در اوایل سنه ثلث و ستین
و ثمانمائه بعراق مراجعت نمود و لشکرش در راه بهر جا که رسیدند خراب ساختند و میرزا جهانشاه چون بمملکت خود آمد حسنعلی را گرفته محبوس ساخت
و پسر دیگرش پیر بوداق که ملک فارس بدو داده بود و او پسندیده معاش نمیکرد میرزا جهانشاه در سنه تسع و ستین و ثمانمائه متوجه بغداد شد پیر بوداق را
محاصره کرده مدت یکسال بر در بغداد نشست مردم در میانه سخن از صلح گفتند پیر بوداق در بغداد گشود برادرش محمدی میرزا بمشورت میرزا جهانشاه
در صباح یکشنبه دوم ذیقعده سنه سبعین و ثمانمائه بر سر او رفت و او ایمن نشسته و بصلح مستظهر گشته او را بکشت و میرزا جهانشاه به تبریز آمد و شوکت
و عظمت او بمرتبه رسیده بود بنوعی که پدران او و عشیره آن در خیال نمی آمد و تمامی ممالک عراق عرب و عجم و کرمان و سواحل دریای عمان و آذربایجان
تا سرحد روم و شام در زیر نگین او بود و بعد از این دولت و روی در انحطاط نهاد و در سنه اثنی و سبعین و ثمانمائه بقصد دفع حسن بیک که حاکم دیار بکر بود
بآنجا رفت و کاری از پیش نبرد و زمستان در رسید خواست که عود نماید در کوچ دادن احتیاط مرعی نداشت و اردو و لشکر در اول از پیش روان میکرد و خود تا آخر روز
بر سر تیر جهت صید میرفت و بعد از آن در عقب لشکر میرفت حسن بیک فرصت غنیمت شمرده در وقتیکه لشکر و اردو از پیش رفته بود و میرزا جهانشاه با سه هزار مرد
متکفل بر سر او فرود آمد و میرزا جهانشاه در وقت گریز کشته شد و پسرش محمدی میرزا و ابو یوسف میرزا را میل کشیدند و این واقعه در دوازدهم ربیع الثانی سنه
مذکوره واقع شده هفتاد سال عمر داشت جسد او به تبریز نقل کردند و در مظفریه مدفون ساختند میرزا جهانشاه مرد بی اعتماد و بدخوی بود و همه دارا را بهانه
میکشت و شعر را خاصه میداشت در فسق و فجور اقدام مینمود حسن علی بن میرزا جهانشاه که در قلعه ماکو محبوس بود بیرون آمد تخت را گرفت
و قلاع و خزاین بدست آورده موازی یکصد و پنجاه هزار تومان بلشکر داد قریب دویست هزار کس بر او جمع شدند و چون قریب بیست و پنج سال در قلعه محبوس بود و دماغ
او خلل یافته مدبری نداشت کردی چند مهجور را تربیت کرد و جوبی نام نهاد و امرای بزرگ میرزا را قلع کرد در این اثنا حسن بیک متوجه آذربایجان شد
حسنعلی باستقبال رفت و در حوالی مرند امرا از او تخلف کردند و او منهزم شد در این وقت سلطان ابوسعید در قراباغ بقتل آمد حسنعلی بعراق رفت و همه کس
از الوس و حشم بر او جمع شدند و در همدان با سپاه مظفر که مقدم ایشان اغرلو محمد بن حسن بیک بود مصاف کرده گرفتار شد در ماه شوال سنه ثلث و سبعین و ثمانمائه خود را بکشت
و دولت قراقوینلو بآخر رسید آق قوینلو ایشان را بایندریه نیز گویند مدت سلطنت ایشان چهل و دو سال و اول ایشان امیر کبیر حسن بیک بن عثمان بیک بن
قتلغ بیک بن حاجی بیک پادشاه دانا و قاهر و صاحب شوکت و رعیت پرور بود عدل و رأفت تمام و هیبت مالاکلام داشت تا غایت عمل و در استیفای
مال و حقوق دیوانی قانونست و خود بغور قضایا و مهمات میرسید و حکم بر نهج راستی و عدالت میکرد و شرع شریف در زمان او رواج عظیم گرفت و قضات اسلام در زمان
او اعتبار تمام داشتند با علما و فضلا می نشست و از تفسیر و حدیث و فقه سخن در مجلس عالی او میگذشت و سادات و مشایخ را تعظیم و تکریم مینمود و همه را مشمول انعام
و مساجد و مدارس و رباطات ساخت و فتح بزرگ در اوایل سلطنت و دولت او میسر شد و بر دو پادشاه نامدار عالیمقدار ظفر یافت اول فتح جهانشاه میرزا
چنانچه در احوال او مذکور شد دوم فتح سلطان ابوسعید میرزا و شرح بعضی در احوال سابق ذکر یافت و برخی در اینموضع ایراد می یابد پدران او در دیار بکر حاکم بوده اند و ملک
و محال بحث داشته اند با دودمان امیر تیمور گورکان طریق موافقت مسلوک میداشتند و قرا عثمان در سفر روم با امیر تیمور همراه بوده بخلاف قرا یوسف و پسرش امیر اسکندر
و میرزا جهانشاه از او فرار کرده بخدمت سلطان ابوسعید رفت و احترام یافت حسن بیک تبریز را مدور آذربایجان را ضبط آورد و در زمستان بقشلاق قراباغ رفت
پس از این سلطان ابوسعید میرزا از عراق متوجه آذربایجان شد و چون بآن میانه رسید لشکر جغتای به تبریز تاختند و معامله مسوده کردند و هیچکس منع ایشان ننمود
و حسن بیک مکرر ایلچی باردوی سلطان ابوسعید فرستاد و حقوق آبا و اجداد را یاد نمود و عصیان قرا یوسف و اولاد و احفاد او شرح داد و صلح کرد بدین نوع
که آذربایجان بدستوری که پادشاه مرحوم شاهرخ میرزا بمیرزا جهانشاه شفقت نموده بود و بجلدوی آنکه دشمنان ایشان را برانداخته بدو گذارند سلطان ابوسعید قبول
نکرد و بقراباغ رفت حسن بیک چون دید که سلطان ابوسعید در مقام غرور و نخوت و تجبر است از صلح ناامید گشته در مقام مخالفت در آمد و راهها مسدود
ساخت و مردم شیروان نیز با حسن بیک موافقت کردند و قوت باز گرفتند و لشکر جغتای مضطرب شدند و قحط عظیم در اردوی ایشان پدید گشت سلطان ابوسعید

ابو مزید ارغون را که امیر الامرا بود با سرداران لشکر مقابل حسن بیک فرستاد حسن بیک بر ایشان غالب آمده و ابو مزید گرفتار شد و حسن بیک در صدد دفع اردوی جغتای
نزول نمود و سلطان ابوسعید میرزا کشت را در برخود در آورد و نزد حسن بیک فرستاده التماس صلح کرد حسن بیک چون شنید که اردوی ایشان پریشان شده و کار از
از دست رفته صلح قبول نفرمود سلطان ابوسعید بقصد فرار از اردوی خود بیرون رفت حسن بیک در اردوی جغتای نزول کرد و پسرش زینل بیک بسلطان ابوسعید
رسیده او را نزد حسن بیک آورد و بعد از سه روز مقتول گشت و این واقعه در ماه رجب سنه ثلث و سبعین و ثمانمائه بوقوع انجامید چنانچه گذشت بعد از این حسن
بیک با امرا و لشکر جغتای بطریق مروت عمل کرد و ایشان را در خدمت یادگار محمد بخراسان فرستاد چنانچه در احوال یادگار محمد مذکور شد حسن بیک در سنه اربع و سبعین
و ثمانمائه بعراق آمد و از عراق بشیراز رفت و ابو یوسف میرزا پسر میرزا جهانشاه در آن وقت در فارس بود بر دست لشکر حسن بیک مقتول گشت حسن
بیک شیراز را در اول بعمر بیک موصلو داد بعد از آن به پسر خود سلطان خلیل شفقت کرد و داد تا آخر عهد حسن بیک حاکم فارس بود و شهر صفاهان به پسر
بزرگتر خود اغرلو محمد داده بود و او در آخر عهد با پدر مخالفت ظاهر کرده بود و در روم رفت و بغداد به پسر دیگر مقصود بیک ارزانی داشت و باقی ممالک ایران
و فارس و کرمان و آذربایجان بتصرف حسن بیک در آمد و چون استقلال تمام یافت در اواخر شهور سنه ست و سبعین و ثمانمائه قصد روم کرده در
حدود آذربایجان مردم او با مقدمه لشکر روم غالب شدند و خاص مراد رومی را کشتند بعد از آن در روز دوشنبه تاسع ربیع الآخر سنه سبع و سبعین و ثمانمائه
با سلطان محمد پادشاه روم جنگ کرد و شکست یافت و پسرش زینل بیک که والی مملکت قزوین بود در این جنگ کشته شد حسن بیک به تبریز آمد و لشکر روم از عقب
نیامدند و سلطان محمد بروم معاودت کرد و بعد از قتل زینل بیک قزوین به برادرش یعقوب بیک تفویض فرمود و حسن بیک در اوایل شهور سنه احدی و ثمانین و ثمانمائه
بگرجستان رفت و سادات و اهالی و مشایخ قلمرو او هر کس که سیورغال داشته همراه بود و بسیاری از گرجستان را مسخر کرده و بسیار اسیر گرفت و هر یک از سادات
و اهالی را از آن نصیبی داد و هم در سنه مذکوره به تبریز معاودت نمود و چون یازده سال و کسری در پادشاهی بسر برده در شب عید فطر سنه اثنی و ثمانین و ثمانمائه
در تبریز وفات یافت و در باغ نصریه که از منشآت اوست مدفون شد حسن بیک هشت پسر داشت اغرلو محمد در اوایل شهور سنه اثنی و ثمانین و ثمانمائه بدیار
سلطان خلیل و یعقوب میرزا و یوسف میرزا و احوال اینها مذکور خواهد شد مقصود بیک بعد از حسن بیک بفرمان سلطان خلیل مقتول گشت زینل بیک در جنگ
روم کشته شد **سلطان خلیل بن حسن بیک** بعد از پدر بسلطنت نشست و دیار بکر به برادر خود یعقوب بیک داد و در عراق مراد بیک جهانگیر
که عم پسرش بود با او در صفر سنه ثلث و ثمانین و ثمانمائه یاغی شد و بسلطانیه آمد با منصور بیک پرناک که امرای سلطان خلیل بود جنگ کرده غالب آمد
سلطان خلیل از تبریز آهنگ جنگ او کرد مراد بیک از او فرار نموده بقلعه فیروزه کوه رفت حسین کیای چلاوی که حاکم آن قلعه بود او را بقلعه برد و چون امرای
سلطان خلیل بپای قلعه رسیدند مراد بیک را با چند میر که همراه بودند به ایشان سپرد تا در روز دوشنبه چهاردهم ربیع الاول سنه مذکوره کشته شدند و سرهای
ایشان نزد سلطان خلیل در شبرقان آوردند و در این اثنا خبر رسید که یعقوب بیک در دیار بکر یاغی شده و به آذربایجان آمده سلطان خلیل بعزم رزم او
متوجه آذربایجان شد و روز چهارشنبه چهاردهم ربیع الآخر سنه مذکوره در رود خانه خوی با یعقوب جنگ کرد و بعد از کوشش بسیار کشته شد مدت سلطنتش
شش ماه و نیم **یعقوب بیک بن حسن بیک** بعد از قتل برادر بپادشاهی باقرار گرفت سیورغالات و مناصبی که پدرش بمردم داده بود امضا
فرمود و بشعر و شاعران رغبت تمام داشت شعرا در دولت او رونق گرفتند و در اطراف و جوانب قصاید و مدایح گفتند و به تبریز فرستادند و در سنه
خمس و ثمانین و ثمانمائه بایش بیک که امیر الامرای شام بود بطمع ملک دیار بکر آمد و بر دست لشکر یعقوب بیک در ماه رمضان سنه مذکوره بقتل رسید
و در سنه ست و ثمانین و ثمانمائه میر جمال الدین احمد در شام وفات یافت و در اواخر شهور سنه مذکوره بایندر بیک که امیر الامرا بود با پادشاه یاغی
شده یعقوب بیک در حدود ساوه با او جنگ کرده او را شکست و در این سال سلطان محمد رومی پسر سلطان مراد در روم وفات یافت و چون ده سال از سلطنت
او گذشت نواب رفیع جناب حضرت سلطان اعظم خاقان اعدل اکرم قهرمان الماء و الطین ظل الله فی الارضین الداعی الی الخیر فخر السلطنة و الولایة
والهدایة شاه ابوالغازی سلطان حیدر الحسینی الصفوی تغمده الله بغفرانه لشکر بشروان کشید و فرخ یسار پادشاه آن دیار بود از یعقوب استمداد نمود
یعقوب را صلاح و ثواب کرد و سلطان خلیل با لشکر بسیار بمدد فرخ یسار فرستاد تا حدود طبرسران با آن مظهر الطاف الهی جنگ کردند و آنحضرت بدرجه
شهادت فایز گشت پس از این یعقوب بیک شاهزادگان آنحضرت را که هر یک ماه آسمان پادشاهی بودند در قلعه اصطخر محبوس کرد و خواست بقصد خاندان
و دودمان مرتضوی که خلاصه اهل عالم و زبده بنی آدم شد بمجلس مبارک نیت لاجرم یعقوب بیک از عمر بهره نیافت و عنقریب بشیش مبتلا
بر افتاد **رستم بیک بن مقصود بیک بن حسن بیک** بعد از انهزام بایسنغر میرزا در اواخر رجب سنه تسع و تسعین و ثمانمائه به تبریز آمد و بر تخت

نشست پادشاه بخشنده بود و انقیاد از سیورغال که او بمردم داد از طبقه آق قوینلو کسی نداد و در اوّل سلطنت او بدیع الزمان میرزا پسر سلطان حسین میرزا بجهت
تسخیر عراق لشکر کرده در چهارم محرّم سنه ثمان و تسعین و ثمانمائة در دامغان نزول کرد و بعد از چند روز از توجه امرای آق قوینلو توهّم کرده بجانب فرار
بجانب فرار بجانب خراسان داد و چون یکسال از سلطنت رستم بیک گذشت کوسه حاجی بایندر در شهور سنه مذکوره با او یاغی شد رستم بیک
بعراق آمده بعضی امرا را بدفع کوسه حاجی مامور فرمود ایشان کار او را در حدود قم کفایت کردند و سر او را نزد رستم بیک فرستادند و چون در آن اوقات از کارکیا علی پادشاه
گیلان مخالفتها ظاهر شده بود و میر عبد الملک حسینی سیفی از سادات عظام قزوین که مقدم امرای گیلان بود و بعضی از بایندریه را در قزوین روی بقتل آورده سلطانیه را
غارت کرده بود ابه سلطان را با لشکر قاجار بر سر گیلان فرستادند ابه سلطان از حوالی قزوین گذشته در کوه لار رستمدار باوک منزل فرمود میر عبد الملک
از او فرار کرد و لشکر قاجار تمامی الکای رودبار که تعلق بپادشاه گیلان داشت غارت کردند و بسیاری از لشکر گیلان را در ماه رمضان سنه مذکوره بقتل
آوردند و از سرهای ایشان منارها ساختند رستم بیک بجهت دفع فتنه بایسنغر میرزا که از شروان خروج کرده بود در آذربایجان معاودت فرمود
و نوّاب کامکار شاهزاده عالیمقدار ماه آسمان سلطنت و ابتداء سلطان علی پادشاه بن سلطان حیدر را با برادران رفیع مکان از قلعه اصطخر
بیرون آورده و بیمن عنایت و همّت نوّاب سلطان علی پادشاه و غازیان ظفرپناه در نوبت دوّم در حدود گنجه و بردع بایسنغر میرزا در جنگ
گرفتار شده مدّت یکسال و نیم پادشاهی کرده و در اواخر شوال سنه مذکوره تا اوایل ذیقعده بقتل آمد و برادرش حسن بیک بن یعقوب بیک نیز در اردو بود مقتول گشت
بعد از این رستم بیک از سلطان علی پادشاه و صوفیه نصرت دستگاه متوهّم گشت و اندیشه غدری داشت سلطان علی پادشاه از آن واقف شده با غازیان عظام
بجانب اردبیل توجه فرمودند توهّم رستم بیک زیاده شد ابه سلطان را با حسین بیک علیخانی که پسرخال رستم بیک بود با لشکر بسیار بقصد سلطان علی پادشاه باردبیل فرستاد
ایشان در حوالی اردبیل با سلطان پادشاه و غازیان عظام در اواخر سنه مذکوره جنگ کردند سلطان علی پادشاه بدرجه شهادت رسید و عنقریب ابه سلطان
و حسین بیک علیخانی هر یک در وقتی کشته شدند و بسزای عمل بد گرفتار گشتند و درین فتنه نوّاب کامیاب اصلی پادشاه دین پناه ابو المظفر شاه اسمعیل بهادر خان
بگیلان تشریف بردند کارکیا میرزا علی ایشان را بقدم تعظیم و تبجیل استقبال فرموده در خدمت و اعزاز نوّاب علی از روی صدق و اخلاص اجتهاد نمود رستم بیک مکرّرا
ایلچی نزد کارکیا میرزا علی بطلب نوّاب نامدار پادشاه کشورگشا فرستاد کارکیا میرزا علی بصوابدید میر عبد الملک حسینی در حفظ نوّاب کامیاب شاهی افزود
و ایلچیان رستم بیک را جواب داده گسیل کردند بعد از آن چون رستم بیک پنجسال سلطنت کرده در سال ششم در شهور سنه اثنی و تسعمائة احمد بیک بن اغرلو
محمّد بن حسن بیک از روم خروج کرده و چون از تبریز بعراق رسید حسن بیک علیخانی و عبد الکریم لله که از خاصان رستم بیک بود در حدود سلطانیه بقتل آورد
و در غرّه رمضان سنه مذکوره خطبه و سکه بنام احمد بیک که برادرزنش بود کرده و در آذربایجان دو نوبت میان رستم بیک و احمد بیک مقاتله و محاربه واقع شد
در نوبت اوّل ابه سلطان از رستم بیک روگردان شده بطرف احمد بیک رفت و رستم بیک منهزم گشت و از آب ارس عبور نموده بطرف گرجی رفت
و احمد بیک بطرف آمده در تبریز نزول فرموده و در نوبت دوّم در ماه ذیقعده سنه مذکوره رستم بیک بدست افتاد و بقتل رسید قریب پنجسال و نیم پادشاهی
کرده بود احمد بیک بن اغرلو محمّد بن حسن بیک بعد از قتل رستم بیک در سلطنت نشست پادشاهی رعیّت پرور بود در اندک زمانی که او پادشاه بود
ابواب اخراجات بنوعی مسدود بود که هیچ آفریده را یارای آن نبود که برگ کاهی بغیر حق از رعیّت تواند گرفت از ملاهی و مناهی و شرب خمر اجتناب مینمود
و در ترویج شرع شریف و تقویت دین حنیف میکوشید و علما و فضلا را تعظیم و تکریم مینمود و در مجالس و گفتگوی علمی بسیار در می کشید و خود بدان امر [illegible]
داشت که او را نقطه‌ای اغلام میگفتند و احمد بیک با او بطریق ارادت سلوک میکرد و از سخن او تجاوز نمینمود امّا امساک در طبیعت شیخ و پادشاه
غالب بود در اجرای سیورغالات و ادرارات که اجداد و اعمام او و سلاطین ماضی بمردم انعام فرموده بودند مضایقه مینمودند و بدین صورت
بر ایشان مبارک نبود لاجرم دولت بر او نپایید و ایّام سلطنت او زود بآخر رسید احمد بیک از غدر امرا ایمن نبود حسین بیک علیخانی را که از جانب
خواهر دامادش بود در ماه ذیحجه سنه اثنی و تسعمائة با چند کس دیگر از امرا بقتل رسانیدند و در این اثنا ابه سلطان را بایالت کرمان در دولو
فرصت غنیمت دانسته رخصت یافت و خود را بعزم کرمان از تبریز بیرون انداخت و بفارس رفت و در آنجا باتفاق حاکم آندیار قاسم بیک
پرناک یاغی شد پادشاه از آمیختن آگاهی یافت و بعزم دفع ایشان در زمستان آهنگ عراق فرمود و ایشان نیز از شیراز بر اندک مایه سپاه بقصد
او کوچ کردند و در حدود خواجه حسن ماضی در روز چهارشنبه هجدهم ربیع الثانی سنه ثلث و تسعمائة فریقین بهم رسیدند لشکر پادشاه در جنگ سستی کردند
احمد بیک با شیخ و بسیاری از خاصان کشته شد بعد از قتل احمد بیک دولت آق قوینلو روی در انحطاط نهاد و از نفاق ایشان بنفاق بدل

یافت در آنوقت از نسل حسن بیگ سه کودک مانده بود هر یک بطرفی افتاده بودند سلطان مراد پسر یعقوب بیک در شیروان بود و الوند بیک پسر یوسف بیک در
آذربایجان بود و برادرش محمدی سلطان میرزا در یزد و امرای آق قوینلو طبقه بطبقه باین سه فرقه شدند و هر فرقه یکی را بپادشاهی بر داشتند و پیوسته با یکدیگر در محاربه
و مقاتله بودند و در تخریب خانواده یکدیگر میکوشیدند و ممالک ویران میساختند تا دولت طبقه ایشان بیرون رفت و شرح هر یک گفته شود الوند
بیک بن یوسف بیک بن حسن بیک چون ابه سلطان احمد بیک را بقتل آورد در آنوقت از پادشاهی کسی در دست نبود در عراق سکه و خطبه بنام سلطان مراد
غایبکرد و ظفرنشان نهاد و احکام بنام او فرمود و چون به آذربایجان رفت قبل از رسیدن او بدانجا دریه قاسم که حاکم دیاربکر بود و سیدی غازی بیک بایندر
الوند بیک را بسلطنت نصب فرموده بودند و جمعی دیگر سلطان مراد را نصب کرده با ابه سلطان در مقام مخالفت بودند ابه سلطان با ایشان جنگ کرده
غالب شد و سلطان مراد را گرفته در قلعه رویین دز محبوس ساخت و مادر او را در نکاح آورد و با الوند بیک و اتباع او صلح کرده الوند بیک را به تبریز آورده در
اواخر شهور سنه ثلث و تسعمائه بر تخت نشاند و عاقبت کار الوند بیک و مآل حال او در خلال احوال سلطان مراد خواهد آمد انشاء الله سلطان مراد بن یعقوب بیک
بعد از این وقعه بر فارس مستولی گشت و الوند بیک در آذربایجان بامر سلطنت خود در رفت و در این اثنا شخصی سلطان حسین نام با دعا آنکه پسر میرزا جهانشاه بن قرا یوسف است
در آذربایجان خروج کرد و لشکر بسیار بر او جمع شد الوند بیک در شهور سنه ست و تسعمائه با او محاربه نمود و غالب آمد و سلطان حسین بدست افتاده بقتل رسید پس
از این در شهور سنه مذکوره الوند بیک و سلطان مراد آهنگ یکدیگر کردند و در حدود قزوین و ابهر در برابر یکدیگر نشستند و مردم در میانه سخن از صلح گفتند بدین نوع
که عراق و فارس سلطان مراد را باشد و آذربایجان و دیاربکر الوند بیک را از طرفین بدین راضی شده هر یک بمملکت خود معاودت نمودند سلطان مراد در اواخر جمادی
الثانیه سنه مذکوره بقزوین آمد و قریب یکهفته بآنجا تماشا کرد و الوند به تبریز رفت بعد از این نهب و غارت و ظلم و ستم و مطالبات عنیف در اطراف عالم شیوع یافت و راهها
مسدود گشت و در میان امرا هم نفاق پدید آمد و قاسم بیک پرناک که سالها حکومت شیراز میداد و مدرکش متعلق بود در شهر صفر سنه سبع و تسعمائه بگرفتند و بقلعه
اصطخر فرستادند و بعد از آن بقلعه اصفهانش نقل کردند و در آنجا بقتل رسید و در یوم سه شنبه سیوم صفر سنه ثمان و تسعمائه ابوالفتح بیک بایندر که حاکم کرمان بود
بشیراز آمد و یعقوب خان بیک که از جانب سلطان مراد حاکم فارس بود از او بگریخت و ابوالفتح بیک در فارس باستقلال حکومت یافت و بعد از تسعمائه در یوم الاحد
ثامن شعبان سنه مذکوره از شکارگاه از کوه بیفتاد و هلاک شد و بالجمله در زمان ایشان مملکت خراب شد و از شومی ظلم و ستم قحط و وبا پدید آمد و خلق بسیار از گرسنگی
بعلت طاعون هلاک شدند و رعیت پریشان و متفرق گشتند و مردم جلای وطن کردند و احوال عالم دگرگون شد تا آنکه نسیم عنایت الهی از مهب رحمت نامتناهی
بر فضای عالم وزیدن گرفت و شعشعه انوار آفتاب جهانتاب نواب کامیاب اعلی شاه دین پناه ابوالمظفر شاه اسمعیل بهادر خان از مطلع سلطنت
و اقبال طلوع یافت و همای رایت نصرت آیت شاهی سایه مرحمت و عنایت بر مفارق اهل عالم انداخت و بر امرای ذوی الاقتدار و غازیان عالیمقدار در اوایل
شهور سنه سبع و تسعمائه در حدود نخجوان با الوند بیک و طایفه آق قوینلو جنگ کردند و الوند بیک مغلوب شده فرار کرد و مملکت آذربایجان بتصرف غازیان ظفرنشان
در آمد و اهالی آن دیار از جور و ستم ترکمان بیبایان خلاص شدند و از انوار معدلت نواب کامیاب شاهی مرفه الحال و مبتهج البال گشتند الوند مدتی سرگردان میگشت
تا آنکه به بغداد رفت و از بغداد بدیاربکر افتاد و در آنجا با قاسم بیک ولد جهانگیر برادرزاده حسن بیک که مدتها والی آنجا بود و سلطنت بنام خود کرده بود در حدود
ماردین جنگ کرد و غالب شد و بسلطنت نشست و بعد از چند وقت در شهور سنه عشر و تسعمائه در آنجا وفات یافت آثار رایات جلال شاهی بعون و عنایت الهی
پس از اخراج الوند بیک از آذربایجان و تسخیر آن چند از کسیال بجهت دفع سلطان مراد بجانب عراق حرکت کرده در روز دوشنبه بیست و چهارم ذی الحجه سنه ثمان و تسعمائه
در حدود همدان با سلطان مراد محاربه نمود و نصرت یافت و سلطان مراد بطرف شیراز گریخت و از آنجا به بغداد نزد باریک بیک پرناک که مدتها حاکم آن دیار بود رفت
و پنجسال و نیم در آنجا بسر برد و چون نواب کامیاب حضرت اعلی شاه اسمعیل در سنه اربع عشر و تسعمائه بجانب عراق عرب توجه فرمودند سلطان مراد و باریک بیک عراق را گذاشته
بطرف قرامان روم رفتند و سلطان مراد دیگر روی دولت ندید تا در سنه عشرین و تسعمائه بدیاربکر افتاد و در آنجا بدست غازیان ظفرانتما بقتل رسید و دولت طبقه
آق قوینلو سپری شد ذکر سلاطین اوزبکیه که بعد از سنه تسعمائه بماوراء النهر و خراسان آمده اند شاهی بیک خان بن بوداق خان
ابوالخیرخان است از نسل توشیخان بن چنگیزخان و او در سنه اربع و تسعمائه سلطنت ماوراء النهر از تصرف اولاد امیر تیمور بیرون برد و قریب نه سال در آن
دیار حکم کرد و سلطان حسین میرزا که پادشاه خراسان بود وفات یافت و پسرانش با هم اتفاق نداشتند هر یک در مملکتی حاکم بودند و اطاعت یکدیگر نمیکردند
شاهی بیک در محرم سنه ثلث عشر و تسعمائه لشکر بخراسان کشید و با بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا جنگ کرد و نصرت یافت و میرزا بدیع الزمان که در مقام
اولاد سلطان حسین میرزا بود بعراق گریخت دیگران بعضی بر دست اوزبک کشته شدند و بعضی وفات یافتند و شاهی بیک خان در سلطنت خراسان متمکن گشت

در اصفهان که قشلاق همیون بود مدتی ده هزار نفر سپاهی را امرا قبل از توجه بخراسان فرستادند و فرمان همیون باحضار لشکر ممالک محروسه نازل شده در بهار سنه تسع عشر وتسعمائه
بعزم مخالفان ازموضع قشلاق نهضت فرمودند در زمانی که یورت سال قوش از محال شهریار لشکرگاه پادشاه جم اقتدار شد منصب امیر الامرائی که بنجم ثانی متعلق بود دفعتا
میر عبد الباقی شفقت فرمودند و منصب صدارت بمیرزا بالیجاب سید شریف شیرازی قرار یافت و او را از شیراز طلب فرمودند و چون اردوی گردون شکوه بحدود
مشهد مقدس رسید عبید سلطان و عبید سلطان که در هرات بودند از توجه همیون وقوف شدند بماوراء النهر گریختند و ابدال بیک دده که صاحب الکا مرو بود در
وقت خراسان مرورا انداخته گریخته بود و او را بعد از زمانی در بروقتغه نسوان برسر دراز گوش سوار کرده با دف و نی بجهت عبرت لشکر در اردوی همیون گردانیدند بعد از
این نزول بهرات با توابع بزینل خان شاملو عنایت فرمودند و بخراسان ابو سلطان روملو از زانی داشته و بدولت و اقبال بعراق معاودت فرمودند و قشلاق در اصفهان کردند
و در این قشلاق منشیان دولت و منهیان سعادت بشارت رسانیدند که آفتاب سلطنت از مطلع اقبال طالع شده و اختر ولایت و هدایت از افق پادشاهی لامع گشت
وصباح روز چهارشنبه بیست و ششم ذی حجه سنه مذکوره عرصه عالم از نور ولادت اعلی حضرت پادشاه زمان سلطان سریر عدل و جهان خسرو سلیمان مکان وارث تخت سلطنت
جهان مخزن اسرار الهی و منبع فیض نامتناهی مهر سپهر شاهنشاهی گوهر درج بلا نهایتی مظهر اسرار الفتی ظل الله فی الارضین عون الضعفا غوث العالمین معین السلطنة والنکاة والولایة
والهدایة والعزة والاقبال ابو المظفر شاه طهماسب بهادر خان خلد الله ملکه و سلطانه منور و روشن گشت و جهان از میمن وجود مبارکش رشک بهشت برین
آمد شعر گل نوخیزی از باغ شاهی دمید که از آسمان گلی چشم گیتی ندید حضرت اعلی را از شرف و کرامت این مولد همایون انواع مسرت و ابتهاج بحصول پیوست و اضعاف بهجت و ابتهاج
دست داد آنحضرت بدولت و اقبال الوی بعظمت فرمودند چندگاه از صبح تا شام ابواب فرح و شادمانی بر خواص و عوام گشادند و خلایق دست افشان و پای کوبان
قدم بر بساط انبساط نهادند بعد از این در بهار سنه عشرین وتسعمائه سلیم پادشاه روم مخالفت نموده عصیان ظاهر کرده با جمیع عساکر روم بحدود زنجان آمد
و آنحضرت با صفهان بپایه سریر اعلی رسیده نوجیان را باحضار لشکرهای فراوان فرمان دادند و کس بدیاربکر نزد محمد خان استاجلو فرستادند و بحکم جهان مطاع مقرر
شده که با لشکرهای دیاربکر در آذربایجان باردوی گردون شکوه ملحق گردند و رایات جلال بفر و اقبال از اصفهان در حرکت آمده متوجه آذربایجان شدند و بعد از
طی منازل و مراحل چون از خوی بیلماس گذشته کنار دو موضعی که امرا و اعیان دوان گویند نزول اجلال فرمودند محمد خان استاجلو با لشکرهای دیاربکر بار دو
همایون ملحق شدند و پادشاه روم نیز با لشکر بی حد و شمار رسید و در موضع چالدران حضرت اعلی تعبیه صفوف نموده و میمنه لشکر ظفر همایون زیب
زینت بخشیدند و میسره را بمحمد خان استاجلو و امرای دیاربکر سپردند و جناب امیر عبد الباقی را با چند هزار سوار در قلب تعیین فرمودند و سید محمد کمونه و میر سید
شریف را تابع او گردانیدند و بدین ترتیب در اوایل رجب سنه مذکوره با رومیان مصاف دادند و از اول صباح تا نماز پیشین بین العسکرین آتش قتال و جدال
اشتعال داشت قریب پنجهزار کس از طرفین در آن جنگ کشته شدند و میر عبد الباقی و میر سید شریف صدر و سید محمد کمونه و محمد خان استاجلو و ساروپیری قورچی باشی
و خلفا بیک خادم و حسین بیک لله با بسیاری از امرا شهادت یافتند و چون پادشاه روم عرابها در هم کشیده و زنجیرها بر حوالی آن استوار ساخته و بر کنار آن
آن توپ و تفنگ تعبیه کرده قلعه ساخته بود و در میان آن تحصن جسته ظفر برو مشکل بود و لشکر ظفر اثر از توپ و تفنگ رومیه کشته شدند حضرت اعلی بدولت
و اقبال صلاح در ترک قتال دانسته دست از جنگ باز داشتند و به تبریز معاودت فرمودند و از آنجا بحدود درجزین نهضت کردند و در غیبت آنحضرت پادشاه روم
به تبریز آمد و بعد از دو هفته از خوف لشکر قزلباش صلاح در اقامت ندانسته بروم مراجعت کرده و در اماسیه روم قشلاق گرفت و حضرت اعلی همانروزها به تبریز معاودت فرموده
قشلاق همیون آنجا واقع شد بعد از آن منصب امیر الامرائی بکاپان سلطان استاجلو تفویض فرمودند و نظارت اعلی بخواجه شاه حسین اصفهانی ارزانی داشتند و رتق و فتق
مهام ممالک محروسه و تعیین مواجب لشکریان بر او مفوض بود و او را میرزا شاه حسین خواندند و منصب صدارت بعالیجناب سیادت و نقابت پناه میر جمال الدین محمد
استرابادی مقرر شد و هم در آن سال امراء دین یعقوب بیک که در قرقت روتیه بدیاربکر آمده بود بدست غازیان کشته شد و سر او را بپایه سریر اعلی آوردند
و هم در آن سال جناب ملک شرف الدین محمود دیلمی در قزوین وفات یافت ترک مناصب و امور دنیویه کرده بطاعت و عبادت اشتغال داشت رحمه الله و در اواخر
سنه احدی و عشرین وتسعمائه سلطنت و ایالت خراسان نواب کامیاب حضرت شاه دین پناه مغفور شاه طهماسب بهادر خان شفقت فرمودند و امیر بیک موصلو که منصب مهرداری
داشت للهگی آنحضرت مقرر نموده بخراسان فرستادند و در همین سال سلیم پادشاه روم بپای قلعه کماخ آمده قلعه را بتصرف گرفت و از آنجا بقصد علاء الدوله ذو القدر بمملکت او رفت و او را
بقتل رسانیده بلاد و ممالکت متعلقه ویرا بتصرف در آورد و سر او را بدرگاه شاهی فرستاد و قشلاق آنجا گرفت و در شهور سنه اثنی و عشرین وتسعمائه قشلاق همیون در تبریز واقع شده و در آخر همین سال
پادشاه روم با سلطان غوری قانصوه که پادشاه مصر و شام و حجاز بود جنگ کرده و او را بکشت و دیار او را بتصرف گرفت و در سنه ثلث و عشرین قشلاق در نخجوان بود و در همین سال
پادشاه روم بمصر رفته و اولاد و اقربای سلطان مصری قتال و جدال نموده در آخر ظفر یافت و قشلاق در مصر گرفت و در سنه اربع و عشرین وتسعمائه قشلاق در تبریز

کوچ و در سنه خمس و عشرین کارکیا سلطان پادشاه گیلان و مهره دیاج پادشاه دشت معز بساط بوس مشرف گشتند و بر تبها یافتند و حضرت اعلی بخششهای بسیار فرموده
و امیر دباج بمظفر سلطان ملقب گشت بعد از آن شیخ شاه بن فرخ یسار پادشاه شیروان نیز بدرگاه فلک اشتباه آمده و بعنایات بسیار مفتخر گشت و در این سال قشلاق در تبریز واقع شد
و در سنه ست عشر و تسعمائه قشلاق همایون در صفهان اتفاق افتاده و در این سال پادشاه شام در اندیار بعلت طاعون درگذشت و پسرش سلطان سلیمان بجای او پادشاه شد
و در سنه اربع و عشرین و تسعمائه قشلاق در نخجوان واقع شد و در این سال امیر سلطان موصلو میر محمد یوسف را که سالها شیخ الاسلام هرات بود در آخر منصب امارت و حکومت رسیده
صاحب طبل و علم گشته بود در روز چهارشنبه هفتم رجب بتهمت مخالفت کشت و در سنه ثمان و عشرین و تسعمائه حضرت شاه دین پناه روانه خراسان طلب نموده دورمیش خان
شاملو را با شاهزاده سام میرزا بخراسان فرستادند و قشلاق در تبریز بود و در روز سه شنبه بیست و ششم یا بیست و نهم جمادی الآخر سنه مذکوره حضرت شاه دین که از فضا دمان خاص حضرت اعلی بود بمیر شاه
حسین منصب نظارت دیوان بنایب خواجه جلال الدین محمد تبریزی تفویض فرمودند و در سنه ثلثین و تسعمائه چایان سلطان استاجلو که امیر دیوان بود و به اطوار حسنه و اوصاف حمیده
اتصاف داشت و پرسش امور بطریق عدل و انصاف مینمود وفات یافت جای او به پسرش بایزید سلطان شفقت فرمودند و او نیز بعد از چند روز درگذشت منصب امیر الامرائی
بر دو سلطان روملو شفقت شد و حضرت اعلی در این سال بجهت شکار اسب بجانب سکی میلغر نمودند و بعد از نیل مقصود و مراجعت از آنجا در حدود سراب مزاج همایون از اعتدال
باعتلال کشید و چند روز مرض متمادی شد و اطباء حاذق تشخیص کسبه کردند و هرچند علاج و سعی پیش نمودند فایده نداشت و روز بروز مرض اشتداد یافت و چون ندای
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة غالب بود ارواح مقدسه انبیا و ائمه هدی حضور حضرتش را طالب در صباح روز دوشنبه نوزدهم رجب سنه مذکوره جهان
فانی را وداع کرده بسرای جاودانی و نعیم باقی انتقال فرمودند خطاب قدس بر مجالس انس اصغا فرموده انا لله و انا الیه راجعون شعر دریغ آن شهنشاه صاحبقران
جم تاج بخش ممالک ستان دریغ انکه دیگر نبیند سپهر نظیرش در آیینه ماه و مهر و نعش مورد الانوار آنحضرت را در شب سه شنبه بیستم ماه مذکور مصحوب جناب سیادت مآب امیر
جمال الدین صدر بدار الارشاد اردبیل فرستادند و در حظیره مقدسه صفویه مدفون ساختند عمر شریف آنحضرت سی و هشت سال بود و مدت سلطنتش بیست و چهار سال
حضرت اعلی شکار دوست بودند و در فصول اربعه گرما و سرما هرگز از آن شغل خالی نبودند و در حق سادات و علما و فضلا همیشه انعام و اکرام کرده بسیار ادیشان و سپاهیان
و بهرکس بدیده شفقت نظر کرد در بحر اثیر و فلک تدویر رسید و چهار پسر کامکار روزگار گذاشته که تربیت نخل هر یک از آن گلها دیده اولو الابصار ست اول نواب کامیاب
اشرف اعلی ابو المظفر شاه طهماسب بهادر خان که بعد از این هرجا که نواب عالیشان گفته شود مراد آنحضرت است دویم نواب کامرانی ابو الغازی القاص میرزا که سلطنت
شیروان حسب الحکم قضا جریان عالمپناه تعلق بدو داشت سیم نواب ابو النصر سام میرزا که شبانروزی بشرف خدمت شاه عالمپناه مشرف و مستسعد بود و ولادت آنحضرت
در روز سه شنبه بیست و یکم شعبان سنه ثلث و عشر و تسعمائه چهارم نواب جهانبانی ابو الفتح بهرام میرزا و آنحضرت برادر اعیان نواب کامیاب است و در نظر کیمیا اثر نواب اعلی
بسیار عزیز و گرامی و معظم و معتبر بود و حق سبحانه و تعالی نواب جهانبانی را چهار پسر کرامت فرموده اول سلطان حسن دویم سلطان حسین که از نواب کامیاب حضرت شاه عالم
پناه شرف قبول فرزندی یافته او را پسر خود خوانده سیم میرزا سلطان ابراهیم چهارم میرزا بدیع الزمان ذکر جلوس نواب کامیاب اشرف اعلی
شاه طهماسب بهادر خان خلد الله تعالی ملکه بر تخت سلطنت ایران مظهر آیات ربانی و مجمع عنایات سبحانی شرف گوهر بنی آدم و روشنی دیده اهل عالم
خلاصه ایجاد و تکوین و صورت رحمت رب العالمین و مطلع انوار الهی و مصدر الطاف نامتناهی دیده اهل سلاطین با مدار و مستعد خواقین جمشید اقتدار نواب کامیاب
اشرف اعلی شاه طهماسب بوده و آنحضرت پادشاهی بود که پیرایه سلطنت صوری سرمایه سلطنت معنوی ساخته ذات ملکی صفاتش جامع صنوف فضایل و کمالات و منبع
انواع فضایل و کرامات بوده شعر هم ولایت در نسب هم پادشاهی در حسب کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
از میان هر دو بردارد بشکوه هیبت داوری شهنشاهی بود که با وجود جمعیت اسباب سلطنت و کامرانی در عهد ابتدای سن و عنفوان جوانی یک لحظه از اوقات قدسی
ساعاتش بملاهی و مناهی نگذشته بلکه روزگار سعادت آثارش بعد از ادای طاعت و فرضیات صرف غمخواری جهان و جهانیان گشته شعر چو وصف ذات شریفش کند زبان قلم
عجب مدار که آب حیات از او بچکد آثار عدل و سیاست و انوار عاطفت و مرحمت آنحضرت در کل عالم منتشر گشته و اوصاف جلال و نعمت کمالش در اقطار آفاق ظاهر و باهر گشته
و معاقد دین و دنیا از مسند سلطنت و نظام یافته و قواعد ملک و ملت از شوکت و هیبت و آرام پذیرفته و اعلام اسلام و شعایر شرایع تقویت و تربیت و از لشکر کیوان
در و سپاه ظلم و عدوان همین و صلابت و مهابت او بالکلیه منحل گردیده بود شعر ازین سایه سا حقیقت و گنجینه های حقیقت سگال و دو جهت بهینه جمال
زانکه او بهتی دست بس متعال ار ارتقای مدارج منقبت و معارج مرتبت سادات که بشرف قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی مشرفند بر دست همت خسروانه واجب
فرموده بود و تربیت ارباب علم و فضل و تقویت اصحاب عقل بر همت پادشاهانه لازم نموده لاجرم عامه افراد نوع انسان در مهاد امن و امان بعد از اوامر ملک
دیان از صمیم قلب و حریم جنان دست نیاز بر داشته متکفف شده رباعیه یارب تو چنین پایه بر دار این را میدار که مهر جهانبانی را و ندر کنف عاطفت خویش بدار

این شاه

ایران ما حق تو نه مسلمانیرا اهتمام و تمکین آنحضرت در متابعت فرمان الهی تخصیص در قلع و قمع مناهی و ملاهی بمرتبه بود که در ممالک محروسه هیچکس را یارای آن نبود که نام مسکرات
بر زبان تواند برد و شراب چون کبریت احمر در عالم مفقود و صهبا مانند کیمیا ناموجود شعر رسم میخوردن چنان برداشت نهیش کاختران نیمشب بر روی گردون
ساغر نگردانند خاص و با جمله آنحضرت بعد از پدر بحکم ولایت عهد و اتفاق جمیع امرا و اعیان لشکر در روز دوشنبه نوزدهم رجب سنه اثنین و تسعمائه
پادشاهی و سریر شاهنشاهی را بفر ذات همایون مشرف ساخت و همای معدلت آنحضرت سایه سعادت بر سر جهانیان انداخت منشی لطف رحمانی منشور
انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالعدل بنام همایون او نوشته بود و کاتب رحمت یزدانی آیه و رفعناه مکانا علیا طغرای مثال پادشاهی و عنوان احکام شاهنشاهی
کرده تا آثار ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها بر عالمیان واضح و لایح گشت و انوار الحمد لله الذی فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین بر همگنان لامع و ساطع
شد اهل عالم از بشارت اخلوص (?) کمال انتظام عقود خلافت و احکام جلوس سلطنت را دعا و تهنیت نمودند و جهان در کنف امن و امان قرار گرفت و روی
منابر و وجوه دنانیر بالقاب همایون زیب و زینت پذیرفت و دبیر خرد بلسان حال گفت شعر بر هوای چهره تو تن زهید تر زنغدا (?) حروف نام تو
زر را اسکرفت (?) تر عیار روز بروز اعلام دولت در ترقی و رایات سلطنت در ترقی بوده و همیشه در جمیع معارک اولیای حضرت منصور
و اعدای دولت مقهور بوده اند شعر بهر طرف کرده رو سکندر وار بوده فتح از یمین ظفر زیسار داده شاهان باج و خراجش
خان خانان کشیده تا رخش تیغ دو سرش چو در مصاف شود زهره پردلان شکاف شود مرغ تیرش چو آسمان گیرد
نخل عمرش چو بار بر دارد دست جودش چو زر فشان گردد کیسه پر در ز بحر و کان گردد فیض خاصش عام [illegible]
بود دستخوش ملک تا ملکوت قد تم تحریر هذا الکتاب بید اقل الطلاب و الخلیقه بل اللاشی فی الحقیقه الا ذلها
الاقل الزانی و الاحقر الافقر الفانی محسن بن حبیب الحسینی الجرباذقانی فی یوم الجمعة السادس
من العشر الاول من الشهر الخامس من الفصل الثالث من العام السادس من العشر الرابع
من المائة الثالثة من الالف الثانی من الهجرة المصطفویة من المکة الی المدینة
علی المهاجر آلاف من الثناء و التحیة فی عهد السلطان العادل
و الخاقان الباذل معین الشریعة و مغیث الاسلام ظل الله علی الانام
مالک رقاب الامم خلیفة الله فی العالم ناصر الملة القویة
سالک الطریقة المستقیمة السلطان بن السلطان
بن السلطان بن السلطان ناصر
الدین شاه قاجار
خلد الله تعالی
ملکه و سلطانه

LYTTON LIBRARY ... MUSLIM UNIVERSITY

حسب الفرموده مخدوم مکرم عالیجناب ... آقا محمد حسین خلف مرحمت پناه جنت ... الحاج حاجی محمد خوانساری بجهت ... الطبع